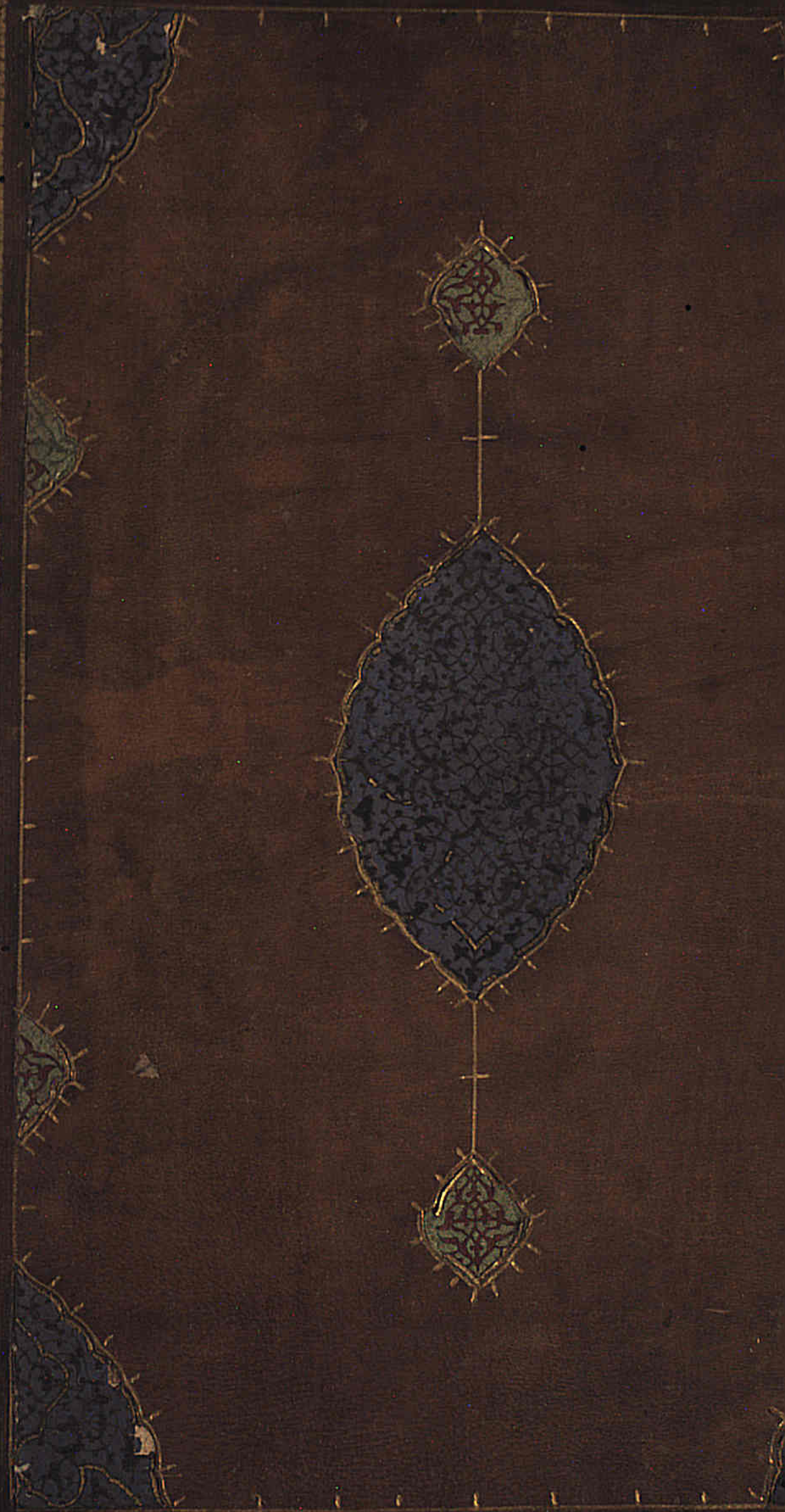
کبار مشایخ کرامدن نور الدین حاجی محمد کازرونی نام فاضل عالی مقامک
مثنوی حضرت مولوی بحرندن نظم ایدکلری مولد و معجزات
فخر جهان نام تألیف لطیفدر که امنقبت میلاد و باهر
الهعا و دلم ما عدا ایکیسان ایکی معجزه
ظاهره‌یی مشتملدر





هو
استصحبه العبد الاحقر اسمعيل بن محمد المدعو
من ارباب كوچك [illegible] زاده
[illegible]



٨١٢

کتاب مولوی حضرت

شاه نقش مهجه لوح قدیم | هست بسم الله الرحمن الرحیم
بس که کردست این دل آشفته حال | مشق نقش حمد بر لوح خیال
بس کشیدست این دل از خون جگر | نقشهای هر یکی یک خوبتر
بس که می لرزد مرا چون بید جان | چون کنم آخر بگو تقریر آن
زهره من آب شد زین گفتگو | من که باشم تا نمایم حمد او
او بحمد خویشتن باشد سزا | من کجا و پایه حمدش کجا
از منی کی حمد چون او را سزاست | من کجا و پایه حمد از کجاست
ور کنم من تقدیر محال | آنکه در حمدش مرا باشد مجال
هم تو خود گو با چنان انعام عام | کی ز ما ممکن بود حمدی تمام

صلوات الله و سلامه علیه و آله و عظم

رساله التیاه محمدی

عاجزم من عاجزم من ای کریم | کی بود مدحت سزاوار قدیم
لیک چون مامور باشم اندرین | پس بتعیین معذورم باشم اندرین
گرچه من زین کار بس درمانده‌ام | عفو کن یارب که معذور آمدم
در مثل این نکته مشهور آمدست | کانکه مامورست معذور آمدست
چونکه مامورم بحمد ای بی‌نیاز | رحمتی فرمای و کار من بساز
قول و فعل و حال من ای کردگار | از کرم معروف حمد خویش دار
تا بگویم من در اظهار کمال | هم بقول و هم بفعل و هم بحال
نی غلط کین هر سه را در هم بسوز | در دلم شمع فنایی بر فروز
تا ز هستی خود برون آیم تمام | در بقا بعد الفنا سازم مقام

فقیر حاجی بنده الله محمد کاتب و

حمد موجودی که در دیوان وجود — نور احمد ساخت سرلوح وجود
مست او چون مستی آفرید — نور احمد بر سر مستی کشید
چون جمال خویشتن را نقش بست — نور احمد ساخت اصل هرچه هست
چون پیان عشق را سر باز کرد — از سواد نور او آغاز کرد
لوح احیان چون بدست علم داد — زابجد نور ویش سرخط نهاد
اول انشانی که کرد او بر ورق — نور احمد ساخت او را سرورق
چون تجلی خواست کردن فیض یار — شد بشکل نور احمد آشکار
چونکه نورش جلوه در کار کرد — نور او دیباچهٔ انوار کرد
چون قدم بنهاد اندر بزم جان — در لباس نور احمد شد عیان
اسم نورش چون بسر حد ظهور — زد قدم خواند آیت الله نور
اسم نورش در تجلی رو نهاد — نور خود در نور احمد جلوه داد
اسم نورش جلوه چون آغاز کرد — نسخهٔ نور محمد باز کرد
نقش خود چون بست نقاش الست — در لباس نور احمد نقش بست
کلک صنعش چون بقدرت شد روان — نور احمد کرد اول را نشان
نور خود در نور احمد درج کرد — باز از و در هر دو عالم درج کرد
چون برآمد آفتاب سرمدی — شد عیان در نقش نور احمدی
چون تجلی حق در اسم نور کرد — نور خود در نور او مشهور کرد
چونکه در اطوار او را جلوه داد — هم قلم هم عقل و هم نور او نهاد
چون بروی بنوشت این نقش عجب — لاجرم آمد قلم او را لقب
چونکه در ادراک مبدا طاق شد — عقل زین رو هم بوی اطلاق شد
چون ز فیضش گشت روشن کاینات — نور آمد نام او در حد ذات
هم برین معنی نظر کن ذات نیز — تا بدانی حال موجودات نیز
بر تو گر این حال گردد منکشف — کل یکی بینی بصورت مختلف
زاعتبار عقل بگذر بیشکی — زانکه گر مانی تعین دان یکی
آنکه او را دیدهٔ دل کور نیست — داند او کین جمله جز یک نور نیست
نیست اینجا جز یکی احول مباش — نقش اثنینیه از دل برتراش
نیست معدودات وهمی بیشکی — در شعاع دیدهٔ جان جز یکی
اعتبار وهم بردار از میان — تا نبینی جز یکی در بزم جان
اعتبار وهم بگذار ای پسر — تا نیاید جز یکیت اندر نظر
دیدهٔ معنی چو مردان برگشا — تا نبینی در جهان جز یک خدا
اعتبار وهم از دل دور کن — خویشتن را غرق بحر نور کن
حکم وهمی اعتباری بیش نیست — وآنچه میگوید بجای خویش نیست
حکم وهمی را نباشد اعتبار — اهل دل با حکم وهمی را چه کار
وهم چون شیطان ترا غافل کند — جمله تحقیقات تو باطل کند
تا کی از خویشت سازد غافلت — در لباس حق نماید باطلت
در پی غفلت و مشغولش کند — تا ز کار خویش مغرورش کند
وهم شیطانست از و غافل مباش — حق گزین و در پی باطل مباش
دیدهٔ جان ساز از معنی قوی — تا حدیث وهم دیگر نشنوی

تو یکی میدان که در کشف عیان — نیست جز یک نور در کون و مکان
متصل از آیهٔ نور این صدا — میرسد در گوش و جان اصفیا
کانچه باشد غیر نور دوست نیست — وین عجبتر هرچه گویی اوست نیست
گر مذاق علم توحیدت دهند — غوطه اندر بحر تجریدت دهند
این سخن توحید دانی ای پسر — نی حلول و اتحاد ای بیخبر
فرع دو باشد حلول و اتحاد — کی موحد سازد او را اعتقاد
نیست جز یک نور بر لوح جمال — پس حلول و اتحاد آمد محال
تا نپنداری که تقلیدست این — این سخن گویم من از علم الیقین
گر تو بگشایی چو مردان چشم جان — آنچه می گویم ترا گردد عیان
ورنه در تقلید مانی مبتلا — در نیابی ذوق توحید خدا
ایدل از مستی دمی بیدار شو — واره از غم واقف اسرار شو
رو باستنشاق باغ لامکان — جام کش با زمرهٔ کروبیان
جام عشق از دست جانان نوش کن — بر سماع بزم جانان گوش کن
پشت پایی بر سر کونین زن — لاف علم اندر مقام عین زن
مست و بیخود نکته آغاز کن — مصحف تحقیق را سر باز کن
تا از آن مصحف ترا در کل حال — نکتهٔ توحید بنماید جمال
گر شوی بی گوش تو از بی زبان — راز وحدت بشنوی هم بیگمان
گر بپاری روی خود باروی او — ره ز هر ذره بری در کوی او
آخر ای دل تا کی این حرف بلند — ترک این گفتن کن و بر خود مخند
در چنین مجلس که سلطان عرب — ما عرفنا گشت روشن روز و شب
تو که باشی بیدلی بی آگهی — تا بود در کوی عرفانت رهی
ذرهٔ را تاب خورشید از کجا — محدثی را نور جاوید از کجا
صعوه را صولت صهبا کجا — پشه را قوت عنقا از کجا
مورچه را دست برد ماه نیست — هیچکس را ره درین درگاه نیست
هر نفس زین غم دلم خون میشود — تا ازین بس حال من چون میشود
هر زمانم درد بی درمان ترست — هر زمانم کار بی پایان ترست
تا درین دریای بی پایان درم — ای عجب هر لحظه سرگردان ترم
سینه ام پر آتش و من غافلم — در شور سینه میسوزد دلم
هر زمانم محنت افزون میشود — هر نفس حالم دگرگون میشود
شعلهٔ آهم چو سر بر می زند — آتش از وی دست بر سر می زند
هر کجا باشد غمی اندر جهان — جان پر دردمنش باشد مکان
هر کجا باشد بلایی در گذار — در دل زارمنش باشد قرار
هر کجا دردی بود زاندازه بیش — ساخته در سینهٔ من جای خویش
سینه ام گویی سرای ماتمست — یا نه گویا محنت آباد غمست
یا مگر کردانهٔ رنج و عناست — یا غلط کردم سیه چال بلاست
محرمم جز نالهای زار نیست — مونسم جز آه آتشبار نیست
در شور سینه دارم آتشی — دل در آنجا کرده ام بریان خوشی
میخورم من با غم او متصل — شوربای دیده و بریان دل

چون نمیدانم مرا مقصود چیست / سر دمم بر خویش می باید گریست
مقصدم چون دور از چون و چراست / گر چنین در درد سوزم من رواست
یا بپایم مطلب خود در کنار / یا درین حسرت بمیرم زار زار
یا چو مردان پی برم مقصود خویش / یا دهم بر باد غیرت بود خویش
یا ازین دریا برارم گوهری / یا شوم در کوی او خاکستری
یا رسانم جان سوی جانان خویش / یا کنم در کار رحمت جان خویش
یا بکوی دوست خود را جا کنم / یا که سر در کار این سودا کنم
یا دل پر درد را درمان کنم / یا طلسم جسم را بریان کنم
یا دل خود زآه جان روشن کنم / یا نه جان بیرون ازین مسکن کنم
یا بکام خویش بینم روی او / یا چو مردان جان دهم در کوی او
وای جان من که در حیرت بمرد / یکسر مو ره درین معنی نبرد
اندرین ره هر که چالاک آمده / مانده عاجز روی بر خاک آمده
صد هزاران سر درین ره شد بباد / کس نشان از بی نشان من نداد
جمله می میرند ازین غم پیش و پس / پی ندیده از ره او هیچکس
دل ز استغنای او شیدا بود / می ندانم کین چه استغنا بود
آن یکی را ره دهد بی جست و جو / وان دگر را سر دهد بی گفتگو
آن یکی کرده عزیز و نامدار / وان دگر بی علتی کرده خوار
نی ازین افزون و نی زان کاستست / کار بیچونست بیچون و چراست
کس چه داند تا که این اسرار چیست / کس چه داند چاره این کار چیست
بس کشیدم فکر خود در کار من / تا برم پی سوی این اسرار من
بس که شبها شمع فکر افروختم / خویش را در بوته غم سوختم
بس که معلومات را درهم زدم / تا در آخر حیرت آمد تن زدم
از مسبب که شدم سوی سبب / از سبب که در مسبب ای عجب
گرچه هر سو از پیش بشتافتم / ذره نه دیدم و نه یافتم
عاقبت حیران شدم در کوی او / تا بحیرانی برم ره سوی او
بس که شبها با چراغ آه خویش / برده ام این راه بی پایان پیش
در مذاهب جست و جو کردم بسی / در محافل گفتگو کردم بسی
بس که راندم من براق فکر خویش / از پی تحقیق تر بکر خویش
بس پی تحقیق مجهولات من / کرده ام ترتیب معلومات من
هر قیاسی کاندرین کردم تمام / بد عقیم و بی نتیجه والسلام
هم تو خود گو تا بگوی بی نشان / ره باستدلال هرگز چون توان
آخر ابدال ترک ازین گفتار کن / خویش غرق قلزم زخار کن
راه استدلال راهی پر خطاست / رو رها کن زانکه آن ره نه براست
یکزبان فارغ ز استدلال شو / همچو آتی و غرق بحر حال شو
تا چو همچو کردی اندر بزم جان / یار بینی در همه اعیان عیان
باز دانی جملگی مرآت او / در همه مرآت بینی ذات او
از دل آیینه هر چه افتد بیخیال / در شعاع دیده صاحب کمال
همچو مرآتی بود بی شک و ریب / کاندر آن کرده تجلی سر غیب

روی جان آور سوی درگاه دل / تا در آن گوهر بری در راه دل
گر ز استدلال جانت جان برد / در دم جان راه در جانان برد
راه نزدیکست از دل سوی او / در دل خود بین جمال روی او
منظر دل خالی از اغیار کن / بس تماشای جمال یار کن
منظر دل خلوت جانان بود / سوی او از دل رهی پنهان بود
منظر دل ساز خالی از صفات / تا شود روشن ز عکس نور ذات
منظر دل ساز پاک از هر چه هست / تا از آن یابی بسوی دوست دست
منظر دل ساز خالی از خیال / تا در آنجا یار بنماید جمال
منظر دل پاک ساز از نقش غیر / تا ترا ممکن بود در دوست سیر
وای جان من که نفسم راه زد / بیخبر کرد و مرا ناگاه زد
وای جان من که کارش اوفتاد / چون ز کار افتاد کارش اوفتاد
نفس بر من یافت ناگه دست برد / وانچه بودم سر بسر از دست برد
وای کین نفس پلید بد نهاد / حاصل عمرم همه بر باد داد
وای ز نامم با دلی پر پیچ پیچ / حاصل عمر آمده یا هیچ هیچ
چون نمیدانم مآل خویشتن / زار می گریم بحال خویشتن
مانده ام مهجور ازین در چون کنم / جای آن باشد که دل را خون کنم
کس ندارم با غم پیوست من / تا درین غرقاب گیرد دست من
هم مگر لوحی ز نبض فضل یار / از چنین غرقابم آرد بر کنار
تخته بندم کرده نفس نابکار / مانده ام حیران درین دار البوار
موج فضلی گر رسد از فیض یار / دست من گیرد برآرد بر کنار
کی بود یا رب که دل شادان شود / جان من آزاد ازین زندان شود
گیرد او پرواز برج لامکان / ره برد در درج لامکان
حبذا روزی بود کین جان پاک / خوش رهایی یابد از زندان خاک
همچو داند بزم جانان غرق نور / باشد او را اندر آن حضرت حضور
یا الهی راه جانم برگشا / جان بپیمان بجانان رهنما
غیر خود بردار از جانم تمام / راه جان ده سوی جانان والسلام

در نعت خواجه عالم و نور دیده خلق بنی آدم ص

آن معلی حضرت قدسی جناب / شاه عالی شان علیین مآب
آنکه اول راوق شهد شهود / نوش کرد از جام فیاض وجود
وانکه آخر سنجق الله نور / از خفا بر زد بسر حد ظهور
وانکه دارد بر لوای امتی / مهجه لا تقنطوا من رحمتی
وانکه ایزد کرده بهر زیورش / از لعمرک بیخ ترک افسرش
مشرق آرای مقامات شهود / مغرب آرای کمالات وجود
طایر شمشاد و انشق القمر / سرو ناز باغ ما زاغ البصر
لوحه دیباچه لوح وجود / رشحه فیاض دریای شهود
عرش را پایه ز خاک پای او / خلعت لولاک بر بالای او
همتش را هر دو عالم نیم جو / نعل نعلین هلالش ماه نو
آن همایون طایر عرش آشیان / خاک نعلین بلالش قدسیان

اهل دل را در دو عالم مطلب اوست / با تعلق از مجرد اقرب اوست
نور کونین اول انوار اوست / قاب قوسین آخر اطوار اوست
فخر فقری سکه دیوان اوست / دعوی لا فخر مطلق زان اوست
با تجرد فقر را در جان نشاند / با تعلق آیت لا فخر خواند
در ره تحقیق موبشکافته / کنه ماهیت کما هی یافته
جوهر او بود عالم را غرض / اوست بالذات اصل جوهر بالعرض
نور او دیباچه لوح وجود / جوهر او گوهر دریای جود
صفت گردون در رکابش تک زنی / عقل کل در کوی او چوبک زنی
ماه نو هر چند زد در خود خمی / کی رسد در نعل نعلینش دمی
صد هزاران جان و دل او را فداست / خاک پایش چشم جان را توتیاست
قربتش را قاب قوسین آیتیست / لی مع الله ز اقربیه رایتیست
اصل کلیات فرع ذات اوست / کل جزویات از آیات اوست
عرش حیران در مقام رفعتش / عقل عاجز در کمال قربتش
چون براق برق در میدان جهاند / جبرئیل از همرهیش باز ماند
نص قرآنی تو بر خوان و ببین / تا کمالات وی گردد یقین
فاتحه دندانه مفتاح اوست / نور مشکات تن از مصباح اوست
داد الم در کشف الاعیان / از قد و زلف و دهان او نشان
مثبت معراج او صدر انام / هست سبحان الذی اسری تمام
افسر طاهاست لایق بر سرش / جان پاکان تا ابد خاک درش
نور جانش درک کرده در حضور / سر نور الله در الله نور
آیت نور از نه وصف روی اوست / پس در آن نور علی نور از چه روست
چونکه ذاتش نور بر نور اوفتاد / کوکب دری خبر زان نور داد
هم سزای خلعت نور او بود / معنی نور علی نور او بود
شاهد او بر صراط المستقیم / پس بود یس والقرآن الحکیم
سینه اش ار نیست مشکات هدا / چیست مقصود کمشکاة از خدا
نیست مقصود از زجاجه جز دلش / زوست مصباح نبوت حاصلش
گر نباشد حلقه چشمش مراد / هم تو خود گو چیست پس سر صاد
گر نه مفتاح فتوحست آن جبین / چیست آخر معنی فتح قریب
گر نه ز ابروی و قدش باشد رقم / پس چه مقصودست از نون والقلم
هست والشمس آیتی از نور او / واضحست از والضحی منشور او
چون جمالش آینه نور خداست / زلف او واللیل اگر خوانم رواست
شرح صدرش در بر صاحب کمال / می نماید از الم نشرح جمال
گر کنایت نیست کوثر زان دهان / پس بگو تا چیست کوثر را بیان
گر نباشد جوهرش نور عیان / پس چه روشن گشت ازان کون و مکان
لوح اعیان یافت از نورش رقم / زان سبب بروی شد اطلاق قلم
چون ز علم اول قدم در عین زد / مهر مهر عقل در کونین زد
حق قرین نام خود نامش نوشت / نام او زین گشت مفتاح بهشت
نور پاکش ظلمت از جان می برد / فیض جانان سوی جان می آورد

واسطه باشد میان ما و یار / فیض جانان میکند بر جان نثار
استفاضه مینماید متصل / پس افاضه میکند بر جان و دل
اقتباس نور دارد زان جمال / می رساند فیض قدسی لایزال
جان او مستغرق یار آمده / وز دو جانب نیک در کار آمده
فیض واجب سوی ممکن لایزال / می رساند نور او در کل حال
از یکی سر با خدا پرداخته / وز دگر سو کار عالم ساخته
در تعلق گرچه در پیش آمده / در تجرد از همه بیش آمده
با تعلق ره چنان برده بحق / کز مجرد برده در قربت سبق
از مجرد اقرب آمد نور او / لی مع الله شد درین منشور او
گر نبودی جوهر نور رسول / جان ما فیض از چه میکردی قبول
یا رسول الله یا خیر البشر / سوی جان افکن ز جانان یک نظر
فیض جانان بر سر جان برنشان / جان ما بر مسند قربت نشان
تا بر آن مسند نشیند بر مراد / متصف گردد بعقل مستفاد

دلیل بر اقربیت حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم و نسبت [illegible]

گر بود انصاف ای صوفی حکیم / یکنفس در کوی دل باشی مقیم
از فشار فلسفی یکسو شوی / با شعار عارفان یکرو شوی
ز اصطلاح فلسفی گر بگذری / ره سوی گنجینه وحدت بری
وا رهی از بحث استدلال تو / خوش برون آیی ز قیل و قال تو
پنج حس بگذاری اندر شش جهات / ره سوی واجب بری بی ممکنات
گر شود جانت بوحدت متصل / بر فروزی از جمالش شمع دل
شمع دل را چون برافروزی تمام / گردد این راز روشن والسلام
خوش خوشی برخیزد از جان تو شک / نور او بینی تو اقرب از ملک
چون تجلی قرب گردد حاصلت / اقربیه کشف گردد بر دلت
ور مذاق این نداری بی سخن / رو با انصاف آ و برهان گوش کن

دلیل بر اقربیت حضرت محمد صلی الله علیه و سلم علی وجه القبول

چون کمال از علم در عین اوفتاد / خود در او بر قدر قابل جلوه داد
نیست در اعیان بحکم اصطفا / قابلی چون قابلی مصطفا
پس کمال و علم و حلم و قرب و نور / بیشتر کرده در آنحضرت ظهور
زین بود او اعلم و اقرب بحق / فلسفی را نیست بر من هیچ دق
گر کند صوفی حکیم بی عیار / مقتضای طبع مردود آشکار
کین ز قانون خرد بیرون بود / با تعلق اقربیه چون بود
گویمش چون در مقامات شهود / اقربیه لازم او نور بود
در کمالات وجود ای بیقرار / کی از و منفک شود شرمی بدار
اندرین عاقل چرا در شک شود / مقتضای ذات چون منفک شود
با تعلق اقربیه دور نیست / تو برو ای فلسفی اینجا مایست
چون در اعیان بد مقدم در شهود / اقربیه باشدش عین وجود
چون ز علم اول سوی عین آمد او / اقرب ذرات کونین آمد او
اقربیه لازم ذات ویست / افضلیه نیز ز آیات ویست

هرچه باشد لازم ذات ای پسر
کی شود منفک ز ذات ای پسر
در شعاعات دل صاحب کمال
اگرچه نیک بنماید جمال

در شعاع دیده صاحب شهود
اگرچه روی خود نیکو نمود
رو بگو با آنکه در جانش شکست
مقتضای ذات از وی منفکست

او بمبدا اقرب آمد از ملک
اهل دل را نیست اینجا هیچ شک
با تعلق اگرچه نسبت دور
حضرتی کو بود دایم در حضور

ظاهرش با خلق بود و رسما
باطنش یکدم نبود از حق جدا
خویش را در راه حق در باخته
هم بخلق و هم بحق پرداخته

با تعلق بود دایم در حضور
نی از آنجانب نزان بود قصور
در تکثر کو مقرر بید داشت
در تعلق جو بحق تجرید داشت

آنچه گفتم گر نداری اعتماد
گو بیاد آری خلل اعتقاد
باورت نی خارق عادات او
کاینچنین ظن می بری در ذات او

فلسفی کو خویش را مرتد مکن
رو قیاس مصطفی بر خود مکن
گر قیاس او نبر خود میکنی
خویش را مردود و مرتد میکنی

رو گر استدلال تو باطل کند
عقل تو زین ماجرا غافل کند
داده استدلال زنگ خاطرت
باطنت کرده سیاه و ظاهرت

انشقاق ماه و معراج مبین
کی کنی باور جو هستی اینچنین
اهل حق را دادن که دیدی دیگر است
قفل این در را کلیدی دیگر است

بهر این سر جان و دل را پاک کن
عقل را گو بر سر خود خاک کن
خالقا جانم براه خویش دار
وز تفلسف در پناه خویش دار

مردم از ما صد تحیات و سلام
بر تو باد ای طایر دار السلام
مردم از ما صد سلام و صد صلات
بر تو باد ای صدر و بدر کاینات

هردم از ما صد تحیات و درود
بر تو ای سرلوح دیوان وجود
باد بر اصحاب و آل تابعین
هم بر امت اولین و آخرین

هست امیدم کز من واصل شوم
وز عموم قول خود اهل شوم

دلیل بر اقربیت سلطان بحکم ولولا دفع الله

حکمت قیوم حی لاینام
مقتضای ذی شوکتی باشد مدام
گر بشوکت میکند دفع فساد
منتظم باشد بوی حال عباد

نص قرآنی بود شاهد براین
رو ولولا دفع برخوان تو یقین
لیک گر که حضرت پروردگار
میکند بعضی از ایشان اختیار

در دلش نور هدایت می نهد
بر سرش تاج ولایت می نهد
مید هد از لطف در هر ساعتش
رتبت هفتاد ساله طاعتش

گفت حضرت عدل اگر یک ساعتست
بهتر از هفتاد ساله طاعتست
خلعت عدلش چو می پوشد مدام
کار دین می کرد و داد دین با نظام

جون محل عدل و داد میشود
در خور نام عبادی میشود
جون در اسم عدل و دادی کند
میکند در وی تجلی آشکار

بس در آنجا میکند با نام خویش
مقتضای عدل و داد کامی خویش
ظالمان را از جهان کم می کند
فاسقان را پشت جان خم میکند

هم ز روی لطف و احسان و وفا
میکند ترویج دین مصطفی
درس احیا شد چو من سبقتی
میشود فایض مقام آن ولی

حاصل طاعات خلقی پی بپی
میشود بی هیچ شک عاید بوی
جوشنی می پوشد از صدق و صفا
تا ز خود رد می کند تیر بلا

زاولیای خاص امت میشود
صاحب کشف و کرامت میشود
جای نور و کشته ... دلش
میشود هم دین و دنیا حاصلش

لیک این نبود بجد و جهد است
کار توفیقست تا دولت کراست
بی تکلف شاه یعقوب ایزمان
برده این گوی سعادت از میان

زانکه مطلق دفع منهیات کرد
امر بر ترویج شرعیات کرد
در جوانی دولت جاوید یافت
شهره آفاق چون خورشید یافت

عدل او ظلم از میان برداشته
بر رعایا ظل عدل افراشته
از خوشی عالم چو جنت ساخته
دست ظلم از ظالمان انداخته

ظالمان از آن قلم دست آمده
در گلستان شوق شکست آمده
در گذشته نور عدلش ز آفتاب
زیر ظل عدل او عالم بخواب

قطع انگیز عوانان کرده است
ز آب عدلش نار ظلم افسرده است
ظالمان را محو و لاشی کرده است
فاسقان را پای دل پی کرده است

طوق عدل اندر جهان افراشته
ظلمت ظلم از میان برداشته
مشعل عدل و کرم افروخته
ظالمان را رشته جان سوخته

امر او در کام جان نوشیروان
برده گوی عدل از نوشیروان
در امان سایه عدلش همی
می بیاسود است خلق عالمی

خالقا تا باد بادا اینچنین
قصر دین آباد بادا اینچنین
یارب این دولت بوی ارزنده دار
بر سر ما سایه اش پاینده دار

هست امیدم که شاه محترم
باشد اندر راه دین ثابت قدم
خلعت عدل و هدایت بر دوام
در برش بادا مبارک والسلام

حمد لله آنکه حق بیعلتی
داده ما را اینچنین ذی شوکتی
خلق عالم را بدو دلشاد کرد
وز وجودش قصر دین آباد کرد

می سزد گر خلق عالم روز و شب
دولت او را کنند از حق طلب
تا بیمن دولت شاه جهان
شاد بنشستند در امن و امان

نیست بر خلق جهان بی اشتباه
نعمتی برتر ز عدل پادشاه
لاجرم بس شکر این انعام
واجب آمد بر خلایق بر دوام

شکر این نعمت دعای شه بود
وین بداند هر که جانش آگه بود
شکر نعمت گر کنی ای بارشاد
دانکه او نعمت ترا گردد زیاد

ور کنی کفران نعمت ای پسر
زود از دستت رود نعمت بدر
این شکر نعمت راه دارد درد
ثانی است از آن کفر ثم حاصلت

شکر نعمت گر کنی مردانه وار
قید سازی نعمت پروردگار
قید نعمت شکر باشد بیشکی
گرچه شوان زیبا راند کی

گر ترا ای دوست باشد چشم جان
شکر حق واجب شناسی بیگمان
یا الهی راه جان در پیش ده
خلق را توفیق شکر خویش ده

تا به شکر تو نمایندش قیام
قید گردانند نعمت را مدام

من چه میگویم الها خالقا
تا کجا و پایهٔ حمد از کجا

گر زبان بودی مرا ای کردگار
بی تکلف جای هر مو صد هزار

تو ازل این شکر دایم تا ابد
از سر اخلاص گویم ای احد

شکر یک نعمت ز انعام خدا
هیچ نتوانم که آرم من بجا

شکر یک نعمت چو نتوانم نمود
پس چه خواهم کرد با شکر وجود

گرچه شکری در خور امید نیست
لیک جان از فضل تو نومید نیست

می زنم در کوی شکر او تکی
بو که در گیرد ز بسیار اندکی

در سنین هشتصد و هشتاد و پنج
گر خوشی جنت بدی خوان بسیج

در تاریخ کتاب حدیث صحیح لهذه الامة علی راس کل مائة

زانکه عهد شاه دین یعقوب بود
کار عالم جمله خوب و خوب بود

عالم از عدلش خوش و آسوده بود
با هم دلها با عدل اندوده بود

نوش لطفش پست کرده نیش نیش
عدل او سم کاسه کرده گرگ و میش

در چنین وقتی من پرسوز و تاب
کرده بودم ابتدای این کتاب

بس که دیدم خلق در عین صفا
یادم آمد این حدیث از مصطفی

آنکه هر صد سال بیشک کردگار
میکند بر خلق شخصی آشکار

کو کند ترویج دین مصطفی
دین مجدد سازد از بهر خدا

اینچنین الهام آمد از خدا
کاندرین را آنکه گفته مصطفی

او بغیر از شاه دین یعقوب نیست
وانکه این باور ندارد خوب نیست

از اذا حببتم این آمد بدل
آنکه باشم در دعایش مشتغل

بس نهان گویم دعای دولتش
تا برون آیم ز شکر نعمتش

غایبانه بس دعا میگویمش
دولتش را از خدا میجویمش

اینچنین فرمود شاه اصطفا
گر بغایب میکند غایب دعا

بر اجابت باشد او نزدیکتر
راه دین باشد ز مو باریکتر

چونکه من از صدق پیرو و بی ریا
غایبانه میکنم بروی دعا

هست امیدم کین دعا باشد قبول
زانکه کاذب نیستش قول رسول

یا رب او را و براه خویش دار
وز عدو بیش در پناه خویش دار

آنچه اندر دین و دنیا هست به
تو بلطف خویشتن او را بده

چون ز دنیایی گذشت از بهر حق
تو بلطف خود دهش در دین سبق

ظاهر او را ز طاعت نور ده
هم بلطفش باطنی معمور ده

ظاهرش گردان بفضل خود قوی
باطنش پر کن ز نور معنوی

دین و دنیا در رسان او را بکام
هم بده احوال او را انتظام

شاه دین یعقوب بک ظل خداست
مستحق مدح و تحسین و ثناست

در حقیقت عمالکم اعمالکم و مدح پادشاه عادل خلد ظله

من دعای گویمش وز نه فلک
بر دعا پیوسته آمین ملک

شاید آید در خیال هر غوی
کین دعا باشد برای دنیوی

نی چنین نی کی مرا این شان بود
وانکه این ظن می برد بهتان بود

من نه آن دونم که از بهر دو نان
از خوشامد بر زبان سازم زبان

من ز دون القلیتم چون هر خسی
تا بی لقمه دوم در هر پسی

نعمت عالیم ازین مستغنی است
نعت شانم ازین طور آنبی است

با غنای فقر از آن من برترم
کآب روی علم و درویشی برم

بلکه چون دینیت از شه بانسق
من دعای گویمش از بهر حق

بلکه چون شرعست ازوی با نظام
بهر حق گویم دعایش صبح و شام

چون ز عدلش گشت عالم پر حضور
دست ظالم از رعیت گرد دور

دست ظالم شد ز عدل او قلم
کرده ظلم از عدل او رو در عدم

یا رب انصاف رعیت را بده
از کرم بر جان من منت بنه

تا با انصاف رعیت عدل شاه
چون جهان پاینده باشد دیرگاه

من بر آنم گر شود انصاف کم
سر زند عمالکم اعمالکم

چون دل سلطان بود بی گیر و دار
در میان اصبعین کردگار

آنچنان کز لطف خود میداندش
از کمال خویش میگرداندش

با نکویش نیک و با بد بد کند
نیک یا بد مقتضای خود کند

در حدیث قدسی پروردگار
کرده اندر لا تسبوا آشکار

گوید آنکس کو بود ز انصاف دور
عدل سلطان را بود اینجا ظهور

آنچه از شه بر رعیت میرسد
آن بقدر قابلیت میرسد

چونکه ظالم مظهر ظلمت و بس
عدل کی تابد در آن ای هیچکس

مظهر عدل ار چه جا ز آن پی کند
ظلم در وی هم تجلی کی کند

نیک بنگر ای ز خویش افتاده کم
حکمت عمالکم اعمالکم

عدل و ظلم پادشاه با تمیز
تابع حال تو باشد ای عزیز

گر ترا باشد عمل نیک ای پسر
عدل سلطان در تو آید کارگر

ور تو بد باشی ز شاهت بد رسد
نیک و بد مرد و ترا از خود رسد

می نه بینی گرچه سلطان خود نکیست
عامل بغداد چون شیراز نیست

جایی از عامل شکایت میکنند
دیگران شکر عنایت میکنند

ای ز راه افتاده عقلی با تن آر
عدل کی با ظلم گردد آشکار

تا بنفس خود کنی ظلم و ستم
چشم از عامل مدار از عدل هم

عدل بر خویش ای که جانت آگهست
بیشک این مستلزم عدل شهست

عدل کن تا عدل از شاه آیدت
ورنه ظلم از ظلم رو بنمایدت

چون توانی در ظلم باشی استوار
عدل کی یابی سوا انصافی بدار

عدل و ظلم از نفس خویش آیدترا
عدل کن تا عدل پیش آیدترا

یا الهی خلق را توفیق بخش
یک بیک را دیده تحقیق بخش

تا عیان بینند اگرچه ست کم
معنی عمالکم اعمالکم

دل شبی بهر تماشای وجود
شد باشتیاق صحرای وجود

در سبب نظم کتاب مولود خیر الانام عم

طوف میکردم سراپای وجود
می نهادم بر جگر داغ وجود

چونکه دور از قید ناسوت او فتاد
مست در گلزار لاهوت او فتاد

دست اندر دامن توفیق زد
حلقهٔ دل بر در تحقیق زد

ذوق لا در عین الا الله یافت
شوق ما فی الدار غیر الله یافت

برد عشق اندر رواقی دیگرم / داد عشق آنجا مذاقی دیگرم
زد نسیم کوی جانان بر دلم / زان هوا شد لذت جان حاصلم
زان هوایم شد دماغ جان قوی / یافتم ذوق رموز معنوی
می شدم بیخود در اتصالی چو دود / طوف میکردم سراپای وجود
گاه ازین سر سوی آن سر می شدم / گاه ازین در سوی آن در می شدم
هر زمان بودم به ییلاغی دگر / هر گلی میچیدم از باغی دگر
هر زمانم روی با رویی دگر / هر زمانم آب از جویی دگر
هر گلی بویی دگر دادی مرا / صد در اندر سینه بگشادی مرا
هر گلی از گلشن جانان من / تازه میکردی مشام جان من
وه چه لذت بد که در جان داشتم / وه چه حالی من بجانان داشتم
تا کهم راهی دگر در جان گشاد / سیر من بر عکس اول اوفتاد
می شدم بر عکس اول پیش پیش / تا رسیدم باز سوی اصل خویش
اول از حس سوی جزئی تاختم / تا ز جزئی ره بکلی یافتم
چونکه عقلم ره بکلیات کرد / سیر آن سفلی بعلویات کرد
از جهات نفس با عقل آمدم / غرقه در دریای بی پایان شدم
جان من در عقل فارغ بال شد / خالی از اطوار قیل و قال شد
آمدم در سیر وحدت بیقرار / فارغ از هفت و شش و پنج و چهار
چونکه سیر عقل در عقل اوفتاد / عقل کل در روی عقلم در گشاد
عقل آنجا راه خود در پیش دید / سیر خود را در وجود خویش دید
مدتی در سیر عقلش بود کار / نی زیانش بود و نی با سود کار
سیر عقل اندر وجود خویش بود / فارغ از بود و نبود خویش بود
ناگهان برخواست از جانم حجاب / جان من با عقل آمد در خطاب
گفت ای مقصود کلی چیستی / کانچه پندارم که هستی نیستی
من ز نور قسم نهان سوی وجود / بود نابود من از بود تو بود
نقش علیم از وجودت شد عیان / پس چنین از جان چرا باشی نهان
چونکه عقل از جان شنیدش این خطاب / از زبان حال داد او را جواب
گفت نور من رسول حضرتم / کاندرین حضرت چنین با قربتم
در شهودم دایما بی بود خویش / راه برده در بر مقصود خویش
عین نور احمدم من بی سخن / هردو عالم هست عکس نور من
حق تعالی پیشتر من آفرید / هردو عالم آمد از نورم پدید
آدم ار چند او ابوالاشباح بود / لیک نور ما ابوالارواح بود
گرچه در اشباح نسل آدمم / علت غایی هردو عالمم
در فکر در باطن و در ظاهرم / آنکه هم من اول و هم آخرم
اولم من در مقامات شهود / آخرم من در کمالات وجود
اولم در فکر و آخر در عمل / هم ملک پیدا شد از من هم دول
چون بهر طوری درین طور آمدم / هم قلم هم عقل و هم نور آمدم
چون ز من نقش دو عالم زد رقم / زان بمن اطلاق شد اسم قلم
چونکه گردم درک اصل خویشتن / آیت عقل آمد اندر شان من

چون ز ذات خویشتن بودم ظهور / زآنجهت ما را محقق خواند نور
واحدم گشته بکثرت متصف / من یکی ام در لباس مختلف
چونکه جان از عقلش این مفهوم شد / گرچه همچون سنگ بد چون موم شد
شد برو مکشوف سر نشئتین / از عیان واقف شد و بگذاشت عین
شد یقینش آنکه عقل با صفا / هست بیشک نور پاک مصطفی
عقل و نور مصطفی هر دو یکیست / می ندانم تا کرا اینجا شکیست
منشأ کونین آن نورست و بس / عین عین عین آن نورست و بس
اول و آخر جز او یک نور نیست / این شناسد هر که جانش کور نیست
مبدأ انشا همان نورست و بس / مظهر اسما همان نورست و بس
چونکه جان زآن وقت و حالت آرمید / بعد از آن جذبش سلوک آمد پدید
گفت با دل هان قدم از فرق کن / خویش را در نور احمد غرق کن
سر بسر احوالش اول تا اخیر / شرح ده مگذار چیزی در ضمیر
حال او ز آغاز تا حین ظهور / شرح ده چون آیت الله نور
یعنی از پیر خرد بشنو سخن / خیز و مولود محمد نظم کن
آنچه باشد ز ابتدا تا انتها / درکش اندر نظم بی روی و ریا
نظم کن مولود احمد را تمام / تا از آن نعمت بود جان را نظام
نظم کن مولود نور احمدی / تا برد جان تو فیض سرمدی
صوفی آسا نظم کن مولود نو / تا بیابی گوهر مقصود تو
در تصوف رمزها کن آشکار / بی تکلف رازها کن آشکار
سر اسرار حقیقت باز گو / راز دان و راز بین و راز گو
گر رسد فیضی بجان عارفان / یادگاری باشد از تو در جهان
تا چو مرغ جانت گردد مرتفع / نبودت اعمال نیکو منقطع
همچنان خوانند و گویندت دعا / بهترین طاعات این باشد ترا
چون دل از جان یافت این حرف بلند / خویش را در بحر مولود او فکند
چند روزی در پی این کار شد / در حریم نیر انوار شد
داد علم اندر مقام عین داد / قفل حکمت از در دل بر گشاد
ستر وحدت کرد در نظم آشکار / گوهر جان کرد بر جانان نثار
بود مولودی خوشی نثری فصیح / جمع در وی بود احادیث صحیح
زانکه آن جامع بلی استاد بود / در حدیث او را بسی اسناد بود
صاحب اسناد عالی بود او / مرغ برج لایزالی بود او
نیک تحقیق حدیث آن کرده بود / در علوم دین بسی خون خورده بود
در پی تحقیق دین کوشیده بود / باده شوق نبی نوشیده بود
چونکه آن مولود بهتر یافتم / در طریق نظم او بشتافتم
اصل در مولود آن بشناختم / منشأ مقصود خود آن ساختم
وآنچه در وی رفته بود از ماجرا / نظم کردم جمله آن نادرا
خالقا جانم پر از انوار کن / همت اهل حدیثم یار کن
تا بمن همت اهل حدیث / با صلاح آید مرا نفس خبیث
چونکه علم داده ای کارساز / هم عمل با فضل با آن یار ساز

تا ببین دولت علم و عمل
جان برم از جنگ شیطان دغل

وقت آن شد رو بمقصود آورم
روی سوی نظم مولود آورم

التماس ناظم از قاریان و مستمعان

ای گرامی مردم نیکو نهاد
حق تعالی بر شما رحمت کناد

یا رب اندر صحبت خیر الانام
می بیاسایید در دار السلام

حاضر آیید از سر حسن وفا
جمله در تحت لوای مصطفی

دایما باشید در امن و امان
حق دهد در دو جهان مقصودتان

حق تعالی جانتان دارد پاس
از شما باشد مراد و التماس

اول نظم من ای اهل اصول
بشنوید از سمع اخلاص و قبول

دیده بد بینی و انکار حق
می فرو بندید در بازار حق

کین عروس حجله حسن و کمال
منکرانرا هیچ ننماید جمال

جمله بد بینند نکو را از فساد
دیده بد بین کر یارب کور باد

کس نیابد با مشام اعتراض
حظ استنشاق ازین عالی ریاض

اندرین مولود مستعلی صفت
گفته ام بسیار رمز معرفت

پی به پی تقریب پیدا کرده ام
سر توحید آشکارا کرده ام

نی تصلف با تکلف کرده ام
بلکه تصرف در تصوف کرده ام

گاه هم بودست کین اسرار کار
بر زبان جاری شد و بی اختیار

تا گمانم بحر جان آورده جوش
در زبان زان جوش آورده خروش

گر برین آتش نمی کردم من آب
می ندانم تا که می آورد تاب

بس که این آتش دلم افروخته است
رشته جان و دل من سوخته است

هر که بیند ظاهر حیران من
کی برد پی در درون جان من

تو فروغ شمع را داری نظر
لیک هستی ز آتش او بیخبر

هر که را این درد نبود در نهاد
جسم بیجانست گو هرگز مباد

موسی جانم درین عالی کتاب
بر کشیدست از رخ معنی نقاب

نکتهای معرفت آورده است
سر معنی آشکارا کرده است

گر مذاق معرفت باشد ترا
ای عزیز من درین مجلس در آ

ور نداری این مذاق از ما شنو
زینهار از مجلس ما دور شو

هر کرا او را دیده جان بینیست
گو برو گو قابل این راز نیست

بشنوی گر صدق پیش آری بسی
آنچه آن نشنیده باشی از کسی

گر نه فهمی بعضی آن عالی سخن
دم فرو در بند و انکارم مکن

عرض کن بر عارفان اصطلاح
تا که باز آرند طبعت با صلاح

بر کسی کن عرض لیکن این کلام
کو بود در علم درویشی تمام

باطن اندر ظاهرش باشد عیان
ظاهر اندر باطنش باشد نهان

نی درین دونان دون القلتین
که نمی دانند عین ایشان ز غین

گر ترا گویند آن قوم بلند
کین بود در شرع و ملت ناپسند

زینهارت کز زمان غافل مباش
جمله نا مشروع از آنجا بر تراش

هر چه جایز نیست اندر شرع و دین
من از آن بیزارم از حسن یقین

من بهل نکنم ترا ای با خرد
گر نسوزی آنچه در شرعست بد

لیک هر کس را نباشد این مجال
کاندرین معرض در آید با جدال

زانکه فرد حی قیوم حکیم
آفریده فوق ذی علم علیم

بو هریره گفته آن صاحب قبول
علم پنج انبان گرفتم از رسول

زان دو گفتم من بخلق روزگار
گر سیوم گویم کنندم سنگسار

تا نیابی دیده علم الیقین
کی رسی در خطه عین الیقین

آن قدر ایمانست کاندرین کتاب
کرده ام ترتیب در زیر حجاب

پیشتر زان گفته بودم در شهود
کان ز طبع اهل ظاهر دور بود

چون نبد در حوصله اهل زمان
شستم آن من تا نیابد در میان

گر درین یابید تا که یک یکی
گر شما را اندران باشد شکی

چون نبینی صدق او را بنگرید
محو سازید و از آن بیرون برید

لیک گر از دیده بد بین خود
نیکتان ننماید اندر چشم بد

اندر آن مدخل مسازید از زمان
زانکه من راضی نه ام اصلا بدان

کاملان دانند قدر نظم من
طبع ناقص کی شناسد این سخن

گوش سر در بند و بگشا گوش سر
تا که دریابی رموز منتشر

چشم تن بر دوز و بگشا چشم جان
تا ز صورت یابی از معنی نشان

گر ز ظاهر راه در باطن کنی
جان و دل را از آن و این ایمن کنی

وا رهی از هایهوی این جهان
کشف گردد بر تو اسرار نهان

خالقا بگشای چشم و جان ما
رحم کن بر دیده گریان ما

تا چو بگشایی تو ما را چشم جان
کنه ماهیات بینیمش عیان

ای که می آیید در مولود ما
التماس دیگر آنست از شما

آنکه چون در مجلسم حاضر شوید
از خیال این و آن بیرون روید

خویش را یکلحظه دیگرگون کنید
غیر حق از جان و دل بیرون کنید

از خیال کار و بار و مال و جاه
یکنفس بیرون روید ای اهل راه

از سر هستی بکلی بگذرید
پس نیاز و مسکنت پیش آورید

تا برید از نظم من فیضی تمام
از کمال نعت خیر الانام

هر دلی کو شد بدنیا مبتلا
در نیابد فیضی از مولود ما

چون در آیی اندرین عالی مقام
غرقه شو در بحر صلوات و سلام

گوش با مولود دارید از وفا
بر زبان می ران درود مصطفی

گوش با مولود دار و از قبول
بر زبان صلوات میده بر رسول

خوش توجه کن بروح مصطفی
تا که دریابی فتوح مصطفی

صدق پیش آر و ز نخوت در گذر
تا کند این نظم بر جانت اثر

یکنفس قطع تعلق کن تمام
صاف شو زان پس درین مجلس خرام

یکزمان بردار از جانت حجاب
تا بری ای دوست فیضی زین کتاب

زانکه گر ناپاک گردی مونسم
همچنان افسرده داری مجلسم

حکایت

یک حکایت آمدم اینجا بیاد
بر تو خوانم چون مناسب اوفتاد

اندر آنحالت که جانم داشت تاب
نظم میکردم من این عالی کتاب

رفتمش یکروز کنجی پر ز شوق
وز می مولود جانم پر ز ذوق

بنشستم من در آن کنج از شرف / تا برون آرم در علم از صدف ❊ بس ز بحر فکر گوهر برکشم / وان گهر در سلک نظم اندر کشم

چشمهٔ فکرم ز ناگه بسته شد / زین جهت خاطر مرا اشکسته شد ❊ گرچه کردم سعی چه کم چیز یاد / هیچ در طبعم نیفتادی گشاد

چون نماند اندر دل و جانم سکون / آمدم زان کنج رنج و غم برون ❊ بس جهان دیدم که جمعی بی وقار / گرد من بودند مشغول قمار

چون مرا دیدند آن قوم خطر / هر یکی رفتند از سویی بدر ❊ دل ز کار خویشتن بگسیختند / از من آمد شرمشان بگریختند

شد یقینم من که خاشاک قمار / چشمهٔ طبعم گرفتست استوار ❊ فعل آن تردامنان بی ثمر / کرده در طبع لطیف من اثر

چون برفتند آن گروه پر فساد / در زمان افتاد در طبعم گشاد ❊ چشمهٔ طبع مرا ره باز شد / باز جانم غرق بحر راز شد

بس معانی آنچنان کردم بیان / که نیارم کردنش تعبیر از آن ❊ تا بدانی ای عزیز بارشاد / گرچه تأثیرات را باشد فساد

بس چو آیی اندرین مجلس دمی / تا شوی با نظم من مونس همی ❊ خویش را از توبه کن پاک ای پسر / تا کند نظم من اندر تو اثر

خوش برآ تو بروی دل شوی / همچو گل در گلشن عرفان بروی ❊ بعد از آن در بزم مولود اندر آ / در جوار گنج مقصود اندر آ

تا بیمن همت خیر الانام / فیض از مولود یابی تمام ❊ تا بود جان تو برخوردار باد / همت روح رسولت یار باد

مرغ جانت چینه زین مولود باد / بحر جانت پر در مقصود باد ❊ جانت از نور محمد شاد باد / غرقه اندر قلزم ارشاد باد

بدانکه این مولود منقسم بر چهار قسم و خاتمه می شود

قسم اول

در بیان آنچه اول خلق نور نبوت تا زمان ولادت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بوده است و درین قسم هشت باب است

باب اول در بیان تابیدن و کیفیت نور نبوت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم و پیش از وجود و صورت و ذکر خلق و طینت طیبهٔ او پیش از طینت آدم علیه الصلوة والسلام و حدیث صورتهای پیغمبران علیهم السلام

باب دویم در بیان بشارت کتب قدیمه و انبیا و ذکر پیغمبران به بعثت رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم

باب سیوم

باب چهارم در بیان اخبار جنیان ببعثت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

در ذکر کیفیت منتقل شدن نور حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از اصلاب طیبه بارحام طاهره

باب پنجم در بیان غرایب و عجایب که در مدت حمل آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بظهور آمده

باب ششم در بیان ذکر ولادت و ظهور برکت و کیفیت وضع آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

باب هفتم در بیان حوادث که در شب ولادت آنحضرت ظاهر شده

باب هشتم در ذکر نسب و آبا و امهات و کیفیت وفات عبد الله و ذکر اسماء آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و درین باب پنج فصل است

قسم دوم

در بیان آنچه از اول ولادت تا زمان نبوت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم جاری شده و درین قسم نه باب است

باب اول در بیان آنچه در سال ولادت آنحضرت صلعم حادث شده

باب دویم در بیان حدیث حلیمه رضی الله عنها و ارضاع آن و کیفیت شق صدر آنحضرت صلی الله علیه و سلم و حدیث کاهنه و غیره

باب سیوم در بیان آنچه در سال سیوم از مولود آنحضرت صلی الله علیه و سلم بود

باب چهارم در بیان آنچه در سال چهارم و پنجم و ششم از مولد آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بوده و درین باب بعد دو فصل است

باب پنجم در بیان آنچه در سال هفتم از مولود آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم و حدیث سیف ذی یزن

باب ششم در بیان آنچه در سال هشتم تا آخر یازدهم از مولود آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بوده

باب هفتم در بیان آنچه در سال دوازدهم بوده تا آخر سال بیست و سیوم از مولد آنحضرت صلی الله علیه و سلم

باب هشتم در بیان آنچه در سال بیست و پنجم از مولد آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و قصهٔ راهب و تزویج

باب نهم در بیان آنچه در سال نهم از هجرت بوده و ذکر غزوهٔ تبوک و حدیث کعب بن مالک و حج ابابکر در آنسال

باب دهم در بیان آنچه در سال دهم از هجرت بوده و قصهٔ حج الوداع

باب یازدهم در بیان آنچه در سال یازدهم از هجرت بوده و ذکر مسیلمهٔ کذاب و عنسی و ذکر مرض حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم و حالات و حوادث که در آن زمان جاری شده و قصهٔ وفات حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم

و خاتمة الکتاب در تاریخ ختم کتاب و دعا بر مومنین و مومنات و مسلمین و مسلمات والله اعلم

باب اول در کیفیت تابیدن نور حضرت رسالت پناه محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیش از وجود و صورت او و ذکر خلق و طینت طیبهٔ آنحضرت پیش از طینت آدم علیه السلام و حدیث صورتهای باکرامت پیغمبران علیهم الصلوة و السلام

خیر مقدم ای شه خوش نوا   اشجعی اهلاً و سهلاً مرحبا
با کمالات خداداد آمدی   شاد کردی جان ما شاد آمدی
تا بکی زین آشنا دوری برآ   جلوه کن نه قدم بر چشم ما
از نوا عشقی نو آغاز کن   بر دل ما باب معنی باز کن
خوش درآ عشقی ز نو انگیز کن   آتش جان و دل ما تیز کن
ارغنون عشق در بر گیر باز   از مقام نیستی آهنگ ساز
تارهای زیر را بر بم فکن   نغمهای عشق را بر هم فکن
از مذاق عشق جان را ذوق بخش   وز مقام صدق دل را شوق بخش
دردمی بیرون بر از دل مرحبست   بازش آور بر سر لوح الست
تا درآید بر سر لوح نخست   ابجد عرفان کند از نو درست
خه خه ای دانای اسرار وجود   سیر معنی کن در اطوار وجود
چونکه رو داری در اطراف وجود   سیر می کن تا ف تا قاف وجود
از شهادت روی جان در غیب کن   تو نظر در صفحهٔ لا ریب کن
پردهٔ کثرت فرو گیر از میان   تا رسد جانت ببر حد عیان
تا تو بر دل داری از کثرت حجاب   کی کشی از طلعت وحدت نقاب
خنجر غیرت ببرق غیر زن   آتشی بر خانقاه و دیر زن
سبحه بیرون و زنار درون   مرد و در هم بکسلان ای ذو فنون
چون شود تسبیح و زنارت یکی   سر وحدت را بری پی اندکی
مرحبا ای عشق شوق انگیز ما   هم خراسانی و هم تبریز ما
مرحبا ای عشق قدوسی صفات   جان منور کن ز شمع وار ذات

مرحبا موسی طور معرفت   جلوه ده دل را بنور معرفت
دل بهیجای عشق را تعلیم کن   جان نوای شوق را تفهیم کن
آتشی از عشق در جان بر فروز   هر چه غیر دوست باشد کل بسوز
مرحبا ای طایر جان مرحبا   در کجا آشیانه داری در کجا
از سر کوی قدم بیرون خرام   سر بالقوه بفعل آور تمام
آنچه اندر علم دادندت نشان   در مقام عین آنرا کن عیان
نکتهای علم در عین او فکن   شور در بازار کونین او فکن
خویشتن را غرق بحر راز کن   نسخهٔ نعت محمد باز کن
نعت پیغمبر بصد دستان بگو   راز گل با بلبل بستان بگو
میرسد بادی عجب عنبر سرشت   در نفس دارد مگر بوی بهشت
خوش هوایی می وزد از کوی یار   جان معطر میکند از بوی یار
نافه های مشکین نفس باد صبا   یا چنین بوی خوش آخر از کجا
میرسی از کوی جانان مشکبار   گر خبر داری از آنحضرت بیار
آب شد جانها ز رشک آن سرشت   صد جهان جان فتنهٔ بوی خوشت
غالبا از کوی جانان میرسی   کاینچنین خوش عنبرافشان میرسی
میخرامی از سر کویی دگر   زآنکه داری در نفس بویی دگر
عنبرافشان میرسد باد شمال   یاد و تنش خوش گشت حال
برده بویت رونق مشک ختن   گویا دارد دم ویس قرن
یا تو یا بوی عبیر جنت است   یا نه با تو خاک پای حضرت است
یا تو بویی زان معنبر عنبر است   یا نه کان بوی عبیر یثرب است
یا تو داری عنبر حسن قبول   یا نه کان خاکیست از کوی رسول
یا تو گویی بوی مشک اذفر است   یا مگر خاک در پیغمبر است
یا تو یا بوی گل باغ صفاست   یا عرقهای جبین مصطفاست
یا تو یا بوی گل روی وی است   یا نه بوی سنبل موی وی است
یا تو بوی عنبر گیسوی اوست   یا مگر با تو گلاب روی اوست
یا تو بوی گلشن صدق و صفاست   یا غلط کان خاک پای مصطفاست
یا تو یا خود نافهٔ مشک ختاست   یا نه کان بویی ز بوی مصطفاست
آنکه ارواح قدس شد چاکرش   توتیای چشم جان خاک درش
آن طبیب باطن اهل صفا   فیض فضل دوست یعنی مصطفی
آن سحاب امن و باران امان   نخل سرسبز فرادیس جنان
گرچه جانرا نی مجال قربتش   دارد امید آنکه بوسد تربتش
کی بود یارب که در پیشم کشد   یکجو از یک جذبه با خویشم کشد
جان و دل فارغ ز اغیارم کند   با وصال خویشتن یارم کند
راه جان من دهد در کوی خویش   بشمرد دل را ز کمین هندوی خویش
جان و دل از فیض چون خوش دم کند   پس بلطف خویش ارشادم کند
پس ز طور ظاهرم بیرون برد   در جان در قلزم بیچون برد
از کمال خود گشاید مشکلم   وز کرم رحمی نماید بر دلم
ای فدای خاک پایت بود من   روی و مویت مقصد و مقصود من

تو بلطف خود رسان نوری بکام   خاک را خطیبت از کاس کرام
چون ز نعت حضرت خیر الانام   اهل مجلس را معطر شد مشام
وقت در بر روی جان بگشاد دست   شرح مولود پیمبر داد نست
همتی یا حضرت خیر البشر   تا بزودی آید این آسان بسر
این بهبین فانوس الماسی لگن   تا بود افروخته در انجمن
باد در جان من دل سوخته   شمع مهر مصطفا افروخته
مردم از حق پیعد عطر سلام   باد بر روح تو یا خیر الانام

روایت ابن عباس رضی الله عنه

ابن عباس آن درج یقین   شیخ تفسیر و حدیث و فقه و دین
آنکه دینش بود در مشت آمده   با پیمبر پشت بر پشت آمده
نقل کرد از طایر برج صفا   جامع کونین یعنی مصطفا
آنکه نقاش طلسم جان و جسم   آفریدست آفرینش را دو قسم
بعد از آن حی قدیم ذو المنن   بر ز بهتر آن دو کردانید من
نیست مخفی در بر اهل کمال   کان دو اصحاب یمین است و شمال
بس سه کردانید آن دو قسم باز   حضرت بیچون حی بی نیاز
بهتر ثلثی از ایشان ساخت من   با یمین باغ عرفان ساخت من
این بهبین ثلثی کر باشد سابقون   رو بخوان والسابقون السابقون
بهترین سابقانم من بحق   در همه از سابقان برده سبق
بس قبایل ساخت آن سه قسم نیز   بهترین آن مرا کرد ای عزیز
این مرادست از جعلناکم شعوب   سر این معنی نگه کن خوب خوب
اکرم و اتقی منم اندر جهان   وین نمی گویم بفخری بیگمان
بعد از آن کردش قبایل خانها   وز بهین آن بر آوردش مرا
بس بهبین اندر بهین اندر بهین   نیست بیشک چون نبی العالمین
سرور هر سرور هر سرورست   بهتر هر بهتر هر مهترست
هر زمان از ما درود بی شمر   باد بر روح تو یا خیر البشر
پیعد هر دم درود و آفرین   بر تو باد ای خواجه دنیا و دین
واثله اسقع نموده بس صریح   در صحیح مسلم این نقل صحیح

روایت ابن اسقع رحمه الله تعالی

آنکه شاه خطه ملک وفا   گلبن باغ هدایت مصطفی
گفت حق سبحانه کز بحر جود   نقش انسان ساخت بر لوح وجود
نسل اسماعیل چون داد انتشار   از همه گردش کنانه اختیار
از کنانه هم قریش آنکه گزید   وز قریش آنکه بنی هاشم گزید
وز بنی هاشم مرا کرد اختیار   وز همه عالم مرا کرد اختیار
بس رسول الله دان ای بختیار   اختیار اختیار اختیار
در دمی از ما و صد عالم سلام   باد بر روح تو یا صدر انام
خالقا در دل فتوح وی رسان   هم سلام ما بروح وی رسان
هم ز روحش ظاهر من شاد دار   هم ز فیضش باطنم آزاد دار

روایت ابو هریره رضی الله عنه

بو هریره صاحب حلم و وفا   نقل کردست این حدیث از مصطفا
کاینچنین فرمود آن گنج نور   کز بهین قرن آدم تا ظهور
گشته ام مبعوث در هر قرن من   نیک بنگر تر این نیکو سخن
در همه ادوار دوری یافتم   در همه اطوار طوری یافتم
گرچه در هر طور دوری آمده   در همه دوران بطوری آمده
دور او در دور او دوری خوش است   طور او در طور او طوری خوش است
در همه ادوار عالم دور اوست   در همه اطوار عالم طور اوست
بس همه ادوار چون یک دور نیست   بس همه اطوار جز یک طور نیست
دور او هم اول و هم آخرست   نور پاکش در مظاهر ظاهرست
ای زهی قرب و مقامات و شهود   وی زهی قدر و کمالات وجود
پیعد هر دم تحیات و درود   بر تو ای دیباچه لوح وجود
پیعد هر دم درود از صدق جان   بر تو باد ای سید کون و مکان
این روایت کرده است ابن عمر

حدیث ابن عمر رضی الله عنهما

آنکه جانش بود دریای گهر
گفت او بنشسته بودیم ای عجب   ما بگرد خانه صدر عرب
ناگهان اندر گذار آمد زنی   کز حقیقت داشت در جان روزنی
ناگهان بگشاد یکتن زان عدد   گفت این زن دختر احمد بود
دیگری زیشان چنین گفت از جدل   در بنی هاشم محمد فی المثل
هست در ریحانه در برگ گل   واندرین نقلم نباشد اشتباه
چونکه بشنید ای عجب این قول زن   شد به پیغمبر رساندش این سخن
بس برون فرمود آن فخر عرب   بر رخش ظاهر بد آثار غضب
گفت چه بود این سخن ای مردمان   گز شمار ما رسانند هر زمان
حق زمین و آسمان ای اهل دل   از کمال او هر یکی هفت آفرید
هفتمین بگزید و [illegible] خلقتش   جای عرش و قدرت خود ساختش
بس در آن هر یک خدای خود مراد   هر که را میخواست الحق جای داد
طبقه اولی هم از روی زمین   جای خلق خویش فرمود اینچنین
بس گزید از خلق عالم کردگار   وز بنی آدم عرب کرد اختیار
بس مضر نیز از عرب بگزید باز   وز مضر آنکه قریش بی نیاز
وز قریش آنکه بنی هاشم گزید   وز بنی هاشم مرا حق مجید
بیشکی بس من گزین عالمم   هم بهین و هم گزین آدمم
گر عرب را دوست میدارد کسی   دارد آنکس دوستی من بسی
وانکه ایشان داشت دشمن اندکی   او بود هم دشمن من بیشکی
دوستی شان دوستی ما بود   دشمنی شان دشمنی ما بود
بس بود مهر عرب مهر رسول   بغض دیگر همچنین ای با اصول
مردم از حق عالمی عطر و درود   بر تو ای گلدسته باغ وجود
هر دم از حق درود و صد ثنا   بر تو باد ای سید هر دو سرا
آنکه بود از نور عشق او را قبس

روایت انس مالک رضی الله عنه

ابن مالک خادم سنت انس

گفت گفت آن قدوه اهل صفا / صدر ایمان سالک مصطفی
کز رسل اول کنندش حشر من / پیشتر از جمله باشد نشر من
نا امیدان را بشارت من دهم / جرم ایشان را بغارت من دهم
فیض فضل دوست پیوستم بود / هم لوای حمد در دستم بود
هم مفاتیح کرامت نزد من / باشد اندر روز محشر بی سخن
من گرامیتر بحق باشم یقین / غرق بحر فضل رب العالمین
خادم باشد ملازم یک هزار / هر یکی چون بیض مکنون شاهوار
ای زهی عز و زهی فضل و کمال / ای زهی قرب و زهی قدر و جلال
خالقا روحی ز روح او دهم / فتحی از فیض فتوح او دهم
تا ز فیض روح روحش بیگمان / جان من باشد ز جان او نشان
تا ز فیضش پردها بر هم درم / کنه ماهیت کما هی پی برم
بی عدد هر دم ز ما چندین سلام / بر توای گلدسته دار السلام

سؤال از ابی احمد جانب

بی عدد عطر تحیات و درود / بر تو باد ای گلبن باغ شهود
از ابی احمد کسی کرد این سؤال / کای غریق قلزم اوقات وصال
گفته پیغمبر که در روز جزا / ای عجب در دست من باشد لوا
زین لوای حمد مقصود چیست / باز گو تا آنچه او فرمود چیست
گفت تا حضرت لوا افراشتست / حق عذاب از کافران برداشتست
چون از آن موقف بکرداند لوا / کافران یابند اطباق بلا
چون ببینندش آن عذاب کافران / قدر پیغمبر بدانند آن زمان
ای زهی قدر و کمال و حرمتش / جان صد چون من فدای حضرتش
ای زهی کوران که خورشید جهان / بوده از چشم و دل ایشان نهان
لیک این توفیق از پیش خداست / تا کرا بخت و کرا دولت کراست
یا رسول الله چراغی پیش دار / خاطری با این گدای خویش دار
تا ازین غرقاب دنیا مردوار / خرم و شادان در آیم با کنار
بی عدد از حق تجلی صفات / بر تو باد ای صدر و بدر کاینات
بی عدد از حق تجلی سلام / بر تو باد ای از تو فیض خاص و عام

هم درین معنی سؤال از ابی احمد

از لوای حمد درویشی سؤال / کرد از آن روشن دل صاحب کمال
گفت هست آن هم چو خورشید وجود / ظاهر اندر دیدهٔ اهل شهود
اندرین عالم ظهورش ظاهرست / و اندر آن عالم وجودش باهرست
تو ظهور شرع بر وجه کمال / اندرین عالم لوا دان بی جدال
چونکه اظهار کمال شرع ازوست / پس ظهور او لوایی بس نکوست
حمدش اظهار کمالست و ظهور / خوش لوایی در خورست ای ناصبور
اندرین عالم که تن دارد قدم / نامی یابیم ازین اظهر علم
و اندر آن عالم یکی فیضست تام / کان نباشد هیچکس را و السلام
لازم آن جوهر اقدس بود / وین سخن نی در خور هر کس بود
زان بود پاشان بارواح دگر / زان بود فایض باشباح دگر

وی عجب هر چه اندرین عالم درند / زان بقدر قابلی فیضی برند
پس تجلی رحمت و فیض تمام / اندر آن عالم لوا دان و السلام
این تجلی چون در آن باشد تمام / پس لوا گفتند او را ای همام
چون شناسا بد بوی روز جزا / زآن بوی گردند اطباق لوا
چونکه اظهار کمال سرمدی / ظاهر آید در لباس احمدی
پس یقین ظاهر شود بر آن و این / پس لوای حمد بود غیر این
هست امیدم که در روز جزا / جای من باشد بزیر آن لوا
عالمی صلوات هر دم از اله / باد بر روح تو ای عالم پناه
بر تو صلوات از خدا در هر دمی / عالمی در عالمی در عالمی

حکایت ابن عم سید ناس ابن عباس

شیخ دین عباس محبوب رسول / عم پیغمبر سر اهل قبول
گفت روزی از سر صدق و صفا / آمدم من تا بنزد مصطفی
از حکایاتی که پیغمبر نمود او / گوییا قولی شنیده بود او
پس بمنبر رفت و گفت ای مؤمنان / من کرام با من بگویید این زمان
جمله گفتندش که ای صاحب کمال / نیستی تو جز رسول ذو الجلال
گفت من هستم محمد از عرب / پس ز عبد المطلب دارم نسب
حق تعالی چون خلایق آفرید / لطف فرمود و مرا زیشان گزید
باز آنها را قبایل ساخت نیز / در بهین هم جای دادم آن عزیز
ساخت ایشان را از آن پس خانها / بعث کرد از بهترین خانه مرا
بهتر ایشان منم من بی شکی / نیست در هر دو جهان چون من یکی
خانه ام هم بهترین خانهاست / گلبنی در باغ جان چون من کجاست
یا بهین خلق در هر دو جهان / فیض فضلی سوی جان ما رسان
چون چنین حرمت تو داری از خدا / از برای حق مکن ضایع مرا
صد هزاران در هزاران در هزار / هر نفس بادت درود از کردگار
قدر هر ذره ز ذرات وجود / بر تو باد هر دمی از حق درود

حکایت هم درین معنی و بیان

اینچنین نقلست از آن دانای دین / آنکه روزی گفت جبریل امین
یا رسول الله یا صدر انام / گشته ام در مشرق و مغرب تمام
می ندیدم گرچه گردیدم بسی / افضل از تو و اهل بیت تو کسی
افضلیت پس یقین خاص شماست / جان پاکان خاک اخلاص شماست
من در استدلال هم وقت طلب / خون دل خوردم بسی در روز و شب
اسب فکرت گرچه راندم پیش و پس / اقرب از وی هم ندیدم هیچکس
پس یقین او افضل از هر افضلست / اکمل از هر اکمل از هر اکملست
ذات پاکش جان و دل را مطلبست / اقرب از هر اقرب از هر اقربست
یا رسول الله بحق قربتت / آنکه جان را بخش فیض از حضرتت
هر زمان بی حصر دریای درود / بر تو باد ای گوهر دریای جود
آنکه در دین داشت خیر جانب / شیخ دین عیاض ابن ابی
گفت یکروز آن شه عالی نسب / شاه دین میر عجم صدر عرب

گفت نامم نزد ایزد بیگمان / بد نوشته خاتم پیغمبران
آنزمان کآدم میان خاک بود / بیخبر از عالم ادراک بود
همچنان آدم شی بی روح بود / کین در اندر جان ما مشوخ بود
بعد از آن فرمود حضرت کای امم / بشنوید احوال اصل مبدام
کان دعای خاص ابراهیم بود / ربنا وابعث درین آمد فرود
باز از عیسی بشارت نیز دان / رو تو من بعدی اسمه احمد بخوان
باز آن خوابی که با صد میمنه / نزد وضع حمل دیدش آمنه
دید نوری ساطع از وی آنچنان / کز قصور شام بنمودش از آن
اینچنین رتبت که هرگز کس ندید / بر مزیدت باد یا رب بر مزید
هر دم از حق عالمی عطر سلام / بر تو باد ای شاه علیین مقام
این روایت میکند ابن شفیق / آنکه توفیق خدا بودش رفیق

روایت از ابن شفیق رحمه

گفت روزی نزد خیر المرسلین / گفت شخصی یا نبی العالمین
در چه هنگامی تو پیغمبر شدی / بر همه پیغمبران سرور شدی
چونکه گفت این حرف مرد با تمیز / خلق گفتندش که خاموش ای عزیز
دور تر بنشین و گستاخی مکن / بعد از آن دیگر مگو تو این سخن
گفت پیغمبر کنید او را رها / تا مرا آنچه خواهد او پرسد زما
بعد از آن فرمود کای سایل بدان / کز پیمبر بوده ام من آن زمان
کآدم خاکی بحکم ذو المنن / بد بسوز اندر میان روح و تن
سکه ما بود در عالم روان / وی عجب زآدم نبد نام و نشان
یا رب از روحش دری مشوخ دار / فیض آن روحم قرین با روح دار

نقل ابن عباس رضی الله عنهما

ابن عباس آن سر اهل وفا / این روایت میکند از مصطفی
آنکه فرمود آن امین کردگار / پیش از آدم بسالی دو هزار
بودم اندر ذکر و تسبیح خدا / در حضور دوست مشغول لقا
با من آندم زمره روحانیان / ای عجب بودند هم تسبیح خوان
باز حضرت چونکه آدم آفرید / نور من در صلب آدم شد پدید
باز بفرستاد با او در زمین / تا نماید قدرت خود را چنین
پس ز آدم گرد در نوح انتقال / پس در ابراهیم بنمودش جمال
باز از اصلاب کریم باهره / نقل می شد در درون طاهره
تا در آخر در نکاح بی سفاح / محترم ظاهر شد از بهر صلاح
ای ز نورت گشته ظاهر هرچه هست / لطف لعلت رونق گوهر شکست
شمع جانم را ز نورت بر فروز / هر چه غیر اوست از جانم بسوز
تا چو نورت شمع جان روشن کند / با وصالم دست در گردن کند
قدر انفاس بشر عطر سلام / هر نفس بادا بروحش والسلام

روایت ابو حمرا رضی الله عنه

آن مقدس حضرت عالی مذاق / آنکه بد در خطهٔ تحقیق طاق
منحصر در شخص چون بود آن کمال / کی نمودی مثل و دیگر جمال

فیض او مه تا بماهی یافته / سر ماهیت کما هی یافته
آن همایون طلعت کوی وفا / آفتاب مطلع جان مصطفی
کرده بو حمرا روایت ای عجب / کاینچنین فرمود سلطان عرب
آنکه در معراج چون راهم گشود / دیدم و بر عرش حق بنوشته بود

لا اله الا الله محمد رسول الله و ایدته بعلی

آنکه جز حق نی خدایی در جهان / احمد مرسل رسولش بیگمان
از علی تایید احمد کرده ام / احمد از حیدر موید کرده ام
سر این معنی ندانم تا که دید / چون نبی را از ولی شد مستفید
کا علی باید در آنجا ز اهل کار / تا کر این معنی نماید آشکار
صد جهان مردم تحیات و ثنا / بر تو باد ای در درج کبریا
تا ابد رشحات دریای وجود / بر تو ای اصل کمالات وجود

حدیث ابن عباس رضی الله عنهما

ابن عباس آن سر اهل یقین / گفت معنی تحیت اینچنین
گفت بود آن گنج یک لوحی ز زر / بد بر آن بنوشته پندی معتبر
کای عجب زان کش یقین بد بر قدر / وان کشد رنج کلان و درد سر
وی عجب زان کش بدوزخ بد یقین / وآن بخندد باز بر روی زمین
وی عجب زانکس که دنیا منقلب / دید و گردش اعتبار آن منطرب
من خدای بی شریک زنده ام / مصطفی باشد رسول و بنده ام
بر در جنت بود خطی نکو / کانکه گوید کلمه توحید او
او نه بیند هیچ شکی از هیچ باب / ای عزیز من در آن عالم عذاب
این روایت میکند صاحبدلی / آنکه در هندوستان باشد کلی
برگ او سرخ و بخطی بس عیان / کلمه توحید بنوشته در آن
ای عزیزان چون رسولی اینچنین / کرده حق انعام بر روی زمین
عالم از نورش منور کرده است / امتش بر جمله سرور کرده است
بیش دیگر روز و شب امت تمام / از سر اخلاص گوئیدش سلام
هر نفس بیحصر رشحات درود / بر تو ای غواص دریای وجود
هر نفس بیحصر فیض فضل یار / بر تو باد ای خاصه پروردگار

روایت ابو میسره رضی الله عنه

این روایت میکند بو میسره / آنکه او در راه دین بودی سره
گفت روزی کردم از حضرت سؤال / کای ز روی تو جمال مه جمال
در چه هنگامی پیمبر بوده / بر همه آفاق سرور بوده
گفت چون حق صورت عرش آفرید / هم زمین و آسمان گردش بدید
پس بساق عرش بنوشت آن زمان / کاحمد است او خاتم پیغمبران
چون بنای زینت جنت نهاد / آدم و حوا در آنجا جای داد
بر همه درهای جنت بیکلام / نام من بنوشت حی لاینام
در تمام قبه و اوراق بهشت / حق تعالی نام پاک من نوشت
وی عجب آدم در آندم بی سخن / بود الحق در میان جان و تن
باز از قدرت چو آدم شد پدید / چشم کرد و نام ما بر عرش دید

گفت زان کیست آن نام درست
گفت نام سید اولاد تست
چونکه شیطان داد ایشان را فریب
اوفتادند از فراز اندر نشیب
پس وسیله ساختند ایشان رسول
تا از آن شد توبه ایشان قبول
یا اله العالمین توفیق بخش
جان ما را توبه تحقیق بخش
امت او از قبول خویش کن
جمله در کار رسول خویش کن
شمع فانوس قلم هر صبح و شام
باد افزون زان ز صلوات و سلام
کعب اخبار آن سر اهل کتاب
آنکه جانش کرده بد رفع حجاب

حکایت کعب الاحبار

گفت چون حق خواست احمد آفرید
گفت جبریل کای پیک مجید
رو بیار از موضع قبر رسول
قبضه خاک سفید با قبول
جبرئیل امر خدا در سر گرفت
آمد و یک قبضه خاکش برگرفت
پس به آب پاک تسنیمش خمیر
کرد روح القدس آن خاک منیر
پس بانهار جنان بردش فرود
تا گرفتش بهره زانجا هر چه بود
پس بگردانیدش اندر آسمان
تا شناسا شد بر او کروبیان
پس ملایک جمله در هم تاختند
پیش از آدم مصطفی بشناختند
بعد از آن نور محمد بر مزید
گشت در پیشانی آدم پدید
پس خطاب آمد که یا آدم بدان
کوست نور سید پیغمبران
باز چون حوا شد آبستن به شیث
شد بحوا منتقل نور حدیث
وی عجب حوا چو آبستن شدی
پس دو فرزندیش از وی آمدی
چون به شیث افتاد آن نوبت که بود
ای عجب غیر شیث نامد در وجود
بود این از بهر تکریم رسول
زانکه لازم بود تعظیم رسول
بعد از آن آن نور می‌شد مشتعل
تا به عبدالله یکایک منتقل
تا ز عبدالله با الوان نور
آمد آن نور محمد در ظهور
ای زهی شان جلال مصطفی
وی زهی قدر و کمال مصطفی
بی نهایت نور پاشان سلام
بر تو بادا ای رونق دار السلام

حدیث ابن عباس رضی الله عنهما

زمره تفسیر از روی بهی
در تلقی آدم من ربه
از عمر کردند این نقل درست
آنکه چون آدم گنه کرد از نخست
گفت یا رب بحق مصطفی
آنکه آمرزیده گردانی مرا
پس خطاب آمد که نیکو باختی
تو محمد از کجا بشناختی
پس زبان بگشاد آدم کای خدا
اندر اول کافریدی تو مرا
چون مرا افتاد بر عرشت نظر
دیدم آنجا نام آن عالی گهر
کان قرین نام تو بنوشته بود
پس مرا گشت آن زمان تحقیق زود
کانکه با نام خودش سازی قرین
او بهین خلق باشد اجمعین
نزد تو نبود گرامی‌تر از او
در جهان هم نیست نامی‌تر از او
پس خطاب آمد که او زاحاد تست
خاتم پیغمبران اولاد تست
گر نبودی آن بذات کبریا
نافریدی قدرتم نقش ترا
ابن عباس ای عجب این نقل نیز
کرده و بر وی فزوده آن عزیز

آنکه حق گفت ای امین راز تو
بر محمد گشت خود دمساز تو
کرده اند اینجا یکی نقلی دگر
کادمش چون آن گناه آمد بسر
گفت یا رب حق آن نوری که تافت
وانکه او تشریف اکبر از تو یافت
گر گناهم پاک گردانی تمام
زهر من تریاک گردانی تمام
پس خطاب آمد که تا کی می کنی
کیست کین دعوت بحق وی کنی
گفت الهی او یقین محبوب تست
او همیشه طالب و مطلوب تست
نور پیشانی من نور وی است
در همه آفاق منشور وی است
هم بساق عرش و ابواب بهشت
دیده ام من نور آن عنبر سرشت
شد یقینم کانکه دارد این کمال
آن بود اکرم بنزد ذوالجلال
پس خطاب آمد بآدم ای عجب
کانچه میخواهی بنامش کن طلب
نام آنحضرت چو آوردی بدست
هر طلب تا می دهندت هر چه هست
روز و شب من بر درت ای غیب‌دان
نام آن وسیله سازم هر زمان
چونکه میخواهم بنام مصطفا
از کرم ضایع مسازم ای خدا
گر غباری نیست از کامم بیم
عاقبت دانی که هم نام ویم
هم بود علم تو کافی از مقال
هم بود احسانت کافی از سؤال
هر نفس بی حصر گلهای ثنا
بادت ای سرو گلستان وفا
هر نفس بی حصر ریحان درود
بر تو پاشان ای گل باغ وجود

در تحقیق کنت نبیا و آدم بین الروح و الجسد

گفته اند بعضی استادان دین
معنی کنت نبیا اینچنین
آنکه چون حق نور احمد برمراد
راست بر پیشانی آدم نهاد
همچو شمعی ای عجب می تافتی
گم شدی هر کس که او دریافتی
هر کس از اول در او با آن طرب
گو همی دیدی همی ماندی عجب
چونکه آدم دید اول آنچنان
خواست تا آن نور بیند بی گمان
پس خدا فرمود کان نور مجید
بر سر انگشت آدم شد پدید
پس زبان بگشاد آدم کای خدا
سوی این نور آخرم راه نما
پس خطاب آمد که نور جان تست
نور فرزندی ز فرزندان تست
پس بدان انگشت اشارت کرد و گفت
کلمه توحید آدم ای شگفت
گفت ایزد هست بی شبهه یکی
احمد مرسل رسولش بی شکی
چون کسی قصد شهادت می کند
زان به این انگشت اشارت میکند
باز آن نور از سر انگشت او
با مقر خویش آمد پس نکو
پس بحوا جمع شد آن شمع دل
نور آدم شد بحوا منتقل
از بر پستان حوا همچنان
ای عجب می تافت آن نور عیان
پس خطاب آمد بآدم کای امام
رو وصیت کن تو اولادت تمام
تا که وضع این ودیعت در جلال
میکنند آن زمره نیکو خصال
بعد از آن چون شیث آمد در وجود
پس همان نور از جبینش مینمود
چون در آن میدید آدم آن نشان
داشت او را دوستر از دیگران
پشت بر پشت آمد آن نور اینچنین
این تقلب باشدش در ساجدین
نور او مصباح ملکوت آمده
هم ز وصفش عقل مبهوت آمده

هر نفس بیحصر انوار درود بر تو ای مصباح مشکات وجود

گفت در همین باب فرماید

زان بود هر لحظه استشاق جان آنکه معمور است از آن آفاق جان
آنکه از نامش بود آرام دل شهد نامش کرد شیرین کام دل
از درودش تازه است ایمان ما وز لبش شیرین مذاق جان ما
عرش چه بود ذره از خاک پاکش صد هزاران جان و دل هر دم فداش
منحصر در شخص بود آن نور جان وان نشد آمیخته با دیگران
زین سبب ایزد چو آدم آفرید نور احمد در جبینش شد پدید
لیک انوار تمام انبیا داشت آدم آن سراسر در قفا
در یمینش بود نور مومنان در یسارش بد سواد کافران
چونکه نور پاک او بد بیخته زان نشد با آن و این آمیخته
خالقا از روح پاکش متصل میرسان فیضی ز فضلش سوی دل
تا ز فیض او شود زنده دلم زان شود مقصود کلی حاصلم
هر دم از مبدا فیوضات سلام بر تو فایض باد تا روز قیام

سؤال درین باب کرده

گر کسی گوید که وقت اتفاق در کجا بد طینت اهل نفاق
گو جوابش طینت آن مردمان متصل بد هم بنور مومنان
بد بنور مومنان روشن دگر باز راجع شد بظلمت سر بسر
زانکه هر چیزی که هست ای بانیاز باز می گردد باصل خویش باز
شور و شیرین گر چه یک دریا بود لیک با هم مختلط کی می شود
همچنان آن نور و آن طینت دگر می نشد هم مختلط با یکدگر
اینچنین از قدرت او دور نیست این بداند هر که جانش کور نیست
ای زهی قدرت که او از یک قلم این نقوش انداخت بر لوح عدم
خیز ای دل تا رضای او کنیم جان چه باشد تا فدای او کنیم
خالقا رویم بسوی خویش کن رحمتی بر جان این درویش کن
تا ز فضلت باشم اندر ملک جان از درود مصطفی رطب اللسان

سؤال هم درین باب

هر نفس صد عالمی عطر ثنا بر تو بادا ای طایر برج وفا
هم درین معنی بود نقلی دگر آنکه روح حضرت خیر البشر
در بحار رحمت آن با صد نوید غوطه میخوردش چو یک مرغ سفید
بود اندر غوطه خوردن مرغ کار چار سال القصه سالی هزار
مرغ جان در غوطه تسبیح بود از سر شوق اندرین تسبیح بود

سُبحَانَ الحَکِیمِ الَّذِی لَا یَجهَل سُبحَانَ القَدِیمِ الَّذِی لَا یَزُول سُبحَانَ الکَرِیمِ الَّذِی لَا یَبخَل سُبحَانَ الحَلِیمِ الَّذِی لَا یَعجَل

چون از آن دریا برون شد وقت کار بیست و چارش بال بد هر یک هزار
پس ز هر بالش یکی قطره چکید نور یک پیغمبری زان شد پدید
اصل ارواح علا میدان عجب هست نور پاک سلطان عرب
زو فرو خوان ثُمَّ اَوْرَثْنَا الکتاب و آنچه ما گفتیم از اینجا باز یاب

اندر اینجا هست یک نقلی دگر آنکه چون نور آمد از دریا بدر
پس نفس زد او بامر کردگار بیست و چارش بال هر بالی هزار
زان نفسها گشت پیدا آن زمان روحهای جمله پیغمبران
پس زدند آنها نفس بی مزید گشت از آن ارواح صدیقان پدید
باز از آن ارواح پاک زاهدان پس از آن روح مطیعان یکسان
پس ز ارواح مطیعان کردگار کرد روح اهل عصیان آشکار
پس تعینت شد که اصل کار اوست هم ابو الارواح و ابو الانوار اوست
چونکه بو الارواح شد روحش تمام زان همه دادند مهرش والسلام
مومن و عاصی چو اصل جمله اوست مصطفا زین روی میدارند دوست
بعد از آن آن خاک را فرد ودود کان محل قطرهای نور بود
پیشتر از وضع طور رسم و اسم ای عجب کرد او بحکمت چار قسم
پس ز یک قسم آفریدش آفتاب وز دویم گردش بد بیدا ماهتاب
از سیوم جنس عمود او آفرید وز چهارم کرد قندیلی پدید
پس بر آن بستش بزنجیر از نقا یک نقا دیگر عطا دیگر لقا
بعد از آن زنجیر قندیل از طلب بست بر میخ عنایت ای عجب
پس بحکم قادر حی مجید از فنا یک قطره زان بر چکید
بعد از آن فرمود با جبریل حق کای بر ارواح قدس برده سبق
این یکی قطره بر آن خاک محل از میان بردار و نیکو کن عمل
ای عجب آن خاک پاک با صفا بی تکلف بود خاک مصطفا
پس بقدرت اشتغالش داد حق بر همه آفاق داد او را سبق
ای زهی احسان و توفیق خدا ای زهی فضل و زهی لطف و عطا
از خدا هر دم درود بی عدد از ازل بادا بروحش تا ابد
بی نهایت نافه مشک صلات بر تو بادا ای مظهر ذات و صفات

حدیث جابر انصاری علیه رضوان الله الباری

جابر انصار آن سلطان دین کرده است اینجا روایت اینچنین
آنکه کردم از رسول ذو الجلال از سر تحقیق روزی این سؤال
کای وجودت گوهر دریای جود اول مخلوق بر گو تا که بود
گفت ای جان تو اندر شور من نیست آن چیزی بغیر از نور من
حق تعالی چونکه نورم آفرید جمله حیوانات زان گردش پدید
بعد از آن آن نور حی کردگار در مقام قرب آوردش بکار
و اندر آنجا دو وده هر یک هزار می بداشت آن نور را مشغول کار
چار قسمش ساخت زان پس نور من از یکی عرش آفریدش ذو المنن
باز کرسی ساخت از قسمی دگر این سخن رو با تو دارد در نگر
حامل عرش از سیوم قسم آفرید خازن کرسی دگر زان شد پدید
قسم رابع در مقام حب تمام جای دادش مثل اول والسلام
چار قسمش کرد از آن پس کردگار خلق از یک قسم از آن کرد آشکار
لوح از یک قسم و جنت از دگر آفرید آنگاه فرد دادگر
قسم چارم در مقام خوف نیز جای دادش مثل اول ای عزیز

چار قسمش کرد از آن قسم دگر / بس ملایک از یک آوردش پدر
از دویم قسمت بکرد او آفتاب / از سیوم استارگان و ماهتاب
قسم چارم جای دادش در حجاب / مدتی کز پیش گفتم من ترا
چار قسمش کرد از آن آخر پدید / عقل از آن پس از یکی زان آفرید
علم با حلم آفریدش از دویم / عصمت و توفیق از جزو سیوم
قسم چارم مثل اول از حیا / جای دادش خالق ارض و سما
پس نظر کردش در آن نور از زمان / حضرت قیوم حی مهربان
ای عجب چون یافت آن نور آن نظر / در عرق غرق آمد از پا تا بسر
پس در آن ساعت صد و بیست و چهار / هر یکی زانیشان عزیز من هزار
قطرها زان نور با عزت چکید / حق از آن هر یک نبیی آفرید
دم زدند ارواح پاک انبیا / زان برون افتاد روح اولیا
پس همه آفاق فرع نور اوست / صفحهٔ کون و مکان منشور اوست
بعد از آن حق دوازده صوت حجاب / آفرید از حکم کن بی پیچ و تاب
وآن چهارم جزو نورم بیگمان / بد هزاران سال هر یک از آن
می شناسد هر که را همت بود / کان مقامات عبودیت بود
آن حجب من می شمارم یاد دار / علم و حلم و رافت و رحم و وقار
هیبت و صدق و کرامت با یقین / پس شهادت باز صبرست و سکین
چونکه در هر یک حجاب آن نور پاک / در عبادت کرد دفع ما سواک
پس برون آورد آن نور ثمین / مختلط فرمود با روی زمین
در میان شرق و غرب آن نور تام / چون چراغی بود تا پایان والسلام
حق پدید آورد آدم از زمین / پس نهاد آن نور او را بر جبین
پس بشیث آورد زادم انتقال / ای عجب آن نور پاک با کمال
باز از پاکان به پاکان میرسید / تا که شد از صلب عبد الله پدید
منتقل شد باز از نو با آمنه / تا شدش پیدا و هیچش عیب نه
سرور اهل سعادت هم منم / بی تکلف رحمت عالم منم
سید پیغمبرانم ساخت حق / خاتم پیغمبرانم بی لسق
مشک تا تار سلام دادگر / بر تو ای سلطان ما زاغ البصر

حکمت در اباحت تیمم

آن یکی پرسید از اهل صلاح / گرچه رو بر ما تیمم شد مباح
گفت پیش از خاتم پیغمبران / مینمودی بر زمین فخر آسمان
آسمان میگفت از فخر آن زمان / هست اندر من کمالات جهان
هست در من عرش حق و حاملان / ماه و مهر و کوکب و روحانیان
زین کمال خوب نبود اندکی / پس بهم من از تو صد ره بیشکی
گرچه میکرد آسمانش این خطاب / هیچ آدم می نبود او را جواب
تا بناگه شد به امر کردگار / سید کونین بروی آشکار
در زمین چون آمد از امر ودود / سید کونین تا کرد او وجود
پس زمین بگشاد نطق افتخار / گفت هستم بهتر از تو صد هزار
در تو گر هست آفتاب و ماهتاب / نیست در تو حضرت قدسی جناب
گر ملک در تست و گر روحانیان / نیست در تو سید کون و مکان
سیدی کز نور او شد آشکار / نور عرش و کرسی و لیل و نهار
بلکه جای او و نور پشت منست / مهر مهر او در انگشت منست
موت و قبر و شرع او هم بر منست / زیور حب و یم در گردنست
چون خدا دید از زمین این افتخار / گفت احسنت ای زمین با وقار
چونکه فخرت بر وجود احمدست / دولت ما دام و بخت سرمدست
یاد کرد خاک تو از روی سرور / همچو آب پاک کردیمش طهور
پستی صورت ز تو انداختیم / شرق و غرب جمله مسجد ساختیم
چون بخیر المرسلین گشتی فخور / خاک تو هم مسجد آمد هم طهور
ای زهی تشریف و تعظیم و کمال / کان ترا داده خدای ذو الجلال
این صفت نی در خور هر کس بود / امتت را تا ابد این بس بود
هر نفس صلوات حق بیحد و حصر / باد بر روح تو ای سلطان عصر
آن یکی پرسید از آن پیر نکو / کافریدن را سبب چه بود بگو
پیر گفتش بود حق گنجی نهان / خواست تا خود را بگرداند عیان
پس خلایق را ازین رو آفرید / تا نماید خویش را با اهل دید
رو بخوان أحببت أن أعرف تمام / تا تو این معنی بدانی ای همام
چون نمایش را کمالات ظهور / قابلی مصطفی بد بی قصور
وی عجب بودست استعداد آن / دور در اطوار اعیانی عیان
پس غرض زین آفرینش سر بسر / جز وجود مصطفی نبود دگر
علت غایی مخلوقات اوست / کل کل کل کلیات اوست
قوس امکانی بواجب در رسید / قاب قوسین ای عجب آمد پدید
قوس علم اندر بر عین اوفتاد / مختلط شد قاب قوسین اوفتاد
نی غلط کین قوس هیچش بود نیست / غیر یک نقطه دگر موجود نیست
نقطه جز اله را می کن خیال / تا وجود قوس را دانی محال
ای دل آخر ره غلط کردی دگر / عقل با خویش آر و زین سر در گذر
سر وحدت را رها کن با خدا / تو کجا و پایهٔ این سر کجا
گرچه می کوشم که رو باره کنم / وز فضولیها زبان کوته کنم
لیک چون مست این سرم در جان نهان / می رباید از کفم بیخود عنان
خالق ار و بیم فرا آور براه / هم غنائم دار از فضلت نگاه
ترک گیرم این سخنهای فضول / تا روم بر جادهٔ شرع رسول
بی عدد گل ریز بستان درود / بر تو بادا ای بلبل بستان جود

حکایت ابن عباس رضی الله عنه

آن سهی سرو گلستان جنان / وآن تذرو قاب قوسین آشیان
اصل سهم علم اندر قوسین / حاصل کونین اندر نشأتین
آن مبارک بدر باغ یقین / وان همایون طوطی طوبی نشین
در مقام قاب قوسین آمده / خیمه اندر بزم او ادنی زده
ای گرامی امت نیکو سیر / مرحبا صلوا علی خیر البشر
کنه او در عقل ما ناید فرود / صد هزاران هر دمش بادا درود

باورت گر نی بخوان این ماجرا / تا بدانی قرب او نزد خدا
ابن عباس آن بزرگ راه بر / کرده این نقل صحیح معتبر
آنکه حق اندر حقیقت بی حجاب / کرد با عیسی پیغمبر خطاب
آنکه خود ز اهل سعادت بشمری / تا تو ایمان بر محمد آوری
امتت را گو چو در کار اندرند / تا با حمد جمله ایمان آورند
ز آنکه گر احمد نبودی لاجرم / نه جهان آدم بدی اندر عدم
ورنه احمد بودی اندر ملک جان / می نبود از دوزخ و جنت نشان
وی عجب چون عرش را کردم بر آب / او فتاد از حیرت اندر اضطراب
نام احمد چون بر آن کردم نگار / عرش ما بگرفت آنساعت قرار
بس قرار عرش از نام تو بست / عالم اندر خان انعام تو بست
ای جهان محظوظ از انعام تو / صد هزاران جان فدای نام تو
گر نبودی نامت ای شاه کبار / کی گرفتی عرش دلها را قرار
ای دل و جان را قرار از نام تو / عرش و کرسی را مدار از نام تو
چون مدار جانی ای جان را مدار / سایه لطف از سر ما بر مدار
هر زمان عطر درود بیشمار / باد بر روح تو ای جان را مدار
قدر انفاس خلایق بر نفس / آفرینت باد ای عالی نفس

حکایت هشام ابن عاص در صور انبیا

آنکه بد در نشاه اخلاص خاص / صاحب دولت هشام ابن عاص
گفت بوبکر آن سر اهل صفا / بحر صدق و یار غار مصطفی
آن مرا با دیگری ز اهل طلب / نزد قیصر را فرستاد ای عجب
تا همی دعوت باسلامش کنیم / هم طریق شرع اعلامش کنیم
چون رسیدیمش بغوطه با اصول / ای عجب کردیم بر جبله نزول
پیش او رفتیم واستادیم دو / خوش نشسته بود بر تخت آن عدو
پس بنزد ما فرستاد آن یکی / تا سخن با وی بگوییم اندکی
آمد او نزدیک ما گفت این زمان / حال خود گویید نزد ما عیان
تا روم با شاه گویم سر بسر / پس بسازم کار تان من زودتر
ما بدو گفتیم کاهل قربتیم / هم فرستاده خلیفه حضرتیم
اینچنین فرمود آن عالم پناه / کز نگوییمش سخن با غیر شاه
گر ببرند از تن ما را سر ز تن / ما نگوییم جز بشاه سخن
کرد هر دستوری ما پادشاه / تا سخن گوییم در نزدیک شاه
آن رسول از ما جواب معنی شنفت / رفت پیش جبله یکسر باز گفت
پس مرا خواند او بنزد خویشتن / یا من آنساعت درآمد در سخن
اول کردم رعایت حرمتش / باز بر اسلام کردم دعوتش
چونکه نیکو کردم اندر شه نگاه / ای عجب بد در برش زنگی سیاه
گفتم این نبود مناسب در برت / دور کن کین جامه نبود در خورت
گفت شه پوشیدم این زنگ از غضب / خورده ام هم نیز سوگندی عجب
آنکه تا زاینجا نرانم من شما / این سیاه از بر نگردانم جدا
گفتمش والله و بالله که ما / می بریم این ملک اعظم از شما
زانکه پیغمبر در درج یقین / پیش کی ما را خبر دادست زین
بعد از آن جبله بما گفت آن زمان / که شما هستید از آن قوم عیان
کز بروزه روز می‌آرید ساز / چون شب آید روزه بگشایید باز
گفتم آری رسم ما باشد همان / پس سیه شد رنگ جبله در زمان
گفت برخیزید و بر هامون روید / وز بلاد و ملک ما بیرون روید
بعد از آن شخصی بما دادش ز عقل / تا برد ما را بنزدیک هرقل
چون رسیدیمش بنزد آن بلاد / شخص با ما گفت ای اهل رشاد
این شترهای شما ای اهل عقل / گر نخواهد رفت در شهر هرقل
گر شما را مصلحت باشد بکار / تا کنم بر اسب و اشترتان سوار
پس بدو گفتم که بی تزویر و پیچ / ما ز حال خود نمی گردیم هیچ
بس در آن شهر آمدیمش برقرار / در میان شمشیر و بر اشتر سوار
چون بپای غرفه شاه آمدیم / با شتران بسته بدرگاه آمدیم
شاه بر غرفه نشسته بر حضور / وی عجب ما را همی دیدی ز دور
پس بگفتیم از سر صدق و نیاز / نزد دل و جان کلمه توحید باز
در زمان آن غرفه عالی نهاد / همچو برگ بید در لرزه فتاد
پس ملک گفتا که اندر ملک من / هم کنید اظهار دین خویشتن
بعد از آن ما را ببالا نزد شاه / در زمان بردند یکسرمان ز راه
شاه بد در تخت در عین سرور / ای عجب ارکان دولت در حضور
تخم بهر یکدگر می کاشتند / جامه‌های سرخ در بر داشتند
شه چو ما را دید آنجا همچنان / خنده زد ای عجب با خاصگان
با مترجم گفت تا گوید بما / کز چه ناوردید حرمت را بجا
کان تحیت کانست عادات شما / از چه ناوردید در مجلس بجا
گفتمش زانرو نکردیم احترام / کان تحیت بر شما باشد حرام
گفت چون باشد تحیات شما / نزد من گویید عادات شما
گفتمش باشد سلام علیک و بس / مثل این هرگز ندیده هیچکس
گفت بر گویید تا بر شاه خویش / چه تحیت آورید آخر به پیش
گفتمش با شاه خود ما همچنان / جز سلامی نیست ما را در میان
گفت آخر این تحیت را جواب / چیست بر گویید بر نهج صواب
گفتمش ما را جوابی در سلام / جز علیکی نیست ای عالی مقام
گفت این دینی کز بس در خور بود / از سخنها گو چه فاضلتر بود
پس بگفتم کلمه توحید من / این بود افضل ز هر نوعی سخن
در دم از تقدیر حق داد دگر / لرزه کرد آن غرفه یکبار دگر
شاه گفتا لازم این حرف تام / هست این لرزیدن غرفه تمام
پس بدو گفتیم کای مرد امین / ما بجز اینجا ندیدیم اینچنین
گفت اگر هر گه که میگفتید این / غرفه‌ها لرزان همی گشتی چنین
دوستم بودی که نصف ملک خویش / من همیدادم شما را بلکه بیش
زانکه از شان نبوت این بود / هر چه آن کلیت با تمکین بود
لیک چون کرمت و کامی نیست این / این بجمله اقربت ای راه بین

بعد از آن از من سؤال آن مرد کار / کرد و بشنود او جواب استوار
تا نماز و روزه ما سر بسر / کرد معلوم آن شه با عز و فر
بس فرو آورد ما را آن زمان / در محلی از لطافت همچو جان
چون بر آن بگذشت سه روز ای عجب / صندوش کرد ما را روز چارم او طلب
چون برش رفتیم ما از روی حال / هم بطور پیش کرد از ما سؤال
تا جواب او دگر دادیم نیز / صندوقش بر روی بگشادیم نیز
باز صندوقی برون آورد پیش / خانها در وی بسی ز اندازه بیش
خانه زان جمله را بگشاد در / یک حریر سرخ آوردش بدر
نشر کرد آندم حریری بس غریب / بود بر وی صورت مردی عجیب
چشم او بود و بس بزرگ و بس سمین / یک محاسن را نبود آن نازنین
موی بر اعضا ولی بسیار داشت / هم دو گیسو نیز با خود یار داشت
گفت این را می شناسید این زمان / ما چنین گفتیم نی ای مهربان
گفت هست این صورت آدم همی / در نگر کرداری از آدم دمی
گر دم از آدم نبودی در جهان / این همه دم دم نبودی در جهان
بعد از آن آن یک بجای خود نهاد / بس روانی آن در دیگر گشاد
یک حریر آورد بیرون بس سیاه / چون بر آن کردیم ما نا که نگاه
بود بر وی صورتی مردی سفید / سرخ چشم و سر بزرگ و با نوید
بود مویش ای عجب آوجیده / گوییا از نقره بود آن رخته
گفت میدانید این گفتیم نی / ما نه این دیدیم و نشنیدیم نی
گفت خود این صورت نوح نبیست / کس نمیداند کزین مقصود چیست
بس دری دیگر گشود آن راه بر / بس برون آورد یکپاره دگر
بود رنگ آن حریر الحق سیاه / وی عجب شکلی سفید آنجایگاه
چشم او شیرین و پهنش بد جبین / هم درازش بود روی نازنین
بینی اش بود بلند و با نوید / داشت آن صورت یکی ریش سفید
بود بس بسام و هیچش عیب نی / گفت میدانید این گفتیم نی
شکل ابراهیم گفتا این بود / آنکه زو آفاق را آیین بود
بس دری دیگر بساعت کرد باز / یک حریر آورد بیرون بس بساز
بود بر وی نازنین شکلی سفید / اهل دل بودند از آن با صد نوید
زانکه آن شکل محمد بود و بس / مثل آن صورت ندیده هیچکس
گفت این را می شناسید این زمان / ما چنین گفتیم میدانیم آن
اینچنین صورت قبول ما بود / وانچنین صورت رسول ما بود
بی شکی شکل محمد این بود / آنکه از وی خلق را آیین بود
چونکه نیکو ما در او بنگریستیم / در زمان از شوق وی بگریستیم
چون هرقل آن قول ما بشنید راست / بهر تعظیم نبی بر پای خواست
بعد از آن گفتا که والله اوست این / کاینچنین بس قابل و نیکوست این
تا بدو گفتیم کای شاه جهان / از یقین گوییم والله اینست آن
ساعتی خوش داشت آن صورت نکو / وی عجب در ما نگه می کرد او
گفت با ما جای نقش مصطفی / بود اندر آخرین خانها

لیک من تعجیل کردم پیش از آن / تا کنم اینها شما را امتحان
بس دری دیگر عجایب برگشود / در نگر تا زان چه صورت رو نمود
یک سیه پاره حریر آمد برون / بود بر وی شکل مردی با سکون
بود گندم گون و مویش جعد بود / خوب چشم و تیز دید و مینمود
بس غضبناک و غلیظش بود لب / هم دهان پیوسته با هم ای عجب
گفت میدانید این تا نقش کیست / واندرین آفاق او را نام چیست
ما بگفتیمش نمیدانیم این / گفت این موسی بود سلطان دین
پهلوی موسی چو کردیمش نظر / بود آنجا صورت شخصی دگر
مو سیاه و شبه موسی مینمود / پهن پیشانی مدور چشم بود
گفت میدانید این گفتیم نی / گفت هارونست این نور هدی
بس دری دیگر گشود آن با نوید / بس برآوردش حریری بس سفید
بود بر وی شکل مردی خوبرو / بد غضوب و ربعه پایی بس نکو
بی تکلف داشت گندم گون مو / بد غضوب و ربعه پایی بس نکو
گفت نقش صورت لوط این بود / آنچه نزد ماست مضبوط این بود
یک در دیگر گشود اندر زمان / بد حریری بس سفیدش در میان
بود بر وی صورتی بس با نوید / خوب رو بود و دگر سرخ و سفید
با تواضع عارضی بودش خفیف / گفت میدانید این شخص شریف
ما چنین گفتیم نی ای با خبر / گفت این اسحاق باشد در نگر
یک در دیگر گشود آن مرد کار / شد حریری دیگر آنجا آشکار
صورتی بر وی بسی براق بود / وان شبیه صورت اسحاق بود
بود در ریش ای عجب مانند ماه / بر لب زیرین او خالی سیاه
چونکه صورت را ندانستیم نام / گفت این یعقوب باشد والسلام
بس دری دیگر گشود آن مرد راه / یک حریر آورد بیرون بس سیاه
بود بر وی صورت مردی سفید / سرخ روی و خوب موی و با نوید
با تواضع خوش قد و بینی بلند / شکل اسماعیل بود آن ارجمند
بس دری دیگر گشود آن با نوید / زان برون کردش حریری بس سفید
مثل آدم صورتی بودش بر آن / پیش حسنش کم چراغ آسمان
گفت میدانید گفتیمش نه شاه / گفت یوسف باشد این شکل چو ماه
یک در دیگر از آن پس باز کرد / سوز شور عشق را با ساز کرد
بس حریری ابیض آوردش برون / بود بر وی صورتی بس با سکون
بد عظیم النطق و در شمشیر طاق / سرخ رو و ربعه و باریک ساق
گفت میدانید گفتیمش همان / گفت این داود باشد بیگمان
پاره دیگر حریری بس سفید / بس برآوردش برون آن با نوید
بود بر وی صورت مردی بساز / هم کفل بودش بزرگ و پا دراز
خوش سواره بود اندر راه دین / شاه با ما گفت میدانید این
تا بدو گفتیم نشناسیم آن / گفت این باشد سلیمان جهان
یک در دیگر بکرد آنگاه باز / خوش خوشی در جان ما بگشود راز
یک حریر آورد بیرون بس سیاه / بود شکل او سفید و همچو ماه

داشت آن ریشی سیاه و بس نکو   خوبروی و چشم و هم بس ابرو
گفت میدانید کیستش همان   گفت عیسی باشد این نیکو جوان
چونکه ما کردیم صورتها نگاه   پس چنین گفتیم ای شایسته شاه
این صور کو جان ما بگشاده است   از کجا در دست تو افتاده است
کان قیاسا همچو شکل مصطفا   راست خواهد بود بیچون و چرا
گفت آدم خواست از پروردگار   تا بوی کرداند ایشان آشکار
تا که بر پیغمبران صلب خویش   مطلع کرد و نماند شبهه پیش
صورت ایشان خدای غیب دان   بهر آدم را فرستاد آن زمان
وی عجب این جمله در مغرب زمین   بود اندر مخزن آدم یقین
پس برون آورد ذو القرنین آن   تا از آن نقلی کند سازد عیان
پس بداد او را بدست دانیال   تا از آن این نقل کرد آن با کمال
این همان نقش است کان کامل کشید   دست بر دست اینزمان بر ما رسید
بعد از آن سوگند خورد و گفت من   دوست میدارم که گفتم این سخن
ترک ملک و مملکت داری کند   ترک گیرد ترک دین داری کند
باز ما را داشت بسیار احترام   یافتیم از وی بسی خطی تمام
پس روان در سلک توفیق آمدیم   با بر بوبکر صدیق آمدیم
حال با وی چون بگفتیمش تمام   پس زبان بگشاد صدیق امام
گفت اگر حق خواستی خیری بوی   یافتی این دولت آن فرخنده پی
لیک تا فضل خداوند آن کیست   آیت توفیق اندر شان او کیست
اینچنین دولت گرت جان گو زنیست   کار توفیقست و کار زور نیست
جان من توفیق از پیش خداست   پس بزر و زور نآید کار راست
خالقا من در وبال آغشته ام   غرق بحر جرم و عصیان گشته ام
یا بجانم نور تحقیقی فرست   یا بدستم لوح توفیقی فرست
تا بگیرم لوح توفیقت بدست   یا کنار آیم بهر نوعی که هست
خالقا روحی ز روح مصطفا   در رسان بی علتی در جان ما
تا ز روحش روح ما یابد فتوح   هر دم از روحش فتوح آید بروح
روح او از روح ما خالی مباد   در دلم جز مهر آن عالی مباد
عالمی هر دم تحیات و سلام   بر محمد باد و بر آلش تمام

نقل کعب الاحبار درین باب

کعب احبار آنکه از حق زد دمی   گفت ابراهیم پیغمبر همی
چونکه او را اندر آمد مرگ پیش   جمع کرد او زود اولاد خویش
پس درآورد آن سر پیغمبران   زود تابوت سکینه در میان
پس سرش بگشود و کش سر بسر   اندرین تابوت آریدش نظر
چونکه در تابوت دیدند آن زمان   یافتند آن خانه پیغمبران
قدر هر پیغمبری بی گفتگو   اندر آن یک خانه بودش بس نکو
لیک بودش آخرین خانها   جای صدر و بدر عالم مصطفی
بود از یاقوت سرخ آن خانه باز   مصطفا آنجا همی کردی نماز
شیخ دین بوبکر صدیق گزین   ایستاده بود او را از یمین

از جبینش فاروق بدیعی عمر   وز عقب عثمان امیر معتبر
پیش رویش مرتضای نیکخو   کرم الله تعالی وجهه
در حوالی اهل بیت با ثبات   ای زهی توفیق صدر کاینات
ای ز تو بر شهد کام جانها   وز درودت خوش مشام جانها
تحفه لایق نمی بینم یقین   چون درودت یا شفیع المذنبین
از درودت آبادان دلم   وز درودت هم شادان دلم
بی درود تو درین کهنه رباط   جان ما کی یابد از جانان نشاط
هر کسی را بر در تو تحفه ایست   تحفه ما جز درودی پیش نیست
بی نهایت هر نفس طیب درود   بر تو پاشان باد از فرد ودود
بی نهایت فیض مبدا هر زمان   بر تو پاشان باد ای فیاض جان
آن گل خندان باغ کبریا   وآن شکر و سرو بستان لقا

روایت کعب الاحبار رضی الله عنه

شمع جان سیمرغ قاف لامکان   احمد مرسل امام انس و جان
ای دل اندر باغ جان اندازه کن   وز درودش جان و دل را تازه کن
چیست بهتر از درود ای بیخبر   تا تو کار آن کنی کاری دگر
کعب احبار آن گل باغ کتاب   کرده است این نقل همچون آفتاب
گفت ما در راه دین بشتافتیم   در کتاب آسمانی یافتیم
آنکه باشد احمد مرسل یقین   او رسول خاص رب العالمین
در رسالت خوب و شایسته بود   بی خشونت سهل و آهسته بود
نه بدا او آواز در بازارها   جبر بد نیکی نماید بارها
از گنه کاران کند عفو تمام   کار عالم زان بود بس با نظام
امتش گویند دایم بر ملا   از دل و جان حمد و تکبیر و ثنا
هم سرا و بل ای عجب دریا کشند   مردم از عرفان دو صد دریا کشند
هم کنند اطراف اعضا را وضو   ای زهی اخلاص و اوضاع نکو
صف ایشان در نماز و در قتال   هر دو یکسان باشد و بس با کمال
باشد از فضل خدا تسبیحشان   زمزمه نحل آید از تسبیحشان
ذکر ایشان از زمین تا آسمان   دایما پیوسته باشد در جهان
باشد اندر مکه هم مولود او   حق دهد در دو جهان مقصود او
هم بود یثرب مقام هجرتش   تا ابد روشن چراغ دولتش
در حیاتش از عرب تا ملک شام   می شود او را مسخر والسلام
آن منم کز بام قصر برج دل   میزنم کوس درودش منفصل
آن منم کز برج بام قصر جان   میزنم کوس درودش هر زمان
بانگ کوسم چون بعرش آید روان   در درود آیند از آن روحانیان
فیض پاشان کرد از اقلیم ذات   بر دل مشتاق مستان صفات
می شناسد هر کجا باشد دلی   کاینچنین غلغل بود خوش غلغلی
غلغل ایشان چو در گوشم شود   هر دو عالم کل فراموشم شود
هر نفس عطر درود بی عدد   بر تو پاشان باد از فرد احد
هر زمان از حق درود بیشمار   بر تو پاشان باد تا روز شمار

آن شه و روضهٔ دار السلام / صاحب علم و کتاب ابن سلام

روایت عبد الله سلام از صدر انام

گفت ما اندر کتاب انبیا / اینچنین دیدیم وصف مصطفا
تا ترا کردیم بعث ای بی نظیر / تا تو باشی هم بشیر و هم نذیر
هم رسانی سوی ما اشهاد تو / هم خلایق را کنی ارشاد تو
تو رسول و بندهٔ مایی درست / هم توکل آیتی در شان تست
سهل باشد هم خشونت نبودش / جز طریق عفو عادت نبودش
تا بتوحید قدیم معنوی / دین پاک ما بگرداند قوی
ماند زمینش ازو خالی مقام / تا نمی رانیم او را والسلام
قدر ذرات جهان مردم درود / بر تو بادا ای بلبل باغ شهود
آنکه طغرای مثالش از قدیم / هست بسم الله الرحمن الرحیم

نقل دیگر هم درین باب رقم یافته

وآنکه توقیع نشان از بی نشان / یافتست الحمد لله بیکران
وآنکه فیضش داده داد خاص و عام / مصطفا صلوا علی خیر الانام
شمهٔ احوال او بشنو ز من / یکزمان بگذر ز طور ما و من
حق تعالی از همه پیغمبران / برگرفته عهد و میثاق گران
کاورند ایمان بوی بی هیچ شک / هم معین باشند او را یک بیک
امت خود را بر آن دارند نیز / آنکه چون مبعوث گردد آن عزیز
جمله بروی صدق و ایمان آورند / وز خلاف رای او هم نگذرند
زامت خود هر یک از پیغمبران / جمله بگرفتند این عهد و بیان
رو تو میثاق النبیین را بخوان / تا شود این راز بر جانت عیان
گرد کارا بهر جاه رفعتش / آنکه محروم هم مکن از همتش
قدر اعطار مطر مردم درود / بر تو بادا ای در دریای جود

ایضا منقولست هم درین باب

اینچنین نقلست کادم گفت من / روز حشرم سرفراز انجمن
بر خلایق فایقم الا یکی / کو بود نامش محمد بیشکی
اشرف مجموع مخلوقاتست او / غایت غایی موجوداتست او
روز حشر آنحضرت عالی نژاد / در فضیلت باشدش از من زیاد
بود زن در دار دنیا یار او / وآن من بر عکس بد بی گفتگو
شد مسلمان نیز هم شیطان او / وان من بد کافر و شوم و عدو
نقل دیگر میکند ابن سلام / صاحب علم و کتاب و احترام
کز علامات نبوت بر ملا / ثلث در توریت بود این ماجرا
آنکه توریت ای عجب در کوه طور / یافت بر موسی پیغمبر ظهور
همچنین در کوه ساعیر از مجید / یعنی کان انجیل با عیسی رسید
همچنین بر کوه فاران از قدم / نور قرآن بر محمد زد رقم
اندر انجیل آنچه معلوم آن بود / نام مکه ای عجب فاران بود
هست در توریت مکتوب اینچنین / کان محمد کوست محبوب و امین
پرورش در مکه یابد ای عجب / جای اسماعیل آن صدر عرب

وحی بروی هم در آن نازل شود / بعث وی آنجا دگر حاصل شود
هست در انجیل مذکور اینچنین / آنکه موسی با شما میگوید این
گر زنید از دوستی من دمی / این وصیت بشنوید از من همی
زانکه من از حضرت عزت بسوال / کرده ام بسیار اندر وجد و حال
زانکه از من خلق را پیغمبری / بعث سازد تا که باشد رهبری
تا قیامت دین او باشد تمام / غیر او منسوخ باشد والسلام
اینچنین نقلست ای نیکخواه / بر دوام دین احمد دان گواه

نقل دیگر هم درین باب صورة تسطیر یافته

آن همایون بال فردوس آشیان / زیر بال رفعتش کون و مکان
زینت خلد از جمال او همه / قدسیان در زیر بال او همه
آنکه بگشاید بهشت از نام او / وانکه بندد دوزخ از پیغام او
آنکه در انجیلش از عزت خدا / خواند فارقلیط یعنی مصطفا
هست در انجیل نقلی با صفا / آنکه فارقلیط یعنی مصطفا
چون شود مبعوث آن نور عیان / بدهد او بر من گواهی بیگمان
آنکه تبلیغ رسالت از خدا / کرد آن آخر بحق سوی شما
امت پیشین عیسی را تمام / ای عجب تکذیب کردندی مدام
تا که شد مبعوث تا که مصطفا / این گواهی داد از حکم خدا
شد معین کذب ایشان سربسر / این سخن تحقیق باشد در نگر
خیز تا ما از درودش دم زنیم / خانهٔ دیو لعین برهم زنیم
بس فرو گوییم خوش گوش درود / آتش اندازیم در جان یهود
نافهای مشک تاتار سلام / خوش بپاشیمش بر آن صدر انام
بی نهایت عنبر افشان سلام / باد هر ساعت بروحش والسلام
آنکه رویش بود بر لوح نخست / کرده در مولود این نقل درست

نقل دیگر هم درین باب از انجیل

آنکه انجیل از زبان چار کس / از حواریین گرفتند و بس
نام آن چار دان ای باوفا / مرقس و لوقا و یوحنا متی
وآن چهار انجیل از عیسی دگر / کرده بودند اخذ ای معتبر
هر یکی کردند آن نقلی دگر / مختلف زآن انجیل ای پسر
چون نصاری و یهود از هیچ باب / می نیارستند حفظ آن کتاب
از زبان عالمان علم ای عجب / اخذ میکردند ایشان روز و شب
زین سبب ضایع شد ایشان را کتاب / جان من رمز معانی باز یاب
حق لوای احمدی افراشتش / امت او را گرامی داشتش
تا بتوفیق خدا ایشان کلام / حفظ کردندش زهی عالی مقام
چون نیاسودند از ضبطش دمی / زین سبب ضایع نشد قرآن همی
نحن نزلنا بخوان ای نیکخواه / تا درین معنیت نبود اشتباه

انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون

آنچه از روح تو امت را رسید / من یقین دانم که هیچ امت ندید
کار امت زآن بود خوش با نظام / ای زهی فیاض ذات با نظام

میرساند فیض دایم از خدا / سوی امت روح پاک مصطفی
ای ز لطفت هر دمم فیضی دگر / می‌برد جانم ازین قانون بدر
تا یمن دولت نبوت تمام / پاک‌کن را آیم ز دنیا والسلام
هر نفس صد بحر دریای درود / بر تو باد ای گوهر کان وجود

نقل دیگر از زبور داود علیه السلام

آن مقدس ذات قدوسی زبان / عکس نفس قدسیش روحانیان
آن گرامی مرغ برج لامکان / زبدهٔ دین خاتم پیغمبران
آفتاب شرع و هادی سبل / مصطفی صلوا علی خیر الرسل
از مزامیر داودی نشان / اینچنین کردست نقل آن پاک‌جان
آنکه داودی گفت ای آله / بعث کن احمد رسول نیکخواه
تا بدانندش خلایق را صریح / آنکه مخلوقست نی خالق مسیح
آنکه عیسی بندهٔ مخلوق اوست / وانکه گفته خالقست آن نانکوست
میشود معلوم ازین نقل عیان / آنکه تثلیث نصاری بیگمان
گردد بد معلوم داود از خدا / ورنه کی کردی در آن دم آن دعا
همچنین نعت محمد در زبور / آمده تحقیق بی ریب و قصور
کای محمد آفرین بر جان تو / باد رحمت بر لب و دندان تو
برکت تو تا ابد پاینده باد / وانچه میخواهی ترا ارزنده باد
خوش حمایل کن تو شمشیر خدا / زانکه بر کل حاکمی ای مصطفی
حق کن و حق گو که مجموع جهان / خواهدت گشتن مسخر بیگمان
در کتاب پاک شعیا نیز هم / آمدست این نقل خوب محترم
آنکه بندهٔ من کرمتش بیگمان / من بر آن بنده نهایت شادمان
وحی سوی فرستم وی با عیان / تا کند اندر جهان عدل آشکار
بس کنم ایشان وصیت را تمام / تا بخنده کم نمایندش قیام
هم بگویم کان گروه ار جمند / دور باشندش ز آواز بلند
آن زمان کان بنده‌ام پیدا شود / چشمهای کور ازو بینا شود
غافلان بیدار ازو گردند هم / هم بر دار از گوشهای کر صمم
وانچه دادستم مشیخ را همی / دیگری آن را ندادستم دمی
در کتاب او مشیخ ای پسر / هست نام حضرت خیر البشر
او شود ظاهر ز اقصای زمین / پس بگوید حمد رب العالمین
خلق ازوی ای عجب خرم شود / هم همین دولتش بیغم شود
امتش هم در نشیب و در فراز / می‌بگویند ای عجب تکبیر باز
هم همین امت آن با وفا / نی در ایشان ضعف باشد نی جفا
صالحانرا دوست دارد بیگمان / نور ظلمت را کند دور از جهان
نور دین آنچنان عالی‌مقام / تا ابد روشن بماند والسلام
در میان شانه‌اش از سروری / باشد الحق خاتم پیغمبری
در کتبهای دگر هست این نشان / که مسخر گردش جمله جهان
دشمنانش جمله در خاک او فتند / سر بسر از عقل و ادراک او فتند
بر مساکین رحمت آرد دایما / در کف آرد جمله اموال اغنیا

در همه اوقات بی گفت و شنود / بر محمد میفرستندش درود
هر نفس گردد تو نیز دین او / حق تعالی میدهد تمکین او
می‌بماند نام پاکش تا ابد / بهر او باشد همه چیزی معد
بر همه خلقی مبارک باشد او / شمع و جمع تاج تارک باشد او
خیز تا در بحر جود او رویم / مست در باغ درود او رویم
دل منور از درود او کنیم / جان معطر از درود او کنیم
از درودش چیست بهتر در جهان / تا بدان مشغول گردانیم جان
عالمی در عالمی در عالمی / قدر ذرات دو عالم هر دمی
نافهای مشک تاتار درود / بر تو پاشان باد از فرد ودود

حکایت کعب الاحبار

آنکه استاد ازل از لوح حق / سورهٔ نور او قضا داد او را سبق
چونکه لوح نور در دستش فتاد / ای عجب داد سبق نیکو بداد
انبیا کل دست پرورده وی‌اند / گرچه استاد اند شاگرد وی‌اند
صد جهان جان هر دمش بادا فدا / مصطفی نور الهدی خیر الوری
کعب احبار آنکه در دین بود چست / ای عجب کردست این نقل درست
آنکه چون تبع سر اهل قبول / در مدینه آمد و کردش نزول
نزد خود کردش طلب اهل کتاب / گفت خواهم کرد این شهرش خراب
تا یهود آنجا نماند بعد ازین / با عرب گردد طریق کیش و دین
بود شامون اعلم اهل کتاب / پس بر تبع فرستادش جواب
گفت این شهری خوشی نیک اختر است / زانکه هجرتگاه یک پیغمبر است
کو بود ز اولاد اسماعیل هم / صاحب تاویل و هم تنزیل هم
پیشکی در مکه آید در وجود / نام او احمد بود سلطان جود
در همین منزل اگر گردد قرار / قوم او یابد جراحت بیشمار
اندر آنجا قتل اصحابش کنند / در پی یاران و احبابش کنند
گفت تبع چون پیمبر باشد او / کیست تا با آن برابر باشد او
با چنان پیغمبر صاحب کمال / کیست تا این حرکت آرد در خیال
گفت باشند این کسان خویشان وی / کاینچنین سازند اندر شان وی
گفت قبر او کجا باشد بگو / گفت در یثرب همین شهر نکو
گفت تبع او شود غالب بجنگ / یا معارض باز گویش بیدرنگ
گفت این یکنوبت و یکنوبت آن / عاقبت آن غالب آید بیگمان
در امور عالی پیغمبری / کس نیارد کرد با وی همسری
گفت تبع از صفات او مرا / اندکی گو بی چه و چون و چرا
گفت ربعه باشد و در چشم وی / اندکی سرخی بود ای نیک پی
باشدش شمشیر بر دوش استوار / هم عبا پوش است و هم اشتر سوار
در ره دین خدا مردانه او / خویش ننهد فرق از بیگانه او
تا بتوفیق خدای کامکار / آن ستون دین دهد دین را قرار
گفت تبع با چنین شهر گزین / من ندارم هیچ کاری بعد ازین
من بجان خود چرا تاوان کنم / وی عجب شهری چنین ویران کنم

بعد از آن چون گفت تیغ این سخن / باز گفت و باز شد سوی یمن
خالقا پاکا دلیل من تو باش / در همه کاری وکیل من تو باش
پس سلام من بروح آن خلیل / در رسان از لطف یا نعم الوکیل
گرچه خدمت نیست یا الله این / لیک لطفت شد مرا باعث بر این

حکایت وهب ابن منبه

نقل از وهب منبه باشد این / آنکه جبار جهاندار امین
سوی آدم وحی فرمودش که من / کردگار مکه ام من بی سخن
اهل آنجا نیز همسایه منند / اهل توفیقند و در سایه من
اهل مکه نیز مهمان منند / زایرانش نیز در خوان منند
زایرانش در جوار من تمام / بیشکی باشند شادان والسلام
مکه را معمور گردانم یقین / هم باهل آسمان و اهل زمین
وی عجب ز اطراف عالم جوق جوق / خاکی و تکبیر گو پر شوق و ذوق
عاشق و لبیک گویان اشکبار / اندرین خانه در آیند بیقرار
پس شوند اینجا یکه مهمان من / خوش نشینندش بگرد خوان من
لایق آن باشد که ایشان را تمام / لاحق ابرار سازم والسلام
پس بصد عز نشانم هر یکی / پس بکام دل بسازم هر یکی
هم درین شهر عظیم باوقار / من قواعد کعبه سازم آشکار
آشکارا سازمش بهر خلیل / در همه کاری شوم او را دلیل
چون قواعد را بوی رخشان کنم / پس عمارتش بدو آسان کنم
تا از آن یابد بسی عز و شرف / باشد او نیز بدایت را هدف
پس سقایه کاندر آن باشد تمام / منکشف سازیم بروی الهام
تا دهیم او را هم از لطف و کرم / ای عجب در آن زمین حل و حرم
هم عبادتگاه آنجا سر بسر / یک بیک بنمایمش بی درد سر
اهل هر قومی که آید بعد از آن / ای عجب معمور می سازند آن
تا رسد نوبت بشاه انبیا / صدر ایوان رسالت مصطفی
خاتم پیغمبران او باشدش / سید آخر زمان او باشدش
تا قیامت او و اهل او تمام / ساکن آن خانه سازم والسلام
سلطنت آنجا بقوم او دهم / و آنچه من بدهم همه نیکو دهم
تا قیامت آن گروه بی گزاف / پی به پی آیند آنجا در طواف
هر که باشد در جهان جویان من / گو بجو ز اهل توکل بی سخن
آن گروه خاکی کالیده موی / هر که ما خواهد در ایشان گو بجوی
مژده ای دل کان خدای بردبار / در دل اشکستگان دارد قرار
هر کجا باشد دل اشکسته / بیدلی کالیده مویی خسته
خدمت ایشان کن از روی ادب / پس خدا را از دل ایشان طلب
کردگارا من فقیری خسته ام / کاندرین ره با دلی اشکسته ام
چون دل اشکسته میداری تو دوست / پس من اشکسته گشتم پس نکوست
کردگارا چونکه بر ذات تو من / کرده ام تفویض امر خویشتن
در همه حالی وکیل من تو باش / در همه راهی دلیل من تو باش

در کبیر معجم اندر اصل وی / اینچنین باشد که کعب ابن لوی

حکایت کعب ابن لوی

روزهای جمعه آن عالی مقام / گرد می کردی خلایق را تمام
واندر آن ایام آن قوم عرب / جمعه خواندندی عروبه ای عجب
خلق را آن روز می بنشاندی او / خطبه‌ای کین داشت معنی خواندی او
کین بدانید ای گروه مؤمنن / بشنوید و پس بفهمیدش سخن
آنکه شب تارست بچون پر زاغ / روز روشن باشدش چون شب چراغ
مبسوط ارض و بلندست آسمان / کوهها میخ زمین باشد عیان
با نبات و کوکب و سیاره نیز / آسمان از زینت آمد ای عزیز
هم اوایل هم اواخر آمده / ماده و نر جفت یکدیگر شده
وا بجا پیوند با خویشان کنید / نیکویی مادام با ایشان کنید
زانکه هر کو مرد نامد باز پس / از چنین ره باز ناید هیچکس
آنچه می گویی تو ما را بر ملا / غیر آنست ای عزیزان ظن ما
پس بکوشید اندر حفظ حرم / کعبه را دارید دایم محترم
کاینک اینک در میان خود و هم / ناگهان شان حرم گردد عظیم
کعبه در عالم عظیم الشان شود / زانچه ما بینیم بهتر زان شود
پس شود مبعوث از وی پیغمبری / زین امینی پاک رایی سروری
گرچه روز و شب بود یکسان عیان / ناگهان زاید حوادث از میان
ما چرا پوشیده داریم این خبر / در میان ظاهر نیاریم این خبر
آنکه ظاهر می شود پیغمبری / کاملی پاکیزه دینی سروری
صادق القولی محمد نام او / در دو عالم داده ایزد کام او
بعد از آن میگفت کعب ابن لوی / آنکه گر یابم من آخر عهد وی
پیش رویش حمله آرم همچو شیر / تا کنم تایید دینش را دلیر
تیغ رانم پیش پیش روی او / خویش را سازم چو خاک کوی او
هم معین دین او باشم مدام / پس دهم من نصرت دینش تمام
اینچنین گفت آنکه او وارسته بود / آنکه کعب این از صحف دانسته بود
مردم از ایزد درود بیحساب / باد بر روح تو ای قدسی جناب
هر نفس بیحد تحیات و صلات / بر تو باد ای مظهر ذات و صفات
هر نفس بیحصر صلوات و سلام / بر تو پاشان باد تا روز قیام

روایت ابن عباس رضی الله عنهما

ابن عباس آن بزرگ پاکدین / نقل کردست آن بزرگ دین چنین
آنکه وصف مصطفی اهل کتاب / در کتب دیده بدندش بی حجاب
لیک ایشان را حسد کردش خراب / زین جهت گشتند واصل در عذاب
کرد ایشان را حسد ز ایمان بری / ورنه دیدند آیت پیغمبری
اندر آن دم کاحمد در وجود / اینچنین گفتند آن قوم یهود
کامشب احمد آمدست اندر وجود / کاخترش طالع شدست از برج جود
چونکه پیغمبر شد آن اهل کتاب / ای عجب گفتند باهم بی حجاب
کاحمدش امروز پیغمبر شده / بر همه کون و مکان سرور شده

گرچه دانستند او را بی حجاب / لیک ایشان از حسد کردش خراب
لیک حضرت هیچ از آن نقصان نیافت / وای بر آنکس که او ایمان نیافت
حق تعالی کرد غالب مصطفا / ساخت دین وی قوی بی ماجرا
دین او شد ناسخ ادیان همه / عین او شد اکمل اعیان همه
هست دایم تابان این بدر منیر / ای یهودک از حسد اینجا بمیر
شب پره کو وصل خورشیدی نخواست / هیچ از خورشید تابنده نکاست
خالقا می دانیم ما فی الضمیر / در چنین گرداب دست من بگیر
در چنین حالی تو در حالم نگر / سعی من ضایع مکن ای دادگر
ذلتی گر آمد از من در وجود / عفو فرما چون تویی سلطان جود
هر نفس از حق فیوضات سلام / بر تو بادا ای طایر و السلام

بر در اسکندریه ای عجب / صورت اشتر سواری از عرب

نقل دیگر درین باب

کرده بودند از سرب با زیب و فر / بر در او بر دوش و بر سینه ازار
یک عمامه بود نازک بر سرش / بود اندر پای نعلی در خورش
واندر آن شهر بزرگ از بیش و کم / گر کسی بر دیگری کردی ستم
گفتی مظلوم با ظالم همی / حق من بگذار آخر بی غمی
پیش از آن کین شخص با این احترام / بعث گردد روز تو بستاند تمام
دایما این صورت بس با تمیز / بر در اسکندریه بود نیز
چونکه فتح مصر کردش عمرو عاص / گشت غایب از میان آن شکل خاص
خیز ای دل تا ز روی احترام / شاد بفرستیم بر روحش سلام

نافهٔ مشک و تحیات سلام / بر تو پاشان باد تا روز قیام

حکایت منقول از وهب ابن منبه

نقل از وهب منبه باشد این / آنکه گفت او در کتب دیدم چنین
کای عجب از حق بدان صاحب کمال / آمده بود از خداوند این مقال
کای رسول ما تو بر وجهی نکو / خیز و اندر مجمع امت بگو
کای سما بشنو زمین خاموش شو / زآنکه حق داند بپایی کرد نو
از بنی اسرائیل آن قوم زبون / آنکه ماشان پرورش دادیم چون
داشتم در حق ایشان مکرمت / برگزیدم شان ز روی مرحمت
همچو گله بی شبان بی توشه / تفرقه بردند هر یک گوشه
سربسر را جمع کردیمش تمام / با صلاح آوردم ایشانرا تمام
داشتم محفوظ ایشان را همی / تا زدند از صحبت و شادی دمی
ای عجب مغرور گشتند آن زمان / پس سر و بر هم زدند آن ناکسان
یکدگر را قتل کردندش بسی / مال یکدیگر بخوردندش بسی
چون چنین کردند در حق خدای / وای بر این قوم ظالم وای وای
اندر آن روزی که از حکم قضا / آفریدم اینچنین ارض و سما
حکم جزمی آن زمان پرداختم / وعدهٔ آنرا معین ساختم
گر نمیدانند غیب این مردمان / گو خبر گویند ما را این زمان
آنکه دین احمدی بر دینها / درجه دم غالب بگردانیم ما

هم بگوییدش چه وقت آن گنج نور / خواهدش کردن درین عالم ظهور
هم معین او گر خواهد بود نیز / این خبر باری بگویید از تمیز
من که سر ستم کرد کار غیب دان / خواهم آوردن رسولی در جهان
امتی آهسته و سهل و تمام / کار عالم سازم از وی با نظام
نعره‌ها و آواز در بازارها / انتظام از وی بیابد کارها
باشد او پیغمبر آخر زمان / بیهده هرگز نراند بر زبان
بر همه نیکوییش بخشم مدد / بر وی ارزانی کنم اخلاق خود
هم سکینه در زبان او نهم / زهد و تقوی و صلاح او را دهم
عدل باشد شرع او و راستی / دین او هرگز نیابد کاستی
بیگمان اسلام باشد ملتش / تا ابد روشن چراغ دولتش
بس بگردانم رفیعش در جهان / بس غنی سازم ز فقرش بیگمان
از کرم او را دهم راه هدی / تا شود در راه دین شاه هدی
جملهٔ دنیا بیمن دولتش / مشفق سازم تمام از همتش
امت او را بهین امتان / سازم از طاعات و ذکر بیکران
وقت طاعات و عبادت ای عجب / حمدهم الهامشان من با طرب
تا به تسبیح و تحمید تمام / بی تکلف مینمایندش قیام
بهر حق تا راه در ایمان کنند / ترک مال و ملک و خان و مان کنند
بهر دین آرند با کفار جنگ / کار خیر ایشان کنندش بی درنگ
صف ایشان در غزا و در نماز / هر دو یکسان باشد از روی نیاز
جمله ارکان نماز آن اهل رای / از سر تحقیق آرندش بجای
هر کجا باشند تکبیر آورند / نی چو خامان رو بشر و بر آورند
آورند شبهاش در طاعت برون / روز با کفار هم در جنگ و سوز
این همه باشد ز فضلم بیگمان / بس بهر کس را که خواهم بدهم آن
من خدایم من کریم من رحیم / صاحب الطافم و فضل عمیم
مثل این اخبار باشد بیشمار / لیک ما کردیم آنرا اختصار
خیز ای دل رو به اشتیاق باغ / روز درود او معطر کن دماغ
خیز ای دل بگذر از بود و نبود / طوف کن یکلحظه در باغ درود
غلغلی انداز در برج فلک / بگذران تسبیح و صلوات از ملک
بس درودی خوش بروحش اندر رسان / مشک پاشان بر سر روحانیان
نافهٔ روح تحیت برنشان / تا از آن راحت رسد کروبیان
تا از آن فیض تحیت بیش بیش / تازه گردانی دماغ جان خویش
چون قوی گردد دماغ جان تو / تازه گردد گلشن ایمان تو
هر نفس بیحصر گلپاش درود / بر تو پاشان ای گل باغ شهود
هر نفس بیحصر انوار سلام / بر تو بادا ای مشعل دار السلام

باب ششم در بیان اخبار جنیان به بعثت سید انس و جان صلی الله علیه و آله

مرحبا ای طایر قدسی جناب / تا بکی باشی درین دام خراب
بال بگشای و برای از دام تن / وین قفس مردانه اندر هم شکن

میزنند از تاب تو سیب صغیر   تو درین دام ملوث جا مگیر
دام را بگذار و در پرواز شو   باز شاهی باسوی شهباز شو
بال تزویر و هوا از خود ببر   پس برآر از معرفت بالی دگر
زانکه تحقیقت کز بال هوا   سیر شو آن کرد در قاف بقا
آن و هان از معرفت بالی برآ   خوش به پرواز آی و خوش حالی برآ
گر بظاهر نشنوی از ما سخن   رو بفکرت باطنش تحقیق کن
زانکه ظاهر باطنی دارد یقین   تو رها کن ظاهر و باطن ببین
چونکه در باطن ببردی راه تو   باطنی دیگر ز باطن خواه تو
باز زان باطن دگر باطن طلب   زانکه بی حصرست فیض فضل رب
چون به باطن سر ظاهر بنگری   راه سوی باطن از باطن بری
چون بطون اندر بطون بشناختی   ظاهر اندر سر باطن یافتی
آنزمان می باش در عین شهود   هم بباطن هم بظاهر در سجود
یا رسول الله آخر همتی   تا ازین بابم درآید دولتی
چون ز روح او طلب کردم مدد   باز کردم با سر مقصود خود
بو حذیفه سالک صاحب خبر   کرده این نقل صحیح معتبر
آنکه بو عامر که راهب بود او   پیشتر از بعث طالب بود او
ترک کفر و شرک یکسر کرده بود   رو بتوحید خدا آورده بود
آنزمان بو عامر صاحب مقام   در پی وصف نبی بودی مدام
اکثر اوقات بودی در سفر   تا مگر از مصطفی یابد خبر
می شدی نزدیک علمای یهود   وصف او تحقیق کردی آنچه بود
از پی تحقیق وصف مصطفی   در جهان می گشت دایم بانوا
ای عجب روزی زبهر سود او   در میان اوس و خزرج بود
پس ز هجرت گاه او دادی خبر   کر محمد در کجا دارد مقر
بود بو الهیثم یکی مردی عزیز   همچو بو عامر موحد بود نیز
گفت ای بو عامر ار بینی تو او   وصف او زین پیش گو بی گفتگو
گفت بو عامر که من پرسیده ام   وصف او از جنیان بشنیده ام
گفت بو الهیثم ز انس این ممکن است   لیک از جن این خبر با روشن است
انس ممکن کانچه بیند در کتاب   باز گوید آنچه باشد بی حجاب
لیک از جن اینش ناموزون بود   باز گو تا این حکایت چون بود
گفت بو عامر نمودندش بمن   آنکه باشد کاهنی اندر یمن
هست در ما فی الضمیر او دیده ور   وی عجب از غیب می گوید خبر
یک شبی القصه در ماه رجب   من برو راندم برای این طلب
پس نهادم روی خود سوی یمن   فرد و تنها بهر تحقیق سخن
سیر میکردم خوشی در ماهتاب   پس مرا بربود از ناگاه خواب
چون شدم بیدار دل آزرده بود   کاشترم از راه بیرون برده بود
بر زمینی منکر زیر غرب   اوفتاده بودم آخر بس عجب
چون در آنجا دیدمش بیم هلاک   پس شدم زآنرو بغایت ترسناک
چون در آنجا من نظر کردم خوشی   پس عجب از دور دیدم آتشی

بود چون استاره های آسمان   بس در آن بی راه کردم قصد آن
چون رسیدم نزد آتش در طلب   گرد آتش دیدمش قومی عجب
همچو ایشان آتش افروزان نبود   هیچشان با آدمی یکسان نبود
می نبودی شان در آن صحرای غم   هیچ چیز از خیمه و خیل و حشم
چون رسید آوازشان در گوش من   در زمان برخواست ترسم در بدن
راحله هم در زمان بگرفت گام   پس بلرزه اوفتاد آنجا کام
چونکه من احوال دیدم اینچنین   اوفکندم خویشتن را بر زمین
تا گر آن اشخاص با آن هول و شر   در زمان غایب شدندم از نظر
پس بگفتم من به آوازی بلند   کای گروه هولناک ارجمند
من همی گیرم کنون آنجایگاه   بر بزرگ این جماعت را پناه
اندر آنجا من بجار او شدم   بهر حفظ اندر جوار او شدم
تا گر ایشان باز کلمات آمدند   با سر از حکایات آمدند
چار تن زان قوم از روی صلاح   سوی من راندند با خیر و فلاح
پس مرا کردند از عزت سلام   پس نشستند آنزمان با احترام
بود صورتشان بغایت زشت زشت   با یکی زان کس نمیخواهد بهشت
آن یکی گفت از کجایی ای جوان   گفتم از غسان منم ای جنیان
گفت آخر تا کجا داری گذار   گفتمش هستم شما را در جوار
پس بگفتندم که آری بی سخن   تو مترس از ما و اندیشه مکن
حال خود گفتم بر ایشان سر بسر   تا از ایشان بو که یابم یک خبر
باز گفتم من کنون کای جنیان   اعتماد ما بود بر کاهنان
زانکه آن غیبی که یابند از شما   ای عزیزان آن رسانندش بما
پس من از حق جوار ای جنیان   تابع آنم که آید در میان
آن حقیقت کان بود مطلوب من   سازدم آن آشکارا بی سخن
همه پس کردند اشارت با یکی   یعنی او اینجاست اعلم بی شکی
پس مرا گفتند آندم جنیان   تو بر دانا رسیدی اینزمان
چون مرا معلوم شد آن حال و راز   پس بپرسیدم ز تحقیق این سوال
گفت ای با عامر جویای دین   می بیاموز اینزمان علم الیقین
هست سوگندم به باران کثیر   بعد از آن بر عامر فقر کبیر
آنکه در روی زمین گردنکشان   جمع کردند بر بزرگی کاردان
پس کلام از آسمان نازل شود   مطلب اهل جهان حاصل شود
تا مهار انقیاد آن خوش خوشی   میکشد در پی هر سرکشی
هر کجا افسانه گو باشد تمام   ای عجب خاموش سازد والسلام
ای ابا عامر تعدی و ضلال   در غضب آورده حق را بی محال
می شود مبعوث مرد معنوی   دافع گردن فرازان قوی
تا کند او دفع عصیان تمام   دین و دنیا کرده از وی با نظام
گفت بو عامر جوا و در خور بود   هست سلطان یا که پیغمبر بود
گفت بل پیغمبری باشد شریف   وافی و بر عهد باشد آن لطیف
باشد آن خوش خلق با حلم و وقار   از بنی هاشم شود وی آشکار

هست با نور و صفا آن ارجمند / نی بود کوتاه و نی باشد بلند
تیز در نگرستنت آن در نظر / کار دنیا سهل گیرد سر بسر
در ادبت صبر پیش آرد تمام / وز کسی هرگز نجوید انتقام
گوشها و چشم او باشد وسیع / هم بود بی عیب و هم شانش رفیع
می نیارد خط نوشت آن شمع جان / آورد دین مبارک در میان
پاک و آسان و لطیف و با نعت / نیکبخت آنکس که او را تابعت
این سخنها نیست اندر وی نزاع / گر ملک گردد ستم آنرا استماع
بعد از آن برخواستند آن جنیان / باز گشتندش بقوم خود روان
پس بماندم من در آنجا تا صباح / در صباح آمد مرا آنجا فلاح
پس ز پرانی سوی راه آمدم / هم ز سر غیب آگاه آمدم
حمد معبودی که ما را از کرم / داشت اندر دین او ثابت قدم
حمد معبودی که او بی علتی / اینچنین داد دست ما را دولتی
بعد فیض درود ذو الجلال / بر تو بادا ای مظهر حسن و کمال
بعد انوار مصباح سلام / باد بر شان بر تو ای نور ظلام
اینچنین نقلست از آن صاحب کمال / آنکه روزی مرشد ابن کلال

حکایت در لغت رجبیان

از عرب قومی برای تهنیه / پیش او رفتند بهر تهنیه
بازگشت از غزوه آن نیکو سپاس / با غنیمتها و مال بیقیاس
ناگهان آن شاه با عز و طرب / دید یکشب از قضا خوابی عجب
داد هر یک را عطایی بیکران / بود اندر عز و دولت بیکران
چونکه شد بیدار پس آزرده بود / زانکه آن خواب او فراموش کرده بود
گشت از آن خواب او بغایت ترسناک / وحشتش آمد حضورش رفت پاک
چونکه اندوه و غمش قوت گرفت / ای عجب از خلق هم رحلت گرفت
اضطرابی زین سبب آغاز کرد / خانهٔ اندوه را در باز کرد
باز جویندش که تاب او چه بود / باز گویندش که خواب او چه بود
کاهنان را جمع کرد او یک بیک / تا مگر از جانش بردارند شک
مادرش بد کاهنی بس با کمال / چون بسر دید آنچنان آشفته حال
ای عجب عاجز شدندش سر بسر / زانکه شوان داد از غیبش خبر
گرچه مرد اندر هنر سرور بود / در کهانه طبع زن بهتر بود
گفت مرشد تا زنان کاهنه / جمع کردش جمله در یکجا منه
چونکه شد مایوس و زین قصه گذشت / ناگهان روزی بصید آمد بدشت
گرچه با ایشان بسی گفت و شنفت / عاقبت کس خواب شوانست گفت
چون جدا از لشکر خود دور شد / بر در غاری رسید آن ناصبور
تا که آهوی عجب از دور یافت / اسب را اندر پی آهو شتافت
ایستاد او بر در یک خانه زان / یک عجوزه پیشش آمد در زمان
یک دو سه خانه در آنجا یافت او / وز حرارت سوی آن شتافت او
هست گر ما کرم ای صاحب قبول / یک نفس ای میر اینجا کن نزول
پس تواضع کرد و گفتش مرحبا / خرم و شاد آمدی نزدیک ما

تا که حالی خدمت از جانت کنیم / وآنچه بتوانیم مهمانت کنیم
مرشد از اسب آن زمان آمد فرود / پس روان رفت اندر آن خانه که بود
چون نشست آنجا و زو رفت اضطراب / در ربودش ای عجب ناگاه خواب
چونکه شد بیدار آن نیکو خصال / دید پیشش دختری صاحب جمال
دختری محبوب و بشاشیته بود / شاد بر بالین او بنشسته بود
گفت با مرشد که ای شاه جهان / باشی از لعنت همیشه در امان
گر طعامی آرزو داری بگو / وآنچه می باید ترا از ما بجو
گرد مرشد و هم که آن قوم عرب / ناگهان بشناختند او را عجب
پادشه را دشمنان باشد بسی / کارشان نبود چو کار کسی
یا از آن وهمی که او را رو نمود / خویشتن را از آن سخن غافل نمود
دخترش گفتا مترس ای ارجمند / زانکه باشد کوکب بختت بلند
جان ما بادا فدایت ای همام / از تو ما را میرسد خطی تمام
پس ترید آورد با خبز و قدید / کرد مهمانی مرشد بر مزید
ای عجب آن دختر نیک احترام / چون بخدمت مینمود او از قیام
یک قدح پر شیر آورد آن زمان / پس بمرشد داد تا نوشید آن
چونکه مرشد کرد در دختر نظر / حسن وی او را خوش آمد در نظر
آرزو کرد آن زمان آن با صلاح / آنکه آن دختر در آرد در نکاح
گفت مرشد کای امین راز گو / چیست نامت زود با من باز گو
دخترش گفت ای تو اندر دام من / مادرم کرده عفیرا نام من
گفت آنکس را که خواندی شاه تو / گفت آن کردان مرا آگاه تو
گفت او مرشد بود شاه جهان / آنکه کرد او جمع جمله کاهنان
تا کنند از بهر او حل مشکلی / وی عجب زایشان نبودش حاصلی
گفت مرشد یا عفیرا حل آن / گر توانی کرد ما را ده نشان
گفت خوابت راست بودست ای عزیز / آن نبود اضغاث و نی احلام نیز
گفت مرشد با عفیرا راز گو / خواب من گر میتوانی باز گو
گفت میدیدی بخواب ای نیکبخت / کای عجب می آمدی یک باد سخت
خاک از آن بادش به بالا میرسید / از ثری سوی ثریا میرسید
چون رسیدی خاک سوی آسمان / دید رخشید آتشی از آن میان
بعد از آن میرفت دودی سخت از آن / وز پیش یک جوی بد آب روان
پس شنیدش آنکه شخصی با طرب / اینچنین میداد آوازی عجب
کای عزیزان خوش در آیید اندر آن / بر سر این آب صاف همچو جان
هر که خورد او جرعه زین آب صاف / تا ابد سیراب گردد بی گزاف
وانکه در خوردن دهان در آن نهد / در سر افتد غرق و خطر بر جان نهد
گفت مرشد راست گفتی جان من / پیشکی این خواب بودست آن من
یا عفیرا این زمان تدبیر چیست / باز گو کین خواب را تعبیر چیست
پس عفیرا گفت آن بادی که خاک / بر هوا بردی بغایت سهمناک
پادشاه مانند جوی آب علم / با تو گویم یاد دار این را بحلم
وآنکه او بر آب میخواندی تمام / باشد او پیغمبری با احترام

وانکه زان سیراب شد زان سرورست | او مطیع حکم او پیغمبرست
وانکه بنهاد آن دهان در آب صاف | دشمن او باشد الحق بی گزاف

گفت مرشد کان پیمبر بیدرنگ | بحث او بر صلح باشد یا بجنگ
پس عفیرا گفت کای شاه کریم | حق ذاتی کوست رحمان و رحیم

انکه او خونها همه باطل کند | مقصد کلی از آن حاصل کند
دختران پادشاهان جهان | چون کنیزان برده سازد بیگمان

گفت آنکه یا عفیرا از کو | دعوت او بر چه باشد باز گو
گفت باشد دعوت آن سرفراز | جان من بر روزه و زهد و نماز

هم بدوری از مناهی جستنست | هم بت در راه دین بشکستنست
گفت مرشد از چه قومست او بگو | گفت بیشک هست ز اولاد مضر

در میانشان جنگ بسیار اوفتد | وز پی هر کارشان کار او شود
گفت آن چون نیست سازد قوم خود | پس چه قوم آخر کنند او را مدد

گفت او کاشراف و اطراف جهان | میکنند امداد او را بیگمان
بیشکی اهل سعادات و وفا | روز و شب باشند با وی در غزا

جان خود ایثار راه او کنند | کار دین اندر پناه او کنند
بعد از آن می پخت شه سودای خام | تا چه نوعش در نکاح آرد بکام

پس عفیرا گفت کای شاه شکور | باشدش خوانده من بس غیور
صابرست و می ندارد هیچ باک | پس تکلف شخص را سازد هلاک

چون شنید این خواست مرشد در زمان | باز سوی موضع خود شد روان
پس فرستاد آن شه عالی نسب | صد شتر از بهر دختر ای عجب

خالقا در سینه دارم آتشی | واندر آن آتش همیسوزم خوشی
تو ز روح مصطفی فیضی خوشم | در رسان تا وانشاند آتشم

ای وکیل من دلیل من تو باش | در همه چیزی وکیل من تو باش
هر کسی دارد وکیلی یا دلیل | من ندارم جز تو یا نعم الوکیل

پیعد قندیل انوار درود | باد نذر قبه شمع شهود
پیعد مشکات انوار ثنا | باد وقف مرقد شاه دنا

حکایت دیگر در اخبار حبشیان

آن عروس حجله قصر جمال | آن نگار جلوه غر و کمال

آنکه در کشف عیان عین آمده | شاهباز قاب قوسین آمده
آن ریاحین گلستان شهود | آن ندر و سرو بستان وجود

خیر اخیار بنی خیر البشر | مصطفی صلوا علی خیر البشر
روزی اندر حضرت او بیشکی | با داختر گوی می کردی یکی

پس لبیب مالک آن مرد عرب | گفت اندر حضرت او ای عجب
پیشتر آنکس کو دانست آن زمان | آنکه شد محفوظ از دیو آسمان

یا رسول الله آن من بوده ام | کز جهالت اینزمان آسوده ام
گفت حضرت حال با ما باز گو | راز خود در انزد اهل راز گو

گفت بودی یک منجم بس خبیر | کو همیگفتی روان ما فی الضمیر
سال عمرش بود هشتاد و دو بیست | هر کسی گفتی چو وی در عصر نیست

ای عجب او خطر مالک نام داشت | در نجوم و رمل دستی تام داشت
چونکه رجم اندر سما گشت آشکار | من شدم نزدیک خطر نامدار

گفتم از این رجم داری تو خبر | باز گو با ما بوجهی معتبر
زانکه ترسانیم از وای با خرد | ناگهان او را نتیجه بد دهد

گفت خطر اندر سحرگاهان بیا | تا خبر گویم ز سر آن سترا
نیک یا بد هرچه باشد اندر آن | من ترا آگاه گردانم از آن

پس سحرگاه آمدم با قوم خود | تا بدانم حال خود از نیک و بد
آنچنان دیدم که خطر ایستاده بود | دیده سوی آسمان بگشاده بود

چونکه خطر آواز ما از پس شنود | پس اشارت مان بجای موضعی نمود
ناگهانی ریخت یک کوکب عظیم | ما خود رفتیم آنساعت ز بیم

پس زبان بگشاد خطر و گفت هین | راست ریخت و با عقوبت شد قرین
کرد او تعجیل در تعذیب او | پس مقرر شد کنون تخریب او

مشعل دین چونکه شد افروخته | شد ستاره او بکلی سوخته
هم جوابش قطع شد آن نانکو | بعد ازین پس وای بر احوال او

زانکه وسواسش بهم بر شد تمام | منقطع شد بند امیدش ز کام
شد پدید او را همی تغییر حال | بشنوید این راز خوب از پیر حال

پس زمانی بعد از آن خاموش شد | همچو دیگی جانش اندر جوش شد
باز گفتا ای گروه معتبر | میدهم اینک شما را من خبر

میخورم بر کعبه و ارکان قسم | وین خبر از تو شما را میدهم
آنکه دیوان ستیهنده تمام | صولت ایشان سر آمد والسلام

زانکه دیوان پلید مستمند | ز استراق سمع ممنوع آمدند
پس به آتش راند گشتند از سما | سر رجم اندم بگویم با شما

می شود مبعوث یک پیغمبری | ره نمایی راه دانی سروری
در میان می آورد دینی تمام | پس جدا سازد حلالش از حرام

باشدش برهان آن قدسی جناب | سخت روشن چون شعاع آفتاب
شرع و دین تعلیم اهل دل کند | بت پرستی از میان باطل کند

باز گفتیمش که ای خطر آن زمان | حال قومت چون بود بر گو روان
گفت باشد بهترین حالشان | گر شوندش تابع آن پاک جان

ای عجب از نکه او پیدا شود | کار دینش پی به پی بالا شود
بعد از آن قرآن بوی نازل شود | هرچه خواهد در زمان حاصل شود

بعد از آن گفتیم دیگر راز گو | از کدامین قوم باشد باز گو
خورد پس بر زندگی سوگند و عیش | کان پیمبر نیست الا از قریش

نیست اندر حکم این کس طیش نیز | نیست در خلق عظیمش عیش نیز
لشکری انبوه هم از چار سو | از قبایل سوی وی بنهند رو

بعد از آن گفتیم هان بر گوی نیز | کز کدامین قریشست آن عزیز
گفت بیشک از بنی هاشم بود | جان اهل درد را مرهم بود

بعث او باشد بقتل کافران | باز نگذارد دیگی را در جهان
از همین قوم دیوان این سخن | این حکایتها رسیده نزد من

اندرین حالت خطر بد بیش / از تعجب گفت الله اکبرش
گفت زآن پس گشت خوش ظاهر تمام / قطع شد حکم شیاطین والسلام
بعد از آن افتاد و بس خاموش شد / واندر آن خاموشی او بیهوش شد
بس بهوش آمد همی بعد از سه روز / کلمهٔ توحید گفت آن جانفروز
چون پیمبر از لبیب این سر شنید / گفت سبحان الله ای مرد رشید
این در معنی چنان کو سفته است / از مقامات نبوت گفته است
در قیامت کان همه غوغا بود / بعث گردد امتی شها بود
زین غرایب نقل باشد بیشمار / لیک اولی باشد اینجا اختصار
تاکی ای دل ما درین محنت خوشیم / خیز تا از دل درودی بر کشیم
چشمه در دل گشاییم از درود / هم روان سازیم از دیده درود
بس درخت شوق را آبی دهیم / نفس را در هر نفس تابی دهیم
در سرای دل گل افشانی کنیم / بس بکام خویش سلطانی کنیم
شعلهٔ نور شعاعات درود / مصطفا را باد هر دم از ودود
شعشع انوار لمعات سلام / مصطفا را باد هر دم والسلام

باب چهارم در ذکر کیفیت منتقل شدن نور نبوت از اصلاب طیبه بارحام طاهره

یا شفیع المذنبین روحی فداک / یا انیس العارفین روحی فداک
چیست تن تا خاک پای او شود / چیست جان تا هم فدای او شود
ماه چبود تا ز رویش دم زند / مشک چبود تا ز مویش دم زند
آنکه ز اول با نهایات وجود / در همه پیغمبران بودش شهود
نص قرآنی تو بر خوان و ببین / تا تقلب بینیش در ساجدین
نقل کردست آن بزرگ پاکدین / از سعید عمر و انصاری چنین
کان امام عارف علم نخست / از پدر کردست این نقل درست
آنکه گفتست آن بزرگ با ادب / بودمش با کعب اخبار ای عجب
بس چنان دیدم که کعب با وجود / پیش بر مصطفی دادی درود
گفتمش کعبا درود بیشمار / میدهی ما را خبر ده آشکار
کابتدای خلقت آن با صفا / سید کونین یعنی مصطفی
زانتقال نور او ز آدم دگر / تا بعبد الله که بود او را پدر
چون تو در انجیل صاحب دیده / بازگویش تا در آن چه دیده
کعب گفتش چونکه جبریل امین / خاک آدم در همه روی زمین
ای عجب برداشت بر وجهی که دید / تا خدا آدم از آن خاک آفرید
بس ملک کردند آن عین نزول / راست سوی موضع قبر رسول
زان محل برداشتند یکی قبضه خاک / هم منور هم سپید آن خاک پاک
بس خوشی بردند آنرا در بهشت / تا از آن شد ز آب تسنیمش سرشت
بس فرو بردند آن خاک سرشت / ای عجب در جملهٔ انهار بهشت
آنچنان صافی شد آن خاک شریف / آنکه می تابید چون دری لطیف
بس بگردانید آن خاک آشکار / در زمین و آسمان و در بحار
واندر آندم ای عجب این طرفه تر / ز آدمش نی نام بود و نی اثر

پیش از آدم ملایک تاختند / وصف و نعت مصطفی بشناختند
بعد از آن چون روح بر آدم دمید / در جبینش نور احمد شد پدید
همچو شمع ان نور از آن تابان بدی / گوییا آن گوهری رخشان بدی
وی عجب آدم شنیدی زآن همه / همچو پای مورچه یک زمزمه
گفت آدم یارب این حالات چیست / این چه حالست و چنین زمزم ز کیست
بس ز نزد حق چنین آمد ندا / کین بود تسبیح نور مصطفی
کان ز فضل خویش در تو ریختیم / خوش خوشی با آب تو آمیختیم
تا بود فرزند و تو باشی پدر / ای خوشا فرزند وای خرم پدر
بر بهشت و آسمان و عرش هم / نام او کردیم از عزت علم
بس همه اشیا از آن نور عزیز / هم منور هم معطر گشت نیز
بعد از آن در حفظ آن نور بلند / عهد و میثاقی ز آدم بستدند
چون شد اندر خواب آدم در طلب / بس بر او بردند از آن نور ای عجب
بس فرو بردند نور از شش جهت / راست در جوی رضا و مغفرت
بعد از آن آن نور با صد عز و ناز / باز جای خویش بنهادند باز
و آن زمان آن نور ز آدم همچو ماه / می درخشیدی ز بانصد ساله راه
چونکه آدم بعد از آن بیدار شد / ای عجب آن نور دید از کار شد
چشم خود بگرفت و گفت ای دادگر / این چه نورست اینچنین با زیب و فر
در زمان کردند از غیبش ندا / آنکه این نورست نور مصطفی
بس بذات من که یاد این شفیع / می بگردانم بعلیین رفیع
هم بهشت از آسمان پر سازمش / در بحار فضل خویش اندازمش
هم وهم آن صدر و بدر کاینات / من بفضل خویشتن خیر اللغات
بس فرستم من بوی قرآن همی / می بسازم روشن از وی عالمی
آن کلام تازه کان مرکز کهن / می نگردد از طراوت بی سخن
بس برای آدم از بهر طلب / قدر هر پیغمبری را ای عجب
کرسیی بس با کمال افراشتند / ماده عز و جمال افراشتند
لیک بودی اشرف و اعلی آن / کرسی پیغمبر آخر زمان
بس ندا آمد سوی آدم همی / آنکه بنشیند بهر یک زان دمی
بس بهر کرسی که آدم زان سبب / می نشستی اندر آندم [illegible]
نور صاحب کرسی از حکم خدا / می برون می آمدی زان رهنما
تا بکرسی سید و صدر عرب / رفت آدم بالا آندم ای عجب
در زمان از نور احمد آشکار / شد علم هفتاد هر یک زان هزار
بس ملایک ز احترام مصطفا / یافتند آن روز بسیاری عطا
پیش از آن مرکز عطای آنچنان / نامده بودی سوی کروبیان

گذرانیدن نور حضرت رسالت صلعم اولا بآدم ع

بعد از آن آن نور با آن احترام / بگذرانیدند بر آدم تمام
چونکه آدم دید با چندان کمال / آن بها و حلم و پاکی و جمال
بس نظر در عرش کرد آن ناصبور / دید بنوشته در آن خطی ز نور
کلمهٔ توحید و نور مصطفا / بس عزیز و بس لطیف و با بها

گفت یارب کیست این صاحب کمال / اینچنین با زینت و حسن و جمال
کز جمالش شد مزین کاینات / بارک الله ای زهی ذات و صفات
عرش و فرش و کرسی و لیل و نهار / گر نه او بودی نگشتی آشکار
او بسی در ذات خود نیکو بود / پاکی و تقوی از آن او بود
دارد او انگشتری بس سعید / میدرخشد چون چراغی با نوید
در میان هر دو چشمش آشکار / هست بس تابنده نوری با وقار
بوی او گویی که مشک اذفرست / بس لطیف و دلنواز و در خورست
گوییا جانست یا خود جان جان / خرم و روشن ز نورش آسمان
آید از مجموع مخلوق این ندا / کین بود احمد امام انبیا
ای خوشا جان تو کو فرزند تست / بارک الله زانکه دلبند تست
لیک شها هم یتیم و هم صبور / در میان قوم باشد هم شکور
دایما باشد نصیحت کار او / حق بود در هر دو عالم یار او
چونکه آدم کرد با حق این خطاب / اینچنین دادند از غیبش جواب
گو حبیب ماست ای آدم بدان / نیست مثلش در همه کون و مکان
هست بر دین حنیفی بعث او / کار او باشد نکو اندر نکو
در شفاعت دست طولی باشدش / هم شفاعتهای کبری باشدش
او همی از بندگان خاص ماست / دایما در خطهٔ اخلاص ماست
هست زان نور دو عالم پیشکی / وصف او نتوان ز بسیار اندکی
هر که دین او گزیند در سرشت / جای او تحقیق باشد در بهشت
هر که دین او گزیند مرد ماست / بیگمان شایستهٔ نور و لقاست
نام او بر هر چه من انداختم / نصر و عز با آن مقارن ساختم
آدما تو در یتیمی وی مبین / کو بود با عزت و برگزترین
در بهشت و در زمین و در سما / او بود مشهور بیچون و چرا
احمد آمد نام او در آسمان / در زمین نامش محمد بس عیان
نام او ماحیست در دریا همی / هست از نورش منور عالمی
گفت آدم کای خدای کامکار / نام او از چیست ماحی در بحار
حق تعالی گفت از آن ای نیک پی / تا ضلالت محو گرداند بوی
تا قیامت عهد او باشد قریب / لیک تا دولت کرا باشد نصیب
ذکر او پیش است از پیغمبران / بعث او شد بعد از ایشان بیگمان
هیچ پیغمبر نه در ارض و سما / زان گرامی تر نباشد نزد ما
هیچ امت نیز بهتر ز امتش / می نباشد از کمال تربیتش
در کتبهای سماوی ز احترام / امت او راست حمادون بنام
در پناه همت خیر الرسل / با طهارت دایما باشند کل
نور ایشان در زمین از حکم ما / همچو نور کوکبست اندر سما
از دم ایشان خلایق خرم اند / دایما با طاعت ما همدم اند
هم بر ایشان رحمت ما نازلست / هر چه میخواهند از ما حاصلست
گفت آدم کردگارا خالقا / سیرت قومش همی بنما بما
تا چسان آن مردم صاحب قبول / آنچنان کردند منقا در رسول

بس ندا آمد بآدم از خدا / آنکه من این قوم بنمایم ترا

گذر آمدن نور حضرت رسالت م بار دوم بآدم ع

تا معانی بر تو گردد منکشف / هم شوی بر سر معنی معترف
بس دگر باره خداوند ودود / نور احمد باز با آدم نمود
وی عجب آن نور پاک معتبر / آنچنان بنمود او را در نظر
آنکه او با خلعت عز و کمال / در برش تشریف انوار جمال
بسته تبلیغ رسالت را میان / قوم را کردی نصیحت بس عیان
بس بعلم و حلم همچون دلکشی / در اذیت صبر میکردی خوشی
گرچه دیدی از مخالف صد جفا / خوش همیکردی تحمل در بلا
چونکه آدم دید آن قوم کرام / هم مهاجر دید و انصارش تمام
آن کرامتها که حق در شان او / کرده بودش دید بر وجهی نکو
پی به پی ذریت ایشان دگر / دید آدم بی تکلف سربسر
از همیلش بود ابراهیم پاک / وز جبا اسماعیل پیر درناک
پیش او روی رسولان دگر / دست بر هم ایستاده سربسر
چونکه آدم آنچنان دید آنچنان / از خوشی زد خنده آن پاکجان
کز شعاعش شرق و غرب کاینات / گشت روشن ای زهی پاکیزه ذات
گفت آدم کای خدای ذو الجلال / ای مراد هر دو عالم بس کمال
کاینچنین شاهی بود فرزند من / هست با فرزندیش پیوند من
بس دعای نیک خواند آن نیکپی / دست خود مالید بر اعضای وی
خیز ای دل تا چو ز اهل قربتیم / شکر حق گوییم کز این امتیم
زین چه به باشد بگو ای دولتی / آنکه پوشیدی لباس امتی
دولتی زین به نمیدانیم ما / آنکه مستحکم درین دینیم ما
ببعد لمعات انوار درود

رجوع بانعت حضرت رسالت پناه صلعم

باد بر شاهنشه تخت شهود
چونکه در عشق راسختیم باز / یا سر نعت نبی رفتیم باز
بعد از آن قیوم فرد غیبدان / وحی کرد آن سوی آدم در زمان
کین امانت کان بود در پشت تو / وین سعادت کو بود در مشت تو
باید آن نهی تو ای پاکیزه ذات / با طهارت در بطون طاهرات
گفت آدم یارب این نور رسول / بس بشرط آن ز تو کردم قبول
کان در آن فرزند سازم مستقر / کو بود ز اولاد او معصوم تر
عهدنامه بس نوشتند آن زمان / بر گواهی جمله کروبیان
نور احمد در میان نورها / درج کرده با جمال و با بها
وضع در پیغمبران مرسلین / کرده اندر طبقهٔ اولی قرین
بود در تسبیح و ذکر و زمزمه / وی عجب آن نور بالای همه
عصمت و زهد و ورع از نام او / منتسب می گشت از غایت نکو
پس بآدم وحی شد کای پاکدل / چونکه این نور از تو گردد منتقل
در جبین شیث ای گیرد قرار / تا ترا باشد خبر ای مرد کار
پس از آن عهدی ستانی او دگر / در نکاح آرد زنی معصوم تر

وه که آدم چون بدان مسرور بود / خاطرش مادام با آن نور بود
وی عجب آن نور همچون آفتاب / میدرخشیدی از آن عالیجناب
جونکه آدم میل میکردی تمام / آنکه با حوا جماع آرد مدام
پس بفرمودی که حوا پیش از آن / غسل و تطییبی نمودی آن زمان
زانکه شاید نور سلطان عجب / مشتغل گردد بحوا ای عجب
تا در آن دم کادم از حکم خدا / شد بشیث از حق مبشر بر ملا
روزی الحق آدم و حوا بهم / ای عجب بودند خوش ثابت قدم
آنکه ناگاه از بهشت جاودان / گشت پیدا ای عجب جویی روان
آسمان را درگشادند از قبول / گردنا که رحمت و برکت نزول
آدم و حوا در آن جوی طرب / غسل کردند از سر صدق و طلب
کرد حوا بعد از آن تطییب خویش / تا چه آید از پس پرده به پیش
آدم و حوا هم از آنجایگاه / خوش خوشی رفتند سوی خوابگاه
تا که از نزد خدا جوقی ملک / آمدند نزدیک ایشان از فلک
از زمرد یک طبق در دستشان / میوه الوان جنت اندر آن
پس بدو گفتند حیاک اله / درنگر این میوه را ای نیکخواه
درنگر یا محمدا اندر این / پس درین الوان ما بنگر ببین
در شناسایی کجا دارد سرشت / گفت هست این میوه باغ بهشت
ای بسا کز حق من کردم سؤال / بو که پیش از مرگ یابم این کمال
پس بدو گفتند کای نیکو نهاد / حمد لله یافتی اینم مراد
پس بنوش این میوه ای شیخ رشید / تا شود نور محمد مستزید
زانکه حق خواهد ترا دادن بکام / لایق و شایسته فرزندی تمام
نام او شیث است و بشنو این خبر / کو همه پیغمبران باشد پدر
در زمان خوردند آن میوه تمام / پس ببوییدند آن ریحان بکام
شد زیادت مرد و را حسن و جمال / مرد و را شد نور در حد کمال
پس بهم جمع آمدند آنجا دگر / شد بشیث آبستنش حوا مگر
بامداد القصه آن نور مجید / آدم آن را در جبین خود ندید
جونکه آدم کرد در حوا نگاه / دید کز وی بد درخشان همچو ماه
ای عجب هر روز حوا در جمال / میفزودی همچو ماه اندر کمال
در زمان حمل حوا ز احترام / دوری از وی جستی آدم بی کلام
تا چو آن نور اندرو پیدا بود / آن طهارت لازم حوا بود
جونکه حوا وضع کرد آن رشک ماه / یک حجابی در غلط صد ساله راه
در میان او و شیطان شد پدید / گشت از آن محبوس و ملعون و پلید
پس فغان در بست و از گرد و بیان / لعنت بیحد رسید او را بجان
تا بلوغ شیث آن ملعون خام / همچنان محبوس بودی والسلام
وز جبینش آن نور همچون آفتاب / میدرخشیدی بغایت بی حجاب
جونکه آدم را اجل آمد فراز / گفت با شیث ای جوان نونیاز
تو بیا فردا بمن همراه شو / پس بحوض اعظم آی و شاه شو
روز دیگر شیث با آدم بکام / سوی حوض اعظم آمد با نظام

وی عجب آنروز

وی عجب آنروز آن نور اله / در جبین شیث پیدا گرد
از جبینش میدرخشیدی چو ماه / زنگ نقصان از دلش بستردی
پس گرفت آدم دو بازوی ... / گفت الهی نور احمد بر سری
هم مرا فرموده ای فرد حی / آنکه بستانم نکو عهدی ز وی
آنکه آن نور رسول پاک ذات / هیچ می ننهد بجز در طاهرات
هم نگردد جمع با او هیچ زن / بی نکاح خالص این فرزند من
می ستانم عهد از وی اشتباه / تو ملک بفرست تا باشد گواه
در زمان جبریل آمد آشکار / با ملک هفتاد هر یک زان هزار
بود با وی یک حریر محترم / بود یاقوت با وی یک قلم
چون در آمد نزد آدم جبرئیل / گفت می گوید خداوند جلیل
آنکه می باید که این نور مبین / در رود از طاهرین در طاهرین
آنکه باید نور احمد متصل / گردد از پاکان به پاکان منتقل
از بهشت این حریر و این قلم / تا بنور این عهد سازندش رقم
پس گرفت آدم ز شیث این عهد باز / عهدنامه پس نوشتندش بساز
پس بر آن حجت ملایک شد گواه / ای زهی عز و زهی لطف اله
بعد از آن آن نامه را کردند طی / کرد پس روح القدس مهری بوی
پس دو تشریف از بهشت با وقار / می بپوشیدش بشیث نامدار
پس نکاح شیث با مخوایله / می ببستند ای عجب بی غایله
بد ولی آدم ملایک بد گواه / خطبه خواندش جبرئیل نیکخواه
بعد از آن یک قبه از یاقوت زرد / بهر آن هر دو خوشی برپای کرد
شیث با مخوایله بی رنج و غم / اندر آن قبه رسیدندش بهم
در زمان مخوایله با رای و هوش / اندر آنجا حامله شد بر انوش
حمل وی چون گشت ظاهر بر ملا / هاتفی از غیب دایم این ندا
کین ودیعت یعنی ای نور خدا / تا ابد بادا گوارا بر ملا
جونکه بطنش جای آن محبوب بود / دست شیطان نیز از آن مردود بود
جونکه وقت وضع حمل او رسید / در وجود آمد انوش پاک دید
ای عجب نور محمد بیحجاب / از جبینش تافتی چون آفتاب
جونکه بالغ شد انوش نامور / شیث او را گفت کای جان پدر
بسته آدم ز من عهدی تمام / من ز تو هم می ستانم ای همام
آنکه نور پاک خیر المرسلین / تنهیش در غیری از محصنات هین
پس ستد شیث آن زمان عهد از انوش / پس انوش آن عهد وی بسپرد گوش
پس انوش آخر ز فرزند عزیز / یعنی از قینان گرفت آن عهد نیز
بعد از آن قینان بدستور پدر / هم ز مهلاییل کو را بد پسر
بستدش این عهد و او از برد هم / کو بدش فرزند هم بستد بدم
برد دیگر یک زن با احترام / خواست کو را برزه بودش نام
پس از او اخنوخ آمد در وجود / آنکه نامش در کلام ادریس بود
پس پدر ز اخنوخ بستد عهد باز / آنکه ننهد نور جز در اهل راز
در نکاح آورد ادریس از قضا / یک زنی کو نام بودش بروخا

بس ستون شیخ از وی گشت آشکار بعد از آن از وی ملک شد یادگار
بد ملک مردی قوی با صلاح بر و زن قینوس نامی در نکاح
نوح از وی گشت پیدا ای کامران از قضای کردگار غیب دان
چونکه بالغ گشت نوح نامور بس ملک با وی چنین گفت ای پسر
در جبین تست نور مصطفی کز بعهد حق رسیدست آن بجا
تا خروج او دگر باشد چنین بس گرفت از نوح عهدی بس متین
آنکه او در غیر معصومات نیز وضع نکند ای زهی نور عزیز
در نکاح آورد بس نوح نره یک زنی کو نام بودش عنذره
بس بدید آمد ز نوح آنگاه سام نوح هم زان بستدش عهدی تمام
بعد از آن سام آن بزرگ با کمال یک زنی کرد او بغایت با جمال
آنچنان در حسن بود آن زن تمام آنکه سامش بود عاشق والسلام
بس ز سام ارفخشذ آمد بس نکو همچنان آن نور تابان بد از او
سام بس تابوت آدم با نوی کای عجب آن بود از دری سنی
واندر آن دیباچه میثاق بود در زمان تسلیم ارفخشذ نمود
بس از و عهدیش بستد کای نکو در نکاح آرد زنی معصوم تن
در نکاح آورد ارفخشذ بکام زین زنی معصومه مرجانه نام
بس از و عابر بدید آمد نکو آنکه بنود هود پیغمبر جز او
بس بگوش هود داد ندا بدان کز تو تابانست نور مصطفی
آنکه بتها کرد از وی منکسر وانکه عرفان کرد از وی منتشر
آنکه گشته گرد از وی کافران وانکه او باشد شفیع امتان
هود بودش زاهدی بسیار پاک زان ندا گشت او بغایت تابناک
بود میشا صا زنی بس با صلاح هود آورد ای عجب او را نکاح
فالغ از وی گشت پیدا و از و شالخ و از شالخ اشروع نکو
باز از اشروع ارغو شد پدید باز از و ناخور آن پیر رشید
گشت از ناخور تارخ آشکار ای زهی اطوار نور کردگار
خواست تارخ یک زنی در عین ... نام او اذنا بدش بنت نمر
وی عجب زان تارخ از راه ... کرد ابراهیم پیغمبر ظهور
بس بشرق و غرب عالم ای عجب یک علم افراشتند از نور رب
از وجود او منور شد جهان ای زهی نور زمین و آسمان
یک ستونی از زمرد در سما ای عجب در پای شد زان رهنما
وان ستون بودش صدایی ز ذوق آمدندی زان ملک در ذوق و شوق
بر ستون بنوشته از نور این نوا آنکه این نور است نور مصطفی
چون ملک کردند در دنیا نظر بس بگفتند ای خدای دادگر
ما همی بینیم دنیا پر ز نور این چه نور است ای خداوند غفور
این خطاب آمد ز حق سوی ملک کین بود نور زمین و نه فلک
هست نور احمد این نور عیان آنکه زان پر نور شد هر دو جهان
صاحب انوار و رایات است او صاحب کل بشارات است او
من که هستم خالق حی قدیم خورده ام تحقیق سوگندی عظیم

آنکه من او در مجاری طاهرین من همی جاریش کردم اینچنین
بس همان حسن و جمال آن با ادب کز آدم عرض کردندی عجب
عرض کردندش با براهیم نیز تا شود در کنه معنی با تمیز
بس زبان بگشاد ابراهیم باز بس چنین گفتش که ای دانای راز
من از او بهتر ندیدم و امتش ای زهی تعظیم و عز و حرمتش
کیست آن کو اینچنین فایق شده وین که با شمشیر مبعوث آمده
کیست این کو با همه نور و ضیاست کیست او کو با ازار و بارداست
بس ندا آمد خلیل پاک جان کوست احمد سید آخر زمان
پیش از خلق زمین و آسمان نام او کردیم در عالم عیان
مرسلش خواندیم چون نابودش یقین هم تو هم آدم میان ماء و طین
وین مزکی نور ای زین زمین بفرستم من بصلبت بعد از این
وز تو بفرستم با سمعیل باز تا شود از جامعیت سرفراز
باز با شمشیر و ذبح اکبرش بعث گردانم شوم من رهبرش
بس به او با امت نیکوسرشت قید هم من چار دانگه از بهشت
گفت آنها یی که او را ناصرند وز یمین و وز یسارش حاضرند
و اینچنین با حشمتند و با وفا کیستند اینها بگو ای کردگار
بس ندا آمد همه یار وی اند هم مهاجر نیز و انصار وی اند
فضل این امت بدیگر امتان چون محمد هست با پیغمبران
این جماعت جان فدای او کنند جان فدای خاک پای او کنند
در ره او خان و مان و مال و جاه جمله در بازند ای مردان راه
ترک قوم خود کنند ایشان تمام بس بسوی هجرت نمایند اهتمام
ای نفس خویشتن را پی کنند سر بسر هجرت بسوی وی کنند
جانشان بر دوستی او بود کار ایشان سر بسر نیکو بود
دوستی اهل زمین زیشان بود قوت و ترویج دین زیشان بود
آنکه ایشان دوست دارد بیگمان کرد ایمن از عذاب جاودان
وانکه باشد دشمن این قوم پاک وای بر وی کرده او خود را هلاک
ای براهیم افضل پیغمبران مصطفای مجتبا شد بیگمان
همچنین از حرمت و از عزتش بهترین امتان شد امتش
نام کاملی کو بود از راستش وانچنین خود را بدین آرایش
پیشکی بوبکر صدیقست و بس جای او دریای تحقیقست و بس
بس تو بشناس ای پیغمبران در نگر ذریت خود را عیان
ای برادر گیز مانی با خود آ مدح و نعت خویش بشنو از خدا
وه چه دولت بد که ما دریافتیم راه دین مصطفی دریافتیم
شکر این نعمت اگر گوییم مدام از هزاران یک نگوییم والسلام
خیز ای دل بس با عزاز تمام از درودش باز مشکین کن مشام
چونکه فرصت داری از دیوان جود از سر اخلاص بروی ده درود
از خدا ما دام باران درود بر تو باران ای در بحر وجود
از خدا ما دام باران سلام بر تو باران باد یا خیر الانام

صفت نور سرور انبیا علیه الصلوة والسلام

مرحبا ای خوش نسیم مشکبار
بوئی از خاک سر کویش بیار

گلشن جان را منور ساز باز
هم مشام دل معطر ساز باز

مرحبا ای طایر مشکین نفس
باز ساز از نعت او مشکین نفس

نسخهٔ نور محمد باز کن
باز وصف نور او آغاز کن

ای عجب می تافت آن نور عزیز
از جبین پاک ابراهیم نیز

نور اسماعیل و اسحق شرح کر
داشتی در پشت آن عالی گهر

لیک نور مصطفی بی گفتگو
بر همه نوری سر آمد بود او

پس براهیم آن سر اهل شهود
این بشارت را بساره داده بود

بود او را یک پسر مانند ماه
می شود پیدا بتوفیق اله

روز چبود یک بیاض از روی او
شب چه باشد یک سواد از موی او

اوست اصل جملهٔ پیغمبران
مثل وی دیگر نباشد در جهان

ساره آن مهری که در دل می نگاشت
نور پاک مصطفی امید داشت

زانکه ز ابراهیم وصف نور او
ای بسی بشنیده بودش پیش نکو

چونکه هاجر آن بهین سرفراز
گشت آبستن باسماعیل باز

وانکه ساره بدیدش در جبین
آن جناب نور خیر المرسلین

گفت ابراهیم را از روی خواست
وعدهٔ ما را که میدادی کجاست

گفت ابراهیم کالبته خدا
آورد ای ساره آن وعده بجا

ساره چون هاجر همی نگریستی
ای عجب مادام می بگریستی

نور هاجر را چو شمع افروختی
ساره لیک از رشک او میسوختی

هست رشکی سخت بس شکل زنان
کس چه داند تا چه باشد حال شان

تا ز حکم خالق فرد ودود
ساره را اسحق آمد در وجود

چونکه ابراهیم اجل آمد بپیش
پس بر خود خواند فرزندان خویش

نیست کاری مرگ کاری سری
غایت مرگست اگر پیغمبری

پس براهیم اندر آن حال عجب
کرد تابوت سکینه را طلب

قصهٔ تابوت سکینه

وصف آن تابوت بشنو ای عزیز
کان آدم بود آن تابوت نیز

قدر هر پیغمبر فرزانه
اندر آن بود از زبرجد خانه

آخر آن خانهای با صفا
خانه بودش از آن مصطفا

بود زین دیباچه برخی در آن
نقش کرده صورت احمد بر آن

بر یمینش صورت کحل متین
نقش کرده ای زهی شان مبین

بر جبین او نوشته اینچنین
کانکه او تصدیق خیر المرسلین

میکند اول همین تخصت و بس
وانچنین دولت ندیده هیچکس

بر یسارش صورت فاروق بود
صورتی بس با صلابت مینمود

بر جبینش بود کین مستحکم است
همچو آهن در ره دین محکم است

در ره دین باشد او بس محکمی
از ملامت می نیندیشد همی

از عقب هم نقش ذی النورین بود
پای تا سر زینت اندر زین بود

این نوشته بود او را بر جبین
کین سیوم خلفا بود از راشدین

در مقابل شاه ملک لوکشف
داشت شمشیری برهنه در کتف

بر جبین او نوشته بد دلیر
کین بود حمله برنده همچو شیر

شیر غرانست با شمشیر تیز
نیست شان شیر را گریز

چون چنین در دین بود صاحب قبول
هم خدایش دوست دارد هم رسول

اوست ایشان را محب بی شح شین
وانکه پشک جب بود از جانبین

کرد ایشان اهل بیت با تمیز
هم مهاجر بود و هم انصار نیز

هر یک از پیغمبران بی قال و قیل
یک عصایی داشت ز آدم تا خلیل

نقش ایشان اندر آن تابوت بود
عقل از دیدنش چنان مبهوت بود

چونکه ابراهیم کرد آن را طلب
گفت با اولاد کای اهل ادب

اندرین تابوت پیدا این زمان
تا شما را شرح گردد عیان

پس بدیدندش که کل انبیا
نسل اسحاقند آن مصطفی

کو بود از نسل اسماعیل و بس
اینچنین صورت ندیده هیچکس

پس باسماعیل گفت ای با وفا
اینچنین فرمانم آمد از خدا

کز میان جمله اول در
عهد و میثاق از تو گیرم ای پسر

آنکه بینی نور صدر کاینات
با نکاح طاهرا ندر طاهرات

اینزمان خواهم ترا بردن بکام
تا بجایی کو بود خیر المقام

بعد از آن برخواست آن فارغ ز غیر
برد او را تا سر کوه ثبیر

چون رسید آنجایگه آن پیر راه
شد پدید ابری سفید آنجایگاه

پس بر ایشان هر دو بارید ای عجب
مشک خالص از سر شوق و طرب

پس خلیل الله ز اسمعیل نیز
عهد بستد ای زهی نور عزیز

پس وهاله دختری از صالحات
در نکاح آورد آن پاکیزه ذات

گشت ز اسماعیل قیدر آن قبول
همچو مه می تافتی نور رسول

چونکه اسماعیل آن نور مجید
در جبین قیدر مقبول دید

داد تابوت سکینه را بوی
پس چنین گفتش بوی کای نیک پی

هست با تو نور صدر کاینات
باید آن ننهی بجز در طاهرات

چونکه قیدر بود دایم در طلب
اینچنین پنداشت قیدر کای عجب

آنکه جز در نسل اسحاق گزین
می نباشد طاهرات و طاهرین

پس زنی ز اولاد اسحق ای عجب
در نکاح آورد با شوق و طرب

پس بهمین دولت نور رسول
گشت حاکم قیدر صاحب قبول

در حکومت عدل آوردی بجای
پاک بودی می پرستیدی خدای

هم وصی خاص اسماعیل بود
صدق او ز اخلاص اسماعیل بود

سخت خصلت داده حق او را نکو
کان نداده بود کس را بعد ازو

بد قوی و تیرانداز و شجاع
پهلوان و بس قوی اندر جماع

بود هم صیاد و هم چابک سوار
با جوانان میشدی سوی شکار

در میان هر دو گیسوی سیاه
روی او می تافتی مانند ماه

از جبینش نور آن قدسی جناب
روز و شب می تافتی چون آفتاب

پس زنان جن بشکل انس نیز
می شدندی منکشف بر آن عزیز

عرض میکردند بروی بس مدام
تحفهای پادشاهانه تمام

بس همیگفتند مایم ای فلان / دختران پادشاهان جهان
میل تو داریم مای با اصول / رحمتی فرما و ما را کن قبول
وی عجب چون خواستی قیدر بکام / تا درآید با زنان اندر کلام
هم بساعت جمله اعضای او / آمدندی با وی اندر گفتگو
بس همیگفتند با قیدر که هان / دور باش آخر ازین نامحرمان
تو بمیدانیش خود را ای وفی / که مر اسماعیل را هستی وصی
در تو مرکوزست نور مصطفی / خویش را بشناس ای نیکو وفا
باید ار کردی تو عهدی با کمال / آنکه نهی نور او جز در حلال
چون شنیدی قیدر آن راز نهان / در زمان اعراض کردی زان زنان
بس زنان زان حال حیران میشدند / وز غم و اندوه گریان میشدند
بس همیگفتند ای خوش آن نکاح / کاینچنین نوری در او گیرد قرار
چونکه صیدی می فتاد او را بدست / خواه مرغ و خواه حیوان هرچه هست
وقت ذبح آن صید از حکم خدا / نطق بگشادی و گفتی بر ملا
کاخر ای قیدر ز من بشنو سخن / با خود آبی نام حق ذبحم مکن
زانکه ذبحی کو بود بی نام او / خوردن آن مر ترا نبود نکو
کرد در سالی برای او طلب / صد زن از اولاد اسحاق ای عجب
با چنان شوقی که بود اندر سرش / می نشد زان صد یکی آتشش
روزی اندر صید بود آن با صبور / تا که آوازی شنیدش از طیور
کای گرامی قیدر عالیمقام / جای این نور ار بدست آری تمام
وین ودیعت را بدانی سر بسر / با شدت زین صید کردن خوبتر
از خداوند جلیل اندیشه کن / وین طلب را ایزمانش پیشه کن
جای نور مصطفی رو کن طلب / تا بکی باشی تو در صید و طرب
در رسیده وقت کین نور تمام / از تو بیرون آید ای عالیمقام
نان و نمان تا خویش را تجرد کنی / وضع نور اندر محل خود کنی
چونکه او را این سخن آمد بگوش / بازگشت از صید غمگین با خروش
عهد کرد القصه در آن اضطراب / کو نخورد نی طعام و نی شراب
تا دمی کان معنی نطق طیور / منکشف گردد بوی مانند نور
مدتی قیدر در آن اندوه نیز / خوش همی بردی بسر عمر عزیز
ناگهان در صورت مردی عجب / یک ملک بر وی فرود آمد عجب
بس سلامش کرد و گفت ای مرد دین / کشته تو حاکم روی زمین
هم شجاع و پهلوان کشتی دگر / یک زمانی حال خود را در نگر
نور احمد در تو ای پاکیزه ذات / آمدست از طاهرین و طاهرات
یک پسر خواهد خدا دادن ترا / کوست پیشنگ جای نور مصطفی
لیک ای قیدر نباشد این صبی / ای عجب از نسل اسحاق نبی
گر تو خواهی تا ازین یابی خبر / نذر کن ای قیدر با زیب و فر
رو بکن قربان برای ذو الجلال / بعد قربان از خدا کن این سؤال
کانزمان این راز مفهومت کنند / وآنچه مجهولست معلومت کنند
بعد از آن برخواست قیدر زود باک / شد بقربان کاسماعیل پاک

مقصد

مقصد سرغوج خوب آن پاک دین / کرد قربان بهر رب العالمین
بعد از آن گفت ای خدای دادگر / گر مرا خواهیش دادن یک پسر
ایزمان قربان من سازی قبول / کشف سازی موضع نور رسول
پس مر آن غوجی که آن سر می‌برید / آتشی از آسمان گشتی پدید
آتش آندم آمدی بس با نظام / بس بمیخوردیش آن قربان تمام
تا ندا آمد که ای صاحب قبول / تا کنون کردیم قربانت قبول
هم دعایت گشت اینجا مستجاب / چند داری خویش را در اضطراب
رو درخت و غدرا از ما بشنو / بازجوی و شب او در خواب رو
هرچه اندر خواب بینی آنزمان / آخر ای قیدر چنان کن آنچنان
چونکه بشنید این ندا در تاب شد / شب و غدا آمد خوشی در خواب شد
اینچنین در خواب دید آن باوفا / آنکه در جانش بداد این ندا
کاینچنین نوری که داری در جبین / هست نور خاص خیر المرسلین
منشا انوار این نورست و بس / معدن اسرار این نورست و بس
خلق این عالم از آن کردیم ما / تا شرف یابد ز نور مصطفی
از عرب زن خواه کین نور عجب / می شود ظاهر در اطوار عرب
یک زن عربیه عالیمقام / که مر او را غاضره بودی بنام
رو بخواه و در نکاح آور همی / تا بسازی کار و بار عالمی
بعد از آن از خواب خوش بیدار شد / شاد گشت و در پی آن کار شد
وین عجب نور آن عالم پناه / از جبینش میدرخشیدی چو ماه
وآن بهر چیزی که بگذشتی همی / سجده میکردند وی را بی غمی
بس همیگفتند او را بعد از آن / کای گرامی قیدر پاکیزه جان
وقت آن آمد که آن نور تمام / آید از پشت تو بیرون ای امام
وقت آن آمد که در طوری دگر / باز از سر گیرد او دوری دگر
چون بمنزلگاه خویش آمد فراز / خلق از هر سوی بفرستاد باز
تا زنی کو غاضره باشد بنام / بهر وی جویید در عالم بکام
دختر شاه بنی جرهم بیقین / غاضره بودیش نام آن نازنین
او دگر هم بود از نسل عرب / قیدر او را کرد بهر خود طلب
در نکاح آوردش از حکم خدا / باز با وی جمع شد آن باوفا
گشت آبستن ز قیدر غاضره / نور احمد رفت ازو در غاضره
بعد از آن آن نور ازو می‌تافتی / گم شدی هر کس که او دریافتی
چون ز قیدر دور شد نور رسول / در نگر تا چون شد آن صاحب قبول
شد ضعیف و عاجز و بس ناصبور / لشکر پیری بدو آورد زور
پشت او خم گشت و مویش سپید / شد ز ملک زندگانی ناامید
نزد قیدر کامل نیکو ادب / بود تابوت سکینه ای عجب
آمدند اولاد اسحاق العجب / بهر آن تابوت با وی در غضب
آمدند آن قوم هر یک چون پلنگ / بهر آن تابوت با قیدر بجنگ
آمدند آن جمله با وی در نزاع / تا کنند تابوت از وی انتزاع
پس بگفتندش نبوت بیگمان / در بنی اسحق ماندست آن عیان

درشمار اغیر آن یک نور نیست   وین سخن هم بر شما مستور نیست
باید این تابوت جون ما سروریم   پیش ما باشد که ما پیغمبریم
درجواب آن قیدر پاکیزه تن   بی تکلف پاک میگفتی سخن
لیک اسماعیل دادست آن بما   من نخواهم داد اکنون با شما
نزد قیدر بود آن تابوت در   تا مگر روزی بحکم دادگر
شد که بگشاید در تابوت باز   مهر گیرد از سر تابوت باز
تا کهش یک هاتفی آواز داد   در نهاد او خبر زین راز داد
کاخر ای قیدر رها کن این خیال   زانکه تو بهره نداری زین جمال
تو نداری ره درین بشنو سخن   با خود آی و خویش را ضایع مکن
سر بمهر ای شیخ تابوت این زمان   رو تو با یعقوب پیغمبر رسان
زانکه هرکو نیست پیغمبر یقین   او ندارد راه اندر فتح این
هست او پیغمبر و تو ای وفی   هستی ای قیدر پیمبر را وصی
این سر تابوت ای فرزانه مرد   جز پیمبر می نیارد فتح کرد
قیدر اندر مکه بد آندم یقین   لیک بد یعقوب در کنعان زمین
پس وصیت کرد قیدر غاضره   گفت بشنو رازم ای جفت سره
جون ترا وقت ولادت در رسید   نوبت وصل سعادت در رسید
در ولادت گاه اسماعیل رو   می مباش آهسته یا تعجیل رو
زانکه روزی خواهدت شد یک پسر   کین مرا بنموده اند در پیش در
این وصیت بشنو ای نیکو عمل   آن پسر را نام کن ای زن حمل
بعد از آن برداشت آن تابوت خویش   پس گرفت آن راه کنعان پیش
آمد از تابوت آوازی بدید   جونکه قیدر در سوی کنعان رسید
هر کجا بودند بشنودند آن   جمله اولاد اسماعیل آن زمان
بعد از آن یعقوب با اولاد گفت   کز شما این راز خواهم نهفت
میرسد اینک بذات غیبدان   قیدر و تابوت آورد همان
زود برخیزید فرزندان من   ای شما هر یک دل و هم جان من
تا ببینم اینزمان احوال او   پس رویم اکنون باستقبال او
جون بهم یکسر رسیدند آن دو یار   پس گرفتند یکدگر را در کنار
گفت یعقوبش بگو ای پاک جان   تا چرا رنگت مبدل شد چنان
پس ضعیفی می ندانم تا چرا   آن طراوت کو و آن قوت کجا
یا مگر دشمن غلو کرده ترا   یا که عصیان کرده ای بی‌نوا
آن همه میثاق اسماعیل نیز   یا زگو تا خود چه کردی ای عزیز
جونکه قیدر زان بزرگ نامدار   این سخن بشنید پس بگریست زار
گفت نی دشمن غلو کرده همی   نی ز من عصیان شده صادر دمی
لیک نور مصطفی این چند روز   منتقل گشته ز من ای دلفروز
گفت یعقوبش بگو ای سرفراز   پرده کن بر نفس من زین حال باز
کان زن از اولاد اسحاقست او   یا نه کز قومی دگر ای نیکخو
گفت نی او از عرب باشد یقین   از بنی جرهم بود ای پاکدین
گفت یعقوبش که آل مصطفی   اندر آن باشد بتقدیر خدا

کایزد او را

کایزد او را در مجاری عرب   سازدش جاری ز بی نور عجب
بعد از آن یعقوب گفت ای نیکزن   دیده ام در صحف ابراهیم من
آنکه نور احمد نیکو حدیث   میکنم جاری من اندر نسل شیث
یا دگر نسلش نسازم مختلط   باشد از پاکان به پاکان مرتبط
پس بشارت باد ای عالی گهر   آنکه حق دادست دوشت یک پسر
دیدمش من شب که در های سما   باز کرده بود از حکم خدا
دیدمش کروبیان در شوق و ذوق   مردم ایشان را فزون می گشت شوق
پر بشارت بد دل اهل قبول   صاحب بشری همی کردی نزول
شد یقینم کین کمال بر مزید   از خروج نور احمد شد پدید
قیدر آن پاکیزه تابوت سرشت   داد با یعقوب وز آنجا باز گشت
با حرم جون آمد آن نیکو عمل   غاضره را دید کاورده حمل
جون حمل بالغ شد و پس با نظام   قیدر از وی بستدش عهدی تمام
آنکه این نور رسول ذو الجلال   ننهد آن پاکیزه جان جز در حلال
بعد از آن قیدر امام اهل خیر   پس حمل را برد تا کوه ثبیر
عزرائیل اندر آنجا ناگهان   شد بوی ظاهر جو یک مرد جوان
پس سلامش کرد و گفت ای پاکدین   از کجا می آیی ای قیدر چنین
جون ز عزرائیل قیدر آن شنفت   سر بسر با وی حکایت باز گفت
جونکه بشنید او سراسر حال وی   پس تعجب کرد بر احوال وی
گفت قیدر را که ای نیکو صفت   خیز تا با تو کنم یک مشورت
گوش قیدر بر گرفت آن تیز هوش   وی عجب بگرفت جان او ز گوش
جونکه جان بگرفت از آن پاکیزه دین   در زمان افتاد قیدر بر زمین
گر صدت عمرست گر هم صد هزار   عاقبت مرگست در انجام کار
آخرت صیاد بادام آورد   همچو گنجشکیت در دام آورد
عاقبت در چنگل این گرگ پیر   همچو بوتیمار خواهی شد اسیر
گرچه عمری خدمت خوبت کند   عاقبت روزی لگدکوبت کند
یا الهی یا الهی یا اله   من ندارم جز تو کس پشت و پناه
رحم فرما اندر آن غمخواریم   پس بفضل خویشتن کن یاریم
جان ز تن آخر برون خواهد شدن   می ندانم حال جون خواهد شدن
جون ندارد دردما یاوری   هم مگر بگشایی از فضلت دری
گر نه فضل تو رسد فریاد ما   وای بر جان و دل ناشاد ما
ما دل از احوال خود پرداختیم   کار خود با فضل تو انداختیم
آخر القصه جو قیدر همچو باد   اندر آنجا مرد و بر خاک اوفتاد
جون حمل حال پدر دید العجب   رفت از آن معنی بغایت در غضب
گفت ای مرد از چه دادی تاب من   وانچنین کشتی در اینجا باب من
گفت عزرائیلش آخر در بدر   در نگر تا مرده است ای با خبر
جون حمل اندر پدر دید آن زمان   گشت عزرائیل از چشمش نهان
پس حمل معلوم کرد اندر زمان   آنکه عزرائیل بودش آن جوان
در دم از اولاد اسماعیل باز   در رسید آنجا یکه شخصی فراز

واندر آنجا فیند آن مقبول پاک   غسل کرد و دفن کرد او را بخاک
بی پدر ماند از زمان آنجا حمل   پرورش دادش خدای لم یزل
بود از ین صالح زنی از قوم او   بد سعیده نام و بودی بس نکو
پس حمل آورد و آن زن در نکاح   نبت پیدا گشت از آن بس با صلاح
نور احمد در جبین نبت بود   همچو ماهی از جبینش مینمود
نبت آخر سیرتی بس نیک داشت   سنت اسحاق خود کی میگذاشت
پس ز نبت آمد همیسع آشکار   وز همیسع شد اُدد کردید بار
زان اُدد کردند نام آن ارجمند   ای عجب کو را بد آوازی بلند
آنکه او از نسل اسماعیل خط   اول آموخت او بد بی غلط
شد جهان خطاط آن نیکو سرشت   آنکه کس مثلش نیارستی نوشت
از اُدد آمد و عدنان زاد او   بود عدنان دایم اندر عین جود
از جبین پاک عدنان بی حجاب   نور احمد تافتی چون آفتاب
زانجهت او را بعدنان شد لقب   کو بد انس و جن او را در طلب
تا بقتل آرند او را در گذر   زانکه گفتندی کزین زیبا پسر
در مقام خود در آید اندکی   پس شود از نسل او پیدا یکی
کو یقینا سرور عالم بود   شاه و سالار بنی آدم بود
حق تعالی حفظ خود بر وی گماشت   وان پسر را در پناه خویش داشت
چونکه بالغ گشت عدنان نکو   یک زنی بودش اُمینه نام او
وان اُمینه نام با عز و طرب   بود آن از قوم عدنان ای عجب
پس ز عدنانش پدید آمد معد   دولت دارین بود او را مدد
زان معد خواندند آن صاحب وجود   آنکه دایم جنگ کردی با یهود
بود در جنگ او مظفر چون پلنگ   باز گشتی با غنیمتهای جنگ
از معد آخر پدید آمد نزار   بود آن نور از جبینش آشکار
زان نزار او را لقب شد کان پدر   چون بدیدش نور احمد در پسر
از برای شکر انعام کریم   بهر ایزد کرد قربانی عظیم
گفت این قربان کمست و بی وقار   زین سبب جان و دلم گشته نزار
در زمان خود نزار خرده دان   بود الحق اعقل اهل جهان
یک زنی کردش نزار با گزین   کو عبیده نام بود او را یقین
چونکه با وی جمع شد آن نامور   از نزار اندر وجود آمد مضر
وی عجب نور محمد چون قمر   بود تابان از رخ پاک مضر
زان مضر خواندند آن پاکیزه رو   کانکه او دیدی شدی عاشق او
پس بحکم نافذ دیوان جود   از مضر الیاس آمد در وجود
زان سبب الیاس خواندند آن پسر   کر نمی شد هیچ فرزند از مضر
تا چو شد مایوس در پیری از آن   داد حق فرزند او را ناگهان
شد بدو شادان دل و جان مضر   در بزرگی شد بغایت معتبر
هستی برای او شد کار قوم   گشت آدم سید و سالار قوم
گاه گاه از پشت خویش آن با وفا   می شنیدی ذکر نور مصطفا
چون بگوشش آمدی تسبیح نور   در تعجب آمدی آن با حضور

در ان

در نکاح آورد آن عالی مقام   یک زنی صالح که مُحّه داشت نام
حق تعالی داد مر الیاس نیز   مدرکه فرزند با رای و تمیز
باز در پیشانی آن با اصول   همچو مه می تافتی نور رسول
هرچه با آبا بد از حسن و خصال   بود اندر مدرکه جمع از کمال
چونکه مالات اندرو آرام یافت   مدرکه زان روی آخر نام یافت
یک خزیمه نام زن کرد آن جوان   پس خزیمه آمد از وی در میان
پس خزیمه گوهری رخشان بدی   نور احمد از رخش تابان بدی
زان سبب او را خزیمه بود نام   زانکه حفظ نور میکردی تمام
تا شبی دادند در جانش ندا   کای وجودت جای نور مصطفی
زود تر بشتاب کرداری فلاح   بره بنت اُد آور در نکاح
بد بزرگ قوم بره بی سخن   پس خزیمه رفت و او را کرد زن
پس کنانه داد ایشان را اله   نور احمد بود تابان زان چو ماه
چون ملازم بود کین خویشتن   زان کنانه نام او شد بی سخن
در نکاح آورد آن عالی مقام   یک زنی معصومه ریحانه نام
نضر آمد از کنانه در وجود   کنیت او شد قریش پاکجود
هر که از نضر کنانه شد پدید   او قریشی دان بنزد اهل دید
پس شد اندر خواب در حجر آن رشید   وی عجب نضر اینچنین در خواب دید
آنکه از پشتش درختی رسته شد   شاخ او با آسمان پیوسته شد
شاخهای آن شجر نور آمده   بلکه آن نور علی نور آمده
وی عجب قوم سفیدش تا کما   دست محکم در زده در شاخها
شاخهای آن درخت نازنین   در عدد چون اولین و آخرین
چونکه شد بیدار نضر کامیاب   رفت نزد کاهنه بر گفت خواب
گفت اگر باشد همی خواب تو راست   تو یقین دان نصرت و دولت تراست
هم تو هم اولادت ای عالی مقام   تا ابد عز و شرف یابند و کام
آنچه اولاد تو یابد زین سبب   ای عزیز من نیابد هیچکس
ای که داری تو بجان داغ درود   خیز تا طوفیم در باغ درود
خویش فرو بندیم در دار السلام   دسته ریحان ز گلزار سلام
پس فرستیم از سر صدق و صفا   عنبر افشان تحفه پیش مصطفا
بعد عطر سلام ای غیب دان   از من مسکین بدان حضرت رسان
کس ندارم من بجز تو ای خدا   تو بلطفت این پیام آور بجا

کیفیه دور نور حضرت رسالت صلوات الله علیه

چونکه دور نور با نضر او فتاد   در نظاره نظر هر دم شد زیاد
وز جبینش نور آن قدسی جناب   روز و شب می تافتی چون آفتاب
ناگهان قیوم حی غیب دان   اینچنین فرمود با کرّ و بیان
آنکه بشنا پید در عالم تمام   تا کرمی یا پیدا از توحید نام
هم بپنیدش ز هر سو بیکسی   تا موحد هست در عالم کسی
پس چنین گفتند ایشان کای خدا   یک موحد را نمی بینیم ما
غیر ازین نوری که هست ای غیب دان   جاری اندر نسل اسماعیل آن

اینچنین فرمود حق کردگار / آنکه ما کردیم آن نور اختیار
از برای نطفه محبوب خویش / گوشت پیشنک مرهم دلهای ریش
تاکنون در پشت نضر او را روان / کرده ایم از قدرت خویش آن زمان
نضر را حق داد مالک ای عجب / آنکه بود او مالک ملک عرب
شد ز مالک فهر و از فهر رشید / غالب و از وی لوی آمد پدید
وز لوی شد کعب و آمد مره زو / پس ز مره شد کلاب نیکخو
وز کلاب اندر وجود آمد قصی / پس قوی و نغز و عادل بود وی
بود مجموع قریش او را مطیع / گشت اندر کعبه شان او رفیع
زان پدید آمد همی عبد مناف / بود در پیشانیش آن نور صاف
صاحب خلق حسن بود ای عجب / در عرب او را مغیره شد لقب
پس گزید با عز و قدر و احترام / شد لقب عبد مناف او را بکام
قوس اسماعیل و رایات نزار / با کلید کعبه کان بود اصل کار
بود این جمله بر عبد مناف / آنکه زو بد جان دشمن بر شکاف
پس بداد او را خداوند کریم / شش دختر پنج ابن مستقیم
اولین را عمرو بودی نام او / هاشم او را هم لقب بودی نکو
حق تعالی هاشم نیکو وفا / ساخت جای نور پاک مصطفی
زان سبب خواندند هاشم آن رشید / زانکه دایم بود خوانش پر ثرید
دایما بودی کشیده خوان او / کافرین باد از حق بر جان او
در کریمی کس نبد همتای او / خلق بودندش مطیع رای او
تا ابد او زنده بحکم غیب دان / زان نشد ظاهر زوالش بیگمان
تاکه بودش نور احمد بر جبین / پیش بت ننهاد سر را بر زمین
چونکه آن نور از رخش سر میفراشت / گرچه هم میخواست هم قدرت نداشت
هر زمان از حق درود بیشمار / باد بر روح رسول کردگار
مردم از ایزد درود بیکران / بر تو باد ای سید کون و مکان

نقل محمد بن اسحق تمامی قصه [illegible]

ابن اسحق آنکه در دین بود چست / پیشکی کردست این نقل درست
آنکه ایزد چونکه آن نور نکو / ای عجب مخصوص هاشم ساخت او
داشت محفوظش ز هر رنج و تعب / سابق او را ساخت در کل عرب
بعد از آن فرمود با روحانیان / گر گواه باشید ای کروبیان
آنکه هاشم را بلطف و فضل عام / از رذایل پاک کردیمش تمام
ما در آن نور محمد ریختیم / نطفه اش با خون او آمیختیم
از جبین هاشم آن نور اله / ای عجب می تافتی مانند ماه
هر که دیدی روی او زاهل کتاب / بوسه دادی دست آن عالیجناب
بازمی نگذشتی او بر هیچ چیز / کو نکردی سجده پیش آن عزیز
پس قبایل دختران خویشتن / عرض میکردند بروی بی سخن
تا مگر زان در نکاح آرد یکی / تا کند رغبت ز بسیار اندکی
تا که قیصر یافت زان نورش خبر / کس فرستادش سوی هاشم مگر
آنکه فضل و جود تو ای نامور / نزد ما معلوم باشد سربسر

پس تو

پس توجه کن بنزد ما دمی / تا دهم من دختر خویشت همی
بود قیصر را غرض نور رسول / گو کتب دانسته بود آن با قبول
گرچه کوشیدند با هاشم بسی / می نکرد الحق قبولش از کسی
خورد سوگندی بذات دادگر / کو نگیرد زن بجز معصوم تر
در شب او میشدی بس با طرب / از خدا میکردی این مقصد طلب
چون از آنجا بازگشتی با نیاز / پس بمیرفتی سوی بتخانه باز
جبرئیل آن لحظه آن نور تمام / نزع میکردی ز هاشم والسلام
تا بجواب این دید از حکم اله / آنکه سلمی بنت عمرو زید خواه
ای عجب بود آن زنی پاکیزه ذات / چون خدیجه بود در ذات و صفات
در جمال و عقل مرد کار بود / در فصاحت نیز یکدینار بود
هاشم او را کرد زن بس با وفا / گشت عبدالمطلب زو آشکا
بد ز عبدالمطلب رخشان چو ماه / نور حضرت در رخ آن نیکخواه
شیبه بودی نام عبدالمطلب / قوم بودند از دل و جانش محب
چونکه شیبه بالغ و با تاب شد / روزی اندر حجر اندر خواب شد
چونکه شد پیدا آن حالی ز غیب / حله پوشانده بودندش ز غیب
آنچنان بد حله کاندر جهان / کس ندیده بود هرگز مثل آن
کس ندانست از همه قوم عرب / کانکه پوشاندست او را ای عجب
هاشم او را برد نزد کاهنه / گفت با وی حال او چون آینه
کاهنه گفتش خدای آسمان / رخصت زن داده او را این زمان
خواست هاشم بهر شیبه در زمان / قیله عامر زنی بس مهربان
چونکه قیله در نکاح او رسید / حارث آمد ای عجب زیشان پدید
چونکه حارث در وجود آمد بکام / کرد قیله آن زن با احترام
چونکه بد در شیبه انواع صلاح / بنت عمرو آورد دیگر در نکاح
پس بهم بودند آن دو پاک دید / تا زمان مرگ هاشم در رسید
پس بعبدالمطلب گفت ای پسر / کو قریش اینجا بیاور سر بسر
جمع کردش نزد او قوم قریش / رفت عبدالمطلب بی کبر و طیش
سن عبدالمطلب ما ای گنج / بود در روز موت هاشم بیست و پنج
میدمیدی بوی مشک از وی همی / نفحه آن بوی گشته عالمی
وز جبینش نور پاک مصطفی / همچو مه می تافتی بس با وفا
آنزمان قوم قریش از خاص و عام / بت پرستی پیشه شان بودی مدام
گرچه اندر گمرهی میتاختند / حق تعالی نیز می بشناختند
بود ایشان را دو صد بت آن زمان / کرده بودندش شریک غیب دان
می پرستیدند بت را بر دوام / پس همی کردند تعظیم تمام
می پرستیدند بت را دمبدم / پس طواف کعبه میکردند هم
بت پرستیدند ایشان در حرم / پس همی کردند قربان نیز هم

وصیت کردن هاشم قریش را در اطاعت عبدالمطلب

چون قریش اندر برش جمع آمدند / همچو پروانه بر شمع آمدند
پس بگفتش هاشم ای قوم قریش / وایما باشید با مقصود و عیش

خویش را بشناسید ای اهل عرب   زانکه زاسماعیل دارید این نسب
کرده است ایزد شما را اختیار   در حرم داده شما را هم قرار
تا که من ای قوم بودم در میان   پیشوا بودم شما را بیگمان
وین زمانم وقت کوچست از جهان   تا چه خواهد بود حالم بعد از آن
چونکه عبد المطلب بس عاقل است   قابلیت دارد و بس کامل است
قوس اسماعیل و بتخانه تمام   با علمهای نزار نیکنام
اندر این ساعت که هستم مضطرب   می سپارم من بعبد المطلب
میکنم او را خلیفه خویشتن   تا نباشیدش مخالف بعد من
پس خلاف آن مورزید ای قریش   تا نگردد تان پس از من تلخ عیش
چون قریش آن قول را کردند گوش   در زمان برخاستند آن اهل هوش
دست او را بوسه دادند از وفا   پس چنین گفتند کای مخدوم ما
ما ترا ای هاشم از جان چاکریم   هر چه فرمایی بجان فرمان بریم
این وصیت کرد و حالی جان بداد   کار او با حق تعالی اوفتاد
بعد از آن قوس و مفاتیح و علم   نزد عبد المطلب بد زان رقم
وز قبایل دایم او را زان سبب   میرسید انعام بسیار از عرب
هر که بودی در جوار او همی   در امان بودی ز هر رنج و غمی
پادشاهان جهان یکسر مجد   ای عجب بودند او را معتقد
غیر یک کس کسری هرمز کاو   بود با وی در نزاع آن تندخو
پس قریش القصه با آن گیر و دار   جمله در فرمانش بودند استوار
چون عرب را ای عجب چه کم چه بیش   قصه ناگاه می آمد به پیش
اندر آن قصه شدندی مضطرب   آمدندی نزد عبد المطلب
پس گرفتندیش او را آن زمان   می شدندی تا ثبیر الحق روان
پس وسیله ساختندی آن عزیز   بعد از آن قربان همیکردند نیز
خون آن قربانش بر روی بتان   می بمالیدند در روی بتان
تا بهاشان آمدی آن کارشان   ای عجب آسان شدی دشوارشان
باز عبد المطلب آن با قبول   از برای حرمت روی رسول
نزد بت هرگز نرفتی زین سبب   پس بجا آوردی از عقل ادب
بعد از آن چون حرمت عبد المطلب   شد بزرگ و شد ز طفلی منقلب
دید عبد المطلب روزی بخواب   کاینچنین کردند از غیبش خطاب
کای بزرگ قوم و ای عالی گهر   رو فرو بر چاه طیبه زودتر
گفت طیبه چیست پس بیدار شد   پس دگر در خواب شد در کار شد
پس چنین گفتندش ای صاحب تمیز   رو فرو بر چاه زمزم ای عزیز
باز شد بیدار و گفت ای کردگار   بر من این اسرار گردان آشکار
باز شد در خواب هم آنجا که بود   پس در آن خواب خوش از غیب آن شنود
کر میان خون و سرگین ای عزیز   چون کلاغ آنجا زند منقار نیز
پس شود پیدا یکی سوراخ از آن   مورچه آید برون آنجا از آن
پیش روی آن بتان سرخ رو   زود در آن سوراخ بر چاهی فرو
روز دیگر رفت در مسجد بکار   کشف خواب خویش میکرد انتظار

ناگهان

ناگهان گاوی همی کشتند راست   نیم کشته زیر تیغ از جای خواست
پس بجست و میدوید از تاب تیغ   تا درون مسجد آمد بی دریغ
پس در آن موضع بیفتادش بکام   گشت ذبح او اندر آن مسجد تمام
گوشت بردندش از آن موضع برون   پس بماند آنجا یکی سرگین و خون
در زمان آمد کلاغی بر مزید   کرد از منقار سوراخی پدید
پس در آمد مورچه ز آنجا پدید   چون بدید آن حال آن عالی گهر
تیشه بگرفت و خوش اندر کار شد   حرث با وی اندر آن هم یار شد
پس فرو بردند چاه آنجا روان   چون قریش آنرا بدیدند آنچنان
میشدندش مانع از روی حسد   پس همیخواندند او را بی خرد
تا بدآن غایت که او را با قریش   در میان افتاد حرب و ضرب و طیش
گرچه جنگ افتادشان با یکدگر   لیک عبد المطلب را بد ظفر
کرد عبد المطلب نذر از وفا   که گر او را ده پسر بدهد خدا
آن یکی زآن ده نفر قربان کنند   گر بپا بد از خدا را آن کنند
عاقبت آن مرد با رای رشید   چون بقعر چاه زمزم در رسید
یافت آنجا چند شمشیر ای عجب   جان پاکش شادمان شد زین سبب
چون قریش آن حال دیدند آنچنان   عذر از او درخواستندش آن زمان
پس بدو گفتند از این شمشیرها   ای گرامی تر نصیبی ده بما
گفت عبد المطلب کین را تمام   کردمش من وقف بر بیت الحرام
چاه زمزم پس فرو بردش تمام   آب زمزم گشت پیدا با نظام
باز عبد المطلب بی رنج و تاب   در نکاح آورد سعدی حباب
در وجود آمد از آن دو مالکه   میر عباس و ضرار و عاتکه
بعد از آن سعدی دگر مرد ای عجب   باز عبد المطلب بودش عزب
بعد از آن آن قدوه ذی احترام   یک زنی کرد آن که لبنی داشت نام
در وجود آمد ز لبنی بولهب   بعد از آن لبنی دگر مرد العجب
باز عبد المطلب کردش نکاح   هاله بنت لهیب با صلاح
در وجود آمد ز هاله در محل   حمزه پاک و صفیه بس حمل
همچنان آن نور محبوب اله   از رخ شیبه بدی تابان چو ماه
ناگهان یکروز اندر تاب شد   پس بحجر آمد و خوش در خواب شد
پس بجست از خواب لرزان همچو بید   رفت نزد کاهنه با آن نوید
کاهنه گفتش چرا لرزان شدی   وین چه بود کاینچنین ترسان شدی
گفت خوابی دیده ام من اینزمان   واینچنین ترسان و لرزانم از آن
آنچنان دیدم که زنجیری سفید   آمد از پشتم برون ای با نوید
وآنچنان زنجیر پاک با شرف   بی تکلف چار بود او را طرف
یک طرف پیوسته بودی با سما   دیگرش پیوسته با تحت الثری
یک طرف با شرق و با غرب آن دگر   من بحیرت داشتم بروی نظر
پس چنان دیدم که زنجیر بلند   شد درختی سبز خوب ارجمند
بود بر وی میوه دنیا تمام   وایستاده بد دو مرد نیکنام
زان دو کس را نوح بد نام یکی   دیگرا ابراهیم نامش بیشکی

بس بمن کردند آن مرد وسلام
بس چنین گفتند کای نیک احترام

این درخت سبز کاندر پشت تست
واینچنین اقبال کاندر پشت تست

ست از آن اصلی کر آبای کرام
کرده اند در پشت تو ثابت تمام

وآن بمیثاق و عهود ای پاکدل
شد ز پاکان سوی پاکان مشتغل

وانکه را این نور بوده در جهان
بوده است از پرستی در امان

کاسنه گفتش کر این خواب عجب
راست باشد ای عزیز با نسب

شخصی از صلب تو آید در وجود
کر نباشد مثل او در لوح جود

آورند اهل سما بر وی یقین
هم مطیع او شوند اهل زمین

ست آن زنجیر خاص ای نیکپی
هم دلیل کثرت انصار وی

محکمی حلقهای آن تمام
شد دلیل رفعتش ای نیکنام

هر کرا ایمان نداردش از صدق پاک
همچو قوم نوح میکردد هلاک

ملت و دین براهیم ای عجب
تازه گردد زآن شه عالی نسب

چونکه عبدالمطلب بشنید حال
کرد حفظ آن نور دیگر چند سال

تا شبی در خواب گفتندش بطلبش
کای سر و سالار اصحاب قریش

فاطمه عمرو ای عزیز پاکجان
رو بیاور در نکاح ایندم روان

رفت عبدالمطلب اوکرد زن
رفت بیرون از غم و درد و محن

صد شتر باده وقیه از طلا
ساخت القصه صداقش بر ملا

در وجود آمد ابوطالب ازو
هم امیه نیز و بره بس نکو

همچنان آن نور محجوب آر
بد ز عبدالمطلب رخشان چو ماه

تا که روزی از قضای کردگار
بازگشته بود ناگاه از شکار

واندر آنساعت بغایت تشنه بود
وز تف گرما دلش چون دشنه بود

خورد از زمزم یکی آب لطیف
پس بخانه رفت آن مرد شریف

جمع شد با فاطمه آن نازنین
شد بعبدالله آبستن یقین

از جبینش رفت آن نور لطیف
گشت عبدالمطلب پیر و ضعیف

موی چون قیر سیاهش شد سفید
پس برید از جان خود یکسر امید

در جوانی میکنی صد گونه برگ
نیست در پیری امیدی غیر مرگ

در جوانی پیرتب باشد امید
هیچ امیدی نیست با موی سفید

آخر الامر از قضای کردگار
گشت عبدالله ناگاه آشکار

بود عبدالله دولت در عقب
کوچک اولاد عبدالمطلب

بود در پیشانیش نقش عیان
کیست عبدالله شمع جمع جان

آنکه نور احمد پاکیزه بود
هست در پشتش امانت با عهود

چونکه با این نقش او همراه شد
نام او زین روی عبدالله شد

باز عبدالمطلب گفت ای خدا
نذر کردستم من اندر ابتدا

آنکه چون بدهی مرا تو ده پسر
من یکی قربان کنم ای دادگر

ده پسر دارم بغایت با اصول
هر کدامین یک کرا خواهی کن قبول

بود عبدالمطلب را ده پسر
بود او را نیز شش دختر دگر

نام آن مرده بگویم آشکار
حرث و عبدالله و عباس و ضرار

بولهب حمزه مقوم با حجل
پس ابی طالب زبیر بی جدل

دختران از وی صفیه با تمیز
عاتکه بیضا امیمه بره نیز

قرعه زد تا کار خود آسان کند
بس بهر یک کاو شد قربان کند

قرعه افکندند و لایق او فتاد
بس بعبدالله صادق او فتاد

وی عجب او را ز فرزندان تمام
دوستر میداشت آن عالی مقام

گفت عبدالمطلب کای دادگر
او بمیدارم ز جمله دوستر

چون من او را دوستر دارم ز جان
او تو خواهی یا صد اشتر این زمان

بس میان او و صد اشتر دگر
قرعه آورد آن بزرگ نامور

چونکه قرعه او فکند آن پاکزاد
قرعه او بر صد اشتر او فتاد

بس بکرد او صد شتر قربان تمام
تا برون از عهد آید آن همام

وی عجب آندم که عبدالله پاک
در وجود آمد درین کاخ هلاک

در زمان اهل کتاب روم و شام
آگهی زآن یافتندش والسلام

در ذکر آگاهی یافتن از وجود عبدالله

بود الحق جبه صوف سفید
کشته بود اندران یحیی شهید

بود در دست نصاری و یهود
لیک سرتاپای خون آلوده بود

دیده بودند ای عجب ایشان یقین
در کتاب آسمانی اینچنین

آنکه هر گاهی کز آن خون از قضا
تازه گردد زآن بریزد قطرها

آن دلیل آن بود کز حکم جود
آمده احمد پدر را در وجود

بس بمکه آمدند اهل کتاب
تا بقتل آرند او را بی حجاب

چونکه عبدالله راحق بد پناه
داشت او از شر ایشانش نگاه

بس ز مکه بازگشتندش بشام
مدبر و منکوب و محزون بی نظام

هر کرا رفتی از حرم تا ملک شام
آن گروه حاسد بی انتظام

نزد او رفتندی از روی ضلال
حال عبدالله کردندی سؤال

چونکه کردندی سؤال از حال او
در جواب این می شنیدندی نکو

کو ندارد مثل در حسن و جمال
هر زمان افزون شود او از کمال

مهر پیش روی او چون ذره ایست
سرو پیش قد او خود هیچ نیست

بس همه گفتند کان نور خداست
نیست نور او که نور مصطفاست

گرچه آن نور است از وی آشکار
هست آن نور رسول کردگار

چونکه عبدالله بالغ شد بکام
بر ز یوسف بود در حسن تمام

بس که بد در حسن در حد کمال
کس نیارستی نظر کرد آن جمال

هر کجا بودی زنی اندر عرب
شد بعبدالله عاشق ای عجب

دختران بکر رفتندی چو ماه
بر سر راهش نشستندی بگاه

تا چو آید در گذر آن سیمتن
بو که با ایشان بگوید یک سخن

عشق شرم از پیش برداردشان
بس بحال خویش نگذاردشان

چونکه عبدالله پیدا می شدی
در دم ایشان را دل از جا می شدی

بس ملک بر شکل گاوان آشکار
میشدندی بر زنان حیله کار

آن زمان ترسان و لرزان ناپدید
باز می گشتند نادیده امید

با پدر میگفت عبدالله نیز
کای بزرگ قوم و بارای تمیز

می روم چون در تپیر آن [illegible]
آید از پشتم عجب نوری برون

آنچنان گردد درخشان بی‌سخن / راز او گردد منور انجمن
پس دو نیمه میشود آن نور باز / یک بشرق و یک بمغرب آید فراز
باز می‌گردد مدور از برم / راست می‌استد ببالای سرم
پس چنان بینم که درهای سما / میشود بگشاده از حکم خدا
پس رود آن نور بالا همچنان / تا رود اندر درون آسمان
یا زآن نور منیر انجمن / باز می‌گردد روان در پشت من
چونکه من هم می‌نشینم بر زمین / از زمین آید بگوشم اینچنین
کای تو اکنون دولت اندر پشت تست / نور پاک مصطفی در پشت تست
حرمت آن تست و عز و احترام / بر تو باد ای نازنین مردم سلام
چونکه در زیر درخت خشک من / می‌نشینم سبز گردد بی‌سخن
چون شود سبز از رخ جان پرورم / سایه می‌اندازد آندم بر سرم
چونکه می‌آیم من از زیرش بدر / میشود خشک آن درخت بارور
می‌ندانم تا بر این حالت که زیست / ای پدر با من بگو کین حال چیست
گفت عبدالمطلب کای جان من / ای گرامی‌تر ز فرزندان من
خوش بشارت بادت ای جان پدر / کز تو پیدا میشود خیر البشر
خوابها زین گونه من دیدم بسی / می‌نگردم آشکارا با کسی
میشود پیدا از صلبت بیگمان / ای گرامی سید کون و مکان
تا ترا گر از یکروز آن شمع طراز / جانب بتخانه می‌رفتی فراز
پس بعبدالله گفتندیش راز / رو که ما را نیست با تو هیچ کار
زانکه این نوری که داری زیب و بت / پس بلاها کمه در دست اوست
چونکه گردد نور احمد آشکار / افکند آن بتان مان تار و مار
از قضا یکروز از امر آله / رفت عبدالله در صحرا پگاه
وی عجب اهل کتابش پیشکی / آمده بودند صد کس کم یکی
تا کنند او را بتیغ زهردار / آن پلیدان وقت فرصت پاره پار
چونکه در صحرااش تنها یافتند / بهر کشتن در پیش بشتافتند
پس در آنجا وهب بن عبد مناف / ای عجب در صید بود و در مصاف
چونکه دید آن حال مرد باخرد / رفت و عبدالله را دادش مدد
هم زغیب آنجا گروهی شد پدید / دفع کردند از وی آن قوم پلید
گر شود دشمن هزاران بر یکی / تا نخواهد حق نیرزد یک رگی
ور کسی را حق نمیدارد نگاه / او زپای خویش می‌افتد بچاه

ذکر نکاح کردن عبدالله آمنه را

وهب بن عبد مناف آن باکمال / دختری بودش بغایت با جمال
دختری معصومه بود و محسنه / بد امین و نام او بد آمنه
بی‌تکلف بود عاقل دختری / در قریش از وی نبد زیباتری
هر کآن دختر همیکردی طلب / می‌ندادی وهب او را ای عجب
چونکه وهب آن عاقل نیکو خصال / دید عبدالله را با آن کمال
گفت هست این دختر من بیگمان / لایق این نوخط پاکیزه جان
پس بخانه رفت و یکسر باز گفت / نزد دختر این حکایت باز گفت

آمنه برداشت مادر بعد از آن / نزد عبدالمطلب بردش نهان
کرد دختر عرض و بپسندید او / گفت این دختر بود الحق نکو
چونکه اندر آمنه دیدش صلاح / پس بعبدالله کرد او را نکاح
بعد از آن با آمنه داماد شد / جان عبدالمطلب زآن شاد شد
چونکه شد آن داماد پاکیزه عیش / هر کجا بودی زنی اندر قریش
در زمان از حسرت او کامیاب / ای عجب رنجور گشتند و خراب
گفت عباس آن شه عالی مقام / کو دو صد زن از قریش با نظام
العجب از حسرت آن پاک جان / ترک شوهری بکردند آن زمان
چون بیامدشان ز عبدالله کار / ای عجب در عشق او مردند زار
چونکه شد داماد بی‌درد و غمی / بود عبدالله سی ساله همی
مست شکلی دیگر ای آشفته حال / زانکه بود آن وقت بیست و پنج سال
مدتی بودند الحق از قضا / نور احمد زان نمی‌گشتی جدا
تا نیاید وعده کاری که هست / سود ندهد یاری یاری که هست

رجوع کردن زنها از عشق [illegible]

چونکه شد بسیار فتنه در جهان / وز نبوت می‌نبد نام و نشان
باب ظلم اندر جهان بگشاده بود / چار رکن قصر عدل افتاده بود
هم نبود اندر جهان پیغمبری / کز هدایت نیز بگشاید دری
ترک طاعت گفته بودند آنچنان / کز طاعت کس نمیدادی نشان
میل از بالا به پستی داشتند / کافری و بت پرستی داشتند
پس خدای خالق سمک و سمک / اینچنین فرمود آندم با ملک
تا نظر کردند در روی زمین / پس بسی تاریک دیدندش یقین
پس زمین خوش میگریستی زار زار / زار می‌گفت ای خدای کامگار
در درختانم تغیر آمده / در دل و جانم تحیر آمده
وحشیان کوه ترسان گشته‌اند / مرغکان چون بید لرزان گشته‌اند
آخر آن وعده که فرمودی مرا / آنکه نوری دارم ارزانی ترا
کان نمیرد تا قیامت بر دوام / تا تو باشی با تو باشد آن مدام
وانکه پشت از همین امتان / پر کنم تا حج کنند آن مردمان
وانکه پشت از مساجد پر کنم / هم مناهی را ز تو دور افکنم
بعث سازم مصطفی در پشت تو / حاصل عالم نهم در مشت تو
تا لقا آن وعده را ایجاز کن / این در دولت بروی باز کن
پس خدا گفتش بجبریل امین / آنکه در رو با بشارت در زمین
گو کر ساکن شو که اینک مر ترا / میکنم روشن ز نور مصطفی
پشت تو از امت او پر کنم / در طراوت روی تو چون در کنم
تا فریدم در تو آخر ای زمین / همچو احمد و امتش را من یقین
شادمان باش ای زمین پر بلا / آنکه باشد سه بشارت مر ترا
اول در وقت میلاد رسول / تا بیاید وقت خروجش از بتول
تا شود چون دین او ظاهر شود / کفر برگردد فساد آخر شود
چونکه جبریل این سخن از حق شنود / در زمان سوی زمین آمد فرود

بس بشارت داد و گفتش ای زمین / راحت آمد از چه گریانی چنین
تا بکی در گریه‌ای ناتمام / مژدگانی کامدت عالم بکام
اینک اینک مصطفی شاه جهان / میشود مبعوث از تو بیگمان
میشود مبعوث با شمشیر تیز / زان کسی را نیست هنگام گریز
جمله آفاق در دام آورد / پاک کندشان یا باسلام آورد
همچو ابراهیم دین آیین دهد / بلکه بهتر زان رواج دین دهد
ای زمین می باش اکنون منتظر / کو کند دین حنیفی منتشر
مشرکان جمله بقتل آرد تمام / کار عالم گردد از وی با نظام
چون زمین این مژدگانی زان شنید / شادمان شد زان بشارت وآرمید
بی نهایت هر نفس عطر سلام / مردم از ما بر روانش والسلام

ذکر انتقال نور حضرت رسالت پناه برحم آمنه

مژدگانی کان در دریای جود / میرسد اینک ببازار وجود
مژدگانی کان گل گلزار دل / میرسد از خانه در بازار دل
مژدگانی کان در درج نهان / میرسد اینک بسر حد عیان
مژدگانی کان گل باغ قدم / می نهد در خطه امکان قدم
آخر الامر از قضای کردگار / لطف حضرت جلوه گردش بکار
در شب جمعه که از حکم خدا / لیلة العرفه بدش هم از قضا
عالم از شادی تبسم مینمود / لیلة القدر اندرو کم مینمود
نور پاک مصطفای مجتبا / شد ز عبدالله در آنشب جدا
آمد آن با صد هزاران میمنه / خیمه زد در خاک و آب آمنه
پس ملایک سربسر خرم شدند / شادمان گشتند و بس بیغم شدند
جبرئیل آورد طوقی سبزفام / زد ببام کعبه آن عالی مقام
پس جهان را مژده دادند آن زمان / آنکه نور سید کون و مکان
منتقل شد با هزاران میمنه / شد چو خورشیدی درون آمنه
تا شود مبعوث اکنون بیگمان / آن بهین و بهتر پیغمبران
تا شود مبعوث از حکم قدم / آن بهین خلق بر خیر الامم

سرنگون شدن عرش ابلیس

چونکه حضرت نور خیر البشر / در درون آمنه شد مستقر
عرش ابلیس لعین منکوس شد / در پس تلبیسش همه مدروس شد
چل شبانروز آن لعین بدگهر / سخت میگردید در دریا بسر
تا سیه گشت و ز حسرت سوخت او / جامه از نامرادی دوخت او
پس بکوه بو قبیس آمد روان / پس بفریاد آمد و شور و فغان
پس به بانگش جنیان جمع آمدند / سربسر نزدیک او حاضر شدند
پس چنین گفت آن لعین خشمناک / آنکه ما گشتیم اینساعت هلاک
مصطفای مجتبا خیر البشر / در درون آمنه شد مستقر
قوت دین این زمان ظاهر شود / سربسر کفر و فساد آخر شود
هست با شمشیر قاطع بعث او / در میان آرد یکی دین نکو
بشکند بتها سراسر آن کبار / قلع سازد خمر و ازلام و قمار

منقطع

منقطع گردد کهانه از جهان / دور مانیم از حدیث آسمان
حق کند حق گوید و عادل بود / قابل و با همت و کامل بود
مرد را در یک نظر کامل کند / ظلمه ظلم از جهان باطل کند
گردد از مسجد زمین روشن جهان / کز کواکب گشته روشن آسمان
خلق یکسر رو بتوحید آورند / حرف شرک از روی عالم بسترند
چونکه طوق شرع او افراشتند / خط ما را از میان برداشتند
نزد حق با عزت و با حرمتند / امتش فاضلترین امتند
پس کند اخلاصشان ما را هلاک / شرک هرگز نا ورند آن قوم پاک
دایما از ذکر حی غیب دان / قوم او باشند کل رطب اللسان
وضع ایشان کور سازد چشم ما / هر زمان سازد زیادت خشم ما
هیچ بی نام خدای ذو الجلال / می ننوشند آن گروه با کمال
کار ایشان دایما پس در خورست / امر معروفست و نهی منکرست
صدقه دادن کارشان باشد مدام / پس بر آن باشند خوشدل والسلام
می سزد گر دل ازین غم خون کنم / جنیان گویید کاخر چون کنم
گفت عفریتی بشیطان لعین / آنکه خوشباش و مکن خود را حزین
زانجهت کز خالق عرش مجید / نسل آدم هفت طبقه آفرید
وین زمان یکدسته شش زایشان تمام / گر قوی تر بوده اند و با نظام
ما جهان بر چشمشان آراستیم / با همه کردیم آنچه خواستیم
وین گروه دیگر اندر هم زنیم / وانچه هم خواهیم با ایشان کنیم
گفت ابلیس ای گروه جنیان / من نمی بینم شما قادر بر آن
زانکه ایشان را بود حسن خصال / باشد ایشان را برون از حد کمال
جنیان گفتند کای سالار ما / روز تو با سامان همیشه کار ما
ما در ایشان آرزوهای فساد / منتشر سازیم با شر العباد
بخل و ظلم اندر درونشان جا دهیم / هر یکی را بی عدد سودا دهیم
لذت دنیا بدلشان خوش کنیم / وز حسد جانشان پر از آتش کنیم
تا شوند ایشان ازین معنی هلاک / زانکه با اینها نماند شخص پاک
چونکه بشنید این سخن از جنیان / گشت ابلیس لعین خرم از آن
گفت چشمم گشت روشن این زمان / باد خوش وقت شما ای جنیان
یارب از ابلیس و قوم روسیاه / من بدرگاه توی آرم پناه
آستان مصطفی یارب تمام / دور دار از شر ایشان والسلام
با وجود فیض روح مصطفا / دیو هرگز کی برد دستی بما
هر دلی کز مهر احمد یافت حال / گرد او شیطان کجا یابد مجال
هر دلی کو منظر رحمان بود / کی در آن مرکز ره شیطان بود
نور او چون جلوه آرد سوی دل / صد هزاران دیو سازد مضمحل
خیز ای دل تا ز شکرش دم زنیم / پای شوقی بر سر عالم زنیم
زانکه گر مغزیم ما گر پوستیم / عاقبت از امتان اوستیم
خیز تا از شوق دست افشان کنیم / جان و دل صرف ره جانان کنیم
تازه سازیم از درودش جان و دل / حجت دین را کنیمش زان بحل

جهتی کاین سجل نبود تمام / کی شود مقبول خاص و عام
یا اله العالمین یا ذو الجلال / یا غفور المذنبین یا ذو الکمال
حجت دین من خوار خجل / از درود مصطفی دارد سجل
هست امید من که در روز جزا / تو بطبق حجتم رانی قضا
چون سجل حجتم یابی درود / ثبت فرمایش در دیوان جود
بی نهایت نافهٔ مشک تتار / بر روان خواجهٔ عالی تبار
بی نهایت نافهٔ عطر درود / بر تو باد ای شاهد شهد شهود

باب پنجم در بیان غرایب که در مدت حمل ظهور آمده

مرحبا ای طایر فرخنده بال / تا بکی دوری ز سر حد وصال
بال بگشای و به پرواز اندر آ / در حریم گلشن راز اندر آ
بر پریده کرده آب غربتت / وز خیالت برده اصل قربتت
از لباس خویشتن عوری چرا / وز مقام خویشتن دوری چرا
یاد آور آیت حب الوطن / چار چوب غربت اندر هم شکن
بشنو آواز صفیر عرشیان / تا بکی داری درین دام آشیان
چون ازین برداشتی مقصود خویش / باز گردانیدم بسوی بود خویش
همدمانت در سماع و وجد شد / غرقهٔ بحر وصال حضر شد
تو چرا دوری چنین از همدمان / مان درین زندان هجران واممان
تا بکی خوانی تو ای دل این سبق / حالیا یکدم بگردان این ورق
خویشتن را با سر مقصود بر / غوطه اندر قلزم مولود خور
تا از آنجا با کف آری گوهری / وآن ترا باشد ازین ره رهبری
من ترا بر باد دادم بود خویش / باز رفتم با سر مولود خویش
ابن عباس آن گل باغ یقین / نقل کرد است او حدیثی اینچنین
کز دلایلهای حمل مصطفا / غنچهٔ گلزار باغ اصطفا
بود آن کامد بحکم ذو المنن / جمله حیوان قریش اندر سخن
بس همی گفتند در شوق آمده / کز برا احمد مادر آبستن شده
اوست بیشک سید آخر زمان / هست آن نور زمین و آسمان
می‌نبودی یک قبیله از عرب / گوئید وا ثقا از آن حمل ای عجب
تخت شاهان نیز از صد تا یکی / هم در آن دم سرنگون شد بیشکی
وحش و طیر و بحر و بر بیش و کمی / یکدگر را مژده دادندی همی
بس همی گفتند وقت آن رسید / آنکه نور مصطفا آید پدید
بس منور کرد از نورش جهان / هم بد و پیدا شود سر نهان
ماند نه ماه تمام اندر شکم / مادر از حملش ندیده هیچ الم
باز عبدالله بر قول پدر / شد که خرما آرد از یثرب مگر
بس بحکم قادر کامل صفات / کرد عبدالله در یثرب وفات
واندر آمدم سید آخر زمان / همچنان در بطن مادر بد نهان
لیک هست اینجا یکه نقلی غریب / ناقل آن نقل هست ابن حبیب
آنکه بعد از بیست ماه و پنج ماه / کو گذشت از عالم مولد پناه
از قضای کردگار غیب دان / رفت عبدالله بیرون زین جهان

بلکه

لیک چون مرد آمنه نیکو خصال / رفته بودش از ولادت شش سال
بس بحکم حضرت حق قدیم / در سما کردند نام آن یتیم
بس خدا فرمود با کروبیان / که گواه باشید ای روحانیان
آنکه در عالم کفیل او منم / حافظ ذات و وکیل او منم
بس ببوی بد مید صلوات و سلام / زانکه هست او بس مبارک والسلام

در ذکر آبستن شدن آمنه

اینچنین گفت آن دانای دین / آنکه در شعب ابو طالب یقین
نزد جمرة الوسطی آن نیکو صفات / گشت آبستن بصدر کاینات
آمنه گفتی در آندم بیگمان / من نیابم ثقل چون آبستنان
از نشان حمل خود دانم همین / آنکه حیضم منقطع گشته یقین
ناگهان از طبع خود عاری شدم / در میان خواب و بیداری بدم
چون بدان حالت شدم من متصف / ناگهان شخصی بمن شد منکشف
گفت آن شخصم که برگوی این زمان / آنکه تو آبستنی یا بی عیان
گفتمش آخر نمیدانم من این / گفت تو آبستنی ای نازنین
بر سرو سالار کل کاینات / بهتر کونین در ذات و صفات
آفتاب مشرق صدق و صفا / صدر و بدر هر دو عالم مصطفا
ای عجب اندر دوشنبه روز بود / کاینچنین حال غریبم رو نمود
چون مرا وقت ولادت در رسید / همچنان در خواب آن شخص رسید
دیدمش کو گفت با من کای نکو / این سخن از من بیاموز و بگو

اعوذ بالصمد الواحد من شر کل حاسد

بعد از آن گفتم بخویشان خواب خویش / بس بگفتند از دل پر تاب خویش
آنکه آهن پاره با خود ببند / آنکه دیو در پی است ای ارجمند
بس برفتم من چو یک بیچاره / خویش را بستم بر آهن پاره
پس ز من بگسیخت آهن در زمان / چون چنین شد ترک کردم بعد از آن
یارب این دم خوش دمی با حرمتت / آنکه جان مستغرق آن حضرتت
هر دم از وی صد فتوحی می‌رسد / بعد راحت بر روحم می‌رسد
بس بلطف خویش ای پروردگار / بی نهایت صد هزاران در هزار
تو سلام من بروح او رسان / بس بجان من فتوح او رسان
اینچنین نقلست از اهل صفا / آنکه در هنگام حمل مصطفا
میرسیدی آمنه بی هیچ ریب / هر دم از الهام از اقلام غیب
آنکه فرزندی که داری در شکم / نام او احمد بنه ای محترم
لیک در نقلی دگر هست این سخن / کین پسر را تو محمد نام کن
زانکه این فرزند فرزندی نکوست / سرور و سالار موجودات اوست
این نشان اوست کز حکم خدا / در زمانی کو شود از تو جدا
با ویش نوری برون آید عیان / کز نماید قصر بصری زین مکان
آمنه گفتا اگر چه این خطاب / می‌شنیدم یکشبی دیدم بخواب
کز برون آمد ز من نوری چنان / کز بدیدم قصرهای شام از آن
وآمنه مرکز بفرزندی دگر / می‌نشد آبستن از حکم قدر

هم زعبد الله دیگر از قضا / می نشد فرزند غیر از مصطفی

از همه فضلی که حضرت داشت آن / بد که نزد وضع حملش بیکران

شد هلاک از مقدمش اصحاب فیل / زین چه میخواهی تو نیکوتر دلیل

هر هلاک آن گروه بی ادب / بود وضع حمل آنحضرت سبب

اتفاق اهل علمست اینچنین / آنکه وضع حمل خیر المرسلین

بود در روزی که از حکم جلیل / در هزیمت رفت فیل و قوم فیل

چون قدم حضرت درین عالم نهاد / فیل در دم در هزیمت او فتاد

این حکایت بعد ازین روشن شود / جانت زین تحقیق چون گلشن شود

سر بسر حالات حضرت پیشکی / گر بدقت بنگری در مرتکی

روشنت گردد دلیل برتریش / ره بری در مخزن پیغمبریش

حمد معبودی که او را نام داد / در وجودش جان آرام داد

گر نبودی در میان آن ذات پاک / فیض از مبدا که آوردی بخاک

پس چه گویم شکرت ای جان آفرین / آنکه دارم پیشوایی اینچنین

ای دریغا این تن خاکی مدام / داشتی در آستان وی مقام

ای دریغا این وجود خاکسار / داشتی در روضهٔ پاکش قرار

ای دریغا این تن زار سقیم / بودی اندر روضهٔ پاکش مقیم

وای جان من که هستم دور ازو / کس مبادا اینچنین مهجور ازو

هر زمان کز روضه‌اش یاد آورم / از فغان عالم بفریاد آورم

چون از آن درگاه دورم چون کنم / می سزد گر دل ازین غم خون کنم

خالقا دانی تو مقصود همه / ای ز لطف عام تو بود همه

تو بلطف عام ای معبود من / می برآور زودتر مقصود من

پس مرا در روضهٔ پاکش رسان / تا کنم بر خاک کویش جان فشان

کی بود کین روی گرد آلود خویش / بر زمین مالم بر مقصود خویش

وز درود ذکر و صلوات و سلام / غلغلی در کویش اندازم مدام

قدر معلومات حی لاینام / بر تو بادا هر نفس زاید سلام

فیض بی پایان ز مبدا هر نفس / بر تو پاشان ای شه عالی نفس

باب ششم در ذکر ولادت و یمن برکت و کیفیت وضع حمل آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

مرحبا ای بلبل دستان سرا / بر دم از دستی درین بستان درا

راست ساز این پردهٔ عشاق را / با نوا آر این دل مشتاق را

نغمهٔ دیگر ز نو آغاز کن / در ز فیض فضل در دل باز کن

گرم کن بازار اهل حال را / سرد کن بازار قیل و قال را

تا جوانند مجلس عرفان درند / هم ز مولود نبی فیضی برند

آمدست از آمنه نقل اینچنین / آنکه چون روز دوشنبه بیقین

وضع کردم حمل از فضل کریم / آمدم در گوش آوازی عظیم

بس که بود آواز تند و سهمناک / من از آن گشتم نهایت ترسناک

پس درآمد ناگهان مرغی سفید / پر برین مالید و پس دادم نوید

تا ز من زایل شد آن ترس عجب / من نخوانده بودم آن درس عجب

یک قدح دیدم پر از شربت چو شیر / بس سفید و نازنین و دلپذیر

تشنه بودم من در آن حالت تمام / پس بیاشامیدم آن شربت بکام

بود شیرین‌تر دو صد ره زانگبین / گوییا کان بود خود ماء معین

در زمان وضع از من با سکون / ای عجب نوری عظیم آمد برون

دیدم اندر گرد خود جمعی زنان / سرو بالا مشک موی و مومنان

بس تعجب داشتم کایشان که اند / و اندر اینجا اینچنین بهر چه اند

هر نفس در حین طلقم بی گزند / می شنیدم سخت آوازی بلند

تا که آوردند دیباجی سفید / نازک و طولانی و بس با نوید

پس ندا آمد ز غیب آنجایگاه / کز چشم خلق داریدش نگاه

جمعی از مردان بدیدم ای عجب / در هوا استاده از روی ادب

بود اندر دست ایشان از هوا / از زر و از نقرهٔ خوش ابریقها

میچکید از من عرق خود در ربو / و آن عرق میداد بچون مشک بو

غایب از من بود عبد المطلب / زین سبب بودم نهایت مضطرب

پس همیگفتم من این با خویشتن / کاج او حاضر بدی نزدیک من

چشم بگشادم در آن حالت که زود / وین جهان چون قطعهٔ نورم نمود

آمدند یک جوق مرغان از هوا / کز زمرد بودشان منقارها

بود از یاقوت بال آن طیور / بس لطیف و نازک و از عیب دور

پس خدا برداشت از چشمم حجاب / بس بدیدم این جهان چون آفتاب

چون بسوی کعبه کردم من نگاه / بد زده طوقی ز نور آنجایگاه

آن علم در روشنی بودی چنان / کز شعاعش بود روشن این جهان

در زمان وضع حملم آنچنان / تکیه کردم من بر آن زیبا زنان

در میان خانه حرکتها بسی / می شنیدم می ندیدم من کسی

در زمان کامد محمد در وجود / سر نهاد آن پیش حضرت در سجود

هم بساعت با خضوع خاکسار / کرد خوش خوش سجدهٔ پروردگار

ای عجب در سجده آن گنج وفا / داشتی انگشت خود سوی سما

پارهٔ ابر سفید آمد پدید / پس فرود آمد بفرمان مجید

پس فرود آمد بساعت بی درنگ / پس محمد را بخود بگرفت تنگ

پس ز چشمم گشت غایب در زمان / و انچنین آمد ندا از آسمان

انکه او را باز دادید ای زنان / در موالید همه پیغمبران

تا بیابد برکت از هر جا بسی / زانکه مثل او نخواهد بد کسی

خلعت دین حنیفی را تمام / می بپوشانند او را والسلام

پس کنید او را برابر ابراهیم عرض / زانکه او را اینچنین گشتست فرض

بعد از آن او را سوی دریا برند / تا که بشناسید او آنجا برید

زانکه در دریاست ماحی نام او / در دو عالم می برآید کام او

چون بوی زایل شود کفر از جهان / نام او زین روست ماحی بیگمان

یافتم من باز او را با نوید / وی عجب پوشیده در صوفی سفید

یک حریر سبز اندر زیر او / گسترانیده بدندش بس نکو

بود در دستش مفاتیح کمال / ذرّه بد مهر پیشش آن جمال

بس چنین میگفت شخصی آن زمان / کو بود احمد شه کون و مکان
کز کلید باد و نصرت سربسر / جمله در دستش بود بی دردسر
بس دگر بر طبق تقدیری که بود / پارهٔ ابر سفید آمد فرود
کامدی زان ابر رحمانی عیان / شهقهٔ اسب و جناح طایران
بس ز چشم من شد او غایب دگر / بس ندا کردند اندر بر و بحر
آنکه او را عرض بر روحانیان / می بباید کرد اینساعت عیان
بس ورا پیغمبری آدم دهید / هر چه خواهد در کنار او نهید
حسن یوسف قوت نوح نجی / زهد یحیی طور اسحاق نبی
خلت پاک خلیل نامور / لفظ اسماعیل پیغمبر دگر
هم بشارتهای یعقوب حزین / خلق عیسی صوت داود گزین
این صفتها سربسر او را دهید / هر چه میخواهد دگر او را دهید
بس باخلاق همه پیغمبران / متصف سازید این زین زمان
بار دیگر یافتم باز آن خبر / پاره در دست بود او را حریر
پیچیدی زان همی ماه معین / بس لطیف و دلپذیر و نازنین
بس شنیدم من که شخصی ارجمند / خوش همیگفتی باوازی بلند
کز محمد جمله دنیا تمام / قبض فرموده بغایت با نظام
در جهان نبود کسی از خاص و عام / کو نگردد رام حکمش بیکلام
بس سه کس دیدم بغایت با جمال / همچو قرص آفتاب اندر کمال
بود ابریقی ز نقره با یکی / بوی مشک از وی دمیدی بیشکی
با یکی دیگر از آن هر سه نفر / از زمرد بود طشتی معتبر
چارگوشه داشت آن طشت نوید / بود در هر یک از آن دری سفید
بس چنین گفتند کین آیین بود / گوشهای اصل دنیا این بود
بس تو هر جانب که میخواهی بگیر / زانکه هست اختیار ای دلپذیر
در زمان احمد سر اهل رشاد / در میان طشت دست اندر نهاد
بس چنین آمد ندای کردگار / آنکه او فرموده کعبه اختیار
یاد کر کعبه بر او افراختیم / قبله گاه و مسکن او ساختیم
بس سیوم زیشان یکی پارهٔ حریر / بود پیچیده بدستش دلپذیر
باز کردش آن حریر با طرب / بود در وی خاتم او ای عجب
صاحب طشت آن زمان برداشت او / در میان طشت بنشاندش نکو
آب از آن ابریق بر وی ریختند / مشک اذفر کو بیامی بیختند
هفت بار او را بشستند از نوا / بس ببوسیدند او را دست و پا
بعد از آن صاحب حریر دلپذیر / مشک در پیچید او را در حریر
بس بمشک اذفرش خوشبوی کرد / آب علم و حلمش اندر جوی کرد
لحظهٔ او را بزیر بال خود / در گرفتش ای زهی لطف احد
بس برون آوردش آن عالی صفت / کرد بس بسیار با او مشورت
بس بوی تعویذ خواند آن نیک پی / دست در مالید بر اعضای وی
گفت یا احمد بشارت مر تراست / زانکه شد هر دو جهان کام تو راست
علمهای جمله پیغمبران / در دل پاکت نهادیم آن عیان

در همه چیزی از ایشان اتقنی / اعلمی و اشجعی و اتقنی
هست در دستت مفاتیح بهشت / بر مزیدت باد ای نیکوسرشت
هر که را آوازهات آید بگوش / از تو ترسنده شود ای تیز هوش
بعد از آن شخصی دگر دیدم عیان / کو نهاده بد دهانش در دهان
بس چو مرغی کو بمنقار عجب / بچه را دانه دهد اندر طرب
الحق آن میداد هم چیزی بوی / بارک الله ای زهی توفیق حی
وی عجب احمد بانگشت طرب / می نمود از وی زیادت را طلب
چون دهان برداشت او را از دهان / گفتش ای احمد که زین انس و جان
مر ترا باد ابشارت بیگمان / زانکه هر خلقی که هست اندر جهان
داشتند آن جمله ارزانی بتو / سربسر دادند تا دانی بتو
بس هم آنکس شست در ساعت ششش / هم فرو مالید در سر روغنش
موی او را شانه زد آن پاکدید / بعد از آن سرمه بدو چشمش کشید
بس ز چشمم گرد غایب در زمان / من شدم مضطر و حیران اندر آن
گفتمش تو هم کجا بند این زمان / گو بیا خود نیست گشتند از جهان
این سیوم روز است کز روی یقین / در ولادت مانده ام من انچنین
سیر و این حال بر من بیشکی / وی عجب نزدم نمی آید یکی
بس بیاورند بازش در میان / همچو ماهی خواجهٔ کون و مکان
بس عرق چون لولو از وی میچکید / بوی مشک اذفر از وی می دمید
گفت گردانید او را بی نزاع / در زمین ایندم بمجموع بقاع
بس بر آدم عرض کردیمش روان / بس گرفت اندر برش مانند جان
بس بوی بر خواند از برکت دعا / گفتش ای فرزند صالح مرحبا
دایما بادت بشارت بیگمان / زانکه هستی سید کون و مکان
بس بمن بسپرد و می شد بیغمی / باز می گردید و می گفتش همی
کای تو عز و دولت دنیا تمام / هر دمت باد ابشارت ای امام
زانکه تو بر عروة الوثقی همی / گشته چنگت مثبت بیغمی
هر که زد بر دامنت دست امید / باشد او را در دو عالم رو سفید
روز محشر جان فدای او بود / جای او شیب لوای او بود
من درین حالات بودم مضطرب / کامدش ناگاه عبد المطلب
بس بدادم من از این حالت خبر / بس چنین گفت آن عزیز معتبر
کامشب اندر کعبه بودم بیقرار / بس نیازی داشتم با کردگار
کعبه را دیدم که تا که بر مراد / همچو یک شخصی بسجده اوفتاد
بس بچار ارکان بعجز و احترام / سجده میکرد او بنزدیک مقام
بعد از آن با حال خود رفت از طرب / بس از و بر خواست تکبیری عجب
گفت الله اکبر ایندم بر دوام / در دو عالم یافتم بی شبهه کام
که خدا و مصطفا من این زمان / پاک سازد از پلیدی بتان
بس هبل در حجر دیدم سرنگون / اوفتاده خوار و زار و سرنگون
بس شنیدم باز آوازی دگر / کامنه را داد ایزد یک پسر
بس سحاب رحمت از قیوم حی / با هزاران فضل نازل شد بوی

طشت قدس آورده انداز حرام   پس بغسل او ز قدوس سلام
پس دگر آمد ز حضرت این ندا   کاحمد مرسل بطبق امر ما
خلق را از ظلمه ظلم و ظلال   آورد با روشنایی و کمال
او شود مبعوث و شمع جان بود   تا صحیح مجموع انس و جان بود
پس گره با شیدای قوم ملک   کر مفاتیح خزاین یک بیک
دادمش او را بحکم احترام   ساختم من سرور خلقش تمام
روز مولودش همه سال ای امام   ورد خود سازید تا روز قیام
گفت عبد المطلب پیر رشید   چونکه این آواز در گوشم رسید
در تحیر جان من در حال شد   پس زبان اندر دهانم لال شد
پس چنان پنداشتم من آنزمان   کای عجب در خواب می بینم من آن
دست مالیدم بچشم خویشتن   وی عجب بیدار بودم بی سخن
پس سوی باب بنی شیبه روان   آمدم مدهوش و حیران آنزمان
پس ببطحی رفتم از صدق و صفا   پس صفا دیدم بغایت با صفا
کر بلند و کاه کوته منقلب   مروه هم بودی بغایت مضطرب
پس ز اطراف این ندایم میرسید   کای بزرگ قوم وای میر رشید
این چه حالت بد کز ترسان گشته   همچو برگ بید لرزان گشته
بود بگرفته زبانم در دهان   پس نیارستم سخن گفت آنزمان
پس بر تو آمدم ای آمنه   تا محمد بینمش با میمنه
چون در خانه رسیدم با نوید   دیدمش آنجا یکی مرغ سفید
ای عجب آورده بود آن مرغ در   خانه‌ات را همچو بچه زیر پر
کوههای مکه بد روشن از آن   گلخن دنیا شده گلشن از آن
پاره‌ء ابر سفیدم از برون   منع می کردی کر آیم در درون
چونکه نتوانستم آیم در درون   بر در خانه نشستم در برون
باز اندیشیدم از روی صواب   انکه این شاید کر می بینم بخواب
پس کر بوی مشک فایح شد بمن   می نیارستم بنزدیک آمدن
پس تجلد کردم و در تاختم   خویش را اندر درون انداختم
پس ترا دیدم چنین ای با هنر   وز نفاسش نیست اندر تو اثر
خیز ای دل تا ز شوق و احترام   باز طوف آییم در باغ سلام
خود در آن گلزار اندازیم ما   پس مشام جان قوی سازیم ما
لذتی از عمر خود بینیم ما   پس ز هر بستان گلی چینیم ما
پس خوشی گلدسته حاصل کنیم   خویش را در خدمتش قابل کنیم
پس فرستیم آنزمان گلدستها   تحفه را پیش جناب مصطفی
چیست بهتر از درودش ای عزیز   تا شویم آخر بدان مشغول نیز
بسعد عطر تحیات و ثنا   بر تو بادا ای گلبن باغ وفا
بی نهایت هر نفس عطر و درود   یادت ای سلطان دیوان وجود

نقلی دیگر هم درین باب

تا نقلی دیگر بوجهی معتبر   اندر اینجا کرده او نقلی دگر
آنکه عبد المطلب زان اضطراب   چون بسوی خانه آمد با شتاب

خانه در زد

خانه در زد آمنه دادش جواب   آنزمان از روی عجز و اضطراب
گفت هان بگشای این در زودتر   پس روان شد آمنه بگشاد در
چونکه در بگشاد عبد المطلب   آمنه را دید گشته منقلب
نور خاص الخاص خیر المرسلین   رفته بود القصه او را از جبین
گشت از آن حالت بغایت بیقرار   خواست تا جامه کند او پاره پار
گفت پندارم من با اضطراب   یا نه من ای آمنه هستم بخواب
آمنه گفتش تو بیداری یقین   لیک ترسانی و لرزانی چنین
باز گو کاینجا کسی کردت طلب   کامدی ای سید اهل عرب
گفت نی لیکن دلم از جای خاست   زانکه آن نورت ندانم تا کجاست
وی عجب آن نور با آن میمنه   رفته از پیشانیت ای آمنه
گفت کردم وضع آن بی درد سر   بود آن حملم یکی زیبا پسر
دیدمش چندان عجایب آنزمان   کر نیارم کردنش تقریر از آن
نزد عبد المطلب گفت آمنه   آن عجایبهای با آن طنطنه
گفت عبد المطلب شیخ حرم   کین سخنها بود از تو باورم
نیست اندر تو ز زاییدن اثر   در کجا کردی تو وضع آن پسر
آمنه گفتش کر واشد ای پدر   آنکه کردم وضع او بی درد سر
وآنچه بر در دیدی آن مرغ سفید   آمدست و دارد از من این امید
تا برد فرزند من ای دلپذیر   پس دهد او را بکام خویش شیر
گفت عبد المطلب بر گوی راست   آنکه آن فرزند با دولت کجاست
تا ببینم روی او یکبار من   جان کنم در روی او ایثار من
آمنه گفتش کر هیهات ای پدر   مردی آمد با رخی همچون قمر
بود طشتی سبز در دستش بکام   از زمرد بود آن طشتش تمام
پس محمد را در آن شست آنزمان   گفت این پاکی ترا بس امتنان
گفت این فرزند پاکیزه وجود   تا سه روز او را کس نتوان نمود
باز عبد المطلب میر رشید   از میان شمشیر بران برکشید
گفت بنمایش هم اینساعت بمن   ورنه خواهم کشت اکنون خویشتن
گفت رو در خانه ای نیکو نوید   بین کر پیچیدست در صوفی سفید
بید مذ زآن بوی مشک ای پاکذات   کی نباشد مثل آن عالی صفات
رفت عبد المطلب در دم درون   تا ببیند روی شمع رهنمون
پس ندا آمد کر ای پیر نکو   آدمی را راه نبود سوی او
تا کنند او را زیارت بیگمان   جمله روحانیان آسمان
تا ببینندش ملایک پی بپی   آدمی کی راه یابد سوی وی
چون شنید آن قول عبد المطلب   رفت از خانه برون پس مضطرب
تا خبر گوید بقوم خویشتن   پس زبان بگرفت او را در دهن
وی عجب تا هفت روزش هیچمی   می نیارستش سخن گفتن همی
باز مشکین کن نفس ای مرغ جان   بر درود مصطفی بگشا زبان
غلغلی انداز در ملک وجود   از سلام و ذکر و صلوات و درود
صد هزاران مشعل انوار سلام   باد بر شان بر روانش والسلام

نقل دیگر بشنو که اندرین بابست

چونکه وضع حمل کرد آن تیزهوش
آمدش زان خانه آوازی بگوش

زانکه مشغولست آن پاکیزه جان
بر سلام زمرهٔ روحانیان

نقلی دیگر هم اندرین باب است

آمدندش نزد عبد المطلب
وی عجب گویا بدندش مضطرب

کز شما زاد امشب یک پسر
نزد ما باید بگویید این خبر

پس بدو گفتند ما بشتافتیم
در کتاب آسمانی یافتیم

کان زیارتگاه خلق کاینات
بعد ازین خواهد بُد ای عالی صفات

چونکه این بشنید عبد المطلب
در زمان از حال خود شد منقلب

چونکه شد آن شخص و زو پرسید راز
آمنه در دم جوابش داد باز

وین عجبتر چونکه آمد در وجود
در زمان شد نزد خالق در سجود

گفت آنکس کز چه رو مارا خبر
می ندادی تا ببینیم این پسر

باز عبد المطلب برخواست زود
مشفق با او هم اخبار یهود

پس همیگفتند هرچه خواست شد
و آنچه حق فرمود و موسی راست شد

پس خبر پرسید و گفتندش همان
کان خبر گیر ای عجب گفته بد آن

پس بحجر آمد نشست آن پاکجان
تا چه پیش آرد قضای آسمان

خیز ای دل چونکه داری دسترس
از درودش باز شکّین کن نفس

جان و دل از نام او خوشبوی کن
وز درودش سینه شست و شوی کن

پیعد طیب درود از نزد رب
بادت ای سلطان کوی من طلب

انچنین کردست نقل آن دردناک
کامنه چون وضع کرد آن حمل پاک

انکه فرزندی که دیت تا سه روز
تو بکس منمای ای گیتی فروز

تا بود مشغول ایشان آن نکو
آدمی را نیست ره در سوی او

انچنین نقلست از آن صاحب وجود
آنکه آنشب جمله اخبار یهود

پس سؤال از وی نمودند آن زمان
کای بزرگ قوم وای شیخ زمان

گفت مارا است حملی در میان
لیک وضعش نیست معلوم این زمان

آنکه امشب سید کون و مکان
در فلان مقدس بود وضعش بدان

در وجود آید در امشب بیگمان
دوست پیشک سید کون و مکان

پس فرستاد او زنوش یکشبه
تا تفحص کرد حال آمنه

گفت کردم وضع آن بی درد سر
ای عجب آن بود یک ز پیاسر

پس بسوی آسمان انگشت داشت
حاصل کون و مکان در مشت داشت

گفت آمد یک ندایی دلفروز
کز بکس منمای آنرا تا سه روز

آمدند در خانه پیش آمنه
تا ببینند حال آن با میمنه

پس بایستادند ایشان از برون
رفت عبد المطلب تنها درون

چونکه این بشنید عبد المطلب
رفت بیرون با درونی مضطرب

پس بهر فشند خلق از شش جهت
پس همیگفتند اورا تهنیت

خوش درودی ده بروح پاک او
خویش را در بند در فتراک او

آتشی از آب مهرش داد ده
خاک خود در کوی بر باد ده

پیعد هر لحظه باران درود
بر تو پاشان ای در دریای جود

نقل دیگر هم درین باب است

در زمان کامد ز مادر در وجود
روی سوی قبله آورد از شهود

پارهٔ خاک از زمین برداشت او
تخم مهر عشق در جان کاشت او

نور او عالم گرفته بدچنان
کز حرم بصری نمودی بیگمان

آمنه چون بود اورا مهربان
پس بزیر برمه کردش نهان

آمنه گفتا چو من کردم نظر
بود سوی آسمان روی پسر

داشتی ابهام خویش اندر دهان
می مکیدی شیر چون شکر از آن

انچنین نقلست کان سلطان دین
آفتاب شرع خیر المرسلین

پس بزانو در نشست آن شمع جان
کرد روی خویش سوی آسمان

خواست تا سجده کند آن پاکذات
حی قیوم مرید کاینات

خوابهای آمنه پس راست شد
هرچه ایزد در جهان میخواست شد

چون تجلی جمال او بتافت
هر مه را با آن صلابت برشکافت

پس مقدس بود و پاک آن ذات پاک
آفتابی بود آن بر روی خاک

صد جهان اندر جهان اندر جهان
اشک باران تحیت هر زمان

باد از حق بر روان پاک او
باد آب و آتش ما خاک او

نقل دیگر در این باب

گفت عباس آن سر اهل صفا
آنکه خیر الخلق یعنی مصطفا

زان تعجب کرد عبد المطلب
پس زحال خویشتن شد منقلب

ای خدای کردکار غیب دان
تا ابد از ما سلامش می رسان

بشنو نقل دیگر اندرین باب

بر سر تلی بدم یکشب خوشی
کرده بود آنجا جهودی آتشی

حاضر آیید اندرین تل این زمان
پس همه حاضر شدند آنجا روان

هست این استارهٔ پیغمبران
غیر احمد کس نمانده در جهان

گفت ناقل کان یهود نانکو
تا پیمبر گشت حضرت بود او

نقل دیگر هم درین باب آمده

قوم وی کردند ازوی این سؤال
کای بعلم و فضل در حد کمال

راست می گویند ای پیر کهن
یا نه بر گو راست آخر این سخن

در زمان کامد ز مادر در وجود
ختنه کرده هم بریده ناف بود

گفت این طفلست فرزندی عظیم
خواهد اورا بود هم شانی عظیم

آب او مردم بجوی دل رسان
فیض او مردم بسوی دل رسان

نقل از حسان ثابت باشد این
گفت بودم هفت ساله من یقین

پس همیگفت او بآوازی بلند
کای جماعیر یهود ارجمند

گفت او کامشب عجب حالی شده
کین ستارهٔ احمد امشب آمده

پس محمد امشب آید در وجود
آمده بی شبهه ای قوم یهود

کردگارا جمله را توفیق بخش
جان و دل را لذت تحقیق بخش

در مدینه زاهدی با کام بود
بو قیس زاهد اورا نام بود

دید سندای پیر از شخصی نشان
کو بود پیغمبر آخر زمان

بو قیس آنگاه گفت ای مردمان
راستست این و نباشد شک در آن

دیر شد تا گشته ام واقف ز سر / ایزد مانم بر ظهورش منتظر
تا بدان پیغمبر ایمان آورم / ره بسوی نور ایمان آورم
چونکه شد مبعوث ناگه مصطفا / در مدینه آمد آن کان وفا
بو قبیس آن لحظه پیر پیر بود / شد مسلمان در زمان آن پیر زود
هر چه خواهد میکند حق پیشکی / گر یکی راند یکی خواند یکی
هر چه خواهد میکند خودکام ما / نیست با وی هیچکس چون و چرا
جان من افعال او بی علتست / تا گرا بخت و گرا این دولتست
خیز ای دل راه کن در جان خویش / وز درودش تازه کن ایمان خویش
خوش درودی ده بروح مصطفی / پس بجان بکشا در صدق و صفا
خالقا گردان قوی ایمان ما / زان گلاب رحمتی بر جان ما
قدر او راقی درخشان ای خدا / باد رحمت بر روان مصطفی
بی نهایت هر دم انوار درود / بر تو ای شمع شبستان وجود

نقل دیگر هم اندرین معنی

بود در مکه یهودی مضطرب / رفت روزی پیش عبدالمطلب
گفت اگر دوش آمدست یک پسر / زینهار ای پیر ما را ده خبر
گفت عبدالمطلب کای نامور / دوش ما را داده ایزد یک پسر
کرده ام من هم محمد نام او / تا بود در هر دو عالم کام او
آن یهودی گفت هست این سه نشان / کو بود پیغمبر آخر زمان
اول انجمش شده طالع تمام / ثانی آنکه او را محمد هست نام
ثالث آن کز انبیا خلق آشکار / گشته این فرزند خوب و بختیار
زانکه عبدالمطلب آن با حسب / نیست کس امروز مثلش در نسب
اینچنین نقلست از آن صاحب وجود / آنکه چون احمد در آمد در وجود
کرد عبدالمطلب ذبح اشتری / خلق را داد او طعام از هر دری
چونکه کرد اطعام ایشان سربسر / پس محمد نام کردش آن پسر
پس بدو گفتند ای پیر عجیب / از کجا آوردی این نام غریب
هیچکس از نسل تو یا در جهان / هرگز این نامش نبوده بیگمان
اینچنین نامی که او را کرده / باز گو تا از کجا آورده
گفت تا خلق زمین و آسمان / حمد او رانند دایم بر زبان
زانکه محمد معنی این بود / آنکه دایم قابل تحسین بود
چون باسم ماده قابل بود / نام او هم ز آسمان نازل بود
معنی اسماء تنزل من سما / اندر اینجا منکشف گردد ترا
یا رسول الله گستاخی تمام / کرده ام در حضرتت من صبح و شام
تو بلطف خویشتن ای محترم / آن همه معذور فرما از کرم
تحفه گر نیست بگشاید گره / می نبینم از درودت هیچ به
بی بدایت بی نهایت هر زمان / صد جهان اندر جهان اندر جهان
مشک تاتار و درود از کردگار / بر تو پاشان باد تا روز شمار

نقل دیگر هم اندرین باب است

اینچنین نقلست از آن صاحب شهود / آنکه چون آمد محمد در وجود
چونکه عبدالمطلب را شد خبر / رفت و او را برگرفت آن نامور
پس درون کعبه آن روشن روان / گفت شکر کردگار غیب دان
باز عبدالمطلب پیر کبار / گفت این معنی بنظم آن باوقار
کای خدا من شکر این نعمت ترا / می ندانم تا چه نوع آرم بجا
آنکه بخشیدیم فرزندی چنین / با ویم دادی تو پیوندی چنین
سید و معصوم و پاک و مهربان / نیست مثلش در همه کون و مکان
باد دایم کعبه اش دار الامان / باد امام وقت هر پیر و جوان
چشم بد از ذات پاکت دور باد / دوستانت شاد و دشمن کور باد
از خدا هر دم درود بیحساب / باد بر آنحضرت قدسی جناب

نقل دیگر هم اندرین باب است

نقل کردست آن بزرگ پاکدین / آنکه شخص پاک خیر المرسلین
در وجود آمد بتقدیر جلیل / اندر آن خانه که بود آن عقیل
باز اولاد عقیل افروختند / وی عجب آن خانه را بفروختند
مر محمد ابن یوسف با وفا / کو برادر بود مر حجاج را
وان عجب آن خانه می افراشتی / دایما معمور و خوش میداشتی
بعد از آن آن خانه با احترام / خیزران با مسجدی کردش تمام
تا بود افروخته شمع درود / مرقدش بادا ز نور درود

نقل دیگر اندرین باب منقولست

آنکه در دین بود مقبول همه / صاحب علم و هدایت محترمه
اینچنین کردست نقل آن پاک تن / آنکه بی شبهه رسول الله و من
هر دو اندر سال اندر وجود / آمدیم از حکم قیوم ودود
هست قولی کان دوم از فیل بود / آنکه آن حضرت در آمد در وجود
بعض میگویند هشتم بد مگر / برده هم قایل شده بعضی دگر
لیک عبدالله عباس آن جلیل / گفته کان بودست اندر روز فیل
بد هلاک فیل و آن اصحابهم / یوم الاثنین از محرم هشتدهم
وی عجب آن سال از حکم ودود / اول ماه محرم جمعه بود
چونکه آمد در وجود آن پاک جان / بود عهد کسری نوشیروان
چون گذشته بود چل سال و دو سال / ای عجب از شاهی آن تیز جال
تا بود کار جهان را انتظام / روضه اش بادا پر از شمع سلام

همچنین نقلی دگر وارد شده

از مشایخ بود مردی بس رشید / مصطفی را یکشبی در خواب دید
پس بدو گفت ای چراغ انجمن / از روایت این رسیده سوی من
آنکه گفتی کامدم ای با وجود / در زمان شاه عادل در وجود
چونکه پرسیدم از این حالت خبر / گفت موضوعست و نبود معتبر
چونکه حضرت این سخن از من شنفت / گفت موضوعست و حاکم راست گفت
تا بود پاشان ز برج فیض فیض / باد بر روحش ز درج فیض فیض
تا بود ریزان ز کام نوش نوش / بر تو پاشان هم ز جام نوش نوش

باز نقلی دیگرست ای خرده دان

جعفر صادق حکایت میکند / وز سر صدق این روایت میکند
آنکه روزی احمد آن سلطان جود / آمد از خلوت ببازار وجود
بد دوشنبه عاشر ماه ربیع / ای زهی فیروزی شان رفیع
لیک در نصف محرم وقت فیل / در حریم مکه از حکم جلیل
زابتدای فیل تا مولود گنج / روز بود اندر میان پنجاه و پنج
بعض میگویند پنجاه روز / در میان آن دو حال جانفروز
در میان فیل تا حرب فجار / بیست سال القصه بودش استوار
از بنای کعبه تا حرب فجار / پانزده سالش بود ای نامدار
در وجود آمد بقول آن شفیع / در دوشنبه هشتم ماه ربیع
تا بود بنیاد هستی برقرار / باد بر روحش درود بیشمار
تا کمال عشق باشد فیض باش / بر تو پاشان فیض فضل فیض بخش

قصهٔ اصحاب فیل

یکزمانی فارغ آی از قال و قیل / بشنو از من قصهٔ اصحاب فیل
چونکه از فیل نجاشی بی سخن / ابرهه غالب برآمد بر یمن
و آن خلایق دید در موسم تمام / آنکه می رفتند سوی حج بکام
ابرهه پرسید کین خلق خدا / می روند آخر از اینجا تا کجا
اینچنین گفتند کای عالی مقام / هست اندر مکه بیتی کعبه نام
میروند اینها تمام آنجا روان / تا کنند او را زیارت بیگمان
گفت هین ما را دهید اکنون خبر / تا بنای آن ز چه بود ای پسر
پس بدو گفتند کای سلطان ما / از گچ و از سنگ باشد آن بنا
خورد سوگندی که من بهر شما / به ز کعبه خانه سازم با بنا
از رخام او یک بنا پرداختش / پس بلعل و در مرصع ساختش
امر فرمودش خلایق سربسر / تا کنندش حج آن خانه دگر
بی نهایت خلق رفتی بی گزاف / وی عجب آن خانه کردندی طواف
خلق آنجا بهر طاعت می شدند / نیک مشغول عبادت می شدند
پس نُفَیل خثعمی یکشب کمین / کرد و خالی یافت آن خانه یقین
از نجس آن خانه را آلوده کرد / الحق او خود آنچه لایق بود کرد
روز دیگر بخت نافرخنده بود / زانکه آن خانه نجاست کنده بود
پس گزنده بود آن خانه همی / کس نیارستی شدن گردش دمی
ابرهه را زان خبر شد ای عجب / رفت از این معنی بغایت در غضب
گفت این فعل عرب باشد یقین / من بدیشان تنگ گردانم زمین
چون مقابل کعبه ایشان بد این / زان جهت کردند ایشان اینچنین
من کنم آن کعبه ایشان خراب / تا نمایم جبر فعل ناصواب
باز اعلام نجاشی کرد حال / کز عرب بر ما چها آمد ملال
فیل محمودی نمود از وی طلب / تا بجوید انتقامی از عرب
پس عنان کعبه سوی قهر تاخت / خویشتن را جای تیر قهر ساخت
چون بنزدیک حرم آمد بطیش / جمله غارت کرد اموال قریش
دو صد اشتر زان عبدالمطلب / غارتیدند آن گروه مضطرب

رفت عبدالمطلب

رفت عبدالمطلب چون حال دید / تا که نزد ابرهه اندر رسید
ابرهه در دم گرامی داشتش / در جگر تخم محبت کاشتش
پس بتخت خویشتن بنشاند او / پس سخن هر گونه با وی راند او
گفت حاجت چیست گفتش در زمان / آنکه وا پس بدهیم تو اشتران
حاجتم آنست ای نیکو نفس / آنکه بدهی اشترانم باز پس
ابرهه گفتا چنان بد ظن من / کز برای کعبه ات باشد سخن
ظن چنان بردم من ای نیکو اساس / کز برای کعبه داری التماس
گفت عبدالمطلب کای نازنین / کعبه را باشد خداوندی یقین
او اگر خواهد بدارد آن نگاه / با فضولیم چه کار ای پادشاه
اشترانش باز داد اندر زمان / پس با عزازی نکو کردش روان
چونکه اشتر ز ابرهه بگرفت باز / در حرا رفت از سر صدق و نیاز
پس ز شوق و ذوق و درد آن جگرسوز / گفت این معنی بنظم آن نیک روز
گفت یا رب لشکری با های و هوی / ظالم و خونخوار و شوخ و ظلم جوی
قصد کعبه کرده اند ای کردگار / تا مگر سازند آن را تار و مار
فیل جنگی بیشمار آورده اند / عزم کاری بس عجایب کرده اند
این دلیری هست ایشان را ز جهل / بر تو باشد دفع ایشان نیز سهل
می توانی دفعشان ای دادگر / خانه زان تست تو دانی مگر
کی بر آن فرصت دهیشان ای حبیب / ور دهی فرصت بود سری غریب
اندرین گفتن بد آن مرد صبور / کز دریا آمدند چون طیور
وی عجب با هر یکی ز ایشان همی / سه پاره سنگ بی بیش و کمی
هر یکی زان هر سه در منقارشان / دو دگر در پنجه و پیکارشان
بی تکلف هر یکی زان سنگها / بد بمقدار عدس یا باقلا
بر سر قوم آمدند آن مرغها / سنگها کردند بر ایشان رها
پس بهر کس کامد آن سنگ گران / ای عجب کشت او هلاک اندر زمان
یک تجلی قهر از پروردگار / کرد مقهور آن گروه بیشمار
چون ز قهر او کرد ایشان را نظر / می نماند القصه زان دونان اثر
عاقبت ز اصحاب فیل پر ستیز / ابرهه ماند و در آمد در گریز
شد روان نزد نجاشی در زمان / در پی او تاخت یک مرغی از آن
با نجاشی چونکه حال خود نمود / بر سرش زد مرغ آن سنگی که بود
ابرهه در حال زان سنگ اوفتاد / زود بر روی نجاشی جان بداد
فیل محمودی دلیری در حرم / چون نکردش شد خلاص او ز جرم
لیک فیلان دگر با قوم پاک / ای عجب گشتند آن ساعت هلاک
بود عبدالمطلب اندر حرا / چونکه واقف شد همی زان ماجرا
در میانشان رفت تنها مرد مرد / جملهٔ زر و جواهر جمع کرد
در زمین بردش گوی در دم فرو / کرد پنهان سیم و زرها اندرو
چونکه زر و گوهر آن کردش نهان / یک تنی را کرد اعلام آن زمان
تا شدند و غارتیدند از طرب / آنچه باقی بود از مال ای عجب
بعد از آن سیلی در آمد سهمگین / برد کان برداشت تا گرد آن زمین

بس بدریا برد و بر دریا فکند   در عرب اهل حرم کرد ارجمند
بس بهمیکشند سر سو بر ملا   آنکه هست اهل حرم اهل خدا
خیز ای دل چونکه داری فرصتی   از درودش بخش جان را قوتی
بی نهایت مشکها تا رشتی   بر تو بادا ای سایهٔ لطف خدا

کعبه و اهل حرم را بعد از آن   شد عظیم الشأن بر اهل جهان
گشت عبد المطلب را خوب عیش   شد دگر زان مال حاکم بر قریش
تا بود بالقوت اشیا را وجود   هر زمانی باد بالغلت درود
هر دم از حق مشکباران سلام   بر تو بادا ای حضرت خیر الانام

باب هفتم در ذکر حوادث که در شب ولادت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر شده

مرحبا ای خوش تذرو تیزبین   بال و پر بگشای در باغ یقین
مرغ لاهوتی بناسوتت چه کار   یونس عشقی تو با حوتت چه کار
تو چرا از خویش دور افتادهٔ   وانچنین بی او صبور افتادهٔ
جان و دل را حالیا پدرود کن   روی خود با جانب مولود کن
بس عجب نقلی عجب معتبر   میکند مخزوم هانی از پدر
آنکه چون احمد در دریای جود   در حریم مکه آمد در وجود
آنچنان لرزید طاق کسره   کو فتادش چارده از کنگره
وی عجب زان پیش ور سالی هزار   می نرفته بود آن آتش ز کار
هم تو گو تا باطل ای دانای کار   با وجود حق کجا گیرد قرار
بود در دین مجوسی عالمی   اعلم و قاضی ایشان همی
هم در آن حالت ز دل رفتش حجاب   وی عجب دید اندر آن حالت بخواب
تابع آن اشتران تیز رو   ای عجب بودند اسبان بدرو
چونکه کسری دید احوال آنچنان   شد دلیرانه بتخت خود روان
تا شود واقف ازین سر عجب   موبدان را کرد در ساعت طلب

چون گشادی دیده عین الیقین   جلوه کن باز در علم الیقین
بر بساط غیب رو پرواز کن   بس دری از غیب در دل باز کن
خوش در آ در کسوت اطلاق شو   مرغ برج النفس و آفاق شو
بادهٔ وصل خدا در جام کن   قصهٔ مولود را اتمام کن
که پدر بودم صد و پنجاه سال   این حکایت کرد آن صاحب کمال
چون درین عالم قدم زد بیگمان   مضطرب شد طاق کسری در زمان
گشت بتها سرنگون در بتکده   مرد نار فارس ز آتشکده
خشک شد دریاچه ساوه یقین   از قدومش آب و آتش شد چنین
آمد اندر جان و دلها این ندا   آنکه جاء الحق زهق الباطلا
واندر آن دین آنکه باشد آنچنان   العجب خواندند او را موبدان
کاشتران بس قوی شیر کام   شیر میکردند سیری بر دوام
تا گذر کردند از دجله یقین   منتشر گشتند در ایران زمین
پس بسر بنهاد تاج خسروی   پیش و پس بودش غلامان قوی
گفت افتادست و می‌بینند همین   چارده شرفه ز طاقم اینچنین

فارس را هم آتش افسرده شده   آتش آتشکده مرده شده
موبدان چونکه بشنید این سخن   گفت با وی نیز خواب خویشتن
موبدش گفتا نیم واقف ازین   این قدر دانم من از روی یقین
کرد در دم کسری آن شاه زمان   در بر نعمان منذر کس روان
تا بنور علم شمع ما شود   مشکل ما نیز از و حل واشود
گفت کسری با وی ای نیکوجواب   داری آخر مشکل ما را جواب
ور نه گویم کیست داناتر ز من   تا ترا گوید جواب این سخن
چون شنید احوال از و عبد المسیح   گفت دارم خالی و نامش سطیح
گفت کسری خیز و در ره گو سخن   نزد او رو این سخن تحقیق کن
چون رسید آنجا که عبد المسیح   ای عجب در نزع بود آندم سطیح
گرچه کرد او را سلام ای باصواب   بر نیامد ز و علیکی در جواب
غالبا در خوابی ای سید مگر   که بما بربسته گفتار در
تو بزرگ و اهل خویش و سروری   هم بهر تدبیر و رایی رهبری
شاه عادل منبع لطف و کرم   شاه کسری خسرو ملک عجم
مرکب اندر کوه و صحرا رانده‌ام   در ثری که در ثریا مانده‌ام
بهر کاری آمدیم اینجا بگاه   راست گردان کارها ای پیر راه
چون سطیح این نظم بشنود از وی   سر برآورد و بگفت ای نیک پی
آمدی در وقتی ای عبد المسیح   که بود در نزع حالت را سطیح
تا کنی معلوم ای میمون لقا   کز چه رو افتاده طاقش شرفها

بد هزاران سال بی پیش و کمی   تا نمرده بود آن آتش همی
گفت کسری کاین زمان تدبیر چیست   باز گو کین خواب را تعبیر چیست
کز عرب یک حادثه پیدا شود   بس که سرها در سر سودا شود
آنکه دانشمندی از نزدیک خویش   نزد ما بفرست ای پاکیزه کیش
در زمان نعمان منذر آن فصیح   نزد وی کردش روان عبد المسیح
گفت اگر دانم جوابت در زمان   من ترا آگاه گردانم از آن
بعد از آن کسری بر آن نامور   جملهٔ احوال گفتش سربسر
لیکن او ساکن بود در ملک شام   داند او شاها جواب این تمام
در زمان برخواستش عبد المسیح   شد روان تا شام نزدیک سطیح
شد به بالین وی و با احترام   ایستاد و کرد از دورش سلام
چون جواب از وی نشنود ای شگفت   نظم کرد این معنی و با وی بگفت
چون تو هستی از همه علم پیش   از چه بر ما بسته گفتار خویش
یک رسولی کوست از جان چاکرت   آمده از نزد شاهی بر درت
آمدستم ای سطیح از راه دور   تا مگر از حضرتت یابم حضور
از تعب همچون هلالی شد تنم   چون خلالی ناقه پیل افکنم
بهر ایزد درج نطقت بر گشا   گمرهان جهل را راهی نما
آمدی اینجا زجایی دورتر   وز مشقت گشته رنجورتر
پیکان شاه بنی ساسان ترا   در فرستادست نزدیکت مرا
وز چه هم مردست نار فارس نیز   وز چه شد دریای ساوه خشک نیز

سر آن خوابی که دیدش موبدان   جمله از من باز دانی بیگمان
آخر ای عبد المسیح باتمیز   چون شود دریای ساوه خشک نیز
در وجود آید یکی صاحب عصا   یعنی آن باشد ظهور مصطفا
خواندن قرآن همی ظاهر شود   شیوه فسق و فساد آخر شود
شام را بیشک نماند این صفات   یک ظهور نو شود در کاینات
عالم از عکس تجلی جمال   بر سر اندازد ردای از کمال
جلوه لطفش جهان روشن کند   جان بجانان دست در گردن کند
خیز تا در پاش جان افشان کنیم   جان خود صرف ره جانان کنیم
بعد از آن گفتش سطیح باوفا   کان قدر کافتاد است از شیر فنا
نسل کسری خواه مرد و خواه زن   سلطنت رانند در این انجمن
سلطنت شان بعد از آن گردد تمام   هر چه خواهد شد شدست این کلام
چون سطیح این گفت ساعت جان بداد   کار او با حضرت جانان فتاد
در سر کویش چو یک خاشاک شد   خاک بود القصه هم با خاک شد
گر بود عمر تو کوته ور دراز   می بباید رفت ازین کاخ نیاز
فی المثل گر عمر داری صد هزار   عاقبت باشد درین کوبت گذار
عاقبت مغزت ز سر بیرون کشند   جان ستانند و تنت در خون کشند
بعد از آن عبد المسیح نامدار   چونکه شد معلوم آن را حال و کار
بازگشت از شام آن شوریده جان   گفت این معنی بنظم آن پاک جان
خیز و کن تدبیر رفتن ای صبور   زانکه داری پیش راهی دور دور
هیچ اندیشه مکن از بیر و شیر   خوش قدم مردانه در ره نه دلیر
گر شود این شاه شاهی منقرض   تو چرا باشی بر آتش منقبض
گر یکی شد دیگر آیدش بجا   می نماند این جهان بی کدخدا
خلق عالم جمله از یک گوهرند   سر بسر خویشان مر یکدیگرند
گرچه میگیرند عالم را به تیغ   مالشان از هم نمی باشد دریغ
نیک و بد با هم بود اندر جهان   با نکویان باش و شو دور از بدان
بعد از آن عبد المسیح آنچه شنفت   نزد کسری شد سراسر باز گفت
گفت کسری تا ز نسلم تمام   چارده کس سلطنت راند بکام
بیگمانی مدتی گردد دراز   باز تا در چون شود بر خلق باز
باز از ایشان ده نفر در چار سال   حکم کردند و بس آمدشان زوال
چار دیگر باز ماندند ای عجب   تا دم عثمان عفان ای عجب
بعد از آن ایشان نماند از یقین   شد مسخر ملکشان را اهل دین
پس بماند عبد المسیح با نظام   بود او را چارصد سال تمام
وی عجب از جانب حیره بکام   صلح با خالد نمود آن نیکنام
اول مالی که آوردند باز   نزد بوبکر آن امیر سرفراز
بود مال حیره از حکم خدا   هر زمان و ضیعت عالم با خود آ
یا رسول الله خیر المرسلین   از خدا بادات هر دم آفرین
تا بود ارکان عالم را نظام   بی نهایت هر دمت بادا سلام
تا بود این عالم کون و فساد   بعد هر دم تحیت بر تو باد

نقل عائشه صدیقه رضوان الله علیها

عایشه آن قدوه اهل یقین   بی تکلف نقل کردست اینچنین
گفت مردی بود از قوم یهود   در پی بد تا ساکن اندر مکه بود
آمد او روزی برون با عیش و طیش   پس چنین گفت ای جماعت قریش
گر شما را دوش فرزندی بکام   آمده با من بگویید این تمام
زانکه زاییدست امشب بیگمان   هم درین جا سید آخر زمان
وآن ندارد مثل در خلق و کرم   هم عرب سازد مسخر هم عجم
در میان شانه دارد یک نشان   چند تاره مو خوشی رسته از آن
گفت عبد المطلب با آن یهود   شب مرا فرزندی آمد در وجود
آن یهودی گفت کای پاکیزه رای   زودتر فرزند خود با من نمای
چونکه شد در پیت عبد المطلب   دید آن حضرت بماند او مضطرب
چون بدید آن را در آن حالی که بود   در زمان مدهوش شد مرد یهود
چون بهوش آمد بگفت ای مردمان   با خبر باشید ازین سر نهان
حکم توریت ازین زمان و انجیل رفت   هم نبوت از بنی اسراییل رفت
ای قریش این قول از من بشنوید   تا بدین مولود خرم کم شوید
گر بدانات حضرت پروردگار   کان کند او با شما در روزگار
گر رود آوازه او بیگمان   بی تکلف قاف تا قاف جهان
آنچه از وی بر شما خواهد رسید   گوش کس نشنید و چشم کس ندید
ای دل آشفته زار ذلیل   تا بکی باشی اسیر قال و قیل
خیز و یکدم فارغ آی از قیل و قال   پس عنان گردان سوی میدان حال
دل مکن ناخوش گر این خوش عالمیت   دم غنیمت دان که عالم یکدمیست
من نگویم کیست داناتر ز من   تا ترا گوید جواب این سخن
روز مبین دل ز توبه کن شیار   پس در آن ز اخلاص هم تخمی بکار
جوی صدق از اشک خود پر آب کن   وان زمین زین جوی را سیراب کن
پس زمین را آب ده آبی تمام   تا در آن روید گل عرفان بکام
بعد از آن خوش حال می رو متصل   بهر استنشاق اندر باغ دل
خوش همی طوف اندر آن بستان جان   تا قوی سازی مشام جان از آن
چون ترا گردد مشام جان قوی   خوش برآری بال و پر معنوی
بر پری بر برج قصر لامکان   پی بری در مجلس روحانیان
پس چو از خلق خودی یکسو شوی   پس با خلاق خدا یک رو شوی
حالیا برخیز و بر ملک شهود   خوش بروح مصطفی میده درود
تا که خیزد مشک تاتار از ختن   بر تو پاشان مشک فضل ذوالمنن
تا بود فیاض بر آفاق عقل   فیض بادات ای گل گلزار نقل
تا بود بر چرخ این قندیل زر   باد بر روحت درود دادگر

باب هشتم در ذکر نسب آبا و امهات و کیفیت وفات عبدالله و ذکر اسامی رسول صلی الله علیه

آن پدر در معنی و صورت پسر   مصطفای مجتبا خیر البشر
گر بظاهر بود آدم را پسر   لیک در باطن بد آدم را پدر

مجلس ارواح جان راح اوست / هم ابو الانوار و بو الارواح اوست
صدر عالم سید عالی نسب / شمع دین شاه عجم میر عرب
آنکه گردست او بحکم ترکیه / صورت آدم بمعنی تربیه
آنکه او در ذات خود در کل حال / در همه چیزی رسیده بر کمال
درج دُرج او مصابیح ظلام / دُرج دَرج او مفاتیح کلام
آنکه او در ذات خود در کل حال / در همه چیزی رسیده بر کمال
نقش طغرای مثالش دولتی / سکه دیوان حکمش امتی
یکزمان جمع آر خاطر ای پسر / تا بخوانم بر تو یک شیرین خبر
تا به آدم ذکر آبای رسول / میکنم بشنو تو از سمع قبول
مصطفی باشد عزیزا منتسب / او بعبدالله عبد المطلب
هاشم عبد مناف بن قصی / بن کلاب مره بن کعب لوی
غالب ابن فهر مالک بعد از آن / هست نضر بن کنانه بیگمان
پس خزیمه مدرکه الیاس نیز / پس مضر دیگر نزار با تمیز
پس معد آنگاه عدنان بی گزاف / تا بعدنان نیست در نسل اختلاف
لیک از عدنان به بالا اختلاف / کرده اند اهل طرق بی اختلاف
اینچنین گویند بعضی با خرد / کو بود عدنان ادّ بن اُدد
پس همیسع پس حمل نبت عزیز / قیدر و آنگاه اسماعیل نیز
پس براهیم تارخ و ناخورم / بعد از آن ساروغ و ارغو دان رقم
فالغ بن سابخ قینان دگر / باز ارفخشد دگر سام ای پسر
نوح لامک پس متوشلخ شناس / باز ادریس است برد ای با سپاس
باز مهلائیل و قینان و انوش / باز شیث آدم است ای اهل هوش
اندرین نقلست مر خیر البشر / ای پسر آدم چهل و هفتم پدر
گر ترا خود شبهه باشد اندرین / ای عزیز من تو بشمار و ببین
ذکر آبای نبی چون شد تمام / خیز و ده بر روح پاک او سلام
تا بود خورشید تابان نور پاش / بر تو پاشان باد فیض فضل باش

نقل ام سلمه رضی عنها

ام سلمه کرده این نقل دگر / آنکه فرموده چنین خیر البشر
آنکه عدنانست بعد از وی اُدد / باز زید و بس بری ای باخرد
بعد ایشان هست اعراق الثری / حال عالم کس نداند جز خدا
زید باشد پس همیسع بنت ثری / نبت اسماعیل اعراق الثری
هست در نقلی که اعراق الثری / هست ابراهیم نسل انبیا
چونکه در آتش نسوخت آن کان سری / آن با عراق الثری شد مشتهر
بعض دیگر از معدّ نامور / تا باسماعیل گفته چهل پدر
حال و اوضاع جهان بیقرار / کس نمیداند بجز پروردگار
بعد هر دم تحیات ثنا / باد بر ارواح پاک انبیا
خاصه شاه صفه صدق و صفا / صدر و بدر هر دو عالم مصطفی

فصل [illegible]

کوچک اولاد عبد المطلب / بود عبدالله دولت را عقب

وی عجب این کوچک نیک احترام / بازپرور با ابوطالب تمام
هر سه از یک مادرند ای نیکنام / فاطمه باشد یقینا نام مام
وآن زنی بسیار نیکو میمنود / بنت عمرو عاید مخزوم بود
ناقل این نقل از روی کمال / ابن اسحاقست آن نیکو خصال
لیک هاشم کرده نقلی از پدر / آنکه عبدالله و بوطالب دگر
باز پیر مره عبد کعب نیز / با امیمه عاتکه ای با تمیز
آمده هر هفت بی گفت و شنود / ای عجب از فاطمه اندر وجود

نقل ابن اسحق رضی الله عنهما

ابن اسحق آن امین اهل عقل / اینچنین کرده علی التحقیق نقل
آنکه آن وقتی که از حکم ودود / پدر عبد المطلب زمزم فزود
نذر کرد آن لحظه مرد معتبر / آنکه گر بدهد خدایش ده پسر
ویکی بهر خدا قربان کند / یعنی آن کراین بپا بدان کند
ده پسر چون یافت آن عالی مقام / گفت حال نذر بایش تمام
جمله گفتندش که فرمان آن تست / جسم ما زآن تو و جان زان تست
سید بابی و شاه عالمی / هرچه خواهی کن که بر ما حاکمی
گفت عبد المطلب کای نسل من / هر یکی گردیده سهمی بی سخن
پس نویسیدش بر آنجا نام خویش / پس بباید آن زمان ما را به پیش
پس چنین کردند اولادش تمام / پیش او بردند با صد احترام
پس سپرند زیشان سهام آن اجل / جملگی را برد نزد یک هبل
گفت بر قیم بینداز این تمام / پس نظر کن تا که آید بر کدام
پس مرا اعلام کن بر بیش و کم / آنچه رو بنمایدت ای محترم
لیک عبد المطلب زآن ده پسر / داشت عبدالله الحق دوستر
چونکه داد او سهم قیم را روان / بر در کعبه در آمد در زمان
واندر آنجا گشت مشغول دعا / تا چه رو بنماید او را از قضا
چون سهام انداخت قیم از طرب / نام عبدالله آمد ای عجب
چونکه عبد المطلب آن حال دید / خنجر فولاد در ساعت کشید
تا که عبدالله را قربان کند / جان او صرف ره جانان کند
چونکه دیدندش جماعت قریش / منع او کردند منعی بس بطیش
متفق گشتند آندم بی محال / کای عجب با کاهنه گویند حال
هرچه گوید کاهنه فرمان برند / درد خویش اندر بر درمان برند
پس بر پیش کاهنه رفتند باز / پیش وی گفتند حالی جمله باز
کاهنه گفتش شما را در میان / چند می باشد دیت ای مردمان
پس بگفتند ای امین راضیب / آنکه ما را ده شتر باشد دیه
گفت حالی قرعه باید زد روان / درمیان ده شتر و آن بیگمان
گر به عبدالله می آید برون / کرده باید ده شتر بر وی فزون
باز آورند این صورت بجا / تا زمانی که شود راضی خدا
قرعه چون آمد بنام اشتران / آن زمان باشد خدا راضی بر آن
پس چنان کردند ایشان ای عجب / قرعه می انداختندی با طرب

وی عجب هر بار قرعه بر مراد / نام عبدالله را بر می فتاد
چون شتر با صد رسید اندر میان / قرعه باز آمد بنام اشتران
بس سه نوبت قرعه آوردند باز / هر سه نوبت قرعه بر اشتر فتاد
چونکه عبدالمطلب دید آنچنان / رفت و قربان کرد در دم اشتران
بس بصدقه داد در دم اشتران / بینوایان شاد می گشتند از آن
باز گشت القصه عبدالمطلب / بود عبدالله او را در عقب
چونکه عبدالله می رفتی براه / می شدی حیران از آن خورشید و ماه
هرکه دیدی روی آن شاه گزین / گفت این ماهیست در روی زمین
یوسف مصر ار بدیدی روی او / می شدی از جان غلام کوی او
ورقهٔ نوفل بدا ورا خواهری / می نمودی همچو او سیمین بری
بس که عالی بود در حسن و جمال / نام او بود العجب ام القتال
دید عبدالله در راه آن زمان / گفت ای روی تو ماه آسمان
گر شبی با من شوی جمع ای پسر / صد شتر کانرا فدا کردت پدر
باز بدهم من ترا ای سرفراز / بس جوابش داد عبدالله باز
آنکه همراهم من ایندم با پدر / زان نیارم شد جدا ای با خبر
هم در آن روز ای عجب آن با فلاح / آمنه آورد الحق در نکاح
بس بهم جمع آمدندش از صفا / وآمنه شد حامله بر مصطفی
روز دیگر رفت عبدالله بگاه / تا بر ام القتال نیکخواه
گفت آن وعده که کردی دی بجا / باز گو می آورید ایندم بجا
گفت آن نوری که بد مطلوب من / از تو رفتست ای عزیز انجمن
چونکه در روی تو این آثار نیست / رو که ما را با تو اکنون کار نیست
وی عجب ام القتال نیک بین / از برادر خود شنوده بود این
آنکه یک پیغمبری صاحب کمال / در بنی اسمعیل بنماید جمال
تا بود نور قمر از آفتاب / فیض حق بادات ای قدسی جناب
تا صفات او بود کامل ز ذات / بر تو باشد فیض ای ملکی صفات

سوال

کرده است اینجا عزیزی این سؤال / آنکه شد از پیش ثابت این مقال
کاصغر اولاد عبدالمطلب / بود عبدالله دولت در عقب
وی عجب سنجیده دیگر چنین / آنکه عباس آن بزرگ پاکدین
او بد و سال تمام از مصطفی / اکبر السن بود بیچون و چرا
گر شوی راجع تو با وجدان خویش / این سخن یا بی منافی نقل پیش

تطبیق بین الخبرین که داده شد

در میان این دو نقل آن پاکدین / ای عجب داد است تطبیق چنین
آنکه روز قرعه عبدالله نام / کوچک اولاد بود او بیکلام
بعد از آن عباس بی گفت و شنود / آمدست از حکم ایزد در وجود
بد ز قربان تا نکاح آمنه / چند سال اندر میان با میمنه
داند او کان هست طبعش با نظام / آنکه این تطبیق باشد ناتمام
از دو وجه آن ناتمامی من عیان / میکنم تا نزد تو گردد عیان

وجه اول بالحقیقة

چون معلق بود قربان بیگمان / بر وجود ده پسر ای پاک جان
بود عباس گزین زان ده یکی / می ندانم تا کرا باشد شکی
بس یقین تا وی نبوده در میان / کی بقرعه دست بردندی روان
بس چگونه بعد قرعه ای رشید / آمده عباس ای دانا بدید
تا نگردد شرط اول آشکار / کی نهد مشروط آخر رو بکار
شرط قربان بود عباس نکو / چون پس از قربان شود پیدا نکو

وجه ثانی بالحقیقة

همچنین معلوم شد با میمنه / آنکه قربان و نکاح آمنه
ای عجب این هر دو در یک روز بود / جان اهل شوق از وی پیروز بود
وی عجبتر آنکه در تطبیق نیز / اینچنین کردست روشن ای عزیز
گر ز قربان تا نکاح آمنه / مدتی بد در میان با میمنه
اندر آن تطبیق آن پاکیزه دین / این دو شبهه دارم از روی یقین
من نمی گویم گر آن باشد قصور / لیک هست از طبع من بسیار دور
ای تو عالم بر همه بی اشتباه / شبهه من رفع فرما ای اله
صد جهان بی شبهه دارم بی سخن / گر نه رفع انجلا ای وای من
صد هزاران هر نفس عطر درود / بر تو بادا ای گلبن باغ شهود

حکایت درین باب

همچنین نقلست از آن پاکیزه کیش / آنکه عبدالمطلب شیخ قریش
آمنه چون خواست از بهر پسر / ناله بهر خود طلب کردش دگر
آن دو عقد از حکم حی لم یزل / مشتغل شد ای عجب هر یک محل
گشت آبستن باحمد آمنه / ناله بر حمزه شد و با میمنه
آمنه بد دختر وهب و دگر / هاله بد بنت وهیب نامور
وی عجب وهب و وهیبش بخلاف / بود مرد و را پدر عبد مناف
بعد در هر دم تحیات نکو / باد بر روح محمد و آل او

حکایت هم درین باب

یک زمانی باش ای دل منجذب / بشنو از من حال عبدالمطلب
بود شیبه نام او در عین بر / پس بعبدالمطلب شد مشتهر
شیبه زانرو نام او شد ز ابتدا / آنکه از مادر چو زاد او مبتدا
بد میان سر سفید او را تمام / زین جهت کردند او را شیبه نام
لیک عبدالمطلب او را همی / زانجهت گفتند بی بیش و کمی
آنکه هاشم از قضای لاینام / می شد از بهر تجارت سوی شام
در مدینه چونکه او در رسید / خواست سلمی دختر عمرو لبید
در نکاح آورد او را بیگمان / لیک شرطی کرد با او در میان
آنکه گر حملی شود پیدا بکام / وضع او باشد بیثرب والسلام
چونکه بست او عقد و اندر شام شد / در پی سوداگری و کام شد
چون ز شام او باز گشت آزاد شد / پس بیثرب آمد و داماد شد
پس ز یثرب برگرفت آن زن روان / با خود آوردش بمکه در زمان

باز چون می‌شد به شهر شام باز / بود آبستن زن او پاکباز
برد با خویشش بیثرب از قضا / مقتضای شرط آوردش بجا

رفت زانجا هاشم با احترام / از پی سوداگری تا ملک شام
پس بتقدیر خدای پاکذات / ای عجب او کرد در غزه وفات

باز عبد المطلب مرد تمام / در مدینه در وجود آمد بکام
هفت ساله چون شد آن پاکیزه عیش / تا کمان بگرو ز شخصی از قریش

رفت در یثرب پی کاری روان / دید در آنجا گروهی کودکان
کاندر آنجا تیر می انداختند / خوش ببازی سرهمی افراختند

شیبه خوشخوش در میان کودکان / وآن بهر تیری که می انداختی
هی بگفتی بر همه اول منم / ابن هاشم سید بطحا منم

پس قریشی چون بدید آن کار و حال / نزد شیبه رفت و کرد از وی سؤال
گفت آخر ای پسر تو کیستی / بازگو کاینجا بکه بر چیستی

در جوابش گفت طفل بی گزاف / هستم ابن هاشم عبد مناف
چون قریشی سوی مکه گشت باز / نزد عبد المطلب بنمود راز

مطلبش گفتا بحق دادگر / کانکه تا در مکه نارم آن پسر
پای اندر خانه ننهم من همی / پس نیاسایم درین موضع دمی

پس قریشی گفتش ای دانای کار / اشترم استاده بین برشو سوار
برنشست و رفت در یثرب روان / دید هم برجایگه آن کودکان

چونکه شیبه دید در ساعت شناخت / پس برخود خواند او را خوش نواخت
گفت من عم توام ای شیبه هان / می برم تا مکه‌ات من ایزمان

پس بجوابا نیذ ناقه در زمان / برنشاند او را و در دم شد روان
مادرش تا شب نبود آگاه ازین / شب خبر دادند او را اینچنین

آنکه آمد عم شیبه صبحگاه / پس بمکه برد آن زانجایگاه
چاشت اندر مکه آمد مطلب / شیبه الحق بد سوارش در عقب

پس بدو گفتند کین طفل از کجاست / مطلب گفتا غلامی زان ماست
پس بخانه برد او را از وفا / پس بدو پوشاند نازک جامها

بعد از آن چون شیبه میکردی گذار / در میان مکه با آن گیرودار
چون بعبدیه شد اول منتسب / خلق خواندندش عبد المطلب

در زبانها چونکه او مذکور شد / زان بعبد المطلب مشهور شد
چون ازین عالم برون شد مطلب / داد جای خود بعبد المطلب

گشت عبد المطلب با حشمت و عیش / بی تکلف حاکم کل قریش

در بیان نقل نور مصطفی

در بیان نقل نور مصطفی / شد چنین معلوم بی روی و ریا
آنکه هاشم وقت مردن جای خود / داد عبد المطلب آن با خرد

واندر اینجا گشته معلوم اینچنین / آنکه قبل از زادن شیبه یقین
مرد اندر غزه هاشم بیقین / وز جهان بیوفا رفتش چنین

گر نکو بینی تو در این دو خبر / ظاهرا یابی منافی یکدگر
چون شنیدی نام عبد المطلب / کنیت او نیز بشنو در عقب

کنیتش بلحرث بوده بیگمان / نیک انساب نبی را باز دان
اکبر اولاد او چون حرث بد / کنیت او زین جهت بلحرث شد

در بیان ذکر اولاد عبد المطلب

نقل کردست آن بزرگ پاکدین / از هشام ابن محمد اینچنین

آنکه عبد المطلب را ده پسر / بود از حکم خدای دادگر
بود سه زین ده زیک مادر نه غیر / اوست عبد الله و بوطالب زبیر

فاطمه بد نام مادرشان یقین / هم بدان نهجی که گفتم پیش ازین
باز عباس و ضرار خرده دان / بود مادرشان نُتیله بیگمان

پس مقوم حمزه آن میر گزین / مادر ایشان بدی هاله یقین
بعد از آن بد بولهب آن تندخو / بود از قوم خزاعه نام او

باز حرث و بود الحق مادرش / از بنی عامر جنیبه در خورش
بد دو هم غیداق بشنو ای عزیز / مادر او از خزاعه بود نیز

چون ز عبد المطلب دیدی نشان / بشنو از من حال هاشم بعد ازآن
نام هاشم عمرو بود و زین سبب / ای عزیز من شدش هاشم لقب

آنکه اول رحلت سیف و شتا / کرده اندر مکه او بود از وفا
فصلی اندر حبشه میکردی سفر / رفتی اندر شام در فصلی دگر

حال هاشم چون شنیدی بی گزاف / بشنو از من سیرت عبد مناف
آنکه اندر مکه سالی قحط بود / در فلسطین رفت هاشم بهر سود

آرد بی اندازه آوردی عجب / اشتری هم ذبح کرد آن با ادب
بعد از آن آن آرد پس ساخت نان / ای زهی کان کرم مرد زمان

بعد از آن آن گوشت و آن نان کثیر / یک تریدی ساخت آن میر کبیر
میهمانی کرد قوم خویش را / گر توانگر بود و گر درویش را

چون چنین کرد آن بزرگ با نسب / گشت آنرا زین جهت هاشم لقب
آنکه اول رحلت سیف و شتا / کرد اندر مکه آن بود از وفا

فصلی اندر حبشه میکردی سفر / وقتی اندر شام در فصلی دگر
حال هاشم چون شنیدی بی گزاف / بشنو از من سیرت عبد مناف

نام آن بوده مغیره بیگمان / حال او از پیش کردیمش بیان
پس گر بودی با جمال آن نامور / خلق خواندندی مغیره را قمر

در بیان تحقیق احوال قصی

از بنی عبد مناف ای نیک پی / بشنو از من باز احوال قصی

بد قصی را ای عزیز من سه نام / مجمع و زید و قصی با نظام
اول از اولاد کعب ابن لوی / گر سر آمد شد یقین بودی قصی

چون قصی را داد خوی شان رفیع / پس تمام خلق گشت آنرا مطیع
جمله منصبهای مکه سر بسر / بود آن زان قصی نامور

هر نکاحی کان شدی اندر قریش / بود اندر خانه آن نیک عیش
گر زدندی ای عجب شوری دگر / هم در آن خانه بدایشان را مقر

بد علمها هم در آن خانه تمام / اینچنین بودی عجب از جا کام
حاجت مردم برآوردی همی / غافل از خود می نبودی یکدمی

جونکه بد آن خانه مجلس کاهشان   بس بهمجو اندند دار الندوه آن
بس کر بد با اعتبار آن پاک جان   کس نشد او را معارض در جهان
عاقبت جون رفت ازین عالم برون   ای عجب کردند دفنش در حجون
باش با من یکزمان ای نیک عیش   تا بکویم با تو احوال قریش
هر که از نذر کنانه شد پدید   آن یقین باشد قریش ای پاک دید
بس بنی نضر کنانه سر بسر   تو قریشی دان ز من بشنو خبر
انچنین کفت آن بزرک نامور   آنکه در دریا بود یک جانور
بس جسیم و بس عظیم و با وقار   زان معظم تر نباشد در بحار
آن معظم جانور نامش قریش   باشد ای پاکیزه کیش نیک عیش
جون بنی نضر کنانه در عرب   اعظم و سرور بدندش ای عجب
بس یقین با آن معظم جانور   نسبتی را بود ایشان بی ضرر
نام او بر داشتندش از نجب   بس بنسل نضر بنهادند باز
هم درین معنی بود قولی دکر   یاد دار از من جو من دادم خبر
آنکه معنی قریش اندر لغت   بس تقرش کردن اندر هر جهت
جونکه ایشان حال خود از خاص و عام   روز و شب تفتیش کردندی تمام
تا بزند ای عجب کار همه   زانکه بودندیش غمخوار همه
زین جهت خواندندی ایشانرا قریش   یاد دار این از من ای بی کین و طیش
هست نقلی دیکر ای پاکیزه عیش   آنکه باشد جمع معنی قریش
جون بنی نضر کنانه ای عجب   بد پراکنده در اطراف عرب
هم قصی با وقار اندر حرم   کرد جمع آن قوم خوب محترم
بس بر ایشان زین قریش اطلاق شد   نامشان مشهور در آفاق شد
نیز ای دل خویش را آکاه کن   روی جان سوی رسول الله کن
رو بکردان از هوا و از هوس   وز درودش باش مشکین کن نفس
تا ابد هر دم درود بی عدد   باد بر روح وی از فرد صمد
جون بلندست از درودش شان ما   می بهر شوق درود از جان ما
بیعد مردم تحیات از خدا   باد تا ای کلدستهٔ باغ بقا
از محب طبری این نقل غریب   آمدست اندر خلاصه بس عجب

فصل سوم در ذکر مادر انحضرت

کز قضا بکر و زخیر المرسلین   در حجون آمد فرود اندر زمین
بس شد آنحضرت مقیم آنجایکاه   آن قدر کز خواسته بودش آله
پس از آنجا باز او شد شادمان   بس چنین کفت آن شفیع امتان
کز خدا درخواستم تا مادرم   زنده کرداند بهم از لطف و کرم
پس بمن آورد ایمان بیکمان   بس بمیرانید بازش بیکمان
انچنین جون نقل باشد بر مراد   بس چنین باید که باشد اعتقاد
انچنین کن اعتقاد ای بااساس   عمده این نقل با ناقل شناس
می شناسد هر که آن عاقل بود   آنکه این را عهده بر ناقل بود
بیعد مردم درود مشکبار   بر رسول الله تا روز شمار
آمنه را کر نسب پرسی ز من   دختر وهبست ای پاکیزه تن

وهب را بوده پدر عبد مناف   اوست ابن زهره بشنو بی کزاف
زهره باب وی کلاب مرد دان   بشنو از من ای عزیز پاک جان
زهره آنجادان یکی مرد از عرب   کبری را باز خواندند ای عجب
آمنه را نام مادر بره بود   بنت عبد العزی بی بهره بود
عبد عزی ابن عثمان بود وی   ابن عبد الدار او ابن قصی
ای که داری از دل مردم نصیب   نام ام بره دان ام الحبیب
بد پدر او را اسد ای نیک پی   ابن عبد العزی ابن قصی
مادرش را بره بد نام ای بهیج   ابن عوف ابن عبید بن عریج
هر عریج آخر پدر بودی عدی   بس عدی بد ابن کعب بن لوی
مادر بره قلابه دان تغاش   بنت حرص مالک ابن جباش
بس امیه مادرش او را پدر   مالک ابن غنم لحیان ای پسر
مادر او بود نامش ای عزیز   دب بنت ثعلبه ابن حرب نیز
حرص خود ابن تیم سعد بود   می ندانم تا که مثل این بود
مادر وهب عاتکه بودیش نام   غاضره بود آن پدر را بی کلام
غاضره ابن حطیط بن جشم   بس جشم ابن ثقیف محترم
عاتکه را نام مادر ای پسر   لیلی بن عوف باشد در نکر

ذکر مادر وهب که جده مادری حضرت بود

ای پسر در مادر وهب از یقین   اختلافی هست نزد اهل دین
نزد بعضی مادر وهب نکو   بنت بوقیله بود ای نیکخو
اندرین بنت اختلافست ای عزیز   آنکه بوقیله بود با همه نیز
نزد بعضی مادر وهب ای همام   بی تکلف عمره را بودست نام
بنت وجد غالب او را بد پدر   حارث ابن عمرو ملکان در نکر
وی عجب قوم قریش شد خو   مصطفی را داده اند نسبت بر او
بس همیکفتند بیش و کمی   مصطفی را ابن ابی کبشه همی
زانکه بی کبشه چو کر دل مرده بود   ترک دین بت پرستی کرده بود
با قریش او بد مخالف ای عجب   می پرستیدید شعری روز و شب
بس چنین کز شعری او در سما   سیر عرض آن نماید دایما
نیست سیر هیچ کوکب انچنین   بس بود بی مثل شعری کزین
جونکه اندر سیر بی شلت او   بس پرستش را بود اورا نکو
مصطفی جون هم مخالف با قریش   بد همی بر دین خود بی کین و طیش
بس بر این وجه آن کروه شد خو   ابن ابی کبشه همی خواندند او
هر که باشد تابع شخصی دکر   دور نبود کر بخوانندش پسر
ابن سایب کفته آن صاحب قبول   آنکه با صد زن زجدات رسول
کرده ام تحقیق کایشان بیکمان   سر بسر معصوم بودند در جهان
انچنین فرمود شاه اصطفا   صاحب تاج لعمرک مصطفی
آنکه از من تا بآدم سر بسر   در میان بوده نکاح معتبر
جوهر پاکم که رخشان آمدم   بیشک از پاکان به پاکان آمدم
بس من از پاکان چنین پاک آمدم   جوهر پاکم که در خاک آدم

خیز ای دل رحم کن بر جان خویش / وز درودش تازه کن ایمان خویش
غیر حق از جان خود بر تاب کن / وز درودش باغ جان سیراب کن
نفس را در هر لباسی تاب ده / وز درودش باغ جان را آب ده
تا از آن آب و زمین با صفت / سر بر آرد یاسمین معرفت
هر نفس انواع مصباح درود / باد تا ای شمع شبستان شهود

فصل چهارم در تولد عبدالله و وفات او در تاریخ

لحظه‌ای یار ما بشنو سخن / تا بگویم حال عبدالله من
بعد بیست و چار سال با نظام / گر گذشت از سلطنت کسری تمام
شخص عبدالله آمد در وجود / ای زهی دیباچه درّ وجود
چونکه هفده ساله شد با میمنه / در نکاح آورد الحق آمنه
چون به احمد گشت آبستن بکام / در تجارت رفت عبدالله بشام
بعد از آن در بازگشت آن هوشمند / در مدینه آمد و شد دردمند
سخت شد رنجوری آن با خرد / رفت اندر خانهٔ خویشان خود
سخت رنجور او شد و آن فرزناز / قافله در مکه شد آن ماند باز
چون خبر آمد به عبدالمطلب / آنکه عبدالله مانده در عقب
حرث کو بُد اکبر اولاد او / در زمان کردش روان آن نیکخو
تا که عبدالله از یثرب بکام / باز مکه آورد آن نیکنام
از قضا چون حرث در یثرب رسید / آنچه نتوانست دید آنجا بدید
زانکه عبدالله ز دنیا رفته بود / ترک این عالم بکلی گفته بود
بودش از خویشان یکی مردی تمام / در مدینه نابغه بودیش نام
آن زمان در خانهٔ آن مرد پاک / کرده بودند از قضا آنرا بخاک
چونکه حرث آن حال دید اندر زمان / سوی مکه بازگردیدش عنان
چونکه آگه گشت عبدالمطلب / گشت با اولاد از آن غم مضطرب
چونکه از دنیا بگیرد اشتغال / داشت عبدالله بیست و پنج سال
تا قلی کردست این شکل دگر / آنکه عبدالله آن درج گهر
چون ز دنیا رفت از حکم اله / مصطفی را بُد دو سال و چار ماه
لیک قولی دیگرست اینجا که ماه / آنکه آن دم سن او بد هفت ماه
می‌شناسد آنکه در دین هست چست / آنکه قول اولست اینجا درست
چونکه عبدالله ازین عالم گذشت / بشنو از من تا بگویم سرگذشت
امّ ایمن بود و پنج اشتر ازو / با دو سه سر گوسفندان نکو
مصطفی برد آن میراث حلال / ای زهی قدسی جناب با کمال
امّ ایمن بود برکه را بنام / دایگی مصطفی کردی مدام
خیز ای دل غرق شو در بحر جود / پس بروح مصطفی می ده درود
گر بروح او دهی دایم سلام / باشدت شب لوای او مقام
کردی دایم درود در خورش / ره بری شب لوای اخضرش
یا رسول الله نوری را بجام / شب آن عالی لوا بخشش مقام
تا در آن شب لوای با کمال / بهره گردد ز نور آن جمال
یا رسول الله را هم برگشا / پس جمال خویش را با من نما

تا برم خط جمالت من مدام / در جمالت گم شوم من والسلام
هر دم از حق مشکباران درود / باد تا ای دانای اسرار وجود
هر دم از حق مشکباران صلات / بر تو باد ای صدر و بدر کاینات

فصل پنجم در اسما حضرت نبوی

آن سهی سرو گلستان وجود / وآن بهی شمع شبستان شهود
دستهٔ نسرین گلزار بقا / یاسمین گلشن صدق و صفا
طایر شمشاد و انشق القمر / سرو ناز باغ مازاغ البصر
خوش نوای گلشن باغ جنان / عندلیب قاب قوسین آشیان
آن مبارک طوطی طوبی نشین / آفتاب مطلع صدق الیقین
آن محمد احمد محمود نام / حاشر و ماحی و عاقب پس بکام
هم مقفی هم مبشر هم بشیر / هم مدثر هم مزمل هم نذیر
منذر و شاهد شهید و مصطفی / فاتح و خاتم ضحوک و مجتبی
ذی توکل بر و قتال امین / هم رسول و رحمت للعالمین
هم نبی و امی است و هم کریم / هم مهیمن نیز و مومن هم عظیم
هم مذکر هم عزیز و هم علیم / هم شکور و هم رئوف و هم رحیم
هم حلیم و طاهر و نور و شکور / هم قوی و هم ولی و هم صبور
هم مبین حق و هم بدر الدجا / اول و آخر صفوح و مرتجا
هم مشفع شافع و هم مرتضی / ناطق و مختار و ختم الانبیا
هم مقدس هم مبلغ هم عفو / هم منیب و هم وجیه و ذو العلو
راضی و برهان صراط المستقیم / هم حنیف و هم قسیم و هم جسیم
هم قسم طه و یس هم خبیر / نعمت الله و سراج و هم منیر
هم احید و هم مشفع ماذ ماذ / باز فارقلیط و حمیاد و جواد
سید اولاد آدم بعد از آن / مقسط و هادی و واقی بیکران
هم نبی التوبه عبدالله پس / هم نبی الرحمه ای عالی نفس
هم رسول الراحت و صدق و دگر / بعد از آن داعی الی الله ای پسر
نجم ثاقب رحمت مهدات باز / صادق و مصدوق دان ای بی‌نیاز
هم حبیب الله مقیم و سنته نیز / هم خلیل خاص رحمان ای عزیز
عروة الوثقی نبی و ملحمه / ای پسر نام رسولست این همه
آنچه من بنمودمت ای پاکدین / جمله باشد نام خیر المرسلین
واسطی گردست نقل از یک لکی / این همه اسما در انوار الجلی
اشتباهی گر ترا باشد درین / رو کتاب واسطی برخوان ببین
گفت آن بر هر یکی زین نام / ای عزیز من دلیلی از کلام
گر دلیل آن بگویم با تو باز / دار معذورم که میگردد دراز
پس چو نقلی کردم آنرا در پذیر / رو با انصاف آر و در حجت مگیر
هر نفس از ما صلات زاکیات / بر تو باد ای مظهر ذات و صفات
تا بود نقطه مقر از انقسام / بر تو هر ساعت سلامت از سلام

ذکر کنیه حضرت رسالت و اسمی چند دیگر که در رسالت نکته شده و از مولوی معلوم نمی‌شود فی الحقیقه

کنیت احمد ابو القاسم بشر / باز ابو الارواح ای عالی گهر
اکثر اسماء سابق بی سخن / دیده ام بی شبهه در مولود کن
غیر آن هم دیده ام زین لحظه باز / بر تو بشمارم خوشی ای بانیاز
بعض دیگر ز اسم خیر المرسلین / متقی مصلح امام المتقین
صاحب حج سید پیغمبران / قاید غر محجل بعد از آن
صاحب حوض و شفاعات کرم / ذی مقام خاص محمود است هم
ذو الوسیله ذو الفضیله ذو القضیب / راکب ناقه براقست و نجیب
صاحب الدرجه الرفیعه از خدا / صاحب معراج و تاج است و لوا
هست روح الحق و ذو الثقلین نیز / ذو الهراوه باز سلطان ای عزیز
باز علامه بود نام دگر / اینست اسماء نبی ای نامور
نام او هر چند باشد بیشمار / بس بدین بچند کردم اختصار
نام او چون بشنوی میده درود / تا که رحمت بر تو می آید فرود
تا کند تدبیر عالم نفس کل / بر تو بادا کل فیض ای عقل کل

تحقیق معانی اسماء مشکله آنحضرت صلی الله علیه و سلم

زین اسامی هر چه ظاهر نیست آن / بر تو ظاهر سازم ای پاکیزه جان
ای پسر ماحی بود آنکو بوی / محو گردد کفرها ای نیک پی
حاش آنکو حشر ناس از پیش و کم / ای عزیزان باشد او را در قدم
یعنی اول آن شود مبعوث باز / دیگران از بعد وی ای اهل راز
معنی عاقب شناس ای مضطرب / آنکه باشد انبیا را از عقب
پس مقفی را شناس ای باوفا / آنکه باشد انبیا را از قفا
باز معنی قثم دان ای اخی / آنکه باشد صاحب خیر و سخی
وز ضحوکت را معنی بود و بس / معنی آن دان که باشد خوش نفس
ذو الملاحم آنکسی دان بیگمان / کو بود دایم بجنگ کافران
هست فارقلیط آنکو از صفا / حق همی گرداند از باطل جدا
وز حمیاطا همیخواهی رقم / وانکه معنی او بود حامی حرم
وز ماذ ماذ میخواهی نشان / وانکه طیب طیبت آن پاکجان
معنی طیب چه گر نیکست لیک / هست طیب طیب آخر نیک نیک
هست احید آنکس که از طبع سلیم / دور از امت میکند نار جحیم
چونکه معنی شقح باشد حمد نیز / پس مشقح دان محمد ای عزیز
هست معنی وحید ای مرد راه / آنکسی کو صاحب عزت و جاه
در قثیم ار آنچه میخواهی سبیل / وانکه باشد معنیش اینجا جمیل
لیک معنی وصیم ای مرد کار / هم حسن دان هم مضابی کبرودار
صاحب شمشیر دان صاحب قضیب / پس حراوه هم عصا دان ای حبیب
تا بود شمع فلک سیمین لگن / فیض بادات ای گزین انجمن
تا که زرینت فلک باشد کبود / بر تو بچد هر زمان از حق درود

قسم دویم آنچه از اول سال ولادت تا زمان نبوت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بوده و درین قسم نه بابست باب اول آنچه در سال اول از نبوت حضرت بوده

مرحبا ای بلبل گلزار جان / تا کی این بیغوله گیری آشیان
آشیان برهم زن و پرواز کن / تا بکی پربسته پرباز کن
نغمه نو ساز بهر اصل حال / تا کی این نقش کهن بندی خیال
زین کهن نقش محو در گذر / پس ز نو آغاز کن نقشی دگر
جان پرغم را زمانی شاد کن / وز نوا این ویرانه را آباد کن
تا جو این ویرانه آباد شود / مخزن گنجینه عرفان شود
پی برد در کنه اسرار خفی / مقتبس گردد ز انوار خفی
باطن اشیا بر و ظاهر شود / هم در اول واقف آخر شود
روی خود با روی آن یار آورد / خویشتن را با سر و کار آورد
روی خود با روی مقصود آورد / باز نثر نظم مولود آورد
محو گردد کل اندر کل کل / تا بکلی ره برد در عقل کل
آنچه در علمست در عین آورد / خویش را با زینت و زین آورد
صد هزاران جان پاکان مرد زبان / باد خاک سید کون و مکان
یکزمانی فارغ آی ای پاکدین / تا بگویم حال خیر المرسلین
اندر آن سالی که از حکم خدا / در وجود آمد ز مادر مصطفی
گشت واقع قصه اصحاب فیل / آنچنان کز پیش روشن شد سبیل
بس ثویبه اندر آن سال از قبول / چند روزی کرد ارضاع رسول
آن قدر ارضاع کرد آن بر مزید / کز حلیمه جانب مکه رسید

نقل بره بنت ابی تجرات عنها

بره بنت ابی تجرات باز / نقل کردست اینچنین آن اهل راز
کاول آنکو کرد ارضاع رسول / بد ثویبه آن زن صاحب قبول
بود او را یک پسر مسروح نام / مصطفی را داده شیر او بکام
آن زن از حکم خداوند ودود / پیش از آن ارضاع حمزه کرده بود
بعد از آن ارضاع کرد او با حجد / ای عجب بوسلمه عبد الاسد
شد ترا روشن ز پیش ای خوب عیش / آنکه عبد المطلب شیخ قریش
آمنه چون بهر عبدالله خواست / هاله بهر خویشتن را کرد راست
آن دو عقد خوب ایشان برقرار / هر دو در یک جای گردند استوار
پس ز مال حمزه آمد در وجود / ز آمنه شاهنشه ملک وجود
پس ثویبه شیر داد آن هر دو را / اول حمزه دگر ره مصطفی

نقل دیگر در احوال ثویبه

بشنو احوال ثویبه ای عجب / آنکه بودست او کنیز بولهب
بولهب القصه او را شاد کرد / وآن زمان خویشتن آزاد کرد
چون بجا نه مصطفی رفتی بکام / مصطفی اکرام وی کردی تمام
هم خدیجه مینمود اکرام وی / ز آنجهت کز انعام بودی عام وی
بهر اجرت مصطفای مجتبا / چند قطعه جامها بس منتها
در فرستادن سرافراز عرب / هدیه را بهر ثویبه ای عجب
بعد فتح خیبر آن پاکیزه جان / از قضا بدرود گردش این جهان
لیک اسلام ثویبه بیگمان / نیست معلوم ای عزیز پاک جان

بونعیم اصفهانی پر عقل / ای عزیز من چنین کردست نقل
کرد اسلام شیوه بی گزاف / نزد اهل شرع باشد اختلاف
اینچنین نقلست کاخر بولهب / چون شیوه کرد آزادی طلب
باز مرد و شد از اینجای خراب / اینچنین دیدند او را پس بخواب
پس بپرسیدند کاحوال تو چیست / خرمی یا بر توی باید گریست
گفت تا اینجا نهادم من قدم / ذره راحت ندیدم بیش و کم
لیک دادندم یکی آب تمام / بهر آزادی شیوه والسلام
از میان هر دو انگشتان خویش / این قدر دیده خوشی ای جان خویش

نقل دیگر در بیان آنچه در شان ولادت حضرت صلعم بروایت از حافظ ابوالقاسم اصفهانی در کل نعت

حافظ سنت ابوالقاسم یقین / در دلایل کرده نقلی اینچنین
آنکه عباس آن در درج کمال / گفت روزی با رسول ذوالجلال
کای وجودت در دریای بقا / صدهزاران جان ترا هردم فدا
از نشانهایی که کردم رهبری / تا یقینم شد که تو پیغمبری
بد یکی زان ای شه عالی مقام / آنکه تو در مهد بودی ای امام
ماه دیدم با تو می سازید خویش / پس بروی تو همی بازید خویش
تو به انگشت شریف ای نیک پی / خوش همی کردی اشارت سوی وی
پس بهر سویی که تو میخواستی / ماه مایل میشدی از راستی
بود ماه چارده در کار تو / گوئیا بد عاشق دیدار تو
بود رخشان روی تو چون آفتاب / گم شده در پیش رویت ماهتاب
گفت با عباس پس خیر البشر / در سخن بودیم ما با یکدگر
هر زمان با وی بدم رازی دگر / هر نفس میکردمش نازی دگر
راز من میگفتم و او می شنید / ناز من میکردم و او می خرید
وی عجب از گریه ام میداشت باز / تخم مهر اندر دلم میکاشت باز
وی عجب دریای مهدم خوشخوشی / سجده کردی ماه همچون دلکشی
بی تکلف سجده میکردی چنان / کر شنیدم من همی آواز آن
ای دل پاکان فدای راز تو / صدهزاران جان فدای ناز تو
ای دل پاکان فدای خاک پات / هر دمت باد از حق بیحد صلات
ای فراز عرش حق ماوای تو / عرش چبود گرد خاک پای تو
کی بود کز چهره بگشایی نقاب / تا ببینم آن رخ چون آفتاب
در سر کوی خودم راهی دهی / نزد خویشم قربت جایی دهی
خوش گره از کار بگشایی مرا / پس جمال خویش بنمایی مرا
همتی با من بداری ای رسول / پس بلطف خود مرا سازی قبول
در میان جیفه نگذاری فراز / یا زم آری تو بهمت باکنار
در میان جیفه نگذاری مرا / وز کرم از خاک برداری مرا
پاک گردانی تو از دنیا دلم / تا ابد مقصود سازی حاصلم
از سحاب فیض باران سلام / بر تو باران باد دایم والسلام

باب دویم در بیان حدیث حلیمه و کیفیت شق صدر آنحضرت و حدیث کاهنه و غیره

خه خه ای مرغ خوش آواز اندر آ / خوش بلطف گلشن راز اندر آ
زیر و زاری را بهم انباز کن / مرغکان خویش را آواز کن
از مقام عشق باز آوازه ده / مرغ جانرا اکنون آن دل باز ده
از صفیر شوق جانرا شاد کن / پای دلها را ز بند آزاد کن
همدمانرا جمع کن از یک صفیر / رو بقصر عشق خوش در کش نفیر
سنگ دل را از تف جان نرم ساز / وز درودی بزم جانرا گرم ساز
از سر شوق و سر ذوق قبول / خوش بده صلوات بر روح رسول
خوش معطر شد مشامت از درود / باز گو حال شه ملک وجود
با سر رشته رو و بر گوی حال / تا بکی هر سو همی تازی خیال
مجلس فیاض روحانیست این / یا مگر خود فیض رحمانیست این
بر مشامم بوی جانان میرسد / وه چه فیضست این که بر جان میرسد
هر دم از آن دوست نوری میرسد / هر دم از غیبم حضوری میرسد
گر نه روی لطف دارد سوی ما / ما کجا و پایه عالی کجا
تا بود جانم ز فیض آباد باد / جان و دل از فیض جانان شاد باد
در مقام جمع یکدم خاطر آر / گوش و دل بگشای جانرا حاضر آر
بشنو از من از سر صدق و صفا / تا بگویم با تو حال مصطفی
صاحب دولت مجاهد پر حال / کرده است از ابن عباس این سوال
کای گل صد برگ بستان صفا / مرغ جان سرو گلستان مصطفی
باز گو تا هیچ مرغ با عمل / در رضاع مصطفی کرده جدل
گفت آری چنین هم در رضاع / کرده اندش ای عزیز من نزاع
در وجود آمد چو ناگه مصطفی / این ندا آمد ز اوج کبریا
آنکه احمد سید انس است و جان / نیست او جز سید کون و مکان
بس خوش آن پستان آن پاکیزه ذات / کو دهد شیر آن بهین کاینات
ای خوشا پستان او [illegible] / کو نهد اندر دهان مصطفی
ای خوش آن پستان آن عالی گهر / کاندر آرد در دهان خیر البشر
ای خوشا فرخنده چالاک آن کنار / کاندر آن خیر البشر گیرد قرار
مرغ و جنی چون شنیدند اینچنین / آمدند اندر نزاع از بهر این
تا ندا آمد دگر از ذوالجلال / آنکه جز آدم نیابد این کمال
اینچنین دولت که پیش از عالمست / مرغ و جن را نیست آن از آدمست
چون شنیدند این رها کردند نام / پس حلیمه شد بر آن فایز تمام
گر نباشد با تو توفیق خدا / صدهزاران جد چه کار آید ترا
جد چه کار آید برو توفیق جو / جان و دل را دیده تحقیق جو
با مقلد دیده تحقیق نیست / سعی ضایع دان اگر توفیق نیست
کی بجد و جهد گردد کار راست / با خود آ کین کار توفیق خداست
هرچه توفیقت نداده کردگار / کی بزر و زور آید در کنار
یا موفق خلق را توفیق بخش / از تصور بر برون تصدیق بخش

ذکر نسب حلیمه و زوجه حلیمه

بشنو از من ای پدر بی عیب و ریب / گر حلیمه بود بنت ابی ذویب
لیک نام بو ذویب با تمیز / بود عبدالله عبد الحرث نیز
این شجنة جابر ابن رزام / وآن رزام ناصره بد یکلام
سعد بکر بن هوازن زان همه / باز منصور است دیگر عکرمه
باز خصفه قیس غیلان مضر / این نسب ز آن حلیمه ای پسر
شوهرش را نام اگر خواهی نشان / حرث عبد العزی است ای باکیان

ذکر برادران و خواهران رضاعی آنحضرت

با حلیمه در نسب از سعد و بکر / متصل میگردد او بی کید و مکر
از رضاع آنحضرت با احترام / دو برادر داشت او بس با نظام
آن یکی را نام عبدالله بود / آن دگر را ز مره بی گفت و شنود
لیک آن را بد دو خواهر از رضاع / بشنو از من این حکایت بی نزاع
آن یکی زان دو انیسه داشت نام / نام آن دیگر خزامه والسلام
بود ایشان را پدر حرث ای پسر / چونکه گفتم یاد دار این خوش خبر
گفت آن نیکو عزیز با ادب / کانیسه داشت شیما را لقب
وی عجب شیما با آن زیب و زین / غارتش بردند در روز حنین
گفت اگر دارید ورنه باورم / پیشکی من خواهر پیغمبرم

نقل حلیمه در بیان حال خود

پس چو بردندش بنزد مصطفی / در زمان بشناخت او گردش‌ها
اینچنین نقلست از آن پاکیزه کیش / کز زنان قوم و اتباع قریش
در شرف چندان بدندی پیش پیش / کز نکو دندی رضاع طفل خویش
از قبایل میشدندی اهل طلیش / میگرفتندیش اطفال قریش
نزد خود بردندی آن طفلان باز / شیر دادندیش ایشان را بناز
چون محمد در وجود آمد بکام / آمنه میخواست یک دایه تمام
تا دهد او مصطفی را شیر خویش / یا وی آرد هم بجا تدبیر خویش

نقل حلیمه در بیان حال خود

وی عجب آن دولت و عز تمام / روزی جان حلیمه شد بکام
مرضعه حضرت حلیمه با خرد / اینچنین کرد است نقل حال خود
آنکه با من شوهر خالی ز مکر / یا یکی طفل از بنی سعد ابن بکر
در سه با جمعی زنان در تنگ سال / سوی مکه می شدیمش تیره حال
تا فرا گیریم ما اطفال شان / پس کنیم ارضاع ایشان آن زمان
بود با ما همره آخر بر سری / ناقه بی شیر و یک لاغر خری
وی عجب از گشنگی و اضطراب / می نیارستیم ما رفتن بخواب
شیر من چندان نبودی آن زمان / کی خورد فرزند من شیرش از آن
لیک من مطلق بلطف کردگار / بودم از حسن یقین امیدوار
چون بمکه میشدم باز هم همه / آن خر من بود دنبال همه
با وجود آنکه بود اندر عقب / باز می ماند از خران مضطرب
چونکه در مکه رسیدم بیقرار / پس طلب کردم رضاعی کامکار
وی عجب پیغمبر آخر زمان / کرده بودند عرض بر جمله زنان

هیچ زنی

چون یتیم و بی پدر بد مصطفی / کس نکرده بود میلش از صفا
زانکه نفع مرضعه بی درد سر / پیشکی می بود دایم از پدر
زین جهت پس آن زنان ناقبول / هیچ ننموده بدند میل رسول
جمله بگرفتند دیگر طفلکان / مصطفی بگذاشتند آن ناکسان
چون مرا طفلی نمی آمد بدست / خواستم تا باز گردم با شکست
پس بشوهر گفتمش ای سرفراز / زشت میدانم شدن بی طفل باز
چون نمی بینم کسی طفل رضیع / سخت مکروه است رفتن بی رضیع
میروم ای جمله وین طفل یتیم / می فراگیرم بتوفیق کریم
زانکه امیدم بود از کردگار / بهر او بینیم دولت در کنار
هست امیدم کز خوشی جمعیتی / بهر این ما را دهد بی قیمتی
پس بناچار آن زمان رفتم روان / بر گرفتم سید کون و مکان
پس برفتم من بتوفیق کریم / بهر خود دیگر گرفتم آن در یتیم
چون نهادم در کنار آنزادوان / گشت پستانم پر از شیر آن زمان
مصطفی و طفل من بی اضطراب / شیر خوردند و برفتندش بخواب
پیش از آن طفلم بسی بی تاب بود / دایما از گشنگی بیخواب بود
رفت تا ناقه بدوشد شوهرم / یافت پستانش پر از شیر از کرم
پس بدوشید و بپاشامید سیر / من دگر نوشیدم آن ساعت دلیر
چون بنوشیدیم ما بی درد و سوز / پس بیاسودیم آنشب تا بروز
روز دیگر گفت شوهر کین پسر / هست فرزندی مبارک با گهر
پس بباید داشت نیکوشش تمام / کو قدم دارد مبارک بس بکام
چون ز مکه باز گشتیم استوار / من بدان لاغر خرک بودم سوار
مصطفی در پیش خود داشتم / تخم مهرش در درون می کاشتم
وی عجب آن خر بتوفیق خدا / همچو برق و برف میرفتی براه
با سعادت مهر و خویشی می گرفت / بر سواران جمله پیشی می گرفت
پس زنان با من همیگفتند فاش / کای حلیمه یکزمان آهسته باش
زانکه از تو باز می مانیم ما / گرچه خوش مرکوب میرانیم ما
این مگر لاغر خر دیرینه نیست / یا مگر آن لاشه پیشینه نیست
گفتم آری این همان باشد براز / که در اول از شما میماند باز
پس زنان یکسر بگفتند آن زمان / کاندر اینجا باشدش سری نهان
پس بساعت فارغ از مکه آمدیم / تا بقوم خود بنی بکر آمدیم
وی عجب آن سال از روی یقین / کان نبودی خشک تر زان سر زمین
بامدادان گوسفندانم تمام / می شدندی در چرا تا وقت شام
باز می گشتند شب آنها همی / پر ز شیر و فربه و دور از غمی
گوسفند دیگران بی برگ و ساز / لاغر و بی شیر میگشتند باز
پس همیگفتند با چوپان بکام / کز شما در علم چوپانی تمام
گوسفند آنجا بریدش از خرد / کاندر آن حلیمه می چرد
تا مگر آن گوسفندان سیر / باز گردد شب بخانه پر ز شیر
گرچه میکردند ایشان همچنان / می نمی دیدند سودی اندر آن

این همه خیرات و برکات بتول / ماند بر باب برکت نور رسول
چون دو سال شد می خیرالانام / باز بگرفتیم از شیرش بکام
وی عجب آن طفل از حکم خدا / آنچنان میکرد آن نشو و نما
کاندر آن دو سالگی بس جلد بود / مثل او بی شبهه در عالم نبود
چونکه بگرفتم ز شیر آن سرفراز / پیش مادر بردمش در مکه باز
تا که مادر باز دید و شاد شد / از همه رنج و غمی آزاد شد
بس که خیرات دل از وی دیده بود / از همه خلقش بجان بگزیده بود
دل بمیداد العجب یکدم مرا / کو پسر تا که ز من گردد جدا
گردمش درخواست از مادر تمام / کو بما بسپار ای عالیمقام
تا بزرگ اندر میان ما شود / راحت روح و روان ما شود
کز وبای مکه می ترسیم ما / پس بما بگذار آن بهر خدا
چونکه راضی گشت آن عالی نفس / باز بردیمش بصنعت باز پس
چونکه بردیمش بشادی باز پس / من چگویم حال آن عالی نفس
آنچنان بودی بغایت کاردان / گر بیارم گردنش تقریر از آن
یک پسر بودی بغایت ارجمند / گرد خانه می چراندی گوسفند
مصطفی همراه آن نیکو پسر / میشدی با گوسفندان هم بدر
تا بوج کردی از هر سو و بس / زانکه طفلان راست دایم این هوس
از قضا یکروز بیرون رفته بود / غنچه شادی وی بشکفته بود
تا گهان فرزندم از در بجو دو / آمد و حالش بسی آشفته بود
گفت دو شخص آمدند اندم فراز / پس محمد را بخوابانند باز
بعد از آن بشکافتند او را شکم / جان ما زین حال شد پر درد و غم
پس حلیمه گفت چون کودک خبر / داد او از غم شدم زیر و زبر
پس من و شوهر بهم بشتافتیم / پس محمد را در آن دریافتیم
بهر او بر بوستان استاده بود / در دلش باب یقین بگشاده بود
رنگ روی او تغیر یافته / عقل از رویش تحیر یافته
پس گرفتم در کنارش در زمان / باز آوردم سوی خانه روان
گفت دو شخص آمدندش با نوید / جامه‌هاشان بود در غایت سفید
پس بخوابانند تم آندم بی تعب / پس شکم بشکافتندم العجب
پس طلب کردند ز من چیزی تمام / می ندانم تا چه بود آن والسلام
پس حلیمه گفت او را در زمان / باز آوردم سوی خانه روان
شوهرم گفتا مبادا جن سمی / زحمتش دادست بی عشق و کمی
مصلحت آنست کان پیش از جنون / نزد مادر در رسانیمش کنون
زود این فرزند برداریم ما / پس بمادر باز بسپاریم ما
بعد از آن برداشتیمش خوفان / و آوردیمش سوی مکه روان
آمنه گفتا که آخر این پسر / تو به تکلیف از برم بردی بدر
از چه آیندم باز گشتی باز گو / نزد من چون راز جویم راز گو
پس حلیمه گفت ای در لطف بیش / من کنون بگذاردستم تو خویش
از حوادث دل بود اندیشناک / هست اولی بر تو این فرزند پاک

پس دگر

پس دگر بار آمنه کردش سؤال / گفت آخر راست باید گفت حال
پس حلیمه گوهر معنی بسفت / و آن حکایت جمله با وی باز گفت
آمنه گفتا که بر فرزند من / جن نیابد راه هرگز بی سخن
تو یقین میدان که از لطف کریم / شان این فرزند خواهد شد عظیم
اندر آن شب کو در آمد در وجود / من بگویم حال وی بشنو تو زود
نوری از من آمدش بیرون تمام / که نموده شد قصور ملک شام
دست چون بنهاده بود اندر زمین / سجده کردش پیش رب العالمین
چون حلیمه واقف این راز گشت / او بما در داد و زانجا باز گشت

نقل از ابن اسحق رضی الله عنه

ابن اسحاق آن نکو درج گهر / این روایت کرده آن طور دگر
گفت بعضی از صحابه با رسول / اینچنین گفتند کای صاحب قبول
ای وجودت در دریای یقین / پای تا سر رحمة للعالمین
ای ز مهرت بر حلاوت جانها / هر دم از تو تازه ترا ایمانها
ای مشام جان قوی از بوی تو / کاشنا من کان عکس روی تو
گرچه گستاخیست یا خیر البشر / باز ده ما را تو از مبدا خبر
باز گو احوال خود کز ابتدا / تا چه گونه بوده است ای مصطفا
چون شنید این سید کون و مکان / گفت بد احوال من ای مردمان
آن دعای خاص ابراهیم بود / و آن بشارت بد که عیسی مینمود
آن زمانی کامدم من در وجود / مادرم دید اندر آن حالی که بود
گر برون آمد ز وی نوری تمام / که نموده شد قصور ملک شام
بوده ام خالی مدام از کید و مکر / شیر خوردم در بنی سعد ابن بکر
وی عجب یکروز با همشیر خویش / می چراندم گوسفندی چند پیش
که دو مرد قابل جامه سفید / آمدندم پیش با چندین نوید
طشتی از زر بود با ایشان بکام / پس ز برف آن طشت بود و با نظام
پس مرا بشکافتند ایشان شکم / العجب من زان ندیدم هیچ الم
از درونم پاره لحم سیاه / پس برون کردند آن مردوان
پس بر آن برزم شکم شستند پاک / گو بیا عالم بدآندم مشکناک
پس یکی با دیگری گفت این سخن / کو با ده کس ز امتت وزن کن
وزن کردندم بده کس در زمان / وی عجب راجح شدم من بیکران
پس چنین گفت او که با صد کس دگر / وزن کن او را تو و ز نی معتبر
وزن کردندم بصد کس آن زمان / من شدم راجح بحکم غیب دان
بار دیگر گفت وزنش با هزار / می بباید کرد آخر آشکار
با هزارم وزن کردند ای عجب / من شدم راجح هم از تقدیر رب
پس بگفت او را رها کن چون بکام / زانکه گر وزنش نمایی بر تمام
پیشکی راجح شود این در پاک / زانکه مثلش از سمانی تا سماک
پس بمیز مود آن شمع عرب / مشعل بزم یقین شمع طرب
از قریشم لیک من بی کید و مکر / شیر خوردم در بنی سعد ابن بکر
آنکه من هستم عرب تر از شما / در عرب نبود کسی مانند ما

ای چراغ جان شمع روی تو / صد جهان چون من کمین هندوی تو
هر نفس از ما تصد عالم درود / باد ای گلبرگ گلزار وجود

نظم عبد المطلب

رفت عبد المطلب آن با وقار / وی عجب بنشاند حضرت در کنار
چون دعا خواند آن سرافراز رشید / باد بر اعضای آنحضرت دمید
ای خداوند بدیع الخافقین / عالم الغیب و آله المشرقین
کو محمد شمع جمع انجمن / از کرم بازش رسانی سوی من
خالق این طرفه طفل ارجمند / تو بلطف خود نگهدار از گزند
باز گردانیش سوی من بکام / تا بلطف تو شود عالی مقام
از زبان من خدایا هر زمان / تحفهٔ صلوات بر روحش رسان
تا شود دل زنده از فیضش تمام / در دو عالم کار من گیرد نظام
از کمال خویش نوری قفیر / رحمتی فرما و آن را در پذیر
هر نفس از ما تصد عالم سلام / بادت ای گلدستهٔ دار السلام
چون حلیمه برگرفت آن رهنمون / تا برد از مکه آنساعت برون
پس بدادش بوسها بر روی و سر / پس دعا گفتش دعایی معتبر
بعد از آن آن مقتدای راست دان / گفت این معنی بنظم اندر زمان
ست امیدم بلطف عام تو / هم بمقبولان نیک انجام تو
در پناه خویش داری الصمد / هم ز شر دیو و هم از چشم بد
پس رسانی او بمعبدگاه باز / تا شود از جمله پیش آن سرفراز
هم شود در علم و دانش راهبر / بر خلایق فایق آید سر بسر
هم بلطف خویش ای پروردگار / فیض فضل روح وی سوی من آر
یا رسول العالمین روحی فداک / یا شفیع المذنبین روحی فداک
مردم از حق بعد عطر سلام / بر تو پاشان باد یا خیر الانام

نقل ابن عباس رض در حدیث حلیمه

ابن عباس آن سر اهل قبول / مخزن سر احادیث رسول
کاندر آن باشد فواید بیشمار / با تو گویم بشنو و هم یاد دار
با تقدیر خداوند از خوشی / اوفتاده العجب از ناخوشی
پس همی چیدیم از صحرا گیاه / خوش بخوردیم چون حیوان براه
شکر باید کرد هر حال ای پسر / زانکه بد بسیار هست از بد بتر
لیک گر قوت نباشد یکدمی / از نفیرت می بسوزد عالمی
زندگی بی قوت تن باشد محال / عادة الله اینچنین شد لایزال
قصهٔ حال حلیمه بر سر / گفت کرده ای عجب طوری دگر
کز حلیمه گفت اندر قحط سال / گر بدی خلق جهان را تنگ حال
حال ما بودی ز تنگی آنچنان / کز ندیدمان دانهٔ قوت از جهان
پس همیگفتیم شکر کردگار / آن بدید آرندهٔ لیل و نهار
گر پلاس مسکنت بنود بکام / بیتوان آخر بسر بردن مدام
کی شناسد آنکه او منهوت نیست / کز همه صبرست صبر از قوت نیست
چون شکم پر کردی از بریان و نان / نان جو قدری ندارد آن زمان

بکلی

لیک از جوع ار لگد بر جان خوری / خشک آن جو به از بریان خوری
شکر نعمت منعمی را از کمال / نعمتی هر دم دهد ما را حلال
منت بر ما نعمتش بی منتها / تا کجا و پایهٔ شکرش کجا
پس حلیمه گفت با حالی چنان / شکر میگفتیم شکری بیکران
بودمش از گسنگی زار آنچنان / گر نیارم گردنش تعبیر از آن
بد سه روزش تا من پر پیچ پیچ / می نخورده بودم الحق هیچ هیچ
در روز زادن آمدم تا گر بسر / پس خدایم داد آنشب یک پسر
وی عجب تا گر در آن تاب عذاب / اندر آن حیرت مرا بربود خواب
پس فرو برد آن مرا با صد نوید / اندر آبی بلکه چون شیر سفید
تا همی بسیار گردد شیر تو / راست گردد بعد ازین تدبیر تو
من همان گفتم که میگفتم مدام / تو همی در سختی و جهد تمام
حال تو گردد ازین پس نیکو / سر نگهدار و برو با کس مگو
هم دهادت بیشکی رزق تمام / چونکه گفتی شکر خالق بر دوام
بوی مشک اذفر از وی میدمید / قطرهای شیر از وی میچکید
رنگ وی از گسنگی گردیده بود / پس دل و پشتش بهم چسپیده بود
آنچنان بد قحطی اندر مردمان / کز همی مردند و میگفتند نان
چون مرا زان خواب خوش گشت حال / چون پری گشتم من از حسن و جمال
پس بگفتندی حلیمه از کریم / خواهدت بودن همی شانی عظیم
و اندر آنسال از پی خیر البشر / هیچ فرزندی نزاد آن پسر
ور نباشد نان خشک پیش کم / از گیاه خشک پر سازی شکم
شکر نعمت منعمی را از کرم / هر نفس گر دست لطفی دیگرم
حالیا در عشق صاحب راز گرد / باسر حال حلیمه باز گرد
چونکه تا گلبن باغ شهود / ز آمنه ایمن درآمد در وجود
رشته بود از گسنگی جانم ز کار / پس بخود پیچیدمی مانند مار
رو نهادم در حوالی مکه من / وز دلم بیرون نمی آمد سخن
من ندانستم در آن بیچارگی / ناله از زادن کنم یا گسنگی
دیدم اندر خواب مردی پس نکو / کامد و از جا مرا برداشت او
پس مرا گفت ای حلیمهٔ شیر هوش / دم بده بسیار از آن آبش بنوش
زانکه عز و دولت بی منتها / خوش کرامت کرده در شانت خدا
در روان ساعت بمکه تیزگام / زانکه ز آنجا باشدت رزقی تمام
دست زد بر سینه ام گفت این نسق / شیر تو بسیار گرداناد حق
چون شدم بیدار از حکم قدیر / چون سبویی بود پستانم ز شیر
هر که از قوم بنی سعد ای عجب / گر همی دیدم چه در روز و چه شب
حال مردم بد بغایت سخت سخت / نی علف در کوه بود و نی درخت
از جوانب ناله و افغان بدی / وی عجب اینها برای نان بدی
از زن و مرد بنی سعد العجب / چونکه دیدندی مرا با آن طرب
گرچه زایشان می شنیدم این سخن / می نگفتم با کسی این راز من
در قدوم حضرت شاه شهود / جز پسر آنسال نامد در وجود

پس بگشتم اندر آن سال عیان   جملهٔ پیران سیه موی و جوان
ناگهان یک هاتفی آواز داد   وین سخن در جان اهل راز داد
کای عجب اندر قریش پا بجود   جز پیر امسال نامد در وجود
حق تعالی برکت خیر الانام   بر زنان فرموده است دختر حرام
ای خوشا پستان آن پاکیزه جان   که محمد می بنوشد شیر از آن
پس بگوشید ای بنی سعد از زنان   پس بمکه در روید اینم روان
خوش فرا گیرید هر یک یک پسر   لیک تا دولت کرا آید بسر
با چنان تنگی که بود اندر میان   عزم مکه ساختیمش در زمان
پس من و شوهر خوشی با یکدگر   با زنان همراه گشتیمش دگر
بود با ما ای عجب لاغر خری   که بُد در ضعف چون او یک خری
پس که او بی توت و بی توش بود   چونکه می آمد بره مبهوت بود
جان من از درد و غم می کاستی   گاه خسپیدی و گه برخاستی
لیک در ره با چنان حالی که بود   پس عجایب در رهم زو می نمود
پس بهر چیزی که می بگذشتمی   بر من آن آواز میدادی همی
که خوشا پستان تو ای مهربان   که محمد شیر خواهد خورد از آن
ای حلیمه وقت کارت می رسد   نور تابان در کنارت می رسد
بایدت کآخر نباشی مضطرب   وز همه باید که باشی در عقب
برسد اینک نزاد دولت عیان   لیک باید این سخن داری نهان
گرچه من پر محنت و پر غم بدم   چون شنیدم این سخن خرم شدم
پس بشوهر گفتم ای یار از تو   هیچ می بشنوده آواز تو
گفت من نشنودمش چیزی براه   تا بکی هر سو کنی ای زن نگاه
تو مگر ترسانی ای نیکو نهاد   می نترس و رو کنون مانند باد
کز زنان از پیش رفتندش بکام   تا فرا گیرند مولودش تمام
چون نماند هیچ مولودی دگر   سعی ما ضایع شود در این سفر
بعد از آن بشتافتم بی برگ و ساز   تا مگر زودی رسم در مکه باز
پس که لاغر بد خر من زان تعب   در زمین پای کشیدی ای عجب
ناگهان مردی سفیدی سرفراز   که بدش صورت نکو بالا دراز
کرد از بالای کوهم این ندا   آنکه بشتاب ای حلیمه مرحبا
زانکه فرموده مرا فرد غفور   تا کنم شیطان ملعون از تو دور
در دو فرسنگی حرم چون تاختم   شب رسید آنجا و منزل ساختم
شب در آن منزل چو خوابم در ربود   در نگر تا خود مرا چه رو نمود
آنچنان در خواب دیدم از قضا   که درختی سبز بد بر سر مرا
شاخها بر گرد من افراخته   ظل دولت بر سرم انداخته
در میان دیدم یکی نخل ای عجب   که بیارش بود انواع رطب
گرد با گرد از بنی سعد و زنان   ای عجب استاده بودند آن زمان
پس همی گفتند با من اینچنین   کای حلیمه ملکه‌ها بی یقین
ناگهان زان نخل خوب شاهوار   دانهٔ خرما فتادم در کنار
پس نهادم دانهٔ خرما در دهان   بود الحق از عسل شیرین‌تر آن

تا مح

تا محمد نزد من بد همچنان   در نداتم بود آن لذت نهان
بامدادان چون شدم بیدار من   با کسی آخر نگفتم این سخن
گفتم ار حق خواسته خیری بما   آن بدستم میرسد پس ماجرا
پس روان گشتیم ما با صد نیاز   تا رسیدیمش بسوی مکه باز
همرهان من ولیکن پیش و کم   پیشتر از من رسیدندی در حرم
بد دوشنبه روز آن روز از قضا   که رسیدیمش بشهر مصطفی
چونکه اندر طفل خود کردم نگاه   هیچ حس در وی نبود آنجایگاه
چون نهادم شیر او را در دهان   شیر می نگرفت طفلم آن زمان
پس بشوهر گفتم این طفل حزین   گوییا مردست این طفل اینچنین
چون ندارد حس نگیرد شیر هم   گوییا مردست این طفل دژم
در زمان او دیدهٔ خود باز کرد   خوش بخندید و بمن صد ناز کرد
من از آن کردم تعجب آن زمان   در میان مکه رفتم من عیان
پس بشوهر گفتم استغفار کن   تا بزرگ مکه گوید این سخن
پس بگفتندش بزرگ آن مرز و راه   هست عبدالمطلب اینجایگاه
پس دگر گفتم بگو تا حال چیست   در قریش اکنون عظیم القدر کیست
پس چنین گفتند با من در زمان   کآل مخزوم اند برتر بیکران
چون خبر معلوم کردم از قضا   شوی کردم اندر آن منزل رها
پس شدم من در بنی مخزوم خوش   تا کنم احوال او معلوم خوش
چون شدم آنجا روان از حکم حق   برده بودند ای عجب بر من سبق
جملهٔ اطفال بگرفته بدند   پس حضانه را پذیرفته بدند
پس شدم الحق پشیمان ز آمدن   زانکه ضایع دیدم آن آمد شدن
ناگهان دیدم که عبدالمطلب   این ندائی کردم الحق در عقب
کز زنان اینجا کسی ماندست باز   کو فرا نگرفته مولود از حجاز
نزد من باشد یکی طفل یتیم   کان بود بی شبهه فرزندی عظیم
نزد عبدالمطلب رفتم بکام   پس در استادم من و کردم سلام
پس از آن مولود کردم من طلب   تا چه پیش آید مرا تقدیر رب
گفت با من کز کجایی ده نشان   گفتمش من از بنی سعدم روان
گفت این والله اصلی نسبت توبیست   باز گو پیشم که تا نام تو چیست
گفتمش باشد حلیمه نام من   ای مبارک سیرت فرخنده تن
گفت بخ بخ سعد و حلم از دو لشد   بی تکلف خوش دو نیکو وصلشد
چونکه سعد و حلم آمد فال ما   نیک خواهد شد ازین پس حال ما
این دو خصلت بیشکی دور از بدیست   موجب عز و غنا و سرمدیست
ای حلیمه اینت فرزندی یتیم   نام او باشد محمد بس کریم
بر همه اهل بنی سعد این زمان   کرده‌ام عرض این پسر ای مهربان
کس نکرده است ای عجب او را قبول   گرچه هست او بس کریم و بس اصول
هست امیدم بر خدای ارجمند   گر شوی الحق تو بر وی سودمند
کردم این با شوهر خود مشورت   میکنم تا او چه بیند مصلحت
گفت عبدالمطلب بیراه نیست   چیز و در رو بر تو هیچ اکراه نیست

بس حلیمه گفت چون با شوهر این / گفتمش بسیار خرم شد ازین
گفت آخر ای حلیمه زودتر / رو بگیر او تا نگیرد کس دگر
بود خواهرزاده ام بس شد خوش / گفت هیهات هیچکس نپذیردش
دیگران اطفال اشراف قریش / با غنیمت برده اند و ساز و عیش
بس شما طفلی یتیمی بی پدر / می برید از مکه بی حاصل بدر
جون نیفتادست او در دست هیچ / می روید از مکه با این هیچ هیچ
جونکه خواهرزاده گفت این در برم / بس تزلزل آمد اندر خاطرم
لیک جون بد روی حق با روی دل / درزمان الهام آمد سوی دل
آنکه گر ترک محمد بیکمان / میکنی از حق نمی یابی امان
گشت از آن الهام جانم مضطرب / بس دویدم نزد عبدالمطلب
گفتم ای شاه کریم انجمن / خیز و این فرزند خود را ده بمن
گفت عبدالمطلب با من ولی / بازگو تا خوشدلی گفتم بلی
درزمان در سجده رفت آنجایگاه / بس محمد برگرفت آن پیر راه
جون محمد برگرفت آندم روان / روی سوی آسمان کرد آن زمان
گفت الهی این زن صاحب نیاز / تو براین فرزند دولتمند ساز
بعد از آنم با هزاران میمنه / برد با خود در سرای آمنه
بس زنی دیدم عجب با عز و جاه / روی وی می تافتی مانند ماه
بس تبسم کرد اندر روی من / گفت آخر خوش درآ در سوی من
بعد از آن بگرفت دستم از وفا / بس مرا برد او بنزد مصطفی
مصطفا را دیدم آندم بیحجاب / روی او می تافتی جون آفتاب
جون نظر کردم من آن بدر منیر / از دو پستان من بگشاد شیر
بس گرفتم در کنار از شان راست / پس بدادم شیرش از پستان راست
جون بخورد از راست با شوق و طرب / باز گردانیدم او را سوی جب
می نخورد از شیر جب آن سرفراز / میل کرد او هم بسوی راست باز
ابن عباس اینچنین گفت از وفا / آنکه آندم عدل داد او را خدا
جونکه دانست او شریک خویش را / شیر جب از بهر او کردش رها
وی عجب فرزند من با احترام / تا نمیدیدی که آن خورده تمام
هیچ نگرفتی بکلی شیر من / ای زهی لطف خدای ذوالمنن
هر زمان میخواستم من دلپذیر / تا کنم پاک آن لبان او ز شیر
ای عجب از غیب مطلوب این سخن / میگرفتندی همی پیشین بمن
پس همیکردند پاک او را لبان / ای زهی لطف خدای غیب دان
جونکه شیرم سیر خورد آن کامیاب / درکنارم رفت در ساعت بخواب
بس نظر کردم بروی او تمام / خرد و چشمش بدگشاده بس بکام
خواستم از خرمی من کین خبر / جانب شوهر رسانم زودتر
شوهرم جون کرد معلوم این خبر / سجده برد از شوق پیش دادگر
گفت با من کای حلیمه زین پسر / هیچ فرزندی ندیدم خوبتر
جون شب آمد از قضا خلق جهان / سر ببر در خواب رفتند آن زمان
جون نبد بیدار جز پروردگار / شد بمن سری از آن طفل آشکار

آنچنان دیدم

آنچنان دیدم که نوری بس بلند / بد درخشان از رخ آن ارجمند
حسن لطفش برده از دل عقل و هوش / بر سرش استاده مردی سبزپوش
جون مرا آن حال آمد در نظر / کردمش فی الحال شوهر را خبر
تا بدید آن حالت و دلشاد شد / وز همه درد و غمی آزاد شد
بس مرا گفت ای حلیمه زینهار / تا نگردانی تو این سر آشکار
کین درختی ثابت و پاکزاد / از خدا ما را نصیبه اوفتاد
هفت روز القصه ماندم در حرم / زآمنه می دیدم احسان و کرم
می شدم هر روز پیش آمنه / وی عجب می یافتم زآن میمنه
آمنه گفتا مرا غافل مشو / تا نبینم از حرم بیرون مشو
تا بجا آرم ترا احسان او / بس وصیت گویمت در شان او
یکشبی دیگر شدم بیدار من / آنچنان دیدم بحکم ذوالمنن
آنکه مردی سبزپوشی نیک پی / ای عجب بنشسته بر بالین وی
حالتی در روی او میدید خوش / بس چنین او را همی بوید خوش
نور آن مرد ارچه بودی با صفا / لیک کم بد پیش روی مصطفی
جونکه دیدم حالتی من آنچنان / شوهرم را مطلع کردم بر آن
بس تعجب کرد و گفت ای نیک زن / می مکن با کس تو اظهار این سخن
زانکه زآندم کامدست اندر وجود / رفته آرام نصاری و یهود
عالمانشان رفته آرام و قرار / بس بر ایشان تلخ گشته روزگار
روز و شب بی خواب و بی خور مانده اند / باد بر کف خاک بر سر مانده اند
کرده اند ایشان ز هر سوئی کمین / وی عجب هستند اندر قصد این
روز و شب با خنجر زهرآبدار / در پیش استاده هر سو بیقرار
ای حلیمه می رویمش با وطن / با غنا و سرمدی از ذوالمنن
می رویم از مکه ما با جای خود / با غنا و سرمد و عز ابد
روز دیگر عزم کردیم ای عجب / تا رویم از مکه با حی عرب
هم بر آن لاغر خرک گشتم سوار / بس گرفتم مصطفا را در کنار
تا کنون آن خر بحکم غیب دان / کرد سر از شوق سوی آسمان
پای میزد از نشاط او بر زمین / بس سوی کعبه دوید آن خر یقین
جون بنزد کعبه آمد استوار / پیش کعبه سجده کرد او خر سه بار
بعد سجده باز گردیدش روان / بس بسیر آمد جو مرغی در زمان
شهقه زد آن خر و خوش میدوید / در توجه همجو مرغی می پرید
آنچنان می کرد سیر از حکم حق / کای عجب بر جمله بود از آن سبق
جون رفیقانم بدیدند آنچنان / در تعجب آمدند آن مردمان
بس همیگفتند کین خر نیست آن / کاندر اول باز ماندی آنچنان
گفتم آری این همان لاغر خر است / کاندر این ساعت ز جمله برتر است
بس همیگفتند الحق آنچنان / باشد اندر ضمن این سری نهان
پس شنیدم من که آن خر ای عجب / خوش خوشی میگفت با شوق و طرب
آری ای والله شانم شد عظیم / کس چه داند تا که بر من شد مقیم
زنده شد جان و تنم قوت گرفت / پای تا سر صورتم زینت گرفت

ای بنی سعد ای زنان پینوا — غافلید از حال من آخر شما
کس چه داند تا چه در پشت منست — وین چه کس باشد که در مشت منست
ست بر من مصطفای مجتبی — سید کونین شمع انبیا
آنکه پیشک خاصه درگاه اوست — پرده بردارم رسول الله اوست
خرم این دهر و نور آخرت — زان بدید آید زهی عالی صفت
بعد از آن از حکم رب العالمین — از جواب می شنیدم اینچنین
کاخر حال حلیمه پاک جان — تو غنی گشتی و سر خیل زنان
بود اندر راه ما یک مرغزار — گوسفند آنجا چریدی بیشمار
گوسفندان چونکه دیدندش مرا — ترک کردند ای عجب در دم چرا
پس بسوی من دویدند آنچنان — کز سوی بچه دوندش بیکران
پس بگفتند ای حلیمه بیکران — باد چشمت روشن اندر دو جهان
ای حلیمه این رضاعی دولتیست — هیچ میدانی که این مولود کیست
این رسول کردگار عالم است — بهترین اصل و نسل آدم است
خیز ای دل بگذر از بود و نبود — غوطه خور باز در بحر وجود
تا از آن دریا برآرد گوهری — و آن ترا باشد در آن ره رهبری
خیز ای دل از سر صدق و صفا — میفرست از جان درود مصطفی
تا از آن جان و دلت شادان شود — ملک اخلاص تو آبادان شود
چونکه آبادان شود ملک دلت — پس شود مقصود کلی حاصلت
تا هیولا رات از صورت بقا — بر روحت بادا درود ای مصطفی
تا تخلص یابدت صورت از مواد — بعد هر دم تحیت بر تو باد
باز بر اصحاب و بر آلت تمام — تا بعانت نیز تا روز قیام

در بیان تتمه قصه حلیمه

چون شنیدی بی تکلف این سخن — بار دیگر این تتمه گوش کن
از حلیمه نقل کردست آن عزیز — آنکه بود او صاحب حلم و تمیز
آنکه گفت او قایل با میمنه — چونکه کردم من وداع آمنه
یک زمانی دیر شد همراه من — پس همیگفت او ز هر بابی سخن
کردی آگاه او ز هر کاری مرا — پس وصیت کرد بسیاری مرا
چونکه جانم واقف آن راز گشت — بعد از آن گریه ز پیشم باز گشت
پس که میدیدم عجایب هر زمان — می نیارم کردنش تعبیر از آن
پس بهر منزل که میکردم قرار — هم علف هم آب می شد بیشمار
هم درخت بی ثمر مثمر شدی — معنی باطن بمن ظاهر شدی
تا رسیدم در بنی سعد از قضا — می نبود آنجا یکی شاخی گیا
لیک ما را بود آنجا بی گزند — لاغر و رنجور دو سه گوسفند
گوسفندان هم بساعت به شدند — و اندر آن سال چنان فربه شدند
از چرا چون باز می گشتند شام — سیر بودند و پر از شیر تمام
در بنی سعد از قضای ذو المنن — کس نمیدید و شنید شیرش غیر من
پس بگفتندش همه با راعیان — گوسفند آنجا چرانید این زمان
کاندر آنجا ای کسان با خرد — گوسفندان حلیمه می چرد

تا مگر چون گوسفند او تمام — باز گردد از چرا پر شیر شام
این همه برکات و خیرات از خدا — بود ما را از قدوم مصطفی
در همه چیزی بتوفیق خدا — قوم بودند العجب محتاج ما
و اندر آن طفلی بحکم حی فرد — بول و غایط هرگز اندر خود نکرد
با طهارت بود او دایم همی — بود خوش زانفاس پاکش عالمی
بود هر روزش معین یک زمان — کو قضا حاجت نمودی بیگمان
منکشف گر میشدی او را جسد — در غضب میرفتی آن خاص احد
عورت او گر شدی ظاهر همی — گریه کردی تا که پوشیدی همی
یک شبی بیدار گشتم من ز خواب — پس شنیدم من از آن قدسی جناب
آنکه بر توحید بگشاده زبان — و اینچنین میگفتی آن پاکیزه جان
چشمها در خواب و حق بیدار بود — اول قول وی این گفتار بود
بود در نشو و نما آن همچنان — کز کسی هرگز ندیده مثل آن
مهر مهر خاتم توفیق داشت — گریه کم میکرد و بد خلقی نداشت
هر چه میدادیم او را بیگمان — میگرفت الحق بدست راست آن
چون گشوده شد زبانش ای عجب — من چه گویم حال او عالی نسب
تا به بسم الله نگشادی زبان — دست ننهادی بچیزی آن زمان
از وجودش در رفاهیت بدیم — دایما در عیش و جمعیت بدیم
وی عجب از هیبت آن پاک تن — زوج نزدیکی نمیکردی بمن
تا دو ساله شد بحکم کردگار — ای زهی دولت که او را بود یار
وی عجب از دولت صدر کبار — گشت ما را مال و نعمت بیشمار
خلق محتاج و فقیر ما شدند — از همه وجهی اسیر ما شدند
هر که گشتی رایت او حاصلش — دوستی او فتادی در دلش
داشتم یکروز او را در کنار — گوسفندی چند آمد در گذار
پس یکی ز آن گوسفندان بر دوید — تا خوشی نزدیک آنحضرت رسید
چونکه تا که در رسیدش سوی او — سجده کرد القصه پیش روی او
پس سر روی را ببوسید آن زمان — باز نزد گوسفندان شد روان
نور روی آن شه عالی نژاد — ای عجب هر روز میگشتی زیاد
روز با اطفال ما بیرون شدی — در جمال خویش روز افزون شدی
چونکه همراهان ببازی اشتغال — مینمودند العجب آن خرد سال
اینچنین ما را همیگفت آشکار — بهر بازی نافریده کردگار
چون سه ساله گشت آن پاکیزه جان — خواست تا بیرون رود با کودکان
گفتم ایشان میروند ای ارجمند — تا چرانندش بصحرا گوسفند
گفت من خواهم که با ایشان روم — همدم و همصحبت ایشان شوم
کردمش آرایش روزی دگر — تا رود با طفلکان ما بدر
مهره ها بر گردنش بستم بسی — آنچنان کان را ندیده هر کسی
هم بساعت مهره های ارجمند — وی عجب برکند و بر خاک او فکند
گفت دایم حافظ من با منست — حق مدام حافظ جان و تنست
پس بغیر زندانش بسپردم همی — تا برون بردند او را بی غمی

تا کر از نزد خداوند عزیز / جبرئیل پاک و میکائیل نیز
آمدند آنجا فرودش بیکران / از فضای گرد کار غیب دان
بود با ایشان بامر دادگر / پر ز آب برف یک طشتی ز زر
پس محمد از میان کودکان / برگرفتند آن سر روحانیان
خوش بخوابانندش و دریافتند / در زمان او را شکم بشکافتند
روی صد تشریح کردند از آن / پس برون کردند یک نکته سیاه
پس به آب برف شستندش شکم / پس ز نور آگنده کردندش شکم
پس بمالیدند دستش بر شکم / باز حال خود شد از حکم قدم
چونکه اخوانش بدیدند آنچنان / در زمان بشتافت حمزه زان میان
پس فغان در بست و در ره میدوید / پس چنین گفتا چو نزد ما رسید
کامدند ایدم دو شخص سبزپوش / کز محمد باز یاب ای تیزهوش
پس محمد از میان برداشتند / بر سرش طوقی ز نور افراشتند
پس بخوابانندش و دریافتند / بعد از آن او را شکم بشکافتند
همچنان این لحظه مشغول و بند / زود دریابید کو را در بند
پس من و شوهر دویدیم آن زمان / تا در آن موضع که دادندش نشان
پس چنان دیدیم کو استاده بود / خوش نظر بر آسمان بنهاده بود
پیش روی و حسن آن قدسی جناب / بی تکلف ذره بود آفتاب
از جمالش نور حق می تافتی / خیره گشتی هر که او دریافتی
پس گرفتم در کنارش در زمان / پس ببوسیدم بر دو چشمش روان
عطر بوی او دل و جانم فزود / پای تا سر گوییا خود مشک بود
شوهرم کرد آن زمان از وی سؤال / کای محمد نزد ما برگوی حال
گفت دو شخص آمدند از آسمان / پس بخوابانندم آنجا در زمان
سینه ام بشکافتندش بی تعب / باز حال خود شد ای ثابت عجب
بود عطری نرم خوش با آفتاب تن / زان دلم پر ساختندش بی سخن
بازمالیدند دستم بر شکم / باز حال خود شد آن ثابت قدم
پس مرا باده نفر ز امت بکام / وزن کردندش همی با احترام
من شدم راجح بامر دادگر / پس یکی زایشان بگفتش با دگر
زانکه بگذار ز آنکه گر با کل امتش / وزن سازی با جمیع امتش
راجح آید او بامر کردگار / پس چو مرغ اندر پریدند آن دو بار
پس بسوی آسمان رفتند باز / می ندانم پیش ازین من هیچ راز
بعد از آن برداشتم او را روان / بردم او را سوی خانه در زمان
زین حکایت خلق را چون شد خبر / هر کسی میگفت کای زیبا پسر
عرض بر کاهن بباید کردنش / تا مداوایی نماید کاهنش
ورنه کو کین طور ماند استوار / ناگهان سازد جنونش بیقرار
پس محمد گفت این در خورد نیست / حمدلله در تن من درد نیست
خویشتن را هم همی یابم سلیم / هیچ زحمت نیست در جانم مقیم
قوم من گفتند آنم کین پسر / بیگمانی یافت از جن نظر
پس بر پیش کاهنش بردم روان / حال وی گفتم بکاهن در زمان

گفت

گفت بگذارید او را بی سخن / تا خود او احوال گوید نزد من
زانکه او احوال خود به داندش / تا مرا آگه ز آن گرداندش
چون محمد حال یک یک راز گفت / نزد کاهن سر بسر آن باز گفت
پس روان برجست کاهن همچو دود / در میان آن گروه آواز داد
پس چنین گفتش که ای اهل عرب / آمده نزدیکتان شری عجب
زود باشید احتراز وی کنید / وین بنای شر درین دم بر کنید
پس بقتل آرید حالی این پسر / پس مرا تم قتل سازیدش دگر
کین پسر گر او بجد خود رسد / پس شما را زان فراوان بد رسد
نسبت جهل او بهر عاقل کند / والعجب دین شما باطل کند
پس کند دعوت شما را بیگمان / بر خدایی را که نشناسند آن
باز دینی منکر آرد در میان / حال او اینست تا دانید هان
پس حلیمه گفت چون کاهن سخن / همچنین گفت العجب در انجمن
چونکه من این قول بشنفتم از او / پس محمد باز بگرفتم از او
گفتم ای کاهن مگر دیوانه ای / وز خرد یکبارگی بیگانه ای
گر بمیرد انستمی آخر یقین / گر همی خواهیش کشتن اینچنین
پیش تو ناوردمی هرگز ورا / تو کسی در خواه تا بکشد ترا
زانکه ما فرزند خود ای نابکار / کی کشیم ای بیخبر شری بدار
پس بیاوردیم حضرت را روان / باز سوی خانه خود در زمان
وی عجب آن روز از آن عالی نژاد / بوی مشک اندر بنی سعد اوفتاد
هیچ خانه در بنی سعدش نبود / که در آن نه بوی مشک افتاده بود
وی عجب هر روز دو مرغ سفید / خوش فرو می آمدندی با نوید
پس روان بر جامه پاک رسول / بستندی خایب از حسن قبول
شوهرم چون دید آخر آنچنان / گفت با من کای حلیمه این زمان
ما نه ایم ایمن ز حال این پسر / ما از آن اندیشه داریمش بسر
مصلحت آنست کین نیکو سیر / باز با مادر دهیمش زودتر
چونکه این در خاطر آوردیم ما / عزم مکه در زمان کردیم ما
هاتفی شب نطق معنی بر گشاد / در بنی سعد اینچنین آواز داد
آنکه خیر شادی و امن و امان / رفت بیرون از بنی سعد این زمان
خرما بطحی خوشا بیت الحرام / گر تو خواهی ساخت اندر وی مقام
ای خوشا بطحی که اندر هر دمی / از وجودت رفعتی یابد همی
ای بسا خوش جان آن عالی گهر / کان ترا دارد مدام اندر نظر
چون تو در مکه روی ای ارجمند / اهل آنجا از بلا ایمن شوند
بامدادان من بجز گشتم سوار / پس گرفتم مصطفی را در کنار
چونکه مردم حالتی رخ می نمود / غافل از وی هیچ شو آنت بود
هر زمان می یافتم رازی دگر / می شنیدم مردم آوازی دگر
چون رسیدم بر در مکه روان / بود جمعی حاضر آنجا آن زمان
آمدم یکدم فرود آنجایگاه / تا قضا حاجت کنم در کنج راه
پس فرود آمد بما با صد نوید / ناگهان یک پاره ابر سفید

پس بگوشم آمد آوازی عجب / زان شدم ترسان و دل شد پر تعب
پس ز هر سویی همیکردم نگاه / همچو مدهوشی بدم آنجایگاه
باز چون بگشادمش تا کر نظر / از محمد می نبود آنجا اثر
در زمان در بانگ و فریاد آمدم / بهر حضرت ضربتی بر جان زدم
گفتم ای قوم قریش با ادب / این پسر دارید از بهرم طلب
پس مرا گفتند بر گو کین پسر / از کی بود و از چه بود او را اثر
گفتم او از رنج عالم آمنست / آن محمد نام ابن آمنه است
پس مرا گفتند ای پر فروغ / آن کجا بد تا تو میگویی دروغ
ما ترا دیدیم کس با تو نبود / زین دروغ آخر بگویی تا چه سود
پس بگفتم من که بالله العظیم / آنکه با من بود آن در یتیم
پس در استادم با فغان و تعب / پس محمد را همیکردم طلب
تا کهان پیری بیامد با طرب / گفت ای دایه پیش تو خالی عجب
گفتم آری احمد ابن آمنه / بود با من با هزاران میمنه
بس سالها پرورش دادم من او / روز و شب با او بدم ای نیکخو
حق تعالی داد از آن دولت بما / داد هر دم صد رفاهیت بما
هر زمان زان یافتیمش دولتی / هر نفس دیدیم ازو خاصیتی
هر زمان زان یافتیمش دولتی / هر نفس دیدیم ازو خاصیتی
آمدیم اکنون که در کاریم ما / تا امانت باز بسپاریم ما
باز بسپاریم امانت سر بسر / تا مگر از عهده آییمش بدر
پیش از آن کانداختم بر زمین / در ربودندش ز من آن نازنین
پس بحق خالق فرد مجید / کو براهیم از خلایق برگزید
آنکه گر بازش نیابم در کمند / خود در اندازم ازین کوه بلند
پیر گفتش گریه کم کن ای عجل / پس برو ای زن بنزدیک هبل
پس از آن درخواه با سوز و نیاز / تا دهد بی شبهه فرزند تو باز
چون هبل هم عالم و هم حاضر است / گر دهد فرزند بازت قادر است
گفتم او را من که ای پیر عزیز / تو نمیدانی مگر ای با تمیز
کاندر آنشب کآمد احمد در وجود / لات و عزی را چه حالت رخ نمود
پیر گفتا همت سوزان بسی / وانچنین سوزان ندیدستم کسی
سوخت از سوز توام جان و جگر / پاره پاره شد دلم زین سوز و درد
من روم نزد هبل ایندم روان / شرح حال تو کنم وی را عیان
چونکه بیرون رفته است اقبال تو / پس بعرض او رسانم حال تو
تا مگر فرزند خود بازت دهد / واندرین سوز عجب سازت دهد
پس حلیمه گفت من حیران شدم / غرق بحر درد بی درمان شدم
پس به بتخانه شد او پیر خراب / میگریستی زار و میکرد اضطراب
پس هبل را از سر درد و نیاز / ای عجب خوش سجده کردش در نماز
بعد سجده گفت بی دعوی و لاف / هفت نوبت کعبه را گردش طواف
بعد از آن استاد در پیش هبل / پس همیگفت اینچنین پیر دغل
کای عظیم المنه این در برگشا / ای بزرگ و ای قوی در کارها

منت تو بر قریش ای کامگار / بی تکلف هست بیرون از شمار
ای هبل تو برگشا از جان سخن / پس محمد را بر این زن باز ده
چون هبل بشنید از وی این سخن / یکزمانی این حکایت گوش کن
در زمان لرزان شد و بر جایگاه / سرنگون افتاد آن بر خاک راه
پس هبل بگشاد آن ساعت زبان / گفت با وی کای فقیر ناتوان
تو نمیدانی برو ای باوقار / خود مرا با احمد مرسل چکار
سربلندای پیر پست او بود / هم هلاک ما بدست او بود
آن خداوندی که او را آفرید / می نسازد ضایعش ای نارشید
هم بود آن حافظ او بیگمان / بت پرستان را بگو ای تیره جان
آنکه ذبح اکبری با احمدست / صاحب اقبال و بخت سرمدست
هر که باشد تابع او در جهان / باشد او در هر دو عالم در امان
چونکه آن پیر از هبل آنرا شنید / گشت ترسان خویشتن را او ندید
پس برون آمد از آنجا همچو دود / العجب او را زبان بگرفته بود
چون وجود پیر آمد با قرار / گفت با من کای حلیمه یاددار
من دگر حالی چنین نادیده ام / وز هبل هرگز چنین نشنیده ام
زو تو آن فرزند خود را کن طلب / زانکه خواهد بودنش شانی عجب
او طلب کن باش با او مستقیم / زانکه خواهد بودنش شانی عظیم
پس دویدم من از آنجا مضطرب / آمدم نزدیک عبد المطلب
چون مرا دید او که گریانم چنین / گفت چه بود حال تو ای پاکدین
ای حلیمه از چه گریانی بگو / همچو برگ بید لرزانی بگو
از چه رو آن بخت سرمد با تو نیست / وز چه رو الحق محمد با تو نیست
پس بگفتم حال با وی سر بسر / گفت تو اینجا نشین ای با خبر
بعد از آن برخاست زان صفا / پس بلند آواز داد آن معتمد
تا قریش آنجا همه جمع آمدند / همچو پروانه بر شمع آمدند
پس بدو گفتند یا بو الحرث چیست / هر چه فرمایی بدان استاده ایست
گفت فرزندم محمد گم شده / دیده ام زین درد چون قلزم شده
پس بدو گفتند حالی شو روان / تا همه با تو بپاییم اینزمان
پس طلب داریم او را هر طرف / تا که باز آریم بوک او را بکف
پس سوار گشت عبد المطلب / بود جانش را ازین غم اضطراب
پس تمام قوم با وی شد سوار / پس بپراندند هر سو استوار
میشدند از شیب و بالا گرم / باز می جستند آن کان کرم
گرچه میجستند هر سویش بسی / ای عجب او را نمیدیدش کسی
باز عبد المطلب پیر تمام / جامه احرام پوشیدش بکام
پس طواف کعبه کرد و هفت بار / بعد از آن این نظم گفت آن کامکار
ای خدا احمد سوی ما وارسان / بس بمن نه منتی بس بیکران
از وجودش قوت بازوی ماست / کارها جمله ازو گردیده راست
ورنه می یابیم او را ای خدا / خان شود پر محنت و رنج و بلا
چونکه عبد المطلب این راز داد / هاتفی در سر او آواز داد

کای خلایق یکزمان ساکن شوید / بر محمد زین سپس ایمن شوید
زانکه هست او را خداوندی کریم / گر بنازد ضایع آن در یتیم
باز عبدالمطلب آن مرد راست / گفت ای هاتف محمد در کجاست
گفت در وادی تهامه ای عجب / پس رویدا آنجا کنید او را طلب
باز عبدالمطلب برخواست زود / تا رود آنجا که هاتف گفته بود
تا کنان در راه آن پیر رشید / ای عجب با ورقه نوفل رسید
ورقه چون از حال وی آگاه شد / در زمان با او دگر همراه شد
پس محمد یافتندش کز طرب / بود در زیر درختی ای عجب
ست اینجا بیگمان نقلی دگر / بر تو خوانم یاد دارای خبر
آنکه بومسعود ثقفی ای عجب / بد به عمرو ابن نوفل در طلب
هر دو میگشتند هر سو استوار / تا محمد باز جویند آن دو یار
پس محمد یافتندش بارجا / کرده در پای درخت موز جا
پس بشیب آن همیکر دید او / برگ موز القصه بر میچید او
چونکه بومسعود دید او را ز دور / گفت باشد این محمد با سرور
عمرو نوفل رو به آن در تاختش / لیک آنحضرت نمی‌شناختش
گفت او را ای پسر تو کیستی / باز گو کاینجا که بر چیستی
گفت هستم اصل دولت در عقب / ابن عبدالله ابن عبدالمطلب
عمرو نوفل برگرفتش در زمان / نزد عبدالمطلب بردش روان
ابن عباس اینچنین گفت آن نکو / آنکه عبدالمطلب چون یافت او
کرد او صدقه هزار اشتر تمام / با طلا پنجه رطل با خاص و عام
پس حلیمه کرد پیر نیکنام / عذرخواهی و عطا دادش تمام
پس حلیمه زان عطا با ساز گشت / در زمان با موضع خود باز گشت

نقل دیگر از حلیمه در تمامی سخن آمنه باب

نقل کردست آن بزرگ پاک دین / آنکه از حق باد بر وی آفرین
کامنه چون سید و صدر عرب / کرد تسلیم حلیمه ای عجب
پس حلیمه کرد او را در زمان / عرض بر یک کاهنی ناپاک جان
چونکه کاهن دید آن شمع قریش / پس ندا در داد کای اهل قریش
زودتر فکری بحال خود کنید / وین پسر را بیزمان گردن زنید
زود بردارید او را از میان / ورنه بیرون تان کند از خانمان
چونکه از کاهن حلیمه این شنید / مصطفی را باز نزد خود کشید
خلق بر وی جمع گشتندش تمام / پس بگفتند این پسر باشد کدام
زود ای کاهن نشان ده آن پسر / تا در آریم آن پسر را در نظر
گفت کاهن آنکه با این زن بود / حال آن بر من بسی روشن بود
عاقلت و قابلت آنچنان / کانتظار وحی دارد ز آسمان
تا تبتل آرد شما را آن زمان / باز می‌نگذارد آثار از تنان
هر کجا باشید بی گفت و شنید / بر شما غالب شود آن پاک دید
پس طلب کردند آنکه مصطفی / می‌ندیدش کس ز تقدیر خدا
پس حلیمه باز جای خویش شد / وز ضمیر خویش بی اندیش شد

چون بدید

چون بدید آن حال او نیکو سیر / عرض بر کاهن نمود او را دگر
هم بدان زودی بامر کردگار / کان سنگ دیوانه گشت و مرد زار
هر که بد گوید سزایش بد رسد / مرترا هرچه رسد از خود رسد
نیکوان را نیک و بد را بد رسد / نیک یا بد شخص را از خود رسد
خیز تا ما بیخ را برشش زنیم / وین خس و خاشاک را آتش زنیم
چون کلوخ هستی از دل بر کنیم / ماده کبر و ریا را بر کنیم
چونکه فرصت هست کاری خوش کنیم / در زمین دل شیاری خوش کنیم
تخم صدق آنجا بر افشانیم ما / گلبن اخلاص بنشانیم ما
ورد این گلزار را آبی دهیم / وز صلوات این باغ را آبی دهیم
از سلام این باغ را پرچین کنیم / وز صلوات این باغ را آیین کنیم
از صلوات این گل بگلزار آوریم / وز سلام این باغ در بار آوریم
هر گلی کو روید از باغ سلام / کم نباشد از گل دارالسلام
چون شود خندان گلستان درود / جان رود در طوف بستان درود
پس از آن گلدسته حاصل کنیم / جان خود را تا ابد واصل کنیم
تا بر آساید به گلزار درود / سر کند اندر سرو گلزار درود
هر کرا خوش نیست از یادش فراق / گو برو خوان آیه هذا الفراق
لیکن این توفیق از پیش خداست / تا کرا بخت و دولت کراست
خالقا جان را دلی آگاه ده / در گلستان درودش راه ده
بعد هر لحظه رشحات درود / بر تو بادای سرو بوستان وجود
از سحاب فیض باران سلام / بر تو بادای گلبن دارالسلام
باد دل بر روحت ای عالیمقام / باد جان پر فیض نضلت والسلام

باب سیوم در بیان آنچه در سال سیوم از ولادت آنحضرت صلی الله علیه وسلم بود

آن گل نسرین گلزار شهود / وان خرامان سرو رفتار وجود
غنچه سیراب بستان یقین / یاسمین صدق و ریحان یقین
سیب مصر جان به بازار بهی / پیش قد اوست خم سرو سهی
طوطی فردوس و طاوس جنان / اصل عالم سید کون و مکان
نکته قانون جه صدق و صفا / صاحب قالیچه مهر و وفا
آنکه با تعظیم و با صد طمطراق / می‌کشد روح القدس وی را براق
آنکه فرش از زین او زینت گرفت / عرش از نعلین او زینت گرفت
ماه نو هر چند زد در خود خمی / کی رسد در نعل نعلینش دمی
شمع جمع مجلس عین الیقین / نور عالم رحمة للعالمین
هر نفس بیحد از جان آفرین / بادت ای مقصود بر جان آفرین
بعد نعت مصطفی با صد نیاز / با سر مقصود خود رفتیم باز
از ولادت چون گذشت او سه سال / بشنو از من تا بگویم با تو حال
اندر آن سال از قضای کردگار / شق صدر مصطفی شد آشکار
یک روایت شق صدر از پیش رفت / کم نشد چیزی اگرچه پیش رفت
لیک ابن جوزی آن صاحب خبر / نقل کردست اینچنین طوری دگر

آنکه روزی گفت شخصی با رسول / کای سرور گلستان قبول
ای پدر و باغ و انشق القمر / طوطی گلزار ما زاغ البصر
ابتدای حال خود با ما بگو / زنگ تقلید از درون ما بشو
باد جان دایم پر از اقبال تو / بازگو تا چون بد اول حال تو
گفت پیغمبر که ای صاحب صواب / این سؤال خویش را بشنو جواب
دایهٔ من بود بی ثرو بر و کبر / ای برادر از بنی سعد ابن بکر
با پسر دایه همی ای هوشمند / رفته بودم در چرای گوسفند
پس فرستادم پسر دایه همی / تا طعام آرد بر آیم بی غمی
ماندمش تنها در آنجا بی ضرر / میکشیدم انتظار آن پسر
ناگهی از آسمان پس با نوید / آمدندم پیش دو مرغ سپید
پس یکی کردش از آن دیگر سؤال / کاخر این خود اوست هین برگوی حال
پس همیگفتش بلی این آن بود / خلق خُلقش مرد و پس نیکو بود
پس بخوابانندم و دریافتند / ای عجب ما را شکم بشکافتند
پس دلم کردند بیرون زامر حق / وآن دلم القصه بر کردند شق
پس از آن دو قطعه خون سیاه / دور کردندش بتوفیق اله
پس به آب برف شستندش دلم / حاصل کونین از آن شد حاصلم
تعبیه کردند سکینه را در آن / یافتم من زان حیات جاودان
پس یکی با دیگری گفتش ز سوز / کین دل پاک گرامی باز دوز
ساز از نور نبوت استوار / وزن کن او را تو با امت هزار
با هزارم وزن کردند العجب / من شدم راجح با مر فضل رب
پس چنان دیدم ترازو بی دگر / گر مرا بود العجب بالای سر
پس بدم ترسان مباد ابعد از آن / بر سر من او فتندش آن زمان
پس چنین گفتند کرامت تمام / میکنندش وزن با این نیکنام
راجح آید او بتوفیق خدا / بعد از آن رفتند و کردندم رها
پس شدم ترسان بسوی دایه من / باز گفتم نزد دایه این سخن
پس مرا برداشت دایه در زمان / برد و با مادر سپردم بیگمان
مادرم با دایه گفت ای پاک جود / آن زمان کین مولد آمد در وجود
نوری از وی شد درخشان بیکلام / که نموده شد ز مکه ملک شام
صد هزار اندر هزار اندر هزار / نافهٔ مشک درود از کردگار
هر نفس باد ابر و حت یا رسول / حفظ ما باد از فتوحت یا رسول

نقل مالک ابن راشد

آنکه بود از دایرهٔ توحید قوس / سالک ابن راشد شداد اوس
این روایت کرده آن پاکیزه دین / کز قضا یکروز خیر المرسلین
بود در کلمات با یاران خویش / مرهمی میکرد بر دلهای ریش
ناگهان آمد عصا کوبان ز راه / عامری شخصی بر آن نیکوخواه
پس در استادند آنجا مضطرب / باز گفت ای ابن عبد المطلب
اینچنین دادند مر جایی خبر / آنکه تو هستی رسول دادگر
تو همان دعوی کنی کاندر زمن / موسی و عیسی و ابراهیم کرد

هست این دعوی بزرگ ای نیکخو / هر کسی را نیستش این پایگا
هر پیمبر کاندر اینجا رو نمود / از دو خانه از بنی اسرائیل بود
چون تو هستی از عرب ای مقتدا / تو کجا وین دعوی عالی کجا
تو ز اعرابی و ایشان بر سبت / اینچنین دعوی کجا آید بدست
نیست این دعوی گرداری سری / تو کجا و دعوی پیغمبری
از حقیقت گر ترا باشد نشان / مبدأ حال خود ایندم کن عیان
دعویت گر ز آنکه با معنی بود / زابتدای حال تو پیدا بود
گر تو باشی اندرین دعوی براست / حال تو بر صدق این دعوی گواست
چون شنید این حضرت قدسی جناب / پس تعجب کرد از آن پرخراب
گفت او را کای عزیز عامری / این سخن عالیست بنود سرسری
یکزمان بنشین و بشنو حال من / تا ترا روشن شود احوال من
پس نشست آن لحظه شیخ عامری / برد و زانو نزد اصل سروری
پس چنین فرمود او را بعد از آن / حضرت پیغمبر آخر زمان
کابتدای حال من ای پاک جود / آن دعای خاص ابراهیم بود
باز از عیسی بشارت ای عزیز / مادرم جز من نبد فرزند نیز
داشت چون مادر مرا اندر شکم / من بغایت ای عجب سنگین بدم
من بر آن سنگین بدم الحق چنان / کز آن بردی شکایت با زنان
مادرم چون بود بر من حامله / اینچنین دیدش بخواب آن عاقله
کز آن نوری برون آمد کزان / گشت روشن شرق و غرب این جهان
تا که من هستم تبار از هاشمم / شعر را هم منکری کابس روشنم
هم دگر اندر بنی سعد ابن بکر / شیر میخوردم همی بی ریب و مکر
از قضا روزی من پاکیزه جان / بودم اندر وادیی با کودکان
کامدندم پیش جمعی معتبر / داشتندش پس نکو طشتی ز زر
طشت زر پر برف بود و داشتند / پس مرا خوش زآن میان برداشتند
چون چنین دیدند حالم کودکان / سر بسر بگریختند اندر زمان
چون رسیدند بر لب وادی روان / سوی ما کردند رو آن کودکان
پس بگفتند ای گروه نامور / خود چه میخواهید آخر زین پسر
نیست از ما این پسر ای مردمان / بلکه از نسل قریشست بیگمان
در میان ما بود او شیرخوار / پس شما را ای کسان با او چه کار
زینهار ای قوم مکشید این پسر / زآنکه باشد او یتیم و بی پدر
ور شما خواهید کشتن بیشکی / در ازای او کشید از ما یکی
بشنوید این زینهار ای قوم خاص / یک عوض گیرید و سازیدش خلاص
چونکه نشنودند آن طفلان جواب / او فتادند العجب در اضطراب
پس روان رفتند ترسان در زمان / تا بخانه ای عجب زاری کنان
پس یکی زآن قوم خوابانید من / پس ز حال خویش گردانید من
از بر سینه گرفت آن نیکخو / تا بجد خانه ام بشکافت او
من همیدیدم شکاف از پس شکم / لیک یکذره ندیدم الم
بعد از آن آورد احشایم برون / پس به آب برف شست آن رهنمون

چونکه احشایم بشست آن پاکجان
باز جای خود نهاد اندر زمان

دیگری برخواست آن عالی نفس
وآن یکی بنشاند الحق باز پس

در درونم کرد دست آن محترم
پس برون آورد در ساعت دلم

پس دلم بشکافت در ساعت روان
پاره خون سیه انداخت زان

پس بدست راست چیزی برگرفت
نور آن هر دو جهان را درگرفت

چونکه او را بنگرستم از ضرور
بود آن چیز العجب مهری ز نور

مهر نورانی درخشیدی چنان
که تحیر داشتند ایشان در آن

پس نهادند در دلم آن مهر نور
شد دلم زآن مهر پر نور و سرور

بود آن نور نبوت بیشکی
وصف او نتوان نمود از صد یکی

بعد از آن آن مهر نور آن سروران
باز جای خویشتن بنهاد باز

والعجب می تافتی بی شبهتی
لذت آن نور در دل مدتی

ثالثی برخواست ناگه زان میان
باز پس بنشاند ثانی در زمان

پس فرو مالید دستم بر شکم
باز حال خود شد از حکم قدم

بعد از آن دستم گرفت آن با خبر
پس خوشی برخواستم بی درد

باشکافنده بگفت آن نامور
آنکه او را وزن کن با ده نفر

وزن کرد و من شدم راجح تمام
بعد از آن فرمود آن عالی مقام

آنکه او با صد ز امت وزن کن
کردم و راجح شدم من بی سخن

گفت او را وزن کن هم با هزار
پس شدم راجح بامر کردگار

بعد از آن گفتا که بگذارش بکام
زانکه گر سنجیش با امت تمام

چونکه دارد از خدا توفیق یار
میشود راجح بامر کردگار

پس گرفتند ای عجب در بر مرا
پس ببوسیدند چشم و سر مرا

پس بگفتندم مترس ای با صفا
زانکه گر دانی مقام خویش را

چشم تو از خرمی روشن شود
گلخن دنیات چون گلشن شود

ناگهانم دایه با جمعی ز حی
آمدندم العجب آنجا ز پی

دایه‌ام میکرد فریاد و فغان
پس همیگفت ای ضعیف ناتوان

از تو عاجزتر ندیدندش از آن
کرده اندت اینچنین پاک این زمان

چونکه هر سه آن شنیدند این سخن
پس ببوسیدند هر دو چشم من

پس بگفتندم خوشا تو ای ضعیف
نیست در عالم کسی چون تو شریف

دایه گفت ای هم تو تنها هم یتیم
داشتند اینها حقیقت ای کریم

پس گرفتندش مرا در بر دگر
بوسه دادندم بسی بر چشم و سر

پس مرا گفتند تو تنها نه
عیش خوش بادت که چون اینهانند

هر کجایی با تو اند ای جان جان
هم خدا و هم ملک هم مؤمنان

گر بدانی تو مقام خویشتن
چشم تو روشن شود در انجمن

دایه پس نزدیک آمد بی درنگ
در کنار خود گرفتم تنگ تنگ

حق آنکو نفس من در دست اوست
هر کجا باشد رفیعی پست اوست

آنکه بودم در کنار دایه من
دست من در دستشان بد بی سخن

در کنار دایه بودم با خبر
داشتم القصه با ایشان نظر

پس چنان پنداشتم کز دیگران
همچو من بینند آنها بیگمان

وی عجب ایشان نمیدیدند کس
خاصه من بود این دیدار و بس

پس بگفتند این زمان کین طفل خود
پس بوی بنموده بیشک دست برد

عرض بر کاهن بباید کردنش
نزد کاهن می بباید بردنش

تا مگر آنرا مداوایی کند
چاره درد وی از جایی کند

گفتم ای قوم عزیز با وفا
هیچ زحمت نیست اندر تن مرا

عرض بر کاهن مسازید این مرا
زانکه هستم شد درست و با نوا

عرض کردندم بکاهن در زمان
چونکه در دم دید کاهن بیگمان

گفت حال خود تو خود گو ای پسر
زانکه به دانی تو خود را از دگر

حال با وی در زمان گفتم تمام
در زمان برخواست او جنس خام

پس مرا برداشت او نا هوشمند
پس چنین گفتش بآوازی بلند

کاینچنین طاعت ز نو بکشید این پسر
پس مرا بکشید با او هم دگر

گر بحق لات و عزی کین پسر
گر بجد خود رسد وقتی دگر

با شما گردد مخالف بیشکی
وز شما عاقل نه پندارد یکی

عاقلان تان جاهل انگارد تمام
کاملان تان ناقص انگارد بکام

نسبت جهل او بهر عاقل کند
بیشکی دین شما باطل کند

پس عجب دینی در آرد در میان
کو نداده هیچکس هرگز نشان

چون شنید از کاهن این را دایه‌ام
هم بساعت باز بگرفت از ویم

گفت با کاهن مگر دیوانه‌ای
من چنان بردم که تو فرزانه‌ای

گر همیدانستی تحقیق من
گر ترا این طور می بودی سخن

از برای خود طلب کن تو کسی
تا ترا گردن زند اندر پی

زانکه ما فرزند خود ای پر وقار
کی کشیم ای بیخبر شرمی بدار

پس مرا برداشت دایه در زمان
سوی مکه باز گردم در زمان

پس بمادر باز بسپرد او مرا
با تو گوییم گوش این ماجرا

چونکه دیدم روز دیگر بی گزاف
بر شکم می یافتم جای شکاف

اینچنین بود ابتدای حال من
ای برادر عامری بشنو سخن

گفت شیخ عامری کای رهنما
حق آن کو نیست غیر از وی خدا

آنکه حقت امر تو ای پاکذات
بی نبوت نیست ممکن این صفات

من سؤالی چند دارم ای رسول
آن جوابم گوی ای صاحب قبول

مصطفی فرمود کای عالی مقال
زود باش و هرچه خواهی کن سؤال

عامری گفتا که ای عالی نژاد
علم آخر از چه میگردد زیاد

گفت زاید در تعلم می شود
اهل دل را جان درین کم می شود

عامری گفتا که ای کان خرد
شر بگو گر چه زیاده می شود

گفت در دم حضرت خیر الانام
آنکه گردد شر زیاده بر دوام

عامری گفتش که نیکی بعد بد
سود دارد باز گو ای باخرد

گفت نیکی محو سازد سیئات
توبه نافع باشد ای پاکیزه ذات

توبه بیشک محو می سازد گناه
بشنو از من ای عزیز نیکخواه

چونکه بنده ای عزیز نیک رای
میکند وقت خوشی یاد خدای

ور شقت حضرت علام حی
میکند بی هیچ شک هم یاد وی

گفت شیخ عامری کای کامگار   بازگو تا چون بود آن حال کار
گفت پیغمبر سر اهل کمال   کاینچنین گفته خدای ذوالجلال
گر بحق عزمت کر پیشکی   جمع نکنم من دو امر اندر یکی
هم دو حرف اندر یکی بی گفتگو   می نسازم جمع از وجهی نکو
گر بدنیا باشد او ایمن ز من   آخرت بر ترس باشد بی سخن
می نماند دائمش آن ترس و بیم   باشد او در حال خود نامستقیم
ور ز ما ترسان بود در این جهان   آخرت ایمن بماند جاودان
می بماند ایمن اندر کل حال   و آن نیابد ای عزیز من زوال
چون شنید این عامری مضطرب   گفت ای فرزند عبد المطلب
بازگو تا خود ترا دعوت بچیست   زانکه برهانی که گفتی بس قویست
گفت باشد دعوتم ای مرد کار   پیشکی بر بندگی کردگار
آن خداوندی که باشد بی نظیر   بی شریک و بی امیر و بی وزیر
ترک لات و ترک عزی نیز هم   کردنت ای پاکرای پاکتن
ترک بت گویند و ایمان آورند   پس نماز پنجگانه بسپرند
هم زکوة مال بدهندش تمام   شرع را آیین کنند و احترام
ماه روزه روزه دارندش دگر   سر نپیچند از کلام دادگر
استطاعت گر بودشان حج کنند   راست گردند ترک نعل کج کنند
چون جنب گردند غسلی خوش کنند   خویشتن را دور از آتش کنند
پس بموت و بعث دوزخ با بهشت   اعتقاد آرند و باشند این سرشت
گفت ای فرزند عبد المطلب   گر بجا آرم من اینها در عقب
مزد چه بود بازگو ای پاک جان   گفت پیغمبر بهشت جاودان
گفت آن مزدم بود در آخرت   مزد دنیا چیست ای عالی صفت
زانکه من عیش فراخ و خوشدلی   دوست میدارم ز روی عاقلی
گفت پیغمبر که نان ای باسداد   نصرت و عز و تمکن در بلاد
پس مسلمان گشت شیخ عامری   شد بری در دم ز کفر و کافری
حق تعالی چونکه توفیقش بداد   قفل غفلت از دل و جانش گشاد
یا الهی قفل دلها برگشا   گمرهان را از کرم راهی نما
تا ز من الحق سر مویی بجاست   جان من وقف درود مصطفاست
قدر معلومات حق در هر زمان   باد بر جانت درود ای پاکجان
بعد از آن بر اهل و بر آل توهم   تابع اقوال و افعال توهم

نقل ابن عباس رضی الله عنهما

ابن عباس آن بزرگ پاکدین   نقل کرد است از حلیمه اینچنین
آنکه روزی مصطفای مجتبی   رفته بد بیرون بتقدیر خدا
پس حلیمه رفت بیرون ای عجب   تا محمد را کند آنجا طلب
پس محمد با رضاعی خواهری   دید بچون آفتاب خاوری
گفت آخر وقت گرمایی چنین   در کجا بودی بیا بر گوی هین
خواهرش کین قول از مادر شنید   گفت احمد هیچ گرمایی ندید
بلکه بد یک پاره ابر افراخته   بر سر او سایه خوش انداخته

گر بایستادی و گر رفتی براه   ابر بودی تابعش ای نیکخواه
ای ز شوقت مردم حالی دگر   از منت بادا درود بی شمر
تا نبوت راست فیض معنوی   باد بر روحت از درود حق قوی
تا که حرکت لازم است افلاک را   باد فیض بیشمار آن پاک را

تتمه سخن در تاریخ ولادت

در حدیث شق صدر ای هوشیار   اختلافست ای عزیزان بیشمار
مالک ابن صعصعه آن کان جود   گفت شق اندر شب معراج بود
دیگری گفته که شق صدر او   بود در شش سالگی بی گفتگو
هست ثعلبی نیز گو ده ساله بود   آنکه شق صدر ناگه رو نمود
هر یکی اندر مقام خویشتن   روشنت خواهیم گفتن بی سخن
هم سیوم سال از ولادت مصطفی   در وجود آمد ابوبکر از قضا
اول دیباچه دیوان دین   مهر برج صدق و اخلاص و یقین
آنچه او صدیق اکبر یافتست   می ندانم تا کسی دریافتست
خیز ای دل غوطه خور در بحر جود   باز طوطی کن به بستان درود
می نشین هر شاخ همچون بلبلی   پس بدست آور ز هر شاخی گلی
چون بدست آری ریاحین درود   در کف اخلاص نه ای پاک جود
پس بدست قدسیان با صفا   میفرست آن تحفه پیش مصطفی
هست امید از حضرت پاک رسول   کز کرم این تحفه‌ام سازد قبول
عشق تا از حسن باشد استوار   از رحمت باد درود بیشمار
فیض حق تا هست بر جان جلوه‌گر   بر تو باد از فیض فضل دادگر

باب چهارم در بیان آنچه در سال چهارم و پنجم و ششم از ولادت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بوده و درین باب بعدد هر سالی فصلیست فصل اول در بیان آنچه در سال چهارم بوده

آن نگین خاتم پیغمبری   غنچه سیراب باغ سروری
لوح دیباچه لوح شهود   نسخه فیاض دریای وجود
دسته نسرین گلزار دنا   نرگس مشکین بازار بقا
بلبل خوش‌خوان گلزار الست   مرغ زرین بال کهسار الست
مقتدای سبزپوشان فلک   جام بخش جرعه نوشان ملک
عندلیب خوش نوای باغ جان   طوطی سبز ملک جاودان
صوفی صافی صف اصطفا   زبده کونین یعنی مصطفی
گر بگویم نعت او عمری دراز   از هزاران یک نیارم گفت باز
گوش شو یکلحظه از سر تا بپای   بشنو از من وصف آن پاکیزه رای
اینچنین از پیش دادیمت نشان   آنکه شق صدر آن پاکیزه جان
بود در سال سیوم بی گفتگو   آنچنان کز پیش گفتیمت نکو
هست در ثعلبی دگر کین شق صدر   در چهارم سال بد با عز و قدر
ناقل این نقل گشت اینچنین   کو چو شد دو ساله خیر المرسلین
چون دو ساله شد نبات دلپذیر   دایه او را باز بگرفتش ز شیر

هم دو سال دیگر آن بعد فطام / در بنی سعد العجب بد با نظام
چار ساله چون گذشت آن سرفراز / دایه او را باز مکه برد باز
تا کند مادر زیارت را همی / پس بپا سایید ز رویش عالمی
پس حلیمه خیر و برکات تمام / کز محمد یافته بودی مدام
سر بسر با آمنه آن باز گفت / باز بکسر نزد او اهل راز گفت
آمنه گفتش که این در یتیم / خواهدش شد بیگمان شانی عظیم
باز بر بر نزد خویشش این زمان / کز وبای مکه ترسم بیگمان
باز نزد خویش بر این در پاک / کز وبای مکه ام اندیشناک
چون هوای آنطرف ساکن تر است / از عقوبت لاجرم آمن تر است
پس حلیمه برگرفت او را روان / باز جای خویش بردش در زمان
هم در آن ایام از حکم خدا / گشت شق صدر آن بدر الدجا
چون حلیمه دید آن حال چنان / رفت اندر مکه در ساعت روان
پس حکایت کرد شق صدر او / سر بسر با آمنه آن نیکخو
بعد از آن شد باز جای خویشتن / حفظ میکردش رسول انجمن
می نکردی یکدم از چشمش رها / تا بدین یکسال بگذشت از قضا
دید روزی از قضا آن بانوید / بر سر او پارهٔ ابر سفید
وی عجب چون مصطفی رفتی براه / ابر هم رفتی بفرمان اله
ور بایستادی ز رای انورش / ایستادی ابر بالای سرش
چون حلیمه دید الحق آنچنان / ماند حیران و تعجب کرد از آن
در زمان برداشت آن عالی نفس / پیش مادر برد او را باز پس
وی عجب آن روز از حکم قضا / پنج ساله بود پیشک مصطفی
چون گذشت از پیش این قصه تمام / می نسازم آن مکرر والسلام
تا ز فیض حق بود آزاد جان / از درود او معطر باد جان
تا طبیعت را بود حفظ کمال / باد بر روحت درود از ذو الجلال
تا بود آفاق و انفس را نظام / بادش از ما هر نفس صد سلام
اینچنین نقلست از آن پاکیزه ذات / آنکه چون آنحضرت عالی صفات
در نکاح آورد از حکم خدا / ای عجب تا که خدیجه باوفا
نزد او آمد حلیمه پاک جان / بس شکایت کرد از تنگی نان
بس شکایت کرد نزد مصطفی / ای عجب از تنگی قحط و عنا
با خدیجه گفت آندم مصطفی / تا کند با وی همی لطف و عطا
بس بداد او را خدیجه ارجمند / یک شتر القصه با چل گوسفند
چون زنا که مصطفای مجتبا / گشت پیغمبر بتوفیق خدا
چون حلیمه راجز آمد از آن / آمد آن با شوهر خود در زمان
پس بیاوردند ایمان بر رسول / از سر شوق و سر ذوق قبول
اینچنین نقلست از آن نیکوی / آنکه نزد مصطفی آمد زنی
آن زن الحق گوی دولت برده بود / ز آنجهت کار رضاع حضرت کرده بود
اینچنین فرمود حضرت در زمان / مادر من باشد این زن بیگمان
پس ردا افکند آن صدر عرب / تا بر آن بنشست آن زن ای عجب

جون پیمبر کرد از دنیا گذر / آمدی نزدیک بوبکر و عمر
مرد و میکردند اکرامش تمام / زانکه واجب بود او را احترام

فصل دوم در بیان آنکه در سال پنجم بوده

کرده بوجازم روایت اینچنین / آنکه روزی کاهنی بس تیزبین
آمد اندر مکه از حکم خدا / پنج سال بود آندم مصطفا
چونکه کاهن از قضای او گذر / مصطفا را دید تا که در گذر
پس فغان برداشت کای قوم قریش / آنکه بنود چون شما را هیچ طیش
این پسر را قتل سازید این زمان / چونکه گفتم زود بشتابید هان
زانکه گر روزی بحد خود رسد / ای بسا کز وی شما را بد رسد
فرقه سازد شما را بیگمان / جملگی تان قتل سازد در زمان
چونکه عبد المطلب بشنید آن / پس گریزانید او را در زمان
پس قریش از مصطفی زین تمام / دایما بودند ترسان والسلام
قول کاهن کرده بودندش قبول / دایما بودند ترسان از رسول
تا بود قندیل زر گردان برو / از خدا بادت درود ای جانفروز
تا فلک راست زرنیف کبود / مرحمت باد از حق بیحد درود

فصل سوم در ذکر آنکه در سال ششم از ولادت بوده

ابن عباس آن بزرگ با صفا / شیخ دین و ابن عم مصطفی
اینچنین کرده روایت ای عجب / آنکه چون شش ساله شد شاه عرب
آمنه برداشت او را در زمان / برد با خویشش به یثرب بیگمان
رفت آنجا آمنه صاحب خرد / از برای دیدن خویشان خود
بعد بعثت مصطفای سرفراز / چونکه تا که با مدینه رفت باز
بود تلی در مدینه معتبر / چون بدان انداخت پیغمبر نظر
گفت در طفلی که از حکم اله / آمدم با مادرم اینجایگاه
رفتم آندم بر سر این تل روان / ای عجب با دختری ز انصاریان
دخترک را نام انیسه بد همی / پس همی بازید با من بیغمی
هم بر این تل با گروهی کودکان / بیکرانش ز هر سو مرغکان
بعد از آن ما را نشان داد رسول / خانه کو کرده بود آنجا نزول
هم نشان میداد ما را در عقب / قبر عبدالله عبد المطلب
گفت من چاه عدی را نیز هم / و اندر آنجا هم شنا آموختم
باز گفتا روزی از حکم خدا / آمده بودم درین تل از قضا
با دو سه کودک درین تل ای عجب / بودم اندر شادی و شوق و طرب
تا که از تقدیر حق جمعی یهود / آمدندش بر سر آن تل فرود
چون مرا دیدند نزدم آمدند / گرد من آن قوم دون حلقه زدند
ام ایمن گفت آنروز از قضا / من بر آن تل بودمش با مصطفا
چونکه آن قوم یهود آنجایگاه / بر رسول الله کردندش نگاه
پس یکی گفتش از ایشان کین خبر / بیشود پیغمبری بس معتبر
گر بود کین بلده هجرتگاه او / هیچکس هرگز نیابد جاه او
آخر الامر آمنه پاکیزه کیش / چند روزی بود با خویشان خویش

چونکه خویشان دید و صاحب را ز گشت   از مدینه سوی مکه بازگشت
میشد او تا گاه تا ابوا رسید   تا کهش از پی اجل آنجا رسید
چون نبا کامش اجل آمد بسر   در ربودش زین جهان بر دوش بر
وعدهٔ حق چون رسید او را بسر   می ندادش مهلت آنی دگر
تو دگر ای نفس سگ شوم پلید   از پیت تا کی اجل خواهد رسید
گر دو صد سال دگر عمرت دهند   عاقبت این جام در پیشت نهند
خلق در خوان اجل بنشسته اند   گوئی از چنگ اجل وارسته اند
این اجل پیوسته دارد جام را   میدهد در وقت خاص و عام را
یک بیک را میدهد جام فنا   می نخواهد کرد کس را او رها
ای مشو ای دل دمی غافل ز خویش   آنکه تا کامت نهند این جام پیش
چونکه نوبت جام را با من فتد   یارب از لطف تو میخواهم مدد
تا کنم این جام من مردانه نوش   نی چو نامردان زنم بانگ و خروش
خالقا بنما جمالم آن زمان   تا شوم من بر جمالت جان فشان
وه چه خوش باشد جمالت در نظر   جان بتو واصل شده من بیخبر
خالقا آندم مرا توفیق بخش   شمع دل را لمعهٔ تحقیق بخش
عاقبت چون آمنه کردش وفات   بر سرش افتاد حالات ممات
چون در ابوا جان بداد آن دردناک   پس در ابوا دفن کردندش بخاک
ام ایمن برگرفت آندم رسول   باز مکه برد آن صاحب قبول
مصطفا روز حدیبی از قضا   چونکه در ابوا رسید آن باصفا
گفت حق فرموده اذن من همی   تا کنم مادر زیارت را دمی
پس برفت آن سوی قبر مادرش   باصلاح آورد قبر اندر خورش
بعد از آن بر قبر او بگریست زار   کس چه داند کین چه سرّست و چه کار
چون صحابه گریه اش بنگریستند   سربسر با مصطفا بگریستند
پس بپرسیدند از خیر البشر   گرچه بود این گریه ات ای باخبر
گفت بر مادر ترحم شد مرا   زان جهت در گریه کم شد دل مرا
از بریده آمد این نقلی بما   آنکه روز فتح مکه مصطفا
رفت از حکم خداوند مجید   تا بسوی تربت مادر رسید
چون در آنجا آمد آن شمع الست   یکزمان بر تربت مادر نشست
بود همراهش جماعت بیشمار   هریکی کرده بجای خود قرار
پس چنان دیدم که شمع انجمن   گوئیا با قبر میگفتی سخن
بعد از آن برخواست آنجو خوش میگریست   پس عمر گفتش که این گریه ز چیست
ای ز دیدارت دل و جان پر طرب   بازگو کین گریه را چه بود سبب
گفت این قبری که گردم زاشک تر   بود قبر مادر من ای عمر
حق تعالی اذن فرمودم همی   تا زیارت کردم او را من دمی
خواستم کاینجا بحضرت رو کنم   یکدم استغفار بهر او کنم
چونکه جانم میل استغفار کرد   حق تعالی منع من زین کار کرد
گریه ام زانست اینجا ای عمر   تا ترا باشد ازین معنی خبر
گفت ناقل با ندیده کمش دگر   آنکه گریه کرد زآندم بیشتر

آنچنان نقلت

آنچنان نقلست از آن شیخ کبیر   کز حسین جابر آن شیخ کبیر
کرد از مکه امام کاردان   نزد مامون خلیفه کس روان
آنکه قبر آمنه را باز یاب   ورنه خواهد کرد سیل آنرا خراب
بعد از آن مامون فرستادش یکی   تا که محکم ساخت قبرش بیشکی
اینچنین نقلست از ابن برا   آنکه او گفتست در مکه مرا
جای قبر آمنه بنموده اند   وین در اندر جان ما بگشوده اند
او چو در ابوا همی مدفون بود   تو بگو کین نقل آخر چون بود
لیک الحق مینوا اند بود کو   دفن او بوده در ابوا پس نکو
بعد از آن ابوا برای احترام   باز مکه برده باشندش بکام
پس بود ثقلین صادق ای عزیز   می شناسد آنکه باشد با تمیز
ای صبا مخلص نوازی کن تمام   نزد آنحضرت رسان از ما سلام
گویش ای شمع شبستان وجود   سرو آزاد گلستان شهود
ماه و خور عکس جمال انورت   اشک ارواح قدس خاک درت
روز روشن عکس نور روی تست   ماه و خور عکس جمال کوی تست
ای بذات خویش پاک آمده   در خور تشریف لولاک آمده
دور از کوی توام رنجور من   تا بکی باشم ز کویت دور من
رحمتی فرما بجانم ای رسول   سوی خویشم کش بقلاب قبول
تا بکویت جمله تن با جان شوم   قابل و شایستهٔ جانان شوم
جذب توفیق تو گر یابدم   هر طرف مقصود رو بنمایدم
زین طلب یا جان کرد از تن جدا   یا رسد جانم ز جانان با نوا
حالیا دور از تو در ملک وجود   دایما رطب اللسانم از درود
چون درین حرمان ندارم راه پیش   از درودت میکنم مقصود خویش
تا بود روشن چراغ جانها   از درودت تازه باد ایمانها
تا که حرکت را بود ضد سکون   باد بر روحت درود از حد برون
تا نقیضان را نباشد اجتماع   فیض حق بادات ای عالم مطاع

باب پنجم در بیان آنچه در سال هفتم از ولادت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بوده و حکایت سیف ذی یزن

مرحبا ای طایر برج الست   تا بکی باشی درین پیغوله پست
چونکه فرصت داری آخر خویش را   گرد کوی او بپرواز اندر آ
باز وصف روی او آغاز کن   درج نعت را سر باز کن
وصف روی او بصد دستان بگو   حال گل با بلبل بستان بگو
تا گرایش زان شود شوقی پدید   از نوایت زان شود ذوقی پدید
او فتد در جانشان زین آتشی   در صفیر آید از شوقش خوشی
یعنی اوصاف رسول حق تمام   باز گو با آستان او بکام
تا چو وصفش بشنوند امت ز جان   بر درود او گشایندش زبان
تا درود مصطفی با صد نوید   نامهٔ اعمال شان سازد سفید
آمنه چون رفت ازین عالم بدر   مصطفی بی مام ماند و بی پدر

باز عبد المطلب کان خرد / از وفا بگرفت حضرت را بخود
همچو القصه با او شمع جان / روز و شب اشفاق و لطف بیکران
بس عزیز و بس گرامی داشتش / یکنفس از خود جدا نگذاشتش
بس همیگفت آن که ای فرزند من / پیشو و سلطان کل انجمن
از بنی مدلج گروهی مضطرب / اینچنین گفتند بعبد المطلب
آنکه این فرزند ای عالیمقام / در همه حالی حمایت کن تمام
زانکه پای پاک این طفل جلیل / راست باشد با قد پای خلیل
آن قدم کاندر مقامش هست اثر / باشد آن بر قد پای این پسر
باز عبد المطلب آن نامور / گفت با بوطالب نیکو سیر
می‌مکن هرگز فراموش این سخن / دایما نیکو بدار این پاکتن
بعد از آن با ام ایمن گفت فاش / کز محمد یکنفس غافل مباش
خدمت او نیک کن کاهل کتاب / میکنند این دعوی الحق بی گزاف
آنکه آن پیغمبر این امتست / صاحب عز و کمال و دولتست
بی‌حضور حضرت دولت عقب / می‌نخوردی هیچ عبد المطلب
چون اجل می‌یافت بر روی دست برد / مصطفی را با ابوطالب سپرد
تا مرا از تن بود در جان رمق / بود از لوح ازل نقشم سبق
تا شود بر نقطه اطلاق بسیط / باد روحت مرکز فیض محیط
تا موالید از عناصر قایم است / روح پاکت را درود دایم است
فیض حضرت تا بسیط است اسطقس / بر تو بادا ای مهبط روح القدس

حکایت بعض عبد المطلب حضرت ابرغا بار

نقل کردست آن بزرگ پاکدین / از رقیه بنت صیفی اینچنین
آنکه از حکم خدای ذو الجلال / بر قریش افتاد قحطی چند سال
شد ز بی‌بارانی آمد حال سخت / نی علف ماند و نه یک برگ درخت
یکشبی با شور و غم و اضطراب / رفته بودم گرسنه و مضطر بخواب
پس مرا اندر چنان حالی که بود / العجب خوش حالتی ام رو نمود
پس بدیدم هاتفی پس ارجمند / آن زمان میداد آوازی بلند
کای قریش آن سید کون و مکان / کان بود پیغمبر آخر زمان
آمده وقت ظهورش بیگمان / اینک اینک میشود نورش عیان
میدهدتان حضرت پروردگار / عیش و باران و خوشی بیشمار
پس گزینید ای مردمان ذی طلب / پس سفید اندام با فخر و نسب
تازه روی و خوب چشم و ارجمند / سر کشیده بینی و بالا بلند
پس بدو گویند تا فرزند خود / در زمان بردارد آن کان خرد
پس ز هر بطنی یکی مرد عزیز / سر بسر باشید پاک و با تمیز
خویش را خوشبو کنید از احترام / جامه احرام پوشیدش تمام
پس طواف کعبه آریدش بجا / از سر اخلاص بی روی و ریا
بعد از آن آن شخص با فخر و حسب / میکند بهر شما باران طلب
چونکه خود را اینچنین آیین کنید / آن دعا گوید شما آمین کنید
تا خدا باران فرستد بیگمان / عیش خوش یابید از وی مردمان

چون شدم

چون شدم بیدار از و ترسان شدم / همچو برگ بید از آن لرزان شدم
پس شدم حیران از آن خواب العجب / باز گفتم خواب با قوم از طرب
پس بحق حرمت بیت الحرام / گو کرا و شنود از من این کلام
گفت در دم کاینچنین شخص عیان / هست عبد المطلب زین زمان
پس بعبد المطلب جمع آمدند / همچو پروانه بر شمع آمدند
غسل کردند و خوشی در تاختند / خویشتن را هم مطیب ساختند
پس طواف کعبه کردند آن زمان / از سر اخلاص و صدق آن مردمان
پس بکوه بوقبیس آن لحظه رو / ای عجب کردند از وجهی نکو
میشدی آهسته عبد المطلب / میدوید اندیش خلق اندر عقب
قوم اگرچه میدویدندش ز پی / در دویدن کی رسیدندش بوی
میشدند القصه با شوق و طرب / تا رسیدند بر سر کوه العجب
بود عبد المطلب در بند آن / داشت بر دوش آن شه کون و مکان
هفت ساله بود آندم مصطفی / پس رشید و عاقل آن کان وفا
دست خود بگشاد عبد المطلب / دست بگشادند قومش در عقب
پس چنین میگفت در وقت دعا / کای خدای سید سادات ما
کاشف الضری و دانا و کریم / هم سمیعی و عطابخش و رحیم
ما تمام ای صاحب لطف و کرم / بندگانیم و کنیزان حرم
تا ز قحط و تشنگیش ازرده‌ایم / پس شکایت سوی تو آورده‌ایم
رحمتی خوش بر سر یاران فرست / یا الهی قادری باران فرست
رحمتی فرما بما ای پاک پاک / ورنه خواهیم شد بیشک هلاک
هم در آن خواهش بد از فرخندگی / کز قضا بنیاد شد باراندگی
همچنان باران تمام آمد عیان / کز بوادی سیل شد هر سو روان
چونکه پیران و بزرگان قریش / ای عجب دیدند آن باران و عیش
رفت عبد الله جدعان باد و تن / نزد عبد المطلب شیخ زمن
پس بگفتش ای ابا بطحا ترا / باد این نعمت گوارا از خدا
شمع گردون تا بود سیمین لگن / از درودت باد فیض جان من

قصه عبد المطلب تهنیت سیف ذی یزن و بشارت دادن او بانکه حضرت رسالت از نسل تست

از غبیر زرع سیف ذی یزن / تا علی صادق نمودست این سخن
آنکه بعد از مولد خیر الانام / چون گذشته بود دو سال تمام
چونکه سیف ذی یزن آن خوب وش / غالب آمد بر همه قوم حبش
پس طوایف می‌شدند از هر جهت / پس همیگفتند او را تهنیت
جان و دلها را بعدل آراستی / انتقام از ظالمان میخواستی
تا کهان قوم قریش پاکتن / آمدند نزدیک سیف ذی یزن
پیش ایشان بود عبد المطلب / پس صنادید قریشش در عقب
چون رسیدند ای عجب ایشان ز راه / پس ببام قصر غمدان پادشاه
پس امیة بن ابی خلف نکو / چند بیتی گفته بد در مدح او
معنی بعضی از آن بشنو ز من / تا بخوانم بر تو ای پاکیزه تن

باده دولت بکام دل بنوش / در لباس حکم بخرام و بپوش
قصر عمدان باد دایم جای تو / وین جهان بادا مطیع رای تو
پس به ابنای لباس ابن یزن / خویش را آراسته بد بی سخن
هم بمشک و عنبر و طیب تمام / خود مطیب کرده بود آن نیکنام
پادشاهانش از یمین و از یسار / قاف تا قاف جهانش گیر و دار
در مقابل سر بسر شه زادگان / دست بر هم ایستاده پیکان
رفت حاجب گرد خدمت شاه را / گفت ای در قید مهرت ماه را
دایم الدهر گوارا باد عیش / کامده بر درگهت قوم قریش
گر بود رخصت ز نزد پادشاه / ره دهیم آن قوم را در پیشگاه
داد رخصت پادشاه نیکنام / گفت زود آرید ایشان را ببام
چونکه در بام آمدند آن قوم راه / رفت عبد المطلب نزدیک شاه
خواست دستوری که تا گوید سخن / پس بدو گفتند کای پیر کهن
نزد شاهان گر سخن تو گفتهٔ / در نطق خویش آنجا سفتهٔ
در حضور شاه بگشا نطق خویش / ورنه با پس رو مرو چندین به پیش
باز عبد المطلب پیر کهن / باز کرد آنجا در درج سخن
گفت احسنت ای شه با عدل و داد / حق ترا زین خوبتر منزل دهاد
هم درخت طینت ثابت کناد / شعبهایش در مقابل گستراد
گر شدی شاه همه ملک عرب / نیست این دولت ز مثل تو عجب
بهتر شاهان بدند آبای تو / هیچ رایی نیست همچون رای تو
بهتر حکام ایندم هم تویی / کهنه ریش فاقه را مرهم تویی
بر مزیدت باد دولت ای غیور / ای شه ملک عرب لعن از تو دور
هر کرا حاکم تو باشی در جهان / کی شود هرگز هلاک و ناتوان
هر سلف کو هستی ایشان را خلف / نام وی باقیست ای کان شرف
پس بدان ای شاه با عز و کرم / آنکه ما هستیم سکان حرم
خادمان کعبه ایم ای پادشاه / کامدیم بر در ای پشت و پناه
چون ترا حق داده شاها سلطنت / آمدستیم از برای تهنیت
سلطنت بادات شاها خوشگوار / دولتت مادام بادا استوار
ما دعاگویی برت آورده‌ایم / نیک تصدیعی برت آورده‌ایم
پادشاهش گفت برگو کیستی / حال خود برگوی تا بر چیستی
گفت عبد المطلب نام منست / هاشمم بوده پدر این روشنست
پس زبان بگشاد آنکه پادشاه / گفت از خویشان مایی خوش درآ
مقدم طال شوقی یا اخا / اقترب اهلاً و سهلاً مرحبا
حق شما را جمله کام دل دهاد / پادشاه عالم عادل دهاد
مرحبا ای اهل کعبه مرحبا / کرده‌ام معلوم خویشی شما
من همیدانم شما خویش منید / بهترین خلق در پیش منید
پس فرستاد آن گروه معتبر / تا سوی دار الضیافت سر بسر
کردشان یکماه خدمت بر دوام / وآنچه لایق بود کردش احترام
گرچه میکردند دستوری طلب / می ندادالقصه شاه دون حسب

تا که ابن

تا که ابن ذی یزن کان خرد / خواند عبد المطلب را نزد خود
کرد با وی خلوت ابن ذی یزن / گفت هان سری شده معلوم من
کرده‌ام معلوم سر این کتاب / با تو خواهم گفت آنرا بی حجاب
با تو تنها می نهم آن در میان / ور بدی اغیار کی میگفتم آن
زآن بتو گویم که آنرا معدنی / اینچنین گل را تو بیشک گلشنی
لیک پنهان دار این سر این زمان / زانکه وقت خویش ظاهر گردد آن
گفت شه در راه دین بشتافتم / در کتاب آسمانی یافتم
یافتم من سری ای پاکیزه کیش / کرده‌ام او را ذخیره نزد خویش
دانم آخر آن بود خیری عظیم / خلق را باشد از آن فیضی عظیم
لیک مخصوص تو باشد ای امام / ور چه باشد خلق را زان فیض عام
گفت عبد المطلب کای کامکار / حق ترا بدهاد خیر بیشمار
از بر تو هیچ جمعی همچو ما / می نگشته باز ای کان عطا
گر نبودی هیبت سلطان همی / کشف این سر کردمی در یکدمی
شاه گفت ای شیخ وقت آن رسید / آنکه فرزندی نکو آید پدید
ای عزیز من رسیده وقت آن / کاید آن فرزند نیکو در میان
نام او بیشک محمد باشدش / دولت و توفیق سرمد باشدش
هم در آن طفلی که باشد آن پسر / مادر او را هم بمیرد هم پدر
پس بجو دیگر ند او را جد و عم / در ازل رفتست بر لوح این قلم
از سر لطف و کرم پروردگار / بعث آنحضرت نماید آشکار
جمعی او را بس حکایتها کنند / و اندرین معنی روایتها کنند
تا کند آتشکده یکسر خراب / در میان راهی نهد چون آفتاب
زآن شود شیطان گریزان همچو دود / پس دمار آرد ز ترسا و یهود
گفت عبد المطلب کای نیکنام / ملک و بخت و دولت بادا مدام
دایما بادا مقام تو رفیع / ذات تو بادا گرامی و منیع
چونکه دادی از چنین سری نشان / ساز زین روشنتر ای پاکیزه جان
زآنکه بعضی گشت معلوم این کلام / بعض دیگر مخفی است ای نیکنام
بعد از آن فرمود ابن ذی یزن / کشف این سر میکنم بشنو ز من
میخورم سوگند بر رکن و مقام / آنکه جدّ او تویی ای نیکنام
حق معبودی که بر وی واثقم / آنکه من بر این حکایت صادقم
چونکه این بشنود عبد المطلب / شکر حق را سجده کرد آن مضطرب
بعد از آن فرمود شاه نامور / کای گرامیتر ز من بردار سر
هم دلت خوش باد و هم عالی مقام / تا تو باشی باد مقصودت بکام
گر بود نزد تو زین معنی خبر / نزد من برگو حکایت سر بسر
گفت عبد المطلب کای کامیاب / چونکه فرمودی بگویم بی حجاب
داشتم من یک پسر ای نیکپی / بس شفیق و مهربان بودم بوی
پس بغایت دوستش میداشتم / تخم مهرش در جگر میکاشتم
جان خود را من بدو آراستم / وآمنه از بهر او درخواستم
چون رسیدند العجب با یکدگر / در وجود آمد از ایشان یک پسر

نام او کردم محمد از طرب / هم پدر هم مادرش مرد ای عجب
وانزمان در کار تو آشفته ایم / عم و من او را بجو دگر گفته ایم
گفت ابن ذی یزن کای مرد کار / حال ابنت اینزمان با خویش دار
زینهار ای مرد با احسان و جود / تا توانی بر حذر باش از یهود
زانکه ایشان دشمن جان ویند / دایم از هر سوی او را در پیند
هست او را لیک چون پشت و پناه / دار دور از شر یهود او را نگاه
لیک میدار این حکایت را نهان / از خلایق خاصه از این همرهان
زانکه بر هر کس نباشد اعتماد / گوش کن پند من ای عالی نهاد
تا کمان راضی نباشند همرهان / بر سرافرازی تو ای پاکیزه جان
زین جهت فرزند تو در پی کنند / گاه یا بیگاه قصد وی کنند
پیشک ایشان یا که فرزندانشان / دشمنی خواهند کرد او را عیان
گر نه او بودی که میدانم یقین / آنکه پیش از بعث خیر المرسلین
می بخواهم رفت ازین دنیا همی / لشکر خود سوی یثرب بردمی
تا مهیا بودی از بهرش تمام / بو که زان خطا یافتی جانم مدام
چون بود در علم مخزون استوار / کام او کرده به یثرب آشکار
هم به یثرب دین او محکم شود / کار اهل باطل اندر هم شود
زاهل یثرب نصرتش باشد تمام / زاهل یثرب کار او گیرد نظام
هم کند در یثرب آنحضرت وفات / اینچنین خواهد بدآن عالی صفات
گرنه آن بودی که می ترسم ازو / این سخن شهره میدادم نکو
گفتمی من تا که اشراف جهان / سر بسر منقاد او بودی بجان
چونکه می بینم جلالت من بتو / میکنم او را حوالت من بتو
گفت آندم شاه دولت در عقب / کانکه بود همراه عبدالمطلب
هر یکی دادند از روی تمیز / صد شتر با ده غلام و ده کنیز
هر یکی انبانی پر از عنبر بکام / نقره ده رطل و طلا پنج تمام
هر یکی را این قدر دادش یقین / داد عبدالمطلب ده مثل این
گفت عبدالمطلب را کای پدر / حال خود اعلام کن سالی دگر
پیشتر از سال سیف ذی یزن / ای عجب کردش وداع انجمن
خیمه زد زین عالم فانی برون / غرق شد ناگه درین دریای خون
چنگلی آورد شاهین اجل / همچو گنجشکی کشیدش در بغل
آخر این صیاد نیلی پیرهن / در کشید او را بدام خویشتن
از قضا انداخت آن شصت قدر / پس بقلابش زد و بردش بدر
همچنین ایندم بکین ما و تست / پیکان اندر کمین ما و تست
خواه مطرب باش خواهی نوحه گر / عاقبت زانجا بخواهی شد بدر
تا چه دم باشد که ناگه از کمین / در رسد ما را کشد زیر زمین
گرچه جانم سوخت زین غمخوارگی / می ندانم چاره جز بیچارگی
خالقا آندم که ماند یکدمم / تو بلطف خویش ده آندم دمم
لطف خویشم آن زمان دمساز کن / جان من از محرمان راز کن
هر که آید بر درت ای کردگار / تحفه آرد مناسب روزگار

من ندارم

من ندارم جز دل خونریز هیچ / جز گناهم نیست دست آویز هیچ
جرم من هرچند باشد بیشتر / فیض فضل تو بود زان بیشتر
دامن لطفت پناه من بس است / فیض فضلت عذرخواه من بس است
آخر ای دم چند باشی مضطرب / بازرو با حال عبدالمطلب
زانکه این اندوه را انجام نیست / جمله ناکامیست اینجا کام نیست
چونکه عبدالمطلب را پادشاه / پیشتر از همرهان دادش عطا
ای عجب قوم قریش مضطرب / پس حسد بردند بعبدالمطلب
چونکه عبدالمطلب شیخ قریش / همرهان را دید با آن گیر و طیش
گفت هان بر این عطای بی عدد / کم برید ای همرهان بر من حسد
کین عطا چیزی بود بس مختصر / میرود حالی ز دست من بدر
بس حسد بر آن برید ای غافلان / کو بخواهد ماند بر من جاودان
نسل بعد از نسل ما را در جهان / باشد این دولت یقین ای مردمان
قوم کردند آنزمان الحاح تام / آنکه این معنی بیان کن ای همام
گفت عبدالمطلب کای قوم من / زود باشد که بدانید این سخن
ای عجب در ره گرفتندی ز طیش / نزد سیف ذی یزن قوم قریش
پس امیه عبد شمس نیکخواه / چند بیتی گفته بد در مدح شاه
معنی ابیات او ای پاک جان / ای عزیز این بود بر خوان و بدان
تیز می رانیم ما مرکوب خویش / تا مگر یابیم ما مطلوب خویش
با سران و پیشوایان جهان / رانده ام این راه دور بیکران
بر امید جود سیف ذی یزن / آمدیمش ما بصنعا بی سخن
بوکه برق لطف عامش از سحاب / تشنگان جود را بدهد یک آب
گر بدست آورد صنعا جای اوست / منصب دیرینه آبای اوست
این سخن حافظ ابوموسی تمام / نقل کرده در کتاب خود بکام
آنچنان کرده از و مفهوم حال / گر ولادت بود این بعد از سال
لیک بر قول اصح آنست کان / بعد هفتم سال بودی بیگمان
زانکه عبدالمطلب شیخ زمن / گفته بودست آن به سیف ذی یزن
آنکه این فرزند را ام و پدر / هر دو مرده شد ای عالی گهر
ما و عم او را بجو دگر گفته ایم / حافظ این گوهر ناسفته ایم
اینزمان گشته محقق کین مقال / از ولادت بود بعد از هفت سال
قصه سیف یزن چون شد تمام / ای دل از نعتش معطر کن مشام
بار دیگر ای صبا بهر خدا / رو عبیر افشان بکوی مصطفی
از گلستان درود من دگر / یک طبق پر ساز ای باد سحر
چه گلستان درود دم در خور است / هر گلی از دیگری نازکتر است
از گل صلوات و نسرین ثنا / بسته ام بسیار نازک دستها
چیده ام آن دستها بس با جمال / خوب و نازک در طبقهای خیال
بس طبقها را بالوان کرده ام / وز گلاب چشم افشان کرده ام
ای صبا شتاب چون داری فراغ / تحفه ام بردار و مشکین کن دماغ
رو به یثرب والتماسم کن قبول / تحفه های من رسان نزد رسول

چون رساندی تحفه با صد احترام از من مهجور آن راده سلام
گو بشای کلدستهٔ گلزار دین سرو باغ رحمت للعالمین
شاد کام شاخ شمشاد وجود تشنهٔ شمع شبستان شهود
صوفی صافی دل صف صفا جوهر شایستهٔ درج وفا
وقت آن شد تا بقلاب قبول درکشی در نزد خویشم یا رسول
از کرم نزدیک خود راهم دهی هم دلی پر شوق آگاه هم دهی
هم شراب از جام توحیدم دهی هم مذاق شرب تحقیقم دهی
ای بصورت گشته مهجور از تو من تا بکی باشم چنین دور از تو من
تا بحق پیوسته زنجیر درود باد در روحت غریق بحر درود
تا بود ممکن بواجب منتهی فیض بادت ای به باغ بهی

باب هشتم آنچه در سال هفتم از ولادت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بوده در بیان

آن گل لاهوت ناسوتی چمن نسخهٔ گیسوی او مشک ختن
آن خرامان سرو بستان قدم مرغ خوش خوان گلستان حرم
قدسیان زار شاد او شد براه ذرهٔ خورشید رویش مهر و ماه
چون تجلی کرد نورش در ملک در گرفت از نور آن شمع فلک
شمع رویش چون زغیب افروختند خلعت نوری برایش دوختند
ور شهادت یافت چون شمع شهود قدسیان گفتند از جانش درود
شاه مهر مطلع اخلاص دین عکس رویش شهپر روح الامین
شب چراغ شاه راه اصطفا شاه طاوس درخت قل کفی
جرعه پرداز سقیهم ربهم صاحب تشریف اتممت لکم
مشق عکس رویش حور عین شکرین شکرستان یقین
نازنین بستر خلق عظیم لطف حضرت مظهر فیض عمیم
از ازل بنوشته او را بر جبین آن هذا رحمة للعالمین
آنکه کرده بر کتاب امتی مهری از لا تقنطوا من رحمتی
مستقی بوش مقام مستقیم مستقیم جلوه گاه مستقیم
آنکه نقاش ازل بی گفتگو تا کشیده هیچ نقشی مثل او
نقش بندان قضا روز قدر تا کشیده مثل او نقشی دگر
بر نگینش کنده حکاک ازل اول ما خلق نوری بی جدل
نعت وصفش گر کنم عمری دراز از هزاران یک نیارم گفت باز
هست امیدم که در روز جزا هم بنعت مصطفی بخشد مرا
بعد نعت حضرت خیر الانام با سر مولود رفتم والسلام
عاقبت چون حضرت خیر البشر هشت ساله گشت از حکم قدر
تا کر از کیش قضا تیر اجل زد بعبد المطلب تیر اجل
از کمین انداخت ناگاهان کمند همچو گنجشکیش در دام افکند
تا کمان در چنگل این گرگ پیر شیر غران گشته چون روبه اسیر
تا بود جان در تنت ای شیر بین پیکان این گرگ باشد در کمین
از توجه یکنفس ساکن مباش در کمین باشد اجل ایمن مباش

وقت نزع القصه عبد المطلب چونکه دل برداشت از جان مضطرب
گفت بوطالب که ای جان پدر می روم زین عالم فانی بدر
اعتمادی چونکه دارم من بتو پس محمد می سپارم من بتو
زینهار ای جان من غافل مباش تا توئی از حال او زایل مباش
زانکه بعد از من بتقدیر خدا جان من پیش آید او را قصها
زینهارت میدهم جان پدر تا از آن غافل نباشی یک نظر
چون محمد با ابوطالب سپرد همچو شمعی باز خندید و بمرد
میکند این گرگ آخر زر جوال چند گویم ای پسر ابینت حال

ذکر سپردن عبد المطلب حضرت رسالت را با بوطالب

چونکه در بوطالب نیکو عقب قابلیت یافت عبد المطلب
بود عبد الله و بوطالب دگر با زبیرش تا یکی مام و پدر
کرده اند اینجا یکه نقلی دگر با تو گویم من بوجهی معتبر
زآن محمد را بوی تسلیم کرد باز روزی نیم با آن نیم کرد
چونکه قرعه با ابوطالب فتاد مصطفا ز آن نزد او غالب نشاد
کز پسر پاک و بوطالب بهم قرعه افکندند تا شد او رقم
سن عبد المطلب آن پیر حال وقت مردن بود هشتاد و دو سال
هست نقلی دیگر آن کو کامیاب خود ابوطالب نمودش اختیار
اینچنین نقلست از آن نیکو خصال آنکه شخصی کرد از حضرت سؤال
هست نقلی آنکه او صد سال و بیست اندرین بیغولهٔ دنیا بزیست
گفت آری یاد دارم همچنان هشت ساله بودم آندم بیگمان
گفت ای جانت بدولت مستتب یاد داری مرگ عبد المطلب
آنکه روز مرگ عبد المطلب مصطفا می کرد گریان در عقب
ام ایمن دایهٔ خاص رسول اینچنین کردست نقل آن با اصول
مصطفا را بود بیت و هشت ماه لیک اصح اول بود ای نیکخواه
هست نقلی بس ضعیف و مضطرب آنکه روز مرگ عبد المطلب
بعد از آن بوطالب عالی مقام مینمودی خدمت خیر الانام
در زمان هرمز نوشیروان مرد عبد المطلب رخت از جهان
وآن محمد را بسی میداشت دوست دوستی او ز جان و دل نکوست
لیک بوطالب بحکم ذو الجلال می نبودی آنزمان او را هیچ مال
پس بخواباندش در پهلوی خویش دایم او را کرده هم زانوی خویش
آنچنان با وی محبت داشتی گر ز خودش یکدم جدا نگذاشتی
چون عیالان ابوطالب تمام با رسول الله خوردندی طعام
هر کجا بودی طعامی بیشتر دادی آن را او بزرگ نامور
ور همی خوردند بی حضرت طعام گرچه او بسیار بودی بی کلام
سیر میگشتندی از حکم خدا همچنان بسیار بد چیزی بجا
پس ابوطالب سر اهل خرد لیک داشتی محمد را به خود
گر همی خوردند هر یک ده تنه همچنان بودند ایشان گرسنه
یکزمان از خود جدا نگذاشتش پس بفرزندان مقدم داشتش

والعجب اطفال بوطالب بگاه — صبح چون میخواستند از خوابگاه
برطریق مردم ناشسته روی — بی صفا بودند و هم کالیده موی
مصطفی لیکن بتقدیر اله — چون همی برخواستی از خوابگاه
بود نورانی و با حسن و صفا — برکشیده سرمه اش بر چشمها
داشتی بوطالب او را احترام — بس بنطع او را نشاندی خوش بکام
بس همیخوردیش سوگند آن کریم — آنکه هست این طفل را شانی عظیم
تا بود از یاد تو مسرور جان — از خدا با داد رودت هر زمان

نقل ابوطالب در دلائل معجزات

گفت بوطالب سرافراز جهان — آنکه روزی بود اندر ذی المجاز
چونکه افتادند آنجا راه من — مصطفی بود ای عجب همراه من
تشنگی غالب بمن شد آنچنان — گر نیارم گردنش تغییر آن
پس بگفتم تشنه ام در دم رسول — بر دو زانو بر نشست آن با اصول
در زمان از جای پای آن شریف — گشت پیدا چشمه آب لطیف
پس بمن داد و بیاشامیدم آن — گر نیارم گفتنش تغییر از آن

روایت ابن ام ایمن

تا تصور هست فیض معنوی — از درود باد جان ما قوی
ام ایمن گفته آن پاکیزه عیش — آنکه یک بت داشتند اهل قریش
بد بوانه نام آن بت العجب — پس معظم بود آن نزد عرب
پس قریش آن داشتندی محترم — می پرستیدند او را در حرم
تا نگردندیش حلق آن جاهلان — سجده آن بت نگردندی روان
پس بهر یکسال روزی تا بشب — پیش آن بت ایستادند العجب
میشدی بوطالب آنجا نیز هم — و آن دگر میداشت آن بت محترم
سعی میکردی ابوطالب همی — تا محمد آورد آنجا دمی
گرچه او میکرد سعی بیکران — مینمودی مصطفی اعراض از آن
پس ابوطالب از او رنجیده شد — خاطرش زان پاره گردیده شد
پس بگفت ای احمد پاکیزه جان — خود ترا آخر چه میدارد زیان
گر تو روز عید با خویشان تمام — نزد این بت حاضر آیی با تمام
حاضر آ در روز عید آنجا یکی — باز گردش زود از آنجا بیشکی
گر نشوی حاضر بنزد بت چه باک — زین خلاف تست دلها ترسناک
پس که میگفتند از حکم قضا — حاضر آمد روزی آنجا مصطفی
چون رسید آنجا یکه خیر البشر — در زمان غایب شد آنجا از نظر
چونکه غایب شد ز حکم بی نیاز — بود ناپیدا زمانی بس دراز
بعد از آن چون یافتند او را بکام — بود ترسان حضرت خیر الانام
باز پرسیدند پس عمات از او — گرچه ترسانی بر ما باز گو
گفت ترسانم چنین از خویشتن — گر مبادا جن نموده مس من
پس بدو گفتند کای معصوم پاک — جن نگرداند ترا هرگز هلاک
کی خدا بر تو کند ای مهربان — دیو و شیطان را مسلط یکزمان
زانکه در تو هست نیکیها بسی — ما نمی بینیم همچون تو کسی

بازگو

بازگو کافر چه دیدی بیگمان — می پری ای آفتاب ملک جان
گفت نزد بت چو بنهادم قدم — دیدمش شخصی بغایت محترم
بود بالایش بلند و با نوید — بود اندامش لطیف و بس سفید
بس مرا گفت ای ز هر دو کون به — هان و هان رو دست بر این مینه
بت رها کن رو ترا با بت چه کار — روی کن با جانب پروردگار
مصطفی در عید ایشان بعد از آن — می نشد حاضر زهی زین زمان
بیشود مغموم ازین زیبا پسر — آنکه قبل از بعث سلطان البشر
می پرستیده خدای ذو الجلال — وین بود ظاهر بر اهل کمال
هست نقلی بس حدیث مصطفی — آنکه فرموده آن سر اهل صفا
گفت می گشتم بزرگ و خرد دان — وی عجب میداشتم دشمن بتان
سن من هرچند بالا می فتاد — با بتانم دشمنی میشد زیاد
چون تجلی کرده بد هادی دراو — کی ضلالت را نمودی اندر او
در ضلالت چون نماید داشت ذات — کی ضلالت میشدی او را صفات
تا هدایت را بود ضد ضلال — باد بر روحت درود از ذو الجلال

نقل از امیر المومنین علی مرتضی ع

تا بود امکان منافی وجود — باد بر روحت درود ای شمع جود
از علی مرتضی سلطان دین — آن محیط مرکز حق الیقین
انچنین نقلست از آن صاحب کمال — آنکه شخصی کرد از حضرت سوال
کای بحق ره برده جانت بس نکو — بت پرستیدی تو یا هرگز بگو
گفت تا من بوده ام ای پاک جان — جزم نپرستیده ام هرگز بتان
بس دگر کردند از آن حضرت سوال — کای رخت خورشید را داده زوال
چونکه بت هرگز تو نپرستیده ای — بازگو تا خمر آشامیده ای
گفت هرگز خمر ناشامیده ام — بد نمودی خمر اندر دیده ام
من همیدانستم الحق آن زمان — کانچه میکردند باشد شرک آن
اعتقادم اینچنین بد بیحجاب — نامده بر من هنوز از حق خطاب
چونکه او را حق بدی پشت و پناه — داشتی اندر همه حالش نگاه
تا حقایق را بود از حق وجود — بیعد بادت بروح از حق درود
تا بود قایم خدایی خدا — بیعد بادت درود ای مصطفی
کرد درویشی از آن صاحب کمال — از سر تحقیق و تدبیر این سوال
آنکه قبل از بعث آخر مصطفی — حق پرستیدست یا بت بر ملا
بس جوابش داد از روی تمیز — آنکه من گویم نکو بشنو تو نیز
هیچکس در هیچ ملت بی حجاب — جز ز اسلام و جز از اهل کتاب
می نگفت ای برادر این سخن — می بخواهم گفت نیکو گوش کن
آنکه پیش از بعث یک پیغمبری — بت پرستی کرده باشد بر سری
چون چنین باشد یقین خیر البشر — بت پرستی کی کند ای با خبر
چون پیمبر گفت تا من بوده ام — دشمن بت بوده ام و آسوده ام
چونکه خود فرموده باشد اینچنین — بت پرستی کی کند نیکو ببین
هم تو خود انصاف ده ای نیکمرد — تا کسی دشمن برغبت سجده کرد

چون شنید این سایل نیکو خصال گفت احسنت ای زهی نیکو مقال
آنچه فرمودی یقین شد باورم لیک هست اینجا سؤالی دیگرم
چون خدا فرمود اندر والضحی اینچنین با مصطفای مجتبی
آنکه حق چون در ضلالت یافتت در هدایت زین سبب بشتافتت
رو در آنجا وجدک ضالا بخوان تا ترا گردد سؤال من عیان
آن ضلالت پس چه باشد باز گو از سر تحقیق با ما راز گو
گفت ای سایل سؤالت را جواب بشنو و بر دار بر جانت حجاب
مصطفی در حد ذات خویشتن بد موحد لیک چون در انجمن
ملتی ظاهر نبودی ای عجب طالب ملت بدش صدر عرب
زانکه دانسته بد از الهام حق آنکه باشد ملتی نیکو نسق
وجدک ضالا بود معنیش این آنکه او بد طالب تفصیل دین
کردگار او را الحکم من طلب ره نمودش در تفاصیل ای عجب
لیک در تفصیل آن چون بیگمان پی نبرده بود آن جان جهان
بودی او را روز و شب اندر طلب تا بدست آورد او را العجب
از ضلالت نیست مقصود ای همام اندر اینجا بت پرستی والسلام
مشرکان ذبحی که از بهر بتان می‌نمودندی در آن وقت و زمان
مصطفی زان می نپوشیدی همی دفع او را می بکوشیدی همی
چونکه بود او مظهر هادی پیش کی مضل کردی در او تاثیر خویش
در اصول است اختلافی بی حجاب آنکه قبل از بعث آن قدسی جناب
بوده است آن تابع پیغمبری یا نه آندم بوده است آن خود بری
چون بود این مبحث فن کلام پس مناسب نیست اینجا والسلام
هر که خواهد تا کند تحقیق این گو موافق خوان یا تجرید بین
تا که ذره باشد از خورشید دور باد از صلوات روحش پر ز نور
جان من روشن ز نور ذات باد روز و شب کارم همه صلوات باد

ذکر تاریخ وفات حاتم بن عبد الله بن سعد بن امرء القیس که در جود ضرب المثل بود گشتند

حاتم طایی که در جود و کرم نام او ضرب المثل گشته رقم
سال هشتم بد ز مولود رسول کین جهان بدرود کرد آن با اصول
گرچه اندر جود بد ضرب المثل می ندادش مهلت یکدم اجل
گر سخی است اندر اینجا ور بخیل عاقبت بیرون کشندش زین سبیل
هم در آنسال از قضای دادگر رفت کسری نیز ازین عالم بدر
اولش دهر آن همه اسباب داد و آخرش بین تا چگونه تاب داد
چونکه مردش کسری نوشیروان جای او بگرفت هرمز در زمان
چونکه هرمز بود کسری را پسر زانش بنشاندند در جای پدر
می برد غارت جهان از هر دری چون یکی برد او بیارد دیگری

ذکر آنچه در سال نهم از ولادت آنحضرت بوده

در نهم سال از ولادت ای عجب اندر آن بوطالب عالی نسب
ساز بصری کرد آن نیکو وفا برد با خود سوی بصری مصطفی

در دهم سال

در دهم سال از قضای کردگار گشت واقع صورت حرب فجار
در عکاظ آن گشت واقع از قضا بود او حرب فجار او سنین
سه شب و سه روز آنجا جنگ بود خلق را زین روی بس دلتنگ بود

ذکر آنچه در سال یازدهم از ولادت بوده

آنکه جانش بد پر از لهو و لعب خادم سنت ابی ابن کعب
گفت آنکه بو هریره همچو شیر مسئله پرسیدی از حضرت دلیر
او همیکردی دلیرانه سؤال وز صحابه کس ننمودش آن مجال
گفت روزی با رسول العالمین کای وجودت رحمة للعالمین
اول امر از نبوت بیگمان کان شد از حکم خدا بر تو عیان
ای وجودت در دریای وجود باز گو نزدیک ما تا آن چه بود
چون شنید از بو هریره این سؤال راست بنشست آن سر اهل کمال
گفت در صحرا بدم روزی خوشی داشتم در جان ز جانان آتشی
سنم از ده سالگی بگذشته بود در دلم تخم سعادت کشته بود
تا که از بالا شنیدم از طرب سهمگین و شد آوازی عجب
پس بدیدم من دو شخص نازنین که همی گفتند آری اوست این
پس بر من آمدند آندم روان آن دو شخص کارساز مهربان
من چگویم وصف حسن آن دو تن کان ندیده هیچکس در انجمن
بود در برشان لباسی بس شریف در ظرافت همچو جان هر دو لطیف
چون رسیدند آن دو تن تا پای من هر یکی بگرفت یک بازوی من
پس یکی گفتا دگر را اینچنین کین پسر را خوش بخوابان بر زمین
پس بخوابانیدم آندم بس بکام سینه‌ام بشکافت آن ساعت تمام
سینه‌ام بشکافت از حکم قدم پس ندیدم ذره‌ای من زان الم
گفت بیرون کن حسد با کینه زان رافت و رحمت بنه بر جای آن
پس برون کرد از دلم آن نیکخواه اندر آندم قطره خون سیاه
پس بجای آن نهاد او با نوید ای عجب چیزی لطیف و بس سفید
پس گرفت انگشت پایم آن زمان گفت برخیز و سلامت رو روان
بعد از آن برخاستم خرم روان خویش را بر خلق دیدم مهربان
شفقتم از خلق پیدا شد ازین یا هریره اول حالم بد این
ای شده تشریح صدرت بیگمان از الم نشرح لک صدر که عیان
ای ز عزت صدر کونین آمده وصف قربت قاب قوسین آمده
فستقی پوشان قدسی آشیان از درودت یافته کشف اللسان
ای نیاز از عالم جان آمده جانها از جان ثناخوان آمده
ای گل صد برگ گلزار الست در گلی دانسته اسرار الست
از وجودت گرم بازار وجود بی نهایت باد بر روحت درود

باب هفتم در بیان آنچه در سال دوازدهم تا آخر سال بیست و سیوم از ولادت حضرت بوده

باز در باغ خیال چون منی رسته از آب طراوت گلبنی
هر بر آن گلبن نو خواسته از گل نعت نبی آراسته

هر گلی دارد از آن رنگی دگر / مرغ جان از وی آهنگی دگر
بلبلان مست روحانی هزار / بر سر هر شاخ از آن کرده قرار
گفته با هم هر زمان رازی دگر / هر نفس در داده آوازی دگر
گل نقاب از روی خود برداشته / بلبلان بر جای خود بنگذاشته
مردم از لطف خدای انجمن / تازه گشته مشام جان من
سوی این باغ از مشام آری تو نیز / بخش استشاق برداری تو نیز
نشأ صورت گرد معنوی / پس جمال جانت گرداند قوی
تا بکی زین گلشن زاغ اندر آ / خوش باستشاق این باغ اندر آ
طوف آن بستان درآ چون بلبلی / بدست آور ز هر شاخی گلی
چون از آن گردد دماغ جان قوت / کشف گردد بر تو رمز معنویت
گر گلی چینی ز گلزار شهود / ره بری در کل اسرار وجود
بس خوشی گردی بوحدت متصف / سر وحدت بر تو گردد منکشف
جمله را بینی یکی اندر یکی / بی نماند بر دل و جانت شکی
گر مذاق وحدت آید خوش پدید / آنچه میگویم تو بتوانی شنید
ور نداری این مذاق ای بینوا / تو کجا و سر توحید از کجا
خیز ای دل رو سوی مقصود کن / چندی تقریب میگویی سخن
چونکه مقصود تو مولود نبیست / این سخن گفتن در اینجا اجنبیست
گرچه جانت پر بود زین گفتگو / حالیا با نظم مولود آر رو
عاقبت چون حضرت خیر الانام / دوازده ساله شد آن عالی مقام
کرد بوطالب عزیمت از وفا / تا برد با خود به بصری مصطفی
سیزده ساله چو شد خیر الانام / کرد ابوطالب بنا که قصد شام
چون پیمبر دید عزم جزم او / سعی کرد و گفت ای عم نکو
چون تو داری این زمان عزم سفر / از برای حق مرا با خود ببر
زانکه چون تو میروی ای پیش / بی تو در مکه نیارم بود من
چون ابوطالب شنید این از رسول / بس ترحم آمد و کردش قبول
هست طفلی دیگری با اعتبار / آنکه چون آن قافله بربست بار
چون سواره شد ابوطالب بکام / تا رود بهر تجارت سوی شام
چون رسول الله دید آن بیدرنگ / بس زمام ناقه اش بگرفت تنگ
گفت ای عم بی پدر بی مادرم / میگذاری با کیم ای باکرم
چون ابوطالب شنود از وی سخن / گفت باالله ای دل و ای جان من
گر ترا با خود برم ای باوفا / می نسازم از خودت هرگز جدا
پس ببرد آن شاه با خود در سفر / تا چه رخ بنماید از حکم قدر
چونکه در بصری رسیدند از قضا / گوش کن بشنو کمال مصطفی
قافله آمد فرود آنجایگاه / در جوار راهب دولت پناه
نام آن راهب بحیرا بس نکو / اعلم اهل نصاری بود او
از میان خلق بیرون رفته بود / راز زیر پرده با حق گفته بود
از خلایق کرده عزلت اختیار / روی کرده جانب پروردگار
علم خویش اندر عمل آورده بود / نفس خود را هر زمان آزرده بود

شهره در روم و بمصر و شام بود / روز و شب خوابش نه شب آرام بود
گرچه میرفتند خلق آنجا بسی / التفاتی می نکردی با کسی
قافله ناگاه چون نزدش رسید / پس بحیرا از آن میان سری بدید
دید الحق پاره ابری عجب / سایه کرده بر سر شاه عرب
گر پیمبر رفت او همره برش / ور بایستادی بایستادی بر سرش
گر بایستادی و گر رفتی روان / ابر با وی بد موافق بیگمان
ابر بودی بر سر آن کامیاب / پس نگه میداشت او را از آفتاب
تا زناگه آن شه شهد شهود / خوش بپای یک درخت آمد فرود
چون رسید آنجا که آن نیکبخت / ابر سایه او فکندش بر درخت
شاخ و برگش سبز گشت اندر زمان / پس بحیرا ماند حیران اندر آن
در زمان از صومعه آمد برون / کرد ترتیب طعام آن رهنمون
چون طعام از بهر ایشان راست کرد / در زمان از قافله درخواست کرد
گفت میخواهم که خوش خاطر شوید / بر طعام سر بسر حاضر شوید
دوست دارم گر شما یکسر بکام / باز پس الحق نیفتید زین طعام
از بزرگ و کوچک و خورد و کبیر / جمع گردیدش که هست آن ناگزیر
التماس من کنید آخر قبول / حاضر آیید ای گروه با اصول
گفت شخصی با بحیرا آن زمان / گر بود اینجا یکه سری نهان
ورنه ما زین پیش آخر پیش ازین / میگذشتیم ای عجب بر این زمین
می نکردی هیچ ما را التفات / تا چه سرست این ایا عالی صفات
پس بحیرا گفت این بس روشنست / حق مهمانی شما را با منست
من شما را نیک میخواهم بکام / تا بدارم اعتذار و احترام
پس همه نزدیک او جمع آمدند / همچو پروانه بر شمع آمدند
مصطفی چون بد کمین جمله شان / در میان بار بنشست آن زمان
پس بحیرا چون بدیشان بنگرید / ابر آنجا بر سر ایشان ندید
گفت ای قوم قریش باوفا / آنچنان خواهم که یکتن از شما
از طعام من نیفتد باز پس / زانکه خود مقصود من اینست و بس
پس چنین گفتند اینجا بیشکی / حاضریم اینجا یکه جز کودکی
هیچ ما را از طعامت چاره نیست / غیر یک کودک میان بار نیست
گفت او باید دگر حاضر شود / تا بهی اندیشه ام از خاطر شود
زین چه باشد زشت تر اینجا گناه / گر همه حاضر شدید ای قوم راه
یک کسی کو طفل بود از شماست / از میان غایب بود این کی رواست
گفت شخصی کو یقین از ما بود / گرچه طفلست از همه اعلا بود
بر کمال خویش بر کل غالبست / او برادرزاده بوطالبست
بیشکی آن شخص دولت منتسب / هست از اولاد عبدالمطلب
حرث عبدالمطلب آن پیشبین / گفت هرگز کی روا باشد چنین
کابن عبدالله از ما باشد او / وقت خوردن نی در اینجا باشد او
شد روان برداشت او خیرالانام / پس بیاوردش بنزد آن طعام
چون بره میرفت آن زین زمان / ابر با وی نیز می رفتی روان

بس بحیرا دید آن سر آله / تیز بنگر دوی در آنحضرت نگاه
تا همه اعضای آن دیدش عیان / بر صفاتش مطلع شد آن زمان
چون طعام آخر شد ایشان سربسر / هر یکی رفتند از سویی بدر
بس بحیرا رفت پیش مصطفی / گفت ای شایسته طفل باوفا
میکنم بر عزی و لات خطاب / کانچه می پرسم مرا بدهی جواب
گفت حضرت زینهار ای مرد به / آنکه تو بر لات سوگندم مده
زانکه لات و عزی از روی تمیز / هستم آن را سخت دشمن ای عزیز
بس بحیرا گفت ای پاکیزه ذات / چونکه هستی دشمن عزی و لات
بس بحق کردگار ای نیک خو / کانچه می پرسم جواب من بگو
گفت حضرت کاین زمان ای نیک حال / هرچه میخواهی تو اکنون کن سؤال
بس بحیرا ایستاد آن نیک پی / باز می پرسید از احوال وی
خواب و احوال و صفات وی تمام / باز می پرسید از صدر انام
وی عجب آنحضرت قدسی جناب / یک بیک دادی موافق را جواب
احتیاط جسم او کردش نهان / بس گرفتش جامه از پشت آن زمان
چونکه او مهر نبوت را بدید / من چگویم تا چه حالتش رسید
چونکه چشم وی بدان مهر او فتاد / از سر اخلاص او را بوسه داد
چون قریش او را بدیدند العجب / سربسر گفتند از روی طرب
که محمد نزد راهب بر ملا / عزتی دارد بغایت منتها
چونکه بوطالب بدید آن حال و کار / گشت ترسان آن بزرگ نامدار
چون بحیرا آن زمان پرسید از او / کین پسر آن که باشد باز گو
گفت بوطالب براهب کین پسر / زان من باشد منم او را پدر
گفت راهب کین پسر را این زمان / نی پدر باشد نه مادر بیگمان
گفت بوطالب براهب کاینچنین / کین برادرزاده من باشد این
بود اندر بطن مادر همچنان / که پدر او را بمرد ای پاک جان
مادرش هم مدتی تا مرده است / بی پدر بی مادر و آزرده است
بس بحیرا گفت برخیز ای پسر / بپدر زنکی سوی مکه باز بر
می بر او را بشام ای مرد راه / از یهود القصه میدارش نگاه
زانکه بالله ار یهود بیخبر / می ببینند و بدانند این پسر
در زمان او را همی در پی کنند / دست چون یابند قصد وی کنند
با تو گفتم حالش ای مرد کریم / می شود این طفل را شانی عظیم
چون بحد خود رسد این طفل کار / می برآرد از یهود آن دم دمار
آنچه گفتم با تو ابندم بیحجاب / دیده ام ای مرد کامل در کتاب
عالمان پیش با ما پی به پی / ای گرامی گفته اند احوال وی
بس بامر راهب صاحب نیاز / مصطفی را بردند سوی مکه باز
هم در آن ساعت که بد خیر الانام / با بحیرا اندر آنجا در کلام
بعضی از قوم یهودش تاختند / واندر آنجا مصطفی بشناختند
خواستند او را که اندر پی کنند / هم به بصری نیز قصد وی کنند
چونکه گردند این خیال آن گمرهان / با بحیرا حال گفتند آن زمان

آنکه ما خواهیم

آنکه ما خواهیم کشتن این پسر / ورنه دین ما کند زیر و زبر
او چو خواهد گشت ختم انبیا / بی شکی منسوخ سازد دین ما
ما برای قتلش اینجا آمدیم / خاص بهر قتل او ما آمدیم
مشورت کردیم با تو اندرین / تا صلاح تو چه باشد ای گزین
گفت راهب کای گروه بدگمان / دست از کشتن بدارید این زمان
زانکه گر این باشد الحق بی حجب / گر خدا کردست وصفش در کتب
قتل نتوانید کرد او را شما / دفع هرگز کی شود حکم خدا
ور جهان کین کودک آخر غیر اوست / چون او هم زینچنین بس نیکوست
چون شنیدند از بحیرا این کلام / بس چنین گفتند احسنت ای امام
هرچه فرمودی چنان باشد چنان / مرحبا ای هوشمند کاردان
راهبت گفتی هرچه تقدیر خداست / می نیارد دفعش از تدبیر راست
بعد از آن کردش ابوطالب حذر / در سفر او را نبرد با خود دگر
چونکه کاری پیش آید ای عزیز / با عزیزان مشورت می کن تو نیز
زآنکه گر بی مشورت آیی بکار / بس پشیمانی بری از روزگار
وصف هستی تا بود قایم به هست / باد روحش مظهر فیض الست
تا که عالم راست از هستی نظام / یا رسول الله بر روحت سلام
تا وجود ممتنع باشد محال / باد بر روحت درود از ذو الجلال
تا ز رب النوع دارد نوع کام / بر تو باد انواع اجناس سلام

ذکر آنچه در سال چهاردهم از ولادت حضرت م بوده

چارده سالش ز مولد چون گذشت / گوش کن تا بر تو خوانم سرگذشت
از قضا ناگه هوازن با قریش / در میان افتادشان پیکار و طیش
بود آن حرب فجار آخری / جنگ سختی بد نه آن بد سرسری
اندر آن حرب از قضای غیب دان / بود حاضر سید کون و مکان
اینچنین فرمود آن سلطان دین / آنکه بر می چیدمش تیر از زمین
بس همیدادم بدست قوم خویش / منتظر آنچه آید از تقدیر پیش
هست نقلی آنکه خیر المرسلین / بیست ساله بد که واقع شد چنین
چونکه گردیدی صحابه نامدار / نزد حضرت قصه حرب فجار
اینچنین فرمود آن نور اله / آنکه من حاضر بدم آنجا بگاه
بس خوشی با قوم خود می تاختم / چند تیر آنجا دگر انداختم
می ندارم دوست کان تیر آن زمان / من نمی انداختم بر دشمنان

ذکر آنچه در سال هفدهم از ولادت حضرت م بوده

هفدهم سال از ولادت چون رسید / در نگر تا خود چه طرح آمد پدید
تا که اشراف مداین تاختند / هر فن نوشیروان انداختند
تاختند او را همی از شش جهت / عزل کردندش همی از سلطنت
کوفتند در چشم او مسمار سخت / دیگری دادندش آندم تاج و تخت
در نگر کین گر ز شطرنج باز / چون کشید او را بشطرنج باز
اول او را او همه طامات کرد / و آخر او را آنچنان شهمات کرد
اولش لعبی چنان در کار کرد / و آخرش باز آنچنان بردار کرد

گرچه اول آن سرافرازیش داد / در نگر کاخر چه سان بازیش داد
جان من گر زانکه خواری ور عزیز / هی مشو از بازیش غافل تو نیز
کاخرت یکروز این شطرنج باز / در کشد آخر بشطرنج باز
با خودت هرچند دمسازی دهد / تا کهت یکروز هم بازی دهد
بیخبر ناگاه ز آفات کند / بس بیکبار ای عجب مات کند
فی المثل عالم تو چون یک عرصه دان / کرده در آن برچیده شطرنج جهان
بر کنارش گر بز شطرنج باز / در کمین بنشسته آن شش پنج باز
مردم از سوی برآورده سری / هر زمانی مات کرده دیگری
بیدقی گاهی بفیلی افکند / گاه فیلی را بفرزینی زند
چون نماند هیچ از آن شطرنج اثر / تو نشاند باز شطرنجی دگر
باز از نو بازیی دیگر کند / وآن دگر شطرنج را برهم زند
گر نشاند کرد شطرنج باز / غیر ازین نی کار این شطرنج باز
گاه چندی گر نشاند دیگری / نیست این شطرنج را پا و سری
تا کی این شطرنج باز پر حیل / می تبازد بر سرم نیل اجل
پس برد چون بیدقم از عرصه فاش / بیدقی رو در عرصه گو هرگز مباش
پیش کین بیدق درین عرصه نبود / این جهان را نی زیان بود و نه سود
بعد از آن چون هم نباشد زین قبیل / هم یقین دان که نخواهد بد خلل
بحر مستغنی بود از قطره فاش / قطره گو خود باش یا هرگز مباش
تشنه مردم بر لب دریای او / وای جان من ز استغنای او
چون ز استغنای او یاد آیدم / از بن هر موی فریاد آیدم
جان من خون شد ازین غم چون کنم / چیز دگر دل ازین غم خون کنم
ای دل محزون شوخ پر تعب / خواهیش ماتم کن و خواهی طرب
کاخرت تسلیم می باید شدن / عاقبت آن نیز می باید شدن
چون چنین است ای دل نامرد خام / پس چنان دان که نبودی والسلام

ذکر آنچه در سال نوزدهم و بیستم واقع شده

چون ز مولد نوزده بگذشت سال / گوش کن تا من بگویم با تو حال
قتل کردند هرمز نوشیروان / بد دوازده سال حاکم در جهان
کرده او سلطنت با عز و جاه / یازده سال ای عزیز و هفت ماه
گفته بعضی هرمز نوشیروان / کز قضای کردگار غیب دان
چونکه هرمز قتل کردند از قضا / سلطنت دادند پرویز را
معنی پرویز در لغت عرب / تو یقین میدان مظفر ای عجب
چون ز مولود رسول ذوالجلال / ای عزیز من گذشتش بیست سال
هست قولی کاندران تاریخ بود / کاخر حرب فجارش رو نمود
آنچنان کز پیش دادیمت نشان / ور نداری باور او را باز خوان
هم در آن تاریخ از حکم ودود / حضرت بوبکر هشتده ساله بود
حضرت صدیق با صدر انام / رفت از بهر تجارت سوی شام
روز و شب صدیق اندر کاروان / خدمت حضرت همیکردی بجان
تا بحکم فرد حی لاینام / در رسیدند العجب نزدیک شام

اندر آنجا قافله

اندر آنجا قافله آمد فرود / در نگر تا چه در آنجا رو نمود
مصطفی شب در درخت موز تاخت / واندر آنجا جای بهر خویش ساخت
اندر آن موضع بحکم دادگر / زاهدی بودش نهایت با خبر
راهب عارف بچیرا نام داشت / روز و شب آنجا بگه آرام داشت
در زمان بوبکر صدیق آن امام / پیش راهب رفت از بهر طعام
گفت راهب کای جوان احوال چیست / کو که در پای درخت موز کیست
گفت او کای راهب نیکو عقب / ابن عبدالله ابن عبدالمطلب
پس بچیرا گفت بالله این جوان / آن بود پیغمبر آخر زمان
بعد عیسی کس درین پای درخت / هیچ ننشیند جز او ای نیکبخت
چون شنید این قول صدیق گزین / در زمان پیدا شدش در دل یقین
چون پیمبر گشت آن اصل وجود / در زمان بوبکر تصدیقش نمود
اینچنین گفتست آن عالی نفس / کین سفر الحق همان بودست و بس
گر ابوطالب ببردش او را یقین / بود با ایشان ابوبکر گزین
هست نقلی که بچیرا آن زمان / گفت آخر میدهم سوگندتان
آنکه با من باز گوید از وفا / کز ولی او که باشد از شما
پس بدو گفتند بوطالب بود / در کمال او از همه غالب بود
پس به بوطالب چنین گفت آن زمان / کای عزیز پاکجان پاکدان
قول من بشنوش از بهر خدا / باز گردان آن بسوی مکه را
بشنو از من این نصیحت ای همام / زینهار او را مبر با خود بشام
پس ابوبکر آن سر اهل کمال / کرد همراه رسول حق بلال
داد راهب توشه شان کعک و زبیب / پس بمکه باز بردند آن حبیب
تا کند اطلاق هستی در وجود / با رسول الله بر روحت درود
تا بود فیاض لطف کردگار / باد بر روحت درود بیشمار

حکایت خلف فضول

هم در آن سالش ز مولود رسول / گشت واقع قصه خلف فضول
آنچنان بد که قریش محترم / ظلم میکردند با هم در حرم
ابن جدعان آن بدولت منتسب / با زبیر ابن عبدالمطلب
متفق گشتند آن دو مهربان / خلق هم دعوت نمودندش بر آن
تا کنندش عهد و سوگندی بهم / تا کنندش دفع ظلم اندر حرم
بهر حق تا یاد مظلومان کنند / دفع ظلم ظالمان از جان کنند
واندرین باشند یار یکدگر / سر نپیچند زین طریق معتبر
جمعی انبوهش نمودند آن قبول / متفق گشتند با خلف فضول
در زمان ابن جدعان مرد کار / ای عجب کردند آن عهد استوار
مصطفی فرمود من ناظر بدم / واندر آن پیمان شان حاضر بدم
گر بگفتندی کنون هم عهد کن / عهد هم میکردمی من بی سخن
بعضی از قوم قریش پاکجان / اینچنین خوردند سوگند آن زمان
آنکه این خلف فضولت ای عجب / زین جهت خلف فضولش شد لقب

نقل دیگر درین قصه می فرماید

انچنین گفت آن عالی نفس / کو بدند اندر بنی جرهم سه کس
زان سه کس فضل بفضاعه نام داشت / یک دگر فضل شراعه نام داشت
ثالثش فضل بضاعه نام بود / وی عجب این هر سه فضل با کبود
مشتق گشتند هر سه پیکان / تا کنندش دفع ظلم ظالمان
گفته اند بعضی که ایشان چار کس / جرهمی بودند کین کردند و بس
نام او هر چار بد بی مثل و مثیل / فضل و فضال و مفضل با فضیل
از بنی جرهم قریش پاک جان / چون بدیدند العجب عهدی چنان
همچو ایشان اندرین عهد آمدند / روز و شب در جد و در جهد آمدند
این خلف را چونکه در ملک عرب / بد بر ابن فضل منسوب العجب
زین جهت شد نام او خلف فضول / بعد صلوات بر روح رسول
از حکیم ابن حزام آن پاکدین / راوی کرده روایت اینچنین
آنکه این خلف فضول با وفا / بود بعد از بازگشتن از نجا
آن زمان بود از قضای غیب دان / بیست ساله سید کون و مکان
بود این سوگندی پیکار و طیش / اشرف اعلای سوگند قریش
چون بر او سوگندها بد در قبول / زین جهت شد نام او خلف فضول
از فضول آنجا زیادت شد مراد / یعنی او زاید بود از روی داد

آنچه از علامات نبوت در آن واقع شد

هم در آن تاریخ خیر المرسلین / گفت با بوطالب ای عم گزین
هست سه شب تا سه شخص با وقار / میشوند ای عم بر من آشکار
چونکه نزدم میرسند ایشان ز راه / میکنندش تیز اندر من نگاه
پس همیگویند تحقیق اوست این / مانده وقت ظهور او یقین
من همیترسم از آن معنی بسی / وین سخن جز تو نگفتم با کسی
در دلم دردیست زین غم چون کنم / سخت ترسانم ندانم چون کنم
گفت بوطالب که ای عالی نفس / بیشک این اضغاث و احلام است بس
هی مکن اندیشه ای فرزند پاک / خویشتن فارغ کن آخر خود چه باک
روز دیگر گفت خیر المرسلین / با ابوطالب که ای عم گزین
زین جماعت کرد شخصی حمله ام / پس بکرد القصه دستم در شکم
آنچنان کز یافتم ای خوب تن / سردی دستش درون خویشتن
در زمان بوطالب آن قدسی جناب / برد نزد کاهنی ز اهل کتاب
تا مگر او را مداوایی کند / چارهٔ کار وی از جایی کند
گفت بوطالب بکاهن حال وی / آن طریق و طرز و آن احوال وی
کاهن از وی چون شنید الحق خبر / کرد سر تا پای حضرت را نظر
چون در آن مهر نبوت را بدید / من چگویم تا چه شوق او را رسید
گفت ای بوطالب بی درد و غم / نیست این فرزند پاکت را الم
من همی بینم ای شایسته خو / بی تکلف خیر بسیار اندر او
فرصت ار یابد یهود بدگمان / این پسر را قتل سازد در زمان
با تو گویم حال از روی تمیز / نیست این وسواس شیطان ای عزیز
این ملک دانش که در پی میکنند / راست تفتیش دل وی میکنند

میکنند

میکنند تفتیش او از رهبری / از برای خلعت پیغمبری
چونکه عمش واقف این راز گشت / باز سوی خانه زآنجا بازگشت
تا شبی فرمود آن قدسی جناب / آنکه دیدم العجب شخصی بخواب
دست بر دوشم نهاد آن از وفا / دست برد اندر درون دل مرا
بعد از آن آن شخص گفتا این سخن / کای خدای دل در جسد خوش زیستن
چون شنیدم این سخن زآن ناگهان / ای عجب بیدار گشتم در زمان
پس چنین فرمود آن عالی گهر / کاینچنین در خواب دیدم من دگر
کز مرا با حال خود نگذاشتند / چوب سقف خانه ام برداشتند
پس ز نقره نردبانی بس تمام / ای عجب آنها نهادندش بکام
پس دو کس دیدم نجابت با وجود / کامدند از نردبان تا که فرود
پس یکی از دو بنشست آن زمان / وآن دگر در پهلویم آمد روان
بعد از آن بشکافت پهلویم همی / پس برون کرد او دل من بیغمی
پس زبان بگشاد و گفتا خوش لغت / این دل پاک عزیز قابلیت
صالحی روشن دلی پیغمبری / هم مبلغ باشد و هم رهبری
پس نهاد آن دل بجای خویشتن / با خدا چه گفتم آندم حال من
پس ز خواب آندم شدم بیدار من / سقف را دیدم بجای خویشتن
با خدا چه گفتم آندم حال خود / گفت دل خوش دار ای نیکو خرد
گر خدا نیکی بجای تو کند / وآنچه میخواهی برای تو کند

آنچه در سال بیست و سیوم و بیست و چهارم بود

بیست و سه ساله چو شد آن کامیاب / شد ز تقدیر خدا کعبه خراب
پس از آن کردند باز آن را بنا / آنچنان که بعد از این گوییم ما
ای دل غافل دمی بیدار شو / تا یکی پیکاری اندر کار شو
رو به استشاق بستان درود / دسته بند از گلستان درود
پس فرست آن از سر صدق و صفا / تحفه را در بارگاه مصطفی
تا از آن حضرت فتوحت در رسد / روح آنحضرت بروحت در رسد
یا رسول الله یا خیر الانام / یا حبیب الله یا بدر التمام
یا رسول الله حیران آمدم / بر درت گریان و مویان آمدم
روحی از فیضت بروح من رسان / وز سر لطفت فتوح من رسان
تا دلم در راه دین بالغ شود / با خدا پردازد و فارغ شود
بلبلان عرش پرواز قبول / مینمایند این ترنم با اصول
کانکه میخواهی در آن حضرت قبول / خوش بده صلوات بر روح رسول
طوطیان شکرستان جنان / میدمندم این صدا در گوش جان
کانکه میخواهی وصال جاودان / گو درود سید کون و مکان
بیدلان قدسی شهر صبا / میدمند در گوش هوشم این صدا
کانکه هستی طالب راه خدا / دایما میده درود مصطفی
گر تو هستی طالب پروردگار / سفسطات فلسفی را درگذار
باش دایم در ره شرع استوار / بر محمد ده درود بیشمار
تا غرض را مستحیل است اتصال / یا دبر حضرت درود ذو الجلال

تا تسلسل باشد از علت محال / باد بر روحت درود بر کمال

باب هشتم در بیان آنچه در سال بیست و پنجم از ولادت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بوده و قصه راهب و تزویج خدیجه رضی الله عنها

آن نگین خاتم پیغمبری / تاجدار قبهٔ نیلوفری
آن مهین راه دین راه‌دان / شه‌نشان شه‌نشین لامکان
صاحب سجادهٔ نور و صفا / مالک تسبیح لا احصی ثنا
عکس نقش روی او دار السلام / رمزی از لعل لبش یحیی العظام
ظاهر اندر ستر باطن باخته / پس بباطن کار ظاهر ساخته
مظهر غیب و شهادت ذات او / سر و عالم مصحف آیات او
خلعتش را اوستاد بردبار / کرده از غیب و شهادت پود و تار
قدسیان از رشتهٔ جان سوخته / تا شد آن خلعت بقدش دوخته
پادشاه تخت ایوان جمال / آفتاب اوج سرحد کمال
نور عالم صدر و بدر کاینات / یادش از حق بیحد عطر صلات
آخر الامر آن مه اوج کمال / چون رسیدش سن بیست و پنج سال
شد بشام و بازگشت آن با صلاح / پس خدیجه کرد آن ساعت نکاح
اینچنین نقلست از آن صاحب کمال / که خدیجه صاحب مال حلال
نیک دانستی بجود آن مستقیم / مقدم پاک خذیمه بن حکیم
پس خذیمه آن زن پاکیزه دین / کرد همراه شفیع المذنبین
پس ببصرا شان فرستاد العجب / تا کنند ایشان تجارت با عرب
داشت القصه خدیجه یک غلام / و آن غلامش میسره بودی بنام
کرد همراه پیمبر از وفا / تا کند در راه خدمت مصطفی
پس خذیمه صاحب حلم و وفا / آنچنان بود او محب مصطفی
آنکه با وی بود دایم در حضور / یکدم از نزدش نمیرفتی بدور
می‌نگشتی زان جدا آن با ادب / چه گه و بیگاه چه روز و چه شب
روزی از ناگاه او در راه شد / دو شتر زان خواجه باز ماند
پس ز پیش کاروانی مصطفی / باز گردید از سر صدق و صفا
پس بمالید آن شه کون و مکان / دست خود بر دست و پای اشتران
پس دعایی خواند بر آنها روان / در زمان قوت گرفتند اشتران
پس چو برق و باد در سیر آمدند / در طریق سیر چون طیر آمدند
پس در افتاد اندر ایشان غلغله / پس شدندش پیش پیش قافله
وز غرور آن اشتران می‌تاختند / پس شقایق را برون انداختند
چون خذیمه دید حال آن کریم / گفت این را میسره شانی عظیم
پس محبت کرد با وی بیشتر / ای زهی دولت که برد آن نامور
چون بشام آخر رسیدند از قضا / در جوار راهبی کردند جا
اندر آنجا یک درخت خشک بود / کالعجب یک شاخ و یک برگش نبود
مصطفی آن صاحب اقبال و بخت / ساخت جای خویش پای آن درخت
در زمان گشت آن درخت بی‌نوا / تازه و سبز ای عجب تا به پا

پس شکوفه کرد و پس شد ارجمند / بعد از آن سایه بدان حضرت فکند
هم حوالی آن درخت با شرف / گشت پیدا مرغزاری پر علف
ای عجب از مقدم آن پاک دین / هم درختش سبز گشت و هم زمین
چونکه راهب دید آن حال چنان / در دم آمد پیش پیغمبر روان
امتحان را داد سوگندش بلات / آنکه نام منست ای عالی صفات
مصطفی چون نام بت بشنید از او / روی خود در دم بگردانید از او
گفت ای راهب برو با سومنات / می‌مبر دیگر بر من نام لات
رو ز نزدم دور زیرا تا منم / لات و عزی را بغایت دشمنم
پس در استاد آن زمان راهب خوشی / زآنکه بود از جان و دل طالب خوشی
یک ورق آورد بیرون پس سپید / پس بدان کردی نظر آن با نوید
بعد از آن کردش در آن حضرت نگاه / تا همه اعضای او را برد راه
یک بیک اعضای حضرت با نسق / ای عجب کرد او مقابل با ورق
بعد از آن گفتا بحق آن خدا / کو بعیسی داده است انجیل را
آنکه بی ریب و گمان این او بود / کاینچنین شایسته و نیکو بود
چون خذیمه این ز راهب بشنود / سخت ترسان گشت و نزدیکش دوید
ظن چنان برد ای عجب آن با دغا / آنکه راهب کرده قصد مصطفی
پس کشید القصه شمشیر از میان / پس ندا در داد اندر کاروان
تا قریش آنجا همه جمع آمدند / همچو پروانه بر شمع آمدند
چونکه راهب از قریش آن حال دید / در زمان در خانقاه خود دوید
در ببست و شد ببام خانقاه / گفتش آندم کای گروه نیکخواه
از چه بی وجه از من اندوهناک / اینچنین گشتید آخر ترسناک
بر خدا سوگند ای اهل تمیز / گر بمن چون کس شما نبود عزیز
من شما را دوستر از جان خود / دارم الحق ای گروه با خرد
یافتم در این صحیفه آنچنان / کانکه در پای درخت ای مردمان
می‌فرود آید بحکم دادگر / هست او پیغمبر خیر البشر
او بذبح اکبر و شمشیر تیز / می‌شود مبعوث بی بحث و ستیز
خاتم پیغمبران تحقیق اوست / هم نگین خاتم توفیق اوست
هر که او فرمان آن عالی صفات / برد در هر دو جهان یابد نجات
وانکه او باشد مخالف بیگمان / ماند بیشک در عذاب جاودان
هست اوصاف و علاماتش تمام / سربسر در این صحیفه یک‌کلام
آدم با او مقابل کردمش / تا از آن تحقیق حاصل کردمش
در صحیفه هرچه دادندم نشان / سربسر دیدم در این شخص عیان
با خذیمه گفت کای مرد نکو / چه تعلق داریش با آن بگو
گفت او را خادم من ای عزیز / گفت راهب بشنو ار داری تمیز
آنکه هست آن سید کون و مکان / خاتم پیغمبر آخر زمان
با خذیمه گفت پنهان آن زمان / می‌نهم من با تو رازی در میان
لیک او با کس مگو ای نیکخو / پس خذیمه گفت چبود آن بگو
گفت راهب ای عزیز من ببین / یافتم در این صحیفه اینچنین

گر شود غالب بمجموع جهان
پس نیارد بود با او همعنان
قوت او را نباشد هیچ کس
عزت او را نباشد هیچ کس

دشمنانش بیشتر باشد حسود
با تو گفتم جان من حالی که بود
پس حذر کن ای خدیجه زینهار
وین سخن با کس مکن در آشکار

پس خدیجه آن عزیز انجمن
کرد پنهان از خلایق این سخن
لیک رفت و گفت در دم با رسول
کای وجودت در دریای قبول

ای تو اندر حد ذات خود کریم
بشنو و حاصل تراشانی عظیم
بی تکلف ظن من باشد چنان
که توئی پیغمبر آخر زمان

تو امین و صادق القولی یقین
با تو دارم من محبت ای امین
چونکه روشن شد برم توفیق تو
در رسالت میکنم تصدیق تو

گر بود در عمر امانم ای همام
من ترا خواهم مدد کردن تمام
بعد از آن در صحبت خیر البشر
کا شد خدیجه تا بملک شام در

کار خود را ساختند از سوز و ساز
بعد از آن گشتند سوی مکه باز
پس خدیجه گفت با خیر البشر
کای بتو روشن مرا نور بصر

میروم من با بلاد خویش باز
چون شود ظاهر ترا امرت در حجاز
باز گردم سوی تو ای پاک جان
این بگفت و رفت مرد کاردان

بعد فتح مکه باز آمد بکام
شد مسلمان از دل و جان والسلام
تا بپیوستت دایم خاک را
از دم پاکان درود آن پاک را

تا حرارت راست دایم نار را
فیض بادا سید ابرار را

نقل دیگر از نفیسه در این باب

از نفیسه آن زن نیکوخصال
اینچنین نقلست نقلی با کمال
آنکه چون بستن رسول ذوالجلال
شد ز حکم الله بیست و پنج سال

گفت ابو طالب بر آن زین زمان
کای امین وحی و ای جان جهان
موسمی سختست و وقتی تنگ حال
هم تو میدانی ندارم هیچ مال

میروند تجار اندر ملک شام
از پی سوداگری ای نیکنام
مصلحت آنست ای نیکوخصال
گر نمایی بر خدیجه عرض حال

تا مگر چون دیگران آن مهربان
هم ترا بدهد بضاعت بیکران
پس روی با تاجران اندر سفر
تا مگر یابی تو هم خیر الظفر

چون خدیجه این خبر معلوم کرد
در زمان معصومه را معلوم کرد
پس بسوی مصطفی کردش روان
کای امام سرور کون و مکان

گر بضاعت خواهی ای پاکیزه جان
من ترا بدهم دو مثل دیگران
تا روی با کاروان اندر سفر
سود یابی ای امین با ظفر

زین ابو طالب بسی دلشاد شد
پس خرابی جان او آباد شد
گفت این رزقی خوشی آزاده است
که خدا او را محمد داده است

پس خدیجه داد مال او را تمام
تا رود با تاجران در ملک شام
پس غلامی بود او را میسره
بود او را نام الحق میسره

کرد همراه محمد او غلام
تا ملازم باشدش در ملک شام
چون رسیدندش سوی حجری روان
کرد منزل اندر آنجا کاروان

اندر آنجا

اندر آنجا بد درختی با قبول
کرد اندر پای آن حضرت نزول
داشت خلوت اندر آنجا راهبی
عرض اندر راه دین خوش غالبی

راهب آنجا دایما آرام داشت
و آن دگر نسطور راهب نام داشت
لذت اسرار در جان یافته
شوق وحدت در دل و جان یافته

بی تکلف معدن اسرار بود
دایما در راه دین در کار بود
گوشه بگرفته ز خلق روزگار
تا مده از غیر حق اندر کنار

چونکه نسطور آن بدیدش مصطفا
کاندر آن پای درختش ساخت جا
گفت پای این درخت با قبول
کس نکرده غیر پیغمبر نزول

بعد از آن با میسره گفت ای غلام
هست اندر چشم او سرخی تمام
گفت آری گفت بیشک سرورست
خدمت او کن که او پیغمبرست

بعد از آن رفتند و شام افروختند
پس متاع خویشتن بفروختند
روزی اندر شام از حکم قضا
بر کسی در گفتگو با مصطفا

با محمد گفت ای پاکیزه ذات
یاد کن سوگند بر عزی و لات
گفت سوگندم بلات ای باتمیز
می نخوردستم نخواهم خورد نیز

من گلی در باغ وحدت رسته ام
دایما زین نام دوری جسته ام
چون شنید از مصطفا آن باتمیز
گفت حق بر جانب تست ای عزیز

بعد از آن با میسره گفت آن زمان
کین بود پیغمبر آخر زمان
عالمان ما همیشه بی حجب
دیده اندش وصف او اندر کتب

وقت پیشین میسره نیکو مآب
اندر آن دم گر شدی گرم آفتاب
ای عجب می دید ظاهر کز فلک
آمدندی با تجمل دو ملک

پس به بالای سر صدر انام
گسترانیدندی ایشان پر تمام
تا بدان حضرت نیفتد آفتاب
تابشش گرما نیابد آنجناب

همت عالی او آمد بکار
سود پیدا گشت آنجا بیشمار
از قدوم حضرت خیر البشر
گنج بی اندازه شد در آن سفر

پس بکام دوستان با برگ و ساز
باز گشتندش بسوی مکه باز
وقت پیشین بد که با صد مشغله
آمد اندر مکه تا که قافله

و اندر آن ساعت خدیجه با نظام
از قضا بودیش بر بالای بام
دو فرشته دید بال افراخته
سایهٔ خود بر سرش انداخته

چون بدید او گشت حیران اندر آن
پس نمود آن حال را دیگر زنان
چون زنان دریافتند آن احترام
در تحیر آمدند اندر زمان

مصطفا از راه کامد در حرم
رفت در خانهٔ خدیجه محترم
پس بداد او را خبر آن پاکجو
کان دو مثل هر کس آورد سود

چون خدیجه دید سودی بی قیاس
گشت خرم کرد ایزد را سپاس
میسره حال عجایبهای راه
با خدیجه باز گفت آنجایگاه

و آن زنی بودش بغایت عاقله
مثل وی دیگر نبودی کامله
بود نیکورای و با عظمت بسی
در شرف نابوده مثل او کسی

کرده بود اندر حق او کردگار
لطف و احسان و عطای بیشمار
وین عجب اندر قریش او در نسب
در عطا مثلش نبود و در حسب

پس اکابر خواستندی از صلاح / کر درآرندش خدیجه در نکاح
العجب آن نیکرای آن با اصول / هیچکس زانیشان نمی‌کردش قبول
میسره گفتا خدیجه بر مزید / چون کمالات رسول الله دید
پس مرا فرمود آن نیک احترام / کر بهر نوعی که دانی ای غلام
باعث حضرت شوای نیکو صلاح / تا مرا آرد برغبت در نکاح
پس شدم با مصطفی گفتم سخن / کر چرا آخر نمی‌خواهی تو زن
گفت حضرت چون ندارم هیچ مال / چون زنی خواهم من ای فرخنده بال
گفت ار باشد زنی با جاه و مال / کر هم او را مال باشد هم جمال
آن کفایت سازدت ای نیکخو / در نکاح آری تو یا نی باز گو
چونکه حضرت آن شنید اندر زمان / گفت آنکس باز گو تا کیست آن
گفتم او باشد خدیجه ای امین / گفت حضرت چون دهد تن بر چنین
پس بگفتم من که ای نیک احترام / میکنم تدبیر این کارش تمام
پس بهم برسانم این کار آنچنان / کر نگنجد هیچ مویی در میان
رفت پس پیش خدیجه میسره / خوش مقرر ساخت آن کار سره
پس خدیجه عم خود عمرو اسد / کرد در ساعت طلب او با خرد
تا نکاح او ببندد با رسول / مهر برج جان مه اوج قبول
پس رسول الله شمع جمع جان / رفت در خانه خدیجه در زمان
پس بوجهی نیکو آن کان صلاح / می درآورد آن خدیجه در نکاح
واندر آن ساعت رسول ذوالجلال / بود او را بیست سال و پنج سال
لیک از عمر خدیجه با نظام / بود بگذشته چهل سال تمام
حق این عقد مبارک ای خدا / کر مرا ای بسوی خود نما
مانده‌ام در خط حیرت من اسیر / دست من گیر ای خدای دستگیر
دست بر من برده نفس نابرا / چارمیخم کرده از سر تا بپا
وای بر من نفس بر من دست برد / وآنچه بودم سر بسر از دست برد
قادری ای کردگار کارساز / تو بلطف خویش کار ما بساز
طاعتی دیگر ندارم ای خدا / بر درت جز دوستی مصطفی
ست امید من که در روز جزا / تو بمهر مصطفی بخشی مرا
تا فلک راست ز زینت کبود / باد بر روح تو از حضرت درود
تا فلک راست میل مستدیر / باد بر روحت درود ای ناگزیر
تا عناصر راست میل مستقیم / بر تو بادا فیض ای در یتیم
ست نامقبول یک قولی دگر / که خدیجه را بدی زنده پدر
والعجب راضی نبود آن بیوفا / که خدیجه را دهد با مصطفی
پس خدیجه خمر دادا و را همی / تا خراب و مست شد او یکدمی
هم در آن ساعت که او شد مست مست / شد خدیجه با محمد عقد بست
چون بهوش آمد پشیمان بود او / لیک این نقل ثقلی نانکو
وآنچه پیوسته بصحت پس صریح / ای عزیزان در احادیث صحیح
این بود کر عم آن صاحب قبول / بسته بد عقد خدیجه با رسول
چون پدر او را بحکم کردگار / مرده بودش پیش از حرب فجار

واندر آن

واندر آن مجلس ابوطالب یقین / خطبه خواندش که بد معنیش این

خطبه که ابوطالب فرموده

حمد و تسبیحی که گردانید ما / پیشکی از نسل ابراهیم را
زرع اسماعیل و ضیضی معد / عنصر پاک مضر آن با خرد
آن خداوندی که ما را کرد هم / خادمان بیت و سواس حرم
خالقی کو داد ما را از کرم / بیت مجموع خود و امن حرم
آن خداوندی که از حسن عطا / حاکم اعراب گردانید ما
پس ابوطالب بگفتا از قبول / کر برادرزاده‌ام یعنی رسول
گرچه مال او را نباشد بیکران / ست راجح بر همه خلق جهان
مال دنیا را نباشد اعتبار / میرود گر صد بود ور صد هزار
لیک میدانید بی‌انکار و طیش / که محمد کیست بر قوم قریش
میکند درخواست آن عالی مقام / که خدیجه در نکاح آرد بکام
بر صداق چارصد دینار زر / کان بود از عین مال دگر
بعد از آن گفتش که این در یتیم / خواهدش بد بیکران شانی عظیم
چون ابوطالب سخن گفتش تمام / ورقه نوفل درآمد در کلام
پس کمیت نطق در میدان جهاند / خطبه کو داشت این معنی بخواند

معنی خطبه ورقه بن نوفل

حمد آن کان داد ما را بیکران / آن کمالاتی که تو دادی نشان
پس بحکم کردگار فرد رب / ماکنون هستیم سادات عرب
در کمال و همت و خوبی و عیش / ای ابوطالب تو بی شیخ قریش
کس ندارد در قریش انکار تو / باد دایم حق تعالی یار تو
در همه فضلی مقدم آمدی / بر همه وجهی مسلم آمدی
هیچکس از مردمان فخر شما / رد نخواهد کرد ای نیکولقا
بعد از آن گفتا بصد جان طالبیم / با شما وصلت نمودن خاطبیم
با شما خواهیم تا وصلت کنیم / خویش را فایز بدین دولت کنیم
ای جماهیر قریش نیکخو / سر بسر باشید این معنی گوا
که خدیجه بر زنی دادیم ما / بر محمد ابن عبدالله را
بر صداق چارصد دینار تام / یا رب این بادا مبارک والسلام
پس ابوطالب بگفت ای باخرد / آنکه عم او دگر عمرو اسد
همچنین باید که گوید نیز او / پس بگفت او همچنان بی گفتگو
پس ابوطالب دگر گفت از صلاح / آنکه من کردم قبولش این نکاح
پس بایجاب قبول با وقار / گشت آن عقد مبارک استوار
چون شد او عقد مبارک استوار / قدسیان کردند بر فرقش نثار
پس خدیجه زآن بسی مسرور شد / دوستانش شاد و دشمن کور شد
با کنیزان گفت تا خوش دف زدند / واندر آنجا جمله در رقص آمدند
تا بدانی جان من کاندر نکاح / دف زدن باشد عزیز من مباح
پس خدیجه گفت آندم با رسول / کای امام خطه ملک قبول
ای پسندیده همه اقوال تو / با ابی طالب بگو کز مال تو
ذبح سازد یک شتر ای پاک جان / پس خلایق را کند اطعام از آن
بعد از آن آن پاک رای باوفا / در میان روز در حجره درآ

بس ابوطالب جنان کردش کرم / اهل مکه داد دعوت سربسر
پس محمد آن سر اهل عفاف / در میان روز فرمودش زفاف
بس ابوطالب از آن عقد و سداد / بی تکلف شد بسی بسیار شاد
گفت حمد آن خدایی کز کرم / برد از من سربسر اندوه و غم
تا علی المرکز فلک راست میل / بر تو باد از فیض حضرت سیل سیل
تا علی المرکز بود میل مطر / باد بر روحش درود دادگر
یاد دل جز فیض آن عالی مباد / هرگز از جان فیض او خالی مباد

حکایت شوهر سابق خدیجه رض

اینچنین نقلست از آن نیکوخصال / آنکه ورقه نوفل صاحب کمال
قصد کردش اول آن مرد گزین / تا خدیجه در نکاح آرد یقین
لیک چون تقدیر حق با آن نبود / سعی او را می‌نبودش هیچ سود
پس ابوهاله بحکم غیب‌دان / در نکاح آورد او را بیگمان
هست نقلی آنکه اول بی سخن / مالک نباش او را کرد زن
پس بتقدیر خداوند ودود / دو پسر از وی درآمد در وجود
با تو گویم حال ایشان من تمام / بد یکی را هند و یک را هاله نام
هست نقلی دیگر ای عالی نفس / کاولین شوهر عفیفش بود و بس
بعد وی بوهاله او را کرد زن / لیک اول آن صحیح و بی سخن
بعد ایشان مصطفای مجتبی / کرد او را زن بتقدیر خدا
غیر ابراهیم اولاد رسول / سربسر بود از خدیجه با قبول
شان عنصر تا بود کون و فساد / بعد هر دم تحیت بر تو باد
تا که بی رنگی بود شان بسیط / فیض روحت باد بر جانها محیط

فصل در ذکر اولاد آنحضرت

یکزمان بکشا خوشی سمع قبول / بشنو از من وصف اولاد رسول
از خدیجه حضرت خیر البشر / چار دختر آمدست و سه پسر
فاطمه زینب رقیه بعد از آن / ام کلثوم است نام دختران
قاسمست و طیب و طاهر دگر / بی تکلف نام آن هر سه پسر
لیک این هر سه پسر ای پاک ذات / پیشتر از بعثت کردندش وفات
لیک بیشک دختران او تمام / یافتند اسلام و هجرت والسلام
هست قولی نیز کز خیر البشر / کرد عبدالله نام یک پسر
والعجب آن گلبن شاه عرب / بود او را طیب و طاهر لقب
طیب و طاهر در اینجا بیشکی / هر دو باشد ای عزیز من یکی
لیک بر این قول عبدالله نیز / در وجود آمد باسلام ای عزیز
ابن عباس آن امام شرع و دین / کرده است القصه نقلی اینچنین

نقل ابن عباس رضی الله عنهما

آنکه پیش از بعثت شمع شهود / قاسم اندر مکه آمد در وجود
بود قاسم اول فرزند او / کز خدیجه آمد او را بس نکو
باز زینب پس رقیه با طرب / فاطمه پس ام کلثوم العجب
لیک بعد از بعثت شمع شهود / شاه عبدالله آمد در وجود

چون در اسلام آمد آن عالی نسب / گفت او را طیب و طاهر لقب
مادر ایشان بحکم ذوالجلال / بد خدیجه کامله نیکوخصال
اولین فرزند آن عالی صفات / کو در اسلام ای عجب کردش وفات

تحقیق آنکه از اولاد رسول که اول وفات کرد

بود قاسم باز عبدالله بود / فوت ایشان نغمه بدخواه بود
چونکه مردند آن دو فرزند گزین / گفت عاص وایل سهمی چنین
کز شد اولاد محمد منقطع / ابترست و این زمان بی منتفع
چونکه گفت این از خداوند مجید / آن شاهنشه سوال ابتر رسید
از چنین منظم نیکوخصال / این روایت کرده اند اهل کمال
کر دو سال بود قاسم کز قدر / خورد ناگه شربت مرگ آن پسر
گفته اند بعضی کز آن پاکیزه ذات / بود او یکسال در وقت وفات
قاسم و طیب یک نقل ای عجب / عمر ایشان هر دو بودش هفت شب
بعد یکسال از نبوت بیگمان / رفت عبدالله بیرون زین جهان

ذکر وفات ابراهیم بن مصطفی

چونکه ابراهیم آمد در وجود / هشت سال از هجرتش بگذشته بود
سال عمر آن شه گیتی فروز / سالی و دو ماه بود و هشت روز
هست اینجا بیگمان نقلی دگر / آنکه اولاد محمد سربسر
هر دو از ایشان بحکم غیب‌دان / پس فراق افتادشان اندر میان
پس چنان باشد بحکم ذوالجلال / کآمده هر هفت اندر هفت سال
اختلافات دگر باشد بسی / ای عجب آن هر یکی نقل از کسی
چونکه بود آن نقلها بس ناتمام / ما نیاوردیم اینجا والسلام

ذکر دامادان حضرت صلوات الله علیه

شوهر زینب ابوالعاص ربیع / بود بیشک ای زهی شان رفیع
دختری آمد از ایشان در وجود / ای عجب او را امامه نام بود
پس مغیره نوفل نامهربان / در نکاح آورد امامه بیگمان
از قضای کردگار غیب‌دان / پس فراق افتاد ایشان را بیان
فاطمه آن جوهر پاکیزه ذات / چون رسیدش ناگهان وقت وفات
پس وصیت کرد او با مرتضا / کای امیر تخت و تسلیم و رضا
چونکه من بیرون روم زین انجمن / در نکاح آور امامه بعد من
پس بتول فاطمه شاه نجف / در نکاح آورد امامه با شرف
چون ز هجرت درگذشتش هشت سال / رفت زینب زین جهان تیره حال

نقلی دیگر در باب

هست نقلی کز ابوالعاص جلی / بود او را یک پسر نامش علی
پس بحکم خالق آن نیکوسیر / همچو شمعی مرد در عهد عمر
لیک بوالعاص آن امین رازدان / رفت اندر عهد عثمان این جهان

ذکر رقیه بنت رسول صلوات الله علیه

پس ز هجرت چونکه شد پنجاه سال / مرد امامه آن زن نیکوخصال
حال زینب چون تراکردم عیان / از رقیه بدهمت ایندم نشان

بود اول رقیه عالی نسب / در نکاح عتبة بن بولهب
پس بقول بولهب پیش از دخول / رقیه را دادش طلاق آن بی اصول
چون نبود او قابل پیوند و کار / تا کشش دولت برون رفت از کنار
می مکن ای جان من کوشش بسی / زانکه هر چیزی بود رزق کسی
هرچه رزق تو باشد در الست / جان من بی کوشش آید بدست
بعد از آن عثمان عفان بی سخن / پیشتر از بعث او را کرد زن
یک پسر آمد از ایشان در وجود / وآن پسر را نام عبد الله بود
رقیه با عثمان بحکم غیب دان / کرد هجرت سوی حبشه بیگمان
بعد از آن از حبشه آن دو با وفا / با مدینه بازگشتند از قضا
کرد رقیه آن زن پاکیزه ذات / در سنه اثنین در هجرت وفات
چون وفات رقیه با قدر بود / مصطفی اندر غزای بدر بود
داشت از عثمان رقیه یک پسر / چونکه شش ساله شد آن عالی گهر
یک خروس از حکم تقدیر احد / ناگهان در چشم وی منقار زد
پس بمرد آن کودک نیکو خصال / رفته بود از هجرت حضرت چار سال
حال رقیه چون شدت روشن دگر / زام کلثوم این زمان بشنو خبر
ام کلثوم اول از حکم ودود / همچو رقیه در نکاح عتبه بود
داد او قبل از دخول او را طلاق / در میان افتادشان ناگه فراق
در سیوم سالش ز هجرت ای عجب / کرد عثمان ام کلثم را طلب
در نکاح آورد او را آن زمان / ای زهی دولت که عثمان یافت زان
هفت سال از هجرت خیر المرسلین / در جوار حق رسید او پاکدین
با تو گویم بعد حال این همه / حال خاتون قیامت فاطمه
چون گذشت از هجرت سید دو سال / شد جهان از خرمی فرخنده حال
در نکاح آورد حیدر از قضا / بی تکلف فاطمه خیر النسا
آن یکی از درج نبوت گوهری / وین یکی از برج ولایت جوهری
این یکی شمع هدایت آمده / وان یکی شاه ولایت آمده
غنچه باغ رسالت آن یکی / گلبن باغ ولایت آن یکی
آن یکی از گلزار عفت دسته / وآن دگر از باغ عصمت رسته
آن یکی خاتون محشر آمده / وآن یکی ساقی کوثر آمده
وان یکی در ذات خود خیر النسا / وآن یکی تحقیق شاه اولیا
عرش کرده خاک پاشان را بوس / ای خوشا داماد و آن زیبا عروس
صنعشان چون مختصر در شخص بود / مثل ایشان کی تواند رو نمود
عصمت و عفت بهم اندوختند / شمع دین زین هر دو را افروختند
عاقبت زان ازدواج آن ذو وقار / سه پسر گشت و دو دختر آشکار
نام او هر سه پسر ای پاک تن / بد حسین و محسن پاک و حسن
دخترش را ام کلثم بد یکی / زینب کبرا دگر بد بیشکی
شد همی از فاطمه آن کان سر / پیکان نور نبوت منتشر
در جوار حق رسید آن باصفا / بعد صد روز از وفات مصطفی
هست نقلی آنکه آن عالی صفات / از سیوم کرد از مه روزه وفات

غیر این هم

غیر این هم گفته اند ای باخرد / بعد از این روشن شود در جای خود
منزل خاص خدیجه پاک جان / کو بد اندر مکه او را آن مکان
از قضای خالق فرد مجید / در زمان خود معاویه خرید
ساخت او را مسجدی نیکو گمان / بر خدیجه هست منسوب این زمان
می گذارند این زمان اهل نیاز / از سر صدق اندر آن مسجد نماز
هم بنای اولست این دم عیان / کس نکرد است ای عجب تغییر آن
ای دل ار خواهی در آنحضرت قبول / جان خود کن مخزن مهر رسول
مهر مهرش ساز نقش جان خویش / وز درودش تازه کن ایمان خویش
از سر شوق و سر ذوق و صفا / دایما میده درود مصطفی
از درود او بود معمور جان / وز درود او بود مسرور جان
از درودش سینه آباد آن شود / وز درودش جان و دل شادان شود
از درودش رهبری در گنج جان / وز درودش پی بری تا سر نهان
از درودش در حقایق ره بری / وز حقایق در دقایق ره بری
وز دقایق ره بری در کشف حال / پس ز حال آیی بسر حد کمال
در کمال خویش بی نقصان شوی / محرم گنجینه عرفان شوی
یا رسول الله دهم نیستی / بهر حق میدار بر من همتی
تا برآید زود تر مقصود من / ای فدای خاک پایت بود من
زیور صلوات و آیین درود / بر تو ای حجله نشین ملک وجود
دایما جان از درودت شاد باد / وز درودت قصر دین آباد باد
دایم از نورت دلم پر نور باد / وز درودت جان و دل معمور باد
تا بود جان شاد بادا از درود / تا دلت آباد بادا از درود

باب نهم در بیان آنچه در سال سی و نهم تا آخر سال چهلم از ولادت آنحضرت بوده و درین قسم نه

السلام علیک یا خیر الرسل / السلام علیک یا هادی السبل
یا شفیع الخلق یا بدر التمام / السلام علیک علیک السلام
السلام علیک یا بدر الدجا / السلام علیک یا نور الهدا
السلام علیک یا خیر الانام / السلام علیک یا نور الظلام
السلام علیک خیر المرسلین / السلام علیک امام المتقین
السلام علیک یا بدر المنیر / السلام علیک یا نعم النصیر
ای قلم عکس قد دلجوی تو / نون چه باشد نقشی از ابروی تو
تن چه باشد تا غبار او شود / جان چه باشد تا نثار او شود
یک غلام کوی او روح الامین / تشنه لعل لب او حور عین
ابروی و قدش چو منظم شد بهم / گشت پیدا صورت نون والقلم
هم ز نورش شمع گردون پرتوی / با علو همتش عالم جوی
یوسف از بحر جمالش شبنمی / عیسی از انفاس پاک او دمی
سر سبحان الذی اسری عیان / میدهد از رفعت شانش نشان
اول اقواس فرجار وجود / وآخر ادوار اطوار وجود
اول معشوقه فهرست وجود / وآخر معشوقه سیر وجود

از دانش جوهر فرد آیتی
وز لبانش آب کوثر رایتی
نسخهٔ نقش رخش خلد برین
پای تا سر رحمة للعالمین
گر بریزد گوهر فروش گهر
کی توان کردن بوی الحق قدر
گر نبودی خال او جانرا مناص
کی شدی جان از خم زلفش خلاص
گر نبودی آن شب عالم افروز
راه کی سپردم این تاریک روز
دست لطفش مشعلی دارد به پیش
طالبان را ره نماید سوی خویش
تا ابد گر وصف یکموی تو من
میکنم آخر نمی گردد سخن
من چگویم وصف آن ذات و صفات
ای زهی ذات و زهی عالی صفات
گوش کن باز از سر طوع و قبول
تا بخوانم بر تو مولود رسول
چون رسید از حکم حی ذو الجلال
عمر پیغمبر بسی و پنج سال
کعبه کندند العجب قوم قریش
باز کردندش بنا با عیش و طیش
یکدم از وسواس شیطان باش دور
مستمع شو از سر صدق و حضور
تا بوجهی روشن و بس با نظام
این حکایت با تو گویم والسلام

نقل دیگر از ابن اسحق ا رض

ابن اسحاق آن بزرگ راست گو
این روایت کرده از وجهی نکو
آنکه کعبه بود یک قامت ز سنگ
پس قریش آن زمرهٔ با نام و ننگ
قصد کردند آن گروه ارجمند
تا کنندش خانهٔ کعبه بلند
وی عجب قوم قریش پیش ازین
زانجهت کردند قصدی اینچنین
کر میان کعبه بد چاهی عیان
گنج کعبه بود در چه آن نهان
پس بدزدیدند او را بی صواب
باز کردند العجب کعبه خراب
ناگهان ابلیس شوم تلخ عیش
دزدش مسلط شد بجهال قریش
کعبه را کندند و دزدیدند گنج
پس حضرت آندم بود بی رنج
هست یک نقلی در اینجا با نظام
کز زمستان سیل می آمد تمام
وی عجب آن سیلهای بیکران
میشدی بر کعبه غالب پیکان
بس بنایش دست از سم داده بود
شق صندوق اندر آن افتاده بود
زیوری بد با غزالی معتبر
کان مرصع بد بیاقوت و گهر
وان غزال زیور خوب گران
کرده اندر کعبه بودندش نهان
پس بدزدیدند او را بی صواب
باز کردند العجب کعبه خراب
چون خراب افتاد کعبه آنچنان
خواستندش آن زمان تعمیر آن
ناگهان از جانب روم ای عجب
کشتی در جده آمد با طرب
چون بجده او فتاد اشکسته شد
راه دریا باز بروی بسته شد
کشتی رومی کر بشکست العجب
والیش با قوم را بودی لقب
بود آن با قوم بنایی خوشی
در بنا کردن بد او چون آتشی
پس ولید بن مغیره شد بطیش
سوی جده با گروهی از قریش
چوب آن کشتی خریدندش تمام
تا بنا سازند زان بیت الحرام
چونکه بنا بود با قوم عزیز
با خودش آوردند در مکه نیز
تا بسازد خانهٔ کعبه بنا
نازک و خوب و لطیف و مشتها
کرد با قوم العجب بنیاد کار
تا بنای کعبه سازد استوار

بود او با کار

بود با او کار خود با ساز و عیش
میکشیدند سنگ اشراف قریش
مصطفای مجتبا شاه رشید
سنگ با قوم از قضا هم می کشید
وی عجب قوم قریش نامدار
کنده بودند از میان خود ازار
بس بدوش افکنده بودند العجب
می کشیدند سنگ با شوق و طرب
لیک احمد زان میان وارسته بود
وان ازار اندر میان بر بسته بود
با گروه خویشش آن پاکدید
سنگ بر دوش برهنه می کشید
چون ابوطالب بدید او را چنان
گفت ای شایسته پاکیزه جان
تو دگر چون دیگران برکن ازار
بس بدوش افکن بکش سنگ استوار
تا نیابد دوشت ای فرزند الم
ای بتو خرم همی جان و دلم
مصطفا در دم ازار خود گشاد
العجب فی الحال بیهوش اوفتاد
بس چنین کردند از غیبش ندا
آنکه عورت باز پوش ای مصطفی
نیستی تو بیشکی چون دیگران
ستر عورت کن ایا عالی نشان
ستر عورت کن مکن دیگر چنین
زانکه چون ایشان نهٔ ای نازنین
بس زبان بگشاد شمع انجمن
گفت ازارم دهید ای قوم من
بس بحرمت آن ازار او مردمان
بر میانش باز جستند آن زمان
بعد از آن برخواست آن سلطان فرد
کشف عورت بعد از آن هرگز نکرد
تا جهانرا است نوع انتظام
هر دمش باد از ما صد سلام
تا کنون افتاده این جام کبود
نوش بادت از خدا جام درود

نقل دیگر از جابر انصاری رض در بنا

جابر انصار رضی الله عنه
محرم اسرار رضی الله عنه
مصطفا با عم خود عباس نیز
میکشیدی سنگ از روی تمیز
یا محمد گفت عباس گزین
کای وجودت در دریای یقین
تو بکردن گیر ازار ای پاک جان
بس چو ما هم سنگها می کش بران
چون ازار خود بکند آن با طرب
در زمان افتاد بیخود العجب
چشم خود بگشاده بد بر آسمان
گفت ازارم باز بدهید این زمان
پس نهادند آن ازارش باز دست
تا بساعت در میانش باز بست
چون بنای کعبه کردندی تمام
منقسم کردند اطرافش تمام
قرعه آوردند قوم با شرف
بس بهر قومی فتادش یکطرف
رکن اسود تا عراقی بی گزاف
او فتادش با بنی عبد مناف
لیک هم قوم بنی زهره گزین
بود با ایشان موافق اندرین
وز عراقی تا بشامی استوار
با بنی اسد او فتاد و عبد دار
هم ز شامی تا یمانی بر مراد
بی تکلف با بنی تیم فتاد
وز یمانی تا به اسود بی ریا
با بنی سهم و جمح بود و عدی
پس همیکردند از حکم خدا
آن گروه پر ز شوق آنرا بنا
خوش همیکردند کارش بر مزید
تا بحد حجرة الاسود رسید
هر قبیله خواستند زان هر جها
تا نهندش حجر الاسود در آنجا
در میان افتادشان زین رو خلاف
کارشان افتاد با جنگ و گزاف
بس مقرر ساختند آندم چنان
کاولین کس کز بنی شیبه روان

می درآید در درون باشد حکم
هرچه او گوید چنان باشد رقم

مصطفی ناگاه شمع رهنمون
آمد از باب بنی شیبه برون

پس همیگفتند آنساعت چنین
کر محمد آمد و باشد امین

هرچه او گوید همه فرمان بریم
ما ز استصواب او درنگذریم

پس خبر دادند حضرت را بدم
کاینچنین دارند قومت را رقم

پس رسول الله در ساعت ردا
در زمین گسترد بی روی و ریا

پس حجر بنهاد از روی طرب
کرد از هر قوم شخصی را طلب

چار کس زایشان برش حاضر شدند
پس بدان دانشگی ناظر شدند

بوحذیفه عتبه بوزمعه کر
چار مهین را قبیس بدنام از قدم

بعد از آن هر یک از ایشان بیلا
گوشه برداشتندش زآن ردا

پس نبی دست مبارک برگشاد
برگرفت آن سنگ و بر کعبه نهاد

بود حاضر نجدیی آنجای گام
از قضا برداشت او سنگی زرا

تا کر بدهد مصطفی سنگ گران
آن حجر را سازدش محکم بر آن

منع نجدی کرد عباس ای عجب
خود بدادش سنگ از روی ادب

پس بدست خویشتن خیر الانام
کرد محکم حجر الاسود را تمام

در غضب رفت از قضا نجدی از آن
پس پیمبر گفت او را آن زمان

کر بنیر از ما کس از حکم الست
می ندارد در بنای کعبه دست

کعبه را پس آن گروه ذوفنون
خوش مسقف ساختند و شش ستون

گرچه او تغییر میمون او نهاد
لیک حجر از کعبه بیرون اوفتاد

عایشه همراز خیر المرسلین
مقتدی اصحاب و ام المؤمنین

این روایت کرده است از مصطفی
آنکه فرمود آن امام اصطفا

آنکه قومت بنیهٔ بیت الحرام
کرده اند کوتاه ای عالی مقام

گر نه قرب عهدشان بودی همی
آنچه بیرونست داخل کردمی

گر کسی خواهد پس از من کز نوا
آنچنان کو بود سازد آن بنا

من ترا بنمایم ای میمون لقا
گرچه مقدار است بیرون زان بنا

عایشه را داد پیغمبر نشان
هفت گز از جانب حجر آن زمان

ذکر ولادت فاطمه علیها السلام و قصهٔ وفات زید بن عمرو نوفل

هم در آن تاریخ از حکم ودود
فاطمه آمد بدولت در وجود

هم در آنسال از قضای رب جلیل
شد ز دنیا زید عمرو بن نفیل

عامر ابن ربیعه پاکدین
کرده است اینجا روایت اینچنین

آنکه پیشک زید عمرو بن نفیل
کرده بود از دین اهل شرک میل

ترک دین بت پرستان کرده بود
بود معرض از نصاری و یهود

دایما از قوم میکردی کنار
بود با ایشان مخالف مردکار

می نخوردی آن عزیز انجمن
آن زمان کشتار قوم خویشتن

پس مرا گفتا که از روی شرف
دایما از قوم خویشم بر طرف

بر خلافم دایما بر قوم خویش
تا چه آید بعد ازین آخر به پیش

میکنم از جان و از دل بی سخن
پی روی دین ابراهیم من

وی عجب در دین آن سلطان راز
روی اندر کعبه کردندی نماز

روز و شب من زهر هجران میچشم
انتظار پاکذاتی میکشم

کو بود پیغمبر آخر زمان
تا بوی ایمان بیارم در زمان

آنکه چون بر عمر نبود اعتماد
گر تو دریابیش ای نیکونهاد

زینهار از من سلام آور بآن
حال من با وی بگو ای مهربان

گفت عامر چون بامر کردگار
حضرت خیر البشر شد آشکار

من سلام زید عمرو پاکذات
در رسانیدم بر آن عالی صفات

در جوابم گفت سلطان انام
آنکه و علیه التحیة والسلام

در بهشت او را بدیدم با کمال
کز تبختر کردی آن نیکوخصال

دامن از عزت کشیدی بر زمین
هر که باشد آنچنان باشد چنین

خالق پاکا بحق آن کسان
آنکه ما را هم بدین دولت رسان

ذکر آنچه در سال سی و هشتم از ولادت بوده

سی و هشت از مولد خیر البشر
در نگر کاخر چه ظاهر شد دگر

آن گزین خطهٔ ملک وجود
آن شه شایستهٔ شهر شهود

چونکه نزدیک ظهورش میرسید
حالتی هر دم شدی او را پدید

میشدی امیدی ز لذت جان او
کس چه داند تا چه بودی حال او

در دلش هر لحظه بد شوری دگر
هر نفس می یافتی نوری دگر

هر زمان شوقی دگر می یافتی
در دلش نوری دگر می تافتی

عشق میدادی دلش هر دم جلا
تا شود جای تجلی خدا

جانش هر دم یافتی رازی دگر
می شنیدی هر دم آوازی دگر

نفس قدسی شان آن قدسی جناب
از صفا می تافتی چون آفتاب

هر زمانی پیش رفتی با طرب
مبدأ خود داشتی دایم طلب

در مقام قرب آن عالی گهر
هر زمان میرفتی الحق پیشتر

هر زمان برتر شدی آیات او
مستعد وحی گشتی ذات او

دمبدم الحق تجلی سلام
بر تو تابان باد یا خیر الانام

ذکر آنچه در سال چهلم از ولادت آنحضرت بوده

در چهلم سالش بتقدیر اله
پیش از بعثت همی بر هفت ماه

کسری پرویز آن شاه عرب
رفت از نعمان منذر در غضب

قتل کرد او را بوجهی سهمگین
کار شاهان تا بود باشد چنین

ای دل ار خواهی وصال جاودان
بر درود مصطفی بگشا زبان

وصل جان گر بایدت چون اهل راز
یک فتیله ساز از شوق و نیاز

در چراغ دل نه آن با درد و داغ
روغن اخلاص پر ساز آن چراغ

پس برافروز آن چراغ با صفا
راست از شمع درود مصطفی

پیش پیش راه جان دار آن چراغ
تا رساند جان بسر حد فراغ

کان چراغ دل رهت روشن کند
با وصالت دست در گردن کند

آن چراغت جان و دل سازد قوی
نشأ صورت گردد معنوی

وین درود از آنکه عادت باشدت
لذت شهد شهادت باشدت

این درود از آنکه آئینت بود
در لحد هم شمع بالینت بود

چون ترا این شمع باشد در لحد / پس ازین شمعت لحد روشن شود
پیشه را هر کس از حق روزی است / کار من شمع درود افروزی است
باد در جان من دل سوخته / تا ابد شمع درود افروخته
باد سهم از خوان قسمت روزیم / تا ابد شمع درود افروزیم
در دلم دایم ازین شمع سوز باد / نام من شمع درود افروز باد
ای آل العالمین ای بکجود / پس کر من افروختم شمع درود
در گه و بیگاه چه صبح و چه شام / میفروزم دمبدم شمع سلام
هست امیدم کین درود دمبدم / آن بود اندر دمم همدم
لذت اخلاص و تفریدم دهند / وقت مردن شمع تو جبدم دهند
چون برآید از تنم این جان پاک / پس نهند اندر لحد رویم بخاک
تو بفضل خویش ده تسکین من / در لحد این شمع نه بالین من
چون برانگیزانیم ای کردگار / از کرم شمع درودم پیش دار
تا چو در محشر شوم فارغ ز خویش / باشد این شمع درودم پیش پیش
پس روم در حشر با شمع درود / در حریم مجلس شاه وجود
بادشاه خطه ملک صفا / جامع کونین یعنی مصطفا
در رکاب او روم حیران و مست / باشدم شمع درود او بدست
با خروش ذکر و با شمع سلام / در روم در گلشن دار السلام
پس خوشی در ساحت دار البقا / نیست کردم از تجلی خدا
پس در اندازند از پیشم نقاب / تا ببینم من لقایش بی حجاب
شعشع انوار لمعات درود / بر تو بادا ای کوکب برج وجود
تا که گردانست بی صبر و سکون / مهره مهر اندرین طاس نگون
دری بخت تو بادا افروخته / کوکب اعدای دینت سوخته

قسم سیوم آنچه در زمان نبوت و مدت اقامت حضرت در مکه بوده و درین قسم نه بابست باب اول در بعثت نبوت

آن مبارک کنیت خیر العرب / وان کریم الطینت اعلی نسب
آن فرشته کنه پیکر آدمی / مکی امی قریشی هاشمی
آن لعمرک تاج شاورهم کمر / طایر گلزار ما زاغ البصر
جوهر پاکش منزه از عیوب / ماه بطحا مطلع یثرب غروب
تا مدثر ساخته خود طیلسان / عقل را در نعت او شد طی لسان
تا مزمل طیلسان انداخته / غلغلی در قدسیان انداخته
آن بشیر نکته بشر عباد / خیر خلق الله فی خیر البلاد
زینت جانش مسیحا در فلک / کرده معلوم از عسی ان یبعثک
عندلیب گلشن بیت الحرام / نازنین مسند دار السلام
بلبل گلزار واسجد واقترب / گلبن بستان عبد المطلب
چون بذات خویشتن پاک آمده / جرعه نوش بزم لولاک آمده
بس که او در قرب حق بشتافته / معرفت در ما عرفنا یافته
در مقام قرب چون پاک آمده / ورد جانش ما عرفناک آمده
یعنی ای دل ما و تو باشیم دو / معرفت نبود میان ما و تو

تا کرا تثنیه است

تا کرا تثنیه است اینجایگاه / در نمی یابیم ما سوی تو راه
لیک چون ما از میان برخواستیم / معرفت را در فنا آراستیم
در چنین مقصوره ای عالی صفت / ما عرفناک گشته حق معرفت
تا نیابی در شبستان فنا / باب عرفان هیچ نگشاید ترا
اندرین مجلا بدانی ای گدا / آنکه لا احصی بود عین ثنا
هین مشو منکر اگر داری بکر / نقل صدق عجزنا عن شکر شکر
بشنو ای درویش تا من تو دوی / از جنابش لن ترانی نشنوی
لیک چون فانی شدی اندر بقا / رایت و شکرت و عرفان و فنا
نی غلط کردم که در عین وفا / این صفات شرع کثرت از کجا
گر بچشم جان کنی ای دل نگاه / در نه بابیدت حجب از پیش راه
پس نماند در دل و جانت شکی / وحدت و کثرت نبینی جز یکی
جمله چون باشد یکی اندر یکی / پس یکی اندر یکی باشد یکی
نی غلط کردی دگر ای باخبر / او فتادی در کجا ای بیخبر
خوش عنان خویش را کردی رها / در کجا بودی فتادی در کجا
خیز ای دل زنگ ازین گفتار کن / وز چنین گفتار استغفار کن
چون کنم من تا که می یابم خبر / بیخبر افتاده ام جایی دگر
چون برم زین سم تو گو تا چون کنم / گز سر خود این هوا بیرون کنم
زینهار ای باوفا عیبم مکن / زانکه بیشک من نمیگویم سخن
گرچه میگویم من آشفته کار / این زبان میگردم بی اختیار
من مبین اندر میان ای باخبر / کین ترنم هست از جایی دگر
گر تو بی عیبی سخن بی عیب دان / وین زبان من لسان الغیب دان
زانکه رمزی اینچنین در قال نیست / وین بجز سر لسان الحال نیست
تا بکی میخوانی ای دل این سبق / وقت شد تا باز گردانی ورق
با کنار آیی ازین غرقاب راز / با سر مقصود خود گردی تو باز
با سر مولود آی ای بیقرار / با چنین اسرار توحیدت چه کار
حالی از مولود ای دل راز گو / وز علامات نبوت باز گو
انبیای پیش و علما سربسر / از ظهور حضرت خیر البشر
وعده میدادند از نزدیک و دور / آنکه نزدیک آمدست او را ظهور
سلمه ابن سلامه ای عجب / این روایت کرده است از نسب
گز بنی اشهل پدرش مردی یهود / وی عجب آنکس مرا همسایه بود
صحبت او با خلق کم میداشتی / هیچکس در پیش خود نگذاشتی
کنج خانه دایما بودش قرار / خوش بسر بردی به تنها روزگار
پیشتر از بعثت خیر البشر / ناگهان روزی برون آمد مگر
در میان قوم بنشست او دمی / من بدم کوچکتر ایشان همی
پس حکایت گفت با قوم از کتاب / قصه بعث قیامت با حساب
پس بوی گفتند آن قوم ذلیل / گر بصدق این سخن جوید دلیل
گفت یک پیغمبری نیکو خصال / که نباشد مثل او صاحب کمال
جزم خواهد کرد از مکه ظهور / هم بدین نزدیکی ای مردم نه دور

بس بدو گفتند کای مرد نکو / کی بود وقت ظهور او بگو
پس یهودی کرد اشارت سوی آن / کین پسر گر زنده باشد بی سخن
باشد او پیغمبر آخر زمان / واندرین قولم ندارید شک گمان
گفت سلمه چون شدم واقف ز کن / روز و شب می بودم او را منتظر
چون همی مبعوث شد خیر الانام / من بر او آوردم ایمان والسلام
وان یهودی خبیث بیخرد / برد بر پیغمبر از جهد حسد
چونکه او بیخ حسد در دل نشاند / عاقبت آن نابزا در کفر ماند
گرچه پند دیگران دادی مدام / خود نمیکردی قبول آن ناتمام
تر لا شطر الی مثقال ازین / هر نو کردم منکشف ای نیک بین
دیگران را گرچه میکردی دوا / مانده می شد در علاج خویش را
گفت سلمه گفتمش ای راهبر / تو نه ما را زان همیدادی خبر
پس چرا ایمان نمی آری بوی / وانچنین دوری و شک داری بوی
گفت آری لیک این کس نیست آن / کز همیدادم شما را من نشان
وان یهودی عاقبت در کفر مرد / گرچه دانست از حسد ایمان نبرد
کس گرفتار حسد هرگز مباد / با حسد هرگز دل کس نیست شاد
چون کسی را نعمتی داده خدا / تو حسد بر وی مبر ای بینوا
زانکه آن نعمت بوی ای بیخرد / چون خدا داده تو نتوانی ستد
از حسد گر خویش را صد دد کنی / آنچه ایزد خواسته چون رد کنی
عاقبت میری در آن اندوه و غم / کرده باشی تو بنفس خود ستم
هم تو خود انصاف ده ای با وفا / تا کسی رد کرده نقد بر خدا
دولت ار دنیایی است آن هیچ نیست / دولت دنیا بغیر از هیچ نیست
چند روز آرایدت اندر نظر / آخر از چشمت رباید بی خبر
چند روزت مست سازد چون خری / تا خبر داری دهد با دیگری
چند روزت بانگ بر دولت زند / یک دو روزت دو دهد پس لت زند
ای شده غره بدین دنیای دون / بی خبر خواهد شد از دستت برون
در پی او زار خواهی مرد تو / زار جیو و خوار خواهی مرد تو
هر که بر دنیا حسد دارد خرست / نی غلط کردم که از خر کمترست
کی روا باشد تو ای دل گر خری / از پی دنیای دون حسرت خوری
رو بده دنیا بدنیا دار تو / ور نه خواهی مرد چون مردار تو
هست دنیا فی المثل چون آخری / سر فرو برده درو هر جا خری
میل بر دنیا کنی باشی خری / ور بدنیا دار باشی خر خری
از حسد ای دل تو خود را پاک ساز / جان خود آیینهٔ ادراک ساز
چون بود دنیا بدیهی الزوال / زینهار از بهر او چون خر منال
هر چه حق دادت بدان دلشاد باش / وز همه اندوه و غم آزاد باش
از درود مصطفی ای پاک جان / دایما می باش تو رطب اللسان
گر درود وی بیابی ای قوی / هم مراد دینی و هم اخروی
تا بود افراشته این نه رواق / از درودش باد شیرین هم مذاق
تا تن من باد پیوسته بجان / از درودش باد دل رطب اللسان

علامتی دیگر از علامات نبوت

عاصم بن عمر و آن صاحب خرد / نقل کردست از یکی از قوم خود
آنکه کرد او اینچنین نقلی عجب / آنکه اسلام مرا این بد سبب
کز بدیم از قوم کفار عنود / جنگ می کردیم دایم با یهود
وی عجب قوم یهود تیز بین / دایما با ما بگفتندی چنین
آنکه یک پیغمبر عادل شکور / زود باشد کند اینجا ظهور
ما همی تابع شویمش بی درنگ / با شما آییم آن ساعت بجنگ
پس کشیم ای کافران بدگمان / تا خبر دارید استیصال تان
می شنیدم این سخن زایشان بسی / می نگفتم این سخن را با کسی
تا بناگه مصطفی آن گنج نور / آمد اندر مکه ناگه در ظهور
هر صفاتی کان یهود بدگمان / وصف میکردند پیمبر را بر آن
چون بدیدم از سر صدق و صفا / سر بسر آن وصف بد در مصطفی
حال وی تحقیق چون کردیم ما / پس بوی ایمان بر آوردیم ما
تابع دینش شدیم از جان و دل / فیض بردیم از کمالش متصل
چون بصدق اندر پیش بشتافتیم / با وجود شرک ایمان یافتیم
لیک آن قوم یهود بیخرد / در ضلالت ماندند و در حسد
تا که اندر حق ما و ایشان تمام / نص قرآن گشت نازل والسلام

قال الله تعالی و تقدس وَلَمَّا جَاءَهُمْ كِتَابٌ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ مُصَدِّقٌ لِمَا مَعَهُمْ وَكَانُوا مِنْ قَبْلُ يَسْتَفْتِحُونَ عَلَى الَّذِينَ كَفَرُوا فَلَمَّا جَاءَهُمْ مَا عَرَفُوا كَفَرُوا بِهِ فَلَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى الْكَافِرِينَ

تا چراغ حسن باشد روشنش / از درودم باد دایم روغنش
هر نفس از ما درودی بی عدد / از ازل بادا بروحش تا ابد

علامتی دیگر از علامت نبوت حضرت

عاصم بن عمر و مقبول امم / این روایت میکند این نیز هم
کز بنی قریظه مردی بود پیر / گفت روزی با من آن پیر کبیر
هیچ دانی کز بنی زهل از یهود / علت اسلام ایشان را چه بود
گفتمش نی گر تو میدانی بگو / از دل من زنگ نادانی بشو
گفت شخصی از یهود شام بود / پیشک ابن هیبانش نام بود
پیش از بعثت بدو سال تمام / در بنی زهل آمد او از ملک شام
مستجاب الدعوه بود آن پاکذات / در رسیدش ناگهان وقت وفات
چون بنزع افتاد ابن هیبان / از سر تحقیق بگشاد او زبان
گفت ای قوم یهود تیز کام / هیچ میدانید تا از ملک شام
من بچه وجه آمدم آخر برون / واندرین ویرانه اش کردم سکون
وان زمین نعمت و عیش و خوشی / ترک کردم آمدم در ناخوشی
ترک کردم شام با آن اعتبار / کردم اینجا قحط و تنگی اختیار
تا مگر پیغمبر آخر زمان / کامده وقت ظهورش بیگمان
گشته معلوم از کتب ما را یقین / کان کند هجرت بسوی این زمین

بر کرد بر بام حرم آن نیک پی	پس بیارم پیشکش ایمان بری
حالیا فرمان رسیده بر سرم	می برندم اکنون بجای دیگرم
من برین کام آمدم در ملک شام	میروم من از جهان نادیده کام
اینم از دنیاش رحلت میکنم	پس شما را من وصیت میکنم
آنکه جمله بروی ایمان آورید	هر چه فرماید ز جان فرمان برید
هیچکس باید که در ایمان بکام	بر شما پیشی نگیرد والسلام
گر شود مبعوث بر خلق جهان	مفخر عالم شود او بیگمان
جنگ با وی کس نباید کرد هیچ	هر که پیچد رو ازو افتد به پیچ
چون وصیت کرد آن عالی نهاد	بعد از آن بر روی جانان جان بداد
هم در آن نزدیکی از حکم غفور	مصطفای مجتبی کردش ظهور
چون بنی قریضه را کرد او حصار	تا کند شان رسالت استوار
چون بنی زهل آن زمان شد خبر	پس بگفتند العجب با یکدگر
کین همان پیغمبرستش بیگمان	گر نشان دادست ابن هیبان
هر صفاتی کو نشان داده بما	اندر آن موجود باشد بر ملا
پس بپاید ای گروه نیک پی	تا بیاریمش خوشی ایمان بوی
پس روان برخواستندش از وفا	آمدندش جمله پیش مصطفی
پس مسلمان از دل و از جان شدند	سر بسر در کسوت ایمان شدند
کسوت باطل بکندندش ز بر	کسوت حق او فکندندش ببر
چون شدند ایشان مسلمان آنچنان	ماند خون و مالشان اندر امان
تا چراغ جانم افروزد مدام	از درودش باد روغن والسلام

علامتی دیگر از علامات نبوت

کرده آن مرد بزرگ پاکدین	نقل از طلحه عبیدالله این
گفت از بهر تجارت با طرب	رفته بودم تا بصری العجب
روزی اندر سوی بصری از قضا	در تجارت بودم از حکم خدا
داشتم در سوق بصری سروری	می چشیدم لذت سوداگری
ناگهان یک راهب نیکو نهاد	خوش ز بام صومعه آواز داد
گفت اینجاست شخصی محترم	کو بود تحقیق از اهل حرم
گفت آری ای بزرگ نیکخو	من از آنجایم غرض چه بود بگو
گفت احمد کرده در مکه ظهور	گفتم احمد کیست برگو ای صبور
گفت سلطان سعادت در عقب	ابن عبدالله عبد المطلب
هم درین ماه آن بزرگ رهنما	میشود مبعوث از حکم خدا
خاتم پیغمبرانست آن یقین	وز حرم پیدا شود آن نازنین
گرچه باشد در حرم او را ظهور	لیک زان هجرت کند گیرد نفور
در زمینی کز تقدیر اله	جزم باشد سنگهای او سیاه
شوره باشد هم بکل آنجا تمام	نخل باشد اندر آن عالی مقام
چونکه راهب این سخن بر من بخواند	ای عجب در خاطرم این نقش ماند
از تجارت چون شدم فارغ بکام	آمدم با جانب بیت الحرام
پس بگفتم تا من از اینجا شدم	هیچ از نو قصه پیدا شده

پس بگفتندش محمد آن امین	دعوی پیغمبری کرده یقین
تابع او گشته بوبکر از عرب	نو جز این چیزی نبوده ست ای عجب
طلحه گفتا چون شنیدم این نشان	پیش بوبکر آمدم هم در زمان
قصه بروی گفتمش یکسر تمام	بعد از آن گشتم مسلمان والسلام
تا دمشقی تاج چرخ نقره کوب	از شفق پر خون شود وقت غروب
صد ز عطر تحیات و سلام	باد بر مرقدت هر صبح و شام

علامتی دیگر از علامات نبوت

اعلم قوم یهود نارشید	آن زبیر ابن باطای پلید
یک رساله داشتی پس معتبر	یافته بود او بمیراث از پدر
نعت و وصف سید آخر زمان	اندر آن بنوشته بودش بیگمان
جای بعث و لون و شکل و قد او	ضبط بودی در رساله پس نکو
چونکه شد مبعوث ناگه مصطفی	ابن باطا آن خبیث ناسزا
چون موافق یافت او اوصاف تام	با صفات حضرت خیر الانام
آن رساله در زمان شست او پلید	تا نگردد هیچکس زان مستفید
گرچه او را داشته بد آن بدگمان	مخفیان میکرد اوصافش نهان
از حسد آن ناقص دون سقط	قوم خود انداختی اندر غلط
پس بگفتی چه بدشمن چه بدوست	این نه پیغمبر بود این غیر اوست
گرچه می بشناختی او زشت کیش	مصطفی را همچو فرزندان خویش
لیک آن از قوم پنهان داشتی	تخم رشک و بغض در جان کاشتی
ای زهی ظلم و تعدی و عنا	کابن باطا کرد با خلق خدا
گرچه کردش آنچنان او چه خود	آخر الامر او بدیدش آن خود
آنچنان گشت او که تا کوکب جهان	گر نیارم گردنش تیغ از آن
گرد کار ازین گروه دل سیاه	بر در فضل تو می آرم پناه
تا بود نیلوفر این چرخ کبود	هر نفس بادا بدان حضرت درود
تا ز نوری مانده مویی در میان	از درودش باد دل رطب اللسان

علامتی دیگر از علامات نبوت

کرد عبدالله مسعود آن نصیح	از کمال صدق این نقل صحیح
آنکه روزی مصطفی آن پاک جود	رفت اندر بیت خاص یهود
واندر آمد آن یهود ناتمام	خوش خوشی توریة خواندندی بکام
چون بدیدند آن خسان عرب	در زمان خاموش گشتند ای عجب
گفت پیغمبر چنین کای مردمان	از چه رو خاموش گشتید این زمان
نیم رنجوری در آنجا خفته بود	وز نهیب خستگی آشفته بود
چونکه ایشان در رسیدند آن زمان	نزد وصف سید آخر زمان
چون تو ناگه در رسیدی ای قوی	ترک از آن کردند تا تو نشنوی
پس نشسته رفت آن رنجور حال	بستدش توریة از حسن خصال
پس بخواندش آن محل او با نظام	بود وصف حضرت و امت تمام
گفت ای از عرش اعلی رفعتت	این بود وصف تو و آن امتت
من گواهی میدهم ای رهنما	آنکه پیشک نیستش جز یک خدا

مصطفی باشد رسولش بیگمان　　وآن توی ای سید آخر زمان

هرچه تو گفتی و گویی بر حقست　　برگرفت آنکه اینجا بردست

چون مسلمان گشت آن پاکیزه ذات　　کرد در ساعت در آن مجلس وفات

در زمان فرمود آنجا مصطفی　　با صحابه کای گروه با صفا

غسل و تکفین را کنید ای مرد پاک　　پس کنیدش با مسلمانان بخاک

چون چنین فرمود ما را راست آن　　در زمان کردند اصحاب آنچنان

پس شد آن رنجور از اهل بهشت　　کفر و تزویر و ضلالت را بهشت

وه چه لذت بد که او درویش یافت　　وان سعادت در کنار خویش یافت

روی حضرت دید و ایمان آورید　　در زمان در جنت الماوی رسید

وه چه خوش باشد که من نیزش دگر　　جان دهم شمع جمالش در نظر

تازه کردانم ببوی ایمان خویش　　پس برافشانم بر و پیش جان خویش

چون ببینم روی آن عالی نفس　　پیچبر روحم برآید زین نفس

گر بود صد عالم جان آن زمان　　بر جمال وی فشانم رایگان

حالتا من از تو دارم این امید　　تو مکن یارب امیدم ناامید

تا تعین دارد از تن جان من　　از درودت تازه بادا ایمان من

وایا جان و دل من شاد باد　　وز درود مصطفی آباد باد

علامتی دیگر از علامات نبوت

از علامات نبوت ای عجب　　آن بدش دیگر که آن شاه عرب

رفت با بوطالب آن عالی مقام　　از پی سوداگری در ملک شام

بود همره شان بزرگان قریش　　بیشدند آنجایگه با برگ و عیش

در جوار راهبی بس با اصول　　ای عجب آن قوم کردندش نزول

ناگهان آن راهب با ساز و دید　　از میان صومعه بیرون دوید

در دلش افتاده بد صد ولوله　　پس همی گشت او میان قافله

هر طرف میرفت و هر سو میدوید　　تا که ناگاهان محمد را بدید

چونکه دید او را پی دولت گرفت　　پس بماندم دست آن حضرت گرفت

گفت ای خلقی کراینجا حاضرید　　وز همه سویش بر من ناظرید

نیک بشناسید کین شخص عیان　　هست او پیغمبر آخر زمان

سید اولاد آدم او بود　　صدر و بدر مرد و عالم او بود

حرزم خیر المرسلین اینست و بس　　رحمة للعالمین اینست و بس

پس بوی گفتند پیران قریش　　گر چه دانستی تو این ای خوب عیش

گفت من در بام بودم خوشدله　　چون ز عقبه گشت ظاهر قافله

یک درخت و سنگ در آنجا نبود　　گر بساعت در نیاید در سجود

وی عجب ایشان بجز پیغمبران　　می‌نخواهند کرد سجده بیگمان

هست زیر شانه‌اش مهری عیان　　کان بود مهر نبوت بیگمان

می‌شناسم من به آن مهرش یقین　　گو بود بی‌شبهه خیر المرسلین

جامه‌اش از شانه بگرفت آن زمان　　دید او مهر نبوت بس عیان

بعد از آن آن راهب با برگ و عیش　　خوش طعامی ساخت از بهر قریش

پس نمود آنگاه ایشان را طلب　　تا بنوشند آن طعام با طرب

والعجب آن

والعجب آن سید کون و مکان　　بود در صحرا میان اشتران

پس طلب کردند او نزد طعام　　چون بره می‌آمد آن عالی مقام

پاره‌ای ابرش بد او بالای سر　　سایه کرده بر سر خیر البشر

نزم اگر رفتی وگر رفتی جهان　　ابر با وی میشدی نیز همچنان

ور همی استادی آنحضرت براه　　ابر می‌استاد هم بر جایگاه

چون بقوم خود رسید آن نیکبخت　　بود منزلشان بپای او درخت

جمله اندر سایهٔ او ای عجب　　خوش همی بنشسته بودند از طرب

مصطفی بنشست آن شاه وجود　　در کناری کاندر آن سایه نبود

پس بگردید آن درخت با طرب　　سایه افکندش بسلطان عرب

گفت راهب بنگریدش سایه را　　که بوی افتاد وگردید از شما

ایستاد آن راهب عالی مقام　　پس بایشان داد سوگندی تمام

آنکه نزدیکش بروم این پاکیان　　وآن دگر پنهان کنید از رومیان

زانکه گردانندش اکنون پی کنند　　هیچ نندیشند و قصد وی کنند

بد هنوز او راهب اندر این سخن　　کامدند از روم تا که هفت تن

چون رسیدند اندر آنجا بجو دود　　آمدند آن هفت بر راهب فرود

پس بگفتندش که دیدیم کز یقین　　در کتاب آسمانی اینچنین

کاندرین تاریخ بی ریب و گمان　　آنکه هست او سید آخر زمان

وانکه خواهد گشت مبعوث از رحیم　　وآن بود داعی مجموع امم

اندرین راه از قضای کردگار　　خواهد آمد بیگمان او در گذار

ما ازین معنی بسی دلخسته‌ایم　　هر کجا راهیست بر وی بسته‌ایم

مرد گردستیم از هرسویی روان　　خود بدین راه آمدستیم این زمان

قصد او داریم ما ای پاک جان　　تا بقتل آریم او را بیگمان

کشتن او باشدش آیین ما　　ورنه آخر رخنه اندر دین ما

گفت راهب کای نکویان عزیز　　چون شما گفتید ما گوییم نیز

یک سخن حالی جواب من دهید　　بعد از آن تان هرچه می‌باید کنید

گر ارادت باشد امری از خدا　　هیچ نتوانید دفع آن شما

جملگی گفتند تقدیر خدا　　کس نیارد دفع کرد ای باوفا

گفت راهب بعد از آن کای مردمان　　چون بدو چنین است و در وجود گمان

بازگردیدش از اینجا با وطن　　کانچه خواهد شد بباشد بی‌سخن

چون شنیدند این از آن عالی نفس　　سر بر گشتند از آنجا باز پس

بعد از آن آن راهب نیکو نهاد　　ای عجب بوطالبش سوگند داد

تا از آنجا بازگرداند رسول　　پس ابوطالب نمود از وی قبول

بازگردانید آن نیکو خصال　　همره او کرد ابو بکرش بلال

چونکه زآنجا بازگردید آن حبیب　　داد راهب توشه‌شان کعک و زبیب

تا بود در چرخ نقش کهکشان　　از خدا بادت درود گلفشان

هر دمت بادا گل افشانی دگر　　بادت از فیض حق افشانی دگر

علامتی دیگر از علامات نبوت

بشنو از من یک علامت ای پسر　　کابن عباسش از آن داده خبر

نقل کردست او بسی باطنطنه / آنکه در مکه زنی بد کاهنه
پس بوی جمع آمدند اهل قریش / پس چنین گفتند کای باعیش و طیش
پای ما بگیر ببین ای نامور / چون ببینی بازده ما را خبر
آنکه پای ما کدامین ای جلیل / آن مطابق هست با پای خلیل
گر بود اندر مقام او را اثر / زود ما را ده ازین معنی خبر
کاهنه گفتش که فرزندان تمام / حاضر آییدش درینجا هم بکام
پس همه حاضر شدند آنجا که گاه / کاهنه گفت ای گروه نیکخواه
یک کلیمی در زمین نرم هم / گسترانید ای مقیمان حرم
بعد از آن یک یک برانجا بگذرید / تا ببینم کز کدامین بر زید
پس کلیم انداختند اندر میان / پس گذشتند ای عجب یک یک بر آن
آخر جمله گذر کردش رسول / کاهنه گفت ای گروه با اصول
پای این شخص است بی شبهه شکیل / راست با پای براهیم خلیل
چون ازین صورت گذشتش بیست سال / گشت مبعوث آن شه صاحب کمال
تاکه گرداند این زرین چراغ / از درودت باد ترتیب دماغ
پیدا ازما هرزمان عطر سلام / باد بر روح محمد والسلام

علامتی دیگر

مستمع شو یکزمان ای باخبر / یک علامت گوش کن از من دگر
اصمعی اینجا روایت میکند / وز سر صدق این حکایت میکند
آنکه چون پیغمبر آخر زمان / از قریش بیوفا گشتش نهان
از پیش ایشان ز هر سو تاختند / غلغلی در هر طرف انداختند
ز اسلمی بودش یکی بوکرز نام / در قیافت بود دنیاری تمام
تاکه پی گیرد رسول هاشمی / پیش کردندش قریش آن اسلمی
چونکه نقش پای حضرت را بدید / گفت با قوم قریش نارشید
من ندیدستم محمد هیچ بار / لیک بر خاکی که او کرده گذار
نقش پای او که می بینم عیان / راست می ماند به آن پایی که آن
دارد آن پای عزیز نامور / در مقام پاک ابراهیم اثر
گفت بوسفیان بوی کای منحرف / شد یقین ما را که تو هستی خرف
چون خرف باشی تو ای شوریده مرد / کی توانی پی گرفتن بازگرد

علامتی دیگر در نبوت

روزی اندر عهد خود فاروق دین / بود در مجلس نشسته آن گزین
ناگهان در مجلس آن نامدار / آمدش شخصی عجیب اندر کنار
پس عمر گفتش که این شخص عیان / کاهنی باید که باشد بیگمان
چون شنید آن شخص از وی اینچنین / گفت وی را کای امیر المؤمنین
در قدوم سید آخر زمان / خوش هدایت یافتندش گمرهان
هم بحق مجموع باطلها بجاست / هم گرشها شد بقرآن جمله راست
در قدوم مصطفای ارجمند / کاهنان نفر مستغنی شدند
پس عمر گفتش چه هنگام از وفا / هاتفی صحبت بگو با مصطفی
مرد گفتا پیش از اسلام ای گزین / هاتفی یکشب مرا گفت اینچنین

آنکه

آنکه شد ظاهر حق الحق با سلام / خبر دادیم باز گشت با سلام
با سلام این بشنو از حسن یقین / گر نه اضغاث و نه احلامست این
هر زمانی فیض دیگر می‌رسد / غلغل الله اکبر می‌رسد
وقت بعث مصطفای کامل است / وقت جاء الحق زهق الباطل است
هم در آن مجلس یکی شخص گزین / خواست گفتا یا امیر المؤمنین
مثل این قول ای امام انجمن / بی تکلف هم رسیدستش بمن
بودمش من در بیابانی عجب / با سکون و با قرار و با طرب
دیدمش ناگه سواری بس شتافت / کای عجب او خوش بسرعت می‌شتافت
روی با من کرد چون نزدم رسید / از میان جان صدایی بر کشید
گفت یا احمد دو نوبت بی جدل / باز گفت الله و اعلی و اجل
حق ترا دادست ای احمد بکام / خیر موعود آنچه میخواهی تمام
آن سوار آخر در آن صحرا و دشت / این صدا در داد و از ما در گذشت
چون عمر بشنید این نقل درست / حمد حق را خوش میان دربست چست
گفت حمد آنکه جان آرام داد / باز ما را راه در اسلام داد
آن خدای خالق جان آفرین / کز معزز ساخت او ما را بدین
باز شخصی دیگر از انصاریان / با عمر گفت ای امیر مؤمنان
من ازین صورت عجبتر دیده‌ام / دیده‌ام خود نه ز کس بشنیده‌ام
چونکه تقریب اوفتاد ایندم تمام / این حکایت باز گویم ای امام
میشدم سالی بسوی شام من / بودم اندر ره مصاحب با دو تن
پس بتقدیر خداوند ودود / آمدیمش هر سه در جایی فرود
نزد ما آمد ز ناگه یک سوار / تا در آن صحرا شدیمش هر چهار
سخت آنجا گسنه بودیم از قضا / تاکه آنجا آهویی دیدیم ما
در زمان برخواستم من زان میان / رفتم و آهو گرفتم در زمان
گفت با من آن سوار با تمیز / آنکه این آهو رها کن ای عزیز
زانکه ما ده تن درین راه ای عجب / در گذر بودیم با شوق و طرب
چون رسیدیم اندر آنجا آن زمان / بود نزدیک آنکه بربایندمان
بود این آهو در آنجا در چرا / کس نشد او را مزاحم بر ملا
من نکردم گوش قول آن سوار / پس ببستم آهویک را استوار
بعد از آن کردیم از آن موضع سفر / با خود آن آهو ببردیمش دگر
چون شب آمد هاتفی نیکو صدا / بر طریق نظم میداد این ندا
آنچه او هاتف همیگفت از یقین / معنی آن نظم بود الحق چنین
کای سواران کاندران تنگنام / کر همی رانید اسب تیزکام
صید آهو را همی جازم شده / بیگمان بر قتلشان عازم شده
بند بردارید ازین آهوی زار / زانکه دارد طفلکان شیرخوار
چونکه از هاتف شنیدم این صدا / در زمان کردم من آهو را رها
پس بسوی شام خوشخوش تاختیم / کار و بار خویش آنجا ساختیم
وی عجب در باز گشتن بی سخن / چون در آن موضع رسیدم باز من
پس شنیدم هاتفی را ای عجب / کاین صدا میداد با شوق و طرب

بس بنظم او هاتف نیکوصدا   آنچه این معنیش بُد داوش ندا
می مکن تعجیل و باش آهسته تر   در همه کاری ز عجلت درگذر
تا یکی رانی تو اسب تیز دو   راست زین گوینده قولی خوش شنو
آنکه از تو میرسد پیغمبری   راه دانی رهنمایی سروری
کز شریعت را بود از وی رواج   خسروانش سربسر بدهند باج
باصلاح آید همه خلق جهان   از قدوم سید آخر زمان
تا که باشد جان من با تن قرین   سجده از من هر دمش با آفرین

علامتی دیگر از علامات نبوت

بو هریره گفته زینسان آیتی   آنکه بوده در بنی ختعم بتی
روزی از تقدیر حی لاینام   نزد بت بنشسته بودندش تمام
پیش او بت آن گروه جاهلان   قطع و فصلی داشتند اندر میان
ناگهان یک هاتفی نیکو نهاد   آنچه این معنیش بود آواز داد
ای خداوندان اجسام و صور   وی نگهبانان اصنام از خطر
آنچه می بینم شما زان غافلید   آنچه من دانم شما زان جاهلید
میدرخشد ناگهان برقی بلند   از تهامه مر بزرگی ارجمند
کو امام و سرور اهل صفاست   از بنی هاشم نه از اهل شماست
چون شود مبعوث آن شمع جهان   کعبه گردد آشکارا آن زمان
قبله اندر بعثت او محترم   گردد از بیت المقدس با حرم
چون درآید صرصر قهرش بخاک   برکند از بن درخت کفر پاک
پس توقف کرد ما ثلث آن قدر   آنکه ما کردیم آن نطقش بدر
چون بنی ختعم شنیدند این خبر   هر یکی رفتند از سویی بدر
تا گذشته بد سه روزش که خبر   در رسید از بعثت خیر البشر
آن یکی را مر عزیز نیک حال   کرد او را بو هریره این سؤال
گفت آری من جوانشان نیز هم   خدمت بت داشتم هر دم بدم
لیک حمد الله که حق ما را تمام   ره نمود از برکت خیر الانام
چونکه شمع شرع ناگه برفروخت   سربسر کفر و ضلالت را بسوخت
شمع شرع خویش تا افروختش   هرچه باطل بود دیگر سوختش
تا ابد این شمع باد افروخته   رشتهٔ جان عدویش سوخته
پیش ازین کفار دون بی صفا   شرع را بودند دشمن از وفا
واینزمان هم اهل بدعت بیشتر   دشمن شرعند و بل زانشان بتر
باصلاح آور خدایا جملگی   با فلاح آور خدایا جملگی
تا بود نوری دلش پرنور باد   وز درودش جان و دل معمور باد

علامتی دیگر از علامات نبوت

ابن کعب قرظی آن پربخت   ای عجب کردست این نقل درست
آنکه روزی بود در مجلس عمر   ناگهان شخصی درآمد درگذر
دیگری گفت ای امیر مؤمنان   اینچنین شخصی که بگذشت این زمان
دایما جام مودت شاربست   نام او بیشک سواد قاربست
در یمن دارد بسی قدر و شرف   هست در اهل یمن او پیش صف

از ظهور

از ظهور حضرت خیر البشر   داده همراز ای امام او را خبر
چون عمر بشنید این قول عجب   در زمان آن مرد را کردش طلب
چون درآمد نزد میر المؤمنین   با ادب بنشست نزدش بر زمین
پس عمر گفتش که ای مرد نکو   آنچه می پرسم جواب من بگو
خلق می گویند همرازت ترا   داده اعلام از ظهور مصطفی
چون سواد قاربش بشنید این   گفت آری یا امیر المؤمنین
تا مسلمان گشته ام ای سرفراز   منکشف بر من نشد همراز باز
پس عمر گفتش کهانت ای حکم   می نباشد نزد ما از شرک کم
باز گو در نزد من ای معتبر   تا چگونه داده همرازت خبر
پس سواد قارب پاکیزه دین   گفت آندم کای امیر المؤمنین
یک شبی خوش خفته بودم با طرب   ناگهان همرازم آمد نیم شب
پای بر من زد مرا بیدار کرد   بعد از آنم واقف اسرار کرد
گفت برخیز ار تو داری عقل و هوش   وآنچه من گویم ترا بیدار گوش
کز رسولی کاملی پاکیزه پی   گشته است مبعوث از نسل لوی
خلق عالم را کند دعوت بحق   می نگیرد کس بره هرگز سبق
بعد از آن نظمی بخواند آن پیش بین   ای عجب بر من که بد معنیش این
در دلم باشد شگفت از جنیان   آنکه باشد مکه شان مقصود جان
هم بر آن جن چون پری بیگانه اند   بر پری و آدمی یکسانه اند
طالب راه هدایت سربسر   تا شوند بر گمرهان غالب دگر
گر تو بشتابی بر خیر الانام   یابی از حق هرچه میخواهی تمام
چونکه بر من خواند همراز این سخن   اعتبار او نکردم هیچ من
گفتم آخر تا کیم داری عذاب   رو رها کن تا برآسایم ز خواب
رو رها کن تا شوم خاموش من   زانکه بیخوابی کشیدم دوش من
پس شب دیگر بیامد همچنان   باز گفت ای پیر در پیشم نهان
باز او ابیات خواند آن مرد کار   وی عجب من هم نکردم اعتبار
در سیوم شب آمد و بازم نشاند   بار دیگر بر من این ابیات خواند
چون چنان دیدم مکرر بر ملا   دوستی اسلام پیدا شد مرا
روز دیگر خواستم القصه من   روی سوی مکه کردم بی سخن
پس خبر دادند اندر ره مرا   آنکه فرمودست هجرت مصطفی
چون شنیدم این خبر خرم شدم   وز پی او در مدینه آمدم
چون رسیدم در مدینه در زمان   پس مرا دادند مسجد را نشان
چون رسیدم من بمسجد بیگمان   ناقه را زانو ببستم در زمان
پس شدم در مسجد آن ساعت روان   دیدم آنجا سید کون و مکان
گرد وی اصحاب بنشسته بدند   جان و دل در مهر وی بسته بدند
چون بدیدم من جمال مصطفی   خیره گشتم در کمال مصطفی
چونکه من دیدار حضرت یافتم   من چه گویم تا چه لذت یافتم
پس روان در پیش حضرت تاختم   خویش را در پای او انداختم
پس چنین گفتم که ای سلطان دین   شمع جمع و رحمة للعالمین

یا رسول الله حیران آمدم / بر درت افتان و خیزان آمدم
یکنفس کلمات من بشنو همی / تا بگویم اندرین حضرت دمی
کرد بدرخصت رسول کردگار / تا کنم احوال خود را آشکار
پس ابوبکر آن سر اهل صفا / گفت هان نزدیک شو با مصطفی
پس مرا نزدیک کرد او آنچنان / که نماند القصه مویی در میان
چون شدم نزدیک با حسن قبول / ماندمش زانو بزانوی رسول
پس چنین فرمود آن عالی نفس / آنکه از ما صد سلامش هر نفس
کانچه همرازت خبر دادست هان / بازگو نزدیک اصحاب این زمان
چونکه آنحضرت ز من پرسید حال / گشت روشن در دلم شمع وصال
پس بنظم اندر حضور مصطفی / آنچه این معنیش بد کردم ادا
گفتم ای سلطان دین دیدم بخواب / همچنان در گوش من داد او خطاب
کامدت از حق رسولی در جهان / گر تو گویی غالبست آن بیگمان
بازم آمد هم شب دیگر بخواب / همچنان در گوش من داد او خطاب
در سیوم شب نیز باز آمد برم / همچنین این راز گفت آن در برم
چون محقق گشت نزدم در زمان / آمدم از جان بپشت این زمان
من گواهی میدهم کایزد یکیست / پس پرستش را جز او درخورد نیست
تو رسول بر حقی ای مصطفی / بیگمانی بهترین انبیا
رهنمای من شو ای شمع سبل / تا بدانم شرع را جزو و کل
زان شدم من از دل و جانت مطیع / تا تو در محشر مرا باشی شفیع
چون بگفتم این حکایت ای عمر / من بنزد حضرت خیر البشر
زین سخن یکبارگی بی غم شدند / حضرت و اصحاب او خرم شدند
پس عمر بر خواست از روی نیاز / با سواد آغوش کرد آن سرفراز
گفت این بود این زمان مقصود من / گر زبانت بشنوم من این سخن
چونکه گفتی گشت جانم بر طرب / خوش بتازی و بالفاظ عرب
بار دیگر ای بذر و خوش خرام / از درود او کنی معطر کن مشام
جای تست آشیانه دار السلام / تا کی باشد درین سجنت مقام
از درودش بال جانرا باز کن / وز درودش سوز دل با ساز کن
از درود مصطفی بالی برار / تا کی پر بسته ای بیقرار
از درود مصطفی بگشای بال / تا کی باشی چنین سرگشته حال
چون بر آوردی پر و بال درود / روی بنهد بر تو اقبال درود
پس خوشی زان بال پاسار اندر آ / گرد کوی او به پرواز اندر آ
پس همی چین از سر کویش بکام / چینه ذکر و تحیات و سلام
چینه می چین هر زمانی بیشتر / هر زمان در کوی او زو بیشتر
تا از آن چینه شود جانت قوی / راه یابی سوی برج معنوی
چون به او برج او فتادی بیخبر / پس دمد زنت جان من چشمی دگر
چونکه بگشایی تو چشم معنوی / از صور یکبارگی بیرون شوی
جانت یابد راه سوی اهل راز / چونکه سر معنوی گردی تو باز
چون به اهل راز بردی راه تو / گم شوی در سر الا الله تو

پس در آنجا دیده یابی دگر / چشم آن سر آن چشم باشد در نگر
پس شوی زان واقف اسرار تو / هم شوی با سر معنی یار تو
گر تو قابل باشی اسرار جهان / چشم سر السر دهندت آن زمان
چون بسر السر شود چشم تو باز / پیش تو یکسان بود ناز و نیاز
وا ممان ای جان من در سر سر / رو ببالا سوی سر سر سر
پس بسر سر سر رو بیگمان / تا بسر سر سر سر روان
زانکه هر سر را بود سری دگر / نیست سر او نهایت ای پسر
تاکه از سری شود بر تو عیان / زینهارت کاندران سر وا ممان
خوش همی رو در پی اسرار تو / می طلب دیگر چو داری بار تو
چون نماند ذره از تو اثر / می برندت پیش آن دم بیخبر
باز ای دل در کجا رفتی دگر / از سر مقصود خود رفتی بدر
این سخن سرمایه دیوانگیست / کس چه داند تا که این اسرار چیست
با سر مقصود رو ای پاک جان / حالیا بگذار اسرار نهان
حالیا خیز از سر صدق و صفا / ذوق می کن از درود مصطفی
تا بود مرغ زبان در دام کام / چینه او باد صلوات و سلام
مرغ جانم تا بود در تن مدام / چینه اش باد التحیات و سلام
میدمد هر لحظه انوار درود / بر تو باد ای شمع انوار وجود
چار را تا هست بانه از دواج / یاد این مولود نوری را رواج

باب دویم در بیان آنچه در سال اول از نبوت بوده و صفت نزول وحی و ذکر آنکه اول که مسلمان شده

معشر العشاق صلوا مخلصین / تابعینا خاشعینا خاضعین
یا حبیب الله صلینا علیک / یا رسول الله صلینا علیک
یا شفیع الخلق صلینا علیک / یا عظیم الخلق صلینا علیک
نفسک العالی النبی الابطحی / هاشمی یثربی ابلجی
ذاته فی ذاته ذات شریف / شاهد داع الی الله اللطیف
ذو علو ما عرفنا منزله / جوهر فی ذاته الا مثله
حضرت قدسیة دریتیم / کامل عال لخلق العظیم
سلموا قومی علی صدر عرب / سلموا قومی علی خیر النسب
سلموا قومی علی صدر الانام / سلموا قومی علی بدر التمام
سلموا قومی علی خیر الرسل / سلموا قومی علی هادی السبل
سلموا قومی علی صدر الامین / ذی الامان رحمة للعالمین
آخر آنحضرت چو چل سالش رسید / اندر آن آثار وحی آمد پدید
چونکه پیدا کرد استعداد تام / ذات او شد مظهر وحی کلام
چله سالی چو شد او را تمام / ذات او در تزکیه شد با نظام
چله سالی چو اندر حمد حال / می بر آورد او بخلوات جلال
طایر قدسیش زیر بال داشت / چله سالیش اندر حال داشت
خوشخوشی در زیر بال لطف حق / میگرفت از جوهر قدسی سبق
از شواغل ذات او یکسو شد / پس بارواح القدس هم روی شد

جانب ناسوت او چون ضعف یافت / مرغ لاهوتیش در وحدت شتافت
چونکه جسم خویش در آلت گرفت / مرغ روحانیتش قوت گرفت
ذات پاکش شد منادی وجود / یافت آنجا پرتو شهد شهود
چون منادی گشت با انوار غیب / منعکس شد اندر آن اسرار غیب
نوبت هجران سرآمد لایزال / در رسیدش وقت ذوق و شوق جلال
مژدگانی کان کمالات نهان / میرسد اینک بسر حد عیان
مژدگانی عاشقان کان کمال / میرسد اینک بسر حد جمال
مژدگانی کآیت الله نور / میرسد اینک بسر حد ظهور
مژدگانی کان گل گلزار غیب / جلوه آورد دست در بازار غیب
مژدگانی وحی حضرت میرسد / سر غیب اندر شهادت میرسد
مژدگانی نور انور میرسد / آن و آن ناموس اکبر میرسد
مژدگانی سر مولی میرسد / وحی را وقت تجلی میرسد
مژده کان سرو گلستان وجود / میفروزد در جهان شمع شهود
مژده کان سرو ریاض سروری / میرسد در حجله پیغمبری
مژدگانی کان به باغ بهی / میرسد در مسند شاهنشهی
نوبت تبلیغ حضرت میرسد / پیش پیشش شمع دولت میرسد
در حرم روحانیان بنشسته اند / حجله پیغمبری بربسته اند
کرده اند آئینش هر سو صد هزار / قدسیان دارند هر سو انتظار
تا در آن حجله درآید با نظام / با سعادت حضرت خیر الانام
آن نگار حجله پیغمبری / نازنین قبه نیلوفری
آفتاب اوج تحقیق و یقین / آفرین بر جانش از جان آفرین
میوه جان سرو باغ راستان / عرش را با رفعتش یک آستان
نعت آنحضرت دلم خوش میکند / نعت او نعلم در آتش میکند
نعت او زنگار جانم می برد / وز مکان در لامکانم می برد
نعت او آرام جانم میدهد / ره سوی گنج نهانم میدهد
نعت او ره سوی خویشم مینهد / حاصل کونین پیشم مینهد
تا بود عالم چنین پیراسته / جان من بادا بنعت آراسته
تا دلم باد از نعتش شاد باد / وز غم و فکر جهان آزاد باد
عاقبت چون حضرت خیر الانام / سال عمرش گشت چل سال تمام
خلعت پیغمبری با صد کمال / می بپوشیدش خدای ذوالجلال
بیست سال از ملک کسری رفته بود / کامد آن خلعت بآنحضرت نمود
شمع جانش را ز وحی افروختند / رشته جان عدویش سوختند
اندر اول حضرت خیر الانام / بد محب خلوت و وحدت مدام
در بدایت تخم وحدت کاشتی / با خدا پیوسته خلوت داشتی
در توجه بود دایم ابتدا / خوش بخوشی میرفت در غار حرا
چونکه او را بود جان پر شوق و سوز / در حرا میرفت حضرت روز روز
از پی مطلوب خیر المرسلین / در حرا میرفت با شمع یقین
در حرا میرفت خیر الانبیا / پس در آن می گشت مشغول خدا

چند روزی

چند روزی در حرا می بود خوش / واندر آنجا با خدا می بود خوش
کرد کارا ساز جانم ارجمند / زآن توجه ساز جانم بهره مند

نقل از انس ابن مالک

ابن مالکه خادم حضرت انس / این روایت کرد آن عالی نفس
آنکه حضرت بعد چل سال تمام / گشت پیغمبر زهی عالی مقام
گفته است ابن بر آن با اصول / کز پس از چل سال بد بعث رسول
شنبه و یکشنبه اندر هر دو شب / آمدش جبریل از نزدیک رب
هفده هم روز از مه صوم از قضا / بود آن مقصود در غار حرا
اول وحیی کآورد آن زمان / بود اقرأ باسم ربک بیگمان
پس زناگه جبریل از فر وحی / آمد و قرآن بیاوردش بوی
مهبط وحی خدا در ابتدا / ی بود والقصه جز غار حرا
پس در آنجا حضرت روح الامین / پاشنه مالید الحق بر زمین
پس بحکم خالق حی مجید / چشمه آب آمدش تا کو بدید
مصطفی را کرد تعلیم آن زمان / هم وضو هم نماز آن پاک جان
مصطفی فی الحال از روی نیاز / اندر آنجا کرد دو رکعت نماز

اختلافات نزول وحی

هست نقلی آنکه جبریل امین / روز شنبه ثانی بعثت یقین
کرد در اعلی مکه خوش نزول / ای عجب از نزد ایزد بر رسول
در زمان در جانب وادی یقین / پاشنه مالید تا که بر زمین
گشت پیدا چشمه آب ای عجب / جبرئیل اول وضو کرد از طرب
چون وضو کرد آن امین با نیاز / غار خانه کرد دو رکعت نماز
مصطفی چون دید آن آموختش / جان شیطان لعین را سوختش
هم در آن روز از قضای بی نیاز / بر محمد فرض شد آنجا نماز
مصطفی چون واقف آن راز گشت / بعد از آن جبریل از آنجا باز گشت
مصطفی نزد خدیجه شد روان / وی عجب برداشت او را در زمان
پس بنزد چشمه برد آن نیکخو / کرد تعلیم آن زمان او را وضو
پس وضویی ساخت از روی نیاز / بعد از آن بگذارد با حضرت نماز
آنکه اول کرد تصدیق رسول / هم نماز اول بکرد آن با قبول
بد خدیجه پاکذات پاکدین / صاحب صدق و کمالات و یقین
با خدیجه گفت آندم مصطفی / کای وجودت دُر دریای وفا
جبرئیل اینجاست حاضر بی کلام / میرساند از خدا بر تو سلام
چون خدیجه این شنید از مصطفی / گفتش ای دریای عرفان و وفا
از خدا باشد سلام و نام اوست / پس سلام از ما بجبریل نکوست
بر تو هم با حضرت خیر الانام / بی نهایت هر دم از نوری سلام

سوال ابو قتاده از حضرت رسالت م

بوقتاده عارف صاحب کمال / کرده است از مصطفی روزی سوال
آنکه روزه در دوشنبه داشتن / چه سبب دارد بگو نزدیک من
پس چنین فرمود آن قدسی جناب / در سوال بو قتاده این جواب

کامدم من در دوشنبه در وجود / در دوشنبه نیز وحی آمد فرود
روزهٔ روز دوشنبه ای عجب / بو قتاده این دو چیز آمد سبب
باد تا باد احقایق را وجود / جان لوزی روشن از نور درود

اختلاف در دوشنبه

اندرین دوشنبه الحق بیخلاف / نزد اهل شرع باشد اختلاف
هست نقلی کین دوشنبه بی کلام / هفدهم بودست از ماه صیام
آنچنان کز پیش رفت این ماجرا / بر طریق نقل از ابن برا
بو قتاده گفت کان روز تمام / بیست و چارم بود از ماه صیام
باز ایوب آن بزرگ پاکدین / کرده نقل از بو کلاله اینچنین
آنکه این روز دوشنبه بی کلام / هشدهم بودست از ماه صیام
هست نقلی دیگر اینجا ای عجب / کین دوشنبه بود از ماه رجب
بو هریره آن سر اهل وفا / این روایت کرده از صدق و صفا
آنکه هر کو هفدهم ماه رجب / روزه دارد از سر شوق و طرب
کاولین روزیست کز روح الامین / گشته است نازل بخیر المرسلین
وی عجب آورده اندر رهبری / مصطفی را خلعت پیغمبری
هر که گیرد روزه این روز از کمال / حق دهد او را ثواب شصت سال
خالقا توفیق ده ما را تمام / تا بدین سنت نمایمش قیام
هست نقلی آنکه او ثانی عشر / از ربیع الاول ای با خبر

نقل عائشه صدیقه رضی الله عنها

عایشه آن گلبن باغ یقین / نقل کرد است آنکه خیر المرسلین
اولین چیزی که از پیغمبری / یافت آن سلطان ملک سروری
بود خواب راست بی ریب و گمان / هرچه میدیدی شدی بروی عیان
باز خلوت دوستش میداشتی / خویش را بی یاد حق نگذاشتی
در حرا رفتی به تنها چند روز / پس عبادت کردی او با ساز و سوز
وی عجب او طعمه ستد ز عمق / در حرا با خود ببردی با نسق
چونکه وقت او شدی آنجا تمام / باز خانه آمدی خیر الانام
پس خدیجه آن زن نیکو گهر / بهر خلوت دادیش قوت دگر
تا بری ناگاه در غار حرا / وحی منزل گشت بیچون و چرا
تا که ناگه از حضرت رب جلیل / نزد پیغمبر درآمد جبرئیل
گفت ای احمد بخوان داد او جواب / من نیم خواننده ای قدسی جناب
مصطفی گفتا چو گفتم این کلام / پس مرا بگرفت و بفشرد آن تمام
آنچنانم سخت بفشرد آن زمان / کز بطاقت در رسیدم من از آن
پس مرا بگشاد و گفتا دیگرم بخوان / پس نیم گفتا من از خوانندگان
پس سیوم بارم فشرد آن با حذر / کز بطاقت در رسیدم پیشتر
پس رها کرد و دگر گفتا بخوان / گفتمش من نیستم خواننده هان
پس گرفت و باز بفشردم دگر / کز بطاقت در رسیدم من دگر
پس مرا دیگر رها کرد آن زمان / پس خوشی بگشاد در پیشم زبان
خواند اقرأ باسم ربک از یقین / تا به ما لم یعلم آن روح الامین

پس برون آمد محمد از حرا / رفت از پیش خدیجه با وفا
پس ز تاب وحی کاندر جانش بود / شانه و دوش ای عجب لرزانش بود
از نهیب صدمهٔ روح الامین / بود لرزان شانهٔ آن شمع دین
پس چنین فرمود آن قدسی جناب / گر کنیدم درج اندر جامخواب
پس بپیچیدند اندر جامخواب / تا که ساکن شد دلش زان تف و تاب
چون دمی آسود حضرت این شگفت / تا که ترس و لرز وحی از وی برفت
با خدیجه گفت آدم از وفا / می ندانم تا چه حالت شد مرا
با خدیجه حال یکسر باز گفت / راز خود یکسر با هل راز گفت
گفت من بر خویشتن ترسانم کنون / می ندانم سخت حیرانم کنون
چون خدیجه این حدیث از وی شنید / گفت حاشا ای عزیز پاکدید
زانکه حق رسوا نکرد اندر ترا / پس بشارت بادت ای نیکو لقا
تو صلهٔ ارحام میداری نگاه / میهمانان را دهی بیگاه و گاه
راستی با خلق ای صاحب کمال / صدق داری میکشی بار عیال
با وجود این کمالات عیان / حق ترا رسوا نسازد بیگمان
ورقه نوفل در آن عهد و زمان / همچو او دانا نبودی در جهان
بد پسر عم خدیجه بیشکی / همچو او در عصر کم بودی یکی
ترک طور جاهلیت داده بود / پس بعیسی اعتقاد آورده بود
بود آن دم اهل وجد و کشف و حال / دین نصرانیش در حد کمال
نیک نیکا انجیل را پی برده بود / پس ز عبرانی بعربی کرده بود
پس خدیجه عارف و صاحب قبول / برد نزد ورقهٔ نوفل رسول
واندر آن دم ورقه عالی گهر / پیر گشته بود و نابینا و کر
چون خدیجه در بر ورقه رسید / گفتش ای عم گرامی رشید
یکزمان ما را بحال خویشتن / از پسر عم خودت بشنو سخن
ورقه نوفل بگشا آن زمان / کای برادرزاده ام برگوی هان
تا تو آخر چه عجایب دیده / کاینچنین از حال خود ترسیده
مصطفی با ورقه در دم راز گفت / وآنچه دیده بود با وی باز گفت
ورقه نوفل چو بشنید این سخن / پس زبان بگشاد آن پیر کهن
کین همان ناموس باشد کز کریم / کامدست الحق بموسی کلیم
این همان ناموس اکبر باشدش / این همان روح منور باشدش
کاش من می بودمی ایندم جوان / تا که حالت دیدمی با این کسان
چونکه گردندت از مکه برون / من ترا میدیدمی ای رهنمون
کاش من تا آن زمان می زیستم / تا که احوال تو می نگریستم
پس پیمبر گفت کین قوم نگون / آخرم زاینجا کنند ایشان برون
ورقه گفت آری چنین است ای همام / کانکه دریابد چنین عالی مقام
خلق دشمن میشوند او را همی / حال تو این نیست بی بیش و کمی
لیک گر من زنده باشم آن زمان / خوش مدد بدهم ترا ای مهربان
ور بود در عمر امان ای با خرد / من ترا محکم دهم الحق مدد
ای عجب ورقه بحکم دادگر / هم بدان زودی شد از عالم بدر

عاقبت این گوژپشت نیل رنگ   طعمهٔ خود ساخت او را بی درنگ
گرچه او را بد بوی دمسازیی   عاقبت خندید و دادش بازیی
گرچه بد در بازی خود بس بلند   آخرش در شش در حیرت فکند
زین جهان بی مزه پرورش برد   قطرهٔ بد باز با جیحونش برد
بعد از آن شد منقطع وحی ای عجب   مصطفی می‌بود از غم در تعب
انقطاع وحی آن دم مصطفی   آنچنان محزون شدی آن باوفا
کز همیشه بارها آن باشکوه   تا در اندازد همی خود را ز کوه
پس بهر باریش جبریل امین   منکشف گشتی بخیر المرسلین
پس بگفتی کای امین پاک جان   تو رسول کردگاری بیگمان
بعث تو باشد بحق و راستی   نیست اندر ذات تو ناراستی
چون شنیدی مصطفی زان این سخن   باز گردیدی بجای خویشتن
چون کشیدی فتره و حبس دراز   هم بدان نیت شدی بر کوه باز
میشدی جبریل هم ظاهر بدو   پس همیگفتی همان او را نکو
تخمی از مهرش بدل می‌کاشتی   پس ورا زآن قصد وا می‌داشتی
این روایت نقل بی پیش و کمی   کرده‌اند در مسند احمد همی

نقل جابر انصاری رضوان الله علیه

لیک جابر آن بزرگ پاک دین   در بخاری کرده نقلی اینچنین
آنکه فرمود اینچنین خیر البشر   کز قضا یکروز بودم در گذر
ناگه آوازی شنیدم ز آسمان   پس به بالا بنگرستم در زمان
پس بدیدم آن ملک کاندر هوا   کامده بودی فرود از خدا
در میان آسمان بود و زمین   ای عجب بر کرسیی بس نازنین
پس شدم لرزان و ترسان زان   رفتمش نزد خدیجه در زمان
پس بگفتم گرم داریدش مرا   اندرین بودم که بیچون و چرا
سورهٔ مدثر از نزد ودود   تا به رُجزَ فاهجُر آمد فرود
وحی نازل گشت از آن پس پی بپی   سوی من از حضرت قیوم حی

نقل از ابی میسره رضی الله عنه

هست در تفسیر نقلی بس سره   آنکه گفته اینچنین بو میسره
کز رسول الله اندر ابتدا   چون زغیب الغیب بشنودی ندا
ترس و هیبت زانش بر دل ریختی   پس ز ترس آن ندا بگریختی
ورقهٔ نوفل بوی گفت آن زمان   چون ندایی بشنوی ای پاک جان
باش ای سلطان دین ثابت قدم   می‌مشو زآن ترسناک ای محترم
تا بدانی آنچه گویندت عیان   روشنت گردد همی سر نهان
بعد از آن گر آن ندا گردد باز   گفت لبیک آن امام اهل راز
پس بگفتندش بگو ای باوقار   کز خدایی نیست جز پروردگار
مصطفی باشد رسولش بیگمان   وان بود مرسل بسوی انس و جان
چون رسول الله ازغیب این شنفت   آنچه او را گفته بودندش بگفت
چون شهادت گفت گفتندش دگر   کز بگو الحمد لله ای پسر
فاتحه خواندند پس بر وی تمام   پس بخواند القصه هم خیر الانام

اول آیاتی ز قرآن قدیم   کز فرود آمد باحمد از کریم
آنچه پیوسته بصحت بس عیان   بود اقرأ باسم ربک بیگمان
چون چنین باشد پس او قول کز   کز نموده بود آن بو میسره
بایدش تأویل کردن ای امام   تا تناقض رفع گردد بی‌کلام
این بود تأویل بی روی و ریا   آنکه پیش از وحی از حکم خدا

تأویل نقل ابی میسره رضی الله عنه

از ندای غیبی و سر خدا   فاتحه دانسته باشد مصطفی
لیک بعد از وحی جبریل امین   اقرأ آورده بودی بر زمین
از خدیجه هست نقلی بس عجب   کاینچنین گفت او بسلطان عرب

نقل از خدیجه کبری رضی الله عنها

کای پسر عم چونکه آن شخص عجب   می‌ببینی با چنان حال عجب
گر توانی آن مرا اعلام کن   تا در آن حالت ببینم بی‌سخن
پس چو دیگر جبرئیل آمد بوی   با خدیجه گفت هان ای نیک پی
منکشف گشتست بر من جبرئیل   تا تو باشی واقف حال ای جلیل
پس خدیجه گفت با وی در زمان   خیز بر ران چپم بنشین روان
پس نشست آنجا که در دم رسول   گفت می‌بینیش ای صاحب قبول
گفت حضرت همچنان می‌بینمش   نیک پنهان بل عیان می‌بینمش
پس خدیجه گفت جان آرایتم   خوش بیا بنشین بر ران راستم
پس ز جنب بر راست آمد مصطفی   بر نشست او از سر صدق و صفا
گفت می‌بینیش اینساعت دگر   گفت آری بینمش ای باخبر
گفت برخیز و نشینم در کنار   تا ببینم حالت ای نیکو عیار
چون نشست آن گفت می‌بینیش باز   گفت آری بینمش ای سرفراز
پس خدیجه آن زن صاحب نظر   مقنعه برداشت در ساعت ز سر
گفت بر گو ای مرا محبوب جان   تا تو او می‌بینی ایندم هم عیان
گفت نی این لحظه رفت از چشم من   من نبینم اینزمانش بی‌سخن
پس خدیجه آن امین محترم   گفت باش ای جان من ثابت قدم
کاینچنین شخصی که تو دادی نشان   بیگمانی باشد از کروبیان
یا رسول الله اکنون شاد باش   وز تنگنای جهان آزاد باش
پرتو مصباح صبح اندر سحر   کرده او در جان مشتاقان اثر
قسمت جان باد از ساقی جود   جام فیاض صبوحی درود
تا بود در جان من شور تو باد   شمع نوری روشن از نور تو باد
آن امین وحی رب العالمین   یک قلیچی بر درش روح الامین
نسخهٔ دیباچهٔ لوح وجود   شمسهٔ شایستهٔ اوج شهود
لمعهٔ مشکات مصباح صبا   نور والشمس و چراغ والضحی
گر نه خاک پای او بودی حرم   کی ز حق هذا البلد بودی قسم
نکتهٔ زلف و دهانش پیچ تاب   دانی از حم تنزیل الکتاب
تا بود مواج بحر لایزال   لم یزل بادش درود از ذو الجلال
اینچنین نقلست کاول از خدا   جبرئیل آمد بسوی مصطفی

از پس وی رفت و او را پای زد / پای خود بر جسم روح افزای زد
از نهیب صدمهٔ پاکش رسول / باز گشت او همه اوج قبول
بنگریست از راست و از چپ آن زمان / وی عجب کس را ندید آن بی‌گمان
بار دیگر باز آمد جبرئیل / پای بر وی زد بفرمان جلیل
گفت ای احمد خدایش یار تست / رو و برخیزش که وقت کار تست
چون رسول اتتد بگشودش نظر / دید شخصی بس عجب و معتبر
وی عجب آن شخص همچون سرکشی / پیش پیش او همی رفتی خوشی
پس محمد در پی او شد روان / تا بداند که چه کس باشد چنان
پس برون شد جبرئیل با وفا / همچو یک خورشید از باب صفا
در صفا و مروه چون آمد روان / پس بیارامید اندر آن میان
باز از آن شکلی دگر آمد بدر / پس مشکل شد بیک شکلی دگر
در زمین زد پای محکم در زمان / راست سر برداشت سوی آسمان
بالهای خود بگسترد او بکام / مشرق و مغرب از آن پر شد تمام
می نمودی زرد جای بالهاش / سبز چون پیروزه بودی بالهاش
بود با وی هم دو شاخ با طرب / هردو از یاقوت سرخش ای عجب
صافی و روشن بدی پیشانیش / رنگ موی سر بدی مرجانیش
چون نظر احمد بر آن آثار کرد / عظمت جبریل بر وی کار کرد
پس بترسید و بگفتا چیستی / رحمت حق بر تو بادا کیستی
گفت کیستی ای حضرت عالی نفس / گر ندیدم مثل تو من هیچکس
پس زبان بگشاد از حسن یقین / گفت من جبریلم و روح الامین
بر همه پیغمبران ای پاک جود / آمدستم یا محمد من فرود
پس زبان بگشاد جبریل آن زمان / گفت با حضرت که ای احمد بخوان
در جوابش گفت احمد این سخن / چون بخوانم چون نیم خواننده من
جبرئیل از زیر بال خود روان / پرده‌ای آورد بیرون در زمان
کان مرصع در بهشت ای نامور / کرده بود از لعل و یاقوت و گهر
چون برون آورد پرده در زمان / خوش بروی مصطفی انداخت آن
پس چنان بفشرد احمد را بکام / گر تو گویی هوش رفت از وی تمام
بعد از آن او را رها کرد آن زمان / باز گفت او را بخوان ای پاک جان
من نیم خواننده گفت ای جبرئیل / هم تو خود گو چون بخوانم ای خلیل
پس دگر ره بر فشرد آن رهنمون / آنچنان که هوش رفت از من برون
چونکه با هوش آمد الحق مصطفی / گفت جبریلش بخوان ای با وفا
مصطفا فرمود چون گفت آنچنان / پس تمام مرگ کردم آن زمان
تا چو من زنده نباشم در زمن / سختگیی آنچنان ناید بمن
پس بترسیدم که گر بار سوم / من جواب او بگویم چون دوم
تا کر آن حرکت کند با من دگر / پس بماندم از تحیر بی‌خبر
تا زنا که خود در آمد در کلام / خواند بر من سورهٔ اقرا تمام
بعد از آن القصه جبریل امین / پاشنه مالید آنجا بر زمین
گشت پیدا چشمهٔ آب طهور / پس وضویی کرد جبریل از حضور

مصطفا آن

مصطفا آن رحمةً للعالمین / هم وضو فرمود با روح الامین
هردو با هم از سر صدق و نیاز / ای عجب بگذارد نداشان نماز
بد امام القصه جبریل امین / مقتدی بود پیش خیر المرسلین
ای خداوند بحق آن نماز / گر دری از لطف کن بر جمله باز
بعد از آن آن قدوهٔ فرد مجید / جبرئیل از چشم او شد ناپدید
مصطفا گفتا بیا ابیش و کم / من همی دیوانه یا شاعر شوم
زانکه من شعر و جنون این هردو را / سخت دشمن دارم از حکم خدا
پس مرا در خاطر آمد این پسند / گر روم اندر سر کوهی بلند
پس کنم پرتاب زآنجا خویشتن / تا نماند جان من در انجمن
تا چو رفته باشم از عالم برون / تا کنندم نسبت شعر و جنون
چونکه اندر خاطر این شد مستقر / ناگهان جبریل دیدم من دگر
گر گرفته بود روی آسمان / پس مرا گفت ای شه آخر زمان
جبرئیلم دوست میدارم ترا / خود بگو تا میروی آخر کجا
پس بلطف خویش آن رهنمون / این غرض از خاطرم بردار برون
آمدم از کوه آن ساعت فرود / در تحیر مانده زان حالی که بود
پس شدم نزد خدیجه در زمان / چون مرا دید آن امین با امان
آمدم تنگ اندر آغوشم گرفت / نیش من برداشت و نوشم گرفت
پس بگفت ای احمد نیکو صفات / هم پدرم هم مادرم بادا فدات
بینم اندر روی تو نوری عیان / گر ندیده مثل او کس در جهان
هم ز تو بویم آید در مشام / گر ز کس نشنیده‌ام او ای همام
حال خود زنهار با من باز گو / راز خود در پیش اهل راز گو
مصطفی نزد خدیجه راز گفت / وآنچه بوده بود با وی باز گفت
پس خدیجه گفت الحق کردگار / تو گرامی داشتت و کامکار
پس محمد را نشاند آن نیک زن / در میان خانه نزد خویشتن
گفت چون جبریلت آید در نظر / گر توانی ده مرا آندم خبر
پس هم اندر دم ز نزدیک جلیل / منکشف شد بر محمد جبرئیل
با خدیجه گفت آندم مصطفی / کاینک آمد جبرئیل با صفا
پس خدیجه گفتش ای سلطان دین / خیز و بر ران چپ من بر نشین
چون نشستش گفت می بینیش او / گفت آری بینمش ای نیکخو
پس ز چپ بنشاند او بر ران راست / گفت می بینیش کاینساعت کجاست
گفت آری بینم او را همچنان / همچو خورشیدست بر چشم عیان
پس بزیر پیرهن بردش رسول / پس سر پیغمبر صاحب قبول
از گریبان خود آوردش برون / مقنعه از سر گرفت آن رهنمون
گفت می بینی تو او را این زمان / گفت نی ایندم نمی بینم عیان
پس محمد را نشاند آن پاکدید / خود بنزد ورقهٔ نوفل دوید
پس سلامش کرد و گفت ای خوب کیش / ورقه گفت ای مفخر قوم قریش
ای سرافراز زنان قوم خویش / چه هم داری بگو ای خوب کیش
گفت زآن رو آمدم من ای جلیل / تا خبر بدهی مرا از جبرئیل

باز گو پیشم کر تا جبریل کیست — از چه اصنافست و او را وصف چیست
ورقه چون بشنید نام جبرئیل — در تعجب ماند از آن پیر جلیل
پس زبان بگشاد آن شیخ عرب — گفت قدوس قدوس ای عجب
در بلاد بت پرستان ذلیل — از کجا دانند نام جبرئیل
چونکه نپرستد کسی اینجا خدا — پس بگو تا نام جبریل از کجا
بت پرستانند قوم این زمین — از کجا دانند جبریل امین
گفت در ساعت خدیجه کای محب — کابن عبدالله عبدالمطلب
اینچنین گوید کر از رب جلیل — آمده بر وی فرودش جبرئیل
ورتو گفت ار زانکه در این سرزمین — آمده تحقیق جبریل امین
باشد او چیزی عظیم از کردکار — وآنچه خواهد شد شود ای هوشیار
اوست آن ناموس اکبر گز ودود — آمده بر عیسی و موسی فرود
پس خدیجه گفت ای عم گزین — تو مرا اکنون خبر ده از یقین
کامدست اندر کتاب آسمان — کر شود پیغمبری بعث این زمان
گو بود آخر یتیم و هم فقیر — پس غنی کردد بتقدیر قدیر
وز قریش آنرا بگو دیگر زنی — زین چلیپی عارفی نیکو هشی
بعد از آن اوصاف حضرت نیز بر — باز خواندش آن زن نیکو گهر
ورقه نوفل چو بشنید این سخن — گفت تو هستی یقین آن نیک زن
پس خدیجه گفت خیر از این صفات — باشد اندر روی بگو ای پاکذات
گفت آری آن شه نیکو صفات — میرود موسی صفت بر روی آب
مرده با وی در سخن آید دگر — مثل عیسی ای زن نیکو گهر
هم سلامش گوید از تمت حجر — هم گواهی در حقش بدهد شجر
وی عجب از تمت آن نیکبخت — با وی آید در سخن سنگ و درخت
مثل اوصاف بحیرا سر بسر — با خدیجه گفت آن نیکو سیر
چون خدیجه این سخن از وی شنید — در زمان از نزد او بیرون دوید
بود پیری راهب عالی نفس — نام او عداس راهب بود و بس
مثل وی دانا نبودی در جهان — لیک بد فرتوت و پیر و ناتوان
پس خدیجه از سر صدق و صفا — رفت در دم نزد عداس از وفا
پایش از پیری ز پی افتاده بود — ابروان بر چشم وی افتاده بود
تا کر نگرفتی ز چشم ابروی خویش — می ندیدی ذره زین پس پیش
چون رسید آن نزد او پیر تمام — کرده بر عداس راهب او سلام
چون سلامش کرد از روی نواخت — در زمان عداس آوازش شناخت
گفت گویا کر خدیجه خوب عیش — آمدست آن مفخر قوم قریش
پس خدیجه گفت آری همچنین — آمدستم پیشت ای پیر گزین
گفت عداس آن زمان با خادمان — کر عمامه من بیارید این زمان
تا بپیچم بر سر از دستان خویش — دور سازم ابرو از چشمان خویش
تا خدیجه را ببینم این زمان — پس ببندم او بسازم پیکان
خادمان رفتند و دستارش چو باد — در دم آوردند تا بر سر نهاد
با خدیجه گفت او کای راه رو — گوش من سنگین بود نزدیک شو

پس خدیجه رفت نزدیکش فراز — گفت ای عداس مشهور حجاز
التماس آنست ای پیر جلیل — کر خبر یابی مرا از جبرئیل
چون شنید القصه عداس این سخن — رفت اندر مسجد آن پیر کهن
پس خدا را سجده کرد و شد دراز — از سر صدق و سر سوز و نیاز
بعد از آن برداشت سر پیر کبار — گفت قدوسا و قدوسا دو بار
در چنین شهری کر از حکم خدا — بندگی حق نمی آرند بجا
پس نمیدانم من زار ذلیل — کز کجا دانند نام جبرئیل
پس خدیجه گفت کای پیر نکو — از چه حیرانی جواب من بگو
گفت عداسش که با قدر الکریم — گر بگویم با تو این سر عظیم
تا بگوئی ای خدیجه کین سخن — از کجا می گوئی اندر پیش من
در جواب او خدیجه نیک رای — گفت اگر عهد آوری با من بجای
کر همی پوشیده داری این سخن — تا بگویم راست این را با تو من
کرد عداس آن زمان عهد استوار — کای عجب او را نسازد آشکار
پس زبان بگشاد ام المؤمنین — گفت ای عداس با حکم یقین
ابن عبدالله عبدالمطلب — آن سعادتمند دولت در عقب
اینچنین گوید کر جبریل امین — آمده باشد فرو بر این زمین
زود باشد کین اثر ظاهر شود — خیر بسیار این زمان ظاهر شود
لیک کر باشد کر شیطان لعین — کادمین را دایمست اندر کمین
میکند بر شخص خود آشکار — می نهد او را عجیب در کنار
پس ز حال خود نماید غافلش — در لباس حق نماید باطلش
این کتاب من ببر نزدش عیان — تا کند او را زیارت این زمان
چون کند او را زیارت از صفا — کر جنون دارد خدا بدهد شفا
ور بود این صورت از نزد خدا — می نپیند زحمت آن نیکولقا
پس خدیجه آن کتاب با صفا — برگرفت و برد پیش مصطفی
چون بنزد حضرت آمد با قبول — بود جبریل امین نزد رسول
والعجب آن از کردکار ذی کرم — بر رسول آورده بد نون والقلم
پس رسول الله سلطان انام — سوره نون والقلم خواندی بکام
چون خدیجه آن قرائت زان شنید — شوقی اندر جان او آمد پدید
با رسول الله گفت ای پاکذات — هم پدر هم مادرم بادا فدات
خیز و شو همراه من ای محترم — تا هم اینک نزد عداست برم
با خدیجه خواست سلطان حرم — آمد اندر نزد عداس از کرم
چون بر عداس آمد مصطفا — پس سلامش کرد از روی صفا
در زمان عداس آن پاکیزه کیش — مصطفی بنشاند در پهلوی خویش
پس خوشی جامه ز پشتش بر کشید — تا همی مهر نبوت را بدید
کان درخشیدی از آن تابنده ماه — در زمان در سجده رفت آن پیر
گفت قدوس و قدوس ای عجب — بعد از آن رو کرد با صدر عرب
گفت آن پیغمبری تو بیگمان — کر بداده موسی و عیسی نشان
تو همان پیغمبری ای باوفا — کر خبر داده ز بعثت انبیا

پس بحق قادر فرد حکیم … آنکه گردد کار تو پس مستقیم

ای خدیجه ای بزرگ کاردان … این بود پیغمبر آخر زمان

کار او بالا بگیرد آنچنان … گر نیارم کردنش تغییر از آن

یا محمد گر همین دولت … من بمانم در زمان دعوتت

گر بود در عمر امانم بی سخن … پیش پیش تو زنم شمشیر من

گر بود عمرم کنم آیین تو … پس کنم جان را فدای دین تو

ای خوش آن کاندر ره دین کشته شد … در رهت در خاک و خون آغشته شد

باز گفت ای سید آخر زمان … امر گردندت بچیزی این زمان

پس رسول الله گفت ای نیکروز … هیچ امری نامده بر من هنوز

گفت عداسش که ای پر نور تو … زود باشد گر شوی مامور تو

گرچه از حق جانت باشد با فروغ … میکنندت خلق نسبت با دروغ

کاذبت گویند و ساحر نیز هم … کاهنت خوانند و شاعر نیز هم

پس ازین شهرت کنند الحق برون … با تو گفتم حال تو ای رهنمون

این سخن بر مصطفی اصل وجود … گرچه واقع بود بس مشکل نمود

گفت ای عداس پیر رهنمون … جرم من زین شهرم کنند ایشان برون

گفت آری هر که این دعویش کرد … عام و خاص آیند با وی در نبرد

خلق عالم در پی جانش کنند … جان چه باشد قصد ایمانش کنند

گر تو اندیشی قصد خون کنند … کمترینش از شهر خود بیرون کنند

لیک حق فرصت دهد او را تمام … تا بدشمن غالب آید والسلام

چون رسول الله ازو بشنید راز … پس بسوی خانه خود رفت باز

نقل از عروه زبیر [illegible]

عروة ابن زبیر و دیگران … این روایت کرده اندش بیگمان

کز آندم کامد از نزد خدا … سورت اقرا همی بر مصطفا

تا باظهار نبوت کز مجید … آیت فاصدع بما تؤمر رسید

بد سه سال اندر میان کان شمع جان … دعوت آن مدت همی کردی نهان

اندر آن سه سال جز بر دوستان … دین نکردی ظاهر آن زین زمان

سال چارم کایت فاصدع رسید … کرد اظهار نبوت آن رشید

مدت بیست سال دیگر مصطفا … خلق را می کرد دعوت بر ملا

فَاصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ وَاَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِكِينَ وَاَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْاَقْرَبِينَ وَقُلْ اِنِّي اَنَا النَّذِيرُ الْمُبِينُ

یا محمد امر ما آور بجا … خیز و دین خویش را ظاهر نما

در زمین دل نشان تخم یقین … پس خوشی اعراض کن از مشرکین

بیم کن ای مصطفا خویشان خود … تا بکی بیگانه باشند از خرد

پس بگو هستم من از روی یقین … هم امین و هم نذیر و هم مبین

پیشتر از بعث آن قدسی جناب … مدت شش ماه میدیدیش خواب

وی عجب هر خواب کو دیدی چنان … همچو صبح صادقش گشتی عیان

زین جهت فرمود آن سلطان دین … شمع عالم رحمة للعالمین

آنکه خواب راست شد جزوی بری … از چل و شش جزو از پیغمبری

معنی حدیث الرُّؤیاء الصّادقة جزءٌ من ستّة واربعین جزءً من النّبوّة

از زمان بعث خیر المرسلین … تا زمان موت او سلطان دین

آنچه مخفی نیست بر اهل کمال … بوده است اندر میان بیست و سه سال

پیش از آن آنحضرت قدسی جناب … العجب میدید او شش مه بخواب

چون دهی نسبت تو با بیست و سه سال … مدت شش ماه خواب با کمال

از چل و شش جزو جزوی باشد آن … با تو گویم فاش اسرار نهان

گر بفکرت بنگری ای با اصول … راه یابی معنی قول رسول

یا رسول الله جان را شاد کن … خاطر از قید جهان آزاد کن

در فکن در هستی من آتشی … زین میانم با کنار آور خوشی

تا چو من پی پی شوم در سیر او … در دل و جانم نماند غیر او

ره برم بیخود در اسرار نهان … بهره یابد جانم از کشف عیان

بیخبر سازد مرا از هر دو کون … وارهاند جان ز نقش لون لون

ساقیا برخیز و جان بنواز باز … وز درودش جام پر ساز باز

نیست کن هستیم در هر درود … پس دل و جان ساز سرمست درود

هر نفس بیچد زما عطر سلام … باد بر روح تو یا صدر انام

تا بود زادراک عقل آبی مواد … از درودش باد دل پیوسته شاد

در دلم مهر رسول الله باد … جان پاکم خاک این درگاه باد

صفت نزول وحی

آفتاب خلد روی مصطفاست … واندرین معنی گواهم والضحی ست

نور پاک مصطفی نور خداست … وآیت نور اندرین معنی گواست

مرده از قدومش با صفاست … باورت گر نیست لا اقسم گواست

شاهی ملک سه پنج او را رواست … ورنه داری باورم طه گواست

جان من بر مهر مهر مصطفاست … روح پاک مصطفی بر من گواست

چونکه پیوندم بروح مصطفاست … مردم از روح او صد مرحباست

چون دل من جای مهر مصطفاست … در همه کاری مدد من خداست

خالقا از لطف آیینیم ده … بیقرارم باز تسکینیم ده

شمع جانم یا معین المستعین … برفروز از نور اخلاص و یقین

تا دل من پاک گردد از صفات … بعد از آن گردد محل نور ذات

جذبهٔ شوکت چنانکه آیدم … از میان این و آن بربایدم

منکشف سازد بمن سر وجود … پس نشاند بر سر تخت شهود

تا در آن مجلا بچشم کشف و حال … میکنم خوش خوش تماشای وصال

حالیا ای دل قرین راز گرد … باز سوی مقصد خود باز گرد

روی سوی مقصد و مقصود کن … چند روز اندر پی مولود کن

تا بیمن دولت خیر الانام … زودتر مولود گردانی تمام

گوش شو از پای تا سر ای پسر … تا دهم از قصه وحیت خبر

نقل حارث بن هشام

در بخاری هست این نقل تمام … آنکه روزی حارث ابن هشام

از سر شوق و سر ذوق وصال / بی تکلف کرد از حضرت سؤال
کی مرا آگاه کن ای کان جود / گر بتو چون وحی می آید فرود
گفت حضرت گاهی ای نیکونفس / باشد او آواز مانند جرس
این طریق وحی بی پیش و کمی / بس نماید بر من آن سخت تر همی
چونکه گردد منقطع وحی جلیل / آنچه با من گفته باشد جبرئیل
سر بسر بی هیچ شک یادم بود / ملک دل معمور و آبادم بود
لیک که باشد که الحق جبرئیل / آیدم بر صورت مردی جلیل
پس سخن با من بگوید بی سخن / تا بگیرم یاد آن فی الحال من

نقل از عایشه صدیقه

عایشه فرمود است آن نیکبخت / آنکه در روزی که سرما بود سخت
دیدمش کز حضرت فرد ودود / آمده بد وحی بر حضرت فرود
وی عجب چون منجلی شد وحی حق / آنچنان دیدم که چون باران عرق
از جبین مصطفی می ریختی / مهر او با جانش می آمیختی

نقل دیگر هم درین باب

در صحیحین است این نقل عجیب / آنکه یعلی امیه آن نسیب
با عمر گفتا که ای صاحب قبول / من زمان وحی خواهم که رسول
می ببینم تا چه نوعست آن زمان / تا شود او وضع آن بر من عیان
روزی از تقدیر رب العالمین / در جعرانه بد آن صدر امین
تا که از حکم خداوند ودود / بر رسول الله وحی آمد فرود
چون بدید آنحال بر حضرت عمر / هم در آندم کرد یعلی را خبر
تا بپاید واندر آن غلبات حال / مصطفی را دید آن نیکوخصال
گفت یعلی آنزمانش یکدمه / می شنیدم بس عجب یک زمزمه
بود چون گل سرخ آندم روی او / صد جهان جان وقف بر موی او

نقل از ابن عباس رض

کرده اندر مسند احمد یقین / ابن عباس ای عجب نقلی چنین
آنکه روزی مصطفی شمع شهود / در فنای کعبه خوش بنشسته بود
تا گهان عثمان مظعون از قبول / آمد و کرد او تواضع با رسول
پس رسول الله گفت ای پاکدین / یک زمان اینجا در آ با ما نشین
پس نشست آنجا یکه آن خوب تن / در میان آمد ز هر بابی سخن
هم در آن اثنا سخن خیر البشر / تا که اندر آسمان کردش نظر
بعد از آن آورد آن سلطان دین / آن نظر از آسمان سوی زمین
پس بطرف راست کردید استوار / پس زمین اعراض کرد او [illegible]
چون کسی کاموزد از استاد علم / سر همی جنباند آن با حسن و حلم
چون بدین بگذشت الحق یکزمان / باز فرمود آن نظر بر آسمان
بعد از آن آن شمع جمع انجمن / باز فرمودش توجه سوی من
گفت عثمان گفتم ای پاکیزه ذات / من ندیدم در تو هرگز این صفات
مصطفی فرمود چون دیدی مرا / گفت عثمان آنچه بود از ماجرا
پس رسول الله فرمودش تو این / دیدی آخر گفتمش آری یقین

پس رسول الله

پس رسول الله بگشادش زبان / وانچنین فرمود کای عثمان بدان
کامده بودش ز نزدیک خدا / پیک پیغامی رسولی نزد ما
گفت عثمان کای برخ نور جهان / گر صلاحست آن بر ما کن عیان
تا بدانیمش که آن پیغام چیست / عام باشد یا نه خود مقصود چیست
مصطفی گفتا که پیغام خدا / بود ان الله یامر سوی ما
پس بخواند آن آیه اندر زبر / نزد من سلطان ما زاغ البصر

ان الله یامر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی

در دلم شد مهر حضرت استوار / در دل من هم گرفت ایمان قرار
گفت عثمان چونکه او غلبات او / دیدمش آن وحی و آن حالات او

نقل دیگر هم درین باب

انچنین نقلست از آن صاحب کمال / آنکه وقت وحی از غلبات حال
چون ز هیبت پر ز آیین می شدی / جسم پاکش سخت سنگین می شدی
یک حدیثی هست در اینجا دگر / از احادیث صحیح معتبر
آنکه یک روزی رسول کردگار / با سعادت بود بر ناقه سوار
تا گهان از جانب فرد ودود / بر وی آمد وحی از ایزد فرود
ناقه در ساعت بخسپیدش یقین / پس نهاد او گردن خود بر زمین
گر چه با قوت بد آن ناقه همی / می نیارستیش جنبیدن دمی

نقلی دیگر درین باب

از امیر المومنین عثمان دگر / هست یک نقلی صحیح معتبر
آنکه او فرمود دیگر وز قضا / بودمش بنشسته نزد مصطفی
پس بتقدیر خداوند قوی / می نوشتم آیه لا یستوی
آنچنان بنشسته بودم بی سخن / گر بدی ران نبی بر ران من
کز قضای حضرت حی مجید / ابن ام مکتوم نابینا رسید
پس بگفتا یا شفیع المذنبین / عذر من ظاهر بود نزدت یقین
پس هم آنساعت ز نزد دادگر / گشت نازل آنکه غیر اولی الضرر
گفت عثمان چون در آندم از وفا / بود رانم زیر ران مصطفی
پس که بر ران قوتم پیوسته شد / ظن چنان بردم که آن اشکسته شد

نقل دیگر هم درین باب

نقل کرد است آن بزرگ پاکدین / از ابی اروای دوسی انچنین
آنکه روزی بد بحکم کردگار / مصطفی بر ناقه قصوی سوار
تا گهان از حضرت بیچون وحی / اندر آندم وحی نازل شد بوی
آنچنان شد ناقه عاجز بی سخن / کرد دولا میکرد دست خویشتن
و آن شتر فریاد کردی آنچنان / که نیارم کردنش من وصف آن
پس که میکردی دولا آن پا و دست / ظن چنان بردم مگر خواهد شکست
خواستی آن ناقه افتادی براه / پس بجلدی داشتی خود را نگاه
والعجب از چهره خیر البشر / خوش عرق میریختی همچون گهر
هست یک نقلی دگر با وفا / آنکه چون وحی آمدی بر مصطفی

می‌رسید از شدت وحی قدم
بر وجود پاک آن حضرت الم

گرچه بود از وحی در جانش شعاع
لیک هم بد ساعتی او را صداع

خانقاه نصرت بر روحش درود
در مقام قرب آرا و را فرود

صل یا ربی علی خیر الانام
منزلاً فی منزل خیر المقام

حدیث رجم شیاطین لعین

آن امام خطهٔ عین الیقین
و آن امین وحی رب العالمین

شرقی شهر مقامات شهود
غربی بحر کمالات وجود

سر دبیرستان استاد الست
روبراه اول از ارشاد الست

جرعه نوش قلزم قالوا بلی
سرفراز محفل قالوا بلی

لوح مجموعهٔ حق الیقین
سر خط دیوان رب العالمین

قدر هر ذره درود بی‌شمار
باد بر روحش مدام از کردگار

پست روز از بعث چون بگذشت زود
در نگر تا خود چه صورت رو نمود

از شهب راندند شیطان ز آسمان
ز استراق سمع خالی شد جهان

بلیشدندی زمرهٔ جن پیش از آن
در خبر دزدی بسوی آسمان

آنکه از رجم اول ترسان شدند
بی‌تکلف زمرهٔ طایف بدند

چونکه صورتها بدیدند آنچنان
ذبح کردند العجب بهر بتان

بس که قربان کرد بت را هر کسی
می‌نماند در دستشان چیزی بسی

پس چنین گفتند باهم آن زمان
می‌فتد این کوکبان از آسمان

گرچه می‌ریزد کواکب شب بشب
کم نمی‌گردد از آن یکی العجب

آلهای ما تلف شد سر بسر
همچنان می‌ریزد آن کوکب دگر

ذبحشان چون هیچ تاثیری نبود
ترک از آن کردند آن قوم عنود

چونکه جن مرجوم شد از آسمان
در زمان ابلیس گفت ای جنیان

صورتی حادث شده اندر زمین
می‌بباید کردنش او را یقین

رود تر ای لشکرانم مبین
بازه خاک آورید از هر زمین

خاک آوردند و شیطان تاختی
یکبیک بویید وی وانداختی

چونکه با خاک تهامه در رسید
بوی او چون کرد در دم بر جهید

گفت امری محدث است ای جنیان
اندرین خاکست دریا پیدهان

تا حدیث جن بتفصیل و بیان
بعد ازین خواهیم داد او را نشان

کار عالم تا که باشد انقلاب
جان ما باد از درود مستطاب

تا بود مرجوم دیو از آسمان
باد بر روحت درود ای پاک جان

حادثهٔ شکستن طاق کسری

از حوادث کاندر آن شب شد پدید
با تو خواهم گفت بشنو ای رشید

کسری آنکه ملک می‌آراستش
یک صباح از خواب خوش برخاستش

نظر در طاق کرد او ناسعید
پس میان طاق خود اشکسته دید

پس از آن اشکسته طاق صنابک
شاه کسری شد بغایت ترسناک

گفت طاق شاه بشکست ای عجب
تا ازین ما را چه پیش آید تعب

کاهنان و ساحران را پیش خواند
پس بایشان حال طاق خویش خواند

گفت برگویید ایشان گر راست
کین شکست طاق آخر از چه خواست

آخر این اجمال

آخر این اجمال را تفصیل چیست
وین شکست طاق را تاویل چیست

چون نظر کردند ایشان در کتاب
پس بدو گفتند کای عالیجناب

از حجاز آید یکی سلطان برون
کر شود شاهی شاهان زان نگون

حکم آن سلطان رسد با گیر و دار
هم بشرق و هم بغرب ای نامدار

چونکه آن شه صاحب دولت شود
جمله دنیا پر از نعمت شود

آنچنان سازد جهان پر عدل و داد
کز نشان ندهند و کس هرگز نداد

نقل از شیخ حسن بصری ره

شیخ بصره آن امام انجمن
سالک راه خدا یعنی حسن

محرم جان رحمت الله علیه
گنج پنهان رحمت الله علیه

این روایت کرده آن نیکو خصال
آنکه از حضرت کسی کرد این سؤال

کای نهال گلشن صدق و یقین
مرغ جان از نور رویت راه بین

بازگو بر کسری اندر دین تو
حجت حق چیست از آیین تو

چون شنید این سرو گلزار ارشاد
در درج نطق را سر بر گشاد

گفت ایزد یک فرشته سهمگین
در فرستادش سوی وی در زمین

پس فرشته دست خود با صد سکون
کرد از دیوار قصر وی برون

سوی عجب زان دست بچون آفتاب
نور حق می‌تافتی زان بی‌حجاب

چونکه کسری دید او ترسیده شد
در تعجب ماند و از آن ترسیده شد

پس ملک بگشاد با کسری زبان
گفت ای کسری خدای غیب دان

در فرستاده بدنیا سروری
زین امینی کاملی پیغمبری

داده است او را کتابی بیزهم
وز میان برداشته ظلم و ستم

تابع وی باش ای کسری بکار
تا بماند دین و دنیات استوار

گفت کسری با ملک کای راه بین
صبر کن تا من کنم فکری درین

نقل از عاص بن عبدالرحمن

آنکه بد در ملک دین دایم بطوف
ابن عاص عبد رحمان ابن عوف

آنکه سالم بود از بود و نبود
وز سلامت نام او بوسلمه بود

نقل کرد است آن بزرگ نیکنام
آنکه کسری ای عجب روزی بکام

یکزمان دل با کنار آورده بود
وز سلامت نام او بوسلمه بود

نقل کرد است آن بزرگ نیکنام
آنکه کسری ای عجب روزی بکام

یکزمان دل با کنار آورده بود
در میان حجره خلوت کرده بود

یک فرشته حق تعالی ز آسمان
بر سر کسری فرستاد آن زمان

پس ملک آمد روان مانند باد
رفت و در بالین کسری ایستاد

و آن ملک بر دست بودش یک عصا
پس بکسری گفت هان ای بیوفا

یا مسلمان گرد همچون رهروان
یا عصا خواهم شکستن این زمان

پس بترسید ای عجب کسری ازین
گفت رو بگذارم ای شخص گزین

پس ملک از چشم او شد ناپدید
در زمان کسری شه بی‌رای و دید

حاجبان را خواند گفت آخر چرا
راه دادید اینچنین کس سوی ما

اینچنین باشید حاجب بر درم
که گذارید اینچنین کس بر سرم

حاجبان گفتند بی حکم شما
کس نداد استیم نزد شاه راه

واینچنین کس را که گوید شاه او	ناپدید ستیم بر درگاه او
سال دیگر هم در آن وقت آن ملک	نزد کسری باز آمد از فلک
گفت میکردی مسلمان یا عصا	بشکنم من باز گو ای پادشا
چونکه کسری این سخن از وی شنید	گفت مهلت ده مرا ای پاکدید
مهلتم ده مهلتم ده رو بدر	پس ملک بیرون شد از نزدش دگر
باز کسری حاجبان کردش طلب	کرد اینشان را همه یک یک ادب
حاجبان را سخت رنجانید او	روی از ایشان می بگردانید او
حاجبان گفتند بی فرمان شاه	ما در اینجا کس ندادستیم راه
خلق را باشد چنان از ما نفور	گر نیارد کس گذشت اینجا ز دور
در سیوم سال آن ملک هم آن زمان	نزد کسری رفت و گفت ای تیره جان
هان مسلمان میشوی یا من عصا	بشکنم ای خیره جان بیوفا
گفت کسری مهلتم ده مهلتم	تا بکی ای شخص داری زحمتم
پس عصا بشکست در ساعت ملک	با مقام خویش رفت اندر فلک
چون عصا بشکست و زان شد خشمناک	شد همی کسری در آن زودی هلاک
هم ابوسلمه روایت کرده است	کان ملک را بد دو تا زوره بدست
گفت کسری را که هین شو حق پرست	ورنه من این مرد را خواهم شکست
پس بهم زد تا شکست او در زمان	پس برون آمد ز پیش وی روان
چون ملک رفت از بر او خشمناک	هم در آن تاریخ شد کسری هلاک
کردگارا بردبارا خالقا	پادشاها کامبخشا رازقا
هست امیدم از کرم ای جان پناه	شیشه ایمان من داری نگاه
شیشه بس نازکست ای دادگر	باشدش از هر طرف سنگی دگر
نفس و شیطان در پی اند این شیشه را	تا مگر سنگی زنندش از جفا
رحم فرما ای کریم با وفا	دفع کن از شیشه‌ام سنگ جفا
گر نه لطفت گیرد آن شیشه بدست	نفس و شیطان شیشه‌ام خواهد شکست
تو بفضل خویشتن ای غیب دان	دفع سنگ نفس و شیطان کن از آن
قوت آن من ندارم ای اله	کز نیشان شیشه را دارم نگاه
پس نگهدار از کرم تو شیشه‌ام	باز خر از دست هر اندیشه‌ام
شیشه ایمان این آشفته کار	می سپارم با تو ای پروردگار
تو نگهدار او بلطف ای پاک ذات	در حیوة و موت و هم بعد از ممات
چون سپردم شیشه با آن لطف پاک	گر ز هر سو سنگ می آید چه باک
هر نفس از ما درود و صد سلام	باد بر روح محمد والسلام

نقل از خالد ابن وبره در این باب

خالد ابن وبره آن شیخ المجوس	آنکه گردندی مجوسش خاکبوس
بنده حق در رسیدش ناگهان	پس مسلمان گشت آن پاکیزه جان
شد مسلمان دولت اسلام یافت	جان او در هر دو عالم کام یافت
اینچنین کردست نقل او نامدار	آنکه کسری چونکه میگشتی سوار
دو سوارش میشدندی پیش هم	پس همیگفتند با وی دمبدم
گر تویی بنده نه خالق یقین	وآن بسر کردی اشارت اینچنین

از قضا یکروز

از قضا یکروز با آن کبر و دار	شاه کسری گشت بر مرکب سوار
پس بدستور قدیم آن دو سوار	این سخن گفتند وی را استوار
وآن نکرد آن روز و اشارت ای عجب	زین جهت ماندند ایشان در تعب
پس بحاجب شکوه کردند آن دو تن	آنکه با شیطان بگوید این سخن
رفت حاجب تا بگوید آشکار	نزد کسری شکوه آن دو سوار
وآنزمان در خواب بود آن شه خدیو	چونکه حاجب شد رمید از خواب او
چونکه کسری در رمید آندم ز خواب	کرد با حاجب در آن حالت خطاب
گرچه رو پیش آمدی ای بی ادب	زانکه من میدیدمش خوابی عجب
آنچنان در خواب دیدم بیگمان	کز گذر کردم ز هفتم آسمان
پس شدم در حضرت پروردگار	وی عجب دیدم یکی شخص آشکار
کایستاده بود از نزد خدا	کرده بر خود راست از ازار و ردا
پس خدا فرمود با من اینچنین	که کلید مخزن روی زمین
زود باش ای کسری آشفته کار	وآن کلید اکنون بدین شخص سپار
اندر آنجا بودم ای حاجب بکام	کامدی بیدار گشتم والسلام
والعجب صاحب ازار و ردا	مصطفی بود آن گل باغ وفا
تا ردا بر دوش خود انداخت او	کار خلق هر دو عالم ساخت او
آن ردا منسوج دست یار بود	پود آن حق بود و صدقش تار بود
تار صدق حق شد اندر پود او	کذب و باطل گشت بیشک تار و پود
جامه خوبین این زرین پسر	تا بود از تار سیم و پود زر
جامه جان من آشفته کام	تار و پودش باد صلوات و سلام

فصل در بیان آنکه اول که مسلمان شد

اندر آن کاول مسلمان شد یقین	اختلافی هست نزد اهل دین
آنچه او مشهور باشد در جهان	هست او صدیق اکبر بیگمان
هست نقلی آنکه اول از زنان	شد مسلمان بد خدیجه بیگمان
وز موالی زید و بعد از وی بلال	کاول آن گشتند اهل ذوق و حال
هست نقلی آنکه اول از رجال	بود ابوبکر آن گزین با کمال
وانکه اول یافت راه از کودکان	بد علی آن شاه مردان جهان
وز زنان آنکه اول اندر یقین	بد خدیجه آن زن پاکیزه دین
پس زبیر و باز عثمان عزیز	ابن عوف و سعد و دیگر طلحه نیز
از مجاهد آمده نقلی جلی	گر تفضلهای ایزد بر علی
بود آن کاندر قریش نامدار	خواست قحطی از قضای کردگار
وی عجب بوطالب نیکو خصال	بد عیال و بود هم درویش حال
گرچه بد بوطالب آندم تنگ حال	لیک بد عباس را بسیار مال
پس رسول الله آن سلطان دین	چون چنان میدید فرمود اینچنین
کابوطالب معیلست و فقیر	نیست در دستش قلیل و نی کثیر
ره بما بگرفته قحط از شش جهت	من چنان میدانم اینم مصلحت
آنکه چون با رای و با هوشیم ما	جمله در تخفیف او کوشیم ما
هر یکی از ما زود فرزندی از او	پس بخود گیریم از وجهی نکو

پس ز روی لطف فرمود این رسول
کرد عباس این سخن از وی قبول
هر دو تن بر خواستند آندم روان
نزد بوطالب شدندش در زمان
پس بعرض وی رساندند این سخن
تا چه بیند مصلحت آن پاک تن
گفت بوطالب سرافراز جلیل
گر شما بر من گذاریدش عقیل
او گذاریدش بمن ای دوستان
پس شما دانید باقی بعد ازان
مصطفا کرد اختیار مرتضی
هم چنین عباس جعفر از وفا
پس علی چون با رسول الله بود
دایما در حضرت او شاه بود
چونکه شد مبعوث نام مصطفی
در زمان آورد ایمان مرتضی
پیعد و مردم تحیات و ثنا
بر روان مصطفا و مرتضا

روایت ابن اسحق درین باب

ابن اسحق آن بزرگ پاکدین
گفت کانکه اول مسلمان شد یقین
بد خدیجه محرم خاص رسول
معدن صدق و صفا ام بتول
لیک از مردان کسی کین نام یافت
واندر اول دولت اسلام یافت
بد علی مرتضی شاه نجف
وانزمان ده ساله بود آن باشرف
باز زید حارثه آمد به دین
بعد ازان بوبکر صدیق گزین
وی عجب بوبکر مردی خوب بود
هم سخی و تاجر و محبوب بود
خلق با بوبکر الفت داشتند
صحبت او نیز رغبت داشتند
پس ابوبکر آن سر اهل یقین
دوستان خویش را خواندش بدین
پس زبیر و طلحه و عثمان همی
ابن عوف و سعد بی بیش و کمی
جملگی بر دست بوبکر گزین
یافتندش دولت اسلام و دین
مصطفا فرمود آن سلطان دین
هر آنکو دعوتش کردم بدین
خواه مشرک خواه ترسا و یهود
زابتدا در دین توقف مینمود
لیک بوبکر آن گزین نیکنام
بی توقف شد مسلمان والسلام

روایت حبه عرنی

ای زهی تصدیق صدیق گزین
حسن واخلاق و کمالات و یقین
حبه عرنی حکایت میکند
واندر انجا این روایت میکند
آنکه روزی دیدم از حکم خدا
کر بدی بالای منبر مرتضا
پس بخندان خنده کرد آن باکمان
که دگر زو کرده بودی آنچنان
پس یکی گفتش که ای شمع عرب
باز گو کین خنده را چبود سبب
گفت این خنده مرا زان رو فتاد
کامدم قول ابوطالب بیاد
کانکه روزی با نبی شمع حجاز
ای عجب در نخله می کردم نماز
ناگهی بگذشت بوطالب بما
چونکه ما را دید در کار خدا
گفت یا احمد چه صنعت میکنید
خود چه طورست این که عادت میکنید
پس رسول الله شمع جمع دین
کرد او را آنزمان دعوت بدین
گفت بوطالب که بدنیست این سخن
لیک با من کی برآید است من
هم تو خود گو کین کجا لایق بود
آنکه است من بمن فایق بود
چونکه آنم آمد اینساعت بیاد
اینچنین خنده از آنم اوفتاد
بعد از آن فرمود شاه اولیا
کای خدای کارساز رهنما

من نمیدانم

من نمیدانم کسی جز مصطفا
آنکه پیش از من پرستیده ترا
پیشتر از خلق با شاه حجاز
هفت نوبت کرده ام الحق نماز
چونکه اندر هفت در پیش اوفتاد
زان زنشش رو باب علمش بر گشاد
زین جهت فرموده آنکو سرورست
من مدینه علمم و حیدر درست

روایت عفیف کندی

از عفیف کندی آن مرد عزیز
این روایت کرده اند اهل تمیز
کاینچنین گفت او که بودم در سفر
پس تجارت را بحج کردم گذر
میر عباس آن بزرگ با خرد
دیدم و کردم بوی داد و ستد
خیمه دیدم در آنجا من بپا
کان نهایت بد لطیف و با صفا
پس چنان دیدم که یک شخص عجب
آمد از خیمه برون پس با ادب
پس چو بیرون آمد آن قدسی جناب
رفت و کرد او احتیاط آفتاب
بعد از آن از حسن اخلاص و نیاز
ایستاد او شخص آنجا در نماز
پس زنی و کودکی بس نیکخو
آمدند و اقتدا کردند بر او
پس بپرسیدم من از عباس راز
کین چه کس باشد که هست او در نماز
در جوابم گفت عباس اینچنین
کو برادرزاده من باشد این
اوست سلطان سعادت در عقب
ابن عبدالله عبدالمطلب
وان زن دیگر خدیجه با وفا
هست آن کودک علی مرتضا
کز طریق نو گرفتستند پیش
ترک کردستند دین قوم خویش
دارد او دعوت نبوت بی سخن
تابع او نیست کس جز این دو تن
گوید او که جمله گنج نهان
فتح خواهد شد بما و اتباعمان
فتح خواهم کرد گوید بعد ازین
گنجهای قیصر و کسری یقین
چون دو سال القصه بگذشتش ازین
شد مسلمان آن عفیف پاکدین
پس همیگفتی عفیف پاکجان
گر مسلمان می شدم من آنزمان
بودمی در پیش دستی باشرف
بودمی همتای شاه نجف
خالقا ما را دلی آگاه بخش
هر چه کردم بر رسول الله بخش
هر کسی کاید در آن درگه همی
تحفه آرد در برت بیش و کمی
من درین درگه ندارم ای خدا
جز درود خواجه هر دو سرا
هست امیدم که در روز قیام
تحفه من غالب آید والسلام
خیز ای مرغ آبی شط وجود
تا دهندت شربت شهد شهود
چون بذات شد از آن شربت قوی
فتح گردد بر تو باب معنوی
از شهود ار زانکه داری شکری
بر تو از هر ذره بگشاید دری
از نهاد طبع خود بیرون روی
پس ز هر ذره بدو راهی بری
صد هزار آنجا یکی باشد ترا
تو نماند اندر آنجا نی مرا
وحدت و کثرت یکی گردد ترا
غیبت و حضرت یکی گردد ترا
نور و ظلمت خیر و شر آنجا تمام
سر بسر یکچیز گردد والسلام
ماضی و آینده گردد جمله حال
جمع اضداد آنزمان نبود محال
نی غلط کاندر چنان حال ای عزیز
ای عزیز من نماند حال نیز
بار دیگر ای دل دون سقط
کرده در راه حق پی را غلط

باز گرد و ترک ازین گفتار کن
وز چنین گفتار استغفار کن
چون کنم آخر که تا دارم خبر
می برندم پنجه جایی دگر

چون ازین معنی برم من جو نکنم
تاکر این سودا ز سر بیرون کنم
مقتضای ذات خود چه کم چه بیش
میکند هر جا که باشد کار خویش

بس ز من گر صورتی بی اشتباه
میشود صادر تو آن معذور دار
گر چو من یابی مذاق بی منی
هر چه میگویم ز من باور کنی

ور نباشد این مذاقت لاجرم
آنچه میگویم نداری باورم
در نگر در خلق ای ثابت قدم
تا دو کس اید دوست می بینی چو هم

از ازل هر کس مذاقی یافتند
جانشه هر یک بنوعی یافتند
حالها هر کس که آید بر درت
برگ سبزی تحفه آرد در برت

من ندارم برگ سبزی چون نگار
روی زرد آورده ام ای کردگار
زاد راهم آه سرد من بس است
برگ سبزم روی زرد من بس است

بر درت آورده ام ای دادگر
اشک همچون سیم و روی همچو زر
گرچه میدانم که نزدت ای آکرم
سیم و زر یکسان بود با خاک را

لیک هست امید من کین سیم و زر
باشد اندر حضرتت بس معتبر
آه طبعم تا بود بی پیچ و تاب
آن یکی چون آتش و این یک چو آب

از درودش جان من دلشاد باد
خاک من بر کوی او بر باد باد
یاد جانم خوش ز جد مصطفی
باد دل غرق درود مصطفی

تا بذات خود بود قایم صفات
یاد بر روحت درود ای پاک ذات

باب سیوم در بیان آنچه در سال چهارم و پنجم از نبوت بوده و مکاره که حضرت از مشرکان کشیده و کیفیت هجرت حبشه و درین باب چهار فصلست فصل اول در بیان آنچه در سال چهارم از نبوت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بوده

حال شوقی یا مولایی الیک
ان یکن جسمینا روحی لدیک
یا حبیبی لیس فی قلبی سواک
سیدی یا مهجتی روحی فداک

آن ردا پوش مدثر طیلسان
خاک پاشش توتیای قدسیان
آنکه اول لوح ارشاد الست
برگرفت از دست استاد الست

در نبوت بود آن مسند نشین
وی عجب آدم میان ماء و طین
در لدنی بس که مستکمل شد او
مشکلات خضر ازوی حل شد او

بس که او در ستر وحدت تاخته
ستر وحدت را بدینسان ساخته
هم مدثر هم مزمل بود او
قاید غر محجل او بود

صبح صادق چیست آن روی چو ماه
هست والفجر اندرین معنی گواه
معنی والشفع والوتر انی
طاق و زلف ابرویش جیب و گر

گر کنایت نیست ز آن روز و الضحی
کی قسم خوردی بموی سر خدا
گر نه آخر رمزی از موی نبیست
هم تو گو واللیل را تو چه حجت

صل یا ربی علی خیر الانام
منزلا فی منزل خیر المقام
بعد نعت حضرت خیر الانام
باسر مولود او رقم بکام

اندر اول سید کون و مکان
داشتی آخر نبوت را نهان

حضرت بوبکر آن شمع رشاد
دوستی کو را بوی بود اعتماد

بعد سه سال از خداوند مجید
آیه فاصدع بما تؤمر رسید

زمری آن نقال احوال رسول
این روایت کرده آن صاحب قبول

تا جوانان و مساکینان تمام
اندر اسلام آمدند و انتظام

گاه گاهی لیک چون خیر البشر
مجلس کفار می کردی گذر

تا خدا عیب بتان گفت آشکار
بس بدرشان خواند اهل کفر و عار

روایت عایشه درین باب

گرد و همسایه مرا بود ای عجب
عقبه بن ابو معیط و بولهب

چون نجاست ریختندی از جفا
آن نجاست برگرفتی مصطفی

گاه گفتی کین چه بی شرمکیست
این نه وضع و نه حق همسایگیست

در نگر تا سید کون و مکان
چه جفا و جور دید از مشرکان

تا دلم فالوجه عرفان شود
محنت دنیا بر آن آسان شود

نقلی دیگر درین باب

آنکه من دیدم دو نوبت مصطفی
کو ز دست مشرکان بردی جفا

چونکه دیدم حضرت خیر البشر
حله سرخ نکو بودش ببر

کلمه توحید گوید این زمان
تا بدنیا و آخرت یابید امان

پای او کاندر ره حق سوده بود
از جفای سنگ خون آلوده بود

مصطفی چون آنچنان کردی خطاب
از پیش آنکس همیدادی جواب

چون نبودی امر ایمان مستقر
دعوت خلق او بفرمودش بسر

دعوتش کردی باسلام ای عجب
کوشش اندر دین نمودی روز و شب

بعد از آن آن سرو گلزار شهود
دعوت حق آشکارا مینمود

گر بتر و جبر خیر المرسلین
خلق را دعوت همی کردی بدین

والعجب کفار شوم شد خو
می نکردند آن زمان انکار او

بس چنین گفتند احمد این زمان
میده آخر خبر از آسمان

بس جدا بش از میان بر داشتند
مصطفا را سخت دشمن داشتند

عایشه صدیقه صاحب کمال
گفت فرموده رسول ذو الجلال

بس نجس در خانه ام میریختند
هر زمان شری همی انگیختند

بس به بیرون بردی و انداختی
با چنان ظلم و ستم میساختی

ای که چون سگ میشوی از یک سخن
زانچه صبر و تحمل گوش کن

گرد کار احق صبر مصطفی
گر ز لطف خود دهی صبری بما

مردم از حق بیعد عطر سلام
بر تو ای کان تحمل و السلام

ابن عبد الله طارق مرد کار
انچنین کردست نقل آن نامدار

نوبتی دیدم که آن شاه حجاز
بود القصه بسوق ذو المجاز

بس همیگفت ای خلایق زینهار
کلمه توحید گویید آشکار

وآن چنین می گفت شخصی پیر ننگ
از عقب بر وی همی انداخت سنگ

آن همیگفتی و این میتاختش
بس ز هر سو سنگ می انداختش

کین بود کذاب و قولش مشنوید
زینهار ای قوم بروی مگروید

گفت ناقل چونکه دیدم من چنان
گفتم اینها کیستند ای مردمان

کیست کانکو میرود بر این ندا
وآنکه دارد با شغاد را این صدا

پس بگفتند آن پیش ای مصطفی
هست احمد ابن عبد المطلب

وآنکه او را میکند ایذا ز پی
نام او عبد العزی دان عم وی

آن همیخواند خلایق با خدا
وآن کند تکذیب او با صد جفا

خلق را او دعوت حق میکند
وین ز دنبالش چو سگ وق میکند

اندرین یک اسم هادی جلوه گر
واندرین اسم مضل کرده اثر

هر یک اندر قوت خود آشکار
مقتضای ذات خود آزاد بکار

هر یکی در ذات خود با یار خویش
میکند بی هیچ ریبی کار خویش

تا جهانت این طریقت استوار
گل بود با خار و مستی با خمار

زهر با نوشت و با نوشت زهر
قهر با لطفت و با لطفت قهر

درد اگر نی کی بود قدر دوا
تعرف الاشیاء باضدادها

پی نبرد است اندرین پی هیچکس
سر این معنی خدادانت و بس

تا دل تو رویت پر انوار باد
جان او پر لذت اسرار باد

از نفس بیحد ز انوار درود
بر تو بادا ای عارف سر وجود

از نفس بیحد تحیات و ثنا
بر تو بادا ای عارف سر خدا

نقلی دیگر درین باب

انچنین کردست نقل آن خوب عیش
آنکه یکروزی صنادید قریش

کس به بوطالب فرستادند باز
که همیخواهند قوم ای سرفراز

که دمی در خانه گیری تو قرار
تا بر تو آیند قوم ای مرد کار

او ن میخواهند از تو اینزمان
تا درآیند ار دهی رخصت در آن

در زمان بوطالب عالی نفس
داد رخصت تا درآیند ای نفس

با ابوطالب بگفتند اینچنین
تو بزرگ مایی از روی یقین

تو بزرگ و میر مایی بیشکی
سر نمی پیچد ز فرمانت یکی

از تو میخواهیم تا انصافها
از برادرزاده بستانی ما

پس بگوییش تا خداوندان ما
ندهد او دشنام و کم گوید جفا

تا که ما هر چونکه پنداریم او
با خدای خویش بگذاریم او

چونکه بوطالب شنید این العجب
مصطفی را کرد در ساعت طلب

گفت پیران قریشت سربسر
از تو میخواهند انصاف ای پسر

گر کنی ترک خدایانشان همی
پس نگویی عیبشان بیش و کمی

تا دگر ایشان ترا ای باوفا
با خدای خود کنند آندم رها

چو شنید این حضرت قدسی جناب
داد ایشان را هم اندر دم جواب

گفت ای عم عزیز با خرد
خواست هرگز کس [illegible]

میکنم این قوم را دعوت بر آن
که نباشد خوبتر ز آن در جهان

گر قبول از من کنند ای محترم
هم عرب سازد مسخر هم عجم

گفت بوجهل آن چه باشد کو بجا
تا بیاریم آنش ده نوبت بجا

گفت گویید از دل و جان یکی
آنکه در عالم نی خدا جز یکی

آن یکی باشد بر آن مانند نی
هیچ شک او را زن نی و فرزند نی

این چو بشنیدند از شاه عرب
زین سخن نفرت گرفتند و غضب

پس بگفتندش خر این چیزی مگو
تا ترا فرمان بریم ای نیکخو

مصطفی فرمود کای ناپختگان
گر بیارید آفتاب از آسمان

پس نهید او را بدست من یقین
من نخواهم گفت چیزی غیر از این

چون شنیدند این سخن آن مردمان
سربسر رفتند بیرون در زمان

پس همه سوگند خوردند این نسق
آنکه تا در جان ما باشد رمق

هم ترا و هم خدایت را بکام
دایما بدهیم دشنام تمام

این خدایان فراوان بیشکی
ترک کی بدهیم از بهر یکی

ما همی ترک خدایان کی کنیم
گر یکی را دایم اندر پی کنیم

زین جهت از حضرت فرد ودود
زود انطلق الملأ آمد فرود

دیده باطن چو ایشان را نبود
پند ایشان را نکردی هیچ سود

چون ز کثرت بود جانشان دردمند
کی ز وحدت می شدندی بهره مند

دیده وحدت چو ایشان را نبود
سود کی میداشت این گفت و شنود

چون ندیده کور روی آفتاب
دور داند گفتگوی آفتاب

لیک اندر دیده صاحب شهود
هست یکی هر یک ز ذرات وجود

میدهندش بیگمان و اشتباه
بر کمال وحدت ذاتش گواه

قدر هر ذره درود بیشمار
باد از ما بر رسول کردگار

روایت ابن اسحق رح

ابن اسحق آن سر اهل یقین
کرده این نقل صحیح آن پاکدین

آنکه چون قوم قریشش ناصواب
گشت روشن نزدشان چون آفتاب

کز ابوطالب حمایت مصطفی
میکند از روی اخلاص و صفا

پس ولید بن مغیره یک پسر
داشت بد عمار نام آن پسر

پس چو او را علم افراشتند
والعجب عماره را برداشتند

نزد بوطالب ببردند او روان
پس بدو گفتند کای پاکیزه جان

احسن قوم قریشست این جوان
نیست در خوبیش مثل اندر جهان

تو بکن او را بفرزندی قبول
پس بدست ما سپار اکنون رسول

زان بیاوردیم عمارت به پیش
تا تو بسپاری بما فرزند خویش

تا بقتل آریم او را بی گزاف
زانکه او با دین ما دارد خلاف

از بر خود دینی از نو ساخته
قوم را در تفرقه انداخته

دین آبا از میان برداشته
عاقلان ما سفیه انگاشته

داند آنکس کاندرو دردی بود
آنکه مردی را عوض مردی بود

پس عماره گیر او را ده بما
تا بقتل آریم و یا بخشیم رها

چونکه بوطالب شنید این گفتشان
این چه فکری فاسدست ای ناکسان

من پذیرم از شما فرزندتان
تا کنم من پرورش او را بجان

پس سپارم با شما فرزند خویش
تا کشیدش ای گروه زشت کیش

زینهار ای قوم کم گویید این
گر نباشد راه انصاف اینچنین

این حکایت نیست از فرزانگی
بلکه باشد از سر دیوانگی

مطعم ابن عدی آن بر جفا
گفت ای بوطالب دور از وفا

داده اندت قوم انصاف ایزمان / تا ترا نرسد گناهت زین میان
چون چنین دادند انصاف العجب / بس دگر زیشان چه میداری طلب
چونکه بشنید این ابوطالب ازو / در جواب مطعم ناپاک رو
گفت ای مطعم برو اینجا مه ایست / زانکه در تو ذرهٔ انصاف نیست
تو غرض داری و میگویی سخن / تا دهی این قوم را فرصت بمن
تو غرض میگویی و دوری ز راز / تا کنی ایشان زبان بر من دراز
ذرهٔ عقل ای کسان حاصل کنید / ترک ازین اندیشهٔ باطل کنید
چونکه افتاد این حکایت در میان / گشت مستحکم عداوت آن زمان
اهل کفر و اهل ایمان را بهم / میرسانیدند ایذا بیش و کم
هر قبیله با مسلمانان خویش / در عداوت راه بگرفتند پیش
هر کجا بودی مسلمانی فقیر / بود اندر دست کفاری اسیر
دایما آزار میکردندشان / جان و دل افکار میکردندشان
زان همیکردند با ایشان چنین / تا گر ایشان بازگردندش ز دین
لیک ایزد حضرت عالم پناه / داشتی از شر ایشانش نگاه
بس ابوطالب سر اهل وفا / نیک میکردی حمایت مصطفا
بس ابوطالب در استاد آن زمان / بس بنی هاشم همیخواندی بر آن
تا بحفظ مصطفی کوشش کنند / نیک در راه خدا جوشش کنند
بس بنی هاشم که بودندش محق / با ابوطالب شدندش متفق
طاق غیرت در میان افراشتند / مصطفا را در حمایت داشتند
بود با ایشان مخالف بولهب / اهل ایمان کردی ایذا روز و شب
چونکه بوطالب بنی هاشم بدید / گر بدندش در حمایت بر مزید
بس در استاد او و وصف مصطفا / باز میخواندی بر ایشان بر ملا
تا شوند ثابت قدم ایشان دگر / بس کنند ایشان حمایت بیشتر
بس بنی هاشم از آن قول درست / خوش حمایت را میان بستند چست
واندر آن سال از قضای دادگر / ورقه نوفل شد از عالم بدر
از کمین ناگاه این گرگ کهن / در ربودش تا کرا گویی سخن
چون نهنگ مست در کامش کشید / همچو یک گنجشک در دامش کشید
می مشو غافل دمی کین حیله ساز / همچنان این دام حیلت کرده باز
تا خبر داری بدامت در کشد / طیلسان خاکت اندر سر کشد
خالقا ما را دلی بیدار ده / نور ایمانم بوقت کار ده
تا کشد بر من چو این صیاد دام / تا خورم رم رام باشم والسلام
تا نهنگ شد دریای فلک / میکشد در خویش ما را یک بیک
سینهٔ نوری پر انوار تو باد / جام جانش شمع اسرار تو باد
قدر موی جانور در هر زمان / باد بر روحت درود ای پاک جان
صل یا ربی علی خیر البشر / منزلاً فی منزل خیر المقر

فصل دوم در هجرت در سال پنجم شده

چون نبوت مصطفا اظهار کرد / بس بتان را عیب گفت و خوار کرد
بس قریش انکار کردندش بسی / وی عجب آزار کردندش بسی

بس در ایذای

بس در ایذای مسلمانان بکام / روز و شب کوشش نمودندی تمام
جون رسول الله دید آخر چنان / با مسلمانان چنین گفت آن زمان
کز وطن بهر خدا رحلت کنید / سوی حبشه زین زمین هجرت کنید
بس بفرمان نبی المرسلین / رحلتش کردند بعضی زان زمین
بعض دیگر در وطن ماندند باز / داشتند اسلام پنهان بی مجاز
والعجب ملک حبش با ساز و عیش / بد تجارت خانهٔ قوم قریش

ذکر آنان که اول بحبشه هجرت نموده اند

آنکه کردند اول هجر از وطن / یازده بودند مرد و پنج زن
درکمین بودند و اندر انتظار / تا دو کشتی ناگه آمد در گذار
بازمی شد چونکه او کشتی روان / بس برون رفتند از مکه نهان
بس شدند ایشان بر آن کشتی سوار / جان هر یک پر ز شوق کردگار
بعد از آن فارغ ز خود رایی شدند / ترک جان کردند و دریایی شدند
میشدندی از قضا شادان و خوش / تا گر افتادند در ملک حبش
پنجمین بود از نبوت در رجب / کر همی هجرت نمودند العجب
جون قریش آندم خبر زین یافتند / از عقبشان در زمان بشتافتند
جون ندیدند آن گروه محترم / بازگشتند ای عجب بر درد و غم
وآن عزیزان مهاجر شاد و خوش / از ستم ماندند ایمن در حبش
سورهٔ والنجم چون آمد فرود / حضرت خیر البشر کردش سجود
سجده چون کرد احمد از روی تمیز / مشرکان کردند با آن سجده نیز
چونکه کردند مشرکان آن سجده خوش / بس خبر بردند در ملک حبش
بس گمان بردند مهاجر آنچنان / کز مسلمان گشته اند آن مشرکان
جونکه ایشان می ندانستند حال / بازپس گشتند در ماه شوال
بس همی رفتند ایشان خوشدلی / تا رسیدندش بره در قافله
حال کفار قریش و مصطفی / باز پرسیدند از ایشان بر ملا
بس بگفتند احمد پاکیزه عیش / کرده بدیاد خدایان قریش
جون قریش از وی بدیدند آنچنان / تابع احمد شدند آن مردمان
بعد از آن جون مصطفی مرد نبرد / از خدایان قریش اعراض کرد
بازگشتندش قریش ناساز / با سر آن دشمنی خویش باز
اهل هجرت جونکه بی شر و بی غش / آمده بودند بیرون از حبش
هر یکی رفتند شاد و محترم / در جوار آشنایی در حرم
غیر عبدالله مسعود آن کبار / کان همی در کعبه آمد بی جوار
لیک جون در مکه صاحب راز گشت / هم در آن زودی بحبشه بازگشت
باز ظاهر شد بحکم کردگار / نقشهای کفر و اسلام آشکار
هر یک از کفار با خویشان خود / می رسانیدند ایذا بی عدد
بس رسول الله فرمود آن زمان / با جماعت کای گروه مومنان
زود برخیزید از اینجا شاد و خوش / بس رویدش باز در ملک حبش
بس دگر ره سوی حبشه تاختند / واندر آنجا مسکن خود ساختند
واندرین نوبت گروه بیشمار / ای عجب کردند هجرت اختیار

بس روان رفتند تا ملک حبش / گشته ایمن زان گروه پر غش
خوش بکام خویش دولت یافتند / لذت توحید و هجرت یافتند
کس چه داند تا که آن دولت چه بود / کاندر آن هجرت بایشان رو نمود
هجرت و ایذا و ایمان یافتند / وه چه لذت بد که ایشان یافتند
رحمت حق بر روان پاکشان / صد جهان چون من فدای خاکشان
خالقا پروردگارا منعما / رهنما یا کارساز اکرما
تو بتفضل خویش از ما سلام / در رسان بر روح ایشان والسلام

روایت ابن اسحق رض

آنکه اندر علم دین تحقیق داشت / در دل و جان رونق تصدیق داشت
ابن اسحق آن بزرگ نامور / کرده این نقل درست معتبر
کان گروه پاک بی تزویر و غش / کاولا کردند هجرت در حبش
غیر اطفال صغار ای خوب کیش / مردمان بودند از هشتاد بیش
لیک بیشک یازده بودند زن / واندرین نیکو سخن نبود سخن
چونکه ناگه حضرت سلطان دین / آفتاب شرع خیر المرسلین
از سر شوق و سر ذوق و طرب / در مدینه کرد هجرت ای عجب
چون رسید القصه این اخبار خوش / نزد اهل هجرت ملک حبش
سی و سه مرد آمدند و هشت زن / در مدینه نزد شمع انجمن
باز دو تن زان گروه محترم / در حرم مردند نی بیش و نه کم
اهل مکه هفت دیگر زان گروه / داشتند القصه محبوس از شکوه
بیست و چار دیگرش بس ارجمند / در غزای بدر حاضر آمدند
تا کند مشتاق عزت متصل / مشق نقش فیض او بر لوح دل
باد سرلوح دل نوری تمام / ز نیتش ترحیب صلوات و سلام
آنکه بود اندر بلا ثابت قدم / جرعه نوش قلزم ظلم و ستم

فصل سوم در ذکر ایذا از مشرکان بحضرت

آنکه از بهر خدا در راه دین / بود در بزم بلا بالانشین
آنکه در میدان جولان بلا / کرده خود را گوی چوگان بلا
عاقبت چون مؤمنان دلشاد و خوش / آن زمان کردند هجرت در حبش
هم ابوطالب نبی را در حرم / در حمایت شد خوشی ثابت قدم
پس قریش اندر عداوت با رسول / متفق گشتند آن قوم جهول
پس زبان طعن کردندش دراز / حبس میکردند نبی را بی مجاز
مینمودند نسبت آن رهنمون / گر بسحر و گر کهانه گر جنون
شاعر و مجنونش میخواندند گاه / کاهن و مفتونش میخواندند گاه
هر زمان ایذاش کردندی بسی / عیب او را فاش کردندی بسی
وی عجب کو کان بحر صبر و علم / با یکایک بگذرانیدی بحلم
کرده عبد الله ابن عمرو عاص / از سر صدق و یقین این نقل خاص

روایت عبد الله عمرو رض

آنکه یکروزی صنادید قریش / آمدند در حجره با یکار و طیش
چون همه جمع آمدند آنجا گاه / پس همی کردند یکدیگر نگاه

پس بگفتندش

پس بگفتندش محمد تا بکی / کرده ما را و خدایان را به پی
دوزخی میخواند او ما را ابد / وی عجب عیب خدایان زان بتر
از زبانش مردگان آزرده اند / هم بتان از دست او پژمرده اند
عاقلان ما دگر خواند سفیه / وانچه مستحسن بود خواند کریه
دین چندین ساله آبای ما / میکند باطل بما آرد عنا
گرچه ما در خود تأمل میکنیم / نیک نبود کین تحمل میکنیم
در پی ما کرده او بی خوف و بیم / صبر از او کردن بود امری عظیم
اندرین گفتن بدند آن مردمان / کاندر آمد سید کون و مکان
کرد مس حجر الاسود بی گزاف / پس بگرد کعبه آمد در طواف
در طواف خویش آن دولت مزید / تا که اندر حجر با ایشان رسید
چون زنا کامان قریش بیوفا / می بدیدند اندر آنجا مصطفی
از سفاهت بر گشادندش زبان / پس برنجاندند آن زین زمان
گفت راوی در رخ خیر البشر / یافتم بی شبهه زان رنجش اثر
در دویم نوبت چو بگذشت آن امام / هم برنجاندند او را از کلام
آنچه راندند آن لئیمان بر زبان / نیست لایق گر کنم تعبیر آن
مصطفی چون دید ایشان را چنان / پس زبان بگشاد و گفت ای مردمان
حق آنکو نیست غیر از وی اله / آنکه ذبح آورده ام اینجا گواه
چون پیمبر گفت این قول نکو / ترک کردندش قریش آن گفتگو
چونکه قول مصطفی بشناختند / زانفعالش سر به پیش انداختند
پس که سرهاشان به پیش افتاده بود / بر سر ایشان تو گویی مرغ بود
آنکه بدتر بود از آن تردامنان / از سر حلم و تواضع گفت هان
ای محمد این حکایت در نورد / تو نه جاهل از اینجا باز گرد
چون شنید این حضرت خیر الانام / باز سوی خانه گشتش زان مقام
روز دیگر هم قریش همطاع / همچنان در حجره کردند اجتماع
گفت راوی آنکه با آن مردمان / من بدم در حجر حاضر آن زمان
بعضی ایشان گفت با بعضی بسوز / آنکه یاد آرید حال دیک روز
کو چگونه گفت با ما آن کلام / تا تحمل زان نمودیمش تمام
اندرین بودند کز ناگه رسول / از در آمد اندرون با صد اصول
چون بدیدند آن همه برخواستند / طوق کین و جهل را آراستند
پس بدو گفتند گفتستی چنین / در حق ما اینچنین و اینچنین
هم بتان و هم خدایان مان دگر / داده دشنام چه بود زین بتر
چون رسول الله بشنید این سخن / گفت آری داده ام دشنام من
پس یکی زان ناتمامان فضول / در گرفت الحق گریبان رسول
پس ابوبکر آن سر اهل یقین / در زمان برخواست گفت ای قوم هین
اینچنین شخصی که میگوید عیان / آنکه حق باشد خدایم بیگمان
میکشید او را و دارید این روا / عاقبت شرمی بدارید از خدا
کی روا باشد چنین ای قوم هین / گر کشید آنکو سخن گوید چنین

نقل ابن عباس رضی الله عنهما

ابن عباس آن گل باغ یقین	اینچنین کردست نقل آن پاکدین
که قریش آن زمره کین و نزاع	روزی اندر حجر کردند اجتماع
عهد کردند او گروه بد صفات	بر سواع و عزی و لات و منات
آنکه چون احمد ببینیم استوار	در زمان او را بقتل آریم زار
فاطمه بشنید زیشان این خبر	در زمان چون باد شد نزد پدر
گفت گریان کین قریش پر کین	ای پدر کردند عهدی اینچنین
مصطفی کردش طلب آب وضو	ساخت در ساعت وضویی نیکو
در زمان رفت آن سوی مسجد روان	چون قریش او را بدیدند آن زمان
پس بهم گفتند کامد مصطفی	جان نخواهد برد او از دست ما
بس که بودندش بغایت ناقبول	چشم بگرفتند از روی رسول
چونکه ایشانرا نبودی تاب نور	زین جهت کردند چشم خویش دور
هم بجا از قدرت جان آفرین	خشک ماندند آن لئیمان بر زمین
چون بدیدند آن لئیمان مصطفی	می نیارستند جنبیدن ز جا
گرچه هر یک همچو حیوانی بدند	چون حماری اندر آن ساعت شدند
چون بدید آن قوم خیر المرسلین	یک کفی بر خاک برداشت از زمین
پس بروی آن گروه افشاند شاد	گفت روهای شما بس زشت باد
ای عجب بر هر که آن خاکش رسید	کشته شد در روز بدر آن پلید
کشته شد در کفر و رفت اندر سقر	کافرانرا جز جهنم نی مقر
تا حقایق راست در خارج وجود	هر نفس بر روح او بادا درود
تا بود جانم ز حق آباد باد	فیض او با روح من همراه باد

نقلی دیگر درین باب

عروه ابن زبیر آن کامکار	نزد عبدالله عمرو آمد بکار
گفت برگو تا ز کفار عنود	سختتری ایذای پیغمبر چه بود
سختتری ایذا که کردند از جفا	یا رسول الله روشن کن مرا
گفت روزی مصطفی آن پاکجو	در فضای کعبه خوش بنشسته بود
عقبه ابن معیط آن بدگمان	دوشش آن حضرت گرفت او تیره جان
جامه اندر گردن آن رهنمون	آنچنان پیچید آن ناپاک دون
گر نشد در راه حلقش بسته شد	جان پاکش با جفا پیوسته شد
پس ابوبکر گزین آن یار خاص	آمد و از دست او دادش خلاص
گفت شخصی کو همیگوید ز جان	که خدای من بود حق بیگمان
نی همی دعوی زبانی کرده است	بلکه بر این بینات آورده است
می کشید او را برین جور و جفا	قتل او در هیچ ملت نی روا
عایشه گفتند چون بوبکر خاص	در میان شد تا دهد او را خلاص
کافران هر سو خزیدندش بسی	پس محاسن را کشیدندش بسی
چون بخانه بازگشت آن زان نزاع	زان جفا بود آن زمانی بر صداع

روایت ابن عباس رض

کرد عبدالله نقلی پس عیان	آنکه حضرت هر جفا کز مشرکان
میکشیدی گرچه بودی آن کسی	صبر میکردی نگفتی با کسی
گرچه میدیدی جفای بی عدد	می نکردی شان همی نفرین بد
غیر یک روزی ندیدم مصطفی	که برایشان کرد پیغمبر دعا
ای عجب آن روز بدکان بر فراز	خوش بحال خویش میکردی نماز
بعضی از قوم قریش بی ادب	که نشسته بودند ای عجب
هم بدان نزدیکی قوم عنود	یک شتر اشکنبه افتاده بود
پس چنین گفتند آن تردامنان	کیست کو برخیزد اینساعت روان
کین شتر اشکنبه بردارد بکام	پس به پشت وی در اندازد تمام
عتبه بن ابو معیط او بیخرد	آن شتر اشکنبه در ساعت ستد
مصطفی چون سر نهاد اندر سجود	او بوی آورد اشکنبه فرود
ماند حضرت همچنان اندر سجود	والعجب در پیش آن اشکنبه بود
تا در آمد فاطمه آن نیک پی	برگرفت اشکنبه را از پشت وی
مصطفی آنروز در طاقت رسید	گفت ای جبار قهار مجید
تو همی قوم قریش بدگمان	بر سزای خویششان در رسان
گفت راوی آن گروه بیخبر	دیدم اندر بدر کشته سربسر
پس مسلمانان برایشان تاختند	جسم ایشانرا بچاه انداختند
هر که کاری میکند ناهموار	هم بدستش میرسد انجام کار
بعد از آن چون مشرکان بد اساس	میرسانیدندش ایذا بی قیاس
رفت زآنروز و سید کون و مکان	در مقام دار ارقم شد نهان
گر ز دار ارقمش خواهی نشان	هست مشهور آن بدار خیزران
در نگر تا کافران با مصطفی	کرده اند ای نور چشم من چها
آن خرشی انداخته با آن جفا	طیلسان صبر بر راس رضا
ای دل نااهل یکدم با خود آ	در نگر تا چه کشیده مصطفی
کی کشیدی تو بلا در راه دین	مصطفی بود آنچنان و تو چنین
گر رود در پای خاری یکدمت	بگذرد از چرخ شور و ماتمت
گر تو اندر دین منافق نیستی	پس چرا با آن موافق نیستی
یا الهی قوت دینم بده	چونکه آنم داده‌ای اینم بده
تا شوم در راه تو ثابت قدم	نه بمدحم سر فرود آید نه ذم
جان من گنجینه عرفان شود	نوش و نیش اندر دلم یکسان شود
تا نبوت هست مستدعی بلا	از منت بادا درود ای مصطفی
صل یا رب علی خیر الانام	صل یا رب علی بدر التمام

فصل چهارم در هجرت

ام سلمه آن بزرگ پاکدین	این روایت کرده از صدق و یقین
کاهل دین را چون مدام از کافران	میرسید ایذا به پیدا و نهان
در زمان اندر حبش رفتیم ما	چونکه هجرت داد رخصت مصطفی
در حبش بسیار راحت یافتیم	مرهمی خوش بر جراحت یافتیم
پس گرفتیم از قضای کردگار	در جوار نیک مردی هم قرار
پس قریش او کافران بدگمان	ای عجب کردند تدبیری چنان
که ز پی در فرستندش دو کس	تا که باز آرند ما را باز پس

والعجب نزد نجاشی کریم / خوبتر چیزی نبودی از ادیم
هرکه می بردی ادیم اندر حبش / آمدی آنرا ازو بسیار خوش
بس تبرکها مهیا ساختند / هم ادیم خوب پیدا ساختند
بازگردند آن گروه نابکار / از میان قوم دو کس اختیار
بود عمرو عاص از آن هر دو کسی / بد دگر ابن ربیعه بیشکی
آن دو تن بس با تبرکهای خوش / از پی ما آمدند اندر حبش
در حبش چون در رسیدندش ز راه / آمدند نزدیک نزدیکان شاه
حال را گفتند با ایشان همی / آنچه اندر دل داشتند بیش و کمی
در زمان بردند ایشان با ادب / حاجبان نزد نجاشی ای عجب
چونکه آوردند خدمت را بجا / بس بگفتند آنزمان کای بادشا
در میان ما گروهی کوز رو / در میان آورده اند دینی ز نو
آنچنان دینیست ای شاه جهان / کز نورزیده کس از پیغمبران
ما نمیدانیم تا چه ملت است / نی یهودیه نه نصرانیت است
وز بزرگان یک گروهی پر ز غش / گشته یاغی آمده اندر حبش
آمدستند این گروه بیوفا / تا حمایت شان کنی ای پادشا
ای نجاشی تو بدست ما سپار / این گروه یاغی بس نابکار
تا طریق نیک رایی بسپریم / یکبیک را با قبیله خود بریم
جمله ارکان دولت در زمان / آن دو را تصدیق کردندش روان
بس چنین گفتند کایشان بی خطا / قوم خود بهتر شناسند از شما
چونکه بشنید این نجاشی العجب / گفت در ساعت بغایت در غضب
بس چنین گفت این گروه دادخواه / چون بمن آورده اند اکنون پناه
من چرا تسلیم با ایشان کنم / این روا نبود که تا من آن کنم
زینهار ای قوم کم گویید این / زانکه خود صورت نمی بندد چنین
چون پناه آورده اند ایشان بمن / کی کنم بیرونشان چبود سخن
بس نجاشی گفت ای قوم اینزمان / جمع سازید اندر اینجا بیگمان
زودتر آرید ایشان در برم / تا طریق و طرز ایشان بنگرم
در زمان نزد نجاشی بیکلام / جمع کردندش مسلمانان تمام
گفت ناقل ما بهم گفتیم مان / تا چها خواهیم کردن اینزمان
بس بگفتیمش که نزد او دگر / نیست به از راستی چیزی دگر
بس همان طرزی که ما داریم خوش / بنماییمش بر شاه حبش
چون ز کفر و شرک بگذشتیم ما / آنچنانکه هست بنماییم ما
چون نجاشی دید ما را ای عجب / کرد او ارکان دولت را طلب
در میان انجیل آوردند خوش / تا بخوانند او بر شاه حبش
جعفر بوطالب آن صاحب شهود / پیشوای زمره اسلام بود
بس نجاشی گفت با ما این سخن / کاینچنین گویند ای قوم این دو تن
گر شما از خویش آشفته اید / جمله ترک دین آبا گفته اید
نی بعیسی مینمایید اقتدا / نی بموسی ای گروه بی نوا
زود باشید ای گروه پاکجان / دین خود بنهید با من در میان

چون نجاشی کرد قول خود تمام / جعفر طیار آمد در کلام
گفت ای سلطان پاک خوب کیش / تا بدیمش تابع آبای خویش
دین آبا چون نکو پنداشتیم / اندر اول دین آبا داشتیم
بت پرستی دین ما بد بیگمان / نیک بشنو حال ای شاه جهان
بس خدا ناگاه بگشادش دری / بعث فرمود ای عجب پیغمبری
کز عفاف صدق آن قدسی جناب / بود ظاهرتر بما چون آفتاب
من چه گویم وصف آن صدر عرب / در نسب نی مثل دارد نی حسب
بس بلطف حسن خیر المرسلین / کرد ما را آنزمان دعوت بدین
بس چنین فرمود آن بازاد و برگ / کز کنیمش دین آبا جمله ترک
بس بفرمان رسول نیکنام / بت پرستی ترک کردیمش تمام
بت پرستی ترک کردیمش خوشی / مهر شرک از دل ستردیمش خوشی
آنچه آن فرمود ما را بیگمان / می نهیم با شاه حالی در میان
آنکه اول بت بسوزیمش خوشی / در زنیم آخر بشیطان آتشی
امر معروف آوریم آخر بجا / نهی منکر هم کنیم ای بادشا
روزه داریم و گذاریمش صلات / مستحقان را دهیمش هم زکات
چون به اینها کرد ما را دعوت رسول / ما ازو کردیم این یکسر قبول
تا کنون ایمان بوی آورده ایم / ترک دین بت پرستان کرده ایم
تا یقین دانیم بی ریب و گمان / کو بود پیغمبر آخر زمان
هرچه آن فرموده حقست و نکوست / خرم آنکس کو بر دین اوست
دین آبا ای شه عالی نسب / کرده ایمش ترک آخر زین سبب
بت پرستان زین جهت ای بادشا / از اذیت سوختندش جان ما
چونکه بیحد آمدش بر ما ستم / ما دگر عاجز بدیم از دفع هم
حضرت پیغمبر آخر زمان / اینچنین فرمود ما را در زمان
کای گروه مؤمن بی غل و غش / هجرت از مکه کنید سوی حبش
ملک تو دانست آن خیر البلاد / زین جهت ما را در آنجا جای داد
تا بعدل پادشاه محترم / دور گردانی ز ما ظلم و ستم
تا بعدل خویشش ای بادشا / ظلم ایشان دور گردانی ز ما
حال خود ای پادشاه نیکنام / بود این نوعی که گفتیمت تمام
بهر حق ای خسرو عالی نفس / تو بغور حال ما بنگر و بس
چون نجاشی قصه از جعفر شنید / جان او از شادکامی بر طپید
بس بجعفر گفت ای دلشاد تو / داری از قرآنش چیزی یاد تو
گفت آری گر بود رخصت ز شاه / تا بخوانم اینزمان اینجایگاه
گفت برخوان او بخواندش برملا / بر نجاشی کهیعص آن
زاول این سوره تا آخر تمام / خوش بآوازی حزین خواندش بکام
چون نجاشی این کلام از وی شنود / من چه گویم تا چه او را رو نمود
ای عجب او را جان حالی رسید / کاندر آنجا خویش را وا ندید
معنی قرآن در آن کردش اثر / برد آن شه را ز حال خود بدر
بس بچندان گریه کرد آنجا چنان / کز بتقریر و بیان وصفش توان

چهره پاک نجاشی سر بسر / از سرشک گوهر آسا گشت تر
هر مقرب را کز او بنگریستی / همچو باران نیز می بگریستی
داد قرآن هر یکی را لذتی / هر یکی را گشت پیدا حالتی
رفته بودند آنچنان از خود بدر / گشت انجیل العجب از اشک تر
پس نجاشی برگشاد آنگه زبان / گفت والله العظیم ای مردمان
کین کلام آخر که خواند این شخص زود / وانکه بر موسی دگر آمد فرود
آمده هر روز یک روزن برون / نیست فرق اندر میان چون دو ستون
بعد از آن او خورد سوگندی دگر / کین گروه مؤمن نیکو گهر
من نخواهم کرد تسلیم شما / گر روا نبود به نزدیک خدا
گفت ناقل کان گروه نابکار / در دم از مجلس برون رفتند خوار
منفعل گشتند و پس مغبون شدند / پس ز مجلس در زمان بیرون شدند
چون برون رفتند عمرو عاص گفت / من رها کی میکنم اینها به مفت
گر بود در عمر امان فردا بگاه / قصد ایشان را کنم نزدیک شاه
آنچنان قصدی کنمشان مشکلی / کز شه از ایشان رها نکند یکی
پس بگفت ابن ربیعه اینچنین / می نباید کرد نیکو نیست این
زانکه قوم و خویش مایند این کسان / از چه ما را بر خلافند این زمان
روز دیگر رفت عمرو نا امین / با نجاشی گفت ای شاه زمین
اعتقاد این گروه با جفا / هست با عیسی نه بر طبق شما
پس چنین گویند عیسی بیشکی / باشد او از بندگان حق یکی
بنده را خوانند عیسی از یقین / کی روا باشد که گویند اینچنین
ام سلمه گفت زین قصد عجب / جان ما شد پر ز اندوه و تعب
زانکه چندان غم بجان ما رسید / گر کسی دیدست یا هرگز شنید
پس بگفتیم این گروه بر جفا / بیگمان خوانند عیسی را خدا
لیک با ما مصطفای مجتبا / گفته هست او بندهٔ خاص خدا
گر نجاشی این بپرسد چون کنیم / ملتزم گردد دل از این غم خون کنیم
بعد از آن گفتیم گوییم از وفا / آنچه فرموده خدا و مصطفا
داده آنچه مصطفا ما را خبر / ما همان گوییم نی چیزی دگر
پس نجاشی کرد ایشان را طلب / گفت عیسی کیست ای قوم عرب
آنچه می دانید برگویید راست / آنکه عیسی بنده بوده یا خداست
گفت جعفر عیسی صاحب قبول / هم خدا را بنده بوده هم رسول
اوست روح و کلمهٔ حق بیگمان / که بعذرای بتول انداخت آن
جزم عیسی بندهٔ خاص خداست / وآنچه میگوییم بیشک هست راست
چون نجاشی العجب بشنید این / برگرفت او پاره چوب از زمین
گفت ز عیسی آنچه تو دادی نشان / این قدر نبود تفاوت بیگمان
چونکه نزدیکانش بشنیدند آن / نعره آوردند آن ترخانان
پس نجاشی گفت ای اهل نوید / راست گفتند آنچه خواهیدش کنید
مؤمنان را پس نجاشی از وفا / گفت من کردم کنون ترخان شما
در بلادم هر چه تان خواهد کنید / که شما ای قوم ترخان منید

هر که بکند روزی ایذای شما / من مکافاتش کنم با صد جفا
من نبندم از شما یک تن دگر / گر ستانم نقد را یک کوه زر
پس نجاشی گفت بالله العظیم / آنکه چون جبار قهار قدیم
ملک من بی رشوه با من باز داد / در مقام خود بسی اعزاز داد
پس ز کس رشوت بگیرم نیز من / نشنوم از کس درین بابش سخن
رشوه از من چونکه نگرفته خدا / من دگر نستانم از حسن وفا
ام سلمه گفت بی غل و غش / خوش بیاسودیم در ملک حبش
چونکه میدیدیم تا که بعد از آن / عمرو با ابن ربیعه بدگمان
پس سخنهاشان همیگفتیم سخت / پس همیکردیم جانشان لخت لخت
بعد از آن رفتند آن دو پر فساد / باز سوی مکه نادیده مراد
با توفیق خداوند جهان / در حبش ماندیم در امن و امان
پس در آن امن و امان بودیم خوش / ناگهان آوازه آمد در حبش
آنکه شاهی با یراق و با اساس / جمع کرده لشکری بس بی قیاس
دارد او قصد نجاشی پر ز غش / تا که بستاند از آن ملک حبش
جمع کرده لشکری بس معتبر / تا نجاشی را کند زیر و زبر
چون شنیدیم این حدیث سهمناک / ای عجب گشتیم از آن اندوهناک
گر مبادا آن گروه پر غضب / بر نجاشی غالب آید العجب
چونکه نشناسندمان آن قوم خام / پس بما ناخوش کنند ایشان مقام
پس شب و روز العجب دست دعا / برده بودیمش بدرگاه خدا
تا نجاشی را خدا دولت دهد / پس بقوم دشمنان نصرت دهد
چون نجاشی یافت زین حالت خبر / خویش یراقی کرد و زانجا شد بدر
عرض لشکر داد شاه باشکوه / راند پس بر روی دشمن همچو کوه
گفت ناقل چون نجاشی شد بدر / بود از غم جان ما زیر و زبر
پس بگفتیمش کسی باید یکی / کز پی لشکر شود او بیشکی
تا چو جنگ اندر میان افتد مگر / او خبرگیری کند آرد خبر
بود کوچکتر زبیر ابن عوام / گفت من این کار بسازم تمام
پس روان برخاست آن نیکو نهاد / همچو ملاحان بخیک انداخت باد
خیک را در سینه خود بست آن دلیل / خویش را انداخت اندر آب نیل
والعجب آن لشکر همچون نهنگ / در میان آب میکردند جنگ
پس نجاشی را خدا توفیق داد / پس عدویش در هزیمت اوفتاد
چون زبیر پاک دیدش آن نمط / از میان آب باز آمد به شط
پس بشارت داد و گفت ای مؤمنان / شکر گویید خداوند جهان
زانکه گرچه بود دشمن بیشمر / لیک داد ایزد نجاشی را ظفر
غالب آمد بر عدوی بیشمار / کرد دشمن را بیکدم تار و مار
ام سلمه گفت هرگز آنچنان / ناشده بودیم خرم آن زمان
هرکدام از ما که او میخواست خویش / تا رود با مکه از ملک حبش
بی کرامت رفتی و باز آمدی / هیچکس او را مزاحم ناشدی
عروهٔ ابن زبیر کامیاب / گفت بکر و زیش با ابن شهاب

آنکه مقصود نجاشی زآن سخن
گر خدایش رشوه می‌نستد ز من

هیچ میدانی چه بود ای نامدار
گفت از بهر خدا کن آشکار

گفت عمرو من شنیدم اینچنین
بیکسان از عایشه پاکیزه دین

گفت آن اول که خلاق جهان
کرده او عدل نجاشی آنچنان

آنچنان بد که پدر او را همی
شاه حبشه بود بی بیش و کمی

وآن پدر را از قضای دادگر
جز نجاشی می نبود او را پسر

بد پس نجاشی را بدش عمی مکر
کالعجب او دوازده بودش پسر

بد حبش بر دست ایشان برمراد
می‌شدندی بر طریق عدل و داد

مردم حبشه چنین گفتند باز
آنکه باید گشت شاه سرفراز

گر برادر را دهندش جای وی
سر نه پیچانند هیچ از رای وی

تا پس از وی ملک حبشه استوار
خوش بفرزندان وی گیرد قرار

شاه را چون نیست غیر از یکپسر
بعد وی در ملک گیرد شور و شر

داز ده عم‌زاده ملکش پیشکی
کی رها خواهند کردن با کمی

تا بقتل آریم وندهیمش امان
چون نجاشی هست کوچک بیگمان

قوتی چندان ندارد این زمان
تا شویم ایمن ز دست ناکسان

تا صلاح خویش را تمکین کنیم
چون صلاح اینست پس ما چون کنیم

پس بغدر آن مردم بی اعتماد
قتل کردند آن شه با عدل و داد

چونکه کشتند آن شه از حکم خدا
پس برادر را نشاندندش بجا

پس نجاشی یکنفس بی بیش و کم
سر نمی‌پیچید از فرمان عم

همچو مردان حاضر دم بود او
دایما در خدمت عم بود او

آنچنان زیرک بد و بی غل و غش
گر نبودی شغل او اندر حبش

اهل حبشه چونکه دیدندش چنان
اوفتادند الحق از وی در گمان

نزد عم وی شدندش آن گروه
پس بوی گفتند کای صاحب شکوه

تا چنین تخم جفایی کشته‌ایم
وین پسر آخر پدر را کشته‌ایم

وان بغایت زیرک و پردان بود
هرچه می‌گوییم صد چندان بود

این پسر گر یابد الحق دست خویش
کاسهٔ پرخون نهد ما را به پیش

جملگی را قتل سازد در زمان
وین سخن باشد یقین نبود گمان

مصلحت آن باشد ای صاحب سکون
گر کشی یا رانی از شهرش برون

چونکه عم وی شنید این قول غش
گفت ایشان را کای قوم حبش

تا چو کشتستیم دی او را پدر
می‌نشاید کشت امروز این پسر

پس برید از شهر بیرونش این زمان
پس فروشیدش همی با تاجران

پس نجاشی در زمان آن قوم دون
العجب بردند از شهرش برون

آتش ظلم و فساد افروختند
پس بشش صد درهمش بفروختند

تاجری کو را خرید او را ستاند
با خود او را برد و در کشتی نشاند

چونکه بنشاندند و کشتی در زمان
ناخدا کرد العجب کشتی روان

هم شب از حکم خداوند مجید
گشت اندر آسمان ابری پدید

بود با هیبت یکی ابرای عجب
کو نیا کو بود سرتا سر غضب

شور و رعد و برق در عالم فتاد
هم طراقی در دل آدم فتاد

شعله

شعلهٔ برقی زناگه برفروخت
آمد و عم نجاشی را بسوخت

تا خبر بودش ز تقدیر قدم
تو شده مشغول این دستانیت

هان و هان ای دل دمی غافل مباش
چرخ در بازیست زو زاهل مباش

تا که دیدی چرخ داده بازیت
همچو انگشتی شد از سر تا قدم

تا کی آخر سرفرازی میکنی
در نگر تا با که بازی میکنی

طاس سیمین بس خوش و پرداخته
مهرهٔ زرین در آن انداخته

نرد باز آسا نشسته در کمین
گاه با آن بازد و گاهی بر این

عاقبت ترک اندرین برگ افکنند
یکبیک در ششدر مرگ افکنند

هم تو خود گر دو صد افسون بری
راه از این ششدر بکجا بیرون بری

ای دل آخر خواه گر بی خواه خند
کاندرین ششدر ترا خواهد فکند

تن فرو ده حالت ابنای
گر تو خواهی غم خور و خواهی مخور

عاقبت زان برق حق افروخته
چونکه شد عم نجاشی سوخته

زان همه فرزند کان زاید یکی
قابل شاهی نبودندی یکی

ور نهند تا قابلی پا در رکاب
زود از آن عالم نخواهد شد خراب

مردی باید که خود قابل بود
نی که فرزند و پدر کامل بود

جان من اینجا پدر ناید بکار
بلکه استعداد می‌آید بکار

گره خر خر شود و دد زاده دد
شیخ زاده همچنان بر جای خود

گر ما پسر را یا پدر مدخل بدی
بوعلی سینا سر آمد کی شدی

ور پدر را دخل بودی از قدیم
میرک چنگی کجا کشتی حکیم

عاقبت از جمله فرزندان وی
چون نبود القصه یک تن نیک پی

لاجرم پس حبشیان بی‌اساس
خوف کردند از عدو وز پیش و پس

پس بگفتند ار بماند این نسق
دشمنان بر ما بگیرندش سبق

خاک ما اندر میان خون برند
مملکت از دست ما بیرون برند

مصلحتشان پس چنان شد زان سپس
کز نجاشی باز بستانند پس

چونکه باشد عاقل و پر مصلحت
برنشانندش بتخت سلطنت

گر ترا عقل است ای فرزانه مرد
قابلیت بین که در آنجا چه کرد

هر کجا باشد چه در نیک و چه بد
قابلیت مینماید کار خود

کار نی اصل و نه قوت می‌کند
هرچه باشد قابلیت می‌کند

قابلیت چیست توفیق خداست
کی شود این کار بی توفیق راست

عاقبت آن حبشیان با تعب
از پی تجار رفتند ای عجب

پس در آن دریا در افکندند شور
تا نجاشی را ستانندش بزور

تاجران گفتند کای اهل هوس
چون غلام خویش بگرفتید پس

پس بهایش باز پس بدهید نیز
بر دل و جانها ستم منهید نیز

می‌ندادند آن گروه نابساز
از بها القصه یک دینار باز

پس نجاشی را باعزاز تمام
باز پس بردند ایشان والسلام

در و گوهر بر سرش افشاندند
خوش بتخت شاهیش بنشاندند

چونکه او بر تخت رو بر داد کرد
تاجر آمد پیش او فریاد کرد

گفت ای شاه حبش این قوم خام
دی مرا بفروختندش یک غلام

پس تمام از من گرفتندش بها / حال من نیکو شناس ای پادشا
باز از من بستدند آنرا بزور / از غلام و زر مرا کردند عور
پس مرا از قوت ای نیک احترام / یا که زر می بایدم یا غلام
پس نجاشی کرد ایشانرا طلب / گفت ایشانرا که ای قوم عجب
اینچنین صورت کجا باشد روا / یا غلام او را دهیدش یا بها
در زمان آن حبشیان سرفراز / نقد تاجر سر بسر دادند باز
آنچه کرد اول حق او را امتحان / اینچنین بود ای زهی پاکیزه جان
گر بنسبت با خود این دعوی شنفت / حق بدید و حق شنید و حق بگفت
وانکه گفته بد نجاشی کز خدا / نستد از من رشوه بیچون و چرا
این حکایت بوده است او را غرض / گر نه دین نگرفت دنیا را عوض

حکایت هم در این باب

آنکه بد در راه دین دایم بسیر / سالک راه خدا ابن زبیر
اینچنین کردست نقل آن پیر زنگ / آنکه چون میشد نجاشی سوی جنگ
جمله قوم مهاجر سر بسر / آمدندش پیش آن عالی گهر
پس چنین گفتند رخصت ده بما / تا بیاییمش بجنگ ای پادشا
تا ترا گردد دلیری مان عیان / پس کنیمش جنگ خوش با دشمنان
پس نجاشی گفت کین نه در خور است / که مرا عون الهی بهتر است
گر ظفر ما را ببخشد کردگار / عون مخلوقی کجا آید بکار
پس نداد القصه رخصتشان همی / تا بجنگ آیند با او یکدمی

حکایت دیگر در این باب

اینچنین نقلی بود بی غل و غش / آنکه عمرو عاص در راه حبش
چونکه از شهوت دلش آزرده بود / زن در آن ره نیز با خود برده بود
یک جوان با عمرو بد عماره نام / بود بس صاحب جمال و تام کام
چون شدند آن هر دو بر کشتی سوار / خمر خوردند آن خسان نابکار
چون شدندش مست او تر دامنان / گفت عماره به عمرو کاردان
آنکه زن را گوی از روی طرب / تا مرا یک بوسه بخشد از طرب
عمرو گفت ای بی حیا مهمل مگو / زانکه نبود این سخن گفتن نکو
چونکه عماره شنید این بی درنگ / جست و عمرو عاص را بگرفت تنگ
تا در اندازد بدریایش همی / پس نشاند جانش اندر ماتمی
عمرو آن لحظه بخود زان حال گرفت / آن لجاج از وی ولی در دل گرفت
چون بحبشه آمدند از راه باز / گفت با عماره عمرو سرفراز
چون تو صاحب حسنی و نیکولقا / با زن شه ساز خود را آشنا
تا چو باشی آشنا اندر حرم / کار ما سازند بهتر بیش و کم
چونکه عمرو این گفت عماره جوان / آنچنان که گفته بد کرد آنچنان
پس همه روزش چو بود او محترم / بی حجاب القصه رفتی در حرم
عمرو شد نزد نجاشی گفت هست / پیشکی عماره مردی زن پرست
هر که می گوید سخن می نشنود / دیده‌ام در خانهٔ تو میرود
باز گفتم حال او ای پادشا / گو ز نیکی رو و آنجا بجا

پس نجاشی زود در خانه شتافت / ای عجب عماره را در خانه یافت
پس بگفت آن پادشاه نیک پی / تا بگیرند زود در احلیل وی
بعد از آن فرمود کو را تاختند / در جزیره همچنانش انداختند
پس در آنجا العجب دیوانه شد / وز خرد یکبارگی بیگانه شد
پس ببری برد با وحش آن زمان / گوییا او بد ز جمع وحشیان
پس چه میدانند که در انجام کار / شاخ عمر او چه بار آرد ببار
خالقا از دست نفس روسیاه / من بدرگاه توی آرم پناه

در بیان آنکه اول کسی که شهادت یافته

بد سمیه بنت خباط ای عجب / یک زنی بس مؤمن نیکو ادب
بود اندر راه دین آباد او / بو حذیفه کرده بود آزاد او
وی عجب آن عورت صاحب تمیز / مادر عمار یاسر بود نیز
هم بمکه آن عزیز محترم / یافته بد دولت اسلام هم
دیده از کفار ایذا و ستم / بوده اندر راه دین ثابت قدم
این زن کامل که بشنیدیش حال / از قضای کردگار لایزال
اندر آن تاریخ بو جهل لعین / تیر زد در فرج آن پاکیزه دین
هم بساعت آن زن نیکو نهاد / جان بداد و رو سوی جنت نهاد
اول الشهدا شهادت نوش کرد / دست خود با دوست در آغوش کرد
اول آنکس که در دین شد شهید / بد سمیه آن زن پاک رشید
درنگر در آن زن ای مرد از شگفت / تا چه ایذا دید و ترک دین نگفت
او ز زن بود آن بمردی فرد بود / گر بصورت زن بسیرت مرد بود
وه چه لذت یافت او در ابتدا / صد هزاران جان مردانش فدا
وه چه لذت بود کو را رو نمود / کاول از شهدا بغیر از او نبود
کی روا باشد که در میدان درد / نام او زن باشد و نام تو مرد
نیست مردی ای پسر ریشی و برود / هست مردی بی تکلف ترک بود
گر بیازی بود در بود خدا / مرد آنم میتوان گفتن ترا
ورنه بنشین چون زنان در ماتمی / چرخ می گردان که خود هستی زنی
لیک آخر چون درین سودا و سود / اختیار ما و غیر ما نبود
هم تو خود انصاف ده تا چون کنم / گر جگر خاری چنین بیرون کنم
پس همان بهتر که در کوی رضا / چشم بگشاییم در حکم قضا
دیده بر دوزیم نیک از عیب و ریب / گر نباشد شبهه در تفصیل غیب
تا بکی ای دل درین سودا و سود / خیز و مجلس گرم گردان از درود
بر درود مصطفی بگشا زبان / تا دهندت ره براوج لامکان
از همه چیزی نهاد اوست به / وز همه یادیش یاد اوست به
ذات او از هر بهی بهتر بود / وصف او از هر خوشی خوشتر بود
از درودش جان منور می شود / وز درودش دل معطر می شود
از درودش ره بری در نور ذات / وز درود او شود حل مشکلات
از درودش سر وحدت پی بری / راه در ماهیت هر شی بری
از درودش چشم دل روشن شود / با وصالت دست در گردن شود

نی غلط کاینجا چو برخیزد دویی / نی منی ماند در آنجا نه تویی
پس بر او بینی اگر بینی نظر / پس بر او گویی اگر گویی دگر
رو و بی بیسمع و بی بیصر بخوان / تا ترا روشن شود سر نهان
هم بدو بینی جمال او عیان / هم بر او کردی تو او را ازدان
نی غلط کردم که در عین شهود / نی عیان بینی نه عین و نه وجود
وحدت حق چون در آید جلوه گر / نی ز کثرت نام ماند نی اثر
چونکه پروانه برون آمد ز هست / دل ز جان بگرفت و در آتش نشست
آتش او را در بر خود خوش گرفت / سفت عضوش مو بمو آتش گرفت
صورت پروانگی بگذاشت او / کسوت آتش خوشی برداشت او
صورت پروانگی از خویش کند / کسوت آتش خوشی در سر فکند
آن زمان جز رنگ جانانه نماند / جمله آتش ماند و پروانه نماند
گرچه پروانه دگر رنگی نمود / لیک آن تحقیق جز آتش نبود
رنگ او خود جز نمود اری نبود / ورنه او خود هیچ آثاری نبود
هر کرا با یار خود همرنگ نیست / از جمال یار او را رنگ نیست
در حقیقت شمع جز پروانه نیست / لیک این را کشف هر فرزانه نیست
نی غلط کردی دگر ای بینوا / در کجی بردی فتادی در کجی
تو نمیدانی مگر ای ناتمام / کین حکایت نیست بر طبق مقام
چونکه هر کس را نباشد درک این / می بباید کرد آخر ترک این
این حکایت گر کنی منصوروار / جای خود بینی عیان بالای دار
زینهار ترک ازین گفتار کن / زآنچه گفتی زود استغفار کن
چون ازین گفتن نداری هیچ سود / حالیا رطب اللسان باش از درود
جان بوزی تا ابد پر نور باد / وز درود مصطفی معمور باد
بی نهایت از سحاب فیض عام / بر تو پاشان مشکباران سلام
تا کرا جابت شد اختیار / باد بر روحت درود بیشمار
مردم از مختار ای مختار ذات / بر تو باد بر روح تو مختار صلات

باب چهارم در بیان آنچه در سال ششم و هفتم از نبوت حضرت بوده و ذکر اسلام امیر المؤمنین حمزه و عمر رضی الله عنهما

مرحبا ای عندلیب خوش خرام / تا کی آخر میری می باش رام
بس که داری در طبیعت سادگی / رام دامی می رمی ز آزادگی
می رمم از خویش ای بیگانه رام / رام دامی تا بکی بیرون خرام
سادگی گردت برون تا زادگی / گرچه هست آزادگی در سادگی
ساده را بهتر بود آسودگی / نیست در خور ساده را آلودگی
گر ترا باشد ز خویش آزادگی / باز اصل خویش شود در سادگی
ساده را سود است اندر سادگی / ساده را سود است در آزادگی
رام و بیگانه نشدی ای دم / وی عجب تر آنکه از خویشی برم
ای شده از سادگی در دام دام / تا بکی باشی نکویی رام دام
مرغ آن نیمی بدین نیمت چکار / مرغ امیدی تو با هیچت چکار

چون بلندی جان من پستی مجو / نیستی را جلوهٔ هستی مجو
یا ازین کو یک قدم بالاتر آ / چونکه هستی زبدهٔ آخر باز آ
تا بدانی کاندرین مجلا نکیست / هم بلند و پستی و هم هست نیست
از وجود تو نماید این دویی / نی تو نی او نی نماید نی تویی
چون وجود تو نماند در میان / نه زمان ماند نه ممکن نه مکان
گم شود پیشک ازل اندر ابد / می نماند جز احد اندر احد
بی تکلف چون نه من ماند نه تو / صادق آندم نایدش اطلاق تو
هم تو خود انصاف ده ای نیکنام / تا که وحدت کی پذیرد انقسام
مرحبا ای نوری انوار باش / عاقبت کردی تو این اسرار فاش
فاش کردن سر نه از فرزانگیست / بلکه او از مشرب دیوانگیست
چون ترا نامست از فرزانگان / پس رها کن نکتهٔ دیوانگان
ای ز خود بیگانه عقلی با تن آر / سر وحدت کی توان کرد آشکار
مقتضای ذات وحدت اختفاست / پس ترا انشای آن راز از کجاست
چونکه هستی بیگمان از عقل دور / بر خود این مشرب همی بندی بزور
پس که جانها در پی این فکر رفت / راز وحدت بگر آمد بگر رفت
سر وحدت کاقتضا دارد خفا / کی برون آید ز نفس اختفا
آنکه امکان نیست آخر درک آن / می بباید کرد الحق ترک آن
تا در آید جذبه از پیشان ترا / کشف این معنی کند در جان ترا
حالیا مستغرق مولود شو / تا کی آخر باسر مقصود شو
پاش بر جان مشک صلوات درود / وز دو چشم خون فشان بگشا دو رود
تا کند وحدت تقاضای خفا / باد جانم بر درود مصطفا
هر نفس بر مرقد خیر الانام / باد از ما مشکباران سلام
چون گذشت از بعثت خیر الانام / از قضای دوست شش سال تمام
اندر اسلام آمد از حکم قدر / حمزه و فاروق دین یعنی عمر
هر دو اندر راه حق رام آمدند / وز سر صدق اندر اسلام آمدند
هست نقلی آنکه پنجم سال بود / کز برایشان این در دولت گشود
اسم ها دیج او لا یک غمزه کرد / پس تجلی بر نهاد حمزه کرد
چون از آن غمزه بحمزه درگشود / جذبهٔ توفیق او را در ربود
فعل حق را اگرچه نبود علتی / لیک خالی نیست او از حکمتی
تا کرا استکمال را نبود قدیم / هم عبث لازم نیاید بر حکیم
حکمت افعال واجب العجب / کرده شارع بر وی اطلاق سبب

ذکر اسلام حضرت حمزه

ای عزیز اسلام حمزه با طرب / بر تو خوانم تا چه بود از اسبب
روزی از تقدیر رب العالمین / میگذشت القصه بوجهل لعین
وی عجب بنشسته بود پس مصطفا / با هزاران شوق بالای صفا
چونکه بوجهل لعین حضرت بدید / از جهالت تیز نزد او دوید
چون سکی القصه در حضرت فتاد / باب ایذا و جفا بر وی گشاد
پس بخندان کرد ایذای رسول / کز اگر گویم کند عقل آن قبول

والعجب آن حضرت قدسی جناب
صبر کردی ندادی او را جواب

بس کنیز ابن جدعان آن جفا
سر بسر دیدی ز بالای صفا

چون ز ایذا خسته شد آن تلخ عیش
شد روان زانجا که پیش قریش

هم درآمد حمزه نیکو عیار
بازگشته بد چو شیری از شکار

کرده در بازو کمانی استوار
در میان بسته خدنگ بیشمار

آنچنان بد عادت آن سرفراز
آنکه چون از صید می گردید باز

اولا میکرد آن کعبه طواف
بعد از آن رفتی بخانه بی گزاف

در قریش از حمزه عالی تر نبود
اشجع قوم و اعز قوم بود

حمزه القصه چو گشت از صید باز
در طواف کعبه شد آن سرفراز

آن کنیزک کان اذیت دیده بود
رفت پیش حمزه گفت ای باجود

کاش میدیدی تو بوجهل عنود
کز محمد را چه ایذا می نمود

وآن در آن ایذا و اندوه و تعب
صبر کردی و تحمل ای عجب

از کنیزک حمزه چون صورت شنود
غیرت دینیش در ساعت فزود

در غضب رفت و شد او را تلخ عیش
بس روان آمد بنزدیک قریش

بس کمان برداشت از بازوی خود
سخت محکم بر سر بوجهل زد

بس سرش بشکست و خون از وی گشاد
بس ملک آن لحظه دستش بوسه داد

بس زبان بکشاد چون شیر ژیان
گفت با بوجهل کای اهل هان

میدهی دشنامش و حال آنکه من
کرده ام تصدیق او در هر سخن

من همی باقتد بر دین و بیم
در پی ترویج و تمکین ویم

بس در آن روز از قضای کردگار
دین حمزه شد تمام و استوار

گشت معلوم قریش بی تمیز
کز محمد گشت از حمزه عزیز

بس زخوف حمزه میر محترم
بعضی از ایذای او کردند کم

چون ز حمزه یافت جانت را خبر
اینزمان بشنو تو احوال عمر

ذکر اسلام فاروق

اندر اسلام عمر آن شمع دین
گفته اندش چند وجه اهل یقین

ست وجهی زان وجوه معتبر
آنکه یکروزی قریش نامور

در مقامی ای عجب جمع آمدند
تا که در قتل نبی شوری زنند

مصطفی آندم بدار الندوه بود
با صحابه خویش بنشسته بود

ناگهان آن حضرت با عز و جود
رفت اندر خانه حمزه بجود

باز کفار قریش پر ز کین
در زمان شور گفتند اینچنین

کز کدامین می روید ای قوم هان
کز محمد را کشید آندم عیان

نی که شما کرده ما را نام زشت
کز خدایا مان دهد دشنام زشت

چونکه آزرده شده لات و منات
مصلحت نی پیش ازین او را حیات

بس بباید کشت او را بر ملا
کیست تا این مصلحت آرد بجا

بس عمر برخواست گفتا روشنست
وین محمد کشتنش کار منست

قوم گفتندش که عزی یار تست
وانچنین کار معظم کار تست

بس عمر آمد بدین نیت برون
در زمان تا جذبه حق کرد چون

با دلی پر کین همی شد بر جفا
تا رسید القصه نزد مصطفی

دید آنجا سعد وقاص ای عجب
سعد چون دیدش عمر را در غضب

بس بدو گفت ای عمر ای مبتلا
با چنین کین و غضب آخر کجا

گفت آری میروم ای با خبر
تا محمد را کنم زیر و زبر

میروم من تا کنم این قتل خاص
تا قریش از دست او گردد خلاص

سعد گفتا تو از آنی خوارتر
گر توانی کشت او را ای عمر

بس عمر گفت ار تو داری دین او
تا ترا اول کشم ای تندخو

سعد گفت اندر جوابش ای عمر
من ترا بینم همی زان خوارتر

گر کشی او از بنی عبد مناف
زنده نگذارندت آخر در مصاف

من دگر تحقیق در دین ویم
در پی ترویج و تمکین ویم

بس عمر شمشیر بران برکشید
حمله همچون شیر بر سعد آورید

سعد دیگر در زمان شمشیر خویش
برکشید و جنگ آوردش به پیش

واندر آندم اهل اسلام از قضا
می نکردندی سلاح از خود جدا

بس در آنجا سعد وقاص و عمر
العجب آویختند در یکدگر

یکدگر را ضرب کردندی دلیر
یکدگر را حمله بردندی چو شیر

تیغ بی اندیشه میراندی عمر
سعد کردی دفع آن تیغ از سپر

درمیان چون کارشان دشوار شد
ضرب و حرب اندر میان بسیار شد

بس زبان بکشاد سعد نامور
واندر آندم گفت با وی کای عمر

خواهرت را آمنه بی هیچ قید
شوهر او هم سعید ابن زید

هر دو هستندش مسلمان بی سخن
رو تو باری اول ایشان قتل کن

گر تو خود رای شناسی کردگی
اول ایشانرا بکش بس دیگری

چون عمر از سعد وقاص این شنید
در زمان در خانه خواهر دوید

وآن زمان با صد هزاران میمنت
نزد ایشان بود خباب ارت

واندر آنجا پنج دین بنشانده بود
سوره طاها بر ایشان خوانده بود

کردی او تعلیمشان طه خوشی
در درونشان بود از شوق آتشی

چون عمر آنجا رسید اندر زمان
گشت خباب ارت الحق نهان

بس عمر گفتا بمن باید نمود
کانچه میخواندید اینساعت چه بود

بس چنین گفتند او را کای عزیز
ما نمیخواندیم اینجا هیچ چیز

بس عمر گفت آمدم من زان جهت
گر مسلمان گشته با شوهرت

آمدستم زین جهت در دست تیغ
تا شما را خون بریزم بی دریغ

بس عمر برخواست همچون سر وریش
بس سعید زید را بگرفت ریش

ضرب پنجه یکدگر را ریختند
هر دو اندر یکدگر آویختند

بد عمر مردی بغایت باشکوه
از نهیبش بود لرزان جان کوه

بس سعید زید کرد القصه پست
زیر پای افکند و بر رویش نشست

خواهرش را چونکه آن حالت بدید
از سر شوهر عمر را می کشید

می کشید او را بغایت در خورش
تا دهد از وی خلاص شوهرش

بس عمر چون دید خواهر تندخو
یک طپانچه سخت زد در روی او

روش خون آلود شد زان ضرب سخت
بس زبان بکشاد و گفت ای شوربخت

زان چلیپم میزنی ای بیوفا
که خدا را بندگی آرم بجا

پس عمر گفتا گر آری بهر این / بر شما دارم من این آشوب و کین
در زمان پس آمنه بی خوف و بیم / با عمر گفتا که بالله العظیم
آنکه من با شوهرم بی هیچ باک / ای عمر هر دو مسلمانیم پاک
پس بگوییم خوش خوش بر ملا / آنکه در کونین نی جز یک خدا
مصطفی پیشک رسول او بود / دین او دینی خوش و نیکو بود
مؤمنم بر رغم تو بشنو سخن / و این زمان تو هرچه میخواهی بکن
چون عمر از خواهر خود این شنود / جذبهٔ توحید او را در ربود
در زمان برخاست آمد سخت سخت / در کنار صفهٔ خانه نشست
گفت آخر کان کتابی کاین زمان / کامدم اینجا همیخواندید آن
زود باشید و نمایید آن بمن / تا ببینم من چه طورست آن سخن
آمنه گفتا معاذ الله که آن / ما نماییمش ترا ای تیره جان
پس عمر گفتا که جذب حق رسید / شوق ایمان در دلم آمد پدید
زود این نامه دهید اکنون مرا / گر سپارم بی خیانت مر ترا
عهد کردم با شما من این نفس / گر دهمتان بی خیانت باز پس
آمنه گفت ای عمر بشنو سخن / خیز اول ای برادر غسل کن
زانکه باشد این کتاب آن خدا / بی طهارت مس آن نبود روا
ظاهر و باطن بشوی از کفر و کین / تا توانی کردن آخر مس این
تا نسازی خویش پاک از هر جهت / این کتاب آخر کجا آری بدست
خیز و غسلی کن در اول مردوار / تا ترا بدهم کتاب کردگار
پس عمر برخاست در دم شد برون / تا کند غسل و درآید اندرون
گفت خباب ای کتاب کردگار / کافری را میدهی ای بیقرار
این کتاب حق که باشد رهبری / کی روا باشد بدست کافری
آمنه گفتا امیدست اینچنین / گر عمر بنهد قدم در راه دین
گر نه توفیق خدا با وی بدی / بهر غسل آخر کجی بیرون شدی
رفت القصه عمر چون آتشی / پس بکرد او در زمان غسل خوشی
باز نزد خواهر آمد در زمان / چون درآمد گشت خبابش نهان
پس عمر بنشست از روی وداد / آمنه او را کلام الله داد
بد بر آن بنوشته از حکم قدیم / آنکه بسم الله الرحمن الرحیم
سورهٔ طه نوشته بد در آن / پس عمر آن سوره را خواندش روان
چون زبان اول به بسم الله گشود / جذب توفیق آمد او را در ربود
اسم هادی جلوه اندر وی نمود / وز هدایت در بروی وی گشود
اسم هادی گشت تا که جلوه گر / خیمه زد در جان شغاف عمر
چون تجلی کرد هادی در دلش / شد بدم مقصود کلی حاصلش
شوق ایمان بر وزید از دلش / گرم گرد القصه بازار دلش
شوق ایمان در دل وی کار کرد / روی جان و دل بروی یار کرد
صیقل توفیق داد او را جلا / پس زدود از جان او زنگار را
پس ز روی شوق خواند او طاها / تا رسید اندر و ما تحت الثری
چون رسید آنجا گشاد آنگه زبان / پس چنین گفت آن امیر مؤمنان

کانکه دارد

کانکه دارد این کلام با صفا / غیر او نبود پرستش را روا
پس وان بجهر بخواند آندم روان / تا به الحسنی رسید آن پاک جان
چونکه سر حق بر آن مکشوف شد / جانش بر توحید حق موصوف شد
اسم هادی غالب آمد بر مضل / جان پاکش شد بجانان متصل
پس زبان بگشاد از صدق و یقین / کلمهٔ توحید گفت آن پاکدین
گفت بی شبهه بود ایزد یکی / مصطفی باشد رسولش بی شکی
مصطفی باشد رسول خاص وی / رحمت حق باد بر اخلاص وی
از شهادت چون شدش شیرین مذاق / راند بر میدان توحیدش براق
چونکه خباب از عمر ایمان شنفت / پس بلند از شوق تکبیری بگفت
چون زبان بگشاد گفتش با عمر / حمد لله یا فتی خیر الظفر
این دعا که کرد در شأنت رسول / حمد لله در حق تو شد قبول
پس عمر گفتا بخباب آن زمان / کای عزیز عارف روشن روان
خیز زاینجا زودتر بهر خدا / در رسان ما را بنزد مصطفی
باز خباب و سعید پاک جان / هر دو گشتند آن زمان با وی روان
پس بخانهٔ حمزه رفتند العجب / کاندر آنجا بود سلطان عرب
پس زدند آن خانه را آهسته در / زاندرون دیدند اهل دین عمر
رفت در راه عمر خیر البشر / پس خوشی بگرفت با سوی عمر
پس بکردش زجر و گفت ای بیقرار / باز گو تا خود ترا اینجا چه کار
پس عمر ترسان و لرزان گفت من / آمدم با صدق و ایمان بی سخن
آمدستم من مسلمان یا رسول / هستم از کرده پشیمان یا رسول
من بدرگاهت مسلمان آمدم / وز طریق خود پشیمان آمدم
یا رسول الله یا پشت و پناه / آمدستم بر درت عذرخواه
یا رسول الله جانم شاد کن / پس طریق دین مرا ارشاد کن
پس مرا از شرع خود آیین بده / طالب دینم مرا تلقین بده
دین مرا تعلیم کن ای شمع جان / زانکه بیزارم ز شرک مشرکان
مصطفی فرمود در دم کای عمر / خوش زبان بگشا بگو با زیب و فر
گر گواهی میدهم کایزد یکیست / بر خداوندش کس مانند نیست
مصطفی باشد رسولش بیگمان / بهتر خلق است جان انس و جان
چون عمر از مصطفی این را شنفت / هم بساعت کلمهٔ توحید گفت
پس پیمبر با صحابه ارجمند / در زمان گفتند تکبیری بلند
آنچنان بر داشتند آواز در / کز شنیدند اهل مکه سربسر
ای عجب رفتند از آن خانه بدر / از برای دورباشی بی ضرر
پس عمر بگشاد در ساعت زبان / گفت کای سلطان ملک جاودان
کی روا باشد که این دین عیان / ما نهان داریم از خلق جهان
خیز تا بیرون رویم ای کامکار / دین خود سازیم از این پس آشکار
پس محمد با صحابه سربسر / ای عجب رفتند از آن خانه بدر
از برای دورباشی بی ضرر / پیش پیش مصطفی میشد عمر
بود بر دوش عمر شمشیر تیز / کز نهیبش شیر بد اندر گریز

کلمهٔ توحید گویان می دوید　　تا بناگه بر در مسجد رسید
چون قریش او را بدیدند شادمان　　طعن جنبان برزدند آن تردامنان
آنکه گویا گشته است او مصطفی　　زان جهت شادست آن کان وفا
پس چنین گفتند او را کای عمر　　گر تو کاری کرده‌ای برگو خبر
سخت شادانی و غم را هشته‌ای　　مینماید که محمد گشته‌ای
ای عمر ای مهبر دولت منتجب　　بازگو تا خود چه داری در عقب
پس زبان بگشاد در ساعت عمر　　گفت آری بشنوید از من خبر
نیست بی شبهه خدا غیر از یکی　　مصطفی باشد رسولش بی‌شکی
هرکدام آخر کجنبد بی سخن　　در زمانش سر جدا سازم ز تن
پس درآمد مصطفی با جوق خویش　　بود با شمشیر فاروقش به پیش
پس زند گر آن گروه با سداد　　غلغلی در جملهٔ مسجد فتاد
میشدی فاروق پیشش دورباش　　یعنی ای مشرک ز حضرت دور باش
پس حمایت کرد آن مرد مصاف　　تا محمد کرد با یاران طواف
چون طواف القصه کردندش تمام　　باز رفتندش بخانه والسلام
والعجب یکه کافر از بیم عمر　　می نیارستیش کرد ایشان نظر
قوت دین و صلابت را نگر　　تو تا بدانی تو کمالات عمر
در نگر تا در چه قصد آمد برون　　جذبهٔ توفیق او را کرد چون
کار ایزد بی چه و بیچون بود　　کس چه داند تا که این خود چون بود
کی بجایی میرسد غوغا و شور　　کار توفیق خدا دارد نه زور
در نگر گر چشم جانت کور نیست　　که هدایت حق بزر و زور نیست
هم بجد و جهد ناید کار راست　　باخود آ کین کار توفیق خداست
در یکی کرده تجلی منفصل　　جلوهٔ هادی دگر را متصل
اندرین مجلا که دل پرخون بود　　نی چرا و نی چه و نی چون بود
می نگو کین یک زچه وان یک چراست　　کار بیچون است بیچون و چراست
داده این یک خلعت پیغمبری　　وان دگر داده لباس کافری
نی از آن زاید شود نی زان کم　　کار بیچون است باید بست دم
جان من تا من درین سودا درم　　هر نفس حیران و سرگردان ترم
کاش می بودم ازین دیوانه‌ای　　بینوایی از خرد بیگانه‌ای
چون برست از غم دل فرزانگان　　ای خوشا حال دل دیوانگان
مستایدمن که یک جذب احد　　در رسد جان را کند بیخود ز خود
بیخبر جذبی ز فیض ذوالمنن　　آید و بستاند او من را ز من
بیخودم در قلزم بیچون برد　　وین خیالات از دلم بیرون برد
ورنه گر این طور ماند برقرار　　وای بر حال من آشفته کار
چون ندارد هیچ درمان درد من　　وای پس برجان غم پرورد من
یا رسول الله آخر همتی　　تا درآید ناگهانم دولتی
هر دم از حق مشکباران درود　　باد بر روح تو ای سلطان جود

نقلی دیگر از عائشه صدیقه رضی الله عنها

عایشه صدیقه ام المؤمنین　　نقل کرد است آنکه بوبکر گزین

در زمان

در زمان جاهلیت با رسول　　بد مصاحب آن سر اهل قبول
رفت روزی از قضای دادگر　　تا بنزد حضرت خیر البشر
گفت یا بوالقاسم از جملهٔ پیش　　مختلط کم میشوی با قوم خویش
چونکه بنشینی تو با ایشان بهم　　پس ازین رو کرده اندت متهم
پس همیگویند کاحمد از جفا　　عیب دین ما کند و آبای ما
چونکه حضرت از ابوبکر این شنود　　پس در درج نبوت برگشود
گفت یا بوبکر تحقیق این بدان　　کز منم پیغمبر آخر زمان
من رسول حقم و دارم سبق　　مینمایم خلق را دعوت بحق
چون ابوبکر این شنید از مصطفی　　پس زبان بگشاد بیچون و چرا
گفت صدقت ای شه آخر زمان　　هرچه فرمایی کنم تصدیق آن
شد مسلمان در زمانی خاص وی　　رحمت حق باد بر اخلاص وی
چون بصدق اندر ره تحقیق شد　　نام او زین رو همی صدیق شد
صدق پیش آرای پسر صدیق وار　　تا چو صدیق آیی اندر بزم یار
صدق پیش آور که تا ایمان بری　　زانکه اینجا هرچه آری آن بری
صدق در کوی صفا راهت دهد　　هم درونی پاک آگاهت دهد
صدق ره را راستی بنمایدت　　در بر و از چار سو بگشایدت
چون مسلمان شد ابوبکر گزین　　شاد شد بسیار خیر المرسلین
مصطفی شد آنچنان دلشاد ازین　　کز نیارم کردنش من یاد ازان
آخر آن روز بوبکر عزیز　　طلحه و عثمان زبیر و سعد نیز
برد با خود نزد آن شمع جهان　　تا باسلام آمدند آن مردمان
باز بوبکر ای عجب روزی دگر　　نزد حضرت برد جمعی معتبر
تا شدند ایشان مسلمان تو خبیر　　همچو مویی آمدند بیرون ز شیر
بد یکی عثمان مظعون شمع طوف　　بوعبیده عبد رحمان ابن عوف
بد دگر بوسلمه عبد الاسد　　ارقم بن ارقم صاحب خرد
چون صحابه حضرت خیر البشر　　در رسید آخر بسی و نه نفر
پس زبان بگشاد بوبکر گزین　　گفت کای محبوب رب العالمین
تا بکی ما دین خود پنهان کنیم　　وقت شد تا رخنه اندر جان کنیم
وقت آن آمد که دین ظاهر کنیم　　ابتدای کشتن کافر کنیم
چون رسول الله ز صدیق این شنید　　گفت ای بوبکر ای پیر رشید
ما نداریم ایزمان قوت هنوز　　نیست ما را آنچنان شوکت هنوز
چونکه ما قوت نداریم انچنین　　لاجرم باید نمود اخفای دین
چونکه وقت آن درآید بیگمان　　ما کنیم ای پاک دین اظهار آن
تا نیاید وعدهٔ کاری گرست　　سود ندهد یاری یاری گرست
گرچه حضرت می ندید آن اختیار　　تا که سازد دین خود را آشکار
لیک چون بوبکر الحاح تمام　　کرد در این باب با صد ازدحام
رفت با اصحاب در مسجد نشست　　تا سراسر مشرکان را دل شکست
در زمان برخاست بوبکر گزین　　خطبه خواندش بغایت نازنین
خطبه کاول در اسلام آن زمان　　خوانده شد آن بود بی ریب و گمان

بس خوشی آن پاک رای پاکدین / خلق را کردی همی دعوت بدین
مشرکان چون آنچنان دیدند حال / در غضب رفتند آن قوم ضلال
بر مسلمانان چو سگ در تاختند / وی عجب بوبکر را انداختند
عتبه ابن ربیعه آن پلید / در زمان نعلین از پا درکشید
پس بچندان زد برویش آن زمان / گر توان کردن همی تعبیر آن
بس که او را ضربه اندر کار شد / بینی و رویش بهم هموار شد
بینیش بر رو همی چسپیده شد / شکل او از حال خود گردیده شد
گر کسی دیدی رخ آن سرفراز / رویش از بینی نکردی امتیاز
پس بنی تیم آمدند اندر زمان / دفع کردند از ابوبکر آنچنان
بس که بودی کوفته صدیق پاک / بود اندر معرض فوت و هلاک
گرد وی گردند بس هنگامه / باز پیچیدندش اندر جامه
پس ببردندش بخانه بیخبر / گوئیا از وی نبود آندم اثر
چون بنی تیمش بدیدند آنچنان / آمدندش با سوی مسجد روان
پس چنین گفتند بالله العظیم / گر اگر میرد ابوبکر کریم
ما دگر بکشیم عتبه در قصاص / می نیابد او ز دست ما خلاص
چون قسم خوردند و بی کم آمدند / بعد از آن پیش ابوبکر آمدند
بو قحافه با همه خویشان خود / رفته بودندش بر آن پرخرد
پس سخن میگفتند باوی باز / بو که آید با سخن آن سرفراز
هرچه میگفتند او خاموش بود / واندران حال العجب بیهوش بود
عاقبت آن روز تا نزدیک شام / بود بیخود آن شه عالی مقام
وقت شام القصه آن پاکیزه تن / چونکه آمد با شعور خویشتن
اول چیزی که راند او بر زبان / بود این کای قوم برگوئید هان
کز محمد را درین دم حال چیست / زانکه بی او می نیارم کرد زیست
حال او چونست برگوئید راست / زانکه جانم در غم او سخت کاست
پیش من گوئید حال جان او / صد هزاران جان من قربان او
کاشکی من صاحب چندان جان بدی / تا سراسر صرف راه او شدی
چون ابوبکر آن سخن راند آن زمان / قوم بنهادند دستش بر دهان
پس بکردندش ملامت بیشمار / کز ترا با او درین ساعت چه کار
تو مبر نام محمد این زمان / کز محمد این بلاات آمد بجان
مادری بودش ابوبکر گزین / ام خیرش بود نام او یقین
پس بوی گفتند کای نیک احترام / زود برخیز و بده او را طعام
تا چو او گشته خراشش این نسق / بو که باز آید بتن او را رمق
پس طعام آورد مادر پیش او / بس بسی الحاح کرد او نیکخو
تا مگر یک لقمه نوشد بیگمان / پس زبان بگشاد بوبکر آن زمان
گفت ای مادر بحق ذوالجلال / باز گو کاخر محمد را چه حال
پس جوابش داد و گفت ای جان زیست / من نمیدانم که او را حال چیست
گفت خیز و رو بر ام جمیل / بنت خطاب آن زن نیکو سبیل
رو بپرس ای مام حال مصطفی / زو خبر گیری کن و نزد من آ

رفت ام الخیر هم در دم روان / تا بر ام الجمیل پاک جان
گفت میگوید ابوبکر از کمال / که محمد را بگو تا چیست حال
چونکه بشنیدش از و ام جمیل / گفت نبود اندرین بابم سبیل
من نمی‌شناسمش بی هیچ شک / نی ابوبکر و نه احمد هیچ یک
من چه میدانم که ایشان کیستند / حالشان چونست یا بر چیستند
ور تو میخواهی بیایم با تو من / باز گویم با ابوبکر این سخن
پس بیامد همره او در زمان / در بر بوبکر میر مؤمنان
چونکه او بوبکر را افتاده دید / خون ز هفت اعضای او بگشاده دید
حال او از حال خود برگشته دید / جامه و جانش بخون آغشته دید
در زمان ام جمیل پاک جان / آمد اندر بانگ و فریاد و فغان
گفت آنکو با تو کردند اینچنین / اهل عدوانند و ظلم و جور و کین
اهل جهل و ظلم و عدوانند هم / بیدل و بی دین و ایمانند هم
هست امیدم بدرگاه خدا / گر دهد یک یک مر ایشان را سزا
پس زبان بگشاد بوبکر از کمال / گفت برگو مصطفی را چیست حال
گفت مامت حاضرست ای پاک جان / چون نهم من با تو این سر در میان
گفت بوبکرش کز آن اندیشه نیست / زانکه او را غمز کاری پیشه نیست
گفت پس ام جمیل باوفا / هست در عین سلامت مصطفی
او بدار ارقمش بنشسته است / لیک اندر کار تو دل بسته است
پس از آن گفتش ابوبکر گزین / کرده ام من با خدا عهد اینچنین
آنکه تا من حضرت صدر انام / می نبینم می ننوشم من طعام
پس شما اکنون غم جانم خورید / پس مرا گیرید و سوی او برید
صبر کردندش که تا شب در رسید / خلق فارغ شد ز هر گفت و شنید
پس نماند از کافران یکتن برون / راه خالی شد ز هر مادون و دون
بعد از آن آن دو زن بارای و هوش / خوش‌خوشی بوبکر کردندش بدوش
پس ببردند العجب او را روان / تا بنزد سید کون و مکان
چون ابوبکر آن گزین باوفا / در رسید الحق بنزد مصطفی
بی تکلف زندگی از سر گرفت / پس روان شد مصطفی را در بر گرفت
خون دل از دیده می بارید او / هر زمانی باز می بوسید او
خون دل از دیده می پاشید سخت / والعجب او را همی بوسید سخت
وه چه لذت بد که صدیق گزین / کرد آن ساعت ز خیر المرسلین
گرچه با وی از جفا آن حال شد / در نگر کاخر چه جبر الحال شد
هر که باشد آنچنان خوش لذتش / کی بنالد گر رسد صد محنتش
خالقا زان شوق ده یکذره ام / می مکن بر خویش یارب غره ام
اهل اسلام از سر صدق و یقین / بوسه میدادند صدیق گزین
اهل اسلام آنچه بودند استوار / می گرستند اندر آنجا زار زار
ابر با ایشان دگر خوش می گریست / خاک و باد و آب و آتش می گریست
پس برآمد های های سخت سخت / هر که بشنید او دلش شد لخت لخت
از فغان و گریه آن قوم پاک / در فلک افتاد سوزی صعبناک

فستقی بوشان اوج لامکان
آمدند در گریه و آه و فغان

بس زبان بگشاد بوبکر گزین
یا رسول الله گفت ای شمع دین

ای وجودت پاکتر از جان پاک
سر گشنهم در ره دینت چه باک

جای یک جان کاش بودی صد هزار
تا همه در پات می کردم نثار

حمد لله ای سر اهل وفا
هیچ زحمت نیست اندر تن مرا

غیر ازین زخمی که عتبه بدگمان
کرده بر روی من ای زین زمان

زخم روی من ایا عالی نفس
عتبه فاسق بعین کردست و بس

یا رسول الله یا شمع حرم
حاضرست اینک در اینجا مادرم

از خدایش خواه تا ایمان دهد
و آنچه من میخواهم او را آن دهد

قفل کفر از جان و دل بگشایدش
راه اسلام و یقین بنمایدش

بس دعا فرمود خیر المرسلین
کرد ام الخیر را دعوت بدین

بس مسلمان گشت اندر لحظه زود
ام خیرش عاقبت محمود بود

بس بدار ارقم آن قوم کرام
العجب ماندند یکماه تمام

سربسر بودند سی و نه نفر
کاندر آن خانه بد ایشان را مقر

می نیارستن شدن یکتن بدر
از جفای کافران بد سیر

می پرستیدند آن قوم از وفا
اندر آن خانه خدای خویش را

جان من آنجا بلا باید کشید
روز و شب جام جفا باید چشید

یک جفا چبود که هر دم صد جفا
می بباید آن کشیدن از وفا

جان من آنجا بلا اندر بلاست
هر که طاقت دارد او را این صلاست

وانکه این طاقت ندارد گو بخفت
زانکه این دولت نمی آید بمفت

منفعت نبود این بلا باید کشید
جام غم با اژدها باید چشید

در نگر ای جان من در انبیا
تا کشیدستند در دنیا جفا

لذتی در مشقت نبودش
زور مردی در مخنث نبودش

خالقا جانم پر از اسرار دار
دایم در راه حق در کار دار

ای دلم کرده پر از اسرار خویش
قوتی بخشش آخرم در کار خویش

تا چو مردان درد دین باشد مرا
لذت صدق و یقین باشد مرا

تا بود جان باد پر شور درو
سینه و دل باد پر نور درو

تمام اسلام حضرت حمزه رض

هم در آن روزی که بوبکر از وفا
دید از کفار آن جور و جفا

شد مسلمان حمزه از حکم خدا
آن جفا را جبر شد این ماجرا

بس دعا کردش شه آخر زمان
گفت ای دانای اسرار نهان

تو معزز ساز دین من بکام
یا به عمر یا به بوجهل هشام

چارشنبه بود آن روز از قضا
کز رسول الله کردش این دعا

پنجشنبه را که بد روزی دگر
از دعای او مسلمان شد عمر

چون مسلمان گشت میر ارجمند
مومنان گفتند تکبیری بلند

آنچنان تکبیر گفتند آن زمان
کاهل مکه جمله بشنیدند آن

بس عمر گفت ای شه کون و مکان
تا بکی داریم دین خود نهان

تا بکی بر جان و دل لرزیم ما
دین خود را در نهان ورزیم ما

کافران سازند

کافران سازند دین خود عیان
ما مسلمانان کنیم او را نهان

کی روا باشد بگو ای کامیار
حق بود پنهان و باطل آشکار

چونکه ایشان باطلند و ما بحق
کی توان آخر بسر برد این نسق

مصطفی فرمود او را کای عمر
اندکیش ما مسوز ای باخبر

می ندیدی آنکه با بوبکر ما
دی چه سان کردند کفار آن جفا

موعد هر چیز باشد خود رقم
هر اجل دارد کتابی نیز هم

وعدهٔ هر چیز تا ناید بدید
اندر آن چیز ای عجب نتوان رسید

بس عمر گفتا بحق آن خدا
کو ترا فرموده بعث ای رهنما

کو بهر مجلس که من پیوسته ام
در زمان کافری بنشسته ام

من در آن مجلس بفضل دادگر
در دم اسلام بنشینم دگر

بس بمسجد رفت آن مرد مصاف
آمد اندر گرد کعبه در طواف

چون قریش او را بدیدند آنچنان
با عمر را گفت بوجهل آنزمان

راست گو تا دین آبا هشته
همچو این دونان مسلمان گشته

ما نداریم اعتقادی با وفا
آنکه تو کردی همی از دین ما

بس زبان بگشاد در ساعت عمر
بس چنین گفتش که ای بوجهل خر

من طریق دین آبا هشته ام
وز ره دین شما برگشته ام

من گواهی میدهم کایزد یکیست
بس خدایی را جز او در خورد نیست

مصطفی بیشک رسول خاص اوست
غیر این هر کس که گوید نانکوست

چون شنیدند از عمر این مشرکان
در پی او تاختندش چون سگان

تا کنند ایذای میر دین عمر
در زمان برجست میر نامور

عتبه ابن ربیعه کرد پست
در فکند او را و در حلقش نشست

همچنان کافر نشسته بد برو
کرده بد انگشت در چشمش فرو

وان چو سگ فریاد کردی آن زمان
خواستی از وی چو لا ابی امان

تا شدند آن دم خلایق عام و خاص
عتبه را دادند از دستش خلاص

از طوایف هر کدامین بی ضرر
گر رسانیدند تعرض با عمر

آن بزرگ طایفه کردی نگون
بس معذب ساختی آن رهنمون

چون عمر دیدند با آن شان و عز
کافران گشتند از وی محترز

وان بمجلسهای کفار ای عجب
سربسر بگذشت از شوق و طرب

کافران را طعنها در کار کرد
بس بر ایشان دین خود اظهار کرد

بر همه مجلس گذشت آن نامور
دین خود کردش بر ایشان آشکار

بس به تنها میشدی در هر کسی
در ره دین می نترسید از کسی

بس محمد آمد از خانه بدر
پیش پیشش حمزه میرفت و عمر

جوق اسلام از عقب تکبیر گو
می شدندی با دلی پر جست و جو

تا بمسجد آمدند آن قوم صاف
بس رسول الله آمد در طواف

باز استاد آن سرافراز حجاز
آشکارا کرد پیشین را نماز

چونکه فارغ گشته صاحب باز گشت
با مسلمانان بخانه باز گشت

با پیمبر آن گروه ارجمند
چون بسوی بدار ارقم آمدند

بازگشت القصه با مسجد عمر
کرد در مسجد نماز آن نامور

بعد از آن باز آمد او نزد رسول / از سر شوق و سر ذوق قبول
تا که از قهار قیوم مجید / آیة فاصدع بما تؤمر رسید
پس روان برخواست حالی مصطفی / خویش در آمد تا سر کوه صفا
پس سه نوبت از صفا داد او ندا / کای خلایق من رسولم از خدا
چون خلایق زان شنیدند این ندا / نیک کردند اجتماع مصطفی
باز حضرت از صفا آمد فرود / آمد اندر مروه آن صاحب شهود
پس ندا در داد از آنجا هم سه بار / آنکه هستم من رسول کردگار
او ندا میداد از حکم خدا / خلق می کردند اندر وی نگاه
پس ابوجهل لعین در تاختش / والعجب سنگی بوی انداختش
در زمان آن سنگ دست او پلید / راست بر پیشانی حضرت رسید
گشت خون آلود روی پاک او / جان صد چون من فدای خاک او
کاشکی بودی زمن آندم نشان / تا برایش کردمی من جان فشان
چون بروی آمدی سنگ جفا / پیش رویش کردمی جان را فدا
چون ز سنگ آن لعین بت پرست / ای عجب پیشانی حضرت شکست
مشرکان آندم ز هر سو تاختند / مصطفی را سنگ می انداختند
از جفا اندر رسول آویختند / همچو باران سنگ بر وی ریختند
بس که زین غم جانش بر اندوه شد / عاقبت بگریخت و اندر کوه شد
بس که سنگ از دست ایشان خورده بود / جان پاکش از جفا آزرده بود
کنج کوهی رفت آن سلطان فرد / پس ز ضعف خود بسنگی تکیه کرد
وانزمان آن کوه پاره از وفا / خلق میخوانند او را متکا
پس ز هر سو مشرکان بی ادب / هر طرف بودند او را در طلب
پس یکی مرد عزیز نامور / مرتضی را داد زان حالت خبر
مرتضی را گفت کای پاکیزه عیش / شد محمد کشته در دست قریش
روی پاک او بخون آغشته شد / پس بدست آن لعینان کشته شد
چون علی زان مرد این صورت شنید / من چه گویم تا چه بر جانش رسید
گرچه جانش می طپید آنجا گیاه / لیک خود را داشت از مردی نگاه
در زمان پیش خدیجه شد روان / پس خدیجه گفتش ای میر جهان
باز گو خود تا محمد در کجاست / زانکه جانم زین غم و اندوه کاست
ای علی احوال پیغمبر بگو / آنچه دانی پیش من یکسر بگو
از خدیجه چون علی بشنید این / گفت حال او نمیدانم یقین
این قدر دانم که حالی مشرکان / سنگ باریدند بر وی بیکران
این قدر دانم که بر وی تاختند / سنگ از هر سو بوی انداختند
سنگ باران کرده اندش مشرکان / رفته است و نیست پیدا زین میان
پس علی آن حضرت قدسی جناب / در زمان برداشت با خود چند آب
پس خدیجه نیز بگرفتش طعام / هر دو رفتند از پی خیر الانام
چون رسیدند آن دو تن در پای کوه / با خدیجه گفت شاه باشکوه
تو ازین وادی طلب آن ارجمند / تا روم من بر سر کوه بلند
تو ازینجا کن طلب تا من از آن / بو که آنرا باز یابیم این زمان

تو درین

تو درین وادی طلب آن باشکوه / زانکه من رفتم روان بالای کوه
پس علی در کوه شد فریاد خوان / اینچنین میگفت کای شمع جهان
کس چه داند تا کجا افتاده / در کدامین وادیش استاده
یا رسول الله جان من فدات / مرتضی پیش تو میخواهد حیات
مصطفی محبوب جان من کجاست / قوت روح و روان من کجاست
مصطفی سلطان دین من کجاست / شاه با آیین و با تمکین کجاست
هم در آن وادی خدیجه پاک جان / میدوید و میکرد فریاد و فغان
گفتی آن شمع مخلد در کجاست / نور چشم من محمد در کجاست
آن ربیع مرتضی اندر کجاست / رفته در راه خدا اندر کجاست
کیست کو گوید پیمبر در کجاست / آفتاب مطلع انور کجاست
پای کوه با این و آن سر میدوید / هر دمش کوهی دگر غم میرسید
پای کوه و کوه غم بر جان او / چون بگردون تا شدی افغان او
مصطفی میگفت و می نالید زار / خون دل از دیده می بارید زار
از حرارت جانش چون آذر شده / سر بسر وادی ز اشکش تر شده
ناگهان بابی ز رحمت در گشود / جبرئیل آمد به پیغمبر فرود
چون پیمبر دید جبریل امین / گریه بر وی او فتاد و گفت هین
گفت دیدی ای امین انجمن / که چگونه کرده اند تکذیب من
قوم من کردند تکذیبم چنین / روی خون آلود من آخر ببین
سر بسر گفتند در کارم مرا / پس رسانیدند آزار مرا
قوم هر سو در پی من تاختند / سنگ از هر سو بمن انداختند
حال من این شد که بینی ای امین / نیک آخر جامه و رویم ببین
جبرئیلش گفت ای شمع جهان / دست ده بر دست من برخیز هان
~~پس ز زیر بال خویش آن میمون / یک بساط آورد در ساعت برون~~
~~بود از فردوس اعلی آن بساط / بد همی با رنگ از شوق و نشاط~~
پس گرفتش دست او آن باشکوه / برد او را در زمان بالای کوه
تخم مهر اندر دل و در جان کاشت / واندر آنجا یکدمش موقوف داشت
پس ز زیر بال خویش آن میمون / یک بساط آورد در ساعت برون
بود از فردوس اعلی آن بساط / بد همی با رنگ از شوق و نشاط
بد مرصع آن بساط معتبر / هم بزر و لعل و یاقوت و گهر
در زمان آن جبرئیل نیکخواه / گسترانید آن بساط آنجایگاه
پس که بود آن پیمبر بی گفت و شنود / کو نهاد در شیب آن کو شنیده بود
مصطفی را از سر شوق و نشاط / خوش خوشی بنشاند بالای بساط
گفت میخواهی که بینی برملا / ای محمد قرب خود نزد خدا
مصطفی فرمود آری همچنین / پس چنینش گفت جبریل امین
آن درخت آخر که می بینی بخوان / تا در آید او بنزدیکت روان
پس درخت آندم بخواندش مصطفی / در دویدش پیش از حکم خدا
چونکه پیش آمد درخت نیکبخت / در زمان در سجده افتاد آن درخت
گفت جبریلش بگو باز این زمان / تا رود با جای خود اندم روان

گفت پیغمبر برو با جای خود
در زمان او رفت با ما وای خود

هم بساعت از قضای کردگار
یک ملک نزد وی آمد آشکار

پاسبان آسمان بود آن ملک
مثل وی کم بود دیگر در فلک

آن ملک را نام اسماعیل بود
چون در آمد بر نبی کرد او سلام

پس بگفتش ای محمد کردگار
پس فرستاده بر تو آشکار

تا مطیعت باشم ای خاص خدا
وآنچه فرمایی من آن آرم بجا

گر بفرمایی همه استارگان
بر سر کفار ریزم این زمان

تا شود جانشان ز غم اندوخته
پس شوند آن قوم یکسر سوخته

حارث شمس آمد آن ساعت دگر
پس سلامش کرد و گفت ای نامور

گفت حق فرموده است آخر مرا
تا مطیع از جان و دل باشم ترا

گر بفرمایی بتاب آفتاب
مشرکان را من کنم اینم عذاب

جمله را سوزانم اینم پیشکی
باز نگذارم از ایشان من یکی

پس بدندش اندرین گفت و شنید
گر فرشته ارض در دم در رسید

پس سلامش کرد و گفت ای مصطفا
من بفرمان تو کردستش خدا

گر بفرمایی بگویم من بکو
تا زمین ایشان بر ایندم فرو

پس فرشته کوهها آمد به پیش
پس سلامش کرد و گفت ای خوب کیش

خالق کونین با خیران نام
من مطیع رای تو کرده تمام

گر بفرمایی مرا ای رهنمون
کوه گردانم بر ایشان سرنگون

تا شوند ایشان سراسر خرد و مرد
زانکه این را میتوانم پیش برد

پس فرشته بحر آمد با شتاب
پس سلامش کرد کای قدسی جناب

جان من بادا فدای رای تو
حق مرا کرده مطیع رای تو

گر دهی رخصت گروه مشرکان
من بیکدم غرق سازم بیگمان

چون رسول الله شنید این کلام
داد در ساعت جوابی با نظام

گفت بعث من چو بر رحمت بود
قسم من از حق کجا محنت بود

من که باشم رحمة للعالمین
کی سبب گردم عذاب آخر چنین

هر صفاتی در خور آیات خویش
مینماید مقتضای ذات خویش

مقتضای رحمت ایصال نفع
مقتضای ذات شان کرد دفع

مصطفی چون بود رحمت ای شنید
کی مضرت کرد داد از رحمت بدید

مقتضای لطف اندر قهر نیست
آنچه در نوشت اندر زهر نیست

پس چنین فرمود خیر المرسلین
کر مرا با قوم بگذارید همین

زانکه نادانند ایشان سربسر
تا چه پیش آرد قضای دادگر

تا رها سازید با پروردگار
خود شما را در میان ما چه کار

اگر چون سگ بشنوی از یکی سخن
یکزمان حلم پیمبر گوش کن

حسن خلقش بین که آن پاکیزه جان
انتقام خود نجست از کافران

ای زهی خلق عظیم مصطفا
ای زهی نفس کریم مصطفا

خالقا از حسن خلقش شبنمی
در رسان در جان این مسکین همی

تا مگر نفس سگم ساکن شود
خلق دهر از دست او ایمن شود

ای که دعوی مینمایی از خری
کو مطیع حضرت پیغمبری

نفس کان از صد سبع بدتر بود
کی مطیع دین پیغمبر بود

هر که چون دد در پی مردم بود
آدمی بنود خری بی دم بود

خلق پیغمبر نگر ای واژگون
تا بدانی کو چه گوید و تو چون

بعد از آن جبریل گفتش یا رسول
ای وجودت در دریای قبول

در خدیجه بین نوای پاکیزه جان
کو بود بهر تو در شور و فغان

ای عجب از گریه آن هوشیار
جمله کرّوبیان گریند زار

زو خروشی او فتاده در فلک
با وی اندر گریه افتاده ملک

هم صفا و مروه هم کوه استوار
با خدیجه نیز می گریند زار

اوست اندر پای کوه اندر فغان
یا رسول الله زود او را بخوان

باز خر او را از این زاری همی
پس سلام من بوی برسان همی

باز با وی گوی کای نیک احترام
میرساند حق ترا بیحد سلام

پس بشارت ده مرا او را ای عظیم
آنکه در جنت خداوند کریم

آفریده از برایش بی تعب
خانه در غایت لطف از قصب

کاندر آن نی رنج و نی حسرت بود
بل در آنجا سربسر رحمت بود

وآن مرصع کرده رب دادگر
از زر و یاقوت و مرجان و گهر

پس خدیجه گفت در ساعت رسول
باز در آمد در دم آن صاحب قبول

چون در آمد مصطفا را دید او
گر بجامه پاک کردی خون رو

ایستاده مصطفی اندوهناک
روی خویش از خون پیمبر شود پاک

پس خدیجه گفتش ای عالی صفات
هم پدر هم مادرم بادا فدات

جامه را بگذار ای سلطان دین
پس رها کن تا رود خون بر زمین

پس چنین فرمود آندم مصطفا
با خدیجه کای سر اهل صفا

گر ازان ترسم من ای پاکیزه دین
آنکه گر این خون رود سوی زمین

خالق ارض و سماوات ای عجب
می بگیرد سخت ایشان را غضب

چون شب آمد مصطفای مجتبا
با خدیجه مهربان و مرتضا

هر سه از حکم خدای بی نیاز
تا بجانه خویشتن گشتند باز

پس بر آن موضع که صخرست این زمان
ورث ندان آن شه آخر زمان

در مقابل بد خدیجه با ادب
چون کنیزی در ره صدر عرب

پس پیمبر را بجامه برد خویش
ستر فرمود آن بزرگ خوب کیش

مشرکان بودند آنجا در کمین
چون رسول الله دیدند آنچنین

سر بسر اندر پی او تاختند
سنگش از هر سوی می انداختند

گر ز بالا سنگ بر وی آمدی
ای عجب از صخره دفع آن شدی

در رسیدی سنگش از سوی دگر
سد دفع می گشتی از دیوار در

در مقابل گر رسیدی سنگها
پس خدیجه خویش را کردی فدا

چون ز حد بگذشت این ظلم و فساد
پس خدیجه با وقار آواز داد

کای قریش آخر زنان با وقار
میکنید در خانه خود سنگسار

سنگ باران میکنید آزادگان
این چه بی رحمی بود ای مردمان

از خدیجه چون شنیدند این سخن
پس رها کردند سنگ انداختن

صبح شد فی الحال آن سلطان داد
آمد اندر مسجد و گردش نماز

ای عجب حرب بعاث آمد روان
اوس و خزرج را فتاده اندر میان

جون ازین بگذشت شش سال دگر
کرد هجرت حضرت خیر البشر

تا بود جان خاک این درگاه باد
قوت دین رسول الله بود

باز ای دل یکزمان بشنو سخن
در گذر آخر ز طور ما و من

فارغ از دستور قیل و قال شو
غرق بحر شوق و وجد و حال شو

قرب آنحضرت اگر داری هوس
از درودش باز مشکین کن نفس

برفشان عطر درودش بر روان
وز درود او معطر ساز جان

گر ترا باید جراغ دل فروز
از درودش مشعلی در دل فروز

از درود او جو جانت شد قوی
رو باستنشاق باغ معنوی

صورت بد را همه تبدیل کن
وآنگهی در ملک جان تحویل کن

تا نسازی صورت خود مختلف
کی شود بر تو معانی منکشف

وه جه گویم من که دوش آن آفتاب
در دلم جون تافت بی رنگ حجاب

داد دل از جام وحدت شربتی
یافت جان زان جام وحدت لذتی

جون ز کثرت شد دل من بی نیاز
باب وحدت بر دلم کردند باز

هر زمان زان وحدتم بد لذتی
لذتی میکردم اندر وحدتی

آن در وحدت که بر رویم گشود
از هزاران یک نیارم من نمود

کی توانم آخر آن تقریر کرد
کی ز وحدانی توان تعبیر کرد

جون نه دل ماند نه جان ماند نه هوش
سر وحدت داد در دل این سروش

کای شده غافل ز مبدا کج مرو
نیست غیر خیر بین غافل مشو

کی بدی را نیکویی پهلو بود
هرجه زان نیکو بود نیکو بود

مقتضای خیر محض است ای پسر
شر نخواهد بود آخر غم مخور

مقتضای خیر غیر خیر نیست
مصحف و سجاده اندر دیر نیست

تا بکی غم ای دل زیر و زبر
عاقبت خیر است آخر غم مخور

جون بود بنیاد بر خیر تمام
عاقبت هم خیر باشد والسلام

جونکه بیخود یافت جانم این نوید
داد از مبدا نشانم این امید

هم در آن حالت بشکر این رجا
شد دلم غرق درود مصطفی

مقتضای خیر تا خیر است وجود
باد باد بر تو ای سید درود

ذات خیر تا بود خیر بذات
خیر باد ذات ای تو خیر کاینات

صل یا ربی علی خیر الانام
خیر خلق الله فی خیر المقام

باب پنجم در ذکر آنچه در سال هشتم از نبوت حضرت بوده و ذکر عهد کردن قریش بر بنی هاشم و بنی مطلب و در آن سال الم غلبت الروم نازل شد

یا شفیعی مهجتی روحی فداک
انت حرزی لیس فی قلبی سواک

یا رجایی ذات قلبی فی سواک
یا انیسی فی البلا روحی فداک

آنکه اول نقش بند ملک جود
نقش نامش ساخت بر لوح وجود

آنکه اول آفتاب عز یار
کرد او را در تجلی یار غار

آن مقدس طایر برج کمال
وان معلی گوهر درج کمال

آنکه شمع شرع او در ملک دین
ره نمود جان سوی عین الیقین

انکه داده باج

آنکه داده باج او بی غل و غش
قیصر از روم و نجاشی از حبش

از الم غلبت بپیمان
داده جان زاره باسرار نهان

نقش بند عشق بر لوح قدر
تا کشیده مثل او نقشی دگر

او بذات خود مقدم بر ذوات
نور ذاتش شمع مشکات صفات

آن خطیب منبر پیغمبری
وان بریق آفتاب سروری

شعشعان شعله شمع وجود
مشعل بزم شبستان شهود

انجم دری تاج قدم
جوهر جان گوهر درج حرم

آنچنان در حد ذات خود مفیض
کز شده عقل کل از وی مستفیض

تا زمین چار رکن کاینات
راه دان عالم ذات و صفات

آن گرامی غنچه باغ ازل
اول اندر فکر و آخر در عمل

آنکه آن در دیده تحقیق بین
لیس الا رحمة للعالمین

خیز ای درویش اگر داری دلی
خوش برافروز از درودش مشعلی

تا از آن مشعل رهت روشن شود
بی من آندم راهت اندر من شود

جونکه در ماهیت من ره بری
از من و ما جان تو گردد بری

گر ترا راهی بسوی من بود
روز تاریکت شب روشن بود

یعنی از کثرت برآیی بیشکی
در نظر ناید ترا غیر از یکی

اعتباریات برداری ز راه
بس کنی در کنه فی الواقع نگاه

پرده دارم دگر از روی کار
پس کنم این راز دیگر آشکار

یا نبگذارم که هر کو صافی است
رمز یکفیها الا اشارت کافی است

وای کان محبوب من میداندم
هر نفس از راه می گرداندم

گر عنان در لامکانم می کشد
گر عنان سوی مکانم می کشد

گاه جانم از همه طاق آورد
تا مذاقم را در اطلاق آورد

گاه بر درگاه استغنا برد
در مقام آه و وایلا برد

در فنایم گاه سازد حاضرم
گاه باز آرد بسوی ظاهرم

گر چنین و گر چنانم میکشد
جون کنم هر سو کشانم میکشد

همجو ماهیم که رود در جارها
وی عجب مقصد نداند در کجا

من دگر جون ماهی بیچاره ام
کز مقام اصل خود آواره ام

جونکه مقصد من نمیدانم که جیست
بس بصد زاری بمن باید گریست

میروم بر باد داده بود خویش
بو که جایی پی برم مقصود خویش

مقصدی کان نا شده بر کس عیان
جون رسم من خود بگو در کنه آن

حالیا من روز و شب گویم ز تو
کنه این مقصود خود جویم ز تو

خوش بود کین باب بگشایی مرا
کنه این مقصود بنمایی مرا

میزنم من بر درت جون حلقه سر
یار و سر یا که بگشاییم در

گر رود بر باد غیرت خاک من
کی رود این از دل صد جاک من

میزنم دایم بدین در من سری
بو که بگشایند از غیبم دری

ای که غیر از تو نباشد در گشا
بر من افتاده این در برگشا

برگشا ای در گشا در بر دلم
تا شود مقصود کلی حاصلم

هم بیمن همت خیر البشر
بو که بر من وا شود این در مگر

گر نباشد همتش همراه من / وای بر جان و دل گمراه من
یا رسول الله آخر خاطری / تا کرمش بینداز غم دری
از خدا هردم درود بیشمار / بر تو باد ای خاصه پروردگار
باطن نوری ز تو پر نور باد / ظاهرش از شرع تو معمور باد
هشتمین سالش ز بعث مصطفی / سورهٔ روم آمد از نزد خدا
بر نزول روم اگر خواهی سبب / بر تو خواهم خواند بشنو ای عجب
ای عجب نقلست از آن کان علوم / آنکه قیصر بادشاه ملک روم
لشکری کرد او روان بس با نظام / با امیری را که بودش قطمه نام
کسری نوشیروان هم لشکری / کای عجب هر یک بدند صفدری
با امیری شد بسخت تیز کام / کمر او را بود شهریراز نام
در فرستاد او بروی رومیان / تا چه پیدا گردد آخر زان میان
وان دو خونخواره گروه محترم / نزد شاه الحق رسیدندش بهم
پس ببصری و ذرعان آن دو گروه / جنگ کردندش نهایت با شکوه
آنچنانشان جنگ آمد در میان / که کسی هرگز ندیده مثل آن
جنگ چون افتاد از حکم اله / شد عجم غالب بر روم آنجایگاه
لشکران کسری با گیر و دار / رومیان کردند تا که تار و مار
طوق اینشان از میان برداشتند / وی عجب زانیشان یکی نگذاشتند
چون شنیدند آنگاه کفار قریش / شاد گشتند آن گروه تلخ عیش
چه عجب همچون قریش باد دست / حشر را منکر بدند و بت پرست
رومیان بودند لیک اهل کتاب / اعتقاد آورده در حشر و حساب
پس مسلمانان یقین از بهر این / ای عجب گشتند هم اندوهگین
کافران شادان بفتح عجمیان / مؤمنان غمگین برای رومیان
این طرف بر شادی و آن در محن / هر یکی بر طبق جنس خویشتن
می بگفتندی قریش بر ستم / بت پرستانیم ما همچون عجم
واهل اسلامند الحق بی حجاب / بر طریق رومیان اهل کتاب
پس بطرز فارسی بر رومیان / غلبه ما خواهیم شد بر مؤمنان
پس الم غلبت آشکار / آمد از نزد خدای کردگار
یعنی ار چه فارس غالب شد چنان / روم ازین پس غالب آید بیگمان
چونکه آمد غلبت الروم فرود / خواند بوبکر آن به کفار عنود
مشرکان گفتند نه بر جای خودست / وین حکایتها کلام احمدست
گفت بوبکرش که از نزد خداست / آمده وحیش بسوی مصطفاست
مشرکان گفتند این باشد دروغ / با تو می بندیم ما در این گروغ
آنکه قوم روم آخر بیش و کم / می نگردد غالب الحق بر عجم
گفت بوبکرش که موعد در میان / از سه تا ده سال باشد بیگمان
مشرکان گفتند بگشا این گره / موعدی با ما ازین کمتر بنه
با ابی خلف بوبکر از طرب / تا به شش سالش گرو بست العجب
ست قولی آنکه موعد بر سه سال / کرد بوبکر آن سر اهل کمال
این گرو زان بست آن عالی مقام / که نبود آندم گرو بستن حرام

بت او باده شتر آنجا گرو / جان من این قصه را نیکو شنو
چون گرو بستش ابوبکر گزین / باز گفت این قصه نزد اهل دین
پس بگفتندش گرو در باختی / تو چرا موعد معین ساختی
گر معین بودی این موعد همی / حق معین کرده بودی بی غمی
باز گرد آخر تو ای بوبکر حر / هم زیادت ساز موعد هم شتر
در زمان بوبکر رفت آن مرد حر / موعد او شش سال با نه سال کرد
هم شتر از ده بصد کردش تمام / ای زهی صدق و زهی نیک احترام
پس ابی خلف راضی شد بر آن / پس گرو بستند آندم آنچنان
چون بدین بگذشت آخر مدتی / ماند ابی خلف اندر دهشتی
گر مبادا ز مکه بوبکر از فروغ / در رود بیرون شود فوت گروغ
یک پسر را بود بوبکر گزین / عبدرحمان بود نام او یقین
پس ضمان بستد ابی خلف از و / عبدرحمان آن عزیز نیکخو
موسم جنگ احد از حکم حی / خواست از مکه برون رفتن ابی
عبدرحمان گفت تو هم بی ضمان / می مرو تا که برون آیی زمان
پس زمان بگرفت ازو آن رهنمون / بعد از آن بگذاشت تا رفت او برون
در احد پس شد ابی پر جفا / ای عجب کشته بدست مصطفی
عاقبت روز حدیبی از قدر / رومیان را بر عجم آمد ظفر
روم شد بر فارس غالب بیگمان / غلبت الروم اندر آمد شد عیان
هست نقلی آنکه رومی بر عجم / گشت غالب روز بدر ای محترم
چونکه غالب گشت روم اندر زمان / عبدرحمان ابوبکر آن جوان
آنکسی کو بود ضامن بر ابی / بر گرفت و صد شتر بستد ز وی
تا بود جان غرقهٔ اقبال باد / وز درودش جان ما خوشحال باد
تا بود جان غرق بحر ذوق باد / وز درودش جان ما پر شوق باد
کیفیتش را خوش بیش باش ای پسر / حال روم و فارس بشنو سربسر
بر تو خواهم خواند بر وجهی عموم / گر چه رو بر فارس غالب گشت روم
عکرمه گفت کاندر آن هجوم / چونکه شهریراز غالب شد بروم
بیشدی در روم با صد اضطراب / پس بلاد روم میکردی خراب
پس عنان قهر هر سو تاختی / روم را از بیخ می انداختی
هر طرف می تاخت آن میر بهیج / تا رسید القصه در شهر خلیج
داشت شهریراز میر با نظام / یک برادر را که فرخان داشت نام
بود فرخان یک جوان با فرج / گر شجاعت هیچکس مثلش نجح
در شجاعت رستم دستان بدی / هر چه میگوییم صد چندان بدی
چون کشیدی از میان شمشیر تیز / او نهادی شیر از وی در گریز
چونکه پیکانش روان گشتی بتاب / آب گشتی زهرهٔ افراسیاب
آن بحرب و ضرب بس الحق ابو بود / گر بپیش قوتش چون کاه بود
از قضا فرخان گل نو خواسته / کرده بد یکروز بزم آراسته
آنچه می بایست ز اسباب طرب / کرده بود آنجایگه جمع ای عجب
ماه رویان گرد خود بنشانده بود / مشک و گل از چار سو افشانده بود

ساقیا برزا باده گلگون بدست
اهل مجلس گشته از می مست

در زمان سرخوشی فرخان فرشی
پس زبان بگشاد همچون آتشی

گفت من در خواب دیدم با نظام
گر بدم در تخت کسری شاد کام

شاه عالم بود اندر تخت او
بود بختم بر طریق بخت او

از سخن چینان کسری پیشکی
بود حاضر اندر آن مجلس یکی

تا توانی ای عزیز نامدار
راز خود با کس مکن وان آشکار

گرچه شاهی بپوشش اسرار را
زانکه گوشی باشدش دیوار را

آن سخن چین خواب فرخان ای شگفت
رفت با کسری یکایک باز گفت

چونکه کسری این حکایت زان شنید
از غضب مرغ دل او بر طپید

پس بشهریراز بنوشت آن زمان
آنکه چون نامه بخوانی بیگمان

تو سر فرخان زتن گردان جدا
در زمان بفرست آن سر نزد ما

چونکه شهریراز کرد آن خط نگاه
باز بنوشتش جواب پادشاه

آنکه اندر لشکر ما سر بسر
یک جوانی نیست چون فرخان دگر

از نهیبش گشته آهن همچو موم
سخت ترسانند از وی اهل روم

نیست کشتن اندیم او را مصلحت
بلکه باید کرد او را تربیت

چونکه کسری خواند آن خط ناصواب
در زمان بنوشت او را این جواب

می مکن عذر و بکشش کو ناکسیست
در میان فارس مثل او بسیست

در میان لشکر این شهریار
همچو فرخانند هر سو صد هزار

فارس باشد معدن شیران نر
زود او را سر فرست و غم مخور

پای تخت ماست مثل او نه یک
صد جوان باشند وگرنه زو چه باک

همچو فرخان گر تو پنداری کسی
هست و اندر پای تخت ما بسی

تا بکی این عذر گویی بر سرش
نزد ما بفرست در ساعت سرش

چونکه شهریراز بشنید این خطاب
همچو اول کرد باز او را جواب

چون جواب آمد بکسری العجب
شد ز شهریراز کسری در غضب

پس بریدی کرد در ساعت روان
داد او را انچنین مهر و نشان

آنکه کردم عزل شهریراز من
پس ختم فرخان امیر انجمن

داده بود آن پیک را خطی دگر
وین نوشته بود بر آن نامه در

آنکه ای فرخان زمن بشنو سخن
زود شهریراز را تو قتل کن

گفت کسری با برید خویشتن
گر چو فرخان میر گردد بی سخن

تو همین مکتوب را با وی رسان
می مکن تقصیر و در دم شو روان

خط کسری چون رسانید آن برید
میر شهریراز حکم از جان شنید

گرد فرخان میر از امر رفیع
گشت شهریراز فرمانش مطیع

چونکه فرخان گشت میر و معتبر
پیک او را داد آن خط دگر

چون نشان برخواند فرخان در زمان
گفت شهریراز باید کشت هان

چونکه کسری امر فرموده چنین
پس اطاعت می بباید کرد این

امر کسری هست بر عالم روان
چونکه فرمودست نتوان ترک آن

کرد جلاد ستمگر را طلب
تا که کار او بسازد ای عجب

چونکه شهریراز بشنید این سخن
گفت فرخان را که تعجیلی مکن

تا کنم من

تا کنم من یک وصیت استوار
کان وصیت آیدت دایم بکار

بس کتابتهای کسری سربسر
داد فرخان را و گفت ای نامور

چونکه قتل تو نکردم من یقین
زانجهت کسری بمن شد خشمگین

پیک آن هر بار کو بنوشت این
من جواب او نوشتم انچنین

آنکه فرخانست مردی پهلوان
قتل او را نیست لایق بیگمان

چونکه قتل تو نکردم من یقین
خشم بگرفت بر من انچنین

چون نکشتم من ترا این قهر کرد
نوش جان را بر تن من زهر کرد

هر سه نوبت کو در آورد به پیچ
تا گرفتم قول کسری من بهیچ

تو بیک نوبت که پیغامت نمود
انچنینم می بخواهی کشت زود

چونکه فرخان کرد معلوم این نهاد
پس امارت باز شهریراز داد

باز شهریراز تخم بغی کشت
در زمان خطی سوی قیصر نوشت

کز مرا امروز با تو حاجتیست
لیک او را قابل پیغام نیست

می نیارم کرد من پیغام آن
با تو تنها می نهم آن در میان

تو بپای شاه با پنجه سوار
تا منش با پنجه آیم برکنار

برد با خود قیصر با کیر و دار
از سواران بزن پنجه سوار

هر یکی بودند زیشان صفدری
هر یکی بودند روی لشکری

پس زهر سو کرد جاسوسی روان
تو هم کرد از غدر ایشان گمان

آنکه شهریراز میر نامدار
کرده باشد ناگهان غدری بکار

باز آوردند جاسوسان خبر
آنکه با او نیست جز پنجه نفر

خیمه کردند جایی استوار
پیش رفتند آن دو با پنجه سوار

میر شهریراز و قیصر با طرب
اندران با هم رسیدند ای عجب

هر دو پوشیده بدند الحق سلاح
پس نشستند آن دو از روی صلاح

ترجمان اندر میان آمد روان
گفت شهریراز با آن ترجمان

آنکه قیصر را بگو کای باعتاب
ملک از ما و برادر بد خراب

تا بدیمش هر دو کسری را مطیع
امر او میداشتیم الحق رفیع

بعد از آن کسری بما بردش حسد
پس چنین فرمود امر آن بیخرد

آنکه فرخان را بقتل آرم نکو
پس فرستم من سرش نزدیک او

من نبردم اندرین فرمان پی
پس بفرخان کرد امر ای نیک پی

گر مرا ناگاه در قتل آورد
بی گناهی خون جان من خورد

چونکه فرخان کرد معلوم این سخن
گشت با وی بر خلاف آن حسن

بر خلافیم اینزمان با وی همی
قتل او خواهیم کردن بی غمی

از تو میخواهیم ای سلطان طاق
کاندرین با ما نمایی اتفاق

گفت قیصر کای امیر نازنین
می بباید کرد تحقیق انچنین

گر بیارید آنچه گوییدش بجا
پس نخواهد کرد خود عیب شما

پس چنین کردند اشارت آن زمان
کین بباید داشت از مردم نهان

ترجمان فی الحال کشتندش نگر
تا نگوید این سخن جایی دگر

لشکر روم آنچه بد بی بیش و کم
روی بنهادند در ملک عجم

میر فرخان و برادر آن زمان
متفق گشتند هم با رومیان

روی اندر فارس کردندش دلیر
هر یکی در کینه چون یک نره شیر

هر یکی را کینه طالب آمدند
تا بملک فارس غالب آمدند

واندر آن تاریخ هم کسری بمرد
دولت دنیایی او باد برد

ناگهان مکار چرخ مهره باز
در کف حیله گرفتش مهره باز

بس روان انداخت در طاس فلک
شش دویی زد در ازای پنج یک

گرچه بد در مهره بازی بس بلند
آخرش در شش در حیرت فکند

بس که بد در کربزی شش پنج باز
در کشیدش در مقام پنج باز

گرد او را چند روزی ریش خند
آخرش در چنبر مرگ او فکند

در نگر کین مهره باز پر نهیب
تا چه گونه داد کسری را فریب

هیچکس را گرچه چون کسری نبود
در نگر تا چون نشش ناگه در ربود

راه بر وی کرده بت از شش جهات
دادش آخر عشوه و کرد مات

همچنان آن کربز شش پنج باز
با تو در بازی بود شش پنج باز

آخرت این مهره باز خود پسند
در معین شش درت خواهد فکند

باشدت این مهره باز اندر کمین
تا توانی غافل آخر کم نشین

ناگهان زین عرصه نیلوفرت
تا خبر اندازد اندر شش درت

خواه خواهی خواه نه ای مهره باز
همچو شمعت در کشد در زیر گاز

سعی کن باشد بتوفیق اله
در دم آخر تو دم داری نگاه

حالیا توفیق میخواهم ز تو
دیده تحقیق میخواهم ز تو

عاقبت چون کسری نوشیروان
رخت خود را برد بیرون زین جهان

روم غالب گشت از حکم خدا
گشت نازل غلبت الروم از خدا

ناگهان روز حدیبی بر مزید
این خبر نزدیک پیغمبر رسید

بس مسلمانان از آن شادان شدند
سربسر معمور و آبادان شدند

هردم از حق بیعد مشک درود
بادت ای شمع شبستان شهود

در دل ما نور و شب ماوات باد
بر تو از حق بیعد صلوات باد

عهد کردن قریش بعداوت بنی هاشم

هم درآنسال ای عجب قوم قریش
جمع گشتند آن گروه تلخ عیش

بس شدندش آن قریش پرجفا
متفق بر دشمنی مصطفی

عهد کردندش همه با یکدگر
آنکه باشند دشمن خیر البشر

عهد کردندش که اندر پی کنند
هرکجا باشند قصد وی کنند

اهل ایمان را کنند در کل حال
قصد خون و قصد عرض و قصد مال

چون قوی شد حضرت خیر البشر
ای عجب از حمزه پاک و عمر

هم نجاشی نیز شاه حلم و جود
اهل هجرت را اجابت مینمود

هم ابوطالب سرا اهل قبول
بی تکلف بود حامی رسول

هاشمی و مطلبی هم بیشکی
با ابوطالب شدند الحق یکی

کوهر اسلام گو بد منتشر
زین سبب شد در قبایل منتشر

گاه و بیگه بس گروه مشرکان
سعی میکردند در اطفای آن

مشرکان اگرچه دل میسوختند
شمع دین خوشتر همی افروختند

چون چراغ دین احمد برفروخت
از حسد جان و دل کفار سوخت

چون قریش القصه دیدند آنچنان
سربسر معلوم کردند آن زمان

گر نیازندش رسانید ای عجب
هیچ ایذایی بسلطان عرب

بس بگشتند آن زمان تخم نفاق
بس چنان کردند آن دم اتفاق

آنکه بنویسند عهدی درمیان
آنکه تا باشند آن نزد امنان

هاشمی و مطلبی را سربسر
تا توانندش رسانندش ضرر

نه زن ایشان را دهندش بیگمان
نه ز ایشان زن کنند آن مردمان

نی خرند و نی فروشندش دگر
در عداوت سخت کوشندش دگر

نه نشست و خواست با ایشان کنند
نه طبیعت راست با ایشان کنند

چون نوشتند عهد و ظلم انگیختند
درمیان کعبه عهد آویختند

دشمنی از جان بکوشند آن زمان
می ببندند باب صلح اندرمیان

آنچه بتوانند از ظلم و جفا
سر برآرند با ایشان بجا

با زهر یک با مسلمانان خویش
می درآورند ظلم و جور پیش

هر گروهی با مسلمانان خود
می نمودندی نزاع بی عدد

بس همی کردندشان تعذیب سخت
جان ایشان بود از غم لخت لخت

هرکجا بودی مسلمانی فقیر
بود اندر آن شهرشان اسیر

آنچه بودی دست رس را مشرکان
از جفا کردند با آن مؤمنان

مؤمنان بودند از ایشان در عذاب
روز و شب بودند اندر اضطراب

مینمودند او گروه بیوفا
با بنی مطلب همه ظلم و جفا

بس همی گفتند ما را با شما
صلح نبود جز بقتل مصطفی

تا نبیند از ید احمد را بهیچ
صلح ما را می نخواهد بود هیچ

با محمد را بقتل آرید هین
یا گر بدخواهید میان ما چنین

یا گر بردارید احمد از میان
یا نخواهد بود وصلت درمیان

می نباشد وصلت ما با شما
ای ضعیفان جز بقتل مصطفی

چون ابوطالب بدیدش آنچنان
بس حمایت را خوشی بستش میان

مصطفی با اهل دین و حامیان
بود در شعب خود آن پاکیزه جان

بس حمایتشان همیکردی خوشی
میبردی جان قریشی آتشی

مؤمنان را مشرکان بی وقار
میرسانیدند اذیت بیشمار

آنچه کردند آن قریش بر فساد
کس نکرد و کس نشان هرگز نداد

آنچه بد مقدور ایشان از جفا
مؤمنان در شعب مشغول خدا

بعد از آن آن مشرکان بی وقار
ای عجب کردند ایشان در حصار

بس عیب شد از تعدی و جفا
بر مسلمانان ره بازارها

هرکه ایشان را همی بردی طعام
منع کردندی قریشیان تمام

هم بموسم مؤمنان با سکون
می نیارستند هم آمد برون

وان قریش بیوفا در صبح و شام
میخریدندی ز بازارش طعام

سیر میخوردند ایشان چون خران
تنگ کردندی ولی با مؤمنان

بس ولید بن مغیره صبح و شام
امر کردی نو گرانتر ابر دوام

تا بگشتندی همه بازارها
بس بکردندی ندادی کوچها

آنکه اصحاب محمد را طعام
میفروشیدش گرانتر بیکلام

هر کجا بینندشان ایذا کنند   جامه اسلامشان یکتا کنند
با گروه مصطفی جور و جفا   آنچه بتوانند آریدش بجا
آنچه کردند آن خسان با مؤمنان   کس ندیدست و نبیند هر زمان
صبر کردندی در آن تنگی و حال   تا بدین بگذشت القصه سه سال
زان گروه پر فساد بی وفا   یافتند رنج و مشقت بیشمار
شب همه شب طفلکانشان تا بروز   ای عجب بودند اندر درد و سوز
آنچنان از گرسنگی بودند خراب   کز نیارستند شب رفتن بخواب
روز تا شب طفلکان مؤمنان   گریه میکردند و میگفتند نان
تا بجدی محنت ایشان رسید   کز قریش آن هم نیارستند دید
گرچه بودند مشرک و ناپاک جان   رحم کردندی عجب بر مؤمنان
وی عجب آن محنت و رنج شدید   بر بنی هاشم نیارستند دید
چون نیارستند دیدن آنچنان   پس چنین کردند اظهار آن زمان
کانه برحق بوده است این واقعه   وان صحیفه ظالمست و قاطعه
وان صحیفه کان نوشتیم از ستم   بود ظلم و فتنه و قطع رحم
بعضی از کفارشان شد باز دید   کز شوند بیزار از آن عهد پلید
ترک آن افسانهای بد کنند   پس نماندم نقض عهد خود کنند
وی عجب بوطالب پر درد و سوز   بود ترسان آن زمان چه شب چه روز
که مبادا آن خسان ناقبول   ناگهان یابند دستی بر رسول
پس بسازند آن لعینان حیلتی   پیکان یابند بروی فرصتی
چونکه فرصت یافتند آن جان پاک   تا خبر باشد کنند او را هلاک
زان جهت یکدم برون نگذاشتش   هر کجا بد لازم خود داشتش
از میان اهل و اولادش همی   می برون نگذاشتی او را دمی
شب شنیدندی در آن تنگی و عیش   شور اطفال بنی هاشم قریش
کز همه شب تا بروز آن طفلکان   در فغان بودند و میگفتند نان
روز اگر هم آن گروه متهم   چون بمسجد میرسیدندی بهم
پس همیگفتند با هم برملا   آنچه فرزندان و پیوندان ما
در خوشی سیرند پس بی درد و سوز   خوش همیخوردند و خفتند تا بروز
لیک در شعب ای عجب خویشان ما   بودشان از گرسنگی رنج و عنا
تا بروز از گرسنگی و اضطراب   نامد اندر چشم ایشان هیچ خواب
بعضشان این حال خوشتر آمدی   بعض را بسیار ناخوش آمدی
آنکه او را میل بودی از قریش   گر کند صله رحم با برگ و عیش
در نهان با حالشان پرداختی   پس نهان از خلقشان بنواختی
از قضا روزی حکیم ابن حزام   همرهش حمال بودی با طعام
میشدی در شعب پنهان از انام   تا برد نزد خدیجه آن طعام
تا برد بهر خدیجه ای عجب   در دلش زین معنی اندازد طرب
از قضا بوجهل اندر راه دید   گفتش آخر ای حکیم نارشید
می بری بهر بنی هاشم طعام   عهد فاسد میکنی ای ناتمام
تا ترا رسوا نسازم در قریش   من ترا نکنم رها ای تلخ عیش

گفت ابوالبختری

گفت ابوالبختری بوجهل هشام   گر برد از بهر عمه این طعام
گرچه کاری بد کند آن مهربان   منع نتوان کردن او را این زمان
پس در استادش ابوجهل لئیم   منع میکردی ز جهل خود حکیم
چون همی بوالبختری او را بدید   در زمان برخاست آن مرد عنید
دید ساق اشتری انداخته   برگرفت آن مرد دولت یافته
پس بزد بر فرق بوجهل لعین   کرد بر دستش فلک صد آفرین
استخوان ساقش اندر سر نشست   پس سر بوجهلک مدبر شکست
حمزه بود آنجا یکی کنجی نهان   وی عجب میدید این صورت عیان
مشرکان زان کرامت بد بسی   گر مبادا با نبی گوید کسی
وان دعا ناگاه بر ایشان کند   پس درخت عمرشان از بن کند
خالق حق سلوک مصطفا   آنکه جان زاده ز فیض خود صفا
تا بغیضت راه اندر جان برد   پس ز جان در گلشن جانان برد
یک قریشی بود نام او هشام   ابن عم با ربیعه با نظام
او مگر یکشب سه خروار از طعام   برد از بهر بنی هاشم به کام
چونکه آن معلوم کردندش قریش   گشت ایشانرا از این رو تلخ عیش
پس بگفتند ای هشام ناامین   چون تو هم عهدی چرا کردی چنین
نقض کردی عهد ما ای بیوفا   هم تو خود گو کین کجا باشد روا
گفت زین پس میکنم من اعتراف   کز نورزم با شما هرگز خلاف
همچنین اندر شبی دیگر هشام   بهر ایشان برد دو حمل از طعام
پس قریش آن قصه را چون شد خبر   قصد او کردند در ساعت دگر
گفت بوسفیان کنید او را رها   کو صله ارحام کردست از وفا
گر شما باشید همچون او کنید   پیکان کاری بسی نیکو کنید
کی روا باشد چنین اهل کرم   گر کنیمش ما چنین قطع رحم
روز فتح مکه با صد احترام   یافت توفیق مسلمانی هشام
چونکه مضمون صله ارحام یافت   روز فتح او دولت اسلام یافت
گرچه آن نیکیش اندر کفر بود   ای عجب نیکیش او را رهنمود
نیکویی کن ای برادر زینهار   زانکه هر جا باشی آنت آید بکار
نیکویی ای صاحب حلم و خرد   میکند هر جا که باشد کار خود
بعد از آن تقدیر قیوم بلند   در نگر تا خود چه منصوبه فکند
کرد در شمیرش مسلط آن زمان   ای عجب بر آن صحیفه پیکان
تا کز هر جایی که بد نام خدا   خورد ز عهد و ظلمشان کرد او جدا
عهد بر ظلم و قطیعت سر بسر   اندر آن بگذاشت بس خوردش دگر
حضرت قیوم حی دادگر   مصطفا را داد از این حالت خبر
آنکه زشمیرش بدان بگماشتم   جز قطیعت اندر آن نگذاشتم
مصطفا چون کرد معلوم این خبر   با ابوطالب بگفتش سر بسر
چون ابوطالب ز احمد آن شنید   گفت با وی کای امیر پاک دید
اجنبی اینجا نمی آید کنون   تو نرفتی نیز زاینجا هم برون
تو نگفتستی دگر هرگز دروغ   وز کجا دانستی این ای با فروغ

گفت این صورت که جبریل از خدا / کرد راست ای عم معلوم مرا
گفت بوطالب که قولت مطلق است / وانچه گویی یا محمد بر حق است
آنچه تو گفتی و میگویی رواست / من گواهی میدهم کان راستست
هرچه تو گفتی در آن نبود شکی / مثل تو در راستی نبود یکی
پس ابوطالب عزیز باخرد / جمع کرد اندر زمان اتباع خود
داشت این صورت ز یکجا نهان / تا نگردد فاش نزد مشرکان
زانکه کرد اند و باشد فرصتی / جمع سازند آن لعینان حیلتی
پس بمسجد رفت بوطالب روان / همره خود برد اتباع آن زمان
ای عجب در سایهٔ کعبه قریش / سر بسر بنشسته بودندش بعیش
چونکه بوطالب بدیدند آن زمان / ای عجب گشتند یکسر شادمان
پس چنین بنداشتند آن قوم عاق / آنکه با ایشان نمودست اتفاق
مرحبایی پس بگفتندش بدم / باز گفتندش که ای شیخ حرم
گو بیا آبی بر آتش کرده / دل بقتل مصطفی خوش کرده
گر در آن باشد صلاح ای با رشاد / می نباشد در حیاتش جز فساد
گفت کاری آمدستم نزدتان / گر صلاح جملگی باشد در آن
چون چنین باشد مسازیدم ملول / پس کنید این قول من جمله قبول
پس بگفتند ای ابوطالب بگو / تا چه خواهد بود آن کار نکو
گفت بوطالب برون آرید راست / آن صحیفه کاندر آن عهد شماست
این همی بنداشتند آن ناکسان / آنکه چون آرند صحیفه درمیان
در زمان بوطالب از صدق قبول / میکند تسلیم آن دونان رسول
پس بیاوردند در دم مشرکان / آن صحیفهٔ قاطعه اندر میان
گفت بوطالب عداوت آخرست / در میان ما صحیفه حاضرست
مصطفی فرموده است آن با فروغ / وی عجب هرگز نگفتست او دروغ
آنکه حق رشمیز در وی برده است / تا همه نام خدا زان خورده است
حق بر آن رشمیز را بگماشتست / تا که نام حق از آن برداشتست
گرچه نام حق از او برداشته / لیک ظلم و کافری بگذاشته
هست یک نقلی بعکس این دگر / با تو گویم آن بوجهی مختصر
یعنی آن رشمیز خورده ظلمها / لیک نام حق همه کرده رها
گر درین کاذب بود ای مردمان / من کنم او را در زمان تسلیمتان
با شما بسپارم او را با امید / تا کشید و هرچه خواهیدش کنید
ور درین صادق بود آن محترم / پس کنید آخر شما ترک ستم
چون شنیدند از ابوطالب چنین / جمله گفتند عهد ما باشد همین
پس ابوطالب برین قول و عمل / عهد بگرفت از قریش بی جدل
چون صحیفه باز کردندش زود / آنچنان بد که محمد گفته بود
پس ابوطالب از آن شد شادمان / خرمی کردند او با مؤمنان
اهل اسلام آن زمان گفتند هان / هم خود انصافی دهید ای مشرکان
گر شما و ما که باشد بیش و کم / کو بهتان گو شد و قطع رحم
این طریق آخر کجا باشد روا / عاقبت شرمی بدارید از خدا

پس هشام عمرو با ابن عدی / زان میان برخواستندش پی بپی
پس چنین گفتند در کاریم ما / زین صحیفه سخت بیزاریم ما
پس تبرا مینماییمش بر آن / ما پشیمانیم از وای مؤمنان
پیشتر قوم قریش ما موره / متفق گشتند با ایشان دگر
پس ز عهد خود تبرا ساختند / عهد را بشکستند و یکجا ساختند
پس مسلمانان از آن خرم شدند / در زمان از شعب بیرون آمدند
پس خلاص از آن مشقت یافتند / رنج ایشان رفت و راحت یافتند
پس ابوطالب در آن حال ای عجب / نظم کرد این معنی از روی طرب
آزمودیدش بسی کردار خویش / سست رایی آخر آورد پیش
اندر آن کار صحیفه حیرتست / اندر آن ما و شما را عبرتست
کفر و بهتان را باطیل شما / از صحیفه او فتاد اندر ملا
وانچه فرمودش محمد راست شد / در جهان هر چیز کو میخواست شد
پس یقین ظن شما خود باطلست / وان همه اندیشه بیحاصلست
گر پیمبر از بر ایشان برید / پس بدست مشرکانش بسپرید
می ندانیدش مگر کو هاشمیست / نیز بر حرب شماشان دایمیست
ای قریش آخر چه گر حیلت گزید / صرفه کی خود از بنی هاشم برید
عاقبت منصور ابن عکرمه / آن صحیفه کان نوشته بد همه
از قضای کردگار لم یزل / دست آن ناپاک مدبر گشت شل
تا بدانی هر که او بد میکند / او نه با کس بلکه با خود میکند
نیک را نیکی و بد را بد دهند / نیک و بد هر دو سزای خود دهند
مقتضای نیک نیک و بد بدست / نیکی و بد نیکی و بد از خودست
نیک را انجام نیکست و بدی / بد بود بشنو اگر تو بخردی
وا بها از تو دلم در بیر باد / جملگی را عاقبت بر خیر باد
ای دل ار خواهی که با علم و عمل / تو بدی سازی بنیکویی بدل
خوش زبان بگشای از صدق و صفا / پیش فرست آخر درود مصطفی
کان درودت دل پر از ایمان کند / جان تو گنجینهٔ عرفان کند
وان درودت کشف اسرار آورد / در مقام قرب و ایثار آورد
وان درودت دل پر از معنی کند / وان درودت عاری از دعوی کند
وان درودت راه اندر جان کند / وان درودت واصل جانان کند
وان درودت صدق در پیش آورد / راستت با مرکز خویش آورد
هر که راحق داد توفیق درود / راه برد اندر نهنگ بحر وجود
آمدش زان کو سر عرفان بکف / برد پی در کنه سر من عرف
در پی من عرف نفسه چون رسید / نکتهٔ قد عرف ربه شد بدید
دید شرط آنجا یکه عین جزا / زمرا گنجید در آنجا نه ترا
گشت خوش مستغرق بحر وجود / نقطهٔ را بود خود هرگز نبود
برد خود گم کرد اندر بود یار / وهم کاذب کرده از آن اعتبار
شد تعینش کان خیال بد نبود / گر بشکل بود وی را مینمود
شد تعینش آنکه غیر بود یار / چونکه بد نابود یا بودش چکار

وهم رنگ حق بباطل میدهد / مرغ جان را زهر قاتل میدهد
ای ز بود تو همه مقصود من / محو در بود تو نقش بود من
بود بینا عکس نقش بود تست / یا نه کان خود عکس نقش جود تست
یا رسول الله جانم پاک ساز / ز آب فیض خویشش نمناک ساز
بوی شوقی بر مشام من رسان / روح پاکی بر روان من رسان
تا نمی ماند غرض باقی دو دم / بادت ای جوهر درود دمبدم
تا بود بر لوح ممکن نقش بود / باد هر دم بر تو از واجب درود
تا بود بر لوح هستی نقش هست / باد جانت مظهر فیض الست
تا بود بر کون نقش ممکنات / بر تو پاشان بی عدد عطر صلات
بر دل ما روز و شب مأوات باد / بر تو از حق بی عدد صلوات باد

باب ششم در بیان آنچه در سال دهم از نبوت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بوده و ذکر وفات خدیجه و ذکر ثقیف و جماعت جنیان و تزویج عایشه و سوده رضی الله عنهما

السلام ای آفتاب کاینات / السلام ای عارف ذات و صفات
السلام ای عارف سر وجود / السلام ای شارب شهد شهود
السلام ای مشرق آرای جمال / السلام ای مغرب آرای کمال
السلام ای گلبن دار السلام / السلام ای فیض بخش خاص و عام
السلام ای سرو بستان کمال / السلام ای فیض فضل لایزال
از سلام تست جانم با نظام / از سلام تست دل دار السلام
تا بود جان از سلامت شاد باد / وز سلامت ملک دل آباد باد
چون معطر شد مشامم از درود / باز سر مقصود باید رفت زود
سال ده از بعثت خیر البشر / کرد بوطالب ازین عالم سفر
از قضا ناگاه صیاد قدر / در ربود و برد ازین کاخش بدر
ناگه این صیاد دیگر باز اوستاد / در کشید این دام و در دام اوفتاد
از کمین آورد بر جانش کمند / همچو عصفوری بدامش در فکند
آخر این درنده بی زینهار / در ربودش همچو یک لاغر سوار
آخر این حیلت گر چرخ کبود / هم بحیلت زین میانش در ربود
در نگر در حیلت این گرگ پیر / تا کهت در دام گرداند اسیر
در نگر کین گربز صد روی پیش / چه کسان آورده اندر دام خویش
در نگر کین گربز دور از خرد / ناگهانت آورد در دام خود
می مشو غافل کزین نیلی قبا / رستمان را بر کشد از سر عبا
توسنی تندست چرخ بی امد / هر زمان کشتست خلقی از لگد
ناگهان روزی در آشوبت کشد / تا خبر داری لگدکوبت کند
آخر این درنده گرگ می درد / هر سر مویی بجایی می برد
عاقبت این درد می باید کشید / عاقبت این زهر می باید چشید
درد مردانرا دوا جز مرگ نیست / مرد را جز مرگ دیگر برگ نیست
چاره این کار رای دلبرد نیست / نه چو دیگر جان بترک برد نیست

گر نرا زان سال خوش برکت دهد / روز آخر شربت مرگت دهد
عاقبت این جام نادانسته خور / میرسانندش یکایک دابه دور
دور چون با تو رسد می باش خوش / می مکن آه و چو مردان بار کش
یارب آن ساعت که بی برگ اوفتم / مضطرب در ششدر مرگ اوفتم
آن دم از فضل خود ده شربتی / تا کنم ز آن شربت آخر لذتی
چونکه نوبت آید آندم جلوه گر / پس کنم خوشحال ازین عالم سفر
گر نه وصلت دست گیرد آن زمان / وای بر جان من آشفته جان
چون از آن حالت دمی یاد آیدم / از بن هر موی فریاد آیدم
چون تصور کردنش باشد چنین / می ندانم تا چه خواهد بود این
خالقا توفیقم آندم یار کن / شربت مرگ مرا دیدار کن
تا در آندم غرق بحر وجد و حال / جان دهم بر آفتاب آن جمال
وه چه خوش باشد جمالت در نظر / جان بتو واصل شده من بیخبر
تا نباشد نشاء توفیق یار / این سخنها می نیاید هیچ کار
مست امیدم چون دم آدم رسید / روح پیغمبر بفریادم رسید
چون بلب آید مرا جان نکو / در رسد آندم بفریاد من او
چون دمم با دم رسد آزاد و شاد / همدم آندم فیض صلوات تو باد
چون نبرد مرگم بجان چنگل فرو / باد آندم شربت مرگم درود
چون دمم با یکدم آید در جهان / از درودت باد جان رطب اللسان

نقل سعید بن مسیب در این باب

نقل کردست آن بزرگ پاکدین / از سعید ابن مسیب اینچنین
آنکه چون بوطالب آن پیر رشید / ناگهی وقت وفاتش در رسید
مصطفای مجتبا اندر زمان / شد به بالین ابوطالب روان
چون پیمبر نزد بوطالب رسید / زین دو کافر بر سر بالینش دید
بد یکی ابن امیه زان دو تن / وان دگر بوجهل شوم پر فتن
بس زبان بگشاد خیر المرسلین / گفت با بوطالب ای عم گزین
اندر این ساعت که جانت بر لبست / روز حسرت بیگمان وقت شبست
این دو دم دریاب و خوش بگشا زبان / پس شهادت گوی ای عم کلان
ترک کفر و شرک بی تابید گو / همچو مردان کلمه توحید گو
پس بگویش کردگار من یکیست / کس شریک اندر خداوندیش نیست
تا بروز حشر در نزد خدا / حجت آرم یابی از دوزخ رها
مصطفا میگفت و آن دو بدگمان / با ابوطالب همیگفتند هان
اندرین حالت مکن ای مضطرب / ترک طور و دین عبد المطلب
مصطفا کوشیدی و وان دو لعین / منع میکردند بوطالب ز دین
تا دم آخر زبان را بر گشود / پس همان طوری که بود او را نمود
گفت ازین دنیای دون مضطرب / میروم بر دین عبد المطلب
چون بگفت آن قول آن بیچاره پیر / شیر مرگش کرد در ساعت اسیر
چون بگفت این در زمان جان داد و رفت / ناگهان در دام مرگ افتاد و رفت
از کمند مرگ اگر چه جان نبرد / هم ز ابلیس لعین ایمان نبرد

تا بدانی تو که بی توفیق حق / کس نخواهد بردن از دین سبق
مصطفی هر چند آن کوشش نمود / لیک بی توفیق سودا و را نبود

چونکه بوطالب بمردش مصطفی / گفت تا نهیم نباشد از خدا
دایم استغفار از بهرت کنم / تا توانم نوش بر زهرت کنم

بعد موت او رسول پاک جو / دایم استغفار بهرش مینمود
تا خطاب آمد که ای پاک جان / ترک استغفار بهر مشرکان

ای محمد ترک از این گفتار کن / مشرکان را ترک استغفار کن
نیست لایق مر رسول و مؤمنان / خواستن غفران برای مشرکان

ور چه باشد مشرک و ناهوشیار / مؤمنان را خویش و پیوند و تبار
بعد از آنکه شد مبین انکه هم / آنکه ایشان هست اصحاب جحیم

چونکه امرش اینچنین جبار کرد / مصطفی پس ترک استغفار کرد

قوله تعالی ما کان للنبی والذین آمنوا ان یستغفروا للمشرکین ولو کانوا اولی قربی من بعد ما تبین لهم انهم اصحاب الجحیم

کرده عبد الله ابن ثعلبه / اینچنین نقل صحیح مطربه
کابو طالب بهنگام وفات / گفت این با صدر و بدر کاینات

گر نه خوف از سرزنش بودی مرا / من مسلمان میشدم بی ماجرا
تا باسلام من با عز وجود / ای محمد نور چشمت میفزود

لیک هستم شاکر از لطفت تمام / لیک میترسم من از تعییر عام
گر نه بودی خوف و تعییر قریش / من مسلمان میشدم ای خوب عیش

گر نه بودی خوف از ایشان سرزنش / میشدم مؤمن من ای عالی منش
ور شوم اینک مسلمان ای رسول / اینچنین گویند قریش نا قبول

آنکه بوطالب بترسید از اجل / زانجهت گشت او مسلمان بی جدل
ور زبان گیرند ایشان بیقرار / حتم کرد از آن تعییر حال ما

هم در آن یکلحظه آن پیر شریف / نظم کرد این معنی خوب لطیف
حق ذات تا در فرد احد / آنکه تا من نسپرندم در لحد

کس نیارد کرد از قوم قریش / از نهیب و هیبت من با تو طیش
می نترسی و دین خود اظهار کن / دیده کفار را پر خار کن

معنی منظوم ابوطالب

آنکه دینت بهتر ادیان بود / مهر دین تو مرا در جان بود

گر نه خوف از طعنه قوم بدی / پس ابوطالب باسلام آمدی

گفت ای خویشان قوم و نسل من / بشنوید این نصیحت راز من

پس وصیتش یاری او و استوار / تا که باشید ای عزیزان استوار

گفت بوطالب که ای فرزند من / ای دل و ای جان و ای پیوند من

تا تو بودی در جهان بودی امین / طاعت بد کار و کردی پاس دین

چونکه گفت این نظم پیر مضطرب / جمع گشت اولاد عبد المطلب

گر همی خواهید خیر دو جهان / رام حکم مصطفی باشید هان

پس چرا خود بر خلافی باز کو / باش من ای عم گرامی راز کو

در زمان تندرستی ای عجب / گر زمن میکردی این صورت طلب
من همیکردم یقین از تو قبول / میشدم از جان مسلمان ای رسول

لیک اینساعت که دارم خوب عیش / سخت میترسم که گویندم قریش
که ابوطالب سرافراز حرم / چونکه آمد عمر او با کید و دم

سخت می لرزید او مانند برگ / پس مسلمان گشت او از بیم مرگ
پیش از این این تخم بر جان کشتمی / گر همیگفتی مسلمان گشتمی

لیک از طعن قریش بدگمان / می نیارم شد مسلمان این زمان
من بر آن دینم کنون ای پاک ذات / این بگفت و کرد در ساعت وفات

جان من توفیق باید نی نسب / دیده تحقیق باید نی سبب
گرچه او عم رسول الله بود / چونکه توفیقش نبود آخر چه سود

جان من آنچ از ازل بوده رقم / می نخواهد گشت چیزی بیش و کم
در ازل آنچه نوشته بر سرت / میرسد بی شک بدست آن آخرت

جان من در ورطه خوف و امید / هر زمان بر خود همیلرزم چو بید
حاصلی چون نیست از خوف و رجا / پس رها کردیم اکنون با خدا

کانچه فضل او تقاضا میکند / من یقین دانم که با ما میکند
کردگارا من ندارم جز تو کس / در دم آخر مرا فریاد رس

آن دمم توفیق خود همراه کن / جانم از حسن یقین آگاه کن
بنده با قدرت آدم دور کن / جان من از فضل خود معمور کن

خالقا این بنده درویش تو / می نهد ایمان امانت پیش تو
تو بفضل خویشتن دارش نگاه / تا نیابد اندر آن شیطان راه

چون دمم با دم رسد ای ذوالمنن / باز بسپار آن امانت را بمن
من نمی یابم کسی ای پادشاه / کو چو تو دارد امانت را نگاه

پس بلطف خود بپذیر ای پاک ذات / باز من بازش رسان وقت وفات
من وسیله میکنم روح رسول / کالتماس من کنی یا رب قبول

تا بود در جانم زحق آگاه باد

روایت ابی رافع

مخزن مهر رسول الله باد

کرده بو رافع چنین نقل ای عجب / آنکه بوطالب چو مرد اندر تعب
شد علی در دم بر خیر البشر / از وفات عم او دادش خبر

گفت ای سلطان ما زاغ البصر / کرد بوطالب از این عالم سفر
چون شنید این مصطفی بگریست زار / با علی گفتا برو ای کامیار

زود تکفین ساز او را پاک کن / بعد از آن بردارش و بر خاک کن
این همیگفت و چو باران زار زار / گریه میکرد آن رسول کردگار

چون زمانی گریه های زار کرد / بعد از آن از بهرش استغفار کرد
پس علی رفت و پدر را کرد پاک / پس بحکم مصطفی کردش بخاک

بعد از آن پس حضرت خیر الانام / بهرش استغفار میکرد او مدام
کردی استغفار آن سلطان فرود / تا خدایش نهی استغفار کرد

چون ابوطالب از این دار الفنا / رفت بیرون ماند محزون مصطفی
زآنکه هر چند او بدین او نبود / لیک او دامش حمایت مینمود

بد مقیم خانه آن رهنمون / هیچ از خانه نمی رفتی برون

روایت عبدالرحمن سلمی

ای عجب بو عبد رحمن سلمی / کرده این نقل آن عزیز محترم
آنکه بوطالب چو مردش بی قبول / شد علی مرتضی نزد رسول
گفت آن گمراه پیر پاک جان / گر ترا عم بود بگذشت از جهان
پیر گمراهی که عمت بود مرد / سر بسر اعمال خویش باد برد
مصطفی گفت ای علی حالی برو / ستر کن او را و بس خاموش شو
رو بپوش او را و با کس سخن / تا نیایی ای علی نزدیک من
آنچنانکه گفته بودش مصطفی / مرتضی در ساعت آوردش بجا
باز نزد مصطفی آمد روان / مصطفی گفتا که رو بشتاب هان
غسل و تکفینش کن و چیزی مگو / تا بیایی نزد من ای نیک خو
شد علی آنچه رسولش گفته بود / سر بسر آنرا بجا آورد زود
بعد از آن سلطان ملک اصطفا / نیک دعایی کرد بهر مرتضی
گر شناسد آنچه جانش حر بود / کان به از صد گله اشتر بود
چون علی فارغ شد از غسل بدن / کرد بعد از غسل او غسلی دگر
ابن عباس آن سر اهل یقین / از سر تحقیق کرده نقل این
آنکه روز موت بوطالب عیان / چونکه شد تابوت بوطالب روان
از پیش بیشد رسول کردگار / وی عجب این راز میگفت آشکار
کز صلهٔ ارحام کردی بر مراد / از خدا است ای عم جزای خیر باد
مر نفس بیحد درود ذو المنن / بر تو و آل تو بادا تن به تن
تا که خیزد مشک ز آهوی ختن / بر تو بادا فیض فضل ذو المنن

در وفات خدیجه کبری

چونکه از موت ابوطالب ز سوز / ای عجب بگذشت بیست و پنج روز
بس خدیجه آن سر اصحاب دید / اندر آندم در جوار حق رسید
با کمال عفت آن نیکو نهاد / عاقبت بگذشت زین عالم چو باد
سر بسر ما کاندرین کاخ اندریم / تا خبر داری چو بادی بگذریم
تا که چشمت میزنی ای دل بهم / آمده دستور عمرت باد و دم
عاقبت چون خاک در خونت کشند / تا خبر زین خانه بیرونت کشند
آه ازین شطرنج باز پر فسون / عرصه هر لحظه کرده سرنگون
آن کمین شطرنجی بی مانند برد / هیچ بازنده ز دستش جان نبرد
می نشاند هر نفس منصوبه / می نماید هر زمان اعجوبه
گر کند از بیدقی فیلی نگون / گر رخی سازد ز فیلی سرنگون
شه رخی در پی کند هر ره رخی / مات سازد هر رخی از شه رخی
گر چو لیلاجی بمکر و ترهات / تا خبر داری ترا کرده است مات
آه کین شطرنجی چرخ فلک / می برد زین عرصه پیروزون یک یک
تو یقین میدان که در کون و مکان / کس ز دست او نخواهد برد جان
آخر الامر آن خدیجه پاکزاد / چونکه اندر بستر مرگ اوفتاد
بس چنین فرمود با وی مصطفی / کای خدیجه ای انیس با وفا

از غم اندوه

از غمت اندوه می آید مرا / رنج تو مکروه می آید مرا
واندرین پیشگه خدای کردگار / درج فرموده است خیر بیشمار
چار زن در جنت ای نیکو صلاح / تو بدان کاوردم اندر نکاح
اول ایشان تویی ای نیکخو / پس دویم زان مریم عمران است او
خواهر موسی است کلثم ثالثه / پس زن فرعون دیگر آسیه
ای خدیجه در بهشت این چار زن / حق تعالی داده است ایشان بمن
چون خدیجه از نبی بشنید این / گفت در دم بالرفاه و البنین
چون خدیجه رفت ازین خوان سپنج / رفته بود از سال عمرش شصت و پنج
چونکه بیرون رفت او را جان ز تن / در حجون کردند دفن آن نیک زن
مصطفی در قبر او شد بار شاد / پس بدست خویش در قبرش نهاد
چون نماز مرده آن ساعت هنوز / نامده بد بر رسول جان فروز
مصطفای مجتبا در پای ناز / بر خدیجه زان نفرمودش نماز
ای زهی دولت که برد آن پاکدین / تا که را بود دست بختی اینچنین
تا بود دل جان من بر درد باد / مهر دنیا در دل من سرد باد
دایما دل باد اندر سیر او / در دل من سرد بادا غیر او
تا دلم بادا بدو مشغول باد / وز غم دنیای دون معزول باد
تا دل من باد بادا پر صفا / فیض او بادا ز درود مصطفی
تا بود تابنده خورشید وجود / باد بر روح تو از حضرت درود

روایت ابن ثعلب

کرده ابن ثعلبه پیر نخست / باز سر تحقیق این نقل درست
کز میان موت بوطالب یقین / تا دم موت خدیجه پاک دین
بود یکماه تمام و پنج روز / مصطفی شد زین دو غم پر درد و سوز
زین مصیبتها دل او کس شکست / از تردد ماند و در خانه نشست
غلبه کردند آن زمان قوم قریش / پس ز غم کردند او را تلخ عیش
چون بظاهر می نبود او را کسی / میرسانیدند آزارش بسی
بولهب را شد ازین حالت خبر / در زمان آمد بر خیر البشر
گفت یا احمد تو دل ناخوش مکن / خیز و آن کاری که میکردی بکن
این زمان برخیز و کار خویش کن / غم مخور تبلیغ امر خویش کن
گر ابوطالب برون شد زین سرا / من حمایت میکنم اینم ترا
گرچه من زو در نسب برتر ام / در حمایت لیک زو کمتر نه ام
زانکه بر لات است سوگندم مرا / آنکه تا مویی ز من باشد بجا
از نسب من نیارند این حشر / گر رسانندش ترا بیشک ضرر
تا که در تن باشدم این نیم جان / کی ترا ایذا رسانیدن توان
تا که ابن غیطله آن ناقبول / گرد او ناپاک جان سب رسول
چون رسول الله را او کرد سب / می برنجانید او را بولهب
رفت او فریاد خوان نزد قریش / گفت ای اصحاب ناپیکار و طیش
بولهب از دین ما برگشته است / بس مرا بهر محمد کشته است
بس مسلمان گشته است او بملا / می ندارد کار با دین شما

جون شنیدند این قریش با جلال   در زمان رفتند و کردندش سؤال
کفت من از دین عبد المطلب   برکشتم نیستم هم مضطرب
لیک بی شبهه من آزاده را   کشته ام حامی برادر زاده را
میکنم این لحظه جون آزاده ام   دفع دشمن از برادر زاده ام
تا کند تبلیغ امر خود تمام   بس دهد دین خود آخر انتظام
جون شنیدند این قریش از بولهب   بس جنین کفتند او را ای عجب
کو بسی خوب و مبارک باشد این   جه صلهٔ ارحام باشد اندرین
بس پیمبر در حمایت بولهب   مدتی میکرد دعوت ای عجب
در حمایت بولهب جان می نشاند   کس تعرض می نیارستش رساند
زانکه آن قوم قریش بی ادب   دم کردندی بسی از بولهب

شور کردن عقبة ابن ابی معیط و ابی جهل در شان حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه

جونکه کفار از نهیب بولهب   ترک ایذا کرده بودند ای عجب
مصطفی میکرد دعوت برملا   می نیارستند کرد ایشان جفا
مصطفی هرجند دعوت مینمود   کافران از هرزه ایذا ننمود
جانشان زین درد و غم میسوختی   سینه شان از رشک می افروختی
کرجه هردم رنج ایشان میفزود   عاقبتشان هیج تدبیری نبود
عاقبت در مکر تدبیری شدند   در پی انکیز و تزویری شدند
تا مکر از مکر و تزویر و فسون   بولهب از ره برند آندم برون
تا کند ترک حمایت بولهب   بس در ایذا کوشش آرند ای عجب
بس دو تن زان کافران ناتمام   عقبهٔ بدنفس و بوجهل لئام
از سر تزویر و افسون ای عجب   آمدند ایشان بنزد بولهب
بس بکفتند با تو احمد کفته راست   آنکه عبد المطلب اندر کجاست
بولهب برخاست در دم شد روان   تا بنزد سید کون و مکان
بس بکفت ای مصطفی برکوی راست   آنکه عبد المطلب اندر کجاست
مصطفی فرمود از روی خرد   کو بود ای بولهب با قوم خود
بولهب رفت و بر ایشان کفت باز   کاینجنین فرموده است آن سرفراز
آنکه عبد المطلب هرجا که هست   همجنان دانم که با قوم خود است
بس بکفتند آن دو تن با بولهب   کو همیکوید محمد ای عجب
آنکه عبد المطلب با قوم خود   سر بسر در دوزخ اند ای باخرد
جون شنیدش بولهب این ماجرا   باز کردید او بنزد مصطفی
کفت عبد المطلب ای باخرد   باز کو آخر که در دوزخ رود
کفت او و آنکو بود در دین او   جای شان دوزخ بود بی کفتکو
بولهب کفتا که بالله العظیم   آنکه جون قول تو اینست ای کریم
میکنم پیوسته با تو دشمنی   می نیابی هرکز از من ایمنی
بس هم اندر لحظه با وی کشت عاق   با قریش پیوند کرد اتفاق
بس بکرد آن لحظه ترک ایمنی   در غرض کوشش نمود و دشمنی
بس در آن سال آن کرامی شریف   رفت اندر طایف و قوم ثقیف

صدهزاران

صد هزاران نافهٔ مشک درود   بادت از من هردم ای اصل وجود
تا بود نعت تو با داشان من   باد پر مشک درود جان من
تا که جان باشد مرا شان باد خوش   بر دلم فیض تو پاشان باد خوش

رفتن حضرت بر طایف

باز ای دل ترک این طامات کن   بس بروح مصطفی صلوات کن
تازه کن ایمان و از صدق و صفا   دایما میکو درود مصطفا
تا شود جان تو روشن از درود   پی بری بی شبهه در کنه وجود
نقش غیر عشق از دل برتراش   یکنفس از خویشتن غافل مباش
حالیا پا در پی مقصود کن   خویش غرق قلزم مولود کن
آنکه بد در کشور جانان سپیر   سالک راه خدا ابن جبیر
اینجنین داده است آن دانا خبر   کرجو بوطالب ز دنیا شد بدر
بس قریش بیوفا با مصطفی   آنجه ممکن بود کردند از جفا
در دهم سال از نبوت در شوال   رفت در طایف رسول ذوالجلال
بس نمود آن قوم را دعوت بحق   تا مکر یابند اندر دین سبق
سعی کرجه کرد بسیاری رسول   هیچ یک دعوت نکردندش قبول
بس جنان اندیشه کردند آن خسان   کر مبادا نوجوانان زان میان
اندر آندم تابع حضرت شوند   و اندر آنجا بر محمد بکروند
بس بکفتند ای محمد بی سخن   خیز و در رو سوی قوم خویشتن
در میان ما ترا نبود سکون   از میان ما بزودی رو برون
زود باش و راه را در پیش کیر   راه سوی دوستان خویش کیر
بس بکفتند آن کروه بدکمان   ای عجب با کودکان و جاهلان
تا رسول الله را در تاختند   سنکش از هرسوی می انداختند
بس که سنک انداختندش آن خسان   از دو پای مصطفی خون شد روان
جون ز هرسو آمدی سنک جفا   زید حارث خویش را کردی فدا
سنک هرسو جون بوی پیوسته شد   فرق زیدش جند جا اشکسته شد
پای تا سر زید خون آلود کشت   جمله نقصانش آنجا سود کشت
جون پیمبر حال دید آندم جنان   آمد اندر نخله آن زین زمان
جونکه طایف دید و صاحب راز کشت   بس از آنجا سوی مکه باز کشت
وقت شام القصه در نخله رسید   و اندر آنجا یکزمانی آرمید
جونکه شام اندر رسید آن نیکخواه   فرض شام القصه کرد آنجا بکاه
در نماز آن پاکذات کامیار   قرائتش میخواندی کلام کردکار
هفت تن جن نصیبین ای عجب   میکذشتند از سر شوق و طرب
جون شنیدند جنیان آواز او   وان کلام پر ز سوز و ساز او
جذبهٔ قرآنی آمد در زمان   جذب کردش آن کروه جنیان
بس بماندند اندر آنجا با نیاز   تا که حضرت کشت فارغ از نماز
جنیان بس با دلی بردرد ریش   بازکشتندش بسوی قوم خویش
جون بقوم خود رسیدند آن زمان   قوم خود را بیم کردندش عیان
آنجه آن بشنوده بودند ای عجب   بازکفتند از سر شوق و طرب

بس پیمبر آن گروه معتبر / می بیاوردند ایمان سر بسر
وآنچه آن بشنوده بودند در نماز / در بذیرفتند آن اهل نیاز
حق تعالی حضرت خیر البشر / داد از ایمان اهل جن خبر
از وصرفنا نازل گشت در زمان / اندرین باب از خداوند جهان

قوله تعالی واذ صرفنا الیک نفرا من الجن یستمعون القرآن فلما حضروه الخ

باز از نخله شه آخر زمان / خواست تا آید سوی مکه روان
زید حارث بس چنین گفت ای عجب / کای وجودت درّ دریای طرب
چون ز مکه کرده اند مارا بدر / چون رویم آنجا بگه ای نامور
بس فرستاد آن رسول نیک پی / تا بنزد مطعم ابن عدی
کر همیخواهم بنش ای محترم / کر در آیم در جوارت در حرم
بس اجابت کرد مطعم در زمان / گفت با اتباع خود کای مردمان
جمع کردید و بپوشیدش سلاح / نزد کعبه حاضر آیید از صلاح
کر کرفتستم در ایندم بی سخن / من محمد در جوار خویشتن
بس سواره گشت مطعم همچو شیر / بس منادی کرد در مکه دلیر
کای صنادید قریش نامدار / من کرفتستم محمد در جوار
هیچکس باید کز قوم شما / می نسازد مدخل او با مصطفی
ور خلاف این کند آخر کسی / خورده باشد خون جان خود بسی
بس درآمد سید آخر زمان / تا بنزد کعبه آن روشن روان
حجر الاسود را ببوسیدش خوشی / بس بجان دشمنان زد آتشی
بعد از آن بگذارد دو رکعت نماز / باز سوی خانه خود رفت باز
مطعم و قومش چو لابد داشتند / دایما بروی تردد داشتند
سینه بوجهل ازین غم گی طپید / من چگویم زین چه بروی میرسید
آمد اندر پیش مطعم گفت هان / با محمد آمدستی در میان
باز گو کز کفر بیرون رفته / یا محمد را بجو دیگر رفته
تو مسلمان گشته ای نامدار / یا گرفتستی محمد در جوار
گفت مطعم من مسلمان نیستم / در زه از اهل ایمان نیستم
لیک چون او باشدم قوم و تبار / من ورا بگرفته ام اندر جوار
گفت بوجهلش بمطعم آن زمان / کانکه باشد در جوارت بیگمان
او و گر اندر جوار ما بود / هرچه کار تست کار ما بود
مصطفی پیغمبر آخر زمان / کرد در مکه اقامت آن زمان
بس خوشی مشغول حال خویش شد / هردم اندر طاعت اندر پیش شد

نقل محمد بن کعب قرظی

باد جانم روشن از شمع شهود
تا بود فیاض بحر فیض جود / این روایت کرده است از وجد و حال
آنکه از ایذای کفار لعین / چون بطایف رفت خیر المرسلین
ابن کعب قرظی آن صاحب کمال / وی عجب بودند میر آن گروه
چون رسید آنجا رسول نیکخواه / هرسه بودند ای عجب آنجا بگاه
سه برادر که بدندش با شکوه

نام آن هر سه برادر ای عجیب / بو و عبد یالیل و مسعود و حبیب
هر سه از اولاد عمرو بن عمیر / در بزرگی ره نمیدادند غیر
چون در آنجا شد شه عالی نفس / در زمان فرمود نزد آن سه کس
معجزه بنمود ایشان را بدین / بعد از آن فرمودشان دعوت بدین
چون نبد توفیقشان در کار هیچ / هر یکی دادند جوابی پر ز پیچ
داد زیشان یک جواب مصطفی / آنکه گر ایزد فرستاده ترا
تا خلایق را کنی دعوت بدین / من بدزدم جامه کعبه یقین
گفت ثانی حق تعالی کس ندید / تا تویی را بر رسالت برگزید
حق کسی دیگر نیافت اندر جهان / تا ترا دادش رسالت این زمان
بس سیوم دیگر جوابش گفت من / با تو اش دیگر نمیگویم سخن
زانکه گر صدقست و تو پیغمبری / من نیارم کرد با تو همبری
ور تویی کاذب درین دعوت تمام / حیف باشد با توام گفتن کلام
خواه صادق خواه کاذب ای عزیز / من نخواهم گفت با تو هیچ چیز
چونکه دادند آن گروه بی صفا / این طریق آخر جواب مصطفی
مصطفی نومید شد زان مردمان / بس روان آمد از آنجا در زمان
بس سفیهان را چنین گفتند کل / تا زدند آواز بر خیر الرسل
مصطفی میرفت و آن ابلهان / میزدندی از پیش شور و فغان
بس زهر سویی پیش می تاختند / مصطفی را سنگ می انداختند
مصطفی چون دید آن صورت عیان / بود بستانی در آنجا شد روان
بس ببستان برد آن حضرت پناه / تا خلاصی یافت زان قوم تباه
هست مشهور اینچنین کان بوستان / زان اولاد ربیعه بود آن
نام ایشان شیبه و عتبه یقین / هر دو در بستان بدند اندر کمین
اندر آنجا یک بنه انگور بود / مصطفی در زیر آن آمد فرود
چون فرود آمد در آنجا در زمان / کرد حضرت سر بسوی آسمان
در مناجات آمد او با کردگار / وین دعا بر خواند آن نیکو عیار

اللهم انی اشکو الیک ضعف قوتی وقلة حیلتی وهوانی علی الناس انت ارحم الراحمین انت رب المستضعفین وانت ربی الی من تکلنی الی بعید نهجمنی او الی عدو ملکته امری فان لم تکن بک علی غضب فلا ابالی ولکن عافیتک علی اوسع لی اعوذ بنور وجهک الذی اشرقت له الظلمات وصلح علیه امر الدنیا والآخرة من ان نزل غضبک وکل علی

ای خداوند کریم کارساز / وی خداوند رحیم بی نیاز
آمدم با شکوه در درگاه تو / من ز ضعف و سستی اندر راه تو
هم تو ارحم الراحمینی ای اله / هم ضعیفان را تویی پشت و پناه
هم دگر پروردگار من تویی / حافظ لیل و نهار من تویی
چون بدین ترتیب داری تو مرا / تا که آخر میگذاری تو مرا
یا بجایی دور کاید ناخوشم / یا بدست دشمنان سرکشم

لک العتبی حتی ترضی ولا حول ولا
قوة الا بک معنی دعا اینست

مالک امر منی ای پاک پاک / گر ترا نبود غضب زاینها چه باک
لیک از تحقیق بیچون و چرا / عافیت از تو بود اوسع مرا
در حریم نور وجهت ای اله / از غضبهای تو آوردم پناه
هست نورت مشرق کلمات زان / با صلاحت این جهان و آن جهان
هم سزاوار تو باشد بی عجب / تا رضایت در رسد دفع غضب
نیست حول و قوت اندر دو جهان / جز بحکمت ای خدای غیب دان

تتمهٔ حکایت

عتبه و شیبه چو دیدندش چنان / رحمت آوردند بروی در زمان
چون شنیدند آن دعا و قال وی / رحمتشان آمد همی بر حال وی
یک غلامی بودشان عداس نام / بود نصرانی و لیکن آن غلام
پس بگفتند ای غلام بانسق / خوشهٔ انگور را نه بر طبق
بعد ازآن بردار و از روی تمیز / خوش ببر نزدیک این مرد عزیز
هم بساعت آن غلام نیک رای / ای عجب آورد فرمانش بجای
خوشهٔ انگور بگرفت از قبول / با ادب آورد نزدیک رسول
مصطفا آن صاحب خلق عظیم / گفت بسم الله الرحمن الرحیم
چون به بسم الله بگشاد آن زبان / دست برد نزدیک انگور آنزمان
پس همی نوشید از روی تمیز / گفت عداسش که ای مرد عزیز
تا درین موضع بسی گردیده ایم / وآنچه تو گفتی زکس نشنیده ایم
تا درین ملکم من ای عالی نفس / لفظ بسم الله نشنیدم ز کس
پس زبان بگشاد صدر کاینات / گفتش ای زیرک دل نیکو صفات
از کجایی و چه دین داری بگو / زانکه اخلاق ترا بینم نکو
پس زبان بگشاد عداس آنزمان / گفتش ای مرد عزیز کاردان
نینوایی ام ز شهر نینوا / هم ز دین عیسی ام ای با نوا
مصطفا فرمود هستی ای اخا / تو ز شهر یونس ابن متی
گفت عداسش که ای مرد نکو / از کجا بشناختی یونس بگو
بازگو کز کجا دانستی این / زانکه من دارم تعجب اندرین
گفت پیغمبر سر اهل تمیز / کو مرا باشد برادر ای عزیز
بود او پیغمبری بس محترم / من دگر مانند او پیغمبرم
چونکه عداس این سخن بشنید شاد / پس سر و دست پیمبر بوسه داد
عتبه و شیبه چو دیدند آنچنان / اینچنین گفتند آن نزد امنان
کاینچنین شخصی که در ما تاختند / ای عجب عداس فاسد ساختند
برده است از راه او را اینکسان / با صلاح آوردنش تا چون توان
چونکه زو عداس صاحب راز گشت / باز پیش خواجگانش باز گشت
خواجگان گفتندش ای نیکو غلام / از چه می بوسیدی این مرد تمام
گفت عداس آنزمان با خواجگان / مثل او امروز نبود در جهان
هیچ کس در علم چون وی طاق نیست / مثل او امروز در آفاق نیست
نیست بهتر زو کسی در کاینات / ذات او دارد کمالات و صفات
یک خبر داده مرا این پاک جان / کان نمیداند بجز پیغمبران

ازجمال

از جمال او دل من شاد گشت / وآنچه فرمود او مرا ارشاد گشت
تا بود دل غرقهٔ بحر شهود / باد افروزان در آن شمع درود
در تشهد تا بود واجب درود / بر تو باشان باد فیض فضل جود
تا ز انفس هست در آفاق نام / بر محمد باد صلوات و سلام

آمدن با سر قصهٔ سابقه

در جوار مطعم نیکو کرم / مصطفی چون شد مقیم اندر حرم
پس بموسم چون قبایل آمدی / مصطفا نزد یکایک بیشدی
خود بر ایشان عرض فرمودی یقین / بعد ازآن میکردشان دعوت بدین
پس چنین میگفتی از روی وفا / آنکه من هستم رسولی از خدا
حق شما فرموده است ای مردمان / ترک شرک و بت پرستی بیگمان
الحذر ای دوستداران الحذر / پیش ازآن کاید عذاب دادگر
در قبایل چون شدی شمع عرب / میشدی اندر پی او بولهب
چونکه فرمودیش دعوت مصطفی / بولهب دادیش از پی این ندا
کانچه این میگوید از وی مشنوید / این بود دیوانه بر وی مگروید
چونکه این دیوانه است و بی وقار / می نباید کرد قولش اعتبار
در بنی کنده شد آندم مصطفی / کرد دعوتشان بتوحید خدا
چون ندیدشان قابلیت ای عجب / پس ابا کردند قولش زین سبب
در بنی کلب ای عجب آمد رسول / کردشان دعوت نکردندش قبول
رفت در قوم حنیفه بعد ازآن / کردشان دعوت بدین آن پاکجان
هم نکردندش قبول آن قوم بد / پس به بدتر صورتش کردند رد
رفت دیگر با دلی پر شعشعه / در بنی عامر بن صعصعه
در قبایل سر بسر بیش و کم / کامدندی خوش بموسم در حرم
خویشتن را عرض میکردی رسول / دعوت وی کس نمیکردی قبول

روایت جابر بن عبدالله

جابر انصار آن قطب یقین / آنچنین کردست نقل آن پاکدین
آنکه در حقهٔ صدق و صفا / رحمت آفاق یعنی مصطفا
مدت ده سال آن سلطان جود / ای عجب در مکه دعوت مینمود
عرض میفرمود پیش از پیش را / در مواسم بر قبایل خویش را
گفتی کیست آن صاحب خرد / کو دهد جای مرا در نزد خود
پس کند بی شبهه امداد مرا / شاد سازد جان ناشاد مرا
تا رسانم من پیام کردگار / در جوار او بخلق روزگار
کیست آن شخصی که بدهد جای من / تا کنم تبلیغ امر خویشتن
آنکه آرد آنچه من گفتم بجا / جبر آن بدهد بهشت او را خدا
گفت جابر مدت ده سال او / گاه و بیگه بود در این گفتگو
تا خدا ما را همی توفیق داد / پس در تحقیق مان در دل گشاد
تا که حضرت را گرفتیمش بجد / از سر اخلاص کردیمش مدد
در رسید از دوست توفیق قبول / تا ز جان کردیم تصدیق رسول
کیست آخر کو نمیخواهد خدا / تا خدا لیکن همیخواهد مرا

با همه کس دولت توفیق نیست
با همه کس دیده تحقیق نیست

وای اگر آن سلطان کر این دولت دهد
جوهر توفیقی بی علت دهد

کی شود این در بجد و جهد باز
خواه تو بسوز خواهی می گداز

تا نباشد از ازل توفیق یار
سعی و جدت می نباید هیچ کار

هر زمان زین دلم خون می شود
می ندانم حال من چون می شود

گاه نا ایمن کند لا تامنم
سازدم لا تقنطوا باز ایمنم

گاه این و گاه آنم هست کار
نی درین و نی در آن دارم قرار

مانده ام حیران ازین غم چون کنم
ببرد گر غم جان ازین خون کنم

سود چون ندید مرا غمخوار کی
می ندانم چاره جز بیچارگی

کاج این سرگشته دل مجنون شدی
بو کز این غم لحظه بیرون شدی

گرد کار از این غم می اشتباه
من بدرگاه تو می آرم پناه

خوش بود گر پرده برداری ز پیش
تا ببینم بی حجابی حال خویش

زانکه تا این پرده در پیشان بود
جان ازین اندوه سرگردان بود

این چه تقریب نوری شرم دار
این سخن پایان ندارد در گذار

تو یقین میدان که فضل کردگار
گرد خواهد کار خود در روز شمار

تا بود جان مشک صلوات و ثنا
باد از ما بر روان مصطفا

هم در آن سال از قضای کردگار
بر رسول الله جن شد آشکار

روایت ابن عباس

ابن عباس آن در درج قبول
ور بخاری کرده این نقل از رسول

آنکه با اصحاب آمدم از غلاظ
میشدی یکروز در سوق عکاظ

در میان دیو و اخبار سما
بد حجاب افتاده از حکم خدا

جنیان گفتند آنساعت چنان
آنکه امری گشته ظاهر در جهان

پشت ما زین روی اشکسته شده
پس همانا باب سما بسته شده

پس بباید گشت شرق و غرب را
تا شود این سر عیان نزدیک ما

پس بهر سویی گروهی تاختند
خویش را در جست و جو انداختند

عاقبت بعضی ز دیوان عجب
در تهامه آمدند اندر طلب

چون رسیدند آن گروه پر نیاز
مصطفا در نخله میکردی نماز

در نماز استاده بودی مصطفا
کرده بود اصحاب بر وی اقتدا

پس باوازی خوش و پس با نیاز
مصطفا میخواند قرآن در نماز

چونکه بشنیدند دیوان آن کلام
از زبان حضرت صدر الانام

پس چنین گفتند با الله المبین
آنکه حایل نیست ما را غیر این

اینست آن کان جان ما رنجور کرد
پس ز ما اسرار پنهان دور کرد

در میان ما و حال آسمان
غیر ازین چیزی نباشد بیگمان

چون برایشان کشف القصه راز
سوی قوم خویشتن گشتند باز

پس چنین گفتند کر دیدیم ما
کس ندیدست آنچه او دیدیم ما

زانکه بشنیدیم قرآنی عجب
کان بدش هادی سوی رشد و ادب

ره سوی گنج نهان بردیم ما
پس بدان ایمان بیاوردیم ما

چونکه در جان مهر او داریم ما
بر خدا شرکش نمی آریم ما

ذی زمره

زین سبب آمد ز نزدیک ودود
سورهٔ قل اوحی آندم فرود

آغاز حکایت لیلة الجن

انچنین نقلست از اهل کمال
آن گروه ذوق و شوق و وجد و حال

آنکه قوم جن ز اخلاص قبول
بر دو دفعه آمدند نزد رسول

دفعه در نخله رسیدند از قدر
آنچنان کز پیش دادیمش خبر

دفعهٔ دیگر چو زان واقف شدند
نزد آنحضرت بمکه آمدند

انچنین نقلست کز نزد خدا
مصطفا را انچنین آمد ندا

کای بحق داعی الی الله المبین
جنیان را خیز و دعوت کن بدین

جنیان را بیم کن ای پاک جان
پس بر آن قوم عجب قرآن بخوان

یک گروه از جنیان بینوا
آمدند از صدق نزد مصطفا

پس رسول الله شمع انجمن
با صحابه گفت کای یاران من

جمعی از قوم و گروه جنیان
اندر اینجا آمدستند این زمان

آمده امرم ز رب العالمین
کامشب ایشان را کنم دعوت بدین

دعوت ایشان را کنم امشب تمام
پس بر ایشان افکنم نیز جوامع کلام

کیست کو با من بیاید از شما
تا بنزد جنیان با وفا

گرچه فرمود این سخن صدر عرب
قوم وی خاموش گشتند العجب

می ندادندش جواب آن قوم پاک
زانکه بود آن کاری بیم ناک

تا سه نوبت گفت حضرت اینچنین
پس شدند القصه ساکت اهل دین

چون پیمبر دید اصحاب آنچنان
گفت با عبدالله مسعود آن زمان

با منت این لحظه باید آمدن
تا بنزد جنیانش بی سخن

کرده عبدالله مسعود از کمال
این روایت از رسول ذو الجلال

آنکه آنشب از قضای کردگار
چون رسول الله مرا کرد اختیار

پس شدم همراه آنحضرت برون
تا رسیدیم از قضا اندر حجون

مصطفا میرفت و من پس مضطرب
میشدم ناچار او را از عقب

غیر ما هردو نبودش هیچکس
من بدم با سید کونین و بس

چون رسیدیم اندر آنجا از یقین
مصطفا خطی کشیدش بر زمین

یک مدور خط کشید آن پاکدید
گر نیارد کس بپرگار آن کشید

چون کشید آن دایره آن باوفا
در میان آن نشاندم مرا

گفت تا باز آیمت ای بیره
تو منه بیرون قدم زین دایره

پس ز پیشم رفت و جان پرداز کرد
پس کلام کردگار آغاز کرد

پس بشکل مرغ میدیدم جنود
کامدندی جنیان بر وی فرود

می شنیدم صوتهای بس عجب
جان من زان حال بود اندر تعب

از غریو و شور آن قوم فضول
خوف کردم ای عجب من بر رسول

پس سیاهان عجب دیدم دگر
کامدند در حضرت خیر البشر

زان سیاهان عجیب ما بسنان
من نمیدیدم رسول الله باز

از خروش و غلغل آن جنیان
آنچنان افتاد شوری در جهان

گرچه خواندی مصطفی آندم کلام
من از آن نشنیدمی حرفی تمام

بعد از آن چون پاره‌های ابر را
میشدند آن جنیان از هم جدا

بس برنشدی زمر سویی بدر / ای زمی سر خدای داوگر
گفت عبدالله کانشب تا بروز / بودم اندر دایره پر درد و سوز
چون زناگه صبح صادق بردمید / زنگی شب چادر اندر سر کشید
برکشیدش تیغ ترک آفتاب / رو بفرق زنگی نیلی نقاب
پی بپی از لشکر روم و تتار / طوق شبرنگ حبش شد تار و مار
باز دیدم کامد آن قدسی جناب / نور رویش برده رونق ز آفتاب
ماه برده رنگ نور از روی او / مشک برده بوی عطر از موی او
در دمش خاصیت باد صبا / چار سویش مرحبا در مرحبا
چون دم عیسی دمش فیاض بود / نی غلط کو مبداء فیاض بود
از دهانش صبح در خنده شده / عیسی از انفاس او زنده شده
خوش عصا بر دست در دوشش ردا / فیض پاشان زان عصا و زان ردا
وآن عصا و دستش اندر نور و ضو / برده بودی از ید بیضا گرو
آنچه موسی از ید بیضا نمود / دیده جان در عصایش دیده بود
صد ید بیضا اگر بود آن زمان / اقتباس نور میکردی از آن
چون برآمد آن مه اوج جمال / پس مرا فرمود آن صاحب کمال
خواب کردی یا نه من گفتم که لا / یا رسول الله مرا خواب از کجا
در چنین جایی ایا بدر الدجا / من کجا چشم از کجا خواب از کجا
قصد کردم بارها ای پاک جان / تا برون آیم ازین خط گران
پس ز روم فریاد و افغانی کنم / این چو دیدم خواستم آنی کنم
می شنیدم از تو یا صدر امین / گر عصا را میزدی خوش بر زمین
باز میفرمودی ای جان جهان / کای گروه غیب بنشینید هان
پس چنین گفت آن زمان خیر البشر / آفتاب برج مازاغ البصر
گر برون می آمدی زان خط عیان / می ربودندت گروه جنیان
پس رسول الله گشا راز گو / تا چه دیدی اندر اینجا باز گو
گفتم ای در دو جهان پشت و پناه / دیدم اندر پیش تو قومی سیاه
در میانشان جامها بس سفید / من از آن لرزان بدم مانند بید
گفت آن قوم سیاه پر غضب / بد همی جن نصیبین ای عجب
وآن گروه جنیان بی عقل و هوش / زاد خود از من طلب کردند خوش
پس براق دین بمیدان تاختم / پس چنین شان من مقرر ساختم
کاستخوانی آدم اندازد بدر / رزق ایشان زآن بود بی درد سر
جنیان گفتند کای خاص اله / انس و جن گشته بحق پشت و پناه
گرچه می اندازد آدم استخوان / میکنندش نیز استنجا بر آن
پس درآمد سید آخر زمان / منع فرمودش ز استنجا بر آن
گفت سرگین و استخوان ای مردمان / هیچ می نارند استنجا بر آن
گفت عبدالله گفتم یا رسول / ای جلالت کوکب اوج قبول
بازگو تا استخوان را جنیان / چیست حاصل ای امام انس و جان
گفت آن مقدار گوشت ای مرد کار / کز آن میخورده باشند استوار
حق بر آن باز آفریند ای عجب / تا شود آن رزق ایشان در طرب

هم بدین دستور سرگین کن قیاس / گر تو داری خاطر حکمت شناس
گفت عبدالله کای شاه عرب / می شنیدم سخت آوازی عجب
زان صدایم سخت دهشت میفزود / باز فرما زد من تا آن چه بود
پس رسول الله گفت ای باشکوه / بود خونی در میان آن گروه
بود خونی در میان جنیان / واندر آن دم بحث میکردند از آن
پس بحق کردم میانشان حکم من / از میان برداشتم کین کهن
بعد از آن سلطان مازاغ البصر / در قضا حاجت شد از چشمم بدر
از قضا حاجت چو باز آمد عجب / آب کرد آن پاک ذات از من طلب
گفتم ای از نور تو روشن رهم / هست ظرفی آب خرما همرهم
گفت خرماست طیب بی سخن / لیک باشد آب پاک و پاک کن
رو بپا ور تا وضو سازیم ما / یک زمان با خویش پردازیم ما
پس دل از حرص و هوا بگسیختیم / بردم و بر دست پاکش ریختیم
تا وضویی ساخت اندر خورد او / جان صد چون من فدای آن وضو
تا زمویت میدهد سوسن نشان / از درودت با و جان زاده زبان
ده زبان جبود که هر دم صد هزار / در درودت باد تا روز شمار
از درودت آنکه جانش نیست شاد / گر همه جانست در عالم مباد

قصه تزویج عایشه

هم در آن سال آن مه برج نجاح / عایشه آورد و سوده در نکاح
واندم از حکم خداوند ودود / بی تکلف عایشه شش ساله بود
آنچنین نقلست از آن صاحب خبر / کز خدیجه چون شد از عالم بدر
خوله بنت حکیم آن کاردان / زوجه عثمان مطعون در زمان
رفت نزد قدوه صف صفا / مالک ملک هدایت مصطفی
گفتش ای خورشید برج لایزال / شمع دین و اختر برج کمال
گر دهی فرمان ای شمع عرب / تا زنی از بهر تو دارم طلب
گر ز تو باشد همی اذن قبول / تا بخواهم زن ز بهرت یا رسول
مصطفی فرمود آخر کیست او / نام آن زن راست نزد من بگو
خوله گفت ار بکر خواهی بیگمان / دختر بوبکر صدیقست آن
ور ترا میل است با ثیبه دگر / سوده خواهم بهرت ای خیر البشر
زانکه او ایمان بتو آورده است / ترک دین بت پرستان کرده است
چون شنید این قول زو صدر عرب / گفت رو هر دو برایم کن طلب
خوله چون جانش براز تحقیق شد / اول اندر خانه صدیق شد
پس زبان بگشاد آن پاکیزه دین / گفت آن با ام رومان اینچنین
کز چه خیر و برکت ای بانوا / گر رسیدست از پیمبر با شما
آن فرستاده مرا با صد طرب / تا کنم من عایشه بهرش طلب
ام رومان گفت یکدم صبر کن / تا که بوبکر آید و گو این سخن
خوله کردش صبر آنجا یکزمان / تا که بوبکر اندر آمد بیگمان
خوله در دم سر بسر با وی نمود / آنچه او با ام رومان گفته بود
چون شنید از خوله بوبکر اینچنین / می ندانم گفت شاید یا نه این

عایشه کو دختری آزاده است / مصطفی را او برادرزاده است
ای عجب صدیق چون آن از گفت / خوله رفت و با محمد باز گفت
مصطفی با خوله گفت ای نیکخو / باز گرد و با ابوبکرش بگو
تو مرا هستی برادر ای عجب / لیک در اسلام و دین نی در نسب
این نکاح از روی دین باشد روا / رو خبر کن زین سخن صدیق را
خوله در دم در پی تحقیق رفت / باز سوی خانه صدیق رفت
آنچه آن فرموده بودش مصطفی / کرد با بوبکر خوله آن ادا
ام رومان چونکه بشنید این سخن / گفت با خوله چنین کای نیک زن
دیر تا بوبکر مرد نیک پی / گفته است با مطعم ابن عدی
پس زن مطعم زبان بگشاد زود / گفت با بوبکر کای صاحب وجود
تو مگر داری طمع در انجمن / کر در اسلام آوری فرزند من
و آن زمان دختر دهی او را یقین / این طمع خام است بنود هیچ این
این نخواهد شد چنین این ظن مبر / کی شود آخر مسلمان این پسر
چون ابوبکر این سخن از وی شنید / رو به مطعم کرد و گفتش ای رشید
تو مگر چون زن همیگویی چنین / گفت آری من سخن دارم همین
پس ابوبکر آن بزرگ نامور / در زمان از پیش مطعم شد بدر
باز خانه رفت خوله با نسب / در فرستاد و نبی کردش طلب
خواست در دم سید کون و مکان / خانه صدیق آمد در زمان
بعد از آن بوبکر میر حق پرست / عقد دختر با رسول الله بست
عایشه زان دولت جاوید یافت / ذره‌ای چون قربت خورشید یافت
چون ز مهر مصطفی پرتاب گشت / همچو مردان معنی اصحاب گشت
چونکه در رتبت ازین و آن گذشت / در نفقه نیز از مردان گذشت

حکایت تزویج سوده

بعد عقد عایشه با مصطفی / خوله نزد سوده آمد از وفا
گفت ای سوده سعادت یافتی / این زمان ای سوده سوده یافتی
من چگویم که چه خیر است و عطا / که خداوندش فرستاده ترا
آمدستم از بر صدر عرب / تا ترا از بهر او دارم طلب
مصطفی از دو توام کرده روان / تا ترا خواهم برایش بیگمان
گفت سوده خوب لیک ای نیک زن / این حکایت رو بگو با باب من
بین که با من زمعه چون داند صلاح / بو که او بندد مرا با آن نکاح
در زمان خوله سوی زمعه دوید / والعجب او را بغایت پیر دید
آنچنان بد زمعه پیر و مبتلا / که نیارستی حج آوردن بجا
چونکه خوله دید گفت ای نیکخو / تو چه داری مصلحت با من بگو
خوله گفتش مصطفای مجتبی / من فرستاده بنزدیک ترا
تا کنم سوده برای او طلب / مصلحت این دارم ای نیکو نسب
زمعه گفت او همسری باشد کریم / هم امینست و وصولست و حلیم
سوده را در دم طلب کرد ای عجب / گفت ای فرزند با رای و ادب
مصطفی آن گلبن آراسته / کس فرستاده ترا در خواسته

مصطفی آن

مصطفی آن حضرت عالی نسب / کس فرستاده ترا کرده طلب
همسری خوب است اگر خواهی تو هم / تا ترا ای سوده من او را دهم
سوده رخصت داد و گفت ای نامدار / حاکمی آن تو باشد اختیار
زمعه در دم مصطفی خواندش روان / سوده با وی عقد بست اندر زمان
سوده در دم سوده جاوید یافت / اقتباس نور از خورشید یافت
یک برادر داشت سوده با نظام / و آن برادر داشت عبدالله نام
در زمان عقد سوده با رسول / رفته بد تا حج کند آن ناقبول
چون ز حج فارغ شد و آن حال دید / خاک می کردی بسر آن نارشید
چونکه کافر بود آن ناهوشمند / مصطفی آدم نبود او را پسند
چونکه او را حق تعالی کام داد / تا کهانش دولت اسلام داد
گفت من آن روز بس نادان بدم / کاینچنان در نعره و افغان بدم
بودم آن ساعت بغایت خام من / حمد لله یافتم اسلام من
تو دگر معذور دار او را بسی / زانکه کرده جاهلی زاینها بسی
خالقی رویم براه خویش دار / وز جهالت در پناه خویش دار
یکدم ای دل بگذر از بود و نبود / تا بکی اندر پی سودا و سود
جمله بود خویش را نابود کن / روی جان را جانب مقصود کن
کان نه من کان را یکی بود دان / هرچه غیر آن بود نابود دان
وهم کاذب بوده را نابود کن / و آنچه آن بوده بود او بود کن
تا بکی ای دل ازین نابود و بود / رو قلم کش بر سر بود و نبود
جمله نابود اگر بودت شود / بود بنها جمله نابودت شود
چشم دل بگشا که در عین شهود / بود نابود است و نابود است بود
در همه بود آن یکی بود است و بس / غیر ازین یک بود نابود است و بس
روی خود چون بود در جوهر نمود / بود جوهر جسم شد جثه فزود
پس تنزل کرد بر شکل نبات / باز کسوت در سر آورد از حیات
درک پیدا کرد و بنمود آدمی / نیک بشنو گر تو مرد آدمی
باز از آنجا شد به بود خویش باز / تا بدان شد با نبود خویش باز
آنچه در بود است فی الجمله خفیست / بود بود و کس ندانست آن گر خفیست
پرده بردارم کنون از روی کار / راز سربسته بگویم آشکار
چیست جوهر هستی قایم بذات / جسم جوهر هست ساری در جهات
چیست نامی هست قابل مر غذا / چیست حیوان هست با حس و هوا
چیست انسان هست کلی اکتساب / هست دریا دان و اطوارش حباب
هست بین اندر چه و چون آمده / وز همه بودات بیچون آمده
گرچه در آفاق غیر از هست نیست / هیچکس را ره سوی هست نیست
وای جان من که در اندوه مرد / هیچ پی در کنه این معنی نبرد
لیک ترا این نمود دارم نمود / آنکه جز بودش نداند کنه بود
کی رسد هرگز بکنه بود او / ای عزیز من بغیر از بود او
نیست کی در هست او خواهد رسید / هست وی جز هست وی هرگز که دید
ای دل پرغم فرو پیچ این سخن / زانکه ننماید اثر هیچ این سخن

خواهی ای دل تا درین رامت دهند — وآنچه میگویی تو ناکامت دهند
تابع شرع رسول الله شو — ی مکر دل ز راه و رو در راه شو
شرع را آیین جان خویش ساز — وآنچه شارع گفته شان خویش ساز
راست میرو در ره شرع ای پسر — تا مگر یابی ازین معنی خبر
خوش همیرو راه شرع ای نیکخو — تا رسی ناگاه اندر کنه بود
شرع در ماهیت بودت برد — پس بسوی گنج مقصودت برد
تا نمی گردد جدا بودن ز بود — باد بود بودم از بود درود
تا بود از بود بود هرچه بود — باد بودت مرکز بود درود
ای نهایت مرزمان عطر سلام — باد بر روح تو پاشان والسلام

باب هفتم در بیان آنچه در سال یازدهم از نبوت بود

آن شعاع آفتاب لم یزل — وان سهی سرو گلستان ازل
آن مقدم کو مرکان قدم — کز دم او برده روح الله دم
راز دان قل هو الله احد — سالک اطوار الله الصمد
بلبل دستان سرای لم یلد — با ولم یولد کمالش مطرد
از طریق لم یکن بر داز خود — راه در کنه له کفوا احد
یک ازو جودش کنایت عقل کل — حرف خوان مکتبش خیل رسل
نور ذاتش آفتاب فیض باش — مهر چون ذره از خاک پاش
در مقام قرب آن خورشید نور — ای عجب روح القدس سیار دور
تا به برج لی مع الله زد علم — قدسیان از قرب نکش دند دم
میزنندش پاسبان دنا — کوس او ادنی ز برج کبریا
عقل چندانی که در دقت شتافت — در تحقیق کنه او جز نیافت
ای زهی حسن کمالات رسول — ای زهی قرب مقامات رسول
ای خوش آن ماهی که انصار زو رسید — محرم تحقیق اسرار وی رسید
تا مرا جانت در کار تو باد — جان پاکان خاک انصار تو باد
یازده سال از نبوت چون گذشت — بشنو آخر تا بخوانم سرگذشت
نصرت حق جلوه در کار کرد — پس تجلی در دل انصار کرد
نصرت آمد مصطفا را از قدیر — در تجلی آمدش اسم نصیر
بس زنا که نصرت احمد رسید — نصرت از انصاریان آمد پدید
بعضی از انصار در دین آمدند — در پی ترویج و تمکین آمدند

سبب اسلام انصار

باخود آ ای طایر شاخ طلب — بشنو از اسلام انصار این سبب
چون بموسم مصطفای مجتبا — عرض کردی بر قبایل خویش را
عرض خود چون کردی آن اصل وجود — بعد از آن دعوت بدین حق نمود
تا در آن سال آن شه دولت فزون — هم بموسم آمد از مکه برون
موسم حج بود بیرون آمد دید — تا کهان در عقبه با جمعی رسید
مصطفا چون دید قومی با شکوه — رفت در ساعت به پیش آن گروه
گفت بنشینید و قولم بشنوید — گر بود لایق بقولم بگروید
چون شنیدند از رسول الله این — جمله بنشستند از حسن یقین

جذبهٔ توفیق تا گردد رسید — وان گروه دولتی با خود کشید
بعد از آن حضرت کلام آغاز کرد — در درج نطق را سر باز کرد
بهر جو در قرآن برایشان خواند خوش — دام دین را دانه افشاند خوش
چون کلام الله خواندش آن عزیز — پس برایشان عرض کرد اسلام نیز
والعجب آن قوم با احسان وجود — این سخن بشنیده بودند از یهود
کر بود وقت ظهور سروری — کاملی نیکو دلی پیغمبری
کاینچنان او راز نو آیین کند — خلق را دعوت بسوی دین کند
چون ز پیغمبر شنیدند این سخن — هر یک آمد گویا صد جان بتن
پس بهم گفتند بالله الودود — کین بود آن کو خبر داده یهود
این بود پیغمبر آخر زمان — کز یهود آنرا بما داده نشان
پس غنیمت بشمرید ای قوم هین — تا نگیرد کس بما پیشی بدین
ش توفیق قیوم مجید — کرد ذوق دینشان در دل پدید
جذبهٔ دین در ربود ایشان یکسر — تا باسلام آمدندش سر بسر
کلمهٔ توحید گفتندش تمام — پس شدند ایشان مسلمان والسلام
راه اندر گنج ایمان یافتند — ای زهی دولت که ایشان یافتند
جذبهٔ توفیق ایشان را ربود — قفل کفر از سینهٔ ایشان گشود
جان من توفیق از پیش خداست — تا کرا بخشست تا دولت کراست
چون در اسلام آمدند ایشان بکام — باز گشتند با مدینه والسلام
فارغ از شر و بر و کینه آمدند — باز از آنجا با مدینه آمدند
هر یکی صد گنج عرفان یافتند — نور ایمان در دل و جان یافتند
اینچنین دادند دانایان خبر — کالعجب بودند ایشان شش نفر

ذکر مسلمان شدن اهل عقبه بن عامر و یاران

اسعد ابن زراره بد یکی — باز عون حرث عفرا بیشکی
رافع بن مالک عجلان دگر — عقبه بن عامر قاری شمر
قطبه بن عامر ابن حدیده — ابن عبدالله جابر آن رشید
چونکه با یثرب شدند آن اهل راز — تن در آنجا بود و جانشان در حجاز
جانشان مهر نبی جا کرده بود — فیضشان در سینه ماوا کرده بود
یکنفس آن قوم با حسن قبول — بی نمی بودند بی یاد رسول
جسم و جانشان بود نام مصطفا — آب و نانشان بود نام مصطفا
هیچ نگرفتندی آن قوم استوار — بی وصال نام پیغمبر قرار
گر نشستندی و گر برخاستند — جان بیاد او همی آراستند
چون بدند از شوق پیغمبر چنین — قوم خود کردند دعوت را بدین
چونکه ایشانرا بدی حسن قبول — در مدینه فاش شد نام رسول
ی بود اندر مدینه خانهٔ — که درو ز ایشان نبود افسانهٔ
در تمام خانها یک در نبود — کاندر آنجا یاد پیغمبر نبود
سر بسر در کار خود مضطر بدند — عاشق دیدار پیغمبر بدند
بر دوازیشان مهر پیغمبر قرار — غیر یاد او نبدشان هیچ کار
کرد کارا برکت آن کاملان — آنکه بارا بخشش فیضی بیکران

تا کنند اطلاق هستی در وجود / باد جانم مخزن در درود
تا که نفس کون باشد در مکان / باد از صلوات تو پرشوق جان
تا که کلی باشد از جزئی پدید / جزو جزوم باد زان کل مستفید
هر نفس بحصر تحیات سلام / بر تو پاشان ای گل دار السلام

باب بیستم در بیان آنچه در سال دوازدهم از نبوت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بوده و ذکر معراج حضرت و فرض شدن نماز پنجگانه

مرحبا ای لعبت صندوق دوست / از زبان دوست آوازت نکوست
می نمایی از عیان دیگری / می سرایی از زبان دیگری
از دهانت باز گو کین راز چیست / وین صفیر پر لعبت باز چیست
لعبتان بالذات را آواز نیست / جز صفیر پر لعبت باز نیست
در دهانت این صفیر آواز اوست / وین صفیر ار باز دانی راز اوست
کرده است او هر دمت سازی دگر / در دهانت داده آوازی دگر
کرده است او هر زمان رنگی دگر / وز دهانت داده آهنگی دگر
پر لعبت بازت اندر هر زمان / می نهد از نو صفیری در دهان
از پست استاده چون دمسازکی / وز دهانت میدهد آوازکی
هست این آواز پر لعبتی / تو یقین اندر میان چون آلتی
هست لعبت مبتنی بر شکل هست / پر لعبت باز باشد هر چه هست
هستی لعبت ز لعبت باز دان / در حقیقت راز معنی باز دان
نیست لعبت را بذات خود وجود / نیست در ذات خود آنرا جز نمود
هر نشاط طبطی کز لعبت نمود / سر بسر از پر لعبت باز بود
تو نمیدانی مگر ای دولتی / کاندرین میدان تو همچون لعبتی
ای مطرا لعبت بزم خیال / خوش برآ مردانه در میدان حال
از زبان حال با ما راز گو / وآنچه گوید پر لعبت باز گو
تا زمانی از خودی بیرون رویم / همچو او اندر خطهٔ بیچون رویم
از زبان خویش با ساز اندر آ / ور زبان او با آواز اندر آ
آنچه میگویی در اینجا عیب نیست / زانکه آن جز از لسان الغیب نیست
ای که دعوی مینمایی از خری / آنکه مثلت نیست اندر پروری
بس همیگویی که من خون خورده ام / راه در کنه حقایق برده ام
یکزمان راجع بوجدان شو تمام / در تو بین تا کیست میگوید کلام
هم بحال خویش یکدم رو فرود / تا حقیقت چیست در تو این شنود
در حواس ظاهر و باطن نگر / تا عیانت گردد اسرار دگر
غایت این باشد که گویی قوتست / کاندر آن قوت چنین خاصیتست
گر بپرسندت ز قوت بی حجاب / غیر لا ادری ترا نبود جواب
چونکه یک قوت نمیدانی که چیست / بر تو و بر دانشت باید گریست
تا کی از دانش روا این دعوی کنی / بعد ازین دعوی بی معنی مکن
دست ازین دعوی بی معنی بدار / وز چنین دانش برو شرمی بدار

تا بکی دعوی کنی ای خودپسند / ترک ازین دعوی کن و بر خود مخند
جز خدا دانا نباشد هیچکس / عالمی او را سزاوارست و بس
فی الحقیقت عالم بالذات اوست / عالم اسرار موجودات اوست
غایب اندر نزد دانش حاضرست / سربسر باطن بر او چون ظاهرست
او بیک علمست عالم بر تمام / کان بود علم حضوری والسلام
ای که می لافی بعلم قیل و قال / ره بر و دستی بعلم کشف و حال
یکزمانی غرق بحر حال شو / فارغ از اوضاع قیل و قال شو
گر تو خواهی تا بری پی سوی حال / وا رهانی خویش را از قیل و قال
باش دایم از سر صدق و صفا / تابع شرع شریف مصطفی
آنکه شد کونین از نورش پدید / خاک پایش برتر از عرش مجید
برده از نور رخش خورشید نور / ای زهی فر و زهی حسن ظهور
آن گل نسرین بستان وجود / وآن ریاحین گلستان وجود
نرگس مشکین باغ کبریا / دستهٔ نسرین گلزار دنا
بر کمال قرب آن پادشاه / هست سبحان الذی اسری گواه
ذات پاکش عین در عین آمده / تختگاهش قاب قوسین آمده
فیض تام و رحمت کون و مکان / بحر علم و کان حلم و جان جان
ای که هستی امت خاص رسول / گوش با من دار از حسن قبول
تا ز مولود نبی تاجت دهم / پس خبر ز احوال معراجت دهم
گوش شو از پای تا سرای پسر / تا دهم ز احوال معراجت خبر
واقدی آن رهنمای پاکدین / نقل کردست آن بزرگ دین چنین
آنکه معراج شه آخر زمان / بد شب شنبه بحکم غیبدان
هفدهم بود از مه روزه دگر / وز نبوت رفته بد اثنی عشر
پیش از هجرت به هشده ماه بود / لیکن در معراج بر حضرت گشود
هست اینجا العجب قولی رفیع / آنکه بودش هفدهم ماه ربیع
پیش از هجرت بیکسال تمام / گر سوی معراج شد خیر الانام
صاحب این قول گفته اینچنین / آنکه بد معراج خیر المرسلین
ای عجب از شعب بوطالب قم / تا به بیت المقدسش بی بیش و کم
هست در معراج هم نقلی عجب / آنکه بیست و هفتمش بود از رجب
اختلاف اینجا بسی باشد بر آن / نیست این موضع مناسب ذکر آن
اختلاف آن بکر اینجا طی کنم / وآنچه مقصودست ذکر وی کنم
گفته اند اینجا یکی اهل کمال / آنکه رب فرد حق ذو الجلال
خواست تا همچون زمین دیگر سما / محترم سازد بنور مصطفی
چون زمین دیده ز حضرت عزتی / آسمان هم یابد از وی رفعتی
تا ز خاک پای آن عالی نشان / تو تیا سازند اهل آسمان
زانجهت بردند در معراج او / ای زهی عز و زهی جاه نکو

روایت ابو العباس دینوری

از ابی العباس مرد دینور / کرد شخصی این سوال معتبر
کای ز علم دین دلت چون آفتاب / یک سوالی دارم آزاده جواب

بازگو ای برده اندر دین سبق	گرچه روی اندر شب معراج حق
برد اول مصطفا را بیگمان	سوی بیت المقدس ای قطب زمان
باز از آنجا برد سوی لامکان	سر این معنی بکن ما را عیان
ای وجودت غرقهٔ بحر وجود	بازگو حکمت درین بردن چه بود
گفت ابی العباس ای صاحب سؤال	چونکه میدانست رب ذوالجلال
آنکه کفار قریش بدگمان	میکنند تکذیب حضرت رایگان
او همیدانست کاخراجش کنند	وی عجب تکذیب معراجش کنند
زین سبب ایزد تعالی مصطفا	برد سوی بیت مقدس اولا
تا علامتهای آن بنمایدش	چشمهٔ حکمت بجان بگشایدش
تا چو کفارش خبر پرسند ازان	راست اینجا باز دهد زانها نشان
پس نشان بیت مقدس مصطفی	یک بیک چون راست دادی از وفا
آن زمان کفار بی گفت و شنود	می نیارستند تکذیبش نمود
راست چون داد او خبرها از زمین	آسمانی هم بود مانند این
گر زنا دیدن خبر دادن عیان	هست یکسانش زمین و آسمان
آسمانی چون زمین باشد دگر	از زمین خود راست داد الحق خبر
ای عزیز من بر اهل خلاف	هست اندر اصل معراج اختلاف
از کتاب سنه ای پاکیزه جان	ای عزیز من چنین گردد عیان
آنکه بیشک حق تعالی مصطفا	شمع احسان مهر برج اصطفا
در دوم بیداری از وی قرار	بر براق برق رو گردش سوار
پس روان بردند او را مستقیم	تا به بیت المقدس از حکم قدیم
بیت مقدس را بود در ما تمام	زآن یکی دارد در معراج نام
هم بر آن در حلقه‌ها باشد جلیل	که براقش بسته بر وی جبرئیل
پس ز بیت المقدس از حکم احد	هم به بیداریش با روح و جسد
جانب معراج برد او را مجید	تا بدید او آنچه می‌بایست دید
برد هیچونش به برج لامکان	تا بوی مکشوف شد سر نهان
برد اندر لامکانش زود زود	تا نمودش آنچه می‌باید نمود
در مقام قرب برد او را بناز	گفت با وی آنچه می‌بایست راز
در مقام قرب برد او را نهان	تا کند اسرار خود بر وی عیان
ای زهی حسن مقامات کمال	وی زهی فیض بحار لایزال
اندرین مجلس خرد حیران بود	عاجز و حیران و سرگردان بود
چشم عقل اینجا بباید دوختن	کیفه و چون را بباید سوختن
زانچه و چون را نباید برد نام	پی بباید کرد عقل ناتمام
تا کند آن فضول بی اصول	در میان این سخنهای فضول
جان من اینجا نکو دار اعتقاد	تا نیفتی در کژی و فساد
خالقا توفیق ده ما را تمام	تا برون آریم جان زین ظلام
ای عزیز من بدان و آگاه باش	ذره‌ای بی ره مرو با راه باش
آنکه معراج رسول با فتوح	بود بیشک هم بجسم و هم بروح
داند این آنکس که جانش آگه است	و آنکه این باور ندارد گمره است

آنکه این باور

آنکه این باور ندارد بیگمان	تو بشرعش گمره و زندیق دان
گرچه این قولست قولی معتبر	لیک بعضی گفته‌اند قولی دگر
آنکه اندر خواب روح مصطفا	رفته در معراج از حکم قضا
هست خواب انبیا حق و یقین	ای عجب زآن گفته‌اند اینچنین
هست یک قولی گر او با جسم و جان	العجب تا بیت مقدس شد روان
روح او از بیت مقدس بی جسد	رفته در معراج از حکم احد
باشد اینها را دلیلی از کلام	کانست سبحان الذی اسری تمام
اینچنین گویند کایشان بیگمان	گر دلیل ما برین باشد عیان
غایت اسراء او از فرد ودود	اندر آیه مسجد اقصی نمود
چونکه اقصی غایت اسراش بود	سر جسم از مکه تا اقصاش بود
اینچنین گفتند ایشان این سخن	گر ترا غفلت نیکو فهم کن
تا بود با شان بدل فیض وجود	باد جانم روشن از شمع درود
تا بود فیاض بحر لایزال	باد بر روحش درود بر کمال

قصهٔ معراج آنحضرت

مرحبا طاوس فردوس آشیان	از کتاب عشق اسراری بخوان
لحن داودی خود را برگشا	وز نوایی گرم کن عشاق را
خوش بنال از شوق گلزار ازل	بازگو رمزی ز اسرار ازل
غافل آخر تا بکی از اصل خویش	یاد آور از مقام اصل خویش
درنگر در صفحهٔ لوح نخست	تا بگوید با تو احوال درست
وآنچه تحقیق شود آن بازگو	راز بین و راز دان و راز گو
حالیا درج سخن سر باز کن	وصف معراج رسول آغاز کن
وآنچه از نقل صحیحت شد عیان	بر طریق ظاهر آن را کن بیان
هیچ از ظاهر سخن بیرون مبر	نکتهٔ باطن بر مرد دون مبر
زانکه هر کو را نظر بر باطن است	دیده‌اش از ظاهر اندر باطن است
گرچه تو ظاهر کنی بر وی عیان	آنچه مقصود است می فهمد ازان
مالک ابن صعصعه شیخ نصیح	در بخاری کرده این نقل صحیح
آنکه روزی شمع جمع اصفیا	صاحب معراج یعنی مصطفا
بد نشسته آن امین انجمن	وز شب معراج فرمودی سخن
پس چنین فرمود آن در یتیم	آنکه من خوش خفته بودم در حطیم
ناگهان شخصی در آمد از سما	سینه‌ام بشکافت از حکم خدا
پس دلم آورد بیرون در زمان	من چه دانم تا چه گویم وصف آن
باز آوردند از یک طشت زر	پر ز ایمان بود و طشت معتبر
پس دل من شست و ز ایمان پر کرد	چون صدف کانرا کنندش پر ز در
بعد از آن شد باز جای خود دلم	شد از آن مقصود کلی حاصلم
پس درآمد حضرت روح الامین	از مقام سدره تا که بر زمین
مرکبی آورد در حد کمال	در کمال خود بغایت با جمال
در بزرگی مرکب نیکو عیار	بود کمتر ز استر و بیش از حمار
والعجب آن مرکب در وصف بیش	می نهاد آنجا که دیدی گام خویش

بس زبان بگشاد جبریل امین
گفت کای برگزیدهٔ دنیا و دین

خیز و بر مرکب شو این ساعت سوار
بر فضای لامکان آور گذار

خیز از آفاق و انفس برتر آی
بشنو مشتاق روحانی برآی

خیز و بگذر از سر کون و مکان
خوش درآ اندر سریر لامکان

خیز و سوی لامکان آور گذر
بس بکن تا ملک او ادنی سفر

خیز ای سلطان دین بردار پای
در مقام قاب قوسین آر جای

خیز و بیرون آی ای صدر انام
در فضای قرب او ادنی خرام

از حرم اندر حریم یار شو
واندر آنجا محرم اسرار شو

نوش کن از جام قدوسی صفت
بادهٔ وصل و زلال معرفت

ای شه اعلی بعلیین درآ
بشنو از هر سو صدای مرحبا

از نشیب فرش تا سقف فلک
مرحبا گوییت جانهای ملک

یکزمان از خطهٔ امکان برآ
خوش خوشی بخرام در ملک دنا

خیز ای مرغ حرم بیرون خرام
کوس امکانی ز واجب کن تمام

انبیا دارند آنجا انتظار
ایستاده با طبقهای نثار

ایستاده بر رهت کروبیان
تا برابشان بگذری ای پاک جان

از حرم تا قاب قوسین ای رسول
طرقوا گویند اصحاب قبول

طرقوا گوییت روح از شش جهات
کاینک آمد صدر و بدر کاینات

طوقچی دولت عاری ز خویش
میرود با طوق دولت پیش پیش

کوسیان جا برج تمکنت
میزنند از چرخ کوس دولتت

بهر تعظیمت ملک پیش اندرند
پیش روی تو علمها میبرند

خیز و در رو در فضای لامکان
وز مدثر بر سر افکن طیلسان

خلعت لولاک از جان در بزیر
پس ردای قل کفی بر دوش گیر

خوش درآ در بزم اتممت لکم
بازکش جام سقیهم ربهم

روی خود را برفروز از والضحی
موی از واللیل ده زیب و جلا

مهر در دست آر از انشق القمر
سرمه کش از کحل مازاغ البصر

پاسخش برخوان انا املح نمک
بازکش جام عسی ان یبعثک

یا شفیع الخلق یا بدر الدجا
خیز و در بالای بالا ساز جا

زمرهٔ پیغمبران در آسمان
انتظارت می‌کشند ای جان جان

حوریان هر سو بسی برخواسته
خویش را در راه تو آراسته

فستقی پوشان اوج لامکان
پر ز شوق و ذوق تو دارند جان

قدسیان نور وصال افروخته
عرشیان شمع جمال افروخته

سبزپوشان مقام بر مزید
کرده اند آرایش عرش مجید

ساکنان خلد هر سو صد هزار
دامن از بهر تو کرده پر نثار

اهل علیین از برج عرف
خیر مقدم میزنند از شش طرف

یکدگر انداخته بر روی هم
تا مگر بر رویشان بنهی قدم

جانها در کف همه با ساز تو
تا کنند از شوق پا انداز تو

چون براقت رو بجولان میکنند
جانت اسماعیل قربان میکنند

عطر می‌پاشند هر سو بیشمار
تا تو ای سید درآیی در گذار

میرود با عز و

میرود با عز و تمکین و سرور
پیش پیشت مشعل الله نور

مژدگانی میدهند حیوان بهم
کاینک آمد حضرت ثابت قدم

مژدگانی داده اند اهل صفا
کاینک آمد صدر عالم مصطفی

صف کشیده بر رهت روحانیان
تا درآیی همچو شمعی در میان

حجله بندان مقام کبریا
حجله بهرت بسته اند اندر دنا

از خوش آوازان عرش ذو الجلال
این ندا خیزد که یا احمد تعال

یا رسول الله نه وقت خفتن است
رو ببالا کن که وقت رفتن است

غلغل اندر عرش حق افتاده است
بر رهت جوق ملک استاده است

انتظارت می‌کشند از چار سو
تا ترا از گوشهٔ بینند رو

یا رسول الله هین بر شو سوار
زانکه آنجا می‌کنندت انتظار

یا رسول الله آمد وقت کار
پیش از این نیکو نباشد انتظار

قدسیان مشتاق دیدار تواند
هم که و بیگاه در کار تواند

زان براق آورده ام ای کامیار
تا ترا گردانم ای سید سوار

هین قدم در نه که ماه و آفتاب
طرقوا گویند ترا اندر رکاب

یا رسول الله در ره نه قدم
که به برج نور پیدا شد علم

بر براق برق رو خوش بر نشین
تا رسی در قرب رب العالمین

بر براق برق رو بر شو سوار
تا بپای قربت پروردگار

پس چنین فرمود خیر المرسلین
آنکه روح القدس جبریل امین

برکشیدش آن براق تیزگام
پس سوارم کرد با صد احترام

پس باول آسمان برد او مرا
چون رسید آنجا بکه در زد سما

حارسان آسمان گفتند کیست
بازگو کین در زدن مقصود چیست

گفت من جبریلم و گفتند باز
کیست با تو بازگو ای اهل راز

گفت با من عالم صدق و صفاست
بهترین خلق یعنی مصطفاست

پس چنین گفتند رخصت یافتست
کاندرین ساعت چنین بشتافتست

گفت آری یافته اذن از خدا
پس بگفتندش خوش آمد مرحبا

در زمان آن حارسان معتبر
آسمان را زود بگشادند در

پس درون آسمان رفتم بکام
دیدمش شخصی در آن عالی مقام

گفت جبریلم که ای صدر انام
آدم است این شخص بر وی کن سلام

پس سلامش کردم از صدق و صفا
پس جوابم داد و گفتا مرحبا

ای نبی صالح و فرزند پاک
انت حسبی احسن الله جزاک

بعد از آن جبریلم از اول سما
در دوم آورد از حکم خدا

هم بطرز آسمان اولین
در زد آنجا نیز جبریل امین

حارسان گفتند آخر کیست این
ما نه ایم آگاه تا خود چیست این

گفت من جبریلم و گفتند باز
کیست با تو بازگو ای سرفراز

گفت با من همرهست ای حارسان
مصطفی نور زمین و آسمان

پس چنین گفتند کای روح الامین
او شده پیغمبر آخر زمین

گفت آری پس بگفتند از ولا
کان انیس جان خوش آمد مرحبا

درگشادند و در آنجا در شدم
واندر آنجا حالتی دیگر شدم

چون عنان خویش آنجا تافتم
عیسی و یحیی در آنجا یافتم

والعجب آن دو بزرگ نامور
هر دو بودند این خال یکدگر

گفت جبریل آن زمان کای باخرد
زین دو یک عیسی و یک یحیی بود

بس بر ایشان هر دو کن این دم سلام
تا شوی از فیض ایشان با نظام

بس بر ایشان کردم آن ساعت سلام
با جوابم مرحبا گفتند تام

کای نبی صالح آخر مرحبا
وی زهی برادر نیکو مرحبا

بس از آنجا بگذرانیدم دگر
در سمای ثالثم آورد در

بس بزد در حارسان گفتند کیست
گفت جبریل امین مقصود چیست

حارسان گفتند با تو کیست این
گفت با من سید کون و مکان

بس بپرسیدند کو مرسل شده
گفت آری کار او حاصل شده

بس بگفتندش خوش آمد مرحبا
در گشادند و شدم اندر سما

بس در آنجا یافتم یوسف بکام
گفت جبریلش که بر وی کن سلام

بس سلامش کردم از صدق و نیاز
مرحبا گفت و جوابم داد باز

کای نبی صالح آخر مرا
وی زهی نیکو برادر مرحبا

بس مرا برد او سوی چارم سما
بس بزد در آن امین رهنما

کیست گفتند آنکه این در میزند
واچنین شب اینچنین سر میزند

گفت جبریلست بگشائید در
گفت با تو کیست ای نیکو گهر

گفت با من هست خیر المرسلین
بهترین اولین و آخرین

بس چنین گفتند با ما راز گو
گو شده مبعوث یا نه باز گو

گفت آری گشته مبعوث از خدا
بس بگفتندش خوش آمد مرحبا

در زمان آن قوم بگشادند در
در درون آسمان رفتم دگر

یافتم ادریس آنجا بس بکام
گفت ادریس است بر وی کن سلام

بس سلامش کردم و داد او جواب
مرحبایم گفت آن عالیجناب

کای نبی صالح آخر مرحبا
وی زهی نیکو برادر مرحبا

بس ببردم زآسمان چارمین
تا بسوی آسمان پنجمین

بس دگر در زد دگر گفتند کیست
باز گو کین در زدن مقصود چیست

گفت جبریلست گفتندش دگر
کیست با تو گفت سلطان البشر

بس بگفتندش شده مبعوث او
گفت آری گشته مبعوث آن نکو

بس بگفتندش خوش آمد مرحبا
آمدی با بخت سرمد مرحبا

بس گشادندم در و رفتم درون
یافتم هارون امین رهنمون

گفت جبریلم که هارونست این
بس سلامش کن بوی ای شمع دین

بس سلامش کردم از روی صواب
با هزاران مرحبا گفتم جواب

کای نبی صالح آخر مرحبا
وی زهی نیکو برادر مرحبا

بس از آنجا برد جبریلم روان
تا بدرگاه ششم از آسمان

بس ششم را در زد و گفتند کیست
در زدن را این زمان مقصود چیست

گفت جبریلست گفتندش که هان
کیست با تو گفت شاه انس و جان

مصطفای مجتبی سلطان دین
زین عالم رحمة للعالمین

بس چنین گفتند کای روح الامین
باز گو تا او شده مرسل یقین

گفت آری گشته

گفت آری گشته مرسل مصطفا
بس بگفتندش خوش آمد مرحبا

بس در آنجا یافتم موسی بکام
گفت جبریلم که بر وی کن سلام

بس سلامش کردم و گفت او جواب
مرحبایم گفت از روی صواب

کای نبی مرسل آخر مرحبا
وی زهی نیکو برادر مرحبا

چون ز موسی در گذشتم همچو باد
ای عجب موسی بگریه اوفتاد

بس بپرسیدند کای نیکو ادب
باز گو کین گریه را چه بود سبب

گفت آری بند جان بگسیختند
یک غلامی بعد من انگیختند

امت او اکثر نیکو سرشت
زامتان من روند اندر بهشت

بعد از آنم برد جبریل امین
تا بسوی آسمان هفتمین

بس دگر چون در زدند گفتند کیست
گفت جبریلست از این مقصود چیست

بس بگفتندش که باشد با تو هان
گفت با من سید کون و مکان

بس بگفتندش بگو ای پاکذات
تا شده پیغمبر آن عالی صفات

گفت آری بس بگفتند از وفا
خوش در آ اهلا و سهلا مرحبا

بس درون رفتم بتقدیر جلیل
یافتم آنجا براهیم خلیل

گفت جبریلم که بر وی کن سلام
بس بوی کردم سلامی من بکام

بس جوابم داد و گفتا مرحبا
ای نبی صالح و فرزند ما

بس مرا بردند از آنجا از فضا
تا درخت خاص سدرة المنتهی

میوهای سدره را کردم نظر
بود بر شکل قلالات هجر

برگهایش بود همچون گوش فیل
در تعجب ماندم از صنع جلیل

جبرئیلم گفت از روی وفا
در نگر کین هست سدرة المنتهی

چار جو دیدم در آنجا بیکران
زان دو ظاهر بود و دو بود نهان

گفتم ای جبریل این چه جویهاست
باز گو با من چه میدانی تو راست

گفت آن پنهانی ای نیکو سرشت
میروند ای مصطفی سوی بهشت

وین دو ظاهر را بود نیل و فرات
گر بدنیا میروند ای پاکذات

بیت معمور آن زمان دیدم روان
من چه دانم تا چه گویم وصف آن

باز آوردند نزد من ظرف
نازک و خوب و لطیف و بس شگرف

بد یکی زان خمر و دیگر انگبین
و آن دگر بد پر ز شیر نازنین

چونکه دیدم آن سه ظرف با عیار
زآن میان من شیر کردم اختیار

بس زبان بگشاد جبریل امین
گفت با من کای امام المرسلین

این همان پاکیست ای صاحب شهود
گر تو و امت بر آن خواهید بود

هست در بعضی روایات اینچنین
آنکه زان بس گفت خیر المرسلین

کز آنجا می شدم من پیش پیش
پرده پرده از پی مقصود خویش

ای عجب چون خوش خرامی میشدم
از مقامی در مقامی میشدم

گرم بودم در پی آن آفتاب
میشدم من از حجابی در حجاب

تا بجایی حسن توفیقم رساند
کای عجب جبریل آنجا باز ماند

بس بدو گفتم که ای روح الامین
باز گو کاخر چرا ماندی چنین

تو چرا با ما نمی آیی به پیش
باز گو ای روح قدسی حال خویش

بس زبان بگشاد جبریل امین
گفت با من کای نبی المرسلین

اهل قرب و قدس و عز و احترام   هر کسی دارد معین یک مقام
از مقام خویش پانصد ساله راه   در گذشتستم من ای عالم پناه
با محمد کرده ام عهد خویش   می نیارم پیش ازین آمد به پیش
یک قدم زانجا چو بالاتر بدم   شعشعان عزتش سوزد پرم
بارگاه انس را کس راه نیست   هیچکس را ره درین درگاه نیست
یک قدم زانجا چو بالاتر پرم   شعشعان عزتش سوزد پرم
یا رسول الله قربت زان تست   هم مقام لی مع الله زان تست
جبرئیل ازین برد بالاترش   آتش عزت بسوزاند پرش
پس ندا آمد ز اوج کبریا   کای گرامی تر ازین بالاتر آ
یا رسول الله یا خیر البشر   می بمان آنجا در آتش بیشتر
پس گذشتم زان مقام پر مزید   تا رسیدم من سوی عرش مجید
پس ندایی دیگرم آمد ز نو   کای محمد خوش درا نزدیک شو
پس شدم نزدیک و از عرش مجید   بر دهانم قطره‌ای تا که چکید
پس مرا زان قطره رب العالمین   داد علم اولین و آخرین
پس ندا کردند از اوج قبول   که خدا را گو تحیت ای رسول
چونکه جانم این ندا تا که شنید   در زمان الهامم از حق در رسید

التحیات المبارکات الصلوات لله

تا تحیت را بگفتم مر خدا   آنچنانکه بد سزاوار مرا
بعد از آن همچون ز اوج احترام   کرد از لطف و کرم بر من سلام
رحمت پاک و تحیات کثیر   نیست کس را جز خداوند کبیر
بر تو باد ای حضرت خیر الانام   رحمت بسیار و برکات تمام

السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته

السلام علینا و علی عباد الله الصالحین

چون ز حضرت من شنیدم این خطاب   در زمان دادم ز شوق این جواب
چونکه این تعظیم دیدندش ملک   پس خروش انداختند اندر فلک
کای خداوندا این سلام و آفرین   باد بر ما و عباد الصالحین

اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول ا

کلمهٔ توحید گفتند آن زمان   ای زهی قرب و زهی کشف عیان
نه ترا مثل و شریکست و نظیر   هم بصیری هم خبیری هم قدیر
کو گواهی میدهیم ای کردگار   کز بجز تو نیست کس پروردگار
باز هر روزی بامر بی نیاز   فرض شد بر امتم پنجه نماز
مصطفی باشد رسولت بیگمان   بیشک او باشد بهین بندگان
پس ز من پرسید موسی از وفا   کز چه مامور گشتی از خدا
بازگشتم بعد از آن زآنجا بگاه   پس بموسی در رسیدم من براه
گفت موسی امتت بشنو ترا   طاقت این نوع تکلیف از کجاست
گفتم ای موسی خدای بی نیاز   امر فرموده مرا پنجه نماز
امتت را کی چنین طاقت بود   وآن ضعیفان را کی این قوت بود
قوم اسرائیل یا خیر البشر   آزموده‌ستم من از تو بیشتر

یا رسول الله بالله

یا رسول الله با تو پیش ازین   تجربه کردستم اینها پیش ازین
بازگرد ای سرو باغ من طلب   بهر امت از خدا خفت طلب
بازگشتم باز خفت خواستم   خفتی از بهر امت خواستم
چون ز حق خفت نمودم من طلب   ده نمازم کرد تخفیف ای عجب
باز با موسی رسیدم در زمان   پس مرا موسی سخن گفتش همان
بازگشتم بهر خفت نیز باز   باز شد تخفیف از امت ده نماز
باز موسی دیدم و گفتش همان   بازگشتم بهر تخفیف آن زمان
ده نماز دیگر از امر خدا   ای عجب دادند تخفیف مرا
باز با موسی رسیدم در زمان   پس مرا موسی سخن گفتش همان
بازگشتم بهر خفت من دگر   ده دگر فرمود خفت دادگر
باز موسی دیدم و پرسید باز   گفتمش فرضست بر من ده نماز
گفت موسی رو طلب کن خفتت   زانکه این طاقت ندارد امتت
بازگشتم بهر تخفیف دگر   پنج دیگر داد خفت دادگر
باز موسی دیدم و پرسید حال   پس بدو گفتم که ای صاحب کمال
چونکه کردم التماس خویش عرض   گشت با موسی نمازم پنج فرض
گفت موسی خواه دیگر خفتت   زانکه این نارند طاقت امتت
پیش از تو من خلایق امتحان   کرده ام ای سید آخر زمان
مصطفی فرمود کز پروردگار   زین طلب کردن شدم من شرمسار
پس بکردم از خدا خفت طلب   این زمان شرمنده ام من العجب
پس کنون تسلیم و دارم قبول   راضی ام اکنون به این پنج ای رسول
چون ز موسی در گذشتم با عطا   این ندا آمد ز اوج کبریا
آنکه ما امضا نمودیم این زمان   پنج فرض خویش را از بندگان
شغل ازیشان ما همی برداشتیم   در درونشان تخم عفت کاشتیم
بار دیگر از فراز کبریا   هم ز غیب الغیب آمد این ندا
گر نماز تو و زان امتت   جامع طاعات شد از حرمتت
در نماز تست ای صاحب شهود   هم قیام و هم رکوع و هم سجود
هم قرآءت هم تشهد ای عزیز   هم بود تسبیح و هم تهلیل نیز
تا نماز تو مشتمل باشد عیان   بر تمام طاعت روحانیان
آنچه باشد طاعت ایشان یقین   از فراز عرش تا تحت زمین
آن همه باشد تمام از قربتت   در نماز تو و زان امتت
تا دهم من امت را بر دوام   اجرهای قائمین اندر قیام
هم دهمشان از رکوع ای نیکجان   رتبت و اجر تمام راکعان
پس دهمشان از سجود ای نیکذات   من ثواب ساجدین و ساجدات
در تشهدشان دهم ایمان دهم   رتبت اهل تشهدشان دهم
وز قراءت هم ثواب قاریان   باز از تسبیح اجر سابحان
باز از تهلیلشان بدهم دگر   بیگمان اجر مهلل ای پسر
پس بیک رکعت که بگذارند نماز   این همه نعمت دهمشان بی مجاز
هم دهم از فضل خودشان آشکار   ای حبیب من عطای بیشمار

ای گروهی امت خیر الانام / شادکامی می‌کن و خوش بخرام
زانکه از برکات خیر المرسلین / حق ترا داده عطایی اینچنین
شادکامی میکن ای پاکیزه دین / زانکه داری پیشوایی اینچنین
بنگر آن در خود فزون روای فقیر / بین چه نعمتهاست با تو از قدیر
در نماز خود نگر ای اهل راز / تا ببینی راز خویش اندر نماز
جمله طاعات ملایک سربسر / در نماز تست نیکو درنگر
آنچه ایشان در همه یابند باز / آن تو می یابی به یک رکعت نماز
درنگر تا حال خود بینی عیان / زانکه داری حاصل کون و مکان
می‌سزد گر شکر این نعمت مدام / میدهی بر روح پیغمبر سلام
تا دل من باد پر اسرار باد / دایما ذکر درودم کار باد
تا بود واجب نماز پنج فرض / باد بر روحت درود گنج گنج
تا نماز فرض را باشد نمود / بر تو باد ای صاحب سنت درود
تا دل نوریست منظور تو باد / شمع جانش روشن از نور تو باد

نقل ثابت در این باب

ای عزیز آن ثابت عالی نفس / اینچنین کرده روایت از انس
آنکه روزی جامع ذات و صفات / نور دین و شمع جمع کاینات
میشنود از لیلة الاسری سخن / پس چنین فرمود شمع انجمن
آنکه آورد از برایم جبرئیل / یک براقی بس سفید و بس طویل
در لطافت آن براق باعیار / بود کمتر ز استر و بیش از حمار
می‌نهادی آن براق تیزگام / ای عجب بر منتهای طرف گام
بر براق برق رو گشتم سوار / آمدم تا بیت مقدس استوار
بستم آنرا بر حلقه‌ای که انبیا / ربط میکردند او را برملا
پس شدم در مسجد از روی نیاز / پس دو رکعت کردمش آنجا نماز
پس برون رفتم بتقدیر جلیل / پس بساعت در رسیدش جبرئیل
پس دو ظرف آورد پیشم دلپذیر / بد یکی پر خمر و دیگر پر ز شیر
من از آن دو شیر کردم اختیار / گفت فطرت برگزیدی با عیار
بعد از آنم برد سوی آسمان / هم بدان نهجی که دادیمت نشان
بعد هر دم ز ما مشک سلام / مصطفی را باد با ایشان و السلام
تا بود صادق بد و خیر البشر / باد از صدقش درود بیشمر

نقلی دیگر در این باب

هست در معراج یک نقلی دگر / آنکه فرموده چنین خیر البشر
کز شب معراج جبریل امین / سوی بیت مقدسم برد از یقین
چون رسیدم اندر آنجا با قبول / کرده بودندی ملک آنجا نزول
پیش بشارات و کرامت بیعدد / بهر من آورده بودند از احد
غلغل آواز بشری ملک / العجب پیوسته بودش تا فلک
پیش شوق و ذوق و وجد و احترام / شاد میدادند بر روحم سلام
خوش همی گفتند ایشان سربسر / کالسلام علیک یا خیر البشر
ای امام خطهٔ پیغمبری / حاشری و اولی و آخری

السلام علیک

السلام علیک یا خیر الانام / السلام علیک یا بدر التمام
السلام علیک یا نور المنیر / یا بصیر و یا بشیر و یا نذیر
السلام علیک یا خیر الرسل / السلام علیک یا هادی السبل
السلام علیک یا شمس الهدی / السلام علیک یا بدر الدجی
یا رسول الله یا نور الظلام / السلام علیک و علیک السلام
یا شفیع المذنبین یا محترم / خیز و اندر ملک بالا نه قدم
تا کی این ملک دنی سازی مقام / خیز و اندر ملک او ادنی خرام
خوش برون گنبد نه طاق رو / پس بملک جان باشتاق رو
پس بپرسیدم ز جبریل امین / کین تحیت چیست با من گو همین
جبرئیل داد در ساعت جواب / کای ز نورت برده رونق آفتاب
آن تویی کاول زمین از رفعتت / از تو منشق گردد و از امتت
اول آنکو بعث فرماید خدا / آن تو باشی و امتت ای رهنما
تو کنی اول شفاعت یا رسول / وین سخن اول ز تو افتد قبول
آخر پیغمبرانی بیگمان / حشر خواهد بود بر تو و امتان
تا به پیش صخره ام برد آن زمان / تا ببالا رفتم از صخره روان
نردبانی بد ز صخره تا سما / گر نبودی مثل آن در هیچ جا
نردبانی بود از آن بر آسمان / گر بزینت کس ندیده مثل آن
نردبان را پای بر آن صخره بود / گوییا هر لحظه حسنش میفزود
پیچ و دیدم ملایک هر زمان / گر ببالا میشدند ز آن نردبان
وی عجب جوق ملک بر آسمان / متصل بودند بر آن نردبان
خوش همی گفتند از جان کرد بوت / جمله در تسبیح حی لایموت
بود از یاقوت سرخش یکطرف / یکطرف دیگر ز بر جد از شرف
پایه‌ایش از زر دگر از نقره بود / پایهٔ دیگر زمرد مینمود
بد مرصع نازک و بس معتبر / از در و یاقوت و مرجان و گهر
پس مرا برداشت جبریل امین / خوش ببال خود نشاند آن نازنین
پس مرا برد بسوی آسمان / در زد و باقی ز پشت شد عیان
چون گذشت از پیش باقی سربسر / پس مکرر کی کنم اینجا دگر

روایت انس مالک

خادم سنت انس آن نازنین / از ابی ذر کرده نقلی اینچنین
آنکه روزی سید کون و مکان / صاحب معراج و تاج و طیلسان
از شب معراج میدادی خبر / پس چنین فرمود آن صاحب نظر
آنکه من در مکه بودم بی گزاف / کز سقف خانه افتادش شکاف
چونکه سقف خانه شد بشکافته / جان و دل شد خط خود دریافته
پس ز ناگه جبرئیل آمد فرود / سینه‌ام را ای عجب بشکافت زود
پس بشست از آب زمزم بی ضرر / پس به پیش آورد او یک طشت زر
پر ز ایمان بود و حکمت طشت زر / ریخت آن بر سینهٔ من بیضرر
باز حال خویش گردانید باز / شد دلم از شوق چون دریای راز
بعد از آن دستم گرفت آن مهربان / پس مرا برد او بسوی آسمان

هم بدان طوری که دادیمت نشان — گر نه مستحضر آنرا باز خوان

آنکه روزی شمع جمع کاینات — آفتاب مطلع ذات و صفات

کامدند تا که قریشش شد حال — وز شب معراج کردندش سؤال

رفته بود از خاطرم آنوقت پاک — پس شدم زان من بسی اندوهناک

تا نشانهایی که کردندی سؤال — من موافق گفتمی در کل حال

در صحیح مسلم این نقل دگر — بو هریره کرده است ای با خبر

گفت من در حجر بودم ای عجب — جان پاکم بود پر شوق و طرب

از صفات بیت مقدس را نشان — چونکه پرسیدند از من آنزمان

پس خداوند کریم دادگر — باز داشتم بیت مقدس در نظر

نقلی دگر بروایت عائشه صدیقه در وقایع شب معراج و انکار بعضی و خرابایشان

عایشه آن مفتی مردان دین — محرم اسرار خیر المرسلین

این روایت کرده از صدق و صفا — آنکه شمع شرع یعنی مصطفی

چون شب معراج صاحب راز گشت — با دلی پر شوق از آنجا باز گشت

روز دیگر قصهٔ معراج خود — ای عجب فرمود آن صاحب خرد

پس گروهی مومنان پر فتن — آنزمان باور نکردند آن سخن

پس بخذلانی از آن در رد شدند — ضد توفیق آمد و مرتد شدند

عوذونا بالله قهار العباد — من ضلالات الهدی بعد الرشاد

دور دانستند معراج آن خسان — زانجهت مرتد شدند آن ناکسان

بعضی از کفار دون بدگمان — نزد بوبکر آمدندش آنزمان

پس بگفتندش ز روی طعن و کین — گر رفیقت کرده دعوی اینچنین

آنکه او را دوش از اینجا برده اند — سوی بیت المقدسش آورده اند

گفت اگر فرموده باشد این رسول — راست گفت و از و دارم قبول

او اگر فرموده باشد هست راست — وآنکه این باور ندارد بر خطاست

پس بدو گفتند کای میر نکو — تو کنی تصدیق کاندر یکشب او

او رود در شام و باز آید عجب — همچنان باقی بود چیزی ز شب

پس زبان بگشاد بوبکر آنزمان — گفت ایشانرا که ای تردامنان

در خبرهای سماوی پی به پی — چونکه دایم کرده ام تصدیق وی

وی عجب آن دورتر باشد ازین — پس چرا من شک نمایم اندرین

آنکه اندر دورتر تصدیق کرد — کی کند در مثل این با آن نبرد

چونکه اندر صدق بد او را دمی — زین جهت خوانند صدیقش همی

باز کفار قریشش بی صفا — آمدند از کینه پیش مصطفی

کای که دعوی میکنی آخر که دوش — دیده ام بیت المقدس با خروش

گر تو گویی راست ای پاکیزه جان — زانچه می پرسیم ما را ده نشان

تو صفات مسجد اقصی بگو — وآنچه دیدستی تو نشان آنجا بگو

گر توانی داد ما را این خبر — آنزمان قول تو باشد معتبر

پس چنین فرمود آن عالی مذاق — شاه تخت و تاج و معراج و براق

کایستادم

کایستادم در بر آن مشرکان — پس از آن مسجد همیدادم نشان

چونکه چیزی ملتبس میشد بمن — حضرت قیوم حی ذوالمنن

امر فرمودی ملایک را بدم — تا برابر داشتندی مسجدم

چون بنزد خانهٔ خاص عقیل — نصب کردندی عجب بی قال و قیل

تا بدان میکردمی آخر نظر — پس از آن میدادم ایشانرا خبر

چونکه قول من شنیدندی یقین — پس همیگفتند باشد راست این

وصف مسجد هرچه کردی بود راست — اندرین اوصاف قولت بی خطاست

چونکه قولت اینچنین باشد نکو — پس خبر از کاروان ما بگو

تا کجا دیدی تو ایشانرا براه — باز ده ما را خبر زانجا بگاه

مصطفی گفتا شترهای فلان — من بروحا دیدمش ای مردمان

اشتری گم کرده بودند العجب — پس همیکردند اشتر را طلب

چون رسیدم در میان بارشان — یک قدح پر آب دیدم در میان

رفته بود از تشنگی جانم ز تاب — آن قدح برداشتم نوشیدم آب

چون قریش از وی شنیدند این بیان — پس چنین گفتند هست این یک نشان

باز گفت آن سید آخر زمان — آنکه دیدم کاروانی فلان

وآن فلان وآن فلان بی عیار — هر دو تن بودند در اشتر سوار

صدمهٔ من چونکه ایشانرا رسید — اشترانشان سخت از من در رمید

اشترانشان چون زدم از جای جست — پس یکی افتاد و دست وی شکست

باز گفتند آن گروه کافران — لیک نشانی دیگرست ای مردمان

پس چنین گفتند بین بر گوی راست — ای محمد کاشتران ما کجاست

پس چنین فرمود خیر المرسلین — آنکه در تنعیم دیدمشان یقین

پس بدو گفتند کای صاحب وجود — باز گو تا ساز ایشانرا چه بود

در زمان پیغمبر بی ریب و شک — داد ایشانرا نشانها یک بیک

سازشان گفتا چنان بود و چنان — همره ایشان فلان بود و فلان

اشترانرا دیدمش جو کم چه بیش — بودشان یکجا شتر اورق به پیش

دو غراره بود اندر بار او — کان مخطط بود و بسیاری نکو

اشترانشان ای گروه ارجمند — با طلوع آفتاب اینجا رسند

پس بگفتند آن گروه بت پرست — گر نشانها این نشانی دیگرست

روز دیگر آن گروه واژگون — بر سر ره رفتند از مکه برون

تا مگر تکذیب پیغمبر کنند — خاک ظلم و کافری بر سر کنند

آن یکی گفت آفتاب آمد عیان — وان دگر گفتا که آمد کاروان

وآنچه حضرت داد ایشانرا نشان — سر بسر بی بیش و کم بودی چنان

گرچه دیدند آن خلایق بی شکی — می نیاوردند ایمانش یکی

پس بگفتندش عجایب دیده ایم — لیک مثل این سخن نشنیده ایم

شد معین کو بود ساحر یقین — وین سخن از سحر میگوید چنین

نیست مثلش هیچکس در ساحری — گو بیا هست او سواد سامری

قابلیت چونکه ایشانرا نبود — می ندادش آن همه اعجاز سود

مرد قابل باید از بهر ادب — کی درخت تلخ بار آرد رطب

لم یزل عطر درود لایزال / بر تو باد ای سرو باغ اعتدال
تا بود فیاض بحر لایزال / بر تو باد افیض فضل ذوالجلال

در فواید متعلقه بمعراج

رفت از پیش انکه حضرت از حطیم / شد سوی معراج از حکم قدیم
از حطیم ار زانکه میخواهی نشان / نزد بعضی حجر باشد بیگمان
کرده اندش حطم دیوار حطیم / نیست با دیوار کعبه مستقیم
چونکه در معنی حطم آن طاق شد / زان حطیم الحق بوی اطلاق شد
گفته مالک که حطیم ای حق پرست / حجر نبود بلکه جایی دیگرست
نزد او از باب تا نزد مقام / بیشکی باشد حطیم ای نیکنام
نزد بعضی هم حطیم ای باخبر / از در کعبه است تا رکن حجر
شق صدر از پیش روشن کر آن / بود در طفلی و دا دیمت نشان
واندر اینجا هم شنیدی آنچه بود / آنکه شق اندر شب معراج بود
نقل چون هست اینچنین ای مرد کار / احتمالست این که شق بوده دوبار
یک بطفلی تا دل او بی ریا / باز گردد چون درون انبیا
بار دیگر در بزرگی بیگمان / تا شود همچون دل روحانیان
اینچنین گفتند بعضی از کتاب / آنکه زآن شد شق صدر او دو بار
آن طفلی تا هوا بیرون نهند / وآن ثانی تا کمالاتش دهند
راست خواهی بشنو از من بی ریا / کس نداند سر این غیر از خدا
پس تو بشنو از سر صدق و صفا / حکمت آنرا رها کن با خدا
تا بود سربسته این راز تمام / باد بر روح رسول از ما سلام

صفت براق حضرت

یکزمانی باز کن گوش صفا / بشنو اوصاف براق مصطفا
گر نداری ذره در دل نفاق / بشنو از من ای پسر وصف براق
از لطافت آن براق راهوار / بود کمتر ز استر و بیش از حمار
بی تکلف بود پیشانی او / تخته یاقوت سرخ بس نکو
گوشهایش از زمرد سبز بود / روی او چون روی آدم مینمود
مستطیل با طراوت قد او / همچو خد اسب بودی خد او
رنگ او بودی سفید و بس لطیف / محیی الاموات همچون جان شریف
همچو زهره چشم او تابان بدی / همچو خورشید ای عجب رخشان بدی
بود از در یک لجامی بر سرش / مثل بال نسر بد بال و پرش
وصف نقش پرش ار گویم خطاست / زانکه او در وصف ناید هیچ راست
شهپرش چون جلوه در جولان نمود / طعنه بر طاوس هندستان نمود
گوئیا سر تا قدم از نور بود / نیم مشک و نیمی از کافور بود
سم و دم چون سم و دم گاو داشت / همچو برق اندر روش سر تیز داشت
همچو برقش بود رفتار ای عجب / زین سبب او را براق آمد لقب
بود زینش از یکی در سفید / تا امید ابرا از آن بودی امید
جمله از نور بر وی بسته بود / گوئیا یاقوت سرخ او مینمود
هر دمش حسن و لطافت می فزود / زنده می شد مرده کو بوئیش میشنود

آن براق

آن براق آن بود هم کاندر سبل / بد بر آن بنشسته جبریل و رسل
پس گر بودی باد پای و تیز گام / می نهادی منتهای طرف گام
چون بد او مرکوب دیگر انبیا / العجب او را نبود این سیر را
لیک چون شد مصطفا بر وی سوار / دادش آن قوت خدای کردگار

سؤال درین باب

طالبی پرسید از آن عالی مذاق / گرچه حکمت بود کان نیکو براق
چونکه بد مرکوب دیگر انبیا / تا نهادی منتهای طرف پا
چونکه راکب شد بر آن خیر الانام / می نهادی منتهای طرف گام
باز گو با من تو ای صاحب شهود / کین تفاوت در میان بهر چه بود
چونکه آن عالی شنید از وی خطاب / گفت بین گر قابلی بشنو جواب
چون تقدم بر قدم دارد نظر / آن بود طغیان بر صاحب خبر
در تخلف از نظر دارد قدم / ای برادر آن بود تقصیر هم
بلکه آن باشد کمال اعتدال / نیک بشنو تو جواب این سؤال
مصطفا را چونکه در کل خصال / بی تکلف بود او را اعتدال
پس تقاضا کرد حالش سیر ر / کر براقش اینچنین باشد دگر
اعتدالش چون برین تقدیر بود / در براقش نیز این تأثیر بود
تا دلم باشد پر از اسرار باد / وز درود و ذکر برخوردار باد
بی عدد هر دم درود با وفاق / بر تو باد ای صاحب تاج و براق

سؤالی دیگر درین باب

آن یکی پرسید از آن دانای راز / کای وجودت غرقه دریای راز
باز گو ای راه برده در یقین / گرچه در معراج خیر المرسلین
بود در رفتن سوار آن پاک جان / باز گشتن بد پیاده بیگمان
غایت تعظیم آن بودی بکار / که بدی در باز گشتش هم سوار
گفت در بردن خداوند از عطا / غایت تعظیم آوردش بجا
بر براق برق رو کردش سوار / غایت تعظیم آوردش بکار
لیک اندر باز گشتش بیگمان / حضرت قیوم حی غیب دان
تا کند اظهار قدرت بر ملا / بی براق آورد او را باز جا

نقلی دیگر درین باب

نقل کرد است بو حذیفه پاکدین / آنکه در معراج خیر المرسلین
بد سوار آن بر براق خویشتن / هم برفتن هم بوقت آمدن
لیک اندر رجعه آن عالی مذاق / زان نفرمودست او ذکر براق
کر دلالت میکند رفتن بر آن / زانکه او داناست میداند عیان

معنی معراج الحضرة شنو

یک نفس با هوش آ ای پاکجان / تا کنم معنی معراجت عیان
معنی معراج باشد نردبان / که بیالا میروند الحق بر آن
هست نقلی آنکه معراج ای عجب / نردبانی باشد او بس با طرب
که بر آن ارواح بالا می برند / پس بتقرب حق تعالی می برند
مؤمنان را وقت مرگ آن نردبان / در نظر زیبا نماید آنچنان

کای عجب ارواح ایشان بی‌حجاب
همچو مرغی از قفس گیرد شتاب

پس قدم زین دام شاهی می‌نهند
شاد و خرم زین قفس بیرون جهند

تفسیر سدرة المنتهی

یک درختی هست در هفتم سما
که خدایش خوانده سدرة المنتها

هست زیر عرش رحمن آن درخت
این بود نقل صحیح ای نیکبخت

نی فرشته نی پیمبر زین مقام
یک قدم نگذشته هرگز والسلام

راه اهل قربت آنجا بیگاه
دیگرا از کی بود بر سدره راه

نیست بالاتر از آن راه کسی
ور رود در پیش بسوزد چون خسی

از تجلی جلال آنجا بیگاه
هر کسی را اندر آنجا نیست راه

آسمانها و بهشت جاودان
باشد اندر سایهٔ آن بیگمان

از زمین هرچه ببالا میرسد
تو یقین میدان که آنجا میرسد

و آنچه از بالا در آید از اله
هم محل آن بود آنجا بگاه

باز از آنجا سوی عالم میرسد
وین فیوض شوق دایم میرسد

صفت بیت المعمور

بیت معمورست در هفتم سما
در مقابل کعبه از حکم خدا

اینچنین نقلست از آن گنج وفا
صدر و بدر مهر و عالم مصطفی

آنکه هر روزی بحکم کردگار
از ملک هفتاد هر یک زان هزار

میروند آنجا زیارت میکنند
خانهٔ جان را عمارت میکنند

پس بنوبت تا قیامت بی‌گزاف
گرد آن خانه کنند ایشان طواف

وی عجب‌تر نوبت ایشان دگر
تا قیامت باز نرسد از قدر

ذکر رؤیت حضرت رسالت صلوات الله علیه

ای که داری دیدهٔ دیدار بین
دیده بکش و دمی دیدار بین

ای که هستی از عبید مصطفی
بشنو از من وصف دید مصطفی

هست در رؤیت خلاف ای دیده‌ور
کان بچشم سر بُده یا چشم سِر

بعضی از اهل حقایق و اجتهاد
گفته در تفسیر ما کذب الفؤاد

که رسول الله سلطان جلیل
حق ندیده بلکه دیده جبرئیل

دیده او جبریل با ششصد جناح
این بود از آیه قصد النجاح

عایشه با ابن مسعود ای عجب
هر دو با این قایلند ای با ادب

چونکه بوذر کرد از حضرت سؤال
کای وجودت دُر دریای وصال

از کمال خویش ما را ده خبر
که خدا را دیده بر چشم سر

گفت پیغمبر حجاب نور او
می نیارستم که بینم من نکو

چون حجاب این جمال دارد سخن
بی حجابش کی توانم دید من

نقل بوذر مینماید این خیال
که بچشم سر ندیدست آن جمال

بعض گویند آنکه خیر المرسلین
او بچشم سر خدا دیده یقین

گر کسی گوید که او چون دیده است
کور ها کن چونکه بیچون دیده است

چونکه بیچونست بیچون دید او
بی چرا و بی چه و چون دید او

روایت عکرمه در این باب

عکرمه از ابن عباس ای عجب
کرده این نقل از سر شوق و طرب

آنکه از لطف

آنکه از لطف و کرم حی مجید
او براهیمش بخلت برگزید

باز دیگر خالق لیل و نهار
کرد موسی بر کلیمی اختیار

پس محمد را برؤیت برگزید
ای زهی کشف و کمال بر مزید

گفته درویشی درانجا یک سخن
ای عزیز من تو آنرا گوش کن

که کمالات تمام انبیا
جمع بوده در وجود مصطفی

هم در اول رازدان آخرست
هم کلیم و هم خلیل و ناظرست

لیک بسیاری کمال مصطفی
کان ندیده هیچ یک از انبیا

رؤیت ای دانا از آنجمله یکیست
می ندانم تا کرا اینجا شکیست

هر دم از حق مشکباران ثنا
بر تو باد ای خواجهٔ هر دو سرا

تحقیق حال معراج و رؤیت حضرت نبی

آنچه پیوسته بصحت بیگمان
ای عزیز من بنزد کاملان

این بود کاحمد بتوفیق احد
رفته در معراج با روح و جسد

دیده است او هم بچشم سر خدا
اعتقاد این کن مگو چون و چرا

زآنچه بیچونست در وی چون مگو
چون و چه در ورطهٔ بیچون مگو

عقل مادرزاد بگذار ای پسر
تا نمانی همچو خر وز خر بتر

اهل دل را زآنکه عقلی دیگرست
قول ایشان هم ز نقلی دیگرست

هر نفس صد تحیات و ثنا
باد از ما بر روان مصطفی

روایت دیگر در معراج

گر نه موسی کرد آنجا بکا
کی بود آن از حسد ای مرد راه

زآنکه شأن انبیا نبود حسد
وین شناسد آنکه باشد با خرد

بل چو کم دید امت خود را عیان
ز امت پیغمبر آخر زمان

شفقتش بر امت آمد العجب
پس بگریه او فتاد از این سبب

بود آن از شفقت پیغمبری
تا تو آنرا از حسد می نشمری

وآنکه موسی گفت جانها بخشند
یک غلامی بعد من انگیختند

در حقارت می نبود او را نظر
کج مرو این ظن کج اینجا ببر

بلکه بد مقصودش از حسن قبول
اندرین تقریر تعظیم رسول

کای عجب او با جوانی سن صغیر
آن کرامتهاش کرده دادگر

گر چه عمر مصطفی شمع شهود
آمدم از پنجاه هم بگذشته بود

نسبتش با عمر موسی بد صغر
چونکه کمتر بود خواند او را پسر

آن دو چو کان میشدی سوی جنان
چونکه هر دو از نظر بودی نهان

مصطفی آن هر دو را بنمود باز
چونکه پنهان بود پنهان کرد راز

تا بدانی تو که سر کردگار
می نباید کرد هرگز آشکار

سؤال و جواب

زان بزرگ دین یکی کرد این سؤال
کای وجودت گوهر دریای حال

آنکه میدانیم ما بی هیچ دق
کز عسل خوانده شفاء الناس حق

چون شفاء الناس بود آن بی عیار
پس چرا حضرت نکرد آن اختیار

با وجود حلوت آن سلطان فرد
از چه رو او اختیار شیر کرد

گفت اگر چه انگبین ای پاکجان
آن شفاء الناس بوده بیگمان

لیک با دنیا شبیه است او یقین مصطفا زآن ونگرداورا گزین
چونکه دنیا را پر از آیین بود زانکه او شیر نبیت شیرین بود
مصطفی زین رو نفرمود اجتناب سر معنی گویم آن را یاد دار
هست دنیا حلوت و حضرت حدیث تا نگی ظن بد اینجا ای خبیث
می شناسد آنکه صاحب دولت است کابجا او کرد دست عین حکمت است
چونکه حکمت بود بر وی آشکار لاجرم حکمت نمود او اختیار
تا بود افعال او حکمت شناس با دبر روحش درود بی قیاس

فایده مفیده

بعضی از ارباب تحقیق و یقین گفته اند از روی تحقیق این چنین
آنکه ممکن آنکه آن پنجه نماز کان در اول فرض گشت از بی نیاز
آن بود پنجه نماز روز و شب چون کنیمش احتیاط اندر طرب
در عدد پنجاه باشد بی گمان می شمارم تا ترا گردد عیان
نسبت مخفی این بر اهل طلب زانکه انواع نماز روز و شب
پنج فرض است و رواتب بازده پس بود فرض و رواتب شانزده
من روایت بر تو بشمارم دگر تا ترا روشن شود پیدا و سر
صبح را یک دان و پیش از ظهر دو هم دو بعد از ظهر و پیش از عصر دو
شام را یک دان و خفتن نیز یک وتر دو نیز و در اینجا نیست شک
شش تهجد باشد و شش چاشت هم هست او این سه ای ثابت قدم
سنت بین الاذانین است پنج پس تحیت پنج همچون پنج گنج
پنج هم بهر وضو ای نامدار حاجت و تسبیح و توبه استخار
این بود پنجاه ای نیکو خصال سر بسر بد فرض اندر بدو حال
باز از هر ده مقرر شد یکی آنچنان کز پیش دیدی بی شکی
گرچه نبود فرض این ساعت تمام لیک جمله هست سنت والسلام
گفت پیغمبر که در روز قیام آنکه او را فرض باشد ناتمام
سنتی کو کرده باشد روز کار در قیامت فرض گیرد کردگار
چونکه سنت در اصل فرض عین بود زآن بجای فرض می گیرد ودود
کرده نقلی آن عزیز باوقار آنکه معراج نبی بوده دو بار
نوبتی در خواب بوده ای عجب باز در بیداری ای نیکو ادب

تتمه فواید معراج

نقل کرده آن بزرگ پاک دین آنکه هر نوبت که جبریل امین
از زمین رفتی بسوی آسمان در نمی زد بلکه میرفتی روان
لیک آن نوبت که با او بد رسول آسمان را در زد آن صاحب قبول
تا که نماید رسول الله را که بروی او گشادندش سما
زآنکه گر پیغمبر آخر زمان ای عجب بگشوده دیدی آسمان
ظن چنان بردی که کار آماده است و آن در آخر و ابا بگشاده است
چونکه در زد شد یقین او تمام گز برای حرمت صدر انام
حارسان آن در گشودندش تمام نی که دایم بد گشاده والسلام

تحقیق اسم موسی علیه السلام

موسی آب و سا درخت ای نیکبخت معنی موسی بود آب و درخت
زآن بموسی یافت موسی اشتهار گر میان موسی و سا گشت آشکار

فواید در تتمه وقایع معراج

ای عجب فرموده خیر المرسلین در میان یحیی و عیسی چنین
آنکه این خاله بچه یکدیگرند هر دو از یک اصل و از یک گوهرند
زانکه عیسی کو هر رخشان است او ابن مریم دختر عمران است او
همچنین یحیی که جان جان بود ابن اشیع دختر عمران بود
تا بود جان مرغ گلزار وجود باد استایشش قفس از باغ درود
تا دلم باشد ز غیرت طاق باد وز درودش دایم اشتاق باد

قصه بیعت عقبه اولی

هم در آن سال از قضای کردگار بیعت العقبه همی شد آشکار
آفتاب علم اندر عین تافت عقبة الاولی به بیعت زین یافت
از عباده صامت آن پر بخت کرده اند القصه این نقل درست
آنکه او گفت دوازده شخص بدیم کان شب اندر عقبه الاولی شدیم
پس همه کردیم بیعت با رسول من یکی بودم از آن قوم قبول
پس زنان آسا بیعتی کردیم ما کر نگیریمش شریکی با خدا
هیچ مالی دزد گیریم و نی زنا هم بیکدیگر نسازیم افترا
هم دگر نکشیم فرزندان خویش هیچ عصیان بر نگیریم از جان خویش
چون غزا آندم نبود امر از آله بر غزا بیعت نرفت آنجایگاه
پس چنین فرمود آندم مصطفا گر نمائیدش برین بیعت وفا
پس شما را از خدای غیب دان پیشکی باشد بهشت جاودان
ور نیارید آنچه گفتیمش بجا با خدا راجع شود امر شما
عفو اگر خواهد کند تان از گناه یا عقوبت آنچه آن خواهد اله
چونکه کردند ای عجب بیعت تمام مصطفای مجتبا صدر انام
مصعب ابن عمیر پاک جان کرد همرهشان سوی یثرب روان
تا کند تعلیمشان اسلام و دین ره نمایدشان سوی عین الیقین
چونکه مصعب امر یافت از مصطفی در مدینه آمد از روی وفا
پس فرود آمد بیثرب استوار ای عجب بر اسعد ابن زراره
آمدند ایشان بجایی معتبر نام آنجا حایط و قوم ظفر
مصعب و اسعد در آنجا بیکران بحث دین انداختند اندر میان
گفت ایشان سربسر از شرع بود این یکی میگفت و آن یک می شنود
یک پسر خاله بد اسعد را بکام العجب سعد معادش بود نام
حاضر الحق اندر آن نزدیک بود آنچه میگفتند ایشان می شنود
گفت یکره و زیش سعد ابن معاد با اسید ابن حضیر پاک زاد
نزد اسعد رو ز من بشنو سخن می مکن اهمال و او را زجر کن
کاینچنین معلوم شد که عنقریب ای عجب کاورده مردی غریب
و اندر اینجا او سفیهان بلاد میکند شان دور از راه و سداد
می برد از راه مسکینان ما منع او باشد نمودن شان ما

پس اُسید ابن حضیر آن پاک دین / حربه در دست بگرفت و دوید
قصد ایشان کرد و رفت آنجا روان / تا رسید آنجا که بودند آن کسان
چونکه اسعد دید اُسید از دور جا / گفت با مصعب که رست این پیشوا
این بزرگ قوم باشد بیگمان / پس بوجهی خوب اندر دینش خوان
دعوت او را بدین کن ای عزیز / بو که حق را او دهد توفیق نیز
گفت مصعب گر نشیند نزد من / با وی از وجهی نکو گویم سخن
چون اسید ابن عمیر آمد روان / گفت با اسعد که ای روشن روان
این غریب آخر چرا آورده‌ای / پیشوای خویش او را کرده‌ای
تا ضعیفان را کند گمراه او / مردمان را برد از راه او
گفت اسعد کای اسید پیش من / یکزمان از صدق بنشین ما نشین
پس کلام ما شنو ای بااصول / گر شوی راضی تو از ما کن قبول
ورنه رد کن ای عزیز مهربان / گفت اسید انصاف دادی اینزمان
در زمین زد حربه کان بودش بدست / وز سر اخلاص و صدق آنجا نشست
چون رسید آنجا اسید بن حضیر / پس بساعت مصعب ابن عمیر
بعد از آن خواندش کلام کردگار / عرضه کرد اسلام بر وی آشکار
گشت نائل چونکه آن قرآن شنود / جذبهٔ توفیق او را در ربود
نور رویش رونق ایمان گرفت / عضو عضوش لذت قرآن گرفت
پس هنوز آنجا سخن ناگفته بود / کالعجب اسلام در رویش نمود
شوق ایمان در دلش افتاد خوش / همچو بلبل پس زبان بگشاد خوش
گفت خوش دینیست این دین گزین / برد آرام از دل من شوق دین
هین چه باید کرد گو بید اینزمان / تا درین دین من درآیم بیگمان
اینچنین گفتند کای عالی مقام / رو در اول غسل کن غسلی تمام
پس بپوشش جامهٔ پاک نکو / بعد از آنش کلمهٔ توحید گو
این چو کردی از سر صدق و نیاز / پیش حق بگذار دو رکعت نماز
رفت در ساعت اسید پاک جان / آنچه گفتندش چنان کرد آنچنان
نور توفیق اندر و آرام یافت / شد موحد دولت اسلام یافت
بعد از آن گفتش اسید پاک تن / آنکه شخصی هست اینجا بعد من
که گر او تابع شود تا بی گزاف / کس نیارد با شما کردن خلاف
در زمان برخواست با حسن رشاد / رفت اندر خانهٔ سعد معاذ
چون اُسید آمد بنزد سعد باز / بخت بسته کرد باب سعد باز
شمع رویش نور ایمان یافته / بی نهایت گنج عرفان یافته
سعد چون کردش بر وی او نظر / دید اندر روی او حالی دگر
گفت بالله العظیم ای مردمان / کاُسید ابن حضیر پاک جان
حسن رویش سخت با ساز آمده / نی بدان رویی که شد باز آمده
بعد از آن گفت ای اسید راست گو / تا تو با اسعد چه کردی باز گو
گفت او را زجر کردم بیگمان / وآنچه فرمودی بجای آوردم آن
واینچنین کردم من آنجا استماع / کز بنی حارث گروه با نزاع
قصد آن دارند کاسعد بیگمان / آنکه بکشند تا نماند زان نشان

تا دل و جان

تا دل و جان تو زین خسته شود / پشت تو زین درد اشکسته شود
او بپرخاش تو است ای مرد کار / قصه این باشد چو گفتم یادگار
سعد چون بشنید رفت اندر غضب / پس ستد حربه از او گفت ای عجب
تو نکردی کاری و باز آمدی / تو چو خود رفتی چو خود باز آمدی
از غضب جانش چو ماهی می‌طپید / همچو شیری بر سر اسعد دوید
چونکه اسعد سعد دید آنجا ز دور / گفت با مصعب که ای صاحب حضور
این بزرگ قوم و سردارست بس / نیست مثل وی در اینجا هیچکس
تابع ما گر شود بی پیچ پیچ / کس خلاف ما نیارد کرد هیچ
هان و هان ای مصعب نیکو حیا / با وی آور صدق ربانی بجا
گفت مصعب گر نشیند نزد من / تو تفرج کن چسان گویم سخن
سعد چون اندر بر اسعد رسید / سعد را نو طالع اسعد رسید
گفت ای اسعد بگو تا خود چرا / میرسانی تو کراهیت بما
در میان ما و تو ای نامدار / گر قرابت می‌نبودی استوار
کی ترا بودی مجال ای بیخبر / که درآری در میان دینی دگر
پس بدو گفتند بنشین یک سخن / پس کلام ما زمانی گوش کن
گر شوی راضی بدان سازش قبول / ورنه آن را دفع کن ای بااصول
سعد گفت انصاف دادی بی فساد / در زمین زد حربه و بنشست شاد
چون نشست آنجا که سعد معاذ / خوش در توفیق بر رویش گشاد
در دل وی او فتاد از حق نظر / اسم هادی گشت در وی جلوه‌گر
پرتو نور هدایت یافت او / چونکه بد سعدش سعادت یافت او
چون نشست او مصعب از روی طرب / کرد بر وی عرض اسلام ای عجب
پس بوی خواند او کلام کردگار / نور قرآن در دل وی کرد کار
جذبهٔ توفیق او را در ربود / چشمهٔ توحید در جانش گشود
چون دلش شایستهٔ ادراک شد / ای عجب سیمای او هم پاک شد
در زمان کو آیت قرآن شنود / رونق اسلام در رویش نمود
پس بدایت غمزه در کار کرد / جان او پر لذت اسرار کرد
نور رخشان گشت از سیمای او / لعل و مرجان گشت خاک پای او
پس زبان بگشاد سعد نیکخو / گفت خوش دینیست این دین نکو
وای بر من بر دلم بندی چنین / بیخبر من از خداوندی چنین
هین چه باید کرد برگو این زمان / تا درین دین اندر آیم بیگمان
پس بدو گفتند ای نیکوخصال / غسل باید کرد غسلی بر کمال
جامه را دادن طهارت در زمان / کلمهٔ توحید گفتن بعد از آن
باز نزدیک خدای بی‌نیاز / کردن از اخلاص دو رکعت نماز
تا نگردد پاک جانت از ضلال / نقش توحید ننماید جمال
سعد چون بشنید از ایشان آنچنان / از سعادت شد بجای آورد آن
پس مسلمان گشت و در دین نام یافت / جان پاکش لذت اسلام یافت
چون مسلمان گشت و صاحب راز گشت / حربه بگرفت و از آنجا باز گشت
نور اسلام از رخش می‌تافتی / درک آن کردی کسی کو یافتی

چون میان قوم خود آمد ز راه / روی او تابان بد از نور اله
پس بگفتندش که باتو الجواد / کز سعادت یافته سعد معاد
قوم کو رای بدیدند آنچنان / روی او چه تابان چو ماه آسمان
چونکه زانجا رفت این نورش نمود / تا که بعد از ما چه او را رو نمود
جان پاکش محرم راز آمده / نی بر آن وجهی که شد باز آمده
پس زبان بگشاد سعد با نوید / کای بنین عبد اشهل بشنوید
در شما دانید تا من کیستم / با شما چه طور بوده زیستم
قوم گفتندش که پیشک سروری / بهتری و از همه فاضلتری
سعد گفتا ای عزیزان من کلام / با شما گفتن بخود کردم حرام
تا زمانی کز سر صدق و قبول / بر خدا آرید ایمان و رسول
پس همه رو در ره داور کنید / سر بسر تصدیق پیغمبر کنید
سعد چون با قوم خود راند این نفس / می نماند آن شب از ایشان هیچکس
کو نکرد از صدق دل ایمان قبول / جمله آوردند ایمان بر رسول
لذت توحید در جان یافتند / پس کلید گنج عرفان یافتند
مصعب ابن عمیر نامدار / باز شد در خانهٔ ابن زرار
پس بافواه از سر صدق و یقین / مینمودی خلق را دعوت بدین
پی به پی مردم مسلمان می شدند / آشنای گنج ایمان می شدند
تا بحدی شد مسلمانی پدید / کز جزا ایمان شان نبد گفت و شنید
تا نبد یک خانه ز انصار ای عجب / که درو مؤمن نبود اندر طرب
غیر سه خانه که ایشان همچنان / ترک دین خود ندادند آن زمان
قوم بنی العیص ابی الاسلت دگر / همچنان بودند از دین بی خبر
ملک یثرب چون ز دین با ساز گشت / مصعب آمد سوی مکه باز گشت
چون بهمت داد ایشان را صفا / بازگشت و شد بنزد مصطفی
پیشتر از بیعت عقبه بکام / اذن در جنگش نبد خیر الانام
بلکه آن ساعت رسول ذوالجلال / می نبد خون ریختن بروی حلال
لیک او مامور بودی از یقین / کز خلایق را کند دعوت بدین
وان جفا کاید بوی از کافران / آن نماید خوشش تحمل اندر آن
صبر در رنج و مشقت آوری / روی در روی حقیقت آوری
غافلان را کرد دالحق رهنمون / پس کند اعراض از کفار دون

بیت

خیز ای دل خوش دمی روحانیست / عشوهٔ دنیا مخور کان فانیست
هست دنیا قحبهٔ ناپایدار / عشوه اش تا کی خری شرمی بدار
چون تو مرغ گلشن قدسی چرا / کرده جا اندرین گلخن سرا
تا بکی در دام باشی پای بند / بر پر و بنشین بر آن برج بلند
تا کی اندر گلخن تن قید دام / بال بگشای و در آن گلشن خرام
یکزمان بیرون ازین نه طاق شو / سوی باغ جان به اشتیاق رو
تا دماغ جان تو گردد قوی / راه یابی در رموز معنوی
پس بطوفی خوش بصحرای وجود / نیک دریابی سراپای وجود
بشکنی اندر هم این کاخ خیال / پس کنی دست اندر آغوش خیال

در کشی با دوست در بزم دنا / باده توحید از جام فنا
در فنا بی آن شوی بی این شوی / راه دان بزم علیین شوی
ذره تا هستیت باشد بجا / این مقام آخر کجا تو از کجا
در مقام نیستی گر ایستی / ره سوی هستی بری از نیستی
از تو تا هستی ره بسیار نیست / جز وجودت در میان دیوار نیست
چون وجود خویش برداری ز پیش / هم ز خود میدان که داری ره بخویش
خواهی ای دل ره بری در کنه راز / این در بسته شود بر روت باز
خاک درگاه رسول الله باش / هی مرو بیرون ز ره با راه باش
خویش را کن غرقه بحر درود / تا رسی اندر شبستان شهود
سازور خود درود مصطفی / تا رسی در خطهٔ صدق و صفا
سازور جان تحیات و سلام / تا رسی در گلشن دار السلام
از درود او دلت شادان شود / خانهٔ جان تو آبادان شود
از درود او شود روشن دلت / زو شود مقصود کلی حاصلت
وز درود او رسی در سروری / در حقایق راه گاهی پی بری
پس شود جانت بوحدت متصف / بر تو گردد سر وحدت منکشف
چون الف در بسم اگر سوزی تو جسم / بر سر آیی پیکان چون بای بسم
قربت حق خوار سازد ارجمند / قربت حق پست گرداند بلند
باجه گر نه پست چون قربت گرفت / چون الف عالی شد و رفعت گرفت
تا بود بر اخگر مهرت وجود / مجمر جان باد پر مهر درود
تا بود دل جان من پر شوق باد / وز درود مصطفی پر ذوق باد
پیچد عطر تحیت هر نفس / باد بر روح تو ای عالی نفس
پیچد از حق مشکباران ثنا / بر تو باد ای گلبن باغ بقا

باب نهم در بیان انکه در سال سیزدهم از نبوت حضرت واقع شد

آن جناب قدسی قدسی جناب / آفتاب جان و جان آفتاب
عالم از وی عالمیت یافته / آدم از وی آدمیت یافته
در لقب هر چند خاتم آمده / آیت نقش دو عالم آمده
جان او در حق بجولان آمده / جان عالم عالم جان آمده
آنکه کوس دولتش کروبیان / میزنند از هفت برج آسمان
آنکه طوق قربتش روح الامین / زد بفرق عرش رب العالمین
مهر اگر نی مهر مهرش یافتی / پس چنین هرگز کجا می تافتی
کنه او از درک ما دور آمده / نور عالم عالم نور آمده
خاک پایش توتیای چشم جان / هم جهان جان و هم جان جهان
بحر در علم و در بحر حلم / در بحر حلم و بحر در علم
مهر برج دین مه اوج صفا / عارف کونین یعنی مصطفا
هر دم از حق پیچد عطر سلام / باد بر روح شریفش والسلام
سیزده سال از نبوت چون گذشت / باز بشنو تا بخوانم سرگذشت
از قضای قادر فرد مجید / بیعت عقبه دویم آمد پدید

یک زمانی نه قدم در ملک جان / تا کنم حال این بیعت عیان
اینچنین بد که رسول رهنمون / آمدی در موسم از مکه برون
پس در آن موسم بفضل دادگر / چونکه بیرون آمدش خیر البشر
چون برون شد سید کون و مکان / شد ملاقی بعضی از انصاریان
با دلی پرنور عرفان شاد او / وعده ایشان بعقبه داد او
آنکه در ایام تشریق ای عجب / خود به ایشان در رساند با طرب
پس هم اندر عقبه انصار و رسول / خوش بهم دیگر رسیدند از قبول
بیعتی کردند از صدق و صفا / آن گروه پاک جان مصطفی
کعب مالک آن بزرگ پاکدین / این روایت کرده از صدق و یقین

روایت کعب مالک

آنکه من با بعضی انصار ای عجب / سوی حج رفتیم با درد و طرب
چون بمکه در رسیدیم از قضا / پس بدیدیم اندر آنجا مصطفی
وعده با حضرت چنین کردیم ما / آنکه در ایام تشریق از وفا
سوی عقبه اندر آید مصطفی / ما گر در عقبه آییم از صفا
پس پیمبر را ز جان خدمت کنیم / با وی از حسن یقین بیعت کنیم
چونکه حج بگذاردیم آنجا گاه / آمدیمش شب بسوی وعده گاه
زان بشب رفتیم در موعد که / تا نباشد مشرکان را زان خبر
از بزرگان بد دو تن همراه ما / بود از آن دو تن مزید جاه ما
بد یکی بوجابر با احترام / یا ز عبدالله عمرو بن حرام
حال خود القصه ما از مشرکان / ای عجب میداشتیم آندم نهان
با ابوجابر که بد مان پیشوا / اینچنین گفتیم ما کای مقتدا
ما همیگوییم از دین ای امام / تو آنکه میترسیم از دوزخ تمام
میرویم اینزمان بنزد مصطفی / تا بوی بیعت کنیم ای باوفا
وعده ما کرده اندر عقبه او / میرویم اکنون برش ای نیکخو
چون بزرگ مایی از روی یقین / به بود گر پیشوا باشی بدین
پیشوای ما شو آنجا در آ / تا تو در دین نیز باشی پیشوا
چونکه بوجابر ز ما بشنید این / شد مسلمان از سر صدق و یقین
گشت اندر عقبه او حاضر که / بود از نقبا یکی آن نامور
صبر کردیم آنشب الحق ما بکام / تا ز شب بگذشت یک ثلث تمام
پس برون رفتیم یک یک از وفا / تا بنزد عقبه از صدق و صفا
چون همه جمع آمدیمش بی سخن / ای عجب بودیم ما هفتاد تن
دو زن دیگر همی با ما بدند / پس بعقبه طالب عقبا شدند
بد نسیبه کعب زان دو زن یکی / مادر عمار بود او بیشکی
یا ز اسما بنت عمرو بن عدی / بد منیع القصه نام مام وی
چون همه جمع آمدیم آنجا بکار / مصطفا را میبودیم انتظار
تا کهان آنحضرت قدسی جناب / آمد او چون در دل شب آفتاب
همره او بود عباس گزین / لیک او بر کفر بود آندم یقین
لیک او میخواست کز روی وقار / اندر آنجا عهد سازد استوار

چون نشست آنجا رسول ذوالمنن / اول عباس آمده در سخن
روی با ما کرد از حسن نوید / کای گروه اوس و خزرج بشنوید
می شناسیدش محمد بیش بیش / کو چه کس باشد میان قوم خویش
هم بود معلومتان بی اشتباه / که چگونه داشتیم او را نگاه
داشتیم او را نگاه از دشمنان / پس فدای جان او کردیم جان
او بشهر خود عزیز است و منیع / شان او بیشک همی باشد رفیع
لیک رغبت دارد ایندم با وفا / آنکه پیوندد بکلی با شما
گر شما دارید از حسن رشاد / ای گروه نیک بر خود اعتماد
گر نماییدش وفا بر عهد وی / پس بجا آرید عهدش پی به پی
پس نکو دارید چون جان خودش / تا ز اعدا نرسد از هر سو بدش
گر شما اینها بجای آورید / با محمد اینزمان بیعت کنید
ورنه گو رامی برید از نزد ما / تا سپاریدش بدشمن از جفا
هم در اینساعت کنیدش ترک او / کو میان قوم خود باشد نکو
او گرامی باشد اندر شهر خویش / حرمت او باشد از اندازه بیش
او مصونست اینزمان از دشمنان / با شما گفتیم حال ای مردمان
گر بر آن باشید کین حرکت کنید / اندر اینجا ترک از این بیعت کنید
زانکه ما او را بتوفیق اله / روز و شب داریم همچون جان نگاه
چونکه عباس این سخن کردش تمام / ما چنین گفتیم کای عالی مقام
آنچه گفتی سر بسر معلوم شد / و آنچه مقصود تو بد مفهوم شد
یا رسول الله یا خیر البشر / در درج نطق را بگشای در
پس مران شرطی که میخواهی بما / بهر خود بستان و از بهر خدا
چون رسول الله از آنان این شنود / در درج نطق را سر بر گشود
گفت بسم الله الرحمن الرحیم / پس بکرد آغاز قرآن قدیم
پس بخواند از روی شوق آن کامیار / همچو در بر ما کلام کردگار
چون ز قرآن فارغ آمد آن امین / کرد ما را در زمان دعوت بدین
بعد از آن رو کرد حضرت سوی ما / پس چنین فرمود شاه اصفیا
کای گرامی زمره انصاریان / با شما من میکنم بیعت بر آن
گر مرا همچون زن و فرزند خویش / می نگهدارید بل زآن نیز بیش
زآنچه ایشان را نگهدارید از آن / هم نگهدارید ما را بیگمان
پس براء ابن معرور از وفا / ای عجب بگرفت دست مصطفا
پس بگفتش حق آن قیوم فرد / کر ترا بر راستی او بعث کرد
آنکه چون جای از ازار خویشتن / ما نگهداریت اندر انجمن
اینزمان بیعت کن و جان ده فلاح / زآنکه ماییم ای رسول اهل صلاح
در عرب در جنگ مثل ما کجاست / جنگ کردن بیشکی میراث ماست
تو یقین میدان که روز کارزار / ما ز دشمن می برآریمش دمار

سخن گفتن هیثم ابن تیهان با مصطفی

هیثم ابن تیهان پاک جان / گفت حضرت را که ای زین زمان
ای بتو روشن چراغ جان ما / هر دم از تو تازه تر ایمان ما

ایزمان مارات عهدی با یهود / نقض آن خواهیم کرد ای کبود
گر کنیمش اینچنین با مصطفی / وآنزمان ایزد کند غالب ترا
وقت باشد کز تو ما را بیکران / باز بسپاری بدست دشمنان
باز قوم خویش پیوندی ز جان / مارها سازی بدست دشمنان
چونکه بشنید این رسول ذوالمنن / پس بفرمود او تبسم بی سخن
پس بفرمود آنکه کی باشد روا / بلکه خون من بود خون شما
هم خرابی تان خرابی من بود / دشمنانشان هم مرا دشمن بود
هم شما از من منم هم از شما / نیست ما را هیچ چیز از هم جدا
دوستم با دوستانشان من ز جان / دشمنم تان با تمام دشمنان
دوازده تن ای گروه با وقار / از میان قوم سازید اختیار
تا نقیب قوم باشندان گروه / تا شما را باشد اندر دین شکوه
دوازده تن پس بکردیم اختیار / نه ز خزرج سه ز اوس نامدار
اینچنین فرمود با ایشان رسول / آنکه چون افتاد این بیعت قبول
پس شما ای زمره در عهد یش / می شوید از من کفیل عهد خویش
چون حوارینش مر عیسی می / باز گویید این زمان پیش و کمی
چونکه نقبا این شنیدند از رسول / پس چنین گفتند کردیمش قبول
بیعت قوم خود ای جان جهان / ما ز تو گشتیم پاینده آن
تا برین نوعت عالم را نظام / باد بر روحت ز حق دایم سلام
تا ابد پیوسته تمکین تو باد / هم چراغ روشن از دین تو باد

روایت ابن اسحق

ابن اسحق آن امین انجمن / کرده نقل از عمرو عاصم این سخن
آنکه چون جمع آمدندش از قبول / تا کنند انصار بیعت با رسول
گفت عباس قتاده از کمال / کای گروه خزرج نیکو خصال
بنگرید آخر که با این مرد راه / هر چه بیعت می کنید اینجایگاه
میکنیدش بیعتی با وی روان / راست بر حرب همه خلق جهان
گر شما دانید ای اهل شرف / که چو گردد مالتان جمله تلف
ور بزرگانشان شوند کشته تمام / می نگردانید روی از وی مدام
با وی این بیعت کنید آنجایگاه / ور نه بگذارید او را با اله
گر همیگویید ترک مال و جان / با وی این بیعت کنید ای مردمان
ور ندارید اعتماد این نحو / ترک این گویید ای اهل خرد
زانکه بعد از بیعت ازین ره روید / هم بدنیا و آخرت رسوا شوید
چون شنیدند این سخن انصار آن / پس چنین گفتند با وی کای فلان
آنکه او را می پذیریم این زمان / می نیندیشیم هیچ از مال و جان
ترک مال و ملک دنیا می کنیم / بیعتی با او در اینجا می کنیم
تا که ما باقی بود یکتاره مو / ما ز پیغمبر نگردانیم رو
ما همی سازیم او را اختیار / مال و جان ما فدایش صد هزار
مال چه بود تا فدای او شود / حیف جان تا خاک پای او شود
یا رسول الله یا خیر الانام / گر بجا آریم عهد خود تمام

چه جزای ماست ای نیکو سرشت / مصطفی فرمود جاوید ان بهشت
گر بجا آرید عهد ای مردمان / جزا پیدش بهشت جاودان
پس بگفتند ای رسول حق پرست / با تو بیعت میکنیم ما بگشای دست
مصطفی بگشاد دست خود روان / تا به بیعت آمدند انصاریان
عمرو عاصم گفت از آنرو آنزمان / گفت عباس قتاده آنچنان
تا که بندد عهد پیغمبر بکام / بند داند اندر گردن ایشان تمام
تا شود آن عهد ایشان استوار / زانچه گفت این سخن آن مرد کار
گفت عبدالله بوبکر العجب / کان سخن عباس گفتش زان سبب
تا که اندر کار تدبیر او فتد / بو که اندر عهد تاخیر او فتد
تا شب دیگر فتد عهد از قبول / تا مگر حاضر شود ابن سلول
در حضورش عهد محکم تر شود / بیعت آن قوم زان برتر شود
لیک جز حق کس از آن آگاه نیست / در دل کس هیچکس را راه نیست
پس ندانند غیر حق را بنام / گرچه بد مقصودش آنجا والسلام

اختلاف قوم در آنکه اول که بیعت کرد

هست دعوی بنی نجار آن / کانکه اول کرده بیعت زان میان
از بنی نجار بود آن با وقار / بو امامه اسعد ابن زرار
لیک دعوی بنی اشهل بد آن / آنکه بود او هیثم ابن تیهان
لیک گفته کعب مالک آن نکو / کو براء ابن معرور ست او
بعد از آن قوم از پیش یکیک تمام / سر بسر کردند بیعت والسلام
اینچنین نقلست از آن عالی مقام / آنکه چون کردند بیعت را تمام
زد شیطان پلید ناپسند / از سر عقبه بآوازی بلند
در میان جمع در داد این ندا / گفت هشتا پید ای اهل منا
کز دین برگشتگان بدگمان / باز هم جمع گشتند این زمان
این ز دین برگشتگان با نفاق / باز هم کرده اندش اتفاق
تا کنندش با شما حرب و نزاع / زین سبب کردند اینجا اجتماع
حضرت پیغمبر آخر زمان / چون شنید آواز شیطان گفت هان
بشنوید ای قوم انصار رشید / کز سر عقبه چه گوید آن پلید
بعد از آن فرمود بالله العظیم / که بتو پردازم ای دیو رجیم
باز رخصت داد انصارش ز پیش / تا شدندش هر یکی بر جای خویش
گفت عباس قتاده آنزمان / کای رسول بهتر کون و مکان
حق ذات قادر قیوم فرد / کز تو ای شبهه بر حق بعث کرد
آنکه گر رخصت دهی هم این زمان / تیغ بنهیمش بروی کافران
گر بفرمایی تو ما چون آتشیم / هم کنون شمشیر بر آن بر کشیم
وآنکه او باشد ز دین برگشته باز / هم در اینجا ما کنیمش پاره پار
گفت پیغمبر که ای دولت فروز / می نفرموده خدا اینم هنوز
بعد از آن یکیک بجای خویش باز / باز گشتند آن گروه سرفراز
گفت ناقل روز دیگر تلخ عیش / آمدندش نزد ما قوم قریش
پس بگفتند آن قریش بدگمان / کای گروه خزرج پاکیزه جان

اینچنین دادند ما را شب خبر / کر شما را خاطر اینست ای حشر
گر محمد را ز ما دور افکنید / پس بحرب ما بوی بیعت کنید
هیچکس زاهل عرب در ملک ما / دوستر از ما نباشد از شما
چون چنین باشد چرا جنگ آورید / خویش را و ما همه ننگ آورید
گر براینید ای گروه معتبر / تا گر ما را هم ازین باشد خبر
از میان ما گروهی مختصر / گر نبود از بیعت ایشانرا خبر
سربسر برخواستند اندر زمان / پس بکردند ای عجب انکار آن
پس همه سوگند خوردند از یقین / گر ندارد بیش خبر ما هیچ ازین
چون همی گفتند این بی اشتباه / ما همی کردیم اندر هم نگاه
پس برفتندش قریش تا بتول / پیش عبدالله ابی ابن سلول
زو بپرسیدند احوال و خبر / پس همان گفتند با او سربسر
گفت عبدالله کین کار بطیش / کار بازی نیست ای قوم قریش
اینچنین بیعت گر او هم رازی است / پس بزرگست و نه کار بازی است
قوم من گرچه یک یک پی کنند / بی حضورم بیعت آخر کی کنند
من ندارم از چنین بیعت خبر / پس همان گفتند با او سربسر
چون قریش القصه بشنیدند راز / بازگشتندش از آنجا جمله باز
کعب مالک گفت چون قوم قریش / ای عجب برخواستند از روی طیش
خواستم دخلی کنم در آن میان / تا ببینند حال و کار خود عیان
با ابی جابر بگفتم من بر از / سید یابی و مشهور حجاز
وآن قدر قدرت نداری بیگمان / گر فرا گیری چو نعل این جوان
آن جوان بشنید از من این سخن / نعل خود انداخت در ساعت بمن
گفت نعل من بپوش ای پاک تن / تا بکی از نعل میگویی سخن
گفت بو جابر که ای پاکیزه دل / کین جوان با تند کردی تو خجل
گر برفتت از پیش آوازه / بازخوان و نعل او را باز ده
گفتمش باتر کین نعل از نیاز / چون مرا داد او نخواهم داد باز
گر بنعال این راست آمد العجب / گرد خواهم من یقین او را سبب
پس برفتندش خلایق از منا / بعد از آن تا خود چه پیش آرد قضا
راه یثرب ما دگر برداشتیم / حال بیعت جمله پنهان داشتیم

روایت ابن اسحاق

ابن اسحاق آن سر اهل قبول / ناقل اقوال و افعال رسول
گفت چون انصار از حسن قبول / آنچنان کردند بیعت با رسول
حضرت پیغمبر آخر زمان / داد رخصت مؤمنانرا آن زمان
تا سوی یثرب همه هجرت کنند / خویش را مشغول طاعت کنند
از پیمبر چونکه رخصت یافتند / یکیک پنهان همی بشتافتند
اول آنکس کو همی هجرت نمود / در مدینه پیشکی بوسلمه بود
لیک هجرت کرد آن نیک احترام / پیش از بیعت یک سال تمام
وان دگر زان پیش بی گفت و شنود / پیشگان هجرت بحبشه کرده بود
پس ز حبشه سوی مکه بازگشت / چند روزی با بنی هم راز گشت

چون اذیت دید دیگر از قریش / باز بروی شد بغایت تلخ عیش
مضطرب بود اندر آن ایذا دگر / تا رسید او را بناگاه این خبر
آنکه بعضی از زمرهٔ انصاریان / گشته اند از جان مسلمان بیگمان
چونکه آن مطلوب در انصار یافت / پس بیثرب سوی خویش خود شتافت
علت ضم چونکه جنسیت بود / جنس را با جنس خود نسبت بود
عامر ابن ربیعه آن نکو / با زن خود کرد هجرت بعد از او
وآن زن صاحب کمال نیک پی / بود لیلی بنت حثمه نام وی
باز عبدالله جحش آن باجود / با برادر خویشتن هجرت نمود
بعد از آن اصحاب پیغمبر بکام / پی بر پی کردند هجرت والسلام
ماند اندر مکه حضرت ای عجب / انتظار وحی کردی روز و شب
یک مسلمان در همه مکه نبود / کز دست کافران خائن بود
هر که بد از مؤمنان در مکه باز / بود از کفار در رنج و گداز
غیر بوبکر و علی مرتضا / گر نبود این هر دو ایشانرا جفا
مؤمنان در سختی و در اضطراب / هر یک از نوعی دگر اندر عذاب
حال ایشان گر بگویم با تو باز / دار معذورم که میگردد دراز
چونکه صدیق آنچنان دید العجب / کرد از حضرت همی رخصت طلب
تا کند چون دیگران هجرت دگر / می ندادی رخصتش خیر البشر
امر فرمودی بصبرش مصطفی / که رفیقی شایدش باشد ترا
تو مکن تعجیل ای صدیق من / گر ترا باشد رفیقی بی سخن
این طمع را بود بوبکر از وفا / آنکه باشد آن رفیقش مصطفی
چون خیال آن داشت این دانش خدا / ای زهی دولت که بد صدیق را
هم بکوش ای جان من گر تو کسی / تا تو هم در غایت همت رسی
زانکه در مشو بنیل و نهار / بیدقی فرزی شود در روزگار
همت عالیت اگر باشد مدام / در دو عالم یابی ای درویش کام
قربت اندر رتبت همت دهند / همتش هم درخور رتبت دهند
گر تو هم در همت عالی رسی / پس بمقصود ای پسر حالی رسی
اوستاد ملک جان دولت بتو / میرساند درخور همت بتو
گر جهان کز دوست قربت بایدت / اول ای میدان که همت بایدت
هرچه همت بستی ای مرغ بلند / رو به بالاتر بدان خود را ببند
می نگر در فیض بی پایان دوست / کاندرین مجلس اقامت تا نکوست
چون توان خورشید آوردن بدست / بهر یک ذره چرا باشی تو پست
چون ز دریا میتوان دیدن وصال / حیف باشد قطره کردن در جوال
گر بتر این سخن بینا شوی / قطره بگذاری همه دریا شوی
جان فدای آنکه تا او دم زند / دردمی کون و مکان برهم زند
دل ببردازد دو عالم مردوار / جای خود سازد ببرج وصل یار
در ره او وا نماند او بهیچ / بگذرد زین آستان پیچ پیچ
بازگرداند ز غیرت او سرشت / نی بد و نی نیک باز ماند نی بهشت
هرچه اندر وصل جانان آفتست / گر بهشت جاودانست آن بتست

خالقا من همتی دارم تمام / در خور همت رسان جانم بکام
سر به این و آن فرو ناید مرا / شربت وصل تو می باید مرا
حالیا از شوق جان ده شربتی / تا از آن یابد دل من لذتی
بس ز شوق این و آن مطلق شود / قطره سان در بحر مستغرق شود
خالقا از سوز جانم آگهی / میتوانی داد اگر خواهی بهی
من ندارم غیر تو ای کارساز / فضل کن وز لطف خویشم کارساز
تا مرا جانست پر شوق تو باد / مست جام وحدت ذوق تو باد

معاوده نموده با سر قصه

چون بدیدند آن قریش بیخرد / کر محمد را پدید آمد مدد
هم مدد از غیر مکه یافتند / در مدینه یکبیک بشتافتند
شد یقینشان کاهل اسلام از خرد / راست بگرفتند کجایی بخود
شد یقینشان کان گروه جانفروز / خوش قوی خواهند گشتن روز روز
زین جهت القصه آن قوم فضول / خوف میکردند از هجرت رسول
چون بدیدند کان عالیمذاق / میکند پیوسته هجرت را یراق
تا بقوم خویش پیوندد روان / دور گردد از گروه جاهلان
بس جفا دید قریش پر نفاق / آن زمان کردند جمله اتفاق
بس همه در دار اندوه آمدند / بس بشان مصطفی شوری زدند
خیز ای دل گر بدینی رو براه / از درودش شوی دیوان گناه
از درودی مصطفا را یاد کن / چار طاق دین خویش آباد کن
از درودی سینه را پر نور کن / شاد گردان جان و شیطان کور کن
از درودی جان خود معمور ساز / دیو ملعون از بر خود دور ساز
از درودی کن مشام جان قوی / تا بری پی در رموز معنوی
باز مرغ جان خود را چینه ده / خوش چراغی در درون سینه نه
چیست خوشتر از درود مصطفی / تا شوی مشغول آن ای باوفا
خالقا توفیق جان زاده درود / بر فروز اندر دلم شمع شهود
تا بود واجب درود اندر نماز / بر تو پاشان فیض فضل بی نیاز
تا که باشد لازم خورشید نور / از درودت باد جانم پر حضور
تا بود شیطان ز رحمت بی نصیب / با درودت باد جان من قریب
هر نفس صد تحیات و سلام / باد بر روحت ز فرد لاینام
جان نوری تا ابد خاک تو باد / مستفیض از جوهر پاک تو باد

قسم چهارم در ذکر آنچه در سالها هجرت بوده و تفرق قصها بر نه باب است باب اول در ذکر آنچه در سال اول از هجرت بوده و در بیان فضیلت فصل اول در ذکر هجرت

مرحبا ای عنبرین باد بهار / بوی از خاک سر کویش بیار
مرحبا ای خوش نسیم کوی یار / بر دل افشان نافه مشک تتار
مرحبا ای خوش نسیم کوی یار / خوش معطر ساز جان از بوی یار
عنبر افشان میرسد باد سحر / گوییا کرده در آن در که گذر

عنبر افشان میرسد باد صبا / در نفس دارد مگر مشک خطا
خوش عبیر آمیز می آید شمال / در نفس دارد مگر بوی وصال
کرده از خاک درش مشکین نفس / گشته زان خاک درش مشکین نفس
یارب این باد عبیر از کجاست / وین نسیم روح پرور از کجاست
گوییا باد خاک کوی اوست / یا نه با او عنبر گیسوی اوست
یا که بوی نافه مشک خطاست / یا نه بوی فیض بخش مصطفاست
این نسیم از خلد می آید مگر / یا گذشته بر در خیر البشر
می وزد این باد از کوی قبول / یا نه دارد در نفس بوی رسول
این دم عیساست یا باد صباست / یا که با او خاک پای مصطفاست
می وزد این باد از کوی بهشت / یا نه دارد بوی آن عنبر سرشت
این نسیم فیض بخش از جنت است / یا نه با او بوی عالی حضرت است
آنکه خاک پای او روحانیان / بهر حرمت میکشند در چشم جان
وانکه خاک پای او روح الامین / کرده اندر دیده عین الیقین
وانکه کوس فتح او کروبیان / میزنند از چار برج لامکان
قدر خاک پای آن صدر کبار / شد ز لا اقسم بهذا آشکار
با وجود رفعتش عرش مجید / گرچه رفعت یافت گرد او ندید
بس که غلطان شد بر عرش مجید / تا که زیب از گرد نعلین تو دید
عرش رحمان زیب از زین تو یافت / زیب و زین از گرد نعلین تو یافت
یا رسول الله جانم شاد کن / بس بلطف خود مرا امداد کن
تا شوم پیوسته جان جان شود / مدح و ذم نزدیک من یکسان شود
نی ز دشنام کسی گردم غمین / نی شوم شاد ار کنندم آفرین
یا رسول الله بهر کردگار / دست من گیر واز این و آن برآر
جان من زار شاد خود پر نور کن / وانچه بد باشد مرا زان دور کن
زیب جان پیوسته از زین تو باد / زینتش از خاک نعلین تو باد

معاوده با سر قصه

سال چارده ز بعث مصطفی / کرد هجرت در مدینه از وفا
وی عجب از ملک کسری غنود / بی تکلف سی و چارم سال بود
لیک از ملک هرقل روم نیز / بود نه سالش گذشته ای عزیز
رخصتش چون داد در هجرت خدا / اینچنین فرمود آندم مصطفی
کر من اندر خواب خوش دیدم جنان / آنکه هجرت کرده بودم بیگمان
در زمینی کاندر آنجا نخل بود / وان زمین در چشم من خوش مینمود
ظن چنان بود آن زمانم از قدر / کان زمین باشد تهامه یا هجر

تتمه حکایت سابق

لیک ایندم گشت تحقیق و یقین / کر مدینه بود آن نیکو زمین
چونکه دیدند مشرکان بر جفا / گر ترقی مینماید مصطفا
هر زمان دینش زیادت میشود / خلق را میل عبادت میشود
میشوند ایشان قویتر هر زمان / میروند از مکه در یثرب روان
مشرکان هم در زمان برخواستند / خانه دل را بکین آراستند

بس برای مشورت آن مشرکان آمدند در دار اندوه در زمان
والعجب آن خانه با اضطراب بود آن زان قصی بن کلاب
گر مهمی آمدیشان پیش در اندر آن خانه شدندی سر بسر
و اندر آنجا شور کردندی بهم مینمودندی ز نیک و بد رقم
نزد خود آن قوم وقت مشورت ره نمیدادند کس از شش جهت
چون بدار الندوه اش جمع آمدند بس بشان مصطفی شوری زدند
در زمان ابلیس شوم پر جفا کرد خود را شکل شیخی با صفا
بر در آن خانه آمد با نوید با عصایی سبز و با ریشی سفید
بس ندا در داد او با صد محن کای صنادید قریش پاک تن
من ز اهل نجدم و بس باوفای کس ندارم مثل در تدبیر و رای
در زمین نجد باشد جای من هیچ رایی نیست همچون رای من
من شنیدم قرعه‌ای افکنید شور در شان محمد می‌زنید
آمدم اینجا که من در حضور تا ببینم رای هر نزدیک و دور
با شما در شان او رایی زنم با شما پا من بهر رایی زنم
زانکه شاید رای من ای مردمان به بود اینجا ز رای دیگران
گر بود اذن از شما حاضر شوم و اندرین شور شما ناظر شوم
چون شنیدند این سخن آن قوم بست راه دادندش که تا آمد نشست
صحبت کفار شوم حیله گر شد ز ابلیس لعین منکوب تر
جمله اشراف قریش دل سیاه جمع بودند العجب آنجا که گاه
بس چنین گفتند بعضی مشرکان کای صنادید قریش مهربان
بیشکی حال محمد این زمان آنچنان باشد که می‌بینید آن
گر بحال خویش بگذارید او غالب آید بر شما بی گفتگو
چون بما غالب شود بس چون کنیم بیشتر گر دل ازین غم خون کنیم
بس همان بهتر جو در کاریم ما گز میانش زود بر داریم ما
بس هشام عمرو بر جست از میان گفت از من بشنوید ای مردمان
رای من اینست ای قوم بلند گر کنیم او را در ابندم سخت بند
می‌بباید کردنش بند این زمان تا کر اندر بند میرد بیگمان
شیخ نجدی گفت اگر چه نجدی لیک این ساعت تو رایی بدزدی
گر ببندیم و نسازیمش تلف فاش گردد این خبر در هر طرف
چون به اصحابش رسد هر سو خبر جمع گردند و بپا بندش بسر
بس دهند او را خلاص از بند ما یکسلانند آنزمان پیوند ما
بعد از آن بو البختری بن هشام گفت من رایی زدستم با نظام
با شما گویم که با او چون کنید از حریم مکه‌اش بیرون کنید
تا غریب و زار و بی همدم شود خاطر ما زآن پریشان کم شود
شیخ نجدی گفت این رای بتر است رای تو دیگر ز اول بدتر است
چه محمد هست بس شیرین زبان باشدش جذبی عجب اندر جهان
می نبینید ای گروه معتبر آنکه هر دم کرده او جذبی دگر
گر کنید اخراج او را ای عجب بس رود ناگاه در حی عرب

بس بجس

بس بجس لطف طبع آن متحق بس سازد او اعراب بر خود متفق
بس کند آن دم خروجی بر ملا بیشک آن ساعت کند قصد شما
بس کند آن لحظه استیصالتان زین بتر آن دم چه باشد در جهان
بعد از آن برخواست بوجهل لعین گفت ای قوم قریش پیش بین
رای من باالله رایی بس نکوست با شما گویم گر از جایی نکوست
گر بود رخصت بگویم رای خویش تا بگیرند آنزمان آن رای پیش
شیخ نجدی گفت کای مرد عزیز باز گو با ما تو رای خویش نیز
گفت رای من چنانست این زمان آنکه ما از هر قبیله یک جوان
گو نجابت باشدش جلد و نسیب هر یکی بدهیم شمشیری عجیب
بس بیک ره حمله آرندش بوی بس کشند او را بزخم پی بپی
تا مگر گردیم ما از وی خلاص من نمیدانم جز این چیزی مناص
تا ز چون خون محمد بیکلام در قبایل منتشر باشد تمام
بس بنی عبد مناف خرده دان با قبایل بر نیایند آنزمان
چونکه قوتشان نباشد با تمام بر دیت راضی شوندش والسلام
شیخ نجدی گفت رای اینست بس آفرین بر رایت ای نیکو نفس
چونکه رای خود بجهل آراستند بس بر آن نیت همه برخواستند
جبرییل آمد سوی خیر البشر داد او را از چنان حالت خبر
بس بخیر المرسلین جبریل گفت کامشب ای احمد بجای خود مخفت
چون ترا دادیم ازین حالت خبر رو بخفت امشب تو در جایی دگر
چون شب آمد گاه غران بت پرست هر یکی چون دیو شمشیری بدست
آمدندش آن گروه بی‌وفا خانه حضرت بگردندش جدا
منتظر تا کی در آید مصطفی بس زنند او را بشمشیر جفا
چون رسول الله واقف گشت از آن مرتضا را گفت کای پاکیزه جان
امشب اندر خوابگاه ما بباش وین سخن با کس مگردان هیچ فاش
بس بجا بنید او بر جای خویش برد خود بر روی فکند آن نوش نیش
گفت می باش اینچنین ای مرتضا گر نباشد هیچ مکروهی ترا
بس علی آنجا بفرمان رسول شب بسر کرد از سر صدق و قبول
بس برون آمد رسول کردگار والعجب فرمود آنجا سوی غار
مشرکان القصه آنشب تا بروز منتظر بودند جان بر رنج و سوز
تا برون آید مگر حضرت روان بس بوی حمله برند آن مشرکان
بس چنان بنداشتند آن مشرکان آنکه حضرت هست در خانه نهان
تا خنندش بر سر آن پاکزاد بر نیامد کار ایشان بر مراد
چون کشیدندش ز روی او حجاب مرتضا دیدند کانجا بد بخواب
چون ندیدندش نبی خیر الانام شد همی تدبیرشان فاسد تمام
مرتضا گفتند هان بر گوی راست گر محمد در چنین ساعت کجاست
بس علی گفتا ندانم یقین گر کجا فرموده خیر المرسلین
من نمیدانم که آنحضرت کجاست حق همیداند که اینساعت کجاست
بس رها کردند در دم مرتضا بس ز پی رفتند آن دم مصطفی

ابن کعب قرظی آن سلطان دین / کرده این نقل از سر صدق و یقین
آنکه چون جمع آمدند آن مشرکان / بر در پیغمبر آخر زمان
پس چنین گفتند کاحمد این زمان / اینچنین کردست دعوی در جهان
آنکه گر با من شما بیعت کنید / ترک از این ادیان و این ملت کنید
خویش را یابید دایم در طرب / هم عجم آرید در کف هم عرب
ور خلاف این کنید ای مردمان / قتل خواهد بد شما را بیگمان
بعد کشتن نیز در روز قیام / سوخته گردید در دوزخ تمام
چون پیمبر این شنید از مشرکان / پس برون فرمود از خانه روان
یک کف خاکی گرفتش از زمین / گفت آری من همیگویم چنین
بعد از آن آن خاک بر ایشان فشاند / گرد حسرت بر رخ ایشان نشاند
سوره یس همیخواندی خوشی / میزدی بر جان ایشان آتشی
چون رسید آن در و هم لا یبصرون / بی بصر گشتند آن قوم نگون
جان ایشان شد پر از گرد غضب / تا محمد را ندیدند العجب
چشمهای آن لعینان کور شد / تا رسول الله از ایشان دور شد
ای عجب آن خاک بر هر که رسید / گشت روز بدر کشته آن پلید
مصطفی چون کار بر وی راست شد / پس از آنجا هر کجا میخواست شد
والعجب پنداشتند آن گمرهان / کی محمد رفته در خواب آن زمان
رفت شخصی نزد آن قوم ای عجب / گفت از اینجا خود چه دارید این طلب
گفت میجوییم از اینجا مصطفا / تا زنیم او را به شمشیر جفا
گفت آن شخص شما دیوانه اید / وز خرد ای مدبران بیگانه اید
مصطفی دیر است تا آمد بدر / بر شما بگذشت آن عالی گهر
یک کف بر خاک آن عالی نشان / بر شما افشاند و خود رفت از میان
ریخت خاک عجز بر فرق شما / پس شما بودید کور و مبتلا
گر ندارید این سخن باور ز ما / بنگرید این خاک بر فرق شما
هر کدامین دست آورد بسر / بر سر خود دید خاک آن بدگهر
بعد از آن رفتند آن قوم از جفا / تا بنزد خوابگاه مصطفی
پس بدیدندش علی خسپیده بود / برد حضرت را نکو پیچیده بود
پس چنان پنداشتند آن مشرکان / کوست الحق سید کون و مکان
پس چنین گفتند با هم ز اضطراب / کی محمد هست اینجا خوش بخواب
چونکه حیدر این سخن بشنید راست / بر کشیدش برد و خوش بر پای خاست
چون قریش او را بدیدند ای عجب / مضطرب گشتند بر رنج و تعب
پس چنین گفتند حال آشفته است / گر غنیم ما از اینجا رفته است
راست گفت آن شخص بالله العظیم / بعد از آن رفتند آن قوم لئیم

نقل واقدی درین باب

واقدی گفت آن گروه نا امین / کاندر آن شب کرده بودند کمین
بود بوجهل و حکم عقبه و کر / نضر و حرث و باز امیه بنجر
ابن حنظل زمعه طعمه بی ادب / باز ابی خلف و دیگر بو لهب
پس نبیه پس منبه شد تمام / سیزده بودند جمله والسلام

چون علی دیدند بر جای رسول / آن بپرسیدند کای صاحب قبول
یا علی با ما کنون برگوی راست / تا محمد اندر این ساعت کجاست
مرتضا فرمود کای قوم عدو / می ندانم تا کجا رفتست او
پس گرفتندش زمانی مرتضی / حبس کردند و زدندش از جفا
چون ندیدند آنچه می پنداشتند / بعد از آن پس دست از وی داشتند
تشنه را تا هست میل آب رود / باد جانم تشنه آب درود
تا عرض را هست بر جوهر قیام / بر تو و بر آل تو باد اسلام

فصل دوم در ذکر خروج از غار

آن محیط مرکز علم الیقین / آفتاب مطلع عین الیقین
مظهر اسرار توحید خدا / ماه اوج فیض یعنی مصطفا
عایشه آن گوهر درج یقین / نقل کرده در بخاری اینچنین
گفت من هرگز نه ما در نه پدر / جز مسلمان می ندانستم دگر
لیک هر روز صباحی با مسا / آمدی در خانه ما مصطفا
ای عجب چون اهل اسلام از قضا / یافتند از مشرکان رنج و عنا
کرد هجرت زین جهت بوبکر نیز / در زمین حبشه از روی تمیز
چون رسید القصه در برک الغماد / ابن دغنه دید آن عالی نژاد
ابن دغنه بد بزرگ قوم خویش / چونکه او بوبکر را دیدش به پیش
گفت ای بوبکر میلت تا کجاست / نزد ما برگوی حال خویش راست
گفت بوبکر ای امین رهنمون / کرده اندم قوم از مکه برون
در سفر رو کرده ام ای نامور / تا خدای خود پرستم در سفر
ابن دغنه گفت ایشان چون کنند / مثل تو از شهر کی بیرون کنند
تو که داری خصلت نیکو بسی / در نکویی نیست مثل تو کسی
باز گرد و گیر در مکه قرار / زانکه میگیرم ترا من در جوار
در جوار من بمکه کن نشست / پس خدای خویش در آنجا پرست
ابن دغنه با ابوبکر آن زمان / باز سوی مکه گردیدش روان
ابن دغنه پس ز روی طلق و عیش / رفت و دید او جمله اشراف قریش
گفت آخر ای قریش نامور / من نمی بینم چو بوبکرش دگر
او چرا از مکه بیرون میکنید / من ندانم کین شما چون میکنید
من کنون بگرفتم او را در جوار / در جوارم گیرد آن اینجا قرار
دخل با وی می مسازید این زمان / تا بحال خود بود ای مردمان
پس بدو گفتند اشراف قریش / کای بزرگ قوم وای پاکیزه عیش
تو بگو بوبکر ای پاکیزه جان / تا پرستد او خدای خود نهان
پس نسازد دین خود ما آشکار / با خدای خویش باشد در کنار
زانکه چون دین آشکارا میکند / او و خود را هر دو ایذا میکند
می فتد زان فتنه در اولادها / حال ما اینست بشنو ماجرا
او کند آزار خویش ای نامدار / ور نه ما را نیست با وی هیچ کار
تو بگو تا دین نسازد آشکار / پس بگیر آن لحظه او را در جوار
چونکه ابن دغنه این صورت شنفت / رفت و با بوبکر یکسر باز گفت

گفت ای بوبکر پنهان دار دین / در جوار من در اینجا می‌نشین
مدتی بوبکر در مکه دگر / در درون خانه‌ای بردش بسر

روز و شب در طاعت پروردگار / بود پنهان و نبی کرد آشکار
پس بنا کرد بوبکر از قضا / مسجدی خوش بر در خانه بنا

پس در آن مسجد نشست آن آشکار / خوش همیخواندی کلام کردگار
روز و شب از روی اخلاص و نیاز / بود در تسبیح و تهلیل و نماز

فارغ از خلق جهان با دادگر / خوش بطاعت عمر میبردی بسر
تا که اولاد و زنان مشرکان / مطلع گشتند القصه بر آن

چون ندیده بود مثل آن کسی / زان تعجب مینمودندی بسی
چونکه میخواندی کلام کردگار / همچو باران می گرستی زار زار

چون چنان دیدند اشراف قریش / گشت ایشانرا ازین رو تلخ عیش
پس بترسیدند بر اولاد خویش / کز مبادا دین او گیرند پیش

پس فرستادند پیغامی عجب / سوی ابن دغنه کای میر عرب
ما ابوبکرش بتو بگذاشتیم / در جوار تو مقرر داشتیم

تا که در خانه خدای خویش را / می پرستد نی کم و نی بیش را
این زمان کرده خلاف شرط ما / می پرستد آشکارا او خدا

ما از آن اندیشه داریم این زمان / کز بفتنه او فتد اولاد مان
گر شود راضی که دین پنهان کند / ترک ازین اطوار و این دستان کند

از برای خاطرت ای مهربان / ما دگر در مکه بدهیمش امان
ور تو هم رد جوار خویش کن / تا نباشد در میان ما سخن

ما همیخواهیم کو بیرون کنیم / در جوارت آخر چون کنیم
با جو ما دام اعتبار تو کنیم / پس چرا خفر جوار تو کنیم

ما نخواهیم آن چنین کردن بما / گر خدای خود پرستد بر ملا
کی گذاریم ای بزرگ نامدار / کو خدای خود پرستد آشکار

چونکه ابن دغنه بشنید این سخن / شد بر بوبکر کای شیخ زمن
اینچنین کردند پیغامم قریش / دین خود پنهان کن ای پاکیزه عیش

گفت بوبکر ای بزرگ انجمن / کردمش رد جوار خویشتن
از جوارت زود بیرون آمدم / در جوار حق کنون راضی شدم

مصطفی در مکه بود آن شمع جان / گفته بود آن شمع جان با مؤمنان
کز مرا بنموده اند الحق عیان / آنکه هجرت کرده بودم بیگمان

در زمینی کاندر آنجا نخل بود / جانب او ارض سنگستان نمود
بعض ایشان چونکه بشنیدند راز / بر مدینه هجرت آوردند ساز

اهل حبشه چون شنیدند این خبر / آمدند از حبشه با یثرب دگر
ای عجب بوبکر آن شمع شهود / در نهانی ساز هجرت مینمود

مصطفی فرمود کای صدیق دین / صبر کن شاید که رب العالمین
رخصتم فرماید ای ثابت قدم / ما و تو باشیم در هجرت بهم

گفت بوبکر ای مرا چون تاج سر / مادرم بادا فدایت هم پدر
ای گرفته هر دو عالم شهرتت / باز گو تا هست میل هجرتت

پس چنین فرمود خیر المرسلین / آنکه آری باشدم امید این
پس توقف کرد بوبکر آن زمان / تا ز تقدیرش چه پیش آید روان

داشت دو مرکوب با عز و شرف / چار ماه القصه دادا و را علف
تا قوی گشت و بغایت راهوار / آن دو مرکوب گزین شاهوار

ناگهان روزی بحکم دادگر / در میان روز گفتا این خبر
آنکه اینک سید کون و مکان / ستر سر کرده همی آید نهان

عایشه گفتا در آن وقتش دگر / نامده بد نزد ما خیر البشر
چون ابوبکر این شنید از جای خواست / گرد جای مصطفی در خانه راست

گفت تا جانت از دل چاکرم / هم پدر بادش فدا هم مادرم
اندرین ساعت شه عالی صفت / آمده باشد برای مصلحت

خواست رخصت پس درآمد مصطفی / پس نشست او از سر صدق و صفا
روی آن میثاقی مانند ماه / گرد ماهش آن دو گیسوی سیاه

بر سر او سایه افکنده ملک / رقعه مهر از شرم رویش در فلک
پس زبان بگشاد خیر المرسلین / گفت با بوبکر کای میر گزین

خویش را در قلزم بیچون فرست / هر که در خانه بود بیرون فرست
گفت بوبکرش کسی بیگانه نیست / غیر اهل تو کسی در خانه نیست

پس زبان بگشاد چون درج گهر / گفت با بوبکر کای نیکو سیر
داده اندم اذن تا هجرت کنم / وز زمین مکه هم رحلت کنم

گفت بوبکر ای شه صاحب قبول / ما بهم باشیم یا نی یا رسول
چون پیمبر از ابوبکر این شنود / گفت آری ما بهم خواهیم بود

بعد از آن بوبکر گفتش یا رسول / زین دو مرکب تو یکی سازی قبول
گفت پیغمبر که ای صدیق من / می ستانم گر تو بستانی ثمن

عایشه گفتا چو کردند اتفاق / در زمان کردم من ایشانرا یراق
دادم ایشانرا ز زاده در زمان / تا کند هجرت شه عالی نشان

باز اسماء ابوبکر از وفا / پاره کرد الحق نطاق خویش را
پاره‌ای زان بر سر سفره ببست / گر فدای دوست بادا هر چه هست

زین سبب ذات النطاقین العجب / گشت او را ای عزیز من لقب
پس رسول الله با بوبکر یار / در زمان رفتند زآنجا سوی غار

چونکه با صدیق دولت یار شد / با رسول الله یار غار شد
لذت توحید چون در غار یافت / ثانی اثنین اذ هما فی الغار یافت

چونکه اندر غار با وی یار شد / یار غار و یار یار غار شد
می ندانم تا که آن اسرار یافت / گر ابوبکر گزین در غار یافت

دایم جان دور از انکار باد / پر ز فیض مهر یار غار باد
آخر الامر اندر آن غار ای عجب / حضرت و صدیق بودندش سه شب

یک پسر را بود بوبکر گزین / عاقل و جلد و کاندار و امین
چونکه شد تاریک میشد آن پسر / نزد ایشان میشدی در غار در

پیشتر از صبح با صد احتراز / باز سوی مکه میگردید باز
آنچنان پنداشتندی مکیان / کز شب اندر مکه بوده بیگمان

هرچه در مکه شنیدی آن بسر / شب بر ایشان میرسانیدی خبر
کرده بود آزاد بوبکر العجب / یک غلامی چابک عامر لقب
در حوالی غار ثور آن ارجمند / میچرانیدی مداش گوسفند
بعد خفتن عامر نیکو لقب / گله سوی غار راندی العجب
پس بدادی شیر ایشان را ز راه / بازگشتی هم بشب زآنجایگاه
چون سه شب بگذشت ازین احوالها / گوش کن تا برخوانم جمله را
پیش از آن کز مکه آیندش برون / ای عجب صدیق میبر رهنمون
آن دو مرکب کان مهیا کرده بود / بهر خود و بهر آن شمع شهود
داد آن هر دو شخصی را بکام / وعده بر وی کرده آن نیکنام
آنکه چون ما رفته باشیم از حرم / پس سه شب می بگذرد بی پیش و کم
از پی ما می درآ در ثور غار / وین دو مرکوب از برای ما بیار
چون سه شب بگذشت آن شخص العجب / رفت و مرکب برد ایشان را بشب
تا بود والشمس وصف روی او / تا که واللیل است وصف موی او
جان من خاک سر کوی تو باد / فیض جان از روی و از موی تو باد
تا بود لیل ای عجب ضد نهار / باد بر روحت درود بیشمار

روایت عایشه

عایشه گفتا چو آمد مصطفا / از برای هجرت اندر بیت ما
با ابوبکر آن گزین معتبر / از دریچه باز جستندش بدر
پس برفتندش از آنجا سوی غار / خوش توکل کرده بر پروردگار
ای عجب آن شب با مر دادگر / بد دوشنبه بیست و هفتم از صفر
هست یک قولی که چارم بود آن / از ربیع الاول آنشب بیگمان
قایل ثانی چنین گوید خبر / کان شب اندر غار بودند تا سحر
در سحر از غار بیرون آمدند / در قدید آن جای موزون آمدند
بعد از آن بوبکر میر باوقار / عامر ابن فهیر نامدار
کرد او را در شتر با خود سوار / تا نماید راهشان هنگام کار
پس شدند ایشان درآنجا سه نفر / عامر و صدیق با خیر البشر
هست نقلی آنکه ایشان بی کلام / چار تن بودند آنجا والسلام

روایت اسما درین باب

دختر صدیق اسماء گزین / ای عجب کرده است نقلی اینچنین
آنکه خیر الخلق یعنی مصطفا / رفت با بوبکر در غار از قضا
روز دیگر جمعی از قوم قریش / آمدندش بر در ما پر ز طیش
آمدند و در زدندش در زمان / من چو بشنیدم برون رفتم روان
پس مرا گفتند میبر گوی راست / تا ابوبکر این زمان اندر کجاست
پس بگفتم من نمیدانم یقین / تا کجا رفتست صدیق گزین
پس ابوجهل خبیث بدگمان / یک طبانچه زد بروی من روان
زان طبانچه شد دل من بیقرار / وا وفتاد از گوش من هم گوشوار
چونکه مقصودی ندیدندش ز ما / باز گشتند آن گروه پر جفا
در دم هجرت ابوبکر گزین / داشت درهم شش هزار آن پاکدین

جمله با خود برد از روی وفا / می نکرد از بهر ما چیزی رها
چونکه هجرت کرد بوبکر از وفا / بوقحافه آمدش نزدیک ما
گفت بالله آنکه بوبکر گزین / گرچه هجرت کرد با سلطان دین
نقدهای خویشتن برداشته / پس شما در تنگی بگذاشته
هیچ می نگذاشته نزد شما / پس رها کرده شما را بینوا
من بدو گفتم که ای پیر عزیز / نزد ما بگذاشت او بسیار چیز
پس در آن موضع که بوبکر ای عجب / می نهادی سیم و زر هر روز و شب
سنگ ریزه ریختم برجای زر / جامه انداختم بر آن دگر
بوقحافه پیر بود و بینوا / پس گرفتم دستش از روی وفا
پس نهادم دست او بر ریگ من / گفتم این جمله زر است ای نیک تن
این همه درهم بود کو از وفا / کرده است ای پیر بهر ما رها
بوقحافه شادمان شد زین خبر / پس تصور کرد کان سنگست زر
پس زبان بگشاد و گفتا بی گزاف / باک نبود کین شما باشد کفاف
نیک کرده هرچه کرد آن پاکدین / از خدا بادا بجانش آفرین
وی عجب بوبکر آن یار از قضا / بهر ما چیزی نکرده بد رها
لیک من تسکین او کردم بدان / تا که او غمگین نباشد آن زمان
هست نقلی آنکه بوبکر گزین / گفت او با عایشه روزی چنین

نقلی دیگر درین باب

کاج میدیدی تو ای نیکو لقا / آنکه چون رفتیم اندر غار ما
خنجر محنت جگرها می درید / کز پای مصطفا خون میچکید
چون ز پایش خون همیگشتی روان / پر ز خونم میشدی از درد جان
چون چنان میدیدمش خیر البشر / می نبود از درد خود هیچم خبر
پای من ساینده بودی چون رخام / جان و دل پر رنج و اندوه تمام
عایشه گفتا رسول الله را / می نرفته بود حافی پای را
می نبودی عادت آن پاک جان / کو برهنه پای گردد در روان
گفت بوبکر آن گزین نامدار / آنکه چون با یار رفتم سوی غار
چونکه اندر غار رفتم دردناک / بود سوراخی عجب و سهمناک
گشتم از سوراخ دیدن مضطرب / پس بر آن سوراخ بنهادم عقب
گر مبادا از چنان سوراخ دون / آیدش ناگه حیوانی برون
چون بدان سوراخ پای من رسید / پس مرا زان جایگه ماری گزید
چون گزندم مار اندر کار شد / از مشقت جان من افگار شد
آنچنانم زان گزند آمد الم / گر تو گویی پاره پاره شد دلم
داشتم بالله من زان دو ستر / از گزند حضرت خیر البشر
خرم آن سر کو به پای او رود / وی خوش آن جان کو فدای او شود
کاشکی من صاحب صد جان بدی / تا یکی را او فدای آن شدی
جان بکار آید همی از بهر آن / تا فدای یار خود سازند جان
گر تو چون بوبکر سازی جان نثار / هم بدم یابی تو ذوق یار غار
ای که داری نفس و شیطان در کمین / خیز با یارش بیا در دل نشین

یار غاری ترک این اغیار کن
جان نثار یار اندر غار کن

در گریز از نفس و رو در غار دل
دست در آغوش کن با یار دل

یکزمان با یار اندر غار باش
یار غار و فارغ از اغیار باش

غار دل را خالی از اغیار کن
بعد از آن با یار رو در غار کن

در دل خود واقف اسرار شو
گر تو یار غاری اندر غار شو

گر زند در غار دل مار هوا
می مرنج و دور کن مار هوا

صبر کن گر یار غاری مار را
تا بری گنجینهٔ اسرار را

ره بگنجت کی بود بی زخم مار
گنج با مارست و مستی با خمار

نوش دارو جان من بی رنج نیست
بی گزند مار روی گنج نیست

یار بیگانه ندارد بوی خویش
گنج با مارست و با نوشست نیش

بعد از آن بوبکر گفت آن یار غار
آنکه چون کردیم در غارش قرار

هم بساعت حضرت خیر البشر
یک درختی خواند و آمد پیش در

آن درخت آمد بامر مصطفا
بس بگردش بر در آن غار جا

حاجب ما گشت آنجا آن درخت
تا نشستیمش خوشی در برج بخت

دو کبوتر پس فرستادش خدا
تا بپاید در دهان غار ما

در زمان آمد کبوتر همچو باد
بر در غار ای عجب بیضه نهاد

عنکبوت آنجا روان آمد دگر
بر دهان غار کردش جای در

چون جوانان قریش دوربین
شد و نیزه پر ز کبر و پر ز کین

در بر او انداخته باد ستیز
هر یکی بر کف یکی شمشیر تیز

از پی ما سخت در کار آمدند
پی گرفته بر در غار آمدند

تا بجدی آمدندش پیش ما
که میان او گروه و مصطفا

می نبودی جز جهل گز ای عجب
میطپیدی جانم از درد و طلب

بعض ایشان بر در غار آمدند
کار خود جستند و بیکار آمدند

چون نظر کردند در غار از غضب
دو کبوتر می بدیدند العجب

که بر آن در بیضه بنهاده بدند
بال بر آن بیضه بگشاده بدند

چون بدیدند او گروه آن حال پیش
بازگشتندش سوی یاران خویش

بس بپرسیدند ایشان قوم راز
گر چه دیدید آخرش در غار باز

بر در این غار گفتند این زمان
بیضه بنهاده کبوتر بیگمان

چونکه ما کردیم در بیضه نگاه
شد یقین که نیست کس آنجایگاه

چونکه پیغمبر شنید آواز شان
گشت معلومش که حق جاودان

کرده ایشان را حمایت ای عجب
وان حمایت را کبوتر شد سبب

بعد از آن بوجهل شوم تیره جان
یک منادی کرد در مکه روان

تا کنند اعلی و اسفل این ندا
کانکه احمد آورد نزدیک ما

یا نماید راه ما را سوی او
صد شتر بدهیم او را بس نکو

وانکه بوبکر آورد هم سوی ما
هم کنیمش صد شتر او را عطا

هر که احمد یا ابوبکر آورد
صد شتر از نزد ما پیشکش برد

هر که آرد نزد ما این یاغیان
صد شتر بدهیم او را در زمان

یاغی قومند و طاغی بتان
کیست کو ما را دهد زایشان نشان

میشدندی

میشدندی عمر خود کرده تلف
وین منادی میزدندی هر طرف

بس بکوهستان مکه زین سبب
خلق می گشتند ما را در طلب

مدلجی یک قایفی بد پی شناس
کز غلط او را نبودی در قیاس

از پی ما هر دو گردندش روان
تا پی ما هر دو گیرد بیگمان

والعجب آن قایف نیکو عیار
راست آمد در بر ما سوی غار

بر در غار آمد او شوریده بخت
بس نشست القصه پای آن درخت

بول کرد او قایف آنجا در زمان
بول او پیش رسول آمد روان

بس زبان بگشاد آن قایف بطیش
گفت والله ای جوانان قریش

آنکه مطلوب شما زین غار را
هیچ بگذشتست گفتم با شما

از قیاس پی که ایشان هشته اند
بیگمان زینجا بگه نگذشته اند

پی رسانیدم سوی مطلوب در
پیش ازین من پی نمیدانم دگر

اندرین مطلوبتان گر هیچ نیست
یا درین غارست یا خود هیچ نیست

چون شنید این قول بوبکر گزین
شد ز قول قایف آندم بس غمین

مصطفی فرمود کای صدیق من
ای مدام اندر پی تحقیق من

می مشو غمگین که در هر جا بود
تو یقین میدان که حق با ما بود

گفت بوبکرش که یا خیر البشر
گر کنندش پیش پای خود نظر

پیشکی ما را ببینندش عیان
چون نباشم من غمین ای پاک جان

در جوابش گفت شمع انجمن
کای بصدق خویش یار غار من

چیست ظن تو دو کس را برملا
که سیوم شان کس نباشد جز خدا

آنکه مان آورده است اینجایگاه
هم بفضل خویش دارد مان نگاه

چون خدای کرد کار حی فرد
شر آن شومان از ایشان دفع کرد

بس رسول الله شمع اصفیا
کرد از بهر کبوتر این دعا

از دعای مصطفای مجتبا
گشت واجب قتل ایشانرا خطا

زان کبوترهای مکه بیگمان
تا شد ایشانرا حرم دار الامان

زان دعا گشتند آنها محترم
دایما گردند در گرد حرم

چونکه شد در امن زیشان مصطفا
یافتند ایشان امان نیز از خدا

مصطفا از حکم حی لایموت
نهی فرمودش ز قتل عنکبوت

گفت ایشان لشکر حقند و بس
قتل ایشانرا مناسب نیست کس

بس سه روز آنجا بماندند العجب
تا نشستندش خلایق از طلب

روایت انس بن مالک

خادم سنت انس آن مرد کار
این روایت کرده است از یار غار

کاینچنین فرمود بوبکر از طرب
آنکه ما در غار بودیم العجب

بس بگفتم با رسول الله من
کای وجودت شمع جمع انجمن

آنکه ایشان گر نظر در پیش پا
می دراندازند می بینند ما

مصطفا فرمود کای صدیق من
باد جان تو پر از تحقیق من

در دو کاینشانرا ثالث او خدا
چیست ظنت ای عزیز با وفا

تتمه حکایت

حضرت و صدیق چون از ظلم و جور
آمدند الحق بسوی غار ثور

گفت صدیقش که یا خیر البشر
اذن فرما تا روم من پیشتر

تا گزنده یا درنده تا بود
زخمشان اول نصیب من بود

ای ترا هر دم چو من صد جان فدا
اذن فرما تا روم من ابتدا

پس بیازم جان برای جان تو
پس کنم خود را فدای جان تو

گفت پیغمبر که ای در صدق پیش
اذن دادم من ترا در رو به پیش

چونکه اذن از صدق با وی یار شد
یار غار اندر درون غار شد

اندرون غار بس تاریک بود
پس بدست او احتیاطش می‌نمود

هر کجا دیدی ز سوراخی نشان
کردی او محکم بجامه پاره آن

پی بر پی محکم نمودی رخنها
تا نماند از جامه‌اش چیزی بجا

چون نماند از جامه‌اش چیزی مگر
باز پیدا گشت سوراخی دگر

شد از آن دیدن بغایت مضطرب
پس بر آن سوراخ بنهاد او عقب

یار غار انگاه گفت ای مصطفی
راست کردم جای در غار اندر آ

پس رسول الله اندر غار شد
یار غار خویشش را یار شد

یار غار خویشش را گر شاد
باده شوقش ز جام لطف داد

صبحدم کز تیغ این زرین سپر
می‌نماند از زنگی شب کر و فر

غار روشن گشت و حضرت بنگرید
جامه را صدیق اندر بر ندید

گفت ای صدیق من بر گو مرا
تا درین شب تو چه کردی جامه را

یار غار این چونکه از حضرت شنفت
سر بسر احوال با وی باز گفت

چون ز صدیق این شنید آن مصطفی
دست برداشت آن زمان گفت ای خدا

در قیامت تو مرا با یار غار
ای خدای پاک در یک درجه دار

در زمان وحی آمد از فوق الحجاب
کین دعا کردیم از تو مستجاب

ما ابوبکر ترا برداشتیم
با تو در یک درجه او را داشتیم

در نگر در صدق صدیق ای پسر
بعد ازین در وی گمان بد مبر

آنکه اندر درجه پیغمبر است
هم تو خود گو تا که از وی برتر است

هر که ایمان نا ورد قول رسول
کافرست و نیست ایمانش قبول

با پیمبر چون بیک درجه سزاست
گر خلیفه بعد از او باشد رواست

رو تو ای شیعی که چشمت کور باد
چون یزیدت چشم جان بی نور باد

تا نکردی از تعصب تو بری
کی سر مویی بوحدت پی بری

خالقا جان مرا بر نور ساز
وز تعصب جان پاکم دور ساز

نقلی دیگر درین باب

واقدی آن گلبن باغ یقین
نقل کرد است از مشایخ اینچنین

آنکه چون قوم قریش پر جفا
میشدندی پی گرفته مصطفی

میشدند اندر پیش پیکار وار
تا رسیدند العجب نزدیک غار

بود در غار از قضای لایموت
ای عجب دیدند بیت عنکبوت

پس چنین گفتند پیش از مصطفی
عنکبوت این غار بسته خانه را

او نزاده بود از مادر دگر
کاندر اینجا خانه بسته جانور

بعد از آن زانجا قریش سرفراز
باز سوی مکه گردیدند باز

نقلی دیگر از اسما بنت زهیر

داده اسماء ابوبکر این خبر
آنکه چون در غار شد خیر البشر

پس ندانستند چه بیگانه چه خویش
آنکه ایشان را چه حال آمد به پیش

تا شبی از شیب مکه بر ملا
جن بصوتی خوب میداد این ندا

خوش باواز این ترنم مینمود
آنچنانکه خلق مکه می‌شنود

از پی آواز رفتندش بسی
لیک آخر می ندیدندش کسی

تا سفل مکه چو این صورت نمود
پس با علی رفت و آن هم می‌سرود

معنی آن نظم کو جن مینمود
بشنو از من تا بگویم کان چه بود

معنی منظوم که جن میگفت

این جهان و آن جزای بهترین
حق دهاد آن دو رفیق پاکدین

ذکر این ابیات و این قصه تمام
بعد ازین گوییم بکبیر والسلام

گاه وقت آب و گاه آتش است
در محل خویش هر چیزی خوش است

روایت حسن بصری

این روایت کرد است ابن [illegible]
کو چو شد از غار بیرون مصطفی

بد شب پنجشنبه از حکم ودود
در ربیع اول ولیکن غره بود

لیک ابن سعد گفته آن رفیع
کز شب چارم بد اول از ربیع

گر برون فرمود پیغمبر ز غار
لیک اصح اول بود ای باوقار

در تن من تا ز جان باشد رمق
یکزمان غافل مباد از یاد حق

تا بود جانم بدو خورسند باد
باد در دم روز و شب پیوند باد

خیز تا ابلیس را تابی دهیم
باغ دل را از درود آبی دهیم

تا بروید از درود مصطفی
در دل ما گلبن صدق و صفا

پس گل اخلاص در بار آورد
مرغ جان در ناله زار آورد

پس دماغ جان قوی گردد از آن
پی برد زان بو به برج لامکان

لامکانی کرد این جانم عیان
فیض یابد از دم کروبیان

ساقیان عشق از جام جلال
در دهندش جام شوقی ذوق حال

تا شود زان جام جان از خود بدر
پس از و نی نام ماندی نی اثر

از دویی یکسر برون آید تمام
تا بغیر از وی نماند والسلام

تا بود بر روی من گرد تو باد
داروی جان و دلم درد تو باد

تا بود حقیقت حق را دوام
باد بر روح تو صلوات و سلام

تا بود مفتوح باب فیض ذات
باد فیضت ای شه عالی صفات

فصل سوم در بیان آنچه خبر داده ابو بکر

از برای عازب پاکیزه دین
ای عزیزان هست نقلی اینچنین

کز ابوبکر آن بزرگ پاکدید
از پدر من ای عجب زینی خرید

پس بدو گفتا پسر را گو که زین
با من آرد سوی خانه ای گزین

گفت رخصت ندهم الا آن زمان
کز حال هجرتم بدهی نشان

حال هجرت تا نگویی سربسر
من نخواهم داد رخصت ای پسر

چونکه بوبکر این شنید از باب من
بر گشودش آن در درج سخن

گفت ما در آخر شب ای عجب
آمدیم از غار بیرون پر تعب

یک شبان روز آن زمان چون برق و باد
تیز راندیم اشتران را بر مراد

تا گذشتیم از زمین مکه دور / جان ما در امن ماند و در حضور
روز دیگر چونکه پیشین در رسید / آب گرما بس بمار و آورید
تن چو از سیر پیاپی خسته بود / بس زمانی میل آسایش نمود
سایه میکردم آن ساعت طلب / تا فرود آرم در آن شاه عرب
دیدمش از دور سنگی بس گران / بس همانساعت نمودم قصد آن
داشت اندک سایه آن سنگ از قضا / ساختم در سایه جای مصطفی
بس فرود آوردم آنحضرت روان / تا کر آسایش نمود او یکزمان
چونکه حضرت شد در آسایش خوشی / در تردد آمدم چون آتشی
در تردد آمدم هر سو روان / زانکه شرطست احتیاط اندر جهان
چونکه کردم هر طرف سیر بلند / ناگهان یک گله دیدم گوسفند
رفتم استفسار کردم از شبان / آنکه این گله کرا باشد عیان
گفتش این گله بود آن فلان / بس من او بشناختم اندر زمان
گفتم ار شیرت بود ای شیر نوش / پاره بهر من ای راعی بدوش
هم بساعت گوسفندی زان میان / در میان پای بگرفت آن شبان
خاکش از پستان برافشاند العجب / بس بدوشید از سر شوق و طرب
راحتم زان در دل آمد در رشد / ریختم آن در قدح تا سرد شد
بس قدح برداشتم من از وفا / بردم آن در دم بنزد مصطفی
بس قدح بستد ز من حضرت دلیر / بس بنوشید از قدح آن شیر سیر
بس چنین فرمود وقت رفتن است / نی دم اینجا بکه بنشستن است
در زمان گشتیم بر اشتر سوار / بس براندیم اشتران راهوار
وی عجب اندر پی ما مکیان / کرده هر سویی طلبکاری روان
تا بدآنجا هیچکس ما را ندید / جز سراقه مالک آن میر رشید
کز پی ما او همی آمد سوار / تا بما نزدیک شد آن مرد کار
گفتم آخر یا رسول الله هان / سوی ما اینک رسیده دشمنان
اینک اینک میرسد طالب بما / بس زبان بگشاد شاه اصفیا
بس بگفتا غم مخور ای یار غار / زانکه با ما هست لطف کردگار
غم مخور ای یار غار با وفا / زانکه حق با ماست بیچون و چرا
صبر کردم بعد از آن لختی دگر / باز چون من در عقب کردم نظر
بس بدیدم کز سراقه تا بما / بود یاد و نیزه یا کمتر بجا
بس سراقه تاختی بس با ستیز / نیزه در کف در میان شمشیر تیز
چون من آن حالت چنان بنگریستم / بس بحال خویشتن بگریستم
بس مرا چون دید گریان مصطفی / گفت گریان از چه ای با وفا
گفتمش بالله ای شمع زمن / کی نمی گریم برای خویشتن
بل برای تو همی گریم عیان / که مبادا افتی بدست دشمنان
بس زبان بگشاد خیر المرسلین / گفت ای دارنده دنیا و دین
تو بهر چیزی که میخواهی تمام / می‌کن او را کفایت والسلام
چونکه این فرمود خیر المرسلین / دست و پای اسب او شد بر زمین
دست و پای اسب او محکم بماند / اسب از آن موضع نیارستش جهاند

بس فرود آمد

بس فرود آمد ز اسب خویشتن / با محمد گفت کای پاکیزه تن
شد یقینم کز تو است این فعل خاص / بس دعا کن تا از این یابم خلاص
تا که با تو نیکی بیحد کنم / وآنکه آید از پی تو رد کنم
بس نشان بردار تیری از برم / تا چو یابی گوسفند و اشترم
هرچه تو خواهی فرا گیری از آن / زانکه بدهندت چو بینی این نشان
گوسفند و اشترم در ره بسیست / مال و ملکم بیشتر از هر کسیست
ای محمد تیر بپذیر و برو / هرچه خواهی زآن فرا گیر و برو
گفت در دم صاحب معراج و تاج / کر بمالت نیست ما را احتیاج
بس دعا فرمود در دم مصطفی / تا سراقه شد خلاصش زان بلا
چون خلاصی یافت صاحب باز گشت / باز از آن راهی که آمد باز گشت

روایت عبدالرحمن مالک

عبدالرحمن آن امین پاکدین / در بخاری کرده نقلی اینچنین
کز سراقه گفت کفار قریش / آن گروه کافر و با کین و طیش
کس فرستادند اندر حی ما / کانکه احمد یا ابوبکر از شما
قتل سازد یا بگرداند اسیر / صد شتر بدهیم او را دلپذیر
گر شما این کار آریدش بجا / صد شتر یابید البته ز ما
چونکه این پیغام آمد بیگمان / من میان قوم بودم آن زمان
ناگهان شخصی در آمد از کنار / گفت در ساحل بدیدم یک سوار
غالبا پیغمبر و اصحاب اوست / کر بغایت آن مهیب و نیکخوست
مینماید کان بود خیر البشر / کاندرین ساحل فتاد او را گذر
من شما را دادم اینساعت خبر / تا از او غافل نباشید ای حشر
بس سراقه گفت دانستم یقین / کر بود تحقیق خیر المرسلین
لیک من انکار کردم آن خبر / گفتمش باشند آن جمعی دگر
کی محمد میکند اینجا گذار / مصطفی با این سپاهانش گذار
صبر کردم یکزمان با قوم خویش / باز راه خانه بگرفتم به پیش
با کنیزک گفتم ای نیکو عمل / اسب کن زین و ببر پنهان به تل
در پس آن تل بدار اسبم نهان / تا زمانی که من آیم بیگمان
بس کنیزک کرد در دم اسب زین / برد آنجا که منش گفتم یقین
بس نهان برخواستم با نیزه من / بیشدم تا نزد اسب خویشتن
بس شدم فی الحال بر مرکب سوار / بس بسرعت راندم اسب راهوار
چون شدم نزدیک با خیر البشر / اسب من ناگه فرود آمد بسر
بس فرود از اسب آنجا آمدم / بس به ازلام العجب فالی زدم
آنکه می یابم مضرت یا نه زان / بس کراهت یافتم زآن بیگمان
بس دگر باره شدم زآنجا سوار / خوش براندم باز اسب راهوار
تا چنان نزدیک گشتم من همی / کر قرائت مصطفی بشنیدمی
می‌شنیدم من خوشی آواز او / بس نظر میکردم اندر ساز او
والعجب آنحضرت خاص اله / در ره واپس نمیکردی نگاه
لیک بوبکر آن امین پاکذات / در عقب کردی پیاپی التفات

ناکهی اسبم فرو شد در زمین   بس فرو جستم من از بالای زین
زجر کردم اسب را از جب و راست   تا بصد زحمت دکر بر پای خواست
زان محل کاسب رفته بد فرود   یک غباری شد سوی چرخ کبود
بر فلک پیوست از آن کردی سیاه   کر نیارستم از آن رفتن براه
بعد از آن با نفس خود فالی زدم   بس باز لامش دکر فالی زدم
در پی آن فال جون بشتافتم   بی تکلف نامرادی یافتم
بس ندا دادم بایشان در زمان   تا بایشان در رسیدش بیکمان
در دلم آمد فرود آندم یقین   آنکه پیغمبر شه دنیا و دین
میشود غالب به امر کردکار   نیست مثلش هیچکس در روزکار
کفتم احوال قریش آندم روان   سر بسر نزد شه کون و مکان
کر جکونه در پی او کرده اند   بس جیان پیغام هر سو کرده اند
بس برایشان عرض کردم زاد خویش   هیچ نکرفتند از آن جم کم جه بیش
کرجه بنهادم زواده پیششان   دست ننهادند یکذره بر آن
بس بکردندم وصیت آنچنان   کر نهان دارم زمردم حالشان
بس نمودم التماس از مصطفا   کو دهد خط امان آنکه مرا
در زمان فرمود عامر را که هان   بهر او بنویس تو خط امان
پوست پاره بس بدست آورد او   بس نوشت از بهر من خطی نکو
جون نوشت از بهر من خط امان   بس شدندش زان مکان در دم روان
من از آنجا باز کشتم کامیاب   باد بر حضرت درود بیشمار
تا حدوث الحق بود ضد قدم   باد بر حضرت درود دمبدم

عارضه دکر که در مدینه عارض شد

میکلی تا کرد این جرخ کبود   باد جانم مخزن کنج درود
آن مصفا صوفی صافی صفاف   وآن معلی شان علیین مطاف
آن کمال آینه آیین جمال   مثل او اندیشه جون فرض محال
جون زبرج علم کوس عین زد   سکه توحید بر کونین زد
جون شراک قرب بر نعلین دوخت   قاب قوسین از جمالش بر فروخت
جون براق علم سوی عین تاخت   هم بدا و اولین کونین باخت
جون لوای نور دین افراشت او   ظلمه کفر از میان برداشت او
داده والليل از سر زلفش نشان   والضحی کرده جمال او عیان
تا بود اندر سرم شور تو باد   شمع نوری روشن از نور تو باد
خادم حضرت انس آن مرد کار   این روایت کرده است آن کامیار
کانجه ایشان را در آن ره رو نمود   کوش کن تا خود یکی زانها جه بود
جونکه پیغمبر خوشی در راه تاخت   راست بوبکرش ردیف خویش ساخت
کهل بد بوبکر و خلق هر جهت   داشتند القصه او را معرفت
بود پیغمبر سیه موی و جوان   لیک کس نشناختی او را عیان
ناکهان شخصی برایشان در رسید   مصطفا نشناخت شخص نارسید
کفت ای بوبکر بر کو استوار   کیست کو با تست بر اشتر سوار
کفت بوبکر این کر درپیش منست   رهنمای جان درویش منست

اینچنین پنداشت

اینچنین پنداشت آنکس کان نکو   ست اندر ره دلیل راه او
لیک بد مقصود بوبکر کزین   ای عزیز من دلیل راه دین
ست شغلی بس صحیح ای هوشیار   از بریده بن حصیب نامدار

حکایت

از بریده بن حصیب نامدار
انکه پیغمبر سر اهل کمال   مرکز آن بر مرغ نکرفتیش فال
لیک از نام آن شه ملک وجود   کاه کاه الحق تفال مینمود
جون قریش آن زمره در کار خام   کرده بودندش بهر سو بی پیام
کانکه بابکر کزین با مصطفی   باز بس آرد کرفته سوی ما
مادیت بدهیم اورا بیشکی   دو اکر دو آرد و کر یک یکی
بس بریده بن حصیب پاکدید   اندران صحرا بدان حضرت رسید
تا بریده بود همره از سوار   ای عجب هفتاد از مردان کار
بس بریده آن بزرک پاک جود   نزد خیر المرسلین آمد فرود
در زمان برسید پیغمبر ازو   کیستی آخر تو نام خود بکو
کفت او باشد بریده نام من   جون رسول الله بشنود این سخن
کفت با بوبکر کز ما درد شد   امرها ای مونس ما سرد شد
کفت پیغمبر که دیکر راز کو   از چه قومی ای بریده باز کو
کفت هستم از بنی اسلم یقین   جون رسول الله ازو بشنید این
کفت بیشک ما سلامت یافتیم   نی جو این دونان ملامت یافتیم
بس دکر برسید پیغمبر ازو   کز جه حیی از بنی اسلم بکو
از بنی سهم بکفت ای نامور   کفت سهم تو برون آمد دکر
بس بریده کرد از حضرت سوال   کفت تو هم کیستی بر کوی حال
کفت من هستم رسول غیب دان   نام من احمد محمد بیکمان
جون بریده این سخن بشنید ازو   بس زبان بکشاد و کفت ای نیکخو
من کواهی میدهم کایزد یکیست   بس خدایی را جز او درخورد نیست
بیشک و شبهه رسول او تویی   هم رسول و هم قبول او تویی
وان همه لشکر که همراهش بدند   با بریده هم باسلام آمدند
بس بریده روز دیکر بامداد   کفت حضرت کر ای نیکو نهاد
یک علم تا بود از پیشت روان   در مدینه در مرو ای پاک جان
بس عمامه باز کرد از سر بدم   بر سر نیزه ببست آن محترم
پیش پیش مصطفا میرفت او   کفت بر من آی ای احمد فرو
یا رسول الله دلم آزاد کن   بس فرو آ بر من و جانم شاد کن
در جوابش کفت خیر المرسلین   کای بریده بشنو از من تو یقین
ناقه ام را کفته اند ای نیکخو   آنکه او الحق کجا آید فرو
ناقه ام هر جا فرو آید روان   جای من آن باشد ای پاکیزه جان
بس بریده کفت حمد الله که ما   یافتیم از طوع دین مصطفا
خوش برغبت یافتیم اسلام ما   نی بزجر و کره و جنک و ماجرا
کفت عروه کز پیر پاک دین   با کروهی از مسلمانان یقین
از تجارت باز پس کشته بشام   یافت در ره حضرت خیر الانام

بس بپوشاندش ز پیرانه نوید هر یکی زان مرد و تشریفی سفید
مصطفی را با ابوبکر گزین هر یکی پوشاند تشریفی ثمین

قصه رسیدن حضرت ص بخیمه ام معبد بروایت هشام رضی الله عنه

کرده است ابن حبیش نامور این روایت بی تکلف از پدر
آنکه چون شمع شبستان شهود آفتاب مطلع ملک وجود
از جفا و ظلم کفار عنود ای عجب از مکه آن هجرت نمود
اندر آن ره بد سه تن با مصطفی عامر و بوبکر صدیق از وفا
بد سیوم ابن اریقط پیکان کاندر آن ره بد دلیل راهشان
میشدند القصه با شوق و طرب تا بخیمه ام معبد العجب
ام معبد بود زین عاقل زنی بد مسافر را در آن ره مامنی
خیمه بر پای کرده مشتهر خود به پیش در نشسته منتظر
تا ز هر سویی در آید میهمان پس نماید خدمت ایشان ز جان
هر مسافر کو رسیدی نزد او خدمتی میکرد او را پس نکو
عاقبت چون سید و صدر عرب اندر آن خیمه رسیدش العجب
اندر آن خیمه فرود آمد رسول ام معبد یافت تشریف قبول
چون رسیدند از برای قوت تن شیر و خرما خواستند زان پیر زن
پس بگفتند ای زن از روی وفا شیر و خرما ده ز ما بستان بها
گفت با اقدار بدی نزدم همی میهمانی تان به او می کردمی
زان در اینجا ساکنم ای مردمان تا مسافر را کنم خدمت ز جان
من ندارم جانش از مهمان دریغ قوت چبود چون ندارم جان دریغ
لیک امسال ای سواران عرب می نیامد هیچ باران العجب
قحط قوت افتاده اینجا این زمان با شما گفتیم حال ای مردمان
شمع ایوان رسالت مصطفی آنکه یادش هر نفس صد جان فدا
چون بکنج خانه او بنگرید گوسفندی لاغر بیمار دید
پس زبان بگشاد خیر المرسلین گفت هان ای ام معبد چیست این
ام معبد گفت ای نیکو سوار این بود یک گوسفند رنج دار
پس که بیمار و ضعیفست اینچنین مانده است از گله ای پاکیزه دین
مصطفی فرمود کای پیر نژند شیر باشد یا نه با این گوسفند
گفت از آن لاغرترست این گوسفند گر دهد یک قطره شیر ای ارجمند
گفت پیغمبر که رخصت ده مرا تا بدوشم شیر از وای باوفا
ام معبد گفت ای نیکوصفات هم پدر هم مادرم بادا فدات
شیر با وی نیست ای با رای و هوش رخصتست گر میتوانی شیر دوش
پس رسول الله شاه ارجمند در گرفت القصه پیش آن گوسفند
دست بر پستان او مالید باز باز بسم الله گفت آن سرفراز
چونکه بسم الله گفت آن نیکخو در زمان پر شیر شد پستان او
پس که آمد شیر بر وی زور کرد مرد و پای خویش از هم دور کرد
پس رسول الله یک ظرفی کلان گر شود سیراب ده جمعی از آن

ابوبکر نیز

العجب بگرفت و میدوشید شیر تا که شد پر شیر آن ظرف کبیر
پس بیاران داد آن ظرف کلان تا بنوشیدند شیرش سیر از آن
چون همه زان سیر گشتند العجب باز خود نوشید زان شاه عرب
پس دگر بار آن رسول سرفراز گوسفند دولتی دوشید باز
تا دگر پر ساخت آن ظرف کبیر پس نهاد آن ظرف پر در پیش پیر
پس بهای شیر دادند آن زمان بعد از آن گشتند از آن خیمه روان
ام معبد داشت الحق شوهری زین عزیزی عارفی نیک اختری
بود ابو معبد بنام آن مرد راه اندر آن حالت نبود آنجا پگاه
رفته بود او در چرای گوسفند تا گهی اندر رسید او هوشمند
گوسفندی چند لاغر العجب داشت اندر پیش آن مرد عرب
چون نیارستند رفتن در چرا باز پس آورده بود او باوفا
چون نظر بگشاد مرد بی نظیر دید اندر خیمه ظرفی پر ز شیر
پس تعجب کرد مرد نیک خو گفت این شیر از کجا باشد بگو
نزد من ای ام معبد راز گو هست سری اندر اینجا باز گو
گفت یک شخصی مبارک این زمان ای عجب بر ما گذشت ای نیک جان
آنچه دیده بود آنجا سر بسر داد شوهر را بیکبار این خبر
شوهرش گفت ای زن پاکیزه خو وصف این شخص نکو با ما بگو
ام معبد گفت ای نیکوخصال بود آن در غایت حسن و کمال
بود پاک از لاغری و فربهی معتدل بود آن به باغ بهی
بد منور روی آن عالی گهر بود خوش خلق و بغایت با خبر
بد سیاهه چشمش از غایت سیاه هم سفیده بد سفید ای مرد راه
پس درازش بود مژگان عجب می نبودش مثل در قوم عرب
گردن او را چگویم وصف من کز بلندی می نگنجد در سخن
ابرویانش متصل چون دو کمان کرده معنی قاب قوسین آن عیان
قاب قوسین ار کنایت نیست آن خود بگو تا چیستش معنی آن
من چگویم وصف آن آواز را پی نبرده چون نمایم راز را
چون شدی خاموش بودی با وقار در کلامش بد فواید بیشمار
هر زمان آنرا ملاحت میفزود وان فزودن در جمالش می نمود
در فصاحت هرچه گویم بیش از آن بس لطیف و قابل و شیرین زبان
گر چه حسن میفزود از دورتر لیک از نزدیک بودی خوبتر
باز کردی چون سر درج گهر همچو باران ریختی از وی درر
از زواید بود پاک اقوال او منتظم بد سر بسر افعال او
نی بلند و پست بود آن پاک جان بود بس زیبا و مخدوم جهان
گر چه وصف او نمایندش بسی پایه قدرش نمیداند کسی
چونکه بود او را نظر در سر غیب کی بچشم او نمودی هیچ عیب
چون خوشی می آمدی او در کلام قوم او خاموش گشتندی تمام
چونکه فرمان دادی آن پاکیزه رای در دم آوردندی آن فرمان بجای
لعل او در جان تبسم مینمود ماده او لطف و صورت خلق بود

گر بگویم وصف او عمری دراز / از هزاران یک نیارم گفت باز
چون ابو معبد شنید از زن سخن / پس زبان بگشاد آن پیر کهن
گفت بالله کانکه دادی تو نشان / نیست جز پیغمبر آخر زمان
اوست دایم گر تو بیش از زر پسند / هر طرف بو بنده در قصد و بند
من همیخواهم که یابم صحبتش / روز و شب گویم دعای دولتش
گر مرا توفیق بخشد کردگار / بو که این دولت بیابم در کنار
خیز ای دل رو بشیء لله کن / پس گدایی از رسول الله کن
همتی از روح پاک آن طلب / کیمیا خواهی تو خاک آن طلب
حلقهٔ کوی رسول الله زن / بر در آن دوست شیء لله زن
گر تو ای دل روی اندر ره کنی / همچو مردان رو بدان درگه کنی
این گره از کار بگشاید ترا / وآنچه مقصود است بنماید ترا
ای فدای خاک پایت بود من / میتوانی کردهی مقصود من
تو کریمی و رحیم ای ذوالجلال / پس در آن حضرت چه حاجت من سؤال
چونکه داند قصد من معبود من / بی سؤالی میدهد مقصود من
تا بسر بگرفته باشد عین من / گوتی از تار و بود جان و تن
باد محکم دایما این تار و پود / از کمال تحیهٔ ذکر و درود
پس دهد هردم ز درج لاینام / بر تو پاشان در صلوات و سلام

معاوده با سر قصه سابقه

چون ز باغ نعت او جان شد قوی / باز گردم سوی گنج معنوی
توتیا سازم ز خاک پای او / پس ببردارم حکایتهای او
چون ز مکه کرد هجرت مصطفا / روز دیگر آمد از غیب این ندا
از هوای مکه نظمی میرسید / مضطرب میشد کسی کان میشنید
گرچه میدیدند اندر پیش و پس / میشنیدند و نمیدیدند کس
معنی آن نظم نیکو سر بسر / بشنو از من تا دهم زانت خبر
این جهان و آن جزای بهترین / حق دهاد آن دو رفیق پاکدین

معنی منظوم ابیات مذکور

که بخیمهٔ ام معبد آمدند / پس بدین حق مؤید آمدند
پس نمودندش بر او راه هدی / تا بذیرفت او همی دین خدا
هر که آن باشد رفیق مصطفا / بخت او فیروز باشد از صفا
بخت شد مهجور از آل قصی / چونکه زانجا دور ماندش نور وی
اینچنین توفیق از نزد خدا / پس گوارا باد آل کعب را
باز پرس از معجز او کان چه بود / که بخیمه ام معبد آن نمود
داشت او یک گوسفندی بس ضعیف / بود بس بیمار و رنجور و نحیف
دست خود مالید آنحضرت بر آن / جوی شیر از وی روان شد در زمان
هر کسی را داد آن یک جرعه شیر / پس زیاده از همه دادش به پیر
صیت اعجازش چو آنجا شد بلند / پس رها کردند آنجا گوسفند
دولت دنیا و دین بو بکر یافت / کو عنان از صحبت او برنتافت

جواب دادن حسان بن ثابت ابیات را

این سخن حسان ثابت چون شنید / در جواب او چنین گفت آن رشید
هر که از نور نبی مهجور گشت / دولت دارین از وی دور گشت
هر کسی کافتاد نور مصطفا / بی تکلف گشت مقبول خدا
نیک ببرید از گروه جاهلان / پس بپیوست او خوشی با عاقلان
گشت یکسر طالب دین خدا / گشت پیغمبر مر ایشان رهنما
هر که باشد طالب راه خدا / هم ز زودی ره برد آن راه را
نیست شد اهل بدی چون گمرهان / بنشستدش جاهلان چون عاقلان
کس نبیند آنچه بیند مصطفا / زانکه این معنی بود او را سزا
عیب اگر گوید چرا داری شگفت / زانکه پیشکرات گفت آنچه گفت
خوش گوارا باد بو بکر گزین / این سعادت راز خیر المرسلین
زانکه او از صحبتش مسعود شد / چون محمد یافت او محمود شد

حال اسلام عبد الله بن اریقط

آنکه در ره بد دلیل راهشان / او بود ابن اریقط بیگمان
ای عجب اسلام او معلوم نیست / زین جهت در دین او ما را شکیست
هست اینجا ای عجب نقلی دگر / زام معبد آن زن صاحب نظر

نقلی دیگر درین باب

آنکه گفت او چون رسیدند آن چهار / هر دو کس بر یک شتر بودند سوار
پس فرود آوردم ایشان در زمان / پس ببستم من بخدمتشان میان
پس روان برداشتم یک گوسفند / بردم اندر پیش شاه ارجمند
تا کنم من ذبح آن از بهرشان / پس نمایم میهمانیشان از آن
گوسفندی بد نهایت شیردار / چونکه آن دیدش رسول کردگار
دست بر پستانش مالید آن زمان / منع فرمود او مرا از ذبح آن
پس یکی دیگر بیاوردم روان / ذبح کردم بهر ایشان در زمان
پس بپختم بهر ایشان من دلیر / حضرت و اصحاب از آن خوردند سیر
سفرهٔ ایشان از آن پرساختم / خویش را بر پایشان انداختم
گرچه کردم صرف از هر سوی من / ماند نزدم بیشتر زآن بی سخن
والعجب آن گوسفند بزرسود / که پیمبر دست بر پستانش سود
ماند هشتده سال نزد من دگر / پیکمان تا آخر عهد عمر
من از آن دوشیدمی شیر تمام / در همه ایام اندر صبح و شام
چون نبودی شیر اندر هیچ جا / ای عجب او شیر میدادی بجا
چونکه بد نا یافت اندر عصر شیر / او همیدادیش شیر دلپذیر
پس همین دست آن شفیع و جود / شیر او هر روز و هر دم میفزود
خیز ای دل بر در دولت خرام / وز درود او معطر کن مشام
در ملک انداز شوری از درود / در درون انداز نوری از درود
پس فرست آن نور با عطر سلام / تحفه اندر حضرت خیر الانام
طفل دل تا هست در مهد وجود / باد شیر او ز پستان درود
طفل جان تا هست اندر مهد تن / باد از فیض درود او را لبن
پس دهد هردم تحیات و ثنا / باد از ما بر روان مصطفا

فصل چهارم در ذکر انواع صفات حضرت رسالت صلوات الله علیه

مرحبا ای طایر برج وصال / تا بکی باشی درین دام خیال
هان مشو مغرور این دام خیال / تا بکی ورزی خیالات محال
تا بکی قیدی ز من بشنو سخن / خویش را زین دام تن بیرون فکن
تا بکی بر بال صورت می پری / وقت شد کز معنیش بال آوری
بال معنی گر براری از خیال / پر براندت سوی برج وصال
پر و بال سیرت خود باز کن / پس به پر معرفت پرواز کن
گر تو میخواهی که این حالت دهند / راه در عرفان و در حالت دهند
نفس خود در بوتهٔ دین تاب ده / وز درودش سرو دل را آب ده
حالیا ای دل دمی اسرار گو / وصف نعت احمد مختار گو
نعت روی و موی پیغمبر بگو / از کمالش نکتهٔ درخور بگو
چون حدیث ام معبد از قبول / دال بد بر بعضی اوصاف رسول
بس مناسب بد که اوصافش تمام / من باستطراد گویم این مقام
گر ترا میلست ای صاحب قبول / که شوی واقف بر احوال رسول
نفس را در بوتهٔ دین تاب ده / وز درودش سرو دل را آب ده
نفس را ده یکزمانی تاب را / وز سر شوقی بخوان این باب را
چون تو آخر تابع پیغمبری / بس مناسب آنکه اینها پی بری
تا که چون پرسندت از خیر البشر / باشی از وصف کمالش با خبر
از امیر المؤمنین یعنی حسن / این روایت کرده آن پیر کهن
آنکه گفت از هند بی هاله که او / بود وصاف رسول نیکخو
ای عجب روزی نمودم التماس / کای شده در ذات خود سلطان شناس
چونکه هستی از سر شوق و قبول / بی شک و بی ریب وصاف رسول
وصف او سر تا به پا بی هیچ شک / بیکان تو دانستهٔ یک بیک
آرزو دارم من ای صاحب قبول / آنکه گویی پیشم اوصاف رسول
در زمان هند آن امین پاکزاد / در درج نطق را سر برگشاد
گفت بود آنحضرت نیکو خصال / در جهان حسن بی مثل و مثال
ماه رویش چون جمال افروخته / آفتاب از مهر رویش سوخته
از معایب پاک بود آن جان جان / صد هزاران جان فدایش هر زمان
بود مقبول قبول اهل دل / مهر او پیوسته با جان متصل
در مهابت بود در حد کمال / بود رویش آفتاب بی زوال
بهترین ربعه بود العجب / در حسب بی مثل بودش نی نسب
بد مدور آن سر زیبای او / من ندیدم هیچکس همتای او
گر بدقت بنگری در جوهرش / از لعمرک بس بود تاج سرش
وصف موی آن چه داند هر کسی / نرم تر بود از حریر چین بسی
چون جدا کردی ز هم گشتی جدا / ورنه بد مجموع موی مصطفا
موی آن تا نرمهٔ گوش آمدی / دولت آن دوش تا دوشش آمدی
اندرین وصفی که گیسو میل نیست / شاهدی چون سورهٔ واللیل نیست

بود اندر غایت حسن و جمال / وصف آن جا نیز اگر باشد مجال
بود آن اندام زیبای شریف / بس سفید و صاف و شنگرف و لطیف
بود پیشانیش پهن و با صفا / ثابت اندر دین و محکم در وفا
بود ابرویش کشیده چون کمان / یک کنایت قاب قوسینت از آن
در میان آن رگی بود العجب / گر شدی آن ممتلی وقت غضب
بی تکلف بینی آن ارجمند / بود نورانی و باریک و بلند
بود در حسن آن محاسن بس تمام / هم ادا و مستحسن و بس با نظام
من چه گویم وصف لطف آن دهان / چه سخن پیشش نمی گنجد در آن
بود دندانش سفید و آبدار / بود سر تا پای آن بس باوقار
موی صدرش بود باریک و دراز / خم شده در پیش قدش سرو ناز
گردنش چون نقره بود اندر جمال / در کمال آن داشت حد اعتدال
جسم پاکش بود زیبا و تمام / هر دم از ما باد بر روحش سلام
سینهٔ او پهن و یکسان با شکم / استخوانش خوش بزرگ و محترم
هر دو دوشش دور بود از یکدگر / نی ملک همتای آن بد نی بشر
چون برهنه میشد آن قدسی جناب / آن بدن میتافتی چون آفتاب
موی صدرش بود با موی شکم / چون خطی باریک پیوسته بهم
مو نبودش بر طرفهای شکم / بود اندر راه دین ثابت قدم
دوش و بازو بیش ولی پر موی بود / صادق اندر قول و نیکو خوی بود
پشت دست آن فراخ و با صفا / معتکف دایم بسر حد وفا
بد کشاده آن کف نباض او / راه برده در حقیقت مو بمو
استخوان دست و پای آن قوی / دیده در صورت کمال معنوی
زیر پای پاک آن بر داشته / مهر حق هر دو جهان بگذاشته
بود عین حسن از سر تا به پا / نافریده مثل آن دیگر خدا
در زمان رفتن آن در خلق پیش / گام بر می داشتی از جای خویش
هم برفتن خوب و خوش رفتار بود / در کمال خوبیش یکدیار بود
آنچنان رفتی براه آن با نهیب / گر روند القصه از بالا به شیب
ملتفت چون میشدی آن نیکتن / ملتفت میشد بمجموع بدن
چون بفکرت رای پیش اندیش داشت / زآن نظر در پیش روی خویش داشت
بود جانش معدن حلم و شرف / ننگرستی چون خسان از هر طرف
در زمین بودش نظر بیش از سما / برده پی در مخزن سر خدا
از کمال خوبیش چون کردی نظر / او بکنج چشم کردی بیشتر
در زمان رفتن از حسن وفا / هم مقدم داشتی اصحاب را
زآن چنین میکردی آن دریای راز / تا ملایک از پیش آید فراز
آن بهر که میرسیدی بیکلام / اول آنحضرت همیکردی سلام
من چه گویم وصف آن صدر انام / هر چه گویم بیش از آن بد والسلام
تا بود جان ز اهل دنیا طاق باد / حظ جان پیوسته زان اخلاق باد

استفسار کردن امیر المؤمنین حسن علیه السلام از سخن گفت حضرت

بس حسن آن کو بُد دُرج وصول / کرد از هند ابی هاله سؤال
کای ز نعت آن دهانش پر گهر / از حدیث او بده ما را خبر
باز گو تا در سخن گفتن رسول / طرز آن چون بود ای صاحب قبول
گفت آن شمع شبستان شهود / یا حسن میدان که دایم فکر بود
دایم آنحضرت پر از اندوه بود / لیکن آن اندوه او انبوه بود
جانش غرق بحر علم و هوش بود / اکثر اوقات آن خاموش بود
راحت از دنیای دون کم دیده او / بود با توفیق و با تأیید او
ای زهی توفیق و لطف ذو المنن / تا نبد حاجت نمی گفتی سخن
هر سخن کانحضرت اندر کار داشت / بد قلیل و معنی بسیار داشت
حشو در الفاظ آنحضرت نبود / بود خوش خلق آن در درج وجود
چونکه عزت داشتی از حق بسی / خوار کی میداشتی هرگز کسی
چونکه او را نعمتی دادی خدا / شکر آن نعمت بیاوردی بجا
خواه نعمت بد بد و خواهی نکو / عیب آن نعمت نمیفرمود او
بهر دنیا غم نخوردی یکزمان / چون چنین بود آن کجا باشد چنان
دایما جانش بحضرت شاد بود / وز تنکنای جهان آزاد بود
آن بدنیا کم نمودی التفات / ای زهی توفیق آن شایسته ذات
حق هر چیزی بیاوردی بجا / ای زهی توفیق و انعام و عطا
هرگز از بهر خود آن عالی نسب / ای عزیز من نرفتی در غضب
گر رسیدی از کسی آنرا تعب / انتقام از وی نمیکردی طلب
گر اشارت کردی آن شمع شهود / آن بجمله کف اشارت مینمود
در حدیث آن باطن ابهام چپ / خوش بکف راست میزد ای عجب
ور غضب روی مبارک بیگمان / میکشیدی در هم آن جان جهان
بعد از آن اعراض میکردی دگر / ای زهی توفیق و فضل دادگر
در زمان خرمی آن پاک جود / چشم پاک خویش خوابانیدی فرود
خنده آن بد تبسم بیشتر / سلموا قومی علی خیر البشر
چون تبسم مینمود آن اصل جود / همچو در دندان صافش مینمود
نعت آن چندانکه گویم یا حسن / از هزاران یک نیارم گفت من
پس چنین گفت آن امام دین حسن / کز حسین آن داشتم پوشیده من
بعد یکدم این حکایت سربسر / باز خواندم با حسین نامور
وی عجب آن این حکایت سربسر / زآن شنیده بود از من پیشتر
هر دم از ما صد طیب درود / باد وقف مرقد شاه وجود
تا که در جان میرسد فیض خدا / طیب جان باد از درود مصطفی

روایت امیر المومنین حسین علیه الصلوة والسلام

آنکه در علم لدنی بود عین / بحر علم و حلم میر دین حسین
گفت کردم من ز روی شوق و حال / از امیر المومنین حیدر سؤال
گفتم ای باب گزین راز گو / با من اوصاف پیمبر باز گو
گلشن جان من ای دریای راز / تو ز وصف آن معطر ساز باز

باز گو تا خود

باز گو تا خود دخول مصطفی / با کسان خویش چون بود ای وفا
چون شنید این در دریای رضا / معدن اسرار معانی مرتضی
گفت بشنو ای حسین نیکنام / تا بخوانم بر تو حال او تمام
حضرت اوقات خود از روی یقین / ساخته بودش سه قسم ای پاک دین
کرده بد یک قسم مخصوص خدا / ره ندادی کس در آن دم خویش را
کرده بد قسمی دگر آن نیک حال / هم ز وقت خویش صرف عیال
قسم دیگر مصطفی مجتبی / بهر نفس خویش کرده بد رها
و آن بقسم خویش خلق انجمن / ساخته بودی شریک خویشتن
قسم خود را حضرت خیر الانام / کرده بود الحق فدای خاص و عام
و آن زمان رفتی بنزدش هر کسی / استفاده علم از او کردی بسی
استفاده چون نمودندی تمام / میرسانیدند با هم والسلام
بود فیضش بیشتر از فیض میغ / نی نکردی هیچ از ایشان دریغ
لیک در تعلیم از روی وفا / مینمودی مستعد آن اجتبا
تا شدندی نزد خیر المرسلین / هر یکی حقی گرفتندی ز دین
پس بقدر قابلیت هر یکی / فیض می بردند از وی بیشکی
فیض آن پاشان بدی مادام را / خاص دادی و نصیب عام را
اسب در میدان دین میتاخت او / پس مهم یکبیک میساخت او
با وجود این مدام اندر حضور / نی از این جانب نه ز آن بودش قصور
هر سؤالی را که کردندی از او / آن جواب یکبیک دادی نکو
پس همیفرمود با ید حاضران / علم برسانید سوی غایبان
چونکه حاضر شد ز علم ما ادب / باید او بدهد بغایب را نصیب
در همه باب آن سر اهل شهود / نیک ارشاد خلایق مینمود
پس همیفرمود با یاران خویش / کای شما در شرع برده راه پیش
هر کرا قدرت نباشد آنچنان / گر رسانند نزد ما حاجت روان
حاجت او را رسانیدش بمن / تا بپا پیدش ثواب از ذو المنن
زانکه هر کو حاجت شخصی عیان / نزد سلطانی رساند بیگمان
خالق اندر محشرش بی پیش و کم / دارد او را بیگمان ثابت قدم
والعجب ز آنحضرت نیکو خصال / غیر امر دین نکردندی سؤال
جز سؤال دین و ملت هم رسول / بیگمان از کس نمیکردی قبول
از برش ارباب حاجت سربسر / با مراد خویش رفتندی بدر
ای خدای فرد حی لاینام / سربسر حاجات ما دانی تمام
پس برای روح پیغمبر کز آن / سربسر آخر برار ای غیب دان
چون ندارم من شفیعی جز رسول / سربسر حاجات من گردان قبول
تا بود فیاض روح مصطفی / از درودش باد جانم با صفا
مقتضای جود تا باشد وجود / باد جانم روشن از شمع درود
دایما جانم پر از انوار باد / شعشع شمع درودم بار باد

سوال کردن امیر المومنین حسین از امیر المومنین علی علیهما صلوات الله

بار دیگر شاه دشت کربلا / باز پرسید از علی مرتضی
گر ز حول حضرت خیر البشر / چونکه دادی تو مرا یک یک خبر
باز گو تا چون بدش بیرون شدن / باخبر گردان ازین سر جان من
چون شنید این شحنهٔ دشت نجف / گفت ای فرزند فایق در شرف
حضرت پیغمبر آخر زمان / دایما میکردی آن حفظ زبان
آن زبان خود نگه میداشتی / رایت تحقیق می افراشتی
بی ضرورت آن گزین انجمن / با کسی ز امت نمیگفتی سخن
میگرفتی انس با ایشان همی / تا رمانیدی یکی زایشان دمی
هر که دیدی صحبتش را یک نظر / آرزو بودیش یکبار دگر
کس نمیشد سیر از دیدار او / غیر کار حق نبودی کار او
هم بزرگ هر گروه آن شمع دین / می نمود اکرام از روی یقین
پیشوای قوم خود دادیش باز / بس روانه اش ساختی آن سرفراز
خلق را هم بیم میکردی تمام / تا که حفظ خود کنند ایشان مدام
بود آن اندر همه وجهی سره / می نبد در طبع آن حرص و شره
ز آنچه بودش مصطفی چه کم چه بیش / آن تعهد مینمود اصحاب خویش
آنچه ایشان را دگر بود العجب / آن از ایشان نیز میکردی طلب
نیک را میدید نیک و بانظام / بس همی فرمود اعزازش تمام
بد دگر میدید بد آن هوشیار / وان بدی از نیکویی میداشت خوار
امر او بس معتدل بد بی گزاف / اندر احوالش نبد هیچ اختلاف
هیچ وقت آن جان جان غفلت نداشت / در همه دم کار جز طاعت نداشت
بود جانش معدن علم و فلاح / مایهٔ اصلاح بود آن باصلاح
هم طبیب باطن جانها بد او / مرهم درد همه دلها بد او
ذره در خیر تا خیری نداشت / در ره حق هیچ تقصیری نداشت
فیض آن بد عام چون باران میغ / حق ز کس هرگز نمیکردی دریغ
هرچه بر وی عرضه کردندی نیاز / خود نمیشد ملتفت آن سرفراز
مصلحتها خود نمیکردی شروع / پس بکس هرگز نمیکردی رجوع
افضل خلق آن بدی نزد رسول / کو نصیحت بیشتر کردی قبول
بعد از آن فرمود میر دین حسین / قرة العین و امام الخافقین
آنکه دل باشد ز جانش مستفید / میر دشت کربلا شاه شهید
آنکه کردم باز از حیدر سؤال / کای وجودت گوهر دریای حال
باز گو احوال مجلس داریش / کارهای نیک و نیکو کاریش
در جواب این گفت در دم مرتضی / آنکه دایم بود با یاد خدا
در قیام و در قعود آن باسبق / می نبودی یک زمان بی یاد حق
در همه دم یاد حق کردی بسی / طور آن بودی ز طور هر کسی
مرکز آن شایستهٔ عالم مناص / تا گرفتی خویشتن را جای خاص
بلکه آن زین منع فرمودی مدام / ای زهی توفیق و انعام تمام
چون بمجلس آمدی شمع الست / هر کجا می یافت خالی می نشست
طور و طرز مصطفی بودی چنین / امر فرمودی خلایق را بدین

هر که بد در مجلس

هر که بد در مجلس آن با وفا / یکسان می یافت حظی زو جدا
تا بدی هر یک تصور کز قبول / آن گرامیتر شده نزد رسول
هر که با حضرت نشستی بهر دین / صبر فرمودیش خیر المرسلین
تا بحدی صبر کردی مصطفی / کو برغبت خود شدی از وی جدا
اهل حاجت را بر آوردی مراد / وآن گره از کار مردم می گشاد
خلق از خلق نکویش شادمان / ای فدای خُلق آن خلق جهان
هیچ خُلقی همچو خُلق آن نبود / هیچ خُلقی همچو خُلق آن نبود
با خلایق بس که بودی مهربان / چون پدر بودیش بل بهتر از آن
لطف آن با خلق بی پایان بدی / در ره حق با همه یکسان بدی
هم بحکم شرع آن عالی نفس / فرق ننهادی میان هیچکس
بد مزین مجلس آن با صفا / هم بعلم و حلم و آداب حیا
وی عجب در مجلس آن ارجمند / نی رکاکت بد نه آواز بلند
هم نکردندی در آن مجلس عیان / وصف بدخویان و ننگ کارزنان
دایما در راه دین در کار بود / رحمت عالم بد و ستار بود
خوش بحال خلق می پرداختی / اهل تقوی را معزز ساختی
هر که او را بود تقوی بیشتر / بود برتر نزد سلطان البشر
هر دم از ما تحفه صلوات و سلام / بر تو باد ای مقتدای خاص و عام

هم درین معنی سؤالی رفته

بار دیگر مرغ برج کربلا / گفت کردم من سؤال از مرتضی
آنکه آنحضرت که روز افزون بدی / حال آن با اهل مجلس چون بدی
گفت در دم در دریای وفا / آنکه دایم تازه رو بد مصطفی
بود با خلق نکو آهسته بود / دایما با یاد حق پیوسته بود
قسوت قلب و لجاج آنرا نبود / سوء خلق اندر مزاج او نبود
گر چه بگذشتی ببازار آن بسی / آن زمان نشنیدی آوازش کسی
هرگزش نگذشت فحشی بر زبان / اینچنین کس کی کند عیب کسان
مدح با افراط هرگز هم نکرد / دایما در راه دین بد با نبرد
هرچه آنحضرت نبایستیش آن / بی تکلف مینمود اعراض از آن
آنچه ناید کار آن بگذاشتی / نفس خود را دور از آن میداشتی
می نکردی ذم و تعییر کسان / تا نمودی کشف ستر دیگران
هرچه فرمودیش آن صدر انام / آن نتیجهٔ نیک میدادی تمام
در سخن چون آمدی آن شیر هوش / اهل آن مجلس شدندی جمله گوش
سربسر ایشان به پیش مصطفی / سر به پیش انداختندی از حیا
سر به پیش انداختندی آنچنان / گر تو گویی مرغ بر سر بودشان
چون سخن کردی تمام آن هوشمند / اهل مجلس در سخن می آمدند
واندر آن مجلس بحکم ذوالمنن / جز باندازه نگفتندی سخن
هرچه خندیدندی اصحابش از آن / آن تبسم مینمودی همچنان
وآنچه ایشان را تعجب زان بدی / او دگر ز آنش تعجب آمدی
از غریبی گرچه سختی می شنود / از غریب الحق تحمل مینمود

گرچه بودی آن سخن بس سخت / صبر فرمودی از آن آن نیکبخت
تا بدان حدی که اصحاب قبول / چونکه میرفتند نزدیک رسول
با خود اندر مجلس آن پاک جان / می ببردندی غریبان پیش آن
تا غریبان میشنودندی سؤال / بهره ور گشتندی ایشان زان مقال
بس همیشه فرمود دایم مصطفی / کاهل حاجت را رسانیدش بما
مدح و تحسین و ستاییدن رسول / جز ز اهل دین نمی کردی قبول
نزد آن چون آمدندی در کلام / صبر کردی تا نمودندی تمام
بر خلایق سخت مشفق بود او / قطع قول کس نفرمود او
در همه اخلاق بودی بس نکو / صد هزاران جان فدای خلق او
بود خلقش سربسر خلق خدا / وصف آنحضرت کجا از ما کجا
هست امید من آنکه در روز جزا / حق بخلق مصطفی بخشد مرا
هر زمان بحصر صلوات و سلام / بر تو بادا ای صاحب خلق تمام
آن محقق از سر صدق و صفا / کرده این نقل صحیح از مصطفی

نقلی دیگر درین باب

آنکه فرمود آن سر خیل انام / از لطافت آن مدور بد تمام
نرگس چشمش بزرگ و بس لطیف / واندر آن رگهای سرخ و بس ظریف
آنچنان زیبا بد آن چشم سیاه / گر نکو در وی نیارستی نگاه
بد سفیدش لون و مژگانش دراز / جان پاکش گوهر دریای راز
هم محاسن بودش انبوه و لطیف / دست و پای آن قوی و بس ظریف
چونکه در سیر و تردد آمدی / گوییا از شیب بالا میشدی
چون نمودی التفات آن پاکذات / آن بجمله تن نمودی التفات
همچو ماهی بود روی انورش / روشن و نرم و نکو بودی برش
دو شهابش بد بزرگ و با جمال / بود سر تا پای او در حد کمال
خوش کشیده بود خطی بس نکو / ای عجب از سینه تا نافش بمو
در زمان رفتن آن عالم پناه / در میان قوم می رفتی براه
گاه هم بودی که در پیران دلیر / آنچنان رفتی که از بالا بزیر
بود ذاتش مظهر الطاف حق / در همه چیز از همه برده سبق
چون عرق از روی آن گشتی روان / همچو مروارید بد بل به از آن
پر جسد او لحم بسیاری نداشت / غیر طاعت روز و شب کاری نداشت
جان آن دریای سر غیب بود / پای تا سر سربسر بی عیب بود
در میان شانه اش از سروری / بود الحق خاتم پیغمبری
خاتم پیغمبران بود آن یقین / ذات پاکش رحمة للعالمین
در سخاوت هیچ همتایی نداشت / لطف حسنش هیچ زیبایی نداشت
بود صادق قول و زیبا دل تمام / هم وفا بر عهد فرمودی مدام
هر که دیدی صحبت آن نیکخو / می نگشتی سیر از دیدار او
هر که با آن می نشستی یکزمان / ای عجب گشتی محب آن ز جان
مثل آن اندیشه را نبود مجال / ور کند باشد بتقدیر محال
صد هزار اندر هزار اندر هزار / هر نفس مشک درود از کردگار

باد پاشان بر روان مصطفی / شاه عالی قدر عالم ملتجا

روایت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب

کرده نقلی آن بزرگ پاکدین / از امیرالمؤمنین حیدر چنین
آنکه گفت او هر که دیدی مصطفی / در زمان بشناختی آن با وفا
هر که دیدی یک نظر وی را تمام / جزم گشتی کو بود خیر الانام
معتدل بد قامت آن سرفراز / نازکرده سرو او بر سرو ناز
بود اندام گل از وی تازه تر / وز همه خوبی بخوبی خوبتر
موی او با شحمه گوش آمده / دو لفش را دوش تا دوش آمده
بود پیشانی او پهن و لطیف / در فصاحت کس نبود آنرا حریف
بد مدور چشم و ابرویش کمان / بد کشیده روی آن پاکیزه جان
بود دندانش چو بلور سفید / از بر او کس نرفتی نا امید
بود روی آن منور همچو ماه / بر لب زیرین او خالی سیاه
خال آن دستور اهل حال بود / حال اهل حال هم زان خال بود
خال آن ره سوی وحدت مینمود / از دل و جان زنگ کثرت می زدود
بد کف فیاض آن بس دلپذیر / هم بنرمی در گذشته از حریر
چون کسی دستش گرفتی از وفا / صبر کردی تا هم آن کردی رها
ور کسی با وی نشستی یکزمان / صبر کردی تا هم او گشتی روان
آن بدی را نیکویی دادی جزا / نیکویی خود چنان باشد ترا
من چه گویم وصف آن گنج وفا / هرچه گویم بیش از آن بد مصطفی
تا که جان باشد بسر حد وجود / شوق آن بادا ز صلوات و درود
تا بود جانم ز جانان با نظام / بادش استنشاق از باغ سلام

نقل جابر انصاری رضی

جابر بن سمره آن پاکیزه دین / در صفات مصطفی گفته چنین
گر لب آن بد بزرگ و بس بکام / بد کشیده گوشه چشمش تمام
لحم اندک بود آنرا بر عقب / در ره دین می نمودی مضطرب

روایت ابن عباس

ابن عباس آن سر اهل قبول / گفته اندر وصف دندان رسول
آنکه دندانهای پیش مصطفی / آنچنان بد آبدار و با صفا
گر چه حضرت در سخن می آمدی / گوییا خود نور از آن پاشان شدی

روایت براء عازب

آن بری از عادت دنیا براء / گفته اندر وصف موی مصطفی
آنکه من مویی ندیدم در جهان / بهتر از موی شه آخر زمان
وی عجب آن موی با آن [illegible] / تا بحد دوش بودی پیش من
گوییا سر تا قدم از نور بود / دو شهابش الحق از هم دور بود
ربعه زیباتر از وی در جهان / هیچکس هرگز ندیده بیگمان

روایت ابن ابی اوفی

ابن ابی اوفی روایت میکند / وز پیمبر این حکایت میکند
آنکه زین عالم و صدر انام / ذکر حق بسیار فرمودی مدام

بدکلامش سربسر با قاعده / می نفرمودی سخن بی فایده
خطبه کوته خواندی آن دریای راز / لیک بد دایم نماز آن دراز
حسن خلقش بود جانرا مایده / ساختی آن کار هر بیوه زنی
دایما در راه حق می تاختی / کار درویشان نکو میساختی
با فقیران دایما در ساخته / نام و ننگ اندر ره دین تاخته
تا بود خلق خوشش دلرا معین / باد از حضرت بروحش آفرین
انچنین نقلست کان نیکو وفا

نقلی دیگر درین باب

بود اندر غایت حلم و حیا
دایما با یاد حق بود آن کریم / دل فراخ و دایم اندوه رحیم
چشم آن پیوسته بودی اشکبار / دایما بودی بحق امیدوار
گرچه هر کس را عطا دادی بسی / هرگز آن ننهاد منت بر کسی
آن وفا بر عهد دایم داشتی / عدل را رایات می افراشتی
بود بی آزار و ستار و امین / بود عالی همت آن سلطان دین
حسن خلقش کی توان دادن بیان / چون نیارد کرد کس تعبیر از آن
نور چشم عالم و آدم بد او / بی تکلف اول و خاتم بد او
بود دانا و حکیم و باوفا / هم رحیم و هم کریم و با سخا
بود بحر علم و کان حلم او / جان صد چون من فدای علم او
گرچه صد اندوه بر جان داشتی / دایما از خلق پنهان داشتی
با خشوع و با انابت بد مدام / بود محفوظ از وجودش خاص و عام
اکثر ایام روزه داشتی / هیچ اندر دین فرو نگذاشتی
بیشتر شبها دگر آن جان فروز / زنده در طاعات می کردی بروز
منصف و نزدیک با دلها بدی / منطق آن حل مشکلها بدی
راغب اندر خیر بود آن پاک ذات / با تعلق بود آن ملکی صفات
چون غریبان آن همی بردی بسر / ضابط احوال بود آن باخبر
هم محب اهل فقر و سازگار / هم طبیب باطن و پرهیزگار
بد انیس خاطر درماندگان / آشنانرا مصلحت جو بیگمان
هم بزرگانرا معظم داشتی / هم دم عیسی مریم داشتی
کوچکانرا هم مقرب ساختی / هر یکی در حد خود بنواختی
بر مساکین هم ترحم داشتی / در همه چیزی تقدم داشتی
هم باندک چیز شاکر بود او / در مشقت صبر میفرمود او
صحبت آن با خلق نیکو داشتی / تخم مهر و شوق در جان کاشتی
عدل کردی قسمت آن عالم مطاع / مثل آنحضرت نبودی یک شجاع
بود کم گوی و مهیب و باوقار / بود عالی قدر آن صدر کبار
نفس قدسی داشت آن عالی صفات / بدگشاده دست آن پاکیزه ذات
تازه روی و ذاکر و شیرین زبان / بود خوش خلق و عفیف و مهربان
بود بسام و حلیم و ذی نسب / خنده کم بودی آن شاه عرب
گرچه صدره وصف آن میمون کنم / وصف لطف طبع آن مرجع کنم
چاره جوی خلق بود و مهربان / عیب کس هرگز نراندی بر زبان

بد فصیح و عارف

بد فصیح و عارف و شیرین کلام / بد مقدم بر همه کس در سلام
ای عجب مردم کالش میفزود / در زبانش سب کس هرگز نبود
می نبد در طبع آن صاحب نسب / طیش و حرص و بخل با کبر و غضب
می نکردی هرگز آن هم جمع مال / خیر را مانع نبود آن باکمال
بی طمع کم خوار خالی از کسل / می نبودش مثل در علم و عمل
گرچه بود القصه بی شبه و مثال / فخر ناوردی زهی صاحب کمال
ذره بد خلقی اندر وی نبود / صد هزاران مهر دمش از ما درود
بیعد و قندیل صلوات و درود / باد وقف مرقد شمع شهود
تا بود جان برز برکات تو باد

صفت خاتم نبوت

مستفیض فیض صلوات تو باد
سایب ابن یزید آن کان عقل / در صحیحین اینچنین کردست نقل
آنکه اندر کوچکی خاله مرا / برد از دولت بنزد مصطفی
پس زبان بگشاد کای سلطان پاک / هست خواهرزاده من درد ناک
در زمان دست مبارک برگشاد / بر سر من از سر شفقت نهاد
بعد از آن برخواستم بی گفتگو / پس برای من دعا فرمود او
باز آن سلطان دین کردش وضو / پس بپاشامیدم آن آب وضو
از پس پشتش در استادم روان / دیدمش مهر نبوت بیگمان
بد بقدر بیضه کبک العجب / یافتم زان بیحد شوق و طرب
جابر بن سمره آن صاحب یقین / در صحیح مسلم آورده چنین
کرمیان شانه آن پاکجان / دیدمش مهر نبوت بیگمان
وان بغایت سخت نیکو مینمود

روایتی دیگر درین باب

چون کبوتر بیضه بس سرخ بود
کرده است ابن سرجس نیکخو / در صحیح مسلم این نقل نکو
آنکه رفتم نزد خیر المرسلین / شمع جمع و رحمة للعالمین
پس بخوردم با رسول الله طعام / آب نوشیدم دگر آنجا تمام
در کنار شانه اش از سروری / دیدمش من خاتم پیغمبری
نازنین و خوب و نیکو بود آن / خالهایی بس سیه بودی بر آن
تا بود مهر تو با جان متصل / مهر مهرش باد نقش جان و دل
اینچنین گفته قتاده باکمال

صفت خضاب

آنکه روزی از انس کردم سوال
کان جناب قدسی جناب / باز گو تا کرده او هرگز خضاب
گفت موی پاک آن عالی جناب / بیگمان نرسید در حد خضاب
در کنار روی آن کان نوید / بود الحق اندکی موی سفید
لیک بود کم آن گزین کامیاب / از حنا و کتم میکردی خضاب
همچنین نقلی درستست از انس

روایت انس مالک

کاینچنین گفتست آن عالی نفس
آنکه من موی سفید مصطفی / گرچه آن بشمردم از روی وفا
می ندیدم از سر شوق و نوید / ای عجب جز چارده موی سفید

آن یکی کرد از سر تحقیق و حال / ای عجب از جابر سمره سؤال

روایت جابر انصاری

گفت بر راس رسول با نوید / باز گو تا هیچ بد موی سفید
گفت اندک بود تا روغن بسر / می نمالیدیش ننمودی دگر

گفت عبدالله بسر آن نامور / کر بدی بر عنفقه خیر البشر

روایت عبدالله بسر

چند تاره العجب موی سفید / ناامیدانرا از آن بودی امید
گفته است ابن عمر آن باوفا / که یقین موی سفید مصطفی

بیست تاره بیشتر الحق نبود / هر دمش باد از حق بیحد درود

نقلی دگر درین باب

شیخ ابو رمثه بزرگ پاکدین / کرده اندر ترمذی نقل اینچنین
آنکه من رفتم بر خیر البشر / برده بودم العجب با خود پسر

پس مرا فرمود آن شمع نکو / کین پسر زان تو است آخر بگو
گفتم آری هست این فرزند من / پس چنین فرمود شمع انجمن

آنکه باید این پسر ای مهربان / تا کند بر تو جنایت بیگمان
تو دگر بر وی جنایت ناوری / پس طریق نیک با وی بسپری

چون نظر کردم در آن شمع امید / سرخ کرده بود آن موی سفید

روایت انس مالک

اینچنین گفته انس آن باوفا / آنکه هر عطری که بوییدیم ما
خواه مشک اذفر و عنبر بدی / بوی پیغمبر از آن خوشتر بدی

هر حریری هم که مس کردیم ما / نرم تر زان بود موی مصطفی
هر کجا که میشدی آن نیکخو / بود از پیشش معرف بوی او

کشته دلها واله خوی خوشش / صد جهان جان فتنه بوی خوشش
یا رب از خویش مرا خوبی بده / هم از آن بویم سر مویی بده

ای همه ترکان چین هندوی تو / عالمی وابسته یک موی تو
هیچ بویی خوشتر از بوی تو نیست / هیچ خوبی بهتر از خوی تو نیست

ای ز لطفت جان ما پیوسته شاد / بر سر ما سایه لطف تو باد
هر دم نفس بیحد درود / بر تو بادا ای حبیب کردگار

تا دلم بادا ز تو پر ذوق باد / وز درودت جان ما پر شوق باد

روایت ابی هریره

بو هریره آن گل باغ قبول / گفت شخصی آمدش پیش رسول
گفت دارم دختری من بیگمان / میکنم او را عروس ای شمع جان

هست امیدم که دلشادم کنی / واندرین حالت تو امدادم کنی
گفت پیغمبر که ای مرد عزیز / من درین ساعت ندارم هیچ چیز

لیک تو فردا بیا ای مرد خوب / با یکی قاروره و یک پاره چوب
وین نشان باشد میان ای نیکخو / آنکه کرده باشمش من در فرو

روز دیگر مرد رفتش تا ببرد / با خود او قاروره و یک چوب برد
پس بر آن چوب آن رسول خوب کیش / خوش عرق میریخت از با موی خویش

تا بکرد از آن

تا بکرد از آن عرقهای چو در / العجب قاروره آن مرد پر
بس بوی داد آن زمان و گفت هین / تو بگو با دختر خود اینچنین

تا کند این چوب در قاروره او / بس بخود می مالد از وجهی نکو
والعجب هر گه که دختر بیگمان / بوی خوش بر خویش مالیدی از آن

بس بر اهل مدینه بی غمی / بوی طیب آن شنیدندی همی
زین جهت آن خانه و اهل آن مقام / خانهٔ خوشبویان بنهادند نام

نقلی دگر هم درین باب

هم تبارنج کبیر آن پاکدین / کرده از جابر بخاری نقل این

آنکه بی شبهه رسول کردگار / چونکه اندر کوچه کردی گذار
هر که بعد از وی گذشتی اندران / بوی او بشناختی اندر زمان

می بشد بویی چو بوی مصطفی / بوی او از بوها بودی جدا
از پی او هر که هم در تاختی / بیگمان او را ببو بشناختی

هست نقلی آنکه سلطان عرب / چون قضاء حاجت نمودی العجب
میشدی منشق زمین سخت رو / غایط و بولش همی بردی فرو

گرچه می رفتی فرو آنجا بکام / بوی خوش می آمدی تا دیرگاه

صفت خلق حضرت نبوی

خادم سنت انس آن پاکدین / وصف خلق مصطفی کرده چنین
آنکه من ده سال کردم بر دوام / بی تکلف خدمت خیرالانام

والعجب نی هرچه گفتی مصطفی / من همی آوردمی آنرا بجا
با وجود آن طاق با تحقیق جفت / هرگز آن بر روی من افی نگفت

بی طریقی گرچه بود از سوی من / هرگز آن ناوردی آن بر روی من
می نفرمودیش هرگز مصطفی / کین چرا کردی و آن کردی چرا

نقلی دگر از خلق مصطفوی

عایشه آن معدن صدق و یقین / کرده آن نقلی صحیح و اینچنین

آنکه پیغمبر کسی بر دست خود / غیر بر راه خدا هرگز نزد
هیچ خادم را و زن را العجب / می نمیزد هرگز آن شاه عرب

ای تا سر مظهر اشفاق بود / بی تکلف رحمت آفاق بود
یا رسول الله یا نعم الشفیق / از کرم کن همتی با من رفیق

ای تو مشفق تر بمن از صد پدر / از تلطف سایه اندازم بسر
مشفقانه روز حشر ای پادشاه / رحم کن عذر گناه من بخواه

از کرم همراه کن همت مرا / می مکن محروم از رحمت مرا
گر نباشد شفقت روز جزا / یا محمد وای پس بر حال ما

بی عدد هر دم درود ای غیب دان / بر تو بادا ای شفیق مهربان

نقلی دگر هم اندرین باب است

نقل کرده خادم سنت انس / آنکه پیغمبر شه عالی نفس
هیچ که هرگز زبان پاک او / می نشد جاری بفحش نانکو

گرچه در بازار بگذشتی بسی / هیچ می نشنیدی آوازش کسی
هم جزای بد همی کردی نکو / صد جهان جان فدای خلق او

از قضا یک روز از حکم خدا / در رهی میرفت تا که مصطفا
داشت او یک برد نجرانی ببر / حاشیهٔ آن بد غلیظ و با اثر
ناگهان اعرابی بس شوربخت / شد ردای مصطفی بگرفت سخت
بس ردای او کشید آن دم چنان / کالعجب آن حاشیه شد کران
کرده بد در گردن حضرت اثر / بس زبان بگشاد اعرابی دگر
گفت او را کای رسول با صفا / هین مرا چیزی ده از مال خدا
بس بحسن خلق آن عالی صفات / مشفقانه کرد او را التفات
بس بروی وی تبسم کرد او / بس بداد او را عطاهای نکو
بی عدد هر دم عطاهای درود / باد بر روح وی از فرد ودود

نقلی دیگر درین باب

همچنین کرد انس نقلی دگر / آنکه روزی حضرت خیر البشر
در مدینه آمد آن اندر گذار / همچو ماه آن سایهٔ پروردگار
ناگهان نزدیک او آمد زنی / گفت کای خلق تو جانرا مامنی
ای ز گیسوی تو واللیل آیتی / یا محمد با تو دارم حاجتی
گفت بنشین هرکجا باید ترا / تا نشینم با تو از بهر خدا
بس خوشی بنشست با وی در زمان / حاجت او را برآوردش روان
آنچنان خوش خلق آن نیکخو بود / گر کسی گر میکشیدی دست او
بس همی بردیش هرجا خواستی / او نپرسیدی و رفتی راستی
هرکجا دستش کشیدی بر ملا / می برفتی و نگفتی تا کجا
بی تکلف آن رسول کردگار / بر حمار برهنه گشتی سوار
روی با ارباب حاجت داشتی / دعوت مملوک اجابت داشتی
گرچه بودی شاهباز عرش او / می نشستی بر زمین بی فرش او
تو تواضع بین که آن عالیجناب / در زمین بی فرش میرفتی بخواب
هم در آنجا نیز میخوردی خوشی / کار دین مادام میکردی خوشی
بس همیفرمود آن عالم مطاع / گر بخوانندم بسوی یک کراع
میروم من میکنم دعوت قبول / ای زهی حسن کمالات رسول
ور ذراعی کس فرستد سوی من / من کنم آنرا قبولش بی سخن
چونکه دعوت میشنودندش یقین / او به پیه کهنه و نان جوین
خوش اجابت میشنودی مصطفی / ای زهی لطف و زهی حسن و وفا
چونکه اندر خانه بودی مصطفی / خدمت خانه همیکرد از صفا
گوسفند او گاه دوشیدی همی / در وفا و عهد کوشیدی همی
گاه بنشستی بروی خاک او / هم شپش از جامه کردی پاک او
پاره کردید و ختی بر پیرهن / گاه هم میدوختی نعل کهن
گاه هم بد کان چراغ انجمن / جای میرفتی بدست خویشتن
گر شتر را بستی او زانو دگر / گه علف دادیش آن عالی گهر
آرد که کردی خمیر آن نیکنام / با غلامان نیز میخوردی طعام
هم ز بازار آن بدست خود متاع / سوی خانه بردی آن عالم مطاع
ای که می لافیش تو بر عقل و دین / نیک احوال پیمبر را ببین

یکنفس در خود

یکنفس در خود نگر ای نفس دون / تا رسول الله چون بود و تو چون
خالقا جان و دلم آگاه کن / تابع شرع رسول الله کن
جانم از شرع نبی معمور دار / دایم از اهل بدعت دور دار
تا بود مواج بحر فیض بخش / از درودش باد جان را فیض بخش

نقلی دیگر درین باب

روزی از حکم خدای ذوالجلال / سایلی از عایشه کرد این سؤال
گفت ای مستغرق صدق و یقین / بازگو آخر که خیرالمرسلین
چونکه اندر خانه بود آن پاک جود / اندر آن ساعت بچه مشغول بود
گفت چون در خانه بود آن خوب کیش / گاه جامه دوختی گر نعل خویش
گر شپش میکرد دفع آن ارجمند / گاه میدوشیدی او هم گوسفند
از شما آنچه آن کند آخر کسی / او همان در خانه کردی بیشکی
اینچنین بد حالت خیرالانام / بادش از ما هر نفس بیحد سلام

روایت جریر عبدالله

این روایت کرده آن پاکیزه دین / از جریر ابن عبدالله این
آنکه تا گشتم مسلمان من رسول / منع من هرگز نفرمود از دخول
هم مرا هرگز ندید آن باوجود / گر نه بر رویم تبسم مینمود
گاه بودی نیز کان عالی نجاح / با صحابه و کودکان کردی مزاح
هرکسی در حد خود بنواختی / در حکایت نیز مدخل ساختی
میگرفتی طفلکان را در کنار / دایما در راه حق بودی بکار
هرکه دعوت کردی او را بی گمان / در زمان کردی قبول آن پاکجان
پرسش بیمار میکردی دگر / ور چه بودی راه دور و با خطر
عذر میکردی قبول آن بحر راز / خلق را بودی مدام او کارساز

صفت سخاوت نبی

روزی آمد از سر صدق و صفا / ای عجب شخصی بنزد مصطفی
بس ز روی صدق و اخلاص و قبول / دست خود بنهاد بر دست رسول
والعجب در دست آن شخص از وفا / یافت آثار مشقت مصطفی
بس ازو پرسید کای مرد عزیز / این چه آثارست هان برگوی نیز
گفت ای غواص دریای وصال / میکنم من کسب از بهر عیال
زان چنین زبرست دستم یا رسول / با تو گفتم حال ای صاحب قبول
چون شنید این سید کون و مکان / دست وی را بوسه داد اندر زمان
ای که کسبی میکنی بهر عیال / گر ترا رنجی رسد چندان منال
از طمع بگریز و اندر کسب کوش / تا نگردی خوار و زار ای تیزهوش
زانکه هرکو در طمع رو آورید / گشت خوار و کمتر از خود کس ندید
یا اله العالمین یا کردگار / از طمع جان و دل ما دور دار
از غنای خویش جان را کن غنی / از دل ما دور کن ما و منی
تا غنی گردیم ز استغنای فقر / در رسیم اندر پی الفقر فخر

روایت انس مالک

گفت انس آن عارف صاحب قبول / گر هر آنکو آمدی نزد رسول

تا کند با آن شه عالی صفت / ای عزیز من در امری مشورت
صبر کردی آن قدر خیر الانام / تا که آنکس مشورت کردی تمام
بس ز خلق آندم بر او پرداختی / و آنچه بایستی مهمش ساختی
هیچ در خلقش ترش رویی نبود / خلق او هر لحظه کو بی میفزود
هر که بنهادی هم از روی وفا / دست خود بر دست پاک مصطفی
صبر فرمودیش چندان مصطفی / تا خود آنکس دست میکردی رها
هرگز او زانوی خود بر همنشین / پی نفرمودی مقدم از یقین
بهر نفس خود نجستی انتقام / در همه حال اول او کردی سلام
هیچ وقت آن کو هر دو پای از / پیش اصحاب او نکردی پا دراز
هر که میرفتی بر خیر الانام / بیگمان میداشت او را احترام
گر بحرمت جامه می انداختی / و او بر آن بنشاندی و بنواختی
بلکه کردی سعی آن پاکیزه کیش / تا که آنکس را نشاندی جای خویش
وی عجب اصحاب خویش آن پاک زاد / در همه اوقات کنیت می نهاد
هر که نزد او بهر کردی کلام / صبر کردی تا سخن گفتی تمام
بر همه کس سخت مشفق بود او / قطع قول کس نفرمود او
تا بود فیاض بحر معنوی / از درودش باد جان ما قوی

روایت دیگر درین باب

انچنین نقلست زان صاحب قبول / آنکه گر رفتی کسی نزد رسول
والعجب بد در نماز آن جان نواز / بیگمان کوتاه میکردی نماز
تا که زود او کار آنکس ساختی / باز با طاعات خود پرداختی
بد تبسم روی او در هر دم / وقت وعظ و وحی و وقت خطبه هم
در سفر بکر و ز با اصحاب خویش / اینچنین فرمود آن پاکیزه کیش
کای گرامی قوم خوب مهربان / گوسفندی ذبح باید کردتان
آن یکی گفتش که من کردم پسند / تا کنم ذبح آن زمان آن گوسفند
آن دگر گفتا که سلاخی کنم / و آن دگر گفتش که طباخی کنم
آن دگر گفتا بسازم چاره من / و نیز مان این گوشت سازم پاره من
پس زبان بگشاد خیر المرسلین / نور عالم رحمة للعالمین
گفت من هیزم بچینم بهرتان / پس برافروزم چراغ مهرتان
چون شنیدند این ز اصحاب این / اینچنین گفتند ای سلطان دین
ای وجودت در دریای نجات / مادر ما و پدر بادا فدات
از کرم گر چون ترا افسر بود / منصب عالیت زین برتر بود
تا بجای آریم یکسر کار و بار / تو براق کارها با ما گذار
جان ما بادا فدای جان تو / اینچنین کاری نباشد شان تو
چون شنید این قول خیر المرسلین / گفت میدانم بجا آرید این
لیک چون قومی بکاری رو نهند / تا خوشی آن کار را یکسو نهند
چون یکی بیکار باشد زان میان / حضرت عزت کراهت دارد آن
پس روان برخواست در دم مصطفا / کرد هیزم جمع از بهر خدا
ای کرمی لا فی مدام از خلق و دین / در نگر اخلاق خیر المرسلین

در نگر ای نفس

در نگر ای نفس شوم پر جفا / تا چه بوده است خلق مصطفی
یا رب از خلقش سر مویی بهم / تا ز دست نفس بد خو وارهم

روایت جابر انصاری

هر نفس بی حصر صلوات قدیم / باد بر آن صاحب خلق عظیم
کرده است آن کامل با رای و عقل / این حدیث از جابر انصار نقل
آنکه هر کس زانچه از صدر عرب / گاه یا بیگاه میکردی طلب
بیگمان میدادی آن نیکو خصال / نی نبد در طبع او رد سؤال
ابن عباس آن گل باغ یقین / اینچنین کرده است نقل آن پاکدین
گر پیمبر عارف صاحب وجود / در سخاوت از همه کس بیش بود
در همه روزه چو جبریل امین / میشدی نازل بخیر المرسلین
بیگمانی زان سخی تر کس نبود / هر دمش بر روح پاک از ما درود
ماه روزه هر شبی روح الامین / میشدی نازل بخیر المرسلین
درس قرآن جبرئیل محترم / با رسول الله میخواندی بهم
واندر آندم حضرت از باد هوا / بد سخی تر ای زهی حسن و عطا

روایت انس مالک

گفت انس آن صاحب حسن قبول / آنکه شخصی آمدش نزد رسول
پس بداد او را رسول کردگار / خاصه خود گوسفند بیشمار
گوسفند القصه بیحد بد چنان / کز میان دو جبل پر شد از آن
پس همی رفت و همی راند آن رشید / تا بقوم خود بجای خود رسید
پس زبان بگشاد آن مرد آنزمان / گفت با قوم خود او کای مردمان
لطف و انعام محمد بنگرید / زود بشتابید و ایمان آورید
کو عطایی میدهد خیر البشر / که نماند خوف فقر آنجا دگر
هست امید من کز آن انعام عام / یابم اندر دو جهان حظ تمام
ای دل و جان من از فیض تو شاد / حظ جان من ز احسان تو باد

صفت حیاء سید انبیا

دایما جانم ز شوقت شاد باد / وز درودت ملک جان آباد باد
بوسعید خدری آن صاحب قبول / اینچنین کرده است نقل آنکه رسول
بد حیاش از دختران بکر بیش / در همه خلقی نبودش مثل خویش
آنچه او نزدیک آن مکروه بود / آن کراهت در رخ او مینمود
گفت انس بکره و زدیدم العجب / کامدش شخصی بر صدر عرب
گرچه شخصی صادق در خورد بود / در بر او لیک رنگی زرد بود
پس نشست و کرد او گفت و شنفت / مصطفی چیزی بروی او نگفت
لیک چون بیرون شد آن مرد نکو / مصطفی فرمود گوییدش باو
تا کند دور از خود این رنگ کریه / زانکه نبود لایق حال نبیه
پس که بودی با حیا آن پادشاه / نیز اندر کس نمیکردی نگاه
چون نبایستیش گفتن از ضرور / آنچه شخصی را از آن بودی نفور
آن به رمز او حال میکردی عیان / پاکنایه نیز فرمودی از آن
عایشه فرمود هرگز هیچ من / عورت حضرت ندیدم بی سخن

هر نفس بیحد تحیات از خدا / بر تو باد ای صاحب حلم و حیا

صفت شجاعت حضرت

اینچنین نقلی صحیحست از برا / آنکه گفتست او که در حین غزا
چونکه میشد جنگ سخت اندر ملا / با حضرت می‌نمودیم التجا
اشجع ما آنکسی بد کز قبول / جنگ میکردی به پهلوی رسول
مرتضی فرمود روز پیچ و تاب / چونکه در دلها فتادی اضطراب
اندر آن ساعت که میشد جنگ سخت / میشدی از بیم دلها لخت لخت
ما همی بردیم آن ساعت پناه / بر رسول الله آن دولت پناه
می‌نبود از حضرت خیر البشر / کس به دشمن العجب نزدیکتر
در شجاعت هیچکس مثلش نبود / در همه اخلاق اعلی می‌نمود
در سخاوت وصف آن خوی نکوان / زانکه نتوان کردنش تعبیر از آن
گر مدبر بود در عالم بسی / می‌نبود از وی مدبرتر کسی
گفته عمران حصین آن نیکخو / آنکه حضرت در ملاقات عدو
بیشکان اندر همه حالی که بود / در عدو او پیش دستی می‌نمود
لشکر کفار چون دیدی رسول / پیش دستی کردی آن صاحب قبول
تا که هست او از همه وجهی اتم / از خدا بادش درود دمبدم

در صفت نور نبوت

عایشه صدیقه آن در کار جست / کرده است از صدق این نقل درست
آنکه یکشب ای عجب من از زنی / عاریت را بستدم یک سوزنی
تا بدان سوزن بدوزم بیگمان / جامهٔ پیغمبر آخر زمان
ناگهم افتاد آن سوزن ز دست / والعجب آندم چراغم وا نشست
سوزنم گم گشت و گشتم مبتلا / می‌ندانستم که جویم از کجا
ناگهان از در درآمد مصطفی / شمع رویش کرد روشن خانه را
از شعاع شمع روی مصطفی / یافتم من سوزن گم کرده را
یافتم سوزن از آن نور عیان / پس تبسم کردم از شوق آن زمان
پس مرا گفتا رسول انس و جان / کز چه خندیدی بگو نزدم عیان
پس بگفتم حال با آن ارجمند / پس بفرمود او به آوازی بلند
آنکه وای و ویل بر آن خام تن / کو نبیند در قیامت روی من
عایشه گفتا که یا خیر الانام / باز گو تا آنکسی باشد کدام
ای سر من خاکسار کوی تو / کیست آن کانجا نبیند روی تو
گفت پیغمبر بخیل بدگمان / روی ما من نه بیند آن زمان
پس چنین گفتم که ای نیکوسبیل / باز گو تا خود که باشد آن بخیل
پس چنین فرمود خیر المرسلین / کز بخیل آنکس بود ای پاکدین
که چو نامم بشنود آن ناتمام / نا فرستد بر من از بخل آن سلام
از خدا هر دم درود بیقیاس / بر تو باد ای از تو ایمان را اساس
هر دم از ما بیحد و مشک سلام / بر تو پاشان باد تا روز قیام

صفت تبسم حضرت صلعم

عایشه صدیقه داده این خبر / آنکه هرگز حضرت خیر البشر
می نخندید العجب چندان دمی / که شود لهوات او ظاهر همی
دایما لیکن تبسم روی بود / یوسف او را اکثر این مندوی بود
در تبسم پیش بودی از همه / در همه در پیش بودی از همه

صفت وقار حضرت

خارجه زید آن بزرگ پاکدین / اینچنین گفته که خیر المرسلین
چونکه در مجلس نشستی با خبر / بد وقارش از همه کس بیشتر
جملهٔ اعضای آن پوشیده بود / هم چراغ جان و نور دیده بود

صفت نشست آنحضرت

بوسعید خدری آن صاحب کمال / گفته است آنکه رسول ذو الجلال
اکثر احوال آن عالیمقام / در نشستن احتبا بودی مدام

صفت زهد آنحضرت

حضرت از دنیای دون بی دوام / بیگمان اعراض فرمودی مدام
والعجب در دنیا آن شمع شهود / بی ضرورت کی تصرف می‌نمود
عرض کردندش بوی گنج نهان / والعجب فرمود اعراضش از آن
تا بحدی داشت فقر آن رهنمون / گر چو میرفتی ازین عالم برون
یک زره بودیش وان نزد یهود / بهر قوت اهل بیتش رهن بود
کالثنا من کان نزدش ارزنی / والعجب در خانه قوتش نی همی
ای زهی همت که آن عالی رسول / ذره دنیا نفرمودش قبول
دایما گفتی شه آخر زمان / کای خدای کارساز مهربان
ای بذات از هر دو عالم بی نیاز / رزق آل مصطفی را قوت ساز
این دعا پیوسته میکردی به یاد / یعنی از قوتش نمیخواهم زیاد
عایشه گفت آن رسول راه رو / می نشد دو روز سیر از نان جو
هم بدین منوال بود آن پاکذات / تا زمانی که رسید او را وفات
والعجب گر خواستی آن ذو العلو / سر بسر دنیا بدادندی به او
تا بدانی تو که دنیا هیچ نیست / جان دنیادار پر پیچ نیست
دایم استغنای فقرم یار باد / خاک بر دنیا و دنیادار باد

نقلی دیگر درین باب

هست اینجا جان من نقلی دگر / آنکه تا زنده بدش خیر البشر
آل او هرگز زنان گندمین / می نگشتند سیر تر فقر ببین
عایشه گفته که خیر الانبیا / چون برون میرفت ازین دار الفنا
می نماندش ای عجب زان ارجمند / نی شتر نی درهم و نی گوسفند
گفته عمرو بن حریث آن با تمیز / کز نماند از مصطفی غیر از سه چیز
بد سلاح و استر و دیگر یقین / بی تکلف بود یک قطعه زمین
وآن زمین فرمود صدر کاینات / وقف را بر مومنین و مومنات
عایشه گفتست چون خیر البشر / رفت ازین پیغوله دنیا بدر
آن قدر چیزی نبد در بیت من / کز جگرخواری خورد در انجمن
لیک بد در خانه ام جو یک کفی / والعجب آن ریخته بد در رفی
مصطفی فرمود کز فوق الحجاب / اینچنین کردند در جانم خطاب

گر اگر خواهی تو یا خیر البشر / کوههای مکه سازم باز زر
چونکه آمد از خدایم این خطاب / قول لا یا رب گفتم در جواب
گفتم ای دارندهٔ کون و مکان / من نمیخواهم زر و مال جهان
از تو خواهم گشنگی یک روز در / باز سیری خواهمش روزی دگر
تا بروز گشنگی با صد نیاز / از تو درخواهم بصدق ای کارساز
روز سیری نیز تا ذکرت کنم / چونکه نعمت یافتم شکرت کنم
اینچنین نقلست کز رب جلیل / سوی پیغمبر درآمد جبرئیل
گفت ایا سید ایا خیر الانام / حق همیگوید ترا ایندم سلام
پس همی فرماید ار خواهی دگر / کوههای مکه سازم باز زر
تا بهر جایی که باشی بیگمان / با تو باشد ای رسول انس و جان
چونکه بشنود این رسول نیکخو / یکزمانی رفت اندر خود فرو
پس بگفت ای جبرئیل پاکجان / هست دنیا خانهٔ بیخانگان
مال دنیا مال بی مالان بود / کار دنیا کار بیکاران بود
جمع دنیا آن کند کز بخت بد / می نباشد ذرهٔ او را خرد
جمع دنیا کار بی عقلان بود / هر که دنیا خواست بی عقل آن بود
گفت جبرئیلش ترا پروردگار / باز دارادش برین قول استوار
عایشه گفتست کز حسن وفا / ما که بودیم اهل بیت مصطفی
ماهها می آمدی و میشدی / دود طبخ از خانهٔ ما نامدی
غیر آب و غیر خرما آن زمان / می نبد در خانهٔ ما بیگمان
یا الهی حق فقر مصطفا / آنکه اندر فقر ما را داده غنا
از جمال آن منور ساز جان / وز درود آن توانگر ساز جان
مشک تا تار تحیات و سلام / بر تو ای صدرای کل دار السلام

روایت ابو امامه

بو امامه و ابن عباس گزین / مشفق با عایشه گفتند این
کو پیاپی چند شب خیر البشر / العجب در گشنگی بردی بسر
با عیال خویش آن عالم فروز / چند شب در گشنگی بردی بروز
مصطفی در فقر بود است اینچنین / تو نظر در خویش کن خود را ببین
نفس خود را بین چه بدخو کرده / هر نفس خود چارپهلو کرده
میخوری چون گاو و می خسبی چو خر / می توان گفتن تویی از خر بتر
خیز ای دل برق آهی بر فروز / وین خر پرخوار نفست را بسوز
گر بسوزانی خرت ای نفس سگ / همچو عیسی راه یابی در فلک
لیک تا باشی تو با خر در جوال / کی دهندت ره بایوان وصال
خالقا شمعیم در دل بر فروز / و آنچه غیر تست در جانم بسوز
تا شود دل خالی از بود و نبود / پی برد در کنه اسرار وجود
بی عدد هر دم درود از کل کل / بر تو بادا ای شمع ایوان رسل
بی عدد لمعات انوار درود / بر تو ای شمع شبستان شهود

روایت عائشه

عایشه کردست نقل آن باوفا / کز فراش خوابگاه مصطفی
پوست بود و حشو آن از لیف بود / ای زهی حسن کمالات وجود
حفصه فرمودست آن پاکیزه دین / کز فراش خواب خیر المرسلین
بود اندر خانهٔ من یک پلاس / بهر او میساختیم آنرا اساس
پس همی انداختیم آنرا دو لا / بر سر آن تکیه میکردیم ما
از قضا یکشب بجد در تافتم / وان پلاسش چار لا انداختم
تکیه فرمودش بر آن خیر البشر / چون از آن برخواستش روز دگر
پس ز من پرسید آن نیکو اساس / گرچه کرده بودیش شب با پلاس
گفتمش کای مصطفای مجتبا / کرده بودم شب من آنرا چار لا
پس چنین فرمود آن شمع دنا / زین سپس آنرا همی افکن دو لا
اینچنین دیگر میفکن این پلاس / همچو اول باز نه او را اساس
زانکه نرمی فراشم دوش باز / بیگمانی گشت مانع از نماز
زیر پشتم چونکه بد نرم العجب / گشت آن مانع مرا از ورد شب
بر سر بر لیف خسپیدی دگر / ماندی اندر پهلوی پاکش اثر
ای شده از فرش رنگین پای بست / دیو کرده بر سر مغزت نشست
چار بالش می نهی گرد فراش / یعنی پیدا کرده ام عقل معاش
ملک دین را یکزمان آباد کن / نقش پهلوی محمد یاد کن
جامهٔ رعنابیت را چاک کن / تو کئی خاکی حدیث خاک کن
پیش از آن در خوابگاه بینی ز خویش / یک نفس بر خاک نه پهلوی خویش
عاقبت این جام تریاکت دهند / در لحد پهلوی در خاکت نهند
بسترت سنجاب باشد و سمور / عاقبت پهلو نهی بر خاک گور
عاقبت این پیرهن چاکت کنند / چون ز خاکی باز با خاکت کنند
روز کارت داده گویا مغز خر / زانجهت هر لحظه میکردی بتر
خالقا ما را درونی پاک ده / نفس زهرآلود را تریاک ده
تا شود پاک از همه آلودگی / گم شود در مرکز آسودگی
قدر ذرات جهان هر دم درود / بر تو بادا ای آفتاب اوج جود

روایت عائشه

عایشه آن جوهر درج یقین / نقل کردست آنکه خیر المرسلین
هرگز آن پاکیزه رای محترم / می نشد سیر از طعام او را شکم
با وجود آن کامل عالی نفس / می نفرمودی شکایت را بکس
در نگر کان شمع جمع اصفیا / دوستر میداشتی فقر از غنا
روز اندر گشنگی بردی بشب / شب دگر چیزی نبودیش العجب
شب دگر آن عالم عالم فروز / همچنان در گشنگی کردی بروز
وان اگر میخواستی جان آفرین / دادی او را نعمت روی زمین
من چو میدیدم چنان احوال او / گریه میکردم خوشی بر حال او
چونکه میدیدم من او را آن رقم / دست می مالیدم او را بر شکم
پس همیگفتم که ای عالی صفات / هم تن و هم جان من بادا فدات
اندکی گر سازی از دنیا قبول / چه تفاوت مینماید یا رسول
جان من قدر کفایت از ضرور / گر قبول آنرا نمایی نیست دور

در جوابم گفت شاه بختیار — گر مرا با مال دنیا نیست کار
جملهٔ پیغمبران مرسلین — صبر کردستند بر فخر از این
صبر کردستند در رنج و بلا — تا رسیدستند خوش خوش بر خدا
پس خدا فرمود ایشان ارجمند — جای داده در مقامات بلند
هم بلطف خویشتن رب جلیل — داده ایشان را مثوبات جمیل
چون چنین بودند ایشان مشکی — کی ستانم من ز دنیا اندکی
چون به ایشان در رسم روز قیام — باشمش قاصرا یا نیک انتظام
چون چنین بودند ایشان از وفا — اخذ دنیا شرم می‌آید مرا
پس مرا خوش آید آخر آنچنان — گر خوشی ملحق شوم با دوستان
عایشه گفتا که آن شمع وجود — بعد از آن یکماه دیگر زنده بود
تا تقابل را بود فقر و غنا — یاد بر روحش تحیات از خدا

صفت طعام خوردن آنحضرت

آنکه زد در برج دین طوق یقین — شمع ایوان سر صندوق یقین
لب الباب بنی نوع بشر — صاحب القاب ما زاغ البصر
مثبت خرق فلک انگشت او — حاصل کون و مکان در مشت او
آن امام خطهٔ حسن و وفا — عالم علم لدنی مصطفا
بی تکلف هر چه آن بودی حلال — مصطفی میخورد با اهل و عیال
چونکه مهمانش آمدی خیر الانام — یکسان میخورد با مهمان طعام
بر سر خوان می‌نشستی آنچنان — گر نشستی در نماز آن جان جان
پس همی فرمود آن صدر انام — بنده‌ام چون بندگان نوشم طعام
در نشستن گفتی آن نیکو عیار — بنده‌ام من می‌نشینم بنده‌وار
من که هستم بندهٔ پاک زکی — نی مربع نوشم و نی متکی
تا ز دنیا رفت آنحضرت بدر — هم بدین منوال بد خیر البشر
وقت چیزی خوردن آن صاحب خرد — او همی خوردی طعام از پیش خود
وقت چیزی خوردن آن عالی مقام — خوش به سه انگشت میخوردی طعام
گر بجمله کف همیخوردی دگر — اینچنین بد عادت خیر البشر
هرگز آن سلطان ملک احتشام — بر دو انگشت او نمیخوردی طعام
پس چنین فرمودی آن سلطان دین — که خورد شیطان طعام الحق چنین
مصطفا نوشیدی از شوق و فرح — آب را از دلو و از خنب و قدح
آب چون از خنب خوردی مصطفا — پس دهان خنب میکردی دو لا
پس چنین فرمودی آن زین زمین — آنکه خنبش گنده میکرد از این
آب چون نوشیدی آن پاکیزه خو — بر سه دفعه آب می‌نوشید او
پس بهر نوبت که نوشیدی از آن — لفظ بسم الله راندی بر زبان
از پی هر شربتی نیز از طرب — گفتی او الحمد لله ای عجب
چونکه بردی ظرف را سوی دهان — تا کشیدی او نفس هرگز در آن
گر تنفس میشدی آندم ضرور — ظرف آب آن از دهان کردی بدور
وقت هم بودی که آن عالی نفس — آب آشامیدی اندر یک نفس
ای زهی خلق رسول کردگار — هر نفس بادش درود بیشمار

ای زهی حسن

ای زهی حسن کمالات مقام — بی عدد بر وی تحیات و سلام

صفت آینه گریستن آنحضرت

آن معلی حضرت عالم پناه — گر گهی در آینه کردی نگاه
چون در آینه بدیدی روی خویش — ساز میفرمودی آندم موی خویش
چون در آن میدید روی خویش را — شانه میزد مشک موی خویش را
آینه گر می‌نبودی بی گزاف — بنگرستی یکسان در آب صاف
موی خود را بعد از آن آراستی — جان اهل شرک را زان کاستی
اندرین باب العجب اصحاب دین — هر کسی گفتی سخن در باب این
چونکه آن بشنید خیر المرسلین — گفت با اصحاب کای قوم گزین
حق تعالی دوست میدارد بسی — آنکه چون شخصی رود نزد کسی
اندر آن حال او نماید ساز خویش — تا بود نیکو بر دمساز خویش
خالق آفاق حی ذو الجلال — چون جمیلست دوست میدارد جمال

صفت زنان خویش آنحضرت

آن زنی کاول رسول الله کرد — بد خدیجه آنکه در دین بود فرد
باز سوده عایشه بود و دگر — حفصه دیگر ام سلمه ای پسر
پس جویریه بد آن صاحب نعم — باز زینب جحش زینب بود هم
زینب بنت خزیمه بعد از او — بد دگر ام حبیبه نیکخو
پس صفیه بعد از آن میمونه نیز — اینچنین کردند نقل اهل تمیز
زینب بنت خزیمهٔ پاکجان — با خدیجه آن امین کاردان
در حیات مصطفای پاکذات — العجب آن هر دو کردندش وفات
باز ماندندش نه دیگر تمام — تا وفات حضرت خیر الانام
نام ابراهیم ماریه دگر — ماند بیشک از پس خیر البشر
نقل هست آنکه آن شه آخر زمان — در نکاح آورده بد دیگر زنان
لیک بعضی زآن زنان قبل از دخول — داد ایشان را طلاق الحق رسول
گشت از بعضی دگر ز ایشان جدا — العجب بعد از دخولش مصطفی
نام یک یک را علی التفصیل من — میکنم اینجا مبین بی سخن

قصهٔ نکاح غزیه بنت دودان عوف

آنکه بد در کوی جان دایم عطوف — آن غزیه دختر دودان عوف
کنیت آن زن یقین ام شریک — یافته ملک سعادت آن ملیک
مصطفی را نفس خود بخشید او — ای زهی دولت که دایم دید او
بد زن بی عسکر اول آن رشید — چون ز وی تا که شریک آمد پدید
داد بی عسکر طلاقش از فلاح — پس رسول الله کرد او را نکاح
ای عجب بعد از غزیه مصطفی — در نکاح آورد دیگر حفصه را
پس قتیله بنت قیس باوفا — در نکاح آورد دیگر مصطفا
پیش از آن کان سازوش یابد دخول — رفت ازین دنیای دون تا که رسول
از جهان چون رفت شمع انجمن — عکرمهٔ بی جهل او را کرد زن
هست نقلی آنکه آن عالی مذاق — داده بد قبل از دخول او را طلاق

قصهٔ نکاح فاطمه بنت ضحاک

چونکه زینب بنت خیر المرسلین / رفت ازین عالم برون با کرّ دین
احمد مرسل شه ملک نجاح / فاطمه ضحاک را کردش نکاح
آیت تخییر چون آمد فرو / عرض فرمود آن رسول الله برو
والعجب آن نا تمام بی وقار / کرد دنیا بر پیمبر اختیار
بس جدا گشت از رسول الله او / خورد خذلانی بجان ناگاه او
بس بحالی در رسید آن نا سزا / کو همی گردید اندر کوچها
دایما در کوچه میگردید او / والعجب سرگینش بر می چید او
بس همیگفتی چنین آن بیخبر / آنکه من بدبختم و از سگ بتر
زانکه من دنیای دون بیوقار / بر رسول الله کردم اختیار
هست قولی آنکه آنکس بود او / کو بگفتش با محمد روبرو
انکه از تو می برم ای مصطفی / من پناه خویشتن سوی خدا
بس چنین فرمود شمع انجمن / انکه رفتی در پناه خویشتن
چون چنین کردی ز من مهجور باش / زودتر برخیز و از من دور باش

قصه نکاح اسما و بعضی امیه گویند

دیگر آن مشکوة مصباح صباح / العجب آورد اسما در نکاح
مرد اسما پیکان قبل از دخول / یافت الحق کوکب بختش افول
هست قولی اندر آندم که رسول / ای عجب میکرد با اسما دخول
گفت آخر یا محمد من پناه / از تو می گیرم بقیوم آله
چون شنید این قول شمع انجمن / گفت ملحق شو باهل خویشتن
انچنین نقلست از اهل صفا / آنکه بعضی از زنان مصطفی
کرده بودند این سخن تعلیم او / گفته بودندش بوی کای نیکخو
گر تو گویی این سخن نزد رسول / کرد داو خرم ترا سازد قبول
بعد از آن او را الحکم ذی المنن / پیشکش ابن بی امیه کرد زن
چون عمر دریافت زین حالت خبر / خواست تا او را زند حدّش مگر
گفت اسما یا عمر کای با قبول / مصطفی با من نکرده بد دخول
گر ثابت مدعای خویش را / تا امیر المومنین کردش رها
لحظه لحظه بی عدد عطر و درود / باد از ما بر شه ملک وجود

قصه نکاح ملیکه لعینه مردوده

بعد از آن حضرت ملیکه بی وفا / در نکاح آورد از حکم خدا
چونکه خلوت کرد با وی مصطفی / گفت نفس خود بمن بخش از صفا
در جوابش گفت آن بی اعتماد / ملکه نفس خود به بازاری نداد
من ترا کی مینمایم یاری / من نبخشم نفس را با زار بی
دست بر وی برد خیر المرسلین / تا مگر تسکین کند او را بدین
بس چنین گفت آن زن ناخیرخواه / کز من از تو می برم بر حق پناه
بس چنین فرمود آندم مصطفی / کز بجا بی نیک بردی التجا
بس طلاقش داد تا مهجور شد / وان زن نادان ز دولت دور شد

در صورت حال عمره بنت قرطا

بود یک مردی عجب قرطا بنام / عمره بودش دختری بس با نظام

روزی آمد نزد

روزی آمد نزد خیر المرسلین / گفت با وی دختری دارم چنین
بس کرا و دختر بنیکویی ستود / در نکاحش مصطفی رغبت نمود
باز گفت آن دختر من بیگمان / ناشده رنجور هرگز در جهان
مصطفی فرمود کای مرد نکو / او که نبود هیچ نیکی اندرو
چونکه رنجوری مر او را نیست / تو یقین میدان که در وی خیر نیست
هست نقلی کان شه ملک نجاح / بعد از آن کرده بد او را نکاح
گفت این صورت پدر با مصطفی / بس طلاقش گفت از حکم خدا
چونکه عمره گشت مهجور رسول / تو یقین میدان که بد قبل از دخول
بعد از آن آورد آن شمع نجاح / خوله بنت هذیل اندر نکاح

صورت نکاح لیلی

بار دیگر لیلی بنت حطیم / در نکاح آورد آن در یتیم
والعجب یکروز لیلی از جفا / زد یکی بر پشت پای مصطفی
چونکه کرد این فعل آن بی دین و داد / گفت حضرت شیرت ازم بر دراد
بس ز حضرت فسخ کرد آن زن طلب / فسخ کردش در زمان شمع عرب
آخر الامر آن زن اندوه ناک / گشت اندر چنگل گرگی هلاک

نقلی دیگر درین باب

انچنین نقلست کان زن عرب / از بنی مروه زنی کردش طلب
باب آن زن رفت نزد مصطفی / گفت لایق نیست این دختر ترا
زانکه سر تا پا برص دارد تمام / نیست در خورد تو یا صدر انام
والعجب در وی برص چیزی نبود / وین دروغ او نه تمام آنجا نمود
بس بدر چون در بر دختر شتافت / پای تا سر دخترش مبروص یافت

روایت در تزویج بنت یزید

بار دیگر عمره بنت یزید / در نکاح آورد شاه بر مزید
مصطفی اعضای آن زن بنگرید / والعجب آن عمره را مبروص دید
بس چنین فرمود شمع انجمن / کین صفت بوشیده کردیدش ز من
باز آن شمشاد بستان وجود / چون بدید آن عیب او را رد نمود

روایتی دیگر درین باب

گر زنی با خلق نیک انجام بود / کز صبا د بنت صلتش نام بود
در نکاح آورد آن زن را رسول / مرد آن زن العجب پیش از دخول
وحیه کلبی محب مصطفی / بود او را خواهری بس با وفا
بد اسما القصه نام آن عزیز / وی عجب قبل از دخول او مرد نیز
عایشه بس دختر طیبان دگر / در نکاح آورد آن سلطان دگر
چند روزی چونکه با حضرت ببود / چون نه لایق بد طلاقش داد زود
تا بود در تن مرا از جان رمق / از درودت باد دل را با نسق
تا که جانرا باشد از جانان اساس / باد بر روحش درود بی قیاس

ذکر انواع البسه و عمامه آنحضرت

ابن عباس آن گل باغ رسول / این روایت کرده از حسن قبول
کای پیمبر سرو بستان رشاد / طاقیه زیر عمامه می نهاد

کاه هم بد کر عمامه بی کلاه   می نهادی برسر آن عالم‌پناه
گر کلاه بی عمامه نیز هم   می نهادی برسر آن شمع حرم
بهر یمن آن حامی سد سداد   بر سرش تاج یمانی می‌نهاد
هم بوقت جنگ آن بارای و هوش   می‌نهادی برسر آن تاج دو گوش
از چراغش نور دین در میگرفت   طیلسان سبز بر سر میگرفت
گر کلاه خویش آن شمع حجاز   ساختی ستره بر آن کردی نماز
بود از اخلاق آنحضرت چنان   کانچه بود آنرا متاع اندر جهان
هر یکی نامی نکو بنهاده بود   هرچه آن میخواستی آماده بود
چار شمشیرش بدی خیر البشر   هر یکی را کرده بد نامی دگر
مخذم و دیگر قضیب و ذوالفقار   چارمین نامش رسوب نامدار
ذوالفقار القصه اندر روز بدر   آمد اندر دست آن شاسینه صدر
بود اول ذوالفقار سهمگین   عاصم ابن منبه را یقین
والعجب آن ذوالفقار با [illegible]   او بجنگ از خود نمی کردی جدا
حلقها و نعل آن شمشیرها   بد تمام از نقره وبس باصفا
چار جوشن داشت آن شمع عرب   بد یکی را نام بُترا العجب
بد دویم ذات المواشی از صلاح   بعد از آن بد خرنق و ذات الوشاح
چار اسبش بود آن کان کمال   مرتجز سکب و شحا و ذوالعقال
بد شحا الحق کمیت راه رو   برده بود از باد در رفتن گرو
بد میان بندیش آن در یتیم   کان همی ورزیده بودی از ادیم
مثل آن هرگز ندیده دیگری   حلقه از نقره اش بر هر سری
نیزه او نام مثوی داشتی   دیدهای منکران جا داشتی
حربه او عنزه را بودیش نام   در زمان رفتن آن عالی مقام
حربه را با خویش برمیداشتی   تکیه بر وی کردی و افراشتی
روز عید آن پیش پیش مصطفی   می ببردندیش اصحاب از وفا
در مصلی گاه او را پیش رو   العجب آن حربه بر دندی فرو
تا بدان کردیش آنحضرت نماز   ای زهی عظمت زهی شمع حجاز
بود چوگانیش آن نیکو خصال   بد قریب یک گز و بس با کمال
باخود او برداشتی آن پاک جان   در سواری کردی آن قوت بر آن
گاه هم از راحله آویختی   خون جان مشرکان میریختی
گاه آن چوگان عالی مصطفی   کردی استعمال اندر کارها
بود حضرت را عصایی بس نکو   میگرفتی آن عصا در دست او
آن عصا بس قابل و میمون بدی   بی تکلف نام او عرجون بدی
داشت شاه قاب قوسین آشیان   ای عزیز من یکی زیبا کمان
بد کتوم القصه نام آن کمان   تیر از آن انداختی بر مشرکان
جان من خاک سر کوی تو باد   آفرین بر دست و بازوی تو باد
یک کنانه داشت آن مشهور بود   وز لطافت نام آن کانون بود
نام تیر آن امام یکدله   نیک بشنو کان بدش متصله
یک سپر را بود هم خیرالبشر   بد زلوق القصه نام آن سپر

داشت خودی آن شه ملک وجود   بی تکلف ذو سبوغش نام بود
هم عمامه آن شه قدسی جناب   نام آن بود ای عزیز من سحاب
چونکه عین فتح بود آن مقتدا   بیشک او را فتح بد نام ردا
یک علم بودش بزرگ آن کامیاب   نام آن نیکو علم بودی عقاب
بود از صوف سیاه آن یک علم   می نیاید وصف او اندر قلم
بد علمهای صغیر او را بسی   که ندیده بود مثل آن کسی
وان علمهای صغیر اسپید بود   واندر آن رنگ سیاهی مینمود
گاه بد که معجر خاص زنان   مصطفای مجتبی بستی بر آن
شاه ملک علم و عرفان و نوید   داشت الحق استری خوب سفید
دلدلش بد نام و در رفتن چو باد   نی غلط گز باد در رفتن زیاد
مالک اسکندریه العجب   داده بود آن هدیه را صدر عرب
نام او مالک بگویم بر مراد   که مقوقس بد شه با عدل و داد
اینچنین نقلست کان صدر کبار   بود دیگر روزیش بر دلدل سوار
بس زبان بگشاد پیغمبر همی   گفت ساکن باش یا دلدل دمی
این صدا چون داد سلطان عرب   در زمان استاد دلدل العجب
بعد پیغمبر علی نامدار   میشدی القصه بر دلدل سوار
هست یک نقلی دگر ای کامیار   آنکه عثمان میشدی بر وی سوار
بعد شاه اولیا دیگر حسن   بس حسین آن شمع جمع انجمن
هم حنیفیه محمد مرد کار   بعد از آن میشد بر آن دلدل سوار
عاقبت آن دلدل با آن وقار   پیر و نابینا بگردش روزگار
ناگهان یک روز مردی از عرب   از قضا انداخت تیری العجب
بس بدلدل خورد تیر سهمناک   شد بتیر آن عرب دلدل هلاک
گر تو در نقصانی و گر در کمال   عاقبت روزیت می آید زوال
هرچه در خط وجود آمد روان   از عدم خواهند کردن حک آن
هرچه زان نقاش آمد در قلم   بسترد ناگاه حکاک عدم
می نخواهد ماند این نقش نکو   چونکه در پی دارد این حکاک او
خواه خواهی خواه نه ای محترم   بر سر تو میکشد خط عدم
عاقبت بی گفتگو حکاک قهر   میتراشد یکبیک این نقش دهر
هست این حکاک دایم در کمین   می تراشد گاه آن و گاه این
کرده هر لحظه محکش تیزتر   میتراشد هر نفس نقشی دگر
تا درین بزم است نقشی پایدار   او نخواهد کرد ترک این کار و بار
بس که جان من ازین غم خون گریست   پی نبردش چاره این کار چیست
چاره این کار تسلیمست و بس   غیر ازین چاره ندارد هیچکس
اندرین گرداب بیم و خطر   نیست جز تسلیم تدبیری دگر
تا بکی پرسی زمن تدبیر چیست   چاره تسلیمست تا تقدیر چیست
چونکه نقش ما از اینجا بکنند   واندر آنجایی که می باید برند
ناگزیرا ناگزیر من تو باش   دستگیرا دستگیر من تو باش
تا که وحدت آیتست از انقسام   مصطفی را باد هر ساعت سلام

داشت خودی

صفت استر آنحضرت

داشت دیگر حضرت صدر کبار / غیر دلدل استری بس راهوار

بی تکلف داشت آن اعلی امام / بس لطیف و خوب رفتار و تمام
بس که او خوش رنگ و نیکوی نمود / لیک آن استر ولی دنبش نبود

بس که خوش رفتار بد اعلی تمیز / مصطفی میداشتی او را عزیز
چون علی مرتضی دید آنچنان / گفت با پیغمبر آخر زمان

ای وجودت در دریای یقین / چون ترا میل است با استر چنین
ایندم آن صنعت کنیم ای بی مزید / تا که زان آید همی آید استر پدید

بس پیمبر گفت کای شمع نکو / راست آن صنعت بیا با ما بگو
اندر اندازیم بر اسبش حمار / تا شود استر پدید ای کامیار

چونکه بشنید آن شه عالی سداد / واندرین صنعت همی رخصت نداد
با بنی هاشم بفرمودی چنین / که شما مدخل مسازیدش در این

زانکه آنهایی که میکردند آن / بیگمان بودند ایشان جاهلان
داشت دیگر حضرت خیر الانام / یک خری کو را عفیر ابود نام

گاه میخواندند یعفورش دگر / لیک خواندندش عفیر او بیشتر
آن حماری بس شگرف و نغز بود / وز شگرفی رنگ آن خر سبز بود

صفت ناقه قصوی

احمد مرسل امام خاص و عام / ناقه بودش که قصوی داشت نام

والعجب آن ناقه نیکوگهر / بود عضبا اش یکی نام دگر
بیگمان آن ناقه عضبا بدی / گر بنام ای جان من قصوی بدی

داشت آنحضرت هم از فرزانگی / بی تکلف گوسفندی خانگی
گوسفندی بد بغایت دلپذیر / مصطفی از وی همی نوشید شیر

عیشه را بود ای عزیزان نام آن / غوثه نیزش گاه خواندی بیگمان
دو قدح را بد دگر خیر البشر / یک مسبب نام و آن ریان دگر

والعجب آن دو قدح را بی کلام / میگرفتی هر یکی مدی طعام
بد سه پاره آهنی بر روی قم / حلقه ز آهن بد و بد نیز هم

داشت از سنگ العجب ظرفی رسول / نام او مخضب بغایت با قبول
بس وضو میساختی آنحضرت از آن / مینمود اطلاق مخضب هم بر آن

مخضبی بودش برنجی مصطفا / می نهادی اندر آن کتم و حنا
وقت گرما گر شدی خیر البشر / العجب او را بمالیدی بسر

مصطفا را رابعه آمده بود / کز مقوقس هدیه آزاد داده بود

صفت نعلین آنحضرت

مستمع شو یکنفس ای با اصول / بشنو از من وصف نعلین رسول
بد ز پوست زرد نعل مصطفی / هم شگرف و ظرف بود و با صفا

بد دو بند از پیش آن بر دوخته / عرش را از رشک آن دل سوخته
بد میان باریک نعل مصطفی / کرد او را چشم جان از توتیا

تا بود دل باد مست لعل او / باد خاک آلود کرد نعل او
ساده بودش موزه خیر الانام / بس لطیف و خوب و زیبا و تمام

والعجب آن

والعجب آن موزه سلطان نشان / هدیه خاص نجاشی بود آن
گر گهی پوشیدی آنرا مصطفی / مسح بر آن میکشیدی از وفا

داشت صحنی حضرت خیر البشر / یک قطیفه داشت یک کاسه دگر
یک کنیزک داشت هم خیر الانام / وآن کنیزک داشت الحق رضوه نام

نقلی دیگر درین باب

هست در بعضی روایات اینچنین / آنکه یعنی مصطفی زین زمین

ناقه بودش بغایت با طرب / گوش او ببریده بودند العجب
نام آن جذعا بد از حکم قدیر / بد بصلما و بصرحا هم شهیر

اینچنین گفتست آن عالی نفس / هجرت حضرت بقصوی بود و بس
هست قولی آنکه جذعا بد دگر / که مهاجر شد بر آن خیر البشر

والعجب آن ناقه بوبکر رشید / چارصد درهم ز پیغمبر خرید
وآن زمان آن ناقه نیکو عیار / چار ساله بد بحکم کردگار

ناقه اش الحق بس از صدر عرب / بد بر بوبکر تا مرد العجب

روایت سهل بن سعد

سهل بن سعد این روایت کرده است / از سر جد این حکایت کرده است
آنکه پیغمبر سرا اهل شهود / نزد ما سه اسب نیکو بسته بود

بد سه اسب خوب با عز و شرف / بس همیدادیم ما آنرا علف
بد یکی را نام از آن هر سه لزاز / نام آن دیگر لحیف سرفراز

آن دگر را نام از آن هر سه ظرب / بود در قوت چو کوهی العجب
اینچنین نقلست از آن صاحب کمال / کز تمیم داری آن نیکو خصال

هدیه را اسبی فرستاد العجب / از برای حضرت صدر عرب
خوب رفتار و بسی در خورد بود / نام آن اسب از لطافت ورد بود

باز آن اسب نکو خیر البشر / می ببخشیدش بپیر دین عمر
اول آن اسبی که خیر المرسلین / مالک او گشت آن بود از یقین

بود او اسب آن مردی از عرب / از بنی فزاره آن مرد ای عجب
مصطفی سلطان دولت برمزید / اسب از آن مرد آن بده وقیه خرید

نام آن اسب ار ترا باشد هوس / بود پیشنگ ای عزیز من ضرس
چون بدست مصطفی آرام کرد / خیر مرسل سکب آنرا نام کرد

اول کرد آن بر آن غزو احد / در روش هیچ اسب مثل او ندید

صفت مرتجز

مرتجز کان بود اسب مصطفی / بود اسبی بس سفید با صفا
مصطفی مجتبی صدر وحید / آن ز اعراب بنی مره خرید

بعد از آن انکار کردش آن بدکیش / گفت من نفروختستم اسب خویش
بس خزیمه ثابت آن نیکونهاد / خوش گواهی آمد و بر هیچ داد

ای دل ار هستی محب مصطفی / از درودش ده دل و جان را صفا
روی و موی مصطفا را یاد کن / وز درودش جان و دل را شاد کن

گر تو خواهی فیض فضل ملک جود / بی ریا بفرست بر حضرت درود
خوش زبان جان بهمت برگشا / بس درودی ده بروح مصطفا

نازپرورد کنار جبرئیل / غنچهٔ صدبرگ گلزار خلیل
نازنین مسند عین الیقین / رازدان عالم علم الیقین
لب الباب بنی نوع بشر / آفتاب برج مازاغ البصر
شب چراغ قلزم ملک وجود / شاهباز شهرهٔ شهر شهود
ساکن سجادهٔ حلم و حیا / مقتدای اصفیا و اتقیا
ماه مهرافروز برج اصطفا / شاه شهداندوز یعنی مصطفی
تا که ذات حق بود با صفات / بر تو باد از حق درودهای ذات
تا مرا در تن بود رمق باشد ز جان / از درودش باد دل رطب اللسان
بی عدد هردم ز اوج فیض جود / بر تو بادا مشکباران درود

فصل پنجم در استقبال کردن اهل مدینه حضرت پیغمبر را صلوات الله علیه و اول جمعه که در اسلام کردند و ... کردن و عروسی عائشه و سلمان مسلمان شدن و غیر آنکه در اثنای واقع شد

مرحبا ای مرغ زرین بال ما / نعت حضرت گوی و خوش کن حال ما
خوش بخوان والشمس واللیل و الضحی / یاد کن از روی و موی مصطفی
باز گو از مشک گیسوی رسول / در مشام جان رسان بوی رسول
آنکه منشورش ز حق لم یزل / قل کفی بالله آمد از ازل
آنکه کرد نقل او روح الامین / میکشد در دیدهٔ دیداربین
تا علم بالای این نه طاق زد / سکهٔ توحید در آفاق زد
راحت روحانی روحانیان / اصل عالم روح روح قدسیان
آفتاب مطلع هل من مزید / نشئهٔ جان از جمال او بدید
شاه عالی قدر علیین مکان / شاهباز قاب قوسین آشیان
ای دل و جان من از نعتش شاد / ز آب نعت سرو جانم تازه باد
تا بود امواج بحر لایزال / از درودت باد جان پر شوق و حال
عایشه صدیقه آن با رای و عقل / این حدیث اندر بخاری کرده نقل
کر چو آمد اهل یثرب را خبر / کامد از مکه برون خیر البشر
هر صباح آن قوم با اقبال او / آمدندی خوش باستقبال او
بر سر در حره کردندی نزول / تا مگر بینند دیدار رسول
تشنه اندر حره چون اهل ممات / تا کی آید نزدشان آب حیات
چون بمیفرمود و پیشین میرسید / باز می گشتند آن قوم رشید
تا که روزی آن گروه سرفراز / باز گشتند العجب از راه باز
در مهم خویش مردی از یهود / ای عجب بالای تلی رفته بود
ناگهانی آن یهود بی ادب / مصطفی را دید و اصحاب العجب
مصطفی را دید و اصحاب نوید / بود در برشان همه رخت سفید
پیکان آنجا زمین شوره بود / مصطفی و اصحاب در وی مینمود
چون یهودی دید حضرت را سواد / شاد شد وز دست او رفت اختیار
پس زبان بگشاد کای اهل عرب / آمد آن مطلوب با شوق و طرب

آمد اینک

آمد اینک آنکه مطلوب شماست / مقصد و مقصود و محبوب شماست
مژده کان نور منور میرسد / پی به پی نور پیمبر میرسد
مژده کان شمع مخلد میرسد / حامد و محمود و احمد میرسد
گوهر عرفان ز بالا میرسد / وز جمال حق تعالی میرسد
آفتاب برج بطحا میرسد / نازنین ملک اسرا میرسد
میرسد پیوسته نور احمدی / میرسد آن آفتاب سرمدی
مژده اینک جان بجانان میرسد / شاهباز عالم جان میرسد
ماه مشرق سوی مغرب میرسد / دولت بطحا به یثرب میرسد
مژده کان مطلوب اعلی میرسد / مژده کان نور تجلی میرسد
مژده کان نور نبوت میرسد / آفتاب برج دولت میرسد
گلبن سبز بطحا میرسد / مظهر یس و طه میرسد
بوستان رسالت میرسد / کوکب برج سعادت میرسد
مژده کامد آن گل باغ الست / تا کند در خطهٔ یثرب نشست
مژدگانی کان گل باغ قدم / می نهد در گلشن یثرب قدم
سرو گلزار بنی هاشم تمام / مینماید خاک یثرب را مقام
مژدگانی ای گروه پاک جان / کامد آمد مقصد و مقصودتان
زود بشتابید ای قوم عرب / بو که دریابید آن شوق و طرب
هان و هان ای قوم بشتابید پیش / بو که دریابید آن مطلوب خویش
چون شنیدند اهل یثرب آنچنان / من چه دانم تا چه گویم آن زمان
بس ز شادی در زمان برخاستند / خویشتن را بر سلاح آراستند
بهر استقبال سلطان البشر / سر بسر رفتند از یثرب بدر
چون به استقبال او بشتافتند / مصطفی بالای حره یافتند
مصطفی را چون بدیدند از دور / در زمان آن گوهر دریای نور
چونکه دید آن قوم مشتاق وصال / بر همین راه کرد میل از کمال
در بنی عمرو ابن عوف اهل قبا / در زمان فرمود ز آنجا مصطفی
در قبا فرمود آنساعت نزول / کرد بر کلثوم بن هدم نزول
بی تکلف بود آن روز رفیع / از قضا روز دوشنبه از ربیع
پس ابوبکر آن گزین ارشاد / آن زمان بهر خلایق ایستاد
لیک آنجا مصطفی شمع الست / با وقار و حلم بس ساکت نشست
هر یکی از انصاریان با ادب / کامدندی اندر آنجا العجب
چونکه می نشناختند خیر الانام / جمله بر بوبکر کردندی سلام
بعد از آن چون گرم گشتش آفتاب / پس نتابیدش بر آن قدسی جناب
پس در استاد آن زمان صدیق دین / سایه میکردش بچتر المرسلین
پس خلایق چون بدیدند آنچنان / مصطفی بشناختند آندم عیان
هست قولی آنکه آن روز رسول / کرده بد بر سعد بن خیثم نزول

روایت صدیقه در این باب

این روایت کرده صدیق گزین / کز رسول الله خیر المرسلین
در دوشنبه وقت پیشین جلی / دوازده بود از ربیع الاولی

کالعجب آن شاه دولت مزید   باگروه خویش در یثرب رسید

روایت ابن عباس

ابن عباس آن امام اهل عقل   اینچنین کرده علی التحقیق نقل
آنکه پیغمبر سر اهل شهود   در دوشنبه روز آمد در وجود
در دوشنبه نیز پیغمبر شد او   گرچه سرور بود سرورتر شد او
در دوشنبه بد که هم خیر البشر   بیگمان فرمود هم رفع حجر
در دوشنبه بود کان شمع شهود   از مقام مکه هم هجرت نمود
در دوشنبه نیز آن پاکیزه جان   در رسید اندر مدینه بیگمان
در دوشنبه بود کان عالی صفات   هم ز تقدیر خدا کردش وفات
تا دوشنبه را بود در دهر نام   میرسد بادش تحیات و سلام
تا بود مهر تو با جان متصل   از درودت باد اشتیاق دل

روایت عایشه

گفت صدیق آن سر اهل وفا   آنکه من با مصطفای مجتبا
در مدینه چون رسیدیم از قضا   از جوانب خلق را دیدیم ما
کامده بودند استقبال را   تا که دریابند آن اقبال را
میدویدندش ز هر سو پیر و جوان   خادمان و کودکان شادی کنان
العجب تکبیر گویان سربسر   کاینک آمد حضرت خیر البشر
اینک اینک میرسد شمع جهان   اینک اینک میرسد زین زمان
زبدهٔ اولاد آدم میرسد   صدر و بدر هر دو عالم میرسد
بعد از آن اهل مدینه از وفا   می نمودند التماس از مصطفا
هر یکی گفتندی ای صاحب قبول   بهر حق بر ما کن ای حضرت نزول
پس زبان بگشاد آندم مصطفا   گفت ایشان را که ای اهل صفا
بر بنی نجار امشب ما نزول   می نماییم از سر حسن قبول
زانکه ایشانند با من منتسب   بیگمان اخوان عبد المطلب
تا گرامی بیگمان کردند ازین   پس شب آنجا رفت خیر المرسلین
شب در آنجا کرد چون شد بامداد   از بنی نجار بیرون رفت شاد

روایت انس بن مالک

خادم سنت انس پیر جهان   گفت چون پیغمبر آخر زمان
احمد مرسل امام کاینات   عارف ذات و شناسای صفات
رهنمای شاه راه سروری   نازنین مسند پیغمبری
صاحب قالیچهٔ صدق و صفا   شمع هفت اقلیم یعنی مصطفی
چونکه در یثرب رسید آن پاک جان   در قدومش خلق گشتند شادمان
پس همیگفتند از حسن قبول   مقدمت بادا مبارک یا رسول
دختران کوچک انصاریان   در سرود این نغمه میگفتند هان

روایت در حق جوار آنحضرت

دختر انیم از بنی نجار ما   حبذا همسایگی مصطفا
مصطفا فرمود حق میداند این   کز شما را دوست میدارم یقین

صفت شمشیربازی

اندر آن سال از فرح بی غل و غش   در قدوم مصطفی اهل حبش
در مقام سرفرازی آمدند   جمله در شمشیربازی آمدند
چون رسول الله آن صاحب قبول   کرد بر کلثوم بن هدمش نزول
همچنین در سنح صدیق نکو   بر حبیب بن اساف آمد فرو
هست نقلی آنکه صدیق از قبول   کرد او بر خارجه زیدش نزول
حیدر کرار آن شاه عرب   پس توقف کرد در مکه سه شب
ماند زان در مکه آن شمع رشاد   تا امانات خلایق باز داد
بعد از آن هجرت نمود آن نیکخو   پس بخیر المرسلین آمد فرو
بعد از آن اندر قبا خیر الانام   از دوشنبه تا به پنجشنبه تمام
کرد اقامت در بنی عمرو ابن عوف   گلشن توحید را میکرد طوف
پس ز روی صدق و اخلاص و رشاد   او اساس مسجد ایشان نهاد
پس صباح روز جمعه مصطفا   آمدش القصه بیرون از قبا
هست یک قولی که شاه انبیا   کرد هشتده شب مقام اندر قبا
هست یک قولی که اصحاب رسول   در قبا کردند چون آندم نزول
بهر طاعت کردن آنجا تاختند   مسجدی نیکو در آنجا ساختند
پس ز روی شوق و اخلاص و نیاز   اندر آن مسجد بکردندی نماز
واندر آنجا حضرت خیر الانام   در نماز اصحاب را بودی امام
پس رسول الله امین روزگار   از قبا شد روز پنجشنبه سوار
پس نمود آهنگ یثرب در زمان   واندر آمد در بنی سالم روان
چون در آنجا در رسید آن شمع فرد   در بنی سالم نماز جمعه کرد
بود اول جمعه آن یک نماز   کالعجب کردند در اسلام باز
خطبه کان روز خیر المرسلین   ای عزیز من بخواند آن بود این

الحمد لله احمده و استعینه و استغفره و اشهد به و اعوذ بالله من شرور انفسنا و من سیئات اعمالنا من یهده الله فلا مضل له

ابن اسحاق آن امام انجمن   ای عزیزان نقل کرده است این سخن
آنکه پیغمبر امین کردگار   در مدینه رفت بر ناقه سوار
پس خوشی میرفت اندر کوچه‌ها   وان زمام ناقه کرده بد رها
هر کدام از خانه‌ای کان میرسید   صاحب خانه زمامش می‌کشید
پس همیگفتند ایشان کای رسول   لطف فرما خانهٔ ما کن نزول
زانکه اسباب مهیا کرده‌ایم   خاک پایت در بصر جا کرده‌ایم
پس جواب یک بیک دادی رسول   گفته اندم ناقه را جای نزول
ناقهٔ ما را کنید اکنون رها   کو همیداند نزول ما کجا
ناقه‌اش میرفت بی گفت و شنید   تا که اندر موضع مسجد رسید
وآن زمینی بد فراخ و محترم   کاندر آنجا جمع میگشتی نعم
وآن زمین بد زان دو طفل یتیم   از بنی نجار بسیاری سلیم
هم وصی آن دو طفل با ادب   بد معاذ ابن عفرا ای عجب
نام آن دو طفل بد سهل و سهیل   در ره دین دور از تزویر و میل

هم پدرشان نام بد عمرو عیاد / وره ایشان می نبد در دین عباد / ناقه حضرت چو آن موضع رسید / در زمان بر زانو آمد وا رمید
بعد از آن برخواست زآنجا ناقه هم / رفت زآنجا بیشتر یک دو قدم / بازگشت اندر زمان آن ناقه باز / باز جای اول آمد با نیاز
چون در آنجا آمد و خسپید خوش / باز جای خویش را میدید خوش / چون بدید آن سید کون و مکان / اندر آنجا ساخت منزل بیگمان
پس ابوایوب انصاری دوید / رحل او از ناقه او برکشید / برد سوی خانه خود رحل او / ای زهی دولت زهی بخت نکو
سعی کردندش بسی انصاریان / تا پیمبر در رود در خانه شان / پس چنین فرمود آن پاکیزه کیش / آنکه باشد هر کسی را رحل خویش
پس بکرد آن ساعت از روی قبول / در سرای ایوب انصاری نزول / بعد از آن پرسید زیشان مصطفی / کز آن کیست آخر این فضا
ابن عفرا گفت کای شاه کریم / هست اینجا ملک دو طفل یتیم / هر دو ایشان در بر من ساکنند / هر دو ایشان نیز در حجر منند
هر دو را راضی بسازم یا رسول / پس فضا بردار و زیشان کن قبول / تو فضا بردار و بر آن کن بنا / زانکه ایشان را بدین باشد رضا
پس بداد آن را بها خیر الانام / تا بملک او در آمد والسلام / باز فرمود آن امین ارجمند / تا که مسجد را اساس آنجا نهند
چون بنا کردند مسکنها تمام / شد در آنجا حضرت خیر الانام / رحل خود از نزد بو ایوب باز / با بنای خویش برد آن بحر ناز
تا تجلی راست در عالم وجود / مرقدش بادا مزین از درود

روایت عایشه صدیقه

آن امین مامن امن امان / خاک پایش کحل چشم عرشیان / آفتاب مطلع حق الیقین / یاد آن جان ابو حصن حصین
مظهر رحمت تویی یا مصطفی / کز وجودت گشت عالم با صفا / با وجودت رحمت ای با انتظام / بر وجودت باد رحمت والسلام
عایشه صدیقه ام المؤمنین / در بخاری کرده نقلی اینچنین / آنکه هفده روز شاه قرب طوف / کرد اقامت در بنی عمرو ابن عوف
پس بتقوی حضرت ایزد شناس / مسجد ایشان نهاد آنجا اساس / واندر آن مسجد رسول بی نیاز / تا در آنجا بود میکردی نماز
بعد از آن بر ناقه شد حضرت سوار / رو به یثرب کرد با صد اعتبار / بد سوار آن حضرت قدسی جناب / بد پیاده خلق او را در رکاب
ناقه چون در موضع مسجد رسید / آمد اندر زانو و خوش آرمید / اهل اسلام اندر آنجا با نیاز / آن زمان هر روز کردندی نماز
واندر آنجا نیز خرما پیکان / ای عجب بزو خشندی آن زمان / وآن زمین بد یک فضایی بس عظیم / وآن فضا بد زان دو طفل یتیم
نام آن دو طفل اندر دین طفیل / بد دگر سهل و دگر بودی سهیل / بد وصی آن دو طفل با وقار / بی گمانی اسعد ابن زرار

ناقه چون خسپید

ناقه چون خسپید آن عالی نفس / منزل ما گفت اینجاست و بس / منزل اینجا باشد ار خواهد خدا / پس طلب کرد آن دو طفل بینوا
تا بگیرد زایشان خود آن زمین / سازد آن مسجد برای اهل دین / پس بگفتند آن دو طفل پاکذات / یا رسول الله جان ما فدات
ما بتو بخشیم آن را یا رسول / پس رسول الله نفرمودش قبول / پس خرید آن را از ایشان با بها / واندر آنجا کرد یک مسجد بنا
بهر مسجد سید کون و مکان / میکشیدی خشت با انصاریان / چون کشیدی خشت از بهر خدا / این رجز گفتی در آن دم مصطفا

اللهم ان الاجر اجر الآخره فارحم الانصار والمهاجره بغفرتك يا رب

نفع حملها بنزد غیب دان / بهتر است از حمل خیبر بیگمان / چونکه این حمل است بهر کردگار / این ابر و اطهر است ای کردگار
خالقا اجر است اجر آخرت / رحم کن انصار را و هاجرت / اجر اجر آخرت شد یا عزیز / بر مهاجر رحم کن و انصار نیز
تا بود دریای رحمت موج زن / بر تو بادا فیض فضل ذوالمنن / تا مراکز را بود میل خفیف / بر تو بادا مشکباران لطیف
بر تو بادا مشکباران سلام / یا رسول الله تا روز قیام

سخن گفتن گرگ در مدینه

هم در آن سال از قضای ذوالمنن / در مدینه گرگ آمد در سخن / پس خلایق را بحضرت کرد ضم / ای زهی رفعت زهی شان عظیم
بوهریره گلبن باغ یقین / گفته اندر مسند احمد چنین / آنکه روزی از قضا گرگی نژند / زد یکی بر گله از گوسفند
پس یکی بربود و بردش تند زود / رفت چوپان از پی آن گرگ زود / گوسفند از گرگ را بگرفت باز / گرگ رفت اندر سر تلی فراز
بر گرد گردش دنب اندر زیر خود / بر سر آن تل خوشی بنشست دد / پس زبان بگشاد آن گرگ العجب / گفت چوپان را که ای مرد عرب
حق تعالی داد یک رزقی بما / تو ز من آن را ستاندی از جفا / گفت چوپانش که بالله آنکه من / می ندیدم که کند گرگی سخن
گرگ گفتا زین عجبتر هست آن / کامده در نخله شخصی بس عیان / و العجب آن شخص با رای و بصر / میدهد زاسرار غیبی هم خبر
غیب میگوید همی مرد رشید / زین عجبتر در جهان هرگز که دید / بود آن چوپان یکی مرد جهود / چونکه بشنید این سخن زان گرگ زود
آمد او در نزد خیر المرسلین / پس مسلمان گشت از حسن یقین / وین حکایت کرد نزدیک رسول / کرد حضرت این سخن از وی قبول
پس چنین فرمود کین آیین بود / وز علامات قیامت این بود / زود باشد که ببینندش بسی / آنکه از خانه رود بیرون کسی
همچنان بیرون بود تا گشته باز / گر بگوید نعل با وی جمله راز / آنچه اندر خانه اش بوده تمام / نعل و سوط او را بگوید والسلام

زانچه پیراست در رامشش کند / زانچه بگذشت آگاهش کند

حکایت

هم در آن سال از قضای غیب دان / حضرت پیغمبر آخر زمان
زید حارث با ابو رافع بهم / هر دو بفرستاد او سوی حرم
تا بیثرب آورند از مکه در / دخترانش سوده و زمعه کر
پس بفرمان رسول غیب دان / ای عجب رفتند و آوردندشان
چونکه عبدالله اریقط با کیان / باز مکه گشت از یثرب روان
گفت از اصحاب با خیر البشر / نیست از بوبکر کس نزدیکتر
پس مقرب باشد او نزد رسول / ای زهی دولت زهی حسن قبول
چونکه عبدالله بوبکر این شنید / در زمان برخواست آن پیر رشید
پس عیال خاص بوبکر العجب / جمله را برداشت با شوق و طرب
طلحه نیز و ام رومان بیگمان / عبدالرحمن ابوبکر آن جوان
بسر فارغ ز کینه آمدند / مشفق اندر مدینه آمدند
از جوار مشرکان گشتند دور / نزد حضرت آمدند از راه دور

قصه عروسی عایشه

در شوال آنسال از حکم اله / چون گذشت از هجرت الحق ماه
عایشه با حضرت خیر البشر / شد عروس از حکم فرد دادگر
هست ثعلبی بس ضعیف و سخت کم / کین عروسی بود در سال دوم
پیش از هجرت به سه سال از قضا / در نکاح آورده بودش مصطفا
چون نکاح عایشه با مصطفا / سر بسر از پیش کردیمش ادا
پس درین موضع عروسی را بیان / می کنیمش گوش دارید ای زنان
عایشه اینجا روایت میکند / وز عروسی خود حکایت میکند
آنکه چون هجرت نمودیم العجب / در بنی حرث آمدیم از حکم رب
ناگهان روزی ز تقدیر خدا / آمد اندر خانهٔ ما مصطفا
جمله انصار مردان و زنان / جمع گشتند اندر آنجا بیگمان
چونکه فارغ از سراندازی بدم / میل خاطر سخت با بازی بدم
بند بسته بودمش با دختران / پس همیکردیم آمد شد بر آن
مادرم ناگاه آمد همچو دود / پس مرا زان بند آورد و فرود
زآب روشن کرد او روی مرا / پس شدندش آن زنان از من جدا
میشد از پیش و من از پس میکشید / تا بنزد حجرهٔ حضرت رسید
پس توقف کرد آنجا بی سخن / آن قدر کرگشت ساکن نفس من
بعد از آن در اندرون برد او مرا / نزد شاه رهنمون برد او مرا
چونکه بکشادم نظر آنجا بگاه / مصطفی دیدم در آنجا همچو ماه
جان پاکش با خدا پیوسته بود / بر یکی تخت نکو بنشسته بود
دست من بگرفت مادر از صفا / پس نشاندم در کنار مصطفا
تهنیت کردند و گفتندش که در / کین بود اهل تو یا خیر البشر
پس همه بیرون شدند اندر زمان / پس عروس آندم شدم من بیگمان
در عروسی من آزاد فرد / نی شتر نی گاو کس ذبحی نکرد

تا که سعد

تا که سعد بن عباده آن نیکنام / بهر ما آورد دیگی جفنه طعام
عایشه صدیقه خاتون جهان / گفت من نه ساله بودم آن زمان

روایت اسماء بنت عمیس

آنکه بد در راه دین همچون اویس / صاحب اخلاص اسماء عمیس
گفت من مر عایشه آن اهل راز / بودمش وقت عروسی کارساز
کارسازی عروسیش تمام / من نمودم سر بسر با انتظام
بردم او من هم بر خیر البشر / با زنانی چند از حکم قدر
من ندیدم نزد آن بدر منیر / اندر آنساعت بجز یک ظرف شیر
پس بیاشامید آن خوش مصطفا / پس بدست عایشه داد از وفا
عایشه از غایت شرم العجب / نستدی ظرف از کف شاه عرب
پس منش گفتم که بستان بی سخن / نوش کن دست پیمبر رد مکن
عایشه کرد آن سخن از من قبول / پس قدح بگرفت از دست رسول
پس بیاشامید از آن او در زمان / پس رسول الله گفتش بعد از آن
کاین بزنان با حاجبت ده این قدح / تا بیاشامدم از روی فرح
پس چنین گفتم نمیخواهم من این / پس چنین فرمود خیر المرسلین
گر نگردد گرسنگی با کذب جمع / وین سخن بشنو تو از نور شمع
پس بگفتم من که یا بدر الدجا / گر طعامی را کسی هست اشتها
چون بگوید من نخواهم از فروغ / زین قدر گویند گفتست او دروغ
گفت پیغمبر دروغش بر دروغ / می نویسند ای زن صاحب فروغ
لیک گر صادر شود کذبی حقیر / می نویسند آن حقیرش ای خبیر
عایشه گفتا که آن عالی نسب / آنکه من پیش از عروسی العجب
خسته گشتم با تب آمیخته / زین سبب موهای من شد ریخته
گشت مویم زین سبب کوتاه نیز / رنگ رویم شد دگر چون کاه نیز
هر نفس هیچ تحیات و ثنا / بادت ای سرو گلستان دنا

نقلی دیگر درین باب

عایشه بردند وقت چاشتگاه / نزد پیغمبر شه عالم پناه
پس زنان حاضر با مرتبه / اینچنین گفتند او را تهنیه
گر بخیر و برکت و فال نکو / تو شدی آخر عروس ای نیکخو
از زنان حضرت شمع شهود / بکر غیر از عایشه بیشک نبود
در وفات حضرت خیر الانام / عایشه را بود هشتده سال تام
در زمان ابن سفیان از قدر / در مدینه کرد ازین عالم سفر
بیگمان او بود شصت و هفت سال / گر برفت او زین جهان نیز حال
گرچه ام المؤمنین بود و رفیع / عاقبت کردند دفنش در بقیع
معتقد خواهی بزی و خواه هفت / که بباید زین جهان سفله رفت
عمر اگر ناشاد و گر شاد آمده / عمر را بنیاد بر باد آمده
میرود بر باد عمرت همچو باد / جان من بر باد تا کی اعتماد
چون بنای عمر ما بر باد بود / هر چه کردیم آن سراسر باد بود
اندرین بیغوله غمخوارگی / چاره نبود بجز بیچارگی

قصه فروختن نماز

هم در آنسال از قضای لاینام
چون ز هجرت رفت یکسال تمام
اهل دین را جان و دل آسوده شد
در نماز اندر حضر افزوده شد
پیش از آن چه در سفر چه در حضر
غیر شامش بد دو رکعت ای پسر
عایشه کرد است نقل آن پاکدین
پیکان در مسند احمد چنین
آنکه در اول که شد فرضش نماز
بود آن دو دو بحکم بی نیاز
جملکی بودی دو رکعت غیر شام
کان سه رکعت بد ز غرد لاینام
بر پسین و خفتن و پیشین دو دو
در حضر هر یک دو رکعت بر فزود
گرچه دو رکعت فزودش بر حضر

قصه مواخات انصار و مهاجر

دو بحال خویش ماند اندر سفر
هم در آنسال از قضای دادگر
قوم انصار و مهاجر سر بسر
در میانشان شد مواخات العجب
ای زهی دولت زهی توفیق رب
گفت انس چون حضرت خیر البشر
در مدینه آمد آن عالی گهر
پس مهاجر را با انصار العجب
داد عهدی کی سید و صدر عرب
آنچنان عهدی میانشان شد رقم
که برند القصه میراثش ز هم
بر ذوی الارحام ایثار اتمام
داد سبقت حضرت خیر الانام
بد چهل و پنج از مهاجر بیکمان
با همین مقدار از انصاریان
هست یک نقلی دگر کز هر گروه
بد صد و پنجاه تن پس با شکوه
تا بروز بدر از حکم ودود
تا بروز بدر از حکم ودود
ای عجب حکم اخوت مانده بود
چونکه روز بدر واقع شد غزا
حکم آن منسوخ فرمودش خدا
و اولوا الارحام برخوان و ببین
تا ترا گردد کلام من یقین
قطع شد امر مواخات آنزمان
پس بوارث رفت میراثش روان

فائده در این باب

هم در آنسال العجب خیر البشر
روز عاشورا بروزه شد مگر
امر کردش امت خود خاص و عام
تا همه روزه گرفتندش تمام
ابن عباس آن امین اهل عقل
در صحیحین اینچنین کرد است نقل
آنکه چون پیغمبر آخر زمان
در مدینه آمد آن پاکیزه جان
دید که قوم یهود ناشکور
داشتندی روزه در روز عشور
پس بپرسید اینچنین صدر عرب
آنکه هان این روزه را چبود سبب
پس جواب مصطفی دادند یهود
کای رخت شمع شبستان شهود
اندرین عاشورا ایزد بیکمان
داد موسی را خلاص از کافران
اندرین عاشور موسی عون یافت
پس خلاص از محنت فرعون یافت
از برای شکر حال خود کلیم
روزه بگرفتش درین روز ای کریم
ما دگر چون امت خاص و بیم
غرق زخار اخلاص و بیم
پیروی او چو در کار یم ما
شکر حق را روزه میداریم ما
مصطفی فرمود موسی یار ماست
سنتی کو کرده موسی کار ماست
گرچه این خود سنت موسی بود
اینچنین سنت بما اولی بود
پس بروزه رفت عاشورا از آن
امتانرا امر فرمودش بر آن

قصه اسلام عبدالله سلام

هم در آنسال از قضای لاینام
شد مسلمان العجب ابن سلام
از انس مرویست این نقل گزین
که چو هجرت کرد خیر المرسلین
چونکه واقف گشت از آن ابن سلام
در زمان آمد بر خیر الانام
گفت اگر هستی رسول ذو الجلال
میکنم ایندم من از تو سه سوال
سه سوالست این که جز پیغمبران
کس جواب آن نداند بیکمان
گر جواب من دهی فرمان برم
پس بتو از صدق ایمان آورم
چونکه بشنید این رسول ذو المنن
گفت هان برگو سوال خویشتن
پس زبان بگشاد عبدالله باز
گفت با حضرت که ای دانای راز
از چه رو فرزند ماند یا خیر البشر
گاه مادر ماند و گاهی پدر
سر این مانند کی با من بگو
ز آب علم و صدق جان من بشو
هم بگو کاول بحکم پرورش
اهل جنت را چه خواهد بد خورش
هم بگو با من که حشر مردمان
بر چه خواهد بود اول بیکمان
چون شنید این سید کون و مکان
گفت جبریلم خبر داد این زمان
گفت عبدالله جبریل امین
دشمن جان یهود است او یقین
گفت پیغمبر ز حکم ذو المنن
چونکه با هم جمع گردد مرد و زن
آب مرد ار زانکه آید پیشتر
باشدش فرزند مانند پدر
ور شود نازل در اول آب زن
مثل مادر باشد الحق بی سخن
وآنچه اول میخورند اهل بهشت
آن جگر ماهیست ای نیکو سرشت
واول چیزی که آید در میان
که بود حشر خلایق را بر آن
تو یقین میدان که باشد آتشی
کان برافروزد ز مشرق خوشی
پس خلایق را بمغرب راند آن
سه سوالت را جواب این شد بدان
چونکه بشنید این سخن ابن سلام
گفت احسنت ای شه عالی تمام
من گواهی میدهم کایزد یکیست
در خداوندیش کس مانند نیست
تو رسول برحقی ای پاک جان
رحمة للعالمینی ای پاک جان
یا رسول الله اصحاب جهود
اهل بهتانند و عدوان و عنود
گر خبر یابند ز اسلامم عیان
در حقم بهتان بگویند آنزمان
گر ازیشان این خبر یابد کسی
گویند اندر حق من بهتان بسی
پس مرا پنهان کن ای صاحب قبول
بعد از آن ایشان طلب کن یا رسول
جهد خود را اندرین ایثار کن
حال من زین قوم استفسار کن
چونکه بشنود این سخن خیر الانام
کرد پنهان در زمان ابن سلام
پس طلب کرد العجب قوم یهود
گفت ایشان را که ای قوم عنود
باز گوئید ای یهود نا تمام
آنچه میدانید از ابن سلام
در میانشان اوذل است یا امجد
هست مردی نیک یا مردی بدست
پس چنین گفتند مردی بخرد است
بهترین ما و هم قوم خود است
در میان ما اصیل است و نصیب
دارد او در علم خود شانی عجیب
نیست او را در کمال خود نظیر
هست عالم زاده و شیخ کبیر
در میان ما است او صاحب وجود
مثل او کس نیست در قوم یهود

چونکه بشنود این پیمبر از یهود / گفت ایشان را که ای قوم عنود
گر مسلمان گرددش ابن سلام / چون بود با من بگوییدش تمام
جمله گفتند آن زمان کو را خدا / در پناه خویش دارد زین بلا
بس درین بودند آن قوم نگون / کامدش ابن سلام از در درون
در زمان کامد درون ابن سلام / گفت بشنو قولم ای صدر انام
من گواهم که خدا با دش یکی / تو رسولی و در آن نبود شکی
چون شنیدند این سخن از وی یهود / بس چنین گفتند آن قوم حسود
کو میان ما شرو شرزاده است / بدترین ما و بدتر زاده است
هست جاهل زاده و جاهل بعین / مثل او نادان نباشد در زمین
او ندارد عقل و باشد بیخرد / می ندانند ذره نیکی ز بد
گفت عبدالله با خیر البشر / من نگفتم با تو آخر پیشتر
آنکه نیکی را در ایشان روی نیست / مثلشان در عصر بهتان گوی نیست
کار ایشان روز و شب بهتان بود / جانشان در ورطه نقصان بود
یا رسول الله آخر هستی / تا ز در ناگه درآید دولتی
هردم از حق مشکبار آن سلام / برتو پاشان باد یا صدر انام

قصهٔ اسلام سلمان فارسی

برق عشق قد تجلی من ظلال / أحرقتنی من اشعات الجمال
ریح نجد جاء من نجد الجمال / عطرتنی من شمیمات الوصال
خه خه ای عنبر نسیم خوش خرام / از عبیر خود معطر کن مشام
میخرامی گوییا از کوی رسول / زانکه داری در نفس بوی رسول
میرسد از بوی تو جانم به تن / گو نیا داری دم ویس القرن
یا چو سلمان واقفی از بوی او / یا چو سلمان دیده تو روی او
یا چو سلمان کرده مشکین نفس / کانچنین باشد ترا مشکین نفس
رو چو سلمان کرده بار توی یار / که چو او داری تو بوی کوی یار
ای دو صد چون من سگ سلمان تو / کیست سلمان کمترین دربان تو
خاک سلمانم من و او خاک تو / کیستم من خاک خاک خاک تو
یا رسول الله جان خاک تو باد / آفرین بر روضهٔ پاک تو باد
ابن عباس آن در درج کمال / این روایت کرده آن نیکو خصال
آنکه سلمان یار خیر المرسلین / کرد است او حال خود نقل اینچنین
آنکه من از حی اصفاهان بدم / بس بجان من طالب جانان بدم
بود هم دهقان او دیهم پدر / وز همه کس داشتی من دوستر
دوستم از بس که او میداشتی / از خودم یکدم جدا نگذاشتی
چونکه بودم گوهر یکدانه من / او برون نگذاشتی از خانه من
دایم در خانه همچون دختران / ای عجب کردی حمایت بیکران
چونکه ما بودیم بر دین مجوس / زان همی جستیم آیین مجوس
جان خود را روز و شب میسوختیم / آتش آن قوم می افروختیم
دایما بنشسته بودم بهر دم / میفروختم آتش آتشکده م
هیچ می نگذاشتم هرگز همی / آنکه آن آتش فرو میرد دمی

مال و املا

مال و املاک فراوان داشتیم / کس نبودش آنچه ما آن داشتیم
روزی از تقدیر حق دادگر / بر عمارت بود مشغولم پدر
بس فرستادش مرا بیرون بدر / تا گذارم بهر او کاری مگر
گفت هان بشتاب ای جان پدر / تا که باز آیی بر من زودتر
زانکه گر یکدم نمی بینم ترا / گوییا از تن میرود جان مرا
چونکه رفتم من ز پیش او بدر / تا گهم افتاد بر جایی گذر
بد کنیسه معبد نصرانیان / چون رسیدم من در آنجا بیگمان
دیدمش قومی پر از صدق و نیاز / کاندر آنجا گشته مشغول نماز
روی دل از ما سوی گرده جدا / روی آورده بدرگاه خدا
زین جهان و آن جهان بگریخته / با خدای خویشتن آمیخته
در بر هر یک مسوحی العجب / جانشان پر لذت شوق و طرب
بس به آوازی خوش آن مردان کار / نیک خواندندی کلام کردگار
چونکه آن صوتم بگوش آمد فرود / هم در آندم جذبهٔ عشقم ربود
در کنیسه رفتم آنساعت روان / تا ببینم حال آن نصرانیان
چون مرا آن وضع آمد در نظر / شد بر آن مایل دل زیر و زبر
چونکه شد آن طور ایشان حاصلم / بی تکلف مایل آن شد دلم
شوق آن دین اختیار من ربود / هر نفس شوقی در آن دینم فزود
گفتمش بالله که بی روی و ریا / دین ایشان بهترست از دین ما
چون مرا بر بوده بد جذب قدر / ترک کردم العجب کار پدر
بس در آنجا با نصاری العجب / باز ماندم بیگمان تا وقت شب
چون از آن حالت مرا خوش گشت حال / بس از ایشان کردم آنساعت سوال
آنکه من چون یابم این دین تمام / بس مرا کردند اشارت سوی شام
چون درآمد شب بحکم دادگر / باز گشتم و آمدم سوی پدر
دیدمش کو منتظر بنشسته بود / دیده و جان در ره من بسته بود
بود غمگین و نهایت بدگمان / طالب از هر سو پیم گرده روان
چون مرا دید او چنین گفت از وفا / کاخرای جان پدر بودی کجا
نی ترا گفتم مکرر این سخن / زود باز آ و مرا آتش مزن
گوییا تو از پدر سیر آمدی / ور نه خود گو تا چرا دیر آمدی
حال خود با او بگفتم در طرب / آنکه دیدم من گروهی بس عجب
وان گروه پاکجان با نیاز / ای پدر بودند مشغول نماز
چونکه دیدم طور ایشان بر ملا / دینشان دیدم به از دین شما
چونکه من اندر خور ایشان بدم / تا بر این دم در بر ایشان بدم
چون پدر بشنید از من این سخن / گفت بابا خویش را ضایع مکن
کان بود دینی نهایت پر کره / بس یقین این دین آبای تو به
دین ما از دین ایشان بهترست / باز گو تا آتش از چه کمترست
میخورد آتش همه چیزی عیان / می ندانم تا چه زان به در جهان
گرچه بسیاری بگفت و شد ملول / من نکردم این سخن از وی قبول
گفتمش دین نصاری بهترست / دین ایشان سوی خالق رهبرست

بر پدر چون حال و کارم شد عیان - بیگمان در حق من شد بدگمان — بس بحیلت خویش را خورسند کرد - بس مرا بگرفت و اندر بند کرد
چون مرا بنهاد او بند گران - بس فرستادم بر نصرانیان — آنکه چون از شام آید کاروان - زود اخبارم کنید ای مردمان
چونکه آمد کاروان باشکوه - بس مرا اخبار کردند آن گروه — گفتم آن ساعت که میگردید باز - زود اخبارم کنید ای اهل راز
قافله چون رفتی از آنجا بدر - کس فرستادند نزد یکم دگر — کای پسر گر آنکه داری میل شام - بیرون آ زینجا امشب اهل شام
چون مرا آمد از ایشان این خبر - بند کردم من ز پای خود بدر — زود پیوند پدر بگسیختم - شب ز قوم خویشتن بگریختم
بس شدم با قافله در ملک شام - فارغ از نیک و بد و از ننگ و نام — اندر اینجا از سر شوق و طرب - دین نصرانی همی کردم طلب
ای عجب یکلحظه می ناسودمی - طالب دین خدای بودمی — بس مرا گفتند آنجا اهل شام - کاینکه داری در طلب جدی تمام
در کنیسه هست مردی با کمال - هست دانشمند و هم نیکوخصال — هیچ او را در طریق آفات نیست - کار او جز علم و جز طاعات نیست
روز تا شب شب دگر تا بروز - میکند کار خدا با درد و سوز — چون مرا دادند زان مطلوب پی - در زمان رفتم خوشی نزدیک وی
گفتم ای مرد بزرگ پارسا - طالب دینم مرا ای رهنما — طالب دینم مرا آگاه کن - روی جانم را بسوی راه کن
در طلب دوریست تا کردم بجان - داده اندم اینزمان با تو نشان — آمدستم تا مگر شادم کنی - پس بدین خویش ارشادم کنی
گر قبولم سازی ای نیکولقا - خدمتت مردانه آرم من بجا — علم دین از تو فراگیرم دگر - پس شوم از سر عرفان باخبر
طالب دینم من از بهر خدا - رحم فرما و مرا ای رهنما — هرچه فرمایی من آن آرم بجا - پس شوم مشغول طاعات خدا
با تو در طاعت برم عمری بسر - تا شوم از سر معنی باخبر — چونکه در من دید آن درد طلب - پس قبولم ساخت از شوق و طرب
خدمتش را چون نمودم من قیام - یافتم او را بغایت ناتمام — فی الحقیقت سیرتی بد داشت او - بی تکلف طبع چون دد داشت او
خلق را ترغیب میکردی مدام - در زکوة و خیر و صدقات تمام — پس امین میداشتندی یکسرش - پس زکوة و صدقه بردندی برش
تا رساند او بدرویشان را - والعجب آن راهب دور از آن — می نهادی بهر خود آن بوالهوس - درهمی زان زر نمیدادی بکس
تا به این تلبیس آن ناپخته مرد - هفت ظرف زر و نقره گرد کرد — چونکه ضعف دین در آن دیدم چنان - گشتم او را سخت دشمن بیگمان
چونکه من بر حال وی ناظر شدم - گرچه بودم مخلصش منکر شدم — مایل زر بود از حق بیخبر - تا زمانی کش اجل آمد بسر

در کمین چون بود او را غول دهر - بیخبر ناگاه دادش جام زهر — از کمین ناگاه صیاد قضا - کرد شاهین اجل بر وی رها
بس روان بشتافت شاهین اجل - همچو گنجشکی کشیدش در بغل — او چو گنجشکی بچنگ باز ماند - وان زر و آن سیم از وی باز ماند
عاقبت چون کرد آن راهب وفات - خلق آمد گرد او از شش جهات — تا کنندش دفن با صد احترام - زانکه او هم شیخ بود و هم امام
بس من ایشان را بگفتم اینچنین - کین کسی بد بود اندر راه دین — آنکه او صدقه گرفتی از شما - تا نماید صرف در راه خدا
صدقها تا آن خود ذخیره مینمود - دایم او را در جهان این طور بود — میگرفتی صدقه آن ناپاک رو - مستحقان را ندادی هیچ او
چون شنیدند از من ایشان اینچنین - بس مرا گفتند چون دانستی این — گفتم ار باور ندارید این مقال - تا شما را ره نمایم سوی مال
بس من ایشان را نمودم در زمان - هفت ظرف زر و نقره بیکران — چونکه دیدند العجب آن حال و کار - سر بسر خوردند سوگند استوار
آنکه ما دفنش نسازیم از خرد - زانکه او بود است مردی سخت بد — بس زدند او را همان ساعت بدار - بعد از آن کردند او را سنگسار
بس بیاوردند شخصی با نظام - ساختند آن پیر را قایم مقام — ای عجب آن شخص مرد کار بود - در کمال زهد بیکدینار بود
بر دوام او علم و طاعت کار داشت - هم عیان هم کشف هم اسرار داشت — شغل او در زهد و در طاعت بود - فارغ او زین هر دو یکساعت نبود
گوهر دریای عرفان بود او - هرچه گویم بیشتر زان بود او — در ره حق روز و شب درکار بود - آفتاب مطلع اسرار بود
کرده بودم من سفر در بحر و بر - رو ندیده بودمش کس خوبتر — چونکه دیدم آنچنان اوقات او - پس شدم من عاشق طاعات او
بس محب او شدم از جان و دل - بودم اندر خدمت او متصل — عاقبت با وی بماندم مدتی - همچو مردان کردم او را خدمتی
صحبت او راه بر جانم گشود - بر رخ او خدمت من در گشود — خدمتش را چون بجان بشتافتم - دولت اندر خدمت او یافتم
نیک با وی عمری بردم بسر - بردمم با وصل او شوقی دگر — تا که ناگه از قضا میر قدر - زد بجانش پنجه تیر قدر
ناگهان این پیر پرمهر و نیاز - درکشید او را چو شمعی زیر گاز — چون مزاجش ز اعتدال افتاد دور - میل مرکز کرد مرغ برج نور
جسم خاکی بود میل خاک کرد - روح او بد پاک میل پاک کرد — مرغ برج وحدت او را زد صفیر - تا ز چار و پنج او آمد نفیر
بس تعلق کرد قطع او مردوار - درگذشت او از شش و پنج و چهار — طایر شوقش ز عرش آواز کرد - مرغ روحش میل در پرواز کرد
چونکه دیدم پیر را حال آنچنان - بس ز روی صدق گفتم ای فلان — مدتی بد تا بدم در خدمتت - جان بد آسوده ز فیض صحبتت

حق تعالی داند ای مرد خدا / گر تو هستی صاحب زهد و وفا
بر سرت اینم رسید حکم بار / تا ترا فارغ کند زین کار و بار
حکم حق وارد شدست اینزمان / اینک اینک می برندت زین میان
از هوای این جهانت می برند / در فضای لامکانت می برند
مدتی بودم من اندر کار تو / مانده در جان و دلم آزار تو
باز گو ای آنکه جانرا مأمنی / تا حواله من تو با که میکنی
چون ز من بشنود اسباب این سخن / گفت والله ای عزیز انجمن
می نمی بینم کسی در هیچ جا / کو سپارد این نسق راه خدا
خلق فاسد گشته اند و دین ضعیف / راه حق را نیست اینساعت حریف
لیک در موصل بود مردی عزیز / کو بود در راه دین خوش با تمیز
میرود او این نسق راه خدا / من حواله سوی او کردم ترا
چون ز من فارغ شوی ای نیکنام / نزد او رو و ز منش برسان سلام
خدمت او کن که صاحب دولتست / وان در اینم مستحق خدمتست
چون مرا این ترجمان ارشاد کرد / مرغ جان از قید تن آزاد کرد
جان بجانان باز بخشید و بمرد / همچو شمعی باز خندید و بمرد
چون شدم فارغ ز دفن شیخ خویش / راه موصل را گرفتم من به پیش
چون رسیدم من بموصل با تمیز / رفتم اندر پیش آن پیر عزیز
گفتم ای پیر بزرگ پاک جان / من فرستاده بسوی تو فلان
تا بوصل خویشتن شادم کنی / راه بنمایی و ارشادم کنی
چونکه گفتم حال خود با او تمام / پس قبولم کرد آن عالی مقام
العجب او بود مردی بس نکو / من ندیده بودمش مانند او
روز و شب در راه حق در کار بود / محرم قانونچهٔ اسرار بود
خدمت او را ببستم من میان / خدمتش را من همیکردم بجان
چند روزی بودمش با او دگر / کامدش میر اجل ناگه ببر
ناگهان در بستر زاری فتاد / در بلا و رنج بیماری فتاد
چون بدو آن حال دیدم بی سخن / گفتمش ای رهنمای دین من
چون ز نزد حق عنایت بد مرا / تاکنون با تو حوالت بد مرا
ایندم از حکم خدای لم یزل / بر سر تو آمدش پیک اجل
چون ازین ویرانه رحلت میکنی / تو مرا با که حوالت میکنی
گفت بالله آنکه من در روزگار / کس ندانم که بدینسان استوار
لیک شخصی هست بس عالی مقام / در نصیبین است آن مرد تمام
میرود بسیار نیکو راه حق / دارد اندر راه دین بر کل سبق
من ترا در دین کفایت میکنم / پس ترا بر وی حوالت میکنم
این بگفت و جان بجانان داد و مرد / چون طلب کردند جانرا جان سپرد
چونکه کردم شیخ موصل را نگه / در نصیبین آمدم من ناگه
چون در آنجا آمدم بی گفتگو / یافتم آن شخص و رفتم پیش او
حال خود با وی بگفتم سر بسر / تا قبولم کرد آن صاحب نظر
او دگر مردی بغایت مرد بود / صالح و دانا و صاحب درد بود

شب همه شب آن بزرگ پاکباز / تا بوقت صبح میکردی نماز
روز تا شب هم نیاسودی دمی / کس ندیده مثل او در عالمی
پس باندک روز نیز آن مرد کار / تا کهش در هم بر آمد کار و بار
تاخت تا گردش میر اجل / بر سر آوردش همی حکم ازل
تا کند تحصیل جانش را روان / چارمیخش ساخت اندر یکزمان
چون چنان دیدم من آن شیخ کبیر / گفتمش ای شیخ در دین بی نظیر
چونکه من ز اخلاص دین را دوستم / چند روزی بد حوالت با توام
اینزمانت آمده حکم خدا / میشوی بی اختیار از ما جدا
چون مرا در دین کفایت میکنی / برکرام اکنون حوالت میکنی
بهر حق در دین کفایت کن مرا / پس بدرویشی حوالت کن مرا
تا پس از تو ای بزرگ نامدار / هم مرا ضایع نگردد روزگار
چون ترا باشد در آن عالم وصال / من نگردم ضایع ای صاحب کمال
چون ترا در قرب حق باشد مقام / من دگر ضایع نگردم ای امام
چون ز من بشنید شیخ دین سخن / گفت با من کای عزیز انجمن
کس نمی بینم در این دم از انام / آنکه اندر دین بود ثابت قدم
لیک من ره می برم شخصی تمام / دارد او اندر عموریه مقام
هست مردی صالح صاحب کمال / در جهان صدق بی مثل و مثال
راه حق نیکو رعایت میکند / روز و شب در دین کفایت میکند
بعد من میدان که او مردی نکوست / پس ترا از من حواله سوی اوست
نزد او رو بعد من ای نیکنام / پس ز من برسان سلامش والسلام
این بگفت و روحش از قالب برید / تا خبر بودش در آن عالم رسید
غرقهٔ بحر وصال یار شد / تن بخاک افتاد و جان در کار شد
چون ز دفن او دگر پرداختم / در زمان سوی عموریه تاختم
در عموریه چو رفتم در زمان / آمدم در پیش پیر پاک جان
بی تکلف بود پیری با کمال / در ره طاعات بی مثل و مثال
حال خود با او بگفتم آنچه بود / تا قبولم کرد آن صاحب وجود
بی تکلف واقف این راه بود / سالک اطوار این درگاه بود
چونکه بد در راه دین او رهشناس / طاعت و اوراد او بد بی قیاس
روز و شب آن پیر در دین استوار / بود اندر طاعت پروردگار
از طریق اهل دنیا دور بود / جسم او گویی سراسر نور بود
پس شدم در صحبت آن رهنما / روز و شب مشغول طاعات خدا
پس بدست آمد مرا بی اشتباه / چند گاو و گوسفند آنجا بجاه
من خوشی در صحبت آن نامور / عمر در طاعت همی بردم بسر
ناگهان از حکم قیوم مجید / پیر را وقت وفات اندر رسید
ناگهان این کهنه گرگ سالخورد / پیر را چنگل فرو بردش بسر
ناگهان پیر بزرگ اوستاد / پنجه در چنبر مرگ او فتاد
چونکه حال پیر دیدم آنچنان / گفتمش کای قطب اقطاب جهان
بد حواله من بتو ای رهنما / وآمده اکنون بتو حکم خدا

می برد اینک ترا پیر قدر   پیکان زین عالم فنی بدر
واقفی بر باطن و ظاهر مرا   جه وصیت میکنی آخر مرا
بعد تو آخر کرا خدمت کنم   تا از آنجا رخنه در دولت کنم
اندرین حالت که رحلت میکنی   تو مرا با که حوالت میکنی
جون ز من بشنید آن پیر این سخن   پس جنین فرمود کای فرزند من
ظن ندارم کاینزمان کس در جهان   راه حق نیکو رود ای پاک جان
دین نصرانی ضعیف این زمان   گویا رفتست مطلق از میان
لیک بشنو کین بود تحقیق راست   کاینزمان وقت ظهور مصطفاست
وقت آن آمد که آید در میان   نوبت پیغمبر آخر زمان
وقت آن آمد که آن خورشید نور   خوش کند از مطلع عرفان ظهور
جون شود مبعوث آن زین زمان   دین ابراهیم آرد در میان
دین ابراهیم دین او بود   هر دو عالم در نگین او بود
او بود پیغمبر آخر زمان   بعث او بر دین ابراهیم دان
ظلمت ظلم از میان بردارد او   قبه ایمان منور دارد او
از عرب ظاهر شود آن پاک دین   پس کند هجرت بسنگستان زمین
جای هجرش دان که سنگستان بود   پیکان هم نیز نخلستان بود
تا زند بر دشمنان سنگ غضب   دوستان از نخل دین بخشد رطب
سنگ و نخلش میدهم یک یک نشان   کوست در دین صلب و شیرین در زبان
از کمال خویش آن نیکو رسول   رد کند صدقه کند هدیه قبول
می ننوشد صدقه از حسن کمال   لیک هدیه نوشد آن نیکو خصال
در میان شانه اش از سروری   راست باشد خاتم پیغمبری
کاملی دیگر جو خیر المرسلین   می نبود و می نباشد بعد ازین
گر توانی جونکه داری میل دین   خویش را انداز با آن سرزمین
در عرب رو جونکه دین داری طلب   باش آنجا طالب شاه عرب
جونکه با من گفت آن پیر این نفس   مرغ جانش گشت بیرون از قفس
در قفس هر جند خود را پرورید   عاقبت زین دامگه بیرون پرید
رخت بیرون برد او زین کاخ پست   خوش نشست او بر سر شاخ الست
دیده جانش بجانان باز شد   محرم خلوت سرای راز شد
دیده عین الیقینش باز کرد   پس بملک لامکان پرواز کرد
دیده بگشود و پی دیدار شد   غرقه بحر وصال یار شد
جون عموریه ز عالم درگذشت   بشنو آخر تا بدانی سرگذشت
جون نمی دیدم بدنیا قابلی   ره نمی بردم بسوی کاملی
در عموریه بماندم مدتی   مردم از دین رسیدی لذتی
ناگهان افتاد آنجا غلغله   وز بنی کلب آمد آنجا قافله
از پی سوداگری آن قوم راه   آمدندش پیکان آنجایگاه
پس بر ایشان شدم من العجب   گفتم ایشانرا که ای قوم عرب
بهر حق بر ضعف حالم بنگرید   پس مرا بملک با خود خود برید
گر برید ای مردمان آنجا مرا   گوسفند و گاو خود بدهم تمام

پس بر آن کردم مقرر ای عجب   کو برند ایشان مرا اندر عرب
گوسفند و گاو من یکسر تمام   باشد ایشانرا سراسر والسلام
پس مرا برداشتند آندم یقین   تا برندم در عرب زان سرزمین
جون رسیدندش بوادی القرا   بی تکلف ظلم کردندش مرا
پس دل من از تعدی سوختند   بر یهودیی مرا بفروختند
آن یهودی سخت بد بودی مرا   روز تا شب کار فرمودی مرا
روز و شب آخر در آن حالی که بود   کردمی من خدمت مرد یهود
جونکه نخلستان بد آنجا بی سخن   پس جنان میداشتم امید من
کاندر آنجا جونکه نخلستان بود   جزم هجرتگاه آن سلطان بود
تا بحکم حضرت فرد مجید   ابن عم خواجه ام آنجا رسید
از مدینه بود او بی اشتباه   پس مرا بخرید و برد آنجایگاه
در زمان باشد جون دیدم جنان   نخل و سنگستان آنجا پیکان
شد مرا تحقیق از توفیق دوست   آنکه یثرب جزم هجرتگاه اوست
شد یقینم کان همان شهرست آن   داده آن پیر عموریه نشان
شد یقینم کان مقام باصفا   هست هجرتگاه خاص مصطفا
پس بر آن امید می بردم بسر   کاید آنجا حضرت خیر البشر
پس سر خود را فدای او کنم   جان فدای خاک پای او کنم
تا که شد مبعوث از حکم خدا   پیکان در مکه تا که مصطفا
جون نمی بودم میان خلق در   بودم از بعث نبی من بیخبر
تا که هجرت کرد تا که مصطفا   در مدینه آمد از حسن وفا
ناگهان روزی من زار نژند   رفته بودم بر سر نخلی بلند
خدمت آن نخل میکردم یقین   سیدم بنشسته بودی بر زمین
من بر آن مشغول کار خود بدم   کامد آنجا ابن عم سیدم
پس زبان بگشاد آندم هولناک   کآنکه با او اوس با خزرج هلاک
اینجنین گفتند از روی طرب   آمدست از مکه شخصی بس عجب
در قبا نازل شدست از سروری   میکند او دعوی پیغمبری
وین گروه اوس و خزرج پی بپی   رفته و آورده اند ایمان بوی
خون جان اهل ملت خورده اند   آنکه با او عهد و بیعت کرده اند
جون شنیدم این حکایت پیکان   اوفتادش لرزه بر من در زمان
لرزه افتادش جنان بر من همی   گر بر آن نزدیک شد کافتادمی
پس ز بالا آمدم در دم فرو   گفتمش آخر جه گفتی بازگو
خواجه ام از قول من شد در غضب   پس بمن زد یک طپانجه العجب
گفت رو با کار خود ای ستیزکار   تو غلامی با چنین بخت جه کار
گفتمش آخر جه گفتی بازگو   پس ز بالا آمدم در دم فرو
خواستم تا من بدانم این سخن   پس برفتم باز کار خویشتن
تا جه آید بعد ازین در پیش من   پس برفتم باز کار خویشتن
شب جو آمد فارغ از کار آمدم   با سر تحقیق اسرار آمدم
اندکی خرما مرا بود العجب   جمع کردم از سر شوق و طرب

با خود آن خرما کرفتم در زمان وآمدم نزد یک پیغمبر روان
جون پی مقصود خود بشتافتم در قبا مقصود خود را یافتم
جون رسول الله دیدم در زمان کفتم ای مرد عزیز پاک جان
ای فدای خاک پایت جان من اینجنین کو بید مرحبا بی سخن
کر تو مردی صالحی ای خوب کیش در صلاحیت نداری مثل خویش
با تو بسیارند ای مرد نسب بیکسان یاران محتاج غریب
جون ترا احوال باشد اینجنین مستحق صدقه ای راه بین
من بدست خویش رنجی برده ام وز برایت صدقه آورده ام
جون شنید این خواجه مرد و سرا صدر و بدر مهر و عالم مصطفی
کفت با اصحاب خود را اینجنین کر خورا سازید ای اصحاب دین
بس همه خوردند آن اصحاب درد والعجب زان مصطفی جیزی نخورد
کفتمش من با دل خویش آن زمان کشت بیدا از نشانها یک نشان
باز کشتم با مقام خویشتن تا بیثرب شد رسول ذو المنن
جونکه آمد در مدینه مصطفا طعمه بکرفتم من از حسن وفا
بس برفتم سوی حضرت در زمان کفتم ای شمع زمین وآسمان
صدقه آوردم من آن روز ترا تو نخوردی می ندانم تا جرا
هدیه آورده ام امروز من بوک زان نوشی تو ای شمع زمن
ابتدا اول بسم الله کرد والعجب آن هدیه با اصحاب خورد
جونکه صورت ازو دیدم عیان کفتم اکنون یافتم من دو نشان
تا ز تقدیر خدا روزی دکر آمدم در حضرت خیر البشر
مرده بد ز اصحاب او شخصی رفیع رفته حضرت بهر دفنش در بقیع
بس شده مشغول دفنش مصطفی در بر آورده دو شمله با صفا
من برفتم در پس پشت رسول تا بیابم دولت حسن قبول
تا مکر مهر نبوت بیکمان بینم و کردد مرا تسکین جان
مهر خود زان مهر را آیین کنم مهر خود زان مهر را تسکین کنم
بس ز من فهمید سالار عرب آنکه من دارم ازو جیزی طلب
بس ردا بر داشت آن از سروری تا بدیدم خاتم پیغمبری
جونکه آن خاتم بدیدم در زمان بس بصد تعظیم بوسیدم من آن
جون در آن خاتم همی بنکریستم بس خوشی بوسیدم و بکریستم
بس مرا فرمود آن سلطان فرد مطلب خود جونکه دیدی باز بر
باز کر دیدم بفرمان رسول در مقابل رفتم او را از قبول
حال خود از ابتدا تا انتها باز خواندم من بنزد مصطفی
جون شنید احوال من صدر عرب در تعجب ماند زان حال عجب
خواست حضرت تا صحابه آن سخن بشنوندش سر بسر از لفظ من
باز سلمان جون بظاهر بنده بد شد همی محروم از بدر و احد
جون بد او مشغول کار خواجه ها زین سبب محروم شد زین دو غزا
باز کفتش حضرت خیر البشر کاخر ای سلمان تو خود را باز خر
تا بکی بی ما بری آخر بسر خویش را از خواجه خود باز خر

بس برفت القصه سلمان رشید خویش را از خواجه خود وا خرید
او بدان بخرید الحق خویش را کر نشاند سیصد نخل از برا
والعجب سیصد آن نخل کزین بیکمان کیرد قرار اندر زمین
جهل وقیه زر دهد دیکر تمام بعد از آن آزاد باشد والسلام
بس نبی فرمود با اصحاب خود تا دهند آن قوم سلمان را مدد
بس مدد دادند سلمان را بجان آن کروه پاک دین پاک جان
هر یک از اصحاب دین بر قدر خویش بهر او خرما بن آوردند بیش
بیست میدادش یکی وسی یکی آن یکی بسیار وآن یک اندکی
تا که جمع آمد بتقدیر جلیل نزد سلمان آن زمان سیصد فسیل
بس بسلمان کفت خیر المرسلین کر برو کوها فرو بر در زمین
جون شود کوها تمامش سر بسر بس مرا ده آندم ای سلمان خبر
تا بپایم وآن فسیلت را بکام من بدست خویش بنشانم تمام
کفت سلمان آنکه من بی کفتکو رفتم و بردم همه کوها فرو
بس رسول الله را دادم خبر تا درآمد همجو مه خیر البشر
من فسیلش بیش می بردم روان وآن بدست خود نشاندی بیکمان
بس بحق فرد حی لا ینام که همه بکرفت آندم والسلام
جون از آن فارغ شدم بی ماجرا منتظر بودم که زر سازم ادا
تا که آوردند نزد مصطفی از غنیمت قدر یک بیضه طلا
بس جنین فرمود آن صدر عرب آنکه سلمان را کنید ابندم طلب
بس طلب کردند در ساعت مرا بس مرا فرمود بستان این طلا
بس بر این نخمت کفایت کن ادا بعد از آن خوش باش در راه خدا
بس بکفتم من که یا خیر الانام این کجا باشد جهل وقیه تمام
بس جنین فرمود خیر المرسلین کر خدا نخمت ادا سازد بر این
بس ز من بکرفت آن زر بعد از آن بس زبان خود بمالیدش بر آن
بس بحق کردکار غیب دان آنکه آن زر وزن کردم بعد از آن
بد جهل وقیه بحکم دادکر نی سر مویی نه کم نه بیشتر
بس بسید دادم آن زر بر مراد تا شدم من بعد از آن آزاد و شاد
بعد از آن من آستان مصطفی تا بدم یکدم نمی کردم رها
کرده بودم جان و دل را جای او صد جهان مردم فدای پای او
در غزای خندق و دیکر غزا بعد از آن حاضر شدم با مصطفا
ای دل آخر تا بکی زین بیادکی کر جو سلمان بایدت آزادکی
از یهود نفس خود سلمان روح باز جو کر هم ترا باید فتوح
باز خر سلمان روحت را خوشی بس بزن بر جان شیطان آتشی
تو بسلمان خود آوردی شکست زانکه او را بی بها دادی ز دست
کر جو سلمان بایدت در دین فتوح از یهودت باز خر سلمان روح
کر تو میخواهی که از بند هوا جان من بیرون جهانی روح را
ملتجی شو خوش بروح مصطفی تا کند سلمان روحت را رها
بر رسول الله ده از جان درود کور کردان دیده نفس یهود

از درودی مصطفا را یاد کن
روح سلمانی ز قید آزاد کن

گر تو میخواهی دل آزاد کی
بگذر آخر از طریق ساده کی

روی و موی مصطفی را یاد کن
وز درودش جان و دل را شاد کن

غرقهٔ بحر درودش ساز دل
در سر و کار درودش باز دل

کز درود او شود راه تو باز
مخزن جانت شود دریای راز

از درود او دلت واصل شود
تو آنچه می باید ترا حاصل شود

از درود آن بری پی سوی جان
کشف گردد بر تو اسرار نهان

از درودت جان تو فانی شود
چون مر چشم تو روحانی شود

از درود او دلت شادان شود
خانهٔ جان تو آبادان شود

از درود او بیابی کام خویش
در حقیقت ره دهندت پیش پیش

از درود او رسی در بود خویش
راه برد جان تو در مقصود خویش

از درود او رسی در سروری
در حقایق را کاهی پی بری

از درود او برآید کار دل
بزدایدت همه زنگار دل

از درود او رسی در لامکان
بگذری در ذات خویش از قدسیان

از درودش پی بری در ذات خویش
پاک سازی جوهر مرآت خویش

چون شود مرآت تو پاک از صفات
تا بدا از مبدا در آنجا نور ذات

بر تو گردد منکشف سر نهان
هر چه میخواهی در و بینی عیان

چون برین مجلا رسی ای پاکجان
معنی جام جمت گردد عیان

تا ز جود اوست عالم را وجود
بر تو پاشان هر نفس مشک درود

ای نهایت مشکبار آن سلام
بادت از حق هر دم ای خیر الانام

در سر من دایما شور تو باد
حفظ جان نوری از نور تو باد

نقلی دیگر درین باب

قصهٔ احوال سلمان گزین
هست در بعضی روایات این چنین

آنکه گفت او که مرا بخرید زود
بد زنی کو را خلیسه نام بود

شانزده ماه العجب با وی بدم
خدمتش را روز و شب در پی بدم

تا که خیر المرسلین صدر عرب
کرد هجرت سوی یثرب العجب

چون بیثرب آمد آن صاحب کمال
العجب بود آن زمان وقت خلال

من در اقصای مدینه بوده می
با طمأنین و سکینه بوده می

بعد پنجم روز من با شوق و حال
رفتم و بر داشتم قدری خلال

آمدم در پیت بوایوب من
ز آنکه آنجا بود شمع انجمن

چون در آن خانه رسیدم من روان
پیر بو ایوب و زن دیدم عیان

کای عجب مرد و کلیمی داشتند
آب میچیدند و بر میداشتند

چون چنان دیدم ابوایوب را
گفتم ای فرزانه مرد باوفا

در چه کاری حال‌ها من باز گو
حال پوشیده مدار و راز گو

گفت بد در خانه ام خمی کلان
خم شکست و ریخته شد آب از آن

من همی ترسم که سلطان حجاز
باشد اندر خواب یا اندر نماز

پس رود این آب نزد آن روان
ز آن شود ترسید کون و مکان

چون رسول الله شنید این از او
پس زبان بگشاد و گفتا ای نکوخو

گر ترا با زن ابا نیکو سرشت
مرد و روزی باد ایوان بهشت

این صدا سوی یقینم راه داد
پس مرا جان و دلی آگاه داد

شد یقینم کو بود خیر البشر
در دو عالم نیست مثل او دگر

شد یقینم کو رسول حضرتست
دایما با حضرت اندر قربتست

گفتمش با تندکین صاحب عیان
هست پیشک سید آخر زمان

پس شدم نزدیک او کردم سلام
پس خلالش پیش بنهادم تمام

پس حکایات خود آندم استوار
کردمش ز آغاز تا انجام کار

بعد از آن حال خلیسه و بندگی
نزد حضرت گفتم از فرخندگی

چونکه این بشنید از آن صدر عرب
پس علی را کرد در ساعت طلب

گفت بشتاب ای امیر مؤمنان
رو خلیسه را بگویش کاین زمان

یا تو کن آزاد سلمان ور نه من
میکنم آزاد او را بی سخن

ز آنکه باشد حکم ایزد این چنین
بنده کافر نباشد اهل دین

نیست جایز وین بسی ظاهر بود
گر مسلمان بندهٔ کافر بود

پس بگفتم من که یا خیر البشر
این خلیسه کافرست و بد گهر

چونکه نادانست و کافر یار رسول
کی کند این التماس از تو قبول

پس زبان بگشاد خیر المرسلین
گفت ای سلمان وای صاحب یقین

تو ندانی بعد نوای مرد راه
چه شده حادث همی اینجایگاه

پس علی پیش خلیسه شد روان
کرد بر وی عرض اسلام آن زمان

پس مسلمان شد خلیسه العجب
گشت از جان تابع صدر عرب

پس بامر مصطفا دلشاد کرد
در زمان سلمان خوشی آزاد کرد

پس چنین فرمود سلطان حرم
گر مکافات خلیسه آن کنم

کرد چون در راه دین سلمان سبیل
تا نشانیمش بر او سیصد فسیل

پس برای او نشاند آن با کجود
نی کم و نی بیش آنچه گفته بود

تا بود در رحم خدایش از غضب
ز و سلامت باد ای صدر عرب

تا که فیضت شامل خاص و عام
بر تو باد امشکبار آن سلام

نقلی دیگر اندرین باب

هست نقلی آنکه سلمان از وفا
چونکه خرما برد نزد مصطفی

بود حاضر نزد حضرت پیش تن
بود پیت و پنج خرما بی سخن

گفت سلمان من شمردم استوار
کز آن انداخته شد استه هزار

چون چنان دیدم خوشی برخواستم
خانهٔ اخلاص را آراستم

پس بگشتم با دلی آگاه من
جانب پشت رسول الله من

تا که مهر نبوت را بکام
بینم و کارم از آن گیرد نظام

پس بر آن وجهی که بگذشتش ز پیش
گفت سلمان باقی احوال خویش

گفت سلمان بعد از آن شاه نجف
العجب برخواست با چندین شرف

پس ببوسید او سر من در زمان
کرد تعظیم من آن پاکیزه جان

مصطفا فرمود تا یاران مرا
جامه پوشانیدم از حسن وفا

در زمان برخواست صدیق از میان
جامه اش کند و مرا پوشید آن

جامهٔ دیگر طلب کرد آن زمان
پس بپوشید آن امام صادقان

ای زهی صدق ابوبکر گزین … باد از حق بر روانش آفرین

نقلی دیگر در این باب

انچنین ثابت شده نقلی دگر … آنکه سلمان مخلص خیر البشر
می چرانیدی ز خود فانی شده … بی تکلف گوسفند سپیده
کز خبر دادند او را العجب … کز یثرب آمده بر صدر عرب
زانکه او دارد نشان سروری … میکند او دعوی پیغمبری
چونکه سلمان این خبر ناگه شنید … در مدینه رفت و حضرت را بدید
از پس پشتش بگردید او دگر … تا کند مهر نبوت را نظر
در زمان دانست شاه نیکخو … آنکه سلمان راست مهر مهر او
پس ز پشت او جامه در دم بر کشید … تا ز مهر آن مهر حضرت را بدید
پس برون شد از بر خیر البشر … تا کند تحقیق حال او دگر
پس بداد او نیم دینار از طرب … پس خریدش گوسفندی العجب
چون خریدش گوسفند آن مهربان … ذبح کرد و کرد بریان در زمان
پس بداد او نیم دینار دگر … پس خریدش نان گرم آن باخبر
نان و بریان برگرفت آندم روان … پس بیاورد آن بر زین زمان
گفت حضرت کین چه باشد بازگو … گفت این صدقه بود ای نیکخو
گفت حاجت نیست بر صدقه مرا … پس بگو با من دگر این ماجرا
زود بردار و ببیرون بر تو این … تا مسلمانان خورند ای پاکدین
پس دگر ره رفت سلمان رشید … نسل اول نان و بریانش خرید
نزد حضرت برد و فرمودش دگر … کین چه باشد باز گو ای باخبر
گفت این هدیه بود ای پاکدین … گفت بنشین تا بهم نوشیم این
در زمان سلمانش بنشست از قبول … پس بخورد او نان و بریان با رسول
پس باسلام آمد او اندر زمان … ای زهی دولت که سلمان یافت آن

نقلی دیگر در این باب

هست نقلی آنکه سلمان العجب … چون نشانها یافت از صدر عرب
چونکه دیدش اندر آنحضرت نشان … کلمهٔ توحید گفت اندر زمان
مصطفی فرمودش ای مرد نکو … کیستی احوال خود با من بگو
گفت سلمان ای ز مهرت باریم … من غلام یک زنی انصاریم
خدمت بستان مرا فرمود او … حال من این بد که گفتم موبمو
چون از آن بشنید حضرت این سخن … گفت با بوبکر کای صدیق من
ای بصدق از مرد و عالم پیشتر … از زن انصاری این را باز خر
هم بساعت رفت بوبکر رشید … پس ز انصاریه سلمان را خرید
چون خرید او را دل وی شاد کرد … بازش از بهر خدا آزاد کرد
هست نقلی آنکه سلمان گزین … آمد اندر مکه در اسلام و دین
هست از سلمان یکی نقلی دگر … کاینچنین گفت آن بزرگ نامور
تا مرا بفروختند آن قوم پست … من ز هفده خواجه رفتم دست دست

در بیان نسب سلمان رض

اهل دانش این حکایت میکنند … حال سلمان را روایت میکنند

آنکه بیشک سن آن صاحب کمال … بود دویست آن سیصد و پنجاه سال
زابتدا ماهو به بوده نام او … جز بحق هرگز نبود آرام او
هست نقلی آنکه سلمان بیگمان … بد ز نسل پادشاهان جهان
بود بهبود بدخشان نام او … بود هم ز آغاز نیک انجام او
بود ز اولاد منوچهر ملک … بد منور جانش از مهر ملک
گرچه دیری زیست آن عالی صفات … کرد در سی و سه از هجرت وفات
گرچه زیست او سیصد و پنجاه سال … رفت آخر زین جهان تیره حال
سال اول بد ز هجرت العجب … کز مسلمان گشت سلمان در طرب
در جمادی الاول آن سال بود … کز در اسلام بر رویش گشود
آنکه سلمان زو خریدند اهل جود … بود عثمان ابن اشهل از یهود
از یهودان قریظه بود او … بد بزرگ قوم خویش آن شدخو
هست اینجا العجب نقلی دگر … آنکه سلمان نوبت عهد عمر
باز ملک اصفهان رفت از عرب … مدتی بود اندر آنجا العجب
هست قولی آنکه سلمان نکو … یک برادر داشت در شیراز او
زان برادر ای عجب نسل تمام … هست در شیراز ازیشان والسلام
داشت سلمان دختری در اصفهان … سربسر زان دختر سلمانیان
داشت اندر مصر دو دختر دگر … هر یکی در راه دین فرخنده تر
هست نقلی کان بزرگ نامور … می نبودش در جهان جز یک پسر
قصهٔ احوال سلمان شد تمام … باد از روح رسول از ما سلام
حق سلمان یا اله العالمین … آنکه دل دادی مرا در راه دین
تا دلم در راه دین فانی شود … پس وجودم جمله سلمانی شود
جملهٔ اوقات من سلمان صفت … باز گردان صرف راه معرفت
یکنفس ضایع نگردد حال من … منتظم باشد مدام احوال من
تا جنابش راست در عالم ظهور … جان من از نعت بادا پر حضور
دایما جانم بجانان زنده باد … وز درود مصطفی فرخنده باد
تا ز جانانرا بود جان انتظام … هر نفس بادات ای سید سلام
تا مذاقم راست پر شهد شود … چینهٔ مرغ دلم بادا درود

قصه عباس بن زید

آنکه کوس دین او اهل شرف … پنج نوبت میزنند از شش طرف
کوس او بشکسته ناقوس یهود … نام او طی کرده ناموس یهود
آنکه عکس نعل او باشد هلال … کوسچی طوق ایوانش بلال
چونکه کوس احمدی را کوفتند … منکرانرا جان و دلها سوختند
آنکه بنموده خداوندش عیان … صورت الله اکبر در اذان
داده ترجیع اذانش را دگر … از نهان و آشکارا دین خبر
چوب الا الله چون بر کوس زد … آتشی از لا نفی بر ناقوس زد
در اذان چون کوفت کوس لا اله … داد جان در سیر الا الله راه
سکهٔ توحید چون آورد پیش … متصل کرد او بنقش نام خویش
چون صدا در داد در عالم فلاح … از فلاحش عالم آمد با صلاح

از طمانینه جانش جون ترتیب یافت   از بلال آیینه توفیق یافت
جون خیالات دو بی یکتای کرد   از شفاعت طوق و بن برپای کرد
تا مراجانست با یاد تو باد   هادی جان من ارشاد تو باد
راست عبدالله زید بن زید   صورت خاص اذان در خواب دید

تفصیل این روایت

نقل کردست اینچنین بی هیچ قید   از انیس خویش عبدالله زید
کز خلایق آن صدا جون بشنوند   بهر طاعت جانب مسجد روند
لیک جون شان نصاری بود آن   داشتی مکروه آن شمع جهان
آنکه شخصی کامل صاحب خبر   العجب بر من همی کردی گذر
داشت آن شخص عزیز حق پرست   با چنان احوال ناقوسی بدست
گفتم این را میزنم وقت نماز   تا بمسجد جمع آیند اهل راز
گفتم آری ره بر آن بنما تمام   گفت جون وقت نماز آید بگام
پس بخواند آن با من از صدق و نیاز   زابتدا تا انتها بانگ نماز

جون شهادت داد اتمام شهود   کرد بر عنوان او مهر درود
یا شفیع المذنبین یا محترم   سایه انداز از شفاعت بر سرم
اینچنین نقلست از آن صاحب کمال   کاندر آن سال از قضای ذوالجلال
جونکه این صورت بدید آن باکمال   در زمان فرمود تعلیم بلال
صاحب اخلاص و حلم و علم و دین   کان سعید ابن مسیب بد یقین
آنکه جون پیغمبر آن دریای راز   یک صدایی خواست از بهر نماز
پس مقرر ساخت آن شاه حجاز   کز زنند ناقوس از بهر نماز
جون مقرر کرد پیغمبر چنین   چند شب در خواب میدیدم من این
صورت خویش بغایت نغز بود   در بر او جامهای سبز بود
گفتم این را میفروشی ای همام   گفت با اینت جه کار ای نیکنام
گفت بنمایم ترا ای پاکدین   طور و طرزی کو بود بهتر از این
جون رسد وقت نماز ای نیکخو   خوش بآوازی بلند این را بگو

الله اکبر الله اکبر الله اکبر الله اکبر اشهد ان
لا اله الا الله اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان محمدا رسول الله اشهد ان محمدا رسول الله حی علی الصلوة
حی علی الصلوة حی علی الفلاح حی علی الفلاح حی علی خیر العمل حی علی خیر العمل الله اکبر الله اکبر
الله اکبر لا اله الا الله

از اذان فارغ جو شد آن محترم   کرد اقامت او مرا تعلیم هم
پس بگفتم حال با خیر البشر   گفت این حقست و باشد معتبر
فیض کان آید ز نزد فاعلی   بیگمان آید بقدر قابلی
جونکه در وی یافتش حسن قبول   زان رجوع آن بوی کرد آن رسول

بامدادان رفتم از حسن ادب   تا بنزد سید و صدر عرب
جون اذان را بود پس قابل بلال   پس رجوع آن بوی شد بی جدال
قابلیت جونکه بود اندر بلال   شد همی مستوجب کسب کمال
پس بهر صبحی بلال سرفراز   مصطفی را کردی اعلام نماز

یک صباحی شد بلال مامور   نزد حضرت تا دهد او را خبر
جونکه بشنید این بلال هوشمند   در زمان برداشت آوازی بلند
جون بلال الغصه گفتش اینچنین   در اذان صبح داخل گشت این

نقل دیگر درین باب

کای عجب در عهد شاه انس و جان   پیش از آنکه مستحب گشتی اذان
پس خلایق جمع گشتی زین صدا   تا محول گشت تا که قبله را
حضرت پیغمبر آخر زمان   اهتمامی داشت در امر اذان
بوق بنوازید یا ناقوس نیز   کز تقدیر خداوند عزیز
یکشبش از نزد حق فیضی رسید   صورت وضع اذان در خواب دید
گفت این را می فروشی ای عزیز   گفت با اینت چه کاری با تمیز
سبزپوشش گفت من بهتر از این   راه بنمایم ترا ای پاکدین
هم بر آن صورت که ما کردیم یاد   پس روان برخاست آن نیکونهاد
مصطفی فرمود در دم با بلال   آنکه هین برخیز ای نیکوخصال
پس اذان بکبیر بحکم ذوالجلال   داد عبدالله تعلیم بلال
پس بگفت او نزد خیر المرسلین   آنکه من در خواب دیدم مثل این
شکر حق تان میکند نعمت زیاد   از خدا هر دم تحیت بر تو باد
پس بنا بر اینش رو بای اذان   ورد و یم بوده ز هجرت بیگمان
رو به بیت المقدس آن دریای راز   بر طریق خویش میکردی نماز
جان من خاک سر کوی تو باد   کعبه مقصود من روی تو باد

پس بگفتند ای بلال نیکخو   صبر کن یکدم که در خوابست او
پس بگفتش از سر شوق و قبول   کالصلوة خیر من النوم ای رسول
تا اذان راست در عالم نظام   بادت از حق هر نفس بیحد سلام
چند تن ز اصحاب پیغمبر یقین   کرده اند ایشان همی نقل اینچنین
این ندا دادندی از بهر نماز   کالصلوة جامعه ای اهل راز
بعد از آن فرمود شمع جمع راز   تا اذان گفتند از بهر نماز
تا چنانکه گفته بودند اهل راز   کز برای جمع در وقت نماز
ناگهان آن کامل بی هیچ قید   سالک اطوار عبدالله زید
والعجب در خواب مرد حق پرست   سبزپوشی دید ناقوسی بدست
گفت خواهم تا زنم ای پاکباز   بهر جمع خلق در وقت نماز
گفت آری رهنمایم بیگمان   پس بدادش الحق ارشاد اذان
آمد او خوش با دلی آگاه این   کرد اعلام رسول الله این
پس ز عبدالله اذان تعلیم گیر   وانچه او گوید سراسر در پذیر
بد در آن تعلیم آن نیکوگهر   کاندر آمد ناگهان از در عمر
جونکه بشنید این پیمبر از عمر   هم بساعت کرد شکر دادگر
اندرین نقل دویم این رخ نمود   کز اذان پیشتر پس از تحویل بود
زانکه پیوسته بصحبت گر رسول   بعد هجرت شانزده ماه از قبول
قبله تا کعبه بود در راه دین   از خدا بادا بروحت آفرین
ای جمالت قبله مقصود من   از درودت باد دایم بود من

نقش نوری تا بود بر لوح بود / بود نقشش باد از بود درود

صورتی دیگر که در سال اول از هجرت واقع شده

هم در آن سال از قضای ذو المنن / بد زنی بس قابل و نیکو حسن
بنت نعمان فاطمه نامش بدی / در بنی نجار آرامش بدی
داشت آن زن دوستی از جنیان / دایما رفتی بنزد او روان
چونکه از حکم خداوند ودود / در مدینه مصطفی هجرت نمود
رفت آن جنی شبی با صد محن / از سر دیوار خانه نزد زن
گفتش آن زن کای همی خویش من / نامدی هرگز ازین ره پیش من
گفت ای زن آمده پیغمبری / گرجوا و نی در دو عالم سروری
آمده زآن روی آن عالی مقام / که مناهی و زنا سازد حرام

صورتی دیگر که در این سال وقوع یافته

بود از نقبا یکی عالی مقام / بد براء ابن معرورش بنام
اندر آن سال از قضای دادگر / رفت ازین خوان خراب آباد بدر
اول او از جمله هفتاد تن / با نبی در عهد آمد بی سخن
پیش از آن کاید سوی یثرب رسول / کرد جان او در آن عالم نزول
چون بیثرب آمد آن شمع حجاز / رفت و فرمودش بیثرب روی نماز

صورتی دیگر که هم در این سال واقع شده

بس دعای مغفرت کرد از براش / ای زهی دولت که برد ابن براش
هم در آن سال اسعد ابن زرار / رفت از دنیا سوی دار القرار
گرچه از نقبای عقبه بود او / رحلت از دنیای دون فرمود او
پیش از آنکه حضرت خیر الانام / مسجد خود را بنا سازد تمام
کرد رحلت او ازین کاخ وسیع / والعجب کردند دفنش در بقیع
کرده انصار این نقل رفیع / کانکه اول دفن گشته در بقیع
اسعد ابن زراره بد یقین / بیشکان هستند انصارش برین
لیک دعوی مهاجر بد چنان / کاولا عثمان مظعون بیگمان
در بقیع از حکم حق مدفون شده / کس نداند جز خدا تا چون شده
چونکه اسعد رخت بستش زین مقام / پس بنی نجار رفتندش تمام
تا بنزد سید کون و مکان / پس بدو گفتند کای جان جهان
در میان ما نقیب ایندم نماند / بود اسعد اینزمان و آن هم نماند
بهر حق ای خواجه هر دو سرا / یک نقیبی کن تعین از بهر ما

صورتی دیگر که هم در این سال شده

پس زبان بگشاد در دم آن حبیب / گفت من باشم شما را من نقیب
بود مردی کامل صاحب وجود / واو ز فرزندان امر القیس بود
بی تکلف بود از مردان دین / راه برده بر سر گنج یقین
نام او کلثوم هدم امر قیس / برکشیده ماسوی را خط لیس
ای عجب آن سالک پاکیزه ذات / اندر آن سال از قضا کردش وفات
گرچه در دینش بسی آوازه بود / عاقبت راهش بدین دروازه بود
تو بدین دروازه هم خواهی رسید / لذت این نیز هم خواهی چشید

پیشتر از هجرت شمع شهود / آن فرید دین مسلمان گشته بود
چونکه هجرت کرد القصه رسول / هم بر ابن کلثوم فرمودش نزول
از مهاجر بیشتر جمعی ارجمند / هم بکلثوم العجب نازل شدند
بعضی از آن نازلان بی ارتیاب / بو عبیده بود و مقداد و خباب
اندکی روزش که از هجرت گذشت / کلثم فرزانه از عالم گذشت
جان پاکش زین خراب آباد رفت / زین جهان جانش از آن آزاد رفت

صورتی دیگر که در این سال واقع شده

هم در آن سال از قضای غیب دان / بیگمان مردند جمعی مشرکان
عاص ابن وائل سهمی یکی / با ولید ابن مغیره بیشکی
مرد و در مکه بصد زاری زار / جان بداد و برون رفتش خوار
چون ز کفر افسرده همچون یخ شدند / بعد مردن هیزم دوزخ شدند
گفت شعبی کز ولید نارشید / چون زناگه وقت مرگش در رسید
بود جان تا توانش بر فزع / والعجب میکرد بسیاری جزع
گفت بو جهلش که ای پیر نکو / این جزع از چیست آخر باز گو
گفت بالله کین دل پر پیچ پیچ / می نترسد ذره از مرگ هیچ
لیک زآن ترسد که کفر آخر شود / دین احمد در میان ظاهر شود
زآن همی ترسم که ناگه در جهان / دین ابن کبشه آید در میان
جاذب او خلق را جاذب شود / دین او در مکه هم غالب شود
این بگفت و در دم مرگ او فتاد / همچنان کافر که بودش جان بداد
ایمن ز شر عاقبت ای پادشاه / بر در لطف تو می آرم پناه
یا اله الخلق یا ذی موهبت / از تو میخواهیم حسن عاقبت
باز از دل خیز و جانرا شاد کن / از درودش قصر دین آباد کن
نفس را در بوته دین تاب ده / سر و دین را از درودش آب ده
خویش بسوز از دوستی مصطفی / تا رسانی جان بسر حد صفا
از درود او دل و جان بر فروز / وز چراغ مهرش ایمان بر فروز
خویش را کن گرم در کار درود / تا رسانی دل بگلزار درود
چون رسانی دل بدان گلزار جان / جانت گردد همدم روحانیان
پس جو ایشان سیر در آفاق کن / خویش در آن گلزار استنشاق کن
پس در آن گلزار هم بالی برآر / پس به پرواز آی و خود را برتر آر
پس خوشی پرواز کن در جان خویش / تا رسانی جان سوی جانان خویش
بعد از آن آنجا مقامات خوشست / جای گنگی و مقام خامشیست
اندر آن موضع زبانها طی شود / پای مشتاقان در آنجا پی شود
یا رسول الله جان خاک تو باد / آفرین بر جوهر پاک تو باد
تا تو جان عالمی ای پاک جود / هر نفس از عالم جانت درود
بیعدد هر دم تحیات و سلام / بر تو باد ای فخر عالم والسلام

باب ششم در ذکر آنچه در سال دوم از هجرت آنحضرت وقوع یافته و ذکر نکاح و دامادی علی مرتضی و تحویل قبله و فریضه رمضان و

آن هویت دان ماهیت شناس ‌ ذات او بیرون ز قانون قیاس
بس که در کش پرتو حق یافته ‌ ره به ماهیات مطلق یافته

آنچنان کنه حقایق برده پی ‌ کز نهان بر وی نمانده هیچ شی
جوهرش چون وضع در عین او فکند ‌ شور در بازار کونین او فکند

چون مکیف شد به لا کیف دنا ‌ یافت زان لا کیف او کیف فنا
در فنا سر بقا دریافته ‌ گوهر درج لقا دریافته

وحدت او دور از کمیت است ‌ زانکه کمیت منافی وحدت است
چونکه در اطلاق جانش طاق بود ‌ دایم اندر کسوت اطلاق بود

چون ز باغ قرب استشاق داشت ‌ با اضافه کسوت اطلاق داشت
تا که فعلش ظل حال انداخته ‌ عقل کل در انفعال انداخته

مثبت قانون حجت العظام ‌ مبطل قانون خرق و التیام
راز دان سر استغنای فقر ‌ جوهر او گوهر دریای فقر

صاحب قانون حق الیقین ‌ مفخر کونین خیر المرسلین
گرچه غرق نعت او شد جان من ‌ نعت ذاتش نیست در امکان من

چون ز نعت او معطر گشت جان ‌ بس سخن را باز گردانم عنان
بس بخواهم من ز روح او مدد ‌ باز گردم با سر مقصود خود

سال اول چون ز هجرت در گذشت ‌ بشنو آخر تا بخوانم سرگذشت
سال ثانی شاه ملک من عرف ‌ ابن عم مصطفی شاه نجف

فاطمه را آخر ماه صفر ‌ در نکاح آورد با زیب و فر
لیک در ذی الحجه دین آباد شد ‌ گر علی با فاطمه داماد شد

هست نقلی آنکه پنج بعد از ماه ‌ کز هجرت رفته بد ای شنوا
خوش به فال نیک در ماه رجب ‌ در نکاح آورد او را ای عجب

چون ز بدر او بازگشتش پیکر ف ‌ ساخت از حکم خدا با او زفاف
گرچه این ثلث نقلی با فرح ‌ لیک اول بیگمان باشد اصح

فاطمه وقت عروسی از قضا ‌ بود هشتده ساله از حکم خدا

ذکر جهاز حضرت فاطمه علیها السلام

از جهاز فاطمه بشنو خبر ‌ تا کنم تعداد او ای نامور
بد دو بازوبند و دو برد نکو ‌ یک قدح یک آس دسته دو سبو

یک مخده بود و دیگر مخملی ‌ بی تکلف بود و دیگر منجلی
این جهاز فاطمه بودی تمام ‌ غیر ازین چیزی نبودی والسلام

هستی هست خدا تا هست و بود ‌ باد بود نوری از بود و درود
تا مجرد در نگنجد در حواس ‌ باد بر روحت درود بی قیاس

نقل علیا ابن احمر درین باب

آنکه شهد شوق مهرش منفصل ‌ میرسد از جام جان در کام دل

شهد شوق او چه شهدی در خورست ‌ در مذاق از شهد و شکر خوشتر است
تا مرا جانست در عهد تو باد ‌ در مذاقم شکر شهد تو باد

لذت شهد تو ای آرام جان ‌ تا ابد خالی مباد از کام جان
شهد شوق مصطفی شمع رشاد ‌ هر نفس در کام دل بادا زیاد

داد علیا

داد علیا ابن احمر این خبر ‌ آنکه بوبکر آن گزین نامور
فاطمه از مصطفی درخواست کرد ‌ تا در آرد در نکاح آن شمع فرد

در جوابش گفت شاه بختیار ‌ میکنم تقدیر حق را انتظار
با عمر گفت این سخن بوبکر باز ‌ گفت رد کرده ترا ای سرفراز

بعد از آن بوبکر میر نامور ‌ ای عجب فرمود تحریک عمر
گفت تو درخواه دختر از رسول ‌ تا مگر از تو کند حضرت قبول

در زمان آمد امیر المؤمنین ‌ تا بنزدیک نبی العالمین
چون در آمد او بر صدر عرب ‌ فاطمه از بهر خود کردش طلب

بس جوابش داد در دم مصطفی ‌ آنچنانکه داده بد صدیق را
چون پیمبر با عمر این را بگفت ‌ رفت و با صدیق یکسر باز گفت

گفت بوبکرش که ای صاحب خرد ‌ مصطفی دیگر ترا گر دست رد
بعد از آن گفتند جمعی با علی ‌ کای وجودت درج در قابلی

کار خود در دین و دنیا راست کن ‌ فاطمه از بهر خود درخواست کن
مرتضی فرمود چون خیر البشر ‌ می نداد او را به بوبکر و عمر

چونکه ایشان را نداد او بی سخن ‌ کی دهد او دختر خود را به من
بس بگفتندش ز تو تا دیگران ‌ فرق بسیارست ای پاکیزه جان

زانکه داری حق خویشی با رسول ‌ وانچه گویی میکند از تو قبول
هر کسی را هست لایق همسری ‌ فرق باشد از تو اش تا دیگری

مرتضی هم در زمان فرمود پیش ‌ فاطمه کردش طلب از بهر خویش
بس قبول از وی نمودش مصطفی ‌ فاطمه داد او به شاه اولیا

داشت از دنیا شه عالم مطاع ‌ الجب دو اشتر و بعضی متاع
در زمان بفروخت آن را بسر ‌ خوش بوجهی شرعی و بس معتبر

قیمت آن جنسهای نازنین ‌ چار صد پنجاه درهم بد یقین
گفت حضرت چار دانگ آن بها ‌ صرف کن در طیب زود ای مرتضی

بس دو دانگ دیگرش بشنو سخن ‌ رو بما یحتاج دیگر صرف کن
حال فقر عمر من بی اعتبار ‌ یکنفس از لطف خود ضایع مدار

تا شود عمر من بی زاد و بود

روایت عطا رضی الله عنه

صرف در طیب تحیات و درود

از عطا ثقلست نقلی بس عجب ‌ گر علی چون فاطمه کردش طلب
مصطفی با فاطمه گفت این سخن ‌ گر ترا حیدر طلب کرده ز من

فاطمه خاموش شد چون این شنید ‌ بس رسول الله شمع اهل دید
بست عقد فاطمه با مرتضی ‌ حال ایشان اینچنین بود از قضا

نقلی دیگر درین باب

نقل کردست این روایت عکرمه ‌ آنکه چون درخواست حیدر فاطمه

مصطفی فرمود کای عالی مذاق ‌ تو چه خواهی ساختن او را صداق
مرتضی گفتا که ای زین زمان ‌ من ندارم هیچ چیزی در جهان

گفت پیغمبر که حطمیه زره ‌ ساز کاوین و مباش اندر گره
بس علی آن کامل عالی مذاق ‌ آن زره را ساخت القصه صداق

آن زره در غایت آهن بدی / بس فراخ و عالی و سنگین بدی
آنچنان بودی فراخ و معتبر / کر نمیکردی در آن شمشیر اثر

روایت بریده درین باب

از بریده هست این نقل جلی / آنکه شاه اولیا یعنی علی
رفت اندر حضرت خیر الانام / پس باکرامی نکو کردش سلام
مصطفی گفتا بوی کای مرتضی / بازگو تا چیست حاجت مر ترا
در جواب این بگفت کای شه همه / آمدم تا از تو خواهم فاطمه
مصطفی چون این شنید از مرتضی / گفتش ای کاهلا و سهلا مرحبا
چون علی بشنید از وی این سخن / بازگشت او با مقام خویشتن
از علی انصار پرسیدند حال / که چه دادندت جواب آن سؤال
مرتضی گفتا که من از مصطفی / هیچ نشنیدم بغیر مرحبا
مرحبا گفتم نبی العالمین / می ندانم حال دیگر بعد ازین
پس بگفتند این قدر کافی بود / مرحبا هم کافی و شافی بود
مرحبا کافی بود اندر جواب / مژدگانی بادت ای قدسی جناب
بعد از آن آن شمع در دین قایمه / در نکاح آورد الحق فاطمه
پس رسول الله گفتا ای علی / ای ز رخسار تو نور دین جلی
ای ز رویت پرتو بدر منیر / عرس را هست از ولیمه ناگزیر
در عروسی دعوتی می بایدش / بهر دعوت نعمتی می بایدش
سعد گفتا هست یک کبشی مرا / پس بیاورد آن بنزد مصطفی
زمرهٔ انصار با بیش و کم / چند صاعی زر آوردند هم
ساختند ایشان از آنها دعوتی / خلق را دادند نیکو نعمتی
در شب دامادیش گفتا رسول / با علی کای بیگمان زوج بتول
کر مکن تو هیچ ظاهر بیگمان / تا بنزد من رسی ای باگمان
پس نبی العالمین فخر عرب / گرد نزد خویشتن ظرفی طلب
ساخت در ظرف آن وضوی نیکتر / پس بکید در ریخت آن آب وضو
پس دعای برکت آن ساعت رسول / بهر ایشان کرد از حسن قبول
آن دعا این بود ای نیکو خبر / چون نمودم من تو آنرا یاد گیر

روایت امیر المومنین علی عم در زیر دعا اللهم بارک فیهما و بارک علیهما و بارک فی شملهما و بارک لهما

مرتضی کرده روایت این سخن / گر شدم با فاطمه داماد من
واندر آن ساعت نبد فرشی مرا / غیر یک پوست کبش بی ماجرا
کز بشب تکیه همی کردم بر آن / دادمی اشتر علف را روز از آن
در شب دامادیم بی پیچ پیچ / می نبد فرشی بجز آن پوست هیچ
ای زهی عز و زهی حسن غنا / که خداشان داده بود اندر فنا
در فنا باشد غنای عارفان / نه بملک و مال و اسباب جهان
در فنا باشد غنای اهل حال / نی بزور و نی بملک و نی بمال
در فنا گر نبودت ذوق غنا / جانت خواهد بود پر رنج و عنا

گر غنا اندر

گر غنا اندر غنا باید ترا / پس فنا اندر فنا باید ترا
در فنا گر رهبری چون عارفان / در فنا یا بی بقای جاودان
این فنا جو وز خود بیرون شدن / بی چرا و بی چه و بیچون شدن
هستی غیر از میان برداشتن / در دل خود جز خدا نگذاشتن
نی غلط کردم که در عین فنا / نه دل و نه جان نه تن ماند ترا
در فنا بیرون آیی از هیچ هیچ / می نمانی در میان جز هیچ هیچ

نقل جابر انصاری رضی الله عنه

چون فنایت پرده هستی درید / کنه فی الواقع کماهی شد پدید
پیر دین جابر روایت میکند / هم درین معنی حکایت میکند
گفت حاضر بودمش من یکدمه / در عروسی علی و فاطمه
در عروسیهای واقع در جهان / من ندیده بودمش بهتر از آن
مصطفی آورد خرما و زبیب / پس بنوشید آنکه بود او را نصیب
فرش آن دو کامل نیکو منش / بود آنشب پوستی آن کبش
اینچنین نقلی درست است از همه / کان زره کو بد صداق فاطمه
مرتضی بفروخت از امر رسول / آن بعثمان ابن عفان از قبول
قیمت او برگرفت آن پاک جان / چارصد هشتاد درهم بود آن
کرد آن زر مرتضی اندر کنار / برد نزد مصطفای کامیار
مصطفی گفتا چه مقدار است این / مرتضی چیزی نگفت آنجا یقین
پس رسول الله مشتی زان درم / العجب برداشت از روی کرم
پس بداد آنرا ببلال باخبر / گفت بهر دختر من طیب خر
از برای فاطمه زود ای بلال / رو بیاور طیب از جای حلال
داد ام سلمه را باقی همه / کین بکن صرف جهاز فاطمه
ام سلمه برگرفت آن زر تمام / بد دو صد دینار آن باقی تمام
اندر اینجا هست نقلی بیخلاف / کز نکاحش تا بهنگام زفاف

در بیان جهاز حضرت فاطمه

بیست و نه شب بد همی اندر میان / از قضای کردگار غیب دان
از کتان بد دو فراش او را جهاز / بد غلیظ آن دو فراش ای اهل راز
زآن دو الحق لیف بد حشو یکی / خرده پوست آن دگر را پشکی

نقلی دیگر درین باب

چار بالش بد دو بر از حشو لیف / حشو باقی پشم بودی بس لطیف
اینچنین گفت آن امیر جلی / گر چو شد داماد مولانا علی
مصطفی آن گوهر عالم فروز / صبر کردش تا که بگذشتش سه روز
روز چارم حضرت عالی نژاد / آمد اندر خانهٔ ایشان چو باد
بد بغایت سرد آن روز العجب / کاندر آمد سید و صدر عرب
فاطمه با مرتضای کامیاب / هر دو بودند آن زمان در جامه خواب
مصطفی چون دید ایشان را چنان / همچنان باشید گفت آن پاک جان
پس به بالینشان شد آن سلطان دین / پس نشست آنجا یکه خوش بر زمین
هر دو پای خویش آن سرفراز / در میان آن دو تن کردش دراز

بس یکی زان مهر دو پای مصطفا
العجب برخود گرفتش مرتضا

بس بسینه خود نهاد آن نیکخو
تا کرم سازد کرم آن شاه نکو

فاطمه یک پای دیگر بیگمان
چون علی برخود گرفتش در زمان

بس زبان بگشاد آندم فاطمه
بس طلب کرد از پیمبر خادمه

حضرتش گفتا زمن بشنو سخن
خادمه جبود تو این تسبیح کن

بس دل و جان از علم افروختش
لیک تسبیحی خوشی آموختش

گفت این تسبیح کن جان پدر
خادمه جبود رها کن درد سر

یا اول الاولین و یا آخر الآخرین یا ذا القوة المتین
یا راحم المساکین یا ارحم الراحمین ٥

خادمت پیشک دعای تو بسست
خادم تو دست و پای تو بسست

چون توانی کرد خود را خدمتی
بس بمیر از دیگران از منتی

درنگر ای آدمی گر با دمی
آنکه مخدومی تو خود با خادمی

آفریده حق برای خدمتت
بی نهایت داده است او نعمتت

جان من بشناس حق نعمتش
بس بجا می آر حق خدمتش

خدمت حق کن که مخدوم اوست بس
غیر حق مخدوم نبود هیچکس

درگذر از بند مرسوم همه
خادم حق باش و مخدوم همه

کار تو خدمت بود ای هوشیار
خادمش باش آن مخدومی چکار

می نه بینی کز نبی چون فاطمه
خواست در حین عروسی خادمه

می نکرد از فاطمه حضرت قبول
امر بر تسبیح فرمودش رسول

یا رسول الله تا جان منست
نور مهرت شمع ایمان منست

صد هزاران نافه مشک درود
بر تو باشان مردم ای شمع شهود

نقل دیگر هم درین باب

چونکه عثمان در ربای وفا
آن زره الحق خرید از مرتضا

در زمان آنرا بنوکر داد باز
بس سوی کرار بفرستاد باز

هم زره هم درهم آن دم مرتضا
برگرفت و برد پیش مصطفا

چون پیمبر دید آن خلق نکو
بهر عثمانش دعا فرمود او

هست نقلی با کشادی بی گره
آنکه اسبی بود بر جای زره

کرد یک نقلی دگر آن پاک خو
که نه اینها بد یکی شمشیر بود

هست نقلی کان زره بفروخت آن
برد وازده وقیه نقره بیگمان

وآن تمامش ساخت مهر فاطمه
والعجب آن بد چهل درهم همه

هست نقلی آنکه خیر المرسلین
آنکه بود او رحمة للعالمین

اندر آن ساعت که آن کان صلاح
فاطمه میکرد با حیدر نکاح

خواند آن این خطبه خاص ملیح
ای زهی علم و زهی زیبا فصیح

الحمد لله المعبود بقدرته المحمود
بنعمته المطاع لسلطانه الی آخره

بعد خطبه گفت خیر المرسلین
کمرا فرموده رب العالمین

که نکاح فاطمه با مرتضا
می ببندم از سر صدق و صفا

بس بمهر چارصد مثقال من
فاطمه دادم علی را بی سخن

یا علی راضی شدی کردی قبول
راضیم گفت از خدا و از رسول

زآنچه فرموده خدا راضی شدم
وآنچه گفته مصطفی راضی شدم

بس زبان بگشاد در دم مصطفی
بهر ایشان کرد این نیکو دعا

بازآوردند خارک یک طبق
بس نهادند اندر آنجا بانسق

جمع الله شملکما واسعد جدکما وبارک علیکما واخرج منکما کثیرا طیبا

بس چنین فرمود خیر المرسلین
کای گروه خلق بر بایید این

اینچنین گفتند اصحاب فرح
آنکه نقل اولین باشد اصح

نقلی دیگر درین باب

هست یک نقلی زیاده زین همه
آنکه در حین نکاح فاطمه

گفت حیدر را شه آخر زمان
خطبه ایندم برای خود بخوان

بس علی امر نبی در جان نشاند
وی عجب این نیکو خطبه بخواند

الحمد لله شکرا لانعمه وایادیه واشهد ان لا اله الا الله شهادة تبلغه وترضیه

باز گفت آن مایه عز و شرف
آفتاب اولیا شاه نجف

آنکه شمع شرع یعنی مصطفا
دختر خود فاطمه داده بما

روایت شیخ حسن بصری

بر صداق دوازده وقیه یقین
بس ببر سید و گواه باشید بین

شیخ بصره راز دان انجمن
محرم شاه نجف یعنی حسن

اینچنین کرد است آن پیر همه
نقل از حال علی و فاطمه

آنکه ایشان را ز دنیای دنی
یک قطیفه بود بالا افکنی

بر درازی گر کشیدندی بخویش
پشت ایشان برهنه ماندی زپیش

ور به پهنا میکرفتندی دگر
هیچ می نرسیدی ایشان را بسر

بود بالا افکن ایشان چنین
اینچنین بودند پیشک اهل دین

گر بود آخر طریق دین جنان
بس مسلمانی نماندست این زمان

درنگر در حال خود ای نفس دون
تا گر ایشان چون بدستند و تو چون

گر مسلمانی و دین باشد چنان
از تو کافرتر نباشد در جهان

خالقا جان و دلم آگاه کن
تابع شرع رسول الله کن

صبغه جان ده بنور دین صفا
تا نمایم پی روی مصطفی

جانم از زنگار دنیا پاک کن
جامه نفس پلیدم چاک کن

بس ز نور خویش ادراکم بده
هم بلطف خود دلی پاکم بده

تا بکنه سر عرفان پی برم
وز سر دنیا چو مردان بگذرم

ره برم کنه حقایق را تمام
بس ز خویش آزاد گردم والسلام

روایت انس مالک

آنکه او رانی هوا بد نی هوس
خادم خاص نبی یعنی انس

نقل کرد است آنکه روزی فاطمه
رفت نزد مصطفی شاه همه

گفت خاتون قیامت یا رسول
ای وجودت در دریای قبول

نی علی دارد نه من هم العجب
هیچ فرشی که بر آن خسپیم شب

غیر یک پوست کبش و آن نیز هم / کهنه است و ابتر و ناچیز هم
شب در آن ما هر دو پهلو می‌نهیم / روز اشتر را علف زان می‌دهیم
چون رسول الله شنید این سخن / گفت ای جان پدر رو صبر کن
زانکه موسی با زن خود از وفا / برده ده سالش بسر در یک عبا
فرش و لبس و جامهٔ خواب و قبا / می‌نبود ایشان بغیر از آن عبا

روایت اسماء عمیس

کرده اسمای عمیس پاک دین / اندر اینجا العجب نقل اینچنین
کاندر آن شب العجب زوج بتول / می‌شدی داماد با بنت رسول
من شدم در خانهٔ خاص علی / پس چنان دیدم ز اخلاص علی
کاندر آنجا فرش شاه پاک جود / غیر رمل آنچنانه چیزی نبود
بالشی کز لیف بودی حشو او / نیم کهنه کوزه و یک سبو
گرچه کردم احتیاط آنجا تمام / غیر آن چیزی ندیدم والسلام
آنکه بد داماد خیر المرسلین / حجلهٔ دامادی آن بد چنین
ای زهی حسن کمال مرتضی / وی زهی حسن خصال مرتضی
چشم بگشا گر تو هستی مرد دین / حجلهٔ دامادی مردان ببین
حجلهٔ خاصان چنان باشد مدام / کز برای شان غیر حق باشد حرام
هر که باشد باطن از فقرش غنی / سر فرو نارد بدنیای دنی
گرچه در صورت بد آن از رمل فرش / حجلهٔ معنیش بد بالای عرش
تا نسازی صورت ظاهر خراب / از رخ معنی نیندازی نقاب
تا نسازی پی تعلق را تمام / شوق وحدت برد لت باشد حرام
شوق وحدت تارکان دانند و بس / راه معنی سالکان دانند و بس
خالقا آیینهٔ جان مرا / هست از زنگ تعلق بی صفا
تو مرا ده جوهر تحقیق را / کار فرما صیقل توفیق را
از کرم بزدای زنگ جان ما / صاف ساز آیینهٔ ایمان ما
تا کز اعیانت مرآت وجود / ذات پاکش باد مرآت درود
هر دم از ما مشکبار آن سلام / باد بر روح محمد والسلام

روایت انس در این باب

اینچنین نقلی درست است از انس / آنکه چون حیدر شه عالی نفس
العجب داماد می‌شد با بتول / گفت با بنت عمیس آندم رسول
کز بر خود راز از اهل راز کن / جای ایشان ای گرامی ساز کن
رفت او در منزل ایشان روان / جای ایشان ساز کرد اندر زمان
پس خوشی از رمل جاشان ساخت او / پوستی بالای آن انداخت او
بالشی بنهاد الحق بس ظریف / وی عجب‌تر بود حشوش هم ز لیف
گفت اسما مصطفای نیکخو / چون نماز خفتنش بگذارد او
رفت و فرمود احتیاط جای شان / پس دعا از بهر من کرد آن زمان
بعد از آن آن حضرت عالی نفس / بازگشت القصه ز آنجا باز پس
چون بخانه در رسید او در زمان / فاطمه نزد علی کردش روان

نقلی دیگر در این باب

هست اینجا العجب نقلی دگر / من بگویم تو ز یاد خود مبر
کاندر آن شب مصطفای پاک دید / شخصی الحق از پس پرده بدید
پس از او پرسید آخر کیستی / بازگو کاینجا بگه بر چیستی
گفت اسمای عمیسم چاکرت / کامدم بهر زفاف دخترت
کز شبی کو دل منور میکنند / دختری تسلیم شوهر میکنند
هست لابد کز زنی از خویش او / باشد آن شب بیگمان در پیش او
تا گر او را حاجتی افتد همی / او روان بگذارد آنرا بی غمی
چونکه این بشنید از وی مصطفی / بهر اسما کرد آنحضرت دعا
گفت اسما زان دعا خرم شدم / زان دعا بهتر ذخیره نبودم
بعد از آن پیغمبر آن نور جلی / فاطمه فرمود تسلیم علی
فاطمه چون با علی دادش بکام / خود برون فرمود ز آنجا والسلام

روایت امیر المؤمنین علی

حیدر کرار گفتست این سخن / کز نبی چون فاطمه دادش بمن
پس طلب کرد آب در ساعت نبی / پس بزد آن آب بر روی علی
پاره زان در دهانش ریخت نیز / مشک حرز شوق بر وی ریخت نیز
پاره زان آب هم آن پاک جود / در میان شانهٔ وی رش نمود
باز بر وی خواند آن شمع شهود / سورهٔ اخلاص با هر دو اعود
پس زبان بگشاد آندم مصطفی / پس چنین گفت العجب با مرتضی
کای مکان تو ورای لامکان / هیچ تقصیری نکردم بیگمان
چون ترا دادم بحکم ذو المنن / بهترین اهل بیت خویشتن
هر نفس بی حد تحیات و سلام / بر محمد باد و حیدر والسلام

نقل دیگر هم از امیر المؤمنین علی

مرتضی گفتا صداق فاطمه / چار صد هشتاد درهم بد همه
گفت حضرت چار دانگ این صداق / صرف کن در طیب ای عالی مذاق
پس دو دانگ دیگرش هم بی سخن / ای علی بردار و صرف جامه کن

روایت امام زین العابدین

آن امام خطهٔ صدق و یقین / معدن تحقیق زین العابدین
مرغ برج مصطفی معصوم پاک / آفتاب مطلع روحی فداک
گفت او چون مصطفی آنگه بدید / تا که او را وقت زائیدن رسید
مصطفی پیغمبر آخر زمان / گفت اسماء عمیس اندر زمان
رو بخوان بر فاطمه ای پاک جود / آیة الکرسی تو با هر دو اعود
ز اهل بیت نقلی سالمه / آنکه تزویج و زفاف فاطمه
ای عجب واقع شدست آن هر دو را / در ربیع الاول از حکم خدا
هم در آن سالش بحکم ذو المنن / در وجود آمد امام دین حسن
شاه ملک عصمت و حلم و حیا / درج درج مصطفی و مرتضی
هست نقلی کامد آن پاک جود / نیمهٔ ماه صیام اندر وجود
هم بسال ثالث از هجرت یقین / ای زهی احسان رب العالمین
لیک در سال چهارم پس جلی / در وجود آمد حسین ابن علی

آن امین صادق نیکو خصال / کرده این نقل صحیح با کمال
کز مولود حسن آن نور عین / تا شد آبستن بپیر دین حسین
بود پنجه روز آخر در میان / ای زهی زیب زمین و آسمان
ماه شعبان چارم از هجرت یقین / در وجود آمد حسین پاکدین

در تاریخ وفات حضرت فاطمه

ابن اسحاق آن مقدم بر همه / گفته تاریخ وفات فاطمه
گر چو میرفت از جهان تیره حال / سال عمرش بود بیست و هشت سال
بود آندم مولد آن خوب عیش / کز بنای کعبه میکردند قریش
وز بنای کعبه تا بعث رسول / هفت سال و نیم بود ای باقبول
بعد بعث مصطفی شمع شهود / سیزده سال العجب در مکه بود
در مدینه کرد هجرت بعد از آن / زیست ده سال اندر آنجا بیگمان
بعد پیغمبر شه ملک وجود / فاطمه شش ماه دیگر زنده بود
بعد شش ماه از پس خیر البشر / فاطمه فرمود زین عالم بدر
بس برین قول او یقینا بیخلاف / نوزده ساله بده وقت زفاف
عرس خاتون قیامت فاطمه / اینچنین بود ای عزیز من همه
چون شنیدی قصه عرس بتول / خوش بده صلوات بر روح رسول
عرس خاتون قیامت را بخوان / وز درود آخر نثاری برفشان
مشک تاتار درود بیشمار / خوش بروح مصطفی می‌کن نثار
برفروزان شمع انوار درود / تا برد جان تو ایثار درود
خوش برو در باغ بستان درود / بس بر وحش کن گل افشان درود
خوش درآ در باغ ریحان سلام / بس برو کن مشک باران سلام
خوش درآ در شکرستان صلات / بس برو کن شکرستان صلات
خوش درآ در برج ایوان درود / برفشان جان بر سر خوان درود
خوش درآ ای دل بگلزار درود / بس بر وحش پاش گلبار درود
چیست بهتر از درود ای بیگمان / تا تو در عالم شوی مشغول آن
تا مرا جانست معروض وجود / لازم جان باد صلوات و درود
ورد جان جز یاد آن عالی مباد / وز درودش جان و دل خالی مباد
هر نفس بیحصر و حد عطر سلام / باد از جان بر روانش والسلام
تا عدم باشد متقابل در وجود / هر دم از حق باد بر روحش درود

روایت عمرو خضرمی

مرحبا ای چار مام و نه پدر / هان و هان از کوی کثرت در گذر
زین مقام پست کثرت برتر آ / خوش بسیر روضه وحدت درآ
بال کثرت را بسوزان مردوار / بس ز وحدت جان من بالی برآر
همچو مردان بال وحدت باز کن / بر فراز لامکان پرواز کن
تا نسوزانی تو بال کثرتت / می نروید پر و بال وحدتت
چون بسوزد بال قیل و قال تو / در زمان از حال روید بال تو
بس ببال حال زآنجا برپری / لامکان در زیر آن بال آوری
تا ز حال آخر بروید بال تو / کی شود نیکو چو مردان حال تو

بال کثرت دان تعلق ای پسر / بال وحدت قطع آنها سر بسر
از علایق گر دلت را تجلی / در کف آری گوهر روشن دلی
قرب حق قطع علایق کردنست / نی گره اندر علایق کردنست
هر حقیقت کان بتو بس مشکل است / گردد از قطع تعلق حاصل است
گر دلت گردد بوحدت متصف / هر چه خواهی بر تو گردد منکشف
زنگ آیینه همین کثرت بود / چون زدودی عالم وحدت بود
حیف خود نبود ترا ای باصواب / گر برین جزوی کنی خود را خراب
نفس در میدان کثرت رانده / غافل از کلی بجزوی مانده
نقش غیر دوست از دل بر تراش / خوش تراشی زن دل مردانه باش
چون تراش دل زدی مردانه وار / نار تو نورست و نورت نار
بس نماند در دل و جانت شکی / کثرت و وحدت نبینی جز یکی
گر قدم بنهی درین میدان بجد / ز نقیض آنجا نماندت نه ضد
تو یکی بینی تشوش کاینات / چه بد و چه نیک چه موت و حیات
درد دارد روز و شب بسیار و کم / اندر آن جنت نماند غیر هم
ز اعتبار تو نماید این دوئی / این دوئی نبود چو برداری توئی
از توئی سازد دوئی ای مرد کار / با چنین کار اهل وحدت را چه کار
زین شراب شوق اگر نوشنت بود / کاشنا من کان فراموشت بود
زین شراب شوق اگر یکدم کشی / خط نفی در همه عالم کشی
ز اعتباری جان تو یکتا شود / زبده جانت بحق بینا شود
تا بکی ای دل عنان پیچی ز من / بس ببری از دست من بند سخن
چند بی‌تقریب هر سو میروی / بی طرف تا چند هر کو میدوی
گر چو منصور آوری بر دار سر / می نیابی راه از اینجا بیشتر
ور بذوقی نیز همچون بایزید / زین مقامت هم نخواهد بد مزید
ور چو شبلی باشی اندر وجد و حال / اندرین مجلا بمانی گنگ و لال
ور جنید آسا برون آیی ز خویش / ره نیابی بیگمان زانجا به پیش
ور بسیر جان رسی همچون سری / تو یقین میدان کزانجا نگذری
از فنا بنود مقامی بیشتر / خواه مطرب باش خواهی نوحه‌گر
داند آنکو حالیش در پیش نیست / راه گفتن تا بدآنجا بیش نیست
حالیا غرق بحار حال شو / ماجرا بگذار و گنگ و لال شو
نی غلط گر با مقام راز گرد / با سر مولود حضرت باز گرد
راه مولود نبی در پیش رو / زین مقام آخر بحال خویش رو
یکزمان دل کن بنزد ما گرو / قصه مولود پیغمبر شنو
چونکه هفده مه ز هجرت در گذشت / مستمع شو تا بخوانم سرگذشت
ای عجب ماه رجب صدر عرب / کرد عبدالله جحش الحق طلب
گفت بطن نخله رو ای باخبر / گر قریش آنجا بگه دارد گذر
چون رسی آنجا تو با پیکار و طیش / یابی آنجا کاروانی قریش
بس بزن آن کاروان ای نامدار / مالشان بستان و نزد ما بیار
دوازده مرد مهاجر با نبرد / مصطفی همراه این جحش کرد

مرد و بودند زان مردان کار / اندر آن رفتن پیک اشتر سوار
بس برون رفتند زآنجا بی غمی / هر یکی در ذات خود چون رستمی
خوش براندند آن گروه پهلوان / تا رسیدند ای عجب با کاروان
کاروان چون دیدشان از دور / اوفتاد از خوف در جانشان نفور
بس عکاشه محصن آن نیکو سیر / ای عجب برخواست و سر تراشیده سیر
کاروانی چونکه دیدند آنچنان / ظن چنان بردند ایشان در زمان
آنکه بهر عمره آن اهل بصر / آمدستند تا تراشیدند سر
بس شدند ایمن ازیشان در زمان / خویش را دادند در ساعت امان
بس مهاجر تنگ نمودندش تمام / آنکه هست آن روز از ماه حرام
زانجهت کردند بنیاد قتال / تا چه پیش آرد قضای لایزال
بد تمیمی یک جوان پهلوان / بود واقد نام آن زیبا جوان
در کمان آمد جوان بی نظیر / میر عمرو حضرمی را زد به تیر
آنچنان تیری زد او را استوار / کز شگرفی تیر او شد بارها
چونکه تیر آمد بوی در دم فتاد / از جگر آهی کشید و جان بداد
کافران از قتل وی در هم شدند / بس مسلمانانش غالب آمدند
کاروان بردند ایشان سر بسر / با مدینه آمدند القصه در
مصطفی فرمودشان کای مردمان / من نکرده بودم آخر امرتان
کاندرین ماه رجب جنگ آورید / خویش را زین روی در تنگ آورید
اهل یثرب زین جهت بیش و کمی / سرزنش کردند ایشان را همی
چون قریش القصه در ماه رجب / اینچنین دیدند ایشان العجب
بس زبان طعن کردندش دراز / بس چنین گفتند قوم نابساز
کر محمد با گروه خود تمام / جنگ می آرند در ماه حرام
وآنچه آن باشد حرام از دیگران / دیده اند ایشان حلال آنچنان
چون چنین گفتند آن قوم عنود / در زمان روح الامین آمد فرود
بس پیاورد او ز حی لاینام / یسئلونک عن الشهر الحرام
تا ز جان من بود نام و نشان / باد از یادت مرا آرام جان
مردم از ما باد بر خیر الانام / تا دم آخر ریاحین سلام

قصه تحویل قبله

هم در آنسال از قضای لاینام / شد تحول قبله با بیت الحرام
در صحیح ابن حبیب هاشمی / این روایت کرده از نیکو دلی
آنکه صدر صفه ملک صفا / بحر علم و حلم یعنی مصطفا
رفت پیش ام بشر ابن برا / در بنی سلمه ز تقدیر خدا
روز الحق نیک و بس فیروز بود / نیمه شعبان سه شنبه روز بود
واندر آنجا صبحدم خیر الانام / خورد با اصحاب خود یکسر طعام
چونکه پیشین شد شه با زیب و زین / رفت اندر مسجد ذی قبلتین
بس دو رکعت کرده بد خیر الانام / العجب پیشین ولیکن رو بشام
کز قضای حق رب ذی النعم / قبله گشت از شام با بیت الحرم
حضرت آنجا هم در اثنای نماز / گشت با وی هم بگشتند اهل راز

چونکه گشت آن قبله اهل شرف / در زمان اصحاب کردانیدند صف
بس دو رکعت دیگر آن دریای راز / روی اندر کعبه فرمودش نماز
زین سبب آن مسجد با زیب و زین / گشت مشهور او بمسجد قبلتین

نقل واقدی در این باب

واقدی گوید که تحویل العجب / در دوشنبه بود در نصف رجب
بعد هفده ماه از هجر رسول / کرده است این نقل آن صاحب قبول

روایت براء عازب

از برا روزی عزیزی با کمال / کرده از تاریخ تحویلش سؤال
در جواب این گفت پیر روبه / بعد هفده ماه بد یا شانزده

روایت سدی در این باب

گفته سدی آن بزرگ پاکدین / ای عجب تاریخ تحویل اینچنین
آنکه هشتده ماه بعد از هجر بود / شد تحول قبله بی گفت و شنود
تا مزمل ورد جان هجرت بود / کار جانم یاد آنحضرت بود
قبله تا کعبه است یا خیر الانام / بر تو بادا هر نفس از حق سلام

نقل ابو سعید خدری

هم در آن تاریخ از حکم خدا / شد بنای مسجد خاص قبا
بوسعید خدری آن پیر نخست / جان من گردست این نقل درست
گفت چون قبله تحول شد یقین / آمد القصه نبی العالمین
تا بسوی مسجد خاص قبا / بس نهاد آنجا بدست خود بنا
بس خوشی با قوم بی بیش و کمی / سنگ بردی بهر آن مسجد همی
خوش ز روی شوق و ذوق آن رهنما / بهر مسجد میکشیدی سنگها
روزهای شنبه آن پشت و پناه / خوش پیاده میشدی آنجایگاه
بعد از آن اصحاب را فرمود او / گر هر آنکس کو وضو سازد نکو
بس ز روی صدق و اخلاص و وفا / در رود در مسجد خاص قبا
اندر آنجا از سر شوق و نیاز / بی ریا و روی بگذارد نماز
حق تعالی جبر یک عمره نکو / می ببارد ثبت در دیوان او
هست نقلی آنکه میر دین عمر / هم دوشنبه نیز و پنجشنبه دگر
از سر اخلاص آن پشت و پناه / میشدی آن میر دین آنجایگاه
بس همیگفتی امیر المؤمنین / آنکه گر این مسجد پاک گزین
بود طرفی کرد در اطراف جهان / من سواره رفتمی آنجا روان
دور اگر بودی وگر ناهموار / رفتمی آنجا بکه اشتر سوار
گفته بوایوب انصاری چنین / آنکه هست آن مسجد پاک گزین
کاسس آن بحکم لاینام / حمله بر تقوی نهاده والسلام

روایت ابی کعب

از ابی کعب و غیر او دگر / هست این نقل صحیح معتبر
آنکه هست آن مسجد پاک گزین / مسجد خاص نبی المرسلین
مسجد خاص نبی آن مسجدست / مسجد عز و قبول آن مسجدست
کی بود یارب که از روی نیاز / اندر آن مسجد گذارم من نماز

سر بخاک پای آنحضرت نهم
روی خود بر خاک آنحضرت نهم

روی خود در خاک مالم زار زار
بس ز سوز دل بنالم زار زار

شمعی افروزم ز آه جان خویش
بس بشویم ز اشک خود دیوان خویش

همچو داهی از دل و جان برکشم
بر سر خط کنه را سر کشم

توتیای چشم جان ز آنجا کنم
چشم جان ز آن خاک را بینا کنم

در دو عالم بیشک این قوت بسم
گر بخاک پای آنحضرت رسم

مسجدی کرد آنحضرت بنا
صد هزاران همچو من بادش فدا

یا غیاث الحق و یا فریاد رس
دست دل گیر و مرا فریاد رس

تا رسانم جان خود بی بود خویش
عارف آسا من سوی مقصود خویش

وه چه خوش باشد که بردارد نقاب
تا ببینم آن رخ چون آفتاب

چون بیابم من جمال مصطفی
جان فشانم بر جمال مصطفی

من در آندم کی حدیث جان کنم
بر رسول الله جان افشان کنم

دیده بر روی چو ماه آن کنم
جان خود قربان راه آن کنم

بینم اندر روی و موی مصطفی
معنی والشمس واللیل والضحی

یا رسول الله رسان جانم بکام
خاک را خطیبت از کاس کرام

تا مرا جانست بایاد تو باد
هادی جان من ارشاد تو باد

تا بود مهر جمالت جان من
باد از روحت منور جان من

هر نفس نخل ریاحین سلام
باد وقف مرقد خیر الانام

شمع صلوات و قنادیل سلام
هر نفس بر روح پاکت والسلام

هر دم از مشعل ذکر و سلام
باد افروزان بکویش والسلام

فرض شدن ماه رمضان

هم در آن تاریخ بی بحث کلام
شد فریضه روزهٔ ماه صیام

بوسعید خدری آن شیخ فصیح
ای عجب کردست این نقل صحیح

بس رسول الله شمع انس و جان
گفت تا فطره بدادند امتان

ای عجب در ماه شعبان بی کلام
گشت واجب روزهٔ ماه صیام

که بس از هشتده مه از هجرت عیان
چون محول گشت قبله بیگمان

گر زکوة فطره دادندش تمام
راه و رسم دین نهادندش تمام

می نبد واجب زکوة آندم هنوز
بس بفرمود آن شه گیتی فروز

پیشتر از عید الحق بر دو روز
شد بمنبر حضرت عالم فروز

هم بزرگ و کوچک آزاد و غلام
گفت تا صاعی بدادندش طعام

باد در این جان شوق اندوخته
هر نفس شمع درود افروخته

بس بفرمودش زکوة فطر را
پیشتر از عید باید کرد ادا

دایم اندر قصر برج جان ما
جلوه گر بادا جمال مصطفی

در شبستان دلم هر صبح و شام
باد افروزان قنادیل سلام

تا مرا جانست نعتم کار باد
وز کمال نعت برخوردار باد

حمد لله شمع جان مصطفا
دایما افروختست این جان ما

در مصلی رفت آن شمع حجاز
تا نماز عید بگذارد براز

هم در آن تاریخ از حکم مجید
مصطفی فرمود بیرون روز عید

حربهٔ اصحاب نیکو خوی او
خوش فرو بردند پیش روی او

بس رسول الله شمع اهل راز
رو بر آن حربه بفرمودش نماز

نقل دیگر درین باب

حربه بد زان زبیر ابن عوام
که بنجاشی داده بد او را بکام

هم در آن سال از قضای حق بغیر
در وجود آمد همی ابن زبیر

والعجب آن حربه اندر عیدها
داشتندی پیش روی مصطفی

مصطفی در دم که این صورت شنفت
با همه اصحاب تکبیری بگفت

بیست ماه از هجرت الحق رفته بود
کامد او اندر مدینه در وجود

سحر کردستند بر اسلامیان
تا نباشد نسل از ایشان بیگمان

ز آنکه بد مشهور این هر جایگاه
که یهود یثرب آن قوم تباه

جزمی را آن گروه ارجمند
در زمان گفتند تکبیری بلند

چونکه عبدالله آمد در وجود
شاد شد هر جا مسلمانی که بود

چونکه هجرت کرد آن نیکو خصال
بود آبستن بحکم ذوالجلال

هست یک نقلی دگر ز اهل تمیز
آنکه اسماء ابوبکر آن عزیز

درج درهای سلام لاینام
باد پاشان بر گل دار السلام

هر دم از حق بیحد عطر درود
باد پاشان بر شه ملک وجود

روایت در قصهٔ غزای بدر حنین

مرحبا ای غازی شمشیر زن
نفس کافر را تو بر شمشیر زن

خوش بتاز ابلق سوی میدان جان
با یهود نفس میدانی بران

گر تو نفس کافرت گردن زنی
غازیی ورنه همان بی تن زنی

یا چو مردان نفس را گردن بزن
یا ازین میدان برون رو تن بزن

در نهان گر نفس خود آخر کشی
به بود گر ز آنکه صد کافر کشی

دشمن جان تو است این ارمنی
گوش تا او را مگر گردن زنی

آنچه با تو نفس شوم آن کند
کافرم گر کافر روم آن کند

وآنچه او با تو کند از دشمنی
ارمنی ام گر کند آن ارمنی

وآنچه با تو میکند این نفس شوم
با مسلمانان کجا کی کند ترسای روم

کافر نفست ز هر بد بدترست
کشتن او را جهاد اکبرست

کشتن کافر جهاد اصغرست
نفس را کشتن جهاد اکبرست

نی چنین فرمود شاه انبیا
آنکه هر دم صد جهان جانش فدا

کز جهاد اصغرش ما بی مجاز
با جهاد اکبرش گشتیم باز

نفس شومت کافرست و کشتنی
مردی ار مردانه اش گردن زنی

خالقا از تو مدد خواهم تمام
تا بدین سگ غالب آیم والسلام

مستمع شو یکزمان ای نیک قدر
تا بخوانم من بتو احوال بدر

از غزای بدر جانت آگه کنم
جان بی راه ترا با ره کنم

راوی اخبار گفتست این سخن
کاندر آن سال از قضای ذوالمنن

صبح جمعه هفده هم ماه صیام
بدر واقع شد بحکم لاینام

نام آنجاییست بدر ای نیک قدر
کاندر آنجا گشته واقع غزو بدر

بدر باشد نزد بعضی بیگمان
اسم آن چاهی که بدری کنده آن

مرغزا کان گشت واقع آن زمان / در میان مصطفا و مشرکان
بود از حکم خداوند ای عجب / قتل عمرو حضرمی آن را سبب
مصطفا آن شاهباز ملک جود / آنکه از ما هر نفس بادش درود
ای عجب اصحاب را داد این خبر / گفت ای اصحاب و یاران ظفر
میرسد از شام بوسفیان پیش / همره او کاروانی از قریش
خلق با او اندکست ای مردمان / میتوان بردن از او این کاروان
زود بشتابید ای قوم نکو / تا بریم این کاروان بی گفتگو
هست با آن کاروان بسیار مال / بر مسلمانان بود آنها حلال
زود بشتابید هین ای مردمان / تا غنیمتها بریم از کافران
پس برون فرمود خیر المرسلین / همرهش رفتند بعضی اهل دین
بعض دیگر چون ندانستند حال / آنکه آید در میان جنگ و جدال
در مدینه باز ماندند ای عجب / می نرفتند از پی صدر عرب
چون در آن رفتن نبد تقصیر بود / حضرت ایشان ز ملامت ننمود
بود شنبه دوازدهم ماه صیام / کز مدینه شد برون خیر الانام
بد سیوم از روزه در قولی دگر / گر برون شد ای عجب خیر البشر
ابن مکتوم آن زمان بنواختش / پس بجای خود خلیفه ساختش
در مدینه ساخت او را پیشوا / بعد از آن فرمود خود سوی غزا
همره پیغمبر آخر زمان / ای عجب بیرون شدند انصاریان
پیشتر در بدر از حکم خدا / می نکرده بود کس زایشان غزا
شد برون یک میل از یثرب رسول / کرد بر چاه ابی عتبه نزول
عرض لشکر داد آنجا در زمان / باز گردانید آنجا کودکان
بد رقیه خسته و بس با تعب / بر سرش بگذاشت عثمان ای عجب
بد شتر هفتاد با صد رکاب / پس بنوبت میشدند ایشان سوار
بود با ایشان دو اسب بی شکی / خاصه مقداد اسود بد یکی
اینچنین دادست آن دانا خبر / کان مرثد بود آن اسب دگر
بعضی نزد بود آن اسب دگر / بی گمان زان زبیر نامور
بود با ایشان در آن جنگ گران / هشت شمشیر و زره شش بی گمان
بود اندر بدر با خیر البشر / بی گمانی سیصد و سیزده نفر
همچنان کاصحاب طالوتش دگر / بود اندر روز جالوتش دگر
بد مهاجر بی گمان هفتاد و هفت / با رسول الله آن روز ای شگفت
اینچنین گفت آنکه دولتیار بود / گر دویست و سی و شش انصار بود
آنکه روز بدر از حکم خدا / داده عبدالله مسعود این ندا
بود از حکم خدای کردگار / هر سه مرد از ما یک اشتر سوار
ما بنوبت می نشستیمش بر آن / هر یکی از حکم ایزد بی گمان
واندر آندم بد ردیف مصطفا / بولبابه با علی مرتضا
چون رسیدی وقت مشی مصطفا / پس چنین گفتند ایشان از وفا
کای رسول الله راکب باش تو / خاطر ما را همی مخراش تو
تا بشوق ایستاده میرویم / ما بجای تو پیاده میرویم

مصطفا گفتا شما

مصطفا گفتا شما ای مردمان / نیستید از من قوی‌تر بی گمان
من بر رفتن از شما کم نیستم / بی نیاز از اجر من هم نیستم
پس رسول الله دو جاسوس آن زمان / پیش پیش خویشتن کردش روان
تا برای او خبرگیری کنند / روبهانرا بازی شیری کنند
نام یک بسبس از آن دو نامور / بد عدو ابن ابی الزغبا دگر
یافت بوسفیان چو زین صورت خبر / کامده بیرون پیش خیر البشر
ضمضم ابن غفاری در زمان / کرد اندر دم سوی مکه روان
تا قریش آگه کند از حال خویش / پس کنند ایشان حمایت مال خویش
بر سه شب زان پیشتر بی بیش و کم / ای عجب کز ضمضم آید در حرم
دختری را بود عبد المطلب / عاتکه بد نام او دور از کذب
دید ناگه عاتکه خوابی گران / پس بلرزید و بترسید از آن
چونکه بد خوابی بغایت با شگفت / رفت و با عباس یکسر باز گفت
پس بعباسش بداد او زینهار / گر نگرداندی همی خواب آشکار
گفت من در خواب دیدم ای حبیب / کامدش اشتر سواری پس مهیب
در میان وادی استاد آن سوار / بد بغایت با شکوه و بیقرار
پس بآوازی عجب فریاد کرد / جان اهل مکه را ناشاد کرد
پس چنین گفت او که ای آل غدر / زود بشتابید و آییدش بدر
در سه روزش با دل و با جان ریش / حاضر آییدش بکشتن گاه خویش
پس بوی خلق حرم جمع آمدند / همچو پروانه بر شمع آمدند
بعد از آن در مسجد آمد آن سوار / بود با او آن گروه بیشمار
پس چنان بنمود آندم آن سوار / کز بام کعبه بودش استوار
هم بآوازی بلند آن نامور / شد مبکشی کرای آل غدر
تیز بشتابید اندر راه خویش / پس در آییدش بکشتن گاه خویش
حاضر آییدش در آنجا تا سه روز / تا بگردانندتان در رنج و سوز
باز بنمودم چنان خواب آشکار / گر بکوه بوقبیس است آن سوار
وز سر آن کوه او هم بر ملا / همچنان میداد الحق این ندا
پس ستد سنگی گران با شکوه / پس بگردانید او بر روی کوه
چون به پای کوه آمد سنگ سخت / گشت آن سنگ بزرگش لخت لخت
می نماندش خانه اندر حرم / گر نشد بیچاره زان بی بیش و کم
چون شنید این خواب عباس نکو / بد مصاحب با ولید عتبه او
در زمان عباس با وی راز گفت / با ولید عتبه خوابش باز گفت
گفت این خوابش مگردان آشکار / تا چه پیش آرد قضای کردگار
در زمان رفتش ولید نامور / گفت آن خواب عجیب با پدر
شد از آنجا فاش خواب عاتکه / فاش گردد خواب هر بی ماتکه
هرچه آوردی عزیزا بر زبان / ظن مبر کان میشود هرگز نهان
جان من اسرار خود با کس مگو / نیز اگر گویی بهر ناکس مگو
گر تو خواهی سر تو گردد نهان / راز خود هرگز میاور بر زبان
تو مگر یاد نداری اطلاع / کلّ سرٍّ جاوز الاثنین شاع

ورنه صدره گر دل خود خون کنی / تو نهان نتوانی او را چون کنی
عاقبت آن خواب میگفت آن به این / تا شنید القصه بوجهل لعین
چون شنید آمد سوی عباس او / گفت یا بوالفضل ای مرد نکو
باز گو این زن که آن سرور شده / در جهان کی میش پیغمبر شده
گفت آن زن کیست ای بی ماکه / گفت آنچه خواب دیده عاتکه
گفت عباسش که ای دور از صواب / عاتکه هرگز ندیده هیچ خواب
پس ابوجهل لعین پر کذب / گفت یا ابنای عبد المطلب
نیستید آخر شما راضی بر آن / آنکه پیغمبر بود مرداشان
تا زنانشان نیز پیغمبر شدند / در میان مردمان سرور شدند
عاتکه دعوی چنین کرده بروز / آنکه بشتابید آخر تا سه روز
ما سه روز اکنون تحمل می کنیم / پس بکار او تامل می کنیم
گر چنین نبود که او داده خبر / مردمان بپسند حال او دگر
ور سه روزه بگذرد این بر ملا / می نگردد هیچ ازین خاطر بلا
ماجرای ما نویسیمش عجب / آنکه پیشک در همه قوم عرب
هیچکس ز ابنای عبد المطلب / نیست افتح در فساد و در کذب
فاش سازیم این سخن در بحر و بر / آنکه زیشان نیست کس کذابتر
گفت عباس آن شه عالی نسب / آنکه چون بوجهل این گفت العجب
من همی کردم انکار آن زمان / پس گذشتیم از هم آن ساعت روان
چونکه شب آمد زنان خویش من / آمدند شکوه کنان در پیش من
پس مرا گفتند کای نیکو خصال / این لعین را اینچنین دادی مجال
تا شد او گستاخ بر مرداشان / واین زمان آویخت اندر زنان
گویی ای عباس شوکت در تو نیست / یکسر مو هیچ غیرت در تو نیست
گفتم ار باشد مرا در عمر امان / میکنم او را تدارک بیگمان
بامداد روز ثالث العجب / رفتم از خانه برون پس با غضب
بو که بینم آن لعین بدفعال / پس دهم فی الحال او را گوشمال
پس روان رفتم سوی بیت الحرام / تا کنم او را تدارک من تمام
ناگهان دیدم که بوجهل پلید / همچو خوک از مسجدش بیرون دوید
من شدم در حال از و اندیشناک / تا چرا بیرون دویدش خشمناک
وهم آن بردم که شاید آن پلید / آنچنان از خوف من بیرون دوید
بیخود از حالی دگر گردیده بود / زانکه صوت ضمضم بشنیده بود
کرمیان وادی آن ناهوشیار / ایستاده بود بر اشتر سوار
گوش اشتر العجب بریده بود / جامه خود چاک گردانیده بود
پس همیگفت او به آوازی بلند / کای جماهیر قریش ارجمند
کاروان و مال و اسباب شما / با ابوسفیان و اصحاب شما
در فلان جایست و جانشان خسته است / گر محمد ره بر ایشان بسته است
لشکری آورده احمد بیکران / تا ز بوسفیان برد آن کاروان
زود دریابید و فریادش رسید / داد دارم زود بادادش رسید
پس چنین فرمود عباس گزین / گر چه دانستم که باشد حال این

من ازان

من از آن صورت همی غافل شدم / مطلق از احوال خود زایل شدم
پس هم اندر دم جماهیر قریش / آمدندش جمع با پیکار و طیش
پس براق جنگ بگرفتند سخت / جانشان از خشم بودی لخت لخت
پس همیگفتند ایشان بی سخن / گر محمد با گروه خویشتن
این تصور میکنند از بی غمی / کین بود چون کاروان حضرمی
می بباید که بدانند این زمان / گر بود حال اندر این دم غیر آن
پس ز مرد و مرد مکه بی درنگ / شد مقرر که رود یک سوی جنگ
گرچه زایشان چو بهای خون رود / هر دو تن یکی زایشان بیرون رود
پس ز اشراف قریش با طرب / می نماند اندر حرم جز بولهب
وان دگر عمرو هشام نامدار / جای خود کردش روان در کارزار
پس امیه خلف سنگین بود و پیر / خواست تا بنشیند از جنگ آن حقیر
عقبة بن ابی معیط زشت پی / مجلی آتش ببردش نزد وی
گفت هستی از زنان تو بی سخن / زود باش و خویش را خوشبوی کن
چون امیه اینش از عقبه شنید / آمدش بس سخت کار آن پلید
پس زبان بگشاد پیر نامراد / گفت حق ای عقبه ات رسوا کناد
چه مرا زین فعل زشت آزرده / طور رسوایی برم آورده
بعد از آن برخواست آن پیر نگون / متفق با قوم گشت و شد برون
اهل مکه در غضب همچون پلنگ / سر بسر برداشتند اسباب جنگ
با کنانه داشتندی مکیان / از قدیما دشمنی اندر میان
پس شدند آندم بسی اندیشناک / گر مبادا آن کنانه خشمناک
از پی ایشان در آیندش روان / پس فرا گیرند ایشان در میان
تا گر ایشان زاخبر باشند زکار / لشکر ایشان کنندش تار و مار
از کنانه بود شخصی با شکوه / والعجب بد پیشوای آن گروه
بد سراقه ابن مالک نام او / سر بسر اهل کنانه رام او
ناگهان شیطان شوم زشتکار / گشت بر شکل سراقه آشکار
پس ندا در داد و گفتا کای کیان / من شما را داده ام ساعت امان
من گرفتم شما را بی سخن / ای قریش اندر جوار خویشتن
می مترسید و قوی سازید دل / یک جهت در جنگ بگمارید دل
چون شنیدند این قریش نامدار / یک جهت گشتند اندر کارزار
روی بنهادند چون آتش براه / تا چه پیش آید ز تقدیر اله
روی خود در راه آورده دلیر / گوییا هر یک شده یک نره شیر
برده بودند آن گروه زشت کیش / هر کجا بد مطربی همراه خویش
هم دف و هم چنگ و هم ساز و طرب / همره خود برده بودند العجب
تا کنند از بهرشان خوانندگی / می نباشد در سفرشان ماندگی
لشکر ایشان که بد خوب و بتن / العجب بد نهصد و پنجاه تن
بود صد اسب هم با آن گروه / همچو کوهی هر یکی اندر شکوه
بود جاسوس پیمبر در کمین / این خبر بردش بخیر المرسلین
کامدند از مکه بیرون مکیان / تا ز پشت بگذرانند کاروان

مصطفی را کین خبر آمد به پیش / مشورت فرمود با اصحاب خویش
در زمان برخواست بوبکر گزین / کرد بر جان محمد آفرین
گفت هرچه رای تو باشد چنان / ما بر آنیم ای شه کون و مکان
بعد از آن برخواست میر دین عمر / مثل بوبکر العجب گفت آن دگر
بعد از آن مقداد اسود همچو شیر / زان میان برخواست پس شد دلیر
پس زبان بگشاد و گفت ای مصطفی / ای وجودت دُر دریای وفا
حکم حق نافذ کن ای شاه محق / زانکه ما هستیم با تو متفق
آنچه گفتند اهل موسی العجب / ما نمی گوییم ای صدر عرب
وانکه گفتند آن گروه بیوقار / ما نمی گوییم ای صدر کبار
ما نمیگوییم هرگز این سخن / گر تو و پروردگارت جنگ کن
بلکه میگوییم ای پاکیزه ذات / ای که هردم صد چو جان ما فدات
رو بجنگ آور که چون شیر ژیان / در قدمت سر ببازیم اینزمان
رو بجنگ آی و مدار از هیچ باک / آنکه نندیشیم ما هیچ از هلاک
رو بجنگ آر ای رسول کردگار / تا ببینی مردی ما آشکار
اهل حرب و ضرب و جنگیم ما / یا محمد با تو یک رنگیم ما
کاش بودی جای یک جان صد هزار / تا همه در باخت می کردیم نثار
زود باش ای شمع جمع حاضران / تا برآریم دمار از کافران
یا نبی بشتاب تا جنگ افکنیم / پس تقلب لشکر دشمن زنیم
یا رسول الله بذات کردگار / آنکه میداند نهان و آشکار
آن خدای کردگار حی فرد / کو ترا براستی او بعث کرد
آنکه گر ما را بری ای پاکذات / پیکان تا سر حد برک الغماد
کان بود در آخر ملک حبش / ما درآییم از پیت بی غل و غش
ما درآییم از پیت ای نیکخو / جنگ آریم و نگردانیم رو
تا کنی تبلیغ امر خویش را / پس نهی راه نکو در پیش ما
چون رسول الله ازوی این شنید / گفت یا مقداد باشی برمزید
باز در حق وی آن سلطان فرد / از سر صدقش دعای خیر کرد

روایت ابن اسحاق رض

ابن اسحاق آن امین راستگو / اینچنین نقلست از آن نیکخو
آنکه خیر المرسلین صدر عرب / گفت با یاران خود در العجب
کایکه می باشید با من یک جهت / چیست اینجا ای عزیزان مصلحت
مصلحت بر چیست برگویید راست / تا ببینم فکر هرکس تا کجاست
مصطفی را گرچه این گفتار بود / زین سخن مقصود وی انصار بود
زانکه ایشان در شب بیعت یقین / کرده بودندش همی بیعت برین
آنکه چون در یثرب آید مصطفی / جانبش گردند از روی وفا
هرکه قصد او کند آنجا بگاه / دفع سازند و دهند او را پناه
با پیمبر شان نبد بیعت بر آن / کز روند با او بروی دشمنان
عهدشان بد که مرو حامی شوند / نی که با او بر سر دشمن روند
مصطفی اندیشه فرمود آن زمان / که مبادا زمره انصاریان

چونکه با وی می نبوده عهدشان / کز روند با او بروی دشمنان
نصرتش ندهند آنجا العجب / زانجهت فرمود این صدر عرب
چون سخن فرمود پیغمبر تمام / آنکه هردم باد بر روحش السلام
در زمان برخواست سعد بن معاذ / گفت با حضرت سرم خاک تو باد
یا رسول الله یا خیر الانام / گوییا با ما همیگویی کلام
مصطفی فرمود آری این سخن / با شما میگویم از تحقیق من
چون شنید این سعد گفت ای شمع دین / ای وجودت رحمة للعالمین
ما بتو آورده ایم ایمان همه / تابع امر تواییم از جان همه
هم گواهی داده از آیین تو / آنکه حق و صدق باشد دین تو
بیگمانی با تو بیعت کرده ایم / با تو عهد سمع و طاعت کرده ایم
هرچه خواهی امر فرما ای رسول / زانکه ما داریم آن یکسر قبول
یا رسول الله بحق ذات فرد / کو ترا بر راستی او بعث کرد
آنکه گر بنهی تو در دریا قدم / از پیت آییم و نندیشیم هم
خوش درآییم اندرون آب ما / هیچ نندیشیم از غرقاب ما
ور در آتش امر فرمایی رویم / هرچه فرمایی تو از جان بشنویم
ما نمی ترسیم از دشمن یقین / تابعیم ای مصطفی در راه دین
ما نمی ترسیم از فیل و نهنگ / صابریم و ثابت اندر روز جنگ
ما نمی ترسیم از روز نبرد / ما برآریم از همه کفار گرد
نیست از ما این سخن دعوی و لاف / مرد پیدا میشود روز مصاف
ما چنان خواهیم یا خیر البشر / آنکه حق کارساز دادگر
آشکارا گردد و هم بیدرنگ / جرأت و مردی ما در روز جنگ
تا شود چشم ترا روشن از آن / هم دل و جان تو گردد شادمان
خیز اکنون تا بتوفیق خدا / در سر دشمن رویم ای باوفا
خیز تا گردیم اینساعت روان / پس دمار آریم ما از کافران
این سخن چون گفت سعد و شد خموش / مصطفی را آمد آن بسیار خوش
پس رسول الله فرمود اینزمان / کز همین ساعت روان گردید هان
خوش روان گردید با پیکار و طیش / تا رویمش بر سر قوم قریش
مژده گانی باد تان کز ذو المنن / از دو قوم او وعده یکی داده بمن
حق ذات کردگار غیب دان / آنکه من اینک همی بینم عیان
آنکه هر یک از عدو نامراد / در کجا در رزم خواهد اوفتاد
چونکه گفت این سید کون و مکان / در زمان گشتند از آنجا روان
پس پیمبر فشند از حسن قبول / تا بنزد بدر کردندش نزول
پس پیمبر با یکی ز اصحاب کار / در زمان هردو شدند آنجا سوار
طوف می کردند هرسویی روان / تا چه پیش آرد قضای آسمان
طوف میکردند هرسو در طرب / ناگهان دیدند یک پیری عرب
مصطفی چون دید آن پیر آن زمان / در زمان پیچید سوی وی عنان
گفتش از حال قریش و مصطفی / چه شنیدی باز گو نزدیک ما
شیخ گفتا من نگویم آن عیان / تا نگویید از کجایید اینزمان

تا کر حال خود نگویند بما / پس نگوییم حال ایشان با شما
پس چنین فرمود آن صدر عرب / تا نگویی ما نگوییم العجب
شیخ گفتا آن بود اکنون به این / مصطفی فرمود آری اینچنین
پس زبان بگشاد پیر نامور / آنکه ما را اینچنین آمد خبر
کر محمد با گروه آن رهنمون / در فلان روز آمد از یثرب برون
این سخن گر راستست ای مردمان / در فلان جا بند ایشان این زمان
هم در آن موضع که یاران رسول / کرده بودند اندر آن موضع نزول
از قریش آمد چنین دیگر خبر / کز فلان روز آمدند ایشان ببر
گر بود این راست ایشان این زمان / جایشان باشد در این ساعت فلان
هم در آنجا کر قریش شد خود / آمده بودند آن ساعت فرود
پس چنین فرمود خیر المرسلین / آنکه از ماییم ما ای پیر بین
نزد ایشان بود ما نام عراق / زین جهت این گفت آن عالی مذاق
تا بو هم انداز داد آن شیخ عرب / تا نداند حال ایشان العجب
لیک از ما قصد حضرت نطفه بود / مردم از ما باد بر روحش درود
ابن اسحاق اینچنین گفت آن زمان / آنکه چون پیغمبر آخر زمان
این خبر بگرفت از شیخ عرب / سوی منزل رفت با شوق و طرب
چون شب آمد مصطفای عرش سیر / مرتضا و سعد وقاص و زبیر
با گروهی از صحابه بیگمان / کرد سوی بدر در ساعت روان
تا خبر گیرند از کفار را / پس بیارند آن خبر مختار را
پس بفرمان رسول آن قوم شاد / ای عجب رفتند در ساعت چو باد
یافتند از حکم رب العالمین / اشتران آب کفار لعین
بود با آن اشترانش دو غلام / یک عویص و دیگر اسلم داشت نام
بود اسلم یک غلامی پس عنود / وز غلامان بنی الحجاج بود
بد عویص آن بنی العاص از قضا / برگرفتند آن گروه آن هر دو را
پس ببردند آن زمان آن دو غلام / هر دو را بسته بر خیر الانام
چون بیاوردند ایشان را بناز / مصطفی بود آن زمان اندر نماز
قوم پرسیدند از آن دو غلام / کز کجایید و شما را چیست نام
پس چنین گفتند ما با ساز و عیش / می کشیمش آب از بهر قریش
داشتند امید آن قوم تمام / کان بوسفیان بود آن دو غلام
چونکه این امید را بد سرکسی / آن غلامان زدند ایشان بسی
پس بگفتندش که هستیم ای نفس / از غلامان ابوسفیان و بس
چونکه ایشان را خوش آمد این سخن / ترک کردند آن گروه او را زدن
چونکه گفتندش خوش آمد العجب / طبع ایشان را خوش آمد العجب
این سخن روشن بود آخر بسی / کز خوش آمد را خوش آید هر کسی
چون رسول الله شمع اهل راز / اندر آنجا گشت فارغ از نماز
پس چنین فرمود آن اصل نوید / راست چون گفتند ایشان را زدید
چونکه گفتندش دروغ آن هر دو تن / ترک کردید ای مسلمانان زدن
از قریشند این غلامان بیگمان / راست گفتند ای عجب این مردمان

بعد از این پرسید

بعد از این پرسید ایشان مصطفی / آنکه باشد منزل ایشان کجا
پس بگفتند آن غلامان بی غمی / عدوة القصوی ست منزلشان همی
از پس کثب عقنقل بسر / جای کردستند با خیر البشر
بعد از آن پرسید آن صدر کبار / آنکه چندند آن قریش نابکار
آن غلامان پس چنین گفتند راز / آنکه بسیارند ای شمع حجاز
پس چنین فرمود آن عالی نفس / در عدد باشند ایشان چند کس
پس بگفتند ای امام دو سرا / قدر آن لشکر ندانیم ما
گفت پیغمبر که هر روز این کسان / چند سر اشتر بود شیلانشان
پس چنین گفتند که نه گاه ده / این بود شیلانشان ای پادشه
مصطفی فرمود نهصد تا هزار / هست اعداد قریش نابکار
باز پرسید از غلامان مصطفا / کز بزرگان آمدستندش کها
پس بگفتند آن غلامان بری / عتبه است و شیبه و بو البختری
هست با ایشان حکیم ابن حزام / باز اسحق ابن عامر نیکنام
حرث عامر طعمه ابن عدی / نضر حرث و زمعه و اسود ذبی
هست بوجهل و سهیل نامور / عبد عمرو و عبد ود باشد دگر
پس امیه خلف آن پیر کلان / هم منبه با برادر بیگمان
از بزرگان قریش اینها تمام / آمدستند ای شه عالی مقام
چون رسول الله بشنید این سخن / گفت با اصحاب کای یاران من
هر جگر گوشه که بود مکه را / بیکمان انداخته سوی شما
باز بوسفیان بتدبیر آن زمان / بگذراند از راه ساحل کاروان
پس قریش آن لحظه با ساز و طرب / روی بنهادند در بدر العجب
چون بجحفه آمدند ایشان زراه / منزل خود ساختند آنجایگاه
پس جهیم صلت عبد المطلب / دید خوابی گشت زآن زو مضطرب
گفت من در خواب دیدم آن زمان / کایستاده بد سواری پهلوان
اسب او بودی بلندی چرخ حری / بود در دستش مهار اشتری
پس ندا در داد او از روی طیش / می بردی نام جمعی از قریش
گفت این جمله ز دولت گشته اند / جمله ایشان بزاری کشته اند
بعد از آنش حلق آن اشتر برید / تا میان لشکر ما می دوید
پس نماندش خانه بی گفتگو / کاندر آن نرسید رشحی خون او
چونکه دید آن خواب مرد باخرد / گفت خواب خویش با قوم خود
پس بگفت این بر آن و آن بر این / تا که آن بشنید بوجهل لعین
پس زبان بگشاد آن باشور و شر / گفت این پیغمبری باشد دگر
کز شد او پیدا ز عبد المطلب / نیست شد ایشان بجز کان کذب
گر میان ما شود واقع نبرد / در مصاف آن روز بشناسند مرد
آن زمان پیدا شود کر حال چیست / وآن زمان پیدا شود مقتول کیست
چونکه بوسفیان براه حلم / بگذرانید العجب آن قافله
کرد پیغام او سوی قریش / کای گروه خیره با ساز و عیش
گر شما از بهر مال خویش / آمدید از مکه بیرون بی سخن

چون خلاصی یافت اکنون کاروان / باز گردید این زمان ای مردمان
خورد سوگندی ابوجهل از جفا / گر نگردیمش از آنجا باز ما
بل به بدر آییم و خوش باشی کنیم / خمر آشامیم و عیاشی کنیم
تا در آنجا بادهٔ رخشان خوریم / هم کنیم اطعام و هم بریان خوریم
تا عرب دانندمان مردانگی / پس شود مشهورمان فرزانگی
بعد از آن ترسند از ما سربسر / هیچکس با ما نیاویزد دگر

تحقیق حال موضعی که آنرا بدر خوانند

بدر بوده موسمی بس جانفروز / که عرب هر سال رفتندی سه روز
پس نهادندی همه بازارها / ساختندی اندر آنجا کارها
اخنس ابن شریقش بعد از آن / با بنی زهره بگفت ای مردمان
یا بنی زهره خدا مال شما / بازداد و نیک شد حال شما
باز گردیدش ازینجا بیدرنگ / می میاویزید با احمد بجنگ
قول بوجهل پلید نابکار / می مسازید ای عزیزان اعتبار
چون شنیدندش بنی زهره چنان / باز گردیدند زآنجا بیگمان
قول بوجهل ستمکار پلید / چونکه ناگه با ابوسفیان رسید
گفت واقوما و واویلا تمام / هست این کار ابوجهل هشام
باز گردید العجب از کاروان / پس بپیوست او بقوم مشرکان
در زمان جنگ از حکم مجید / زخم سختی بر ابوسفیان رسید
پس ز تاب زخم بگریخت از میان / رفت در مکه پیاده بیگمان
آخر الامر از قضای کردگار / لشکر اهل قریش نامدار
چونکه ایشان ساختند از حکم پیش / از پس کثب عقنقل جای خویش
اندر آنجا رهگذار مؤمنان / وادیی بود العجب ریگ روان
مؤمنان را چونکه یاری داد بخت / شد یکی باران و وادی گشت سخت
حق یکی باران فرستاد از کرم / تا که شد سخت آن زمین نرم هم
تا شود محکم گذار مؤمنان / پس بر آنجا بگذرند ایشان روان
وآن رسید آنجا بکفار قریش / گر بر ایشان گشت همچون زهر عیش
قدرت رحلت نبدشان ای عجب / جای ایشان بود بر رنج و تعب
پس رسول آمد در بحر جود / با صحابه ای عجب رحلت نمود
پس فرود آمد شه با عز و قدر / با صحابه بر سر چاهی ز بدر
پس خباب منذر آن پاکیزه ذات / با پیمبر گفت ای عالی صفات
گر بود حکم خدا کاینجا بگاه / تا فرو آییم ای عالم پناه
تا ازینجا نگذریمش یک قدم / چونکه حکم است این فرو بندیم دم
ور بود رای تو با ما بازگو / راز دل را پیش اهل راز گو
مصطفی گفت ای خباب نامور / هست رای من نه حکم دادگر
گفت در ساعت خباب کاردان / کوچ باید کرد زاینجا این زمان
تا فرو آییم با شادی و عیش / همچو آتش بر سر آب قریش
پس شعار خود کنیم افراشته / چاهها سازیم ما انباشته
پس کنیم آنجا یکی حوضی خوشی / تا شود بر جان کفار آتشی
حوضها را از آب پر سازیم ما / طوق خویش آنجا برافرازیم ما
چونکه پر سازیم آنجا حوضها / بر کنار آن نهیمش ظرفها
ما همی نوشیم و آب و کافران / تشنه باشند و نباشد آبشان
تشنگی آنجا کند زیر و زبر / پس خوشی یابیم بر ایشان ظفر
پس خباب القصه گفت این چنین / آمد از حضرت فرو روح الامین
گفت حضرت را که ای قدسی جناب / می مرو بیرون ازین رای خباب
ای ترا در دو جهان همتا نیست / رای اینست و بجز این رای نیست
حضرت پیغمبر آخر زمان / در زمان از حکم حق کردش چنان
حوضها کندند و خوش پر ساختند / بر سر آن ظرفها انداختند
بعد از آن سعد معاذ باوفا / با پیمبر گفت کای خاص خدا
یک نفس با خویش پردازیم ما / یک عریشی بهر تو سازیم ما
بر سر آن شاد بنشین آنزمان / تا بداریم اسب تو در پای آن
پس سراسر روی در جنگ آوریم / هر نفس بر کافران حمله بریم
گر ظفر ما را رسد از کردگار / باز گردیم و کنیمت جان نثار
ور خلاف این برآید از قدر / تو سواره گردی ای خیر البشر
پس سپاهی خویش را ای پاکجان / نزد یاران مدینه بیگمان
زانکه ایشان گر بتو اینجا نه اند / در محبت با تو از ما کم نه اند
در حمایت جان بکوشندش ترا / روز و شب با تو کنند ایشان غزا
گر همی بردند ایشان این گمان / آنکه خواهی کرد جنگ ای پاکجان
پس تخلف می نکردندی ز تو / بیگمانی وانماندندی ز تو
چون شنید این مصطفی زان نیکپی / پس دعای خیر کرد از بهر وی
بعد از آن اصحاب بهر مصطفی / یک عریشی خوب کردندش بنا
پس قریش نامدار تندخو / راست سوی اهل دین کردند رو
مصطفی بنشست بالای عریش / اسب او بستند در پای عریش
پس در آنجا بیدکون و بکان / العجب کردش دعا بر کافران
چون گرفتند اندر آن موضع قرار / جمعی از قوم قریش نابکار
آمدند آن قوم از جان تشنه سیر / بر سر حوض رسول الله دلیر
بود با ایشان حکیم ابن حزام / چون بدید از دورشان خیر الانام
گفت بگذارید تا بی پیچ و تاب / می بیاشامند ازین حوض آب
هر که خوردش آب زان قوم حقیر / کشته شد آنروز یا گشتش اسیر
جز حکیم ابن حزام نامدار / کو همی بگریخت از لشکر سوار
بعد از آن چون شد مسلمان بیغمی / نفی چیزی چونکه میکردی همی
خوردی این سوگند آن نیکو خواص / نی بآن کو داد از بدرم خلاص
چون قریش القصه مستحکم شدند / پس بجنگ مصطفی یکدم شدند
پس چنین گفتند می باید یکی / کز خبر آرد ز لشکر اندکی
پس خبر آرد بر ما از قبول / آنکه لشکر چند باشد با رسول
پس عمیر وهب با جمعی دگر / پس فرستادند اندر پیش در
پس عمیر آن کارشان میساختی / گرد لشکر هر طرف می تاختی

بس بگرد لشکر خیبران نام
تاخت اسب خویش آن در کار خام

چونکه گردش احتیاط آن تلخ عیش
بازگشت آمد بر قوم قریش

گفت کردم احتیاط از پیش و پس
غالبا سیصد نفر باشند و بس

لیک بگذارید تا رانم به پیش
بس نمایم احتیاط کار خویش

ناگهانی کرده باشندش فریب
باشد از پس لشکران با نهیب

اسب خود را بار دیگر گرم ساخت
چون خبرگیران بهر سویی بتاخت

گرچه هرسو تاخت شخص نارشید
العجب او هیچ دیگر کس ندید

بازگشت و گفت پوییدم بسی
پس ندیدم هیچ سویی من کسی

لیک بشنودم من بی ساز و برگ
پیشکی از رایات ایشان بوی مرگ

اشتران یثرب ای مردان کار
زهر قاتل گو نیا دارند بار

گرچه شان نبود یراق آن مردمان
رو نگردانند از شیر ژیان

هر یکی دارند شمشیری و بس
می نگردانند روی از هیچکس

لشکری خونخواره دیدم روبرو
گر یکی از صد نگردانند رو

اول از ما تا نکشندش یکی
کشته زیشان یک نگردد بیشکی

یکدگر را چونکه ما کشتیم زار
درمیان خاک افکندیم خوار

بس چه باشد زندگانی بعد ازین
من نمی بینم هیچ چیزی اندرین

بحث حکیم بن حزام با عتبه درین باب

بس حکیم ابن حزام پاکدید
رفت نزد عتبه گفت ای ابوالولید

در قریش امروز ای عالی نفس
از تو بالاتر نباشد هیچکس

تو بکن چیزی که تا باشد جهان
خیر گویند از تو ای فرزانه جان

گفت عتبه می چه باید کرد هان
تا کنم من ای حکیم ایندم چنان

بس حکیمش گفت ای شوریده بخت
بازگردان قوم را زین جنگ سخت

تو بده چون نیست از کس کمی
خونبهای خاص عمرو حضرمی

خونبهای بخود اُو گیر اینزمان
بس بنای جنگ بردار از میان

عتبه چون بشنید از وی اینچنین
گفت خوش باشد بگو دیگر من این

لیک رو نزد دیگر ابن حنظله
یعنی آن بوجهلک بیحوصله

تا شود با ما موافق او برین
بازگردانیم لشکر بعد ازین

گفت القصه حکیم ابن حزام
آنکه رفتم نزد بوجهل هشام

دیدم او بنشسته بودی با شکوه
گرد او استاده بودندش گروه

دیدم ابن حضرمی اندر برش
کایستاده بُود بالای سرش

بس چنین میگفت بُوجهل آن زمان
آنکه عهد عبد شمس ای مردمان

فسخ کردم اینزمان من بی سخن
با بنی مخزوم بستم عهد من

گفتمش عتبه فرستاده مرا
تا ز قول او سخن گویم ترا

گوید آن این جنگ کردن اینزمان
مصلحت نی بازگردان مردمان

باری ایندم بر سر آنیم ما
لشکر خود بازگردانیم ما

مصطفی باشد برادرزاده ما
جنگ با اُو هیچ رو نبود روا

مشفق شو با من ار داری هوس
تا بگردانیم لشکر باز پس

چون ابوجهل این سخن از وی شنود
بر سرش آمد ز جهل خویش دود

گفت دیگر کس نیافت آن بد سخن
تا فرستاد او ترا نزدیک من

در خورست این پیام ناتمام
چون تویی زین به نمی آری پیام

چونکه از بوجهل بشنیدم من آن
باز پیش عتبه رفتم در زمان

دیدم او بنشسته بودی با وجود
آنکه بر ایمای رخصت داده بود

بس فرستاد او ده اشتر در زمان
بهر شیلان گروه مشرکان

ناگهان دیدم که بوجهل پلید
شتر از وی تافتی آنجا رسید

اسب خود می تاخت آن از بدتر
بودش از سر تا به پا بگرفته شر

عتبه را گفت او که ای کاسته
گر رگ گردن ترا برخاسته

عتبه گفتش گر شود پیدا یقین
گر مرا برخواسته رگ یا تو بین

ای کننده ردّ است خویشتن
آنچه شان تست میگویی بمن

چون تویی ای ناکس ناخوش منش
کی تواند کرد ما را سرزنش

اینچنین گفت آن نکو دان قصص
کان لعین را بود در مقعد برص

زرد میکرد او برنگ زعفران
تا نبیند آن برص را کس عیان

در غضب شد زآن ابوجهل پلید
در زمان شمشیر بران برکشید

بس روان بر پشت اسب خویش زد
هر که را دید او چو گژدم نیش زد

چون بدید ایمای رخصت آنچنان
گفت این فالی بدست ای مردمان

بس درآمدم جنگ شد افروخته
کافران را شد دل و جان سوخته

نفس کافر اندر سوز به دایم
روح با داروزش از مرو زیم

نقلی دیگر درین باب

هست نقلی که حکیم ابن حزام
چون بر بوجهل بردش آن پیام

والعجب بوجهل شوم بدنفاق
کرده بد سر تا به پا خود را یراق

خویش را پوشیده بود اندر زره
همچو دیو افکنده برابرو گره

از حکیم این قول چون ناگه شنید
همچو ماهی جان تنش میطپید

گفت عتبه را بگو ترسیده ای
زانکه اصحاب محمد دیده ای

چون محمد دیده ای کاسته
شد رگ گردن ترا برخواسته

رو بگویش که بحق بی نیاز
گر از آنجا ما نمی گردیم باز

تا میان ما و احمد گرد کار
حکم خود کرد اندر آن کی آشکار

زآن سبب گفتست عتبه اینچنین سخن
که محمد دیده و اصحاب دین

گر اگر یک روز خوردستند بر
می نخوردستند پیش از یک شتر

زین جهت او این سخن گفته دگر
که پسر او بو حذیفه نامور

او مسلمانست و با ایشان یکیست
میل او زین روی با ما اندکیست

عتبه زین رو میبد با این دردسر
گر بود همراه ابنش بر

عتبه باشد اینزمان در بند خویش
بس حمایت میکند فرزند خویش

بس بر ابن حضرمی گردش پیام
گر حلیفست عتبه بی انتظام

گوییا او گشته است از تو بری
باز میگرداند از ره لشکری

من برادر تو همی جویم قصاص
تا کنم از حیف جان تو خلاص

زود برخیز و قدم در نه براه
واینزمان خون برادر باز خواه

بس بکن اندر مقام خود درنگ
تا بدین لشکر زنیمش چون پلنگ

عامر ابن حضرمی چون این شنید / نعرهٔ در ساعت از دل برکشید
چونکه از خون برادر یاد کرد / سر برهنه کرد و بس فریاد کرد
مشرکان زان جان و دل شد سوخته / پس درآمد جنگ شد افروخته
عتبه میکرد آن زمان خودی طلب / تا نهد بر سر آن خود العجب
چون بغایت بخت سنگین سرش / می نبد خودی موافق درخورش
پس ردا بر سر بپیچید آن زمان / پس سواره شد چو یک کوه گران
هریکی زان کافران پر ستیز / نیزه بر دست و بکف شمشیر تیز
پیش بند آن کافران جولان کنان / تا شدندش روبرو با مؤمنان

نقلی دیگر درین باب

ابن اسحاق آن بزرگ پاکدین / نقل کردست آن بزرگ دین چنین
آنکه چون قوم قریش نامدار / العجب کردند عزم کارزار
چون همه اسباب خود کردند راست / عتبه ناگه زان میان برپای خاست
پس ندا در داد مرد تلخ عیش / پس چنین گفت ای صنادید قریش
با محمد جنگ کردن سود نیست / غیر ترک جنگشان بهبود نیست
تا بکی سازید خود را تلخ عیش / خود چه میجوئید ازین جنگ ای قریش
گر شما ایشان بقتل آرید پیش / کشته باشیدش همه خویشان خویش
چون بهم بینند و نیکو بنگرند / پس ز کار خود پشیمانی خورند
چونکه تیر از شصت شخص آمد برون / آن زمان ندهد پشیمانی نگون
بازگردید ای گروه ارجمند / چونکه گفتم من بگوش آرید پند
پس محمد با صحابهٔ سرفراز / بازبگذارید با اعراب باز
گر عرب بردارد او را از میان / بی تعب حاصل شود مقصودتان
چون شود او مقتول در دست عرب / حاصل آید کام دلتان بی تعب
ور محمد از قضای آسمان / برخلایق فایق آید بیگمان
چونکه دریابد شما آن نیکخو / درامان باشید از شمشیر او
چون شود شمشیر شمشیر نبی / هم نباشید آن زمان زان اجنبی
چون ز شمشیرش رود جوهای خون / می نگرداند شما را سرنگون
چونکه او نازرده باشد از شما / درامان ماند ز تیغش جان ما

معاودت باسر قصهٔ مصطفی ص

از نوای دل نکته آغاز کن / مصحف روی محمد باز کن
خوش فرو خوان مصحف روی رسول / تازه کن جان و دل از بوی رسول
پس عیان در مصحف رویش ببین / ترجمهٔ رحمةً للعالمین
چونکه دیدی مصحف رویش عیان / سورهٔ والفجر زان مصحف بخوان
چون گرفتی سورهٔ والفجر یاد / دل کنی از معنی والشمس شاد
بعد از آن در نسخهٔ زلفش نگر / سورهٔ واللیل زان برخوان دگر
بازکن از نسخهٔ زلفش سواد / تا شود سودای عشقت مستزاد
پس بکن در جوهر فروشش نگاه / تا بری در کنه کنت کنز راه
خوش بجنبان عنبر گیسوی او / پس مروح ساز جان از بوی او
ذکر روی و موی او کن صبح و شام / از گل و ریحان معطر کن مشام

وه چه بویی میدهد هر صبحدم / مشک گیسوی رسول محترم
وه چه لذت میدهد شام و سحر / دادن صلوات بر خیر البشر
وه چه لذت میدهد هر دمبدم / دادن صلوات بر شاه حرم
وه چه لذت میدهد هر صبح و شام / دادن صلوات بر خیر الانام
وه چه لذت میدهد هر نیم شب / دادن صلوات بر شاه عرب
وه چه لذت یافتند اهل صفا / گاه و بیگاه از درود مصطفی
وه چه لذت یافتند اهل شهود / دایما از عطر صلوات و درود
گر تو خواهی پی بری در کنه جود / صیقل مرآت جان سازی درود
دایما بر روح او صلوات گو / انما الاعمال بالنیات گو
چیست بهتر از تحیات و سلام / تا بدان ای دوست بنمایی قیام
خانهٔ جان و دلم ای پادشاه / کرده ام وقف درود از دیرگاه
اینزمان آن خانه ام هست ای خدا / سربسر وقف درود مصطفی
تولیه دادم بتو ای کردگار / پس در آنجا من ندارم اختیار
آن من بد وقف کردم بی جهت / پس بجا آور تو حق تولیت
حاصل آن خانه را بی اشتباه / صرف کن در مصرف او خود ای اله
تا مرا از تن همی آید نفس / کار جان من درودش باد و بس
مرغ جان را تا بود در تن مقام / چینه اش باد از گلزار اسلام
چون دم آخر رسد با یکدمم / با درودش باد آندم همدمم
چون دمم از دم شود بگسیخته / با درودش باد آن آمیخته
چون معطر شد مشامم از درود / باز گردم با سر مقصود زود
آخرالامر آن قریش نامدار / چونکه کردندش یراق کارزار
زانطرف سلطان مازاغ البصر / صاحب طوق و ظفر خیر البشر
آنکه حق در روی تجلی قوی / کرده بودش شعشعان معنوی
قوم را فرمود آندم بی درنگ / تا کردندش همه اسباب جنگ
پس صحابه در زمان برخواستند / خویشتن را با یراق آراستند
مصطفی طوق مهاجر با طرب / مصعب ابن عمر را داد العجب
رایت نصرت شعار افراشتند / یک جهت خود را مهیا داشتند
باز آن دریادل قدسی جناب / طوق خزرج داد در دست حباب
طوق اوس آن صاحب علم و سداد / داد القصه بسعد بن معاذ
پس مهاجر را در آن حرب آشکار / یا بنی عبدالرحمان بد شعار
بد شعار خزرج اندر رزمگاه / بی تکلف یا بنی عبد اله
پس شعار اوس از روی تمیز / یا بنی بود و عبیدالله نیز
وی عجب نزد کر و ملتفت / بد شعار جمله یا منصور امت
چون یراق خویش کردند استوار / پس شدند ایشان بمرکبها سوار
روی بنهادند اندر رزمگاه / تا چه پیش آید ز تقدیر اله
از خروش سم اسب آن گروه / گوییا از جای خود میرفت کوه
هی هی آن لشکر با کر و فر / بی تکلف گوش گردون کرد کر
بیشتر ایشان در آن هی هی همی / هریکی در روز مردی رستمی

زمزم ایشان بگردون میرسید
از دم شمشیرشان خون میچکید

گرزها هر یک بدست آورده باست
نیزه‌ها بر چشم دشمن کرده راست

ای عجب از گرد سم اسبشان
گوییا رفته زمین بر آسمان

جوق انصار و مهاجر آنچنان
پیشدند و مصطفا اندر میان

پیشدند و مصطفا در پیش پیش
کرده صرف خاک پایش جان خویش

کاج هر یک را بدی جان صد هزار
تا همه در پاش کردندی نثار

مصطفا در پیش و جای آنچنان
ای زهی نادان که اندیشد ز جان

مشرکان را بود آنجا سه علم
هم شعار خود بران کرده رقم

پس یکی زان رایت خالی ز خیر
بد بدست بوعزیز ابن عمیر

بد یکی با نضر حرث بی تمیز
وان دگر با طلحه بی طلحه نیز

وان علم داران بحکم کردگار
هرسه بودند العجب از عبد دار

حضرت سلطان ملک اصفیا
شاه عالی قدر یعنی مصطفا

شام جمعه هفدهم ماه صیام
خوش به بدر آمد فرو خیزان تمام

پس قریش اندر مقابل آمدند
تلخ رو جون زهر قاتل آمدند

از قریشش بود مردی باشکوه
کو بدی در جنگ ثابت همچو کوه

از بنی مخزوم بود او بیخرد
نام او بد اسود عبد الاسد

تا که از صف قریش آمد برون
همچو یک دیگیش همی جوشید خون

پس بخورد القصه سوگند آنزمان
کاب آشامم ز حوض مومنان

جون بیاشامم من از آن حوض آب
پس کنم آن حوض را در دم خراب

بر سر آن گر ببرم باش گو
گر زنند ایشان بپیزم باش گو

پس همی راند اسب خود را با شتاب
تا همی نزدیک شد با حوض آب

حمزه جون دید او که می‌آید فراز
همجو شیری در ره او رفت باز

در بر وی تاخت شاه نیک پی
پس یکی شمشیر زد بر پای وی

پس به پشت افتاد آن ناپاک جان
همجو گاوی خون ازو بجهید روان

پس بجد و جهد آن ناهوشمند
خویشتن را بر سر حوض او فکند

تا که سازد راست او سوگند خویش
پس برون آرد دلش از بند خویش

تاخت حمزه از پیش مردانه وار
پس بقتل آوردا و را زار زار

عتبه جون آن حال بر اسود بدید
با برادر شیبه و ابنش ولید

هر سه در میدان براندندش دلیر
گوییا از جان خود بودند سیر

پس چنین گفتند ایشان آنزمان
کای جوانان در میان آیید هان

تا بتیغ و نیزه و گرز گران
یکدگر سازیم اینجا امتحان

نیست از مردی زدن در خانه لاف
مرد پیدا می شود روز مصاف

خوش برانید اندرین میدانش در
تا در آویزیم ما با یکدگر

در نبرد آییم ما مردانه وار
تا شود پیدا در اینجا مرد کار

جون شنیدند اهل اسلام این سخن
باز کردندش در کین کهن

در زمان ز انصار ناگه سه جوان
در میان راندند جون شیر ژیان

عوفی بد زان سه جوان نام یکی
نام دیگر بد معوذ بیشکی

بد سیوم ابن رواحه بیگمان
بود عبد الله نام آن جوان

جون پیدان

جون بمیدان آمدند آن سه دلیر
زد بر ایشان عتبه یک بانگی جو شیر

گفت هان ای جوانان بر جه اید
باز گویید از چه قومید و که اید

پس چنین گفتند ز انصاریم ما
جان فدای مصطفا داریم ما

جون در افتید پیش رو بیکار زار
دشمنان وی کنیمش پاره پار

گفت ما را نیست کاری با شما
هم سران خویش میخواهیم ما

عتبه گفتا کای محمد زودتر
همسران ما کن از لشکر بدر

همسران ما فرست اینجایگاه
تا بهم بینیم اندر رزمگاه

تا در آویزیم ما با یکدگر
تا ببینیمش که‌ها دارد هنر

پس چنین فرمود خیر المرسلین
یا عبیده یا علی یا حمزه هین

در میان تازید جون شیر ژیان
پس برآریدش دمار از کافران

عتبه گفتا هر سه مارا همسرند
قوم ما اند لیک از ما کمترند

پس عبیده روی بر عتبه نهاد
حمزه با شیبه بیکدیگر فتاد

پس علی مرتضی جون نره شیر
در ولید آویخت بی باک و دلیر

حمزه در دم آن سر مردان گرد
شیبه ابن ربیعه قتل کرد

جون علی آویخت بر روی ولید
هم بدم او را گرفت و سر برید

پس عبیده و عتبه در هم تاختند
یکدگر را در میان انداختند

گاه برد این حمله و گاه آن دگر
تا جه پیش آرد قضای دادگر

پس کر در هم تیغ راندند از غضب
هر دو زان مجروح گشتند العجب

غرق خون شد هر دو از زخمها
هیچ یک غالب نیامد از قضا

حمزه و حیدر بتوفیق احد
پس عبیده را نمودندش مدد

تا بهر سه عتبه را کشتند زار
باز پس گشتند جون شیر شکار

روایتی دیگر درین باب

اندر اینجا هست یک نقلی دگر
مستمع شو تا بخوانم سربسر

آنکه جون حیدر همی از حکم کیش
قتل کرد الحق ولید زشت کیش

شیبه در دم تاخت اندر رزم راست
تا کند خون برادر باز خواست

شد عبیده در مقابل شیبه را
پس بزد ضربش از حکم خدا

شیبه از ضرب عبیده او فتاد
در فتادن العجب بازو گشاد

پس بزد شمشیر آن ناهوشمند
مرد و ساقش از عبیده او فکند

پس عبیده نیز در جا او فتاد
همجو سرو ناز از پا فتاد

عتبه زان پس روی بر میدان نهاد
حمزه او را در مقابل ایستاد

پس بهم راندند هر یک ضربتی
لیک زان ضربت نبدشان آفتی

جونکه ضربتشان نیامد کارگر
سخت یکدیگر گرفتندش به بر

پس عبیده زد بساق عتبه سخت
العجب تیغی و گردش لخت لخت

حمزه زان پس تیغ بران برکشید
عتبه را در ساعت آنجا سر برید

حیدر کرار و حمزه بعد از آن
پس گرفتندش عبیده در زمان

پس بیاوردند نزد مصطفی
صاحب معراج و محراب و لوا

جونکه آوردند او را پی بری
ای عجب میریخت مغز ساق وی

جون عبیده نزد پیغمبر رسید
پس زبان بگشاد مرد پاک دید

گفت ای پیغمبر آخر زمان | صد چو جان من فدایت هر زمان
قصر دینت تا ابد آباد باد | دشمنت کور و محبت شاد باد

یا رسول الله یا پشت و پناه | من نه ام آخر شهید اینجایگاه
گفت بلی هستی شهید ای با نوید | وانچنین دولت ندانم تا که دید

پس عبیده گفت در دم اینچنین | گر ابوطالب بدی زنده یقین
می بدانستیش او بی هیچ دق | کز ببیت او منم الحق محق

نقد ابوطالب

سر ببازیم اندرین میدان و جان | نسپریمت ما بدست دشمنان

از زن و فرزند ببریدن توان | از تو نتوانیم ای آرام جان
چون عبیده این سخن گفت العجب | در زمان جان داد با شوق و طرب

چون عبیده این سخن گفت آشکار | جان بر وی مصطفی کردش نثار
این سخن چون گفت در دم جان فشاند | جان خود مردانه بر جانان فشاند

پس بکردند العجب او را بکام | دفن در وادی صفرا والسلام
واندر آن دم سن آن نیکو خصال | از سر تحقیق بد شصت و سه سال

هست نقلی کز عبیده پاک جان | چند روزی زنده بودش بعد از آن
چونکه در روحا رسید آن پاک ذات | اندر آنجا کرد القصه وفات

چون ز کفار آن سه تن کشته شدند | پس بخاک و خونش آغشته شدند
لشکر کفار چون دیدند آن | روی بنهادند اندر مؤمنان

مؤمنان هم هر یکی چون نره شیر | روی بنهادند بر ایشان دلیر
رشته صلح از میان بگسیختند | وز دو سو لشکر بهم در ریختند

با صحابه گفته بودش مصطفی | کای عجب تا من نگویم با شما
می نتازیدش بروی کافران | یکدمی خود را نگهدارید هان

ور کند حمله یکی از مشرکان | تیربارانش کنید ای مؤمنان
دفع می سازید ایشان را ز پیش | تا چه پیش آید ز تقدیر قدیر

حضرت پیغمبر آخر زمان | با ابوبکر آن گزین مهربان
در عریش القصه بنشسته بدند | جان خود با دوست پیوسته بدند

نقل ابن اسحق در این باب

ابن اسحاق آن سر ارباب عقل | اندر اینجا اینچنین کردست نقل

آنکه شاه کشور صدق و صفا | بهترین هر دو عالم مصطفی
روز بدر استاده بود اندر مصاف | راست کردی صف آن صافان صاف

تیر چوبی داشت آن صدر عرب | هر که میکردید از صف العجب
آن برابر ساختی او را بر آن | راست فرمودیش صف مؤمنان

از صحابه بود مردی بس نکو | بد سواد ابن غزیه نام او
پاره از صف به پیش افتاده بود | یک جهت در کار خویش استاده بود

مصطفی ناگه چون با وی رسید | العجب او را به پیش افتاده دید
تیر چوبش بر شکم زد مصطفی | پس چنین گفت ای سواد باوفا

می مرو بیرون ز صف و راست ایست | کاندر اینجا جای کج رفتار نیست
گفت او در لحظه سوادش کای رسول | ای وجودت در دریای قبول

تو زدی این چوب تیرم بر شکم | یافتم از تیر تو در خود الم
تو بحق مبعوثی از نزد خدا | ظلم در درگاه حق نبود روا

چون رسانیدی تو بر جانم الم | پس رها کن تا تدارک آن کنم
پس رسول الله شمع اصفیا | کان علم و منشا حلم و حیا

کو سر اسرار دریای وجود | هر دم از حق بی حد بر وی درود
چونکه بشنید از سوادش این رقم | در زمان برداشت جامه از شکم

گفت با وی کای سواد خاص خاص | هین شکم پیش تو اکنون کن قصاص
او بساعت زندگی از سر گرفت | پس رسول الله را در بر گرفت

پس شکم بوسید او را در زمان | روی می مالید بر وی هر زمان
وه در آن حالت چه لذت یافت او | کس چه داند تا چه حالت یافت او

گفت حضرت کای سواد نیکخو | این چرا کردی چنین با من بگو
گفت در ساعت سواد باوفا | کای ترا هر دم هزاران جان فدا

ایمن از کشتن نه ام اینجایگاه | خواستم ای حضرت عالم پناه
کاخر عهد تو از حسن قبول | مس جسمت کرده باشم یا رسول

مصطفی پس شاه در تحقیق فرد | از برای او دعای خیر کرد
راست چون فرمود صف مؤمنان | با عریش خویش آمد بعد از آن

پس نشست آنجا که خیر البشر | پس تضرع کرد پیش دادگر
در تضرع سعی کردش العجب | نصرت موعود میکردش طلب

در تضرع العجب در تاب شد | واندر آن حالت دمی در خواب شد
غرقه بحر وصال یار شد | بعد از آن از خواب خوش بیدار شد

پس زبان بگشاد شمع انجمن | گفت با بوبکر کای صدیق من
در رسیده نصرت از رب جلیل | وآمدست از بهر عونم جبرئیل

اینک اینک میرود از پیش پیش | میکشد پیشک عنان اسب خویش
بر لب و دندانش بنشسته غبار | بهر نصرم آمده از کردگار

بعد از آن حضرت دگر در تاب رفت | در میان صف آن اصحاب رفت
گفت ای اصحاب وای یاران من | با وفایان و نکوکاران من

چون درافتادست اکنون کارزار | نیک در کوشید با کفار زار
کز بحق کردگار ذی العلو | گر بود نفس من اندر دست او

هر که امروز آنچه گویم آن کند | پشت ننماید جنگ با ایشان کند
جنگ با ایشان کند مردانه وار | تا شود کشته در آنجا زار زار

جای او باشد بهشت جاودان | اینچنین است و در آن نبود گمان
از صحابه بود مردی بس تمام | نام او بودی عمیر ابن حمام

داشت در دست اندکی خرما می | پس همی نوشید آنرا بی غمی
چون شنید این قول از حسن قبول | از سرور سالار دین یعنی رسول

گفت بخ بخ از بهشت جاودان | تا بما این گشتنت اندر میان
نعره چون شیر غران بر کشید | در زمان شمشیر بران بر کشید

باقی خرما ز دست انداخت او | پس بروی مشرکان در تاخت او
قول پیغمبر بجانش کار کرد | روی اندر جانب کفار کرد

بس همی زد تیغ چون مردان کار   تا بکشتندش در آنجا مردوار
تیغ میزد تا در آنجا کشته شد   در میان خاک و خون آغشته شد

پاره پاره شد بدست کافران   گشت پشنک سرخ روی آن جهان
کشته گشت و محرم اسرار گشت   غرق بحر وصال یار گشت

اندر آن ساعت که کفار از جفا   بزدند او را بشمشیر جفا
چون رسیدی تیغ تیر او معظم   آن موحد خواندی این معنی بنظم

معنی منظوم او بعربی

هیچ زادم نیست از بهر معاد   غیر صبر و تقوی و بر و جهاد

زاد من باشد ز قول امتی   آیه لا تقنطوا من رحمتی
غیر تقوی و ورع باشد وبال   هرچه جز طاعت بود وزر و وبال

چون بیکدیگر رسیدند از قضا   لشکر اسلام و کفر بر جفا
پس زبان بگشاد بوجهل لعین   پس بگفت ای خالق جان آفرین

هرکدام از ما که او بی پیش و کم   اندر آنجا کرده او قطع رحم
وان دگر آورده چیزی در میان   که کسی هرگز ندیده در جهان

ای خدای قادر قهار پاک   اینچنین کس رو تو گردان هلاک
گرچه بوجهل این دعا از پیش کرد   ای عجب تر کو دعا بر خویش کرد

پس هم اندر لحظه خیر المرسلین   یک کف بر رمل برداشت از زمین
پس روان انداخت بر روی قریش   گفت رو تان زشت باد و تلخ عیش

پس بر آن بادی دمید اندر زمان   گفت با اصحاب بشتابید هان
چون بگفت این سید کون و مکان   مومنان هر یک چو یک شیر ژیان

روی بنهادند در کفار دون   میدمید از تیغ ایشان بوی خون
چون نهادند رو بر ایشان مومنان   در هزیمت اوفتادند کافران

مومنانش در عقب می تاختند   پی بر پی کفار می انداختند
سر ببر برداشته دلها ز خویش   میزدند شمشیر و میرفتند پیش

از طراق گرز و تیغ آن گروه   همچو جان از جای خود میرفت کوه
بس که تیر از هر طرف بودی روان   هیچ پیدا می نبودی آسمان

هرکجا بودی دلیری جان گرای   غرقه خون بود از سر تا بپای
نیزه هاشان بود از خون لاله رنگ   چون پلنگان میزدندی جنگ جنگ

والعجب کفار شوم بدشگون   تیغ بالا بودشان در شب خون
مومنان از هر طرف همچون نهنگ   می ربودند کافران شوم رنگ

میزدند از راست و ز چپ تیغ تیز   کافران بنهاده روی اندر گریز
کرده غرق خون دشمن تنها   هر یک اندر رزم چون یک اژدها

میزدند صلوات بر روی نبی   میزدند شمشیر بر هر اجنبی
هر زمان شادی بروی مصطفا   جنگ میکردند با اهل جفا

کس چه داند تا در آن پیکار و طیش   چه رسید القصه بر قوم قریش
از بزرگانشان بسی کشتند زار   بعض دیگر نیز بگرفتند خوار

بعض در دوزخ مخلد ساختند   بعض دیگرشان مقید ساختند
تا خدا این طاق گردون آفرید   آنچنان روزی بهیبت کس ندید

گفته است

گفته است ابن حزام نیک عیش   آنکه من همراه بودم با قریش
پس شنیدم اندر آن روز عجب   ز آسمان القصه آوازی عجب

آنچنان آواز شد سهمگین   ز آسمان آمد همی سوی زمین
گوییا آواز رمل بیخته   بدگر شد در طاس رویی ریخته

وین درآمد بد که حضرت پیش راند   سنگ ریزه بر رخ ایشان فشاند
چون شنیدیم آنچنان آواز سخت   شد جگرهامان ز هیبت لخت لخت

خوف چون با جان و دلها یار شد   دست و پای ما همه از کار شد
چونکه در دلهامان مهابت اوفتاد   لشکر ما در هزیمت اوفتاد

رشته اقبال خود بگسیختیم   با کرمان کشته شد یا بگریختیم
ما ز هیبت از هیبت از گرد کار   میکند این وجه را نقل آشکار

روایت نوفل معاوی

نوفل ابن معاوی بس غریب   اندر اینجا کرده این نقل عجیب

آنکه روز بدر من با ساز و عیش   بودمش همراه با قوم قریش
پس یک آوازی بگوش ما رسید   کز درون ما ز هیبت می طپید

بود آوازی چنان کز گوییا   سنگ ریزه ریخته شد در طاسها
پس دل ما در طپیدن اوفتاد   مرغ جان اندر پریدن اوفتاد

چون از آن آواز مضطر ماند جان   در هزیمت اوفتادیم آن زمان
سخت تن چیزی که واقع شد بما   بود آن حال ای زهی قهر خدا

باز چون اصحاب آن بدر منیر   هر طرف کفار کردندی اسیر
مصطفای مجتبا صدر عرب   شاه عالی کنیت غرا لقب

با ابوبکر آن گزین ملک جود   بر عریش خویشتن بنشسته بود
بود در پای عریش استاده شاد   بعضی از انصار با سعد معاذ

تیغها بر دوش و دلها پر وفا   مینمودندش حمایت مصطفا
پی بر پی اصحاب از حکم قدیر   لشکر کفار کردندی اسیر

پس رسول الله شاه صدق و عهد   آن کراهت یافت اندر روی سعد
پس چنین فرمود کای سعد معاذ   ای تو اندر دین و دنیا با سداد

از گرفتن مشرکان پر جفا   گوییا ناخوش همی آید ترا
پس زبان بگشاد سعد بن معاذ   گفت ای چشم بد بدار تو شاد

حق تعالی داده ما را دولتی   داده کفار لعین را نکبتی
من که اندر دین چون آتشم   کشتن کفار می آید خوشم

من جان خواهم در اینجا بیشکی   گر ازینها باز نگذاری یکی
عاقبت چون بختشان برگشته شد   بیک آن هفتاد کافر کشته شد

مشرکان ز انکبت آمد از قدیر   والعجب هفتاد دیگر شد اسیر
پس بامر مصطفا نور الهدا   از اسیران میگرفتندی فدا

در خور شخص و وجود هر یکی   میگرفتندی فداشان بیشکی
میگرفتندی ز بعضی یک هزار   بعض دیگر دو هزار و سه هزار

بستدندی چار از بعضی دگر   می نبد کس را فدا زین بیشتر
وآنکه چیزی شان نبود اندر بلاد   مصطفا منت بر ایشان می نهاد

وی عجب زانها که با غزوه بود
که پیمبر منتش بنهاده بود

اهل مکه از قضای لاینام
جمله بودندی نویسنده تمام

واهل یثرب نانویسنده بدند
وز جمال مصطفی زنده بدند

شد مقرر از رسول ذوالجلال
کانکه ایشان را نباشد هیچ مال

بد بهای او تعلیم از جبر فدا
یکان ده کودک انصار را

خط چو آموزاند او با ده پسر
آن بود او را فدای دردسر

زید ثابت بود کوچک آن زمان
بس ستد تعلیم خط از مشرکان

بود او زانها که خط آموختند
مشعل شرع نبی افروختند

نقل ابن عباس رضی الله عنهما

ابن عباس آن سر اهل قبول
گفت روز بدر فرمودش رسول

گر بنی هاشم چو یابید ای عجب
هیچ مرسانید ایشان را تعب

گر میازاریدشان با شر و شور
که به بدر آورده اندشان بزور

گر بیابیدش دگر در لشکری
عم من عباس یا بو البختری

هم میازارید و هم مکشیدشان
زانکه کره بوده اندش بیگمان

بو حذیفه عتبه گفتش کاین زمان
ما کشیم آبا و اولاد و کسان

جمله قوم خویشتن بکشیم ما
بعد از آن عباس سازیمش رها

بخدای قادر فرد اله
گر اگر او بینم اندر رزمگاه

بر زنیمش تیغ بر روی و دهان
یکنفس ندهیم ما او را امان

بو حذیفه در زمان کین راز گفت
رفت شخصی با پیمبر باز گفت

کای گذشته از ملایک رفعتت
بو حذیفه گفته این در غیبتت

چونکه بشنید این سخن خیر البشر
هم بساعت روی کردش با عمر

گفت یا باحفص بشنودی عیان
گرچه گفته بو حذیفه این زمان

گفت من شمشیر را بر سر زنم
پس بروی عم پیغمبر زنم

پس عمر گفت ای تو هم جان و تنم
امر فرما تا منش گردن زنم

آنکه صادر گشته از وی این کلام
واجب القتل است یا خیر الانام

او منافق باشد و عاری ز دین
ورنه کی گفتیش هرگز اینچنین

امر فرما کاورند نزد منش
تا که در ساعت زنم من گردنش

چونکه بود او رحمة للعالمین
العجب رخصت نفرمود اندرین

بو حذیفه بعد از آن میگفت من
نیستم القصه ایمن زین سخن

در کفارت گر کشندم در غزا
آن زمان ایمن بود جان مرا

پاره پاره تا نگردد شخص من
جان من ایمن نگردد زین سخن

عاقبت آن بو حذیفه با وفا
دایما با کافران کردی غزا

عاقبت از فضل ایزد یافت کام
کشته شد روز یمامه والسلام

همچو مردان در ره دین تاخت او
تا چو مردان جان خود در باخت او

ای کرد ایم از دل و جانی مرا
من همیدانم که میدانی مرا

من همیدانم که دانی حال من
نیست پوشیده بتو احوال من

جان من هر ذره بی صد پیچ نیست
قول و فعل من سراسر هیچ نیست

لطف فرما وازین پیچم برار
ای همه چیزی ازین پیچم برار

واقفی

واقفی اسرار پنهان مرا
مست جان خویش کن جان مرا

خالقا از من تحیات و سلام
تو بلطف خود رسان خیر الانام

هم بلطف خویش ای پروردگار
پرتوی از فیض فضلش یادگار

قصه اسیر کردن ابو الیسر عباس را

بو الیسر آن روز از حکم قدیر
کرد عباس اندر آن لشکر اسیر

پس رسول الله شمع انس و جان
بو الیسر را باز پرسید آن زمان

گر بر من باز گو ای دلپذیر
که چگونه کردهٔ عباس اسیر

گفت اعانت کرد شخصی معتبر
که ندیده بودمش هرگز دگر

یاریم کرد او ابا بدر منیر
تا چنین عباس را کردم اسیر

پس چنان گفت آن زمان خیر البشر
که فرشته بود بر شکل بشر

او فرشته بود بی بیش و کمی
کامده بد در لباس آدمی

آن نه آدم بود بل بد یک ملک
که نباشد مثل او اندر فلک

پس رسول الله از آن در تاب بود
اول آنشب همه بیخواب بود

پس بدو گفتند کای قدسی جناب
از چه امشب نایدت در چشم خواب

گفت از آن بیخوابم ای اصحاب هوش
که رسد فریاد عباسم بگوش

آتش او آمد از من آب برد
ناله و فریادش از من خواب برد

چونکه گفت این سید کون و مکان
باز بگشودند او را در زمان

بعد از آن از مصطفی آن تاب رفت
واندر آن ساعت خوشی در خواب رفت

روایت ابن اسحق رض

ابن اسحاق آن سر اهل یقین
العجب کردست نقلی اینچنین

کز میان عبد رحمان ابن عوف
با امیه خلف مرد پر ز خوف

دوستی در مکه بد الحق چنان
که نمی گنجید مویی در میان

عبد رحمان گفت روز بدر من
چند زره بربوده بودم بی سخن

میشدم هر سو ز پس و ز پیش در
تا بدست آرم مگر چیزی دگر

پس امیه خلف دیدم با پسر
بودشان از خوف جان زیر و زبر

پس بصد حیله در آن اندوه و خوف
بانگ دادندم که هان ای ابن عوف

مانده ایم اینجا نه ره پیش و نه پس
یک نفس ما را تو با فریاد رس

تو مرا آنجا بجو دیگر این زمان
تا مگر یابیم از کشتن امان

زانکه میدانی که من پیما جرا
زین زرهها به بکار آیم ترا

من چو ایشان را بدیدم برنهیم
دامنم بگرفت یاری قدیم

پس زرهها در زمان انداختم
خوشخوشی با حالشان پرداختم

دست بگرفتم من او را با پسر
میشدم تا خود چه پیش آرد قدر

پس مرا میگفت امیه کای امین
هرگزت روزی ندیدم اینچنین

باز گفتا کان جوان پهلوان
کو همی غرید چون شیر ژیان

وی عجب پر شتر مرغ استوار
بسته بد بر سینه از بهر شعار

صد چو رستم پیش او کم میبود
باز گو ای عبد رحمان کو که بود

گفتم او بد حمزهٔ دولت عقب
صفدر دین ابن عبد المطلب

گفت از وی این بلا بر ما رسید
این کشش او کرد و این بر ما برید

کر براهش آمدی کوه آن زمان — بر کرفتی همچو کاهش از میان
همچو شیری در میان می تاخت او — هر کرا میدید می انداخت او
روی بنهادی چو یک شیر شکار — می نیندیشیدی از صد وز هزار
چون کشیدی خنجر زهراب دار — میشدی از خوف جانها پاره پار
کس نمی یارست رفتن سوی او — کافرین بر دست و بر بازوی او
عاقبت دست امیه با سپه — داشتم من می کشیدم در کذر
کر بنا کردید ایشان ز بلال — درنکر تا زان سپس چون کشت حال
بس که محنت از امیه دیده بود — بس بلال از وی بسی رنجیده بود
زانکه در مکه امیه بد فعال — روز و شب میکرد تعذیب بلال
غره کرما امیه شد خو — در میان سنک ریزه بردی او
بس برهنه ساختی آن تیره حال — اندر آن کرما تن پاک بلال
بس بجنبانیدیش بر آن ریک کرم — نی خدا کردی و نی از خلق شرم
بس بروی سینه آن پاک جان — می نهادی بیعد سنک کران
بس بوی میکوفتی آن خلق زشت — بیعد چوب و کلوخ و سنک و خشت
تا مکر بر کردد از دین رسول — بت پرستی سازد از ایشان قبول
تا مکر دین نبی تارک شود — هم چو ایشان کافر و مشرک شود
صبر میکردی در آن رنج و عذاب — بس چنین دادی امیه را جواب
کر خدای من نباشد جز یکی — مصطفی باشد رسولش بیشکی
عضو عضوم کر کنند از هم جدا — بر نکردم من ز دین مصطفا
تخم ار سازند اکنون پاره پار — من نخواهم ساختن شرک اختیار
ور بسوزندم چو هیزم در تنور — کی شود از دین دلم یکذره دور
خواه رد سازید و خواهیدم قبول — من نخواهم کشت از دین رسول
چون بلال این محنت از وی دیده بود — خاطر پاکش ازو رنجیده بود
چون در آنجا بس امیه خلف دید — من چکویم تا چه حال او را رسید
بس مرا کفتا که کی باشد روا — کانچنین مشرک نکردستی رها
پیشوای مشرکانست او یقین — از چه او را جای دادستی چنین
نزد حق کی باشد آنکس با اخلاص — کو کند این کافرا خلاص
من نیابم بیشکی آنجا خلاص — کر شود این کافرا خلاص
یا مرا سازید اینجا پاره پار — یا کر خواهم کشت او را زار زار
هست او بیشک رئیس مشرکان — کی روا باشد که بدهندش امان
وقت فرصت ساز دشمن پاره پار — ورنه موری مار کردد روزکار
بس ندا در داد کای انصاریان — اینک اینک پیشوای مشرکان
زود بشتابید ای انصار دین — تا کشیم این مشرک بر کبر و کین
زود بشتابید اصحاب کبار — تا کنیم این کافر دون پاره پار
چون شنیدند از بلال انصاریان — بس برون جستند چون شیر ژیان
هر یکی در دست تیغی آبدار — در میان راندند چون شیر شکار
یافتند القصه در دست منش — بس کرفتند العجب پیرامنش
عبد رحمان کفت چون دیدم چنان — می ندانستم چه سازم آن زمان

بس دراستادم من از وجهی نکو — دفع میکردم من ایشان را ازو
ناکهان تیغی زدندش بر پسر — آنچنان تیغی که آمد کارکر
بس ز پا افتاد همچون یک چنار — بس همی پیچید بر خود همچو مار
چون پسر را دید امیه آنچنان — آمد او آنجا بفریاد و فغان
آنچنان میکرد فریاد و فغان — کر دکر نشنیده بودم مثل آن
بس بکفتم ای امیه پر محن — اندر اینجا می نکردم چاره من
چاره من این زمان بیچاره کیست — حال می بینی ندانم چاره چیست
بعد از آن انصاریان مور — هم پدر کشتند آنجا هم پسر
مرد و را کشتند و زار انداختند — خوارشان در رهکذار انداختند
عبدرحمان بس همیکفت این مقال — آنکه رحمت باد از حق بر بلال
شد زره هایم همه آنجا بباد — وآن اسیرانم دکر بر قتل داد

نقل عمر در قصهٔ غزو بدر

آنکه اول اسم امیر المؤمنین — شد بوی الحاق از دیوان دین
آنکه اندر راه دین در باخت سر — صاحب حسن و یقین یعنی عمر
اینچنین کفت او که سلطان عرب — شاه عالی رتبت نیکو نسب
جامع کل کمالات و جود — سیر او پیوسته در ذات وجود
صاحب التیسیر فی الله العظیم — عالم فی الله الله الکریم
آن آکاهی دان اسرار نهان — کنه ماهیت شده بروی عیان
آفتاب مطلع صدق و صفا — سید کونین یعنی مصطفا
چونکه روز بدر نیکو بنکرید — لشکر کفار را بسیار دید
باز چون در قوم خود کردش نظر — دید اندر جنب ایشان مختصر
دید دشمن را اساس بی قیاس — وان خود را دید الحق بی اساس
لشکر بسیار و اسباب نکو — بی اساس آنجا چه سازد خود بکو
مؤمنان بودند سیصد مرد کار — لشکر کفار زاید از هزار
چون رسول الله دید آندم چنان — روی سوی قبله کردش در زمان
بود بر دوش کریم آن ردا — هر نفس صد عالم جانش فدا
بعد از آن برداشت دست آن ولی — این دعا فرمود از حسن وفا

سه نوبت این دعا باید خواند

اللهم انجز ما وعدتنی اللهم ان تهلک هذه العصابة لا تعبد فی الارض ابدا

کفت الهی باب نصرت باز کن — وعده فرموده را انجاز کن
کر کروه مؤمنان سازی هلاک — کی پرستند پس ترا ای پاک پاک
کر شوند اینجا هلاک این اهل دین — هیچ نکنندت عبادت بعد ازین
بس تضرع کرد چندان مصطفی — کز دوش وی بیفتادی ردا
بس ردا برداشت بوبکر آن زمان — باز دوش او فکند آندم روان
بس زبان بکشاد بوبکر کزین — کفت این کای رحمة للعالمین
این قدر الحاح بس با کردکار — کو برآرد وعده خود آشکار
اندر اینجا آمد از فرد ودود — آیه ان تستغیثون فرود

لشکر اسلام و کفر پر ستم   چون در آنساعت رسیدندشان بهم
چونکه آن دو قوم در هم ریختند   در زمان کفار دون بگریختند
صدمهٔ اسلام دیدند العجب   هر یک از سویی دویدند العجب
از صنادید قریش پر تغیر   کشته شد هفتاد و هفتادشان اسیر
پس پیمبر جمع اهل مغفرت   کرد در حق اسیران مشورت
مشورت کرد اندر آن خیر البشر   با علی و با ابوبکر و عمر
گفت بوبکرش که ای شمع زمان   رای من باشد درین معنی چنان
کز فدا گیریم ما زایشان فدا   بعد از آن سازیم ایشان را رها
کز خدا شاید که این قوم غمین   از کرم بخشد هدایت بعد ازین
پس دهند آندم مدد ما را تمام   رای من اینست گفتم والسلام
پس پیمبر روی کردش با عمر   گفت رای خود تو هم برگو دگر
پس زبان بگشاد میر دین عمر   گفت با حضرت که یا خیر البشر
ای ز مویت منفعل مشک ختن   نیست چون بوبکر اینجا رای من
من نمی‌گویم چو بوبکر این زمان   پس صلاح من درین باشد چنان
کو مرا فرمان دهی ای پاک جان   صد هزاران جان فدایت هر زمان
تا درخت شرک را از بن کنم   پس فلان خویش را گردن زنم
پس علی را نیز گویی ای خلیل   تا هم اینساعت عقیل آرد ذلیل
حمزه را هم امر فرمایی دگر   تا برادر را کند زیر و زبر
تا که در راه خدا چون آتشیم   سر ببر خویشان کافر را کشیم
آتشی بر جان کفار افکنیم   وین اسیران را همه گردن زنیم
تا خدا داند که ما را این زمان   نیست در دل دوستی مشرکان
پیشوای مشرکانند این گروه   کافران هستند زایشان با شکوه
کافران لشکرکشی زاینها کنند   هر یکیشان سرکشی زاینها کنند
یا رسول الله این جمع ار کشی   بعد ازین شان می نماند سرکشی
پس رسول الله شه بختیار   کرد الحق رای صدیق اختیار
پس فدا استد اسیران را تمام   پس رها شان کرد دیگر والسلام
بعد از آن فرمود میر دین عمر   نزد پیغمبر شدم روز دگر
دیدمش کو با ابوبکر گزین   العجب بنشسته بود اندوهگین
میگریستندش چو باران زار زار   در تعجب آمدم زان کار زار
پس چنین گفتم که یا خیر البشر   از چه گریانی مرا زان ده خبر
گریهٔ خود را سبب با من بگو   از دلم زنگار جهل آخر بشو
تا اگر بتوانم ابدم استوار   با شما من هم بگریم زار زار
ورنه تن در گریه و زاری دهم   وانچه مقصود است یاری دهم
تن بگریه بدهم الحق بیگمان   قدر امکان پی روت باشم ز جان
پس رسول الله فرمود ای عمر   بشنو از من تا ترا بدهم خبر
از برای آنکه دوش اصحاب ما   از اسیران بستدند آخر فدا
یک عذابی عرض بر من کرده اند   وی عجب آن فرض بر من کرده اند
وان بود بیشک عذابی سخت سخت   زین درخت اقرب بود با آن درخت

قول کان

قول ما کان لنبی از خدا   زین فرو آمد بنزد مصطفا

قوله تعالی ما کان للنبی ان یکون له اسری حتی یثخن فی الارض

بعد از آن از حکم حی ذوالجلال   شد غنیمت بر مسلمانان حلال
از برای آن فدا سالی دگر   شد احد واقع ز امر دادگر
در عوض کاصحاب پیغمبر فدا   بستده بودند از ایشان برملا
لشکر کفار غالب شد برین   آنچنان را در عوض آمد چنین
باب عون حق ز ناکه بسته شد   لشکر اسلام از آن اشکسته شد
واندر آن روز پر از رنج و محن   از صحابه کشته شد هفتاد تن
در احد هم جان و دلها خسته شد   زانکه دندان نبی اشکسته شد
تاختند القصه کفار عنود   بر سر ز پاش سنگ شد جود
جان اهل دین ز غم فرسوده شد   روی پیغمبر بخون آلوده شد
کس چه داند تا چه روزی بود آن   روی پیغمبر شده در خون نهان
در فدا آمد فرو از لا ینام   آیهٔ لما اصابتکم تمام

روایت ابن عباس

ابن عباس آن بزرگ نامور   اندر اینجا گفته یک طوری دگر
گفت روز بدر خیر المرسلین   ایستاده بود در خیمه یقین
کرده بود آنجا توجه با خدا   وز سر الحاح میخواند این دعا

دعا اینست اللهم انشدك وعدك ان شئت لا تعبد بعد الیوم

پس ابوبکر آن سر اهل قبول   دست او بگرفت و گفتش ای رسول
ای ز خود بیگانه جان و با تو خویش   کم کن با حق ازین الحاح بیش
پس پیمبر آمد از خیمه برون   داشت اندر بر زره آن رهنمون
پس همی بر جستی و خواندی دگر   آیهٔ خاص سیهزم بسر

قوله تعالی سیهزم الجمع ویولون الدبر

خوش دمی روحانی است ای مردمان   میرسد فیضش پیاپی سوی جان
زان نباشد به که از حسن قبول   روی جان آریم با روی رسول
دیده را از اشک خونین تر کنیم   خانهٔ دل وقف پیغمبر کنیم
پس فنای خانهٔ دل استوار   تخم مهرش را کنیم اکنون شیار
زان خس و خاشاک برداریم ما   تا گیاه مهر او کاریم ما
از درودش نفس را تابی دهیم   پس گیاه مهر را آبی دهیم
در دولت چون سر برآرد این گیاه   پس قوی سازد مشام جان ترا
چونکه قوت گیرد آندم مرغ جان   پس رود در سیر برج لامکان
پس به پر معرفت خوش می پرد   تا حقایق را کماهی پی برد
پس در آنجا محرم جانان شود   جمله مشکلها بر او آسان شود
یا رسول الله آخر زینچه   همتی با این فقیر خویش دار
جان من از فیض خویش آگاه کن   همت از لطف خودم همراه کن
جان و دلها با خیال تو خوش است   عشقبازی با جمال تو خوش است

سر که همچون خاک در کوی تو نیست / بی تکلف قابل روی تو نیست
گر شوی در کوی او چون خاک پست / در زمان فایق شوی بر هر چه هست
یا رسول الله من خاک توام / مستفیض از روضهٔ پاک توام
ای دلم از شوق دیدار تو شاد / دایما جان شاد از یاد تو باد
هر سری کو سرخوش از مهر تو نیست / بهره او را از گل چهر تو نیست
تا بود جان سرخوش از مهر تو باد / بلبل باغ گل چهر تو باد
هر دم از گلزار فیض لاینام / دستهٔ ریحان مشکین سلام
تحفه بادا مرقد پاک رسول / کحل چشم باد از خاک رسول

قصه اسلام عباس عبدالمطلب

مرحبا ای عشق شوق آرای ما / نه قدم بر چشم خون پالای ما
کرده هر لحظه رنگ آمیزیی / گاه رویی و گهی تیر بزیی
هر دم از نوعی تجلی میکنی / پس در آن خود را تماشا میکنی
هر دم از شانی نمایی روی خویش / تا کنی کم عاشقان کوی خویش
چون نمی یابی تو در شانی بسی / کی نهد انگشت بر حرفت کسی
گر نمایی خویش در اسم لطیف / تا بشوق آری دل و جان حریف
گر لباس قاهر اندر سرکشی / پس خط قهری بعالم بر کشی
گر شوی در اسم رافع جلوه گر / گر لباس ضار اندازی بسر
میبری زین شان بدان شان متصل / در معزی گاه و گاهی در مذل
در هدایت گر نمایی روی خویش / گبر صد ساله دهی ره سوی خویش
گر ز اضلالش ردا در بر کنی / مؤمن صد ساله را کافر کنی
از تعلق عاری و از رنگ عور / کرده در هر ذره طوری ظهور
مینمایی هر زمان دوری دگر / تا که بینی خویش را طوری دگر
گرچه هر دم میروی شانی بشان / کس ندانستت که نی اینی نه آن
در شعاع دیدهٔ صاحب کمال / در همه ذرات بنمایی جمال
دیده می بایدش چون هر شناس / تا ترا بشناسد اندر هر لباس
ای دل سرگشتهٔ ناهموار / رو ترا با این حکایتها چه کار
از سر مقصود خود بیرون مرو / چون تو جوئی در پی بیچون مرو
رو رها کن راز را با اهل راز / با سر اسلام عباس آی باز
پس در آنجا باز بین اسرار خویش / تا چسان کردست هادی کار خویش
عاقبت چون بوالیسر شیخ کبیر / العجب عباس را کردش اسیر
مصطفی فرمودش ای عباس هان / چون شدستی تو اسیر مؤمنان
زود باش و خود مکن اینجا دلیل / پس فدای خود بده وان عقیل
هم فدای نوفل حرث این زمان / زود ای عباس برنه درمیان
هم ز عتبه ابن جحدم ده فدا / کو حلیف تو بود بی ماجرا
مال داری بر فدا اندر میان / وان سه دیگر چو خود را وارهان
در جوابش گفت عباس این سخن / گر مسلمان بوده ام در مکه من
من مسلمان بوده ام ای پاک تن / هم مکلف بوده ام در آمدن
من بزور آورده اند اینجا تمام / کی بود ماخوذ مکره یا امام
پس چنین فرمود در دم مصطفی / صدق و کذب این سخن داند خدا
راست گر گفتی تو دانی و خدا / پس بپایی از خدا خیر الجزا
لیک در ظاهر تو با این کافران / آمده بودی بجنگ مؤمنان
ظاهر حالت بما بودی بجنگ / پس فدا خواهیم از تو بیدرنگ
والعجب آندم که عباس کبیر / بوالیسر او را همیکردی اسیر
بیست وقیه بود با عباس زر / وآن همی بگرفت از وی بوالیسر
گفت عباسش که زرهایی که آن / بوالیسر بگرفت از من آن زمان
آن فدای من بود ای مصطفی / پس فرا گیرش تو جبر آن فدا
مصطفی فرمود کو ز رقیت آن / که خدا کردش نصیب مؤمنان
از فدا بگرفتن آن نبود جواب / ما نمی گیریم آنرا در حساب
گفت عباسش که یا خیر البشر / من ندارم غیر از آن چیزی دگر
چونکه عباس آن سخن تکرار کرد / پس پیمبر معجزی اظهار کرد
گفت پیغمبر بعباس آن زمان / آنکه او مالی که اندر مکه آن
تو با ام الفضل بسپردیش زود / در دمی که جز تو و او کس نبود
پس وصیت کردی ام الفضل را / آنکه گر کشته شوم بی ماجرا
چار فرزند مرا بی پیش و کم / فضل و عبدالله عبیده و قثم
هر یکی زین مال چندینی بده / از دل ریش مرا بگشا گره
آخر آن مالت کجا شد بازگو / صدق پیش آر و بر من راز گو
گفت عباسش بحق حی فرد / که بحق و راستی تو بعث کرد
کز بغیر آن زن و من بیگمان / کس ندانستت این حال نهان
پس یقینم شد که تو پیغمبری / بر همه پیغمبران تو سروری
جان من شادان شد از آیین تو / هیچ شکی نیست اندر دین تو
راست باشد هر چه گفتی تمام / میکنم تصدیقت از جان والسلام
نفس خود را داد در ساعت فدا / هم حلیف و هم برادرزاده را
تا کشد نقش کمال از حکم بود / نقش بند بود بر لوح وجود
نقش جان من تحیات تو باد / لوح دل هم پر ز صلوات تو باد

سبب اسلام ابی العاص

چونکه دادم من ز عباست خبر / حال بوالعاص بگویم سر بسر
بود داماد خیر المرسلین / شوهر زینب بدان صاحب یقین
بود با کفار آن مرد خبیر / لشکر اسلام کردندش اسیر
بد مسلمان زینب عالی نسب / بد ولی مشرک ابی العاص العجب
گرچه مشرک بود بوالعاص از قدر / لیک با زینب همی بردی بسر
چون اسیر آمد ابی العاص از قضا / مؤمنان درخواستند از وی فدا
داشت زینب یک قلاده بس بنز / کان خدیجه داده بود او را جهاز
پس فرستاد آن قلاده در زمان / در فدای او بنزد مؤمنان
چونکه چشم افتاد حضرت را بر آن / العجب بسیار بگریست آن زمان
پس چنین گفت ای گروه یک جهت / گر شما بپسندید آخر مصلحت
این زمان بی العاص سازیدش رها / باز بفرستید با زینب فدا

جونکه گفت این سید کون ومکان	در زمان کردند اصحاب آنجنان
آنکه جون در مکه آید در زمان	زینبش سازد سوی یثرب روان
بس برادر خود کنانه در زمان	کردش او القصه با زینب روان
در میان زه تیر و بر بازو کمان	کرد شمشیر او حمایل در زمان
بس بروز روشن او با صد شکون	برد او از مکه زینب را برون
مشرکان جون حال دیدند آنجنان	سوخت از غیرت بساعت جانشان
این که کردست آن کنانه بدمنش	سخت تر باشد بما از آن کشش
کر زما این لحظه جوی خون رود	زان بسی بهتر کز او بیرون رود
بس فرستادند جمعی سرفراز	تا که زینب را بکردانند باز
در رسیدندش بایشان از قضا	آن کروه مشرک اندر ذی طوا
بد یکی هبار اسود زان دو تن	نافع ابن قیس دیکر بی سخن
زینب آبستن بد آندم بیکمان	والعجب انداخت بچه در زمان
بس کمان آورد در ساعت بجنک	هم بشصت آورد یک تیر خدنک
بر زنم در ساعت او را من بتیر	کر صغیرست او و کر باشد کبیر
مشرکان جون حال دیدند آنجنان	باز کشتندش بمکه در زمان
تو مصیبتهای ما دانی تمام	کرچه با ما رفته است ای نیکنام
بعد از آن قوم عرب ای باوفا	بنکرندش از حقارت سوی ما
این غرض داریم ما ای نامور	لیک او را باز داریم از پدر
تا شود معلوم نزد اهل راز	آنکه ما زینب بکردانیم باز

بس ابی العاص آمدم از حسن قبول	عهد کرد و وعده کردش با رسول
جون بمکه رفت مرد بی نفاق	هم بساعت کرد زینب را براق
بس کنانه در زمان بر پای خواست	خوش سلاح خویش بر خود کرد راست
حربه اندر دست کردش استوار	بس بکردانید زینب را سوار
زینبش را کرد بر هودج سوار	بس کنانه می کشید او را مهار
بس بهم کفتند کی باشد روا	کر کنند این مردمان بر ما جفا
می بباید رفت از اینجا جند کس	کر بکردانند زینب باز بس
کرنه استیم اندر آن کار استوار	در عرب ما را کجا ماند قرار
بس خوشی خود را براه انداختند	در پی زینب همی در تاختند
بس دو مرد مشرک بس کینه ور	در رسیدندش بر ایشان پیشتر
در زمان هبار نیزه بر کشید	بس بترسانید زینب آن پلید
جون کنانه دید احوال آنجنان	ریخت در دم تیرها را از میان
کفت حق خالق ارض و سما	کانکه آید از شما نزدیک ما
هر که یک کام دکر آید به پیش	او بخواهد دید تحقیق آن خویش
بو قیس القصه رفتش نزد وی	کفت او را کای کنانه نیک پی
کر بروز روشن ای صاحب نظر	از میان ما رود این زن بدر
هست ما را این غرض ای مرد کار	ورنه با این زن بکو ما را چه کار
باز کرد اکنون سوی مکه روان	جون شب آید تو برونش بر نهان
این توقع از تو داریم این زمان	دفع عار از قوم خود کن همان

ای کنانه

ای کنانه جونکه یک قومیم ما	عار ما باشد دکر عار شما
جون کنانه العجب بشنید آن	کفت معقولست و کردش آنجنان
در میان زینب و بو العاص فرد	العجب اسلام و دین تفریق کرد
رفته بد بو العاص اندر ملک شام	تا کند سوداکری آن نیکنام
مال و اسبابش همه برداشتند	هیچ با وی العجب نکذاشتند
شد بخانه زینب و کشتش نهان	تا جه پیش آرد قضای آسمان
صبحدم پیغمبر عالی صفات	جون بمسجد رفت از بهر صلات
من کرفتستم بوجهی خاص را	در جوار خویشتن بو العاص را
آنجه من بشنیدم آن را بر ملا	می ندانم یا شنیدیدش شما
کفت حضرت کر بحق آن خدا	کر بود در دست او نفس مرا
کمترین اهل اسلام از وقار	کافری شاید که کیرد در جوار
کفت جون داری تو او را در جوار	بس کرامی دارش و حرمت بدار
با مسلمانان جنین فرمود نیز	کای کروه پاک جان با تمیز
ور دکر ندهید هست آن شما	لیک دادن باشد احسان شما
در زمان بو العاص شد زانجا روان	باز شهر مکه رفت آن پاک جان
کای جماهیر قریش بر محن	هیچکس را مانده مالی نزد من
در زمان بکشادش بو العاص زبان	کفت از من بشنوید ای مردمان
حق ذات فرد قیوم آنکه من	زان نکفتم در مدینه این سخن
کر از آن بو العاص کشت این حالها	تا برد او زین میانه مالها

می مباش اندر پی پیکار و طیش	لطف کن این عار بردار از قریش
در مدینه رفت زینب محترم	ماند بو العاص آن زمان اندر حرم
آخر الامر از قضای غیب دان	پیشتر از فتح مکه بیکمان
در زمان بازکشتن از قضا	غارتش کردند قوم مصطفا
از میان بکریخت بو العاص العجب	پس نهانی در مدینه رفت شب
بخت سعدش رونق اسعد کرفت	زینب او را در جوار خود کرفت
رفت زینب داد آوازی بلند	بس جنین کفت ای کروه ارجمند
جونکه فارغ شد پیمبر از نماز	بس جنین فرمود کای اصحاب راز
در زمان اصحاب کفتندش تمام	آنکه ما جمله شنیدیم این کلام
آنکه تا این لحظه ای اصحاب دین	من نمی دانستمش جیزی ازین
در زمان شد سید کون و مکان	تا بخانه زینب پاکیزه جان
آنجه بتوانی بوی منت بنه	لیک او را ره سوی خود مده
ای کروه من کر از جان آکهید	خوش بود کر مال او وا پس دهید
این جو بشنیدند از خیر البشر	مال وی دادند با وی سر بسر
مال هر کو بود پیشش باز داد	بعد از آن در مجمع این آواز داد
جمله کفتندش که نی ای سرفراز	بلکه هر جه بود آن دادی تو باز
کر کواهی میدهم کایزد یکیست	بس محمد هم رسولش بی شکیست
زان نکشتم من مسلمان آن زمان	تا نکویید ای کروه بدکمان
تا نکوییدم که زر پامال کرد	ترک دین خویش بهر مال کرد

بعد از آن بوالعاص مرد نیکنام / در مدینه کرد هجرت والسلام
پس رسول الله زینب بر مراد / هم بعقد اول او را باز داد
والعجب ز اسلام او تا آن زمان / مدت شش سال بود اندر میان
نزد بعضی این بود کایشان بعقد / آن زمان کردند استیناف عقد
شوم نفس کافرم ای دادگر / کو بود پیشش ز صد کافر بتر
در مدینه لطف تو کرده قرار / تا که فضلت گیرد او را در جوار
پس رود در مکه توفیق تو / خوش کند از جان و دل تصدیق تو
جذبهٔ توفیقش اندر بر کشید / جامهٔ تزویرش از سر در کشید
در جوار لطف و توفیقت بکام / می در آساید ز فضلت والسلام
ای ز لطفت کار عالم با نظام / ذرهٔ لطفت دو عالم را تمام
ای کرم چون سرمایهٔ لطف تو نیست / کیست کو در سایهٔ لطف تو نیست
نیک گردان از کرم فال مرا / لطف خود کن شامل حال مرا
تا زنم خیره ترا من آتشی / در جوار لطفت آسایم خوشی
در جوار لطف اگر گیری تو او / کار او گردد بلطف تو نکو
آن زمان بس کار کار لطف تست / ای خوش آنکو در جوار لطف تست
یا اله الخلق مقصودم برآر / در جوار سایهٔ لطفم بدار
یا رسول الله آخر یک نظر / تا رسد توفیق فضل دادگر
تا بود زلفت چو شب رخ همچو روز / باد بر روحت درود ای جان فروز
تا ز برجد لوح چرخ زرنگار / هست مستغنی ز وضع پنج و چار
چار و پنجم وقف پنج و چار باد / دایما صلوات و ذکرم کار باد

ذکر قتل ابوجهل علیه اللعنه

تا بکی همان ای دل آشفته کار / تابع امارهٔ بوجهل وار
وقت شد کین نفس شوم ارزنی / کو بود بوجهل تو گردن زنی
گرکشی بوجهل نفست در بسی / می نباشد از تو غازی ترکسی
چون بکار نفس اندازم نظر / بینم از بوجهل صد بارش بتر
لیک امیدم هست کز فضل احد / در رسد ز الطاف حق جانرا مدد
تا من این بوجهل در پیچ افکنم / چون سگش در بوتهٔ هیچ افکنم
یارب این امارهٔ مستولیم / تا بکی باشد چنین اندر پیم
وقت آن آمد که از توفیق خویش / این عدو یم زود بردارد ز پیش
پس ز حال خویش آگاهم کنی / کم همی بس روی با راهم کنی
گر ز توفیقت رسد فریاد من / وای بر جان و دل ناشاد من
زاد من سرمایهٔ فضل تو باد / جان من در سایهٔ فضل تو باد
هست امیدم بتوفیق ودود / کو دم آخر برآرم با درود
ای عزیزان کاندرینجا حاضرید / یک زمانی خویش را جمع آورید
بشنویدش قصهٔ بوجهل دون / تا چگونه گردد چرخش سرنگون
گرچه دین را مدتی انکار کرد / روز کارش عاقبت در کار کرد
آنکه بد در ملک جان دایم بطوف / هادی دین عبدرحمان ابن عوف
در بخاری این روایت کرده است / وز ابوجهل این حکایت کرده است

گفت روز بدر بودم در مصاف / داشتم در کف سنان جان شکاف
بودم اندر رزم آتش پاره / داشتم از هر طرف نظاره
ناگهان دیدم دو کودک بیقرار / هر دو را در دست شمشیر استوار
چونکه ایشانرا بدیدم در نبرد / گفتم ای کاج این دو بودندی دو مرد
مرد باید در چنین روز استوار / زانکه از کودک نیاید هیچ کار
اندرین بودم من بی خویشتن / کالعجب راندند ایشان نزد من
زان دو یک گفتش مرا کای پاک جان / زود باش و ده ز بوجهلم نشان
گفتمش کای طفل خرد بیقرار / باز گو تا خود به بوجهلت چکار
گفت میگویند کان شوم لعین / داده دشنام او بخیر المرسلین
پس بذات فرد حی ذوالعلو / گر بود نفس من اندر دست او
آنکه گر بینم من آن شوم بلا / می نگردم یکنفس از وی جدا
تا ز من و آن کافر دون پیش کی / باز گردد اندرین میدان یکی
یا بریزد خون من آن نابکار / یا من او را خون بریزم زار زار
آن پسر چون خورد سوگند اینچنین / العجب هم پای وی گفتش هم این
چون شنیدم این سخن زان کودکان / در تعجب آمدم از قولشان
در زمان بوجهل دیدم ناگهان / کامد اندر معرکه جولان کنان
وی عجب از ناخن پا تا بفرق / بود اندر آهن و پولاد غرق
هر طرف جولان کنان میشد سوار / داشت اندر دست تیغ آبدار
چونکه دیدم گفتمش با کودکان / کای عزیزان اینک آن مطلوبتان
این که در میدان خرامان میرود / گر خرامان که بجولان میرود
او بود بوجهل شوم کینه ور / کز همی بارد ز سر تا پاش شر
چون بر او در معرض رزم ایدرید / زودتر گر ز آنکه کاری میکنید
چون شنیدند آن دو کودک این ز من / تاختندش رو به بوجهل لعین
هر دو با شمشیر بران در زمان / تاختندش سوی آن ناپاک جان
پس بدو شمشیر راندند استوار / پس بکردندش بماندم پار پار
چون بکشتند آن لعین بی وفا / در زمان رفتند پیش مصطفا
پس بگفتند ای دل و جان از تو شاد / جان ما خاک کف پای تو باد
ما بیمن دولتت ای شمع دین / این زمان کشتیم بوجهل لعین
دولت دین تو کار خویش کرد / جان اهل شرک را پر نیش کرد
همتت چون بود کردیمش چنین / خاک در چشم ابوجهل لعین
اینک اندر معرکه افتاده است / جان ناپاک او بزاری داده است
گفت پیغمبر بر اهل کبار / گر کدامین کشته اید آن نابکار
هر یکی گفتند از حسن قبول / آنکه کشتستم من او را یا رسول
پس چنین فرمود شاه رهنمون / پاک گر دستید تیغ خود ز خون
پس چنین گفتند نی ای کامکار / همچنان خونست تیغ آبدار
چونکه فرمود آنکه مصطفا / دید خون آلود تیغ هر دو را
گفت چون هر دو بخون آغشته اید / آن بد اختر را بهر دو کشته اید
سلب او پس حضرت عالی نژاد / بر گرفت و بر معاد عمرو داد

نام آن دو کودک پاکیزه دین / کای عجب کشتند بوجهل لعین
بد معاد عمرو نام یک پسر / بد معاد ابن عفرا آن دگر

نقلی دیگر از این باب است

هست یک نقلی دگر اینجا روان / کابن عفرا با برادر بیکران
چون زدند شمشیر بر بوجهل دون / تا بیفتاد او و را سر نگون
هم بدم بوجهل شوم با نبرد / باز گردید و بدیشان حمله کرد
کرد الحق ترک جان خویش را / باز گشت او قاتلان خویش را
بعد از آن خود نیز از پای او فتاد / رفت عبدالله مسعود آن نژاد
پس سر بوجهل ببریدش روان / پس بقوم خویش آمد در زمان

نقلی دیگر هم ازین باب

از معاد عمرو نقلست این سخن / آنکه او گفتست روز بدر من
از پی بوجهل دون در تاختم / تیغ راندم ساق او انداختم
پس ز تاب تیغ من آن بدمعاد / العجب فی الحال از پای او فتاد
عکرمه بوجهل چون دید آنچنان / در پی وی تاخت اسب اندر زمان
پس چنان شمشیر زد بر دست من / گر جدا شد العجب دستم ز تن
گرچه شد دستم ز هم بگسیخته / بد باندک پوستی آویخته
همچنان با دست بریده دلیر / جنگ میکردم در آن میدان چو شیر
پس که غرق جنگ بودی جان من / بیخبر بودم ز درد خویشتن
پس که جان در جنگ بد با کر و فر / می‌نبود از زحمت دستم اثر
چون بزحمت آمدم آخر از آن / زیر پا بنهادم و ببریدم آن
دست خود ببریدم و انداختم / بعد از آن با کافران پرداختم
عاقبت آن روز من تا وقت شب / جنگ میکردم بر آن حال العجب
پس شد آخر دست آن پاکیزه ذات / بود او تا عهد عثمان در حیات
عاقبت بوجهل شوم بدمعاد / چونکه پی کردند و آنجا او فتاد
از صحابه بر سرش آمد کسی / ریخت بر روی زخم شمشیرش بسی
تا نبایت جان او افکار شد / سر بسر اعضای او از کار شد
گرچه رفته بود اعضایش ز کار / همچنان زنده بد آن ملعون خوار
تا که ناگه ابن مسعود در رسید / بر سر آن کافر ملعون رسید
پس در استاد العجب بر سینه‌اش / در زمان بنهاد پا بر گردنش
پس زبان بگشاد بوجهل لوند / گفت او را کای شبان گوسفند
ای تو در پستی گرو برده ز خاک / رفته بالا بجایی صعبناک
باز گو نزدیک من این لحظه راست / تا که دایم فرصت و نصرت کراست
گفت عبدالله او را کای جهول / بیگمان آن خدایست و رسول
این چه می‌پرسی تو ای گور لعین / گر نه کوری چشم بگشا و ببین
این بگفت و تیغ بران بر کشید / پس سرش را چون خیار از تن برید
چونکه او بوجهل را سر برید / در زمان برد او بر خیر البشر
گفت ای جانهای ما قربان تو / جان صد عالم فدای جان تو
دایم از شادی دلت پر نور باد / دوستانت شاد و دشمن کور باد

اینک آوردم بدرگاهت یقین / من سر بوجهل میشوم لعین
گرچه با تو دشمنی بسیار کرد / حق تعالی آخر او را خوار کرد
دولت آن تست فرصت آن تست / شکر حق می‌کن که نصرت آن تست

نقل عبدالله مسعود رضی الله عنهما

کرده عبدالله مسعود گزین / العجب جایی دگر نقل اینچنین
آنکه روز بدر دیدم آشکار / در میان بوجهل را افتاده خوار
جهل او از زخم قاتل داده بود / پای او از وی جدا افتاده بود
داشت شمشیری بدست آن ناصبور / از بر خود خلق را میکرد دور
چونکه دیدم گفتم او را در زمان / کای عدو الله شوم بدگمان
حمد لله کرد رسوایت خدا / خوار کردستت چنین در چشم ما
هم بدیهای تو کار خویش کرد / عاقبت نفس سگت در پیش کرد
چون ز من بشنید بوجهل آنچنان / در زمان بگشاد بر خواری زبان
گفت مردی ام من اندوه ناک / گر بدست قوم خود گشتم هلاک
پس درافتادم من آندم در سرش / میزدم شمشیر بر دست و سرش
تا بریدم دست او آشفته پی / برگرفتم بعد از آن شمشیر وی
پس سر آن کافر شوم بلا / هم بشمشیر خودش کردم جدا
پس سرش برداشتم بردم روان / تا بر پیغمبر آخر زمان
پس که سنگین بد سرش از کبر و کین / گوییا که میکشیدم بر زمین
چونکه واقف شد رسول الله ز آن / در تعجب رفت زان حال آن زمان
پس چنین فرمود والله اوست این / بار دیگر گفت بالله اوست این
پس بیامد با من آن پشت و پناه / بر تن ناپاک او کردش نگاه
پس زبان بگشاد آن صدر کبار / اینچنین گفت ای عدو کردگار
شکر ایزد کاینچنین رسوات کرد / در جهنم منزل و ماوات کرد
بعد از آن گفت ای جهول بر فتن / بود او فرعون قوم خویشتن
ای دل ار مستی درین ره تیز هش / خیز ای بوجهلک نفست بکش
او نه یک بوجهل کو صد بیخ اوست / وی عجب او دشمن و مستی تو دوست
هرچه میخواهد دهی او را یقین / دوست میداری تو دشمن اینچنین
گر تو این بوجهل را گردن زنی / مرد باشی ورنه کمتر از زنی
ضر بوجهل لعین شد خو / باز میگردد همه با نفس او
لیک این بوجهل نفس نا تمام / باز میگردد بتو ضرش تمام
جهد کن باشد که این بوجهل دون / گو ترا دشمن بود سازی نگون
گر بود توفیق حق با تو قرین / بتوانی کشتن این شوم لعین
گر بود شمشیر توفیقت بدست / بتوانی کردن این بوجهل پست
هست امیدم من بی روی و راه / گو دهد در سایه لطفت پناه
تا مگر لطفت شود جانرا حریف / ورد جان شد یا لطیف یا لطیف
ای ز لطفت کار عالم با نظام / لطف خود کن شامل حالم تمام
تا ز لطفت هست عالم را نظام / هر نفس بیحصر صلوات و سلام
از خدای کردگار غیب دان / بر تو بادا ای هادی جان و جهان

در ذکر نزول ملائکه

مرحبا ای عنبرین باد سحر / زان مراد جان جهان داری خبر

با تو گر بویی بود از بوی یار / نسخه‌ای زان بوستان آن بیار
بوی وصلش بر مشام جان رسان / ذوق نعت او بکام جان رسان
یاد کن نعت جمال مصطفی / باز کن وصف کمال مصطفی
آن محیط مرکز مهر و وفا / وآن نگین خاتم صدق و صفا
ذات پاکش عکس فیض لایزال / جوهر او مظهر لطف و کمال
هر کمالاتی که با آن جود بود / سر بسر در ذات او موجود بود
ذات او مرآت اسرار نهان / جان عالم عالم جان جهان
هم مکمّل هم مکمّل آمده / جان او حلّال مشکل آمده
هر چه بر جان سخت مشکل می‌شود / چون مدد زان خواستی حل می‌شود
جامع جمع کمالات وجود / سالک کل مقامات شهود
آن گل سیراب بستان وفا / شمع جمع افروز یعنی مصطفی
یا رسول الله جان را ده مدد / تا شود آگاه جان از کنه خود
در دلم افروز شمعی از شهود / تا برم من راه در کنه وجود
هم بلطف خویشتن بگشا درم / تا حقایق را کماهی پی برم
هر جانبی روی جان در راه کن / جان ما از اسرار عشق آگاه کن
چون رضا مهر داده جان را نشان / راز باطن نیز بر جان کن عیان
بعد از آن بر باطن باطن برم / پس از آنجا نیز در پیش آورم
دمبدم ره میدهم در پیش پیش / تا رسد جانم سوی مقصود خویش
هر نفس از حق دو صد عالم سلام / باد بر روح تو یا خیر الانام
چون معطر شد دماغ از درود / باز گردم با سر مقصود زود
اینچنین نقلست از اصحاب دید / آنکه روز بدر یک بادی وزید
آنچنان بادی بد آن بادای عجب / که کسی مثلش ندیده بر طرب
آمدش زان پس یکی باد دگر / بعد از آن بادی از آن دو خوبتر
اندر آن بادی که اول رو نمود / بیگمانی جبرئیل آمد فرود
بود با وی از ملایک یک هزار / شد موافق با رسول کردگار
در دویم بادی که آمد آشکار / بود میکائیل هم با یک هزار
جوق میکائیل با نصرت قرین / مصطفی را ایستادند از یمین
پس در آن باد سیوم بی گفتگو / آمد اسرافیل از حضرت فرو
هم ملایک بود با وی یک هزار / پس در استادند ایشان از یسار
بسته بودند آن ملک دستارها / طرّه دستارها کرده رها
والعجب آن طره‌ها پرداخته / در میان شانها انداخته
بر سما پیوسته بود انوارشان / هر یک از رنگی دگر دستارشان
هر یک از رنگی خوشی در خورد بود / بعض سرخ و بعض دیگر زرد بود
جانشان از شوق ایزد در خروش / هر یکی بنهاده شمشیری بدوش
با شکوه و با نهیب و با وقار / هر یکی بر ابلق مندی سوار
صوف بودی جلّهای اسپشان / مثل آن لشکر کسی ندیده نشان

چون رسیدند

چون رسیدند آن ملایک در زمان / روی بنهادند اندر کافران
پس بیک لحظه بامر کردگار / لشکر کفار گردند تار و مار
آن ملایک غیر روز بدر در / می‌نکردند جنگ یکروز دگر
وان ملک در جنگهای بعد از ین / گرچه حاضر میشدند با اهل دین
لیک یکذره نمیکردند جنگ / بلکه ایشان زایدی جای درنگ

روایت مازنی در این باب

مازنی آن کامل عالی صفات / از اکابر بود و از اهل ثقات
گفت من دیدم ز اصحاب رسول / ای عجب شخصی بغایت با قبول
آن صحابی گفت اندر روز بدر / کافری بد جان ما از غش و غدر
میشدم من کافری را از عقب / تا کشم او را و سازم مضطرب
پیش از آن کاید بوی تیغ مرا / العجب سر از تن وی شد جدا
پس یقینم شد که آن از غیب بود / هر چه آن از غیب بد بی عیب بود

نقل سهل ابن حنیف

کرده سهل ابن حنیف این نقل نیز / آنکه روز بدر از حکم عزیز
چونکه میراندیم تیغ خویشتن / کافران را سر جدا گشتی ز تن
پس به ایشان تیغ ما نارسیده بود / که سر از تن شان جدا گردیده بود

روایت عکرمه در این باب

عکرمه آن کامل با عز و قدر / این روایت کرده است از روز بدر
آنکه میدیدیم اندر بدر ما / آنکه سرها می‌فتاد و دستها
گرچه پا و سر فتادی پیش و پس / ما نمی‌دیدیم آنجا هیچ کس
دست و سر از کافران گشتی جدا / وی عجب‌تر کس نمی‌دیدیم ما
پس یقین‌مان شد که آن بی هیچ ریب / بی تکلف بود کار اهل غیب
ای خدای کارساز بی نیاز / لطف کن وز غیب کار ما بساز
تا شهادت راز غیب است انتظام / از درون دشت باد جان را با قوام
هم دل ما بی حجاب و ریب باد / فیض جان و دل ز غیب الغیب باد

در چاه انداختن اجسام اهل شرک

کرده بوطلحه ز خیر المرسلین / در بخاری کرده نقلی اینچنین
آنکه در بدر از قضای غیب دان / مشرکان را چونکه کشتند آنچنان
مصطفی آن گوهر بحر صفا / در زمان فرمود با اهل وفا
تا کراجساد قریش پر فتن / جمع آورند بیست و چار تن
بعد از آن فرمود شاه نیکخواه / کز پلید از بد اینها را بچاه
وز زبان اصحاب دین در تاختند / آن جماعت را بچاه انداختند
از صنادید قریش آن بیست و چار / ای عجب انداختند در چاه خوار
آنچنان تخمی که اول کاشتند / عاقبت آخر برش برداشتند
گر نکوکاری تو و گر بدروی / کانچه خواهی کاشتن آن بدروی
کس ز گندم کاشتن جو بر نچید / هم ز تخم جو کسی گندم ندید
خواه نیک و خواه بد ای مرد راه / کانچه کاری بدروی آنجایگاه
بود شان حضرت خیر البشر / گر بجایی گو شدی غالب مگر

اندر آنجا صاحب خلق عظیم / میشدی الحق سه روز و شب مقیم
بس بپدر آن خاصه پروردگار / گشت در روز سیوم آخر سوار
همرهش رفتند جانبازان دین / جان بکف بنهاده از حسن یقین
بس ز اصحابش نمیدانست کس / کز کجا شد آن عالی نفس
بس روان شد تا سر چاه بطیش / کاندر آن افکنده بودندش قریش
بر سر آن چاه شد خیر الانام / خواند ایشان را همی یک یک بنام
بس چنین گفت ای فلان و ای فلان / بر زن آن بودی شما را بیگمان
آنکه فرمان خداوند و رسول / نیک میکرد بدای مردم قبول
بس همی رفتید راه راست پیش / تا نمی دیدید کس بهتر ز خویش
در دو عالم هر چه حق میخواست شد / وعده کو کرده ما را راست شد
وعده کو حق بما داد و شما / هم شما دیدید و هم دیدیم ما
چون شنید این قول از حضرت عمر / در زبان آمد که یا خیر البشر
جسم بی روح چند اینها بی فنا / از چه فرمایی سخن تو با جماد
چون جمادند این گروه کشتگان / با جمادی کی سخن گفتن توان
از عمر چون مصطفی بشنید این / بس زبان بگشاد و فرمود اینچنین
گر بحق کردگار انجمن / گر بدست اوست دل و نفس من
کین گروه ارچند جان در بر نیند / در شنیدن از شما کمتر نه‌اند
روحشان گرچه شده از تن جدا / در شنیدن نیستند کم از شما
وآنچه بشنیدند از من این حشر / آن دگر ایشان شنیدند ای عمر
گفته است اینجا قتاده این سخن / کز خدای کامکار ذو المنن
زنده شان فرمود در چاه بلا / تا شنیدند آن لبیمان این ندا
تا از آن بشنیدن آن اهل فساد / حسرت ایشان شود آنجا زیاد
تا جواب شان بشنوند آن زنرش / خون شوند آن زمره تا حشر منش
بس چنین فرمود شاه انس و جان / تا کر جمع آرند مال کافران
مال چون کردند جمع اندر مصاف / در میان قوم افتاد اختلاف
مال دنیا طبع را بد میکند / آن خود هر جا که باشد میکنند
بس چنین گفتند جمع آرندگان / کان ما باشد جهات مشرکان
زانکه ما در لشکری خون خورده‌ایم / حق خدمت را بجا آورده‌ایم
غازیان گفتند هر یک در عمل / کشته خود را فرا گیرد بنفل
حارسان مصطفی گفتند گر / نیستید از ما شما حق دارتر
ما پیمبر را حراست کرده‌ایم / حق خدمت را بجا آورده‌ایم
چون خلاف افتاد در دم مصطفی / برگرفت از حکم حق آن مالها
بر سویت کرد آن قسمت تمام / بر مسلمانان حاضر والسلام
در غنیمت بود شمشیری بکار / نام آن شمشیر بودی ذو الفقار
بود آن شمشیر فیروزی لقب / از منبه ابن حجاج العجب
اشتر بوجهل هم در آن زمان / اوفتاده بد بدست مؤمنان
مصطفی آن اشتر و آن ذو الفقار / خاصگی خویش فرمود اجتبا
ذو الفقار القصه آن خاصه گشت / وان شتر از اشتران خاصه گشت

این دل من

این دل من مدتی بیزاری گزیم / در تصرف داشت ابلیس لئیم
چون گذشتم بر سر تلبیس را / کور کردم دیدهٔ ابلیس را
همچو آن اشتر دل من نیز هم / خاصگی خویش گردان ای کریم
دل نظرگاه تو است ای کردگار / لطف کن او را چنین ضایع مدار
مرغ دل در بحر جان غواص باد / جان من از جانها خالص باد

فصل در فرستادن حضرت رسالت

فتح نامه بمدینه و نزول اجلال الحضرة بآنجا

ای برید کوی جانان مرحبا / مژده گر داری ز جانان خوش درآ
مژده جانان بجان آور دگر / باز گو تا خود چها داری خبر
مژده ما را ده از جانان ما / مژدگانی گیر از ما جان ما
تا بکی جان را نمایی اضطراب / مژده گر داری از جانان بیار
تا زمانی از خوشی جوشی کنیم / با وصالش دست آغوشی کنیم
کی بود یارب که بر داری حجاب / روی خود بنمای گر چه بخواب
چونکه محرومم چنین از کوی او / بو که اندر خواب بینم روی او
گر جمال خویش را یابد دلم / بیگمان گردد بمطلب حاصلم
یا رسول الله یا بدر الدجا / جان نوری را بجود راهی نما
ره جانش را بکوی خویش ده / جانش را زنگی ز روی خویش ده
بعد عطر تحیات و سلام / هر نفس بادات یا خیر الانام
عاقبت چون مصطفای کامیاب / لشکر کفار کردش تار و مار
چون ز نیبانشان بجا انداخت او / طوق فتح خویشتن افراخت او
در زمان ابن رواحه بیگمان / فتح نامه داد و کرد او را روان
فتح نامه داد او را در زمان / کرد او را جانب یثرب روان
زید حارث هم فرستادش دگر / تا قبایل را دهد هر جا خبر
اسفل یثرب تمام اهل قبول / در رساند مژده فتح رسول
هر کجا آنجا بود حی عرب / در رساند مژده شوق و طرب
نقل کرد است آن بزرگ پاکدین / راست از مسند اسامه زید این
کز رقیه دختر صدر عرب / زوجه عثمان عفان العجب
در مدینه کرده بود همش بخاک / زین سبب بدجان ما اندوهناک
کز رسید ابن رواحه با قبول / داد ما را مژده فتح رسول
فتح نامه چون فرستادش ز پیش / از پیش فرمود خود آن نوش نیش
همچو شمعی آن شه عالی رشاد / روی اندر جانب یثرب نهاد
بود دلّی بس فرود آمد بتل / داد هر یک کشته خود را نفل
باز از آنجا رایت نصرت شعار / رو به یثرب ساخت آن صدر کبار
چون مسلمانان شدند آگه ز راه / تا بروحا آمدندش پیش باز
بس بروحا در رسیدندش نکو / تهنیت گفتند او را پی بپی
بود با حضرت چهل با چار اسیر / چون بصفرا آمد آن بدر منیر
مرتضا را امر فرمود آن زمان / تا بکشت او نضر حرث تیره جان
بس بدولت شد سوار آنجا رسول / تا بعرق الظبیه فرمودش نزول

عقبه ابن معیط بد کان
گفت تا گردن زدندش در زمان

گفت عقبه دختران خرد من
من که را بسپارم ای نیکو سخن

در جوابش گفت آن صدر کبار
دختران خرد با آتش سپار

عاصم ثابت بامر مصطفا
گردن عقبه زد آندم بر ملا

از اسیران مصطفا بکروز پیش
در مدینه آمد آن پاکیزه کیش

پس چنین فرمود با قوم آن زمان
کاسیران را نکه دارید هان

هیچ منمایید ایشان را عتاب
می میازاریدشان از هیچ باب

نزد خود بدهید ایشان را پناه
پس نکو دارید ایشان را نگاه

تا بود جان من از مهر تو شاد
شوقش از ذوق تحیات تو باد

مقتضای جود تا باشد وجود
جان معطر باد از عطر درود

لذت جان من از چهر تو باد
منظر جان مسکن مهر تو باد

ابن اسحاق آن بزرگ نامور
اندر اینجا اینچنین داده خبر

کو که اندر مکه آوردش روان
العجب احوال قتل مشرکان

از خزاعه بود و بودش بی کلام
جیسران ابن عبدالله نام

اول آنکو بود حال مشرکان
در حرم آن مرد بودش بیگمان

گفت بورافع بزرگ پاکدین
آنکه بد مولای خیر المرسلین

آنکه من در جاهلیت زابتدا
بودمش من بنده عباس را

شمع دین در جان ما بد تافته
بد مسلمانی بما ره یافته

مهر دین عباس و ام الفضل و من
هر سه بودیمش مسلمان بی سخن

لیک عباس آن بزرگ پاکدین
خوف میکردی ز قوم خود یقین

زانکه بود اورا دنیای بسی
بود هر چیزش بدست هر کسی

گر نمی کردی مسلمانی نهان
وانمی دادند مالش مشرکان

تخم دین زین روی پنهان کاشتی
پس مسلمانیش پنهان داشتی

چون شدم آگه ز قتل مشرکان
جان من از شوق بد شادی کنان

یافتم من قوتی بر خویشتن
گوییی از نو آمدم جانی بتن

پس نشسته بودمش چون سرکشی
العجب در حجره زمزم خوشی

زین خبر بد جان ما اندر طرب
بود ام الفضل پیشم العجب

بولهب ناگه در آمد خشمگین
میکشید از ضعف پایش بر زمین

چون در آمد آن پلید بت پرست
رفت اندر پیش بوسفیان نشست

پس زبان بگشاد و گفت ای ابن عمو
حال اهل بدر با ما باز گو

چونکه بوسفیان شنید این العجب
گفت بالله العظیم ای بولهب

گر همین کاینشان بما کردند روی
قوم ما بگریختند از چارسوی

در زمان کاینشان رسیدند العجب
پشت دادند قوم ما ای بولهب

در زمان غالب شدند ایشان بما
من چه گویم تا چه گویم ماجرا

از پی ما هر طرف می تاختند
پس همی کشتند و می انداختند

زین جهت افتاد در جانها نفیر
پس همی کشتند و میکردند اسیر

گرچه آخر حال ما این بود و بس
من ملامت را نگویم هیچکس

زانکه دیدم لشکر ایشان چنان
کو بدند اندر هوا جولان کنان

رخت ایشان

رخت ایشان بد سفید و با وقار
هر یکی بر ابلق نغزی سوار

از پی ما تاختندی بس دلیر
جنگ میکردند با هم همچو شیر

هر یکی را بود یک تیغی بکف
جنگ میکردند با ما هر طرف

آنچنان لشکر چو از جا بر کنند
گر بود کوهی برابر بشکنند

گفت بورافع چو بشنیدم من آن
گفتم آن باشد ملایک بیگمان

بولهب گر زمن بشنیدش این سخن
یک طبانچه سخت زد بر روی من

پس مرا انداخت آنجا بر زمین
پس ببالایم نشست او خشمگین

چون ببالایم نشست آن بیخرد
پس مرا مشت و لگد بسیار زد

چونکه ام الفضل آن حالت بدید
در زمان برخواست چوبی بر کشید

بولهب را زد بسر آن چوب سخت
پس شکسته شد سر آن شوربخت

پس زبان بگشاد و گفت ای تیره جان
چونکه عباست غایب این زمان

تو غلام او همیداری حقیر
گو نیا هستی خرف ای تیره پیر

بعد از آن شد بولهب ز آنجا برون
تا چه پیش آید ازین چرخ نگون

بعد هفتم روز آن پیر خرف
مرد و شد در قعر دوزخ معتکف

آن خبر در جان او تاثیر کرد
تا ز جان خویش او را سیر کرد

چون نبودش دولت توفیق یار
آنچنان در شرک مرد او زار و خوار

کردگارا اندرین بحر عمیق
وقت مردن ساز توفیقم رفیق

تا ز دست نفس آندم جان برم
چون روم با خویشتن ایمان برم

جوهر ایمان من ای پادشاه
در خزانه لطف خود دارش نگاه

تا اجل چون ناگه آید بر سرم
باز بسپاری تو با من جوهرم

یا رسول الله آخر خاطری
تا کشاید بر دل از غیبم دری

تا بروی جانم این در وا شود
پس صفای باطنم پیدا شود

آن صفایم ره نماید سوی تو
پس ببینم آفتاب روی تو

تا لبم تا معتدل باشد ز روح
باشد از روی توام هر دم فتوح

تا بود جان مستفیض از فیض یار
مرحمت بادا و بی شمار

فصل در قصه اسلام عمیر وهب

ابن اسحق آن سر اهل قبول
شیخ دین نقال احوال رسول

گفت چون از قصه بدر العجب
بود جان مشرکان اندر تعب

گرچه جانشان از مصیبت زار بود
عاقبت بیچارگیشان چاره بود

روزی از حکم خدای غیبدان
بود صفوان امیه بیگمان

اندرون حجر بنشسته همی
مشرکان را داشتی او ماتمی

چون ز خویشان خودش آمدی
از بن هر موش فریاد آمدی

گر بناخن سینه کردی چاک چاک
گر کشیدی نالهای دردناک

العجب صفوان درین حالات بود
جانش زین غم مخزن آفات بود

گر عمیر وهب و جمعی پر ز غم
پیش صفوان آمد و بنشست هم

بد عمیر وهب مردی تلخ عیش
بود او هم از شیاطین قریش

در زمان جهل بسیار آن جهول
کرده بد در مکه ایذای رسول

آنچه او کرد از اذیت با رسول
می ندانم تا کسی کرد از جهول

یک پسر را بد عمیر ناخبیر
کرده بودندش بروز بدر اسیر
آمده بد در کمند مومنان
او فتاده بد به بند مومنان
کس نبد در حجر غیر آن دو تن
یاد میکردند قوم خویشتن
گفت صفوان دل پر از آتش بود
زندگی بی قوم بس ناخوش بود
او چو گفتا این عمیر بر زکین
گفت والله اینچنین و اینچنین
بعد از آن گفتش عمیر تیره جان
گر مرا قرض است بسیار این زمان
وین عجب تر نیست در خلم هیچ جا
تا کنم زان دخل قرض خود ادا
با وجود قرض و تنگی عیال
چون نباشم در جهان من تیره حال
گر نه اینها بودی ای صفوان بدان
جان همی کردم فدای دوستان
بیگمان میکردمی خود را فدا
پس محمد کشتمی من بر ملا
گر بهانه دارم ایندم ای خبیر
گر بر دست او دارم اسیر
گفت صفوان من کنم بی قیل و قال
هم ادای قرض و هم خرج عیال
گر کمر بندی تو این کارش میان
هر چه دارم با تو باشد در میان
پس عمیرش گفت با صفوان کزین
من برانم لیک پنهان دار این
هم بساعت آن عمیر بر ستیز
گفت تا شمشیر او کردند تیز
پس روان برخواست از مردم نهان
سوی یثرب رفت با قصدی جهان
چونکه در شهر مدینه در رسید
در زمان او بر در مسجد دوید
پس بخوابانید اشتر را بدر
گر قضای حق بدید او را عمر
دید شمشیری حمایل کرده است
خویش را جست و مکمل کرده است
چون عمر دیدش عمیر بر ضرر
تا مدست این گفت آن بهر شر
این عدو الله روگشته زراه
تا مده جز بهر شر اینجا بگاه
در میان ما و جمهور قریش
او عداوت کرد و ناخوش کرد عیشش
پس عمر شد نزد خیر المرسلین
کرد حضرت را همی آگاه از این
چون رسول الله بشنید این سخن
گفت رو او را بیا ور نزد من
پس عمر بیرون شد و بگرفت سخت
بند شمشیر عمیر شوربخت
پس بپیچید اندر گردنش
زانکه از وی می نبودی ایمنش
پس فرستاد آن عمیر ناقبول
جمعی از انصار او نزد رسول
تا شوندش حامی صدر عرب
گز عمیر ایمن نبودش العجب
بعد از آن او را چنان بگرفت بند
برد نزد مصطفای ارجمند
چونکه آنحضرت عمیر از دور دید
که عمر بگرفته او را میکشید
چونکه دید آن حضرت خیر البشر
گفت بند او رها کن ای عمر
پس چنین فرمود او را مصطفی
کای عمیر آخر بنزدیک اندر آ
پس عمیر آمد در آن بزم فلاح
اینچنین گفت انعموا تو هی صباح
کافران را بد تحیت انعموا
زین جهت آن لفظ گفتش آمد او
گفت پیغمبر که رب العالمین
یک تحیت داد ما را به از این
وآن سلامت از تو ای نیکو سرشت
کان تحیت را بود اهل بهشت
ای عمیر اکنون بما کن آشکار
تا چنین تند آمدستی در چه کار
کار تو چه بود در اینجا باز گو
می‌بپوشان راز و با ما راز گو

گفت

گفت در ساعت عمیر پرفتن
کامدم بهر اسیر خویشتن
آمدستم بهر فرزند این زمان
تا مرا احسان کنی ای مهربان
گفت پیغمبر چرا آزرده‌ای
وز چه شمشیرش حمایل کرده‌ای
گفت در ساعت عمیر نامراد
گر حق این شمشیر را رسوا کناد
پست زین شمشیر جان من فگار
زانکه زین شمشیر نامد هیچ کار
گفت حضرت کای عمیر تندخو
ور چه کارش آمدستی باز گو
گفت از بهر اسیر خود به سر
آمدستم نیستم کاری دگر
گفت حضرت نامدستی بهر این
بل تو با صفوان فلان روز از یقین
هر دو اندر حجر بنشسته بدید
دل با اهل بدر پیوسته بدید
یاد میکردید اهل بدر را
هر دو میگفتید با هم ماجرا
پس تو گفتی آن زمان ای تیره حال
گر نمی بودی مرا دین و عیال
رفتمی خود را چو آن آغشتمی
پس محمد را بزاری کشتمی
او گرفتنت بجود دین و عیال
تا بقتل آری مرا ای تیره حال
آمدستی از برای قتل من
نی گر از بهر اسیر خویشتن
لیک قصد تو سراسر باطل است
گر میان ما و تو حق حایل است
چون عمیر این قول از حضرت شنید
در زمان از دوست توفیقش رسید
اسم هادی در وی آمد جلوه گر
هم بساعت از ضلالت شد بدر
چون ز دوده شد ز جانش نقش غیر
پس زبان بگشاد در ساعت عمیر
گفت من دادم گواهی بیگمان
گر تویی پیغمبر آخر زمان
این حکایت بیشک ای عالی نفس
جز من و صفوان نمیدانست کس
بیشک این صورت ز نزد کردگار
بر دل پاک تو گشته آشکار
آن ترا گر دست واقف بیگمان
تو رسول بر حقی ای پاک جان
جز خدا را اطلاع غیب نیست
تو رسولی واندر اینجا ریب نیست
حمد آنکس کو مرا آرام داد
ره نمود و دولت اسلام داد
بعد از آن دیگر عمیر سرفراز
کلمه گفت و گشت از اصحاب راز
کلمهٔ توحید گفت و شاد شد
پس دلش از قید کفر آزاد شد
در نگر کاخر عمیر ذوفنون
از حرم او بر چه قصد آمد برون
تا گر از یک جذبه‌اش پروردگار
در کشید و کردش از مردان کار
هیچکس از عاقبت آگاه نیست
در حقیقت هیچکس را راه نیست
هست امیدم ز ذی موهبت
آنکه باشد خیر ما را عاقبت
چون عمیر القصه آنجا کام یافت
شد مسلمان دولت اسلام یافت
پس رسول الله فرمودش چنین
گر بیاموزید او را شرع و دین
دین بیاموزید او را زین سپس
پس اسیر وی دهیدش باز پس
چون چنین فرمود آن شمع زمان
در زمان کردند یاران آنچنان
باز دادند اولا او را پسر
علم دین کردند تعلیمش دگر
بعد از آن گفتش عمیر پاک دین
کای رسول خاص رب العالمین
ای برحمت کارساز کاینات
باد جان صد چو من مردم فدات
من همی در جاهلیت یا رسول
کرده‌ام بسیار فعل ناقبول

کرده ام در جاهلیت هر بسی / سعی در اطفای نور دین نبی
کفر آندم را حمایت کرده ام / مؤمنان را هم اذیت کرده ام
آنچنان خواهم من ای نیکو خصال / گر کنم افعال خود را جبر حال
دوست دارم گر بمن منت نهی / واندر اینساعت مرا رخصت دهی
تا روم زاینجا سوی مکه یقین / خلق را آنجا کنم دعوت بدین
زانکه شاید بدکه جمعی از عرب / من شوم اسلام ایشان را سبب
چینه باشم مرغ در دام آورم / کافران در دام اسلام آورم
چند روزی چون در آنجا جا کنم / مشرکان را من بسی ایذا کنم
حضرت پیغمبر آخر زمان / داد اورا العجب رخصت در آن
اندر آندم که عمیر با سکون / ای عجب از مکه می آمد برون
اینچنین میگفت صفوان با قریش / آنکه کم سازید خود را تلخ عیش
که بشارت میدهم تان این زمان / وقعهٔ کان زود خواهد شد عیان
کای عجب کو وقعه چون گوشش کنید / وقعهٔ بدری فراموشش کنید
کام ما آنجا مهیا می شود / جبر حال بدر بر ما می شود
هر که بیرفت از مدینه با حرم / خواه اهل بخل خواه اهل کرم
بیشدی صفوان باستقبال او / باز پرسیدی از آن احوال او
تا خبر دادند اورا ناگهان / گر مسلمان شد عمیر پاک جان
چون شنید القصه صفوان این خبر / زین خبر شد جان او زیر و زبر
خورد سوگندیش صفوان آن زمان / آنکه تا باشد عمیر اندر جهان
نی سخن با وی کند در عمر خویش / نی مراعاتش کند جز کم چه بیش
پس باذن مصطفای محترم / بازگشت آمد عمیر اندر حرم
پس بمکه آن عمیر پاک دین / دعوت کفار میکردی بدین
مشرکان را کردی ایذا بیشمار / ای زهی دولت که اورا بود یار
تا که بر دست عمیر کامیاب / خوش مسلمان گشت خلقی بیشماب
ای زهی دولت که حق دادش عمیر / دولت هر دو جهان بادش عمیر
در نگر ای سالک راه خدا / تا کرشمهٔ لطف او کرده چها
شیوهٔ اهل عنایت این بود / تا بود کار هدایت این بود
تا نباشد جذبهٔ توفیق یار / سعی و جهد ما نیاید هیچ کار
ذرهٔ توفیق اگر یابی همی / بر ز طاعت عالمی در عالمی
اندرین محفل که مردان اندرند / صد جهان طاعت بیک جو کی خرند
گر ترا توفیق ایزد یار نیست / جانت از طاعت برخوردار نیست
هر که نی توفیقش از یزدان بود / نور و نار و طاعتش یکسان بود
لیک توفیق خدا باشد عزیز / هر کسی را کی رسد ای با تمیز
خالقا توفیق ده جان را تمام / تا بجانان راه یابد والسلام
هر دم از قیوم حی لاینام / باد بر روح رسول از ما سلام
فیض جان ما همه زان روح باد / باب دولت بر همه مفتوح باد

فضیلت اهل بدر بروایت رفاعه

صاحب رفعت رفاعه از یقین / در بخاری نقل کرده است اینچنین

گر قضا یکروز جبریل امین / آمد از ایزد بخیر المرسلین
پس زبان بگشاد جبریل آن زمان / گفت حضرت را که ای زین زمان
اهل بدر اندر میان مؤمنان / چه فضیلتشان بود ای پاکجان
گفت پیغمبر که ایشان برترند / از تمام مؤمنان فاضلترند
بهتر ایشانند ای روح الامین / ما همیدانیم ایشان را چنین
گفت جبریلش که ای صدر عزیز / هر ملک کو آمده در بدر نیز
همچنین هستند ایشان بیگمان / هم اعز و افضل کروبیان
هر که در بدر آمده حاضر تمام / بهتر روحانی است ای امام
اندر آن روزی که در بدر آنچنان / غالب آمد مصطفی بر مشرکان
هم در آن روز از قضای غیب دان / روم شد بر فارس غالب بیگمان
پس بدان دو فتح نیکو اهل دین / شادمان گشتند و پیغمبر از یقین
زانکه بودند اهل روم اهل کتاب / فارس اهل کفر و شرک و اضطراب
هم در آن روز از قضای لاینام / بیست و پنجم روز از ماه صیام
هم ز هجرت رفته بودش بیکلام / اندر آندم نوزده ماه تمام
پس عمیر بن عدی بن خرش / شد روان با زمرهٔ بی غل و غش
تا که شد عصمای مروان از یهود / که زنی بس شاعره اهل یهود
هجو گفتی مؤمنان را بر دوام / رنجه گشتی زان دل خیر الانام
پس عمیر بن عدی پاک جان / در درون خانهٔ او شد نهان
گرد وی اولاد او بنشسته دید / جانش با اولاد خود پیوسته دید
و آن زمان عصمای شوم ناخبیر / داشت طفلی در بغل میداد شیر
چون چنان دیدش عمیر بن عدی / در زمان بگرفت آن طفلش ز وی
پس کشید و برد شمشیرش نکو / در میان هر دو پستانش فرو
آنچنان بردش فرو آن نامور / گر شد آن شمشیر از پشتش بدر
هم بلحظه بازگشت آن سرفراز / کرد وقت صبح با حضرت نماز
مصطفا پرسید از و کای زکو / بنت مروان را چه کردی بازگو
گفت ای هر دم دو صد جانت فدا / کشته ام او را ترا باد البقا
پس زبان بگشاد شمع انجمن / گر فدایش باد هر دم صد چو من
گفت کرد و کو سغند ای نیک خو / تا زنند از بهر وی بر هم سرو
اول این تمثیل از آن عالم مطاع / اوفتاده است ای عزیزان استماع
تا بود از علم دایم زین عین / از درودش باد دایم عین زین

قصهٔ غزای قینقاع که در آن

آنکه عین از عین او با زین بود / عین زینش زین عین العین بود
اول انشا نی که آمد بر ورق / نور او افتاد نقشش بر ورق
چون ز علم آمد رقم بر لوح عین / گشت نقش نور او سرلوح عین
عکس فیض فضل جودش لایزال / فضل و جودش هر دو در حد کمال
تا که نقشی هست بر لوح دلم / نقش مهرش باد سر لوح دلم
ناقل اخبار داده است این نشان / آنکه چون پیغمبر آخر زمان
العجب فرمود هجرت از حرم / پس بیثرب آمد آن کان کرم

در میان حضرت و قوم یهود / رفت عهدی کان نگوییم با تو زود
عهد کردند آن گروه ناقبول / که مدد ندهند اعدای رسول
پس حذر از وعده و ایعادش کنند / در همه احوال امدادش کنند
دشمنان گر ناگهش در پی کنند / نیز دفع دشمنان وی کنند
پس شوند آن زمرهٔ بی مغز و پوست / دشمنش با دشمن و با دوست دوست
چون بجنگ بدر غالب شد رسول / از حسد مردند آن قوم جهول
پس بهم کردند از تردامنی / آن زمان اظهار کین و دشمنی
پس بگفتندش محمد بیگمان / پاکروی اوفتاد اندر میان
که ندانستند طور و طرز جنگ / زان شدش غالب بر ایشان بیدرنگ
جنگ گر با ما کند آن نامدار / لشکرش سازیم در دم تار و مار
چون شد از تیر حسدشان سینه ریش / در زمان کردند نقض عهد خویش
چون رسول الله کرد این استماع / جمع فرمودش یهود قینقاع
از یهود آنکس که عهد اول شکست / بیگمان بودند آن شومان پست
پس بفرمود ای گروه پر حسد / می بیندیشید اندر حال خود
تا که آن نقمت که آمد بر قریش / نارسد تان ای یهود تلخ عیش
دین من سازید از طاعت قبول / چه همیدانید من هستم رسول
دین من گیرید ای قوم عنود / ورنه نقمت بر شما خواهد نمود
چون یهود از وی شنیدند این خطاب / اینچنین دادند حضرت را جواب
کای محمد تو چنان داری گمان / آنکه ما چون قریشیم این زمان
تو بدان غره شدی کان قوم ننگ / ره نمی بردند طور و طرز جنگ
تو بدان کان مردم ناهوشیار / می ندانستند رسم کارزار
گر فتد با ما قتالی در خورت / ما بر آریم دمار از لشکرت
چون نبی زایشان چنین کرد استماع / جزم گشت او بر غزای قینقاع
با صحابی گفت آن عالی مذاق / تا گرفتند از برای آن یراق
نیمهٔ شوال آن شمع فرید / بر سر آن قوم دون لشکر کشید
جمله اسبابی که بد برداشت او / رایت نصرت شعار افراشت او
بود از آن آن رایت نصرت معاد / بی تکلف آن بدست حمزه داد
پس برون شد مصطفی با جوق خویش / حمزه با رایت همیشه پیش پیش
چون برون میرفت آن بدر منیر / بولبابه ساخت در یثرب امیر
چون یهود القصه زین شد خبر / گشت زین غم جانشان زیر و زبر
قلعه را رفتند و دربستند سخت / تا چه پیش آید مر ایشان را ز بخت
العجب بودند ایشان استوار / پانزده روز و شب ایشان در حصار
عاقبت عاجز شدند اهل یهود / پس درآوردند ایشان را فرود
دستها بستندشان بر شانها / نی فسون شان ماند و نی افسانها
قصد فرمود آن زمان صدر کبار / تا که بکشند آن گروه بیوقار
در زمان جلاد فرمودش طلب / تا که بکشند آن گروه بی ادب
ناگهان آنجا ابی ابن سلول / در شفاعت آمد و گفت ای رسول
این گروهندش همی پیوند من / سر بسر هستند هم سوگند من

آنچنان خواهم که تو احسان کنی / پس دل این قوم را شادان کنی
پس بمن منت نهی ای خاص خاص / پس کنی این قوم را یکسر خلاص
چونکه گفتش این سخن ابن ابی / مصطفی فرمود اعراضش ز وی
پس شفاعت کرد او بار دگر / کرد اعراضش دگر خیر البشر
پس سیوم بارش دگر ابن سلول / دست برزد بر گریبان رسول
پس چنین فرمود با وی مصطفی / وای بر تو کن گریبانم رها
در جواب ابن سلولش گفت این / که بحق ذات رب العالمین
آنکه نگذارم ترا ای مصطفی / تا کنی احسان بر ایشان از وفا
چارصد زین قینقاع نامور / همچنین سیصد زره پوش دگر
دایما بهرم کفایت کرده‌اند / ز اسود و احمر حمایت کرده‌اند
چون تواند بود ای صدر انام / گر بکشی‌شان کشی جمله تمام
گفت حضرت چونکه من دیدم بتو / رو که ایشان جمله بخشیدم بتو
پس چنین فرمود خیر المرسلین / تا برون کردندشان زان سرزمین
مال ایشان را غنیمت ساختند / صرف راه اهل همت ساختند
بود آن مالی که بعد از بدر آن / منقسم شد در میان مومنان
مال ایشان چونکه شد قسمت پذیر / باز یثرب رفت آن بدر منیر

صورتی که در آن سال واقع شده

هم در آن سال آن مه برج جمال / جوهر جان گوهر درج کمال
روز عید اضحی آن دریای راز / در مصلی رفت از بهر نماز
چون خداوندش بسی تایید کرد / در مصلی شد نماز عید کرد
اغنیا را گفت تا قربان کنند / جان و دل صرف ره جانان کنند
پس بامر حضرت خیر البشر / هر یکی کردند قربانی دگر
اول عیدی که کردند اهل دین / بود آن از حکم رب العالمین
کی بود یا رب که اندر کوی او / من شوم قربان عید روی او
چون برافتد از جمال او نقاب / جان کنم قربان آن قدسی جناب
کاشکی من صاحب صد جان بدی / تا همه در راه او قربان بدی
جان که در خاک درش قربان بود / تو یقین دان غایت قرب آن بود
من چه کس باشم که قربانت شوم / کاشکی قربان قربانت شوم
جان من قربان قربان تو باد / آفرین کون بر جان تو باد

صورتی دیگر که در آن سال شد

رفت امیة بن ابی صلت از قدر / اندر آن تاریخ از عالم بدر
العجب او بود مردی بس حکیم / خوانده بد الحق کتبهای قدیم
ترک دین بت پرستان کرده بود / رو بتوحید و یقین آورده بود
گفته در توحید اشعار او بسی / در فصاحت می نبد مثلش کسی
در حقیقت او بسی اشعار داشت / روز و شب توحید گفتن کار داشت
پس خبر میداد از هر دفتری / آنکه پیدا می شود پیغمبری
گفتی کاینک رسیده وقت آن / که یکی پیغمبر آید در میان
در قدوم آن رسول پاک جان / محو گردد کفر و افساد از جهان

لیک او را بد تصور آنچنان
کوست آنکو خواهد آمد در میان

آنچنان میکرد آن نادان خیال
آنکه در وی ظاهر آید آن کمال

دایم اندر خویش بردی آن گمان
کو بود پیغمبر آخر زمان

چون خبر دادند او را ای عجب
آنکه شد مبعوث سلطان عرب

هم بساعت کو شنیدش این خبر
خواست آمد از حسد جانش بدر

زانجهت تخم حسد در جان نشاند
در ضلالت رفت و اندر کفر ماند

آب حیوان کرد اسکندر طلب
لیک آن شد روزی خضر العجب

هر که خواهد هر چه را خواهد دهد
هر چه خواهد هر که را خواهد دهد

چونکه اصحاب پیمبر از قبول
شعر او خواندند نزدیک رسول

چون شنید آن شعر خیر المرسلین
در تعجب رفت و فرمود اینچنین

کانکه این اشعار گفته متصل
بوده مؤمن بر زبان کافر بدل

تا بدانی ای ز دولت بیخبر
آنکه ایزد دارد اندر دل نظر

ای که آوردستی ایمان بر زبان
لیک داری کفر اندر دل نهان

شرع را تقلید خوانی از خری
ماندهٔ اندر لباس ابتری

معتقد داری تو ای ناپارسا
آنچه گفتست ابن سینا در شفا

زان شفاعت آمده در دل مرض
می ندانی حکمت خود را غرض

گر حدیثی یابی از قول رسول
گویی این در عقل باشد نا قبول

گاه میگویی که این معقول نیست
طبع ما را این سخن مقبول نیست

فلسفی را نیک دانی از خری
بد شناسی حکمت پیغمبری

گر ترا اینست رای ای بیخرد
دان که اندر چشم جان داری رمد

عاقبت این هم رسد کورت کند
وز طریق شرع و دین دورت کند

حکم دین چون نیست اندر خور ترا
گو بیا عقل است پیغمبر ترا

تابع عقلی از آن مفتون شدی
وز طریق شرع و دین بیرون شدی

چون خران ایمان نداری بر ملک
زانجهت تاثیر دانی از فلک

داند آنکس را که بی تقصیر نیست
کاختران را ذره تاثیر نیست

داند آنکو نیست در جانش شکی
گر مؤثر نیست آنجا جز یکی

داند آنکو را جهانی پیش نیست
آنکه آنجا یک مؤثر بیش نیست

آنکه را باشد مذاق این علوم
از تفلسف درگذشت و از نجوم

دیدهٔ عین الیقینش باز شد
بیگمان از محرمان راز شد

یا رسول الله از بهر خدا
همتی میدار با این بینوا

تا ز دست نفس شیطان جان برد
وقت مردن جوهر ایمان برد

یا الهی دانی اسرار نهان
لوح جان من بشوی از این و آن

لوح جانم از تفلسف پاک کن
جان من بر لذت ادراک کن

نکتهٔ اسرار با جانم بگو
هر چه خیر تست از جانم بشنو

از جهان گرچه ندارم حاصلی
پر ز مهر مصطفی دارم دلی

هست امید من که در روز جزا
تو بمهر مصطفی بخشی مرا

سینه ام باشد پر از مهرش مدام
این مرا بس در دو عالم والسلام

هر نفس از درج جان مشک درود
بر تو پاشان باد ای اصل وجود

تا تن من باشد از جان با نظام
عطر جانم باد صلوات و سلام

باب سوم در ذکر آنچه در سال سوم از هجرت حضرت صلوات الله علیه بوده و ذکر فتح حفصه و غزاء احد و ذکر شهادت حمزه بن عبد المطلب و دیگر صحابه رضوان الله علیهم اجمعین اول خطاب با عقل

مرحبا ای مرغ خوشخوان سحر
باز گو اسرار پنهان سحر

از نوا عشاق را سازی بده
وز مقام عشق آوازی بده

باز از نو نغمه آغاز کن
ناله با آه سحر انباز کن

وقت جان خوش میشود ز آواز تو
میفزاید سوز جان از ساز تو

نغمه گو تا ز خود بیرون رویم
هیچ و اندر خطهٔ بیچون رویم

پس در آن مجلس بطوف آییم ما
پس ز شوق آنجا بر آساییم ما

باز گردیمش بسر لوح نخست
ابجد عرفان کنیم از نو درست

از شعاع لمعهٔ شمع شهود
در نهیم انگشت بر حرف وجود

در کشیم از دست ساقی نجف
بادهٔ وحدت ز جام من عرف

پس شناسای وجود خود شویم
غرقهٔ دریای بود خود شویم

جامهٔ کثرت ز سر بیرون کشیم
باشهٔ وحدت می بیچون کشیم

خیمهٔ توحید بر بالا زنیم
کوس لا از گلشن الا زنیم

در سماع آییم با روحانیان
جان بجانان در نهیم اندر میان

کی بود یارب که سلطان وجود
رخ نماید در تجلی شهود

پرده بردارد ز پیش چشم جان
بگسلاند جان ما از این و آن

از دو عالم بگسلاند خاطرم
بر جمال خویش سازد ناظرم

از علایق سر بسر پاکم کند
در حقیقت چست و چالاکم کند

دیدهٔ عین الیقین بگشایدم
وانچه باشد سر بسر بنمایدم

پس برد از ملک تقلیدم بدر
پس دهد از راز عرفانم خبر

یارب از هستی خود زودم برآر
بیتوانی زود مقصودم برآر

پرده از جان و دل من بر کشد
وانچه می باید مرا ای نما

قوتم گرچه ز هر کس کمترست
همتم از هفت گردون برترست

ظاهر اگر چه ندارم قوتی
باطنا دارم بقوت همتی

در کلامم هر چه آن بالا بود
همت عالیم زآن اعلی بود

پا گر یابم در پی دولت رود
یا سرم اندر سر همت رود

یا ز هر شان شان من بالا رود
یا سر من اندرین سودا رود

در سرم هر دم بود شوری دگر
می ندانم تا چها دارم بسر

منگرید آخر بحال قوتم
بنگرید آخر کمال همتم

چون ببال آید تذرو همتم
بگذراند از دو عالم رفعتم

یار سازم جان بجانان مردوار
یا درین حسرت بمیرم زار زار

ای عزیزان همت عالی خوشست
دست از هر دو جهان خالی خوشست

تا بود جان همت عالیم باد
دست از هر دو جهان خالیم باد

گر تو میخواهی که آید دولتت   پس رسی در منتهای همتت
پیرو شرع محمد باش تو   در شوق از دیدگان می پاش تو
راست می رو راه شرع مصطفی   تا رسی زآن ره به سرحد وفا
حالیا دم را غنیمت دان دمی   روی با روی درود آور همی
پس بروح مصطفی ده صد درود   تا رساند جانت اندر ملک جود
از درودت راه در پیشان دهند   راه جان در مخزن جانان دهند
از درودت مرغ جان بال آورد   پس دلت در منظر حال آورد
از درود از خویشتن فانی شوی   قرب حق یابی و روحانی شوی
از درودت راه اندر دل شود   وز درودت حل هر مشکل شود
از درودت جان بجانان واصل شود   سر بسر مقصود تو حاصل شود
پر نفس از درج عطار وجود   مشک تاتار تحیات و درود
باد بر روح تو پاشان یا رسول   جان ز نعتت باد شادان یا رسول
در سرم تا سر بود شور تو باد   هم چراغم روشن از نور تو باد
بعد صلوات ای دل هر گوشه رو   با سر مولود و نعت خواجه رو
در سیوم سالش ز هجرت مصطفی   بشنو احوال از نبی ز اهل صفا
گشت واقع از قضا غزو سویق   با تو خواهم شرح آن گفت ای رفیق

صفت غزای سویق

چونکه اندر بدر کفار لعین   آنچنان کشتند مغبون و حزین
چون بکفار آنچنان آمد شکست   رفت بوسفیان و در ماتم نشست
مدتی در ماتم کفار بود   گریه و سوز و فغانش کار بود
نذر کرد آندم که تا آن انتقام   می بجوید باز از خیر الانام
نی کند تمشیط و نی تدهین خویش   باز ننماید دگر آیین خویش
با دو صد مرد سوار جنگجو   روی اندر یثرب بنهاد آن تندخو
پس همی رفت و همی راند آن عنید   تا بیک فرسنگی یثرب رسید
چون رسید آنجا بکه آن ناخبیر   دید یکتا انصاری با یک اجیر
مرد را فی الحال کشت آن بی تمیز   خانهایی چند آنجا کند نیز
پس چنان پنداشت آن بی دین کیش   آنکه کرده راست او سوگند خویش
پس از آنجا سوی مکه گشت باز   با دلی پر سوز و جانی پر گداز
این خبر چون یافت خیر المرسلین   گفت تا جمع آمدند اصحاب دین
با دو صد مرد سوار پهلوان   شد پی ایشان رسول حق روان
جان خود در راه دین ایثار کرد   وز پی آن قوم دون الغار کرد
بو لبابه در مدینه میر ساخت   پس بالغار از پی آن قوم تاخت
برد جاسوس ابوسفیان خبر   کامدست اندر پیش خیر البشر
جان او زین غم بسی در تاب شد   زین حکایت زهره آن آب شد
زین حکایت شد دل او ریزه ریز   روی بنهادند یکسر در گریز
زاد آن کفار مردود عنود   یکسان انبانهای پست بود
در گریز خود سبک می ساختند   کیسهای پست می انداختند
تا خورندی مومنانشان در قفا   پس گرفتندیش آن انبانها

مصطفی هرچند در پیشان شتافت   لیکن آن قوم سرگردان نیافت
بازگشت القصه آن عالم فروز   با مدینه رفت بعد از پنج روز
زادشان چون بود پست اندر طریق   زان جهت آن غزو شد غزو سویق
هر دم از درج قیوم ذوالجلال   بر تو پاشان باد فیض لایزال
تا بود از وصف تعیین دوات   باد بر روحت تحیات و صلات

قصه کعب اشرف و قتل او

هم در آن تاریخ از حکم خدا   کعب اشرف را بکشتند از قضا
مستمع شو تا بگویم العجب   گرچه بود کشتن او را سبب
زآن سبب کشتند آن کان جفا   گفته بود القصه هجو مصطفی
هم دگر هجو صحابه کرده بود   خاطر پاک رسول آزرده بود
واندر آن هجو آن لعین بدگمان   برده بد نام زنان مومنان
هم باهل بدر زاری کرده بود   واندر آن بر خویش خواری کرده بود
تا بدان حدی که خیر المرسلین   گفت با اصحاب خود کای اهل دین
کیست کو زاینجا رود بیماجرا   کعب اشرف را کشد بهر خدا

روایت جابر انصاری

جابر انصار آن مرد فصیح   در بخاری کرده این نقل صحیح
آنکه روزی سید کون و مکان   گفت با یاران خود کای یاوران
از شما که بود که تا زود دمی   کعب اشرف را بقتل آرد همی
کان پلید نابکار ناقبول   هم خدا آزرده است و هم رسول
چون محمد مسلمه مرد رشید   این سخن از لفظ پیغمبر شنید
در زمان برخاست گفتا یا رسول   ای وجودت گوهر درج قبول
گر تو داری میل قتل آن لعین   باز گو زودیک من ای شمع دین
گفت حضرت قتل آن پاک جان   واجب است و میل من باشد بر آن
واجب القتلست آن شوم جهول   زآنکه آزرده خدا و هم رسول
پس محمد گفت رخصت ده مرا   کانچه خواهم من بگویم بر ملا
مصطفی فرمود کای در رای راست   هرچه خواهی رو بگو رخصت تراست
پس محمد مسلمه هم در زمان   رفت پیش کعب اشرف در زمان
نزد وی بنشست بچون مومنی   پس تواضع کرد با کعب او بسی
باز گفت این مرد یعنی مصطفی   صدقه از ما خواسته ای باوفا
او طلب از ما تصدق کرده است   جان ما زین رو به رنج آورده است
آمدستم تا مرا قرضی دهی   وز مودت منتی بر من نهی
تا بریم آن را بر آن مرد خاص   خویش را بدهیم از دستش خلاص
کعب گفت آخر بحق ذوالجلال   گر شما یابید از وی بس ملال
در جوابش گفت مرد نیک پی   آنکه کردستیم ما عهدی بوی
تابع او گشته ایم آخر چنین   تا چه پیش آید ز رب العالمین
گرچه سامانی ندارد برگ او   ما نمیگوییم حالی ترک او
تا ببینیمش که از حی مجید   حال او الحق بچه خواهد رسید
حالیا هستیم مرغ دام او   تا بچه خواهد رسید انجام او

کعب اشرف گفت در حال این سخن / بی گرو قرضی نخواهم داد کن
می بباید اندر اینجا رهنتان / تا دهم من ای عزیزان قرضتان
می بیاریدم گرو چیزی که هست / من نخواهم داد مال خود ز دست
ابن مسلم گفت کای مرد نکو / تو چه میخواهی گرو با ما بگو
کعب گفت الحق زنان خویشتن / رهن سازید این زمان نزدیک من
ابن مسلم گفت آخر ما زنان / رهن چون سازیم نزدت این زمان
با وجود آنکه دانیم العجب / کز تو زیباتر نباشد در عرب
کعب گفت ار در کنید از زنان / رهن پیش آرید فرزنداشان
ابن مسلم گفت کای کعب گزین / بی تکلف کی کنیم آخر چنین
گر کنیم آخر چنین ای بامنش / باشد ایشان را ازین پس سرزنش
سرزنشهاشان کنند اهل عرب / تا ابد مانند ایشان در تعب
پس بگویندش شما تا قائلید / در میان قوم اعراب ارذلید
زانکه بودستید بی گفت و شنو / بهر دو من قوت روزی در گرو
پس ازین رو رخنه در ایشان کنند / بس سنان طعنشان در جان کنند
زین جهت اندر عرب مطعون شوند / بس ز دست افتند ناموزون شوند
ما نمیخواهیم ای با رای و کیش / جای تیر طعن فرزندان خویش
پس بر تو ای امین انجمن / ما نهیم آخر سلاح خویشتن
پس بر آن دادند آن ساعت قرار / گر شب آیند اندر آنجا استوار
پس سلاح خویش نزدش آورند / وآنچه خواهند آن زمان ز آنجا برند
چون شب آمد ابن مسلم در زمان / ای عجب برخاست او آمد روان
هم بحال خود بکار کعب رفت / پس روان پای حصار کعب رفت
یک برادر داشت کعب عاقله / از رضاع و نام او بو نایله
ابن مسلم رفت با او از قدر / کرد در دم کعب اشرف را خبر
گفت ما خیر و صلاح آورده‌ایم / وز برای تو سلاح آورده‌ایم
ما بوعده آمدیم ای نامدار / زود بیرون آی ای کعب از حصار
در زمان برخاست کعب سرنگون / تا که آید از حصار خود برون
در زمان برخاست کعب پرشرور / تا بپای خویشتن آمد بگور
گفت زن با کعب کای صاحب وفا / در چنین شب میروی آخر کجا
از حصار اینک مرو آخر برون / زانکه زین آواز آید بوی خون
می مرو بیرون و رفتن ساز ترک / زانکه زین آواز آید بوی مرگ
کعب گفت این قوم یاران منند / محرمان و دوستداران منند
آن یکی ابن مسلم دل روشنست / وآن دگر همشیر من بو نایلست
ور بشب خوانند در جایی کریم / تا زنند الحق بشمشیرم دو نیم
از کرم آن کردمی باید قبول / میروم آخر من ای صاحب وصول
پس هم اندر ساعت آن بی عقل دون / آمدش تنها از آن قلعه برون
بعد از آن گفت آن پلید زشت کیش / کابن مسلم با دو تن آید به پیش
از قضای فرد حی ذو المنن / با محمد مسلمه بودش سه تن
بود نام آن سه مرد پاکزاد / حارث اوس و ابو عبس و عباد

ابن مسلم آن بزرگ پاکدین / گفته بد در راه با ایشان چنین
آنکه من چون میرسم در سوی کعب / در زمان خواهم گرفتن موی کعب
چونکه بگیرم موی آن ناپارسا / می ببویم پس ببویانم شما
چون شما دانسته باشیدش نکو / آنکه من محکم گرفتم موی او
برکشیدش خنجر زهرابدار / در زمان سازید او را پاره پار
تا شود او راز حال خود خبر / از تن او زود بردارید سر
کعب اشرف از قضای کردگار / چون فرود آمد ز بالای حصار
میخرامید و ز شادی می چمید / بوی عطر از چار سویش میدمید
ابن مسلم چون بدید آن ناسزا / از تواضع گفت او را مرحبا
گفت ای کعب گزین مشکبو / این چه بوی دلکشست آخر بگو
از تو می آید عجب بوی خوشی / در عرب مثل تو نبود دلکشی
من بهر سویی بسی گردیده‌ام / بوی طیب اینچنین نشنیده‌ام
گفت آری این بغایت روشنست / از زنان خوشبوترین نزد منست
ابن مسلم گفت رخصت ده مرا / تا ببویم مویت ای نیکو عطا
موی او بگرفت در ساعت روان / می ببویید و ببویانید آن
بار دیگر چون منش با دم گرفت / دست برد و موی او محکم گرفت
پس بیاران گفت کین شوم لعین / زود باشید و بقتل آرید هین
تیغ بران برکشیدندش بدم / پس فرستادند او را در عدم
تا خبر را بود آن بیخویشتن / ای عجب انداختندش سر ز تن
چونکه کشتند آن لعینان سرفراز / باز نزد مصطفی گشتند باز
پس بدادند آن زمان او را خبر / آنکه ما کشتیم کعب حیله‌گر

نقلی دیگر درین باب

هست نقلی کان شه آخر زمان / ابن مسلم چونکه میکردش روان
بدرقه فرمود او را تا بقیع / پس بنام حق روان کرد آن رفیع
گفت بشتابید ای یاران من / پس بقتل آرید آن شوم زمن
ابن مسلم چونکه از حضرت شنید / همچو مرغ از پیش آنحضرت پرید
رفت با یاران خود سوی حصار / در زمان کشت آن لعین نابکار
پس سرش از تن جدا کرد از وفا / پس روان آورد نزد مصطفی
گفت ای شمع شب افروز جهان / شب پایت باد چشم دشمنان
کعب اشرف کشته شد از همتت / خوب آمد کعبتین دولتت
همتت چون کعبتین دم فکند / کعب را در شش در ماتم فکند
همتت ای طایر برج ابد / کار خود هر جا که باشد میکند
کعب را افکند در ضیق افول / همت تو کار خود کرد ای رسول
تا ابد ای گوهر دریای دید / دولت دین تو بادا بر مزید
تا درین زرکوب طاس سیم ناب / هست گردان کعبتین آفتاب
هر نفس باد از فیض فضل جود / کعبهٔ جانم معطر از درود

صورت دیگر که در اثنا واقع شد

هم در آن تاریخ از حکم خدا / میر دین عثمان عفان از قضا

در نکاح آورد آن پاکیزه دین / بنت حضرت ام کلثوم گزین

در جمادی الآخر آن صاحب قبول / کرد از حکم خدا با وی دخول

قصه عثمان با ام کلثوم و نکاح او

اندر آن سال از قضا خیر البشر / بست عقد حفصه بنت عمر

پیش از آن آن حفصه پاکیزه عیش / بود الحق زوجه خاص خنیس

ناگهان صیاد صحرای ازل / در خنیس انداخت شاهین اجل

راست شاهین بر سرش آمد فرود / هم بساعت مرغ جانش در ربود

چون خنیس القصه زانجا بار بست / حفصه بی شوهر شد و بی غمگسار

پس عمر القصه حفصه پاکدین / عرض کردش بر ابو بکر گزین

گرچه با وی کرد او گفت و شنید / هیچ رغبت در ابو بکرش ندید

پس بعثمانش دگر آن مرد فرد / عرض کرد او را دگر اعراض کرد

چون عمر حال آنچنان دید از دو نی / پس شکایت برد نزد مصطفی

گفت ای خورشید اوج سروری / ذره گوی تو مهر خاوری

ذره‌های کویت ای قدسی جناب / هر یکی در قوت صد آفتاب

عرض کردم حفصه ای شمع جهان / بر ابوبکر و بعثمان این زمان

هیچ یک از من نکردندش قبول / مانده شد زین خاطر من ای رسول

پس زبان بگشاد خیر المرسلین / با عمر گفت ای گزین پاکدین

یافت عثمان از خدای دادگر / یک زنی از دختر تو خوبتر

دخترت را داد هم ای پاک جان / شوهری بهتر ز عثمان بیگمان

چون ز هجرت رفت سه سال تمام / پیش از غزو احد خیر الانام

در مه شعبان بحکم کردگار / در نکاح آورد حفصه با وقار

هست یک نقلی کز آن عالی مذاق / داد بعد از چند روز او را طلاق

حفصه را بود دو خال نیکنام / بد یکی را نام عثمان یک قدام

چون طلاق حفصه گفتش مصطفی / ای عجب آن هر دو خال باوفا

نزد حفصه آمدندش بیقرار / حفصه را دیدند پس گریان و زار

هر دو خال خود چو دید آن مهربان / در میان گریه بگشادش زبان

گفت بالله آنکه خیر المرسلین / گرچه او داده طلاق من چنین

گفت او داده طلاق من زمان / گر ز من سیر آمدست آن پاکجان

باز حضرت سرو گلزار وجود / حفصه شایسته را رجعت نمود

پس چنین فرمود خیر المرسلین / آنکه آمد پیش من روح الامین

پس مرا گفتا که یا خیر الانام / میرساند حضرت حقت سلام

پس بمیفرمایدت ای با وقار / حفصه را رجعت کن و نیکو بدار

زانکه حفصه روزه میدارد بروز / شب دگر کارش بود طاعات و سوز

وی بجز حفصه نیکو سرشت / خواهدش بودن زن تو در بهشت

هر زمان بر روح آن عالی صفات / باد از ما مشکباران صلوات

روایتی دیگر درین باب

اینچنین گفتست آن عالی مذاق / گر نبود از وی بجز قصد طلاق

گرچه قصد این کرد آن نیکو نهاد / لیک بی ری طلاق او نداد

چون پیمبر قصد فرمود اینچنین / آمد از حضرت فرو روح الامین

گفت ای تو قدوه هر دو سرا / زود باش و ترک کن این قصد را

هست اینجا جان من نقلی دگر / از امیر المؤمنین یعنی عمر

آنکه شوی کاولین بد حفصه را / بود بدری او امین با وفا

در مدینه مرد آخر شوهرش / خشت بالین خاک ره شد بسترش

شوهرش چون رفت بیرون زانجمن / حفصه بر بوبکر کردم عرض من

چونکه او را قول من در گوش شد / از جواب قول من خاموش شد

چونکه شد خاموش بوبکر گزین / خاطرم رنجیده شد زان پاکدین

پس شکایت بردمش نزد رسول / تا رسول الله خود کردش قبول

چون رسول الله او را کرد زن / گفتمش بوبکر را کای یار من

چونکه من در حفصه‌ات کردم خطاب / تو چرا خاموش گشتی از جواب

گفت از آن خاموش گشتم یا عمر / کر بدم فهمیده از خیر البشر

کر همی تذکار او فرموده بود / هست اندر کار او فرموده بود

چونکه این بشنیده بودم از رسول / زان نکردم این سخن از تو قبول

صفت دیگر که درین باب شد

صورتی دیگر در آن سال از قدر / گشت واقع بر تو خوانم سر بسر

بد زنی نیکودل عالی مقام / زینب بنت خزیمه داشت نام

بس که شفقت بر مساکین مینمود / کنیتش ام المساکین گشته بود

در زمان جاهلیت بیگمان / خوانده بود ام المساکینش جهان

شوهر آن عورت با منقلب / بد طفیل حرث عبد المطلب

پس طفیل القصه داد او را طلاق / در میان افتاد ناگهشان فراق

یک برادر داشت القصه طفیل / که بدینش ز محابا بد نه میل

بد عبیده حرث نام آن عزیز / در ره دین کاردان و با تمیز

چونکه دید احوال زینب آنچنان / در نکاح آورد او را در زمان

آخر الامر آن عبیده پاکدید / در غزای بدر گردیدش شهید

گرچه زینب ماند پس بی غمگسار / آخر او را دولت آمد در کنار

در نکاح آورد او را بیگمان / حضرت پیغمبر آخر زمان

ساخت حضرت مهر آن پاکیزه کیش / بیگمان آنرا دوازده وقیه بیش

والعجب آن زینب با عز و جاه / با رسول الله ماند او هشت ماه

گرچه بود او همسر خیر البشر / عاقبت زین خانه بردندش بدر

تا بکی روبهی درین دار الفنا / کافکنندت عاقبت روزی زپا

هرچه خواهد کشت دهقان ازل / می نهد در پای او داس اجل

خواه در پس باش خواهی رو به پیش / گر کند این کهنه دهقان کار خویش

هرچه خواهد کشت دهقان وجود / آخر الامرش درو خواهد نمود

چونکه این بنیاد باشد نادرست / خرما آنکو درین خرمن نرست

حالیا زین غم جگر خون می شود / بعد از آن تا حال ما چون می شود

هست امیدم که لطف ذوالمنن / جمله گیرد در پناه خویشتن

یا احد یا فرد یا رب یا اله / تو بده در لطف خود ما را پناه

چون تو می‌بینی سراسر حال ما / بس نظر کوتاه کن ز اعمال ما
ذرهٔ خاکیم ای جان‌بخش پاک / ذرهٔ خاک ار بیامرزی چه باک
ذرهٔ خاکیم بل زآن نیز کم / ذرهٔ خاک ار بیامرزی چه غم
بس ز نام هیچ ای همه چیز تمام / بس تو دانی بس تو دانی والسلام

ذکر ولادت امام حسن ع

هم در آنسال از قضای لاینام / بیگمان در نیمهٔ ماه صیام
در وجود آمد ز فضل ذوالمنن / گوهر درج علی یعنی حسن
جلوه فرمود حسن فیض‌بار / در حسن شد جوهر حسن آشکار
جلوه فرمود دریای وجود / در حسن حسن ولایت رو نمود
تا کمان مواج شد بحر نجف / در کنار انداختش در نجف
شمع دین ریحان گلزار رسول / جان جانان دست‌پرورد بتول
تا بود جان من از غم رسته باد / مهر او با جان من پیوسته باد
تا بود مواج بحر فیض‌بار / هر نفس از ما درود بیشمار
باد بر پیغمبر آخر زمان / باز بر آل و اصحاب و تابعان

قصهٔ غزای احد در بیان شده

نغمه‌خوان ای مرغ احدخوان احد / باز گو حال شهیدان احد
درکش از جام شهادت شهد عشق / تا بکی چون طفلکان در مهد عشق
غرقه شو در قلزم هل من مزید / جان و دل در راه جانان کن شهید
مرغ روحانی تویی ای هوشیار / بس ترا با جسم ظلمانی چکار
تو بدر و لاله‌زار وحدتی / شاهباز کوهسار وحدتی
جار جوب کثرت اندر هم شکن / خویش را بر شرفهٔ وحدت فکن
کی بود کین دام کثرت بردریم / پس ازین تا آشیان بالا پریم
بس شویمش همدم روحانیان / کنه ماهیت بما گردد عیان
باز دان فستقی پوشان شویم / غرقهٔ دریای خاموشان شویم
قطره‌سان در بحر جان ساکن شویم / وز خیال این و آن ایمن شویم
از خیال این و آن خوش وارهیم / زین بلا و زین کشاکش وارهیم
راست میخواهی ز من بشنو تو راست / کین جهان دام بلای جان ماست
در جهان گر چون فلک سرگشتی / از بلا هرگز کجا یابی خوشی
تا برون نایی ازین دام بلا / کی کنی بر شادی دمی ای بینوا
اندرین پیغولهٔ محنت‌سرا / هم تو خود گو تا دلی شاد از کجا
در جهان هر کس که میجوید خوشی / آب میجوید ز گرز آتشی
تا بدانی ای دل آشفته‌حال / که درین خوشی جهان باشد محال
حالیا چون بلبلی پر بسته‌ایم / دیده بر راه قضا بربسته‌ایم
حالیا ماییم و چشم انتظار / تا چه پیش آرد قضای کردگار
بیگمان تا ما درین سودا دریم / هر نفس حیران و سرگردان تریم
گرچه عمری سالک فکرت شدیم / عاقبت مستغرق حیرت شدیم
اندرین کاشانهٔ آوارگی / چاره نبود بجز بیچارگی
اندرین ویرانه افتادگان / سود هست اما بدست سادگان

اندرین ره ساده باسود است و بس / راست خواهی ساده آسوده است و بس
کاملی گفتست زین آزادگی / آنکه هست آسودگی در سادگی
کاشکی من بودمی دیوانه‌ای / ساده‌لوحی از خرد بیگانه‌ای
تا همی کم کردمی این فکرها / تا مگر جانم ز غم بودی رها
گر من اینجا ساده‌لوحی بودمی / خوش ز جان خویش می‌آسودمی
خرما امروز جان سادگان / سادگانند العجب آزادگان
گر بگویی ور بجویی بیشمار / این گره نگشایدت آخر ز کار
خواهی ای دل غم خور و خواهی مخور / آنکه سر نبود ترا بی دردسر
خواه شادی کن تو خواهی اشکبار / گر فلک بار روز و شب اینست کار
جان ما را زین حکایت سود نیست / درد جان را ذرهٔ بهبود نیست
خالقا از فیض قسطی ده مرا / شاد گردان جان ناشاد مرا
جانم از فکر دو عالم پاک کن / زهر گردون بر دلم تریاک کن
از تک گردون گردابم برآر / شادمان در مقعد صدقم درآر
وآنچه لطفت مقتضا باشد مدام / با من آن کن در دو عالم والسلام
تا کی ای دل هر نفس سوی دگر / روی هر دم کرده باری دیگر
حالیا هر چند ملیوزی لباز / روی دل گردان سوی مقصود باز
قصهٔ غزو احد را بازگو / راز معنی پیش اهل راز گو
هم در آنسال و در آن تاریخ بد / آنکه واقع شد همی غزو احد

قصهٔ غزای احد

روز شنبه اول ماه شوال / هم بر آن طرزی که خواهم گفت حال
مشرکان از بدر چون گشتند باز / بشنو از من تا بگویم با تو راز
کاروانی قریش بد کان / بود اندر دار ندوه همچنان
بود بوسفیان ازین غم تلخ‌عیش / بس بوی گفتند اشراف قریش
کاینچنان خواهیم ما ای باخبر / آنکه سود این تجارت سربسر
صرف سازیم انتقام خود کشیم / باز لشکر بر سر احمد کشیم
جان نهیم اندر کف ای سالارها / بو که این نوبت برآید کارها
گفت بوسفیان مباشیدش ملول / کاول من دارم این صورت قبول
بر سر اولاد عبدالمطلب / متفق باشند با من بی‌کذب
بود آن مال از قضای کردگار / از سر تحقیق خرواری هزار
پس کمر بستند در کین و غضب / مالها با نقد کردند العجب
حاصل آن مال ایشان آشکار / بود دینار طلا پنجه هزار
بازپس دادند راس المال آن / وآنچه حاصل بود ماند اندر میان
بعد از آن با یکدگر پرداختند / حاصل آن صرف لشکر ساختند
بس یراق خویش کردند از غضب / تا روندش بر سر صدر عرب
جمع کردند آن زمان اسباب را / پس بدو در خواستند اعراب را
هر طرف ز اعراب خلق بی‌عدد / آمدند القصه ایشان را مدد
هر کجا بد کافری با ساز جنگ / آمد او نزدیک ایشان بیدرنگ
چون چنین لشکر بهم انداختند / بس یراق جنگ نیکو ساختند

بس برون رفتند از مکه روان   ای عجب با خود ببردندش زنان
تا کنند شد کار اهل بدر سم   پس شوند مردانشان ثابت قدم
از حرم جون مکیان بیرون شدند   راست اندر ذی حلیفه آمدند
ساختند ایشان در آن موضع نزول   هر یکی در جهل خود جون صد جهول
عرض دادند اندر آنجا لشکری   جان هر یک پر ز کین کافری
سه هزارش مرد بودند العجب   جانشان پر بود از کین و غضب
بود با آن قوم زشت جمله کر   از قضا بو عامر راهب کمر
معتقد زان کافران کینه کوش   رزم جو بودند و شد وجه کوش
همچنان با آن گروه کینه دار   بود دو صد اسب و اشتر سه هزار
با بجده زن بود با ایشان دگر   هر یکی در کفر از آن دیگر بتر
جونکه اندر ذی حلیفه آمدند   سه شب و سه روز در آنجا بدند
نام آن سه روز ای نیکو تمیز   چارشنبه پنجشنبه جمعه نیز
جونکه عباس آنچنان دید آن زمان   یک پیاده کرد در ساعت روان
گفت با وی زود بشتاب از وفا   پس ازین آگاه کردان مصطفی
بس بگویش کین گروه کاسته   کرده اندش لشکری آراسته
صد هزاران جان من خاک رهش   پیغمبر خواهند آمد بر سرت
پیکان خواهند راندن این حشر   تا ترا از حال خود باشد خبر
این خبر جون رفت پیش مصطفی   گفت در دم حسبنا الله کفی
جون صحابه حال دیدند آنچنان   بس چنان کردند تعیین آن زمان
آنکه سعد بن معاذ پاک دید   با گروهی از جوانان رشید
شب همی دارند پاس مصطفی   بس بجا آرند اخلاص و وفا
باقی قوم مسلمانان دگر   پاس دارندش مدینه سربسر
بس بر آن طرز آن گروه جان فزون   پاس میکردند آن شب تا برون
اندرین حالت بتقدیر مجید   مصطفای مجتبی در خواب دید

خواب دیدن حضرت رسالت پناه صلعم

ذو الفقارش بود در دست او سوار   بس شکسته شد بنش ذو الفقار
آنچنان در خواب دید آن پاک جان   کز زره پوشیده بودش بیکمان
وی عجب آن کشته کاو مضطرب   رفت کبشی را همی اندر عقب
بس نمودندش دگر او را چنان   آنکه کاوی ذبح کردندش عیان
کز زره باشد مدینه بیکمان   کاو کشته قتل اصحابش عیان
جونکه شد بیدار آن سلطان دین   کرد او تعبیر خواب خود چنین
وآن کبش باشد امیر دشمنان   کز شود کشته بدست مؤمنان
دست شمشیر شکسته بر ملا   قتل شخصی ز اهل بیت مصطفا
کز در آن غزو آن گروه رهنمون   ذبح می کردند از یثرب برون
بود رای سید کون و مکان   با بزرگان صحابه آنچنان
بر شهادت بس که بودی حرصشان   اهل دین را میشدند باعث بر آن
لیک جمعی از جوانان بعد در   کز نبودند العجب حاضر به بدر
از برای آن جوانان مصطفا   گفت تا کردند اسباب غزا

بس رسول الله شمع اهل راز   روز جمعه بود فرمودش نماز
جونکه فارغ شد ز جمعه مصطفی   با صحابه گفت کای اهل وفا
سعی بنمایید در راه خدا   آنچه بتوانید از حسن وفا
در ره دین خدا بازید جان   بس برآریدش دمار از کافران
در ره دین حق ای اصحاب من   می مبندیشید هیچ از جان و تن
زین چه بهتر باشد ای اهل وفا   گر شهید حق شود جان شما
بس بمسجد بود خیر المرسلین   با صحابه خویشتن وقت پسین
بس نماز عصر فرمودش روان   بس بسوی خانه فرمود آن زمان
در درون خانه شد خیر البشر   همره او بود بو بکر و عمر
در زمان بگشاد از دلها گره   خوش فرو پوشید پیغمبر زره
بس حمایل کرد شمشیر ظفر   خوش به پشت انداخت آنحضرت سپر
بس مکمل ساخت حضرت خویشتن   تا چه پیش آید قضای ذو المنن
بس کشیدند العجب اصحاب صف   سر بسر بنهاده جانها را بکف
بس رسول الله شمع رهنمون   خوش مکمل آمد از خانه برون
جون برون آمد همی صدر عرب   قوم گشتندش پشیمان العجب
بس چنین گفتند اصحاب آن زمان   کای وجودت گوهر دریای جان
باد سرمان خاک اندر پای تو   تا نمی کردیم هیچ از رای تو
تا موافق با تو ایم ای نور جان   هر چه فرمایی کنیمش آنچنان
پی روی قول تو از جان کنیم   صلح یا جنگ آنچه گویی آن کنیم
گر بما بارند تیر از چارسو   سر ببازیم و نگردانیم رو
مصطفی فرمود کای یاران من   دوستداران و وفاداران من
هر پیمبر کو خصم خویش کاست   بس سلاح خویش بر خود کرد راست
تا نفرماید خداوند احد   تا میان او و دشمن حکم خود
نیست البته روا ای اهل راز   کو کند از خویش ساز جنگ باز
بس بنام حق روان گردید هین   رو بصبر آرید اندر راه دین
آنکه گر صبری کنید اینجا نگاه   هم ظفر یابید و نصرت از اله
بس روان گردید ای اصحاب دین   تا چه پیش آید ز رب العالمین
بعد از آن آن گوهر دریای راز   بهر ایشان سه علم فرمود ساز
داد طوق اوس آن فارغ ز غیر   راست در دست اسید ابن خضیر
باز داد القصه آن شمع عرب   طوق خزرج را بحباب العجب
بعد از آن طوق مهاجر مصطفی   داد در دست علی مرتضا
باز عبد الله بگرزار روان   ساخت در یثرب خلیفه بیکمان
بس سواره گشت آن صدر کبار   نیزه در دست و حمایل ذو الفقار
او فکنده بود در گردن کمان   در ره دین خدا بسته میان
بد زره پوشیده زیشان صد سوار   کرده سر تا پا یراق کارزار
بس روان شد حضرت عالی نفس   بودش انصار و مهاجر پیش و پس
جان خود بنهاده در کف مرد وار   می شدندش از یمین و از یسار
بعد از آن سلطان ملک اجتهاد   لشکری خویشتن را عرض داد

عرض لشکر داد سلطان حجاز / هر که کوچک بود گرداندش باز
تا که گردانندهٔ قندیل زر / برد این قندیل زرین از نظر
ترک عالمگیر روز با طرب / تیغ خود بنهاد در صندوق شب
یعنی آنجا وقت شام اندر رسید / شب قبای نیلی اندر سر کشید
پس اذان شام در دادش بلال / خوش بشوق آورد جان اهل حال
در زمان برخاست سلطان حجاز / کرد با اصحاب خود آنجا نماز
چون نماز شام فرمود آن زمان / گشت با اصحاب خود دیگر روان
بود نزدیک مدینه یک مقام / بود او را العجب شیخین نام
پیرمردی بود با یک پیره زن / کرده بودند اندر آن موضع وطن
هر دو بودند از یهودان ای عجب / وآن محل زین گشت شیخینش لقب
کرد در شیخین شب منزل رسول / گشت با وی مشفق اهل قبول
پس چنین فرمود خیر المرسلین / با محمد مسلمه کای پاک دین
خیز با پنجه سواری مرد کار / لشکر دین را درین شب پاس دار
پس بفرمان رسول آن جانفروز / پاس لشکر کرد آنشب تا بروز
عاقبت چون طوطی ترک روز / در افق زد طوقهای جانفروز
پس بلال آمد به برج سروری / کوفت از شش سوی کوس احمدی
یعنی اندر باغ دین چون گل شکفت / پس برآمد صبح و بانگ صبح گفت
در زمان برخاست سلطان حجاز / هم در اول وقت فرمودش نماز
بود آنجا خاطر ابن ابی / کو نیاید کس برون از رای وی
رای آن این بود که خیر البشر / از مدینه ناورد لشکر بدر
پس زبان بگشاد آن بیخویشتن / گفت کرد احمد خلاف رای من
تابع قول جوانان گشت او / وین نهایت سهل بود و نانکو
با دمش ابلیس چون دمساز گشت / با گروه خویش از آنجا بازگشت
بود سیصد مرد با ابن سلول / بازگشتند آن همه قوم جهول
ماند هفتصد مرد با صدر کبار / پس در استادند در کارزار
حضرت آدم کرد صف قوم راست / تا چه رو بنماید از تقدیر خواست
داشتند آن قوم در صف غزا / روی در یثرب احد اندر قفا
در یمین کوه عینین از شرف / لشکر ایشان کشیده بود صف
مؤمنان چون صف کشیدند از قبول / گفت با ابن جبیر آدم رسول
گر تو با پنجه کماندار گزین / اندرین باش عینین اندر کمین
ره ببندیدش نکو بر کافران / تا شما زند بر سرها پیکان
مؤمنان چون صف خویش آراستند / مشرکان زینسو دگر برخاستند
در مقابل آمدند از چارسو / تا چه بنماید ز غیب الغیب رو
بر یمین لشکر کفر عنود / خالد ابن ولید استاده بود
بر یسار آن گروه نادمه / بود صفوان امیه و عکرمه
نصب کردندش دگر بیجا جرا / ای عجب بر کوه عمرو عاص را
بود با آن کافران پرز کین / صد کماندار نهایت سهمگین
بود میر آن کمانداران تمام / پیکان ابن ربیعه والسلام

پس ابوسفیان حرب نامدار / گفت آدم با بنی عبد دار
آنکه روز بدر چون بد طوق ما / ای گرامی قوم در دست شما
چون نبود دیدند اندرین ثابت قدم / زانجهت ما را رسید اندوه و غم
رفت ما را رشتهٔ دولت ز دست / وآنچنان بر ما از آن آمد شکست
ما چنان خواهیم امروز از شما / که کنیدش آن علم تسلیم ما
تا علم مردانه دارد بیش نگاه / دشمنان را جان کنیم از غم تباه
این سخن زان گفت سردار حرم / تا که ایشان را کند ثابت قدم
چون شنیدند از وی این راز العجب / زین سخن رفتند ایشان در غضب
پس علم کردند آن قوم از جفا / هم طلحه بن ابی طلحه رها
گرچه حاضر شد ملک آن روز هم / می نکردند جنگ جز پیش و جز کم
مصطفا چون دید کفار آنچنان / برکشید القصه شمشیر از میان
پس بگردان تیغ بر دست استوار / پس چنین فرمود کای مردان کار
کیست کو بستاند این شمشیر ما / پس بیارد حق او اینجا بجا
بودجانه گفت کای شمع هدا / باد هر دم صد جهان جانت فدا
کاج بودی جای یک جان صد هزار / تا بجای پات می‌کردم نثار
ای وجودت گوهر بحر یقین / باز گو تا خود چه باشد حق این
مصطفا فرمود هین بشنو سخن / باز گویم حق آن را با تو من
حقش آن باشد که این شمشیر تیز / کز شعاعش شیر آید در گریز
خوش بکف گیرد چو یک شیر ژیان / روی بنهد در مصاف کافران
تیغ می‌راند خوشی در کارزار / تا بدان وقتی که گردد پاره پار
بودجانه گفت یا خیر البشر / هست این کار من فارغ نگر
من فرا می‌گیرم این شمشیر را / کانچه باشد حق آن آرم بجا
پس گرفتش تیغ آن فرزانه جست / دست در ساعت ز جان خود بشست
پس میان هر دو صف میشد روان / جانش از شوق جهان شادی کنان
در یقین جانش تبختر مینمود / واندر آن رفتش تبختر مینمود
مصطفا چون بنگریدان رفتنش / آن خرامش وآن تبختر کردنش
گفت ایزد این روش را دشمنست / جز در این موضع کز آن مستحسنست
اول آنکه افروخت جنگ آنجایگاه / عامر راهب بدان بی روی و راه
کرد اول پیش دستی در نبرد / پس بمیدان راند با پنجاه مرد
پس ندا در داد آن نامحترم / گفت من ای مؤمنان بوعامرم
مؤمنان گفتند کای کان جفا / دور و ناشاد آمدی لا مرحبا
بعد از آن کردند او را تیرباد / تا چه بنماید قضای کردگار
جان بوعامر ازین شد ریزه ریز / در زمان آورد روی اندر گریز
گشت بوعامر ازین معنی خراب / جان او افتاد اندر پیچ و تاب
پس زنان بی ادب دف میزدند / می سرودندش خوش و کف میزدند
سربسر آرایش خود ساخته / وین ترنم را بهم انداخته

نحن بنات طارق نمشی علی النمارق والمسك في المفارق ان تقبلوا نعانق فراق غیر وامق

آمدن طلحه بمیدان و مبارز طلبیدن

طلحهٔ بی طلحهٔ کافر دلیر / راند در میدان ز جان خویش تیر
از میان جان خروشی برکشید / گفت مردی در جهان چون من کو دید
فرق آهن بود از سر تا بپا / گفت در میدان چو من مردی کجا
کیست آنکس کو درین میدان لاف / تازد و با ما درآید در مصاف
چون علی مرتضی آن را شنید / در زمان شمشیر بران برکشید
راند در میدان شه دلدل سوار / برکف او بود تیغ آبدار
دلدل خود را بطلحه تاخت او / پس بیکضرب ز پا انداخت او
راند شمشیری بفرق آن لئیم / وز میان فرق کرد آن را دو نیم
مرتضی چون کشت او را ارجمند / مؤمنان گفتند تکبیری بلند
طلحه را بد یک برادر پر ز کین / نام او عثمان بن طلحه بیقین
طلحه چون افتاد عثمان دژم / رفت و بگرفت اندر آن میدان علم
بعد از آن پس اهل اسلام از طرب / حمله بر کفار بردند العجب
حمزه بر عثمان طلحه تاختش / مرد و دست آن پلید انداختش
بوسعید طلحه آن بی روی راه / شد علم بگرفت داشت آنجا نگاه
سعد بن وقاص مرد بی نظیر / بوسعید طلحه را بر زد تیر
بوسعید طلحه افتادش بدم / پس مسافع طلحه بگرفتش علم
عاصم بن ثابت آن شیر ژیان / بر زدش او را بنیزه در زمان
در زمان آن بیخبر افتاد و مرد / جان خود با مالک دوزخ سپرد
حارث بن طلحه در دم شد روان / پس علم برداشت آن ناپاکجان
عاصم ثابت دگر آن مرد کار / هم بتیر آورد از حارث دمار
پس کلاب طلحه بگرفتش علم / پس زبیر او را بتقتل آورد هم
پس جلاس طلحه آن مردود پست / آن علم برداشت بگرفتش بدست
طلحه ابن عبید الله فرد / همچو یک گنجشک او را قتل کرد
باز از ثابت شرحبیل آن زمان / شد علم برداشت آن ناپاکجان
پس علی مرتضای نامور / قتل کرد آن مدبر دون نژاد کر
پس شریح ابن قارض برگرفت / آن عداوت آن زمان از سر گرفت
عاقبت هم از مسلمانان یکی / قتل کردند آن لعین را بیشکی
یک غلامی بود ایشان را صواب / شد علم برداشت با صد اضطراب
چون علم برداشت آن شوم درشت / از مسلمانان یکی او را بکشت
چون علمداران کفار لعین / سر بسر کشته شدند آنجا یقین
در هزیمت اوفتادند آن زمان / وای ویل افتاد اندر کافران
در زمان مشرکان افتاد شور / ویل و ماتم گشتشان نغمات سور
چونکه کفار آن هزیمت یافتند / مؤمنانشان در عقب بشتافتند
تیغ در ایشان نهادند العجب / در غنیمت اوفتادند و طرب
چون کمانداران مؤمن بیکمان / آنچنان دیدند حال مشرکان
ظن فیروزی ببردند آن گروه / پس رها کردند در دم پای کوه
از پی مال و غنیمت تاختند / العجب خود را و لشکر باختند

تا رسند اندر

تا رسند اندر غنیمت بی سخن / پس رها کردند جای خویشتن
خالد ابن ولید شد خو / چونکه خالی یافت پای کوه او
بازگشت و پای کوه آمد روان / عکرمه با وی دگر شد همعنان
پس بکردند آن گروه تاخت شدید / در زمان ابن جبیر آنجا شهید
وز کمانداران هرآنکو مانده بود / قتلشان کردند آن قوم عنود
اندر آنجا چونکه فرصت یافتند / قلب صف مؤمنان بشکافتند
پس روان ابلیس شوم ناسزا / در میان کافران داد این ندا
کر شما را مژده باد ای قریش / کر محمد کشته گشت و تلخ عیش
وی عجب آن روز از حکم قدر / جار ده کس ماند با خیر البشر
بد یکی زان جار ده صدیق دین / کار دنیا تا بود باشد چنین
مصطفی با آن گروه پاک تن / ماند ثابت بر قرار خویشتن
غلبه کردند آندم آن قوم جهول / تا که بشکستند دندان رسول
گشت خون آلود روی مصطفی / ای زهی ظلم و زهی جور و جفا
روی حضرت چونکه خون آلوده گشت / جان اهل دین ز غم فرسوده گشت

روایت در کسر دندان مبارک

نزد بعضی این حکایت ثابت است / آنکه او دندان پیغمبر شکست
عتبه وقاص بود آن ناسزا / در جهان هرگز که گفتت این شقا
سعد وقاص آن بزرگ پاک دین / گفت من خواهان او بودم یقین
کو همی کشته شود عتبه بزود / صد بلا بر جان او آید فرود
این مرا بس کز رسول ذو الجلال / اینچنین فرمود آن صاحب کمال
کشته مردود از نزد خدا / آنکه سنگ انداخت او بر مصطفی
آنکه سنگ انداخت بر روی نبی / تا ابد باشد ز رحمت اجنبی

نقلی دیگر درین باب

نزد بعضی دیگر آنکو کرد آن / بوده است ابن قمیه بیکمان
بوده است ابن قمیه آن جهول / کرد بروش حمله بر روی رسول
راند شمشیر جفا آن بی ادب / تا زند بر این صدر عرب
طلحه آن جانباز میدان وفا / دست برد اندر ره تیغ جفا
آمدش بر دست تیغ آن دغل / والعجب در لحظه دستش گشت شل

روایت شیخ سدی

شیخ دین سدی روایت کرده است / واندر اینجا این حکایت کرده است
کو کر پیشانی رسول از سنگ خست / وآنچنان دندان پیغمبر شکست
وانکه او جانها ز غم فرسوده کرد / روی پیغمبر بخون آلوده کرد
بود او ابن قمیه بیکمان / ای زهی نادان شوم تیره جان

روایت ابو بشیر مازنی

بوبشیر مازنی آن مرد کار / این روایت کرده است آن هوشیار
آنکه من روز احد کو جنگ بدم / روز احد با مصطفی حاضر شدم
ایستاده بودم از حسن قبول / اندر آن رزم ای عجب نزد رسول
چون نظر کردم به پیش روی خویش / دیدمش کابن قمیه راند پیش

بود شمشیری بدستش از جفا / پس حواله کرد آن با مصطفی
یک کوی دیدم بنزد یک رسول / چون بوی شمشیر راند آن نا قبول
پس ببرد و شانه و پشت ای عجب / او فتاد اندر کو آن صدر عرب
چونکه دیدم مصطفی را آنچنان / در جهان انداختم شور و فغان
تا خلایق بر سرش جمع آمدند / همچو پروانه بر شمع آمدند
طلحه ابن عبید الله زود / اندر آن کو در زمان پیشش زود
پس ببینه خود گرفت او مصطفی / تا خوشی برخاست آن اصل وفا

روایت محمد بن یوسف

گفت ابن یوسف آن صاحب یقین / کر مرا معلوم گشته اینچنین
کان گروه ناسزای نا قبول / آنکه بشکستند دندان رسول
هر چه زاد اولادشان چه کم چه بیش / بر نیامدشان یکی دندان پیش
سنگ بد کو هر که جام زر شکست / خود نیفزود و نشد زر نیز پست

حکایت درین باب

چونکه آن ابن قمیه از جفا / راند شمشیر جفا بر مصطفی
بو دجانه آن بزرگ با وفا / خویشتن را ساخت در ساعت فدا
پس دوته شد بر رسول آن نیکخو / تا که نرسد هیچ آسیبی بر او
چون ترپش او را بدیدند آستوار / در زمان کردند آن را تیر بار
تیر بر وی آمدی از چار سو / وآن نکرداندی ز حال خویش رو
تیر از هر سوی بر وی می‌نشست / والعجب ثابت بد آن مست الست
جان من در راه دین مرد این بود / بی تکلف مرد در خورد این بود
هر که یک رنگ او فدای یار نیست / او ز جان خویش برخوردار نیست
هر که بر جانان نکرد او جان نثار / از زنش کم دان که نبود مرد کار
هر که یکرنگست اندر راه دین / جان من باید که باشد اینچنین
هر که اندر راه دین یکرنگ نیست / لایق آن سر بغیر از سنگ نیست
خالقا در دین مرا یکرنگ کن / فارغم از طور نام و ننگ کن
تا ببازم جان خود در راه دین / همچو مردان وا رهم از آن و این
مردم از ما تحفه صلوات و ثنا / پیشکش بادا بروح مصطفی

نقلی دیگر درین باب

هست یک نقلی که در روز احد / کان همه شور و فغان و قصه بد
از مهاجر بد یکی عالی نفس / ابن نضر و نام او بودی انس
دید جمعی از مهاجر بر کنار / کالعجب بنشسته بودند استوار
گفت ای یاران چرا دلخسته اید / و اندر اینجا بهر چه بنشسته اید
اینچنین گفتند با وی کای انس / همچو ما هرگز مبادا هیچکس
زانکه جان ما کنون آغشته شد / که رسول ما در اینجا کشته شد
می‌سزد گر جان ازین غم خون کنیم / حال ما اینست اکنون چون کنیم
چون انس بشنید این قول استوار / گفت بعد اوی چکار ز حیوة آید
زندگی بد نیک بهر خاک پاش / بعد از او گو زندگی هرگز مباش
همچنان کو کشته شد گر آگهیم / خویش را باید که بر کشتن دهیم

کشته شد چون

کشته شد چون حضرت عالی صفات / ما نمیخواهیم بعد از وی حیات
این بگفت و آهی از جان بر کشید / بعد از آن شمشیر بر آن بر کشید
روی در کفار کرد آن مرد کار / تیغ خویش میراند تا شد پاره پار

حکایت

چار خونی کافر بس سهمگین / عهد با هم کرده بودند اینچنین
آنکه گر بینند جای مصطفی / خویش را سازند در ساعت فدا
یا محمد را کشند آخر روان / یا که سر بنهند با او در میان
یا بقتل آرند آنجا مصطفی / یا سر ایشان شود از تن جدا
گر کنندش شخص ایشان پاره پار / ور نگردانند از آن کار و بار
وآنکه گردد باز از آن عهد تمام / لات و عزی خصم او باشد مدام
عهد چون کردند آن شومان چنین / پس همی بودند هر سو در کمین
تا مگر یابند در جایی رسول / خود فدا سازند آن قوم جهول
بد یکی عمرو قمیه زان چهار / دیگری ابن شهاب نابکار
بد ابی خلف از ایشان هم یکی / عتبه وقاص دیگر بی شکی

نقلی دیگر درین باب

اینچنین نقلست از اخوان الصفا / کز ابی خلف شوم پر جفا
گفته بد روزی بخیر المرسلین / آنکه من خواهم ترا کشتن یقین
چون ندا در داد شیطان در احد / کای قریش الحق محمد کشته شد
مصطفای مجتبی چون این شنود / اندر آن موضع که بد خود را نمود
چونکه خود بنمود شاه بر فرید / پس ابی خلف ناکامش بدید
برکشیدش در زمان تیغ از میان / گفت یا من یا تو باشی در جهان
پس صحابه خواستند آنجا بگاه / تا کنند آن قوم ملعون را تباه
در زمان غواص بحر لم یزل / آفتاب مطلع حسن و عمل
اینچنین فرمود با اصحاب را / گر کنید او را بدست ما رها
حربه را بود آنحضرت بدست / بر ابی افکند و پهلویش بخست
یا ابی چون زخم حربه یار شد / سفت عضو او تمام از کار شد
تا بود بر مرکب تن جان سوار / فیض جانم باد ازان صدر کبار
تا ازل باشد معرا ز ابتدا / تو باد از حق تحیات و ثنا

روایت دیگر درین باب

نقل کردست آن بزرگ پاکدین / از زبیر ابن بکار اینچنین
گر امیه ابن خلف پر جفا / کشته شد در بدر از حکم خدا
هم برادر وی ابی بد ضمیر / شد بدست لشکر اسلام اسیر
چون فدا میداد آن ناسازگار / گفت الحق با رسول کردگار
کای محمد دارم اسپی پر خورش / میدهم او را بذرت پرورش
تا تو در قتل آورم در پشت آن / یا محمد حال خود اکنون بدان
مصطفی فرمود گر خواهد خدا / من ترا خواهم بکشت ای نا سزا
در احد چون مؤمنان زامر اله / آنچنان بردند در وادی پناه
چون ابی خلف حضرت را بدید / نعره چون کاو از دل بر کشید

درپی او تاخت اسب خویشتن / تا فرود آرد رسول ذوالمنن
چون زبیر ابن عوام آنرا بدید / کز پی حضرت ابی چون سگ دوید
با یکی حربه بدست آن پاکجان / برابی خلف ره ببست آن زمان
مصطفی آن سالک اطوار سیر / رفت و بستد حربه از دست زبیر
گفت ابی با من گذار ای مهربان / پس توقف کن در آنجا یکزمان
پس روان در تاخت حضرت بر ابی / حربه را زد در زمان بر جان وی
آنچنان بر چنبر گردن زدش / کو در افتاد و بساعت تن زدش
چون ابی افتاد از ضرب رسول / هم بساعت مشرکان بو الفضول
العجب برداشتند او را روان / وآن چو سگ میکرد فریاد و فغان
پس بگفتش این فغان از چیستت / این چه فریادست باکی نیستت
گفت او کاحمد مرا گفته چنین / آنکه خواهم قتل تو کردن یقین
پس ببردند آندمش همراه خویش / تا چه آید آخر از تقدیر پیش
بعد از آن آن مدبر ناپاک ذات / کرد اندر مرز ظهران او وفات
آنکه کشته شد بدست مصطفی / بد ابی خلف از حکم خدا
لیک امیه خلف شوم بدگمان / کشته شد در روز بدر آن تیره جان
یا رسول الله دارم نیتی / بهر حق میدار با من همتی
یا رسول الله مدد کن همتم / تا ازین زودی برآید نیتم
هردم از باغ فیوضات وجود / تازه نسرین ریاحین و درود
باد بر روح تو یا بدر الدجا / فیض روحت باد یار جان ها

روایت دیگر درین باب

در بخاری هست نقلی اینچنین / آنکه سعد ابن معاذ پاکدین
با امیه خلف گفت آن خبیر / من چنین بشنیدم از خیر البشر
آنکه فرمود آن شه آخر زمان / کز ترا خواهند کشتن بیگمان
در جوابش گفت امیه بی فروغ / کو نگوید بالله او هرگز دروغ
عاقبت چون مشرکان بر غضب / قصد جنگ بدر کردند العجب
قصد آن بودش امیه سرنگون / کان زمان از مکه می ناید برون
با امیه گفت بو جهل لعین / کز بزرگان قریشی تو یقین
یک دو منزل بدرقه با ما بیا / پس بگرد و باز سوی مکه آ
پس امیه رفت با ایشان برون / تا چه پیش آید ازین گردون دون
یکدو منزل رفت با ایشان فراز / می نیارست آن زمان گردید باز
تا ببدر افتاد و آنجا کشته شد / آن سر شومش بخون آغشته شد
گرچه او میخواست تا زود برون / عاقبت تقدیر کردش سرنگون
گرچه بس تدبیر کرد آن بینوا / بر نیامد او بتقدیر خدا
رو رها کن ای پسر تدبیر خویش / کار خود بگذار با تقدیر پیش
آنچه می باید شد او را در جهان / تو چنان دان کو شدست ای پاکجان
این که گفته بود سعد ابن معاذ / کو ترا خواهد بکشتن بر مراد
دارد این معنی که اصحابش یقین / قتل تو خواهند کردن ای لعین
از زمین تا آسمان هردم سلام / باد بر روح پیمبر والسلام

نقلی دیگر درین باب

آنکه هرشب کوس او روحانیان / میزنند از قاف تا قاف جهان
وانکه طوقی دولتش روح الامین / بلکه رانده ز چرخ هفتمین
کمترین سنجقچی کویش بلال / نعلچی دلدلش شوقش ملال
تا بود جانم پر از شوق تو باد / در مذاقم تا ابد ذوق تو باد
اینچنین نقلست از آن صاحب قبول / آنکه در روز احد طوق رسول
بد بدست مصعب ابن عمیر / آنکه خالی بود جانش از نقش غیر
در احد استاده بد ثابت قدم / خوش گرفته بود در دستش آن علم
تا که از تقدیر قیوم مجید / ای عجب کردند مصعب را شهید
بعد از آن شد از قضای کردگار / یک ملک بر شکل مصعب آشکار
آن ملک برداشت در ساعت علم / وایستاد آنجا که ثابت قدم

روایت عبد الله بن فضل درین باب

آنکه بودش جان و دل آگاه فضل / سالک اطوار عبد الله فضل
در احد گفتا نبی محترم / بی تکلف داد مصعب را علم
چونکه مصعب شد شهید اندر زمان / یک ملک بر شکل او برداشت آن
آخر آن روز حضرت گفت فاش / کای مصعب زمانی پیش باش
آن ملک رو کرد واپس در زمان / گفت ای زین زمین و آسمان
نیستم مصعب من ای شمع فلک / بلکه هستم من یکی عالی ملک
پس رسول الله دانست آن زمان / کان ملک باشد نه آدم بیگمان
از قضای خالق حی مجید / اندر آنجا حمزه گردندش شهید
زخمی آمد نیز بر چشم قتاده / والعجب از حدقه بیرون اوفتاد
چشم خود بردش قتاده در زمان / تا بنزد سید کون و مکان
پس بدست خویش سلطان عرب / چشم وی بنهاد بر جای العجب
پس بیمن همت خیر البشر / گشت از آن چشم دگر آن خوبتر
گرد کارا چشم جان دارم سبل / روشنش گردان تو از علم و عمل
یا رسول الله من زار نحیف / هست الحق دیده جانم ضعیف
هست امیدم کا تمامش بشنوی / وآن بکحل معنوی سازی قوی
مشک پاشان درود از کردگار / تا ابد بادت ای صدر کبار

روایت احمد حنبل

هست اندر مسند احمد چنین / از برای عازب این نقل اینچنین
کو پیمبر در احد پنجاه مرد / بهر حفظ اندر محلی نصب کرد
جمله تیرانداز فرمود از وفا / میرشان ابن جبیر با صفا
گفت گر بینید زین موضع شما / آنکه می برد ما را مرغ هوا
غالب ار بینید ما را هم دگر / می نیایید از مقام خود بدر
تا نیاید مرد من پیش شما / ای عزیزان می بجنبید زین جا
تا نیاید مردتان اندر طلب / رخنه مگذارید ای قوم عرب
چون در اول از قضای غیب دان / یافتند الحق هزیمت مشرکان
خویش را هر سوی می انداختند / اهل دین دنبالشان می تاختند

لشکر اسلام و دین از چار سو / در غنیمت آن زمان کردند رو
میدویدند آن زنان مشرکان / میشود از زیر جامه ساقشان
بود پیدا آن زنان را ساقها / بسته بر آن ساقها خلخالها
چون کمانداران بدیدند آنچنان / اینچنین گفتند باهم آن زمان
گر شکسته شد ایندم این قوم لعین / بس غنیمت رود در باید همین
زود در باید مال بیشمار / غالبیم اکنون چه دارید انتظار
گفتشان ابن جبیر ای قوم هان / قول پیغمبر برفت از یادتان
تا نسازد مصطفی ما را طلب / رفتن از اینجا بود ترک ادب
گرچه بسیاری بگفت ابن جبیر / هیچ نشنیدند از آن آن قوم حیر
اینچنین گفتند بالله آنکه ما / می رویم و میکنیم اینجا رها
مشرکان اکنون هزیمت یافتند / قوم ما زیشان غنیمت یافتند
لشکر اهل اسلام شرک راند / غالبیم ایندم دگر چیزی نماند
از پی اهل غنیمت ما دگر / میرویمش زین مقام پرخطر
چونکه این سوگند خوردند آن گروه / پس رها کردند در دم پای کوه
مشرکان چون کوه خالی یافتند / زان طرف بر رویشان بشتافتند
بس بحکم خالق بالا و پست / آمد اندر اهل دین تا که شکست
شور و غو در اهل اسلام اوفتاد / مرغ جانشان سخت در دام اوفتاد
هر یک از سوی فرس بیرون جهاند / جز دوازده مرد با حضرت نماند
گشت دریای شهادت موج زن / کشته شد از مؤمنان هشتاد تن
کشته شد هشتاد از حکم قدیر / گشت هشتاد دگر زیشان اسیر
آمد آن اندر احد بر اهل دین / گر به بدر آمد بکفار لعین
چون ابوسفیان حرب نامدار / دید حال اهل اسلام آشکار
بس سه بار القصه درداد این ندا / گر محمد مانده یا نی در شما
باز گویید ای گروه مؤمنان / گر محمد مانده یا نی در میان
چون رسول الله بشنید این ندا / گفت با قوم خود آن بدر الدجا
کای گروه با وفای کامیاب / می مگویید این سیه دل را جواب
بس سه بار دیگرش داد این ندا / مانده ابن ابی قحافه از شما
بس ندا درداد او دیگر سه بار / گر عمر ماندست یا نی برقرار
چونکه نشنید او جواب از هیچ رو / رو بقوم خویش کرد آن تندخو
گفت ما را این قدر بس در جهان / کین سه تن برداشتیمش از میان
این سه تن چون از میان برداشتیم / تخم شادی در دل و جان کاشتیم
این سه تن بودند بلای جان ما / چون شدند کشته نگونشان ما
چون عمر این راز بوسفیان شنید / می نیاوردش تحمل آن رشید
بس زبان بگشاد میر بافروغ / گفت ای دور از خدا گفتی دروغ
ای عدو الله ای دور از خدا / مانده اند این سه تن بیشک بجا
گفت بوسفیان که امروز اینچنین / هست جبر روز بدر ای اهل دین
این بود در جبر بدر سینه سوز / جنگ باشد ای عزیزان روز روز
در میان قوم خود یابد همین / مثله کرد جمعی از اصحاب دین

آن زمن فرموده ام ای مؤمنان / لیک بیشک آمدستم ناخوش آن
در زجر میگفت باز آن بی عمل / اینچنین اعل هبل اعل هبل
چون رسول الله شنید این خطاب / گفت بدهید این سیه دل را جواب
بس چنین گفتند اصحاب قبول / در جواب او چه گوییم ای رسول
گفت گوییدش جواب این دغل / اینچنین کالله اعلی و اجل
باز گفت او عزت آن ما بود / زانکه یار جان ما عزی بود
چون شما را نیست عزی بیگمان / بس نباشد عزتان ای مؤمنان
مصطفی دیگر چو بشنید این خطاب / گفت بدهیدش درین حالت جواب
آنکه حق مولا و یار ما بود / جان ما بیزار از عزی بود
حق تعالی دایما مولای ماست / عزت از عزی طلب کردن خطاست
هند از آن بس با گروهی از زنان / اوفتاد اندر میان کشتگان
میشدندی تا به پایان احد / مثله کردندی شهیدان احد
گوش و بینی شهیدان سربسر / می بریدند آن زنان بدگهر
میکشیدند آن همه در بندها / ساختندی زانش گردن بندها
هند بنت عتبه آن میشوم پست / چون جگر حمزه بیاوردش بدست
زان جگر ببرید در دم پاره / در دهان بنهاد چون خونخواره
بس بخایید آن جگر او تندخو / قصد کردش تا برد او را فرو
بس نیارست آن فرو بردن بکام / بس برون انداخت در ساعت تمام
در نگر در دیده داری ببین / تا چها رفت بر اصحاب دین
در نگر آخر که چون خون خورده اند / چون در آن صبر و تحمل کرده اند
صبر کن در رنج دنیا ای پسر / کان بود مانند بادی در گذر
محنتی کاید ترا پیش ای عزیز / همچو آن مردان تحمل کن تو نیز
زانکه او چون باد باشد در گذار / باد در جایی نمی گیرد قرار
قوتی نیکو مرا بخش ای خدا / تا بلایی چونکه پیش آید مرا
قوتت آبی زند بر آتشم / وآن بلا آید بچشم دوستان خوشم
آخر القصه ابوسفیان حرب / چونکه فارغ ساخت خویش از حرب و ضرب
خواست تا گردد بسوی مکه باز / بانگ زد کای مؤمنان سرفراز
وعده ما و شما در کل حال / بدر باشد بیگمان آینده سال
گفت با اصحاب خیر المرسلین / گر بگوییدش که آری همچنین
بس علی را گفت در ساعت رسول / گر پی ایشان بروی با قبول
گر فرو آیند ز اسب راهوار / بس شوند القصه بر اشتر سوار
قصد مکه باشد ایشان را یقین / گر یراق مکه باشد اینچنین
ور فرو نایند ز اسب با شکوه / در مدینه روی دارند آن گروه
بس تجسس کرد کار ذوالمنن / گر بود در دست حکمش نفس من
گر اگر قصد مدینه بیگمان / هستشان این مردم ناپاکجان
من برآیم هم برایشان سربسر / ای علی بشتاب و زود آور خبر
بس علی رفتش بدید آن استوار / گر همه گشتند بر اشتر سوار
روی در مکه نهادندش تمام / بس خبر آورد بر خیر الانام

اهل دین برخواستند آندم روان / تا کنند القصه ساز کشتگان
مصطفا گفتا که خواهم یک بدیع / کو خبر آرد ز سعد ابن ربیع
رفت شخصی درمیان کشتگان / تا خبر آرد ز سعد پاک جان
اندر آنجا دید سعد پاک رای / غرقهٔ خون گشته از سر تا بپای
دست از جان العجب افشانده بود / یکدمیش از عمر باقی مانده بود
پس زبان بکشاد آن شخص گزین / گفت ای سعد ربیع پاکدین
مصطفا اینجا فرستاده مرا / تا خبرگیری کنم حال ترا
باز دانم تا تو هستی بیگمان / از قبیل مردگان یا زندگان
پس زبان بکشاد سعد پاک جان / گفت من از مردگانم این زمان
حال من بیشک بجای خویش نیست / یکدمم از عمر باقی بیش نیست
کاج بودی جای یک جان صد هزار / تا همه درپاش میکردم نثار
من چه خواهم کرد اکنون جان خویش / میروم شادان سوی جانان خویش
رو سلام من رسان سوی رسول / پس بگو کای گوهر بحر قبول
گفت سعد ابن ربیع با سداد / حق ترا خیر الجزا از من دهاد
حق دهد بهتر جزایی از منت / تا ابد دست منت و دامنت
بر تو هر دم صد صلوات باد / صد چو من قربان خاک پات باد
دولت دین تو بادا بر مزید / کز یمن دولت گشتم شهید
زین چه به باشد بدرگاه خدا / گر شهید راه او شد جان ما
جای یک جان کاج بودی صد هزار / تا همه درپات می‌کردم نثار
قوم را دیگر رسان از من سلام / پس بگو مردانه باشیدش تمام
جان فدای مصطفا سازید خویش / در ره دین جان فدا سازید خویش
سر گر اندر راه دین غلطان نشد / پیشکی شایستهٔ جانان نشد
من وصیت میکنم ای قوم راه / گر چو جان دارید حضرت را نگاه
فرصت ار یابد کسی بر مصطفا / ور شما ماندست یک جسمی بجا
نزد حق مسموع نبود عذرتان / تا بود معلومتان ای مؤمنان
زینهار از تیغ بارد چارسو / تا از آنحضرت نگردانید رو
این بگفت و جان بداد آن پاکدین / هر دم از حق بر روانش آفرین
نیک بگسست از جهان پیوند او / ای خوش آنکو داد جان مانند او
ای دل ار مردی تو اندر راه دین / همچو مردان جانفشانی کن چنین
بعد از آن آنجا یکه صدر عرب / حمزه را می‌کرد هر سو بی طلب
هر طرف میجست او را استوار / تا میان وادی او را دید زار
تیغ کفارش جگر بشکافته / لذت شهد شهادت یافته
او فتاده غرق خون سر تا بپا / پاره پاره گشته در راه خدا
جمله وادی ز خونش لاله زار / وز برایش مرغ و ماهی اشکبار
هر کجا ز افشان خونش لاله / هر طرف ز اعضای او پرکاله
مصطفا چون حمزه را دید آنچنان / من چه دانم تا چه گویم آن زمان
پس زبان بکشاد خیر المرسلین / گفت اگر نه آن بدی بیمم یقین
کز صفیه خواهرش نخروشدی / جان او زین درد و غم پرخون شدی

پاشتی کرد

باشدی سنت میان مؤمنان / من رها میکردم او را همچنان
تا که هر پرکاله زین نامور / رفتی اندر دل هر مرغی دگر
بر قریش ار غالبم سازد خدا / پس از ایشان مثله سازم بر ملا
پس چنین گفتند آندم مؤمنان / غالب ار آییم ما بر کافران
مثله سازیم آندم ایشان را چنان / کر ندیده باشد آن کس در جهان
پس صفیه شد روان بی ماجرا / تا در آن حالت نبیند حمزه را
بد صفیه را یکی زبیر پسر / نام او بودی زبیر نامور
مصطفا او را فرستاد آن زمان / تا صفیه باز گرداند روان
گفت رو آور تو او نزد مرا / تا بر این حالت نبیند حمزه را
ناگهان شد اندرش دیدن چنان / در جهان افتاد از او شور و فغان
رفت در ساعت زبیر پاکدین / پس میان راه با مادر رسید
گفت امر مصطفا باشد چنان / کز اینجا باز گردی بیگمان
گفت صفیه کای دل و جان مرا / باز گو تا باز گردم من چرا
من شنودم حمزهٔ پاکیزه رای / مثله کردستند در راه خدای
من چرا آخر نخواهم دید این / این سخن اندک بود در راه دین
جان ز بهر آن بکار آید ترا / تا ز بهر دوست را سازی فدا
جان ز بهر آن همی آید بکار / تا کنند اندر ره جانان نثار
سر گر اندر راه دین غلطان نشد / واقف اسرار جاویدان نشد
سر گر او قربان راه یار نیست / تو یقین میدان که مرد کار نیست
کاج بودی صد جهان جانش یقین / تا همه درباختی در راه دین
جان گر اندر راه دین نبود نثار / آنچنان جان هیچ می‌ناید بکار
میروم من ای زبیر نیکخواه / تا ببینم حمزه را در کشته گاه
زان گرفتستم من این ره پیش را / تا ببینم من شهید خویش را
باز بینم روی غم فرسود او / وآن تن زیبای خون آلود او
من ذخیره سازم او را این زمان / تا مرا اجری بود در آن جهان
از تحمل چادری پیدا کنم / از رضا هم کفشی اندر پا کنم
روی اندر روی صبر آرم خوشی / پس زنم در نفس شیطان آتشی
این بگفت و رفت و دیدش حمزه را / غرقهٔ خون گشته از سر تا بپا
ریزه ریزه بود هفت اعضای او / غرقه در خون بود سر تا پای او
کشتهٔ کفار خورده بر جگر / هر یک از اعضاش بر جایی دگر
چون صفیه حمزه را دید آنچنان / بر سرش استاد آن پاکیزه جان
نی جزع کرد و نه فریاد العجب / کرد آمرزش برای او طلب
کرد استغفار بهرش بیشمار / ای زهی صاحب کمال کامیار
چونکه صفیه داشت اندر دین صفا / بود وافی در ره دین از وفا
خالقا مارا چو آن زن مرد کن / رحمتی فرما و اهل درد کن
بعد از آن غواص دریای وجود / آفتاب مطلع احسان و جود
گلبن توحید باغ معرفت / عارف ماهیت ذات و صفت
کل جزویات کلیات کل / مصطفای مجتبا خیر الرسل

گفت با اصحاب کای یاران پاک   دفن سازید این شهید از انجا که
پاک را با پاک می باید سپرد   خاک را با خاک می باید سپرد
هر که اندر ملک هستی یافت دم   عاقبت روزی زند کوس عدم
خرم آنهایی کزین دار الفنا   سرخ رو رفتند نزدیک خدا
سینه کردند اندرین میدان سپر   سرخ رو رفتند ازین عالم بدر
حبذا جان شهیدان احد   خرما آن سرخ رویان احد
پس چنین فرمود آن دم مصطفا   تا فرو بردند واسع قبرها
گفت آنکو خوانده قرآن بیشتر   پیشتر بنهید او را پیشتر
پس دراستادند آن یاران پاک   دفن کردندی شهید از انجا که
دو تن و سه تن بیک قبر العجب   می نهادند آن گروه با تعب
چون شهیدان دفن کردند آن گروه   با مدینه آمدند از پای کوه
اهل دین با حضرت خیر الانام   آمدند اندر مدینه وقت شام
در مدینه می شنید یک خان ومان   زاری کردند فریاد و فغان
کشته بودندی جوانانشان بسی   چون نگرید در چنین حالت کسی
هر کسی بر کشته خود میگریست   پس چه داند هر کسی چون میگریست
جای آب از چشم خون میریختند   اشک از باران فزون میریختند
چون رسول الله در یثرب رسید   اندر آنجا العجب آن حال دید
گرچه می بگریستندی پیش و پس   لیک بر حمزه نمی گرید کس
پس زبان بگشاد شمع جمع جان   گفت با یاران خود کای مردمان
نیست اندر خانه حمزه کسی   تا برو گرید در این ساعت بسی
خانه حمزه یکی گرینده نیست   او بگریه گو بیا از زنده نیست
نیست بر هر گوشه گریان بسی   لیک بر حمزه نمی گرید کسی
چون شنیدند این سخن انصار دین   چونکه بودند از دل و جان یار دین
سر بسر در خانه رفتند آن زمان   پس همه سوگند سوگندش زنان
آنکه ننمایند ایشان زاریی   بیکمان بر هیچ یک انصاریی
تا روند اول به پیش مصطفا   پس بعم وی بگریند اول
مصطفا را اولا یاری کنند   پس بعم او همی زاری کنند
پس زنان در خانه حمزه شدند   و اندر آن خانه بزاری آمدند
در زمان از مویه کردند آتشی   گریه میکردند بر حمزه خوشی
مویهای آن زنان نوحه گر   ای عجب در سنگ میکردی اثر
او فتاد از های های آن زنان   در مقام حمزه فریاد و فغان
چونکه تا گردید کون و مکان   زان طرف بشنید آواز زنان
گفت آخر در مقام حمزه کیست   باز گوئیدش که این آواز چیست
پس چنین گفتند کای سلطان دین   ای وجودت رحمة للعالمین
این زنان زمرهٔ انصار یند   کز برای عم تو در زاریند
پس دعای خیر فرمودش رسول   از برای آن زنان با قبول
بعد از آنش نهی از گریه نمود   پس چه داند کاندرین حکمت چه بود
چون زنان را این سخن آمد بگوش   گوییا زیشان جدا شد عقل و هوش

روز دیگر آمدند

روز دیگر آمدند ایشان تمام   تا بنزد حضرت خیر الانام
پس بدو گفتند کای سلطان ما   ای فدای خاک پایت جان ما
ما شنیدیم ای امام سروری   آنکه کردی نهی از نوحه گری
تا بدین نوحه ایا عالی نژاد   می کنیمش کشتگان خویش یاد
یاد ایشان زا سبب این میکنیم   پس بدین را خویش تسکین میکنیم
سوخته باشد دل و جان حزین   می شود او را همی تسکین بدین
حالیا خاطر بدین خوش میکنیم   وز جگر آبی بر آتش میکنیم
نهی نوحه کرده ما چون کنیم   نیز دگر دل ازین غم خون کنیم
چون زنان آنرا ابن خطاب رنج   در زمان فرمود ایشان را جواب
گفت اگر البته زاری میکنید   با طریق بردباری میکنید
ترک باید کرد کندن موی خویش   پس زدن هم بر سر و بر روی خویش
جامه مشکافید دیگر ای زنان   بر مدارید بش دگر بانگ و فغان
هم مسازیدش دگر مجروح روی   کین شما را بد بود بی گفتگوی
تا بود بر شرع و دین نوحه حرام   باد بر وی بیشمار از حق سلام

روایت جابر انصاری رضی الله عنه

آنکه جانش بود دایم در وصال   نام او سرلوح دیوان کمال
گر ز اشیا سر بسر دریافته   رشته تحقیق را دریافته
خاک نعلین بلالش ماهتاب   حلقه در گوش بلالش آفتاب
تا شد از نصر من الله مستطیب   در جهان زد سنجق فتح قریب
کلمهٔ توحید بر صدقش گواست   نعت او بر صد زبان گفتن رواست
هر نفس از درج عطار وجود   باد بر وی مشکباران درود
جابر انصار آن سالار دین   کرده است اینجا یکی نقلی چنین
کای عجب اندر احد بیماجرا   هم پدر کشتند و هم خال مرا
تا در من رفت و آن مرد شهید   بار گردد یا مدینه آورید
پس منادی نبی دادش ندا   بشنوید ای مؤمنان حکم خدا
کشتها کاورده اید از کشتگان   باز گردانید شان با جایگاه
باز جای خود برید کشتگان   پس بسازید اندر آنجا دفنشان
چون ندا داد این منادی رسول   اهل دین کردند در ساعت قبول
مانده بد شماس بن عثمان پاک   کو همی نبرده بودندش بجاک
چون منادی نبی راند این نفس   در زمان بردند او را باز پس
در احد کردند دفن او بانجا که   ای زهی قوم و زهی اخلاص پاک
بعد از آن فرمود شاه تخت دین   سرو آزاد گلستان یقین
آنکه عبد الله عمرو ابن حرام   باز عمرو ابن جموح نیکنام
هر دو را جویید و دل پر خون کنید   هر دو در یک قبر را مدفون کنید
هر دو را سازید در یکجا مقر   زانکه بودند دوستان یکدگر
یکدگر را دوست بودند و شفیق   تا بهم در قبر باشندش رفیق
چون بهم بودند آن دو دردناک   هم بهم باشند اندر زیر خاک
پس بجستند آن دو شخص نیکنام   دفنشان کردند یکجا والسلام

چون خدایی بودشان آن مهرپاک   عاقبت رفتند باهم زیر خاک
چون حکومت با معاویه رسید   بعد مدتها بتقدیر مجید
گفت تا کاریز آرندش بدر   کرد الحق قبر ایشان را ز نام
تا که سازند دفنشان جای دگر   هر دو آوردند از مرقد بدر
بس که بودی نرم عضو آن دو پاک   گو بپاشان کرده بودند شب بخاک

روایت جابر انصاری

جابر انصار آن عالی گهر   کرده است ای جان من نقلی دگر
نایب خود را که ای عالی مقام   که معاویه نوشت از ملک شام
اهل یثرب را همی باری کنش   چشمه اندر احد جاری کنش
در احد قبر شهیدانست و بس   پس جواب این کرد آن نیکو نفس
کرد برهم کاریز اینجا بی حجاب   گرد آخر مرقد ایشان خراب
نایب خود را که ای نیکو نیاز   پس معاویه دگر بنوشت باز
زود باش ای نایب عالی گهر   وآن شهیدان نقل کن جای دگر
پس بگردان چشمه آنجا روان   پس برون آور شهیدان در زمان
بس برآوردند ایشان را ز خاک   همچنان اعضایشان خوش بوی ناک
گویا بودند هم در خواب خوش   می کشیدند آن دم ایشان را بدوش
عاقبت چون سید کون و مکان   از احد سوی مدینه شد روان
که در استقبال ایشان میدوید   دید حمنه بنت جحش پاک دید
بس بد و گفتند بشنو حال تو   گر برادر کشته اند و خال تو
گفت که انا الیه راجعون   چونکه بشنید این خبر آن پاکشون
هست امید من بدرگاه خدا   که بیامرزد درین دم هر دو را
شوهرت هم کشته شد در راه دین   پس دگر گفتندش ای صاحب یقین
چون خبر از کشتن شوهر شنید   همچو مرغ نیم بسمل میطپید
من چگویم تا چها کرد آن زمان   در جهان انداخت فریاد و فغان
گفت حضرت شوهر این نیکخو   محترم بود و بسی در پیش او
بر برادر کرد و بر خال این زمان   یعنی آن صبری که آن پاکیزه جان
می نکرد القصه بر شوهر یقین   پس تفاوت می شود معلوم ازین

نقلی دیگر درین باب

از انس ثعلبت نقلی معتبر   آنکه در روز احد آمد خبر
کشته شد بپلنگ بدست کافران   که پیمبر سید کون و مکان
اهل یثرب را که این آمد بگوش   گو بیا زنشان برآمد عقل و هوش
در جهان بنشد فریاد و فغان   من چه گویم تا چه رو بنمودشان
یک زنی زانصار بی دل پر زخون   آمد از بهر خبرگیری برون
شوهر و باب و برادر با پسر   کشته بودند ای عجب او را که مر
کرده بودندش آن هر چار یار   بس همی بردند پیش هر چه بار
گفت کو بیدش کجا اند این گروه   زن چو دید آن کشتگان با شکوه
بس بد و گفتند هستند تمام   شوی و باب و با برادر والسلام
چیست حال حضرت خیر البشر   گفت زاینها من نمی پرسم خبر

نزد من گویید حال مصطفا   آنکه هر دم صد هزارش جان فدا
واگر زنده بود باشد نکو   هر که باشد کشته دیگر باش گو
پس بد و گفتند کو را باک نیست   در سر دشمن بغیر از خاک نیست
دوست در عین سلامت بیگمان   میرود بنگر سوی یثرب روان
پیش رویت می رود اینک روان   دوستانش شاد و کورش دشمنان
چون شنید این آن زن عالی صفات   کشتهای خویش ننمود التفات
پس دویدا و نزد خیر المرسلین   دست زد در دامن آن صدر دین
پس بگفت ای صدر بدر کاینات   هم پدر هم مادرم بادا فدات
ای وجودت کو همه عالم مباد   ظل عالیت از سر ما کم مباد
چون توای مقصود هستی نیست غم   خرم آنکو جان فشاندت در قدم
بعد از آن با زمره صدق و صفا   باز فرمودش بیثرب مصطفا
در زمان شمشیر خون آلود خویش   فاطمه را داد و گفت ای خوب کیش
ای ز بودت هر زمانی سود من   پاک کن شمشیر خون آلود من
فاطمه در حال شمشیر رسول   رفت و از خون شست آن صاحب قبول
خوش دمی روحانی است ای پاکجان   بر درود مصطفا بگشا زبان
از همه چیزی درود او براست   وز همه عالم وجود او براست
گر درودش پیشه سازی بر دوام   در دو عالم کار تو گیرد نظام
یارب از فضلت رسان از من سلام   تو بروح حضرت خیر الانام
تو سلام ما بروح او رسان   پس بروح ما فتوح او رسان
چونکه سازی جان من از تن جدا   همدم جان کن درود مصطفا
تا دم آخر چو آید باد رود   کف زنان بالا رود با اصل جود
خالقا از فضل ده جانرا مدد   تا رسد جانم سوی مقصود خود
قدر معلومات حق هر دم درود   باد بر شاهنشه شهر شهود

ذکر تهنیه سید الشهدا حمزه وغیره

آنکه مهر از ماه رویش آراسته   وانکه ماه از مهر رویش کاسته
آنکه خاک پاک کوی او ملک   می برند بهر تبرک بر فلک
وآنکه جاروب سر کویش یقین   هست هر شب شهپر روح الامین
تا در انفس سکه آفاق زد   طوق دین بالای این طاق زد
رمزی از شمع جمالش والضحی   یک کنایه از رخش نور الهدی
چرخ هر شب با چراغ ماهتاب   دارد الحق پاس آن قدسی جناب
مصطفای مجتبی شمع شهود   هر دم از ما بعد باد شش درود
چون ز نعت او معطر گشت جان   باسر مولود کردم من روان
کرده است آن کامل پاکیزه دین   نقل از عمار بن عمار این
آنکه حمزه آن سر مردان مرد   از نبی العالمین درخواست کرد
گر نماید صورت روح الامین   بی حجاب او را کماهی از یقین
مصطفا فرمود کای اسرار جو   تو نداری قوت دیدار او
گفت حمزه هست این قوت مرا   از کرم بنمای این صورت مرا
مصطفا فرمود بنشین یک زمان   تا ببینی صورت او را عیان

بود در دیوار کعبه با وقار / العجب یک چوب زیبا استوار
در طواف خویش الحق مشرکان / جامه می انداختند الحق بر آن
ناگهان جبریل از حکم ودود / آمد آن ساعت بر آن چوبش فرود
مصطفی فرمود با حمزه که بین / قوت ار داری کنون او را ببین
پس نظر بگشود حمزه آن زمان / دید پای جبرئیل آنجا عیان
پای او دید از زبرجد سبز بود / من چه گویم تا چه او را رو نمود
چون نظر او را بدان پای او فتاد / شد بدم از هوش و بر جای او فتاد
چون ز قدر حوصله آگاه شد / گرچه بد چون کوه همچون کاه شد
عاقبت از حکم قیوم مجید / کرد وحشی در احد او را شهید
پس شکم بشکافت او را با جگر / پس برون آورد فی الحال جگر
آن جگر برداشت وحشی در زمان / پیش هند عتبه برد او را روان
برکشیدش تیغ هند بدگهر / پاره ببرید از آن خونین جگر
در دهان بنهاد و خاییدش نکو / لیک نتوانست برد او را فرو
پس برون انداخت فی الحال از دهان / رفت و مثله کرد او را در زمان
بعد از آن برداشت آن پرکالها / ساخت زان پرکالها خلخالها
با خود او برد آن سوی مکه تمام / بعد از آن تا خود چه زاید والسلام
حمزه عبدالله جحش نامدار / هر دو در یک قبر کردند استوار
گفت انکو مرد این درگاه بود / آنکه حمزه خال عبدالله بود
حمزه را چون دفن کردندی نکو / چار کس رفتند در قبرش فرو
نام آن هر چار شخص معتبر / بد زبیر و شاه و بوبکر و عمر
بر سر قبرش پس از دفن العجب / یکزمان بنشست سلطان عرب
کاشکی من خاک پایش بودمی / همچو آن مردان فدایش بودمی
ای خوش آن جائی که رفت اندر فراش / باد جان ما فدای خاک پاش
هر دم از حق بعد عطر سلام / بر رسول و حمزه و آلش تمام

در شهادت حمزه سید الشهدا

یکزمان ای مومن نیکو معاش / از مقام انس خود وحشی مباش
قصه وحشی زمانی گوش کن / راح انس از جام وحدت نوش کن
اینچنین نقلست از آن عالی مقام / آنکه وحشی بد مقیم ملک شام
آن یکی گفتش که با ما راز گو / حمزه را چون کشتی آخر باز گو
گفت وحشی حمزه شایسته پی / کشته بد در بدر طعمه بن عدی
طعمه را بد یک برادر زاده / کافری از راه دور افتاده
و آن جبیر ابن مطعم داشت نام / من بدم او را در آن حالت غلام
پس مرا گفت او بصد لطف و خوشی / گر تو حمزه جبر عم من کشی
من همانا جست کنم دلشاد تو / پس ز مال خود کنم آزاد تو
عاقبت روز احد چون کافران / لشکر آوردند در یثرب روان
پس بیکبار آن گروه تیره حال / راست کردند آن زمان صف قتال
از میان صف کفار لعین / راند در میدان سباع سهمگین
همچو روباهی بمیدان آمد او / پس در آن میدان بجولان آمد او

یک خروشی کرد و گفت ای اهل دین / روز میدانست بشتابید هین
کو حریفی کاندر آید استوار / تا شود مردی مردان آشکار
کو جگرمستی ز خون خویش سیر / کو درین میدان ما آید دلیر
کو کسی کاید درین میدان روان / تا که یکدیگر کنیمش امتحان
ما نهادستیم جان خود بکف / سینه داریم اندرین میدان هدف
حمزه را چون این سخن آمد بگوش / خون او از درد دین آمد بجوش
نعره چون شیر غران برکشید / وز میان شمشیر بران برکشید
ابلق خود را سوی میدان جهاند / راند در میدان و دست از جان فشاند
راند در راه سباع پر ز کین / پس زبان بگشاد آن شیر گزین
پس چنین گفت ای سباع کور دید / ای بد اصل ناکس دون پلید
ای ز راه افتاده می آیی بجنگ / با خدا و با رسولش بیدرنگ
این بگفت و تاخت در روی در زمان / تا چه پیش آید ز حکم غیب دان
خون او در راه دین در جوش بود / در خیال من تو گویی دوش بود
گفت وحشی من در آن حالت چنین / کرده بودم در پس سنگی کمین
کرده بودم حربه در دست استوار / میکشیدم فرصت آنجا انتظار
حمزه چون در تاختن نزدم رسید / بود غافل از من آن میر رشید
از کمین حربه مهیا ساختم / تا خبر بودش بوی انداختم
حربه در دم کامد از دستم بدر / آمد اندر حمزه و شد کارگر
آنچنان آن حربه خوردش بر شکم / کز نیارست او کشیدن باز دم
هم بجای افتاد میر نامور / جان بداد و رفت ازین عالم بدر
حمزه را چون کشتم آن ساعت روان / باز مکه آمدم با مشرکان
چند وقت آنجا بماندم برقرار / تا بعالم یافت اسلام انتشار
چون گروهی شد فاش خایف آمدم / پس ز مکه باز طایف آمدم
اهل طایف یک گروه با وفا / پیغمبر ستادند نزد مصطفی
پس بپرسیدم از ایشان آن زمان / کو کند قصد رسولان در جهان
پس مرا گفتند کان حضرت دمی / قصد ننماید رسولان را همی
پس شدم همراه آن قوم از قبول / در مدینه آمدم نزد رسول
پس پیمبر کرد در ساعت سؤال / گر تو بی وحشی بیا بر گوی حال
گفتم آری وحشی ام من بیگمان / با کسی انسی ندارم در جهان
گفت تو بودی که کشتی حمزه را / گفت آری اینچنین بود از قضا
گفت می شوانی ای بی دین و کیش / آنکه پنهان سازی از ما روی خویش
چون رسول الله فرمود این سخن / باز گشتم با مقام خویشتن
عاقبت چون حضرت خیر البشر / رفت ازین دنیای دون ناگه بدر
من همی در فکر بودم دایما / تا چه سازم جبر قتل حمزه را
تا خبر ناگه رسیدم از برون / کز مسیلم ناکس کذاب دون
در فلان موضع خروجی کرده است / وز مقام خود عروجی کرده است
پس بگفتم قصد او سازم روان / بو که بردارم من او را از میان
از میان بردارم آن ناپاک تن / جبر او را کرده باشم بو که من

پس شدم با مؤمنان با جنگ او / تا چه بگشاید قضایم در برو
پس مسلیم دیدم از حکم اله / کرهمیکردی زسوراخی نگاه
صورت او بود از بد گوهری / العجب چون اشتری خاکستری
چونکه فرصت یافتم من آنچنان / حربه را انداختم بروی روان
آنچنان بر سینه‌اش خورد از قدر / کز شکم فی آمد از پشتش بدر
نزد من انصاریی استاده بود / چشم اندر حربه‌ام بنهاده بود
چون بدید احوال او را آنچنان / تاخت با شمشیر در وی در زمان
پس چنان شمشیر زد بر گردنش / کز شکم فی سر جدا گشت از تنش
گفت عبدالله فضل نیکنام / گر کنیزی گفت از بالای بام
وا امیر المؤمنین کو را بدرد / یک سیاهی بیوفا زش قتل کرد
در نگر در حال وحشی ای پسر / گرا گر آن کرد این کردش دگر
ضد وحشی تا بود انسی همی / عطر پاشان تحیت مردمی
باد از ما بر روان مصطفا / پس بر آل و تابعان با وفا

نقل عبدالله عباس رضی الله عنهما

ابن عباس آن گل باغ یقین / ناقل دیوان خیر المرسلین
نقل کرد است آن بزرگ نامور / حال وحشی را بمی طوری دگر
آنکه وحشی شد بدرگاه رسول / گفت ای جان تو دریای قبول
یا رسول الله که دارم بسی / وحشیم انسی ندارم با کسی
انس با طاعت نبوده هرگزم / وحشیم در راه دین و جاجرم
آمدستم تا بمن منت نهی / وحشی بی انس را انسی دهی
در جوارم گیری ای عالم مطاع / تا کلام حق نمایم استماع
گفت حضرت خواستم من آشکار / گر نزاد ریابم آخر بی جوار
لیک چون خواهی جوار ای تیزرو / در جوارم باش و قرآن می‌شنو
گفت وحشی کای انیس جان و دل / روشن از نور رخت ایوان دل
مشرکم من خون ناحق کرده‌ام / نفس خود را در زنا پرورده‌ام
با چنین حالی که دارم یا رسول / توبه‌ام آخر کند ایزد قبول
مصطفا را کین سخن در گوش شد / از جواب قول او خاموش شد
در زمان جبریل از نزد ودود / آمد و آورد این آیه فرود

قوله تعالی والذین لا یدعون مع الله الها آخر ولا یقتلون النفس الی قوله وکان الله غفورا رحیما

حاصل معنی کلام کردگار / این بود چون با تو گویم یاد دار
کانکه توبه کرد از شرک و زنا / بعد از آن آرد عمل صالح بجا
حق بدی سازد بنیکی‌اش بدل / کو غفورست و رحیم و بی جدل
چونکه این آیه فرود آمد روان / خواند بر وحشی رسول مهربان
گفت وحشی کای رسول پاک ذات / صد هزاران همچو من مردم فدات
اندر اینجا هست شرطی شاید آن / می نیارم من بجا ای پاک جان

شاید او توبه کند

شاید او توبه کنم ای باوفا / می نیارم من عمل صالح بجا
در جوارت هستم ای عالی مطاع / تا کلام حق نمایم استماع
بار دیگر آمدش روح الامین / پس فرود آورد این آیه یقین

قوله تعالی ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء

معنی این آیه آنست ای عزیز / گوش کن تا من بگویم با تو نیز
آنکه غیر شرک بخشد عیب دان / لیک آنکس را که خواهد بیگمان
مصطفی چون خواند بر وحشی دگر / در جواب این گفت کای خیر البشر
شاید ایزد می نشاید آن زمان / گر بیامرزد مرا ایشان بیگمان
در جوارت هستم ای عالی مطاع / تا کلام حق نمایم استماع
تا درین حال آمد از حضرت فرو / بیگمانی آیه لا تقنطوا

قوله تعالی قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم

معنی این آیه این باشد دگر / گر زما برگو تو با خیر البشر
عاصیان را کای گروه بینوا / خود مگردانید نومید از خدا
زانکه آمرزد خدای عیب دان / سر بسر جرم شما ای عاصیان
جرم تان بخشد اگر چه بود عظیم / زانکه آنحضرت غفورست و رحیم
مصطفی برخواند بر وحشی دگر / آیه لا تقنطوا البسر
گفت وحشی چونکه شرط اندر میان / نیست می‌گردم مسلمان این زمان
پس ز زنگ شرک جان آزاد شد / کلمهٔ توحید گفت و شاد شد
با وجود آن فعال بد سزا / خلعت اسلام پوشیدش خدا
من دگر چون وحشی ای آمرزگار / غیر عصیانم نبوده هیچ کار
وا اینزمان هستم پشیمان العجب / آمدستم بر درت وحشی صفت
نفس وحشی من ای فرد قدیر / تو بلطفت در جوار خویش گیر
پس ز فضل خویش جانم شاد کن / خویش ز قید این و آن آزاد کن
از کرم این در برویم برگشا / وآنچه آن می‌بنمایدم بنما مرا
تا ز شوق و ذوق دست افشان شوم / در بقا مستغرق جانان شوم
یا رسول الله جان زاده مدد / تا رسد جانم سوی مقصود خود
هر دم از ما بیعد مشک درود / بر تو باد ای گلبن باغ وجود

روایت ابن عباس

ابن عباس آن سر ارباب جود / گفت چون فارغ شد احمد از احد
پس چنین فرمود آن سلطان ناز / آنکه بر شهدا گذاریدش نماز
حمزه با نه مرد بنهادند باز / پس بر آن بگذارند ایشان نماز
باز می‌برداشتند ایشان ز جا / حمزه گردندی بجای خود رها
پس نه دیگر نهادندی به پیش / حمزه بودی همچنان برجای خویش
همچنین بردند ایشان پیش باز / تا که بر جمله بکردندش نماز

روایت عبدالله مسعود رض

کرده عبدالله مسعود گزین ‏ اندر اینجا پیکان ثقلی چنین
آنکه پیغمبر در دریای راز ‏ اول فرمود بر حمزه نماز
بعد از آن انصاری بس نامور ‏ پهلوی حمزه نهادندش دگر
پس برو بگذاردند ایشان نماز ‏ بعد از آن برداشتندش بی مجاز
گرچه آن انصاریش برداشتند ‏ حمزه را بر جای خود بگذاشتند
دیگری پهلوش بنهادند باز ‏ تا چنین کردند بر یکیک نماز
تا که بر حمزه نماز آن روزگار ‏ کرده بودند العجب هفتاد بار
ناظمه که گاه رفتی از قضا ‏ راست فرمودیش قبر حمزه را
ای دل ار خواهی در آنحضرت قبول ‏ دایما میگوی صلوات رسول
نقش غیر دوست از دل بر تراش ‏ یک نفس از حال خود غافل مباش
هست امیدم که در روز جزا ‏ بخشدم حق بر درود مصطفی
تا چراغ افروز گردون از فراغ ‏ هر صباح افروزد این زرین چراغ
شمع جانم روشن از صلوات باد ‏ در مذاقم لذت طاعات باد

ذکر شهادت انس بن نضر

پس روایت کرده آن مشکین نفس ‏ از جناب خادم حضرت انس
آنکه گفت او عم من آن نیک قدر ‏ می نرفته بود اندر غزو بدر
دایما خوردی تحسر از وفا ‏ گرچه رومن باز ماندم از غزا
گر کند روزی خدایم از قبول ‏ گر روم من در غزای با رسول
پس نمایم من خدا را از یقین ‏ گرچه مردی میکنم در راه دین
عاقبت روز احد چون مؤمنان ‏ در هزیمت اوفتادند آنچنان
گفت عم من که ای پروردگار ‏ میکنم من زین هزیمت اعتذار
میشوم بیزار از آنچه مشرکان ‏ در میان آورده اند ای غیب دان
این بگفت و نعره از جان بر کشید ‏ وز میان شمشیر بران بر کشید
روی در کفار بنهاد العجب ‏ جان او از کین ایشان بر غضب
روی در کفار می شد همچو باد ‏ دید اندر راه سعد ابن معاذ
گفتش ای سعد معاذ با وفا ‏ با سعادت میروی آخر کجا
رو بگا داری توای نیکو سرشت ‏ کاید از سوی احد بوی بهشت
پس تقلب کافران زد مردوار ‏ می زد او شمشیر تا شد پاره پار
بود بر اندام آن پاکیزه کیش ‏ زخم تیر و تیغ از هشتاد بیش
بس که زخم آلود بود آن پاکباز ‏ هیچکس او را همی نشناخت باز
تا در آمد خواهر و بنواختش ‏ وز نشانی را که بد بشناختش
چونکه بر اعضای او دید آن نشان ‏ در زمان بشناختش او را از آن
خرما آنان که در راه خدا ‏ آنچنان کردند جان خود فدا
گر بصورت باختند آن قوم جان ‏ یافتند معنی حیات جاودان
خالقا ما را طفیل آن کسان ‏ می بیامرز و بمطلب در رسان
جلوه فرمای در اسم رحیم ‏ وز کرم ما را بیامرز ای کریم
تو بفضل خویش ای آمرزگار ‏ هرچه ما کردیم یکسر در گذار
پس بلطفت جان ما بی پیچ ساز ‏ جرم ما در بحر عفوت هیچ ساز

تتمه قصه غزای احد

گفت در روز احد چون مؤمنان ‏ در هزیمت اوفتادند و فغان
لشکر اسلام از کفار دون ‏ هر یکی رفتند از سوئی برون
ثابت دحداح آن جانباز دین ‏ آفتاب مطلع صدق و یقین
العجب برداشت فریاد و فغان ‏ پس چنین گفت ای گروه مؤمنان
گر محمد قتل کردند از جفا ‏ هست باقی ای مسلمانان خدا
جنگ باید کرد بهر دین خویش ‏ تا ببینیمش چه می آید به پیش
رو کنید ای قوم اندر کارزار ‏ بی محمد جان نمی آید بکار
چون محمد کشته شد اینجا بگاه ‏ مرد نبود آنکه جان دارد نگاه
رو بجنگ آرید هین ای مؤمنان ‏ تا چو او ما نیز در بازیم جان
او چو کشته گشت در راه اله ‏ ما گر کشته شویم اینجا بگاه
کشته باشد او و ما زنده یقین ‏ در مروت کی روا باشد چنین
این بگفت و جمعی از انصاریان ‏ متفق گشتند با وی در زمان
در مقابل پس در استادند خوش ‏ روی در کفار بنهادند خوش
لشکر کفار چون دیدند آن ‏ تاختند الحق بر ایشان در زمان
راند در دم خالد ابن ولید ‏ ثابت دحداح را کردش شهید
بر شکم زد نیزه او را چنان ‏ کز بساعت اوفتاد و داد جان
هر که با او بود از اصحاب دید ‏ در زمان کردند با وی هم شهید
اندر اینجا هست یک نقلی دگر ‏ گوش کن تا بر تو خوانم سربسر
آنکه ثابت زان جراحت بیگمان ‏ یافت صحت از قضای غیب دان
مدتی دیگر از آن پس زنده بود ‏ پس ز مهر مصطفا فرخنده بود
بعد از آن چون باز گشتش مصطفی ‏ در حُدَیبی مرد آن مرد خدا
چونکه مُرد آن ثابت پاکیزه جان ‏ مصطفا شد با جنازه اش دوان
با جنازه وی روان شد مصطفی ‏ ای زهی دولت که حق دادش ورا

ذکر کمالات ابی دحداح

ابن مسعود آن بزرگ نامور ‏ از ابی دحداح داده است این خبر
آنکه چون تحسین نمودش ذو المنن ‏ آنکسی کو میدهد قرض حسن
یعنی از نزد خداوند ودود ‏ آمدش من ذا الذی یقرض فرود

قوله تعالی من ذا الذی یقرض الله قرضاً حسناً فیضاعفه الی آخر الآیة

خواند بر اصحاب خیر المرسلین ‏ گفت ابی دحداح انصاری چنین
کای رسول الله یا صدر عرب ‏ قرض از ما میکند ایزد طلب
گفت پیغمبر که آری همچنین ‏ پس ابی دحداح گفتای شاه دین
ای ز نور روت روشن انجمن ‏ از کرم دست مبارک ده بمن
پس نبی دست مبارک از وفا ‏ داد بر دست ابی دحداح را
چون گرفت آنگاه دست مصطفا ‏ اینچنین گفت از سر صدق و صفا
کمراست ای نبی باغی کلان ‏ ششصد اصله نخل پر بار اندر آن
اینچنین باغی که گردم بر تو عرض ‏ من خدا را میدهم آن را بقرض

واندر آن ساعت بحکم ذوالجلال / بد در آن باغش همی اهل و عیال

پس روان در باغ رفت آن باوفا / بانگ در داد او عیال خویش را

گفت ازین باغ اینزمان بیرون روید / باکرامتهای دیگر کون روید

زانکه این باغش بحق ذوالمنن / داده ام من قرض را قرضی حسن

پس زن او وام دحداح کزین / در زمان کز شوهرش بشنید این

دست میبرد آن زن پاکیزه جان / در دهان و آستین کودکان

هرچه بدشان در دهان و آستین / او همی انداخت بیرون بر زمین

پس تهی دست آمدند زآنجا بدر / ای زهی لطف خدای دادگر

ای دل ار هستی تو چون آن مرد کار / هرچه داری نیز چون او کن نثار

هرچه داری صرف راه یار کن / تا سر مویی که هست ایثار کن

دست و دل از هرچه داری کن رها / بعد از آن فردا آی در نزد خدا

ورد جان خویش کن ای نیکخو / لَن تَنالُوا البِرَّ حَتّی تُنفِقُوا

یا مذاق شرع بالازواج باش / یا چو سلمان یا چو بی دحداح باش

یا غنی از خویشتن فانیم کن / وز غنای فقر مستغنیم کن

غرق وامم کن در تنگ دریای فقر / جان توانگر ساز ز استغنای فقر

تا مرا خورشید جان تابان بود / از درود مصطفی رخشان بود

بعد از نوری انوار درود / بادت ای مصباح مشکوة وجود

قصه حرث بن سوید بن خالد بن عطیه و مجدر ابن زیاد از قول محمد بن سعد رضی الله سبحانه و تعالی عنهم

ابن سعد آن مرد دانای فصیح / از مشایخ کرده این نقل صحیح

کو سوید صامت عالی نژاد / کشته بود القصه در جنگی زیاد

یک پسر را بد زیاد مهربان / بد مجدر نام آن زیبا جوان

روز و شب میجست فرصت آن پسر / تا کند روزی مگر جبر پدر

ای عجب روزی مجدر از قضا / یافت در جایی سوید پرجفا

بی سلاحی بود با وی نی کسی / بود تنها ایستاده در پسی

پس چنین گفت ای سوید نامدار / فرصتم دادست بر تو کردگار

از مجدر چون سوید بشنید این / گفت برگو تا چه خواهی کرد هین

پس مجدر گفت خواهم کشتنت / سر جدا سازم هم ایندم از تنت

چون مرا تو کشته آخر پدر / جان نخواهی برد از چنگم بدر

پس کشید او خنجر زهراب دار / در زمان کشت او سوید نامدار

نیک گفتست این مثل آن ارجمند / کانکه سر ببرید سربازش برند

خواه ادنی باش خواهی سرفراز / گر کشنده عاقبت بکشند باز

از قضا چون این حکایت رو نمود / بی تکلف پیشتر ز اسلام بود

عاقبت چون سید و صدر عرب / کرد هجرت در مدینه ای عجب

حارث ابن سوید آمد روان / نزد حضرت شد مسلمان در زمان

هم مجدر آمدش نزد رسول / وز سر صدقش نمود ایمان قبول

گرچه در دین آمدند ایشان چنان / هم چنان کین کهن بد در میان

در کین بدر روز

در کمین بدر روز و شب حارث مگر / تا مجدر را کشد جبر پدر

گرچه حارث بد مسلمان بی سخن / همچنانش مانده بد کین کهن

گرچه اندر خاطرش بود این عمل / سعی میکرد و نمیدیدش محل

پس همی پایید تا روز احد / کاهل دین را آنچنان آشوب بد

خلق را چون یکدگر آمیختند / لشکر از طرفین در هم ریختند

یافت حارث اندر آن موضع محل / از پی آن تاخت بهر آن عمل

راند با شمشیر در پیرامنش / پیکان زد آنچنان در گردنش

چون کشنده بود او هم کشته شد / در میان خاک و خون آغشته شد

از احد چون گشت فارغ مصطفی / بازگشت او با مدینه از وفا

در زمان روح القدس روح قبول / آمد و اعلام کرد آنرا رسول

گفت میگوید خدای تیزهش / حرث را جبر مجدر باز کش

حرث چون کشته مجدر را نهان / تو بکش حرث اندر این ساعت روان

پس هم اندر دم رسول کردگار / شد همی بر ابلق دولت سوار

بود روزی گرم از حکم خدا / رفت با خاصان خود سوی قبا

در قبا چون آمد آن سلطان راز / رفت اندر مسجد و کردش نماز

زمرهٔ انصار را چون شد خبر / آمدند نزدیک حضرت سربسر

پس بکردندش پیمبر را سلام / باز خدمت را نمودندش قیام

رفتن حضرت چو بی هنگام بود / پیشکش ایشان ز اکرامت مینمود

ناگهان حرث سوید آمد چو باد / پس سلامش کرد و با قوم ایستاد

چون پیمبر دید او را آمده / گفت آندم با عویم ساعده

آنکه حرث بن سوید نامور / زود بردار از مسجد بر بدر

کشته در غفلت مجدر بی سخن / در عوض او را ببر گردن بزن

گفت حرث بن سوید نامدار / یا رسول الله بحق کردگار

آنکه بی آزرده بود آن کشتمش / بلکه از شیطان و نفس دشمنش

توبه کردم یا رسول الله ببخش / روی کردم باز ره اینزمان بخش

حرث میکرد اینچنین گفت و شنود / و آن رکاب مصطفی بگرفته بود

ای عجب یکپای آن قدسی جناب / در زمین بود و یکی اندر رکاب

بود استاده بر خیر البشر / آندم اولاد مجدر بیخبر

گرچه استاده بدند ایشان بپا / هیچ با ایشان نگفتش مصطفی

حرث چون آخر سخن گفتش تمام / در زمان فرمود سلطان انام

کای عویمر حرث را در پیش بر / گردن او را بزن تو زودتر

این بگفت و گشت بر مرکب سوار / با مدینه آمد آن صدر کبار

چونکه آن امر خدا بودش رسول / معذرت از وی نفرمودش قبول

پس عویمر حرث را بیرون کشید / تا خبر بود او سرش از تن برید

تا بود از شرع عالم را نظام / باد بر شارع تحیات و سلام

ذکر شهادت مصعب ابن عمیر رض

اینچنین نقلست از آن اصحاب ود / آنکه هم در بدر و هم روز احد

پیکان طوق بزرگ مصطفی / گر مهاجر را بدان طوق از وفا

بد بدست مصعب ابن عمیر / آنکه جانش بود پاک از نقش غیر
در احد آمد چو جنگ افتاد سخت / پس جگرها بد ز هیبت لخت لخت

مصعب پاکیزه رای پاکدم / درمیان استاده بد ثابت قدم
داشت اندر طوق دست مصطفی / رو نکرداندی ز شمشیر جفا

بود از کفار شخصی شد خو / بود پیش ابن قمیه نام او
همچو دیو او سوی مصعب تاختش / تا خبر بد دست راست انداختش

راست چون افتاد ازوی العجب / طوق بگرفت او خوشی بر دست چپ
پس زدش بر دست چپ تیغ دگر / آنچنان کافکند چپ زان نامور

گرچه هر دو دست ازوی شد جدا / می نکرد آن طوق از غیرت رها
غیرت دین را چو بود آن پاکباز / طوق بگرفت آن زمان بر سینه باز

پس ببازو او نگه میداشتی / یکنفس آنرا همی نگذاشتی
پس همی خواندیش از حسن قبول / او وما محمد الا رسول

وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل

بعد از آن زد نیزه ایش آن بدنهاد / گر هم اندر لحظه با طوق اوفتاد

پس ابوروم عمیر آن پاکدین / شد روان برداشت آن طوق امین
ایستاد آن مرد در میدان کار / تا که آخر گشت الحق پاره پار

تا مدینه طوق با بوروم بود / ای زهی دولت که او را رو نمود

نقلی دیگر درین باب

اندر اینجا هست نقلی بس قبول / گر وما محمد الا رسول
گز زبان مصعب پاکیزه جان / در زمان جنگ شد جاری بر آن

آن شنو از نزد قیوم ودود / نامده بودش به پیغمبر فرود
پس خدا از فضل خود یاریش کرد / آیه خود بر زبان جاریش کرد

چند روزی چون گذشت آخر بدین / بر رسول الله نازل گشت این
مصعب ثابت قدم چون جان بداد / رفت پیغمبر به بالینش ایستاد

پس بوی خواندش من المؤمنین رجال / ای زهی دولت که بر دادان کمال
مصعب اندر راه دین چون باخت سر / یا چهل ساله بد او یا بیشتر

تا وجود آخر بود ضد عدم / باد در دین جان ما ثابت قدم
تا وجود ماست فرع جود یار / باد بر حضرت درود بیشمار

اندرین سال غزا حمرا اسد واقع شد

آنکه ذاتش بد مبادی وجود / راحت جانها و شادی وجود

وهم او هم عقل کل رام آمده / جزم شیطانش باسلام آمده
عرش چون ذره ز خاک پاش / صد هزاران جان در نعلینش فداش

هستی هست جهان تا هست و بود / باد در روحش غزو بحر درود
روز شنبه بود از حکم خدا / آنکه واقع شد احد بیچا چرا

شب که آخر شد غزا خیر البشر / با مدینه آمد از حکم قدر
روز دیگر جارچی مصطفی / در مدینه اینچنین دادش ندا

گز من آخر بشنوید ای اهل دین / آنکه باشد امر پیغمبر چنین
کانکه او دی روز از بهر غزا / در احد حاضر شده با مصطفی

هم در این دم از سر شوق قبول / گردد او حاضر بدرگاه رسول
زانکه می باید که ما کاری کنیم / وز پی کفار الغاری کنیم

غیر اصحاب احد ای مؤمنان / هیچکس باید که ناید بیگمان
در احد حاضر نبد جابر مگر / چون شنید این شد بر خیر البشر

گفت ای شمع زمین و آسمان / صد چو من قربان راهت هر زمان
رخصتم ده ای سرم خاک درت / تا درین الغار باشم همرهت

دی پدر ای پادشاه دین مرا / داشته بد بر سر خواهر رها
زین جهت حاضر نگشتم در احد / عذر من این ای خواجه کونین بد

رخصتم فرما گر آیم از قبول / پس روم اندر رکابت ای رسول
رخصتش داد آن شه عالی نفس / گفت تو تنها بیا با ما و بس

بعد از آن خود را مهیا ساختند / وز پی کفار دون در تاختند
زانجهت پیغمبر کون و مکان / تاخت آورد از پی آن مشرکان

تا نپندارند کفار پلید / کاهل دین را زان شده ضعفی پدید
خوف بنشیند بدان تردامنان / پس نگردندش دلیر آن کافران

رایت نصرت شعار آنجا رسول / داد در دست علی زوج بتول
هست یک نقلی که آن رایت یقین / داد در دست ابوبکر گزین

ابن مکتوم آن زمان صدر عرب / ساخت در یثرب خلیفه ای عجب
بعد از آن پیغمبر با رای و هوش / با جراحات سر و دندان و دوش

از پی کفار ملعون شد روان / تا چه پیش آرد قضای آسمان
چون بحمرای اسد آمد رسول / اندر آن صحرا بفرمودش نزول

پس فرستاد از بنی اسلم سه تن / از پی کفار شوم پرفتن
پس دو تن زان سه رسیدند از قضا / العجب در لشکر کفار را

پس گرفتند آن دو تن را کافران / هر دو را کردند بند اندر زمان
از مدینه تا بحمرای اسد / هست ده میل ای عزیز باخرد

کافران چون یافتند آن دم خبر / کز پی ایشان بود خیر البشر
شور کردند آن گروه نابساز / تا بجنگ مؤمنان گردند باز

گفت صفوان با گروه مشورت / بازگشتن نیست اینجا مصلحت
کار خود کردیم با ایشان کنون / پس ندارد باز گردیدن شگون

پس گرفتند آن دو شخص اندر زمان / هر دو را گردن زدندش بیگمان
راه مکه پس گرفتندش به پیش / غافل ایشان هر یک از احوال خویش

بعد از آن پیغمبر آخر زمان / از پی کفار راند اندر زمان
تا رسید القصه آنجا کان دو تن / کشته بودند آن گروه پرفتن

چونکه کشته دید ایشان را چنان / گفت همین منزل کنید ای مؤمنان
پس چنین فرمود تا آن قوم پاک / آن دو را کردند در یک جا مغاک

پس بحمرای اسد آخر سه روز / کرد اقامت آن شه گیتی فروز
واندر آنجا لشکر صدر عرب / آتش بسیار کردندی عجب

رفت آوازه باطراف جهان / کرد پیغمبر گروه الغاری چنان
در جهان صیت ریاست اوفتاد / پس بهر جانب سیاست اوفتاد

آخر الامر آن سرافراز عرب / یافت باغره در آنجا الجب
در زمان اوگشت و بس باساز گشت / باز از آنجا سوی یثرب بازگشت

روز جمعه از قضای کردگار / در مدینه آمد آن صدر کبار
وانچنین نقلست کان شمع شهود / پیشتر از پنج شب غایب نبود

در روایت زبیر بکار رحمه الله

نقل کردست آن بزرگ پاکدین / از زبیر ابن بکار اینچنین

آنکه روز بدر از حکم قدیر / شد یقین باغره شاعر اسیر
بد عمیره نام آن ناپاک خو / وین عجب تر چند دختر داشت او

چون اسیر افتاد مرد بیوفا / پس همی درخواست کرد از مصطفی
کای محمد دختران دارم بسی / نیست ایشان را بغیر از من کسی

تا مرا بگذار تا شادان شوم / باز مکه بر سر ایشان روم
بعد از آن حضرت امام عام و خاص / کرد او باغره شاعر خلاص

لیک بستد عهد زان ناپاک جان / گر نگردد متفق با کافران
پس بجنگ مومنان ناید دگر / تا بود زامدادشان جوید حذر

عاقبت چون مشرکان باکرند / خواستند اندر احد لشکر کشند
کرد صفوان امیه پر غضب / آن زمان باغره شاعر طلب

گفت رو سوی بنی الحرث اینزمان / وز برای ما مدد زایشان بخوان
گفت بوعزه ورای مهربان / با محمد هست عهدی در میان

آنکه نکنم هیچ امداد شما / پس کزین بگذار ای صفوان مرا
عاقبت صفوان نمودش سعی و کد / تا شد صفوان بیاوردش مدد

کافران چون از احد گشتند باز / از عقبشان رفت سلطان حجاز
یافت باغره بحمرای اسد / کای عجب او مانده بود از قوم خود

پس دگر درخواست از خیر البشر / آنکه او را بخشد این نوبت دگر
در جوابش گفت در ساعت رسول / این مگو کز تو نخواهد شد قبول

گر کنم این تو روی و از خری / دست اندر مکه در ریشم آوری
پس بگویی با قریش بی حجیب / گر دو نوبت داده‌ام احمد فریب

می نباید مومن ای ناهوشمند / از یکی سوراخ دو نوبت گزند
بعد از آن فرمود بیچون و چرا / تا زدندش گردن باغره را

ذکر آبستن شدن حضرت فاطمه بامیر المومنین حسین علیهم السلام

هم در آن سال از قضای غیب دان / فاطمه خاتون محشر بیگمان
بعد میلاد حسن با ساز و سوز / چون گذشتش مدت پنجاه روز

گشت آبستن بمیر دین حسین / ای زهی سلطان با تمکین حسین
بر دم از ما صد مشک سلام / بر نبی و آل و اصحابش تمام

ای دل ار داری هوای کوی یار / روی دل کن یکنفس با روی یار
پشت پا بر خانقاه و دیر زن / پس ز غیرت آتشی بر غیر زن

تو بط شط محیط وحدتی / تا کی آخر چینه چین کثرتی
چینه بگذار و بچین جان درآ / پس ازین پرچین کثرت برسرآ

آشیان داری فراز لامکان / در نشیب سجن سجین وامهان
تا کی باشی درین دام خیال / بال بگشا رو بسر حد و حال

در هوای مرغزار قرب گیر / واندرین پرچین لا یبقی بمیر
از جگر یک برق آهی بر فروز / سر ببر پرچین کثرت را بسوز

چند ازین پرچین خوری بر دیده خوار / دست ازین پرچین کثرت را بدار
چین جان از خار پرچین پاک کن / پس هوای چینهٔ افلاک کن

گر تو خواهی پاک سازی جان و دل / تا شود جانت بجانان متصل
رو بدرگاه رسول الله کن / وز در او دوست شی لله کن

فیض بردار از وجود مصطفی / تازه کن جان از درود مصطفی
آنکه هر شام و سحر جوق ملک / نعت او خوانند از برج فلک

نعت او خوانند مرغان سما / شام از واللیل و صبح از والضحی
روح پاکش فیض بخش کاینات / مست بی لعلش گدا از آب حیات

در لدنی بد خضر شاگرد او / زآن شده نعت و درودش ورد او
کمترین شمع مزارش آفتاب / مشعله افروز کویش ماهتاب

از دمش عیسی پیغمبر دمی / هر دو کون از فیض جودش شبنمی
از جمالش مست یوسف یک سواد / از در او کس نرفته بی مراد

ای خاک شدهٔ درت تاج سرم / ای وجودت معدن جود و کرم
چون نرفته کس ازین در نامراد / پس ازین در کی روم هم ناشاد

یا رسول الله دل من شاد کن / پس بلطف خود مرا امداد کن
صد جهان دریای صلوات و درود / هر نفس بادات از فرد ودود

تا بود سر در سرم شور تو باد / مشعل جان روشن از نور تو باد
تا مرا باشد نفس اندر قفس / فیضم از روح محمد باد و بس

باب چهارم در بیان آنچه در سال چهارم از هجرت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بوقوع و ذکر غزوات و تزویج ام سلمه رضی الله عنها با آنحضرت صلوات الله علیه

ابتدا با عقل و اسرار وحدت و رموز عرفان قدر الطاقت

خه خه ای طفل دبیرستان حق / بازگو تا خود چه داری از سبق
آنچه داری یاد ز استاد نخست / بازگو در پیش درویشان درست

از زبان حال سری فاش گو / گرچه جان را بیم باشد باش گو
تو گل عشقی درین بستان برآ / بلبلان شوق کن دستان سرا

سوی جانان در مشام جان رسان / جان و دل در سر حد جانان رسان
بازگو اسرار گلزار ازل / گرم ساز از عشق بازار ازل

از ازل تا ابد با ما بگو / سر توحید احد با ما بگو
آنچه دانی ای انیس راز گو / از زبان حال با ما باز گو

راز توحید آنچه دانی سر بسر / از زبان حال ما را ده خبر
مظهر حالات دل را حال ساز / بزم جان گرم از زبان حال ساز

از ازل گو تا چها داری خبر / وز ابد گو تا چها داری اثر / مظهر حالات دل را قال ساز / نرم جان گرم از زبان حال ساز
خود ازل را چیست نسبت با ابد / با چه باشد شان واحد با احد / گر کشایی چشم جان در پیش کار / گردد این معنی بجانت آشکار
پی بری جانت با اصل بود خویش / باز یابی جوهر مقصود خویش / در احدیت که مطلق بود ذات / بود عاری از تجلی صفات
جلوه اش را چون نبد در غیر خود / نی ازل بود اندر آنجا نی ابد / چونکه اندر واحدیت رو نمود / خویش را در غیر از هر سو نمود
چونکه پای غیر آمد در میان / اول و آخر در آنجا شد عیان / این شئون مختلف ای یار غار / نسبتی با غیر آمد آشکار
پس وجود این و آن نسبی بود / وین بدیهی دان که بی کسبی بود / گر تو خود را می نبینی در میان / پس ازل عین ابد بینی عیان
اول آخر ظاهر و باطن تمام / جز یکی بی شک نبینی والسلام / چون دوبینی برخواست آنجا بر مراد / نی تناقض ماند آنجا نی تضاد
جان پیکر نکی رسد آنجا بکام / پس نماند جز احد اینجا بکام / پرده بردارند از جان مشکلی / کانّما من کان را بینی یکی
نی غلط که دیده دیدار و دید / نیست آنجا جز یکی ای بر مزید / ای دل شوریده بیهوده گو / چند ازین بیهوده رو اسرار جو
چونکه کس را نیست درک این سخن / زینهار این گفتن اینجا ترک کن / نکته کان سر درویشان بود / گوش ایشان زان سزای آن بود
خر کجا دریابد این سر دقیق / لایق ایشان تهی قشر و نهیق / چون مناسب نیست اینجا این سخن / رو ازین گفتار استغفار کن
نکته سربسته سر مکو / گرچه پی بردی برو با کس مگو / وه که جانم در پی اسرار سوخت / گرچه هر باری بسوخت انبار سوخت
او فتادستم بسیر ملک دل / میروم جا بجا بی منفصل / هر زمان اندر جهانی دیگرم / هر نفس اندر مکانی دیگرم
رهنمای فکرتا دارم خبر / برده جانرا بچو جایی دگر / میروم از جا بجا دیوانه وار / هیچ بر یک جا نمی گیرم قرار
می نیاسایم ز فکرت یکدمی / هر نفس فکرم بود در عالمی / میروم در فکرت خود پیش پیش / می نمایم سیر اندر سر خویش
در وجود خویش دارم سفر / میروم هر لحظه این ره پیشتر / تا بدانجا رفت اسب فکرتم / کاین زمان در کار خود در حیرتم
آنچه بر ما میشود اینجا عیان / می ندانم چون کنم تعبیر از آن / حیرتم آید ز حال خویشتن / کاندرین حالت منم یا غیر من
گرچه هر دم راه دارم بیشتر / هست این حیرانی من بیشتر / گر بگویم حال خود عمری دراز / یک سر مو زان نیارم گفت باز
چون ندارد هیچ انجام این سخن / روی دل با جانب مقصود کن / گرچه جان داری پر از دریای راز / حالیا رو با سر مولود باز

زانکه این آغاز را انجام نیست / واندر آنجا را بسوی کام نیست

معاودت با سر داستان

اینچنین نقلست از آن صاحب قبول / آنکه چارم سال از هجرت رسول / شد بتقدیر خدای کردگار / قصه بئر معونه آشکار
رفت یکروزی ز تقدیر خدا / عامر مالک بنزد مصطفی

قصه بئر معونه

گفتش ای دانای اسرار وجود / مظهر مجموع آثار وجود / ای کمالات تو بیرون از قیاس / آمدستم وز تو دارم التماس
آنکه از اصحاب خود ای پاکجان / بهر حق جمعی کنی بر ما روان / تا درآیند آن گروه با سبق / پس کنندش قوم ما دعوت بحق
زانکه جان از کفرشان بکستان شده / رغبت اسلام شان پیدا شده / گفت حضرت اهل نجدند آن کسان / چون فرستم کس بر آن ناکسان
اهل نجدند آن گروه پر ز غدر / نزد ایشان اهل دین را قدر نیست / نیست ایمن جانم از آن اهل کیش / چون فرستم نزدشان اصحاب خویش
گفت عامر کای گزین انجمن / گیرم ایشان در جوار خویشتن / هیچ زین معنی تو در خاطر میار / زانکه ایشان را گرفتم در جوار
پس نود از انصاری پاکیزه جان / مصطفی فرمود با عامر روان / تا نشان قرّا و بکثیر العجب / نونیاز و نوجوان و نوطلب
ساخت بر آن قوم پیغمبر امیر / منذر عمرو آن جوان بی نظیر / پس روان فرمودشان خیر البشر / آن گروه پاک در ماه صفر
پس برفتند آن گروه باشکوه / تا رسیدندش سوی بئر معون / پس لوای خویش را افراختند / بر سر آن چاه منزل ساختند
والعجب قوم سلیم نامدار / وایما زان چاه شان بد آبخوار / بود با ایشان جوانی تیزگام / وان حران ابن ملحان داشت نام
او جوانی بد بغایت با اصول / پس بوی دادند مکتوب رسول / تا رساند آن خط بی ردّی و میل / او بنزد عامر ابن طفیل
در زمان برخواست آن اهل قبول / نزد عامر برد مکتوب رسول / چون حرامش نزد عامر در رسید / عامر اندر لحظه او را سر برید
بر سر قوم سلیم نابکار / عامر الحق بود مهتر و اختیار / بر قبایلشان تمام آن تیز برد / رعل و ذکوان و عصیه جمع کرد
چون حرام آن نوجوان پاکجان / دیر می شد باز نزد مؤمنان / از پیش رفتند تا دانند حال / تا چه پیش آرد قضای ذو الجلال
پس بمیر رفتند بی گفت و شنید / تا رسیدندش بر آن قوم پلید / در زمان برخواستند آن کافران / پس گرفتند اهل دین را در میان
چون مسلمانان چنین دیدند حال / پس بنالیدند نزد ذو الجلال / کای خدای قادر فریادرس / ما نداریمش بجز تو هیچکس
کو سلام ما برد نزد رسول / آن در دریای احسان و قبول / تو بفضلت ای خدای غیب دان / پس سلام ما به پیغمبر رسان

زانکه ان

تا که گفتند این ایشان پیشکی
کافران بگذاشتند زیشان یکی
پس تمام آن گروه پاک دید
ای عجب کردند در ساعت شهید
بود عمرو ابن امیه ضمریش
آن زمان با زمرهٔ انصاریش
عامر ابن طفیل آن را چو دید
دست بگرفت از میان بیرون کشید
گفت تو خویش منی از مادرم
پس ترا امروز سازم محترم
موی پیشانی وی را قطع کرد
گفت رو کازادی ای فرزانه مرد
زان نبود تن تا جز آن مرد خاص
می نشد از دست آن دونان خلاص

نقلی دیگر درین باب

هست نقلی کان گروه مومنان
چونکه دیدند حال خود را آنچنان
پس چنین گفتند کبود بی خطر
تا رسانند سوی قوم ما خبر
آنکه ما واصل شدیمش با خدا
ما ز حق راضی و حق راضی ز ما
دولت جاوید از حق یافتیم
لذت شهد شهادت یافتیم
شعشعان نور مطلق یافتیم
حمد لله آنکه دولت یافتیم
جان ما خوشحال شد واصل بحق
جان ما بر سابقان برده سبق
عاقبت چون حضرت روح الامین
این خبر دادش بخیر المرسلین
چون شنید این حضرت عالی نژاد
کرد بر ایشان دعا جلیل باد
کرد بر ایشان دعا صدر عرب
پس عذاب از بهرشان کردی طلب
آن نفس از حق درود بیشمر
بر تو از حق باد یا خیر البشر
دایما دل از تو با اقبال باد
وز درود مصطفی خوشحال باد

قصه وقعهٔ رجیع

هم بدان تاریخ از امر بدیع
گشت واقع وقعهٔ خاص رجیع
ابن اسحاق آن امام اهل حال
این روایت کرد آن صاحب کمال
آنکه بعضی مشرکان نا قبول
آمدندش تا بدرگاه رسول
پس بگفتند ای رسول نور پاش
در میان ما شده اسلام فاش
بعضی یارانت فرست ای راه بین
تا بیاموزند ما را شرع و دین
هم حدیث و فقه و تفسیر و کلام
این همه ما را بیاموزد تمام
پس پیمبر آن شه با علم فرد
ده نفر ز اصحابشان همراه کرد
بود از آن ده عاصم ثابت یکی
باز زید دثنه بودش پیشکی
بد معتب خالد ابن بکیر
مرثد بی مرثد آن فارغ ز غیر
بود عبدالله طارق نیز هم
با خبیب بن عدی محترم
مصطفی پس مرثد نیکو عیار
ساخت بر ایشان امیر و اختیار
پس برون رفتند آن قوم رفیع
تا سر آبی که نامش بد رجیع
بود آن آب هذیل شد خو
پس در آنجا آمدند ایشان فرو
هم بساعت کامدند ایشان فرود
غدر بنمودند کفار حسود
از بنی لحیان گروهی پرستیز
سر بسر با خنجر و شمشیر تیز
گرد ایشان آمدند از چار سو
تا چه بنماید ز غیب الغیب رو
چون مسلمان بدیدند آنچنان
تیغها در دم کشیدند از میان
کافران گفتند ایشان را که ها
نیست در خاطر همی قتل شما

بل همی خواهیم ما ای مومنان
که رسانیمش شما با مکیان
تا شما خواهیم کز اینجا بریم
پس بدست مکیانشان بسپریم
می کنیمش با شما عهد این زمان
آنکه باشیمش نگشتش در امان
چار ز ایشان عاصم و مرثد دگر
پس معتب خالد نیکو سیر
اینچنین دادند ایشان را جواب
کای شما نابرده ره سوی صواب
تا کجا سازیم ای دونان قبول
عهد و شرط کافران بو الفضول
جنگ کردند آن زمان مرجا سخت
تا شدند ایشان در آنجا لخت لخت
پس خوشی شمشیر راندند آن چهار
تا شدند القصه ایشان پاره پار
باز عبدالله زید دلپذیر
با خبیب این هر سه تن کردند اسیر
لیک عاصم همچو یک شیر ژیان
ریخت تیر خویش جمله از میان
هفت بود آن تیرهایش پیشکی
کافرا زد بهر یک زان یکی
جان خود در راه دین در باخت او
پس بهر یک کافری انداخت او
بعد از آن گفتش الهی اولا
من حمایت کرده ام دین ترا
پس بروز آخرین یا ذو المنن
تو بلطفت باد حامی جسم من
عاصم دینم مرا معصوم دار
راحمی یا رب مرا مرحوم دار
بعد از آن کشتندش اندر راه دین
ای خوش آنکس کو شده کشته چنین
بود یک کافر زنی شوم پلید
بد سلافه سعد نام آن مرید
نذر کرده بود آن شوم خراب
کز خورد از کله عاصم شراب
کرده بود این نذر آن از سنگ تیز
زانکه عاصم کشته بود اورا پسر
گفته آنکه آرد بنزدم سرش
من دهم هم سنگی آن سر زرش
قصد کردند آن دم آن قوم بلا
تا سر عاصم کنند از تن جدا
پس سلافه را فروشندش بکر
در عوض گیرند از وی سیم و زر
پس فرستادش قدیر لا ینام
گرد وی یک جوق زنبور تمام
تا کنند او را حمایت بیگمان
تا شود محفوظ جسمش زان خسان
چون چنان دیدند کفار ای عجب
جمله گفتند از سر خشم و غضب
می بباید کردنش تا شب رها
زانکه گردد دفع شب زنبورها
چون گزنده دفع گردد از برش
تا جدا سازیم در ساعت سرش
چون شب آمد کرد کار غیب دان
سیل بارانی فرستادش روان
پس درآمد سیل و آن زیبا بدن
برد الحق در مقر خویشتن
چونکه حامی جسم او زنبور شد
نام عاصم حمی الزنبور شد
عاقبت آن کافران ناپسند
آن اسیران هر سه را کردند بند
پس برفتند آن گروه بی ادب
تا بسوی مر ظهران العجب
ابن طارق آن بزرگ حق پرست
آن زمان از بند بیرون کرد دست
چون برون آورد دست آن پاکزاد
تیغ شمشیرش در دست او فتاد
کرد آن شمشیر در دست استوار
تا چه پیش آید ز نزد کردگار
کافران چون حال دیدند آنچنان
دور گشتند از بر آن پاکجان
پس زد و آن مردم ناهموار
در زمان کردند او را سنگسار
در زمان از چارسو بشتافتند
سنگها بر وی همی انداختند

تا کر بر سنگ اندر آنجا گشته بند / روی و موی او بخون آغشته بند
تیر ابن طارق پاکیزه جان / خست اندر مرظهران پیکان
بس حجیر ابن ابی اهاب آن عنید / بود خال عقبهٔ حرث پلید
آتش کفر و ضلال افروختند / وان دو یار آنجا که بفروختند
بس خبیب و زید آن دو هوشیار / تا بسوی مکه بردند استوار
ورزمان زنش حجیر پر عیب / بهر خواهرزاده بخریدش خبیب
باز صفوان امیه زشت کیش / بیکمان بخرید زید از بهر خویش
تا کشند آن مشرکان پر جفا / ای عجب بهر برادر آن دو را
ای زهی دولت کز ایشان یافتند / نیم جان دادند و صد جان یافتند
حبس کردند آن دو را آن قوم خام / تا که بگذشت از قضا ماه حرام
بس بتعظیم آن زمان بردندشان / هر دو را کردند شهید آن مشرکان
ای زهی دولت کز ایشان یافتند / نیم جان دادند و صد جان یافتند
وقت کشتن مشرکی با زید گفت / کای وجودت با غم و اندوه جفت
هیچ خواهی تا محمد اینزمان / جای تو باشد تو باشی در امان
گفت زیدش نیستید آخر شما / واقف یکرنگی اخلاص ما
ما نمیخواهیم بالله العظیم / خاری اندر پای آن در یتیم
خاری اندر پای آن جان جهان / و آنکهی ما زنده این خود کی توان
هر نفس صد جان همچون ما فداش / جان صدیقان فدای خاک پاش
جای یک جان کاج بودی صد هزار / تا همه در پاش میکردم نثار
جای یک جان کاج صد جان بودمی / تا همه بر خاک پایش سودمی
چونکه زنده باشد آن سلطان پاک / گر نباشد صد هزار از ما چه باک
این بگفت و خوش نشستش زیر تیغ / تا زدندش گردن او بی دریغ
جان خود درباخت اندر راه دین / هر دم از حق بر روانش آفرین
ای خوش آن جانی که صرف یار شد / از وصال یار برخوردار شد
هر کرا جانش شهید یار نیست / او ز جان خویش برخوردار نیست
تا تو می لرزی بجان ای خام خام / رو که یک ارزن نمی ارزی مدام
چون ابوسفیان در آن آغشته دم / زید را دید آنچنان ثابت قدم
بس زبان بگشاد آن شعله جان / گفت من هرگز ندیدم در جهان
هیچ قومی کو چو قوم مصطفا / دوست دارد پیشوای خویش را
می ندیدم دوستی هرگز چنین / می ندانم تا چه حالت باشد این
قدر قطرات مطر هر دم سلام / باد از ما بر محمد والسلام

نقل ابو هریره در این باب

بوهریره یار خاص مصطفا / صاف صف صفو صدق و صفا
محرم اسرار خیر المرسلین / در بخاری کرده نقلی اینچنین
آنکه ماهیت شناس اصل بود / آن کماهی دان اسرار وجود
و آنکه برده راه اندر ذات کل / و آنکه ذات او شده مرآت کل
صاف صوفی صف صدق و صفا / خواجهٔ کونین یعنی مصطفا
ده نفر ز اصحاب خود کرد [illegible] / بهر جاسوسی حال کافران

عاصم ثابت جوان بی نظیر / ساخت آن حضرت بر آن هر ده امیر
بس برفتند آن جوانان همچو دود / شب بهده آمدند ایشان فرود
هده یک جای خوش رخشان بود / در میان مکه و عسفان بود
چون در آنجا آمدند آن ده نفر / شد بنی لحیان از آن حالت خبر
بس فرستادند از پیشان روان / صد کماندار جوان پهلوان
تاختند آن صد جوان باشکوه / تا در آن منزل بدیدند آن گروه
چونکه در هده رسیدند از قدر / رفته بودند العجب آن ده نفر
خورده شب خرما در آنجا از قضا / بس رها کرده در آنجا دانها
دانه چون دیدند گفتند از یقین / دانهٔ خرمای یثرب باشد این
مینماید دانهای تازه این / بس در این نزدیکی اند ایشان یقین
چونکه زایشان یافتیم اکنون نشان / زود بشتابیم تا یابیم شان
از پی آن ده نفر بشتافتند / تا کر ایشان را همی دریافتند
عاصم و اصحاب کاخر آنچنان / از عقب دیدند تا که کافران
در زمان با قوم خود آن ارجمند / العجب رفتند در جایی بلند
چونکه بردندش در آن موضع پناه / کافران بستند بر آن قوم راه
گرد ایشان آمدند از چار سو / تا چه بنماید ز غیب الغیب رو
بس ندا کردند کفار از نشیب / کر درآیید از این بالا بشیب
زانکه عهدی میکنیمش با شما / کاوریم آن عهد را یکسر بجا
عهد کردیم اینزمان پیما چرا / کر نریزیمش همی خون شما
عهد کردیم و نباشد آن فریب / بس فرو آیید ازین بالا نشیب
گفت عاصم کین سخن باد است باد / کی بود بر عهد کافر اعتماد
ما بعهد کافران زشت خو / اینزمان ناییم ازین بالا فرو
باز گفت ای کردگار غیب دان / این خبر را سوی پیغمبر رسان
تو کریم و قادری ای کردگار / حال ما بر مصطفی کن آشکار
این بگفت و در کف آوردش کمان / رو بر ایشان کرد چون شیر ژیان
تیر می انداخت آن در دین وحید / تا که آخر اندر آنجا شد شهید
سرخ رو رفت او بسوی آن جهان / مرحبا ای سرخ روی آن جهان
بس خبیب و زید و یک شخص دگر / چونکه بودند صادق آن سه نفر
آمدند بر عهد آن دونان فرود / تا چه پیش آید ازین چرخ کبود
چونکه فرصت یافتند آن کافران / در زمان زه واکشیدند از کمان
هر سه را بستند در دم استوار / تا چه پیش آرد قضای کردگار
بس زبان بگشاد آن شخص دگر / گفت با کفار دون بدگهر
چون در اول غدرتان آمد رقم / اندر آخر غدر خواهد بود هم
من نمی کردم مصاحب با شما / هر چه میخواهید آریدش بجا
بر نماید اتفاق کشتگان / زانکه بنیادی ندارد عهدتان
بس کشیدندش ز هر سو کافران / تا مگر تن بنهد آن پاکیزه جان
تن همی ننهاد و میزد دست و پا / بس بکشتندش هم آنجا در جفا
بعد از آن زید و خبیب آن کافران / العجب بردند در مکه روان

و اندر آنجا جان خود را سوختند   پس خبیب و زید را بفروختند
پس خبیب آن پاکجان بی نظیر   ماند اندر دست آن شومان اسیر
قصد قتل او چو کردند آن خسان   خواست تا عانه کند حلق از زنان
پس زبان بگشاد آن مرد سره   وز زن حارث طلب کرد استره
استره بنهاد آن زن را به پیش   تا بسازد اندر آن دم کار خویش
چون گرفت او استره تا کار بست   طفل زن شد در کنار او نشست
چونکه آن زن دید احوال آنچنان   در زمان در خوف افتادش از آن
زانکه او ناگه بجبر خون خویش   طفل او را می‌برد سر زیر پیش
چون خبیب آن زن چنان ترسان بدید   پس زبان بگشاد آن سلطان دید
گفت ای زن می‌ملرز از خویشتن   زانکه طفلت را نخواهم کشت من
بیگناهی کی کشم این بینوا   زانکه این نبود روا در دین ما
طفل را بگذاشت در دم آن سره   باز با پس داد او را استره
گفت آن زن کز خبیب با نور   من ندیدم هیچ اسیری خوبتر

قصه خبیب مفصل

آن شهید جاری از ثرب و ریب   سرخ روی آن جهان یعنی خبیب
در زمانی کان عزیز هوشمند   بود اندر مکه در زنجیر و بند
آنچنان دیدند کان مست الست   خوشه انگور بود او را بدست
رنگ آن انگور گویی نور بود   وآن زمان بی موسم انگور بود
پس بمیوه داد آن بزرگ با وفا   کان رسیده بودش از نزد خدا
رزق او آخر در آن بند گران   می‌رسید از نزد ایزد هر زمان
آخر الامر آن بزرگ ارجمند   چون برون بردند تا قتلش کنند
گفت چندان مهلتم بدهید باز   تا گذارم نیز دو رکعت نماز
مهلتم بدهید اندم آشکار   تا کنم من سجده در پای دار
آن قدر دادند مهل آن از آن   کاندر آنجا کرد دو رکعت نماز
پس برپا داران سلطان پاک   سود روی خویشتن بر روی خاک
گفت الهی گر نه آن بودی سخن   گر کنند اینها جزع نسبت بمن
در چنین وقتی که کردم با تو باز   پیشتر زآن کردمی اینجا نماز
مشرکان را جمله ای دانای راز   تو بقتل آر و یکی مگذار باز
بعد از آن مستانه بگشاد او زبان   گفت این معنی بنظم آن پاکجان

معنی منظوم خبیب

چون مسلمان کشته‌ام از صدق پاک   گر شوم کشته در این راهش چه باک
چون شود رنگین ز سر تا پای من   پس خدا رحمت کند اعضای من
روی من از خون شود سرخ این جهان   بو که باشم سرخ روی آن جهان
بعد از آن گفت ای خدای ذوالمنن   تو همی دانی که کس نی نزد من
گو کند بهر خدا از من قبول   پس سلام من برد نزد رسول
تو بلطفت ای حکیم لاینام   از کرم برسوی او از من سلام
از شهادت گرد شیرین کام خویش   بعد از آنش تیغ را بردند پیش
عقبة ابن حرث آن نامرد   در زمان برخواست او را قتل کرد

روح او در

روح او در دم بعلیین رسید   خوشخوشی در مقعد صدق آرمید
این نماز قبل قتل ای باطرب   سنت خاص خبیب است ای عجب
پیشتر از قتل اول این نماز   کرده است آن پاکدین سرفراز
ای که جانبازی کنی در راه دوست   جان خود را گر چنین بازی نکوست
گر تو جانبازی بلا باز آنچنان   خرم آنکو جان درباخت جان
هست امید من بلطفت ای خدا   گر چو او هم در دین بخشی مرا
پس درین حال از کرم نگذاریم   نعش غیر از جان و دل بر داریم
تا شوم فارغ ز قیل و قال من   در دو دین یابم شوم خوشحال من
تا بود روشن بذات خویش نور   باد جانم از درودت بر حضور

نقلی دیگر درین باب

نقل کرد ست آن بزرگ پاکدین   از معاویه ابی سفیان چنین
کز خبیب اندر دم کشتن چنان   چون دعا کردش همی بر مشرکان
پس ز خوف آن دعای مستجاب   بر زمینم زد ز دوش خویش باب
چون شنید آن از خبیب پاکدین   سخت بوسفیان مرا زد بر زمین
زانکه بد مشهور اندر هر کسی   کانکه نفرینی کند در وی کسی
چون بجنبد در زمین آن نامور   بر وی آن نفرین نباشد کارگر
چون خبیب القصه را کشتند زار   سرنگون آویختند او را ز دار
این خبر چون نزد پیغمبر رسید   گفت با یاران که ای اصحاب دید
کیست کو اینجا رود بی گفتگو   پس خبیب باز دار آرد فرو
آنکه خواهد کرد کاری اینچنین   در عوض یابد ز حق خلد برین
چون زبیر این قول از حضرت شنید   گفتش ای در دین و دولت بر مزید
ای ز جانت جوهر جانها نجات   صد هزاران جان فدای خاک پات
اینچنین کاری که فرمودی تو آن   بیگمان کار من و مقداد دان
اینچنین کاری که فرمودی تو راست   نیست کار کس ولیکن کار ماست
تو بهمت باش اکنون یار ما   وین زمان بگذار با ما کار ما
در زمان برخواستند آن دو نکو   پس بسوی مکه بنهادند رو
شب بمیرفتند اندر ره روان   می‌شدندش روز در کنجی نهان
پس بمیرفتند با شوق و طرب   تا به تنعیم آمدندش نیم شب
پس خبیب آنجا بدیدند آشکار   سرنگون آویخته از دار زار
گرد او چل کافر مست غیور   خفته بودند العجب پر شر و شور
در دم آوردند از دارش فرو   تا چه بنماید ز غیب الغیب رو
بعد چل شب که بدو بگذشته بود   تازه و خوشبو بد آن شمع شهود
دست بنهاده بد او بر زخم خویش   یکسر موز آن نه کم گشته نه بیش
همچنان از زخم آن شاه شهید   بعد چل شب العجب خون میچکید
می‌دمیدی بوی مشک از خون او   ای زهی دولت زهی بخت نکو
پس زبیر پاکجان کان کار کرد   هم باسب خویش او را بار کرد
بعد از آن کردند جان فارغ ز غیر   آن شبش تا روز میکردند سیر
جان خود در راه دین می‌باختند   همچو برقی اسب را می‌تاختند

جونکه این قبجاقی زرین سپر / از افق ناگاه بیرون کرد سر
پس سپیمین تیغهای زرنگار / کرد او و چلیش چلیش را تار و مار
یعنی از دارنده لیل و نهار / شب نهان شد روز آمد آشکار
کافران بیدار گشتندش تمام / پس ندیدندش خبیب نیکنام
پس رفتند آن گروه تلخ عیش / حال خود کردند اعلام قریش
کز خبیب از دار اندر نیم شب / برده اند و نیست پیدا ای عجب
پس قریش اندر زمان گشتند سوار / از پیش هفتاد مرد نامدار
پس فرستادند از پیشان روان / تا چه پیش آرد قضای غیب دان
اسب خود در ره تک انداختند / وز پی ایشان خوشی می تاختند
تا رسیدند آن خسان یکدم زکار / تا رسیدندش بدان دو نامدار
چون بدیدا ایشان زبیر پاکدین / پس خبیب آنجا نهادش بر زمین
بر زمین چون آمد آن جسم او / هم بدم بردش زمین او را فرو
چون زمین بلعید او را ای عجب / زان بلیع الارض گشت او را لقب
پس زبیر پاکدین نامدار / همچو کوهی گشت بر مرکب سوار
روی بنهاد او سوی قوم قریش / گفتش ای نزد امامان تلخ عیش
از چه باشد این دلیری تان شما / رو بهید از چیست شیری تان شما
پس چو آتش گرم شد در کار خویش / پس ز سر برداشتش دستار خویش
گفت ایشان را که ای سستان خام / هست نام من زبیر ابن عوام
مادرم باشد صفیه بی گمان / بنت عبد المطلب شمع جهان
همرهم مقداد اسود آن دلیر / روز مردی او نگرداند ز شیر
گر شما دارید عزم جنگ ما / رو نگردانیم از صد چون شما
بیکنید ار جنگ بر تیر ابزمان / تا بجنگ آریم از بازو کمان
ور بشمشیر است تان رغبت دگر / تا بدست آریم چون مردان سپر
ور بنیزه میکنید ای قوم جنگ / تا بهم تازیم اکنون بیدرنگ
ور پیاده میشوید از بهر جنگ / ما از آن دیگر نمیداریم ننگ
ور همیگردید سوی مکه باز / اختیار آن شما باشد براز
این همه بر دست ما آسان بود / زود باشید این گر این پیمان بود
از زبیر ایشان چو بشنیدند راز / باز گردیدند سوی مکه باز
باز مقداد و زبیر ابن عوام / باز بیثرب آمدندش دو همام
چون رسیدند نزد خیر المرسلین / آمده بود از خدا روح الامین
پس بگفت ای مصطفی کروبیان / فخر می آرند بر این دو جوان
آن یکی باشد زبیر ابن عوام / وان دگر مقداد اسود والسلام
آمد اندر شان آن دو نیکخو / بر رسول الله این آیه فرو

ومن الناس من یشتری نفسه ابتغاء مرضات الله والله رؤف بالعباد

بلبل جان تا بود اسرار گو / مست بادا از گل صلوات او
تا بود سرسبز گلزار وجود / سر دل سیراب بادا از درود
باز ای دل روی اندر راه کن / وز رسول آشتی الله سخن

پس ز روح او طلب کن همتی / بو که یابی با وصالش قربتی
قرب حق خواهی گذر کن از خودی / پس در آ اندر مقام بیخودی
چونکه گشتی از خودی خود جدا / جز خدا نبود در آن دم با خود آ
تا کند همت خودی را اعتبار / کی خدا بین گردیش شرمی بدار
رو خودی خویش بردار از میان / تا نماند جز خدا آن دم عیان
رو خودی در باز اندر بیخودی / تا بیابی راه در کنه خودی
تا نگردی بیخود از هر نیک و بد / می نیابی راه اندر کنه خود
تا نگردد متحد نیک و بدت / کی کنند آگاه از کنه خودت
صد هزاران جان درین غرقاب گرد / وی عجب یکره بکنه خود نبرد
هر که خود دان شد خدا بین شد یقین / رو کتاب من عرف خوان و ببین
یعنی از خود چون شود عارف جدا / آن زمان عارف شود عین خدا
عارف و معروف و عرفان بیشکی / اندرین مجلا نباشد جز یکی
هم تو گو ای عارف صاحب خرد / تا گر برچه میکنند اطلاق خود
گر بنفس است العجب اطلاق آن / نفس خود اید وست گفتن کی توان
گو بیا ای دل دگر دیوانه / وز خرد یکبارگی بیگانه
گر ترا بودی همی پارای و هوش / همچو مردان میشدی زین سر خموش
گر ترا خود عقل بودی برقرار / پس ترا این سخن گفتن چه کار
آنچه باشد بر سرش مهر ازل / کی توان برداشت آن مهر از جبل
آنچه سر پوش ازل دارد به بر / تا ابد پوشیده باشد ای پسر
چون ازل برخیزد از پیش ابد / آن زمان این سر نماید روز خود
مهر این سر است بیخودی تو بی / سر شود پیدا چو برخیزد دوبی
هستی تو مهر آن سر است و بس / راز ازین بهتر نگوید هیچکس
چون خودی خویش برداری ز پیش / کنه خود بنماید آن دم روی خویش
آخر ای دل ترک این گفتار کن / این سخن بگذار رو در کار کن
یار با تو چند گویی یار کو / کار بسیار است مرد کار کو
منبلان گویند ما را کار نیست / کار بسیار است مرد کار نیست
خالقا از خود مرا آگاه کن / بیخودم کن با خدا همراه کن
جان من ساز از خودی خود جدا / تا نماند در میان غیر از خدا
یا رسول الله یا خیر البشر / همتی تا دل ز خود یابد خبر
تا خودی از خود نگردد جدا / هر دمت بیحد تحیات از خدا
کار دل پیوسته صلوات تو باد / غرقه بحر تحیات تو باد
سر بسر سرها فدای پات باد / شمع نوری روشن از صلوات باد

قصه غزای بنی النضیر

باز عشقم غمزه در کار کرد / جان و دل مست وصال یار کرد
داد جان را جام شوق مصطفی / در مذاق انداخت ذوق مصطفی
شربت وصل رسول الله داد / جام عرفانم ز دست شاه داد
جانم از شرب پیاپی مست شد / هر چه غیر دوست بود از دست شد
مرحبا ای ساقی جام الست / عقل را ساز از شراب شوق مست

عقل را بیخود کن و دیوانه ساز　　خویش را از خویشتن بیگانه ساز
تا بر آساییم یکدم از خودی　　وا رهیم از قید نیکی و بدی
خوشخوشی در ذات خود مطلق شویم　　در جمال دوست مستغرق شویم
پرده برداریم از روی وجود　　تا برد دل راه در کنه وجود
بس درین مجلس نماید بیحجاب　　کنه ماهیات را چون آفتاب
بار دیگر جلوه‌گر شد آن جمال　　جان ما آورد اندر وجد و حال
شمع رویش باز اندر خنده شد　　عارفان را جان و دل زان زنده شد
خنده شمع رخ شاه عرب　　باز جانم کرد پر شوق و طرب
روی خود در والضحی بنمود باز　　عقل و دین از بیدلان بربود باز
عکس رویش شد ز والشمس آشکار　　بس ربود از جان مشتاقان قرار
زلف او هم جلوه در واللیل کرد　　اشک چشم عاشقان چون سیل کرد
قد و ابرویش چو زد بر عکس دم　　گشت پیدا سوره نون و القلم
سر بسر حسن کمالات وجود　　در جمال روی خویش رو نمود
آن درخشان مهر اوج کبریا　　آفتاب از عکس رویش با ضیا
آن ردا پوش و عبا پوش عرب　　یثربی مکی هاشم لقب
آن گل سیراب گلزار عرب　　شاه احمد نام بوالقاسم لقب
شمع رویش چونکه اندر خنده شد　　مرده صد ساله از وی زنده شد
یک کنایه از لبش یحیی العظام　　آب حیوان از دهانش کرد وام
نسخه گیسوی او حبل المتین　　وصف ذاتش رحمة للعالمین
در همه وصف کمال آن جمال　　بود و باشد نیز در حد کمال
یا رسول الله امدادیم کن　　بس بلطف خویش ارشادیم کن
ای وجودت مظهر ذات و صفت　　جان ما پر نور ساز از معرفت
مرده دینم ز نو جانیم بخش　　بینوایم نور عرفانیم بخش
تا شود چشم دلم عالی صفت　　بس شود روشن بنور معرفت
پرده دارندم از پیشان کار　　تا ببینم آنچه خواهم آشکار
تا که بوشد هر شبی این نوعروس　　اطلس زربفت بومی آبنوس
نوعروس نطق این دل کاسته　　بادا ز زیب درود آراسته
چون ز نعت او معطر شد مشام　　با سر مولود کردم والسلام
اندر آن سال العجب ماه ربیع　　از قضای خالق فرد سمیع
گشت واقع وقعه اهل نضیر　　کاندر آن بود العجب بسیار خبر
بد بطرف فرع یکدیهی تمام　　زهره بود آن دیه عالی را نام
مسکن اهل نضیر آنجا بدی　　دایما جانشان پر از غوغا بدی
بعد هجرت مصطفی با آن خسان　　عهد و شرطی رفت تا که در میان
آنکه نکشند آن یهودی دریغ　　هیچ بر روی رسول الله تیغ
جنگ با وی در نپیوندند هیچ　　راست رو باشند و بردارند پیچ
هم مدد ندهند اعدای رسول　　این همه کردند زان حضرت قبول
بعد از آن اهل نضیر بخرد　　بس کرجانشان بود پر کین و حسد
ای عجب کردند نقض عهد خویش　　تا چه از غیب آید ایشان را به پیش

کعب اشرف را فرستادند زود　　تا بمکه نزد کفار عنود
عهد بستند آنزمان با مشرکان　　از حسد بر دشمنی مؤمنان
عهد بستند انکه باهم بیشکی　　در همه تدبیر باشندش یکی
روز و شب در دشمنی مصطفی　　آنچه بتوانند کوشند از جفا
عاقبت چون کعب تجار حجاز　　عهد کرد و بازگشت از مکه باز
رفت ابن مسلمه آن مرد مرد　　والعجب کعب لعین را قتل کرد
بس رسول الله شمع اصفیا　　رفت با اصحاب شنبه در قبا
چون در آن مسجد رسید آن سرفراز　　از سر اخلاص فرمودش نماز
چونکه فارغ گشت از آن صدر عرب　　بس بنو و اهل نضیر آنجا طلب
گفت ای قوم یهودی و تبار　　گر بعهد خویش هستید استوار
با من ایندم خویشتن داری کنید　　زآنچه میخواهم مرا یاری کنید
از بنی عامر دو مرد نامدار　　گر مرا بودند ایشان در جوار
اینزمان عمرو امیه از قدر　　چون بنودش از جوار من خبر
از معونه چونکه میگردید باز　　هر دو را کشتست مرد سرفراز
با من اینساعت هواداری کنید　　در دیت ایشان مرا یاری کنید
چون از ایشان خواست این یاری رسول　　در زمان کردند از حضرت قبول
گرچه کردندش قبول آنجا عیان　　لیک قصد غدر کردندش نهان
بس زبان بگشاد عمرو ابن جحاش　　وانچنین گفت آن پلید بدمعاش
گر شما گیرید او را در سخن　　تا بسازم کار او فی الحال من
بس روم بالای بام اندر زمان　　بر سرش کوبم یکی سنگ گران
بس سلام مشکم آندم گفت هین　　هیچ در خاطر میارید اینچنین
گر همانساعت ز غیب دادگر　　بیگمان بدهند زین حالش خبر
در زمان روح الامین آمد فرود　　گفت با پیغمبر ای اصل وجود
ای وجودت رحمة للعالمین　　خیز و حالی رو برون زین سرزمین
آنکه قصد غدر دارندش یهود　　با تو گفتم حال هین برخیز زود
حضرت از جبریل چون بشنید آن　　در زمان برخواست زانجا شد روان
چون روان میشد از آنجا مصطفی　　مرتضی را گفت ای نیکو وفا
تو توقف کن در اینجا این قدر　　کردی اصحاب را از ما خبر
هر که بیرون آید از اصحاب ما　　گو به یثرب رفت زاینجا مصطفی
بس علی مرتضی اندر زمان　　آنچه حضرت گفته بد کرد آنچنان
چونکه اصحاب این خبر دریافتند　　از پی حضرت روان بشتافتند
چون رسیدندش بنزد مصطفی　　بس بپرسیدند از آن کان با وفا
از چه بیرون آمدی ای باخبر　　می‌ندادی زآمدن ما را خبر
گفت زآنرو که یهود بدفعال　　غدر با ما داشتند اندر خیال
جبرئیل آمد بنزد دادگر　　داد ما را از غدر ایشان خبر
بعد از آن پیغمبر آن صدر عرب　　بس محمد مسلمه کردش طلب
گفت ای یکرنگ در دین بی‌نظیر　　رو بنزد ما بر اهل نضیر
بس بگوشان کای گروه سرنگون　　از زمین ما روید اکنون برون

پیش ازین اینجا مسازیدش وطن / زانکه گردیدست پیشک قصد من
مهلت ده روزتان باشد کنون / تا رویدش از زمین ما برون
بعد ده روز آنکه بیند از شما / بی‌محابا سر کنند از تن جدا
این خبر چون رفت نزدیک یهود / در هم افتادند آن قوم حسود
پس طلب کردند اشترها تمام / تا روند القصه بیرون زین مقام
بارها بستند آن قوم نگون / تا روند ایشان از آن موضع برون
ساز چون کردند آن قوم فضول / ناگهان ابن ابی ابن سلول
کس فرستاد و بر آن ناکسان / کز محمد از چه می‌ترسید هان
از چه رو تغییر سازیدش وطن / می‌مجنبیدش ز جای خویشتن
عزم رفتن این زمان باطل کنید / پس یراق جنگ را حاصل کنید
دارمش من مرد جنگی دو هزار / پس مدد بدهم شما را وقت کار
خوش نشینید این زمان بر جای خود / زانکه وقت جنگتان بدهم مدد
اهل غطفان و قریضه نیز هم / با شمایند ای گروه محترم
هیچ مندیشید و باشید استوار / پس بسازیدش یراق کارزار
چون شنیدند این پیام آن گمرهان / درزمان کردند باور بی‌گمان
کس فرستادند نزدیک رسول / آنکه ما از تو نداریم این قبول
ما نمی‌جنبیم از اینجا بی‌درنگ / خواه صلحت باش خواهی باش جنگ
درزمان فرمود با یاران کار / سر بسر گشتند بر مرکب سوار
پس دل و جان اعادی کاستند / خویشتن را بر سلاح آراستند
رایت نصرت شعار خود رسول / داد در دست علی زوج بتول
ابن مکتوم آن بزرگ با خرد / در مدینه داد الحق جای خود
پس رسول الله با اصحاب خیر / تاختندش بر سر اهل نضیر
پس رسیدند آن گروه باکدین / بر سر آن قوم در وقت پسین
درزمان اهل نضیر نابکار / سر بسر رفتند بالای حصار
در مقابل آمدند در برج بام / مضطرب از لشکر خیر الانام
اوفتاده بود در ایشان تغیر / پس همی انداختندش سنگ و تیر
تیر می‌انداختندی پی بر پی / بر امید وعدهٔ ابن ابی
کس فرستادند بر ابن سلول / کز بجا آر آنچه کردستی قبول
العجب ابن سلول بی‌وفا / آنچه گفته بود ناوردش بجا
اهل غطفان و قریضه با نفاق / هیچ با ایشان نکردند اتفاق
پس رسول الله آن صدر کبار / داد آن دونان ناکس را حصار
تا به تنگ آرد رسول آن ناکسان / گفت تا کندند بعضی نخلشان
یک بنی زان او گروه بدگهر / داشتندی از غلامی دو پسر
چون ببریدندش همی‌شش اصل ازان / سخت در تنگ آمدند آن ناکسان
کس فرستادند نزدیک رسول / کاین زمان داریم ما رفتن قبول
تو بجای خویش روای رهنمون / زانکه اینجا میرویم اکنون برون
ما نمی‌آریم تاب قهر تو / میرویمش از حوالی شهر تو
تو بجای خویش روای مهربان / زانکه ما خواهیم شد حالی روان

پس رسول الله ابن مسلمه / درزمان بگماشت بر ایشان همه
تا که ششصد اشتر آن تردامنان / بار کردند مال و اولاد و زنان
پس مقرر ساخت با ایشان رسول / کز نریزند خون او قوم جهول
وآنچه بردار و شتر جز ساز جنگ / جمله ایشان را بود هم بی‌درنگ
وآنچه نتوانند بردن اشتران / با سلاحش باشد آن مؤمنان
پس شترها بار کردندش تمام / پس برون کردند در دم زان مقام
آنچه قدرت داشتند بر داشتند / لیک بسیاری دگر بگذاشتند
مال و املاک و سلاح بیکران / اوفتاد آنجا بدست مؤمنان
خاصه را برداشت حضرت زانچه بود / چار صد شمشیر با پنجاه خود
پس سپردند او بخازن بی‌درنگ / تا معد باشد برای روز جنگ
خمس از آن بیرون بکرد آن مصطفی / کانچنان بد آن زمان حکم خدا
لیک بعضی مستحقان مصطفی / ساخت زان محظوظ بی‌چون و چرا
چون نکوتر از همه نیکان بود / هرچه آن نیکو کند نیک آن بود
چون بزیبایش بی‌همتا بود / هرچه آن زیبا کند زیبا بود
چونکه آن جوهرشناس دین بود / هرچه آن خسرو کند شیرین بود
بر نفس زیبا تحیات و صلات / باد بر زیبای ملک کاینات

نقلی دیگر درین باب

هست نقلی آنکه چون خیر الانام / کرد ایشان را در آن حالت پیام
کز زمین من همه بیرون شوید / نیست رخصت بیش ازین اکنون روید
چون شنیدند این پیام آن مدبران / پس چگوییم تا که چون شد حالشان
پس بگفتند اندر آن افکندگی / مرگ ما را به بود زین زندگی
کاشکی زین پیش می‌مردیم ما / تا چنین حیفی نمی‌بردیم ما
کاشکی مان گور بودی در زمین / تا نمی‌دیدیم حالی اینچنین
بعد از آن ایشان برای نام و ننگ / العجب انداختندش صیت جنگ
طعن جان بر دندان تردامنان / گر چو این آوازه افتد در جهان
از سر ایشان پیمبر بگذرد / بر سر آن قوم لشکر ناورد
چون حریف خویش می‌نشناختند / صیت جنگ اندر میان انداختند
پس منافقهای شوم بی‌تمیز / اینچنین پیغامشان کردند نیز
آنکه باشیدش بکار خویشتن / می‌مجنبید از حصار خویشتن
کز رسول ار بر شما لشکر کشد / ما شما را امید هیم اکنون مدد
پس شما را چون مدد باشیم ما / او نیارد کرد چیری با شما
با شما ما یکدلی ای قوم یهود / متفق هستیم در نقصان و سود
پس نشینید این زمان بر جای خویش / مشکنیدش منزل و ماوای خویش
بعد از آن تا هیچ او ارزندها / پس نشستند در کوچها در بندها
چون حصار خویش محکم ساختند / روبرو در بندها انداختند
سر بسر رفتند بالای حصار / تا چه پیش آید قضای کردگار
پس یکبار آن گروه با نفاق / اینچنین کردند با هم اتفاق
گر کنندش یکری آن قوم جهول / تا کنند القصه عذری با رسول

بعد چندی آن گروه ناتمام / اینچنین حضرت کردندا پیام
آنکه با سی مرد بیرون نه قدم / زانکه ما با سی همی آییم هم
سی کس آور زانکه ما هم سی کسیم / با فلان موضع بهم دیگر رسیم
پس کلام تو در آنجا بشنویم / گر بود دلگیر بر تو بگرویم
گر بود دلکش کلامت یا رسول / پس کنیم از تو مسلمانی قبول
چونکه بشنید این رسول کردگار / رفت بیرون در زمان با سی سوار
همچنین سی مرد علمای یهود / آمدندش اندر آن موضع که بود
از دو جانب قوم چون بیرون شدند / در فضایی روبرو جمع آمدند
خود بگفتندش یهود سرنگون / آنکه ما فرصت بوی یابیم چون
والعجب سی مرد همراه وی اند / کز میان جان هواخواه وی اند
سربسر خواهان که اندر کوی او / کشته گردندش به پیش روی او
جمله خواهان تا فدای او شوند / دل فدای خاک پای او شوند
گر ببارد تیرشان از چارسو / ذره ازوی نگردانند رو
با وجود این هواداران نبی / می نیابد هیچکس فرصت بوی
پس فرستادند پیغامی دگر / آن زمان در حضرت خیر البشر
آنکه با سه مرد آی ای باوفا / زانکه با سه مردمی آییم ما
تو سه کس آور که ما هم سه کسیم / تا بخفیه یکزمان با وی رسیم
پس کلام تو بمیزان آوریم / گر بود نیکوش ایمان آوریم
پس سخن برداشت در دم مصطفی / وآن زمان از لشکر خود شد جدا
پس سه بدنفس مزور از یهود / اندر آن ساعت جدا گشتند زود
والعجب با هر یکی زان سه یهود / خنجری چون آب زهرآلود بود
کرده قصد آن سه پلید بدگمان / گر چو آید سید کون و مکان
پیکان تا زنند بر وی خوک وار / پس زنندش خنجر زهرآبدار
عاقبت مکار در مکر او ستاد / مکر آن بیدولتان بر باد داد
یک زنی بد هم از آن قوم یهود / گر برادر وی مسلمان گشته بود
چونکه زن را مکر ایشان شد خبر / کرد اعلام برادر سربسر
چون برادر زن خبر زان یافتش / در زمان نزد نبی بشتافتش
گفت ای جانها بدیدار تو شاد / صد هزاران سر فدای خاک پات
ای وجودت در بحر لامکان / ای چراغ دیده و شمع روان
در پی قصد تو اند آخر یهود / می مرو نزدیک این قوم حسود
قصد تو دارند صاحب راز کرد / می مرو زین پیش وز اینجا باز گرد
آنچه بد معلوم او را سربسر / گفت او با حضرت خیر البشر
چون پیمبر واقف آن راز گشت / می نرفت او پیش وز آنجا باز گشت
روز دیگر حضرت در دین فرید / بر سر آن قوم دون لشکر کشید
پس بداد النضاایش ز احصار / بی مدد بی یاور و بی اعتبار
چونکه مایوس آمدندش زین سبب / صلح کردندش از آن حضرت طلب
گر چه کردند سعی آن قوم جهول / مصطفی زیشان نفرمودش قبول
گفت یا بیرون روید ای قوم خوار / یا بخواهم کرد تان من پاره پار

پس مقرر ساخته آمد چنان / گر بجز اسباب جنگ آن مردمان
آنچه نتوانند بیرون بار خویش / جمله بردارند و ره گیرند پیش
وآنچه نتوانند بردن با سلاح / مؤمنان را باشد و اهل صلاح
ابن عباس آن بزرگ پاکدین / گفت شرط آنروز بودش اینچنین
آنکه هر سه کدخدا از مال خویش / بار یک اشتر ستانندش ز پیش
غیر یکبار شتر سه کدخدا / بر ندارندش بحکم مصطفا
هرچه دیگر باز ماند بیگمان / باشد آن سید کون و مکان
گفت ضحاک آنکه آن قوم نگون / چون پیمبر شد از آن موضع برون
هر سه تن یک اشتر و یک چیک آب / برگرفتندی و رفتندی بتاب
پس شدند آن زمره ناپاکذات / تا بشام اندر اریحا و رعات
اهل بیتی زان گروه ناتمام / سوی خیبر آمدندش والسلام
تا شود سرخ از شفق هر وقت شام / دامن این سبز چرخ تیزگام
سیر جانم باد در آفاق دل / وز درودت باد اشتیاق دل

تاریخ ولادت امیرالمؤمنین حسین

هم در آن سال از قضای دادگر / در سیوم روز از مه شعبان دگر
آمد از حکم خداوند ودود / میر دین یعنی حسین اندر وجود
تافت سر علم اندر ملک عین / گشت ظاهر آن امام دین حسین
موج زد بحر ولایت ناگهان / گوهر پاک حسین آمد عیان
موج زد قلزم شاه نجف / گشت پیدا در درج من عرف
علم موجی زد برآمد در عین / شد جهان روشن ز انوار حسین
کس چه داند نعت شان حسین / کافرین خلق بر جان حسین
آنکه شد بالانشین اندر بلا / جامع کرب و بلا در کربلا
شمع گردون از جمال او دمی / قلزم عرفان ز بحرش شبنمی
هردم از ما صد عطر سلام / باد بر روح تو پاشان یا امام
باز ای دل گلشن جان برفروز / از درودش شمع ایمان برفروز

قصه غزاء بدر کوچک

باز اندر قصر جان اهل راز / شمع نعت مصطفی افروز باز
جام نعت مصطفی پرساز باز / عاشقان مصطفی بنواز باز
باده وصل نبی در جام کن / عاشقان از شوق بی آرام کن
باز کو از مشک موی مصطفا / وقت جان خوش کن ز بوی مصطفا
از جمال حسن او تعبیر کن / سوره والشمس را تفسیر کن
زان قد و زلف و دهان و چشم یاد / می کن و می خوان الم صاد
آن کماهی دان کنه کاینات / عارف ذات و شناسای صفات
عقل در جانش چو بگمارد نظر / از بلندی او فتد تاجش ز سر
ای زهی حرمت که دادش ذوالجلال / ای زهی عزت زهی جاه و جلال
ای زهی حسن کمالات وجود / ای زهی قرب و مقامات شهود
باد هردم بر تو ای شمع وجود / از سحاب فیض باران درود
تا بود مواج بحر لایزال / لم یزل بادت درود ذوالجلال

از در وشش چون معطر شد مشام / با سر مولود رفتم والسلام

انچنین ثلثت ازان صاحب کمال / کاندران تاریخ وآن ایام سال

اول ذو القعده از حکم قدیر / گشت واقع قصهٔ بدر صغیر

در احد از بعضی آن ظلم و جفا / کرد ابوسفیان بن حرب این ندا

آنکه در آینده سال ای مومنان / موعد ما بدر باشد بیگمان

تا در آنجا نیز آهنگی کنیم / با شما مردانه ما جنگی کنیم

مومنان این وعده از قول رسول / کرده بودند از ابوسفیان قبول

بس برین قول آنزمان بیچا چرا / کشته بودند آن گروه از هم جدا

بس برفتند آن قریش با نفاق / جنگ را کردند بس نیکو یراق

چونکه موعد در رسید و وقت ضرب / میل جنگش می نبد سفیان حرب

گرچه وعده با حریفان کرده بود / لیک میل رفتن جنگش نبود

بس نعیم ابن مسعود از قضا / آنزمان در مکه از حکم خدا

بس ابوسفیان نمود او را طلب / گفت افتاده مرا کاری عجب

زانکه از پارینه در کاریم ما / با محمد وعدهٔ داریم ما

بدر باشد وعده ما را از قدر / کاندر اندازیم یک جنگی دگر

اینزمان موسم رسیده بیدرنگ / لیک این موسم نباید کرد جنگ

هست سالی خشک و جانرا تاب نیست / اندران وادی گیاه و آب نیست

اندران وادی نه زادست و نه آب / لشکر آنجا گر رود گردد خراب

لیک میدارم کراهت اینزمان / احمد آرد لشکر آنجا بیگمان

والعجب ما نامده زانجا برون / مینماید این نهایت بی شگون

چون در آید ما نه بیند همچو شیر / بیشک آنم میشود بر ما دلیر

در مدینه رو کنون ای باوفا / بیم کن قوم محمد را ز ما

تا در آندم بیست دینارت دهم / بعد از آن نزدیک خود بارت دهم

بس ازین زر از من پاکیزه جان / تو سهیل عمرو را بستان ضمان

بس نمود آندم قبول او نامدار / هم بساعت بر جنازه شد سوار

در مدینه آمد آن ناهوشمند / بس در آنجا این اراجیف او فکند

کر ابوسفیان سرافراز قریش / لشکری آراسته بر کین و طیش

لشکری خونخوار شد بیکران / کالعجب کسری نیارد تاب آن

غرق آهن سر بسر تا به پا / کوه اگر خواهند گیرندش زجا

چون رسول الله شنید این سخن / در زمان گفتا بحق ذوالمنن

آنکه هست جمله هستی شست اوست / وانکه نفس من بعین در دست اوست

گر روم زانجا یکه حالی ببدر / گرچه با من کس برون ناید دگر

در زمان ابن رواحه بی نظیر / در مدینه ساخت آنحضرت امیر

رایت نصرت شعار خویش را / داد در دست علی مرتضا

بس برون فرمود خیر المرسلین / با هزار و با نصد از مردان دین

بود با ایشان ده اسب راهوار / هریکی زایشان مقابل با هزار

خویش را بر سلاح آراستند / هریک از نوعی دگر برخواستند

بس روان گشتند زانجا بیدرنگ / میزدی جانشان ز تندی جنگ جنگ

هریکی زان کاروانان دلیر / رو نگرداندی از صد نره شیر

روی بنهادند در بدر العجب / تا چه رو بنماید از تقدیر رب

بدر جایی بد که تجار عرب / می شدندی جمع هر سال از طرب

زاول ذو القعده تا هشتم همی / میبکردندی تجارت بیغمی

هرکرا بد کاله می بفروختی / اندر آنجا بردی و بفروختی

چونکه بیرفتند بیرون لشکری / آنزمان بد موسم سوداگری

بس برون بردند با خود کالها / تا کنند آنجا تجارت بالها

هرکسی چیزی که آن خویش داشت / از پی سوداگری در پیش داشت

لشکر حضرت چنان بیرون شدند / کاول ذو القعده در بدر آمدند

هشت روز آنجا نشستند از طرب / کار ایشان بد تجارت روز و شب

هریکی زایشان بامر کردگار / سود پیدا شد در آنجا بیشمار

یافته در صحبت خیر البشر / سود دین از سود دنیا بیشتر

بس ابوسفیان حرب نابکار / رفت از مکه برون با دو هزار

داشتند پنجاه اسب تیزگام / هریکی در کعز دیناری تمام

مشرکان از مکه بیرون تاختند / منزل اندر مر ظهران ساختند

بعد از آن بگشاد بوسفیان زبان / با گروه خویش آن نامهربان

هست امسال العجب بس نا بساز / زود برخیزید تا گردیم باز

سال قحطست و مناسب نیست جنگ / باز باید گشت زانجا بیدرنگ

زاد داریم اندکی وان هم سویق / چون رویم اندر بیابان عمیق

گفت صفوان امیه بیوفا / کای ابوسفیان نگفتم چند بار

گر ببر این لشکر از مکه برون / زانکه می بینم شما را بی شگون

می نبردی هیچ فرمان مرا / سوختی آخر دل و جان مرا

آنزمانش هیچ نشنودی سخن / وانیزمانش آمدی بر قول من

پند من نشنیدی ای از جوش بیش / تا محمد ساختی بر خود دلیر

آن بود در موعد و کردی تو باز / چون نکرد او دلیر ای سرفراز

عاقبت آن مشرکان نا تمام / باز پس گشتند زانجا والسلام

پست چون بد زاد ایشان بر طریق / زانجهت خواندندش آن جیش السویق

بس در استادند ایشان بعد از آن / کارسازی حرب خندق را بجان

عاقبت چون سید عالم فروز / کرد اندر بدر اقامت هشت روز

وی عجب نامد کسی از مشرکان / باز یثرب شد شه کون و مکان

با خدای خویش صاحب راز گشت / هم بدان ره کامده بد باز گشت

تا جهان باشد بر از فیض وجود / هر زمانت باد یا سید درود

نور جان از مشعل شرح تو باد / آفرین بر اصل و بر فرع تو باد

صفت دیگر که دران سال شد

هم بدان تاریخ خیر المرسلین / آنکه مردم بادش از جان آفرین

جان عالم مصطفای مجتبا / آنکه مردم باد صد جانش فدا

امر کرد او زید ثابت را زجود / تا بیاموزد همی خط یهود

گفت زایشان نیستم ایمن همی / گر کتابم را کنند بیش و کمی

چونکه جانشان باشد اندر ریح و تاب / تا کهی سازند تبدیل کتاب

وان بدو بغشه که جان افروختش / خط ایشان زانتمام آموختش

هر زمانت باد از اوج قبول / مشکباران تحیت یا رسول

هم در آن تاریخ از حکم ودود / یک زن و یک مرد از قوم یهود

چونکه ایشان کرده بودندش زنا / گفت تا کردند رجم آن هر دو را

چونکه کردند آن یهودان سنگسار / آمد این آیه فرو از کردکار

قوله تعالی ومن لم یحکم بما انزل الله فاولئک هم الفاسقون حرام شدن خمر

انکه نورش بود اصل هر چه هست / جان ما از جام شوقش گشته مست

وز لعلش چون دهد کاس تمام / می نگنجد مغفرت گردون بنیم جام

میرسد زان هر دم جامی دگر / میشوم از شوق هر دم مست‌تر

شوق او چون باده میریزد بجان / بانگ نوشانوش گیرد در جهان

حمد لله راز دان دین شدم / جرعه نوش بزم علیین شدم

تا بود جانم ازین می مست باد / مستی من نیست اندر هست باد

هم بدان تاریخ از حکم ودود / انما الخمر آمد از حضرت فرود

زاقتضای حکم حی لا ینام / خمر شد در شرع پیغمبر حرام

یکزمان فارغ شو از شور و شغب / حرمت می را ز من بشنو سبب

چار آیه از خدای ذو العلو / الجب در شان خمر آمد فرو

آیت اول که آمد از جلیل / بیکانی بود ثمرات النخیل

ومن ثمرات النخیل والاعناب تتخذون منه سکرا ورزقا حسنا

چون بند در شرع شرب می حرام / نوش کردندی مسلمانان مدام

باده بود آن وقت مشروع و حلال / خوش همی خوردند اهل حال و قال

باز گو ما را تو از خمر و قمار / تا که جویت او بنزد کردگار

تا یکی پرسید تا که از رسول / کای وجودت در دریای قبول

زین سوال آمد بنزد مصطفی / یسئلونک تا به آخر از قضا

ویسئلونک عن الخمر والمیسر قل فیهما اثم کبیر ومنافع للناس واثمهما اکبر من نفعهما ویسئلونک ماذا ینفقون

ای که می پرسند از خمر و قمار / در جواب این گوی و می باش استوار

کاندر آن بسیار باشد معصیت / لیک دارد او همی بس منفعت

اندر آن اثم کبیر و نفع ناس / باشد ای سلطان ماهیت شناس

چونکه این آیه فرود آمد تمام / گفت در دم مصطفا صدر انام

کابتدای حرمت خمر این بود / این شنیدند هر که اهل دین بود

بعضی اصحاب نبی نیکخواه / ترک میکردند از بهر گناه

لیک بعضی بد مضر در نفعشان / خمر نوشیدندی آخر مجبان

تا که روزی عبد رحمان ابن عوف / آنکه بد در ملک جان دایم بطوف

او طعامی ساخت از هر باب را / تا ضیافت را کند اصحاب را

بعضی از اصحاب گرد آمدند طلب / تا کند اطعام ایشان النجب

چونکه پیش آورد و خوردندش طعام / در میان آورد زان پس کاس و جام

باده نوشیدند تا گشتند مست / آنچنان مستی که رفتشان ز دست

اندرین بودند کی گفت و شنید / آنکه تا که وقت شام اندر رسید

با وجود مستی آن اهل نیاز / در زمان کردند بنیاد نماز

خواند امام قوم اندر کافرون / اندر آن دم اعبد ما تعبدون

الجب انداختش سر تا به پا / سر بسر لا از قل یا ایها

اندر آن حال آیت لا تقربوا / آمدش از حضرت عزت فرو

یا ایها الذین آمنوا لا تقربوا الصلوة وانتم سکاری

یعنی آنانی که تصدیق رسول / کرده اید و کرده اید ایمان قبول

چون شما باشید مست ای اهل راز / هیچ مگذارید آن ساعت نماز

در نماز آندم درآیید از یقین / کر بدانیدش چه میگویید هین

اینچنین فرمود آن دانای هو / المصلی قد یناجی ربه

خاطرت چون جمع نبود در نماز / آن نیرزد هیچ نزد اهل راز

این نمازت گرچه در گردن بود / وانکه تا گردن بر از گردن بود

ای دل نامرد دون بیخبر / مستی هستیت زین مستی بتر

کاسه چون در کشد آن رند مست / یکدم آسوده شود از هر چه هست

گرچه یکدم مست در آن کار او / یکدم دیگر بود هشیار او

مستی هستی که او را برگ نیست / وقت هشیاریش جز در مرگ نیست

آنکه شد هم مست جاه و مست زر / هم ازین مستی بود صد ره بتر

در نماز و خاطرت در فکر بیست / کز کجا یک حبه آیی بدست

در نماز و خاطرت در بند جاه / اینچه رسوایی بود ای دل سیاه

در نماز و خاطرت در بند زر / این چه رسوا بیند ای از خر بتر

در نماز و خاطرت در بند مال / عین نقصانی و پنداری کمال

در نماز و ذکر و تسبیح و دعا / وی عجب در هر یکی زان صد ریا

هر نمازی کان بود الحق چنین / هست زنجیر ره دوزخ یقین

خالقا ما را ازینها پاک ساز / جان ما شایسته ادراک ساز

ساز دل مستغرق بحر وجود / ده دل افروز از کرم شمع درود

خالقا جانم ز دنیا دور کن / دیده شیطان نفسم کور کن

در کنار آر از میانم مرد وار / در میان فیض و فضلم ده قرار

چون خطاب آید ز حق بی نیاز / آنکه مگذارید در مستی نماز

پس بحکم ذات متعلی صفات / خمر منهی گشت در وقت صلات

بعض دیگر چون شنیدند این خبر / ترک شرب خمر کردندش دگر

پس چنین گفتند آن بعضی از نیاز / آنکه چیزی کو کند منع نماز

تا یقین دانیم بی ریب و گمان / آنکه نبود هیچ خیری اندر آن

چونکه طاعت را همی گردد حجاب / هیچ چیزی نیست در شرب شراب

بعض دیگر زان گروه پاکباز / شرب کردندی نه در وقت نماز
وقت خفتن چونکه کردندی نماز / شرب میکردند آن اهل نیاز
گرچه شب جانشان نمی آشفته بود / لیک وقت صبح مستی رفته بود
بس نماز صبح کردندی دگر / بعد از آن هم باده خوردندی دگر
وقت پیشین مستی شرب صباح / رفته بود و جانشان بد با صلاح
مدتی بد شرب ایشان اینچنین / تا که عتبان ابن مالک مرد دین
یک طعامی ساخت از حسن قبول / تا کند اطعام اصحاب رسول
بس بمهمانی در آورد آن زمان / بعض اصحاب رسول آن مهربان
سعد وقاص آن بزرگ نامور / بود با ایشان بمهمانی دگر
بس سری اشتر که بریان کرده بود / پیش مهمانان خود بنهاده بود
چونکه خوردندش طعام آن مردمان / خمر آوردند در دم در میان
یکزمان گشتند مشغول شراب / تا شدندش سربسر مست و خراب
بس در آن مستی گشادندش زبان / مدح خود گفتند و ذم دیگران
این یکی میگفت من دارم حسب / وان دگر گفتا مرا باشد حسب
سعد وقاص اندر آن حال چنان / خواند در مجلس یکی شعر روان
کاندر آن مدح مهاجر بد یقین / هم در آن بد هجو انصار گزین
چونکه انصاران شنیدند العجب / در زمان رفتند از وی در غضب
بس یکی انصار کان از وی شنید / لحی آن اشتر همی برداشت زود
بر سر سعد آنچنان زد در زمان / کز سرش بشکست و خون شد زان روان
چون سرش بشکست سعد پاکدید / در زمان نزدیک پیغمبر رسید
بس شکایت کرد و گفت احوال خویش / کز شراب آخر چها آمد به پیش
بود اندر حضرت خیر البشر / آن زمان حاضر امیر دین عمر
چونکه آن احوال دید آن پاک جان / گفت ای دارنده کون و مکان
در حق خمر ای خدای ذو المنن / تو بیان کن حکم جزم خویشتن
اندرین حالت بشاه ملک جود / انما الخمر آمد از ایزد فرود

اِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَیْسِرُ وَالْاَنْصَابُ وَالْاَزْلَامُ رِجْسٌ مِنْ عَمَلِ الشَّیْطَانِ

پس عمر گفت ای خداوند غفور / ما بفرمان تو زان گشتیم دور
بازای دل برق آهی برفروز / هرکجا خمخانه باشد بسوز
مستی را کان بود در سر خمار / اهل دل را با چنان مستی چه کار
مستی عشاق باشد بی خمار / ساقیا پرتاب کن جام و خم آر
اهل عرفانی را مذاقی دیگرست / چشم جان را بر رواقی دیگرست
در سر ایشان هوایی دیگرست / مستی ایشان ز جایی دیگرست
در دل عشاق تابی دیگرست / در سر ایشان شرابی دیگرست
جرعه ایشان ز جامی دیگرست / روی شان بر برج بامی دیگرست
جام درویشان ما جز نور نیست / وان می پرشوقشان انگور نیست
هرکه یک جرعه از آن می کرد نوش / باز ناید تا ابد دیگر بهوش
هرکه یک جامی ازین خمخانه زد / آتش اندر مسجد و بتخانه زد

من چگویم زانکه این خمخانه اش / هفت گردون هست یک پیمانه اش
هرکه جانش را ازین می مستیست / آن بصورت گرچه باشد مست نیست
گر تو پیدا کردی از عین شهود / دانی آن میخانه نبود جز وجود
چون از آن باشان بود فیض مدام / او بود میخانه و ساقی و جام
بازای دل اوفتادی در کجا / از چه رو کردی عنان خود رها
چونکنم کان ساقیم کردست مست / زان عنان رفته مرا دایم ز دست
یارب از چشم دلم بگشا نقاب / تا ببینم بی حجاب او آفتاب
در جمالش بیخود و حیران شوم / ذره سان از شوق او رقصان شوم
در فضای جلوه او آفتاب / کم شوم والله اعلم بالصواب
تا بحکم فرد حی لاینام / شرب می در شرع و دین باشد حرام
هردم از ما بعد عطر سلام / باد بر روح محمد والسلام

قصه طعمه ابن ابیرق که دزد انبان شد

هم در آن سال از قضای غیبدان / طعمه ابن ابیرق ناگهان
یک زره دزدید آن شوریده جان / از قتاده ابن نعمان بیگمان
آن زره از حکم قیوم ودود / در تک انبانه پر آرد بود
چونکه میرفت و می انگیختی / آرد از سوراخ او میریختی
بس زره برد آن پلید بی وجود / کرد پنهان نزد شخصی از یهود
آن زره کردند هر سویی طلب / نزد طعمه می ندیدند العجب
خورد سوگند آن زمان آن ناتوان / آنکه او بی ریب واقف نیست زان
بس شدند آن قوم با انگیخته / در پی آن آردهای ریخته
چون ز پی رفتندش و بشتافتند / آن زره نزد یهودی یافتند
بس یهودی گفت ای اصحاب دین / طعمه بنهادست نزدیک من این
او نهادست این زره نزد مرا / بس شما دانید اکنون ماجرا
قوم طعمه آمدند نزد رسول / بس بگفتند ای مراوج قبول
او فلان شخص یهود بد کرم / دزد گشتست از قتاده یک درم
خلق هر سو از پی او رفته اند / تا کنون در دست او بگرفته اند
اینزمان جان را پریشان میکنند / زانکه او بر طعمه بهتان میکنند
بس تعصب کن که از جانی شویم / درمیان خلق رسوا می شویم
مصطفی مطلق در اول برد ظن / آنکه ایشان راست گویند این سخن
خواست حضرت کان یهود بد فعال / کاندر آن ساعت دهد او گوشمال
بس بشرع آنجا جزای او دهد / وآنچه میتواند سزای او دهد
قصد این چون کرد آن شمع وجود / در دم این آیه بوی آمد فرود

اِنَّا اَنْزَلْنَا اِلَیْکَ الْکِتَابَ بِالْحَقِّ لِتَحْکُمَ بَیْنَ النَّاسِ بِمَا اَرَاکَ اللّٰهُ وَلَا تَکُنْ لِلْخَائِنِینَ خَصِیمًا

چون بر طعمه یقین بی سر سری / گشت ثابت دزدی و حیله گری
پس ز قطع ید جدا او خوف بد / در زمان بگریخت اندر مکه شد
گشت مرتد آن پلید دل سیاه / کفر او را زان جهت بگرفت راه
چونکه اندر مکه رفت آن بد نشاط / بس فرود آمد به حجاج علاط

جون فرو آمد بحجاج آن پلید / یک شبی در حجره اش نقبی برید
جون در آنجا خانه شد از بهر فساد / از قضا بر نقبه سنکی او فتاد
بس نماندش هیچ سو زآنجا مفر / بس در آنجا مرد آن روز دکر
روز دیکر جونکه دیدندش جنان / بند در کردن کشیدندش روان
قصد کردند آنکه در کارش کنند / بر سر بازار بر دارش کنند
درد دزدی را مداوا کشتن است / نی روا از جرم او بکذشتن است
قصد قتل او جو کردند آن زمان / بس یکی کفتا ز قوم مشرکان
آنکه مکشیدش جه کردار کناه / زانکه آورد دست او بر ما پناه
جون بما آورده این شخص التجا / کر بقتل آریم باشد عیب ما
بس رها کردند آن ناپاک خو / لیک کردندش برون از مکه او
جون برون کردند او را زان مقام / رفت با تجار زآنجا سوی شام
عاقبت در منزلی آن بدکهر / از رفیقان کرد او دزدی دکر
از پی او نیز جون بشتافتند / آن دکر در نزد طعمه یافتند
بس ببستندش در آنجا استوار / در زمان کردند او را سنکسار
مرد زیر سنک آن بی نام و ننک / قبر وی هست این زمان تلی ز سنک
هست نقلی کر جو طعمه کشت پست / در کریز افتاد و در کشتی نشست
بس بجده آمد او آنجا دکر / در زمان دزدید او یک بدره زر
در تفحص جونکه بکرفتند پی / یافتند آن بدره را از دیک وی
بس ز هر سویی بوی در تاختند / تا کرفتندش بحر انداختند
او سر کارش جو با دزدی فتاد / عاقبت سر در سر دزدی نهاد
هست یک نقلی کر او نامستقیم / در سلیم آمد در آنجا شد مقیم
بت پرستیدی بر آنجا بر دوام / تا در آمد مرک او را والسلام
جونکه اندر کفر ماند آن زشت خو / آمد اندر شانش این آیه فرو

إِنَّ اللَّهَ لَا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ وَيَغْفِرُ مَا دُونَ ذَٰلِكَ لِمَنْ يَشَاءُ

ای که هستی بر همه اشیا قدیر / وی که دانایی بر اسرار ضمیر
علم تو کافیست ما را از مقال / فضل تو کافیست ما را از سؤال
بی نهایت مشکباران سلام / هر نفس بر شاه او ادنی مقام
قدر معلومات حق هر دم سلام / بر روان اطهر خیر الانام

قصه تزویج ام سلمه رض

کرد حضرت زن در آن تاریخ سال / ام سلمه هم در اثنای شوال
بود او معصومه و پاکیزه جان / نام او هند ابیه بد عیان
بیشتر از مصطفی آن باخرد / بد زن بوسلمه عبد الاسد
وآن ز بوسلمه سه فرزند آمدش / وان سه عمر و زینب و سلمه بدش
مرد بوسلمه بحکم ذو المنن / بس رسول الله او را کرد زن
رفت بوسلمه یکی وقت از قضا / نزد ام سلمه کفت ای باوفا
از پیمبر یک سخن بشنیده ام / کز آن کشتست روشن دیده ام
وی عجبتر کان سخن همجون کهر / دارم از بسیار چیزی دوستر
ام سلمه کفت آخر راز کو / وآنجه حضرت کفته با ما باز کو
کفت فرمودست خیر المرسلین / آنکه از ما هر دمش صد آفرین
آنکه هر ماتم رسیده کز یقین / می بکوید وقت ماتم اینچنین

اللهم عندک احتسب مصیبتی هذه اخلفنی فیها خیرا منها

حضرت قیوم حی دادکر / بدهد او را جبر از وی خوبتر
کفت ام سلمه آن نیکو صفات / آنکه جون کردش ابوسلمه وفات
کفتم ای پروردکار غیب دان / واقفی تو بر ضمیر بندکان
ماتم خود خالقا از عزتت / من ذخیره ساختم در حضرتت
لیک دل بارم نمیداد از وفا / آنکه کویم جبر از آن بده مرا
بس همیکفتم من جان بر کره / کز ابوسلمه کی یارد بود به
او نه آخر آنجنان بود و جنان / زآن کی یارد بود بهتر بیکمان
کر جه دل بارم نمیداد آنجنان / عاقبت هر جون کی بد کفتم من آن
عده ام جون منقضی شد العجب / کرد اندر حال بوبکرم طلب
کر جه او در خواست آن ساعت مرا / جون نبد تقدیر من کردم ابا
بس مرا در خواست بعد از وی عمر / جون نبد تقدیر ابا کردم دکر
باز جون دولت بد اندر سر مرا / بس طلب فرمود پیغمبر مرا
کفتم این خوبست لیکن بیکمان / باشد اندر من سه خصلت این زمان
غیرت من سخت باشد اولا / هستمش ماتم رسیده ثانیا
هم ولی حاضر ندارم هیچ یک / این بود احوال من بی ریب و شک
جون ولی حاضر ندارم بیکمان / بس بشوهر جون دهندم این زمان
از زبان من جو بردند این خبر / در غضب زآن رفت بیرون عمر
بس مرا جون دید کفتا از قبول / کو تویی کر کرده ای رد رسول
بس بکفتم در جوابش کای عمر / جون کنم جون دارم اینها سر بسر
این سه خصلت هست در من بی فروغ / من بر آنجه کفته ام نبود دروغ
بس رسول الله شمع انجمن / جونکه این بشنید آمد نزد من
کفت اول غیرتت کویم دعا / تا کند زایل ز طبع تو جدا
هم خدا بدهد جزای ماتمت / شاد کرداند درون پر غمت
وانکه حاضر نی ولیت اینجایکاه / کر بشوهر بدهمت ای نیکخواه
کر ولیت حاضر و کر غایبند / بیکمان ایشان ازین خوش خاطرند
بس مرا حاضر بد آنجا یک بسر / کفت او را حضرت خیر البشر
کای بسر بشتاب و از حسن قبول / بند عقد مادرت را با رسول
بس بسر بشنید از روی صلاح / بس مرا با مصطفی بست او نکاح
بس رسول الله فرمود اینجنین / هر دم از ما بادش از جان آفرین
آنجه دادم آن فلان زن را عیان / هیچ کم نکنم ز تو ای مهربان
زام سلمه کرد شخصی این سؤال / کانجه فرمود او جه بد بر کوی حال
در جوابش کفت بودست آن خوشی / دو سبو یک دستآس و بالشی
عقد او جون بست حضرت در زمان / باز کشت و شد سوی خانه روان
بعد از آن جون شاه علیین مطاف / خواست ام سلمه را کردن زفاف
شد بخانه ام سلمه آن رشید / ام سلمه جونکه حضرت را بدید

بود او را طفلکی زینب بنام
درکنار خود نشاندی با نظام

چون پیمبر دید طفلش در کنار
بازگشت از نزد آن نیکو عیار

بازگر اقبال چون خیر البشر
درکنار خود نشاندی او را دگر

رفت عمار اندرون پیش از رسول
وز کنارش برد او طفل فضول

گفت این را ده بمن ای باخبر
گر بود این مانع خیر البشر

پس درین نوبت چو پیغمبر رسید
نزد ام سلمه را زینب ندید

پس چنین فرمود بین برگوی راست
آنکه زینب اندرین عنف کجاست

گفت ام سلمه کو عمار برد
او ببرد آن بار لیک این بار برد

پس بحکم حی قیوم آگه
ساختند آندم زفاف آنجایگاه

پیعد و عطر درود آفرین
بر نبی و امهات المؤمنین

روایت انس بن مالک

خادم خاص رسول حق انس
این روایت کرده آن نیکو نفس

کر صداق ام سلمه پاک جان
یک متاعی ساخت حضرت آن زمان

کربهای او همی بی پیش و کم
می نبودی بیشتر از ده درم

روایتی دیگر درین باب

اندرین جامت ثقلی بی خلاف
آنکه پیغمبر چو فرمودش زفاف

هم در آن نزدیکی از حکم ودود
زینب بنت خزیمه مرده بود

پس پیمبر شمع ایوان رشاد
خانهٔ زینب بر ام سلمه داد

ساخت او را اندر آن خانه مقیم
تا چه رو بنماید از حکم قدیم

چون درآنجا رفت و دید آن نیکخو
برمه و آسی و هم تیک سبو

یک عصیده ساخت آن پاکیزه جان
پیه کهنه ساخت چربش اندران

مصطفا و ام سلمه نیکنام
در شب عرس العجب آن بد طعام

عاقبت آنحضرت گیتی فروز
نزد ام سلمه بود الحق سه روز

بعد سه روز آن شه کون و مکان
خواست تا آرد بجا قسم زنان

قصد بیرون کرد از پیرامنش
ام سلمه دست زد بر دامنش

دامنش بگرفت و گفت ای مصطفا
میکنی اکنون مرا تنها رها

می مرو بیرون بنزد من بایست
مصطفا فرمود بر تو حیف نیست

گر تو خواهی ای زن نیکو ادب
تا بباشم با تو اینجا هفت شب

بعد از آن با هر یکی از دیگر زنان
هفت شب دیگر بباشم بیگمان

یا چو من با تواش بودم سه روز
دور سازم بر شما من روز روز

زانکه جزم اینست حکم کردگار
زین دو حال اکنون یکی کن اختیار

ام سلمه چونکه بشنید این سخن
گفت ای پیغمبر اکنون دور کن

روایت هند بنت حرث

هند بنت حرث آن دانسته زن
بی تکلف نقل کرد است این سخن

آنکه بکر و زبیش خیر المرسلین
بود تقریبی و فرمود اینچنین

آنکه دارد عایشه نزدیک من
رتبتی کانرا نباشد هیچ زن

بعد از آن چون خواجه مرد و سرا
در نکاح آورد ام سلمه را

زان یکی پرسید کای عالی صفت
عایشه را مانده است آن مرتبت

مصطفا را کین سخن در گوش شد
در جواب این سخن خاموش شد

چون بدانستند زین اهل اصول
کام سلمه گشته مقبول رسول

روایت عایشه

کرده است آن پاکرای پاکدین
بیگمان از عایشه نقل اینچنین

آنکه چون سلطان علیین سرا
در نکاح آورد ام سلمه را

پس که میگفتند کو دارد جمال
من شدم زین غم پر اندوه و ملال

سعی کردم تا بدیدم آن نکو
بد زیادت زانچه می گفتند او

آنچنان نیکو نمودش بیگمان
گر نیارم گردنش تغییر از آن

چونکه آمد آن جمالم در نظر
شد غم و اندوه من زان بیشتر

غیرت آدم را چو برد از خود بدر
نیست بنماید چو هستش در نظر

بعد از آن با حفصه را گفتم من این
گفت او با من گر نبود اینچنین

بلکه چون داری تو غیرت بیگمان
او بچشم تو نمودست آنچنان

حسن او هرچند باشد کاسته
غیرت اندر چشم تو آراسته

غیرت آدم را پر از سودا کند
وآنچه نبود اندرو پیدا کند

بعد از آن کر حفصه از من این شنید
رفت و ام سلمه را جایی بدید

پس مرا چون دید گفتا نیست آن
گر ترا باشد تصور آنچنان

گرچه باشد ام سلمه خوبرو
لیک آن هم نیست چندانی نکو

عایشه گفتا چو گفت این آن خبر
دیدم ام سلمه را بار دگر

وان بچشم من نه چون اول نمود
بل چنان بودش که حفصه گفته بود

با وجود آنکه بودش آنچنان
همچنان از غیرتم میسوخت جان

هست غیرت آتشی بس تاب تاب
تا خبر داری دلت کرده خراب

آتش غیرت چو در دل سر زند
خانهٔ دل را بیکدیگر زند

آتش غیرت چو در دل جا کند
خانهٔ دل را پر از غوغا کند

هست غیرت آتشی تابان بدار
و اندر آن کس را نباشد اختیار

خالقا چون آید این آتش بجان
تو به آب لطف او را وانشان

روایت هیثم ابن عدی

هیثم ابن عدی مرد فصیح
ای عزیزان کرده این نقل صحیح

کانکه بعد از موت خیر المرسلین
مرد اول ز امهات المؤمنین

بود زینب بنت جحش نامور
گو بمرد القصه در دور عمر

و آخر از واج او کردش وفات
ام سلمه بود آن پاکیزه ذات

ام سلمه مرد در عهد یزید
جانش شد در بحر وحدت بر مزید

اسامی جمعی که در آن سال وفات شدند

زینب بنت خزیمه پاکدین
گر یکی بد ز امهات المؤمنین

هم در آنسال آن زن نیکوسیر
رفت ازین کاشانهٔ حسرت بدر

هم در آنسال از قضای دادگر
داشت عثمان از رقیه یک پسر

وان پسر را نام عبدالله بود
واندر اسلام آمده بد در وجود

چونکه شش ساله شد او نیکو پسر
بشنو از من تا ترا آید هم خبر

یک خروسی در طبیعت همچو دد
شد بچشم آن پسر منقار زد

در جراحت او فتاد آن پاکذات / وی عجب آن هم براو گردش وفات
بس رسول الله شمع جمع را / کرد بر آن طفل روشن جان نماز
بعد از آن عثمان عفان مرد / شد بدست خویش او را دفن کرد
هم ابوسلمه در آن سال از قدر / خیمه زد زین عالم فانی بدر

ذکر وفات فاطمه بنت اسد

مرتضی را بود نیکو مادری / زین زنی شایسته نیک اختری
فاطمه بد نام آن زن بی‌خلاف / بنت اسد بن هاشم عبد مناف
بد مسلمان آن زن نیکوصفات / واندر آن سال او دگر کردش وفات
مصطفی رفتی بخانهٔ او مدام / رفتی و نیکو ازو بودی تمام
چون بمرد او مصطفای ذوالعلو / جامه از بر کند و پوشیدش برو
آنچنین نقلست از شاه نجف / آنکه آن غواص دریای شرف
مادرش را گفتی از حسن قبول / تو برای فاطمه بنت رسول
آب می‌کش خدمتش آور بجا / هم بجا [illegible]
تو همی کن خدمتش ای با خرد / تا ترا در خانه بد مادر و مدد
خدمتش هر نوع می‌آور بجا / تا که در خانه مدد بد مر ترا
یا رسول الله یا خیر الانام / هر دمت بر روح پاک از ما سلام
من همیگویم که هندوی توام / هندوی هندوی هندوی توام
چون گدایی بر سر خوانت منم / ریزه‌چین ریزهٔ خوانت منم
بر سر کوی تو ای بیچاره من / آمدستم با دلی صدپاره من
آمدستم تا مگر لطفی کنی / وز کرم بر آتشم آبی زنی
وا خری جان را از آه آتشی / وز کرم دل را بسوی خود کشی
در میان دوستانم جا دهی / در سر کوی خودم ماوا دهی
گر شبی در کوت بینم سر بخشت / سر مبادم گر نهم پا در بهشت
روی من با جمله از روی تو بس / جنت الماوای من کوی تو بس
گرچه افتادم بصورت از تو دور / معنیم پابست دایم در حضور
چند یک جذبه ز آن حضرتم / تا شود بر طبق معنی صورتم
هست امیدم که جذب معنیت / ره دهد جان را بقرب صورتت
تا ز جذبت کار من آسان شود / صورت و معنی من یکسان شود
بس مرا بیخود کنی در کوی خویش / بهره بخشی از جمال روی خویش
بس برون آریم از معنی و لاف / تا درآیم بیخود آنجا در طواف
چشم جان را روشن از خاکت کنم / بس طواف روضهٔ پاکت کنم
روضهٔ پاک تو در پیشم نظر / با تو جان در حال و تن زان بیخبر
روضهٔ پاک تو چون یاد آیدم / ز اشتیاقت دل بفریاد آیدم
ای خوشا آنکو روضهٔ پاک تو دید / بس گل وصل از گلستان تو چید
شوق من در حضرتت ای جان جان / چون عیانست او چه محتاج بیان
ای شده خاک درت تاج سرم / می‌مکن محروم زین خاک درم
السلام علیک یا خیر الانام / السلام علیک یا بدر التمام
السلام علیک یا بدر الدجا / السلام علیک یا اصل الرجا

السلام علیک یا خیر الرسل / السلام علیک یا هادی السبل
هر نفس بیحد درود و آفرین / بر تو و اصحاب و آل و تابعین
تا مرا جانست یا خیر البشر / هر دمم شوق تو باد ابیشتر
سوز جان از بوتهٔ تجرید او / جام دل پر بادهٔ توحید او

باب پنجم در بیان آنچه در سال پنجم از هجرت بوده و ذکر غزوات و نزول تیمم و قصهٔ بهتان عایشه رضی الله عنها

خه خه ای پروانهٔ شمع الست / تا بکی گردی تو بی پروا و مست
شعشعان شمع گرده خوشست / او فکنده بر دل و جان آتشست
خندهٔ شمع اینچنین گریانت کرد / سرنگونت ساخت سرگردانت کرد
چند گردی گرد شمع ای تیز دل / وصل او خواهی تو دست از جان بهل
چند گردی گرد شمع از خویش سیر / وصل او خواهی در آتش رو دلیر
چند گردی گرد شمع ای جان فروز / وصل او خواهی در آتش آی و سوز
چند گردی گرد شمع ای تیزدم / وصل او خواهی در آتش نه قدم
چند گردی گرد شمع ای بیقرار / وصل او خواهی نشینش در کنار
وصل شمع ار بایدت ای تیزبین / دست از جان شوی و در آتش نشین
تا بکی گردی تو در پیرامنش / وصل خواهی دست کن در گردنش
تا نسوزانی تو بود خویش را / ره نیابی در وجود خویش را
تا نیابی اندر آتش هست وار / کی شوی ای بیخبر همرنگ یار
تا نسوزی خویش را در بزم جمع / کی دهندت راه سوی وصل شمع
تا بگرد او تو در جولان دری / هر نفس میدان که سرگردان تری
از سر مستی قدم بردار خوش / دست اندر گردن شمع آر خوش
تا تو گردانی بگرد شمع در / از وصال شمع کی یابی خبر
زود این بال و پر خود را بسوز / شمع گرد و عالمی را بر فروز
این وجود عارضی بر کش ز سر / تا نماند غیر شمع آندم دگر
گر تو خواهی شمع را همخانگی / تو برون کن کسوت پروانگی
چشمکی در دیدهٔ ارباب جمع / شمع پروانه است و پروانه است شمع
چونکه خود را سوختی در وی تمام / آن زمان خود شمع باشی والسلام
بند تو هستی پروانگیست / در سر آورد این همه دیوانگیست
هستی پروانگی را خوش بسوز / تا نماند غیر شمع ای جانفروز
چون تعین از میان برداشتی / آن زمان با شمع گردی آشتی
شمع بودی تو که پروانه شدی / بر جمال خویش دیوانه شدی
چون تعینها تو برداری ز پیش / می نبینی شمع را جز بود خویش
هستی خود را چرا آوردی پیچ / می نماند آن زمان جز شمع هیچ
هست شمع اینجا کنایت زان جمال / لیک پروانه است مشتاق وصال
جان من تا در سرت هستی بود / هستی تو علت پستی بود
تا تو با پستی هستی بستهٔ / چون ز هستی جستی آندم رستهٔ
بنده را بشکست این هستی پست / خرم آن مستی کزین پستی بجست
هستی هستیت کرده پست پست / زان شدستی دور دور از هست هست

تا ز تو یکذره هستی مانده است   در تو کفر و بت پرستی مانده است
بت بود آنجا از خدا دورت کند   بی رواج و رونق و نورت کند
هرچه آنت بازدارد از خدا   بت بود آن چیز از بت بر سرا
اهل دل دانند این اسرار و بس   نغمهٔ بلبل چه داند خر مگس
هست اسرارم بسی در دل نهان   کان نیارم راند حالی بر زبان
من نمی بینم یکی اهل دل عیان   تا نهم این راز با وی در میان
کاش من میدیدمی اهل دلی   زین عزیزی کاردانی قابلی
کز از آن رازی که بردم پی من آن   یکسر مو کردمی بر وی عیان
ای دل سرگشتهٔ زار حزین   مهر بر لب نه برو کنجی نشین
سر مسکین در وجود خویشتن   تا بری پی سوی بود خویشتن
چون شدی اسراردان ای یار غار   بس ترا با این سخن کفتن چکار
حالیا رو با سر مقصود خویش   روی دل کن در پی مولود خویش
همچو مردان خدای بکشای لب   همتی از روح پیغمبر طلب
تا ببین همت خیر الانام   عاقبت مولود کردانی تمام
پنجمین سالش ز هجرت بی نزاع   گشت واقع غزوهٔ ذات الرقاع
در محرم بد دهم روز از قضا   آنکه واقع گشت ناکه این غزا
در محلی کاندر آن آن جنگ بد   پای کوهی بد که رنگارنگ بد
بعضی آن اسپید و بعضی بد سیاه   بعض دیگر سرخ از صنع ال
چون محل وقعه رقعه بود   زان جهت ذات الرقاعش نام بود

وقعهٔ ذات الرقاع

یکزمان کن ای برادر استماع   بشنو از من وقعهٔ ذات الرقاع
در مدینه رفت جلابی تکر   داد اصحاب پیمبر را خبر
کز بنی انمار و ثعلب بر سری   جمع کردستند بیحد لشکری
لشکری بسیار شد و منتها   جمله دارند این زمان قصد شما
چون رسول الله بشنید این خبر   در زمان رفتند از یثرب بدر
میر دین عثمان عفان در زمان   ساخت در یثرب خلیفه بیگمان
هم بدم با چارصد مرد گزین   رفت از یثرب برون شمع زمین
هست یک قولی که با پانصد سوار   رفت بیرون در دم آن صدر کبار
چون رسید آنجا شه کون و مکان   می ندیدش هیچکس غیر از زنان
گفت در دم حضرت خیر البشر   تا گرفتندش زنان از سر بسر
در میان آن زنان بنره حال   دختری بودش بغایت با جمال
دختری چون مهر عالمتاب بود   در نکویی شهرهٔ اعراب بود
مشرکان را چون خبر شد زان شکوه   سربسر رفتند در بالای کوه
خوف کردندش مسلمانان از آن   پس نماز خوف کردند آن زمان
پیشتر زان آن گروه سرفراز   پیکان ناکرده بودند آن نماز
مصطفا زان حال صاحب راز گشت   با گروه خویش زانجا بازگشت
در زمان بازگشتن آن رشید   اشتری بس خوب از جابر خرید
شرط اندر بیع کرد آن نامدار   آنکه تا یثرب بود جابر سوار

باز با جابر بگفت آن ذو العلو   آنکه احوال پدر با من بگو
باز گو احوال دین او تمام   تا مرا روشن شود ای نیکنام
کرد جابر عرض بر خیر البشر   آنچه میدانست از قرض پدر
بعد از آن فرمود خیر المرسلین   چون بیثرب در رسیم ای پاکدین
قطع نخلت چون کنی ای [illegible]   در زمان قطع ما را ده خبر
حضرت آنشب بهر جابر با وفا   کرد استغفار بیست و پنج بار
هست نقلی آنکه هفتاد تمام   کرد استغفار بهرش والسلام
در صحیح مسلم از حسن قبول   اینچنین نقلی درست است از رسول
آنکه چون آن کلبن هل من مزید   اشتر از جابر در آنجا میخرید
گفت این را میفروشی این بها   وایزد آمرزیده کرداند ترا
پس بهر نوبت که زاید میفزود   بهر وی آمرزشی هم میفزود
اندر آن سال از قضای لاینام   پانجده شب بود غیبت السلام
تا مرا باقی بود در تنک وجود   باد جانم روشن از شمع درود
مهر مهرت باد بر جان و دلم   یاد از روح تو حل مشکلم

قصهٔ غزای مریسیع که در آن سال شد

آنکه در علم لدنی طاق بود   از گل لاهوتش استنشاق بود
جرعه نوش قلزم حق الیقین   ریزه چین خوان او روح الامین
ذات او کنه حقایق شی بشی   از ره حق الیقین بنمود پی
پرده از هر ذره ره سوی وجود   ای زهی حسن مقامات شهود
دیده در هر ذره آن صاحب کمال   بی حجابی آفتاب آن جمال
آنچه کس در کنه او نابرده پی   کنه او روشن کجا شد بوی
ابلق قربت چو در میدان جهاند   هر کجا کروبی بد باز ماند
رو فرو خوان لا نبی بعدی روان   تا کمالات وی گردد عیان
بهترین انبیا و اولیا   خواجهٔ کونین یعنی مصطفا
یا رسول الله یا نعم الوکیل   جان ما را باش سوی حق دلیل
هر نفس از ما تو خیر الانام   بعد بادا تحیات و سلام
یکزمان فارغ شو ای نیکو گهر   تا دهم غزو مریسیع خبر
در مه شعبان در آن سال از قضا   آن غزا واقع شد از حکم خدا
بد مریسیعش یکی چاه العجب   کاب او بد خوشگوار و با طرب
مردمان مصطفا فرع و اصول   بر سر آن چاه کردندی نزول
پیشوای آن گروه نابکار   اندر آندم بود حرث بن ضرار
حرث جان خویش را تاریک کرد   قوم بر حرب نبی تحریک کرد
بهر جنگ حضرت خیر الانام   کرد القصه یراقی بس تمام
هر که قدرت داشت او ناقص خرد   خواند از اعراب از بهر مدد
چونکه لشکر جمع کرد آن نامور   مصطفا را شد ازین معنی خبر
پس فرستادش بریده در زمان   اندر آنجا تا کند تغییر آن
پس بریده گشت بر مرکب سوار   شد روان تا نزد حرث بن ضرار
پس از و تحقیق کرد احوال جنگ   باز گشتنش نزد حضرت بیدرنگ

گفت ای بر روی دشمن سنگ تو … ست حرث اندر برای جنگ تو
چون شنید این شاه تخت سروری … جمع کردش او بساعت لشکری
در دوشنبه ثانی شعبان عیان … عرض لشکر داد و بیرون شد روان
رایت نصرت شعار افراشتش … و آن زمان سی اسب همره داشتش
بعضی از اهل نفاق سرنگون … با پیمبر نیز رفتندش برون
چون پیمبر جیش را تدبیر ساخت … زید ثابت بر مدینه میر ساخت
پس روان فرمود با اصحاب خویش … تا چه طرزش آورد تقدیر پیش
پس خبر دادند حرث تیره جان … آنکه صدر و سرور کون و مکان
کشته جاسوسان وی را نیز بر … آمده از قصدش از یثرب بدر
تا خبر باشد بر و خواهند تاخت … کار و بارش سرنگون خواهند ساخت
حرث چون آوازه حضرت شنید … من چگویم تا چه پیش او رسید
خوف آنحضرت بجانش کار کرد … دل ببرد از کار و جانش انگار کرد
حق تعالی خوفش اندر دل نشاند … تا که در وی قوت موری نماند
چون چنین خوفی بجانشان اوفتاد … تفرقه در لشکرانش اوفتاد
لشکر اعراب کز بهر مدد … خوانده بود القصه حرث بخرد
تفرقه گشت و نماندش هیچکس … ماند آنجا حرث و قوم خویش بس
مصطفی با جمع جانبازان خویش … هر یکی صد رستم دستانش پیش
در مریسیع آمدندش با طرب … باخته جان در ره صدر عرب
پس فرود آمد در آنجا مصطفی … گفت تا آنجا زدندش خیمها
برده بد با خویش حضرت دو حرم … عایشه صدیقه ام سلمه هم
امر کرد اصحاب خود را بیدرنگ … تا بیکره ساختندش ساز جنگ
بهر حق جانها نهادندش بکف … برکشیدندش برای جنگ صف
در زمان طوق مهاجر مصطفی … داد در دست ابوبکر از وفا
طوق انصار آن سر اهل رشاد … داد اندر دست سعد ابن عباد
حرث آخر چونکه دیدش آنچنان … با گروه خویش گفت ای مردمان
روز ناموست مردی بنگرید … و آنچه بتوانید در کار آورید
پس گروهش چونکه غافل آمدند … صف کشیدند و مقابل آمدند
هر دو صف را چون مقابل ساختند … یکدگر را تیر می انداختند
چون زمانی جنگ کردند آنچنان … پس رسول الله فرمود آن زمان
کای گروه من که در میدان درید … خویش یکره حمله برایشان برید
پس بیکره حمله بردندش تمام … تا که غالب آمدندش والسلام
لشکر حرث اوفتاد اندر گریز … جانشان از خوف حضرت ریزریز
العجب اصحاب خیر المرسلین … ده نفر کشتند زان قوم لعین
ده نفر کشتند زان قوم حقیر … بعد از آن کردند باقی را اسیر
گوسفند و اشتر و اموال شان … هم زنان و مردم بدحال شان
حمله بردندش بغارت آن زمان … تا کنند قسمت میان مؤمنان
اشتر غارت که آمد در شمار … اندر آن غزوای عجب بد دو هزار
پنج هزارش گوسفند معتبر … هم دو صد زن برده بود آنجا که

عاقبت

عاقبت چون حضرت خیر الانام … فتح کرد و کرد غارتشان تمام
در زمان با نصله طابی نشان … فتحنامه داد و کرد او را روان
گفت در رو در مدینه بجو باد … زین خبر دلهای ایشان شاد باد
وز پی او مصطفی با یاوران … راند تا شهر مدینه شادمان
چونکه در یثرب در آمد مصطفی … آمدندش قوم گف از قفا
پس اسیران را بدادندش فدا … تا شدند از دست اهل دین رها
حرث را بد دختری بس جانپذیر … بود اندر دست اهل دین اسیر
داشت آن دختر جویریه بنام … در جمال و حسن و دینداری تمام
چون غنیمت رفت قسمت بر مراد … او بسهم ثابت قیس اوفتاد
چون ضرورت اوفتاد او را بکم … در مکاتب ساخت او را بی خطر
شد جویریه بنزد مصطفی … گفت ای جان تو دریای وفا
از تو میخواهم مدد امروز من … تا که بدهم در بهای خویشتن
پس بجوم او ادا کردش رسول … در نکاح آورد و فرمودش قبول
چونکه او را در نکاح خود نواخت … از نکویی نام او را بره ساخت
ست نقلی آنکه آن عالیذاق … عتق جل کس ساخت از قومش صداق
عایشه گفتست آن صاحب سبق … آنکه چون بردند زنان مصطلق
خمس از آن کردند در ساعت بدر … باز قسمت ساختند آنها دگر
داد هر ابی دو سهم آنجا رسول … هم پیاده داد یک سهم از قبول
پس جویری بنت حرث بن ضرار … سهم ثابت قیس بگرفتش قرار
و آن چه کرد در حسن بیش از پیش بود … در نکاح ابن عم خویش بود
وان سمی صفوان مالک داشت نام … کشته شد در جنگ او در کار خام
ثابت او را العجب بنواختش … پس بنوقیه مکاتب ساختش
لیک آن بد دختری صاحب جمال … حسن او بد فتنه اهل کمال
در ملاحت فتنه آفاق بود … در جهان حسن و خوبی طاق بود
پس که او حسن و ملاحت داشتی … عقل را بر جای خود نگذاشتی
یک نظر هر کس که میدیدش چنان … فتنه میشد بر جمالش بیگمان
وصف او کردن دگر گستاخی است … بلکه آن هم این قدر گستاخی است
تا گهان روزی جویری از قضا … آمد القصه به پیش مصطفی
عایشه گفتا چو دیدم من عیان … کامد او نزد شه کون و مکان
و آن زمان پیدا آمد ناخوشم … رشک اندر جان و دل زد آتشم
زانکه میدانستم از حسن قبول … آنکه خواهد گشت مقبول رسول
پس چنین گفت ای رسول کردگار … هستمش من دختر ابن ضرار
حال باید آنکه میدانی یقین … و این زمان احوال ما باشد چنین
اوفتاده بودم ای صدر عز … من بسهم ثابت قیس العجب
وابندم او از وفا بنواخته … پس بنوقیه مکاتب ساخته
آمدستم پیش تو ای مصطفی … تا مگر یاری کنی بهر خدا
گفت حضرت من از این بهتر کنم … و آنچه میگویی تو نیکوتر کنم
پس جویریه بگفتا چیست آن … باز گو تا آن برم گردد عیان

گفت حضرت آنکه نجمت را ادا
سازم و هم در نکاح آرم ترا

پس جویری گفت آن نیکو عیا
نیک باشد آن تو داری اختیا

پس رسول الله شمع بزم جان
آنچنان کرگفته بد کردش چنان

اهل دین را چون خبر شد از رسول
کرد است الحق جویری از قبول

پس بگفتندش کجا باشد روا
آنکه خویش این زن خیر الورا

اینچنین باشند خدمتکار ما
بی تکلف ساخت خدمتکارها

پس ز روی صدق و اخلاص و طرب
بردها آزاد کردند العجب

صد زن اندر دست آن قوم محق
آن زمان بود از کرو مصطلق

از برای حرمت خیر الانام
سربسر آزاد کردند والسلام

نسبت با قوم خود در نفع جود
از جویریه مبارک‌تر نبود

صورتی که در آن غزا واقع شد

اندر آن یک غزو دلها تنگ شد
در میان دو صحابه جنگ شد

نام آن مرد و صحابه پاک دید
بدسنان و بر و جهجاه سعید

در میان اوس و خزرج زین سبب
گشت شمشیرش کشیده العجب

پس بگفت ابن ابی جیله ساز
در مدینه چونکه ما گردیم باز

آنکه او باشد گرامی تو جلیل
پیکان بیرون کند زانجا ذلیل

اهل عزت خوار را بیرون کنند
ترک ازین افسانه و افسون کنند

لَئِنْ رَجَعْنَا إِلَى الْمَدِينَةِ لَيُخْرِجَنَّ الْأَعَزُّ مِنْهَا الْأَذَلَّ

چون بگفت این قول آن بی‌دین و دید
زید ارقم ناگهان از وی شنید

در زمان شد نزد سلطان حجاز
وین سخن نزدیک حضرت گفت باز

آنچنانکه گفت ابی ابن سلول
سربسر گفت او بنزدیک رسول

چون رسول الله زان بشنید این
گفت هین رحلت کنید ای اهل دین

مرکب خود در زمان کردش طلب
پس سواره گشت سلطان عرب

روی کرد اندر مدینه مصطفا
وز پیش رفتند اصحاب وفا

یک پسر بودش نکو ابن ابی
در مسلمانی نبد کس مثل وی

راند و شد در پیش لشکر او بسر
پس گرفت آنجا سر راه پدر

در کمین بنشست فرزند رشید
تا همی ابن سلول آنجا رسید

چون پدر را دید آمد در برش
سخت بگرفت او زمام اشترش

پس بخوابانید اشتر را روان
پس پدر را گفت ای خوار جهان

من نمیگردم ز تو اینجا جدا
تا بگویی ای بدولت ای ما نبرا

آنکه من هم خوارم و هم ناپسند
مصطفا باشد عزیز و ارجمند

همچنان بودند در گفت و شنید
کز رسول الله ناگه در رسید

آن پسر را گفت در دم مصطفا
کای عزیز من پدر را کن رها

زانکه تا او در میان باشد یقین
ما بوی احسان کنیم ای پاک دین

هر نفس از ما صد عالم سلام
باد بر روح محمد والسلام

از درودش تازه باد ایمان ما
وز درودش زنده شمع جان ما

آنکه باشد جان ازو با وجد و حال
زنده از یادش دل اهل کمال

ذکر سبب نزول امر به تیمم

روشنی مشعل عرفان ازوست
ذوق و شوق جان مشتاقان ازوست

مدرک سر دقایق مصطفا
عارف کنه حقایق مصطفا

تا که افروزان بود شمع وجود
باد جانم روشن از شمع درود

اینچنین نقلست از اهل صلاح
کاندر آن وقعه تیمم شد مباح

عایشه اینجا روایت میکند
در تیمم این حکایت میکند

آنکه در بعضی سفرها من یقین
بودمش همراه خیر المرسلین

پس همی رفتیم با شوق و طرب
تا رسیدیمش به بیدا العجب

اندر آن موضع بحکم ذوالمنن
ناگهان بگسیخت گردن بند من

پس توقف کرد سلطان حجاز
تا که ما جوییم گردن بند باز

زین توقف جان خلق آمد بتاب
زانکه با ایشان نبد یک قطره آب

چونکه در رفتن توقف اوفتاد
سر پیمبر در کنار من نهاد

چون گرفت آرام آن قدسی جناب
تا نظر کردم پس آنرا برد خواب

ناگهان بوبکر آمد نزد ما
وآنچنان در خواب دیدش مصطفا

کرد او با من عتاب و گفت هین
ساختی موقوف حضرت را چنین

خلق یکسر تشنه اند و آب نیست
در چنین هنگام وقت خواب نیست

پس برنجانیدم از زخم سخن
بعد از آن زد دست در پهلوی من

چون سر حضرت مرا بد در کنار
می نجنبیدم ز جا مردانه وار

پس در آن حال از خداوند ودود
در تیمم آمد این آیه فرود

فَلَمْ تَجِدُوا مَاءً فَتَيَمَّمُوا صَعِيدًا طَيِّبًا

چونکه این آیه فرود آمد روان
خلق ازین معنی شدندش شادمان

پس اسید بن حضیر پاک دین
گفت ای آل ابوبکر گزین

این نه اول برکتی بد کز خدا
خلق را حاصل شد از بهر شما

چون شتر برخواست کردن عقد من
یافت اندر زیرش از حکم احد

قصه تهمت و بهتان

هم بغزو مصطلق بعضی فضول
تهمتی بستند بر زوج رسول

پس به عایشه گوهر بحر کریم
ناگهان بستند بهتانی عظیم

عایشه صدیقه ام المومنین
در بخاری کرده نقلی اینچنین

آنکه از حکم خدا خیر البشر
چونکه میفرمود تا که در سفر

در میان امهات المومنین
قرعه می آورد آن سلطان دین

پس بنام آنکه قرعه می فتاد
با خودش می برد آن شمع مراد

اندر آن وقعه بحکم ذوالمنن
قرعه آمد بیکمان بر نام من

پس مرا با خویش برد اندر سفر
تا چه رو بنماید از حکم قدر

العجب این صورت با اضطراب
بود از حکم خدا بعد از حجاب

پس مرا در هودج آن قوم نکو
بار کردندی گرفتندی فرو

آنچنان که هیچکس جز مصطفا
می ندیدی هیچکس روی مرا

عاقبت چون مصطفی شاه بحق
بازگشتش از غزای مصطلق

یک شبی در بازگشتن مصطفا
در مقامی کرد منزل از وفا

پس در آن شب رفتم از هودج برون
تا قضا حاجت کنم جایی کنون

چون قضا حاجت نمودم باز من   کردمش من احتیاط خویشتن
چون نگه کردم بجای خویشتن   او فتاده بود گردن بند من

پس زمانی باز ماندم زین سبب   عقد گردن بند میکردم طلب
چونکه گشتم باز بخت خفته بود   زانکه پیغمبر ز منزل رفته بود

زانکه معلومش نبود آن رهنمون   آنکه رفتستم من از هودج برون
پس کر بودم من ضعیف و کم عیا   هودجم را چونکه میکردند بار

می نفهمیدند هم هودج گران   آنکه من هستم و یا نی اندر آن
هودج خالی بر اشتر ساختند   بعد از آن از منزل خود تاختند

پس در آن منزل نشستم مضطرب   تا زوجه بنمایدم اندر عقب
لیک دانستم من جان پر شغب   کمرا خواهند کرد ایشان طلب

پس چنان در غم بدم در اضطراب   اندر آن غمگینیم بربود خواب
از صحابه مردی بس نکو بود   بود صفوان معطل نام او

وان عزیزی صالحی فرخنده بود   وز قضا دنبال لشکر مانده بود
دیده بودی او مرا پیش از حجاب   چون رسید آنجا مرا کردش ز خواب

پس مرا بشناخت آن شایسته حر   پس بخوابانید در ساعت شتر
چون شتر را دیدم آنساعت به پیش   پس کشیدم مقنعه بر روی خویش

پس بحق ذو الجلال ذو المنن   گر نگفتم هیچ با وی من سخن
غیر آنک اشتر بخوابانید او   هیچ نشنیدم دگر زان نیکخو

پس به پای اشتر او بنهاد دست   تا بر اشتر کردم آنساعت نشست
او پیاده پیش پیشم میدوید   پس زمام ناقه من کشید

تا رسیدیم از قضای ذو المنن   وقت پیشین سوی قوم خویشتن
چون مرا دیدند بعضی آنچنان   پس کشادندش بر آن بهتان زبان

پس بمن صد گونه بهتان ساختند   خویش را در تهلکه انداختند
وانکه او میگفت و میکردی فتول   بود عبد الله ابی ابن سلول

روایت عروه ابن زبیر درین باب

عروه ابن زبیر نیک پی   گفت اندر مجلس ابن ابی

فاش میگفتند آن قوم جهول   کردی تصدیق آن ابن سلول
پیروی حسان ثابت العجب   هم بدان بهتان کشیده بود لب

مسطح ابن اثاثه کج نظر   آن زمان میگفت آن بهتان دگر
حمنه بنت جحش و جمعی بد سرشت   فاش میگفتند آن بهتان زشت

عایشه میداشت مکروه از ورا   آنکه حسان داد بد دشنام را
زانکه او در مدح خیر المرسلین   گفته بودی آنچه معنی داشت این

عرض ما و باب ما بادا یقین   کل فدای عرض خیر المرسلین
عایشه صدیقه عصمت مآب   این روایت کرده آن عالیجناب

آنکه من چون در مدینه آمدم   در زمان از تاب ره خسته بدم
خلق بودند اندر آن بهتان و من   فارغ از احوال آنکار خویشتن

بیخبر من ز افترای او خسان   والعجب جانم پر از تیر زبان
نی مرا در کار و بار خود شکی   بر دل از هر سوی پران ناوکی

من ز حال و

من ز حال و قصه خود بیخبر   بر دل از هر سو روان تیری دگر
خستگی تا گرچه بر من زور کرد   جان من پر غصه و پر شور کرد

اندر آن بیماری بس ناخوشم   مصطفی کم مینمودی پرششم
چون نه چون هر نوبتی بد مصطفی   در شک افتادم من جان پر جفا

زانکه در هر خستگی خیر الانام   می نمودی لطف و شفقت تمام
واندرین نوبت نبد بر من شفیق   پس بشک افتاده بودم زین طریق

گاه گاهی کآمدی نزدیک من   کم نشستی نیز و کم گفتی سخن
این قدر فرمودی آن شمع حجاز   حال تو چونست و میکردید باز

چون نه چون اول بدان دانای پاک   زین سبب بد جان من اندیشناک
گرچه بد اندیشه ام در حال خود   من نمی بردم و لیکن ظن بد

غیر آن تا گر شبی من با شگون   رفتم از بهر قضا حاجت برون
بود همراه من آشفته جان   مادر مسطح در آندم بیگمان

آن زمان اعراب هر جا که بدند   در قضا حاجت بصحرا می شدند
ما دگر مانند اعرابش بدیم   در قضا حاجت بصحرا می شدیم

چون نبودی هیچ مبرز آن زمان   ما دگر بودیم همچون دیگران
چونکه فارغ از قضا حاجت شدیم   باز جای خویشتن باز آمدیم

هم هم در بازگشتن نامراد   پایش اندر جادر آمد او فتاد
چون بیفتاد آن زن اندوهناک   گفت مسطح باد چسپیده بخاک

گفتمش بد گفتی و بد خام تو   چه دهی اهل بدر دشنام تو
در جوابم گفت ای فرزند من   ای تو هم جان و دل و پیوند من

تو چه دانی کو چه گفته در پیت   زانجهت در دل بود مهر ویت
بعد از آن با من تمام آن راز گفت   قصه بهتان سراسر باز گفت

آنچه بر من بود آنساعت نهان   بر من آن چون آفتابی شد عیان
چون شنیدم این حدیث نابدار   شد دل و جانم ازین غم پاره پار

پس در آمد پیکان از چار سو   بر دل من کوه کوه غم فزو
آن سخنها که بد از ناوک بتر   شد پیکره در دل من کارگر

زین سخن جان و دلم افگار شد   دست و پایم در زمان از کار شد
باز جای افتادم و دلخستگی   شد مرا از اول زیادت خستگی

زین سبب در جان من صد نیش شد   خستگی من یکی صد پیش شد
نیش بهتان نیز همچون نیش مار   میکند بر جان کارافتاده کار

آنچه آن در سینها پنهان کند   ظن مبر کان آتش سوزان کند
آتش بهتان چو افتد در جگر   جان آدم را کند زیر و زبر

بندگانت ای خداوند کریم   در پناه آور ز بهتان العظیم
عایشه گفتا چو سلطان حجاز   بعد از آن نزدیک من فرمود باز

گفتم اذنم بخش از روی کرم   تا روم در خانه پیش مادرم
میل مادر راست طبع خستگان   رخصتم فرمای تا گردم روان

اذن فرما زانکه جانم هست ریش   تا روم من نزد باب و مام خویش
زانجهت کردم ز حضرت این سؤال   تا روم زایشان کنم تحقیق حال

اذن فرمودم رسول اندر زمان / آمدم تا خانهٔ مادر روان
بس بمادر گفتم ای جان و دلم / در ره افتادست سنگی مشکلم
سخت بندی بر دلم پیوسته اند / چیست این تهمت که بر من بسته اند
آنچه میگویند خلایق راز گو / پیچ جواب آن را بر من باز گو
خوار دارم زین سخن در دل بسی / وز تو مشفق تر ندارم من کسی
چونکه مادر این ز من بشنید فاش / گفت ای فرزند من آهسته باش
دل مکن ناخوش تو ای روح و جگر / زانکه زین بودست در دنیا بتر
هر که پا در جادهٔ دنیا کشید / شربتی زین گونه اش باید چشید
زن که او همچون تو با هم قو بود / چون نبرد شوش آب رو بود
ای عزیز من نمیدانی مگر / گر بگویند از پیش زین بیشتر
بس بگفتم من که سبحان الله این / گفته اندش در حق من همچنین
بس بگفتم این و آن شب تا بروز / بودم اندر گریه و در اشک و سوز
بامداد آن روز هم تا وقت شب / بودم اندر گریه و در تاب و تب
بس که باریدم ز دل خون جگر / جای محراب و جاوم شد ز اشک تر
سوز و دردم چون نمیشد مرتفع / اشک من یکدم نمیشد منقطع
والعجب از افترا تا آن زمان / نامده بد هیچ وحی از آسمان

مشورت کردن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم با امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام و اسامه زید حارثه رضی الله عنه در فراق عایشه رضی الله عنها

چونکه تهمت اوفتاد اندر میان / شک دل شد سید کون و مکان
بس طلب فرمود بهر ماجرا / هم علی و هم اسامه زید را
در فراق عایشه خیر الانام / مشورت فرمود با ایشان تمام
بس اسامه گفت ای زیب زمین / ای وجودت رحمة للعالمین
در حق اهل تو ای زیب زمان / هیچ ما را نیست جز نیکی گمان
ای وجودت جوهر فی الله ببر / نیست ما را اندرین جز ظن خیر
چون اسامه کرد تقریر اینچنین / حیدر کرار شمع جمع دین
گفتش ای تو آفتاب انجمن / شکوهٔ تو حق نفرموده ز زن
زن همی بسیار باشد در جهان / منحصر در وی نباشد بیگمان
از کنیز عایشه فرما سوال / کو در اینجا راست گوید با تو حال
عایشه را یک کنیزی بد بکام / گر نکو خلقی بریره داشت نام
خواند حضرت آن کنیزک نزد خود / گفت با من باز گو ای با خرد
کار او هرگز نشده چیزی عیان / که ترا انداخته اندر گمان
راز می پرسم بر من راز گو / وانچه میدانی تو با من باز گو
چون کنیزک این شنید از مصطفی / بس زبان بگشاد و گفت ای باوفا
حق آنکه حق ترا انگیخته / مهر تو با جان ما آمیخته
آنکه من در عایشه بی هیچ ریب / ذره هرگز ندیدم هیچ عیب
این قدر دانم من ای قدسی جناب / گوشت خرد و میرود دایم بخواب
چون رود در خواب آید گوسفند / بس خورند آرد خمیر ای ارجمند

حق قیومی که در وی ریب نیست / گر جز اینش هیچ دیگر عیب نیست
چون رسول الله ازو بشنید راست / در زمان زانجا بگه بر پای خواست
بس بمنبر رفت خیر المرسلین / گفت یاران را که ای اصحاب دین
کیست آنکس کو مرا بد بر مدد / بر کسی کانکس بر اهلم گفته بد
در حق اهل مرا گفته سخن / هم رسانیده اذیت را بمن
حق ذات قادر قیوم حی / کز مرا نی هیچ ظن بد بر وی
نیست غیر خیر در وی ظن من / ذره در وی مرا بد نیست ظن
نام مردی برده اندش بس نکو / که من الحق می شناسم نیک او
والعجب هرگز نرفتست او همی / بی من اندر خانهٔ من یکدمی
چون رسول الله این گفت از سداد / در زمان برخواست سعد ابن معاذ
بس بگفتا یا رسول العالمین / من ترا خواهم مدد دادن یقین
ای جهانی همچو من مردم فدات / عرش و کرسی ذره از خاک پات
یا رسول الله بیاری احد / من ترا بدهم درین صورت مدد
گر ز اوسست آن منافق گردن زنم / در میان خاک و خونش افکنم
ور ز خزرج باشد از اخوان ما / آنچه فرمایی بیارم من بجا
هرچه فرمایی تو بیشک آن کنم / خویش را در راه تو قربان کنم
سید خزرج که بد سعد عباد / چونکه این بشنید از سعد معاذ
گرچه بد زین پیش مردی بس نکو / لیک عصبیه گرفت او را فزو
گفت با سعد معاذ ای بی فروغ / آنچه فرمایی ایزمان باشد دروغ
زانکه بالله ار بکیوان سرکشی / نبودت قدرت که تا او را کشی
چون ز قوم تست خواهی هشتنش / بر دروغی که نخواهی کشتنش
چونکه سعد بن عباده گفت این / گفت اسید بن حضیر پاکدین
آنکه تو گفتی دروغ ای نانکو / بالله ار باشد ز ما بکشیم او
تو منافق رویی ای ناخوش مذاق / میکنی جنگ از پی اهل نفاق
چونکه آمد این سخنها در میان / در میان افتادشان جنگ و فغان
خاطر اصحاب ازین رو تنگ شد / در میان اوس و خزرج جنگ شد
چون رسول الله دیدش آنچنان / بس در آن منزل در افتاد آن زمان
قوم را تسکین همیکرد از خوشی / بس بحلم آبی زدی بر آتشی
بس همی فرمود تسکینشان تمام / تا همی خاموش گشتند والسلام

مراجعت بر قصهٔ عایشهٔ صدیقه رضی الله عنها

عایشه گفتا در آن اندوه و غم / چونکه من در خانهٔ مادر شدم
روز تا شب العجب شب تا بروز / می نیاسودم دمی از اشک و سوز
میگرستم زار بر احوال خویش / بیخبر از حال و استقبال خویش
تن بجان و جان بر تن میگریست / هر که من میدید بر من میگریست
در جگر چون سوز دل بد مجتمع / اشک من یکدم نمیشد منقطع
آتش آهم چو می افروختی / کوه اگر پیش آمدی می سوختی
هم تو خود انصاف ده ای گراد / چون نسوزد خانه کاتش فتاد
هر سر مویی بد اندر ماتمی / خواب در چشمم نمی آمد دمی

با دلی پرخون و با چشمی پرآب
چون درآید مرگ اندر چشم خواب

چونکه حالم هر نفس میشد بتر
بر سر من مادر آمد هم پدر

من شده بودم ز گریه آنچنان
کز مرا اینک چنان بودی گمان

گر بهم آنساعت من زیر و زبر
اندر آنجا پاره خواهد شد جگر

آتش آهم چو می افروختی
از نفس شمع فلک میسوختی

هر کجا رنج و بلایی بد تمام
بر دل پر درد من بودش مقام

هم پدر بر حال من حیران شده
مادرم بر حال من گریان شده

بود از انصار یک نیکوزنی
اذن خواست و نزد من آمد یکدمی

آمده بود از پی تسکین من
پس نشست از رحم بر بالین من

چونکه حال من بدانسان بنگریست
بر سرم بنشست و با من میگریست

آب چشم ما ز دریا درگذشت
آه ما نیز از ثریا برگذشت

اندرین حالت بتقدیر خدا
آمد اندر خانهٔ ما مصطفی

چون درآمد حضرت خیر الانام
کرد از خلق نکو بر ما سلام

نزد ما بنشست آن شمع شهود
واندر آن دم نزد ما ننشسته بود

بود ماهی کز خدای دادگر
نامده بد وحی بر خیر البشر

چون نشست آن مقتدای انجمن
باز گفت ای عایشه بشنو سخن

در تو میگویند قولی بی‌فروغ
می ندانم راستست آن یا دروغ

گر تو زان باشی بری ای پاکخو
حق ترا سازد مبرا زود زود

ور تو زان باشی بری و بیگناه
زودت از نزد خدا آید گواه

ور شده صادر ز تو بشنو سخن
زود استغفار گوی و توبه کن

زانکه بنده چون مقر شد بر گنه
چونکه توبه کرد و باز آمد براه

حق تعالی توبه‌اش سازد قبول
بخشد او را هم فروع و هم اصول

چونکه گفت این حضرت خیر البشر
در زمان من روی کردم با پدر

گفتم ای باب از دلم بگشا گره
پس جواب مصطفی را باز ده

در جوابم گفت آن عالی گهر
کز جوابش عاجزم جان پدر

گرچه اشکت جان من کرده خراب
می ندانم چه دهم او را جواب

بعد از آن کردم بمادر نیز رو
گفتم ای مادر جوابش باز گو

مادرم هم گفت با جانی کباب
می ندانم تا چه گویم در جواب

چونکه من آن حال دیدم بیش و کم
گفتمش من دختری بس کوچکم

گو چه کم قرآن بخوانده‌ستم بسی
گو بگو هرچیز خواهد هر کسی

پس بحق خالق ارض و سما
کین سخن بنشسته اندر جانها

این سخنها چون ز غیب آگه نه‌اند
گرچه باشد کذب باور کرده‌اند

گر بگویم بیگناهم زین سخن
می نخواهد کرد کس تصدیق من

ور بخود می آورم صورت فزود
بیگمان تصدیق خواهیدم نمود

چون دهم تهمت من این در خویشتن
چون خدا داند که هستم بیگناه

پس بحق خالق ارض و سما
آنکه باشد قصهٔ ما و شما

از قبیل آنکه یعقوب از شگفت
در فراق یوسف گم گشته گفت

فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللّٰهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَى مَا تَصِفُونَ

میکنم صبر این زمان صبری جمیل
تا چه پیش آرد مرا نعم الوکیل

چونکه گفتم این من آشفته جان
روی گردانیدم از ایشان روان

رو بگردانیدم و با اضطراب
خویش را پیچیدم اندر جامه‌خواب

گفتمش چون خالق کون و مکان
حال داند دیگری را گو مدان

بس یقینستم باخدا بد آنچنان
کو مرا سازد مبرا بیگمان

لیک در خویشم گمان هرگز نبود
کاید اندر حق من قرآن فرود

بل چنان میداشتم القصه ظن
کز نبی در خواب بیند حال من

پس بوی در خواب بنمایند حال
تا شود تسکین آن صاحب کمال

پس بذات قادر فرد ودود
آنکه حضرت همچنان ننشسته بود

اهل مجلس نیز بنشسته بدند
دل در آن تدبیر پیوسته بدند

کالعجب از حضرت نعم الوکیل
بر رسول الله آمد جبرئیل

گشت ظاهر در زمان آثار وحی
گشت حیران جان و دل در کار وحی

وآن زمان می ریختی پس با نسق
همچو مروارید ز آنحضرت عرق

گرچه روزی سرد بود آن روز هم
بود حضرت غرق خوی سر تا قدم

متصل گشته بمبدا جان او
کس چه داند تا چسان بد شان او

عاقبت چون منجلی شد وحی پیش
آمد آن حضرت دگر با حال خویش

جانش در هایی و هویت هوی شد
روی آن زین سوی با آن سوی شد

شبه لب خوش خوش تبسم مینمود
با شکرخنده ترحم مینمود

اول چیزی که راند او بر زبان
بود این کای عایشه پاکیزه جان

مژده بادت حق ترا بنواخته
هم ز بهتانت مبرا ساخته

داد چون حضرت مرا این مژده فاش
مادرم گفتا که برخیز از فراش

گفتم ای مادر که بالله العظیم
کو علیم است و حکیم است و حلیم

گر بخیزم پیش کس من بارها
می نگویم حمد کس غیر از خدا

إِنَّ الَّذِينَ جَاءُوا بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ مِنْكُمْ لَا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَكُمْ بَلْ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ لِكُلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ مَا اكْتَسَبَ مِنَ الْإِثْمِ وَالَّذِي تَوَلَّى كِبْرَهُ مِنْهُمْ لَهُ عَذَابٌ عَظِيمٌ

بود مسطح خویش بوبکر کبیر
لیک بد بیحال و درویش و فقیر

دائمش بوبکر خدمت مینمود
پس بر و انفاق نعمت مینمود

چونکه ظاهر شد که بهتان گفته او
خورد سوگندی ابوبکر نکو

آنکه بر مسطح ازین پس هیچ دم
بیگمان ننمایم اشفاق نعم

چونکه بهتان گفته است او بی تمیز
بعد ازین ندهم من او را هیچ چیز

چونکه این سوگند خورد آن باوجود
از خدا آمد ولا یأتل فرود

وَلَا يَأْتَلِ أُولُو الْفَضْلِ مِنْكُمْ وَالسَّعَةِ أَنْ يُؤْتُوا أُولِي الْقُرْبَى وَالْمَسَاكِينَ وَالْمُهَاجِرِينَ فِي سَبِيلِ اللّٰهِ وَلْيَعْفُوا وَلْيَصْفَحُوا أَلَا تُحِبُّونَ أَنْ يَغْفِرَ اللّٰهُ لَكُمْ وَاللّٰهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ

چون ولا یأتل فرود آمد ز حق
گفت بوبکر آن امین با سبق

گر بلی من دوست دارم بر ملا / گر خدا مغفور گرداند مرا
همچنان بر مسطح آن نیک احترام / دایما انفاق میکردی تمام
گفت این انفاق از وی بی سخن / پیکان هرگز نگیرم باز من
اندر آن بهتان رسول ذو الجلال / کرده بود از زینب جحش این سؤال
گر تو اندر عایشه ای راز گو / خود چه میگویی بر من باز گو
گفت من ای گلبن باغ قدم / حامی چشم و دل و گوش خودم
یا رسول الله بالله الصمد / کار او هرگز ندیدم هیچ بد
من در آن ای سید کون و مکان / غیر نیکویی ندارم من گمان
وی عجب کز زنان مصطفی / او معارض بود با من بر ملا
لیک چون تخم ورع در سینه کاشت / ذو الجلال از تهمتش معصوم داشت
خواهر زینب ولیکن حمنه نام / اندرین بهتان در افشاندش تمام
در تعصب زینب او در افترا / کرد تا افتاد در آن ماجرا
والعجب کو مردکان نسبت برو / کرده بودند آن گروه زشت خو
گفت سبحان الله ای فرد کریم / لیس هذا غیر بهتان عظیم
کز ذات خالق کون و مکان / آنکه داند آشکارا و نهان
آنکه هرگز در تمام عمر من / جامه بر نگرفته ام از هیچ زن
دیده نا پاک نابوده چرا / واندرین معنی خدا دارم گوا
بعد از آن آن مرد مقبول رشید / در سبیل الله آخر شد شهید
بعد از آن پیغمبر سبیل ورو / آنکه جان ماست خاک پای او
امر فرمود آن زمان اصحاب را / تا بیاورند اهل افترا
بس بحکم فرد قیوم احد / تازیانه هر یکی هشتاد زد
چار بودند افترا جوی فضول / حمنه حسان مسطح و ابن سلول
آخر ای نفس پلید بی صفا / ای ز خود دور اوفتاده با خود آ
گر ترا عیبست میگوید یکی / تو بتر گردی در آن حال از شکی
در وی افتی ای تو از دولت بری / گر توانی چون کشش را بر دری
در ازای عیب کو اندر تو بود / در پیش در هم ببندی صد بنود
چونکه بودت را بود حال اینچنین / پس چه باشد حال نابودت ببین
صد هزاران عیب باشد در تنت بیش / ای عجب خواهی که پوشی عیب خویش
گیرمش کز خلق پوشیدی تو آن / چون کنی با حق که میداند نهان
خواه پوشی خواه نه ای بیقرار / کو همی داند نهان و آشکار
حال عیبت این بود ای بیخبر / وای بر حال تو ای از سگ بتر
چشم بند آسا کنی حیلت بسی / تا مگر عیبت هنر بیند کسی
خلق را گیرم که کردی چشم بند / چشم حق را چون کنی بر خود مخند
پای تا سر شیدی و مکر و حیل / دوغ اندر خیک و میخواهی عسل
عاقبت این خیک خواهندت گشود / وین ترش دوغ تو خواهندت نمود
عاقبت این جامه یکتایت کنند / هم ز نعل خویش رسوایت کنند
ای بصورت آدم و معنی چو دد / بد ترا نیکست نیکت هست بد
چون پری از حیله و وسواس تو / ناس را نشناسی از نسناس تو

گرچه در صورت بود نسناس ناس / لیک در معنی بود دور از قیاس
چونکه اندر چشم جانت نور نیست / نیست پنداری تو هست و هست نیست
پای تا سر مکری و شیدی و شین / وی عجب پنداری او را زیب و زین
می نگوییم خر بل از خر خرتری / وا دمی خوانی تو خود را از خری
گر بدانی حالت ای از خر بتر / می نرنجی گر ترا خوانند خر
نفس خود را گوییم این معنی بدان / هیچ کارم نی بنفس دیگران
خالقا توفیق ده تا نفس من / یکدم آید باز حال خویشتن
روی اندر ذروه اعلی کند / در مقام قرب خود را جا کند
یا رسول الله آخر خاطری / تا که بگشاید از چشمم دری
تو وسیله باش نزد کردگار / این جهان و آن جهان کام برآر
تا بود افروخته شمع وجود / باد جانم روشن از شمع درود
تا بود افروخته در انجمن / این مشعشع شمع زنگاری لگن
از درودت باد روشن جان ما / وز درودت تازه باد ایمان ما

قصه زینب بنت جحش

آنکه اول باده شهد شهود / نوش کرد از دست فیاض وجود
وانکه آخر باز داد او طیلسان / در مقامات وجود آمد عیان
ذوق اسرار الهی یافته / کنه اشیا را کماهی یافته
از مجرد ذاتش اقرب با اله / لی مع الله شد برین معنی گواه
جبرئیل ارچند بالا بنگرید / ذره از پایه قدرش ندید
بهجه دیباچه لوح قدیم / صاحب قالیچه خلق عظیم
گرنه با آدم بدی نورش قرین / کی ملک پیشش زدی سر بر زمین
عیسی آنکو مرده زنده میشود / خود یکی از حلقه گوشان تو بود
جابجا نقش نعل مرکبت / بوسه گاه خلق شد از کوکبت
چرخ از آن معنی دو تو شد اینچنین / تا بمالد بر درت رو بر زمین
از کمالت بس که بر من شد عیان / می نگوییم چون کنم تقریر آن
تا بود خم پشت این چرخ کهن / باد بر روحت درود از ذو المنن
از درودت چون مرا جان شد قوی / بر تو پاشم باز در معنوی
چون مرا از روح او آمد مدد / باز گردم با سر مقصود خود
باز گوییم حال پیغمبر خوشی / در زنم بر جان دونان آتشی
هم در آن سال از قضای دادگر / بشنو از من تا ترا بدهم خبر
در نکاح آورد آن قدسی جناب / با سعادت زینب جحش ز باب
گفت ناقل زینب نیکو عقب / بود دختر زاد عبد المطلب
داشت اندر حسن حد اعتدال / در ملاحت یافته حد کمال
جرعه جام محبت خورده بود / با رسول الله هجرت کرده بود
حضرت اول نفس او را کاستنش / از برای زید حارث خواستنش
گفت زینب من نخواهم زید را / زانکه بیشک نیست او همسر مرا
چون رسول الله از وی بشنید این / گفت ای زینب مگو دیگر چنین
خواه باشد خواه نی او همسرت / راضیم کو باشد الحق شوهرت

بس بفرمان رسول ذوالمنن / زید زینب را بکرد القصه زن
در زمان جاهلیت مصطفی / پیشکان بخریده بودی زید را
کرده بود آنوقت آزادش رسول / پس بفرزندیش کرده بد قبول
زانجهت زید بحضرت مفتخر / بد بر زید ابن محمد مشتهر
چونکه او را خواست سلطان عرب / بود ظن زینب الحق ای عجب
آنکه سالار و سرافراز عرب / کرده است از بهر خود او را طلب
چون شدش معلوم کان پاک ستة / از برای زید او را خواسته
ممتنع شد گفت من بی ماجرا / دختر عمهٔ توام ای مصطفی
کی درین تدبیر رام تو شوم / گر زن کمتر غلام تو شوم
یا رسول الله این بس روشنست / آنکه زید الحق نه هم کفو منست
چون نباشد هم سرم ای رهنمون / کی سرم بر وی فرود آید کنون
هاشمی را هاشمی همسر بود / هاشمی کی کفو مرا ابن بود
چونکه زینب زید را رد کرد زود / آمد از نزد حق این آیه فرود

وما کان لمؤمن ولا مؤمنة اذا قضی الله ورسوله ان یکون لهم الخیرة من امرهم ومن یعص الله ورسوله فقد ضل ضلالا مبینا

پس بزینب خواند این آیه رسول / تا بفرمان خدا کردش قبول
رفت زینب با برادر در زمان / تا بنزد سید کون و مکان
پس بدو گفتند کای صدر کبار / ما نبوديم بکسی اختیار
هست زینب خویش تو ای هاشمی / گر بزیدش میدهی تو حاکمی
پس پیمبر سرور اهل صلاح / زید را فرمود با زینب نکاح
زید زین رو خرم و دلشاد شد / تا که با زینب خوشی داماد شد
مهر ایشان آن زمان خیر الانام / زر و بفرستاد اسبابی تمام
من ترا بدهم از آن یک یک خبر / شصت درهم نقره ده دینار زر
مقنعه پیراهنی هم پیچلاف / بود با او یک ازار و یک لحاف
بود پنجه مد دیگر از طعام / بود هم سی صاع خرما والسلام
زینب نیکو و زید پاک جان / مدتی بودند با هم آنچنان
خوش خوشی با یکدگر می ساختند / جان خود در راه دین می باختند
هر دو بودندش بغایت سازگار / روز و شب در طاعت پروردگار
روزی از حکم خدا صدر عرب / رفت اندر خانهٔ زید العجب
چون در آنجا رفت شاه ملک جود / اندر آندم زید در خانه نبود
چون نظر فرمود آن صاحب کمال / دید زینب را بغایت با جمال
گشت مایل خاطر پاکش مگر / حسن وی او را خوش آمد در نظر
گفت پاکا خالقی کو بیگمان / می بگرداند قلوب بندگان
چونکه این فرمود آن دانای راز / باز سوی خانهٔ خود گشت باز
چونکه زید این صورت از زینب شنید / در وی از زینب کراهت شد پدید
بر دل وی سرد شد زینب چنان / گر نیارم گفتنش من وصف آن
پس روان آمد بنزد مصطفی / گفت ای سلطان ملک اصطفا

ای بهمت برتر از این نه رواق / میدهم این لحظه زینب را طلاق
مصطفی فرمود کای زید نکو / در فراق تو چه پیدا شد بگو
گفت بالله آنکه جز خیر و وفا / من ندیدستم از او یا مصطفی
لیک او بر من بزرگی میکند / با من او آواز ترکی میکند
از زبانم میکند ایذا مدام / نیست چیزی دیگر ای صدر انام
چون رسول الله از زید این شنید / گفت ای زید امین پاکدید
رو دگر زینسان مگو با من سخن / زن نگهدار و زحق اندیشه کن
چونکه او را خوش نبد با آن مذاق / زید داد القصه زینب را طلاق
زینب اینجا این روایت میکند / قصهٔ خود را حکایت میکند
گفت چون میل من از حکم مجید / گشت اندر خاطر حضرت پدید
زید را قوت نماند آن لحظه در / گر کند نزدیکی او با من دگر
گرچه من منعش نمیکردم ز خود / قدرتش با من نبد او باخرد
امتناعش می نکردم هیچ من / لیک قدرت می نبودش پیش من
من نبودم ممتنع لیکن خدا / کرده بودش زید را از من جدا

روایت انس مالک

خادم حضرت انس آن شمع دین / نقل کرده در صحیح مسلم این
گر چو زیدش داد زینب را طلاق / او فتاد اندر میان شرعا فراق
عدهٔ زینب چو بگذشتش تمام / امر کردش زید را خیر الانام
گفت زیدش کای بفرمان دلشاد کن / نزد زینب رو تو ما را یاد کن
پس بامر سید کون و مکان / زید شد در خانهٔ زینب روان
دید زینب را بغایت بی نظیر / کار میکرد اندر آن ساعت خمیر
چون مرا بر زینب افتادش نظر / گشته بود آن پاکدین طور دگر
آنچنان بنشست عظمت بر منش / کز نیارستم در آندم دیدنش
تاب دیدن چون نبد آندم مرا / پشت دادم سوی وی بی ماجرا
گفتمش کای زینب عالی نسب / وایمت دل باد پر شوق و طرب
شادیت افزون و غم میکاهدت / زانکه اینک مصطفی میخواهدت
مصطفی میخواهدت بی ماجرا / ای زهی دولت که حق داده ترا
چون شنید این زینب عالی صفت / گفت تا با خود نمایم مشورت
در زمان برخواست او با سوز و نیاز / رفت از اخلاص در جای نماز
اندرین حال از خداوند ودود / بر رسول الله وحی آمد فرود
آنکه ما جان اعادی خسته‌ایم / با تو ما خود عقد زینب بسته‌ایم
چون شنید این مصطفی برپای خواست / نزد زینب رفت و اذن از وی بخواست
در زمان بی اذن آن شمع زمان / رفت اندر خانهٔ زینب روان
پس زنان و گوشت در اثنای روز / خلق را اطعام کرد آن جانفروز
باز بعضی از صحابه رهنمون / در زمان رفتند زان خانه برون
بعض دیگر العجب ماندند باز / گشته مشغول حکایات دراز
پس رسول الله چون دید آنچنان / آمد از خانه برون اندر زمان
گفت انس چون آمد آنحضرت بدر / من شدم همراه با خیر البشر

رفتی اندر حجرها پیش زنان / تهنیت گفتندی او را آن زمان
بس همی گفتند از صدق و صفا / کای خدا چون یافتی یا مصطفی
ناگه آوردند حضرت را خبر / خلق رفت از خانهٔ زینب بدر
چون شنید این سید کون و مکان / باز شد در خانهٔ زینب روان
چون درون رفت آن بدولت منتسب / خواستم کو را دوم من در عقب
دم آمد جبرئیل از حق بتاب / بر رسول آورده آیات حجاب
بس دگر وضعی زنو انگیختند / در میان یک پرده آویختند
حکمتی کان بود اندر علم یار / آمد آن در عین حکمت آشکار
حکمتی کز نزد رب العزتست / حکمت عین است و عین حکمتست
چون فرا گیرند از پشت حجاب / بر تو آن روشن شود چون آفتاب
کردگارا پرده بردارم ز پیش / بس نما انجای سر حکم خویش
تا دلم در معرفت ساکن شود / ظاهرم آیینهٔ باطن شود
هر نفس از جان کل از سلام / بر تو باد ای حضرت خیر الانام

روایت یحیی ابن سلام

نقل کردست آن عزیز نیکنام / اینچنین از یحیی ابن سلام
آنکه چون ناگه بحکم اتفاق / زید حارث داد زینب را طلاق
عده‌اش چون درگذشت الحق یقین / زید را فرمود خیر المرسلین
تا بر زینب رود آن پر بصر / بس دهد زآن روی زینب را خبر
کز خدای کردگار غیب دان / الحق از بالای هفتم آسمان
بسته او را عقد با خیر البشر / ای زهی دولت که دادش دادگر
زید چون قول پیمبر را شنید / در زمان در خانهٔ زینب دوید
زد درش ناگاه زینب گفت کیست / گفت زیدم گفت آخر حال چیست
او مرا داد طلاق از اختیار / پس کنون او را بنزد ما چه کار
گفت زید از نزد حضرت آمدم / بادرت با صد بشارت آمدم
چون شنید از زید نام مصطفی / گفت او کاهلا و سهلا مرحبا
پس روان برخواست آندم همچو باد / خوش بروی زید را در برگشاد
زید چون در رفت زینب بنگریست / همچو باران اشک خونین میگریست
زید گفت ای زینب نیکونهاد / هرگز آخر چشم تو گریان مباد
تو زنی و نیک و بفرمان بوده / هرچه گویم پیشتر زآن بوده
حق من یکسر بجا آورده / هرچه می بایست با من کرده
شکر می‌کو حق تعالی برتری / زانکه حق دادت به از من شوهری
جز نکویی تو پروردگار / هم درین عالم نهادت در کنار
گفت زینب کیست آن با من بگو / زنگ جهل از جان بر دردم بشو
در جوابش گفت زید باوفا / اوست صدر و بدر عالم مصطفی
آنکه باشد عرش و کرسی خاک پاش / صد هزار ارواح روحانی فداش
آنکه نور خور ز عکس روی اوست / بوی مشک اذفر از گیسوی اوست
شکر می‌کو این زمان شکری تمام / زانکه هرگز کس ندیدست این مقام
چون شنید این زینب نیکونهاد / شکر حق در دم بسجده اوفتاد

چون

چون چنین نعمت خداوندش بکام / پس بسجده شکر نمودش قیام
بعد از آن بی اذن خیر المرسلین / شد بنزد زینب پاکیزه دین

نقلی دیگر درین باب

کرده اند اینجا یکی نقلی دگر / آنکه شمع جمع دین خیر البشر
ای عجب بنشسته بد با عایشه / جان و دل پیوسته بد با عایشه
بدخوشی با عایشه در گفتگو / کز خدا ناگاه وحی آمد فرو

اذ یقول للذی انعم الله علیه وانعمت علیه امسک علیک زوجک واتق الله وتخفی فی نفسک ما الله مبدیه وتخشی الناس فالله احق ان تخشاه فلما قضی زیدٌ وطرا زوّجناکها لِکَیْلَا یکون علی المؤمنین حَرَجٌ فی اَزْوَاجِ اَدْعِیَائِهِم اِذَا قضوا منهن وَطَرًا وکان امر الله مفعولًا

وحی چون شد منجلی صدر عرب / یک تبسم کرد از روی طرب
گفت آخر کیست شخصی باخرد / کو بشارت جانب زینب برد
کز حق از بالای هفتم آسمان / عقد او بستست با من این زمان
از فراز آسمان هفتمین / او بمن دادست رب العالمین
عایشه گفتا چو بشنیدم من آن / آتشی افتاد از رشکم بجان
آتش رشک اوفتادم در جگر / زانکه بودم از جمالش باخبر
دیگر او فخر آورد بر ما عیان / کز نکاحم کرده حق در آسمان
هم ولی عقد من بوده خدا / پس ازین بهتر شدم من از شما
بود سلمی یک زنی با احترام / خادمهٔ حضرت بد او نیک احترام
چونکه این مژده ز پیغمبر شنید / در دم اندر خانهٔ زینب دوید
گفت مژده بادت ای زینب کنون / کم ترا باشد غم و شادی فزون
زانکه ایزد از فراز آسمان / بسته عقدت با شه کون و مکان
زیوری را بود زینب را نهان / مژدگانی را به سلمی داد آن
بعد از آن در زینب عصمت مآب / از خدا نازل شد آیات حجاب
مژده بادت ای دل عالی تو نیز / کز ترا حق در ازل کرده عزیز
زانکه مهر مصطفی با جان تو / بسته است و کرده عالی شان تو
جان ما داده بمهرش در ازل / فیض جان زآن مهر باشد لم یزل
دل که شد در عقد مهرش پای بست / این جهان و آن جهان از غصه رست
مهر او با جان ما پیوسته اند / عقد ایشان در ازل هم بسته اند
فیض مهر مصطفی دایم بجان / میرسد چندانکه خواهی بیکران
جان من شادان ز مهر چهر اوست / مهرهٔ جانم بمهر مهر اوست
ای که هستید امت صدر انام / پای می‌کوبید از وجدی تمام
کز خدای خویش دولت یافتید / وز کلام حق بشارت یافتید
شکر این نعمت گذاریدش بجا / نیست بهتر از درود مصطفی
پس کشید از سر شوق و طرب / بر درود خواجهٔ کونین لب
می میاسائید یکدم از درود / تا بپا پیدا اندر آن شوق شهود

یارب از فضلت سلام این گدا / در رسان بیحد بروح مصطفی
تا بود فیاض و بحر فیض رب / از درودش باد جانم با طرب
وصل تا باشد مقابل با فراق / از درودش باد شیرینم مذاق
بعد هر دم ز فیض فضل جود / بر تو بادا فیض پایان درود

قصه غزو خندق و الخطاب با عقل

گر تو میخواهی ز سر دل نشان / خویشتن را در حصار دل نشان
در حصار دل نشان خود را براز / خندق تقوی بگرد دل بساز
باز در بندان بروی غیر کن / در وجود خویشتن رو سیر کن
پس در آنجا خویش را خرسند کرد / پس بروی نفس دون در بند کن
چونکه آرد نفس بر جانت کمین / رو بخندق در حصار دل نشین
جنگت ار با این سگ کافر بود / از غزای خندقت بهتر بود
در حصار دل نشین مردانه وار / وز سلوکش سور و باروی برآر
از حصار دل مرو بیرون دمی / پس بجای نان همی خور خون همی
ترک این عقل خیال انگیز کن / پس بلا شمشیر الا تیز کن
چونکه خندق ساختی رو در حصار / جنگ کن با نفس سگ مردانه وار
بر لب باروی نشین کردن فراز / در کمان جد خود نه تیر راز
گر کند نفس تو تند پر خلاف / تو بزن بر جان او تیر خلاف
جوشن شرع محمد را بپوش / خوشخوشی با دشمن نفست بکوش
چون در اندازد ز هر سو نفس جنگ / در مقابل جنگ کن همچون پلنگ
داوری نفس را معلوم کن / خاک اندر چشم نفس شوم کن
از جهاد اکبر ار داری خبر / این جهاد اکبرست ای نامور
حالیا یکلحظه ما را شو بید / تا حدیث غزو خندق بشنوید
هم در آن تاریخ در ذی القعده نیز / غزو خندق گشت واقع ای عزیز
غزوه احزاب و خندق بیشکی / هر دو باشد ای عزیز من یکی
چون رسول الله شمع جمع خیر / کرد بیرون آنچنان قوم نضیر
بعضی ایشان ناقص و ابتر شدند / روی کردند و سوی خیبر شدند
بعض دیگرشان بغایت تلخ عیش / در حرم رفتند نزدیک قریش
روز و شب بودند آن قوم از جفا / در پی انگیز حرب مصطفی
با قریش آنکه چنین گفتند ما / متفق هستیم از جان با شما
تا محمد را و قومش را تمام / بر کنیم از بیخ و بنشان والسلام
پس قریش آنگه یهود نامحق / اندر آن کردند با خود متفق
پس قریش آن مردم تند عنید / اینچنین گفتند کای قوم یهود
هم شما اهل کتاب اولید / هم بعلم و دانش از ما افضلید
آنکه ما را با محمد اندر آن / اختلاف افتاده است اندر میان
چون شما را هست در دانش سبق / پس بگوییدش بدست کیست حق
خلق میخوانندتان اهل کتاب / حال او گوئید با ما بیحجاب
معنی توریة و انجیل و زبور / بر شما معلوم گشته بی قصور
پس یقین احوال میدانید چیست / پس بگوییدش که حق بر دست کیست

بازگوییدش کدامین احمقیم / پس ز ما و آن کدامین بر حقیم
چون شنیدند این سخن اهل کتاب / اینچنین دادند ایشان را جواب
کانچه ما داریم از حکم خدا / بیشکی بهتر بود دین شما
حق بود دین شما و این باطل است / وانکه این باور ندارد جاهل است
چون چنین گفتند آن قوم یهود / آمد اندر شانشان آیه فرود

قوله تعالی ویقولون للذین کفروا

هؤلاء اهدی من الذین آمنوا سبیلا

ای زهی خر بل خر از خر بتر / گو بگوید کفر از دین خوبتر
چونکه دادند آن خران فتوی چنان / پس قریش آنقوم شدندش شادمان
این خبر برد از دل او قوم غم / پس یراق جنگ کردندش بدم
بعد از آن قوم یهود خود پسند / العجب از مکه در عطفان شدند
پس بخواندند آن گروه پر جفا / اهل عطفان را بحرب مصطفی
پس بگفتندش قریشی با یراق / سر بسر دارند با ما اتفاق
پس ز هر سویی مدد در خواستند / لشکری انبوه را آراستند
اولا قوم قریش کینه دار / جنگ کردندش یراق کارزار
پس برون رفتند از مکه تمام / با یراق و گیر و داری بس تمام
میرایشان بود بوسفیان حرب / صیت حربش رفته اندر شرق و غرب
چون برون رفتند آن قوم لجوج / اهل عطفان نیز کردندش خروج
لشکر قوم فزاره سر بسر / هم برون رفتند با عطفان دگر
قایدایشان عیینه حصن بود / تا چه پیش آید ازین چرخ کبود
اهل مره نیز با حرب رسول / متفق گشتند آن قوم جهول
پیشوای اهل مره بیگمان / بود حرث عوف دون تیره جان
مسعر ابن دخیله بی خرد / رفت بیرون او دگر با قوم خود
از عرب هر جا که بد گردنکشی / اندر آن لشکر برون آمد خوشی
زین خبر چون گشت واقف مصطفی / گفت در دم حسبنا الله کفی
بعد از آن سلطان مازاغ البصر / جمع کرد اصحاب خود را سر بسر
گفت ای اصحاب وای یاران من / دوستداران و وفاداران من
اتفاقی کرده اند این مشرکان / مصلحت چه بود چه سازیم اندر آن
پس زبان بگشاد سلمان گزین / گفت ای زیبان زین زمین
لشکری انبوه در ملک عجم / رو چو در شهری نهند ای محترم
اهل آن شهر از پی دفع عدو / می برندش گرد خود خندق فرو
چون رسول الله شنید از وی آن / گفت باید ساخت خندق این زمان
بعد از آن اصحاب دین در تاختند / خندقی گرد مدینه ساختند
پس بیمن همت خیرالانام / شد بشش روز آنچنان خندق تمام
اول غزوی که سلمان گزین / گشت حاضر خندقست ای اکرین
چونکه میکندند خندق آن گروه / یافتند سنگی بزرگ و با شکوه
چار سویش گر چه می بشکافتند / نی سر آن را و نی بن یافتند
عزم کردند آن گروه همچنون / تا کنند آن و خودش آرند برون

تیشه هر چندی زدندی بیشتر / ذره‌ای در وی نمیکردی اثر
بس که کوشیدند و جانشان خسته شد / تیشه‌ها در دستشان اشکسته شد
پس بحال خویش کردند او بما / آمدند القصه پیش مصطفا
پس بدو گفتند ای صدر امین / در ره افتادست سنگی اینچنین
هم بساعت سید شایسته خو / با مسلمانان بخندق شد فرو
سنگ اشکن بستد آنحضرت روان / پس بیکضربت که زد بشکافت آن
والعجب از ضربت آن پاک جان / تافت یک برقی که روشن شد جهان
پس پیمبر با گروه ارجمند / فتح را گفتند تکبیری بلند
پس دویم بارش بتوفیق احد / سنگ اشکن باز بر آن سنگ زد
پس دگر تا پید یک برقی عیان / گشت روشن زان زمین و آسمان
جملهٔ اصحاب با خیر البشر / فتح را گفتند تکبیری دگر
زد سیوم سنگ گران اشکسته شد / زان دگر یک برق دیگر جسته شد
شد ازین برق سیوم روشن تمام / جمله اطراف مدینه بی کلام
بار دیگر صاحب تدبیر و فتح / گفت با اصحاب خود تکبیر فتح
بعد از آن حضرت سر اهل رشاد / دست سلمان در زمان بگرفت شاد
پس به بالا رفت از خندق خوشی / جان و دل پیوسته بد با حق خوشی
چون به بالا شد شه کون و مکان / پس زبان بگشاد سلمان در زمان
گفت ای هر دو جهان مقصود من / ای فدای خاک پایت بود من
شد عجب چیزی بمن آنجا عیان / که ندیده بود چشم من مثل آن
پس پیمبر عارف ذات و صفات / سوی قوم خویش فرمود التفات
اینچنین فرمود کای یاران ما / آنچه سلمان دید دیدید آن شما
جمله گفتند ای رسول محترم / آنچه سلمان دید ما دیدیم هم
گفت پیغمبر که در برق نخست / قصرهای حیره بنمودش درست
در مداین هر کجا قصری که بود / اندر اول برق در چشمم نمود
در نظر بنمود او را بی حجاب / آنکه گویا بود دندان کلاب
جبرئیلم داد زین معنی نشان / کامتم غالب بخواهد شد بر آن
باز در برق دویم دیدی عیان / قصرهای روم یکسر بیگمان
گوییا گو بود دندان کلاب / گر از آنجا مینمودی بی حجاب
داد جبرئیلم از آن دیگر خبر / کامتم غالب شود بر آن دگر
بار دیگر در سیوم برقی که بود / قصرهای جانب صنعا نمود
بود هم بر شکل دندان کلاب / اینچنین دیدم من او را بی حجاب
گفت جبرئیلم که هم از قوتت / هم بر آنها غالب آید امتت
حال این باشد که گفتم من عیان / پس بشارت بادتان ای مومنان
زمرهٔ دین زین سخن خرم شدند / بی غم و اندوه و بی ماتم شدند
پس چنین گفتند حمد آن خدا / کز کرم دادست این نعمت بما
هر چه فرمایی چنانست آنچنان / نیست ما را اندر آن ریب و گمان
عز و نصر و فرصت آن ما بود / بعد خندق نصرت آن ما بود
دولت آن ماست نصرت آن ماست / وعدهٔ ایزد تعالی راست است

گرچه میگفتند

گرچه میگفتند اهل دین چنین / لیک گفتندی منافق غیر این
پس چنین گفتند ایشان بی فروغ / وعدهٔ احمد همه باشد دروغ
وان شما را وعده باطل میدهد / جاهلان را زهر قاتل میدهد
گوید او می بینم از یثرب دگر / حیره و روم و مداین سربسر
عقل هرگز کی کند تجویز این / گر کسی را باصره باشد چنین
زین عجبتر گو همیگوید دگر / که بر آن خواهیم غالب شد دگر
چون مداین آنکه کسری بود / این کجا مقدور هر کس را بود
گرچه باشد هر یکی از ما [illegible] / ما نیاریمش یکی زآنجا بدر
این سخن میگوید و از خوف او / میبرد در گرد خود خندق فرو
این سخنها گوید و از اندرون / قوتش نی تا رود زاینجا برون
این سخنها پیشکی لا طایل است / وعده‌های او سراسر باطل است
وعدهٔ او هست یکسر بی فروغ / وآنچه میگوید همه باشد دروغ
چونکه این گفتند آن قوم عنود / آمد اندر شانشان آیه فرود

وَاذْ یَقُولُ المنافقون والذین فی قلوبهم مَرَضٌ ما وَعَدَنَا الله وَرَسُولُهُ اِلَّا غُرُورًا

عاقبت از همت خیر الوری / ساختندش خندقی بس منتها
چونکه خندق شد مکمل العجب / آمدند از شش جهت قوم عرب
پس ابوسفیان حرب نامدار / راند و آمد با سواری ده هزار
پای تا سر پر ز اسباب جفا / سینه پر کرده ز کین مصطفا
بد ز سم اسپشان تا فرق سر / غرق پولاد آن گروه بد سیر
جمله قتال و پلید و بد گهر / در پلیدی هر یکی از یک دگر
ساختند آن مشرکان بر جفا / در مقام مجمع الاسیال جا
اهل غطفان نیز با جمعی کثیر / جمله با اسباب جنگ و دار و گیر
آمدند القصه آن قوم عنود / همچو کوه اندر ذنب نقمی فرود
گرد یثرب می‌نمودش یک وجب / که نه پر بودند آن قوم عرب
آنچنان کردند یثرب در میان / که زمین اندر میان آسمان
بعد از آن هادی راه مستقیم / رازدان حسبنا الله العظیم
در دوشنبه هشتم ذی قعده هم / آمد از یثرب برون آن محترم
آمد از یثرب برون با سه هزار / هر یکی چون رستمی در کارزار
پس بزد سلع از حکم ودود / آمدند اصحاب پیغمبر فرود
جان خود بنهاده مردانه بکف / ساخته تیر بلا را هدف
در میان اهل دین و مشرکان / غیر خندق می‌نبود اندر میان
پس زنانشان در مدینه سربسر / مانده با جانی پر از خوف و خطر
مصطفی فرمود کاولاد و زنان / جمله اندر قلعه بردند آن زمان

رفتن حیی اخطب بر بنی قریظه و دعوت ایشان کردن بجنگ مصطفی و واپس زدن ایشان بمکر و حیله

پس حیی اخطب ناپاک پلید / شد بر قوم قریظه آن کلید
داشتند ایشان بزرگی با خرد / نام او بودیش کعب ابن اسد

کعب را با سید کون و مکان
رشته بد زآن پیش عهدی در میان

گر نکرد و متفق او بیگزاف
با کسی کو با نبی دارد خلاف

نه بد اعدای پیمبر را مدد
در حصار خود بد با حال خود

کعب را چون شد از این حالت خبر
کز همی آید حیی بدگهر

بود بالای حصار آن نابکار
گفت تا بستند درهای حصار

چون حیی اخطب آن شوم پلید
آن زمان در پای آن قلعه رسید

قصد کرد او تا رود بالا روان
حاجبان کردند منعش در زمان

پس ز پایین حصار آن بیخرد
بانگ میدادی که ای کعب اسد

حاجبانت امر کن تا بی سخن
زود بگشایند در بر روی من

چونکه بشنید این سخن کعب اسد
گفت با وی کای حیی بیخرد

چونکه بد معلوم ما را خوی تو
زان جهت بستیم در بر روی تو

مقدمت میشوم میدانیم ما
صحبتت هم شوم میدانیم ما

صحبت شوم تو بس ناخوش بود
صورتت مستوجب آتش بود

ای حیی بشتاب و زاینجا درگذر
تا نیاری بر سر ما درد سر

با محمد بسته‌ام عهدی ز پیش
من نخواهم کرد نقض عهد خویش

تا محمد بوده دایم ای حیی
من وفا و صدق دیدستم ز وی

چونکه دایم دیده‌ام از وی وفا
چون کنم من نقض عهدش از جفا

پس حیی گفتا که بین در باز کن
تا درآیم با تو گویم یک سخن

گفت ای شوم از سر من درگذر
زانکه بر روی تو نگشاییم در

پس حیی گفتا که دانستم یقین
کز چه رو بستی بر ویم در چنین

زان جهت بستی بروی آخر درم
کز مبادا من طعام تو خورم

چون حیی این گفت کعب نامور
در غضب شد گفت بگشایید در

در حصار آمد حیی بدنهاد
گفت ای کعب این زمانت مژده باد

بهر قتل احمد کارسازی کرده‌ام
عز دهر از بهر تو آورده‌ام

لشکری آورده‌ام بیحد و مر
که ندارد همچو دریا پا و سر

لشکر اهل قریش با شکوه
در فلان موضع نشسته همچو کوه

لشکر غطفان جهان اندر جهان
آمده‌استند و نشسته در فلان

لشکری خونخوار خونریز دلیر
روز مردی هر یکی صد نره شیر

آنچنان لشکر که روز کارزار
رو نگرداند یکی از سی هزار

لشکری بس با یراق و با نوا
غرق آهن پیکان سر تا به پا

عهد کردستند با هم کاین زمان
تا محمد بر ندارند از میان

باز زین اینجا نگردند العجب
حال وضع اینست ای کعب عرب

کعب چون بشنید قول آن سقط
گفت میدانم که هستی بر غلط

عزت خود را سراسر برده‌ای
واندر اینجا ذل دهر آورده‌ای

دولت تو عین محنت آمده
عزتت رفته مذلت آمده

رشته اقبال تو بگسیخته
ابری آوردی که باران ریخته

گر چه زابرت میجهد برق گران
لیک نبود هیچ باران اندر آن

ای حیی تا کی از این افسانها
دور رو تو ما را با محمد کن رها

زانکه با وی عهد دارم این زمان
من نخواهم کرد اکنون نقض آن

کرده او بر عهد خود دایم وفا
چون کنم من نقض عهدش از جفا

پس درایستادش حیی بدنهاد
پس بمکر و لعب او را عشوه داد

تا مگر آن چاپلوس نامحق
کعب را با خویش گردش متفق

آن قدر آن شوم جد و جهد کرد
آنکه کعب القصه نقض عهد کرد

لیک نقض عهد چون میکرد وی
اول بگرفت عهدی از حیی

کز قریش و قوم غطفان جهول
فرصت ار ناگه نیابند بر رسول

پس حیی اخطب ناهموار
در رود با کعب بالای حصار

تا حیی با کعب میشوم رکیک
در عتاب مصطفا باشد شریک

هر بلا کز نقضشان آید بجان
باشد القصه حیی داخل بر آن

چونکه شد زان حال واقف مصطفا
گفت در دم حسبنا الله کفی

ما نمیخواهیم جز حق هیچکس
یار ما در هر دو عالم اوست بس

حق دلیل ما بود نعم الدلیل
حق وکیل ما بود نعم الوکیل

هست نقلی آنکه چون از چار سو
کافران بر اهل دین کردند رو

مصطفا فرمود با اصحاب دین
آنکه خوش باشید و منشینید از این

ای مسلمانان بشارت بادتان
شاد بادا خاطر ناشادتان

چون الف دل با خدا دارید راست
زانکه عون و فتح و نصرت آن ماست

عاقبت آن کافران زشت خو
گرد ایشان آمدند از چارسو

از اذیت آنچه بد مقدورشان
سر بسر کردند با آن مومنان

سختیی کاینجا به اهل دین رسید
بی تکلف کوه نتواند کشید

خوفشان بنشست اندر دل بسی
چون نرسد در چنین حالت کسی

مردمان بد کز آن نبود بتر
اهل دین بردند آن و زان خطر

تیر و سنگ از چارسوشان میرسید
تیغ غم جان و جگرشان میدرید

حال این و اهل نفاق بدگمان
کرده از هر سو رها تیر زبان

یافته بودند اندم دست خویش
در سخن جانشان همیکردند ریش

از برونشان تیر آفت میرسید
وز درون تیغ شماتت میرسید

کرده بودی جان ایشان پر ز خون
کافر از بیرون منافق از درون

یک منافق بود پس خالی ز خیر
نام او بودی معتب بن قشیر

اینچنین میگفت آن ناپاک دین
کز محمد وعده میداد اینچنین

آنکه ما کفار را پی خواهیم کرد
گنج کسری سر بسر خواهیم خورد

وعده میداد این که ما در دین کریم
گنجهای قیصر و کسری خوریم

وی عجب زهره نداریم کنون
گر رویم اندر قضا حاجت برون

سربسر وعده خدا و مصطفا
هم فریب و هم غلط بود و خطا

هرچه احمد نقل میکرد از کتیب
باز چون دیدیم یکسر بد فریب

اوس ابن قبطی آن مرد جهول
نزد حضرت رفت و گفتا ای رسول

خانهای ما قریب دشمنست
چند بنشینیم وقت رفتنست

خانه ما چون برون یثرب است
جان ما زین رو پر از تاب و تب است

دشمنان در خانه ما میروند
مردم بسیار آنجا میروند

ما نمیدانیم تا در خانه چیست / ما نمیدانیم کاندر خانه کیست
اذن فرما اینزمان ای رهنمون / تا رویمش زود تر زاینجا برون
اذن فرما تا بکار خود رویم / با سر یار و دیار خود رویم
ما درین اندوه تا کی مانده‌ایم / دست از جان اینچنین افشانده‌ایم
عاقبت پیغمبر عالم فروز / بود بر آنحال بیست و چار روز
غیر از آن کانداختند تیر و سنگ / در میانشان می نیامد هیچ جنگ
شهر در بندان و جنگ متصل / اهل دین را بود از بیم و شک دل
هیچکس در بند در بندان مباد / مبتلای درد بی درمان مباد
چون بتنگ آمد دل اصحاب دین / مصطفی غواص دریای یقین
کس فرستادش برای دفع خوف / بر عیینه حصن و حرب ابن عوف
زانکه این دو سرد[illegible] / [illegible]ی لشکر غطفان بدند
کر دو دانگ از میوهٔ یثرب براز / بدهد ایشان را که تا گردند باز
میدهد اینهاشان دایم جنان / تا دمی کافتد صلاح اندر میان
عهدنامه چون نوشتند آنزمان / هر کسی بنهاد خط خود بر آن
بر رسول الله سعد ابن معاذ / خواند نزد خویش با سعد عباد
عهدنامه خواند بر ایشان روان / گفت چبود مصلحت گویید هان
گر صلاح اینست تا چاره کنیم / ورنه تان اندر زمان پاره کنیم
پس چنین گفتند ایشان با رسول / ای وجودت دُرّ دریای قبول
گر بود حکم خداوند اینچنین / بر آن تجاوز نیست ای سلطان دین
ورنه کان رای تو باشد سربسر / یا رسول الله ما را ده خبر
پس چنین فرمود آندم مصطفی / که نباشد هیچ ازین حکم خدا
بلکه چون مجموع اعراب اینزمان / تیر اندازند تان از یک کمان
از جوانب راه ما بگرفته اند / قوم ازین معنی بسی آشفته اند
خواستم تا شوکت ایشان براین / بشکنم تا خود چه میگویید هین
هست این رای ای عزیزان رای ما / تا چه خواهید بد درین رای شما
پس زبان بگشاد سعد ابن معاذ / گفتش ای سلطان ملک اجتهاد
تا چو با این قوم شوم تیره جان / با نبی بر کفر بودیم آنچنان
می نیارستند بگرفتن ز ما / بیکان یکدانه خرما بی بها
اینزمان چون حق بما این در گشاد / لطف کرد و دولت اسلام داد
پس بدیدار تو دولت یافتیم / عزت و اقبال و حرمت یافتیم
کی روا باشد که این قوم ضلال / با وجود چون تویی بدهیم مال
کی روا باشد ایا سلطان دین / آنچنان در کفر و در دین اینچنین
گر تو با ما میکنی این مشورت / ما نمیدانیم این را مصلحت
ما بر این قوم جهول پر ستیز / هیچ می ندهیم جز شمشیر تیز
جنگ باید کرد ایندم دیر نیست / در میان ما بجز شمشیر نیست
در میان ماست شمشیر جفا / تا میان ما رود حکم خدا
پس پیمبر گفت ای سلطان انصار دین / اختیار آن شما باشد در این
در زمان سعد معاذ نیک مرد / عهدنامه بر گرفت و محو کرد

گفت نندیشیم

گفت نندیشیم هرگز ما ز جنگ / گو کنید ای بی تمیزان ساز جنگ
ما بتوفیق حق ای بدر منیر / رو نگردانیم از شمشیر و تیر
ما زبون خود را چسازیم اینچنین / جان خود بازیم اندر راه دین
جان برای آن همی آید بکار / تا کنند آن بر سر جانان نثار
جان که اندر پای یار ایثار نیست / آنچنان جان جز سزای دار نیست
تا ز ما یک تن بود باقی بجا / جان هدف سازیم در راه خدا
جان و مال و عرض ما ای شاه دین / سر بسر بادا فدای راه دین
گر یکی باشیم و ایشان صد هزار / رو نگردانیم اندر وقت کار
گو یراق جنگ سازید اینزمان / تا که اندر راه دین بازیم جان
عاقبت بودند ایشان در حصار / زانکه خصمشان بند در کارزار
از بنی فهر ابن مالک از قریش / شش جوان پر دل با کین و طیش
عمرو عبد ود و مرداس و ضرار / عکرمه نوفل هبیره بی وقار
هر شش اینها متفق برخواستند / خویش را با سلاح آراستند
پس شدند ایشان بمرکبها سوار / نیزها در دست کردند استوار
بانگ بر لشکر زدندش چون پلنگ / آنکه باید کرد اکنون ساز جنگ
روز مردانست امروز ای عجب / تا که خواهد گشت فیروز ای عجب
اینزمان بینید غوغا می شود / مرد از نامرد پیدا می شود
این بگفتند و خوشی جولان کنان / بر لب خندق براندند آنزمان
چون نبد ره کز درآیندش به پیش / ایستادند آنزمان حیران خویش
چونکه خندق را بدیدند آنچنان / العجب ماندند حیران اندر آن
پس چنین گفتند کین مکر عجب / نیستش بالله تدبیر عرب
بعد از آن از هر طرف بشتافتند / موضع تنگی ز خندق یافتند
بر جهاندند اسب خود را آنزمان / تا نهندش روی اندر مؤمنان
پس علی مرتضی شیر خدا / با دو سه تن از صحابهٔ با وفا
روی بنهادند اندر آن قوم خام / پس بر ایشان راه بستندش تمام
در زمان آن شش تن ناپاک جان / روی بنهادند اندر مؤمنان
جانشان پر کینه و ظلم و ستیز / هر یکی با نیزه و شمشیر تیز
عمرو عبد ود آن ناپاک دین / خورده بد در زخم اهل دین
از احد او نیز غایب گشته بود / جان او از جیفه رشته بود
اینزمان میخواست کافتد پیش را / پس نماید اندر آنجا خویش را
چون بیکدیگر رسیدند العجب / پس علی مرتضی شاه عرب
گفت با عمرو عبد ود آن از ولا / گر تو عهدی کرده بودی با خدا
آنکه هر یک از قریش با تمیز / گر ترا خوانند از یک بر دو چیز
تو یکی زان هر دو چیز آری بجا / من بایمان میکنم دعوت ترا
گر وفا بر عهد خود داری کنون / پس ببر فرمانم ای عمرو زبون
پس زبان بگشاد عمرو بیوقار / گفت با ایشان ندارم هیچ کار
من ندارم یا علی حاجت برین / این سخن کم گوی تو دانی و دین
پس بگفت ای عمرو زشت شد خجل / پس پیاده گردی از مرکب فرو

تا بکردیش وی با یکدگر / تا ببینیش ترا جبو دستر
حمله بر هم بردش اینزمان / مردی مردان کنیمش امتحان

عمرو گفت اندر جواب مرتضا / کای برادرزاده دور از تو فنا
تا کی این افسانه و افسون تو / من نمیخواهم که ریزم خون تو

مرتضا فرمود بالله الامین / آنکه من قتل تو میخواهم یقین
گر نخواهی قتل من ای عمرو ننگ / لیک من قتل تو خواهم بیدرنگ

عمرو چون بشنید این قول عجب / زین سخن بسیار رفت اندر غضب
در زمان از اسب خود پیش آمد فرود / تیغ زد بر روی اسب شد فرود

روی کرد اندر علی مرتضا / با ولی بر کینه و جور و جفا
با علی آمد بجولان آن زمان / تا چه پیش آرد قضای آسمان

پس علی در لحظه بر وی تاختش / پس بیکضربت ز پا انداختش
پس سرش از تن جدا کرد از قدر / روی بنهادش بر آن بنج دگر

همرهانش چونکه دیدند آنچنان / سر ببر بگریخته اندر زمان
کافری عمرو و منبه نام بود / کو هم از آغاز بد انجام بود

بود با او با عمرو عبد ود کر / مؤمنان تیزی زدندش بر جگر
همچنان با تیز آن ناپاک جان / باز پس رفت او بنزد مشرکان

چون بمکر رفت از حکم قدیر / مرد او ناپاک جان از زخم تیر
در گریزش نوفل ناهوشمند / خویش را از خوف در خندق فکند

چونکه در خندق فتاد او ناگهان / اهل دین کردند او را سنگسار
پس همیگفت او که ای اهل عرب / قتل به باشد ازین رنج و تعب

پس علی فی الحال در خندق دوید / پس سرش را چون خیار از تن برید
مشرکان چون حال دیدند آنچنان / سر ببر بگریختندش در زمان

خواستندش مشرکان بدگمان / تا جنازهٔ او خرند از مؤمنان
پس پیمبر آن جسد را کرد رد / نی بها خواهیم گفتا نی جسد

گفت بردارید اینها بی بها / کین جسد را نی بها در نزد ما
مشرکان النصر فی الحال او جسد / باز بردندش بلشکرگاه خود

نقل دیگر از صدیقه و زنان

آنکه روز حرب خندق از وفا / در حصار حارثه بودیم ما
عایشه صدیقه ام المؤمنین / نقل کرد است آن بزرگ پاکدین

پس همیکردیم از بارو نگاه / تا چه پیش آید ز تقدیر اله
بود با ما اندر آن عالی حصار / مادر سعد معاذ نامدار

پای تا سر در یراق جنگ بود / لیک بر روی جوشنی بس تنگ بود
ناگهان سعد معاذ نامدار / در گذار آمد بپای آن حصار

حربه در دست کرده استوار / پس همیراند او چو یک شیر شکار
از شکر فی سعد سرمست السنان / کرده بد بیرون ز جوشن هر دو دست

صبر کن یکلحظه وی پای دم / تا رسد از هر دو سو لشکر بهم
خوش همیخواند این نظم آن پاکدین / آنچه بد یکگفتگو معنیش این

زانکه چون آید اجل روز هلاک / آن زمان از مرگ نبود هیچ باک

چون اجل نی پیش میگردد و نه کم / پس ز مرگ آندم نباشد هیچ غم
مادر از بارو چو روی سعد دید / گفت ای فرزند مقبول رشید

از چه واپس ماندهٔ از روز جنگ / زود بشتاب و مکن اینجا درنگ
روز جنگست و زمان ضرب و حرب / تو چرا ماندهٔ از روز حرب

زود بشتاب ای سرافراز رشید / بو که در راه خدا گردی شهید
مادرش را گفت ای کاج این زره / بودی الحق خوش فراخ و بی گره

زانکه چون هست این زره تنگ و صغیر / ناگهان از خود نزدود تیغ و تیر
چون زره تنگست و باشد ناتکو / زانکه پیکان میرود در وی فرو

سعد رفت اندر پس خندق روان / جانش بر آتش ز کین مشرکان
پس جنگ افروخت در دم آتشی / در مقابل جنگ میکرد او خوشی

اهل دین زین رو و زان رو مشرکان / جنگ تیر افتاده بدشان در میان
پس که بد آن روز تیر اندر هوا / العجب پوشیده بد روی سما

از خروش تیر و آواز کمان / غلغلی افتاده بود اندر جهان
تیر پران چون ملخ اندر هوا / برده پیکان از جگر پرکالها

بدنشسته بر رخ از خون ژالها / رفته پیکان در شکاف سینها
از قضا بد کافری شد عنود / نام او حبان قیس عرقه بود

در میان او و سعد بن معاذ / اندر آندم جنگ سختی اوفتاد
پس بسعد انداخت حبان ناوکی / گفت هان سعدا فراگیر این یکی

چونکه او ناوک رها کردش ز شست / آمد آنرا در رگ اکحل نشست
چونکه تیرش بر رگ اکحل رسید / سعد را در دم رگ اکحل برید

یک رگست اکحل که چون ببرید آن / تا نمیرد شخص خون آید از آن
پس زبان بگشاد سعد بن معاذ / گفت ابن عرقه را کای شوم زاد

این تو ابن عرقه مردود حق / حق کند روی تو ز آتش بر عرق
باز گفت ای خالق کون و مکان / ای علیم آشکارا و نهان

با قریش ار مانده مان باقی غزا / تو مرا دیگر بده عمر ای خدا
زانکه کس چون من نخواهد بیدرنگ / گر کند با او گروه شوم جنگ

زانکه هستند او گروه بوالفضول / روز و شب دربند ایذای رسول
گر ازیشان مانده جنگی بعد ازین / پس مرا در عمر امان ده ای امین

ای خدای ذو الجلال ذو المنن / می بمیرانم بفضل خویشتن
لیک تا روشن نسازی بی سخن / نکبت اهل قریضه چشم من

تا نگردانی تو ایشان سرنگون / می بمیرانم بفضل ای رهنمون
با قریضه داشت سعد نیکنام / در جهولی دوستی بس تمام

لیک از بهر خدا آن دشمنی / آنچنان میکرد بی ما و منی
دوستی بهر خدا نیکو بود / هر که این نیکی کند نیک او بود

دوستی با دوستان حق سزاست / دشمنی با دشمنان حق رواست
دوستی و دشمنی بهر خدا / هر دو پس نیکوست بی روی و ریا

ای دل ار ز اینی روان او ستی / اینچنین کن دشمنی و دوستی
گر ازین معنی شود بر خاطرت / حق نهد تاج کرامت بر سرت

تا مقابل راست نیکی و بدی　　باد جانم بر فیوض احمدی
بی نهایت عطر صلوات و سلام　　بر تو پاشان باد یا خیر الانام

روایت ابن اسحق درین باب

ابن اسحاق این روایت میکند　　اندر اینجا این حکایت میکند
که صفیه بنت عبد المطلب　　در حصاری بُد نهایت مضطرب
اندر آن نیکو حصار معتبر　　آن زمان حسان ثابت بُد دگر
هم زن و اولاد اهل دین بسی　　اندر آن قلعه بُد اندر بیکسی
گفت صفیه کاندر آن حال از قضا　　یک یهودی آمد اندر گرد ما
احتیاط ما همیکرد استوار　　هر طرف میگشت بر گرد حصار
والعجب اهل قریضه بدکان　　عهد خود بشکسته بودند آن زمان
آمده بودند او شومان ننگ　　با رسول الله میکردند جنگ
هیچ مرد آندم بنزد ما نبود　　پس بترسیدیم از آن مرد جهود
کر مبادا او یهود بد گهر　　جمعی آرد بر سر ما بی خبر
پس بحسان گفتمش برخیز زود　　رو بکش این با عنا این مرد یهود
زانکه چون نبود میان ما سری　　تا کر آرد بر سر ما لشکری
در جوابم گفت حسان ار شداد　　کای صفیه حق ترا رحمت دهاد
هم تو خود میدانی ای پاکیزه دین　　آنکه پشک نیستم من مرد این
پس صفیه گفت چون افتاد کار　　خوش میان بستم من آندم دوار
در جگر تخم حمایت کاشتم　　در زمان چوب خوشی برداشتم
گردش آن چوب در دست استوار　　آمدم در دم به پایین حصار
یافتم بر آن یهود کل دست برد　　پس زدم چندانش کاندر حال مرد
چونکه کشتم او یهود نابکار　　آمدم فی الحال بالای حصار
گفتم ای حسان ثابت ساز کن　　رو فرود و رخت از وی باز کن
زانکه چون مرد بُد این ناپاک تن　　زین جهت زو وا نکردم رخت من
گفت حسان کای صفیه در گذار　　که مرا با رخت این مدبر چکار
من نه مرد اینم و نه مرد آن　　نام من دیگر میاور بر زبان
رو فرود و رخت از وی باز کن　　با من مسکین مگو دیگر سخن
من نه مرد بویم و نه مرد جنگ　　من نه مرد صلحم و نه مرد جنگ
آخر آن سر لوح دیوان وجود　　آنکه هردم میدهد بادش درود
بر سر خندق بد آن با یاوران　　ایستاده رو برو با کافران
کافران از چار سو آورده زور　　بر فلک افتاده واویلا و شور
جان اهل دین بر از خوف و بلا　　منتظر بنشسته در راه خدا
اهل دین را آنچه از خندق رسید　　بی تکلف کوه نتواند کشید
گر بگویم حال یک یک با تو باز　　دار معذورم که میگردد دراز
خوف ایشان چون بغایت در رسید　　از خدا لطف و نهایت در رسید
بود مردی ز اهل دین پس با نظام　　بد نعیم ابن مسعودش بنام
ز اهل عطفان بود آن پاکیزه دین　　نو مسلمان بود و با صدق و یقین
چونکه دید او حال اهل دین چنان　　آمد او نزد شه کون و مکان

گفت ای

گفت ای ریحان گلزار وفا　　صد جهان جانت هر ساعت فدا
نو مسلمانم مرا ای خیر البشر　　قوم را از اسلام من نبود خبر
گر مرا رخصت دهی تا دم بدم　　من بلعب این قوم را بر هم زنم
پس روم انگیز تدبیری کنم　　دفع این کفار تزویری کنم
آتشی از غم بجانشان افکنم　　تفرقه اندر میانشان افکنم
در حصنم گر باشد از صد زمام　　من کنم تدبیر این کارش تمام
مصطفی گفتا تو یک مردی بساز　　پس برو هر چونکه خواهی کارساز
هر چه بتوانی بکن ای با نهیب　　زانکه باشد جنگ تا سر فریب
پس روان آمد نعیم پاک جان　　در بر اهل قریضه شد روان
در زمان جاهلیت العجب　　بود با ایشان نشسته روز و شب
گفت با اهل قریضه کز شما　　بی تکلف می‌شناسیدش مرا
با شما دانید من چون بوده‌ام　　در محبت چون رگ و خون بوده‌ام
در جواب او بگفتند آن زمان　　کانچه گفتی آنچنانست آنچنان
بعد از آن گفتا نعیم پاک جان　　آنکه من هستم شما را مهربان
چون محبت در میان داریم ما　　راز از هم کی نهان داریم ما
آمده هستم تا ز اخلاص و وفا　　بی غرض گویم حدیثی با شما
اهل عطفان و قریش نامدار　　کامده هستند از برای کارزار
بر محمد گیر و دار آورده‌اند　　اهل دین را در حصار آورده‌اند
از شما دارند قوت بیکران　　ور نه نتوانند بودن یکزمان
زانکه ایشان را حمایت میکنید　　در همه بابی رعایت میکنید
شوکت ایشان در اینجا از شماست　　قوت ایشان در اینجا از شماست
گر چه میلافند بر خود این زمان　　چون شما لیکن نه‌اند این مردمان
زانکه این سر بیشه و جای شماست　　مسکن و میعاد و ماوای شماست
اهل و فرزند شما اینجا بود　　خویش و پیوند شما اینجا بود
معدن و جای شما اینجا بود　　مال و املاک شما اینجا بود
چون در اینجاتان بود املاک و مال　　نیست تان ممکن از اینجا انتقال
چون بود اینجای تان جا بدر　　می نیاریدش شدن جایی دگر
چونکه تان بودست اینجا زاد و بود　　کی توانید این زمان رحلت نمود
باشد القصه شما را حال این　　لیک ایشان نیستندش اینچنین
نه زن و فرزندشان نی قصور　　زین حوالی باشدش بسیار دور
فرصت ار ناگه نیایدشان به پیش　　باز گردند آن زمان با جای خویش
از محمد چونکه ناگه رد شوند　　در زمان با سرزمین خود شوند
هر کسی گردد بجای خویش باز　　کار گردد بر شما آندم دراز
پس شما بی گفتگو و ماجرا　　با محمدتان کنند آندم رها
هر یک آندم گر شما را صد بُدید　　طاقت و تاب محمد ناورید
پس خراب و زار و سرگشته شوید　　پس بدست او همه کشته شوید
چون محمد دست یابد بر شما　　می نخواهد کرد یکتن تان رها
مصلحت پس باشد اندم آنچنان　　آنکه ترک جنگ گویید این زمان

تا بوقتی کز آنکار آن گروه / در گروگیرید جمعی با شکوه
تا جو احمد با شما آید بجنگ / بس مدد بدهند ایشان بی درنگ
بی غرض گفتم شما را این سخن / وانزمان رفتم بحال خویشتن
جون قریضه زان شنیدند انجنین / سر بسر کردند بروی آفرین
بس چنین گفتند کین پندی نکوست / ما برآئیم و ترا داریم دوست

آمدن نعیم بن مسعود نزد ابو سفیان و گفتار او

بعد از آن پنهان نعیم پاک جان / نزد بوسفیان حرب آمد روان
گفتش ای قوم قریش مستقیم / با شما من دوستی دارم قدیم
بر محمد دشمنیم وافی است / دوستی ام با شما میراثی است
صورتی الحق عجب دانسته ام / کز شما پنهانش نتوانسته ام
جونکه هستم من ز دولت خواهتان / می نیارم دید کس بدخواهتان
جایگاه قول من در جان کنید / لیک از بیگانگان پنهان کنید
بر شما اکنون کنم آنرا عیان / بشنوید و نیک داریدش نهان
جون قریش القصه بشنیدند این / جمله گفتندش بگویش اینچنین
گفت شد تحقیق اینساعت مرا / انکه این قوم قریضه بیوفا
از طریق عهد و پیمان گشته اند / بس ز کار خود پشیمان گشته اند
بس ز روی عجز و ضعفی بس تمام / کرده اند ایشان محمد را پیام
کز کار خود پشیمانیم ما / شرمسار رویت از جانیم ما
ما کنون جمعی ز غطفان و قریش / بر تو بسپاریم ای با ساز و عیش
تا تو ایشان جبر نقض عهد ما / در مدینه خون بریزی بر ملا
جبر نقض خود جو کردیم آنزمان / از سر ما بگذری ای پاک جان
بس محمد کرده این زیشان قبول / بس برآنند این دم این قوم جهول
جون برابینند آن گروه بی فروغ / بس طلب خواهندتان کردن دروغ
جون طلب دارند مردان از شما / می سپاریدش یکی از خود جدا
حال این باشد که گفتم بیگمان / زود باشد کین اثر گردد عیان
حال این باشد که گفتم من کنون / بس نصیحت کردم و رفتم برون
این بگفت و رفت بیرون در زمان / شد بساعت بر سر غطفانیان
گفت ای غطفان شما قوم منید / هم مرا جانید هم جان و تنید
من همیدارم شما را بیگمان / دوستر از جمله خلق جهان
بس همیدانید آخر بیش و کم / آنکه من هرگز نبودم متهم
اهل غطفان جون شنیدند از وی این / جمله گفتندش چنین است اینچنین
گفت چیزی کرده ام معلوم من / گر اجازت هست تا گویم سخن
گر بود رخصت بهم آن در میان / لیک بر شرطی که داریدش نهان
جمله گفتند ای نعیم راز گو / آنچه میدانی بر ما باز گو
بس همان کو گفته بودش با قریش / گفت با غطفانیان تلخ عیش
گفت گر یک مرد خواهند از شما / زینهارش تا که ندهید از وفا
بس نعیم این گفت وز آنجا شد برون / تا جه پیش آید ز چرخ نیلگون
روز شنبه اهل غطفان و قریش / جمع گشتند از پی پیکار و طیش

عکرمه بوجهل را گفتند هان / رو بر اهل قریضه اینزمان
گو تا گر بوشند حالی ساز جنگ / تا بجنگ آییم ما همجون پلنگ
جون مهیا بهر این کاریم ما / از میانشان بو که برداریم ما
در مقام استقامت نیستیم / اندرین پیغوله تا کی ایستیم
هست این شوره زمینی خشک خاک / اسبها و اشتر ما شد هلاک
ساز جنگ آرید تا جنگ آوریم / یا برند القصه یا ایشان بریم
یا کشیم این قوم یا ما را کشند / تا جو خاشاکیم ایشان آتشند
یا در اینجا از پی جنگ آمدیم / جند بنشینیم ما تنگ آمدیم
عکرمه بوجهل در دم همجو باد / در قریضه رفت و این پیغام داد
بس چنین گفتند ما را شان براست / رو بگو کامروز روز شنبه است
هست از حکم خدای لاینام / روز شنبه کارها بر ما حرام
گو کنند امروز ما را پاره پار / می نیارد بود از ما هیچ کار
زانکه یکچندی ز ما بی اشتباه / جون بجوذ کردند شنبه را تباه
جون برون رفتند از حکم نبی / شکل ایشان شد همه خوک و کپی
لیک ما ای مردم با نام و ننگ / آنزمان خواهیم کرد آهنگ جنگ
گر فراگیریم جمعی از شما / تا گرو باشند اندر دست ما
تا برآندم که محمد بیدرنگ / ناگهان با ما کند بنیاد جنگ
بس شما ای مردم نیکو خرد / آنزمان ما را کنید از جان مدد
زانکه می ترسیم ما ای مردمان / آنکه جون جنگ اندر آید در میان
آتش جنگ آنزمان بالا رود / تیغ همجون آب در سرها رود
بس شما ای مردم بی رای و کیش / باز گردیدش همه با جای خویش
هر یکی با ملک خود گوی آورید / تا بدست دشمناشان بسپرید
خوش در آسایید در امن و امان / ما ندر رها کرده بدست دشمنان
خوش برآسایید اندر خانها / با محمد کرده اهل ما رها
ما اگر جه مردم جنگ آوریم / طاقت و تاب محمد ناوریم
تا گرو ندهید ما را بیدرنگ / ما نخواهیم اندر اینجا کرد جنگ
عکرمه در حال مرد سرفراز / باز پیش قوم گفت رفت و راز
جونکه غطفان و قریش تند خو / راست بشنیدند این پیغام ازو
بس بگفتندش نعیم پاک جود / هرجه گفت از قول ایشان راست بود
بس دگر کردند پیغام آنجنان / آنکه ما یک مرد می ندهیمتان
گر شما را میل جنگست ای یهود / ساز خود کرده برون آیید زود
جون قریضه باز بشنیدند راز / بس بگفتند آن گروه نابساز
گر نعیم القصه نیکو راز گفت / راست بود او آنجه با ما باز گفت
هیچ یک زیشان بما یکرنگ نیست / بل غرض ایشان بغیر از جنگ نیست
گر ظفر آرند گر آرند بیش / ورنه گردندش روان با جای خویش
با محمد بس رها سازند ما / در بلا و محنت اندازند ما
بس فرستادند پیغامی دگر / سوی غطفان و قریش نامور
آنکه تا آنکه ما نکنیم جنگ / تا گرو ندهید ما را بیدرنگ

در میان او دو قوم بر گزاف   زین سبب افتاد آن ساعت خلاف
اندرین بودند تا هنگام شب   تا چه پیش آرد دگر تقدیر رب
شب یکی سرما بدان دونان نشست   کز همه دست و دل ایشان شکست
هر یکی را لرزه بر اعضا فتاد   هر که او استاده بود از پا فتاد
از پیش بادی برآمد سخت سخت   کافران را جان از آن شد لخت لخت
مؤمنان را مژده دولت رسید   کافران را نوبت نکبت رسید
جانشان در رنج و نکبت اوفتاد   پس در او دونان هزیمت اوفتاد
پس درآمد لشکر از هم بر تنید   هر یکی از گوشه بگریخنید
هست نقلی آنکه آن صدر کبار   بود بیست و چار روز اندر حصار
هست نقلی آنکه آن شاه عرب   بد بر آن حالت ز تب بیست شب
آن کشیدند اهل دین اندر حصار   گر نیارم گفت یک از صد هزار
آن غم و اندوه کایشان را رسید   بی تکلف کوه نتواند کشید
تا رسول الله اندر تاب شد   پس روان در مسجد احزاب شد
پس دعا فرمود بر کفار دون   تا شدند آن زمره دون سرنگون
هست نقلی آنکه خیر الانبیا   کرد اندر مسجد فتح این دعا

نقل دیگر درین باب

جابر انصار آن سلطان دین   نقل کرده آنکه خیر المرسلین
کرد اندر مسجد فتح آن دعا   هم دوشنبه هم سه شنبه بر ملا
چارشنبه در دعا بد هم رسول   تا که شد بین الصلوتین آن قبول
چون دعایش را اجابت شد پدید   خرمی در روی حضرت شد پدید
شیب لب دیدم تبسم مینمود   پیش رویش ماه و خور کم مینمود
گفت جابر آنکه هر امری عظیم   کامدم در پیش از حکم قدیم
چون دعا کردم من آندم بی حجاب   شد دعای من در آندم مستجاب
چون شدی پر نعیم رهنمون   نصرت افتاد در کفار دون
اندر آنشب آنچنان بادی وزید   گر کسی مثلش نه دید و نی شنید
شور از آن اندر دل شیر اوفتاد   هر که بالا بود در زیر اوفتاد
کافران زان باد در شور آمدند   هر یکی چون روبهی عور آمدند
پس ابوسفیان از آن شد تلخ عیش   گفت در ساعت که ای قوم قریش
ما چنین در این میان افتاده‌ایم   در دهان یاغیان افتاده‌ایم
بی تکلف امن نبود جای ما   خون شدست این جان غم فرسای ما
این زمین شوره بس ناخوشست   جان ما زین غم بشور آغشتست
نی در اینجا آب باشد نی علف   اسپها و اشتر ما شد تلف
پس در اینجا رنج و محنت یافتیم   نامرادی و مشقت یافتیم
وی عجبتر که قریظه یکزاف   مینمایند این زمان با ما خلاف
ای قریش اندیشه از آفت کنید   زودتر زین سرزمین رحلت کنید
چون ز کار خویش بیچاره شدند   هم در آنشب جمله آواره شدند

فرستادن آنحضرت حذیفه را بتحقیق احوال قوم تلخ عیش

شب که آمد آنچنان باد گران   شور و ویل افتاد اندر کافران
مصطفی دانای اسرار وجود   با حذیفه گفت ای صاحب شهود
رو ببین اندر میان این خسان   پس ببین تا بر چه اند این ناکسان
امشب ایشان در غریو و گفتند   گوییا اندر براق رفتنند
در صحیح مسلم آن پیر نخست   اندر اینجا کرده این نقل درست
گر حذیفه را کسی گفت از قبول   آنکه گر می بودمی عهد رسول
جان خود میکردمی او را فدا   رفتمی با او مدام اندر غزا
گر من اندر عهد او می بودمی   رخ بخاک پای او می سودمی
جان خویش او را فدا میکردمی   پیش روی او غزا میکردمی
جان فدای راه او می ساختم   سر دگر در پای او می باختم
چون حذیفه این سخن زانکس شنید   در جوابش گفت آن مرد رشید
تو چنین میکردی ای صاحب خرد   لیک من با تو بگویم حال خود
در شب احزاب از حکم خدا   من بدم استاده پیش مصطفی
میوزیدی آنشب از حکم قدیر   سرد بادی ای عجب چون زمهریر
آنچنان بد سرد باد با نفود   آتش از سردی وی در لرزه بود
یکشبی تاریک و بادی آنچنان   مصطفی فرمود کای فرزانگان
کیست کو بیرون رود در این حشر   حال ایشان بیند و آرد خبر
هر که این مردی بجا آرد تمام   در قیامت باشد او با من مدام
گرچه فرمود آن قدسی جناب   از صحابه کس نداد او را جواب
پس سه نوبت گفت آن صدر عرب   کس نداد او را جوابی العجب
پس پیمبر رو بمن کرد آن زمان   گفت برخیز ای حذیفه پاک جان
خیز و رو کین کار پیشک کار تست   در دو عالم حق تعالی یار تست
چون پیمبر گفت با من این سخن   در زمان برخواستم ناچار من
زان سخن هر چند جان می کاستم   عاقبت ناچار من برخواستم
چون براه افتادم از حکم اله   می شدم گویی بحمامی براه
گرچه بودی باد زاول سردتر   یکسر مویی نبودم زان خبر
بی تکلف اندران آمد شدن   در عرق بودی سرا تا پای من
پس برون رفتم میان آن حشر   حالشان معلوم کردم سربسر
چون ز حال یاغیان واقف شدم   باز گشتم سوی حضرت آمدم
حال چون گفتم بر خیر الانام   پس مرا سرما گرفت آندم تمام
پس رسول الله شمع اهل دل   خواند و فرمود آن نکو شیم متصل
زان عبا کان بد بر خیر الانام   او بمن انداختش بعضی تمام
چون عبا انداخت بر من مصطفی   رفتم اندر خواب زیر او عبا
پس بنزد حضرت گیتی فروز   من خوشی در خواب رفتم تا بروز
چونکه صبح صادق از مشرق دمید   حضرت دین و دنیا بر مزید
جان من پر لذت اسرار کرد   پس مرا از خواب خوش بیدار کرد
وه چه لذت بود کز حسن وفا   بو حذیفه یافت زیر آن عبا
یا رسول الله بلطف خویشتن   تو عبای معرفت بر من فکن

جان ما را لذت قربت بده   فیض ما را در خور همت بده
حال ما پیش عیانست ای رسول   پس چه محتاج بیانست ای رسول

نقلی دیگر در این باب

هست نقلی آنکه آن صدر امین   با حذیفه گفت آنشب اینچنین
درمیان قوم رو ایندم عیان   پس ببین تا در چه کارند ایزمان
پس حذیفه گفت رفتم همچو باد   در میان آن گروه بدنهاد
پس کز آنشب باد تندی داشتی   دیگ بر آتش همی نگذاشتی
هر که بر آتش نهادی دیگ خویش   آمدی باد و همی بردی ز پیش
هر که را بر دست بد چیزی دگر   باد از دستش همی بردی بدر
پس ابوسفیان چو دید آن حال کار   در زمان برخاست مرد نابکار
گفت با جمع قریش ای مردمان   خویش را نیکو نگهدارید هان
هر یکی باید که داند حال چیست   همنشین خویش را داند که کیست
پس حذیفه گفت چون بشنیدم آن   یافتم مردی بر خویش آنزمان
دست او بگرفتم از وجهی نکو   گفتم آخر نام خود با من بگو
گفت من هستم فلان ابن فلان   از من ایمن باش ای پاکیزه جان
پس ابوسفیان دگر کرد این ندا   کای جماهیر قریش با وفا
می نباشد امن اکنون جای ما   فوت گشته اسب و اشترهای ما
می وزد بادی بغایت سهمناک   ناگهان ما را کند اینجا هلاک
زودتر زینجایگه رحلت کنید   ترک این جای پر آفت کنید
چون قریش این را شنیدند تمام   در زمان رفتند ز آنجا والسلام
حال چون دیدم دویدم از وفا   مژده بردم من بنزد مصطفا
گفتم ای آرام جان دوستان   شیب پایت باد چشم دشمنان
قصر دینت تا ابد معمور باد   دوستانت شاد و دشمن کور باد
لشکر کفار شوم پر ستیز   روی بنهادند یکسر در گریز
مدبر و منکوب و بیچاره شدند   پس بیکره جمله آواره شدند
کشته شد در وقعهٔ خندق یقین   سه تن از کفار و شش تن ز اهل دین
ای بلطف افتادگان را دستگیر   وی بحکمت واقف ما فی الضمیر
لشکر نفس و شیاطین روبرو   بر دلم ره بسته اند از چارسو
مانده ام حیران بدام نفس خویش   نی ز پس راهیست دل را نی ز پیش
از کرم بادی فرست ای کردگار   تا کند این لشکری را تار و مار
گر نه لطف تو رسد فریاد ما   وای بر جان و دل ناشاد ما
یا رسول الله هندوی توام   نی غلط خاک سر کوی توام
جان من قربان پیش کیش تست   گرچه جسم اینجاست جانم پیش تست
ای شده خاک درت تاج سرم   تا بکی محروم سازی ز آن درم
شب که از خاک درت یاد آورم   از بن هر موی فریاد آورم
چون رود در خواب شب خلق جهان   ز آه دل روشن کنم قندیل جان
پس فرستم آن نشان خویشتش   بر درت قندیل جان خویشتش
ای که مشعل میفروزی صبح و شام   آستان روضهٔ خیر الانام

سینه بشکاف و برون آور دلم   جای هیزم نه دل اندر مشعلم
تا برافروزم بیاد روی او   خوش بسوزم در چراغ کوی او
هر دلی کاندر سر کوی تو سوخت   خاک او شد شمع جنت برفروخت
ز آستانت یا امام المرسلین   طاقت دوری ندارم بیش ازین
وقت آن شد تا بقلاب قبول   در کشی نزدیک خویشم یا رسول
وقت آن آمد که بنوازی مرا   در سر آن کوی جا سازی مرا
کی بود یارب که جذب شوق یار   در کشد سوی خودم دیوانه وار
از دل و جانم زداید زنگ غیر   تا بر آسایم ز نقش شر و خیر
پس رساند در مقام قربتم   پس نشاند بر تخت وحدتم
دل ز قید این و آن عاری کند   پس بلطف خود مرا یاری کند
در خصوص وحدتم بالغ کند   وز عموم کثرتم فارغ کند
تا در آنجا بی دل و بی دین و کیش   فارغ از کلی بر آسایم ز خویش
منتهای همتم این نیت است   منتهای نیتم این همت است
حالیا داریم در دل نیتی   بسته ام القصه عالی همتی
یا رسد این همت اندر نیتم   یا رود سر در سر این همتم
گرچه هستم من ضعیف و دردمند   همت من هست عالی و بلند
عاقبت با وحدت خود میرسم   با کمال همت خود میرسم
ای دل اندر گلشن حضرت خرام   از درودش باز مشکین کن مشام
از درودش جان بحق واصل شود   آنچه می باید ترا حاصل شود
تا که رنگ آمیز چرخ سالخورد   هر دم آرد در نظر نقشی دگر
نقش لوح جان من یاد تو باد   روی دل در راه ارشاد تو باد
بر تو هر دم باد ای شمع شهود   از سحاب فیض باران درود

نقلی دیگر در این باب

خه خه ای مرغ بلی گوی الست   یاد دار آن عهد نیکوی الست
چون الستش را بلی دادی جواب   پس ز عهد خویشتنش سر برمتاب
زین بلی گر صد بلات آید بدست   جهد کن تا نشکنی عهد الست
در کمینت نفس و شیطان اندرند   تا ترا از عهد خود بیرون برند
در کمین تست نفس ارمنی   هان و هان تا عهد خود را نشکنی
چونکه تصدیقش نمودی در بلی   دم مزن در لا پس از لفظ بلی
لا مگو بعد از بلی ای مبتلا   تا از آن لا بر سرت ناید بلا
صیقل عشق از درون بزدایدت   آن الست و آن بلی یاد آیدت
گر گشاید ت چو مردان گوش جان   در بلی یابی تو ذرات جهان
همچنان اندر جواب آن الست   در بلا باشد همه ذرات هست
گر ترا بینا شود عین شهود   در بلی یابی تو ذرات وجود
در الست حضرت جانان ما   همچنان باشد بلی گو جان ما
گر ز غیبت برگشاید گوش حال   بشنوی تو این بلی بی قیل و قال
گر ترا باشد درین معنی گمان   رو و ان شیء را یکره بخوان
چون ترا تسبیح اقرارش کنند   کی بود ممکن که انکارش کنند

لیک تا تو همچو فرزین کج روی
بیگمان تسبیح ایشان نشنوی

میرسد پیوسته شوق متصل
زین الست و زین بلی جان و دل

در الست بربکم نیکو نگر
تا کمال خویش دانی سر بسر

خویش را اینک دریاب از تمیز
تا گرامی مخاطب ای عزیز

در نگر چه جوهری ای کامیاب
گر خداوندت الست آمد خطاب

حرمت خود را بدان تا چیستی
خود تو در پیمان و عهد کیستی

بس بلعب نفس دون از ره مرو
تو به بند او درون چه مرو

زانکه گر ناگه پیمان بشکنی
می نخواهد بود روی ایمنی

عهد خود گر بشکنی ای باخرد
مبتلا گردی و مردود ابد

می ندیدی کان قریظه بر جفا
چونکه بشکستند عهد مصطفا

گرچه بودند اندر آن جای حصار
هم بساعت سرنگون گشتند زار

گر کنی یکلحظه ترک کج روی
قصهٔ اهل قریظه بشنوی

چون ز نقض عهد خویش ادبران
چون فتادند در عذاب جاودان

معاودت بر قصهٔ قریظه

گفت ناقل هم در آن تاریخ سال
ماه ذی القعده بحکم ذوالجلال

حضرت در دین و دنیا برفرید
بر قریظه ناگهان لشکر کشید

چون ز خندق مشرکان گشتند باز
با دلی پر درد و جانی پر گداز

هر یکی سوی دیار خود شدند
هر یکی با کار و بار خود شدند

در زمان سلطان مازاغ البصر
مصطفای مجتبا خیر البشر

بازگشت آمد بیثرب شادمان
تا چه پیش آرد قضای آسمان

اهل دین چون آمدند آنجا فراز
پس سلاح از خویشتن کردند باز

ناگهان از حضرت فرد ودود
وقت پیشین جبرئیل آمد فرود

بد سوار و شد و پس با کر و فر
یک عمامه داشت ز استبرق بسر

اندر آندم بود خیر المرسلین
بیگمان در خانهٔ زینب یقین

هست نقلی کاندر آن شمع شهود
در مقام عایشه صدیقه بود

غسل میفرمود آنجا آن خلیل
کانچنان دریافت او را جبرئیل

شسته بودش مصطفا یک نیم سر
مانده بود از شستنش نیمی دگر

جبرئیل آمد چو دید آنرا چنان
پس سلامش کرد و گفت ای پاک جان

ای وجودت جوهر دریای راز
از چه کردستی سلاح از خویش باز

باز کردستی سلاح ای بار شاد
در چنین وقتی خدا عفوت کناد

جل شانه ز عزت تا جوق ملک
در سلاحند ای نبی در نه فلک

من بسرعت یا امام المتقین
از پی قوم آمدستم اینچنین

آمدستم با شتاب ای مهربان
تا ترا با قوم خود سازم روان

بر سر و بر روی جبرئیل آن زمان
ای عجب بنشسته بود آندم غبار

یک قطیفه بد ز دیبای ثمین
بیگمان بر مرکب روح الامین

پس در استادش رسول کردگار
پاک میکرد از سر و رویش غبار

پس چنین فرمود جبرئیل امین
کای وجودت رحمة للعالمین

حق همیگوید که حالی شو روان
بر سر اهل قریظه بدگمان

میروم من پیشتر ای مصطفا
تا کنم از بیخ و بنشان جا تها

میروم من پیش یا خیر البشر
تا کنم من جانشان زیر و زبر

تا در اندازم در ایشان زلزله
وآورمشان در خروش و ولوله

میروم من پیش پیش اندر حصار
تا کنم او قوم دون را تار و مار

یا رسول الله من رفتم مایست
گر محل و فرصه تاخیر نیست

چون رسول الله بشنید این صدا
گفت تا کردند در یثرب ندا

کای مسلمانان و ای اصحاب دین
هست فرمان خداوند اینچنین

آنکه هر کو تابع دین خداست
پی رو شرع شریف مصطفاست

می بباید کو نماز عصر خویش
در قریظه آوردنی کم ز بیش

پس علم دادش بدست مرتضا
گفت تو در پیش باش ای باوفا

پس علی با رایت نصرت شعار
راند تا آمد به پایین حصار

چون رسید آنجا علی مرتضا
فحش میگفتند ایشان بر ملا

چون علی بشنید آن دشنام زشت
بازپس گشت او و پای قلعه هشت

بازپس گردید آن شاه رشید
العجب در راه با حضرت رسید

پس پیمبر را چنین گفت ای رسول
می مرو نزدیک این قوم جهول

زانکه میگویند بیهوده بسی
کان شنیده می نیارد هر کسی

پس بگفت آن سید کون و مکان
گو بیا چیزی شنیدی زین خسان

ای علی زین راه وا گرده
گو بیا چیزی عجب بشنیده

مرتضا فرمود آری یا رسول
فحش میگویند این قوم جهول

فحش را طاقت نباشد طبع ما
بازگشتم زین جهت یا مصطفا

گفت حضرت چونکه بینندش مرا
هیچ نتوانند گفت ای مرتضا

پس روان راند آن شه کون و مکان
تا به پایین حصار آن خسان

بر یهودان بانک زد در دم نبی
کای برادرهای خوکان و کپی

حق شما را کرده رسوا بر ملا
بر شما اینک فرستادش بلا

حق تعالی خوارتان کرد ای خسان
بر شما آمد بلای ناگهان

پس بگفتند او گروه بیوفا
کای ابوالقاسم تو دانی حال ما

حال ما میدانی ای صاحب قبول
نیستی تو یا اباالقاسم جهول

در میان یثرب و جای یهود
بود دیهی نام او صورین بود

چون رسید رسول الله آنجایگاه
اهل صورین آمدند او را براه

گفت ایشان را پیمبر کای حشر
هیچ شخصی بر شما کردش گذر

پس بگفتند ای امام انس و جان
شیب بابت باد چشم دشمنان

دحیهٔ کلبی گذشت ای نامدار
بود او بر بغلهٔ بیضا سوار

یک قطیفه بود از دیبا بر آن
گر ندیده هیچکس مانند آن

بس نکو فرموده بود او ساز خویش
اینک اینک میرود او پیش پیش

مصطفا فرمود کان بد جبرئیل
کامده بود از خداوند جلیل

تا رود سوی قریظه در حصار
پس کند او قوم دون را تار و مار

قلعه‌شان اندازد اندر زلزله
وافکندشان در خروش و ولوله

در قریظه چون رسید آخر رسول
بر سر چاهی بفرمودش نزول

لشکر دین پی بر پی بس باشکوه　　آمدندش از پی حضرت چو کوه
تا بدان حدی که جمع مؤمنان　　وقت خفتن در رسیدندش روان
والعجب وقت پسین ایشان نماز　　هیچ یک ناکرده بودند از نیاز
زانکه فرمان خدا بود این چنین　　کانکه بگذارند در آنجا پسین
چون رسیدند ارچه بد وقت عشا　　عصر را کردند در ساعت قضا
مصطفا آن واقف اسرار غیب　　آن دم ایشان را نکردش هیچ عیب
آخر ایشان را رسول کردگار　　داد بیست و پنج روز آنجا حصار
تا یهود القصه در تنگ آمدند　　موم گشتند ارچه چون سنگ آمدند
خوف در دلهای ایشان کار کرد　　سینه‌شان پر خوار و جان افگار کرد
می طپیدی جان او و دونان زنیم　　تا چه پیش آید ز فرمان قدیم
بس حیی اخطب بی دین و کیش　　کرده بد الحق وفا بر عهد خویش
بعد غزو خندق او رد ابد　　رفته بد در قلعه با کعب اسد
بود همچون بیدلان جانشان　　تا چه پیش آرد قضای غیب دان
زره بگریختن نه تاب جنگ　　آمده چون سنگ جان خویش تنگ
روز و شب بنشسته اندر انتظار　　تا رود حضرت ز پایین حصار
حیله میکردندی و سودی نداشت　　درد دلشان هیچ بهبودی نداشت
چون یقین‌شان شد که سلطان حجاز　　بی مکافاتی نخواهد گشت باز
بس زبان بگشاد کعب بن اسد　　گفت ای قوم یهود بیخرد
حال این باشد که می بینید هان　　من سه صورت عرضه دارم این زمان
زان سه صورت ای گروه نامدار　　می ببایدتان یکی کرد اختیار
جمله گفتندش بگو تا چیست آن　　تا مناسب‌تر بجا آریم آن
گفت یا ترک یهودیت کنید　　با محمد سر بسر بیعت کنید
زانکه بالله آنکه روشن گشت حال　　آنکه او باشد رسول ذوالجلال
این همان پیغمبرست ای مردمان　　که خدا داده بتوریتش نشان
ما جرا بر خویش تاوان آوریم　　گر امان خواهیم ایمان آوریم
ما بوی ایمان بیاریم این زمان　　تا بماند مال و جان‌مان در امان
چون شنیدند این یهود بدسیر　　گوییا خوردند تیری بر جگر
جمله گفتندش معاذالله که ما　　دین موسی را کنیم ایندم رها
ما کتابی دیگر ای نیکو عیار　　کی کنیم آخر بتوریة اختیار
یا کر دین خویش را تمکین کنیم　　یا سر خود در سر این دین کنیم
مال و فرزند و زن و آیین ما　　سر بسر بادا فدای دین ما
سر چه خواهی کن تو با ما بیشکی　　لیک با ما این مگو بیدش یکی
کعب گفتا پس روی این رسول　　چون ندارید ای یهود از من قبول
بس بیاییدش که تا ما تن زنیم　　پس زن و فرزند را گردن زنیم
از میانشان جمله برداریم ما　　هیچ یک زانها نگذاریم ها
بعد از آن شمشیر بران برکشیم　　نعره‌ها چون شیر غران برکشیم
روی بنهیمش بر این قوم بلا　　پس کنیمش سر بسر جانها فدا
یا کر برداریم اینها از میان　　یا کر بردارند ما را بیکمان

کر محمد کر شود غالب کنون　　بیکمان بریزد از ما جوی خون
هم زن و فرزند ما برده کنند　　خاطر ما جمله آزرده کنند
بس چنین گفتند ایشان در جواب　　آنکه این رایی بود بس ناصواب
این زنان و طفلکان بیکناه　　کی روا باشد که سازیمش تباه
کشتن آخر چنین بیچارکان　　سود می ندهد بما غیر از زیان
گر کشیم اینها چنین بیغل و غش　　بعد از آن ما را نباشد عیش خوش
آنکه میداریم از جان دوست‌تر　　چون بریم آخر بدست خویش سر
کعب گفت ار این نیارید پیش بجا　　خصلتی دیگر بگویم با شما
ای یهود امشب شب شنبه بود　　عذر اگر آریم امشب به بود
زانکه این قومی که اینجا ساکن اند　　بیگمانی امشب از ما ایمن اند
جانشان بیشک ز ما ایمن بود　　کامشب از ما حرکتی صادر بود
بس بیاییدش که تا غدری کنیم　　ما بدین لشکر شبیخونی بریم
بس بتیغ و خنجر زهراب دار　　بیکمان زانها برآریمش دمار
جوش بنیازیمش بر اینها بیکمان　　تا چه ما را رخ نماید از زمان
گرچه فاسد گشته باشد شنبه‌ای　　بو که ما را زان بود روز بهی
شنبه ار فاسد کنیمش بر ضرور　　هم ببخشدمان خداوند غفور
چون ز کعب ایشان شنیدند این خطاب　　کعب را دادند در ساعت جواب
آنکه گر شنبه کنیم ایندم تباه　　بس بما آید فر و قهر اله
تو بمیدانی که از ما بیشتر　　چون بته کردند شنبه را اگر
چون برون رفتند از عهد نبی　　سر بسر گشتند با خوک و بکی
زین سخن با ما مگو ای نامور　　گر توانی بکن فکری دگر
کعب گفتا زین سه ام نیست بیش　　بس شما دانید و حال کار خویش
عاقبت آن زمره شوم جهول　　کس فرستادند نزدیک رسول
آنکه بفرست ای محمد نزد ما　　بولبابهٔ عبد منذر نزد ما
نزد ما بفرست او را یکدمی　　تا کنیمش مشورت با او همی
بولبابه را طلب کردند زان　　کز قدیم او بود هم سوگندشان
اوس را بد با قریضه بی نظام　　عهد و شرط دوستی بس تمام
بس فرستادش پیمبر در زمان　　بولبابه نزد او تردامنان
بولبابه در دم از حکم رسول　　شد بقلعه نزد او قوم جهول
بس بزرگ و کوچک و پیر و جوان　　بر سر راهش دویدند آن زمان
گوییا بودند اندر آتشی　　بس بزاری میکشند خوشخوشی
بس بدو گفتند ای نیکونفس　　از تو مشفق‌تر نمی بینیم کس
بوده ما دایم هم سوگند ما　　واقفی بر حال ناخورسند ما
زان طلب کردیمت ای با میمنه　　تا کنیم این لحظه با تو مشوره
زینهار ای بولبابه راز گو　　وآنچه باشد مصلحتمان بازگو
آنچه باشد مصلحت ای پاک جان　　می بگوییش تا بجا آریم آن
میکند احمد کنون ما را طلب　　چون کنیمش آخر ای نیکو ادب
ما بحکم مصطفا ای نیکخو　　مصلحت دانی که آییمش فرو

این سخن با مشورت با ما بگو / وآنچه باشد مصلحت با ما بگو
آنچه دانی مصلحت ای پاک جان / تو بگو تا ما بجا آریم آن
حق پیوند قدیم ای بولباب / کانچه دانی بازگوی بی حجاب
قلعه بسپاریم و بگشاییم در / یا که در بندان کنیم ای نامور
آنچه آن باشد صلاح اینزمان / ما بجا آریم ای روشن روان
بولبابه کین سخن زایشان شنود / در درج نطق را سر بر گشود
گفت رای من چنانست ای یهود / کو تمام آید از قلعه فرود
مصلحت آنست کین ساعت دلیر / خویش فرود آیید ازین بالا بزیر
لیک اشارت کرد در دم سوی [illegible] / یعنی او گردن زندتان سر بسر
بولبابه گفت من زانجا هنوز / بر نداشته بودم الحق پا هنوز
کو مرا معلوم شد بی ماجرا / کو خیانت کرده ام من با خدا
در اشارت من خیانت کرده ام / پس بدین زلت دیانت کرده ام
هم از آن بولبابهٔ نامور / شد روان تا مسجد خیر البشر
بر ستونی بست خود را بی مناص / گفت از اینجا خویش را اندم خلاص
تا کند توبه قبولم کردگار / یا چنین بسته بمیرم زار زار
یا پذیرد عذر من جان آفرین / یا بمانم تا ابد بسته چنین
عهد کرد آن لحظه مرد پاک جان / کو نیاید در قریضه بعد ازان
تا نیابد ایزدش در یک تمام / کو خیانت کرده با خیر الانام
زین خبر چون گشت واقف مصطفی / گفت اگر می آمد او نزدیک ما
بهر وی میکردم استغفار من / تا کرمی بخشید او را ذو المنن
لیک چون بستست خود را بر ستون / می نخواهم باز کرد او را کنون
همچنان بسته گذارم او ملول / تا دمی کو را شود توبه قبول
بعد از آن روزی رسول پاک جود / العجب در بیت ام سلمه بود
کاندرش روح الامین نزد رسول / گفت توبهٔ بولبابه شد قبول
وقت آن آمد که آزادش کنی / زین بشارت جان و دل شادش کنی
ام سلمه گفت آن شمع شهود / اندر آنساعت تبسم مینمود
پس بگفتم ای سرافراز عرب / ای وجودت هر دو عالم را سبب
حق تعالی دایمت خندان کناد / دشمنانت تا ابد گریان کناد
از چه میخندی تو ای صدر عرب / خندهٔ خود را بگو با ما سبب
پس چنین فرمود در ساعت رسول / آنکه توبهٔ بولبابه شد قبول
گفتم ار رخصت بود ای نیکخو / تا دهم حالی بشارت من باو
داد رخصت سید کون و مکان / گفت او را ده بشارت اینزمان
ام سلمه چون که رخصت یافتش / در زمان برخواست او بشتافتش
بر در حجره در استاد او خوشی / در بشارت این ندا داد او خوشی
کز ترا ای بولبابه مژده باد / زانکه توبه شد قبولت بر مراد
حق تعالی توبه ات کرده قبول / خویشتن را می مکن دیگر ملول
خلق در ساعت دویدندش درون / تا که او را برگشایند از ستون
بولبابه گفت از بهر خدا / بند مگشایید اینساعت مرا

تا رسول الله

تا رسول الله در پیش آیدم / پس بدست خویشتن بگشایدم
در نماز صبح چون خیر البشر / او فتادش ناگهی بر وی نظر
چونکه او را بسته دید و نامراد / شد بدست خویشتن او را گشاد
خالقا این نفس شوم جهول / پس خیانت با خدا کرد و رسول
وینزمان در بند شیطان و هوا / اینچنین سخت اوفتاده مبتلا
گر تو نگشاییش از لطف ای احد / همچنان بسته بماند تا ابد
وقت آن آمد که از لطف و خوشی / جان ازین بند هوا را وا کشی
وقت آن آمد که از لطف ای خدا / تو کنی از دام شیطانم رها
پس بلطف خویشتن شادم کنی / بند برداری و آزادم کنی
ای ز جودت دولت جاوید من / می برآور زودتر مقصود من
ای تو مفتاح فتوح بندگان / جان ازین بند هوا را وارهان
تا کز نغمی فی برج آبنوس / زین رواق آسا زند هر صبح کوس
جانم اندر کسوت اطلاق باد / وز ریاض عشقم استنشاق باد
منصبم جز منصب عالی مباد / یعنی از صلوات او خالی مباد
هر نفس پیچد ز حی لاینام / بر تو پاشان باد صلوات و سلام

در باب اسلام جماعت

اینچنین ثعلبت از آن صاحب کمال / کاندر آن شب از قضای ذو الجلال
می در آوردند از حکم ودود / جوق جوق اهل قریضه را فرود
ثعلبه سعیه اسید و سعیه نیز / با اسید ابن عبیده باتمیز
هر سه با جوقی هذیل پاک جود / کز تعلق با قریضه شان نبود
از قریضه نیز غالب تر بدند / با یراقی نیک با لشکر بدند
آمدند ایشان بر خیر الانام / پس باسلام آمدند ایشان تمام
پس بطوع آن قوم ایمان یافتند / ای زهی دولت که ایشان یافتند
هر چه می بینی تو از پیش خداست / تا کرا بخت است تا دولت کراست

قصه عمرو بن سعد قرظی

هم در آن شب از قضای کردگار / عمرو سعدی رفت بیرون از حصار
بود اندر عهد حضرت متفق / با قریضه می نبود او متفق
عهد خود نشکسته بود آن مرد کار / همچنان بر عهد خود بود استوار
چونکه عمرو آمد از آن قلعه بدر / کرد بر حراس پیغمبر گذر
میر حراس پیمبر بد همه / اندر آنساعت محمد مسلمه
چون محمد مسلمه او را بدید / جاوش آسا نعره بر وی کشید
گفتش آخر کیستی ای با وقار / کاندرین خرگاه شب داری گذار
رو نیارد کرد از بیم نیزه شیر / تو که باشی تا بشب آیی دلیر
گفت هستم عمرو سعدی بی سخن / آشنایم نیستم بیگانه من
نیستم ز اهل قریضه نابکار / همچنان بر عهد خویشم استوار
من نخواهم کرد با آن صدر بدر / تا که باشم زنده هرگز هیچ غدر
چون محمد مسلمه بشناخت او / راه دادش تا گذشت آن نیکخو
رفت شب در مسجد خیر البشر / شد برون آنجا که وقت سحر

بعد از آن غایب شد از ملک حجاز / هیچکس او را ندید القصه باز
بی‌نشان شد کسی از خاص و عام / گر کجا رفت و کی شد والسلام
چون رسول الله حال وی شنود / پس چنین فرمود آن شمع شهود
کز وفا و صدق بود او را مناص / ورنه هرگز کی شدی زانجا خلاص
هست ثعلبی آنکه عمرو و هوشمند / او فتاد القصه با ایشان ببند
گرچه بد با عهد خویش او بارشاد / با قریضه نیز در بند او فتاد
زین خبر چون گشت آگه مصطفا / گفت بر ما بنده است او را وفا
هست آیدم گر آن عهد الست / گر همی بی واسطه جان بر تو بست
فیض فضلت را کنی همراه ما / تا بعهد خویش نمایمش وفا
عاقبت اهل قریضه نابکار / حمله آوردند پا بین حصار
پس رسول الله بفرمان زود / می درآوردند ایشان را فرود
پس قبیله اوس گفتند ای رسول / قول ما در حق ایشان کن قبول
بوده اند این قوم همسوگند ما / پس بما بخش این گروه بینوا
در میان ما و این قوم کریم / دوستی بودست در عهد قدیم
یا رسول الله شفاعت کن قبول / چون اینها را بما بخش ای رسول
چونکه با اهل نضیر ای مصطفا / پیش ازین احسان نمودی از وفا
چونکه همسوگند با خزرج بدند / می بخشیدی تمام ای ارجمند
قول خزرج چون شنیدی ای رسول / هم در اینها قول ما فرما قبول
چون شنیدند از اوس حضرت این خطاب / هم بساعت داد ایشان را جواب
گفت هر حکمی که یکتن از شما / در حق ایشان کند بی ماجرا
ای گروه اوس راضی نیستید / نزد من در یک سخن باز ایستید
جمله گفتندش بلی ای باوفا / پس حکم فرما تو یک تن را ز ما
گفت پیغمبر که ای اهل رشاد / نزد من آرید سعد ابن معاذ
تا کند در شان ایشان حکم خویش / زانچه او گوید نه کم گردد نه بیش
و آن زمان سعد معاذ نامور / داشت زخم تیر خندق بر جگر
گرچه بر ظاهر جراحت داشت او / باطنی با روح و راحت داشت او
خفته بد در خیمه آن نازنین / زانکه او خیمه زنی از اهل دین
زن که او در خیمه‌اش آرام داشت / بشنو از من که رفیده نام داشت
حضرت او را اندر آن خیمه که بود / از برای او فرود آورده بود
تا بود نزدیک و جانش خوش کند / گاه گاه او را همی پرسش کند
چون مقرر شد بر آن بی‌پیش و کم / گر بود سعد معاذ آنجا حکم
در زمان رفتند اوس باوفا / تا بیارند او بنزد مصطفا
سعد مردی پردل و سنگین بدش / هم تمکن داشت هم تمکین بدش
پس وساده بر حمار انداختند / مرکب از بهرش مهیا ساختند
پس بکردند آن زمان او را سوار / تا برند او را بر صدر کبار
پس همی گفتند در راهش چنین / کای سعادتمند سعد پاکدین
چون رسی نزد شه کون و مکان / نیکویی کن تو بجای دوستان
زانکه پیغمبر ترا ای محترم / زین جهت فرمود است اینجا حکم

تا مگر آبی بر این آتش کنی / خاطر قوم قریضه خوش کنی
پس تو اندر حقشان احسان نما / وین گره از جان ایشان برگشا
از قدیم ایام یاران تواند / هم حلیف و دوستداران تواند
گر رسی فریادشان ور زی کنون / مصطفا بنهد از ایشان جوی خون
پس که میکردند بر سعد این خطاب / داد ایشان را در آن ساعت جواب
گر مرا خوانند سعد راست گو / یعنی اندر ما نباشد میل و رو
بعضی ایشان چون شنیدند این مقال / فهم کردند العجب حالی مآل
باز گشتند از پی سعد آن زمان / آمدند اندر بنی اشهل روان
پیشتر زان دم که سعد نامور / در رسد آخر بر خیر البشر
چون همی فهمیده بودند آنچه بود / پس خبر دادند از قتل یهود
عاقبت سعد معاذ بر فرید / چونکه نزدیک پیمبر دررسید
در زمان فرمود خیر المرسلین / کز برای سعد برخیزید هین
او شما را هست میر و پیشوا / احترام اوست واجب بر شما
پس نمایید از برای او قیام / کو بزرگ ماست لایق احترام
زود برخیزید یکسر پیش او / پس بحرمت می‌بیاریدش فرود
اوس گفتندش که ای سعد گزین / باد بر جان تو از حق آفرین
ای بزرگ و پیشوای محترم / ساختست مصطفا اینجا حکم
کانچه گویی از پسند و ناپسند / با قریضه هم بساعت آن کنند
سعد گفت ای حاضران بی ماجرا / جملگی عهدی کنیدش با خدا
که هر آن حکمی که من گویم روان / هیچ یک را می نپیچد سر از آن
قوم گفتندش که آری همچنین / حکم حکم تست ای سعد گزین
سعد پس رو کرد با سوی رسول / گفت ازین سو نیز داریدش قبول
بهر تعظیم شه آخر زمان / سعد مبهم گفت قول خود چنان
مال ایشان سربسر غارت کنند / در میان اهل دین قسمت کنند
پس زن و اولادشان بر بند / ملکشان در قبضه خویش آورند
گفت حضرت حکم کردی آنچنان / که حق از بالای هفتم آسمان
بعد از آن قوم قریضه بی‌قرار / شیب آوردند زان عالی حصار
غل بگردن دست بسته بر کتف / شرمسار و خوار و محزون و خرف
جمله اندر ورطه لعنت زبون / گویی ایشان را که فتنه بود خون
پس بخانه بنت حرث ناگهان / حبس کردند آن خسان زار و خوار
پس رسول الله شمع جمع جان / شد به بازار مدینه در زمان
پس چنین فرمود آن اصل وجود / تا گوی کندند در آنجا فرود
بعد از آن آن ناکسان مستمند / بر سر آن گو همی گردن زدند
جوق جوق آنجا همی بردند خوار / پس همی گفتند ایشان زار زار
جوق آوردند از ایشان برون / تا در آن گوشان فرو ریزند خون
بود با او جوق شوم بیخرد / هم حیی احطب و کعب اسد
پس بپرسیدند بعضی کعب را / آنکه ما را می‌برند ایدم کجا
کعب گفت از بهر کشتن می‌برند / نی بجای باز گشتن می‌برند

ما بدین نوعی که بیرون می برند / جرم ما را از پی خون می برند
می نبینند ار چه بردندش بسی / می نیابد باز پس زیشان کسی
جای بشناسید ای قوم یهود / غیر کشتن نیست بی گفت و شنود
جوق جوق ایشان همی بردند خوار / تا همه بردند و کشتندش بزار
قرب نهصد مرد بودند او خسان / سر ببر کشتندشان در یک زمان
اینچنین گفت آن بزرگ پاکدین / آنکه از ما باد بر جانش آفرین
گر حیی احطب بی نام و ننگ / داشت اندر بر قبایی سبب رنگ
چون بتیغ افتاد او مرد و خوار / او قبا را کرد در دم پاره پار
زانچنان کرد او لئیم بیوفا / تا پس از وی کس نپوشد آن قبا
چون حیی احطب آن شوم جهول / بسته را بردند نزدیک رسول
چون رسول الله دیدش حال وی / پس زبان بگشاد در ساعت حیی
گفت من در دشمنیت ای با خرد / من نکردستم ملامت نفس خود
لیک خوارست آنکه حق خوارش کند / ست انکار آنکه انکارش کند
بعد از آن رو کرد و گفت ای مردمان / اینچنین حکم خدایست این زمان
چونکه حکم حق بود پس چاره نیست / مرگ یکباره بود دو باره نیست
بد مقدر بر سر ما ملحمه / زان تقتل آمد یهود آنجا همه
حق تعالی خواسته بود الحق چنین / خواهش او بود زان شد اینچنین
بعد از آن بنشست اندر زیر تیغ / تا زدندش گردن آندم بی دریغ

روایت عروه ابن زبیر رض

عروه ابن زبیر پاکدین / کرده است از عایشه نقل اینچنین
آنکه او گفت از زنانشان یکی / می نشد کشته در آنجا جز یکی
وآن زن اندر نزد من در بند بود / واندر آن بند او بسی خرسند بود
بود در بند و همی خندید او / بلکه اندر بند می خندید او
آنچنان خندیدی اندر سادگی / گر کسی در مژده آزادگی
حضرت و اصحاب در بازار بود / میبردندی گردن اهل یهود
تا کیان کردند آن زن را طلب / تا کشند آن زن ببازار العجب
در زمان برخواست بیرون رفتن زن / گفت ای زن تا کجا خواهی شدن
گفت خواهم شد سوی بازارتان / تا مرا گردن زنند ایندم روان
گفتمش کاری مگر بد کرده / کاینچنین در نفس خود آزرده
پس نداد آن زن مرا آندم جواب / پس سوی بازار رفت او با شتاب
همچنان خندان نشست آن زن همی / تا زدندش گردن اندر یکدمی
عایشه گفتا نشاط آن زنش / دانکه بود آندم یقین بر کشتنش
همچنان در خاطرم باشد عیان / همچنان دارم تعجب اندر آن
واقدی کو مرغ همت رام داشت / گفته است آن زن نبانه نام داشت
بود نام شوهر آن زن حکم / بد زنی در دین خود ثابت قدم
زان پیمبر کشت آن زن را بزار / گر یکی را کشته بود او نابکار
نام کشته بود خلاد از قضا / کشته زن آن را بسنگ آسیا
چونکه میکشتند آن قوم جهول / العجب بنشسته بود آنجا رسول
ش و مردان و زپیر ارجمند / گردن اهل قریظه می زدند

روایت ابن اسحاق

ابن اسحاق آن امام راستان / اینچنین گوید در اینجا داستان
گر قریظه بود مردی نامجو / بد زبیر ابن باطا نام او
والعجب روز بعاث او برملا / ثابت ابن قیس کرده بد رها
موی پیشانی او ببریده بود / پس خلاصش نیز گردانیده بود
ور دم قتل قریظه سرنگون / دید ثابت ابن باطا را زبون
بود پس پیر و ضعیف و ناتوان / والعجب در پای او بندی گران
چونکه ثابت ابن باطا را بدید / از وفا فی الحال نزد او دوید
گفتش آخر می شناسی تو مرا / گفت آری می شناسم من ترا
گفت خواهم تا مکافاتت کنم / پس خلاص از قتل و آفاتت کنم
ابن باطا گفت هر ذات سلیم / میکند آری مکافات کریم
رفت ثابت نزد پیغمبر روان / گفتش ای نور زمین و آسمان
ای مرا هر دم ز کویت رفعتی / ابن باطا راست بر من منتی
من همیخواهم که جبر آن کنم / هر چه فرمایی ولیکن آن کنم
گر بمن بخشی تو او را این زمان / دور نبود ای شه آخر زمان
گفت حضرت در زمان کای با وفا / رو که خون او بخشیدم ترا
چونکه ثابت این ز پیغمبر شنید / خواست نزد ابن باطا برد نوید
گفت مژده باد ابن ساعت ترا / گر ترا بخشیده پیغمبر مرا
ابن باطا گفت پیر سالخور / که نه زن باشد نه فرزندم دگر
هم تو خود انصاف ده ای باثبات / کاینچنین کس را چه کار آید حیات
گفت ثابت نزد پیغمبر دگر / کای تویی سلطان مازاغ البصر
منتی بر من نه ای خیر الانام / پس مرا بخش اهل و فرزندش تمام
گفت بخشیدم ترا رو شاد باش / منت خود جبر کن آزاد باش
ثابت القصه همی بار دگر / آمد و داد ابن باطا را خبر
کاهل و اولاد ترا ای پیر هین / کرده است آزاد خیر المرسلین
ابن باطا چون شنید این گفت باز / کای برادر اهل بیتم در حجاز
گر مرا اینها نباشد هیچ مال / زندگانیشان نباشد جز وبال
اهل و بیتی کان نباشد مالشان / بد بود هر جا که باشد حالشان
بار دیگر ثابت صاحب کمال / رفت نزدیک رسول ذو الجلال
گفت مال ابن باطا را تمام / هم کرم فرمای یا خیر الانام
مصطفی فرمود مالش را دگر / آن ترا بخشیدم ای نیکو سیر
رفت ثابت گفتش ای پیر دژم / مصطفی بخشیده مالت نیز هم
هم تو هم اهل و عیال و مالها / سر بسر بخشیده شاه انبیا
ابن باطا کرد باز از وی سؤال / گفت ای ثابت دگر برگوی حال
باز گو کان شخص کو چون جان بدی / همچو آیینه رخش تابان بدی
در قبیله هر کجا یک زن بدیش / فتنه او چشم صید افکن بدیش
در جمال او بدی حیران خرد / یعنی آن سالار ما کعب اسد

حال او گو تا دلم گیرد قرار / گفت ثابت آنکه او کشته شد خوار
گفت برگو تا چه کردندش دگر / با حیی اخطب نیکو سیر
گفت او را نیز هم کشته شد خوار / در میان خاک افکندند خوار
گفت آنکو بود میر و محترم / حامی ما بود در روز جنگ هم
می‌نبودی چون خودش پیشه سوار / یعنی اعزال سمول نامدار
گفت ثابت نیز کو را کشته شد / سر بریدند و بخاک انداختند
ابن باطا گفت ای پاکیزه تن / حق آن منت که دارم با تو من
کرم ملحق بدیشان کن روان / زانکه بی ایشان نمیخواهم جهان
زین خبر دل چون تنور آتش است / بعد ازیشان زندگانی ناخوش است
زانکه این باشد دارم دوست آن / گر رسم من زود نزد دوستان
چونکه ثابت ابن باطا این شنید / در زمان بنشاند و او را سر برید
چون ابوبکر گزین بشنید این / آنکه گفته ابن باطا اینچنین
کم مرا ای ثابت پاکیزه جان / زود نزد دوستان خود رسان
گفت در دوزخ رسند ایشان بهم / پس در آن مانند جاویدان بهم

تمامی سخن بنی قریضه علیه اللعنة

آن گل نسرین گلزار قدم / آنکه باد از ما درودش بهم
آن نهال روضهٔ دار السلام / آنکه بیحد هر زمانش از ما سلام
آن تذرو شاخ شمشاد وجود / آنکه بیحد هر زمانش از ما درود
گفت در روز قریضه اینچنین / آنکه نیکو بنگرید ای اهل دین
وانکه رسته باشدش بر عانه مو / سر برید او را ازتن بی گفتگو
چون نبی فارغ شد از قتل یهود / کرد قسمت بر صحابه آنچه بود
جمله اموال و زنان آن گروه / کرد قسمت بر صحابه آن باشکوه
هر که او بر اسب بود آنجا سوار / داد سه سهمش رسول کردگار
وانکه او را می‌نبود اسب ای عجب / داد یک سهمش آن شاه عرب
با صحابه بد در آن نیکو غزا / سی و شش سر اسب از حکم خدا
آن غنیمت کان میان مؤمنان / اندر اول رفت قسمت بود آن
بعد از آن سلطان ملک اصطفا / خواجهٔ کونین یعنی مصطفا
سعد انصاری فرستاد از طرب / در زمین نجد در حی عرب
تا فروشد بردها آن باصلاح / در بهای او خرد اسب و سلاح
سعد انصاری روان شد همچو دود / زود آورد آنچه حضرت گفته بود
مصطفا زان بردهای بختیار / بهر خود ریحانه فرمود اختیار
با جمال و بی علاقه بود آن / دختر عمرو حنافه بود آن
بود او سرّیت خیر البشر / تا که حضرت رفت ازین عالم بدر
بد حریص آن حضرت قدسی جناب / کو کند زن را و دارد در حجاب
گفت ریحانه که ای شمع قدم / همچنین بگذار در ملک خودم
که سبکباری من و تو یکسان / اندر اینست ای رسول انس و جان
چونکه ریحانه چنین گفتش رسول / همچنان کو گفته بد کردش قبول
عاقبت ریحانه بی بیش و کمی / گرچه بد سرّیت حضرت همی

بجان

همچنان بر دین خود بد بی مجاز / وز یهودیت نمیگردید باز
طبع او چون زنگ او ملت گرفت / پس رسول الله از او عزلت گرفت
خاطر پاکش از او رنجیده شد / طبع حضرت نیز از او گردیده شد
ناگهان یکروز خیر المرسلین / نور عالم رحمةً للعالمین
با صحابه خویشتن بنشسته بود / دل بکلی با خدا پیوسته بود
کز پس پشت خود آن سلطان دید / ناگهان آواز نعلینی شنید
پس چنین فرمود با یاران خویش / کاینک آمد ثعلبه سعیه به پیش
تا بشارت آورد کامدم بکام / گشته ریحانه مسلمان تمام
پس درآمد ثعلبه گفت ای رسول / ای وجودت در دریای قبول
مژده بادت زانکه ریحانه کنون / آمد از دین یهودیه برون
پس باسلام آمد از حسن یقین / یافت ریحانه کنون ریحان دین
این زمان در روح و در ریحان بود / همدم ریحانهٔ ایمان بود
مردم از حق روح و ریحان و سلام / بر تو یاران باد یا خیر الانام
باد از حق آفرین بر جان تو / جان مروح باد از ریحان تو

وفات سعد معاذ

چون رسول الله شمع جمع جان / گشت فارغ از قریضهٔ بدگمان
زخم سعد بن معاد منزجر / بسته شد ناگاه گشت او منفجر
پس چنین فرمود سلطان حجاز / تا بخیمهٔ آن زنش بردند باز
باز با اصحاب خویش آن ارجمند / بازگشتند و بیثرب آمدند
چون رسید آنجا یکه سعد معاد / در زمان در ورطهٔ نزع او فتاد
عایشه صدیقه ام المؤمنین / گفت وقت نزع سعد پاکدین
رفت در بالین او نیکو سیر / یا رسول الله بوبکر و عمر
چونکه اندر حال وی بگریستند / زار زار از بهر وی بگریستند
من بدم در حجرهٔ خود برقرار / می‌شنیدم گریه‌های زار زار
گریه‌های زار بوبکر و عمر / می‌نمی‌کردم تمیز از یکدگر
پس یکی پرسید از او کای باوفا / اندر آن حالت چه کردی مصطفا
عایشه گفتا که آن نیکونفس / گریه و زاری نمی‌کردی و بس
لیک زاندوهی که بر وی می‌نشست / می‌گرفتی او محاسن را بدست

حکایت دیگر که در آن سال شد

ماه ذی الحجه در آن سال العجب / شد سوار آن سید و صدر عرب
رفت اندر بیشه آن نیکونهاد / تا که اندر بیشه از اسب او فتاد
چونکه بود از حق تعالی خواستش / گشت بخراشیده پای راستش
پس بخانه در نشست آن همایون / پنج روز از خانه می‌نامد برون
سر بسر آن پنج روز او سرفراز / همچنان بنشسته فرمودی نماز
هم در آن سال از قضای غیب دان / حج و عمره فرض شد بر بندگان
گرچه واجب شد حج آن سال از قضا / داشت بی مانع مؤخر مصطفا
سال هفتم مصطفای مجتبا / رفت بیرون تا کند عمره قضا
چون ز حال خویش صاحب راز گشت / العجب ناکرده عمره بازگشت

سال هشتم فتح و نصرت رو نمود
زانکه در آن سال فتح مکه بود

در نهم بوبکر و جمع مؤمنان
از مدینه کرد بهر حج روان

در دهم آنحضرت عالی‌مطاع
رفت و آوردش بجا حج الوداع

گر بود ما را همی در عمر امان
بر تو خوانیم این زمان تفصیل آن

باز ای دل یاد کن از کوی یار
جان معطر ساز باز از بوی یار

ای که داری عنبر کوی رسول
جان معطر ساز از بوی رسول

بوی او می آردم در وجد و حال
میرساند جان بسر حد کمال

بوی او ره میدهد در جان مرا
میکند بیخویش بیخویشان مرا

بوی او وقت دلم خوش میکند
بوی او آبم بر آتش میکند

یا رسول الله من زار نزار
گریم از شوق فراقت زار زار

آتش شوق تو جانم سوخته است
گاه پیدا که نهانم سوخته است

تا کی از خود دور میسازی مرا
وقت آن آمد که بنوازی مرا

وه چه باشد گر شبی مست و ملنگ
روی مالم بر سر کویت بسنگ

گر شبی خاک درت را جا کنم
کی حدیث جنة الماوی کنم

کعبه مقصود من کوی تو بس
جنت فردوس من بوی تو بس

یا که اندر آستانت جا کنم
یا که سر در کار این سودا کنم

جای من جز آستان تو مباد
ورد من جز داستان تو مباد

یا اله الخلق یا پروردگار
واقف حال نهانی و آشکار

جان و دل را وجد و ذوق و حال بخش
واندر آن حال احسن احوال بخش

خواهمش تا جان من شادان کنی
یا من آنچه هست بهتر آن کنی

گرچه هستم در ره دین بیوقار
لیک از فضل توام امیدوار

پس ز فضل خویش کن جانم قوی
راه ده دل را بگنج معنوی

آنچه مقصود دل پاکان بود
قصد این ناپاک ای پاک آن بود

ای تو مستغنی ز هر ناپاک و پاک
نی ز پاکت نی ز ناپاکت چه باک

هست امیدم کز کرم پاکم کنی
کحل خود در چشم ادراکم کنی

تا بفضلت من ببر سر رسم
در مقام خاص بی پیسر رسم

پس بنو بینم بنو گویم تمام
من نه باشم پس تو باشی والسلام

تا ازین فانوس زنگاری لگن
هست روشن چار طاق انجمن

شمع فانوس تنم یعنی که دل
باد روشن از درود متصل

هردم از حق عنبر افشان سلام
باد بر روح تو یا خیر الانام

باب ششم در بیان آنچه در سال ششم از هجرت بوده و فرستادن حضرت رسل را بملوک اطراف و غزای حدیبیه و اسلام ابو هریره رضی الله عنه

آنکه عقلش زین رواق آبنوس
میزند هفت نفیر و بخ کوس

تشنه لعل لب او حور عین
خاکروب کوی او روح الامین

زان دوتا شد چرخ با چندین عتاب
تا ببوسد خاک او قدسی جناب

جسم چبود ذره از خاک پاش
روح چبود قطره از آب پاش

هر دو عالم شد طفیل خاک پاش
صد هزاران جان ما هردم فداش

جرعه نوش بارگاه کبریا
سبز پوش عالم نور و ضیا

نور فانوس مزارش آفتاب
شمع بزم چاکرانش ماهتاب

در رکابش از پی فتح و فتوح
در صباح انا فتحنا خوانده روح

دفع چشمش عقل کل هر بامداد
از سر اخلاص خوانده ان یکاد

آفتاب افتاده زآنرو بر زمین
تا نهد بر خاک کوی او جبین

زان کمر بسته جوزا بر درش
یعنی از جانم غلام و چاکرش

گرچه عقل اندر پی کنهش شتافت
خسته گشت و پایه قدرش نیافت

ای زهی قرب و مقامات شهود
وی زهی حسن کمالات وجود

ای زهی جاه و جلال و احترام
متصل بر روح او باد السلام

تا بود مهر تو با جان متصل
متصل بادت درود از جان و دل

چون ز عطر نعت و ریحان سلام
اهل مجلس را معطر شد مشام

باز گردم با سر مقصود من
بر تو خوانم قصه مولود من

در ربیع الاول از حکم اله
اینچنین نقلست کان عالم پناه

لشکر خود آن شه دولت مزید
بر سر اهل بنی لحیان کشید

چون بنی لحیان شدند آگاه از آن
سر بسر بگریختندش در زمان

پس بر فتند آن گروه ناپسند
ای عجب بر قله کوهی بلند

چون نبی در منزل ایشان رسید
یکتن از قوم بنی لحیان ندید

چون ندید آنحضرت آنجا هیچکس
در زمان گردید از آنجا باز پس

بازگشت او چونکه در عسفان رسید
اندر آنجا قبر مادر را بدید

پس در آن موضع طهارت کرد او
قبر مادر را زیارت کرد او

آنکه بد مستغرق بحر یقین
از بریده میکنند نقل اینچنین

چونکه در عسفان رسید آن نیکخواه
من ملازم بودمش آنجا بگاه

پس در استاد از سر شوق و نشاط
پس همی فرمود هر سو احتیاط

چونکه از هر سوی نیکو بنگرید
اندر آنجا قبر مادر را بدید

در زمان شد بر سر آن بوالعجب
پس طهارت کرد آن صدر عرب

چون طهارت کرد آن دانای راز
پس هم آنجا کرد دو رکعت نماز

چون دو رکعت کرد آن کان مراد
ناگهان در گریه و زاری فتاد

چونکه اصحاب اندر او بنگریستند
جمله با حضرت خوشی بگریستند

پس دگر برخواست آن دانای راز
بار دیگر کرد دو رکعت نماز

پس دعا فرمود آن عالم ملاذ
بار دیگر هم بگریه او فتاد

ما دگر چون حال وی بنگریستیم
همچنان با وی دگر بگریستیم

چونکه فارغ گشت از آن حالت رسول
روی با ما کرد کای اهل قبول

حال خود گوئید تا بر چیستید
واندر این ساعت چرا بگریستید

این همه زاری که کردید العجب
باز گوئیدش چه بود او را سبب

چونکه حضرت کرد ما را این خطاب
در زمان دادیم حضرت را جواب

کای وجودت فیض فضل لایزال
در وجود خویش بر حد کمال

چون گریستی ای شه عالم فروز
ما دگر کردیم این زاری و سوز

چون ترا دیدیم ما زاری کنان
باتو گشتیمش موافق بیگمان
چونکه بد در جان ما یاری تو
زاری ما خواست از زاری تو

پیروی دین تو از جان کنیم
آنچه خواهی کرد ما هم آن کنیم
هر که باشد یکجهت با یار خویش
کار یار خویش سازد کار خویش

سر که با خاک درت یکرنگ نیست
لایق آن سر بغیر از سنگ نیست
پس چنین فرمود ما را مصطفا
آنکه آخر پس چه بد ظن شما

پس بگفتیمش که ظن بود آنچنان
کز غذایی میرسد ای پاک جان
پس دگر فرمود خیر المرسلین
کز نبد ای پاکدینان هیچ ازین

پس بگفتندش که بد ظنی دگر
عرضه داریم آن ایا خیر البشر
ظن چنان بردیم ای عالی مذاق
آنکه بتکلیفی رود ما را سیاق

آنچنان تکلیف کو را در جهان
می نباشد امتت را تاب آن
پس چنین فرمود آن اصل وجود
کای وفاداران من این هم نبود

لیک چون اینجا رسیدم من ز راه
قبر مادر دیدمش اینجایگاه
پس دو رکعت کردم اینجا من نماز
هم طلب کردم ز حق بی نیاز

از خدا درخواستم بسیار من
تا کنم از بهرش استغفار من
پس خداوند کریم مهربان
دفع کردم منع فرمودم ازآن

پس دو رکعت کردمش آنجا دگر
بو که بدهد اذن رب دادگر
می ندادم اذن و کردم زجر ازآن
زآنجهت بگریستم من آنچنان

چونکه فرمود آن سرافراز عرب
در زمان مرکوب خود کردش طلب
پس سواره گشت آن شمع حجاز
روی کرد اندر مقام خویش باز

هم در آن حال از خداوند ودود
جبرئیل آورد این آیه فرود
ناقه از سنگینی وحی خدا
ماند و نتوانست جنبیدن ز جا

قوله تعالی و تقدس ما کان للنبی والذین آمنوا ان یستغفروا للمشرکین ولو کانوا اولی قربی من بعد ما تبین لهم انهم اصحاب الجحیم ترجمه

معنی این آیه ای پاکیزه دین
هست اندر نزد اهل ظاهر این
نیست جایز مر رسول و مؤمنان
کردن استغفار بهر مشرکان

نیست جایز کین طریق آرند پیش
ور چه مشرکشان بود ابناء خویش
پس رسول الله چون بشنید این
در زمان فرمود آن دانای دین

گر شدم بیزار از مادر چنان
گر شد ابراهیم از آزر بیگمان
گرچه نقل اینچنین است ای پسر
لیک ما از پیش دادیمت خبر

کز محبت طبری آن پر یقین
در خلاصه کرده نقلی اینچنین
آنکه روزی مصطفای رهنمون
با صحابه خویش آمد در حجون

یکزمان آنجا بحق دمساز گشت
شادمان زآن پس از آنجا باز گشت
پس چنین گفت آنزمان خیر البشر
آنکه من درخواستم از دادگر

تا بداد اینجایگه کام مرا
زنده فرمود از کرم مام مرا
پس بمن آورد ایمان العجب
زآن جهت در جانم افتاد این طرب

می تواند بود کین صورت چنین
بعد از اول بوده ای صاحب یقین
چون چنین نقلی بود ای پاکزاد
پس چنین باید که باشد اعتقاد

چون چنین نقلی ترا دادم بدست
پس چنین کن اعتقاد ای حق پرست
زانکه داند آنکه او عاقل بود
آنکه این را جهد بر ناقل بود

تا بود در کون آثار وجود

رفتن حضرت صلوات الله علیه بغابه

بر تو هر دم از خدا آید درود

هم ربیع الاول آن سال از قضا
رفت از یثرب بغابه مصطفا
از مدینه تا بغابه ای رشید
هست مشهور آنکه باشد یک برید

یک برید ای طالب ثابت قدم
چار فرسنگ است نی بیش و نه کم
سلمه اکوع امین پاکدین
در بخاری کرده نقلی اینچنین

آنکه هر روزی چاشتگاهی بی غمی
از مدینه آمدم بیرون همی
اشتران مصطفا بهر چرا
بود در ذی قرد از بهر چرا

چون برون آمدم از بهر طوف
دیدم اندر ره غلام ابن عوف
پس خبر داد آن غلام آنچنان
آنکه عطفان آمدندش بیگمان

اشتران حضرت خیر الانام
غارتیدند و ببردندش تمام
پس در آن سادم هم آنجا در کمین
پس سه بار آنجا ندا دادم چنین

یا صباحا ای گروه مؤمنان
هیچ بشنید و شتابید آنزمان
آنچنان دادم من آواز از قدر
کز شنیدند اهل یثرب سر بسر

اهل یثرب را چو واقف ساختم
از پی عطفان به تنها تاختم
با قوم عطفانیان تند خو
کآمده بودند بر آبی فرو

پس همیگفتم من ابن اکوعم
کاندرانیدم نیست چون خود انجمم
روز آن باشد که از بالای زیر
روبهان پیدا شوند از نره شیر

روز آن باشد کنون اندر مصاف
مرد صف پیدا شود از مرد لاف
هر کسی اسباب خود چون کرده اید
هر کسی شیر از چه پستان خورده اید

این همیگفتم من و می تاختم
تیرشان پیوسته می انداختم
وی عجب زآن قوم شوم بدسیر
در ربودم سی عدد برده دگر

باز بس استاندم آن اشتران
کآمد آنجا سید کون و مکان
گفتمش ای صدر و بدر کائنات
صدهزاران همچو من هر دم فدات

دایما لعل لبت پر خنده باد
چشمهای دشمنت برکنده باد
بر سر آبست دشمن اینزمان
تشنه اند و خسته حال و تیره جان

آنکه ما در کوب کمتر از نسیم
گر روی حالی بر ایشان بی سیم
پس مرا فرمود آن سلطان دین
آنکه بر جان بادش از ما آفرین

گرچه مالک گشتی ای روشن ضمیر
اینزمان آهسته باش و سهل گیر
یا ز حضرت کو هر دریای راز
هم از آنجا سوی یثرب گشت باز

پس بلطف و رحمت خویشم نواخت
داند آن را هم ردیف خویش ساخت
هر دم از ما شکباران درود
بر تو باشد ای در بحر وجود

کیفیت صلات استسقا

هم در آن سال از قضای بی نیاز
کرد حضرت بهر استسقا نماز

گفت انس آن پاک جان پاک دین
آنکه اندر عهد خیر المرسلین

او فتاد اندر عرب قحطی تمام
خلق آمد بر در خیر الانام

پس چنین گفتند یا خیر البشر
ای وجودت فیض فضل دادگر

ای فراز عرش رحمان جای تو
عرش را زینت ز خاک پای تو

ای کمینه چاکرت روح الامین
ای وجودت رحمة للعالمین

نامده سالی باران یا رسول
هست پرغم جان یاران یا رسول

جان درویشان زغم فرسوده هم
خشک شد هر جا درختی بوده هم

شد مواشی زین جهت یکسر هلاک
خلق زین معنی بود اندوهناک

آمدست ای قدوه جان تنگ سال
گشته پر خون جان ارباب عیال

گشنگی در دل شرار افروخته
تشنگی و قهر جانها سوخته

الغیاث ای سید و صدر عرب
بهر ما کن از خدا باران طلب

الغیاث ای حضرت عالم پناه
از خدا از بهر ما باران بخواه

الغیاث ای حضرت عالی نفس
اهل دین را بهر حق فریاد رس

چونکه زیشان مصطفی بشنید این
در زمان فرمود کای اصحاب دین

گر شما صدقه بدرویشان دهید
مهر رحمت بر دل ایشان نهید

چون چنین کردید ای قوم زبون
در فلانه روز آیید پس برون

تا کنم بهر شما باران طلب
تا نمانید اندرین رنج و تعب

در زمان رفتند اصحابش روان
وآنچه او فرمود کردند آنچنان

روز موعد با تمامی سکون
مصطفی فرمود با یاران برون

پس شدند اندر مصلی استوار
با خضوع و با خشوع و با وقار

پس مقدم شد امام اهل راز
کرد با اصحاب دو رکعت نماز

در نماز آن پاک جان ارجمند
خواند قرآن خوش با آوازی بلند

بودی الحق عادت خیر البشر
در نماز عید و استسقا دگر

خواندی اندر رکعت اول تمام
فاتحه با سوره اعلی تمام

همچنین در رکعت ثانی از آن
فاتحه با غاشیه خواندی روان

چون نماز القصه فرمودش تمام
روی کرد اندر خلایق آن امام

پس تفال را شه ملک دنا
می بگردانید آن ساعت ردا

زانجهت کرد آنچنان تبدیل حال
تا بگردد با فراخی خشک سال

پس بزانو در نشست اندر خضوع
دستها برداشت با حسن خشوع

پس بگفت آنگاه تکبیری بلند
بعد از آن خواندی دعا آن ارجمند

اللهم اسقنا غیثا مغیثا هنیئا مریئا

گفت راوی چونکه خیر المرسلین
این دعا فرمود آنجا اینچنین

هم بساعت از دم شاه عرب
گشت پیدا تازه ابری العجب

پهن شد آن ابر در روی هوا
در زمان پوشید او روی سما

رعد پس بنهاد غریدن گرفت
در زمان بنهاد باریدن گرفت

پس همی بارید باران ای عجب
در مدینه هفت روز و هفت شب

دم نزد باران در آن مدت دمی
منفصل باران همی آمد همی

جمعهٔ دیگر تمام اهل دین
آمدندش نزد خیر المرسلین

پس بگفتند ای شه کون و مکان
ای سحاب امن و باران امان

جمله روی زمین بگرفته آب
خانهای مردمان گشته خراب

متصل می آید این باران شتاب
هفته تا کس ندیده آفتاب

راههای کوچها بربسته شد
خاطر اصحاب ازین رو خسته شد

الغیاث از بهر یاران کن دعا
پس برای دفع باران کن دعا

دفع باران را دعا کن یا رسول
بهر یاران را دعا کن یا رسول

یا رسول الله حالی کن دعا
تا خدا باران بگرداند زما

چونکه بشنید این سخن صدر عرب
داشت از حال بنی آدم عجب

درج مروارید را در باز کرد
وآن تعجب خنده آغاز کرد

کرد چندانی تبسم آن شفیق
گر گهر بنموده شد زیر عقیق

اللهم حوالینا ولا علینا

پس دگر برداشت دست آن ربا
کرد بهر دفع باران این دعا

این دعا چون کرد شاه نیک سیر
از مدینه در زمان بشکافت ابر

می نمود آن العجب چون اسپری
کان سپر بود آسمان را چون دری

در حوالی مدینه همچنان
خوش همی بارید باران بیکران

وی عجب در شهر یک قطره همی
می نمی بارید بی بیش و کمی

ای زهی تاثیر دعوات رسول
ای زهی حسن و مقامات رسول

تا شبیه پر زنگاری لباس
تازه وضعی می نهد مردم اساس

مردم از حضرت درود بی قیاس
باد بر سلطان ماهیت شناس

کرده اند اینجا یکه نقلی دگر
مستمع شو تا دهم زآنت خبر

آنکه چون حضرت شه هر دو سرا
آنچنان بشکافته دید ابر را

کرد پس شرب قدرت فرد و دود
خیمه از ریزه باران بسته بود

در نظر آمد رسول آن را عجب
در تبسم زانجهت بگشاد لب

پس تبسم کرد چندان از شهود
آنکه دندانهای پیش او نمود

پس چنین گفت آن شه عالی سداد
حق مکافات ابوطالب کناد

زانکه او گر زنده بودی این زمان
می شدی ز ابیات خویش او شادمان

چون علی مرتضی بشنید این
در زمان برخواست گفت ای شاه دین

گوییا آن ابیات میخواهی مگر
تا بخوانم بر تو یا خیر البشر

گفت حضرت آری ای پاکیزه جان
گر ترا یاد است آن را باز خوان

معنی منظوم ابوطالب

حق تعالی داد باران تشنگان
از دعای سید کون و مکان

یافت باران زان همی ایتام ما
پس دگر سیراب از او انعام ما

پس بنی هاشم نکوخواه ویند
در پناه عزت و جاه ویند

غالب اندر رزم و صدر بزم اوست
صدر بزم و غالب اندر رزم اوست

هر که زد دستش بدامان دولتیست
وانکه پیوست اندرو هم فرصتیست

ما نمیداریم دست از دامنش
گر بقتل آییم در پیرامنش

صد هزاران جان چون ما بیقرار
باد بر خاک کف پایش نثار

از کتابی بعد از آن شخصی دگر
کرد نظم این معنی بس معتبر

شکر بی پایان و حمد بی عدد / یاد فرد حی قیوم احد
کز دعای حضرت خیر البشر / داد باران از خلایق بی شمر
روی چون کرد او بسوی آسمان / کرد حق حالی بما باران روان
بر ضعیفان می ببخشود از کرم / در بر وی خلق ما بگشود از کرم
آنکه حق فرمود باران را عطا / بود بی شک از دعای مصطفا
بود آن از جاه خیر المرسلین / گفت بوطالب چنان بود و چنین
هر که گوید شکر باید پیش هم / پندش کافر سرای خویش هم
چون رسول الله شمع جمع دین / معنی آن نظم بشنید اینچنین
گفت آخر شاعری ای با تمیز / گر نکو گفته نکو گویی تو نیز
گر سخن در شعر گوید هر خبیث / شعر نیکو را دلیلست این حدیث
می شود مفهوم ازین بیکشکو / آنکه اشعار نکو باشد نکو
اهل دل را نیست از اشعار عار / هست اشعار نکو نیکو شعار
داند آنکس را که طبعش روشنست / آنکه اشعار نکو مستحسنست
شعر فیضی باشد از فضل خدا / فیض فضل حق نیابد هر گدا
آنچه آن مرغوب پیغمبر بود / می ندانم زان چه نیکوتر بود
گر نبودی شعر اندر دین قبول / کی بدی حسان حسن نزد رسول
طبع من باشد ز فضل حق چنان / کز روانی عاجزم در دست آن
قصد یکمعنی چو دارم بی سخن / صد جهان معنی نماید رو بمن
چون یکی خواهم کز آنم بر زبان / دیگری زان به شود بر من عیان
طبع پاکم چون بر آن گیرد قرار / زان دگر نیکوتر آید آشکار
پی به پی چون معنی آید بر دوام / می ندانم دستگیرم بر کدام
این سخن نی لاف دان نی ماجرا / بلکه هست اظهار الطاف خدا
لطف حق چندانست با من بی سخن / گر نیارم کرد از و تعبیر من
پیش هر دم لطف او با من کمست / پشت دل در زیر الطافش خمست
گر بگویم شکر او عمری دراز / از هزاران یک نیارم گفت باز
چون ز شکرش عاجزم بی گفتگو / پس حوالت میکنم با لطف او
وه چگویم کان لطیف پر کرم / هر نفس گردست لطفی دیگرم
لطف عامت عذر خواه من بست / فیض فضلت زاد راه من بست
گر نه لطف تو رسد فریاد من / وای بر جان و دل ناشاد من
اینچنین نقلست از اهل شرف / آنکه جمعی صالح از اهل سلف
چون در استسقا تأمل کرده‌اند / اینچنین معنی بنظم آورده‌اند
چون نمیداد ابر آب دل سیاه / زانجهت خلق جهان میشد تباه
پس بخواهش نزد پیغمبر شدیم / همچو خاک افتادهٔ آن در شدیم
پس دعا فرمود خیر المرسلین / تا خدا بخشود بر اهل زمین
چون دعا فرمود حضرت در زمان / پارهٔ ابر آمد اندر آسمان
پس فرو بارید بی غلّ و غشی / هفت روز و هفت شب باران خوشی
چونکه شد بسیار باران العجب / خلق از آن زار اوفتادند در تعب
هم دعا فرمود دیگر مصطفا / تا که بگشوده شد آن ابر از سما

ای نبی

ای زهی اعزاز شان مصطفا / باد رحمت بر روان مصطفا
یا نبی مرغ گلستان توام / نیک یا بد هر چه هست آن توام
ای تو کس نارانده از درگاه خود / من ترا ام خواه نیک و خواه بد
آمدستم تا مگر شادم کنی / پس ز علم خویش ارشادم کنی
چون ز علم ظاهرم دادی نظام / باطنم سازی ز علم خود تمام
تا گر چشم باطنم بینا شود / دیدهٔ حق الیقینم وا شود
پس رسد زان دیده جان من بکام / و آنچه میخواهم ببینم من تمام
هر دم از گلهای گلزار سلام / باد بر روح تو گلبار سلام
دمبدم باد از گلستان سلام / بر دل پاکت گل افشان سلام

قصهٔ قتل ابو رافع یهودی که در آن سال واقع شده

السلام ای گلبن گلزار ذات / السلام ای واقف اسرار ذات
السلام ای مطلع انوار ذات / السلام ای مخزن اسرار ذات
السلام ای مظهر آثار ذات / السلام ای سالک اطوار ذات
السلام ای فایض انوار ذات / السلام ای جامع ادوار ذات
السلام ای سرو بستان صفات / السلام ای تازه ریحان صفات
السلام ای شمع ایوان صفات / السلام ای نور تابان صفات
السلام ای گوهر کان صفات / معجز سر لوح دیوان صفات
السلام ای نقش ایوان صفات / گلبن عیش و گلستان صفات
تا تن من باد از جان با نظام / ورد جانم باد صلوات و سلام
از سلامش چون معطر شد مشام / با سر مقصود رفتم و السلام
بود از انصار مردی بس دلیر / روز مردی سر نپیچیدی ز شیر
بود عبد الله نام آن عزیز / نام بابش بد عتیک با تمیز
مصطفا کرد اندر آن سالش روان / تا کشد بو رافع ناپاک جان

نقل ابی عازب در این باب

از برای عازب آن پیر نجست / در بخاری کرده این نقل درست
آنکه شمع عالم افروز عرب / آفتاب مطلع علم و ادب
جمعی از انصار نصرت هم عنان / کرد بهر قتل بو رافع روان
ساخت عبد الله بر ایشان امیر / تا چه پیش آید ز تقدیر قدیر
گفت بشناسید ای اهل عرب / پس کشید او بیوفایی بی ادب
ای عجب او بود سالار یهود / روز و شب ایذای حضرت مینمود
داشت یک محکم حصاری او بلند / گر نیارستیش مرغ آنجا پرید
پاسبان هر سو موکل کرده بود / ساز کار خود مکمل کرده بود
روز و شب بودی در آن محکم حصار / غافل از تیر قضای کردگار
پس شدند ایشان بفرمان رسول / تا بنزدیک حصار آن جهول
چون رسیدند اندر آنجا از قضا / بود شب هنگام از حکم خدا
هر که بود آن لحظه پایین حصار / باز رفته بود بالای حصار
منتظر استاده دربان دل دو نیم / تا ببندد در بدستور قدیم
چونکه عبد الله دید آن حال و کار / گفت با اصحاب خویش آن نامدار

گر شما زاینجا میاید جستن پیش / تا روم من پیش و سازم کار خویش
دامی از شر و بر ایشان کنم / خویش را بر طور درویشان کنم
پس بدربان حیلتی آرم بکار / تا بدر راهم به بالای حصار
پس قدم در راه زد مرد رشید / رفت تا نزدیک دروازه رسید
همچو شخصی کو قضا حاجت کند / پس نشیند جامه بر سر افکند
هم بدان طور آن امین حق پرست / برگرفتش جامه و آنجا نشست
چونکه دربان دید او را استوار / برد ظن کو هست از اهل حصار
پس بوی زد بانگ کای مرد برون / کار خود بگذار و زود آی اندرون
زانکه در خواهم که بندم استوار / زانکه وقت راحت است ای مرد کار
چونکه عبدالله از وی این شنید / در زمان برخواست بر بالا دوید
رفت کنجی در کمین او نشست / تا که او دروازه بان دروازه بست
در جوبت آندم کلید او نابسند / سر ببر آویخت از میخی بلند
چون کلید آویخت او بشتاب رفت / جای خود بگرفت اندر خواب رفت
گفت عبدالله چون دیدم چنان / در زمان برخواستم رفتم روان
برگرفتم من کلید از آن مقام / در زمان بگشادمش درها تمام
وآنزمان بورافع ناپاکجان / بود در بالای حجره شادمان
مجلسی آراسته بد بس عجب / با ندیمان بد نشسته در طرب
او خوشی بنشسته بد چون سرکشی / پیش او افسانه گفتندی خوشی
داشت بر افسانهٔ بیهوده گوش / غافل از افسون چرخ تیز هوش
صبر کردم تا که مجلس شد تمام / هر کسی رفتند بیرون زان مقام
پس ببالا رفتم آنساعت روان / جمله درها گشودم در زمان
یک بیک درها گشودم از برون / باز می بستم من آنرا از درون
زانجهت می بستم آن درها چنان / تا توانم کشتن او را بیگمان
تا چو فریادی دهد او زشت کیش / چون بود در بسته کس ناید به پیش
کس نیاید آنزمان ما را به پیش / تا کنم من همچو مردان کار خویش
چون از آن در بندها فارغ شدم / بر سر بورافع شوم آمدم
او درون حجرهٔ خود رفته بود / با عیال خویشتن خوش خفته بود
حجره چون تاریک بودش ای دریغ / می نیارستم در آنجا راند تیغ
پس ندا دردادم از وجهی نکو / کای ابورافع کجایی باز گو
پس جوابم داد گفتا کیستی / باز گو کاینجا بگو بر چیستی
پس من آن آواز را رفتم ز پی / تیغ راندم در پی آواز وی
چونکه تیغ من در آن کاری نبود / دهشتی زان کار بر من رو نمود
در زمان فریاد او بی شک نمون / پس روان رفتم من از حجره برون
صبر کردم یکزمانی باز من / آمدم اندر پی آواز من
رفتم اندر حجره گفتم حال چیست / آخر ای بورافع این احوال چیست
گفت بلکه هست در خانه کسی / کو مرا شمشیر زد اکنون بسی
از پی آواز او رفتم دگر / تیغ راندم تا که آمد کارگر
پس نهادم تیغ تیز اکنون / در شکم تا رفت از پشتش برون

پس یقینم شد که او را کشته ام / جامه و جانش بخون آغشته ام
پس گشودم باز درها سر بسر / تا از آن موضع در آیم من بدر
چون رسیدم در کنار نردبان / شد یقینم کو زمین است آنزمان
پس نهادم پای و من رفتم ز دست / اوفتادم در دم و ساقم شکست
در زمان بر داشتم دستار من / پس ببستم من بساق خویشتن
در زمان بیرون شدم من از حصار / در نشستم گوشهٔ در انتظار
گفتم آخر تا نسازم من یقین / آنکه کشتستم من آن ناپاک دین
می نجنبم زین مقام انتظار / گرچه گردم بر سر این پار پار
منتظر بودم در آنجا تا سحر / تا کنم تحقیق را من آن خبر
وقت صبح افتاد در بازار و خروش / این صدا آمد بدل زانجا بگوش
آنکه کشته شد بورافع براز / ای دریغا تاجر اهل حجاز
یافتم زآن قول شادان جان خویش / پس شدم در دم بر یاران خویش
گفتمش کو چه ببین زانجایگاه / زانکه حق فرمود بورافع تباه
شد برآور شاخ دین در بوستان / پیرویم اکنون بکام دوستان
باز افتادیم چون بادی براه / تا بنزد حضرت عالم پناه
گفتم ای سلطان مازاغ البصر / عکس روی و موی تو شام و سحر
از خدا بیحد بتو صلوات باد / چشم دشمن شیب خاک پات باد
از جمالت چشم جان پر نور باد / دوستانت شاد و دشمن کور باد
مژدگانی آنکه گردنت ای جناب / رفعت دین تو بورافع خراب
کشته شد بورافع ای صدر کبار / رفعت جاه تو بادا پایدار
دولتت را تا ابد پاینده باد / دیدهٔ اعدای تو برکنده باد
جاودان بر تخت دولت جات باد / بر تو از حق بیحد صلوات باد
مصطفا چون دید ساق من چنان / گفت پای خویشتن را گستران
گسترانیدم نهادم پای پیش / پس بر آن مالید حضرت دست خویش
ای عجب فی الحال ساقم گشت به / باز شد از جان بر پیچم گره
آنچنان شد پایم از حکم ودود / کز تو گویی زخمش هرگز نبود
ای زهی شان رفیع مصطفا / ای زهی گلبرگ باغ اصطفا
مردم از مجری عطا و جود / بر تو بادا اشکباران درود

قصهٔ فرض شدن حج و غزا احد

ملجأ یا رحمة للعالمین / الف صلواتی علیکم کل حین
یا حبیبی قد تشوقنا الیک / کل آن الف صلواتی علیک
جان پاکان تا ابد خاک تو باد / آفرین بر جوهر پاک تو باد
اینچنین نقلست از آن دانای راز / کاندر آن سال از قضای بی نیاز
در حدیث حج و عمره فرض شد / اهل دین را فرض حج چون قرض شد
هم در آن سال از عرینه ناقبول / آمدندش هشت تن نزد رسول
ظاهرا با حسن و آیین آمدند / از سر شر و بر در دین آمدند
بد طبیعتشان بسی ناهموار / زانجهت یثرب نبدشان سازگار
پس رسول الله کرد ایشان روان / در میان گلهای اشتران

تا بیاشامند شیر او قوم سست
پس شوند از شیر خوردن تندرست

چون شدند القصه زو راحت یافتند
شیر چون خوردند صحت یافتند

هست بسیاری گوارا ای عجب
شیر اشتر نیک در طبع عرب

چونکه برگشتند آن قوم جهول
پس گرفتندش شتربان رسول

دست و پایش را ببستند آن زمان
کوفتندش میخ بر چشم و زبان

مرد آن مرد شتربان زان ستم
وین جهان بگذاشت در شادی و غم

پس گرفتند اشتران در پیش خویش
راه حی خود گرفتندش به پیش

چون پیمبر را خبر آمد ازین
در زمان آن خواجهٔ دنیا و دین

بیست شایسته سوار پهلوان
از پی آن قوم دون کردش روان

ساخت بر او پیت آن بدر منیر
کرز ابن جابر فهری امیر

بادپاها را تنگ اندر کشند
از پی آن قوم دون در تاختند

پس رسیدندش بدان نزد امان
جمله بگرفتند و بستند آن زمان

پس بیردند او گروه بد سیر
جمله را بسته بر خیر البشر

چون در آوردند او قوم حسود
اندر آندم حضرت اندر خانه بود

در زمان فرمود آن بدر الدجا
تا بریدند آن خسان را دست و پا

کوفتند بر چشمشان میخ استوار
بعد از آن کردند ایشان را بدار

با بجده سر اشتران مصطفا
برده بودند او گروه بر جفا

چارده سر را پس آوردند از آن
کشته بودندش یکی را بیگمان

تا بود افروخته شمع وجود
باد چشم روشن از نور درود

قصه غزای حدیبیه که در آن سال

خه خه ای سیمرغ علیین مطاف
تا بکی باشی پس سجین تو قاف

چند گردی قاف تا قاف جهان
خویش را زین قاف تن بیرون جهان

تا بکی در قید این فیروزه طاق
کرده دل قانع بنقش این رواق

تا تویی مشغول نقش رنگ و بو
کی ز بی رنگی خبر یابی بگو

هست رنگ و بوی آیین زنان
مرد را نی رنگ نی بوییست شان

زودتر زین رنگ و زین بو بر آ
پس بصدر بزم بی رنگی در آ

دل ز خبثیات وهمی پاک کن
وهم کور و بر سر خود خاک کن

باز کن خوش دیدهٔ عین الیقین
بی خود آ بی رنگ و بو باز آ ببین

تا بکی زین رنگ و بوی و ننگ و نام
در فراز بزم بی رنگی خرام

رنگ و بو میدان که امری وهمیست
وآنچه فی الواقع بود بیرنگیست

این نمود از خیال هستیست
می نماید در لباس هستیست

بگسلان دل را ازین دام خیال
در رسان جان را به سرحد وصال

برمکانت ازین عالم برون
تا بکی باشی درین کاخ نگون

زآن ز علم افتاده راهت سوی عین
تا شوی واقف ز سر نشأتین

غایت عینت بود علم الیقین
غایت علم الیقین عین الیقین

گشت روشن گر بودی ریب و شین
عین بهر علم و علم از بهر عین

خالقا در عین علمی ده مرا
باز اندر علم حلمی ده مرا

تا بفیض علم و حلمت ای اله
جان برد از عین ره در پیشگاه

تا بود بر

تا بود بر عین با شان فیض علم
باد بر روحت درود ای عین حلم

تا بود عین تو با حضرت مفیض
باد جان من ز فیضت مستفیض

از درود او چو شیرین شد مذاق
پس بهمت زین کنم دیگر براق

باز گردم با سر مقصود خویش
پس بپاشم عنبر مولود خویش

عنبرین سازم مشام امتان
جام جان ریزم بکام امتنان

همتی میدار یا خیر الانام
تا شود از همتت کارم بکام

هم در آن تاریخ از حکم خدا
گشت واقع در حدیبیه غزا

مسور مروان حکایت میکند
در بخاری این روایت میکند

آنکه چون سلطان عرفان و سداد
از حدیبی روی در مکه نهاد

پس زبان بگشاد آن زین زمین
گفت با اصحاب خود آن پیش بین

آنکه باشد خالد ابن ولید
دیده بان مکیان تا رسید

در غمیم او با گروهی تلخ عیش
دیده بانی میکند بهر قریش

پس شما در رفتن ای اصحاب خواست
میل بنمایید سوی دست راست

پس بفرمان شه کون و مکان
میل سوی راست کردیم آن زمان

پس محقق خالق فرد مجید
کر نشد واقف ز ما ابن ولید

تا در آندم از یمین و از یسار
بر فلک پیوست از لشکر غبار

چون غبار لشکر ما را بدید
در هزیمت رفت و در مکه دوید

مکیان را داد در ساعت خبر
کاینک اینک میرسد خیر البشر

لشکری دارد بغایت باشکوه
کز میان آن قوم بردارند کوه

یا اطاعت آن شه بخرد کنید
یا که برخیزید و فکر خود کنید

پس رسول الله شمع جمع دید
راند الحق تا به ثنیه در رسید

چون بر ثنیه در رسید آن خوب عیش
خواست تا نازل شود او بر قریش

چونکه کرد او قصد آن شمع رشاد
ناقه اش ناگه بزانو در فتاد

چون بزانو ناقه اش افکنده شد
خلق گفتندش که قصوی مانده شد

پس چنین فرمود شاه باشکوه
آنکه مانده نیست قصوی ای گروه

هست شان او که تا زنده بود
نیست شان او که وا مانده شود

بلکه آنکو منع کرد از مکه فیل
منع فرمود است قصوی زین سبیل

پس بذات خالق ارض و سما
کر بدست اوست نفس مصطفا

آنکه هر امری که تعظیم حرم
اندر آن باشد چه بسیار و چه کم

چون بخواهند از من این قوم جهول
من کنم زین قوم در ساعت قبول

ناقه را پس زجر فرمود آن زمان
تا که برجست و از آنجا شد روان

ناقه زآنجا باز گردید ای عجب
بود بر روی همچنان صدر عرب

گرد آمد بر سر چاهی نزول
اندر اقصای حدیبیه رسول

بد در آن چاه از قضا آب اندکی
برکشیدند آن خلایق بیشکی

پس نماند آب اندر آن چاه آن زمان
مانده اصحاب پیمبر تشنه جان

در زمان کردند اصحاب وفا
تشنگی را شکوه پیش مصطفا

کای وجودت در دریای وصال
برده جانت پی بسر حد کمال

تشنه ماندستیم و در چاه آب نیست
جان ما را طاقت این تاب نیست

مصطفا چون این سخن زایشان شنید   در زمان تیری ز کیشش خود کشید
گفت بردارید این تیر نکو   پس درین جا بس برید اکنون فرو
پس برفتند آن گروه بی نظیر   پس فرو بردند اندر چاه تیر
در زمان چاه او فتاد اندر خروش   غلبه شد آب و در آمد هم بجوش
شد از آن سیراب لشکر سر بسر   همچنان پر بود چاه معتبر
ای زهی شایسته تیر معنوی   کان گرو برد از عصای موسوی
از خزاعه بود مردی بس نکو   بد بُدیل ابن ورقا نام او
در زمان جاهلیت از قبول   بد انیس محرم راز رسول
ناگهان با جمعی آمد از وفا   نزد صدر و بدر عالم مصطفا
گفت یا احمد صنادید قریش   با تواند اندر پی پیکار و طیش
در فلان موضع بهم بنشسته اند   راه در روی مکه بر تو بسته اند
با تو ایشان در سر جنگند و بیچ   تا شما در مکه نگذارند هیچ
بر سر جنگند ایشان بی شکی   راهشان ندهند در مکه یکی
مصطفا چون این سخن بشنید ازو   گفت در دم کای بدیل نیکخو
ما نه بهر جنگ و غوغا آمدیم   ما برای عمره اینجا آمدیم
تا بجا آریم حج ای مرد راه   ما ز یثرب آمدیم اینجای گاه
هدی از بهر خدا آورده ایم   و آنچه می باید بجا آورده ایم
نیست قصد جنگ ما را بیگمان   بل چو حج کردیم گردیمش روان
کرده اند این مکیان ترتیب جنگ   زان ضرر یابند ایشان بیدرنگ
گر بخواهند تا آیین کنیم   مدتی اندر میان تعیین کنیم
بر قبایل گر شوم غالب بر آن   پس در آیندش بدین چون دیگران
ور شوم مغلوب تا که بیدرنگ   پس شوند ایشان خلاص از دست جنگ
ورنه دارند این قبول این مردمان   پس بحق خالق کون و مکان
آنکه با ایشان در آیم من بجنگ   تا شود حلقم بریده بیدرنگ
قادر حی حکیم ذو المنن   میکنند تنفید حکم خویشتن
چون بدیل ابن ورقا این شنید   گفت هست این غایت انصاف و دید
میروم من کین سخن بی کین و طیش   در رسانم از تو با قوم قریش
پس بنزدیک قریش آمد روان   پس زبان بگشاد و گفت ای مردمان
رفته بودم نزد این مرد این زمان   یک سخن از وی شنیدستم عیان
گر شما را مصلحت باشد در آن   تا کنم اظهار و بنهم در میان
جاهلان قوم گفتند ای بدیل   نیست ما را با کلامش هیچ میل
نیست ما را حاجتی با این سخن   نزد ما اظهار قول او مکن
زیرکان گفتند آری راز گو   آنچه او گفتست با ما باز گو
پس بدیل ابن ورقا راز گفت   و آنچه او بشنیده بودش باز گفت
عروهٔ مسعود چون بشنید این   در زمان برخواست مرد تیز بین
گفت ای قوم قریش نامور   ای شما فرزند و من همچون پدر
جمله گفتندش بلی ای پاک جان   تو بزرگ قوم مایی بیگمان
گفت هرگز متهم بودم دگر   پس چنین گفتند نی ای نامور

گفت میدانید من وقت غلاظ   کرده ام چون دعوت اهل عکاظ
تا برای خاطرم همچون پلنگ   آمدند و با عدو کردند جنگ
جمله گفتندش بلی بود اینچنین   تو بزرگ قوم مایی و امین
گفت این مردار چه دل آزرده است   عرض امری نیک بر ما کرده است
پس صواب آنست کز روی اصول   کین سخن از وی کنیم اکنون قبول
چونکه میدانید بر خود منتم   پس دهید ای قوم نیکو رخصتم
تا روم با وی کنم بحث این زمان   پس ببینم تا چه زاید زان میان
جمله گفتندش که رو رخصت تراست   بحث کن با او که هم حرمت تراست
چونکه عروه خواست رخصت در زمان   آمد او نزد شه کون و مکان
مصطفا چون دید عروه نامور   باز کرد آن خوش سخن گنج گهر
آنچه گفته بود حضرت با بدیل   گفت با عروه دگر بی هیچ میل
عروه چون تقریر پیغمبر شنید   در بر حضرت زبان را بر کشید
گفت ای احمد ز روی دشمنی   گر تو استیصال قوم خود کنی
پس کنی شان پاک از روی زمین   پیش از تو کس ندیدست اینچنین
با تو می بینم گروهی بی وقار   کز نمیدانند رسم کارزار
هر یک از جایی بهم افتاده اند   نی گروه یکدل و آزاده اند
چونکه روز جنگ گردد جنگ تیز   سر بسر بنهند رو اندر گریز
چونکه وقت کار افتد بیگمان   پس سپارندت بدست دشمنان
چون شنید از وی ابوبکر این خبر   گفت ای خر لات را می بک گر
رو تو قضیب لات گیر اندر دهان   پس همی مک همچو سگ ای تیره جان
ما گریزیم و کنیم او را رها   این چه مهمل گفتن است ای ناسزا
عروه کین بشنید گفتا کیست این   کز سخن گستاخ می گوید چنین
پس بگفتندش که بوبکر کریم   عروه در دم گفت بالله العظیم
که اگر نه آن بدی بی منتی   گر ترا بر من بود یک منتی
وین زمان تا کرده ام من جبر آن   بلکه دارم من بگردن همچنان
از میان برداشتیمش من حجاب   پس ترا میدادمی حالی جواب
چون سخن میگفت عروه ناباز   دست خود میکرد او نادان دراز
تا رسیدی دست او دور از ادب   بر محاسن حضرت صدر عرب
پس مغیرهٔ شعبه آن صاحب قبول   ایستاده بود بالین رسول
ایستاده بود آن مست الست   بر سرش بد خود و شمشیری بدست
چون رسانیدیش عروه بیوفا   دست خود را بر محاسن مصطفا
میزدی وی نعل شمشیرش بدست   پس همیگفتیش کای فردود پست
حد خود بشناس ای دور از وفا   دور کن دست از محاسن مصطفا
عروهٔ مسعود چون دید اینچنین   سر بر آورد و بگفتا کیست این
پس بدو گفتند کین میر قریش   این مغیرهٔ شعبهٔ شایسته عیش
با مغیره کرد روی او پر جدل   گفت ای غدار پر مکر و حیل
من هنوز افشای غدرت میکنم   سعی در اصلاح غدرت میکنم
عروه زین رو گفت این لفظ عجب   کز مغیره شعبه نیکو نسب

در زمان جاهلیت پیکان … بد مصاحب با گروه کافران
گشت ایشان را سراسر در زمان … مالشان برداشت آن شمشیر ران
در مدینه رفت نزد مصطفی … بس مسلمان گشت از حسن وفا
انچنین فرمود در عهد رسول … کای مغیره هست ایمانت قبول
جون مسلمان گشتی ای نیکو خصال … دین قبولست و نمیخواهیم مال
مال و زر جون نیست مقبول رسول … خر بود آنکس که گرد او را قبول
مال باشد منتهای طبع خر … لیک دنیا دار هست از خر بتر
اهل دنیا جون خران بی دمند … گرچه در صورت بشکل آدمند
زان خران ما را الهی دور دار … جان ما از معرفت معمور دار
عروهٔ مسعود از آن پس ایستاد … جشم بر اصحاب پیغمبر گشاد
نیک ایشان را همی کرد احتیاط … تا که جون دارند با هم اختلاط
ای عجب باشد که آن زین زمان … جونکه می انداختی آب دهان
شیب او کف داشتندی از یقین … تا نیفتد ذرهٔ زان در زمین
وانکه می بردی جنان آب دهانش … محترم میداشتی مانند جانش
بوسه دادی و در آوردی بکف … بس بجود مالیدی از بهر شرف
جونکه کارشان بفرمودی بدم … از پیش پیشی گرفتندی بهم
جون وضو میکردی آن سلطان دین … آنکه بادش هر دم از حق آفرین
بر سر یک قطره زان آب وضو … درمیان واقع شدی صد گفتگو
آن یکی زان بردی و این یک ازین … کی فتادی قطرهٔ زان بر زمین
جون سخن فرمودی آن صدر انام … در زمان خاموش گشتندی تمام
وانزمان از غایت تعظیم در … تیز در وی می نکردندی نظر
عروه جون زان حال صاحب راز گشت … باز سوی قوم زانجا باز گشت
گفت بالله آنکه در عالم بسی … گشته ام جون وی ندیدستم کسی
گرد عالم من بسی گردیده ام … قیصر و کسری نجاشی دیده ام
هیچکس را من ندیدم پیکان … کر کنندش قوم تعظیم آنجنان
کر محمد را کنند اصحاب او … آتش ما باد و خاک و آب او
جونکه می انداخت آن آب دهان … داشتندی کف خوشی در زیر آن
برگرفتندیش آنرا بی سخن … می بمالیدندی آن بر خویشتن
جونکه کاری شان بفرمودی دمی … بس بهم پیشی گرفتندی همی
بر سر آب وضویش بی درنگ … بود نزدیک آنکه انجامد بجنگ
در سخن جون دم زدی آن تیز هوش … میشدندی پای تا سر جمله گوش
قوم وی از غایت تعظیم در … تیز اندر وی نکردندی نظر
آنچه من دانسته ام بیجا جرا … نیک امری عرض کرده بر شما
مصلحت باشد جنان کز حسن عیش … این قبول از وی بسازید ای قریش
بشنوید این گرچه باشد سینه سوز … زانکه امروزست تا فردا دو روز
حالیا بدهیم ما بر این رضا … دیده بگماریم در راه خدا
عروه القصه جو این تقریر کرد … گو ثنیا در جانشان تاثیر کرد
از کنانه بود مردی نیک عیش … از میان برخواست گفتا ای قریش

گر شما رخصت دهیدم این زمان … در روم نزد محمد من روان
بس کنم من بحث با وی تن بتن … تا ببینم جون بود او را سخن
اذن دادند و برفت او با کدید … تا بنزد حضرت و لشکر رسید
مصطفی کو را بدید الحق ز دور … گفت با اصحاب خویش آن گنج نور
آنکه این مردست از قومی عیان … میکند تعظیم هدی ای مردمان
بس بخیزانید اشترها ز جا … تا ببیند او همی هدی شما
بس گروهی مرد دین لبیک گو … جانب آن مرد بنهادند رو
سینهاشان میزد از لبیک جوش … بر فلک پیوسته بد زیشان خروش
جونکه او لبیک ایشان را شنید … واشتران هدی ایشان را بدید
گفت کین قومند قومی نیکخواه … کامدستند بهر حج اینجایگاه
نیست جایز کین گروه محترم … باز گردانند از نزد حرم
هست از لبیک جانشان در خروش … شوق حق آورده ایشان را بجوش
هدی و قربانست با ایشان بسی … مثل ایشان من ندیدستم کسی
کی روا باشد که ما این قوم راز … باز داریم از طواف کعبه باز
حاجیان را منع از حج کی رواست … منع این قوم از حرم کردن خطاست
مکرز بن حفص برخواست آن زمان … بانگ زد بر قوم گفت ای مردمان
گر نزد قوم باشد رخصتم … بس بکوشم من بقدر همتم
گر مرا رخصت دهید ای مردمان … من روم نزد محمد در زمان
همجو مردان ترک افسانه کنم … با محمد بحث مردانه کنم
اذن دادند و بساعت شد روان … تا بنزد سید کون و مکان
مصطفی جون دید مکرز گفت هین … اینک اینک مکرز ناپاک دین
هست مکرز فاسقی از راه دور … تا جه دارد در سرا و کان فجور
جون در آمد مکرز ناپاک جان … رفت نزد خواجهٔ کون و مکان
نفس با شیطان خویش انباز کرد … با رسول الله بحث آغاز کرد
بود مکرز اندر آن گفت و شنید … کر سهیل عمرو ناگه در رسید
دید حضرت جون سهیل را از دور جا … گفت اکنون سهل شد کار شما
بس زبان بگشاد در ساعت سهیل … گفت با آن حضرت بی روی و میل
ای محمد اندر آتا در میان … عهدنامه ما نویسیم این زمان
جون سهیل این گفت سلطان عرب … در زمان فرمود کاتب را طلب
گفت صدر نامه بنویس ای کریم … لفظ بسم الله الرحمن الرحیم
گفت در ساعت سهیل بی وفا … آنکه رحمان را نمیدانیم ما
لیک صدر نامه ای کاتب براز … در کتابت بسمک اللهم ساز
زانکه هست این عادت ما ای کریم … ما نمیدانیم رحمان و رحیم
اهل دین کردند آندم امتناع … آمدندش با سهیل اندر نزاع
آنکه ننویسیم در صدر ای لئیم … غیر بسم الله الرحمن الرحیم
بس بگفت انکوست جانرا خاکباش … صدر این گو بسمک اللهم باش
باز حضرت گفت با کاتب جنین … بعد بسمک باز بنویس اینچنین
آنکه این فصلی خوشی در خور بود … مشتمل بر عهد پیغمبر بود

اندر آن عهدی بود بی هیچ طیش / کان رسول الله کرده با قریش
در زمان گفتا سهیل بدگمان / که بحق خالق کون و مکان

آنکه کرد استمی بی ماجرا / گر تویی پیغمبر از نزد خدا
نزد ما می‌بودی آندم محترم / پس نمیکردیم منعت از حرم

گر نبوت بودتی بر ما عیان / نامدی این جنگها را در میان
بلکه بنویس آنکه این فیصلیست کان / که بود عهد محمد اندر آن

مصطفی گفتا بحق غیب‌دان / که منم پیغمبر آخر زمان
من یقین هستم رسول ذو المنن / گرچه باور می‌ندارید این ز من

لیک ای کاتب تو بگذر زین رقم / وانچنان کو گویدت بنویس هم
هست نقلی کز علی مرتضا / آنزمان بد کاتب آن ماجرا

پس نبی فرمود او را بعد از آن / که رسول الله حک کن زین میان
مرتضا چون قول پیغمبر شنود / حک نام حضرتش مشکل نمود

گفت بالله آنکه من بی هیچ شک / نام تو هرگز نخواهم کرد حک
از علی حضرت چو بشنید این سخن / پس بگفتا عهدنامه ده بمن

عهدنامه بستد از حلم آن اصول / پس بکرد القصه حک نام رسول
پس بدست خویش بگرفتش قلم / پس محمد کرد بر جایش رقم

اینچنین گفتست آن پیر نکو / کان نوشتن معجزی بودست ازو
ورنه هرگز آن سر اهل شهود / در تمام عمر خط ننوشته بود

رفت از پیش آنکه آن شمع شهود / شد که تا که بر قریش آید فرود
ناقه‌اش آمد بزانو در زمان / بازگشت او در حدیبیه روان

عهد کرد آن کین گروه محترم / هرچه خواهندش ز تعظیم حرم
من کنم زیشان قبول آنرا تمام / که حرم راست واجب احترام

با سهیل القصه فرمودش رسول / کانزمان سازم من اینها را قبول
آنکه بگذارید ما را بی خلاف / تا کنیمش کعبه را اینَدم طواف

پس سهیلش گفت کای عالی نسب / ما نخواهیم آنکه گویندش عرب
که محمد ساخته عاجز قریش / کرده ایشان را بغایت تلخ عیش

لیک در آینده سال ای باوفا / در حرم بدهیم ما راه شما
چون سهیل این گفت خیر المرسلین / گفت با کاتب که بنویس اینچنین

پس دگر گفتا سهیل تیره جان / آنکه شرطی دیگر آن باشد عیان
آنکه هر که آید ز ما نزد شما / باز پس بدهید او را باز ما

مؤمنان گفتند کمتر گوی او / زانکه نیکو نیست در شرع اینچنین
کی روا دارند ای اهل خرد / کاهل دین سازیم با کفار رد

ما بزرگ رای اغبط کی کنیم / کفر را بر دین مسلط کی کنیم
عاقبت بودند در این گفتگو / این بلی میگفت و لا میگفت او

گر برآمد ز اسفل مکه خروش / در میان اهل دین افتاد جوش
چون نظر کردند با فریاد و ویل / آمدش بوجندل ابن سهیل

از جفای مشرکان نالی نشش / بند اندر پای و غل در گردنش
جست میکرد اندر آن بند گران / تا رسید اندر میان مؤمنان

چون سهیل آخر بدید آن ماحضر / کامدش بگریخته آنجا پسر
پس زبان بگشاد و گفتا او بجد / کاول این را باز باید کرد رد

مصطفی گفتا هنوز ای مرد خام / با شما ناگشته عهد ما تمام
در زمان گفتا سهیل بی وفا / آنکه بالله العظیم ای مصطفی

گر کرا او را باز ندهی بی درنگ / در میان ما نباشد غیر جنگ
گر نو ندهی باز بوجندل بما / می نباشد صلح ما را با شما

مصطفی گفتا که قولم در پذیر / وز من او را در جوار خویش گیر
گفت من کس از تو هرگز بی سخن / در نگیرم در جوار خویشتن

گفت پیغمبر بلی او در پذیر / وز اعادی در پناه خویش گیر
پس زبان بگشاد مکرز گفت من / گیرم او را در جوار خویشتن

چون ابوجندل بدید آندم چنان / پس زبان بگشاد و گفت ای مؤمنان
آمدم از کافران بگریخته / تا شوم با اهل دین آمیخته

آمدستم من برا تبد رسول / کرده‌ام از صدق ایمان را قبول
کی روا باشد چنین ای مؤمنان / که سپاریدم بدست کافران

می نمی بینید حال من مگر / آنکه در قیدم من از پا تا بسر
از جفا گشتست چون نالی تنم / قید در پایست و غل در گردنم

مانده اندر دست تدبیر بلا / هر زمان خورده بدل تیر بلا
مدتی بُد تا که می جستم مناص / تا خدایم داد اینساعت خلاص

چون خدایم باز کرد از سر بلا / می‌هلید از ید بازم در بلا
چونکه بوجندل نمود این ضعف حال / در زمان غواص دریای کمال

آن طبیب باطن و دانای کل / آنکه باد از ما درودش [illegible]
گفت با بوجندل ای پاکیزه جان / این مزید رفعت درجات دان

گرچه پیش آید ترا کوه بلا / صبر کن کم نال ز اندوه بلا
کاینک اینک دولت خواهد رسید / پس برات راحتت خواهد رسید

از پی هر غم دو صد شادی کنی / در مقام قرب آزادی کنی
چونکه ما این لحظه کاری کرده‌ایم / در میان قول و قراری کرده‌ایم

عهد چون رفتست حالی در میان / نیست ممکن عذر کردن این زمان
روی کن در صبر و تسلیم و رضا / تا رسد شادیت از نزد خدا

آن زمان برخاست میر دین عمر / شد بر بوجندل نیکو سیر
گفت یا بوجندل پاکیزه رای / صبر میکن اندرین بهر خدای

صبر کن زیرا بود بی هیچ شک / خون اینها همچنین چون خون سگ
سگ شرف دارد بسی بر مشرکان / قتل ایشانست چون قتل سگان

تتمهٔ همین حکایت

ساختی شمشیر نزدیکش بوی / تا مگر گیرد از آن نیک پی

تا نکردن پدر را بهر دین / کانکه باشد آنچنان باشد چنین
لیک بوجندل چو او اندیشه کرد / اندر آن کشتن بخیلی پیشه کرد

مصطفی آیینهٔ سر نهان / دیده بُد در خواب الحق آنچنان
آنکه فتح مکه کو با کرده بود / واجب الحج را بجای آورده بود

هر چه آنحضرت همی دیدی بخواب / پیشتر بر روی عیان چون آفتاب
پس بنا بر خواب خیر المرسلین / شک در فتح آن اصحاب دین

چون بدینسان حال دیدند آن گروه / آمد اندر جانشان غم کوه کوه
جانشان زین غبن شد اندوهناک / بود ایشان را درین بیم هلاک

قصهٔ بوجندل نیکو سیر / شد مزید اندهٔ ایشان دگر
اینچنین گر دست نقل آن نامور / از امیر المومنین یعنی عمر

کو چنین گفت کاندر آن روز ای عجب / گر مسلمان گشته‌ام از شوق و طرب
شک مرا پیدا نشد در شان دین / غیر آن یکروز کو بد اینچنین

اینچنین گفتست میر دین عمر / آنکه من رفتم بر خیر البشر
گفتمش کای شاه ملک سروری / باز گو تا تو یقین پیغمبری

گفت پیغمبر بلی پیغمبرم / وز همه خلق جهان من بهترم
گفتمش نی ما بحقیم ای رسول / سر بسر بر باطل این قوم جهول

گفت آری این سراسر جا حق‌اند / ما همه برحق و ایشان باطلند
گفتم آخر پس چرا ای رهنمون / خویش را سازیم ما زار و زبون

چونکه ما در راه دینیم استوار / پس چرا خود را چنین سازیم خوار
کی روا باشد که اندر راه دین / یا نبی حیفی رود بر ما چنین

گفت من هستم رسول کردگار / وآنچه حق فرموده خواهم کرد کار
چون بود این طور فرمان بی درنگ / پس چگونه روی آرم سوی جنگ

من نخواهم گشت عاصی از خدا / آنچه او گفتست می‌آرم بجا
خالق قهار قیوم احد / عاقبت خواهد مرا دادن مدد

گفتمش نی گفته بودی بی گزاف / آنکه ما کعبه کنیم آخر طواف
گفت آری نیک ای نیکو خصال / من نگفته بودمش کاین بود سال

گفته‌ام من با شما کای نیک مرد / گر طواف کعبه را خواهیم کرد
پس عمر گفتا چو زان فارغ شدم / پیش بوبکر صدیق آمدم

وآنچه بودم گفته با خیر الانام / جمله با بوبکر گفتم من تمام
چون ز من بشنید بوبکر اینچنین / در زمان فرمود آن صدیق دین

کای عمر در دین خود باش استوار / زانکه او باشد رسول کردگار
وآنچه او امرش رسیده از خدا / پیشکی می‌آورد او را بجا

او بحق عاصی نخواهد شد یقین / واندرین شک نیست ای مرد گزین
عاقبت بدهد خدا او را مدد / تا بجای خود رساند دین خود

گفتمش نی گفته بودی بی گزاف / آنکه ما کعبه کنیم آخر طواف
نور کاب خود نگهدار ای عمر / کو بود بیشک رسول دادگر

گفتمش نی گفته بودی بی خلاف / آنکه ما در کعبه آریمش طواف
گفت آری داده بد وعده چنین / لیک نی امسال ای پاکیزه دین

می نهد در وعده او تعیین سال / ای عمر هین تا نسازی کج خیال
ای عمر چه آنکه بی گفت و شنود / تو طواف کعبه خواهی کرد زود

در همه اقوال صادق مصطفاست / هر چه او فرموده بیشک راست است
گفته زهری آن بزرگ نامور / کاینچنین فرمود میر دین عمر

آنکه جبر آن شک ناهموار / روز و شب خیرات کردم بیشمار
من بسی خیرات کردم بعد از آن / بو که آن خسران کرد جبران

عهدنامه چون نوشته شد آنزمان / هر کسی بنهاد خط خود بر آن
پس بدان کردند خاطر استوار / تا چه پیش آرد قضای کردگار

بعد از آن شمع شبستان وجود / آفتاب مطلع احسان و جود
با صحابه گفت دل شادان کنید / زود برخیزید تا قربان کنید

بعد قربان نیز سر تراشید کر / تا ازین منزل کنیم آهنگ سفر
سر تراشیده شوید اینجا حلال / تا کنیم آخر ازینجا اشتغال

گر چه کرد این امر آنساعت رسول / از صحابه کس نکرد از وی قبول
تا سه بار آنحضرت در علم فرد / این بگفت و کس قبول از وی نکرد

پس گرانشان داشت غبن پی بپی / هیچکس نشنید زان قول وی
چون رسول الله دید ایشان چنان / رفت پیش ام سلمه در زمان

حال بگفت با آن زن تمام / ام سلمه گفت یا خیر الانام
گر تو میخواهی که قولت ای رسول / آنچه فرمایی کنند از تو قبول

خیز و رو بیرون مده کس را خبر / اشتر خود ذبح کن ای نامور
بعد از آن حلاق نزد خود طلب / تا سرت تراشد ای صدر عرب

پس برون آمد شه کون و مکان / وآنچنان کو گفته بد کرد آنچنان
چون مقدم گشت خیر المرسلین / در زمان بر خواستند اصحاب دین

نحر کردند و تراشیدند سر / تا چه رو بنماید از حکم قدر
بود نزدیک آنکه بهر حلق سر / ای عجب سازند قتل یکدگر

بعد از آن جمعی زنان مومنان / آمدند از مکه بیرون بیگمان
اندرین حال آمد از فرد ودود / بر رسول الله این جامع فرود

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اذا جاءکم المؤمنات مهاجرات فامتحنوهن الله اعلم بایمانهن فان علمتموهن مؤمنات فلا ترجعوهن الی الکفار لا هن حل لهم ولا هم یحلون لهن وآتوهم ما انفقوا ولا جناح علیکم ان تنکحوهن اذا آتیتموهن اجورهن ولا تمسکوا بعصم الکوافر واسئلوا ما انفقتم ولیسئلوا ما انفقوا ذلکم حکم الله یحکم بینکم والله علیم حکیم صدق الله العلی العظیم وصدق رسوله

دو زن کافر بغایت بدگهر / داشت اندر مکه میر دین عمر
ای عجب کان کامل عالی مذاق / هر دو را دادش در آن روز او طلاق

کرد از آن زن معاویه یکی / وآن دگر ابن امیه بیشکی
بعد از آن شمع شبستان حجاز / از حدیبیه بیثرب گشت باز

هر دم از دریای فیض لاینام / باد بر روی مشکبار آن سلام
از خدا فیض درود بیشمار / باد بر روح تو هر ساعت نثار

قصه اسلام ابو بصیر رضی الله عنه

آن سهی سرو گلستان وفا / غنچه سیراب بستان وفا

سالکان را شوق جد و جهد از توست
گرمی بازار او نوا عهد از توست

تا بود آرایش عهد و وفا
از وفایت باد جانم با صفا

ای شده در عهد خود وافی تمام
هر دمت بادا ز ما صد سلام

یک نفس فارغ شو ای مرد خبیر
تا بخوانم بر تو حال بو بصیر

چونکه خیر المرسلین با مکیان
در میان آورد عهدی آنچنان

پس رکاب دولت شاه حجاز
در مدینه سوی مدینه گشت باز

بود اندر مکه مردی بی نظیر
از قریش و نام او بد بو بصیر

تا گهان جانش پر از اسرار شد
غمزه‌ها دلیش اندر کار شد

گشت توفیق خدایش رهنما
پس مسلمان شد بتوفیق خدا

بند مهر مشرکان بگسیخت او
وز میان مشرکان بگریخت او

زو بجانش عشق قلاب قبول
خوش کشید او را بدرگاه رسول

مشرکان چون شد از ین حالت خبر
گشت از ین غم جانشان زیر و زبر

پس فرستادند دو شخص از جفا
از پی او را بنزد مصطفا

کز وفا بر عهد خود کن ای خبیر
باز پس بفرست حالی بو بصیر

در زمان شاه وفادل مصطفا
باز ایشان داد او را از وفا

رفت پس همراه ایشان بو بصیر
تا چه آید پیش از حکم قدیر

عاقبت آن هر سه با هم میشدند
تا که اندر ذی الحلیفه آمدند

چون رسیدند اندر آن منزل ز راه
آمدند ایشان فرود آنجایگاه

پس در آنجا از برای قوت خویش
پارهٔ خرما بیاوردند پیش

پس همیخوردند آن با یکدگر
تا چه رخ بنماید از حکم قدر

پس زبان بگشاد آندم بو بصیر
با یکی زان هر دو گفت ای گزیر

ای ز رنگت چشم اندر زیر نو
مینماید پس نکو شمشیر تو

آنکه مثلش نیست اندر هیچ باب
صاحب شمشیر داد او را جواب

کرده‌ام من تجربه این را بسی
مثل این شمشیر نادیده کسی

بو بصیرش گفت بنما این مرا
تا ببینم چون هنرش بی ما جرا

پس بداد او را بدست بو بصیر
گفت بین تا دیده‌ٔ او را نظیر

بو بصیر آن تیغ بستد در زمان
بر کشید و گردن او زد روان

آن یکی دیگر چو آن صورت بدید
همچو برق و باد از آنجا بر دوید

دل ز جان خویشتن بگسیخت او
همچو روباه از میان بگریخت او

در مدینه شد بغایت مضطرب
وی عجبتر بو بصیرش در عقب

در مدینه چون رسید او ناتوان
رفت اندر مسجد حضرت روان

چون رسول الله دید او را ز دور
گفت با اصحاب خویش آن گنج نور

آنکه این مرد اینچنین بشتافته
مینماید آنکه خوفی یافته

دل ز جان خویشتن بگسیخته
یافته خوفی وز آن بگریخته

پس بحضرت دوید آن ناامید
جان او ترسان و لرزان همچو بید

پس زبان بگشاد و گفتا ای شفیق
بو بصیرم کشت اندر ره رفیق

میرسد اینک پیم در دست تیغ
تا بریزد خون من هم بی دریغ

بود او مرد اندر آن گفت و شنید
کز پی او بو بصیر آنجا رسید

بی زبان

پس زبان بگشاد و گفت ای مصطفا
تو بعهد خویش بنمودی وفا

پس مرا دادی بدست ایشان باز پس
حق خلاصم داد ای عالی نفس

تو وفا بر عهد بنمودی تمام
حق خلاصم داد یا خیر الانام

چون رسول الله شنید از وی آن
در تعجب ماند از آن حال چنان

گفت وای آنکه جانسوز است او
جنگ جوی و جنگ افروز است او

چونکه این فرمود آن بدر منیر
اینچنین فهمید از آنجا بو بصیر

آنکه خواهد کرد داور را رسول
باز با او قوم مردود جهول

از مدینه در زمان بیرون دوید
میشد او تا ساحل دریا رسید

آمد او در ساحل دریا روان
اندر آنجا گشت ساکن آن زمان

از حرم بگریخت بو جندل دگر
رفت نزد بو بصیر آن نامور

هر که از مکه دگر بگریختی
رفتی و با بو بصیر آمیختی

تا گروهی جمع گشتندش همی
هر یکی در رزم مردی رستمی

پس محل آن گروه خوب عیش
رهگذار کاروانی قریش

مکیان چون آمدندی در گذار
در زمان کردندی ایشان تار و مار

چون رسیدی کاروانی قریش
مینمودندی بر ایشان تلخ عیش

میزدندی کاروانشان مدام
مالشان یکسر ببردندی تمام

یک قریشی زان گروه با وقا
می نیارستیش گرد آنجا گذا

چون بدینشان راه ساحل بسته شد
خاطر ایشان از این رو خسته شد

زانجهت بسیار در تنگ آمدند
سست کام و سخت آهنگ آمدند

پس فرستادند پیغام العجب
نزد حضرت کای سرافراز عرب

حق خویشی ای عزیز مهربان
کان همی ماراست با تو در میان

کز نواحی ساحل ای بدر منیر
باز خوان نزدیک خود را بو بصیر

بو بصیر و جوق او را از بسر
باز خوان نزد خود ای خیر البشر

هر که آید بعد ازین از مکیان
نزد تو باشد ز ما اندر امان

کار ما را این زمان با ساز کن
زحمت او از سر ما باز کن

در زمان فرمود سلطان عرب
بو بصیر و قوم از ساحل طلب

اندرین حال از خداوند ودود
جبرئیل آورد این آیه فرود

وهو الذی کف ایدیهم عنکم وایدیکم
م ببطن مکة من بعد ان اظفرکم علیهم وکان الله بما تعملون بصیرا هم الذین کفروا
وصدوکم عن المسجد الحرام والهدی معکوفا ان یبلغ محله ولولا رجال مؤمنون ونساء مؤمنات
لم تعلموهم ان تطؤوهم فتصیبکم منهم معرة بغیر علم لیدخل الله فی رحمته من یشاء لو تزیلوا لعذبنا

الذین کفروا منهم عذابا الیما

باز ای دل ترک از ین آشوب کن
روی دل با جانب مطلوب کن

نفس اندر بوتهٔ تجرید بر
غوطه اندر قلزم توحید خور

پس همیخور غوطه‌های بر کمال
تا رسی در گوهر بحر وصال

آن گهر جان ترا دریا کند
زین جهان و آنت بی پروا کند

آن گهر از هستیت بیرون برد / از مقام چونت در بیچون برد
آن گهر زنگار دل بزدایدت / وآنچه تحقیقست رو بنمایدت

آن گهر چشم دلت بینا کند / از دنا روی تو در ادنی کند
آن گهر بدهد ترا شوق غنا / یابی اندر شوق هم ذوق لقا

آن گهر راحت دهد در من عرف / جانت را بدهد شراب لا تخف
آن گهر با یار در غار آردت / در مقام لبس فی الدار آردت

آن گهر جانت ز خود بیخود کند / فارغت از طور نیک و بد کند
آن گهر آیینه‌ات رخشان کند / مدح و ذمت هر دو را یکسان کند

آن گهر راه تو در وحدت دهد / رحمت و کثرت برد قربت دهد
آن گهر سازد دل از غیرت بری / تا بماهیت گاهی پی بری

آن گهر هستیت سوزد بیشکی / تا نبینی در دو عالم جز یکی
صورت غیر اندر آنجا طی شود / انفس و آفاق چون یک شی شود

وا شود آنجا ترا چشم مراد / نی تناقص ماند آنجا نی نفاد
زهر و شکر نیک و بد زشت و جوان / اندرین مجلا یکی گردد عیان

کور گردد چشم اوهام خرد / نی ازل گنجد در آنجا نی ابد
گر تو خواهی کین گهر حاصل کنی / جان خود را تا ابد واصل کنی

دست از غیر خدا کوتاه کن / روی در راه رسول الله کن
راست می رو را بشرع پیش پیش / تا کشندت جذب توفیقت بخویش

جذبه توفیق در کارت کند / محرم تحقیق اسرارت کند
حالیا یک جذب توفیقی فرست / در درونم شمع تحقیقی فرست

تا بنور شمع تحقیق ای اله / این دل گمراه باز آید براه
تا ازین خم زنگ زیر قدر / هر نفس آرد برون رنگی دگر

باد زین جانم از زنگ درود / وقت دل خوش باد زاهنگ درود
مردم از خیل مشکبار ان سلام / بر تو باشان باد با خیر الانام

فرستادن حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه نامه را باطراف

خه خه ای طوطی شکر بار ما / باز از سر گرم کن بازار ما
باز از نو ساز رنگ آمیزیی / وز نوا کن باز شکر ریزیی

باز رو با جانب اقبال کن / جان ز نعت مصطفی خوشحال کن
یا بیاضی بخش جان از روی یار / یا سوادی ده دل از گیسوی یار

تا گر در حسن سوادش بنگریم / وان سواد اندر بیاض جان بریم
تا بسودای سواد او خوشیم / تا بیاض او بیاد او خوشیم

در عرفان گوهر درج وفا / صوفی صاف صف صدق و صفا
آنکه دریا قطره از جود اوست / بود دنیها فیض عکس بود او

روز خود عکس بیاض روی او / چیست شب نقش سواد موی او
چیست دریا شبنمی ز احسان او / چیست رحمت آیتی در شان او

یک کنایه از لبش آب معین / کیست عقل از خوان او یک چینه چین
پا چو در اقبال قربت میکشید / عقل کل او را جنیبت میکشید

خاتم دولت چو در انگشت کرد / حاصل کونین اندر مشت کرد
بر زمین زآن روی افتد آفتاب / تا غلامان ترا بوسد رکاب

شد فلک از شوق چوگانش گوی / هست سرگردان مدام آن گرد کوی
عکس فیض فضل احسانش سحاب / ذره مهر جمالش آفتاب

تا کشید از کحل ما زاغ البصر / می نماندش هیچ حالی منتظر
گر نبود او عین عقل مستفاد / هم تو خود گو چیست ما کذب الفؤاد

هر کمالاتی که هست اندر کیان / بوده در حد کمال او عیان
نیست چون ممکن کمالاتش شمار / بهتر آن کاینجا نماییم اختصار

تا بنفس من کند الطاف روح / هر نفس بادا از آن روحم فتوح
تا بود جان پر ز برکات تو باد / زیب جان من ز صلوات تو باد

چون ز نعت او معطر شد مشام / تا سر مقصود در رفتم والسلام
هم در آن تاریخ از حکم قدیم / پادشاه مسند خلق عظیم

خواست تا بفرستد از بهر شرف / نامها نزد سلاطین هر طرف
پس بگفتندش سلاطین با زبیج / نامه بی مهر نپذیرند هیچ

تا نباشد نامه را نام و نشان / می نخوانندش سلاطین جهان
پس بباید ساخت ای سلطان دین / از برای نامه یک انگشترین

پس بگفت انگشترینی ساختند / تا زر از بهرش نگینی ساختند
بس نکو نام محمد بد قرین / با رسول الله نقش آن نگین

در مه ذو الحجه شش بختیار / کرد شش تن از صحابه اختیار
پس روان فرمود هر یک از رهی / با سعادت نامه نزد شهی

حاطب بن بلتعه آزاد جان / کرد نزدیک مقوقس او روان
دحیه ابن خلیفه نامور / نزد قیصر را فرستادش دگر

همچنین ابن حذافه مصطفی / در بر کسری فرستاد از وفا
هم دگر عمرو امیه پاک جان / کرد نزدیک نجاشی او روان

پس شجاع وهب بفرستاد نیز / نزد حارث بن ابی عمران عزیز
پس سلیط عمرو فرمودش روان / نزد هوده بن علی آن مهربان

حال یکیک از رسولان رسول / با تو گویم بشنو از سمع قبول

فرستادن حاطب نزد مقوقس

رفت الحق حاطب نیکو نهاد / تا بدرگاه مقوقس همچو باد
پس بموقع نامه صدر کبار / داد در دست مقوقس مرد کار

نامه برخواند و گرامی داشت او / ظاهرا تخم محبت کاشت او
چون بدید آن نامه از روی صواب / پس چنین بنوشت حضرت را جواب

گر بود روشن بنزدم بیشکی / آنکه از پیغمبران مانده یکی
احترام نامه‌ات کردم تمام / هم رسولت داشتم من احترام

تخم مهرت در دل و جان کاشتم / نامه و مهرت معزز داشتم
چار ازین زیبا کنیز با صفا / جاریه بفرستاد نزد مصطفا

زان یکی ماریه را بودی بنام / گر بد ابراهیم را بی شبهه مام
خواهر ماریه بد زان چارم / بود شیرین نام آن شیرین رقم

زآن هدایا بد حماری پیکمان … وز قضا یعفور بودی نام آن
بود هم یک استری زآن هدیها … دلدلش نام و بغایت منتها
گرچه داد آن هدیها بهر رسول … لیک او نادان نکرد ایمان قبول
حاطب آمد باز پیش مصطفا … خط او آورد با آن هدیها
هدیها آورد نزدیک رسول … هدیها فرمود پیغمبر قبول
پس زبان بگشاد و فرمود این حدیث … آنکه ظنت کرد بر ملک او خبیث
ملک او را نیست چندانی بقا … میرود از دست چون باد هوا
بعد از آن ماریه را بنواختش … محرم و سریت خود ساختش
داد شیرین را بحسان ابن وهب … نی از آنش رغب و نی بود و زان سبب
در رجوع حضرت از حج الوداع … آن حمار القصه مردش بی نزاع
لیک آن استر بفرمان ودود … تا بهنگام معاوی زنده بود
قصهٔ دلدل چو رفت از پیش باز … پس بتکرار آن ندارم من دراز
تا که گردانست پرکار وجود … کار جانم باد تکرار درود
تا بود اندر تنم از جان حیات … کار جانم باد تکرار صلات

فرستادن حضرت صلی الله علیه دحیه کلبی نزد قیصر برسولی که هرقل میخوانند

از مقوقس چون ترا دادم خبر … حال قیصر با تو گویم سر بسر
شد شبی در خواب قیصر در طرب … اندر آن شب دید خوابی بس عجب
چونکه شد بیدار زآن غمناک شد … جامهٔ جان در تن او چاک شد
در زمان برخواست قیصر خوفناک … شد بتخت خود نشست اندوهناک
بس گزید در غبن و جانش در ملال … می نبد کس را سخن گفتن مجال
تا همه ارکان دولت آمدند … پای تخت او بخدمت آمدند
چون غمین دیدند قیصر را چنان … آنکه بد گستاخ بگشادش زبان
گفت دولت شاه را پاینده باد … دایم از شادی لبت پرخنده باد
تخت و بختت تا ابد معمور باد … دوستانت شاد و دشمن کور باد
بخت و تخت و طالع میمونت باد … دولت و اقبال روز افزونت باد
گر غلامانت دهندم زینهار … تا بپرسم یک سخن از شهریار
زینهارم گر رسد از حضرتت … تا بگویم یک سخن در خدمتت
گفت قیصر دادمت من زینهار … گر سخن گویی تو داری اختیار
پس زبان بگشاد از وجهی نکو … گفت شاها حال خود با ما بگو
ما نتو شوا ایم دیدن اینچنین … خود بفرما تا چرا هستی غمین
باد اندوهت نصیب دشمنان … حال خود ای شاه بر ما کن عیان
گفت قیصر در زمان کای تیز هوش … آنچنان دیدم من اندر خواب خویش
گر شه ختنه کنان با زیب و نور … کرده پیدا ای محرمان بر من ظهور
نزد او بگرفته بد هر دو جهان … هرچه بد برداشته بد از میان
چونکه قیصر گفت حال خود چنین … محرمان گفتند کای شاه زمین
ما نمی‌یابیم مختون جز یهود … امر فرما تا کشند آن قوم زود
تا دلت زین اندهان ایمن شود … جان برآساید دلت ساکن شود

دل نباید داد شاها استوار … زانکه نی هر خواب دارد اعتبار
اندرین اندیشه بودندش بسی … گر رسید از حاکم بصری کسی
رفت آنکس نزد قیصر با غضب … بود همراهش یکی مرد عرب
گفت ای شاهنشه ملک جهان … دولتت پاینده باد و جاودان
اینچنین میگوید این مرد غریب … در عرب پیدا شد امری عجیب
با مترجم گفت قیصر آنزمان … زآن بپرس این امر تا خود چیست آن
چون مترجم زان بپرسید این صواب … در زمان آنکس بداد او را جواب
کین عرب میگوید ای شاه امم … آنکه شخصی گشته پیدا در حرم
کو همی دعوی نبوت میکند … وین زمان تبدیل ملت میکند
جمع کرد است او طریق سروری … مینماید دعوی پیغمبری
تابع او گشته جمعی بی گزاف … جمع دیگر با وی‌اند اندر خلاف
در میانشان جنگ واقع شد بسی … و اندرین بحث اند اکنون هر کسی
گفت قیصر تا عرب را تاختند … اندر آنجایش برهنه ساختند
چون برهنه ساختند آن مرد زود … یافتند او را که ختنه کرده بود
قیصر آندم خورد سوگندی بتاب … آنکه اینست او که میدیدم بخواب
خواب ما راست اکنون اعتبار … گشت تعبیرش بساعت آشکار
باز قیصر از سر عجب و نیاز … گفت تا دادند او را جامه باز
جامه چون دادند با مرد عرب … هم بساعت کرد حاجب را طلب
گفت کس بفرست تا بینند تمام … ظاهر و باطن سراسر ملک شام
تا اگر از قوم این مرد استوار … یعنی از قوم رسول کردگار
پس ببینیدش کسی را این زمان … نزد ما آرید این کس را روان
گفت بوسفیان حرب نامور … اندر آن حالت که با خیر البشر
در میان عهد حدیبی داشتیم … تخمهای دشمنی می کاشتیم
رفتمش بهر تجارت سوی شام … تا چه پیش آید ز فردا تا بنام
ناگهان چاوش قیصر در رسید … پس مرا گفتا که ای مرد رشید
گر تو زآن شهری که آن مرد نکو … دعوی پیغمبری دارد بگو
گفتمش آری من از پیش ویم … نیستم بیگانه بل خویش ویم
چون ز من بشنود این ماجرا … در زمان برد او بر قیصر مرا

نقل ابن عباس از ابوسفیان حرب

در بخاری ابن عباس گزین … از ابوسفیان کند نقل اینچنین
کاندر آندم از سر صدق و صفا … بود صلح مکیان با مصطفا
رفته بودم و با گروهی سوی شام … تا کنم آنجا تجارت بر دوام
از قضا بد قیصر روم آنزمان … در بلاد بیت مقدس بیگمان
کس فرستاد او بر ما سوی شام … پس طلب کرد او من و قومم تمام
پس مترجم کرد از ما این سؤال … کز شما ای مردم نیکو خصال
کیست کو را هست دعوی پیشتر … بر همین دعوی کننده بی ضرر
پس زبان بگشاد بوسفیان حرب … گفت من ای پادشاه شرق و غرب
گفت با چاوش باندپروری … آنکه شه فرمود آوردی بجای

دل نباید

گفت قیصر با مترجم آن زمان / آنکه با اینها بگو ای مردمان
پس بگو احوال او گر سروری / می نماید دعوی پیغمبری
یک بیک خواهم ازین کردن سؤال / تا جوابم گوید او بر حسب حال
گر در آن گوید دروغی نزد ما / پس کنید آن لحظه تکذیبش شما
ور بگوید راست تصدیقش کنید / نیک و بد فی الجمله تحقیقش کنید
پس زبان بگشاد بوسفیان کار / گفت بوسفیان بحق کردگار
گر همی بودی حجابم از فروغ / از زبان من کنند نقل دروغ
من همی گفتم دروغ اینجا بگاه / لیک شرمم مانعست ای پادشاه
قیصرش پرسید کای مرد عرب / بازگو تا چون بود او را نسب
گفت بوسفیان که ای شاه گزین / او بود عالی نسب در ما یقین
گفت ازوی پیشتر اندر شما / کرده این دعوی کسی ای باوفا
گفت بوسفیان که ای عالی نفس / پیشتر زان این نگفته هیچکس
گفت قیصر آنکه از آبای او / پادشاهی هیچکس کرده بگو
گفت بوسفیان که ای عالم پناه / هیچکس ز اجداد او نابوده شاه
گفت اکابر تابعند او را مدام / یا ضعیفان بازگو ما را تمام
گفت بوسفیان که ای شاه جهان / جز ضعیفش نیست تابع این زمان
گفت قیصر بازگو ای بارشاد / آنکه این کس میشود کم یا زیاد
گفتش ای شاه همه فیروز به / بیشک او را هست روز از روز به
گفت اصحابش کسی از روی کین / بازگو تا میشود مرتد ز دین
گفت بوسفیان که دینش رد نشد / هیچکس از دین او مرتد نشد
گفت او را پیش ازین ای با فروغ / برده اید آخر شما ظن دروغ
گفت بوسفیان که تا من دیده ام / زان همی جز راستی نشنیده ام
گفت قیصر آنکه دیگر راز گو / غدر او کردست هرگز بازگو
گفت بوسفیان که ای فرخنده قدر / هرگز از وی مانده ندیدیم غدر
لیک ما را رفته با او این زمان / ای شه فرخنده عهدی در میان
می ندانم حال ای صاحب خرد / گر نماید او وفا بر عهد خود
غیر ازین یک کلمه اش ممکن نبود / تا بر او افزاید و او را فزود
گفت قیصر باز کای با نام و ننگ / در میانشان هیچ واقع گشت جنگ
گفت آری جنگ واقع شد دو بار / پس بقتل آمد در آن مردان کار
گفت قیصر حال جنگت بازگو / تا شما گشتید غالب یا که او
گفت بوسفیان که ای صاحب قبول / نوبتی ما نوبتی دیگر رسول
گفت قیصر بازگو هین بیغمی / تا شما را او چه فرماید همی
گفت بوسفیان که میگوید چنین / کز خدا تنها پرستید از یقین
کس مسازیدش همی با او شریک / زانکه نبود با خدا نیکو شریک
طاعت یکتای بی همتا کنید / ترک دین و ملت آبا کنید
ترک بت گوئید از صدق و نیاز / هم بنزد حق گذاریدش نماز
دل دهید از نور طاعت را فروغ / راست گوییدش مگویید دروغ
در همه دم ورزش عفت کنید / بر فقیران نیز هم رحمت کنید

پس بپیوندید با خویشان دگر / زین سخن آگاه دارد آن نیکوسیر
گفت قیصر آن زمان با ترجمان / آنکه با او گوی ای دور از عیان
از نسب را گر ومش از تو سؤال / گفتی او اندر نسب دارد کمال
دائما پیغمبرانند اینچنین / هم اصیل و هم نسیبند و گزین
دیگرت پرسیدم ای مرد نکو / گر کسی گفتست این را پیش ازو
پس چنین دادی جوابم سرسری / کو نگفته پیش ازو این دیگری
گفتم ار زان پیش بودی این صدا / این بدان هم کرده بودی اقتدا
پس دگر پرسیدمت ای آشنا / گر ز اجدادش کسی بودست شاه
گفتی از اجداد آن پاکیزه جان / هیچکس شاهی نکرده در جهان
گفتمش شهزاده بودی او اگر / پس طلب میکردی او ملک پدر
پس دگر پرسیدمت ای با فروغ / آنکه تهمت گفته است او یا دروغ
پس چنین گفتی که تا او بوده است / یک دروغ از وی کسی نشنوده است
شد یقینم کان امین با فروغ / با خلایق چون نمیگوید دروغ
بر خلایق چون ندارد این روا / کی روا باشد که بندد با خدا
پس دگر پرسیدم ای مرد شریف / گر اکابر تابعندش یا ضعیف
پس جوابم دادی ای با محترم / گر ضعیفان تابعندش بیش و کم
این بود مشهور کاینشان بیگمان / بوده اندش تابع پیغمبران
پس دگر پرسیدمت ای بامراد / آنکه او کم یا که میگردد زیاد
پس بگفتی با سعادت می شود / کم نمیگردد زیادت می شود
امر ایشان همچنین باشد مدام / تا بتوفیق خدا گردد تمام
پس دگر پرسیدمت اکنون بسی / گر شود از دین او مرتد کسی
پس چنین گفتی تو ای مرد گزین / امر ایشان دائما باشد چنین
هر دلی کو لذت ایمان چشید / باده دین از خم وحدت کشید
می نگردد دیر هرگز ای عجب / بل زیادت میکند هر دم طلب
گفتمش دیگر که آن عالی نشان / غدر کرده بر کسی اندر جهان
پس چنین گفتی که آن عالی نفس / غدر ناکردست او بر هیچکس
این نشان عالی ترست از هر نشان / غدر نبود عادت پیغمبران
پس بپرسیدم که بی بیش و کمی / بر چه می خواند شما را بی غمی
گفت او ما را همیگوید چنین / کز خدا تنها پرستید از یقین
ترک شرک و بت پرستیدن کنید / با عبادت دست در گردن کنید
پس شما را او بهستی میکند / نهی تان از بت پرستی میکند
میکند آن پاکدین با کیان / بر نماز و صدق و عفت امرتان
گر درین قولی تو صادق ای همام / زود باشد کو جهان یابد تمام
در قدومش این جهان گلشن شود / مالک جای و مقام من شود
بد مرا معلوم همچون آفتاب / کو شود مبعوث آن قدسی جناب
لیک من پیشک نمی بردم گمان / گر شما باشد چنین عالی نشان
گر بدانم من بر او خواهم رسید / پس بکوشم تا ببینم آن رشید
جان کنم اندر سر سودای او / پس بآب دیده بشویم پای او

کاج بینم طلعت جان پرورش | پس بمالم روی بر خاک درش
کاج بینم یکنظر من روی او | توتیا سازم ز خاک کوی او
اوست شاه و ما کمینه چاکریم | پای او جا کر بلکه آن خاک دریم
پس بیاوردند و دادند شاه را | طرفه مکتوب رسول الله را
پس باعزاز و بتعظیم تمام | باز کرد او نامهٔ خیر الانام
اول آن طرفه مکتوب کریم | بود بسم الله الرحمن الرحیم
بعد بسم الله و تحمید خدا | ای عجب بنوشته بود این ماجرا
کز رسول و بندهٔ حق یعنی | این نوشته شد سوی قیصر همی
پس سلام از ماست بر اهل هدا | یعنی آنکو تابعست امر خدا
بعد حمد ای قیصر دولت قرین | میکنم الحق ترا دعوت بدین
شو مسلمان تا سلامت یابپیش | رد مکن ورنه ملامت یابپیش
گر نمایی بیگمان از کفر هجر | باشد ای قیصر ترا از حق دو اجر
گر کنی اعراض ازین بی اشتباه | مثل اهل و رعیت باشد گناه
بعد از آن بنوشته بودش یک کلام | از کلام الله این آیه تمام

قوله تعالی قل یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا وبینکم الا نعبد الا الله
ولا نشرک به شیئا ولا یتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله فان تولوا فقولوا
اشهدوا بانا مسلمون صدق الله العلی العظیم وصدق رسوله النبی الکریم

معنی این آیه ار خواهی یقین | بشنو از من که بود معنیش این
می بپاییدش بقولی از خدا | کانست یکسان در بر ما و شما
کز پرستیمش خدا را بیشکی | می نگیریمش شریک او یکی
راه حق پوییم بیچون و چرا | بعضی ما بعضی نگیریمش خدا
ور کنند اعراض ازین قول ای جفا | گو گواه شو که مسلمانیم ما
گفت بوسفیان چو مکتوب رسول | نزد او خواندند از حسن قبول
در زمان برخاست فریاد و فغان | پس برون کردند ما را در زمان
قوم را گفتم من آن ساعت که هان | ابن ابوکبشه ببینید این زمان
آنکه سلطان بنی اصفر چنین | هست زآن ترسان و لرزان اینچنین
پس یقینم شد که آن نور هدی | عاقبت خواهد شدن غالب بما
تا بفضل خود خدایم کام داد | لطف کرد و دولت اسلام داد
هر نفس از مادر و دیگران | بر تو باد ای خاتم پیغمبران
در سر من دایما شور تو باد | شمع جانم روشن از نور تو باد

رسانیدن عبد الله بن حذیفه مکتوب حضرت را به نزد کسری

مصطفی محبوب جان ما بود | مصطفی گنج نهان ما بود
مصطفی شان شفیع ما بود | یاد او شان رفیع ما بود

شوق او کرد ز یادت صبح و شام | رب زدنی شوقی الی صدر انام
شوق او کردست صدرم را امین | رب زد شوقی الی صدر الامین
شوقش آر و لذتی هر دم بجان | رب زدنی لذتی فی کل آن
وه چه لذت میدهد دل را مدام | شوق و ذوق حضرت خیر الانام
دل که با شوق وصالش یار نیست | گو برو کورا بر ما کار نیست
حمد لله زانکه زآن کان مراد | شوق و ذوقم میشود هر دم زیاد
وه چه نیکو مینماید هر صبا | موت در واللیل و روز در والضحی
دل چو یاد روی حضرت میکند | من چه گویم جان چه لذت میکند
هر دم ار نعت تو گویم بیشما | می نیارم گفت یک از صد هزار
تا بود جانم ز شوقت شاد باد | وز ثنایش هر لحظه صد ارشاد باد
منظر جانم بجز رویت مباد | مسکن دل نیز جز کویت مباد
گوشهٔ جانم که خلوتگاه تو باد | روشن از قندیل صلوات تو باد
چون دماغ از نعت حضرت شد قوی | باز گردم با سر وش معنوی
چونکه مکتوب شریف مصطفی | برد نزد کسری آن مرد از وفا
چونکه کسری نامهٔ حضرت بخواند | پاره پاره کرد و هر سو برفشاند
می نکرد آن پاره او بدکیش را | بلکه پاره کرد جان خویش را
پس دعا فرمود بر وی مصطفی | تا ممزق گشت آن کان جفا

روایت ابن اسحاق

ابن اسحاق آن امین اهل دین | نقل کردست آنکه خیر المرسلین
چونکه کرد ابن حذافه را روان | تا برد نامه بکسری مرزبان
بر سر آن طرفه مکتوب کریم | بود بسم الله الرحمن الرحیم
بعد بسم الله و تحمید عزیز | این نوشته بد در آن مکتوب نیز
کین نوشته میشود از مصطفی | سوی کسری عظیم فارسا
باد بر اهل هدا از ما سلام | تابع راه خدا از ما سلام
آنکه بگشاید همی سمع قبول | بشنود امر خداوند و رسول
پس بگوید نیست خالق جز یکی | مصطفی باشد رسولش بیشکی
من ترا دعوت کنم اکنون بحق | شو مسلمان تا ترا باشد سبق
من رسول کردگارم بیگمان | آمده بر کافهٔ خلق جهان
تا بر اسلام اندر آرم جمله شان | راه بنمایم تمام گمرهان
شو مسلمان تا سلامت یابپیش | ورنه میدان که ندامت یابپیش
ورنه بیشک باشدت بی اشتباه | مثل مجموع مجوسی را گناه
چونکه کسری خواند مکتوب رسول | باز پاره ساخت آن فرد جهول
گفت کی باشد روا امر چنین | که نویسد بندهٔ ما را چنین
این خبر چون یافت آن شمع شهود | گفت ملکش ممزق باد زود
تخت و ملکش باد ویران و خراب | جانش بادا تا ابد در اضطراب
نایبی را بود کسری در یمن | بود باذان نام آن میر عدن
نزد وی بنوشت کسری در زمان | کای بیمن دولت ما در امان
آنچه گویمت بجان بپذیر باز | پس دو تن بفرست در ملک حجاز

تا کر آنکس کو نوشته این سخن / می بپارندش گرفته نزد من
کانچنین معلوم رای ما شده / کاندر آن موضع یکی پیدا شده
از پیش دو مرد فیل افکن فرست / بسته او را زود نزد من فرست
بس سپهسالار خود بابونه نام / باجوانی فارسی نیز کام
بس نوشت او نامه نزد رسول / تا نماید امر کسری را قبول
گفت با بابونه باذان کای حبیب / چون رسی نزدیک این مرد عجیب
از بر باذان چو باد آن هردو تن / آمدند نزد رسول ذو المنن
شاه دولتمند کسری عجم / آنکه باشد قاف تا قافش خدم
آنکه از فرمانش هر کو سر کشید / بر سر عمر خود او خط بر کشید
امر فرمودست باذان را ز پی / تا فرستد او ترا نزدیک وی
کر بری فرمان کند باذان خوشت / بس نویسد نزد شاه اشعارشت
ور نخواهی آمدن همراه ما / می شناسی خود تو قهر شاه را
کر نیابی شاه گردد خشمناک / هم تو و قوم ترا سازد هلاک
مین یراق خود کن اکنون در زمان / بس بپا با ما بنزد شه روان
کرده بودندش تراش ریش را / لیک سبلت کرده بودندش رها
گفت ایشان را که بر گوید همین / تا بفرمان که کردید اینچنین
یعنی از فرمان کسری هر زمان / کرده ایم اینها شعار خود روان
هر که او یارست یار خویش را / طور او سازد شعار خویش را
کر کنم من قصد شارب را نکو / بس بحی بس را گذارم من فرو

اندر اینجاست یک نقلی دگر / آنکه باذان را نوشت آن بدسیر
کو همی تبدیل ملت میکند / یعنی آن دعوی نبوت میکند
در زمان باذان امیر با وفا / امر کسری را بیاوردش بجا
کان جوان ابو دخرخسره نام / در فرستاد از پی خیر الانام
چون شود واقف روان آنجا رود / همره ایشان سوی کسری رود
احتیاط حال او نیکو کنش / بس بپا و ربعد از آن نزد منش
بس بدو گفتند کای نیکو سلوک / شاه شاهنشاه مالک الملوک
آنکه هفت اقلیم در فرمان اوست / ماه و کیوان چاوش ایوان اوست
هست رام رای او شیر و پلنگ / زو هراسانست در دریا نهنگ
او فرستادست ما را نیز هان / تا شوی همراه ما حالی روان
تا ترا دارد عزیز و ارجمند / بس نیابی ز آن شه عالی گزند
هست کسری خسرو کشورستان / نیست کس را مثل کسری در جهان
قهر شاهست رخنها در جان کند / هم بلاد و شهر تو ویران کند
شکل آن دو مرد مردود سفیه / بد نمایت ناقص و زشت و کریه
چون نظر فرمود سلطان حجاز / آن تراش ریش و آن سبل دراز
بس بگفتند آن دو شخص نابکار / کرده ایم از گفته پروردگار
هست کسری را شعار این طرز نیز / ما دگر بر طور اوییم ای عزیز
بس چنین فرمود خیر المرسلین / لیک گفته کردگار من اینچنین
نزد من فردا بگه حاضر شوید / تا جوابی را که باشد بشنوید

گفت حضرت کای رسولان یمن
بشنوید اکنون جواب خود ز من

جبرئیل آمد شب از اوج قبول / وین پیام آورد نزدیک رسول
در فلان مه در فلان شب در جوم بود
در فلان مه در فلان شب در جم / بود چندینی کز الم رفته بود
تا بزاری کرد کسری پاره باز / در میان خاک و خون افکنده خوار
نیست کس را زهره در روی زمین / تا زبان خود کند جاری بر این
آنچه گفتی از زبانت بیگمان / تا بکسری می نویسیم این زمان
بس چنین فرمود خیر المرسلین / گر زبان من نویسید اینچنین
زود باشد آنکه ملک و دین من / در رسد در ملک کسری بی سخن
دین پاک ما یقین ای مردمان / بر رسد از قاف تا قاف جهان
هم بر آن موضع مقرر دارمت / اهل آنجا هم مسخر دارمت
یک کمر را بود خیر المرسلین / کز زر و نقره بدی نقش نازنین
کان فرستاده بدندش از وفا / بعضی از شاهان برای مصطفی
حال چون دیدند و بشنیدند راز / سوی باذان در یمن گشتند باز
گفت باشد آنکه قولی اینچنین / نیست چون قول سلاطین زمین
مینمایم احتیاط اکنون عیان / راست گر دادست ما را این نشان
می بباید تابع رایش شدن / همچو خاک اندر کف پایش شدن
ملک او با خاک یکسان کنیم / هم بلاد و شهر او ویران کنیم
داشت مکتوبی بباذان کز زمین / کاندر آن بنوشته بودی اینچنین
هر کجا زاشرافشان بودی یکی / میکشیدی خط بجانش بیشکی
بهر خویش اکنون فرستادم بتو / بس همین سرنبشته را دادم بتو

کاین کسری آن شه شیرویه نام / بر پدر غالب شد ای صدر انام
روز دیگر کامدند آن هر دو باز / تا پدر را کشت و افراز بجا
کرد کارم بر خداوند نعما / ساخت شیرویه مسلط از قضا
بس بگفتند ای عجب آن مردمان / هیچ دانی تا چه رانی بر زبان
هیچ دانی تا چه بودست این کلام / تا کنیم این صورت از وی انتقام
تا همی کسری جزای تو دهد / لایق و در خور سزای تو دهد
لیک باذان را بریداز ما پیام / بس بگوییدش که ای نیکو نظام
تا در آنجا هم گره دارد دواب / در رسد این دین همچون آفتاب
بس زمن گوئید باذان را چنین / گر اگر گردی مسلمان و اهل دین
حاکمان آن طرف را بی غمی / جمله محکوم ترا سازم همی
العجب بودی مرصع آن کمر / خوش بلعل و در و یاقوت و گهر
بس طلب فرمود آن خیر البشر / بس بخرخسره بدادش آن کمر
قصه با باذان چو گفتند آن دو تن / بس زبان بگشاد باذان یمن
طور و وضع او بغایت در خورست / بس گمان دارم که او پیغمبرست
نیست شک آن لحظه در پیغمبریش / میرسد هم مهتری و بهتریش
ور دروغست آنچه گفته بیشکی / ما نبگذاریم ایشان را یکی
چند روزی چونکه بگذشتش از آن / ایلچی شیرویه آمد بیگمان
آنکه کسری بود قهاری عجب / سروران فارس گشتی روز و شب
من حمایت کردم اهل فارس را / بس بکشتم کسری ناپارس را
تو در آنجا برقرار خویش باش / ملتفت با کار و بار خویش باش

همچنان بر حال خود باش استوار / تا بماند مملکت را برقرار
اهل آنجا نزد خود خوان در زمان / بس از ایشان جملگی بیعت ستان
بیعت از ایشان ستان ای باوفا / تا که باشندش مطیع امر ما
آنکه گفته بود کسری آن زمان / کر بکن بسته بزد ما روان
آن بحال خویش بگذار استوار / می‌مشو او را مزاحم زینهار
بس مشو او را مزاحم ای عزیز / تا رسد فرمان ما ای باتمیز
چونکه باذان خواند مکتوب آن زمان / گفت با اصحاب خود کای مردمان
بیشک این مرد بزرگ باکمال / هست پیغمبر زنزد ذوالجلال
من گواهی میدهم کو برحقست / آنچه میگوید از ما صدقست
بس مسلمان گشت باذان آن زمان / ای زهی لطف خداوند جهان
هرکه بد از فارس در ملک یمن / گشت با باذان مسلمان بی سخن
تا درین جنبر سرای آتشی / گر خوشی دارد دل و گر ناخوشی
دایما با یاد او خوش باد دل / از درود او چو آتش باد دل
تا بود فرجار دوار وجود / باد جام مرکز فیض درود
عنبر مشک و تحیات سلام / بردم از ما بادت ای خیر الانام

رسانیدن عبدالله ضمری نامهٔ حضرت را بنجاشی

بار دیگر ای نسیم کوی یار / جان و دل خوشبوی ساز از بوی یار
باز بکشا نافهٔ گیسوی رسول / تا بشوق آییم از بوی رسول
از نثار صلوات و افغان درود / گرم گردانیم بازار وجود
در فراز آییم ازین پست آشیان / در سماع آییم با روحانیان
روی دل با روی آن حضرت کنیم / ترک این دونان کم همت کنیم
یا رسول الله آخر خاطری / تا که بگشاید از غنچم دری
مردم از حق فیض ما را آن سلام / بر تو بادا ای مستفیض خاص و عام
چون شدی ز احوال کسری باخبر / باز احوال نجاشی را نگر
جعفر طیار با یک جوق خوش / کرده بود از مکه رحلت بر حبش
از پی ایشان رسول غیب دان / کرد عمرو بن امیه را روان
پس بدست آن شه نیکوسرشت / طرفه مکتوب نجاشی را نوشت
سرورق بودش سرآغاز قدیم / یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
بود بسم الله و توحید و درود / اندران مکتوب این بنوشته بود
کز نوشته می‌شود بی هیچ غش / از پیمبر سوی سلطان حبش
حمد فرد ملک قدوس سلام / کو مهیمن مومنست و لاینام
من گواهی میدهم از صدق راست / آنکه عیسی کلمهٔ روح خداست
کو بمریم راهی الف نمود / تا شد آبستن بعیسی زود زود
ای نجاشی من بفرمان ملیک / خوانمت بر کردگار بی شریک
تابع من گر شوی ای نامدار / پس مسلمان باشی و نیکو عیار
پس بیار ایمان بمن ای هوشیار / زانکه من هستم رسول کردگار
جعفر طیار را ابن عم خود / کرده‌ام پیشت روان ای باخرد
تا کند اندر جوار تو مقام / باد بر اهل هدا از ما سلام

چون نجاشی خواند مکتوب رسول / بوسه زد بر چشم بنهاد از قبول
مطلع شد چون بمضمون کتاب / در زمان بنوشت حضرت را جواب
آنکه بسم الله الرحمن الرحیم / مالک قدوس قیوم قدیم
سوی پیغمبر شه قدسی جناب / از نجاشی شد نوشته این کتاب
یا رسول الله یا خیر الانام / بر تو بادا از حضرت عزت سلام
واحد قدوس قیوم ملیک / آنکه او را نیست مانند و شریک
آنکه ما را در هدایت کام داد / لطف کرد و دولت اسلام داد
باز مخفی نیست ای سلطان دید / آنکه مکتوب شریفت را رسید
آنچه عیسی را بدان بنموده / وانچه اندر حق او فرموده
او همانست ای رسول محترم / وآن سر مویی نه بیش است و نه کم
هست عیسی آنکه رای تو نمود / فاسد و باطل بود قول یهود
آنچه بنمودی همه بشناختم / اسب در راه هدایت تاختم
ابن عمت جعفر و قومت تمام / مسلمین اینجا رسیدند ای همام
من گواهی میدهم ای کامیار / آنکه تو هستی رسول کردگار
من ترا چون مرغ در دام آمدم / با تو در بیعت باسلام آمدم
پس بدست جعفر از حسن یقین / من مسلمان گشتم ای سلطان دین
پس فرستادم به پیش تو پسر / ور بفرمایی بیایم من دگر
من گواهی دادم ای صدر انام / آنکه حقست آنچه فرمودی تمام
بر تو از ما هر زمان صلوات باد / هم سلام و رحمت و برکات باد

روایت از اسحاق

ابن اسحاق آن امام نقل و عقل / اندر اینجا اینچنین کردست نقل
کز نجاشی چون پسر کردش روان / تا رود نزد شه کون و مکان
رفت در ساحل بدریا در نشست / چونکه دریایی شد آن کشتی شکست
موجش از پا آمد و در غرق شد / از قضا ابن نجاشی غرق شد
غرق شد در آب دریا آن رشید / با شهادت در جوار حق رسید
چونکه در راه خدا بشتافت او / در نگر تا خود چه دولت یافت او
مصطفی فرمود شاه بر مزید / آنکه هر کو غرق شد باشد شهید
مردم از ما صد جهان مشک درود / باد بر ایشان بر شه ملک وجود
واقدی نقال احوال رسول / آنکه در شرعست نقل او قبول

روایت واقدی رض

گفت پیغمبر شه نیکوسرشت / در کتابت مر نجاشی را نوشت
در یکی قرآن رقم فرموده بود / دعوت او را بدین بنموده بود
چون نجاشی دید مکتوب رسول / پس بروی طوع کرد ایمان قبول
نامه را تعظیم کرد آن خوب کیش / بوسه زد مالید بر دو چشم خویش
بهر تعظیمش دگر آن پاکدین / آمد از تخت و نشستش بر زمین
چونکه نامه خواند کردش احترام / هم بساعت شد مسلمان آن همام
کلمهٔ توحید گفت و شاد شد / از همه درد و غمی آزاد شد
جان من توفیق از پیش خداست / تا کرا بخشند تا دولت کراست

این یکی را میدهد توفیق خویش / وآن یکی را می نهد خذلان به پیش
نه از آنش سود و نی زینش زیان / کار هچو سنت چون نبود دران
بعد از آن گفت ار پیمبر بود می / هجرت از بهر خدا بنمود می
پس جواب حضرت آن فرزانه مرد / هم بتصدیق و اجابت باز کرد
پس بجعفر داد الحق آن جواب / تا برد نزد شه قدسی جناب
در دگر نامه نوشته بد رسول / مر نجاشی را که ای صاحب قبول
بنت بوسفیان که بی غلت و غش / او همی هجرت نموده در حبش
شوهرش بود ابن جحش نامدار / گشت نصرانی و مرد او زار زار
تو وکیل باش ای اهل صلاح / تا کنی او را برای ما نکاح
اندر آن نامه دگر بد این رقم / کاهل هجرت کاندر آنجا اند هم
تو مکن تقصیر و نزد ما فرست / جمله از ملک حبش اینجا فرست
پس نجاشی آنچه او فرموده بود / در زمان یکسر بجای آورد زود
کرد اشتر را یراق اندر زمان / تا مدینه ساخت در ساعت روان
پیش تو معلوم ازین نقل درست / کین بود هم آن نجاشی نخست
کاهل دین هجرت کردندی بوی / از زمین مکه اندر ملک وی
لیک بعضی را چنین است اعتقاد / کین نه آن بود است ای نیکو نهاد
تا بود هر ذره را در انجمن / میل با سوی کمال خویشتن
یمن جان من ز صلوات تو باد / هم کمال و صفتش از ذات تو باد

رسانیدن شجاع بن وهب نامه حضرت رسالت صلوات الله علیه بحرث

یا شفیع المذنبین روحی فداک / یا رجاء التائبین روحی فداک
یا حبیبی قد تشوقنا الیک / شوقنا وافٍ و لا یخفی علیک
تا بود جان مست صلوات تو باد / مظهر فیض تحیات تو باد
از نجاشی چون ترا دادم خبر / باز حال حرث غسانی نگر
از شجاع وهب نقلست این چنین / آنکه گفت آن پاک رای پاکدین
چونکه مکتوب شه کون و مکان / در رسانیدم بحرث بدگمان
آن زمان دور از سرای سر عشق / بود اندر غوطهٔ ملک دمشق
بود اندر تهیهٔ اسباب او / جمع کردی طعمه از هر باب او
پس نهاده بود هر سو طمطراق / بهر قیصر مینمود آنجا یراق
زانکه قیصر شاه با کوس و لوا / میرسید از حمص اندر ایلیا
از قضا آن لحظه حرث تندخو / بود مشغول یراق قیصر او
چون بد او مشغول آن ساعت چنان / کس نیارستنش دیدن آن زمان
گفت چون آنجا ندیدم جای خویش / پس دو روز آنجا بماندم بلکه بیش
حاجبش را گفتم ای مرد نکو / نامهٔ دارم ز پیغمبر برا او
چونکه آن حاجب شنیدش این سخن / حال پیغمبر بپرسیدش ز من
پس صفاتش را بیان میکردمی / سر بسر بر وی عیان میکردمی
پس همیگفتم که او چه کم چه بیش / هر چه دعوت میکند اصحاب خویش
وصف حضرت چون شنیدی ای عجب / روی او افروختی اندر طرب

گر چه می افروختش جان و جگر / گریه بسیار میکردش دگر
پس مرا میگفتی آن حاجب چنین / آنکه من انجیل خواندستم یقین
وصف او باشد در انجیل آنچنان / گر تو آن را میدهی از وی نشان
هرچه او فرمود باشد باورم / من ز صدق ایمان بوی می آورم
میکنم تصدیق او ای هوشیار / زانکه باشد او رسول کردگار
لیک میترسم ز حرث ای پاکجان / می نیارم کرد از او اظهار آن
زانکه گر ناگه برد این را گمان / خون جان من بریزد در زمان
مینمود القصه اکرامم بسی / مینمود انعام و احسانم بسی
ناگهان یکروز حرث پرفنون / تاج بر سر آمد از خانه برون
آمد و بنشست او بر تخت خویش / تاجور بنهادش از تخت خویش
حاجب آمد گفت رای آراستم / بهر تو دستوری از شه خواستم
زین محل بهتر نیفتد بیگمان / خیز نزد شه رو و نامه رسان
پیش رفتم در زمان چون آتشی / نامهٔ حضرت رسانیدم خوشی
نامه چون برخواند دور انداختش او / ملک و دولت در زمان در باختش او
پس چنین گفت آن زمان او خیره تن / کانکه خواهد تا ستاند ملک من
در سرا و در روم من بی سخن / گر چه او باشد در اقصای یمن
هیچ از ملک من او را رنگ نیست / در میان ما بغیر از جنگ نیست
در زبان افتاد آن با خشم جفت / آن زمان بیهوده بسیار گفت
بعد از آن برخاست او برگشته بخت / پس فرود آمد از آن بالای تخت
گفت با لشکر که تندی را کنید / اسپهاتان نعل بندی را کنید
پس مرا گفتا رو از ملکم بدر / همچنین آقای خود را ده خبر
رو بده او را خبر از پیش بیش / تا که او واقف بود از حال خویش
پس بقیصر در نوشت اندر زمان / آنکه دارم قصد یثرب بیگمان
زانکه سید گشته مردی بر ملا / کو طمع کرد است اندر ملک ما
میروم با جمعی از مردان کار / تا که یثرب را کنم من تار و مار
قیصر اندر حال کرد او را جواب / آنکه باطل ساز عزم ای کامیاب
آن وهان باطل کن این جنگ و جفا / پس بما پیوند اندر ایلیا
تا در آنجا می کنیمت انتظار / زود خود با ما رسان ای کامیار
چون جواب نامهٔ قیصر بخواند / گوییا آبی بر آتش برفشاند
پس مرا کرد او بنزد خود طلب / گفت از اینجا کی روانی ای عرب
پس بدو گفتم که فردا صبحگاه / می نهم ای حرث از اینجا رو براه
امر کرد او خازنان را بر ملا / تا که صد مثقال دادندم طلا
حاجب رومی عزیز پاکزاد / نفقه و کسوت مرا بسیار داد
پس مرا گفتا برای دادگر / نزد پیغمبر من از خاطر ببر
چون بحضرت در رسی ای پاکجان / تو سلام من بدان حضرت رسان
بعد از آن فارغ ز کینه آمدم / باز گشتم با مدینه آمدم
قصه ز اول تا باخر سر بسر / باز گفتم در بر خیر البشر
در زمان فرمود آن قدسی جناب / آنکه ملک و دولت او شد خراب

سال فتح مکه حرث بد ببر / مرد و رفت از عالم فانی ببر
گرچه او پادشاه ملک شام / هم در آخر روز عمرش گشت شام
عاقبت میر اجل بی پیچ شک / بیخبر کنده بروت یک بیک
نیک یا بد کاندرین عالم درند / تا خبر دارند زاینجا بگذرند
این خلایق کز پی سودا و سود / هر یک افکندست بادی در برود
آه ازین آه بروت این خسان / آه ازین خر طبعی این خرخران
تا بروت تو نگردد خاک زود / می نخواهد رفت بادت از برود
نی تویی و نی یکی هر کس کزاد / نفس سگ کرد این بروتش پر زباد
ای خوش آن مغز قلندر کو جو دود / در گذشتش از سر ریش و برود
گر بروت نفس یکیک بر کنی / مرد باشی ورنه کمتر از زنی
گر نخواهی کند نفت را رود / او بروتت بر کند ای بی وجود
صبر دارم تا کهن چرخ کبود / از سرت بیرون کند باد برود
از چنین باد بروت ای پادشاه / من بدرگاه تو می آرم پناه
از بحار فیض و امواج درود / بادت ای شاهنشه ملک وجود
تا ابد جان از درودش شاد باد / خاطر از فکر جهان آزاد باد

روایت سلیط عامری

بار دیگر یاد کن خیر البشر / از درودش کام جان کن پر شکر
روی او در والضحی خوش یاد کن / از درودش جان و دلها شاد کن
یاد او کو بوی کز مشک اذفرست / باری از بار دگر خوشبوترست
باز یاد آن رخ و گیسو کن / از درودش جان ما خوشبو کن
یاد او و جان و دلم خوش میکند / نعت او نظم دل آتش میکند
یاد جانم دایما اقبال باد / از درود مصطفی خوشحال باد
دایما جان در تمنای تو باد / در سر من شور و سودای تو باد
چون معطر شد مشامم از درود / باز گردم با سر مقصود زود
کوشش کن یکدم اگر صاحبدلی / وصف حال هوده ابن علی
هوده ابن علی کاردان / بود شاه کیش لبنیازدان
لیک توفیق خدا باشد عزیز / در دنیا بد کس بزر و زور نیز
ای عزیزان دولت از نزد خداست / می نسازد زیرکی کار زور است
واقدی اینجا روایت میکند / قصهٔ هوده حکایت میکند

نقل واقدی درین باب

انکه شاه خطهٔ پیغمبری / داد مکتوبی سلیط عامری
پس فرستادش پی روشندلی / تا بزد هوده ابن علی
پس در آن مکتوب خیر المرسلین / کرده بودش هوده را دعوت بدین
چونکه آن نامه سوی هوده رسید / اعترافش کرد لیکن زان سر کشید
مرحبا گفت و معزز داشتش / رایت تعظیم و عز افراشتش
پس جواب نامه بنوشت آن زمان / آنکه نیکست آنچه میخوانی بدان
وین تو بس روشن و پیدا بود / وآنچه میخوانی بدان زیبا بود
لیک من مردی بغایت بخردم / هم خطیب و شاعر و قوم خودم

جمله اعراب چون روبه ز شیر / ترسناکند از من ای مرد دلیر
بعض ملک خویش اگر بدهی مرا / من ترا تابع شوم بی ماجرا
پس سلیط آمد بسی اکرام کرد / خلعتش پوشید و هم انعام کرد
چون سلیط القصه صاحب اذن گشت / با مدینه سوی حضرت باز گشت
آنچه گفته بود هوده سر بسر / گفت اندر حضرت خیر البشر
چون زمانی حال گفت آن پاکزاد / بعد از آن نامهٔ هوده بداد
مصطفی چون نامهٔ هوده تمام / خواند ز آن پس گفت آن صدر انام
کر اگر مقدار یک انگشت از آن / خواهد او ندهم من او را بیگمان
هوده و ملکش سراسر شد هلاک / سوخت او را آتشی بس تابناک
بعد فتح مکه خیر المرسلین / چون بیثرب باز شد با اهل دین
جبرئیل آمد سوی حضرت روان / گفت ای صدر زمین و آسمان
ای دو عالم ذره از خاک پات / هوده ابن علی کردش وفات
یا رسول الله جان خاک تو باد / آفرین بر جوهر پاک تو باد
تا جناب عشق دارد بی قصور / هر دم اندر طور دل طوری ظهور
طور جان روشن ز انوار تو باد / شوق و ذوق دل ز اسرار تو باد
هر نفس از ما درودی بی شمر / بر جناب حضرت خیر البشر
اندر آنسال از قضای کردگار / اوس صامت کرد با زوجه ظهار
چون نبود اینجا مناسب ذکر آن / ترک آن کردیم ما هم بیگمان

قصهٔ وفات ام رومان

عایشه صدیقه را بد مادری / پاکدینی پاکرایی رهبری
ام رومان داشت نام آن محترم / در جوار حق رسید آنسال هم
بد در اول ام رومان سره / در نکاح حرث ابن سخبره
یک پسر آمد ازیشان در وجود / کو بسر الحق طفیلش نام بود
چون درین عالم قدم زد آن پسر / پس بدر کردش ازین عالم سفر
مرغ جانش زین قفص بیرون پرید / رخت ازین عالم بدان عالم کشید
بعد از آن صدیق رضی الله عنه / معدن تحقیق رضی الله عنه
ام رومان در نکاح آورد شاد / از خدا رحمت بدان دو پاک باد
العجب آمد از آن آن دو پاکجود / عایشه با عبد الرحمن در وجود
ام رومان چون ازین محنت سرا / رفت در قبرش فرو شد مصطفی
دفن کرد او را بدست خویشتن / ای زهی دولت که دید آن نیک زن
چونکه می بردند در قبرش فرو / مصطفی فرمود کای قوم نکو
هر که میخواهد که بیند حور عین / گو نظر کن ام رومان را ببین
یا رسول الله جانم شاد کن / قصر جان از فیض فضل آباد کن
تا شود مرآت دل پاک از دنس / گردد از فیض مبادی مقتبس
هر دم از گلزار فیض لا ینام / باد در روحت گل افشان سلام
هر زمانی تازه تر بادا مدام / مرغزار جانم از آب سلام
ما که از جام پیمبر سرخوشیم / جرعه را منت دریا در کشیم

قصهٔ اسلام ابو هریره رض

جان ز شوق مصطفی خوشحال شد / فارغ از اطوار قیل و قال شد
ای بسودای تو جان سرخوش مدام / بادت از ما هر نفس صد سلام

هر دمم شوق تو میگردد زیاد / یارب این شوق تو هر دم بیش باد
شکر جانم محرم این راز شد / قفل غفلت از دل من باز شد

شکر کز فیض تو یا خیر البشر / بر دلم بگشوده اند از غیب در
السلام ای سالک اطوار کل / السلام ای مخزن اسرار کل

السلام ای گوهر درج وجود / السلام ای کوکب برج وجود
السلام ای عارف ذات و صفات / السلام ای لب لب کاینات

السلام ای کنه ماهیات دان / السلام ای آیه آیات دان
السلام ای شمع ایوان یقین / السلام ای رحمة للعالمین

السلام ای فیض فضل ذو الجلال / السلام ای آفتاب بی زوال
تا بود فیض تو با جان متصل / متصل بادت درود از جان و دل

هم سلام از ما بر اصحاب تو باد / هم بر آل و سبط و احباب تو باد
از پی تحمید و صلوات و سلام / مستمع شو یکزمان ای نیکنام

گوش جان بگشای ای نیکوسیر / تا دهم ز اسلام باهرت خبر
هم در آن تاریخ از حکم ودود / جذبهٔ دین بو هریره در ربود

اسم هادی در تجلی رو نمود / قفل کفر از سینهٔ بی مهر گشود
اسم هادی جلوه کرد آشکار / بو هریره ساخت در دین استوار

چون ز هادی جلوهٔ اکرام یافت / بو هریره دولت اسلام یافت
چونکه توفیق خدا در یافتش / روی از غیر خدا بر تافتش

نقل کرد ست آن بزرگ پاکدین / آنکه از ما باد بر وی آفرین
گر قبیلهٔ دوس جمعی از وفا / آمدند از صدق پیش مصطفی

بو هریره بود با آن جمع نیز / پس مسلمان گشت آن نیکو تمیز
کرد هجرت در مدینه بعد از آن / تا بود در خدمت شمع زمان

چون رسیدند در مدینه مرد کار / بود در خیبر رسول کردگار
ابلق همت براه انداخت او / از پی حضرت بخیبر تاخت او

گرچه حاضر شد در آن عالی غزا / می ندادش هیچ سهمی مصطفی
گفت آنکو داشت در تحقیق شمس / آنکه او را نام بودی عبد شمس

کنیت او بد ابو الاسود یقین / لیک بد در جاهلیت اینچنین
چون مسلمان گشت در دم مصطفی / کرد عبد الله نامش از وفا

پس مقرب ساخت با خود حضرتش / بو هریره ساخت الحق کنیتش
بو هریره را کسی گفت العجب / کنیت خود را بگو با ما سبب

پس جوابش داد و گفت ای هوشمند / پیش از این من میچراندم گوسفند
گربهٔ کوچک مرا بود آن زمان / گر گهی بازی همیکردم بر آن

چون بدان گربه بدی شفقت مرا / بو هریره گشت از آن کنیت مرا
مصطفی خواندی ابو هرش مدام / می ندانم تا که دید این احترام

او احادیث پیمبر بیکران / حفظ کردی بیشتر از دیگران
گرچه هر یک زان بسی در پیش بود / لیک حفظ بو هریره بیش بود

بود سالی القصه او با مصطفی / وی عجب یکدم نشد از وی جدا
ترک کار و بار دنیا کرده بود / خدمت حضرت بجان استاده بود

نی پی زرع و تجارت تاختی / صرف کردی گر نبی را یافتی
مفلسی که بود کان نیکو سیر / بردی او با نیم جو نان بسر

عاشق روی رسول الله بود / قوت او آن طلعت چون ماه بود
گر چه گرسنه بود اندر کوی او / سیر گشتی چونکه دیدی روی او

چون دلش از مهر حضرت تاب داشت / پس کجا پروای خورد و خواب داشت
دایما نزد رسول استاده بود / بر جمالش چشم جان بگشاده بود

منتظر بنشسته نی کار و نه بار / تا چه فرماید رسول کردگار
مجمر آتش گرم بد در کار او / زانکه بودی عاشق دیدار او

عاشقی آخر چو او کن ار کنی / ورنه آن به خاک ره بر سر کنی
چون ابو هر هر گرا درد تو نیست / خاک بر فرقش که او مرد تو نیست

هر که چون او عاشق روی تو نیست / گو برو کو در خور کوی تو نیست
صد هزاران زلف و خال دلبران / باد خاک پای آن زین زمان

چیست آن خوبی که در روی تو نیست / چیست آن دولت که در کوی تو نیست
یا رسول الله مسکین توام / من نه خادم کلب کمترین توام

من که دارم صد جهان شرمندگی / کی توانم کرد دعوی بندگی
من نگویم بندهٔ کوی توام / بل سگ هندوی هندوی توام

یا نبی من طایر دام توام / گر بدم گر نیک هم نام توام
هست امیدم که در نزد اله / حق هم نامی من داری نگاه

یا رسول الله جانا کارساز / دستگیر و محرم اسرار ساز
باز تا جانا بود زنگ وجود / رونق دل باد از آب درود

عاقبت چون بو هریره مرد کار / بود در دین پیمبر استوار
چونکه قابل دید او را مصطفی / کرد بهر بو هریره این دعا

اللهم حبب عبدك هذا وامه الى عبادك المؤمنين وحبب اليهما المؤمنين

یعنی ای دانای اسرار نهان / دوستی بو هریره این زمان
تو برافشان بر دل اصحاب دین / تا محب او شوندش اجمعین

دوستی مؤمنان را نیز هم / می در افکن در دل او از کرم
زین دعا باشد که اهل دین تمام / دوست میدارند او را والسلام

بو هریره گفت پنج انبان علم / از رسول الله بگرفتم ز حلم
پس بپاشیدم دو انبانه از آن / در خلایق را من اسرار دان

گر کنم انبان ثالث آشکار / ور زمان سازند خلقم سنگسار
علم ظاهر کرد آن دانا عیان / علم باطن داشت نور جان نهان

تا بدانی آنکه سر دوست هم / می نباید گفت با کس بیش و کم
زانکه هر کس قابل اسرار نیست / کار مردانست مرد کار نیست

بو هریره گر نکرد این آشکار / هست امیدم بلطف کردگار
آنکه جانم محرم عرفان کند / واقفم ز اسرار آن انبان کند

برزداید زنگ زنگ از جان و دل   تا به بی زنگی شود جان متصل
بس تماشای جمال او کند   استفاضه از کمال او کند
گرچه من دورم بسی زین کار تو   لیک از فضل و بیم امیدوار
هرکسی دارند مقصودی و من   نیست جز نفی وجود خویشتن

روایت یزید بن اصم

هست امیدم که خداوند احد   در رسم من زود با مقصود خود
بو هریره کامل ثابت قدم   گفت میگویند خلایق بیش و کم
آنکه تو بسیار نقل از مصطفا   میکنی ای صاحب صدق و صفا
پس بحق کردگار ذی العلو   که بود نفس من اندر دست او
آنکه گر آنجا نبی بشنیدم آن   باز گویم در بر خلق جهان

روایت ابی هریره

خلق تعذیبم نمایند استوار   تا بپرم من بصد زاری زار
آن بزرگ پاکرای پاکدین   نقل کرد از بو هریره اینچنین
آنکه روزی گفت قوم خویش را   که همیگویید ای مردم شما
کز تو از ما نقل برتر میکنی   نقل بسیار از پیمبر میکنی
این قدر نقل احادیث ای عزیز   نی مهاجر کرده نی انصار نیز
چون مهاجر روز تا شب بر سری   میشدندی از پی سوداگری
روز تا شب جمله در بازارها   میشدندی از برای کارها
همچنین بودند هم انصاریان   روز و شب مشغول باغ و بوستان
کار مشغول زراعت میشدند   کار مشغول عمارت می شدند
لیک من بودم فقیر و بینوا   بودم از اصحاب صفه مصطفا
از هوا بگذشته بودم وز هوس   یک ته نانم بدی یکبقعه بس
بودم از کار جهان معزولیی   می نبودم جز بدین مشغولیی
چون دلم بد مظهر حسن قبول   روز و شب بودم ملازم با رسول
منتظر بنشسته نه کار و نه بار   گوش بر قول رسول کردگار
هرچه فرمودی شه کون و مکان   می کشیدم نقش آن بر لوح جان
جان و دل مشغول طاعت داشتم   بر لب نانی قناعت داشتم
چونکه بد ملک قناعت زان من   هرچه خواهی بود در انبان من
چونکه بودم لازم صدر عرب   می گرفتم قول یادش روز و شب
خلق غایب من برش حاضر بدم   بر جمالش روز و شب ناظر بدم
هرچه کردندی فراموش آن زمان   بد مرا در خاطر آندم بیگمان
با جمالش لذتی خوش داشتم   تخم مهرش بر جگر می کاشتم
عشرتی خوش با وصالش داشتم   عشقبازی با جمالش داشتم
زین جهت از دیگران من بیشتر   میکنم نقل از پیمبر بیشتر
چون دلم ره یافت در جان حدیث   سینه ام زان گشت انبان حدیث
نیز دیگر این زمان من بر مراد   از سراسر نقل من باشد زیاد

نقلی دیگر درین باب

همچنین نقلست از آن دانای دین   آنکه روزی رحمة للعالمین
رونق گلزار جنات النعیم   خاص خاص خلعت خلق عظیم
طایر قربت شه دنیا و دین   شمع جان یعنی که خیر المرسلین
بو هریره را چنین گفت از وفا   کای دل تو روشن از نور و صفا
چونکه ما بخشش غنیمت میکنیم   بر صحابه مال قسمت میکنیم
باز گو خود که چه روای با ادب   تو ز ما چیزی نمیداری طلب
چون غنیمت در رسد ای پاک جان   تو چرا چیزی طلب چون دیگران
چونکه حاجتمندی و درمانده حال   از چه رو چیزی نمیداری سؤال
بو هریره چون شنید این از رسول   گفت کای جان تو دریای قبول
ای جهانی جان فدای خاک پات   صد هزاران جان درویشان فدات
ای کمالات تو بیرون از قیاس   از علامان تو دارم التماس
آنکه زان علمی که دادت کردگار   کز نهانها گشت بر تو آشکار
تو مرا بخششی دهی زان ای رسول   پس بلطف خود مرا سازی قبول
اندکی زان علم تعلیمم کنی   گوهر اسلام تسلیمم کنی
جان و دل ای مصطفا شادم کنی   پس ز علم خویش ارشادم کنی
ای دو چشم من بدیدار تو شاد   بندگان را از شما هست این مراد
بو هریره گفت روزی مصطفا   اینچنین فرمود از حسن و وفا
آنکه هر کو جامه اندازد بکام   تا دمی کز من سخن گویم تمام
بعد از آن آن جامه را او باخود   گستراند پس فرو گیرد بخود
هرچه از من بشنود او بعد از آن   یاد گیرد هرگزش نرود ز جان
بو هریره گفت چون بشنیدم این   گستردم بهر این اندر کمین
بر یکی کهنه گلیم در جهان   چون درآمد در سخن شمع جهان
گستراندم آن گلیم آندم بکام   تا سخن فرمود آنحضرت تمام

نقلی دیگر درین باب

هست در این باب از او نقلی دگر   آنکه گفت آنحضرت خیر البشر
از عنایت دست خویش افراشتش   پس گلیم از دوش من برداشتش
گستراند آن بدست خود نکو   من شنیدم که پیمبر گفتی برو
آن گلیم افکنده بود آنجا بکام   تا زمانی کو سخن گفتش تمام
پس زبان بگشاد آن در یتیم   گفت درهم گیر این ساعت گلیم
چون رسول الله فرمود آنچنان   در زمان درهم گرفتم من روان
پس بتعظیم و ادب من بنده وار   بر نهادم آن بسینه استوار
بعد از آن هرگز ز سر هوشم نشد   وانچه فرمود آن فراموشم نشد
آنچه زآنحضرت شنیدم بعد از آن   همچو نقشی بود کان کندم بجان

روایت احمد حنبل

احمد حنبل امام راستان   اینچنین بنموده اینجا داستان
گر نبی برخواست از جانم حجاب   پس رسول الله را دیدم بخواب
گفتم ای فیض از تو برده هر کسی   بو هریره میکند نقلت بسی
یا رسول الله با ما گو صریح   آنکه نقل او بود یکسر صحیح
مصطفی فرمود او با سنتست   آنچه نقل از ما نماید راستست

هرچه او از ما کند نقل این زمان / راستست و اندرو نبود گمان
بوهریره هرچه گوید راست است / مخلص ما واین نقل ماست
بوهریره از تارکان صفه بود / بوهریره از صوفیان صفه بود
بوهریره خاص الخاص بود / بوهریره معدن اخلاص بود
بوهریره سالک جان بود او / محرم اسرار پنهان بود او
جان رهبنان فدای جان او / هرچه خواهی بود در انبان او
یا آل العالمین از ما سلام / در رسان بر روح پاکش والسلام

قصه انبان ابو هریره

چونکه اگر دمت از شان او / بر تو خوانم قصه انبان او
بوهریره آنکه نقشش پاک بود / ذات او آیینه ادراک بود
گفت روزی بردم از روی صفا / چند خرما از پیش مصطفا
گفتم ای سلطان ما زاغ البصر / ای ز رویت رونق شمس و قمر
ای وجودت مظهر ذات و صفات / صد هزاران جان من بردم فدات
ای همه شاهان کمین درویش تو / چیزکی آورده ام در پیش تو
تا دعای برکتش خوانی بر آن / تا تبرک ماندش نزد من آن
ای بدم فیاض ملک کاینات / از دم پاک تو عیسی را حیات
ای دم عیسی گشاده از دمت / قلزم جان تشنه یک شبنمت
ذره گوی توام ای آفتاب / برکت تو خواهم ای قدسی جناب
تو دعای برکت اینساعت بخوان / از تبرک می بدم بادی بر آن
در زمان شمع گلستان وفا / غنچه باغ هدایت مصطفا
جمع کرد القصه خرما دانها / پس بر آن برخواند آنساعت دعا
گفت هان ای باهریره پس سخن / دانها بردار و در انبانه کن
هر زمان خواهی که برگیری از آن / دست می کن اندر آن ای پاکجان
پس فرا می گیر و میخور می شمر / کاندر آنجا باز ماند بیشتر
لیک بشنو از من ای نیکو تمیز / هرگز این انبانه مفشان ای عزیز
بوهریره گفت آن انبان جان / در غزاها بسته بودم در میان
خود همی خوردم از آن انبان بسی / پس از آن میدادمش من هر کسی
گرچه زآن انبانه نشدی کم بیش بود / همچنان انبان بجای خویش بود
گرچه میدادم بهر کس من عیان / کم نمی گشتی سر مویی از آن
بود آن انبانه با من بر مزید / تا در آن روزی که عثمان شد شهید

نقلی دیگر هم ازین باب

از ابی هران بزرگ نامور / کرده نقل اینجایگه طوری دگر
گفت روزی من بنقد بر خدا / با رسول الله بودم در غزا
گرسنه بودند آنجا مردمان / آن زمان با ما نبد زادی چنان
پس رسول الله شاه راز گو / گفت هان ای بوهریره باز گو
تا که با تو هیچ هست از خوردنی / خواه گندم خواه نان ارزنی
گفتم ای خاک در تو جان من / چند خرما هست در انبان من
غیر ازین خرما دو سه ای راهبر / نیست با من بیگمان چیزی دگر

پس چنین

پس چنین فرمود آن صدر کبار / کانچه داری زود تر نزد من آر
در زمان رفتم من درویش او / بردم آن انبان خرما پیش او
در زمان دست مبارک مصطفا / کرد در انبانه ام پیما چرا
پس برون آورد یک مشتی از آن / ریخت در پیش خود آن جان جهان
پس چنین فرمود آن صدر عرب / ده نفر ز اصحاب کن نزدم طلب
پس بخواندم ده تن گرسنه دلیر / العجب خوردند از آن یک مشت سیر
ده ده از لشکر ببردم همچنان / تا سراسر سیر خوردندش از آن
سیر چون خوردند خرما لشکری / گفت آن سلطان ملک سروری
کانچه آوردی بر ما ای سخن / هم چنان بردار و در انبانه کن
چونکه خواهی تا از او گیری نکو / دست می کن اندر آن انبان فرو
پس همی آور تو خرما زان برون / پس مکن انبان و لیکن سرنگون
بوهریره گفت چون آن بستدم / بیشتر زآن بد که من برده بدم
بود آن انبانه با من همچنان / دایما خرما همی خوردم از آن
تا بروز قتل عثمان بی سخن / گشت ضایع از قضا انبان من
بوهریره چونکه انبانش درید / گفت این معنی بنظم آن پاکدید
خلق را یک غم بود ما را دو غم / فوت انبان قتل عثمان نیز هم

روایت ابو هریره

ور بخاری آن بزرگ پاکدین / کرده نقل از بوهریره اینچنین
آنکه چون از فیض فضل دادگر / اسم هادی در دلم شد جلوه گر
روح را شد روح روحانی پدید / شد بدل مهر مسلمانی پدید
در مدینه رو نهادم از قبول / تا شوم مومن بارشاد رسول
والعجب در ره که میرفتم روان / گفتم این معنی بنظم از صدق جان
چون زکفرم داده جان از اخلاص / در شب دیجور جانا شو مناص
چونکه میرفتم بر خیر الانام / از قضا بگریخت در راهم غلام
میشدم با لذت درد طلب / تا بدرگاه سرافراز عرب
چونکه دیدم حضرت خیر البشر / گوییا از نو یافتم جانی دگر
پس زبان بگشادم از روی نیاز / گفتم ای جان تو صد دریای راز
آمدستم تا بمن بیعت کنی / جان من پر لذت وحدت کنی
آمدستم تا مرا شادان کنی / پس خراب جانم آبادان کنی
آمدستم تو کر ارشادم کنی / پس ز قید جهل آزادم کنی
آمدستم تا ترا خدمت کنم / دست بگشا تا کنون بیعت کنم
چون رسول الله قول من شنود / در زمان دست مبارک بر گشود
پس ببیعت خاطر من شاد کرد / لطف فرمود و مرا ارشاد کرد
چونکه کردم با نبی بیعت تمام / ناگهان دیدم که باز آمد غلام
پس زبان بگشاد آن عالی نفس / گفت هان آمد غلامت باز پس
گفتمش کای خواجه هر دو سرا / کردم او آزاد از بهر خدا
کردم او آزاد من از مال خویش / این زمان پرداختم با حال خویش
تا رسول الله بود اندر حیات / زان نشد یکدم جدا او پاک ذات

عاقبت چون حضرت خیر البشر
کرد ازین عالم بدان عالم سفر

گرچه جسمش دور ماند از روی او
همچنان بنشست اندر کوی او

خویشتن را ساخت خاک خاک او
تا برآمد نیز جان پاک او

بوهریره راست مدفن در بقیع
ای زهی دولت زهی شان رفیع

منت تولی آنکه آن عالی رفیق
بد وفاتش بیکمان اندر عتیق

چون ز هجرت رفته بد پنجاه و هشت
بوهریره زین جهان اندر گذشت

ای دل ار خواهی که از جان بر خوری
راز جانانرا کاهی پی بری

رو بدرگاه رسول الله کن
بوهریره وار رو در راه کن

هستی خود بوهریره وار سوز
از صفا در سینه شمعی بر فروز

ساکن کوی رسول الله باش
از درش دایم بهشتی تند باش

صرف راه دوست کن اوقات خویش
تا دمند راه سوی ذات خویش

بوهریره وار دل را دار پاس
روز و شب میکن ازآن نور اقتباس

تا بنورش راه بیند جان تو
پر ز نور حق شود انبان تو

چون بنورش رهبری در جان خویش
می فشان آنزمان انبان خویش

راز می بین و مکن اسرار فاش
در درون دل برو و در کار باش

می بیا سایکزمان از کار خویش
تا دمند راه سوی یار خویش

چونکه ره بردی ز هستی در گذر
بس کلاه نیستی بر نه بسر

لا برآر از لوح الا الله خوان
لیس ما فی الدار غیر الله خوان

من که میسوزم مدام از درد این
گاه گاهم میرسد حالی چنین

از خودی آن لحظه بیخود میشوم
فارغ از هر نیک و هر بد میشوم

رفع می گردد ز جانم هر شکی
تا تجلی می نبینم جز یکی

می کشایندم نقاب از چشم جان
بی نشانم می کنند از هر نشان

میدهندم جام شوق و ذوق یار
میکشندم در فنا منصور وار

می رهانندم ز هست و بود خویش
میدهندم ره بسوی مقصود خویش

پاک می سازند از عادت مرا
لیک گه گا هست این حالت مرا

گاه گاهی هست زین حالم نظام
کاج این حالت مرا بودی مدام

خالقا این در برویم باز کن
جان من گنجینهٔ این راز کن

بوهریره وار راهم ده بپیش
روی جانم باز گردان سوی خویش

باطنم از فیض خود معمور ساز
از لقای خود دلم پر نور ساز

هم مرا جان و دلی آگاه بخش
هرچه کردم بر رسول الله بخش

چونکه آوردم من آنحضرت شفیع
بس برحمت سازشان من رفیع

گر نیم در حد ذات خود کسی
داغ مهر مصطفی دارم بسی

گرچه در طاعت ز هر کس واپسیم
جوهر مهر رسول الله بسیم

هر کسی گرد از جهان چیزی قبول
نیست ما را هیچ جز مهر رسول

دیدهٔ جان روشنم از چهر تست
مخزن دل هم بمهر مهر تست

تا بود جانم پر از مهر تو باد
لذت جان من از چهر تو باد

تا بود افراشته این نه رواق
از درودش باد شیرین مذاق

تا ازین طاق مقرنس هر زمان
آورند از غیب وضعی در میان

ازدرودت

از درودت دل پر از لذات باد
شوق و ذوق جانم از صلوات باد

باب هفتم در ذکر ابجدی سال هفتم از هجرت حضرت رسالت پناه صلوات الله و سلامه علیه و آله واقع شده

مرحبا ای قطره دریا نشان
باز ده کرداری از دریا نشان

بودی اندر بحر در عین حضور
باز گو تا چون شدی از بحر دور

عین دریا بودی از خود بیخبر
نی ز تو بد نام و نی رسم و اثر

تا که از دریا برآمد یک خروش
واندر و از شوق خویش افتاد جوش

جوش آن برخواست بر شکل بخار
شد همی در رنگ در رنگ آشکار

بس بخار اندر هوا آمد بتاب
باز پیدا گشت بر شکل سحاب

چون تراکم در سحاب آمد پدید
قطره گشت و باز با دریا چکید

قطره با دریا چو پیوسته شد
وز تکاپوی تعین رسته شد

قطره چون آمد برون از بحرها
او فتاد اندر چه و چون و چرا

چون بدریا باز پیوست او دگر
از چه و چون و چرا آمد بدر

بس بخار و ابر و باران و حباب
سر بسر نبود بجز دریای آب

قطره گرچه شیب و بالا می رود
او ز دریا باز دریا می رود

قطره گرچه حالیست از چند بست
دایما دریا همان باشد که هست

قطره و دریا بود هر دو یکی
اهل دل را کی بود اینجا شکی

چشم تن بر بند و بکشا چشم جان
قطره را دریا و دریا قطره دان

هر که اندر قطره ها دریا ندید
او بکنه بحر کی خواهد رسید

وهم بگذار ار درین سودا ستی
زانکه تو قطره نهٔ دریاستی

گرچه قطره گرد از دریا سفر
آخر او را هم بدریا شد مقر

ای دل ای نامرد دست هرزه گو
این اشارت تا بکی اسرار جو

بی نشانی گر نباید در نشان
هم تو خود گو تا نشانرا کی توان

نکته گو کس نشد واقف بروی
کی دهد در کنه آن تمثیل و پی

گر ازین تمثیل گوبی بیشمار
بر ندارد پرده ات از روی کار

گفتگو چون ترهات اسمی است
اصطلاح صوفیان رسمی است

باید این معنی مذاقی بس شگرف
تا بری در پی این حرف ژرف

گر ترا بدهند از غیب این مذاق
وارهی از گفتگو و طمطراق

ور مذاقت نیست بشنو بس سخن
رو بید ور و سعی خود ضایع مکن

جان من می کوش در طاعت مدام
تا ز طاعت جانت گردد با نظام

صیقل طاعت چو دل بزدایدت
آنچه مطلوبت رو بنمایدت

وای کین نفس لجوج بد سیر
هست از صد خیبری در ما بتر

با وجود این جهود خیبری
میکنی دعوی اسلام از خری

حیدری وار این در از خیبر بکن
بس یهود نفس را گردن بزن

ورنه تا همراه تست این خیبری
دانکه از صد خیبری کافرتری

تا نسوزی خیبری نفس یهود
دعوی اسلام نتوانی نمود

زین یهود خیبری ای پادشاه
بر در لطف تو می آرم پناه

حالیا ای دل رها کن این سخن / روی دل با جانب مولود کن
پس بخواه از روح حضرت همتی / از درودش بخش جان از نوبتی
هر نفس مشکین ریاحین سلام / باد بر روحش ز حی لاینام
از درودش چون معطر شد مشام / با سر مولود رفتم والسلام
در جمادی الاول آن سال از قضا / شد بخیبر مصطفی بهر غزا
از مدینه تا بخیبر استوار / سی و دو فرسخ بود ای مرد کار
چون رسول الله آن عالی نفس / گشت از غزو حدیبی باز پس
سلخ ذی الحج و ز محرم چند روز / در مدینه شد مقیم آن جانفروز
پس بسباع عرفطه آن بختیار / در مدینه ساخت میر و اختیار
پس بخیبر رفت با اصحاب خود / بود توفیق خدا او را مدد
چون بخیبر میشد آن صدر عرب / ام سلمه برد با خود ای عجب
خوش همیشد با صحابه برمزید / صبحگاهی بر در خیبر رسید
اهل خیبر از قضای دادگر / هم برسم خویش بگشادند در
پس بعادت آن گروه سرنگون / هر کس آمد بهر کار خود برون
بعض را بر دوش بودی بیلها / بعض دیگر بر زنبیلها
ناگهان دیدند آن قوم جهول / کامد آنجا مصطفی کرده نزول
چونکه دیدند آن گروه پر جفا / رایت نصرت شعار مصطفی
پس بگفتند این گروه جنگجو / نیست الا احمد و اصحاب او
دشمن جان یهود است او یقین / تا چه خواهد رفت با ما بعد ازین
بیم حضرت کرد دلشان ریزریز / روی بنهادند در دم در گریز
پس روان رفتند بالای حصار / جانشان از بیم حضرت پاره پار
پس رسول الله شمع ارجمند / گفت با اصحاب تکبیری بلند
از پی تکبیر آن قدسی جناب / اینچنین فرمود خیبر شد خراب
ما چو اندر ساحت مردی فرود / آمدیم از حکم قیوم ودود
بامدادان آن گروه پر ز بیم / بد شوند از حکم قدوس حکیم
پس همیکوشید با کفار دون / تا کنید این قوم مشرک سرنگون
پس همیکوشید و جنگ آرید جنگ / خون بریزید این خسان را بیدرنگ
پس بتوفیق خدای دادگر / فتح کرد او قلعها را سربسر
بود گنج بالحقیق آنجا نهان / او نشاد او کل بدست مؤمنان
از اهل خیبر هم نود یا سه نفر / کشته شد از حکم رب دادگر
چونکه غالب گشت از حکم خدا / آنزمان بر اهل خیبر مصطفی
پس بر آن افتاد صلح اندر میان / آنکه پیغمبر نریزد خونشان
وآنچه بر اشتر کنندش بار هم / جمله ایشان را بود بی بیش و کم
آنچه باشد غیر بار اشتران / از سلاح و زر و نقره پیکان
سربسر آنها که بشنیدی تمام / باشد آن حضرت خیر الانام
پس بر آن کردند عهد او بدان / گر نهان سازند از نبی چیزی نهان
ور خلاف این شود زیشان عیان / می نخواهد بود ایشان را امان
گنج آل ابی الحقیق او مردمان / کرده بودند از قضا جایی نهان

از پی آن اهل دین بشتافتند / تا مگر آخر گنج را دریافتند
چون خلاف عهدشان شد آشکار / امر فرمود آنزمان صدر کبار
تا زنانشان سبی کردند اهل دین / چون خیانت کردند ایشان اینچنین
هم زمین و نخل او اهل فساد / آنزمان مجموع بر نیمه نهاد
بیشتری ابن رواحه بعد از آن / خرص میکردی زمین و نخلشان
میگرفتی نیمه زان قوم جهول / می بیاوردی همه نزد رسول

نقل در باب فتح قلعه خیبر

ناقل اخبار و اقوال رسول / این خبر داد است از حال رسول
آنکه در خیبر همی خیر البشر / داد طوق خویش در دست عمر
گفت رو در پای این عالی حصار / جنگ کن باشد که گیری استوار
زان نفرمودش پیمبر سوی جنگ / کز صداع داشت زان بودی بتنگ
پس روان شد میر دین با مؤمنان / جنگ در پیوست با آن کافران
گرچه هر دم جنگ کرد او بیشتر / حق تعالی می ندادش او را ظفر
گرچه در کوشید و صاحب راز گشت / فتح ناکرده ز خیبر بازگشت
فتح ناکرده چو باز آمد عمر / پس ابوبکر آن گزین نامور
طوق بستد شد روان سوی حصار / کرد با آن قوم ملعون کارزار
گرچه رفت و جنگ کرد آن نیکخو / بازگشت و فتح هم ناکرده بود
چونکه باز آمد امیر نامدار / همچنان ناکرده فتح آن حصار
در زمان برخواست میر دین عمر / بار دیگر برگرفت آن طوق زر
پس بشد دیگر روان شد بیدرنگ / رفت در پای حصار و کرد جنگ
گرچه هر دم بیش کرد او ساز جنگ / آن گره او را نشد زان کار باز
بازگشت القصه میر و خسته ماند / همچنان درهای خیبر بسته ماند
چون رسول الله را زین شد خبر / آنکه خیبر را بگشایند در
گفت حق کردگار ذی العلو / گر بود نفس من اندر دست او
آنکه فردا رایت نصرت شعار / من دهم در دست مردی کامکار
کو محب کردگار است و رسول / کرده اند ایشان دگر او را قبول
تا بخیبر تازد او بر یکدمی / پس بقهر آنرا فرا گیرد همی
گفت راوی چون پیمبر آن نمود / مرتضی آنجا بگه حاضر نبود
روز دیگر باز بوبکر و عمر / آمدند در حضرت خیر البشر
پس توقع داشتند ایشان تمام / آنکه آن فرموده شب خیر الانام
کز علم او را دهد مردانه وار / تا بقهر الحق فرا گیرد حصار
او مگر آخر یکی زیشان بود / کاینچنین بختی بوی آسان بود
ناگهان سلطان ملک اصطفا / سید کونین یعنی مصطفی
سلمه اکوع فرستاد از شرف / هم بساعت از پی شاه نجف
گوهر درج دریای رضا / والی ملک ولایت مرتضی
سلمه اکوع روان رفت از قبول / مرتضی آورد نزدیک رسول
چون درآمد در دریای وجود / از رمد چشمان خود را بسته بود
چون رسول الله دید او را چنان / او فکند در چشم او آب دهان

در زمان کاب دهان مصطفی آمد اندر هر دو چشم مرتضی العجب فی الحال صحت یافت او در دو چشمش رفت و راحت یافت او
بعد از آن اندر تمام عمر خویش میر حیدر را رمد نامد به پیش پس رسول الله داد او را علم گفت یا حیدر بخیبر نه قدم
رفت حیدر باز جنگ از سر گرفت تا بیکدم قلعهٔ خیبر گرفت

روایت ابو رافع

گفت بو رافع امین پاکدید چونکه حیدر بر در خیبر رسید آنچنان سنگی زدندش بر سپر کان سپر افتاد از دستش بدر
در زمان برخواست شاه ارجمند رفت حالی یک در از خیبر بکند برگرفت او در بدست آن نامور تا که با او بود بر جای سپر
داشتش در دست آن مانند کوه همچنان میکرد جنگ آن باشکوه بود در دستش سپر در همچنان تا که خیبر فتح کرد آن شمع جان
چونکه از جنگ العجب پرداخت او آن در خیبر ز دست انداخت او گفت ناقل چون علی انداخت در شد برو در هفت مرد نامور
پس بیکره زور کردندش تمام بو که جنبانند آن در را بکام گرچه کردندش بسی زور آزمان می نیارستند جنبانیدن آن
ای زهی قوت زهی خوی علی کافرین بر دست و بازوی علی عاقبت چون فتح شد خیبر چنان پس زنانشان برده کردند آن زمان
بهر خود فرمود حضرت اختیار صفیهٔ بنت حیی بختیار

روایت ابن عباس

ابن عباس آن سر اهل قبول گفت چون بیرفت از خیبر رسول پس چنین گفتند اصحابش که ما بینماییم احتیاط مصطفی
انکه آن صفیه سریت ساختست یا که زن کردستش و بنواختست گر کند سترش زن حضرت بود ورنه محرم باشد و سریت بود
پس نظر کردند چون آمد بدر گرد بر ستر امر او خیر البشر پس بدانستند اصحاب آن زمان کو بود زن نی سریت بیگمان
چون صفیه خواست تا گردد سوار برد زانو نزد او صدر کبار تا نهد بر ران حضرت پای او پس سواره گردد از وجهی نکو
گرچه ران نزدیک برد آن مصطفی وا ابا میکرد و ننهادش بپا عاقبت زانو بران او نهاد پس سواره گشت آن نیکو نهاد
چونکه اصحاب نبی کردند نزول با صفیه رفت در خیمه رسول چون ابوایوب از آن آگاه شد شد مسلح بر در خرگاه شد
پس در آنجا شد ملازم تا بروز جان او پر شوق بود و درد و سوز روز دیگر حضرت فرخنده پی از در خیمه شنید آواز وی
پس چنین فرمود آندم مصطفی کیست آخر بر در خرگاه ما گفت ای تاج سرم خاک درت هست ابوایوب کمتر چاکرت
گفت پیغمبر که ای نیکو عیار باز گو تا خود ترا اینجا چکار گفت ابوایوب کای عالی صفات صد هزاران جان من هردم فدات

ای ترا جان کرده هردم خاکبوس دخترست این نوجوان نوعروس شوهرش دی کشته ایم ای شمع جان زان نباید بود غافل بیگمان
تا اگر قصدی از و صادر شود یا از و هم حرکتی ظاهر شود من ترا نزدیک باشم تا بکام دفع او بنمایم ای صدر انام
چونکه این بشنید آن صدر کبار پس زبان بگشاد و فرمود این دو بار کای ابوایوب ای نیکو نهاد حق تعالی بر شما رحمت کناد

نقلی دیگر درین باب

انچنین کردست نقل آن پاکدید آنکه پیغمبر چو در خیبر رسید
با کنانه بن الحقیق سرفراز بد صفیه نوعروس و نونیاز دید شب در خواب صفیه آنچنان کافتاب آمد فرود از آسمان
پس روان بر سینهٔ او اوفتاد صد در از عیشش بجان و دل گشاد روز این قصه بشوهر باز گفت راز خویش خواب با همراز گفت
شوهرش گفتا که بالله العلی گر تمنای تو آنست ای صفی گر زن این شاه گردی از قبول کو بگرد حصن ما کرده نزول
پس رسول الله خیبر بستدش شوهر وی را دگر گردن زدش بعد از آن آورد صفیه در نکاح در نگر تا حق چسان دادش صلاح
هست در بعضی روایات گزین کر صفیه دید در خواب اینچنین آنکه ماه اندر کنارش اوفتاد فتح و نصرت در جوارش اوفتاد
با کنانه نوعروسش بود او کین در دولت برو بگشود او صورت آن خواب با شوهر بگفت راز از همراز می نتوان نهفت
شوهرش کین خواب را بشنید از او گفت البته تو داری آرزو آنکه از من بگسلی پیوند و ساز بعد از آن گردی زن شاه حجاز
پس ببالا برد دست او شقی یک طبانچه سخت زد بر روی وی آنچنان کز تاب دست آن یهود گشت گرداگرد چشم او کبود
عاقبت چون صفیهٔ صاحب قبول بعد از آن بردند نزدیک رسول بر رخش چون محق ماه آسمان بود آثار طبانچه همچنان
پس رسول الله کرد از وی سوال کین کبودی چشم را بر گو حال پس صفیه حال یکیک باز گفت سرگذشت خویش با همراز گفت
تا کرا فروزان بود شمع وجود جانم روشن از شمع درود جان نوری غرق بحر نور باد از درود مصطفی معمور باد

قصه ستدن حضرت ص گنج بنی نضیر از کنانه بن ابی ربیع الحقیق

انچنین کردست نقل آن بی نظیر آنکه گنجی داشتند آل نضیر بود آن نزد کنانه العجب پس رسول الله کرد از وی طلب
پس بفرمود آن کنانه بیوفا زود باش او گنج را نزد من آر عهد با ما کردهٔ ای بدگمان که نداری هیچ چیز از ما نهان
حضرت از وی چونکه استفسار کرد در زمان او بیوفا انکار کرد گفت ما را جای آن معلوم نیست اول و آخر سخن ما را یکیست

ناگهان مردی درآمد از یهود / پس زبان نزدیک پیغمبر گشود
گفت ای سلطان دارالملک دین / آفرین بر جانت از جان آفرین
من گمان دارم کز او گنج ای قبول / در فلان خربت نهانی ای رسول
زانکه من دیدم کنانه را نهان / گر همی کردید اندر گرد آن
گر نبودی گنجش آنجا استوار / پس در آن ویرانه‌اش آخر چکار
پس رسول الله فرمودش خطاب / با کنانه گفت ای دور از صواب
گر بیابم نزد تو آن گنج من / در زمانت سر بیندازم ز تن
گفت آری گر بیابی نزدم آن / آنچه خواهی با من آن کن آن زمان
پس چنین فرمود در دم مصطفی / تا بکندندش همی آن جا برا
چونکه کندند و پیش بشتافتند / گنج اندر آن خرابه یافتند
چونکه ثابت شد بوی گنج العجب / مصطفی فرمود از او باقی طلب
چونکه بودش جان و دل پر تیرگی / می‌نداد و ماند در آن خیرگی
در دم او را حضرت خیر الانام / داد در دست زبیر ابن عوام
گفت او را قین کن ای فرخنده‌پی / باقی آن گنج بستانش ز وی
پس زبیر او را بچوب کینه زد / بر نشاند و آتشش بر سینه زد
پس بروی سینه‌اش آتش فروخت / تا تمام سینهٔ او خام سوخت
پس که گردش قین زبیر خشمناک / العجب نزدیک شد او بر هلاک
پس رسول الله سلطان همه / در سپرد او را به ابن مسلمه
تا زند جبر برادر گردنش / سر جدا سازد بیکبار از تنش
ابن مسلم در زمان گردن زدش / جان بد و رخ رفت از بخت بدش
هرکه سر پیچد ز امر مصطفی / ایزد او را هم دهد روزی جزا
قتل کافر تا بود واجب مدام / هر دم از ما باد بر روحش سلام
تا بجان پاشان بود فیض وجود / باد جان ما پر از فیض درود

روایت انس بن مالک

آن انیس جان درویش انس / آنکه میلش نی هوا بد نی هوس
گفت او کز صفیه بود از زدها / او بسهم دحیه افتاد اولا
بعد از آن پیغمبر آن دانای راز / صفیه را بستد ز سهم دحیه باز
بستد و آورد او را در نکاح / از فساد آورد او را با صلاح
چونکه او را کرد زن خیر الانام / عتق او را ساخت کاوینش تمام
ست یک نقلی کر شاه برفر بید / او بدیده برده ز دحیه واخر بید
چون خریدش صفیه فرخنده او / پس فرستادش بام سلمه او
تا که او را ساز کرد او کاردان / زانکه بود آن زن بسی بسیاردان
در ولیمه صفیه سلطان عرب / کرد از هر سو خلایق را طلب
پس بکشک و روغن و خرما تمام / کرد ایشان را ضیافت والسلام
هر نفس گلزار جان این کمین / تازه باد از فیض خیر المرسلین
بخت من از فیض او فرخنده باد / وز درودش شمع جانم زنده باد

حکایت حجاج غلاط

در کتب معجم ابی نقل صحیح / هم انس کرد است آن مرد فصیح
آنکه چون سرو گلستان عرب / کرد خیبر را مسخر العجب
گفت حجاج غلاط پاک جان / با پیمبر کای شه آخر زمان
ای پیادت خوش مدام احوال من / هست اندر مکه اهل و مال من
میل دارم ای امین انجمن / گر روم زاینجا که با مکه من
پس ببینم من عیال خویش را / جمع سازم نیز مال خویش را
اذن فرما تا برای مصلحت / هرچه خواهم گویم ای عالی صفت
اذن دادش صاحب خلق نکو / گفت رو هرچیز میخواهی بگو
اذن چون دادش رسول محترم / راند و آمد در زمان سوی حرم
با زن خود گفت کای نیکو عیار / جمع کن مال و همه نزد من آر
تا غنیمتهای یثرب بر مراد / کان بدست اهل خیبر اوفتاد
من روم زینسان خرم ای هوشمند / تا شوم من زان خریدن سودمند
ای زن ار خواهی که با ما هم بود / جمع کن مال و بیا و زود زود
گفت با من زن که مردا از کجو / حال احمد چون شد آخر باز گو
گفت حال او مپرس ای نیک زن / گر بیارم کرد از و تغیر من
دولتش دائم کز او برگشته شد / لشکر چون خوارش آنجا کشته شد
سر بسر اسبابشان از دست شد / اندر آنجا لشکر او پست شد
سر بسر اسباب ایشان بر مراد / آن بدست اهل خیبر اوفتاد
آن غنیمتها کنون در خیبرست / مفت افتاد است و موقوف زرست
زود باش و جمع کن اموال خویش / تا بگیرم راه خیبر من بپیش
این سخن چون گفت حجاج عرب / در تمام مکه شد فاش العجب
زین خبر گشتند در مکه یقین / کافران شاد و مسلمانان غمین
چونکه عباس این حکایت را شنید / من چه گویم تا چه بر جانش رسید
دست و پایش در زمان از کار شد / جان پر آزار و دلش افگار شد
پس غلام خویش را کردش روان / نزد حجاج غلاط اندر زمان
گفت نزد او شتاب ای پاکدین / پس بگو کای وای بر تو چیست این
بازگو تا چیست این ناخوش بتر / کز تو افتاد است اندر مکه در
وعده با ما کرده زین بهتر خدا / این خبر چه بود که میگویی هلا
چون غلام آورد نزد وی پیام / گفت بر عباس را از من سلام
پس بگو تا خانه را خالی کند / نی دمی دیگر بلی خالی کند
تا بپایم گویمت حالی خبر / تا رود اندوه از خاطر بدر
حمد لله دولت آن شاه راست / غم مخور زیرا خبر دلخواه ماست
چون غلام القصه از وی این شنید / در زمان نزدیک عباسش دوید
گفت یا عباس جانت شاد باد / از همه درد و غمی آزاد باد
مژده بادت که خبر دلخواه تست / دولت و عزت از آن شاه تست
مژده بادت که جهان بر کام ماست / سکهٔ دولت دگر بر نام ماست
حمد لله دولت سلطان ماست / تا ابد شادی عالم زان ماست
بادا ای عباس جانت شادمان / باد اندوه نصیب دشمنان
چونکه عباس از غلام این را شنید / در زمان برخواست در راهش دوید

بس گرفت اندر کنارش بر مراد | همسر و چشمان او را بوسه داد
گفت بادی کای غلام راستان | من ترا آزاد کردم این زمان
چون تو خوش کردی بمژده حال من | رو که آزادی کنون از مال من
خانه خالی کرد آن میر عرب | کرد حجاجش بنزد خود طلب
در زمان حجاج آمد راز گفت | قصه با عباس پیغمبر باز گفت
گفت ای عم رسول کردگار | دولت پیغمبر ما کرد کار
بس همین دولت خیر الانام | شد مسخر قلعه خیبر تمام
باغ جانها رونق دیگر گرفت | کو بدولت قلعه خیبر گرفت
مال خیبر سر بسر جه کم چه بیش | کرد قسمت جمله بر اصحاب خویش
جان آن تر دامنان آزرده کرد | مالها برد و زنانشان برده کرد
صفیه بنت حیی نامدار | بهر خود فرمود حضرت اختیار
با صفیه گفت اول شفیع دین | گز دو کار اکنون یکی را کن گزین
گر تو خواهی تا من آزادت کنم | در نکاح آرم ترا شادت کنم
یا به اهل خویش پیوندی و برو | زین دو کار اکنون یکی از ما شنو
بس صفیه آن عزیز بختیار | هم نکاح و عقد کردش اختیار
اینزمان آزاد اهل قربتت | در مدینه در جوار حضرتت
زان من اینجا آمدم ای محترم | تا بحیله مال خود بیرون برم
کرده ام درخواست از خیر الانام | کانچه می خواهم بگویم ای همام
تا بحیله مال خود جمع آورم | از میان این خسان بیرون برم
چونکه حال خود ترا کردم عیان | بس تو با عباس میدار آن نهان
چون روم زانجا برون ای نیکروز | این سخن اظهار کن بعد از سه روز
چونکه آن عباس را داد این خبر | در زمان از نزد او آمد بدر
گفت با زن جمع کن اموال زود | تا روم من زود تر دنبال سود
بس زن او جمع کردش بی نزاع | هم زر و زینه اسباب و متاع
داد شوهر را و شوهر در زمان | مالها برداشت رفتش از میان
عاقبت بعد از سه روز از رفتنش | رفت عباس گزین پیش زنش
گفت ای زن شوهرت اندر کجاست | گم مباش و حال خود برگوی راست
زن جوابش داد و گفت ای محترم | شد سه روز اکنون که رفته شوهرم
ز آنچه گفته شوهرم ای پاکدین | وز بشارت می شواند و کین
گر چه آنچه او گفته بس مشکل بود | لیک باید مرد کو پر دل بود
آنچه او خبر داده بس مشکل است | دور باد از آن عبارت بر دل است
در جوابش گفت عباس گزین | حق مرا هرگز نگرداند حزین
کافرانرا خار در جان میرود | آنچه ما خواهیم خرم آن میشود
فتح خیبر شد بدست مصطفا | شد غنیمت مال ایشان بر ملا
فتح خیبر کرده شاه بختیار | صفیه بهر خویش فرموده اختیار
تو یقین دان فتح خیبر کرده اند | کافرانرا خاک بر سر کرده اند
دولت و نصرت از آن مصطفاست | وایما فرصت از آن مصطفاست
گر بشوهر حاجتی داری کنون | از پیش برخیز و زوتر رو برون

حیلتی آورد تا کز بر سرت | مال برد و رفت از اینجا شوهرت
چون زن حجاج زان بشنید این | گفت ای عباس بالله الامین
گر گمان دارم که قول تست راست | آن خبر کو داد کذبست و خطاست
گفت عباسش بحق دادگر | گر جز این بنود که من دادم خبر
باز عباس آن امام خوب عیش | بنشدی در مجلس قوم قریش
چونکه میدیدند عباس گزین | بس ز روی طعن گفتندی چنین
کای ابا الفضل ای امین بر هنر | هیچ مرسا با بجز خیرت دگر
چونکه عباس این شنیدش زان خسان | اینچنین دادی جواب آن ناکسان
گر بجد الله ای قوم قریش | که مرا نرسیده غیر خیر و عیش
داد حجاج علاظم این خبر | گر بهمین دولت خیر البشر
شد مسخر قلعه خیبر تمام | کرد قسمت مالشان خیر الانام
صفیه بنت حیی نامدار | از برای خویش فرموده اختیار
گفت با من چون روم بعد از سه روز | فاش گردان این حدیث جانفروز
آمده بد تا شمارا خون خورد | مالهای خویش را بیرون برد
گر نظاهر او خبر داد آنچنان | کرد پیشک ریشخند کافران
آن خبر گر داد تا آن هوشمند | می بنود الحق بغیر از ریشخند
حیلتی بنمود و کار از پیش برد | ریشخندی کرد و مال خویش برد
این خبر چون دادشان عباس پاک | مشرکان گشتند از ین اندوهناک
گر چه غمگین گشت جان کافران | شاد گشتند اهل دین بر عکس آن
اندر آن غزو آن شه کون و مکان | هم زنان را سهم داد و کودکان
اندر آن غزو از قضای ذوالمنن | بیکران بودند حاضر بیست زن
قصه خیبر چو بشنیدی ز من | یکزمان بنگر بحال خویشتن
گر نوای دل بنفس خود بنگری | با پیش کافرتر از صد خیبری
نفس شومت تا درین خیبر درست | از هزاران خیبری کافرترست
از هوا گر دو تو باشد خیبری | نفس شوم اندر وجودت کافری
از هوای نفس تا تو نگذری | از هزاران خیبری کافرتری
خیبر تن نفس را گردن بزن | خیبری را سوز و خیبر را بکن
کار مردان دان که خیبر کندنست | از هوای نفس و شیطان مردنست
گر تو زین خیبر چو حیدر در کنی | بهترت باشد که صد خیبر کنی
حیدری آندم توان گفتن ترا | که چو حیدر جان کنی در دین فدا
حیدری بودن بعرفانست و ذوق | نی بزنگ و سیخ و مهر و طور و طوق
ای که خود را حیدری کردی تو نام | هست بیزار از تو حیدر والسلام
بس کن ای خر تو کجا حیدر کجا | حیدری کی بتوان گفتن ترا
گر تو خود را خیبری خوانی رواست | حیدری خواندن ترا عین خطاست
خیبری کن نام خویش ای گوزدید | گز تو بیزارست حیدر ای پلید
کردگارا از چنین دزدان راه | من بدرگاه تو می آرم پناه
تا ازین اعجوبه فرجار قدر | هر نفس پیدا شود نقشی دگر
باد عالیتر دمادم شان من | وز درودش تازه باد ایمان من

هر نفس بیحصر انوار درود ‌ ‌ ‌ باد بر دانای اسرار وجود

قصه زهرآلوده کردن گوسفند جهت پیغمبر

السلام ای گلبن دار السلام ‌ ‌ ‌ السلام ای فیض بخش خاص و عام
السلام ای آفتاب برج ذات ‌ ‌ ‌ السلام ای رازدان درج ذات
السلام ای نور انوار وجود ‌ ‌ ‌ السلام ای سر اسرار وجود
السلام ای زبدهٔ کون و مکان ‌ ‌ ‌ السلام ای سید آخر زمان
ای ز جودت هر دو عالم را نظام ‌ ‌ ‌ هر دمت بیحصر باد از ما سلام
همچنین کردست نقل آن باصفا ‌ ‌ ‌ کز جهودی فتح خیبر مصطفا
بود ازین مقصد زنی بس نابکار ‌ ‌ ‌ بود زینب نام او ناهموار
کرد بریان گوسفند او نابسند ‌ ‌ ‌ باز زهرآلود کرد آن گوسفند
بعد از آن او گوسفند او ناقبول ‌ ‌ ‌ برگرفت آورد نزدیک رسول
مصطفا پرکاله برداشت زان ‌ ‌ ‌ پس نهاد القصه او را در دهان
در زمان از پاچهٔ آن گوسفند ‌ ‌ ‌ ای عجب آمد یکی آواز بلند
کای رسول الله ای خیر البشر ‌ ‌ ‌ زینهارت میدهم از من مخور
دست از من دور کن ای پیش بین ‌ ‌ ‌ زانکه زهرآلودم ای سلطان دین
زینهار ای مصطفا از من مخور ‌ ‌ ‌ تا نیابی از من ای سید ضرر
ای وجودت اصل تریاک جهان ‌ ‌ ‌ جان پاک از زهر بادت در امان
چون رسول الله بشنید این سخن ‌ ‌ ‌ در زمان آن لقمه افکند از دهن
چون برون افکند حضرت از دهان ‌ ‌ ‌ رفت بشر ابن براء در داد آن
پس بخورد او را و در ساعت بمرد ‌ ‌ ‌ نیک یا بد هر چه بد با خود ببرد
حال چون دید آنچنان صدر عرب ‌ ‌ ‌ در زمان فرمود او زن را طلب
در زمان کامد بر خیر البشر ‌ ‌ ‌ هم بدم اقرار کرد او بد گهر
چون رسول الله اقرارش شنید ‌ ‌ ‌ گفت تا کشتند در حال آن پلید

روایت دیگر درین باب

هست نقلی آنکه خیر المرسلین ‌ ‌ ‌ گفت او زن را چرا کردی چنین
گفت آن زن کای شه در علم فرد ‌ ‌ ‌ آن بما کردی که کس با ما نکرد
گفتمش ما در پی این شی شویم ‌ ‌ ‌ گر بود شاهی خلاص از وی شویم
ور پیغمبر آن شمع جهان ‌ ‌ ‌ هیچ بر وی خود نمی ماند نهان
چون رسول الله عذر وی شنید ‌ ‌ ‌ عفو فرمود از وی آن سلطان دید
با رسول الله گستاخی تمام ‌ ‌ ‌ کرده ام در حضرتت آخر مدام
شرمسارم زان من ای خاص اله ‌ ‌ ‌ غیر لطفت من ندارم عذر خواه
هست امیدم ای صدر انام ‌ ‌ ‌ کین سراسر عفو فرمایی تمام
تا بود ای خاص خلق فیض عام ‌ ‌ ‌ هر نفس بیحصر بر روحت سلام

در باب فوت شدن نماز در مراجعت خیبر

السلام ای خواجهٔ دنیا و دین ‌ ‌ ‌ السلام ای رحمة للعالمین
السلام ای گوهر درج وجود ‌ ‌ ‌ السلام ای طایر برج وجود
ای ز شوقت شاد جان اهل دین ‌ ‌ ‌ شوقهم یزداد حین بعد حین
جان من زین شوق دایم شادمان ‌ ‌ ‌ شوقنا یزداد آن بعد آن
اشتیاق ما بتو یا محترم ‌ ‌ ‌ شرح آن دادن نگنجد در قلم
گلبن مهر تو ای شمع شهود ‌ ‌ ‌ میدهیمش پرورش زآب درود
هر دم از ما ریزه باران سلام ‌ ‌ ‌ بر تو باشان ای گل دار السلام
مستمع شو یکزمان ای پاکدین ‌ ‌ ‌ بشنو از من وصف خیر المرسلین
چون ز خیبر باز گشت آن سید داد ‌ ‌ ‌ فوت شد از وی نماز بامداد
گشت غالب بر رسول الله خواب ‌ ‌ ‌ تا بلند الحق بر آمد آفتاب

روایت ابو هریره درین باب

آنکه حضرت چون ز خیبر باز گشت ‌ ‌ ‌ با دم خود همدم و همراز گشت
بو هریره کرده دانای فصیح ‌ ‌ ‌ در صحیح مسلم این نقل صحیح
چونکه آمد خواب غالب بر رسول ‌ ‌ ‌ آخر شب کرد پیغمبر نزول
سیر چندان کرد یکشب آنجناب ‌ ‌ ‌ کز وی القصه غالب گشت خواب
میروم در خواب ای نیکو عیار ‌ ‌ ‌ تو مرو در خواب و شب را پاس دار
چونکه منزل کرد آن صاحب کمال ‌ ‌ ‌ پس چنین فرمود آندم با بلال
چونکه بشنید این بلال حق شناس ‌ ‌ ‌ پس در استاد او و شب میداشت پاس
تو مرو در خواب ای صاحب نیاز ‌ ‌ ‌ پس مرا بیدار کن وقت نماز
چونکه وقت صبح تا گه در رسید ‌ ‌ ‌ روی اندر مطلع صبح آورید
یک زمانی از سر صدق و نیاز ‌ ‌ ‌ آن بزرگ دین همی کردی نماز
منتظر تا در دمد صبح طرب ‌ ‌ ‌ پس کند بیدار سلطان عرب
رو بمطلع منتظر بنشسته باز ‌ ‌ ‌ تا دمد صبح و دهد بانگ نماز
بس تفکرت جانش اندر تاب رفت ‌ ‌ ‌ رو بمطلع همچنان در خواب رفت
متکی بر راحله بود استوار ‌ ‌ ‌ صبح صادق را همی کرد انتظار
همچنان ماندند اهل دین بخواب ‌ ‌ ‌ تا بر ایشان تافت نور آفتاب
خواب رفته آن گروه ارجمند ‌ ‌ ‌ تا بر آمد آفتاب و شد بلند
چونکه شد بیدار آن سلطان حال ‌ ‌ ‌ بانگ زد فی الحال کای یا بلال
آنکه اول گشت بیدار ای عجب ‌ ‌ ‌ مصطفا بد سید و صدر عرب
گفت لبیک ای رسول محترم ‌ ‌ ‌ هم پدر بادت فدایم مادرم
چون بلال آواز آنحضرت شنید ‌ ‌ ‌ در زمان بیدار گشت آن پاکدید
پس چنین فرمود آن صدر انام ‌ ‌ ‌ آنکه هان رحلت کنید زین مقام
آنچه بر تو غالب آمد آن دگر ‌ ‌ ‌ بر من غالب آمد ای خیر البشر
چونکه رفتیمش از آنجا پیشتر ‌ ‌ ‌ پس فرو آمد دگر خیر البشر
چون پیمبر امر فرمود اینچنین ‌ ‌ ‌ کوچ کردیمش همه زان سرزمین
باز گفت او با بلال نیک مرد ‌ ‌ ‌ کرد اقامت پس نماز صبح کرد
در زمان کامد فرود آن گنج راز ‌ ‌ ‌ پس وضویی ساخت از بهر نماز
هر که از خاطر رود او را نماز ‌ ‌ ‌ چونکه یاد آیدش آنرا براز
پس قضای صبح فرمودش رسول ‌ ‌ ‌ گفت با اصحاب کای اهل قبول
خالق فیضیم ده در کار شرح ‌ ‌ ‌ تا شود بر عیان اسرار شرح
باید آن بگذاردش آنرا قضا ‌ ‌ ‌ زآنکه باشد اینچنین حکم خدا
دمبدم از ما درود بیقیاس ‌ ‌ ‌ بادت ای سلطان ماهیت شناس

روایت اسما بنت عمیس رض

نقل کردست آن امین باوفا / آنکه آن ل از برای مرتضا
آفتاب از مغرب آمد باز پس / اینچنین دولت ندیده هیچکس
کرده در شکل طحاوی مرد کار / نقل از اسما عمیس نامدار
آنکه راس مصطفای مجتبا / تنهاده در کنار مرتضا
آنکه ناگاه از خداوند ودود / وحی آمد سوی آنحضرت فرود
بد علی مشغول آن قدسی جناب / اندر آن حالت فرو شد آفتاب
شام آمد وان امام المتقین / زانجهت نگذارده بودش پسین
بعد از آن چون وحی حق شد منجلی / پس رسول الله گفتا یا علی
باز گو تا کرده آخر پسین / گفت نی یا رحمة للعالمین
چون سرت بد در کنارم از وفا / زانجهت فرض پسین کردم رها
پس رسول الله فرمود ای اله / گر تو خواهی که علی نیکخواه
بوده اندر طاعتت یا ذو العلو / بازگردان آفتاب از بهر او
تا علی مرتضا یا ذو المنن / عصر بگذارد بوقت خویشتن
گفت ناقل آنکه دیدم بی حجاب / آنکه باز آمد ز مغرب آفتاب
شد بلند افتاب در کوه و زمین / تا علی مرتضا گزاردش پسین
اینچنین کرده طحاوی تصحیح / آنکه این نقلست ثعلبی بس صحیح
راویانش جمله عدلند و امین / اهل دین غافل نباید شد ازین
کز علامات نبوت این یکیست / می ندانم تا کرا اینجا شکیست

قصه ام حبیبه رضی الله عنها

السلام ای عارف ذات و صفات / السلام ای رازدان کاینات
السلام ای گنج اسرار وجود / السلام ای سرو گلزار وجود
السلام ای شمع جمع اصفیا / السلام ای نور عالم مصطفا
السلام ای صد جهان جان فدات / پس بر آل و تابعین و تابعات
چون معطر شد مشام از سلام / تا سر مولود کردم والسلام
ای عزیزان یکزمان ما را شنوید / قصه ام حبیبه بشنوید
شوهر آن عورت عالی مقام / بد عبیدالله ابن جحش نام
برد و کردندش همی بی غل و غش / هجرت از مکه سوی ملک حبش
گشت مرتد اندر آنجا شوهرش / من چگویم تا چه آمد بر سرش
ماند لیک ام حبیبه کام یار / همچنان بر دین اسلام استوار
ابن عاص آن صاحب صدق و یقین / نقل از ام حبیبه کرده این
آنکه در خواب اینچنینم رو نمود / آنکه شکل شوهرم گردیده بود
بد قبیح و زشت و ظلمانی بسی / می ببیناد آنچنان صورت کسی
شکل او در خواب چون دیدم چنان / بی تکلف من بترسیدم از آن
شد مرا معلوم کو در راز خود / می بخواهد گشت او از دین خود
صبح بودم اندرین اندیشه در / تا چه آید پیشم از حکم قدر
ناگهان شوهر مرا گفتا که بین / به ز نصرانی نباشد هیچ دین
اولا بر دین نصرانی بدم / بعد از آن من تابع حضرت شدم

وین زمان تبدیل کردم دین خویش / پس گرفتم راه نصرانی ز پیش
چون شنیدم این سخن از شوی خود / گفتم آخر کین مکن کین هست بد
خواب خود با وی بگفتم سربسر / والعجب بر وی نکرد این خواب اثر
دین نصرانی گرفت او ناتمام / تا بدان دین مرد آخر والسلام
خمر خوردی روز و شب آن بدگهر / تا بدان حالت شد از دنیا بدر
در تو می آرم پناه ای مستعاذ / من ضلال حاصل بعد الرشاد
گفته است ام حبیبه نامور / آنکه دیدم بعد از آن خوابی دگر
کز هر سو نور افشاندی مرا / شخصی ام المؤمنین خواندی مرا
شد از آن خواب دگر روشن مرا / آنکه خواهد کرد حضرت زن مرا
چون سر آمد عده ام بی پیچ و تاب / منتظر بودم پی تعبیر خواب
بد نجاشی را کنیزی با تمیز / ابرهه بد نام آن نیکو کنیز
آمد از پیش نجاشی نزد من / گر نجاشی گویدت کای نیک زن
کر پیمبر خواجهٔ دنیا و دین / نزد من فرموده پیغام اینچنین
گر بزم کار و بارت با صلاح / پس ترا با وی کنم حالی نکاح
زود باش اکنون وکیلی را بدار / تا کند عقد نکاحت استوار
ابرهه چون گفت با من این خبر / جان من شد زین خبر با زیب و فر
گفتمش ایزد مکافاتت دهاد / پس بخیر الحق بشاراتت دهاد
پس طلب بنمودم از اخلاص من / خالد ابن سعید عاص من
پس وکالت را بوی دادم تمام / تا ببندد عقد من آن نیکنام
بود چند انگشترین نقره ام / با یکی سردست و دو خلخال هم
ابرهه چون نزدم آورد آن خبر / مژده آنها دادم او را سربسر
عاقبت هنگام شب چون در رسید / پس نجاشی آن شه دین رشید
جعفر بوطالب آن فرزانه مرد / با تمام اهل دین را جمع کرد
تا ز روی صدق و اخلاص و صلاح / بندد او ام حبیبه را نکاح
پس نجاشی امر حق در جان نشاند / وقت عقد این خطبه نیکو بخواند

الحمد لله نحمده ونستعينه ونؤمن به ونتوكل عليه
نستغفره ونستهديه ونستكفيه ونفوض امورنا
اليه ونستفتح باسمه ونستنجح بذكره ونعوذ
بالله من شرور انفسنا ومن سيئات اعمالنا

گر بوجهی لایق نغز نکو / من دهم ام حبیبه را بدو
باز گفت آن پاک رای انجمن / آنکه پیغمبر نوشته سوی من
در میان بحث آن شه نیکو سیر / بی تکلف چارصد دینار زر
دوست میدارم بتوفیق خدا / کانچه او فرموده است آرم بجا
چون نجاشی کرد قول خود تمام / بعد از آن خالد در آمد در کلام
گفت این زر را صداقش ساختم / پس دل از غیر خدا پرداختم
بر سپاس و منت پروردگار / اول این خطبه خواند آن مرد کار

الحمد لله الملك العلي الكبير المتعال الذي تفرد بالوحدانية وتوحد بالفردانية وعظمة الجلال

وتنزه عن الوالد والولد ولا ازواج ولا اصهار ولا کفاء ولا امثال سبحانه خلق الانسان من صلصال

بعد از آن گفتا که فرمان رسول / از سر صدق و یقین کردم قبول ‖ پس بدادم من بحکم فرد حی / ام حبیبه بنت سفیان ابوی
پس مبارک باد این عقد عیان / بر رسول کردگار و امتنان ‖ بعد از آن آن چارصد دینار زر / قبض کرد آن قابل نیکوسیر
خواستند اصحاب آن دم پی همی / تا که برخیزند از مجلس همی ‖ پس نجاشی گفت با آن مؤمنان / که کنید اینجا توقف یکزمان
تا بیارندش طعامی در میان / کاینچنین است سنت پیغمبران ‖ در میان آورد در ساعت طعام / تا خوراکردند اهل دین تمام
بعد از آن رفتند از مجلس بدر / شکر کردندش خدای دادگر ‖ گفته است ام حبیبه این سخن / آنکه چون آن مال دادندش بمن
بستدم پنجاه مثقالی از آن / پس فرستادم بنزد ابرهه آن ‖ گفتمش چون مژده آوردی تو زود / نزد من چیزی چنان لایق نبود
تا ترا مژده دهم ای باخبر / این محقر دیگر از من در پذیر ‖ هیچ نپذیرفت آن نیکونهاد / آنچه اول داده بودم باز داد
گفت شاهم داده سوگند ای عزیز / آنکه نپذیرم من از تو هیچ چیز ‖ هست ای ام حبیبه بی سخن / جامه و طیب ملک در دست من
من مسلمان گشته ام هستم زجان / دوستدار سید کون و مکان ‖ با زنان خویش فرمود است شاه / آنکه هر یک عطر خویش ای نیکخواه
جمله پیش تو فرستند این زمان / زانکه بیشک تو سزاواری بدان ‖ برده ام این پس که از حسن قبول / تو سلام من بری نزد رسول
روز دیگر عنبر و ورس و زباد / نزد من آوردند زاندازه زیاد ‖ پس بیاوردم من آنها سربسر / تا بنزد حضرت خیر البشر
کردمی خوشبوی من خود را بدان / می نفرمودی پیمبر نهی آن ‖ گرچه میدیدی بمن آن بوبها / نهی هرگز زان نفرمودی مرا
گفته است ام حبیبه اینچنین / کابرهه گفتا مرا کای پاکدین ‖ ای ترا در دین خود نیکو اساس / اینچنین دارم من از تو التماس
گر روی اندر حضرت خیر الانام / در رسی او را دهی از من سلام ‖ پس بکرد او تهنیت اسباب من / پیشم آمد بعد از آن آن نیک زن
گفت از بهر خدا ای محترم / نزد پیغمبر مبر از خاطرم ‖ در جوابش این کنیزک یاد دار / وز سلامی خاطر من شاد دار
عاقبت از حکم رب العالمین / چون رسیدم نزد خیر المرسلین ‖ عرض حال خویش کردم سربسر / پس سلام او رسانیدم دگر
آنچه دیده بودم از اخلاص وی / یا رسول الله گفتم پی بپی ‖ چون رسول الله شنیدش سلام / در تبسم گفت علیها السلام
گفت او را رفعت و درجات باد / هم سلام و رحمت و برکات باد ‖ چونکه آن ام حبیبه پاکدید / در مدینه نزد پیغمبر رسید

رفته بود از

رفته بود از عمر وی سی سال بیش / کآمدش ناگه چنین دولت به پیش ‖ چون ابوسفیان امیر با نبرد / صورت تزویج او معلوم کرد
گفت احمد هست فحلی باشتافت / گر کسی بینی او نتوان شکافت ‖ سردم از ما مشکبار آن سلام / بر رسول الله و بر آلش تمام

صورت آنچه در این سال واقع شده

هم در آن تاریخ و آن سال درشت / العجب شیرویه کسری را بکشت
شب سه شنبه بد بحکم داوری / عاشر ماه جمادی الآخری ‖ بعد شش ساعت که از شب رفته بود / کین قضا صورت ز غیبش رو نمود
از قضا شیرویه شاه بدخو / بیگمان هفده برادر داشت او ‖ هر یکی در پهلوانی سروری / هر یکی دادی جواب لشکری
چون پدر را قتل کرد او بد گهر / هم در آنشب کشت ایشان را بکر ‖ بعد از آن خود نیز هم رنجور شد / زاعتدال خویش جسمش دور شد
مرد بعد از هشت ماه او بیخبر / از پی ایشان شد از عالم بدر ‖ در نگر در بازی این گرگ پیر / تا کها در دام خود کرده اسیر
عاقبت روزی از این محنت سرا / تا خبر باشد برد بیرون ترا ‖ زآهن ار سازی بگردت خندقی / مات گردد عاقبت از بیدقی
از بلندی کرسی گردون روی / پست گردی آخر و بیرون روی ‖ سرنگون در دجله خونت کشند / زین کهن بیغوله بیرونت کشند
گر زماهی ملک داری تا بماه / عاقبت گرداندت گردون تباه ‖ گر سلیمانی عصایت بشکنند / ور تو یوسف بچاهت افکنند
خواه خواهی خواه نه ای بیقرار / عاقبت میدان که خواهی مرد زار ‖ کس چه داند نقش این پرگار چیست / در درون پرده این اسرار چیست
خواه غم خور ای دل و خواهی مخور / گر برندت بیخبر زاینجا بدر ‖ وای من کین درد را بهبود نیست / این همه نالیدنم از سود نیست
کی بود یارب که از یک جذب خویش / این خیالم جمله برداری ز پیش ‖ یا الهی راه جانم برگشا / وآنچه مطلوبم بود آنم نما
پیش از مرگ ای خدای کارساز / رحمتی فرما و جان را کار ساز ‖ برکش این در بر ویم ای ودود / گر تو نگشایی که خواهد آن گشود
برکش این در بر ویم ای کریم / وارهان جانم از این درد عظیم ‖ در سرم از شوق خود شوری فرست / در دلم از نور خود نوری فرست
جان نوری جای انوار تو باد / هم دلش پیوسته در کار تو باد ‖ جانش با دنیای دون مایل مباد / یک نفس از حال خود غافل مباد
یا رسول الله گوشهٔ خاطری / تا که بگشاید از چشمم دری ‖ قفل غفلت از دل من وا شود / سر وحدت بر دلم پیدا شود
آنچه میخواهم نمایندم بکام / تا شوم در عشق دیدارت تمام ‖ قدر هر یک ذره هر دم صد هزار / باد بر روحت درود کردگار
تا بود پر شوق بادا جان من / وز تو بادا قوت ایمان من ‖ ای بتو جان من گشته شاد / تا بود جانم پر از شوق تو باد

پس درود و صلوات باد هر زمان
بر تو و بر آلت ای آرام جان

صورت دیگر که در آن سال واقع شد

هم رسید آن سال از حکم خدا
از مقوقس نزد حضرت هدیها

هدیها ماریه بود و خواهرش
دلدل و یعفور دیگر بر سرش

بد خصی یک بنده با آن هدیها
کو برادر بود مر ماریه را

بد همی بوشیخ نام آن غلام
چون رسید آنها بر خیر الانام

در زمان ماریه را بنواختش
محرم و سریت خود ساختش

خواهر ماریه شیرین داشت نام
بد کنیزی قابل بس با نظام

مصطفا او را برای رغب و هیب
می ببخشیدش بحسان ابن وهیب

حاطب بی بلتعه آن هدیها
جملگی آورد نزد مصطفا

پیش از آن کان هدیها نزد رسول
آورند و سازد آنها را قبول

پس بدست حاطب نیک اخترش
شد مسلمان ماریه با خواهرش

پس ابوشیخ خصی با اصول
می نکرد اسلام از حاطب قبول

در مدینه چون رسید آن باوفا
پس مسلمان شد بدست مصطفا

پس نبی ماریهٔ پاکیزه دین
وطی میفرمود بر ملک الیمین

تا بتقدیر خداوند ودود
آمد ابراهیم از وی در وجود

هم در آنساعت که ابراهیم زاد
رفت بو رافع نبی را مژده داد

چون شنید این مژده را صدر انام
مژدگانی داد او را یک غلام

می شناسد آنکه صاحب دولت است
آنکه دادن مژدگانی را سنت است

هست امید من که در روز جزا
چون شود خلق جهان نفسی سرا

امتی گو سید کون و مکان
مژده جنت رساند امتان

یا بشیر الخلق یا بدر التمام
هر دم از ما باد بر روحت سلام

قصه قضا کردن حج و عمره

هم در آن تاریخ از حکم خدا
کرد حضرت عمره و حج را قضا

مصطفا چون ماه ذو القعده بدید
گفت با اصحاب خویش آن پاکدید

زود دربندید احرام از وفا
تا کنیمش عمره خود را قضا

هر که حاضر در حدیبیه بود پار
بایدش امسال بربندید بار

تا ببندیم اینزمان احرامها
پس بجا آریم ما عمره قضا

در زمان ایشان برون رفتند زود
سر بسر الا کسی کو مرده بود

غیر ایشان از مسلمانان دگر
در زمان رفتند با حضرت بدر

بود با حضرت خلایق دو هزار
اندر آن عمره ز فضل کردگار

از صحابه بود مردی پس نکو
بود بو رهم غفاری نام او

مصطفا او را طلب فرمود پیش
پس خلیفه ساخت او بر جای خویش

شصت اشتر بهر هدی آن پاکیان
برد اندر مکه با خود آن زمان

باجیه بن جندب آن سلطان فرد
خواند و او را بر هدایا نصب کرد

پس سلاح و جوشن و اسباب حرب
برد با خود آن وحید شرق و غرب

بود صد سر اسب با ایشان دگر
هر یکی در راه از آن یک خوبتر

چون رسیدند در حرم آن رهنمون
پس قریش از مکه رفتندش برون

پس سلاح خویش را بر داشتند
بهر حضرت مکه خالی داشتند

مکه را کردند آنساعت رها
پس شدند ایشان فراز کوهها

پس پیمبر از ثنیه با شکون
کز از آنجا بر سندش در حجون

رفت اندر مکه با فیض تمام
یافت فیض از نور او رکن و مقام

پس پیمبر رفتند اصحاب وفا
مصطفا از پیش و ایشان در قفا

پس پیمبر ثنی رسول کردگار
پیش پیشش رایت نصرت شعار

بد غنا باشان ز فقر و فاقه‌شان
میکشید ابن رواحه ناقه‌اش

پیش رویش ابن رواحه میدوید
پس زمام ناقهٔ او میکشید

مصطفا لبیک گو با یاوران
مست از لبیک او روحانیان

شوق آن لبیک گویان الست
برده بودی جان مشتاقان ز دست

یاد چون آید مرا لبیک او
جان دهم از لذت سعدیک او

مرغ دل در پر و بال آید مرا
من چگویم تا چه حال آید مرا

وه چه گوشی بد که لبیکش شنید
وه چه چشمی بود کان رویش بدید

کاج من می بودمی خاک حرم
تا نهادی بر من آنحضرت قدم

دایما بر آتشم آب تو باد
جان پاکان خاک اصحاب تو باد

وه چه لذت کرده‌اند آن قوم راه
چونکه میکردند در رویت نگاه

عاقبت لبیک گو بیشد رسول
گرد وی بودند اصحاب قبول

خوشخوشی میرفت شاه برگزید
تا بنزد حجرة الاسود رسید

پس بجو کان مس بکرد آنرا تمام
بر روانش بیحساب از ما سلام

پس بلالش امر فرمود ای شگفت
تا به بام کعبه رفت و بانگ گفت

چون بلال اندر اذان آواز داد
لرزه بر اعضای کفار او فتاد

بعد از آن آن آفتاب جانفروز
در حرم بنمود اقامت تا سه روز

روز دیگر وقت پیشین از قریش
آمدندش دو تن پرکین و طیش

بد حویطب عبد عزی زان یکی
بد سهیل عمرو دیگر بیشکی

پس بگفتند ای محمد اینزمان
مدت مهلت گذشته بیگمان

نیست رخصت بود از این کردن سکون
اینزمان برخیز و زاینجا برون

چون سه روزت مهلت آخر نشست
بودنت اکنون بجای خویش نیست

چون شنید این سید و صدر عرب
در زمان فرمود بو رافع طلب

گفت اینساعت منادی کن بکام
تا رود لشکر برون زاینجا مقام

آنچنان باید که در هنگام شام
کس ز ما در مکه نبود والسلام

پس طلب فرمود مرکب در زمان
پس برون فرمود از مکه روان

چون دو میل از مکه دور آمد رسول
در سرف فرمود آنحضرت نزول

اهل دین زانوقت تا هنگام شب
جمله رفتند از پی صدر عرب

هم در آن تاریخ آن کان صلاح
کرد او میمونه حارث نکاح

در سرف آن شاه علیین مطاف
ساخت با میمونه موزون زفاف

هر دم از گلزار فیض ذو الجلال
باد بر روحش درود لایزال

تا کی ای دل غافلی رو کار کن
خیز و استنشاق از آن گلزار کن

تا دماغ جان تو گردد قوی
ره بری در کنه سر معنوی

خیز تا جامی ز وحدت برکشیم   خرقهٔ تزویر از سر درکشیم
یک زمانی طوف این وادی کنیم   ترک ازین تزویر و شیادی کنیم
کار و بار این جهان برهم زنیم   پشت پایی بر همه عالم زنیم
هر دو عالم چار تکبیری زنیم   نفس را از آه جگر تیری زنیم
گوشه گیریم از خلق جهان   پا کنار آییم خود را زین میان
در پس زانوی فکرت جا کنیم   ترک ازین دعوی بی معنی کنیم
گوشه بگزینیم و ره در جان کنیم   قاف تا قاف جهان ویران کنیم
از چهار و پنج و شش بیرون رویم   در طواف خطهٔ بیچون رویم
همچو مردان چار ضرب دل زنیم   بس قدم در این ره مشکل زنیم
با عدو نفس اندازیم حرب   خوش قلندروش زنیمش چار ضرب
چون مجرد گردی از مرد و جهان   جان من باشی قلندر آن زمان
ای خوشا وقت قلندر در جهان   غیر یک لنگی ندارد در میان
از سر غیر خدا بگذشته است   خوش بدنیا دار دنیا هشته است
کرده باطن صاف از بود و نبود   نی ز ریش او را خبر نی از برود
ای قلندر غیر از دل برتراش   ریش خود گو باش یا هرگز مباش
گر تو چون مردان تراش دل کنی   در زمان مطلوب خود حاصل کنی
چون تویی وابستهٔ ریش و برود   هیچ معنی زین نخواهندت نمود
در سر پا شو بر پیر فنا   تا ترا گویند تکبیر فنا
چونکه گوید پیر تکبیر فنات   در فنا ره یابی اندر کنه ذات
بی خود آندم پی بری در کنه خود   از تو برخیزد همی حکم خرد
پرده بردارندت از دل پیشکی   تا نبینی در دو عالم جز یکی
دانی آن اطوار کاندر ذات بود   اعتباریات و حیثیات بود
اعتباریات چون برخاست تمام   جز یکی ننماید آنجا والسلام
گر تو خواهی راه در جانت دهند   پی درین اسرار پنهانت دهند
باش ای دل از سر صدق و صفا   تابع شرع شریف مصطفی
از طریق امر و پیرون دمی   بو که زین دریا بیابی شبنمی
لیک این موقوف توفیق خداست   تا کرا الجنت تا دولت کراست
خالق توفیق ده جان را مدام   تا برد ره سوی جانان والسلام
تا بود زلف و رخ شاه عرب   این یکی چون روز و آن دیگر چو شب
روز و شب جانم برازشوق تو باد   هم چراغم روشن از ذوق تو باد
باد بر روح تو یا خیر الانام   هر دم از حق صد درود و صد سلام

باب هشتم در ابجد در سال هشتم از هجرت حضرت صلوات الله علیه واقع شده

تا یکی چون فرز کج رو در کجی   راست رو چون رخ رها کن سادجی
مرحبا ای مطلق سادج نشان   چیست مطلق چیست از سادج نشان
از تقید روی در اطلاق کن   وز ریاض مطلق استنشاق کن

هست مطلق دان که باشد اصل کار   سادجیت نیست غیر اعتبار
چونکه مطلق را چو رنگی نبود   روی اندر کسوت سادج نمود
در شعاع چشم جان مطلق یکیست   سادجیت اعتباری بیش نیست
دل که باشد در پی تحقیق جان   زین تصور میکند تصدیق جان
جان من موجود هست مطلقست   گوهر مقصود هست مطلقست
گر تو خواهی تا درین مطلق رسی   طی کنی هستی بهست حق رسی
آنچه بروی میکند اطلاق شی   باز گردان جان و دل را از پی
کنه ماهیات را جستم نشان   بود شی در فرض لاشی در عیان
غیر حق نزد خدا دان لاشی است   در پی چیزی مرو کان لاشی است
لیک در چشم خدا این غیر نیست   کفر و ایمان نیک و بد اینجا یکیست
گر ز علم تام ره یابی یقین   عین حق بینی عیان در نشأتین
گر گشایندت چو مردان چشم جان   آنچه من گویم ترا گردد عیان
من نه همچون این و آن پرتابیم   در مذاق محیی اعرابیم
من ازین دون قلتبانان نیستم   کس چه میداند که تا من کیستم
از مذاق این لئیمان خالیم   کس چه میداند مذاق عالیم
گر بدی منصور با آن حال و کار   گردی او در ملک توحیدم بدار
کرده ام تحقیق این و آن بسی   بر مذاق خود نمی بینم کسی
چون مذاقم سیر وحدت میکند   کس چه داند جان چه لذت میکند
سیر جان در عالم وحدت بسیم   این مذاق شوق این لذت بسیم
ای زهی عالی مذاق بایزید   گر کمست اینجا جنید و بایزید
در مقامی کان فنا بعد الفناست   حق انا الحق میزند غیری کجاست
در شعاع دیده آنکو کور نیست   حق انا الحق میزند منصور نیست
کو سر منصور بغدادی کجا   تا زنند ایشان مذاقم مرحبا
بایزیدی کو که داند راز من   بس برقص آید دمی از ساز من
هست اسرارم بسی در دل نهان   محرمی کو تا کنم آنرا عیان
گر چو منصورم بدی یک همدمی   میگشادم با وی از وحدت دمی
لیک چون ایندم بود قحط الرجال   فرض عین است آنکه باشم گنگ و لال
بو هریره گفت کردم از رسول   علم حال و قال پنج انبان قبول
کردم از آن دو پنج من یک آشکار   ور سیوم گویم کنندم سنگسار
تو یقین دان سید کون و مکان   میکند ارشاد امت اینزمان
گر بظاهر تربیتشان میکند   هم بباطن تقویتشان میکند
علم ظاهر میدهد هم باید آن   علم باطن میکند ارشادشان
تا پی از ظاهر بباطن می برند   هم در اول ره بآخر می برند
می شناسد جان آنکو قابل است   آنکه شرعش مرشدی بس کامل است
در نگر تا چون بحکم شرع خویش   راه داده امتان را پیش پیش
عالمان امتش را یکسان   بر مذاق انبیای پیش دان
گفت حضرت عالمان امتم   چون نبی سابقند از حرمتم
یا الهی جمله را توفیق ده   جان و دل را لذت تحقیق ده

تا که ما چون کاملان امتش ره بود در زیر ظل دولتش
هر نفس بپذیر با چندین سلام با دو پاشان بر تو یا صد انام
چون دماغ جان قوی شد از درود باز گردم با سر مقصود زود
پس عیان سازم کمال مصطفی باز گویم وصف حال مصطفی
راوی صادق چنین داده خبر کاندر آن تاریخ در ماه صفر
عمرو عاص و خالد ابن ولید باز عثمان ابن طلحه بر مزید
در مدینه آمدند از قبول پس بیاوردند ایمان بر رسول

روایت عمرو عاص

نقل کرده عمرو عاص پاک دین در کتاب مسند احمد چنین
آنکه از خندق چو گردیدیم باز آمدیم اندر حرم با سوز و ساز
پس گروهی از قریش یک جهت گر مرا بودند صاحب مشورت
خواندم ایشان را بنزد خود درون گفتم آخر حال می بینید هان
کار احمد بیشکی بالا گرفت در همه عالم ازو غوغا گرفت
هر کجا زد برد آن عالی نشان قوم با او بر نیایند این زمان
اوفتادست این خیال اندرم گر روم نزد نجاشی در حرم
در جوارش در حبش ساکن شوم تا مگر از شر او ایمن شوم
چونکه احمد غالب آید بیشکی زاهل مکه باز نگذارد یکی
اینچنین گو هر طرف طالب شود اعتقادم اینست کو غالب شود
رفتنم پس باشد اکنون ناگزیر تا بدست او نگردم من اسیر
ور شوند القصه غالب قوم ما بازگشتن میتوان بیماجرا
چون شنیدند آن گروه از من خبر متفق گشتند با من سر بسر
پس یراق خویشتن کردیم خوش تا رویم از مکه در ملک حبش
ای عجب نزد نجاشی کریم تحفه بهتر نبودی از ادیم
پس برای تحفه آن حق شناس جمع کردیمش ادیم بیقیاس
بعد از آن برداشتیم آن هدیه خویش پس شدیم از مکه در ملک حبش
پس محل میخواستیم آنجایگاه تا رسانیم آن تبرک نزد شاه
اولا باید محل آنگه عمل کی بود نافع تبرک بی محل
ناگهان عمرو امیه با قبول بر رسالت آمد از نزد رسول
آمد او کاصحاب خیر المرسلین باز با یثرب برد زان سرزمین
رفت در دم پیش شاه با شکون داد مکتوب رسول آمد برون
چونکه بود دم آنزمان دور از خرد گفتمش القصه با اصحاب خود
کآمده عمرو امی اینجایگاه پس طلب داریم ما او را از شاه
تا گر ببارد بما جان وشش پس زنیم اینجا بساعت گردنش
چون قریش این بشنوندش بیگمان پس شوند از جانب ما شادمان
پس بدانند آنکه کاری کرده‌ایم گر فرستاده رسول آزرده‌ایم
پس شدم پیش نجاشی زود زود سجده کردم من بدستوری که بود
زانکه بد اهل حبش را عادت این بد سلام او گروه آندم چنین
پس مرا دید آن شه میمون لقا پس ز خلق خویش فرمود مرحبا

گفت ملک

گفت ملک ما مشرف کرده‌ای بازگو تا خود چها آورده‌ای
بازگو ای دوست کز ملک حرم هدیه چه آورده‌ای اندر برم
پس بگفتم کای شه حکمت شناس هدیه دارم من ادیم بیقیاس
هدیهای خویشتن را در زمان بگذرانیدم بدان شاه جهان
پس نجاشی آن شه ملک حبش زان هدایا آمدش بسیار خوش
کرد در ساعت قبول آن هدیها پس فرستادش سوی مخزن سرا
بعد از آن گفتم که ای شاه حبش بخت تو فیروز باد و وقت خوش
ای ز نه گردون فزونتر جاه تو دیده‌ام شخصی درین درگاه تو
کو ز نزد دشمن ما آمدست وز مقام ما در اینجا آمدست
ریخته این شخص با پیکار و طیش خون بسیار از بزرگان قریش
هست ما را التماس از پادشا آنکه آن این شخص بسپارد بما
تا بخون قوم خود گردن زنیم دشمنان در رنج و ماتم افکنیم
از غلامان شه نیکو اساس هست ما را در جهان این التماس
چون نجاشی این شنید اندر زمان در غضب رفت آن شه روشن روان
دست بالا برد شاه خوب کیش یک طپانچه کوفت بر بینی خویش
آنچنان زد دست شاه با ادب که گمان بردم که بشکست العجب
از غضب چون شاه را دیدم چنان من چگویم حال خود را آن زمان
گر زمین بشکافتی بی گفتگو من ز خوف او بمیرفتم فرو
گفتم ار دانستمی ای شاه من گر ترا آید کراهت این سخن
من بگفتمی شاها هرگز چنین عفو فرما چون ندانستم من این
پس زبان بگشاد آن سلطان خاص گفت میخواهی مگر ای عمرو عاص
تا تو او در ملک من گردن زنی گر فرستاده عزیزی نیک پی
کایدش ناموس اکبر نزد وی من بتو بسپارم از نا ایمنی
او بهین خلق باشد بیگمان اوست بیشک سید کون و مکان
او فرستاده کسی باشد یقین که ندارد مثل در روی زمین
اینچنین کس چون سپارم من بتو قتل او را چون گذارم من بتو
گفتمش کای پادشاه مهربان تو یقین دانی که او باشد چنان
پس نجاشی گفت بالله العظیم کو رسولست از خداوند کریم
گر تو ای عمرو از خرد داری خبر تابع او گرد و فرمانش ببر
زانکه بالله آنکه او بر حق بود وآن یقین پیغمبر مطلق بود
همچنان آخر که موسی بیگمان گشت غالب بر تمام امتان
او و گر بر دشمنان غالب شود دین او مطلوب هر طالب شود
گفتمش با من تو ای شاه زمین از قبل او میکنی دعوت بدین
گفت آری گرد دست خود دراز دست من بگرفت شاه سرفراز
پس ز روی صدق و اخلاص و یقین با نجاشی کردمش دعوت بدین
بعد از آن رفتم ز پیش وی برون پس نگفتم با کسی سر درون
پس نبد زان بیشتر بیش و کم ای عجب آن صورت اندر خاطرم
داشتم ز اصحاب خود آنرا نهان تا چه پیش آرد قضای آسمان

شوق پیغمبر جهان صبرم ربود / گر نشستن یکدمم طاقت نبود
آتش دین شرک جانم سوخته / شعل دین در دلم افروخته
شوق حضرت برده از جانم قرار / دل کشیده جذبهٔ پروردگار
جان من چون مرغی اندر دام بود / یکدمم نی خواب نی آرام بود
چونکه شوقش برد از دستم عنان / از حبش بیرون شدم شتابران
روی بنهادم باخلاص و قبول / در مدینه تا بدرگاه رسول
میشدم در راه از خود بیخبر / از دل و جان عاشق خیر البشر
ناگهان در راه دیدم بیقرار / خالد ابن ولید نامدار
کو چو من رو سوی یثرب کرده بود / وز همه رو با رسول آورده بود
گفتم ای ابن ولید ای ملتجا / اینچنین تنها نکوئی تا کجا
در جوابم گفت خالد کای رفیق / این زمان بالله روشن شد طریق
شد یقین کین مرد پیغمبر بود / وانچه گوید عقل را باور بود
این زمان روشن بود چون آفتاب / کو بود پیغمبر آن قدسی جناب
اوست بیشک سید کون و مکان / اوست هم پیغمبر آخر زمان
چونکه روشن گشت ما را راه دین / تا بکی ایمان نیاریم اینچنین
وقت شد کز کفر و شرکش بگذریم / از سر اخلاص ایمان آوریم
میروم نزدیک خیر المرسلین / تا بدست او کنم دعوت بدین
چون ز خالد این شنیدم استوار / گفتم ای خالد بحق کردگار
کز همین نیت بود در دل مرا / با تو گفتم حال خود یکجا چرا
آمدستم من بدین نیت برون / تا بود از حق نزد تقدیر چون
خالدا اکنون همی رو تا رویم / یکزمان منشین همی دو تا دویم
پس برون از ریب و کینه آمدیم / عاشق آسا در مدینه آمدیم
خالد اول رفت نزدیک رسول / پس به بیعت رفت و کرد ایمان قبول
بعد از آن رفتم من آشفته جان / گفتم ای نور زمین و آسمان
ای دو عالم ذرهٔ از خاک پات / صد جهان جان همچو من بادا فدات
آمدستم با تو بیعت میکنم / روی در درگاه دولت میکنم
من بدان بیعت کنم ای مصطفی / کز خدا بخشد گناهان مرا
مصطفی چون این سخن از وی شنود / مهر از درج هدایت برگشود
گفت بیعت کن ایا عمرو سلیم / آنکه می بخشد ترا فرد رحیم
هرکه هجرت کرد از بهر خدا / می شود مغفور بیچون و چرا
هرکه هجرت کرد شد پاک از گناه / همچو آن روزی که زاد او بیگناه
بعد از آن رو سوی دعوت کردمش / با رسول الله بیعت کردمش

نقل ابن اسحق در این باب

ابن اسحاق آن امام اهل دین / نقل کرد از بزرگی اینچنین
آنکه بد با خالد عمرو ابن عاص / طلحه عثمان قبول عام و خاص
پس شدند آن هر سه نزدیک رسول / پس بهم کردند از ایمان قبول
یا اله الخلق دعوت ده مرا / وز مقام نفس هجرت ده مرا
هجرتم از خود بکوی خویش ده / راه جانم را بسوی خویش ده

تا بود هجر مزیل ما مضی / باد بر روحت درود ای مصطفی
باد بر اولاد و بر ابرار نیز / بر مهاجر نیز و بر انصار نیز

صورتی دیگر که در آن سال واقع شد

هم در آن تاریخ خیر المرسلین / کرد زن ناقابلی دور از یقین
چونکه خلوت ساخت با وی مصطفی / گفت با وی آن زن دور از صفا
من پناه از تو همیگیرم بحق / ای زهی نادان و دون بی سبق
چون از و بشنید این صدر عرب / گفت رفتی در پناهی بس عجب
چون پناه از ما گرفتی از نفاق / دور از ما شو که دادیمت طلاق
ما طلاقت داده ایم اکنون برو / زودتر ملحق باهل خویش شو

قصهٔ منبر که جهة پیغمبر ساخته بودند

طوق آن سال هم افراختند / منبر از بهر پیمبر ساختند
هست نقلی آنکه منبر ساختن / بود اندر سال هشتم بی سخن
جابر انصار آن سلطان دین / گفته اندر مسند احمد چنین
آنکه چون شمع شب افروز عرب / خواستی تا خطبه خواندی العجب
بود چوبی نخل در مسجد عیان / تکیه میفرمود پیغمبر بر آن
یک زنی روشن دل از انصار بود / یک غلامی داشت او نجار بود
اینچنین گویند کان دانا غلام / بیگمان با قوم رومی داشت نام
آمد آن زن نزد خیر المرسلین / گفت ای محبوب رب العالمین
یک غلامی دارم از دنیا بری / کو بود دنیاری اندر درگری
گر دهی رخصت ایا خیر الانام / منبری سازد ز بهرت آن غلام
مصطفی گفت ای زن صاحب نیاز / رخصت از ما برو منبر بساز
گفت آن زن تا غلام با قبول / ساخت نیکو منبری بهر رسول
پس لوای شرع را افراخت او / منبر از بهرش سه پایه ساخت او
جمعهٔ دیگر امام اصفیا / عارف سر دو عالم مصطفی
ابلق توحید در میدان جهاند / رفت در بالای منبر خطبه خواند
العجب آن چوب نخل با وفا / ناله کرد اندر فراق مصطفی
بر سر آن جمع آن چوب آشکار / همچو طفلان ناله کردی زار زار
مصطفی فرمود کین چوب از وفا / می ندارد طاقت هجران ما
چونکه من خطبه نمیخوانم بر آن / اینچنین این چوب می نالد از آن
چون شنید این نالهٔ زارش رسول / در زمان فرمود آن منبر نزول
رفت و می مالید آن زین زمان / از وفی دست مبارک را بر آن
تا بخلق آن صاحب اخلاق خوب / کرد در حالی چنین تسکین چوب
چونکه ساکن گشت چوب معتبر / باز منبر رفت پیغمبر دگر
در نگر در فرقت خیر البشر / ای پسر چون کرد در چوبی اثر
آخر ای نفس سگ نا آدمی / کرده ای انصاف از چوبی کمی
از جدایی چوب در نالش فتاد / نالشت کو ای تو کمتر از جماد
چون در آمد چوب اندر نالشی / مصطفی فرمود او را مالشی
گر تو هم نالش کنی از هجر یار / مالشی یابی ز یار بُرده بار

یا چو مردان باش اندر راه دین … یا زن آسا چرخ گردان بعد ازین

ای ز سر تا پا همه افسردگی … زندگی خواهم ترا در مردگی

چون تو پی در کنه خود نابرده … نیستی زنده بجلی مرده

مرده را با چشمهٔ حیوان چکار … کور را با رونق الوان چکار

خالقا از تو دهم دانابی … در دلم نه از کرم بینایی

آنچه میخواهم بدان دانام کن … وآنچه میخواهم بدان بنیام کن

ای بفضلت عالمی را کار ساز … کار این درویش سرگردان بساز

نیستم هرچند از اهل قبول … هستم آخر از محبان رسول

یا شفیع المذنبین یا ملتجا … من بدرگاه تو دارم التجا

هرکسی راست در دل صد هوس … یا رسول الله مرا مهر تو بس

هردم از حق صد جهان عظام سلام … بر تو باشان ای گل دار السلام

معاوده با سر قصه سابقه

عاقبت آن چوب نخل حامول … اندر آن مسجد نهاده بد بجا

چونکه شد تغییر مسجد بعد از آن … پس ابی کعب شد برداشت آن

بهر حرمت برد و در خانه نهاد … تا که ز تغییرش بخورد وا وفتاد

هرکه اندر ملک هستی زد قدم … عاقبت گردد لگدکوب عدم

هرچه آنرا پر و بال آید بدید … آخرش روزی زوال آید بدید

هرچه اندر لوحهٔ کون او فتاد … برکشندش عاقبت خط فساد

تا که باشد تابع طبع مراد … خلع و لبس عالم کون و فساد

طبعم از صلوات آن قدسی جناب … باد روشن‌تر ز نور آفتاب

قصه فرستادن لشکر بجانب موته

هم در آن سال آن شه کون و مکان … لشکری کردش سوی موته روان

موته باشد نزد بلقا بیکلام … در نواحی دمشق و ملک شام

نقل کردستند دانایان راه … آنکه پیغمبر شه دولت پناه

داد حرث بن عمیر پاک جان … از قضا مکتوبی و کردش روان

گفت ببین شتاب و مکتوب روان … زودتر با شاه بصری در رسان

پس روان شد حرث از حکم رسول … پس بموته رفت و کرد آنجا نزول

چون بموته آمد آن حرث عرب … جست در ساعت شرحبیل العجب

از میان شمشیر بران بر کشید … حرث را بنشاند و حالی سر برید

از رسولان امام المرسلین … می نگشتند هیچکس را غیر ازین

این خبر را چونکه پیغمبر شنید … بی تکلف پیچ و تابی سخت دید

کرد لشکر جمع در دم سه هزار … تا فرستند بر سر آن قوم خوار

در جرف آورد ایشان را فرود … تا روند ایشان بسوی موته زود

ساخت آن سلطان ملک سروری … زید حارثه را امیر لشکری

گفت چون کشته شود او ناگهان … جعفر طیار باشد میرتان

ور شود کشته پس ابن رواح … میر سازید ای گروه با صلاح

ور کشند ابن رواحه بی نظیر … هرکه را خواهید سازیدش امیر

پس برای آن گروه با نوید … یک علم فرمود ساز الحق سپید

گردشان

گردشان تشییع آن عالم مطاع … تا ثنیه کردشان زآنجا وداع

گفت با ایشان که ای یاران من … دوستداران و وفاداران من

زود بشتابید و در موته روید … هم بسوی مقتل حرث شوید

اهل آنجا را بدین دعوت کنید … بیعت ار خواهند هم بیعت کنید

ور قبول آنرا نسازند از شما … در میان آرید جنگ و ماجرا

چون برون رفتند زآنجا اهل دین … بودشان جاسوس آنجا در کمین

پس خبر برد او بسوی دشمنان … آنکه اینک لشکری آمد گران

پس شرحبیل آن شه با گیر و دار … مرد جمع آورد بیش از صد هزار

پس نشستند او گروه تیره جان … تا رسیدند آمد آنجا مؤمنان

لشکر کفار چندانی نمود … گر کسی را طاقت ایشان نبود

زید حارث چونکه دید آن حال و کار … پس علم در دست خود کرد استوار

صف کشیدند آن زمان از هر دو سو … تا چه بنماید ز غیب الغیب رو

زید در دم تیغ بران بر کشید … پس همی زد تیغ تا گشت او شهید

چون شهید افتاد زید محترم … جعفر طیار بگرفتش علم

چون علم برداشت آن صاحب وجود … در زمان از اسب خویش آمد فرود

پی اسب خود را کردی آن پاکیان … پس پیاده کرد رو در کافران

اول اسپی کاهل دین کردند پی … انچنین گویند بود است اسب وی

روی در کفار کرد آن پاک دید … میزدی شمشیر تا گشت او شهید

تاخت بر روی رومیی با گیر و دار … پس بزد تیغ و بکردش پاره پار

انچنین گویند کان پاکیزه کیش … خورده بد بر یکطرف صد زخم بیش

جعفر طیار چون شد هم شهید … در زمان ابن رواحه بر دوید

آن علم را بر گرفت او بید رنگ … گرد چون شیر ژیان رو سوی جنگ

پس همی زد تیغ بران مرد کار … تا در آنجا گشت او هم پاره پار

متفق گشتند آندم مؤمنان … آنکه خالد باشد الحق میرشان

خالد ابن ولید نام دار … شد علم برداشت استاد استوار

زد بتقلب لشکر کفار دون … تا چه پیش آید ز چرخ واژگون

چونکه بیش از حد بدند آن کافران … در هزیمت او فتادند مؤمنان

هم تو خود گو سه هزار ای مردوار … چون مقابل ایستد با صد هزار

گرچه ایشان زاید آن صورت درشت … عاقبت کردند اندر جنگ پشت

چون ضرور افتد همی روز جدل … مرد آن باشد که بشناسد محل

اندر آن ساعت که گردون خون خورد … مرد آن باشد که جان بیرون برد

چون برزم افتی تو با خصم درشت … نیست مردی خویش را دادن بکشت

مصطفا الحرب خدعه گفته است … وین در آن سلطان معنی سفته است

چون چنین فرمود گرداری تو هش … تا توانی منفعت خود را می کش

عاقبت چون آن گروه پر نیاز … زان نواحی منهزم گشتند باز

پس رسید اندر مدینه این خبر … آنکه می آیند ایشان بی ظفر

در مدینه میرسند آن اهل راز … فتح را نا کرده گشتند باز

اهل یثرب جمله بی بیش و کمی … ایستادند بر سر ایشان همی

پس برایشان خاک می انداختند / در قفاشان سخن میراندند
کای شما در دین بگریختگان / از چه بگریختید ای ناپختگان
چون شما در راه دین بگریختید / از چه رو پس باز ما آویختید
مصطفا فرمود کاینشان بیگمان / نیستند از جمله بگریختگان
بلکه ایشان جنگی و جنگ آورند / لیک این نوبت دل ایشان مضطرند

روایت انس مالک

خادم سنت انس شاه فصیح / در بخاری کرد این نقل صحیح
آنکه دانای جهان خیر البشر / پیش ازآن کاید بیثرب آن خبر
داد یاران را خبر زین کارزار / العجب فرمود معجز آشکار
گفت زید و جعفر و ابن رواح / هر سه را کشتند ای اهل صلاح
این خبر میداد و خوش خوش میگریست / می نداند کس که این اسرار چیست

روایت خالد بن ولید

خالد ابن ولید کامیار / اینچنین کردست نقل آن نامدار
گفت در موته چو جنگم داد دست / نه عدد شمشیر در دستم شکست
می نماند القصه اندر آن صفم / غیر شمشیر یمانی در کفم
لشکر کفار بی اندازه بود / گرچه میکشتم نکویی میفزود
کشتم هر چند مردم بیش بود / همچنان لشکر بجای خویش بود
جان بدر بردن ازآنجا بی ستیز / باشد آن فیروزی و نبود گریز
تا ابد بر دم ز حق عطر سلام / بر تو پاشان باد یا خیر الانام

نقلی دیگر درین باب

هم در آن تاریخ حضرت بی غلط / لشکری کردش روان سوی شط
جابر انصار آن صاحب یقین / کرده است اینجا روایت اینچنین
کز رسول الله آن دانای کار / کرد از یثرب روان سیصد سوار
تا روند ایشان روان بی کین و طیش / پس زنندش کاروانی قریش
زانکه آن قوم ثقیل پر فتن / کرده بودند نقض عهد خویشتن
پس بر آن سیصد سوار بی نظیر / بو عبیده ساخت آنحضرت امیر
پس برون رفتیم از حکم رسول / بر لب ساحل بکردیمش نزول
چند روز آنجا بماندیم انجمان / می کشیدیم انتظار کاروان
از زواده آنچه بد بیش و کمی / شد خورا در ساحل دریا همی
پس نماند القصه ما را زاد هیچ / جان ما افتاد اندر پیچ پیچ
حال ما شد آنچنان القصه سخت / کز همی خوردیم ما برگ درخت
ناگهان دریا بحکم کردگار / ماهیی انداخت عالی در کنار
بود عنبر نام آن ماهی مگر / در بزرگی هرچه گویم بیشتر
پس همی خوردیم ازآن ماهی بکام / اندر آنجا تا بهجده روز تمام
چون در آن ایام قوت یافت تن / باز گشتیمش بحال خویشتن
بوعبیده از برای امتحان / ای عجب برداشت یک پهلوی آن
پس طلب کرد اشتری آن پاکجان / کو نبودی در بلندی مثل آن
پس طلب کرد او بلندی نیکخو / کو نبود اندر بلندی مثل او
کرد آن شخص بلند نامدار / آن بزرگ دین بر آن اشتر سوار
گفت اشتر را بران ای نامور / کن بزیر پهلوی ماهی گذر
پس براند آن اشتر او اشتر سوار / کرد زیر پهلوی ماهی گذار
کس چه داند تا خدای دادگر / چه عجایب داده اندر بحر و بر
کس ز بود حق نداند جز خدا / کز و ما یعلم جنود ربکا
تا نفس باشد مرا اندر قفس / قوت جان من درود باد و بس
مردم از ریحان گلزار درود / باد بر روح تو گلبار درود

قصه فتح مکه شرفها الله تعظیما

آنکه کوس فتح او بر صبح و شام / میزند از شرف دار السلام
آنکه بنوشته خداوند از عطاش / سوره انا فتحنا بر لواش
شمع بزم او بود شمس و قمر / تار و پود خلعتش فتح و ظفر
دوخته از رشته انت الحبیب / جبه او را نسجه فتح قریب
ساخته مشاطه قدر ملکش / زینت حسن دو عالم حاصلش
با علو قدر آن قدسی جناب / توسن گردون گردان یکرکاب
یک کنایت زان دهان یحیی العظام / از جمالش زینت دار السلام
تا لوای فتح و نصر افراشت او / حاصل کون و مکان برداشت او
چون عیان در خطه عین آمده / فتح او تا قاب قوسین آمده
رفعت ذاتش فراز لامکان / همتش را فتح و نصرت همعنان
در جهان تا سکه لولاک زد / چتر نصرت بر سر افلاک زد
کرد نعلش الست از نقشش / از لعمرک نقش تاج دولتش
وه چه خوش زیبا کشیدند از قدر / چشم او را کحل ما زاغ البصر
فتح او را نصرت اندر نصرت است / نصرتش را رفعت اندر رفعت است
تا بود جان سرخوش از راح تو باد / فتح قفل دل ز مفتاح تو باد
دایم از شرع تو جان فرخنده باد / آفتاب شرع تو تابنده باد
یکزمان ما را شنوای ثابت قدم / بشنو از من قصه فتح حرم
هم در آن تاریخ در ماه صیام / فتح شد بر مصطفا بیت الحرام
اینچنین گفت آنکه او استاد بود / جمله اسناد حدیثش یاد بود
آنکه از صلح حدیبیه بکام / چون گذشتش بیست و دو ماه تمام
جمعی از قوم بنی بکر از قضا / آمدند نزد قریش بیوفا
پس مدد کردند ز ایشان طلب / تا زنندش از خزاعه از عرب
العجب قوم خزاعه با قبول / یکسان بودند هم عهد رسول
پس مدد دادند و همرهشان شدند / تا خزاعه را شبیخونی زدند
بر خزاعه تاختندش نیم شب / بیست تن کشتند ازآن قوم عرب
غارت ایشان بکردندش تمام / بعد ازآن رفتند هر یک با مقام
در قریش افتاد زآن ولی اضطراب / باز گشتندش پشیمان و خراب
زانکه دانستند کاینشان از جفا / کرده اندش نقض عهد مصطفا
گرچه گشتندش پشیمان زود زود / زان پشیمانی نبدشان هیچ سود
بعد ازآن عمرو خزاعی مرد کار / رفت نزد مصطفا با چل سوار

بس بگفتند ای رسول محترم / روی تو شمع شبستان حرم

ای خرد چون طفل خرد مهد تو / کرده اند این قوم نقض عهد تو

کرده اند این قوم ما را تلخ عیش / یا نبی فریاد از دست قریش

آمدیمت تا تو یا خیر الانام / بهر ما زیشان بخواهی انتقام

حال ما اینست یا صدر عرب / نصرت از تو میکنیم اکنون طلب

یا رسول الله یا خاص احد / هان مدد ده هست هنگام مدد

چون رسول الله زیشان این شنید / خواست بر پا و ردا شش میکشید

پس همی فرمود آن زین زمین / آنکه من فرصت بیابم بعد ازین

ندهم از نصر بنی کعب آنچنان / کردهم من نصرت خود آن زمان

پاره پیدا شد ابر اندر سما / گفت این ابرست بر قولم گوا

پس ابو سفیان حرب نامدار / آمد از مکه بیثرب دلفگار

تا مگر با سید کون و مکان / باز عهد و شرط آرد در میان

اندر آنجا کوشش و جهدی کند / بو که از سر باز نو عهدی کند

گرچه بسیاری بکوشید آن جهول / مصطفا از وی نفرمودش قبول

پس ابو سفیان چو واقف شد ز راز / کام نادیده ز یثرب گشت باز

پس رسول الله شه عالی مذاق / روز و شب میکرد پنهانی یراق

پس بگفت ای کردگار غیب دان / چشم ایشان را فراگیر این زمان

تا خبر از ما نیابند آن خسان / تا بتازم من بدیشان ناگهان

روایت میمونه درین باب

گفته میمونه زن صاحب یقین / اندر اینجا یک حکایت نقل چنین

گفت حضرت شمع جمع انجمن / بود شب هنگام اندر پیش من

پس وضویی ساخت آن دریای راز / بعد از آن فرمود آنحضرت نماز

پس شنودم من از آن صدر کبار / آنکه لبیک اندر آمد زو سه بار

چونکه از جای وضو آمد برون / گفتم ای در دین و دنیا رهنمون

باد خاک پات یا سید سرم / هم پدر بادت فدا هم مادرم

چون کسی با تو نبود ای پاک تن / باز گو تا با که می‌گفتی سخن

گفت حضرت کز بنی کعب این زمان / یک رجز گو آمده فریاد خوان

گر قریش از عهد خود برگشته اند / در میان شرطی که رفته هشته اند

رفته اند و جان خویش آزرده اند / پس بنی بکرش اعانت کرده اند

بعد از آن سلطان عالم مصطفا / عایشه را امر فرمود از وفا

گفت کار ما بساز ای عایشه / لیک پنهان دار راز ای عایشه

پس در استاد آن زن عالی مذاق / پس نهان میکرد حضرت را یراق

در سخا بو بود ام المؤمنین / گر برادر رفت بوبکر گزین

گفت ای فرزند من این ساز چیست / روشنم ساز و بگو تا راز چیست

عایشه گفتا جوابش کای پدر / من ندارم زین سر مویی خبر

در تحیر رفت بوبکر آن زمان / گفت ای فرزند من ای مهربان

چونکه اکنون نیست بی پیش و کمی / موسم غزو بنی اصفر همی

پس درین موسم کجا خواهد شدن / عایشه گفتا ندانم حال من

چون سه روز القصه بگذشت از این / ناگهان یکشب شنیدم من یقین

کز رجز گوی بنی کعب العجب / آمده بد بر در صدر عرب

پس بنظم این معنی آن صاحب قبول / خوش همی خواندی بدرگاه رسول

معنی ابیات منظومه

کز بذات حق بود پیوند ما / هم بعهد سابق و پیوند ما

گر ترا پیشک چو فرزندان خویش / ما همیداریم بل زآن نیز بیش

پس بدین تو مسلمانیم ما / وز خلاف تو پشیمانیم ما

عهد تو بشکسته اند اهل قریش / پس خلافت کرده اند از کین و طیش

خالقا ده نصرت این بندگان / پس ببخش آخر بدین درماندگان

تو رسول خویشتن را یا قدیر / می مکن در دست این شومان اسیر

گر گرایشان مملکت داری کنند / بر گروه مومنان خواری کنند

چون رسول الله این معنی شنفت / در جوابش در زمان لبیک گفت

با چنین گفتا که چون بشتافتی / بر در ما دان که عزت یافتی

پس یراق نیک کرد آن رهنمون / بعد از آن فرمود از یثرب برون

چون بروحا در رسید آن پاکجان / دید ابری از قضا بر آسمان

گرمی بارید از آن باران خوشی / پس چنین فرمود با یاران خوشی

آنکه بر نصر بنی کعب گزین / این زمان این ابر می بارد چنین

باز گفت ای خالق پروردگار / بر قریش احوال ما پوشیده دار

تا ز ناگه بر سر ایشان رویم / پس بدان بیچارگان غالب شویم

بعد از آن آن قدوه اصحاب را / خواند از بهر مدد اعراب را

شش قبیله عالی از قوم عرب / مصطفا بهر مدد کردش طلب

اسلم و اشجع سلیم آنکه غفار / پس مزینه پس جهینه نامدار

اول اسلم با یراقی پس تمام / آمدندش بر در خیر الانام

هم ز اشجع لشکری پس با یراق / آمدندش با هزاران طمطراق

از سلیم آخر هم از بهر مدد / آمدندش لشکران بیعدد

پس برون راندند از قوم غفار / لشکری بیحد چو شیران شکار

از مزینه آمدندش هم بدر / غرق آهن لشکری با کر و فر

چون جهینه نیز زآن واقف شدند / لشکری چون کوه پران آمدند

هم رسیدند پس بدان خاص اله / بعضی اندر یثرب و بعضی براه

ده هزاران مرد بهر کارزار / آمدند آن روز آنجا در شمار

جان بکف بنهاده بی پیش و کمی / هر یکی در روز مردی رستمی

جان بکف بنهاده بهر کارزار / تا فشانندش بپای آن نگار

پس خلیفه ساخت سلطان عرب / در مدینه ابن مکتوم العجب

پس برون فرمود سلطان انام / چارشنبه عاشر ماه صیام

پس دو صد تن حضرت خیر الانام / کرد در حکم زبیر ابن عوام

گفت لشکر را قراول باش تو / در ره دین در توکل باش تو

پس بفتح و نصرت آن سلطان فرد / در قدید آمد علمها راست کرد

بعد از آن گفت آن شفیع امتان / تا بدولت لشکر دین شد روان

بس درآن ره باسعادت میشدند تا بنزد مرظهران میشدند
بود شب هنگام بار انداختند منزل اندر مرظهران ساختند
گفت پیغمبر باصحابان خویش گر برافروزید هریک آتشی
بس روان جانهای دشمن سوختند آتش آنجا ده هزار افروختند
العجب قوم قریش نامور می ببیند زآن حال ایشانرا خبر
لیک از کردار خویش آن مردمان داشتند اندیشه بودند در گمان
بدا بوسفیان حرب تیزکام با بذیل ورقا ابن حزام
در برون مکه از حکم قدر بس همیکردند تفتیش خبر
سرگدارد دشمنی در پی نهان روز و شب او هست در تفتیش آن
چونکه عباسش بدید آن نوع جیش گفت آوخ وای برحال قریش
وای برجانهای ایشان از غضب گر بقهر آنجا رود شاه عرب
چون نداده باشد ایشانرا امان اندر آندم وای بس برحالشان
چون امانشان نبود از وی بیشکی باز نگذارد از ایشان را یکی
بس قریش آندم شود زیر و زبر از نشان زینسان بماندی اثر
گفت عباس آن زمان برخواستم دلدل حضرت از آن درخواستم
بس بران گشتم سوار اندوهناک راندم و رفتم بنزدیک اراک
تا مگر بینم ازین بیرم کشی بس بگویم حال را با او خوشی
تا رساند حال نزد مکیان بس شوند ایشان همی واقف ازان
پیشتر زان کز سر قهر و غضب در رود اندر حرم صدر عرب
می درآیندش برصدر زمان بس بخواهندش ازان حضرت امان
بس بدین بودم من بی رای و هوش آمدم آواز بوسفیان بگوش
گر سخن میگفت او دور از یقین با بذیل ابن ورقا اینچنین
ماندیدیم آتشی زینسان دگر تا چه قوم‌اند این گروه باظفر
لشکری ما اینچنین کم دیده‌ایم مثل این نیز از کسی نشنیده‌ایم
بس بذیل اورا جواب این داد باز آنکه هستند از خزاعه سرفراز
کامدستندش بجنگ افروخته عاقبت خواهند خود را سوختن
گفت بوسفیان که بالله این حشر پیشکی هستند از آن خوارتر
گر بدینسان لشکر اندوزی کنند یا بدینسان آتش افروزی کنند
در جهان حالت چه گرمی تاختم صوت بوسفیان همی بشناختم
گفت ای باحنظله دور از خرد این تو بی که غافلی از حال خود
چون ابوسفیان شنید آواز من بس مرا بشناخت او نیز از سخن
گفت ابوالفضلی تو ای نیکوسوار گفتم آری یا ابوالفضلت چه کار
گفت هم مات فدا بادهم پدر بازگو تا خود چه داری خبر
گفتمش کای وای بر تو مصطفا آمده با لشکری بس بی‌منتها
ای دریغا رفت اقبال قریش با مدادان وای برحال قریش
گر نخواهیدش امان زان بیشکی از قریش او بازنگذارد یکی
گفت ابوسفیان که اکنون چاره جست چاره این لشکر خونخواره جست
گفتم ار فرصت بیابد بر ثبت میزنند بالله در دم گردنت

یا ابوسفیان چرا افتاد دست کار خیز و با من شو برین استر سوار
تا بر حضرت بر در صدر عرب بس گرفتیم از وی امان بهر طلب
ورنه بالله آن امین رهنمون از شما خواهد نهادن جوی خون
گشت از استر ابوسفیان سوار تا رود نزد رسول کردگار
وآن دو تن هر خبر گشتند باز بس ببردند آن خبر سوی حجاز
در زمان عباس شه خوب کیش بر دو بوسفیان بلشکر گاه خویش
بس بهر آتش که بگذشتی یقین میزدندش بانگ کای خرکیست این
استر حضرت چو دیدندی عیان بس چنین گفتندی الحق آن زمان
گو بود عباس عم مصطفا کو بر استر وی سوار است از قضا
بس همیکردیم بر یکیک گذر تا رسیدیمش بنزدیک عمر
چون عمر آواز پای ما شنید خواست در ساعت براه ما دوید
بس ندا در داد آن عالی نفس بانگ زد برما و گفتا هی چه کس
چون نظر فرمود بوسفیان بدید بس زبان بگشاد و گفتا ای پلید
ای عدوالله مردود زمان حمد لله آنکه بی عهد و امان
اینچنین ما بر تو فرصت یافتیم چونکه خود بودیم نصرت یافتیم
بس من آن استر بمیراندم خوشی میدویدا از پی عمر چون آتشی
میدویدا و بنزو من می تاختم تا که خود نزد رسول انداختم
آن قدر سابق شدم بیچاره کاسب سنگین رو بمرد گیرد پا
چون رسیدم نزد آن شمع شهود آمدم فی الحال از استر فرو
بس روان رفتم بر خیر البشر چون رسیدم هم رسید آنجا عمر
بس عمر بگشود در ساعت زبان گفتمش ای پیغمبر آخر زمان
ای وجودت در دریای وجود هر دم از ما باد بر روحت درود
اینک آن مردود بوسفیان حرب صاحب کفر و نفاق و حرب و ضرب
حق ترا از صنت بوی بخشیده است بی امان در دست ما افتاده است
رخصتم ده تا دو چشمش برکنم وین عدو الله را گردن زنم
چون عمر گفت این سخن با مصطفا بس زبان بگشادم از حسن و فا
گفتمش ای خواجه دنیا و دین ای وجودت رحمة للعالمین
حکم قتل او مفرما زینهار چه گرفتستم من اورا در جوار
بس نشستم آن زمان بیچاره بس سر حضرت گرفتم من فرا
بس همیگفتم که امشب از اختصاص غیر من ندهد ابوسفیان خلاص
عاقبت چون سعی میکردش عمر تا ابوسفیان بقتل آرد بکم
بس بگفتم کای عمر ای میر دین تا بکی در خون این کوشی چنین
از بنی کعب ار بدی این مرد فاش خون او چندین نمی کردی تلاش
لیک چون دانی که هست او بخلاف ای اباحفص از بنی عبد مناف
این همه کوشش کنی در کشتنش از پی قتلی بخون آغشتنش
در جوابم گفت میر دین عمر کافر ای عباس ازین آهسته تر
کردر آن روزی که از حسن یقین تو به اسلام آمدی ای پاکدین
بود اسلام تو برمن دوستر زان خطاب ار جام بود داور بدر

زانکه دانستم که شمع انبیا / آفتاب برج قربت مصطفی
داشت اسلام تو ای نیکوسیر / زان خطاب ای برادر دوستتر
پس رسول الله شمع انجمن / روی با عباس گفت ای عم من
امشب او را بر بنزد خویشتن / بامداد او را بیاور نزد من
پس ابوسفیان گرفتم من بخویش / راه بورد خویش بگرفتم به پیش
عاقبت برخواستم روز دگر / بردمش بر حضرت خیر البشر
جون رسول الله بوسفیان بدید / اینچنین فرمود آن شاه رشید
وای بر تو یا ابوسفیان هنوز / وقت نامد تا بدین آیی هنوز
پس بگویی لا اله الا الله / پس درآری روز پیرای براه
گفت بوسفیان که ای تاج سرم / هم پدر بادت فدا هم مادرم
جان صد جون من فدایت ای رسول / پس کریمی و حلیمی و وصول
گر گمان می بردمی ای نامور / گر خدایی هست غیر از وی دگر
یا محمد او مدد کردی مرا / شد یقینم که یکی باشد خدا
مصطفا دیگر بفرمودش بغضب / وای بر تو یا ابوسفیان عجب
وقت آن آمد که داری دوستم / پس بدانی من رسول او استم
گفت بوسفیان که ای جان جهات / هم پدر هم مادرم بادا فدات
زیر چشم بابت باد یا رسول / پس کریمی پس حلیمی پس وصول
بود بالله ای امین انجمن / تا براکنون وسوسه در نفس من
پس زبان بگشاد عباس آن زمان / با ابوسفیان بگفت از صدق جان
کای ابوسفیان مسلمان شو خوشی / پس بزن بر جان شیطان آتشی
پس بگو تو لا اله الا الله / گر جز او نبود خدا بی اشتباه
پیشتر یک و پیغمبرت و یکی / مصطفا باشد رسولش بی شکی
خوش باسلام اندرآی ای هوشمند / پیشتر زانکه ترا گردن زنند
جون ابوسفیان ز عباس این شنفت / شد مسلمان کلمهٔ توحید گفت
از خداوندش عنایت در رسید / در دلش نور هدایت در رسید
در هدایت حاصل او شد یقین / کفر بوسفیان مبدل شد بدین
جون رسول الله فرمودش نظر / در دم از کفر و نفاق آمد بدر

نقل عروه زهیر درین باب

عروه آن روشن دل صاحب یقین / نقل کرد حال بوسفیان چنین
آنکه عباس و ابوسفیان دگر / جون رسیدندش بر خیر البشر
در زمان بگشاد بوسفیان زبان / گفت با حضرت که ای زین زمان
ما طلب کردیم نصرت تو دگر / ما ز بت کردیم تو از دادگر
لیک بالله آنکه هر نوبت که من / با تو گشتم روبرو ای پاکتن
تو بمن غالب شدی ای با کمال / پس مرا زین روی روشن گشت حال
گر خدای من همی بر حق بدی / بر توام هر بار غالب آمدی
یا رسول الله حل شد مشکلم / تو یقین بر حقی و من بر باطلم
پس زبان بگشاد و با شوقی جفت / همجو مردان کلمهٔ توحید گفت
ظلمت کفر از دل خود پاک کرد / جان خود شایستهٔ ادراک کرد

درخواست کردن عباس از حضرت رسالت پناه صلوات الله وسلامه علیه منصبی از جهت ابوسفیان

جون هدایت یافت بوسفیان بدین / پس مسلمان گشت از حسن یقین
جون نهاد او خانهٔ دین را اساس / پس ز حضرت کرد عباس التماس
گفت ای در خطهٔ پیغمبری / ختم کرده مهتری و بهتری
تا که بوسفیان بودی آشناه / دوست میدارد بغایت فخر و جاه
پس تو او را منصبی ده این زمان / تا بدان گردد دل وی شادمان
منصبی بخشش که صاحب منصبست / نی ازین دونان ادنی مرتبت
مصطفا گفت آنکسی کز کمیان / خانهٔ او در رود دادم امان
وانکه در خانه رود بندد در او / در امان باشد دگر بی گفتگو
وانکه اندر مسجد بیت الحرام / در رود دارد امان هم والسلام
جونکه رود در مکه آوردش رسول / گفت با عباس کای صاحب قبول
رو ابوسفیان ببر ای باشکوه / در مضیقی بازدارش پای کوه
تا کنندش اهل دین بروی گذر / پس ببینند لشکر حق سربسر
گفت عباس آنکه او را در زمان / بردم و بنشاندم او را آنچنان
هر قبیله کامدی با کر و فر / تا کند بر طوق خود بر ما گذر
پس زمن میکرد بوسفیان سؤال / کرچه قومند این بپا بر گوی حال
پس بیکایک همی دادم نشان / پس همی کردم نکو تعریفشان
در جوابم مینمود این ماجرا / آنکه کاری نیست با اینها مرا
داشتم موقوفش اندر آن مقر / تا که بگذشتند ایشان سربسر
تا که آوردند با صد مرحبا / رایت نصرت شعار مصطفا
شب رایت مصطفا نور اله / در برافکنده دو گیسوی سیاه
نور ازو پاشان جو باران از سحاب / میدوید اندر رکابش آفتاب
بود انصار و مهاجر در پیش / بر فلک پیوسته بانگ هی هیش
از نهیب آن گروه باشکوه / گو بپا از جای خود برخاست کوه
از صلابتشان جهان رفته ز جا / غرق آهن گشته از سر تا بپا
غرق در آهن بدند ایشان جنان / کز نبد پیدا بغیر از چشمشان
گشته یکیک خاک پای مصطفا / جان خود کرده فدای مصطفا
در شجاعت هر یکی جون صد نهنگ / میزدند اندر ره دین جنگ جنگ
جان نهاده بر کف آن اهل وفا / مصطفا در پیش و ایشان از قفا
جونکه دید آن جوق با آن حرب و ضرب / در تعجب رفت بوسفیان جرب
گفت سبحان الله ای عباس هین / باز گو تا خود چه قومند اینچنین
باز گو تا خود جه قومند این گروه / کز صلابتشان گریزانست کوه
گفتم این پیغمبر و انصار اوست / در دو عالم حق تعالی یار اوست
گفت بوسفیان که بیشک زین سپس / طاقت ایشان ندارد هیچکس
پس بشکر قدر این گروه باشکوه / بر نیاید هیچکس با این گروه
آخر ای عباس حق کردگار / کو همیداند نهان و آشکار
گر برادرزادهٔ تو ای ارجمند / دولت و ملکش شود زین پس بلند

گفتم این باشد نبوت بازگو / یا طریق سلطنت هان راز گو
گفت بوسفیان که ای نیکو سیر / جز نبوت نیست این چیزی دگر
گفتم اکنون ما ز لشکر تو رسیم / خیز تا زودتر با ایشان در رسیم
بس روانی هر دو ز آنجا تاختیم / خویشتن را در حرم انداختیم
بس ابو سفیان باوازی بلند / بانگ برزد کای قریش هوشمند
لشکری آورده احمد با شکوه / کو بدم از جای بردارند کوه
لشکری آورده آن عالی نفس / کو ندارد طاقت آن هیچکس
خانهٔ من هر که آید بیگمان / در امان باشد ز کشتن در امان
بس چنین گفتند جمهور قریش / کای ابو سفیان با پیکار و طیش
بازگو ای دل ز ما بیگانه ات / تا چه سازد دفع ما از خانه ات
گفت هر کو خانهٔ خود رفت نیم / در امانست از غم و رنج و الم
وانکه در مسجد رود هم از وفا / در امان باشد ز قهر مصطفا
زین سخن کردند خلق آنجا تمام / میل سوی مسجد بیت الحرام
عروه گفته کرد بوسفیان ندا / کای جماهیر قریشن با وفا
خوش باسلام اندر آید این زمان / تا بپاید پس سلامت بیگمان
داند آنکش طبع انسانی بود / کز سلامت در مسلمانی بود

نقل بعضی علما در اقوال و افعال رسول صلعم

بعضی از نقال اقوال رسول / انجمن گویند از حال رسول
آنکه روز فتح آن صدر کبار / بد خوشی بر ناقهٔ قصوی سوار
بر یمینش بود بوبکر گزین / بر یسارش بد اسید باکدین
واندران روز آن گل باغ امید / گفته بد القصه با اصحاب خود
کز کشیدش زین گروه پر شرر / از زنان چار و ز مردان شش نفر
عکرمه بوجهل زینشان بد یکی / از میان بگریخت آندم بیشکی
بس زنش درخواست بهر وی امان / بازگشت و شد مسلمان بعد از آن
بعد از آن هبار اسود دگر / باز عبدالله سعد نامور
لیک خود عثمان با حلم و حیا / بود عبدالله شیر از قضا
رفت عثمان نزد پیغمبر روان / خواست او از بهر عبدالله امان
بد دگر ابن صبابه نابکار / بس نمیله لیثی او را کشت زار
بس حویرث بود از آن شش تن دگر / حیدر کرار کشت آن بدسیر
بد ششم ابن هلال با نبرد / والعجب بو برزه او را قتل کرد
هند عتبه از زنان بودش یکی / بس در اسلام اندر آمد بیشکی
بس کنیز عمرو هشام نابنام / کشته شد آنروز آن نادان خام
بس قریبه بود دین داش نجات / بود او تا عهد عثمان در حیات
بس قریبه او دگر هم کشته شد / چون سگان در خاک و خون آغشته شد
غیر خالد روز فتح ای رهنمون / هیچکس نرسید در کفار دون
خالد آندم با گروهی ز اهل دین / در رسیدندش بکفار لعین
بس در استادند کفار دژم / منع میکردند خالد از حرم
چونکه خالد دید کفار آنزمان / برکشیدش تیغ بران از میان

با گروه خویشتن بی ماجرا / روی بنهادند در کفار را
بس بکشتند از قریش پرفتن / در دمی آنروز بیست و چار تن
چار تن هم از هذیل بدسیر / هم بکشتند آن گروه نامور
چونکه ناگه سید کون و مکان / در رسید و حال دیدش آنچنان
گفت آخر ای گروه من چرا / در میان انداختید این ماجرا
نی شما را گفته بودم بیدرنگ / آنکه با ایشان فرو پیچید جنگ
بس چنین دادند حضرت را جواب / کای طفیل ماه رویت آفتاب
کافران کردند خود بنیاد جنگ / تا چنین کشته شدندش بیدرنگ
زاهل دین دو مرد بی پیش و کمی / راه خود گم کرده بودندش همی
کرز جابر بود از آن نام یکی / خالد اشقر دگر بد بیشکی
کافرانشان چونکه تنها یافتند / در پی آن هر دو تن بشتافتند
هر دو را کردند در ساعت شهید / ای زهی دولت که ایشان را رسید
بعد از آن با نصرت و فتح و شکون / خیمهٔ حضرت زدند اندر حجون
بس رسول الله سلطان عرب / در حرم رفت از سر قهر و غضب
در درون بیرون کعبه آن زمان / سیصد و شصت العجب بودی بتان
بس بمسجد آمد آن شاه الست / بود او را بس نکو چوبی بدست
چونکه بگذشتی بهر یک زان بتان / بس اشارت کردی از چوبش بر آن
در اشارت گفتی آن شاه علا / آنکه جاء الحق زهق الباطل
چون پیمبر گفتی آن قول از رشاد / آن زمانی بت برو در می فتاد
اکبر تبها بتی بد با دغل / کو همی خواندند کفارش هبل
روبروی جای ابراهیم آن / بد همی بر کعبه ملصق بیگمان
از اشارتش چو تنها شد نگون / بس در آمد در مقام آن رهنمون
بس در آنجا از سر صدق و نیاز / مصطفا فرمود دو رکعت نماز
بس علی را امر فرمود آن زمان / تا کلید کعبه بستاند روان
گفت از عثمان بن طلحه کنون / رو کلید کعبه بگیر ای رهنمون
نزد عثمان رفت در دم مرتضا / تا کلید آرد بنزد مصطفا
گفت هان در ده کلیدم ای جهول / تا درون کعبه فرماید رسول
گفت اگر دانستمی من بیگمان / کو بود پیغمبر آخر زمان
بس برپایش همچو خاک افتادمی / هم کلید کعبه او را دادمی
چونکه عثمان می نداد آن کلید / بس بقهر از وی بستد میر رشید
رفت و در بگشاد میر رهنمون / تا رسول الله فرمودش درون
بس درون کعبه آن شمع حجاز / در زمان فرمود دو رکعت نماز
گفت عباس ای رسول محترم / هم پدر بادت فدا هم مادرم
التماس این باشدم پیدا چرا / کز دو منصب را کنی شفقت مرا
اول آیدی سقایه زمزمم / بس سدانهٔ کعبه ای شمع حرم
چونکه این درخواست عباس از رسول / کرد ان الله یامرکم نزول

قوله تعالی ان الله یامرکم ان تودوا الامانات الی اهلها واذا حکمتم بین الناس

ان تحکموا بالعدل ان الله نعما یعظکم به ان الله کان سمیعا بصیرا

یعنی آنانی که هستید اهل دین
حق تعالی امر فرموده اینچنین

گر اماناتها تمام ای مردمان
جمله با صاحب رسانید این زمان

پس علی را داد پیغمبر کلید
تا رساند باز عثمان رشید

گفت بستانید این را گر خدا
تا قیامت ماند در دست شما

ای بنی طلحه کلید این مقام
ماندتان در دست تا روز قیام

از شما هر کس که آن بستاند این
فاسق و ظالم بود در راه دین

گفت عثمان با علی کای پاک دید
تو بقهر از ما ستاندی این کلید

تا چه بودت باز گو ای سرفراز
کان ز روی لطف آوردی تو باز

از چه بودت قهر وین لطفت ز چیست
وآن غضب چون بود وین رحمت ز چیست

پس علی فرمود بشنو راز نو
گفته حق بدهند این را باز نو

پس بفرمان خدا ما این کلید
نزدت آوردیم ای مرد رشید

پس علی آن عارف اسرار حی
خواند ان الله یامرکم بوی

در زمان جذب هدایت رو نمود
العجب عثمان طلحه در ربود

پس دوید او پر نیاز و خاکسار
تا بنزدیک رسول کردگار

پس مسلمان گشت و کرد ایمان قبول
در لباس بیعت آمد با رسول

یک برادر داشت عثمان شیبه نام
پس کلید کعبه داد او را بکام

گشت حضرت را ملازم آن عزیز
با رسول الله هجرت کرد نیز

وآن کلید جانفزای دلفروز
هست در دست بنی شیبه هنوز

پس سقایه زمزم آن صدر عرب
آن زمان عباس را داد العجب

بعد از آن آن مقتدای اهل حال
گفت تا بالای کعبه شد بلال

پس ندا در داد و بانگ ظهر گفت
ای خوشا جان کسی کو را شنفت

بعد از آن فرمود سلطان انام
تا که بتها را شکستندش تمام

واندر آن روز او بخانه امهان
هشت رکعت چاشت کرد آن پاک جان

پس برون فرمود از آنجا مصطفی
از صفا رفت و نشست او در صفا

خلق میرفتند با حسن قبول
پس همیکردند بیعت با رسول

وی عجب آن شنید وزین بشر
با زنان بیعت همیکردی مگر

هند عتبه آمد آن روز از وفا
رفت و بیعت کرد با خیر الوری

آنچنان خود را منکر ساخت او
کز در آن حالت کسی نشناخت او

چونکه هند از بت پرستی باز رست
این سخن میگفت و بت را میشکست

گر بتو غره بدم ای نامراد
گر کسی هرگز بتو غره مباد

هم در آن تاریخ غالب شد ستیز
روی کرد ابن زبعری در گریز

باز جذب حق بر وزد آن آتشی
باز گردید و مسلمان شد خوشی

چون حرم شد فتح بر خیر الانام
جمعه بد در بیستم ماه صیام

پانجده روز آن امام محترم
بعد فتح مکه بود اندر حرم

واندر آن مدت رسول ذو المنن
قصر فرمودی نماز خویشتن

بعد از آن فرمود از مکه برون
روی کرد اندر حنین آن رهنمون

روایت ابی هریره

نقل فتح مکه آن نیکو سیر
کرد ایات اینچنین طوری دگر

بو هریره صاحب اسرار دین
مظهر اخلاص و گنج یقین

پس زبیر و خالد آن صدر عرب
هر یک از طرفی روان گرد العجب

گفت چون حضرت شه اهل رشاد
روی اندر جانب مکه نهاد

بو عبیده نیز آن زین زمان
سوی حسر کرد در ساعت روان

پس بامر حضرت صدر کبار
آن یکی شد در یمین وآن در یسار

میشدی با کوکبه خیر البشر
همعنانش فتح و اقبال و ظفر

پس شدند آن قوم با دولت روان
جمله وادی گرفتند در میان

نصرت و دولت عنانش میکشید
خواسته هر سو صدای بر مزید

طوقچی فتح او اهل فلک
طرقوا گو در رکاب او ملک

بو هریره گفت با آن کوکبه
چون مرا دید آن شه دین مرتبه

بر زبر بودش چتر سروری
برده از سعدش سعادت مشتری

گفت می باید که جز انصار دین
کس نیاید پیش من ای یار دین

پس مرا زد بانگ آن نیکو سیر
گفتمش لبیک یا خیر البشر

پس ندا دادم که تا جمع آمدند
همچو پروانه بر شمع آمدند

رو طلب کن این زمان ای یار من
می در آور نزد من انصار من

پس چنان گفتند با او باش خویش
اندرین حالت فرا داریم پیش

بعد از آن قوم قریش بیخرد
جمع کردند العجب اوباش خود

ور بقتل آیند ایشان ناگهان
تابع احمد شویمش بیگمان

گر شوند ایشان همی غالب بکام
پس مبارک باشد و ما را تمام

آنکه می بیند او باش قریش
کامدستند از پی پیکار و طیش

پس پیمبر شاه با اقبال جفت
در زمان رو کرد و با انصار گفت

گفت ایشانرا در یدم همچنین
قطع سازید ای گروه پاکدین

پس بگفتندش بلی ای با شرف
پس نبی بنهاد بر هم هر دو کف

قطعشان سازید ای اهل وفا
پس بپیوندید با من در صفا

پس بتازید اندر ایشان بی ریا
پس فرو پیچیدشان چون بوریا

چون رسیدیمش بر آن قوم زبون
پس نهادیمش از ایشان جوی خون

بو هریره گفت پس ما تاختیم
خویش را با یکدگر انداختیم

چون اشارت مینمودیمش بتیغ
سر ز تن گشتی جداشان بی دریغ

چونکه ما کردیم با قصد یکی
قتل میکردیم او را بیشکی

چونکه بوسفیان چنان حالت بدید
در زمان نزدیک پیغمبر دوید

والعجب آن مردمان بر نبرد
یک نیارستند از ما قتل کرد

بعد از آن زایشان نماند هیچکس
یا نبی رحمی کن و فریاد رس

پس چنین گفت ای رسول نیک عیش
نیست کردند امتت قوم قریش

پس چنین فرمود شاه اصفیا
راز دان هر دو عالم مصطفی

گر تو می ترسی بفریاد اندکی
باز نگذارند از ماها یکی

هر که در بیت ابوسفیان روان
در رود باشد ز تیغم در امان

وآنکه اندازد سلاح خویش را / همچنین اندر امان باشند زما
وآنکه در خانه رود در بندد او / در امان باشد که بی گفتگو
چونکه این فرمود خیر المرسلین / پس چنین فرمود انصار گزین
آنکه این مرد اندر اینده‌ام پس پیش / کرده است او رغبت اندر شهر خویش
چونکه رغبت کرده در شهر از خرد / پس ترحم میکند بر قوم خود
تا که بودند اندرین گفت و شنود / تا که آمد وحی بر حضرت فرود
چونکه گشتی وحی نازل بیشکی / هیچ پوشیده نبودی بر کسی
هم در آنحالت بدآن خاص آگاه / کس نیارستی در آن کردن نگاه
چون محل جلوه آن نور بود / کس نیارستش نظر در وی نمود
با وجود آن تجلی چنان / هم تو خود گو چون نظر کردن توان
هر که آندم چشم از او افروختی / ظن من آنست کو میسوختی
جان من جای تجلی جمال / هر کسی را نیست ای نیکو خصال
جان من احوال موسی یاد آر / تا نگردی منکر این کار و بار
عاقبت چون وحی حق شد منجلی / یافت زآن آینه دل زآن جلی
گفت ای انصاریان با قبول / جمله گفتندش که لبیک ای رسول
گفت گفتستید اینها عن که من / کرده‌ام رغبت بشهر خویشتن
پس ترحم میکنم بر قوم خویش / زآن امان دادستم اینها را ز پیش
اینچنین گفتند انصار گزین / آنکه یا خیر البشر بود اینچنین
هیچ هرگز ما ز تو نشنفته‌ایم / بی تکلف این سخن ما گفته‌ایم
پس زبان بگشاد شمع اصفیا / عارف سر دو عالم مصطفی
گفت ای انصاریان پاک جان / آنچه ظن بردید نبود آنچنان
من رسول و بنده‌ام زان خدا / کرده‌ام هجرت بحق و بر شما
هم حیات من بود آن شما / هم ممات من بود آن شما
پس در استادند انصار قبول / گریه میکردند نزدیک رسول
زآن سخن گفتن پشیمان و خراب / چشمشان از اشک چون دریای آب
پس بگفتندش که یا بعد العظیم / گر نه زآن گفتیم ای در یتیم
گر نمی خواهیمت ای سلطان دین / زینهار اینها مفرما بعد ازین
پس پیمبر گفت ای انصاریان / حق تعالی میکند تصدیقتان
حق تعالی می نهد عذر شما / قولتان صدقست ای یاران ما
عاقبت چون سست بد کون و مکان / در قریش انداخت آوازا امان
پس خلایق تا رهند از هر غمی / مینشستند در بیت بوسفیان همی
خانه‌های خویش رفتندی دگر / پس بروی خویشتن بستندی در
پس نبی شد جانب بیت الحرام / حجر الاسود نمودش استلام
بعد از آن سلطان علیین مطاف / آمد اندر گرد کعبه در طواف
بد بتی ملصق بدیوار حرم / نزد آن دونان بغایت محترم
که جماهیر قریش دون نسب / می پرستیدندش اورا روز و شب
در طواف آن شاه دولت بر مزید / چونکه رو با روی آن بت در رسید
داشت در دست مبارک یک کمان / پس در استاد آن شه کون و مکان

آن کمان

آن کمان بر چشم آن بت میزدی / طعنه بر اهل تعنت میزدی
میزد و میگفت از حسن ولا / آنکه جاء الحق زهق الباطلا
از طواف خود چو فارغ شد رسول / در صفا فرمود در حسن قبول
پس به بالا رفت چندان آن رشید / کز آنجا خانه کعبه بدید
در صفا استاد آن شاه الست / از سر صدق و صفا برداشت دست
پس خدا را حمد فرمود و ثنا / بعد از آن فرمود امت را دعا
باز از آنجا روی در یثرب نهاد / هر دم از ما بیحدش صلوات باد
ای دل ار خواهی ز جان جانان نشان / رو درخت مهر او در دل نشان
چون نشاندی در دل و جان آن شجر / از درو دشتش آب ده شام و سحر
پس مربت میکندش صد بهار / تا بیارد میوه تحقیق بار
طعمه دل آن زمان زآن میوه کن / نفس لذت جوی خود را بیوه کن
تا دلت گردد از آن میوه قوی / راه یابد در صفات معنوی
پس ببینی در صفاتش ذات را / راه یابی کنه ماهیات را
از لباس ظاهر آرندت بدر / پس نمایندت معانی در صور
پس بشویندت کتاب قیل و قال / در حقیقت ره دهندت سوی حال
سر برون از قالب حرفت دهند / معنی بی حرف شنگرفت دهند
بگذری از دقت ما فی الکتب / همچو ما ما فی الکتب یا بی عجب
راه از قدری بر بی قدری بری / پی ز ادری سوی لا ادری بری
جمله ادریات چه بالا چه پست / آیدت در کوی لا ادری بدست
پس ز لا ادری به بیخویشی رسی / در مقام خویش درویشی رسی
چون بدست آید ترا آن وقت حال / پس برآسای از تماشای وصال
پس تماشای کن و میرو به پیش / تا کشند از جذب توفیقت بخویش
پس در آنجا بی پر و بالت کنند / فارغ از هر وقت و هر حالت کنند
از فنایت کسوت اندر بر کشند / خط اثنینیت را سر کشند
از تعلقهات جان مطلق کنند / بیخودت سازند و محو حق کنند
بیخود آنجا روی یار و وصال / مست گردی از تماشای جمال
لیک این ناید ز تدبیر تو راست / بلکه آن موقوف توفیق خداست
جان من توفیق باید نی جدل / رب وفقنی الی خیر العمل
تا بود رومی زبن آینه دار / مر صباح آیین این زیبا نگار
پس مزین باد با تزیین تو / آینه جان من از آیین تو
هر نفس بیحصر آیین درود / بر تو این آینه سر وجود

قصه اسلام عکرمه بن اب

السلام علیک یا خیر الرسل / السلام علیک یا هادی السبل
السلام علیک ای اصل نجات / السلام علیک ای جانها فدات
السلام ای فیض فضل ذو الجلال / السلام ای آفتاب بی زوال
السلام ای هادی خلق جهان / السلام ای آفتاب جاودان
السلام ای مظهر ذات و صفات / السلام ای صدر و بدر کائنات
السلام ای کل کلیات دان / السلام ای کنه ماهیات دان

السلام ای مرغ برج لامکان / السلام ای آفتاب تو بین آشیان

دل کر با ذوق وصالت یار نیست / کو برو کو را بر ما کار نیست

ای سلامت بخش فیض خاص و عام / از سلامت باد جان دار السلام

مردم از ما مشکباران درود / بادت ای سرو گلستان وجود

چون معطر شد مشامم از سلام / با سر مقصود رفتم والسلام

شد مسلمان اندر آن تاریخ و سال / عکرمه بوجهل شد از اهل حال

آنکه بد در ملک جان دایم امیر / ره رو راه خدا ابن زبیر

گفت روز فتح از حکم قدر / عکرمه بگریخت از خیر البشر

رو نهاد از مکه در سوی یمن / تا چه پیش آرد قضای ذو المنن

واجب او را زنی بد عاقله / در ره دنیا و دین با حوصله

نام آن زن بد همی ام حکیم / بنت حرث ابن هشام آن مستقیم

بد مسلمان آن زن نیکو سیر / رفت اندر حضرت خیر البشر

گفت ای پیغمبر دنیا و دین / وی وجودت رحمة للعالمین

عکرمه بوجهل ابن عم من / کرده از خوف تو روی اندر یمن

شوهرم از خوف تو بگریخته / رشته پیوند من بگسیخته

ای وجودت گوهر دریای جان / لطف فرما و بده او را امان

پس چنین فرمود شاه رهنمون / رو که من او را امان دادم کنون

هر که دریابد ز ما او را اگر / بایدش او را هیچ نرساند ضرر

زن چو بشنید از رسول الله آن / از پی شوهر دوید اندر زمان

چون بدریای تهامه در رسید / شوهر خود عکرمه آنجا بدید

آنکه اندر کشتی بنشسته بود / پس از آنجا قصد رفتن مینمود

چونکه شوهر دید بر کشتی سوار / پس اشارت کرد او را از کنار

کای پسر عم شوهر بگزیده ام / بازگرد ای نور هر دو دیده ام

آمدستم پیش تو ای مهربان / من ز نزد بهتر خلق جهان

ای پسر عم بند تو بگشاده است / زانکه پیغمبر امانت داده است

عکرمه گفتا بگو گر راستی / تا خود بهرم امان درخواستی

گفت آری خود شدم نزدش روان / پس ز بهرت خواستم از وی امان

بازگرد اکنون رها کن این ستیز / حیف باشد از چنان حضرت گریز

چون توانی بود با خیر البشر / حیف باشد کز روی جای دگر

عکرمه چون از زن این حالت شنید / جذب شوق او را بسوی خود کشید

چون از آن احوال صاحب بازگشت / در زمان زانجا بکه خود بازگشت

چونکه در نزدیکی مکه رسید / مصطفی فرمود با اصحاب دید

کر مپندارید کافر عکرمه / زانکه می آید مهاجر عکرمه

چونکه شد از جانب ما ایمن او / هم مهاجر میرسد هم مؤمن او

بعد از آن مدهید دشنامش بدر / تا نیاید بد بریخ آن نیکو پسر

چون بمکه آمد آن صاحب قبول / آمدش زن پیش از نزد رسول

گفتش ای سلطان فایق بر همه / آمدست اینک بر ذات عکرمه

زین خبر خرم چنان شد مصطفی / کای عجب برخواست در ساعت ز جا

پس در آمد عکرمه گفت ای رسول / ای وجودت در دریای قبول

همچنین میگوید این زن این زمان / کر مرا از لطف دادستی امان

گفت حضرت راست گو ای عکرمه / رو که دادم من و امانی از همه

عکرمه را کین حدیث آمد بگوش / در زمان از شوق دین آمد بجوش

اسم هادی در تجلی رو نمود / عکرمه را همچو موسی در ربود

پیش حضرت او فتاد او بر زمین / پس زبان بگشاد و گفت ای نازنین

من گواهی میدهم کانرد نیست / هیچ او را ضد و ند و مثل نیست

تو رسول بر حقی ای مصطفا / بهترین خلقی ای نیکو وفا

آمدستم بر درت من خاکسار / شرمسارم شرمسارم شرمسار

مانده ام حیران کنون در کار خویش / بس پشیمانم من از کردار خویش

یا رسول الله پشیمان آمدم / گرچه بد کردم از آن باز آمدم

یا نبی یا نور هر دو دیده ام / من عداوت با تو بس ورزیده ام

کرده ام ایذای اهل دین بسی / همچو من در کفر کم بوده کسی

التماسم اینست یا صدر عرب / کز خدا آمرزشم داری طلب

تا هر آنچه کرده ام از دیر سال / عفو فرماید خدای ذو الجلال

در زمان آن سید کون و مکان / سرور عالم شفیع امتان

گفت یا رب جرمهای عکرمه / تو همیدانی ببخشایش همه

هر عداوت کان بما ورزیده نیز / تو بلطف خود ببخش یا عزیز

پس زبان بگشاد دیگر عکرمه / گفت ای سالار و سلطان همه

این زمان جان و دل من شاد کن / وآنچه می باید مرا ارشاد کن

امر شرع و دین مرا تعلیم کن / در نکو امید و از بد بیم کن

گفت اگر خواهی تو خیر ای با وفا / کلمه توحید گو و کن غزا

عکرمه گفتا که یا خیر البشر / زانچه کردم صرف در کفر و خطر

در ره دین تو یا زین زمان / صرف خواهم کرد و مقدار از آن

بعد از آن در راه دین مردانه شد / پاکدینی کاملی فرزانه شد

روز تا شب با رسول الله بود / همچو مردان خاک آن درگاه بود

جنگ کردی دایما با کافران / تا که اندر راه دین در باخت جان

چون خلافت با ابوبکر اوفتاد / عکرمه با او همی شد در جهاد

تا بحکم قادر فرد مجید / روز اجنادین گردیدش شهید

درنگر بوجهل و در فرزند را / تا که آن خود در کجا این در کجا

آن یکی در دوزخ از سر نوشت / وآن یکی دیگر خرامان در بهشت

این بدین و آن بز نار اوفتاد / این یکی با نور و آن نار اوفتاد

جان من اندر ازل بی علتی / کرده حق بی ما و بی تو قسمتی

این زمان زان قسمتی کان رفته پیش / یکسر مو کم نخواهد گشت و بیش

هست امیدم که در روز سرشت / رفته باشد نیک ما را سرنوشت

همچنین نقلست از آن صاحب قبول / کاندر آن سالی که حج کردش رسول

عکرمه خواند و بسی بنواختش / حامل صدقه هوازن ساختش

بیان حال عکرمه بروایت ابن ملیکه

کرده ابن ابی ملیکه نام‌ور / نقل حال عکرمه طوری دگر
آنکه روز فتح چون خیر الانام / کار اهل کفر درهم زد تمام
پس بتان‌شان جمله را درهم شکست / کرد کفار لعین را لخت پست
عکرمه چون حال دیدش آنچنان / در زمان بگریخت او از بیم جان
پس لب حل رفت و در کشتی نشست / منتظر تا خود چه طرف آید بدست
باد کشتی را ز جای خویش کند / بر در آن کشتی بغرقابی فکند
موج می‌آمد ز هر سو کوه کوه / بانگ و افغان خواست ناگه زان گروه
جمله اندر های و هوی آمدند / هم خداخوان هم خداگوی آمدند
این یکی الله و آن گفتی احد / وان دگر رحمان و این گفتی صمد
آن جماعت عکرمه کردش سؤال / گفت چبود قال برگوئید حال
پس بگفتند اهل کشتی بر ملا / گر مدد ندهد درینجا جز خدا
اندر اینجا نیست غیر از حق مناص / او تواند کرد ما را زین خلاص
عکرمه گفت این خدا باشد همان / کز محمد میکند دعوت بر آن
پس مرا زینجا بگردانید باز / تا روم نزدیک آن شاه حجاز
باز گردانیدم از اینجایگاه / تا روم نزدیک آن پشت و پناه
باز گردانید تا ساکن شوم / پس روم نزد وی و مؤمن شوم
چونکه ملاحان شنیدند راز / عکرمه در حال گرداندند باز
بازگشت آمد بنزد مصطفی / شد مسلمان گشت از اهل وفا
بد زن او شرع او را آمده / پیشتر از وی باسلام آمده
بر نکاح اول ایشان بجان / باز ماندندش بحکم غیب‌دان
تا زمرد کاسهٔ چرخ نیلگون / از شفق هر شام باشد پر ز خون
جام ما پر بادهٔ مهر تو باد / روشنی چشم از چهر تو باد

فرستادن حضرت خالد را بخراب کردن بتخانه

هم در آن تاریخ سلطان انام / بیست و پنجم روز از ماه صیام
خالد ابن ولید نامدار / کرد آنحضرت روان با سی سوار
پس فرستادش بعزی با خطاب / تا کند عزی بی عز را خراب
رفت خالد کرد آنرا تار و مار / کرد آنحضرت بر صدر کبار
مصطفی گفتا که ای ابن ولید / تو چه دیدی بازگو ای پاک دید
گفت خالد کای رسول ذوالمنن / می ندیدم اندر اینجا هیچ من
گفت حالی بازگرد ای کامیاب / گر هنوز آنرا نکردستی خراب
باز پس گشت آن زمان ابن ولید / پر غضب می‌تاخت تا آنجا رسید
تیغ چون شیری سوی بتخانه دوید / از میان شمشیر بران برکشید
پس نظر میکرد هر سو استوار / ناگهان بر روی زنی شد آشکار
یک زنی بود او سیاه و زشت رو / بود هم عریان و هم کالیده مو
خادم بتخانه زن را گفت هان / زود تر بگریز و خود را کن نهان
خالد ابن ولید نامدار / کرد از یک ضرب آن زن را دو پار
چونکه آنرا کشت و صاحب راز گشت / در زمان سوی پیمبر باز گشت
گفت حضرت را که ای قدسی جناب / رفتم و بتخانه را کردم خراب
آنچه آنجا دیده بود و کرده بود / عرض دادش بر رسول الله زود
مصطفی فرمود عزی بعد ازین / باز نپرستند بر این سرزمین
بود عزی ای عزیز نیک‌عیش / اعظم بتها بنزدیک قریش
بود اندر نخله آن بت ای محب / می‌پرستیدند او را روز و شب
لیک گفت این مجاهد نیک‌بخت / آنکه عزی بود یک عالی درخت
کاهل غطفان می‌پرستیدند آن / ای زهی دون همتان بدگمان
یا رب این جان بستهٔ دام هواست / خانهٔ جانم پر اصنام هواست
خانهٔ جان من زار زبون / از دو صد بتخانه‌اش باشد فزون
یا رب این دل درخور ادراک ساز / خانهٔ جانم ز بتها پاک ساز
بردهٔ نفس هوایم بر در آن / پس بلطف از این وساوس بگذران
هم مرا یا رب دل آگاه بخش / هرچه کردم بر رسول الله ببخش
تا ابد ای گلبن باغ قدم / با دو صلوات و درود تو دم بدم

امر فرمودن حضرت بخراب کردن بتخانه

بود یک بتخانه اندر هذیل / کافران را بد بدان بسیار میل
بد در آن بتخانه بی انتفاع / یک بت منکوب نام او سواع
سال و ماه و روز و شب آن کافران / العجب تعظیم کردندیش آن
هم در آن سال از قضای غیب‌دان / کرد حضرت عمرو عاص آنجا روان
گفت با وی زود تر آنجا شتاب / وان بت و بتخانه را سازش خراب
عمرو گفتا چون شدم آنجایگاه / خادم آن بت مرا آمد براه
گفت با من بازگوی ای مرد ره / تا چه حاجت آمدی اینجایگاه
گفتمش سلطان عالم مصطفی / زان جهت اینجا فرستاده مرا
تا که این بتخانه‌ات را بر کنم / وین سواع بی نفاعت بشکنم
کافرانرا رخنه اندر جان کنم / وین بت و بتخانه را ویران کنم
بعد از آن خادم مرا گفتا چنین / گر ترا قدرت نخواهد بد برین
تو نیاری کردن این بت را نگاه / گر روی نزدیک او گردی تباه
من ترا گفتم مرو زین بیشتر / ورنه گردی بیشکی زیر و زبر
گفتمش کور است چشمت و ز گوش / چون کند منع من ای پر رأی و هوش
پس در استادم من و در یکدمی / پاره پاره کردم آن بت را همی
گفتمش اصحاب تا هم در شتاب / آنزمان بتخانه را کردند خراب
نی ز بت نی بتکده در یک زمان / جان من نی نام ماند و نی نشان
پس بخادم گفتمش ای ناصواب / درنگر تا چون من آن کردم خطاب
در زمان قفل از دل او باز شد / پس مسلمان گشت و اهل راز شد
چونکه پستی بتش تحقیق شد / در یقین از زمرهٔ تصدیق شد
یا اله العالمین یا ذوالمنن / تو بفضلت بشکن این بتهای من
ساز روشن یا اله العالمین / دیدهٔ جان من از نور یقین
تا از آن علم الیقین حاصل کنم / همچو مردان راه اندر دل کنم
مردم از حق صد هزاران آفرین / بر محمد باد و اصحاب یقین

نقلی دیگر درین باب

آن حوالی بود هم یک سومنات / واندر آنجا بد بتی نامش منات
اوس با غسان و خزرج هر یکی / می پرستیدند آنرا بیشکی
هم در آن تاریخ صدر کاینات / آتشی زد در منات و سومنات
بس فرستاد آن شهنشاه جلی / سوی آن بتخانه سعد اشهلی
گفت بشتاب و بحکم ذوالمنن / وآن بت و بتخانه را درهم شکن
زود باش و مشعل دین برفروز / بس منات و لات را بشکن بسوز
بس بامر حضرت در علم فرد / رفت سعد آنجا یکه با بیست مرد
سعد گفتا جون شدم آنجا روان / سادنش گفتا چه خواهی کرد هان
گفتم این بتخانه را ویران کنم / کافران از خنده در جان مسکنم
سادنش گفتا تو داری اختیار / گر ترا قدرت بود دستی برآر
بس براندم در درون سومنات / تا که درهم بشکنم لات و منات
یک زنی دیدم سیاه و زشت رو / گر برهنه بود و هم کالیده مو
تا مدار بتخانه بیرون در زمان / وان جو سگ میکرد فریاد و فغان
بس همیکند آن عجوزه موی خویش / میزدی بر سینه و بر روی خویش
جونکه آن زن دیدمش فریاد خوان / برکشیدم تیغ بران از میان
در پی آن زن همی بشتافتم / بس بضربی فرق او بشکافتم
پاره پاره کردم آن ناپاک ذات / بازبشکستند یارانم منات
جونکه بشکستیم بت را در زمان / بازگشتیمش بر حضرت روان

هر نفس مادامت ای صدر انام / یاد صلوات و تحیات و سلام

قصه غزای حنین که در اثنا شد

آنکه زد با صد هزاران طمطراق / طوق دین بالای این فیروزه طاق
هفت گردون در رکابش تک زنی / عقل کل بر قصر او چوبک زنی
رشک ارواح قدس جان و تنش / هفت گردون نیم زنگ توسنش
هم شمع مجلس او آفتاب / مشعله گردان کویش ماهتاب
از عطایش هفت دریا شبنمی / وز دم جانبخش او عیسی دمی
با علو رفعتش جبریل پست / اوست در تحقیق اصل هر چه هست
مردم از گلزار حق لا ینام / غنچه صلوات و نسرین سلام
روز و شب پیوسته با صدر انام / باد بر روح تو تا روز قیام
هم در آن تاریخ واقع شد دگر / از قضا غزو حنین معتبر
وادیی باشد حنین ای پاک دین / در میان مکه و طائف یقین
از مقام مکه تا آنجای گاه / هست سه روز و شب بی اشتباه
اینچنین کردست نقل آن باوفا / آنکه بعد فتح مکه مصطفی
بد ز ماه روزه باقی جند روز / گر روان شد در حنین آن جانفروز
تا کند جنگ آن شهنشاه شریف / با هوازن نیز و با قوم ثقیف
لشکر اسلام با صدر کبار / بد در آنجا ده هزار و دو هزار
ده هزار آن بد که در فتح حرم / از وفا بودند او را در قدم
دو هزارش بد تغاریق نکو / گرید و پیوسته بود از چار سو
کرده است اینجا عطا نقلی دگر / آنکه در آن روز با خیر البشر

بود لشکر بیکران شانزده هزار / هر یکی جون رستمی در کارزار
لیک کلبی گفته بیش از ده هزار / می نبودندش ابا صدر کبار
اینچنین گویند هرگز آن قدر / می نبودش لشکر خیر البشر
لشکر کفار دون بیوفا / چار بودند العجب هر یک هزار
شب سه شنبه عاشر ماه شوال / در رسید اندر حنین آن با کمال
جونکه بوبکر آن زمان کردش نظر / دید آنجا لشکر خود بی شمر
جونکه دید آن لشکر آراسته / هر یکی از نوعی دگر برخواسته
گفت با سلمه ز روی همدمی / آنکه نبود لشکر ما را کمی
بس بهر لشکر که ما طالب شویم / آنجنان دانم که ما غالب شویم
بس بهر سویی که ما جنگ آوریم / تو یقین میدان که غالب می شویم
جونکه بشنید این رسول ذوالمنن / بس کراهت آمد او را این سخن
بس خدای کردگار حی فرد / اهل دین را زین سبب اهمال کرد
نشئه هستی جو آمد در میان / درنگر تا خود جه صورت شد عیان
جان من می کن درین یکلحظه سیر / غیرت حق یاد کن بگذر ز غیر
هر کز غیر خدا اقبال دید / لاجرم از غیرتش اهمال دید
با تو گر صد باشد و گر صد هزار / هیچ دان جون نبودت توفیق یار
نیست فتح لشکر از فریاد و شور / نصرت و فتح خدا باید نه زور
گر تو خواهی تا بری بی کار خویش / رو مدد خواه ای پسر از یار خویش
عاقبت جون لشکر از هر دو طرف / در کشیدند از برای جنگ صف
جونکه جنگ افتادشان اندر میان / در هزیمت او فتادند مشرکان
جمله رفتند آن گروه تیره حال / بس رها کردند اموال و عیال
بس بهم گفتند کای بی غیرتان / داده اید آخر بدشمن عورتان
نیست این در غیرت مردان روا / گر زنان بد مند در دست بلا
از فضیحتها کنون یاد آورید / قوتی در جان ناشاد آورید
جونکه با یکدیگر این گفتند راز / بس بیکره حمله کردیدند باز
تا خستندش با دلی پر کبر و کین / تفرقه انداختند در اهل دین
جون رسول الله دید آندم جنان / بس ندا در داد کای انصاریان
من رسول و بنده خاص حقم / نی مقید بل رسول مطلقم
از جه رو گردان شدید ای اهل راز / باز گردید ای گروه سرفراز
باز گردید آنکه ایزد یار ماست / پشت دادن بیکران عین خطاست
اهل دین جون واقف راز آمدند / از پی آواز او باز آمدند
بس بیکبار آن گروه رهنمون / روی بنهادند در کفار دون

رشته اقبالشان بگسیختند / بس بیکره کافران بگریختند

نقلی دیگر درین باب

در صحیح مسلم آن دانای دین / پیکان کردست نقلی اینچنین
گر یکی برسید از اهل طلب / از برای عازب نیکو نسب
آنکه در روز حنین ای پاک جان / از جه رو بگریختید از کافران
گفت لا والله کی باشد روا / کین کسی نسبت کند هرگز بما

ما که جان بازیم اندر راه دین / کی روا باشد که باشیم اینچنین
مصطفا آن روز روگردان نشد / آفتاب دولتش پنهان نشد
رو بروی دشمن آن شمع حرم / ایستاده بود پس ثابت قدم
لیک جمعی نوجوان بی وجود / کز سلاح و ساز ایشان را نبود
پشت دادند اندر آن روز ای عجب / لیک شه ثابت قدم صدر عرب
بی وجودان اندر آن روز درشت / عیب نتوان کرد اگر دادند پشت
چه چنان خونخوار بودندش ثقیف / که نبد در جنگ ایشان را حریف
آنچنان بودند قومی پر جعبا / کز نرفتی تیرشان هرگز خطا
با چنین قومی که نان با خون خورند / بی سلاحان هم نو خود کو چون کنند
رو نهادند او گروه پر جفا / در چنان روز ای عجب با مصطفا
رو نهادندش بر آن صدر کبار / وآن بدولت بود بر دلدل سوار
داشت بوسفیان حرث او را عنان / پیش کشیدش رو بروی دشمنان
چونکه دید آن حال در ساعت رسول / در توجه رفت و فرمودش نزول
پس بدعوات آن زمان بگشود لب / کرد فتح و نصرت از ایزد طلب
پس بگفتی من نبیم بی کذب / پیشکم من ابن عبد المطلب
چونکه فرمود این سخن خیر الانام / پس گشتند اهل دین تمام
در ستادند و کشیدند آن زمان / جان بکف صف روبروی دشمنان
تا یمین همت خیر البشر / آمد ایشان را ز حق نزد ظفر

نقل عباس ابن عبد المطلب

کرده عباس آن بزرگ نامور / در صحیح مسلم این نقل دگر
که ابوسفیان و من در آن غزا / با رسول الله بودیم از قضا
یک نفس آن روز از حکم خدا / تا نگشتیمش از آن حضرت جدا
بود بر دلدل سوار آن جان جان / صد هزاران جان فدایش هر زمان
چونکه لشکر ناگهان از دو طرف / در کشیدیم از برای جنگ صف
چونکه جنگ افتاد ناگه در میان / در هزیمت او فتادند مؤمنان
پس در ایستاد آن زمان صدر عرب / رو بدشمن راندی استر ای عجب
چون من آن جرأت بدیدم در دلش / پس گرفتم من عنان دلدلش
ساختم موقوف او را زود خوش / تا که نرود او زیادت پیش پیش
من عنان دلدل آن کامیاب / داشتم در دست و بوسفیان رکاب
پس مرا گفتا که یا عباس هان / زود رو اصحاب سمره را بخوان
در زمان خواندم من ایشان را شتاب / سر بسر دادند لبیکم جواب
چون شنیدند آن گروه ممتحن / پس دویدند از پی آواز من
همچو گاوان کان بجای خود روند / وز پی آواز گوساله دوند
پس در ایستادند در دم چون پلنگ / شد میکردند با کفار جنگ
باز از هر سو دگر انصاریان / آمدند و جنگ کردند آن زمان
مصطفا مجتبا خیر البشر / جنگ میکرد از همه کس بیشتر
بعد از آن برداشت خیر المرسلین / یک کف پر ریگ آنجا از زمین
پس فشاندند آن را بر ایشان کو شهان / که هزیمت یافتند ای مشرکان

در زمان ضعف طبیعت یافتند / وان سپه روبان هزیمت یافتند

نقل سلمه اکوع رضی الله عنه

سلمه اکوع روایت میکند / واندر آنجا این حکایت میکند
گفت من حاضر بدم روز حنین / چونکه صف آراستند از جانبین
مصطفا غواص دریای وجود / در چنان حال آمد از دلدل فرود
در زمان کامد فرود آن پاک پاک / از زمین برداشتش یک مشت خاک
پس فشاندش آن را بروی کافران / گفت رو تان زشت بادای مشرکان
چونکه خاک افشاندش آن شه پناه / دیده کفار شد پر خاک راه
پس نبودش هیچ چشم از کافران / اندر آن دم که نشد پر خاک از آن
در زمان کفار منکوب آمدند / غلغلی شان رفت و مغلوب آمدند
چشمشان شد کور و روگردان شدند / هر یکی در گوشه پنهان شدند
در زمان اموال آن قوم عنود / مصطفا بر مؤمنان قسمت نمود
هست نقلی آنکه چون حضرت روان / خاک افشاندش بروی کافران
بی گرشها چشمشان پر شد از آن / بلکه هم زآن خاکشان پر شد دهان
زآن فشاندن او فتادش بیکمان / غلغلی اندر زمین و آسمان
گوییا آمد زدندش بارها / در میان طشت آتش پارها
اینچنین گویند کو خاک آن خلیل / بر گرفته بد بامر جبرئیل
گفت جابر کان زمان آواز آن / بود آنساعت بگوش ما چنان
آنکه گویی سنگ ریزه از سما / ریخته اندر میان طشتها
در زمان کان را بر ایشان ریختند / کافران از بیم آن بگریختند
جان من باشد بر این معنی گوا / تا رمیت اذ رمیت از خدا
هست نقلی پس بنی ثابت بقول / که چو ریگ افشاند بر ایشان رسول
جمله سنگ و درخت آن مکان / چون سواران گشت اندر چشمشان
کان سواران در تقابل چون پلنگ / گوییا بودند با ایشان بجنگ
چون چنان دیدند آن قوم درشت / در زمان آن مدبران دادند پشت
نقل کردست از انس آن با وقار / که پیمبر بود بر دلدل سوار
پس زبان بگشاد آن پشت و پناه / گفت ای دلدل بخسب اینجا بگاه
در زمان خسپید دلدل بر زمین / تا گرفتش خاک خیر المرسلین
پس فشاند آن را بر آن قوم زبون / گفت حم العجب لا ینصرون
همچنین گویا بر ایشان ریختند / پس هم اندر دم همه بگریختند
پس در آن حال از خداوند ودود / تا رمیت اذ رمیت آمد فرود
آنکه جانش داشت در تحقیق سیر / نقل کردست از سعید ابن جبیر
کاندر آن روزش خدای کردگار / از ملایک پنج هر یک زآن هزار
در فرستادش همی فرد احد / تا دهند ایشان پیمبر را مدد
ای زهی عز و کمال مصطفا / وی زهی قرب وصال مصطفا
با هوازن بود آن روز از قضا / شخصی از قوم نضیری بی وفا
چونکه آخر گشت جنگ آن پیره حال / کرد از اصحاب پیغمبر سوال
گفت آن ابلق سواران مهیب / کاندر آنجا می نمودند ای غریب

جمله با ساز و یراق و بانوید
داشتند در بر همه رخت سفید

والعجب انبوه بودند آنجهان
گر شما گم گشته بودید زان میان

در میان آن گروه پاک تن
میشود دیدش چو خال اندر بدن

از پی مار و بر و می تاختند
پس همی گشتند و می انداختند

باز گویید ایزمان ای اهل دین
تا کجا رفتند آن قوم گزین

چون رسول الله شنید این نشان
گفت بودند آن همه کروبیان

آن ملک بودند از فرد احد
کامده بودند مان بهر مدد

روایت زهری ده باب

زهری این نقل صحیح معتبر
کرد روایت از شیبه عثمان دگر

آنکه در روز حنین از اتفاق
بود جان من پر از شرک و نفاق

ظاهرا هرچند با ایشان بدم
لیک باطن دشمن جانشان بدم

کرده بودم من کمین هر سو دگر
بو که یابم دست بر خیر البشر

پس بگیرم گوشه پیرامنش
تا خبر باشد ز نیم من گردنش

زان چنین کردم که قوم مصطفا
کشته بودند در احد خویشان ما

اندرین اندیشه بودم پیش پیش
تا بناگه یافتم من دست خویش

از پس پشتش شدم من استوار
تا کنم او را بیکدم پاره پار

در زمان کاندیشه کردم این جفا
مطلع شد بر ضمیرم مصطفا

جانب من کرد در دم التفات
زد یکی بر سینه‌ام آن پاک ذات

گفت ای شیبه کجایی با خود آ
میدهم من در پناه حق ترا

چون از آن بشنیدم این حیران شدم
همچو برگ بید از آن لرزان شدم

مهر او افتاد در دم در دلم
شد یقین تام در دین حاصلم

بعد از آن میدانستم خیر البشر
از دو چشم و گوش خود را دو ستر

گفتم ای مهر تو مهر دولتم
کرد حق واقف ترا بر نیتم

من گواهی میدهم ز اخلاص جان
گر تو هستی سید کون و مکان

قول تو حقست و تو پیغمبری
نیست مثلت هیچکس در سروری

جان پاکان جهان خاک تو باد
آفرین بر جوهر پاک تو باد

من پشیمانم ز قصدت یا رسول
عفو فرما زانکه من بودم جهول

گرچه در قصد تو بودم سرگران
یا رسول الله پشیمانم از آن

بعد ازین یا مصطفا تا زنده‌ام
من ترا از جان و دل بنده‌ام

جان صد شیبه فدای پات باد
میدهد هر دم بتو صلوات باد

روایت مصعب بن شیبه

مصعب بن شیبه آن نیکو سیر
این روایت میکند نقل از پدر

آنکه در روز حنین با شکوه
آمدم از مکه با حضرت برون

گرچه رفتیمش برون با مومنان
نی برای دوستی دین بد آن

گر بظاهر همره ایشان بدیم
هم بباطن دشمن جانشان بدیم

گر بظاهر کرده بودیم اتفاق
باطن ما بود پر کفر و نفاق

بسته بودیم العجب همت چنان
کشکست آید همی بر مومنان

ایستاده بودم اندر صف بسی
دیدمش ابلق سواران من بسی

جونکه دیدم العجب آن طور و حال
در زمان کردم ز پیغمبر سوال

گفتم این ابلق سواران کیستند
واندرانجا از برای چه شدند

پس مرا فرمود آن زین زمان
کاخر ای شیبه همی بینی توآن

گفتم آری بینم ایشان با شکوه
باز گو تا خود چه قومند این گروه

پس یکی بر سینه‌ام زد مصطفا
گفت یا رب ده بشارت شیبه را

پس دویم بارم زد و گفت ای آتر
شیبه را در دین ما کن رو براه

در سیوم چون دست زد بر سینه‌ام
شد مبدل با محبت کینه‌ام

دست او بر سینه من بد هنوز
گر شدم در شوق رویش پر سوز

مهر او در جان من شد مستقر
داشتم از کل خلقش دوستر

پاک شد جان من از ریب و گمان
کلمه توحید گفتم در زمان

مهر حضرت در دلم بگرفت جا
مظهر صدق آمدم سر تا بپا

پس ز فضل حق عنایت یافتم
وز دعای وی هدایت یافتم

شمع ایمان بر دل من بر فروخت
سر بسر کفر و نفاق من بسوخت

چون نظر فرمود آن عالی صفت
در دل من یافت نور معرفت

چون نظر فرمود از عین عطا
کشف کرد از چشم جان من خطا

یا رسول الله یا خیر البشر
از کرم فرمای بر حالم نظر

تا برم راه از شهادت سوی غیب
صرف طاعت کردم چون شیب

یا اله العالمین از فیض جود
شیب من کن صرف صلوات و درود

عاقبت کفار چون بگریختند
رشته اقبالشان بگسیختند

مال و کوچ آن گروه بی عدد
بود در اوطاس مضبوط العجب

پس برفتند او گروه بدفعال
اندر آنجا از پی مال و عیال

بعد از آن شمع شب افروز عرب
لشکری آراست الحق بس عجب

پس ابو عامر که بودی اشعری
ساخت آنحضرت امیر لشکری

گفت تنها پیدای جنگ آوران
بر سر آن قوم تازید ایزمان

تاختند القصه آنجا بیدرنگ
باز با کفار پیوستند جنگ

بود در اوطاس پیری تیره حال
عمر او بودی صد و هشتاد سال

کور بود آن پیر و حامی همه
نام او بودی درید بن صمه

کشته شد آنروز او پر فساد
پس بگفتارش هزیمت او فتاد

جمله مال و عیال آن خسان
او فتاد آندم بدست مومنان

مالک ابن عوف آن میر عنود
کو امیر لشکر کفار بود

رشته اقبال او را چون گسیخت
روی گردان گشت و در طایف گریخت

آمد آنجا رفت پیر نامدار
خویش را انداخت بالای حصار

گرچه مالک خویش را بیرون جهاند
مال و کوچش جمله بیرون باز ماند

وان سراسر مومنان بر داشتند
یکسر مو باز می نگذاشتند

لیک بو عامر امیر پاک دید
کافران آنروز کردندش شهید

از غنیمت آنچه آمد در شمار
جنس آدم بود آندم شش هزار

صد هزار و سی هزار اشتر دگر
گوسفند از چل هزارش بیشتر

چار هزار وقیه نقره بیشتر
کامد آن روز آنجا از قدر

وهاندیم

من چگویم وصف اسباب و گر / کان ز بسیاری نیاید در شمر
باز از آنجا سید و صدر عرب / در زمین طایف آمد با طرب
چون مه ذی القعده دید آن محترم / باز گردانید لشکر بیش و کم
در جعرانه چو آمد آن کریم / سیزده روز اندر آنجا شد مقیم
چارشنبه شب بفرمان ودود / کان شب الحق شانزدهم ذی قعده بود
کرد سعی و حلق و صاحب راز گشت / بعد از آن سوی جعران باز گشت
چار تن از نومسلمانان خویش / اندر آن قسمت رعایت کرد بیش
پس سهیل عمرو مرد محترم / اقرع حابس دگر بیش و کم
پس بگفتند ای رسول پاک ذات / کائنا من کان فدای خاک پات
یا رسول الله یا بدر منیر / کرده‌ای تو اهل و قوم ما اسیر

روایت مسور بن مروان

آنکه چون اهل هوازن ناگهان / آمدند الحق مسلمان آنچنان
در زمان پیغمبر قدسی جناب / داد آن قوم هوازن را جواب
زانچه باشد ای گروه معتبر / من کلام راست دارم دوستتر
سبی اگر خواهید بگذارید مال / مال باید تان گذارید پس عیال
چونکه زیشان مصطفا بشنید راست / هم بساعت زان میان برپای خاست
بعد حمد فرد حی ذوالمنن / اینچنین فرمود کای اصحاب من
من چنان دانم صلاح ای اهل راز / آنکه ایشان را همیشان پس دهی باز
وانکه باید عوض تا ما باز / زانچه یابیمش عوض بدهیم باز

زان غنیمت جان ایشان شاد شد / خانه هر یک از آن آباد شد
باقی ماه شوال آن کامیار / داد آنجا اهل طایف را حصار
پس که در ره تاخت کردان پلید / پنجم مه در جعرانه رسید
بعد از آن چون خواست آن عالی نفس / که رود سوی مدینه باز پس
بست احرام او بعمره بیخلاف / پس بمکه رفت و فرمودش طواف
مال و اسباب حنین بر جفا / اندر آنجا کرد قسمت مصطفا
بر تو آن هر چار بشمارم تمام / بود بوسفیان حرث بن هشام
جمعی از اهل هوازن آن زمان / آمدند آنجا مسلمان ناگهان
بهترین خلقی از بهر خدا / اهل و فرزندان ما را کن رها
در دو عالم چون تویی جان را مناص / ده بلطف خویش ایشان زاخلاص
در بخاری مسور مروان دگر / کرده است این نقل خوب معتبر
آمدند اندر بر صدر عرب / اهل و مال خویش کردندش طلب
گفت میدانید ای مردم شما / آنکه هستند این زمان با ما کها
پس کنون ای مردم نیکو عیار / مال را سازید یا سبی اختیار
پس بگفتندش که میخواهیم ما / سبی آن ما و مال آن شما
کرد حمد فرد قیوم احد / بی تکلف آنچنان کو را سزد
می بدانیدش که اخوان شما / آمد هستندش مسلمان نزد ما
هر که او راضی بود کو بازده / برکش از جان این یاران کره
هر غنیمت کاولا بدهد خدا / زان عوض بدهیم او را بر ملا

چون رسول الله فرمود اینچنین / از میان برخواست جمعی اهل دین
ما بدان راضی شدیم ای سرفراز / کاندر آیندم سبی شان بدهیم باز
باز گردید این زمان از نزد ما / تا بیایند پیشوایان شما
چون شنیدند از رسول الله راز / سر بسر با جای خود گشتند باز
آمدند ایشان بنزدیک رسول / پس چنین گفتند کای صاحب قبول
میدهیمت رخصت ای عالی نفس / کردهی تو سبی ایشان باز پس
پس چنین فرمود بر گویید راست / مالک ابن عوف ایندم در کجاست
پس چنین فرمود آندم مصطفا / گر که او آید مسلمان نزد ما
مالک القصه چو بشنید این خبر / شد مسلمان آن امیر معتبر
مصطفای مجتبا بنواختش / پس امیر قوم خود را ساختش
پس همی مقصود خود بازت دهند / راه اندر کنه این رازت دهند
بگسلان پیوند نفس کافرش / همچو مردان رو مگردان از درش
تو یقین دان هرچه آن غیر خداست / کاندر آن پیوندی آن عین بلاست
گر تو دل انگسلی ای بیقرار / هر تعلق گرددت صد مار و مار
چند گویی ای دل ما اهل بس / نیست اینجا اختیار هیچکس
هرچه هست او میکند تو کیستی / آن بود هرچه بود تو چیستی
نیستی ای لعبت بر هیچ تو / غیر هیچ هیچ هیچ هیچ تو
هیچ آخر روی ننماید ز نیست / هم تو خود گو تا چکار آید ز نیست

قصه غزای طایف بعد از حنین

پس بگفتند ای شه کون و مکان / ای بدیدار تو روشن چشم جان
پس چنین فرمود سلطان عرب / من ندانم راضی از غیر ای عجب
حال خود ایشان را سازید عیان / تا بیایند و کنند آن را بیان
چونکه رفتند آن گروه با گود / پیشوایان را فرستادند زود
ما بردی سبی ایشان خوشدلیم / اندرین کار نکو مستعجلیم
بعد از آن شمع شب افروز حجج / سبی ایشان را سراسر داد باز
پس چنین گفتند کز تو خایف است / این زمان اندر حصار طایف است
مال و اهل او همه بدهیم باز / صد شتر دیگر دهیم آن سرفراز
تاخت نزد صاحب خلق نکو / اهل و مال و صد شتر بستد از او
ای دل ار خواهی که چون مالک تو نیز / این جهان و آن جهان گردی عزیز
همچو مالک گیر اندر دین سبق / باز گرد از راه باطل سوی حق
دل ز سودای دو عالم بگسلان / تا کی این سودا بری چون غافلان
هرچه آن غیر خدا باشد تمام / آن بلای جانت باشد والسلام
چون تعلق بگسلد زت پیشکی / در دلت صد مار گردد هر یکی
جمله حیرانیم در این کار و بار / هیچکس را نیست در دست اختیار
کیستی تو چیستی ای بیقرار / تا بکی نسبت بخود شرمی بدار
اوست دایم هست هست هست هست / نیستی تو نیستی ای پست پست
هرچه بینی باشد آن یکسر تمام / نیستی در رنگ هستی والسلام
السلام ای طایر دار السلام / السلام ای لطف خاص و فیض عام

السلام ای گلبن دار الصفا / السلام ای سرو گلزار وفا
انچنین کز مستم از جام سلام / مست خواهم رفت در دار السلام
ای آل فرد حی لاینام / لطف کن ای کام بخش خاص و عام
هر نفس بر پیمبر صلوات و سلام / در رسان از ما بسلطان انام
چون معطر شد مشامم از درود / باز گردم با سر مقصود زود
هم در آن تاریخ در شوال نیز / گشت واقع غزو طایف ای عزیز
چون پیمبر حضرت بازیب و زین / رو بطایف کرد از بدر حنین
خالد ابن ولید نامور / با گروهی لشکر با کر و فر
پیش پیش خویش فرمودش روان / تا چه پیش آرد قضای آسمان
آن زمان قوم ثقیف بی وقار / کرده بودندش عمارت آن حصار
زاد یکسال آنچه بایستیش بکار / برده بودندش به بالای حصار
طوق کفر از طاق او افراخته / هر کجا بد رخنه محکم ساخته
مینمودی قلعه آندم آنچنان / تخم مرغی بر فراز آسمان
در چنین جا گرچه جا ز اخون کند / هم تو خود گو جنگ آخر چون کنند
خالد آخر راند نزدیک حصار / پس فرود آمد در آنجا مرد کار
لشکر اسلام در دم بی درنگ / با گروه قلعه پیوستند جنگ
کافران از برج آن عالی حصار / در زمان کردند بر ایشان تیربار
اهل دین از زیر و کفار از زبر / تیر می انداختند بر یکدگر
زیر و بالا تیر می آمد چنان / کز توگویی بد ملخ بر آسمان
والعجب آن روز کفار پلید / ز اهل دین کردند بسیاری شهید
ابن بوبکر آن گزین نیک بخت / یافت زخم تیر و شد مجروح سخت
ماند زآن تیر قدر بر روی اثر / تا زمانی کز جهان رفتش بدر
عاقبت کردند با کفار تنگ / لشکر اسلام هشتده روز جنگ
منجنیق آنجا یکه افراختند / سنگها در قلعه می انداختند
از طراق منجنیق و سنگشان / طمطراق افتاده بد بر آسمان
اندر آن ایام نی روز و نه شب / می نیاسودند از جنگ العجب
بس که کوشیدند ایشان چون پلنگ / آخر آوردندشان را بتنگ
پس منادی رسول کردگار / این منادی کرد در پای حصار
کز حصار آنکس که می آید فرود / در امان باشد ز ما بی گفتگو
پس فرود آید ای نزد امان / باز ما باشید در امن و امان
چون شنیدند این منادی رسول / العجب کردند هفده تن نزول
بود بوبکره از آن هفده یکی / که فرود آمد به بکره بیشکی
چون به بکره آمد از قلعه فرود / کنیتش بوبکره شد بی گفتگو
پس خدا در فتح طایف العجب / می ندادش رخصت صدر عرب
پس بیاران گفت آن صدر جهان / آنکه رحلت می بباید کرد هان
پس چنین گفتند کای شاه حجاز / فتح ناکرده چسان گردیم باز
باز بس کوشید در جنگ این زمان / تا چه پیش آرد قضای آسمان
پس برفتند آن گروه چون پلنگ / باز پیوستند با کفار جنگ

جنگ میکردند هر سو هر کسی / تا جراحت یافتند آدم بسی
مصطفی فرمود کز پروردگار / نیست ما را رخصت فتح حصار
پس چرا این جنگ بی فرصت کنید / صبحدم زاینجا بیکه رحلت کنید
چون شنیدند از پیمبر آنچنان / العجب گشتند یکسر شادمان
هست یک شغلی که چل روز تمام / بود اندر طایف آن صدر انام
چل شب آنجا بود آن دولت رفیق / و آنچنان افراخته بد منجنیق
بعد چل روز آن شه ملک حجاز / با صحابهٔ خویش ز آنجا گشت باز

حکایت ملیکه که در ان سال بوده

هم در آن سال آن شه ملک نجاح / می در آوردش ملیکه در نکاح
روز فتح مکه از حکم قدر / کشته بودندش ملیکه را پدر
بعضی از ازواج خیر المرسلین / آن زمان گفتند آن زن را چنین
تو نداری شرم کز خیر البشر / اندرین زودی ترا کشته پدر
تو در اینساعت زن او میشوی / نیست شرمت از پی او میروی
ذره گر غیرت بودی یقین / ای ملیکه تو نکردی چنین
پس بحضرت گفت آن ناخوش نسق / کز پناه از تو میگیرم بحق
چون شنید آنحضرت عالی مذاق / داد در ساعت ملیکه را طلاق

صورتی دیگر در آن سال

هم در آن تاریخ خیر المرسلین / آنکه مردم باد شش ز حق آفرین
خواست آن شاه سرافراز عرب / تا طلاق سوده گوید ای عجب
گفت سوده کای رسول ذو العلو / لطف فرما و طلاق من مگو
یا رسول الله یا بدر الدجی / تو مرا کن در نکاح خود رها
نور ما کن اینچنین در قبر هم / تا دهم من عایشه را نوبتم
سوده چون درخواست کرد آندم ز رسول / در زمان کرد التماسش را قبول
قصد پیشینه همی بگذاشتش / در نکاح خویش دایم داشتش

قصهٔ مولود ابن سرور حضرت

هم در آن تاریخ از خیر البشر / ماریه آورد نیکو یک پسر
پس بالهامش خدا تعلیم کرد / تا که او را نام ابراهیم کرد
قابله ماریه نیکو وفا / بود سلمی و کنیز مصطفی
شوهری را بود سلمی پس تمام / پیکان بو رافع او را بود نام
در زمان کاندر وجود آمد پسر / داد سلمی شوهر خود را خبر
تاخت در دم شوهر آن با وفا / مژدگانی برد نزد مصطفی
گفت ای مردم هزاران جان فدات / توتیای دیدهٔ جان خاک پات
مژدگانی بادت ای خیر البشر / که خدایت داد نیک زیبا پسر
چونکه داد این مژده را خیر الانام / مصطفی بخشید او را یک غلام
بعد از آن سلطان ما زاغ البصر / کرد ابراهیم نام آن پسر
پس تراشید آن زمان موی سرش / پس برابر کرد آن مو با زرش
پس بصدقه داد آن زر در زمان / ماند آن سنت میان مومنان
بعد از آن فرمود تا آن موی پاک / دفن کردندش همی در زیر خاک

بهر ارضاع براهیم آن زمان
در میان افتاد فریاد و فغان

هر زنی کان وقت در انصار بود
آمدندش نزد آن شمع شهود

کای رخت اقبال را سرمایه‌ای
ما بجا آریم او را دایه‌ای

پس رسول الله آن شمع رشاد
آن پسر آمد به ام برده داد

بنت منذر زید آن در خورش بود
بد براء او س نام شوهرش

مصطفی آن آفتاب جانفروز
پس در آن خانه شدی هر چند روز

پس در آنجا حضرت خیر الانام
یکزمان قیلوله فرمودی تمام

چونکه قیلوله بفرمودی همی
باز ابراهیم را دیدی دمی

چونکه ابراهیم از حکم ودود
الحق از ماریه آمد در وجود

پس زنان حضرت خیر الانام
رشک بردندش بماریه تمام

نقلی دیگر درین باب

کرده است این نقل آن صاحب شهود
کز چو ابراهیم آمد در وجود

در دم از نزد خداوند جلیل
با ثنا و رحمت آمد جبرئیل

پس زبان بگشاد با صد احترام
پس چنین گفت ای براهیم السلام

السلام علیک ای بتول جان
السلام علیک ای شمع جنان

روایتی دیگر درین باب

نقل کرده است اندر اینجا انس
کافرینش باد از ما هر نفس

آنکه روزی حضرت خیر الانام
آنکه بادش هر دم از ما صد سلام

اینچنین فرمود با اصحاب هوش
کز خدا ایم یک پسر دادست دوش

چون براهیم بده نام پدر
کردم ابراهیم نام این پسر

از صحابه بود مردی پس نکو
بود بوسیف آهنگر نام او

بود او را یکزنی با احترام
الحق او را بود ام السیف نام

بهر ارضاع آن زمان خیر الوری
داد ابرهیم ام السیف را

بعد از آن یکروز خیر المرسلین
شد بجانب ام سیف پاک دین

گفت انس آن روز از حکم قدم
بودم الحق من نبی را در قدم

چون رسیدیمش بنزد خانه در
دود می آمد از آن خانه بدر

ایستاده بود بوسیفش خوشی
العجب افروخته بود آتشی

چار سوی خانه آن رهنمون
کوه کوه دود می آمد برون

پس دویدم پیش پیش مصطفی
گفتم ای باسیف ای نیکو وفا

میرسد اینک نبی المرسلین
ترک کن این آتش و دود چنین

در زمان آتش بکشت آن نامور
پس سراسر دود از آنجا شد بدر

پس درآمد سید و صدر عرب
کرد ابراهیم در ساعت طلب

پس در آوردند و ماندش در کنار
پس برو خواندش دعا صد کبار

تا بود دایم بر آتش چشم و دود
باد جان من مدارات درود

تا بود جان پر ز اسرار تو باد
دل مدار فیض انوار تو باد

حکایت جعفر ابن ابی طالب

جعفر بن ابی طالب آن سال از قضا
شد شهید از حکم تقدیر خدا

پیش از آن کان سید و صدر عرب
در رود در دار ارقم العجب

پیرو دین جعفر مسلمان گشته بود
طور و طرز کافری را هشته بود

بود جعفر را زنی بس نیکخو
بود اسماء عمیس نام او

کرده بد با آن زن بی غل و غش
جعفر طیار هجرت در حبش

داد جعفر را خدای دادگر
از قضا در ملک حبشه سه پسر

با تو گویم نام هر سه ای عزیز
بد محمد عون و عبدالله نیز

روز فتح خیبر آن نیکو وفا
از حبش آمد بنزد مصطفی

چون بخیبر آمد آن صاحب قبول
رفت در ساعت بنزدیک رسول

در زمان برخواستش صدر عرب
کرد با او تنگ آغوشی عجب

بعد آغوش آن سر اهل رشاد
پس بر پیشانی جعفر بوسه داد

پس زبان بگشاد آن سلطان دین
اینچنین فرمود با یاران دین

من ندانم کز قدوم جعفرش
شاد کردم یا بفتح خیبرش

اینچنین نقلست کان قدسی جناب
بعد از آن فرمود جعفر را خطاب

گفت جعفر را که ای میر غنی
تو بخلق و حسن و صورت چون منی

روز موته ساخت آن بدر منیر
زید را بر لشکر اسلام امیر

گفت گر کشته شود زید کلان
جعفر طیار باشد میرشان

زید شد کشته بتقدیر قدیر
بعد از آن کردند جعفر را امیر

روی در کفار کرد او چون پلنگ
تیغ بران بر کف و میکرد جنگ

تا در آخر جعفر با رای و دید
گشت از حکم خدا آنجا شهید

پیش از آن کاید بیثرب این خبر
گفت حال اصحاب را خیر البشر

این حکایت کرده‌ام یکبار من
پس نخواهم کردنش تکرار من

چونکه جعفر کشته شد در راه دین
آفتاب علم خیر المرسلین

داد رخصت آل جعفر را بروز
تا به جعفر گریه می کردند و سوز

باز گفت ای مردم نیکو سیر
بر برادر من مگرییدش دگر

زانکه او را در بهشت پاک بال
حق تعالی داده در جنت ذوبال

وا ینزمان جعفر امیر پاک جان
میکند پرواز با کروبیان

چونکه فرمود اینچنین صدر عرب
جعفر طیار کرد او را لقب

روایت ابن عباس رض

ابن عباس آن سر اهل وفا
این روایت میکند از مصطفی

آنکه فرمود آن شه نیکو سرشت
آنکه من دوشینه رفتم در بهشت

پس چنان دیدم که جعفر بیگمان
بود در پرواز با روحانیان

در بهشت او با ملک دمساز بود
جعفر طیار در پرواز بود

طوطی آسا جعفر پاکیزه دید
هر دم از شاخی بشاخی می‌پرید

میرسد هر لحظه از فرد ودود
نرگس صلوات و ریحان درود

بر روان احمد مختار باد
پس بآل و جعفر طیار باد

ای دل ار خواهی که این حالت دهند
واندر آنجا این پر و بالت دهند

برکن آخر یکیک بال صفت
تا برآری پر و بال معرفت

پس کمال عشق در بهشت کشد
جعفر طیار با خویشت کشد

پس به پرواز آیی اندر لامکان
پس شوی همسیر با روحانیان

خالقا جانم بوحدت ساز ده / بس بهبال وحدتم پرواز ده
جان من زان حال بالی را بده / بس دلم زآن بال حالی را بده
تا بسیر آیم ببال معرفت / بی صفت گردم بگردم بی صفت
تا نباشد جذبهٔ توفیق یار / این همه گفت و شنو ناید بکار
خالقا توفیق ده دل را تمام / تا برد پی سوی مطلب والسلام

قصهٔ زید حارث

زید ابن حارثه پاکیزه دین / آنکه بد محبوب خیر المرسلین
زید چون بود حبیب مصطفا / صد هزاران جان ما بادش فدا
هم در آن تاریخ و آن سالش رسول / زید فرمودش بفرزندی قبول
یکزمان آخر مجرد شو ز قید / تا بگویم من ذکر احوال زید
بر غضب بودند قومی از عرب / هم ایشان بد بنی تَین العجب
تاختند ایشان شبی در حی زید / واندر آوردند ایشان زا بقید
سر ببر کردند غارت مال ایشان / برده کردند آن زمان اولاد ایشان
زید حارث بود طفلی باشکوه / واو فتاد الحق بدست آن گروه
پس ببردندش به بازار از قضا / تا فروشند و ستانندش بها
پس حکیم ابن حزام اورا خرید / بهر عمهٔ خود خدیجه پاک دید
اینچنین نقلست کان نیکونهاد / چار صد درهم بهای او بداد
چون رسول الله شمع انجمن / پیشتر از بعث اورا کرد زن
زید را بخشید در ساعت بوی / ای زهی دولت که دید آن نیک پی
زید حارث بعد از آن در روز و شب / بود اندر خدمت صدر عرب
تا بنی کلب آن گروه محترم / بهر حج رفتند ایشان در حرم
چونکه ایشان کار خود را ساختند / زید را دیدند پس بشناختند
پس برفتند و بگفتند آن حشر / حال زید القصه نزدیک پدر
پس بگفتندش که زید با وفا / در حرم باشد بنزد مصطفا
زود باش ای حارثه بشتاب هان / در حرم فرزند خود را وا ستان
حارثه چون حال فرزندش شنید / با برادر خویش کعب پاک دید
زید را بر داشتند آندم فدا / آمدندش تا بنزد مصطفا
پس بگفتند ای بزرگ قوم خویش / ای تو در اصل و نسب از جمله بیش
منبع جودی و احسان و کرم / در حرم داری مقام ای محترم
با خدا همسایگی باشد ترا / حاجت بیت الله بود بی ماجرا
اندرین همسایگی ای خاص خاص / نیکنی الحق ای بر از اخلاص
حاجت بیچارگان اینجا بجا / می گذاری ای امام نیکخواه
پس کرم فرما و منت نه بما / یازده فرزند ما بستان فدا
مصطفا گفت ای بدل پیوندتان / خود کدام است این کسان فرزندتان
پس بگفتند ای امام رهنما / هست زید حارثه فرزند ما
پس پیمبر گفت خوش خاطر کنید / زید را اینجا بگه حاضر کنید
چون در آید ای عزیز هوشیار / هم بدست او و همش اختیار
گر کند فرزندتان میل شما / او شما را بدهم آندم بی فدا
ور بود میل من اورا بر سری / من نخواهم داد اورا دیگری
پس چنین گفتند کای پاکیزه جان / غایت انصاف دادی اینزمان
آنچه باشد طور احسان و عطا / با محمد ابتدم آوردی بجا
پس هم اندر ساعت آن صدر عرب / زید حارث کرد نزد خود طلب
گفت با زید این گروه را باز گو / می شناسی یا نه پیشم باز گو
می شناسم گفت یا خیر البشر / هست یک عم و یکی دیگر پدر
پس چنین فرمود دیگر مصطفا / گر مرا هم دیده ای با وفا
مدتی باشد که تو آسوده ای / روز و شب در خدمت ما بوده ای
گر تو ایشان خواهیش از من شنو / خیز و خوشدل باش و با ایشان برو
ور مرا خواهی تو ای نیکوسیر / همچنان می باش با ما ای پسر
گفتمت حال ای غلام بختیار / از من و ایشان یکی کن اختیار
حال اکنون با تو گفتم مشکلی / زین دو حالت اختیارش کن یکی
چونکه زید حارثه بشنید این / شوقی آمد در دل آن پاک دین
گفت ای خاک درت تاج سرم / نی پدر باید مرا نی مادرم
ای همه عالم فدای خاک پات / هم پدر هم مادرم بادا فدات
از دو عالم ای رسول کردگار / من نخواهم کرد جز تو اختیار
شاهی من خدمت کوی تو بس / جنت و فردوس من روی تو بس
چون شنیدش حارثه قول پسر / پس چنین گفت ای دل و جان پدر
تو بر آزادی ایا نیکو عیار / بندگی خواهی نمودن اختیار
گفت زید آری غلامی چنین / بهترست از شاهی روی زمین
آنچه من این مدت از وی دیده ام / از کسی نی دیده نی بشنیده ام
بندگی او ز آزادی به است / با غم او بودن از شادی به است
شور شوق او مرا اندر سرست / بر من او از صد پدر مشفق ترست
مهر او بگرفته جانم پی بپی / من نخواهم کرد هرگز ترک وی
من کمین هندوی هندوی ویم / نی غلط خاک سر کوی ویم
گر قبول او شوم من یکزمان / آن دمم باشد نشاط جاودان
میل جانم جز بسوی او مباد / جای من جز خاک کوی او مباد
زید را چون دید پیغمبر چنان / با خود اندر حجره بردش در زمان
گفت هان ای حاضران نیکخواه / بشنوید این قول و باشیدش گواه
آنکه زید ست اینزمان فرزند من / هست در جان و دلش پیوند من
ما کنون از زید از همه بگریم / پس ز هم میراث یکدیگر بریم
عم و بابش چونکه بشنیدند راز / خوشدل و خوشحال گردیدند باز
اینچنین گویند کآخر چون رسول / زید را کردش بفرزندی قبول
خلق میخواندند اورا آنزمان / زان جهت زید محمد بیگمان
ای زهی اقبال و بخت جاودان / که خدا دادش بزید پاک جان
لیک چون بعد از نبوت گر قضا / آمد ادعوهم لآبائهم ندا
زید را نسبت بگردانند باز / پس بزید حارثش خواندند باز
زینب جحش او را کردش زن / پس طلاقش داد و بگذشت این سخن

چون طلاقش داد زید با اصول / در نکاح آورد زینب را رسول
کرده‌ام از پیش این تقریر باز / بس بتکرار آن نکردانم دراز
بعد از آن زن کرد از عقد زرب / بنت عقبه ام کلثوم العجب
زام کلثوم آمدش فرزند زید / بس طلاقش داد و فارغ شد ز قید
کرد او زن دره بنت بو لهب / بس طلاقش داد دیگر ای عجب
بعد از آن زن کرد زید شادکام / سند نام اخت زبیر ابن عوام
بعد از آن زن داد او را مصطفی / ام ایمن ای زهی حسن و وفا
بس اسامه آمد از وی در وجود / ای زهی انعام و عز و لطف و جود
روز موته مصطفی بنواختش / بس امیر لشکر دین ساختش
شد در آن وقعه شهید آن باوفا / سر ببر از پیش رفت این ماجرا
سرخ رو چون رفت ازین خوان سپنج / بود سال عمر او پنجاه و پنج
چون خبر نزدیک پیغمبر رسید / آنکه شد زید اندر آن وقعه شهید
از برای زید بسیاری گریست / بس ببرسیدند کین گریه ز چیست
گفت این گریه بود ای مردمان / اشتیاق دوستان بر دوستان
تا مرا جانست بر شوق تو باد / در خداتم لذت ذوق تو باد
شوق و ذوقت ما دل و جان‌ها باد / زا اشتیاقت چشم جان خونبار باد

قصه حالات زینب رض

زینب بنت رسول آن نسل هم / زد ازین عالم بدان عالم علم
اول آن نسل بد کان پاک جان / خیمه زد بر فرق اوج لامکان
پیشتر از بعثت شمع شهود / العجب او زوجهٔ بی العاص بود
در وجود آمد از ایشان بر مراد / یک پسر با دختری نیکو نهاد
بد علی القصه نام آن پسر / نام دختر بد امامه با خبر
در زمان میر دین یعنی عمر / شد علی عاص ازین عالم بدر
لیک امامه آن انیس پاکذات / کرد الحق در سنه خمسین وفات
فاطمه چون رفت ازین دار محن / حضرت کرار امامه کرد زن
سرگذشت زینب و بو العاص‌ها / چون گذشته با تمام ماجرا
بس نخواهم کرد اینجا یاد باز / تا نگردد زان کتاب من دراز
یا رسول الله من زار فقیر / مانده‌ام در دست نفس دون اسیر
در بلای نفس دونم مبتلا / تخته بندم کرد نفس ناسزا
چونکه کارم نیست غیر از معصیت / شاید ار خود را بدارم تعزیت
نفس بر بوده عنانم را ز کف / تیر عصیان گشته جانم را هدف
از من اندر مدت عمری که بود / طاعتی لایق نیامد در وجود
میکنم هر سو نگه چپ پس چه پیش / کم بطاعت ترغبی بینم ز خویش
با چنین حالت ندانم چون کنم / می‌سزد گر دل ازین غم خون کنم
نفس دون ناگاه برین دست برد / حاصل عمرم همه از دست برد
آنچنان درمانده‌ام من بی‌انیس / کز زراه پیش دارم نه ز پس
وا اینزمان اندر جوار محنتم / پای تا سر بند کرده غفلتم
مانده‌ام در چارسوق غافلی / حاصل من نیست جز بیحاصلی

گرچه می‌کوشم من زار زبون / دل ازین غرقاب می‌باید برون
حال خود بسیار بینم پست / یا رسول الله دستم گیر دست
گرچه دورم از تو با صد رکبار / هست در کویت دل من یادگار
گرچه دورم از تو یا صدر انام / دل مقیم کوی تو دارم مدام
از سگان کوت دارم التماس / کاین دل سرگشته را دارند پاس
اینچنین گویند کامد آتشی / سوخت سکان سرکویت خوشی
می‌شناسد آنکه جانش آگه بود / کان نه آتش بلکه نور الله بود
آن نه آتش لمعه انوار بود / کانچنان مستان کویت را ربود
آن نه آتش بلکه برق شوق بود / گرچه اندر صورت آتش نمود
آن نه آتش بل تجلی ذات بود / گرچه اندر صورت آتش نمود
آن نه آتش بل تجلی نور بود / کو مقام پاک را طور بود
آتش آنرا کی توان گفتن ورا / آتش آنجا کی شناسد نزدیا
نور بد کاندر سر آن کوی تافت / خرما جان کسی کان نور یافت
نوری از انوار عزت بر فروخت / بر سپندش جان مشتاقان بسوخت
کاج چون آن لمعه می‌افروختی / جان من هم در سپندش سوختی
من چو ایشان نیز گر میسوختم / جان خود چون شمع می‌افروختم
چشمشان هر چند خاکستر نمود / جانشان یعنی پیغمبر ربود
گر بصورت سوختند ایشان چو خاک / خاکشان جان گشت و جانشان خاک پاک
گر بصورت سوختند ایشان چنان / زنده جاوید گشتند بیگمان
خیز ای دل برق آهی بر فروز / وانچه غیر حق بود کلی بسوز
تا نسوزی خویش را پروانه وار / کی توان گفتن که هستی مرد کار
وای جان من که مقصود جهان / هست لیکن می‌ندانم چیست آن
با من آشفته تا شاد زیست / هست چیزی کان نمیدانم که چیست
لیک میدانم در آن گنج صفا / راه می‌یابم بنور مصطفی
تا بود ظاهر بذات خویش نور / با تو باد جان مدام اندر حضور
پیشنهادت هر دم از جان آفرین / یا نبی بادات بر جان آفرین

باب بهم ابجد در سال بهم از هجرت حضرت ص بوده و قصه تبوک و حج صدیق و حدیث کعب مالک رضی الله عنه که در آن سال بیهنا باب واقع شده

مرحبا ای کلی جزئی نما / تا کی از قید تعین برتر آ
تا کی آخر زین تعین طاق شو / غرقه اندر قلزم اطلاق شو
از تعین خیزد این رسم دوئی / وآن نماید در منی و در توئی
چون من و تو از میان برداشتی / کلی و جزئی نمود انداشتی
کلی کلی تو با جزئیت چکار / جان جانانی تو با عضوت چکار
کثرت از وهم تو خیزد بیشکی / ورنه نی اندر حقیقت جز یکی
کثرت افراد امری وهمی است / ورنه هست مطلق آن وحدانیست
آنچه موجودست جز یک ذات نیست / ورنه باقی غیر خیالات نیست

جونکه خبثیات جزء از میان / ذات ساذج کرد دت آندم عیان
درشعاع دیدهٔ صاحب کمال / دوست از هر ذره بنماید جمال
کر تو میخواهی که این دیدت دهند / همچو مردان دید و وادیدت دهند
تا بشی دایم تابع شرع رسول / آنچه او فرموده از جان کن قبول
هرچه او فرموده است از جان شنو / راست اندر جادهٔ شرعش برو
راست میرو در شریعت پیش پیش / تا ز شرعت ره نماید سوی خویش
در شریعت راه جان بکشایدت / وآنچه مقصود است رو بنمایدت
کر سر مویی ز شرع مصطفی / جان بشوق دور کردی کرد ز جفا
اصل شرعت ای پسر آگاه باش / تابع شرع رسول الله باش
غوطه خور در بحر جود مصطفی / جان بشوق آرا ز درود مصطفی
روی و مویش تا بود چون صبح و شام / صبح و شامم باد صلوات و سلام
از درودم چون قوی شد جان و تن / باز کردم با سر مقصود من
پس ز روح او بخواهم همتی / تا مجدد یابم از وی رتبتی
همتی یا حضرت خیر الانام / تا شود مولود نو رتبه تمام
جونکه نه سالش ز هجرت در گذشت / مستمع شو تا بخوانم سرگذشت
اندر آن تاریخ سلطان انام / آنکه هر دم باد بر روحش سلام
آفتاب مطلع خُلقُ عظیم / گفت تا کردند تاراج تمیم
پس عُیَینه بن حصین پاک جان / کرد با پنجه سوار آنجا روان
وآن زمان با آن گروه باتمیز / نی مهاجر بود و نی انصار نیز
شب همی رفتند راه آن مردمان / روز می گشتند در کنجی نهان
تا رسیدندش ز تقدیر حکیم / ناگهانی بر سر قوم تمیم
پس بکردند از آن قوم حقیر / بیست و دو تن مرد و سی کودک اسیر
تفرقه افتاد در باقی دگر / هریکی رفتند از سویی بدر
پس ببردند آن اسیران را تمام / تا بنزد حضرت خیر الانام
جون بیثرب آمدند ایشان ز راه / حبس کردند آن گروه آنجایگاه
پیشوایان تمیم آندم تمام / آمدندش بر در خیر الانام
اقرع حابس از آنها بد یکی / زبرقان بدر دیگر بی شکی
هم عطارد حاجب صاحب شکوه / او دگر همراه بد با آن گروه
جون بیثرب آمدند آن مردمان / در زمان رفتند در مسجد روان
جون اسیران قوم دیدند العجب / آمدند آنجا بافغان و شغب
پس روان قوم تمیم خود بسند / بر در حجرهٔ پیمبر آمدند
پس چنین دادند در ساعت ندا / کای محمد هین برون آ نزد ما
هست نُغلی کان تمیم پر فتن / یا نود بودند یا هشتاد تن
جون بیثرب آمدند آن مردمان / سوی مسجد آمدند اندر زمان
وقت پیشین بود بالا شد بلال / بانگ پیشین گفت آن صاحب کمال
اهل دین در مسجد از حسن وفا / میکشیدند انتظار مصطفی
منتظر بنشسته از بهر نماز / تا درآید آن سرافراز حجاز
پس بکفتند آن تمیم بی خبر / کای محمد هین برون آ زودتر

بی ادبان

پس برون آمد رسول ذو الجلال / پس اقامت کرد در ساعت بلال
جون نماز ظهر کردند آن زمان / در زمان برخواستند آن مردمان
پس روان رفتند نزد مصطفی / تا چه رو بنماید از حسن وفا
گفت اقرع کای رسول ذو المنن / اذن فرما تا بگوییم یک سخن
زانکه حمد من بود الله زین / ذم من باشد سراسر عیب و شین
گفت حضرت نیست در قولت فروغ / آنچه گفتی سر بسر باشد دروغ
زانکه آن باشد ز اوصاف خدا / هر که بر خود بندد آن باشد خطا
پس عطارد آن فصیح نامور / خواست خواند او خطبهٔ پس معتبر
خطبه بد در بلاغت آنچنان / کان معانی می نیاید در بیان
گفت حضرت ثابت بن قیس را / تا بخواند او خطبهٔ پس منتها
هم مسجع هم مرصع بود آن / در لطایف هرچه گویم بیش از آن
در بلاغت بد جنان آن خطبه در / گر تو گویی نیست مقدور بشر
باز گفتندش که رخصت ده ز پیش / تا بخواند شاعر ما شعر خویش
اذن فرمود و بساعت زبرقان / خواست آنجا خواند شعری پس روان
گفت حسان را شه قدسی جناب / تا بگوید شعر ایشان را جواب
در زمان حسان جواب زبرقان / در بدیهه گفت و خواند اندر زمان
جون بدیهه گفت حسان آن جواب / زبرقان شاعر از خجلت شد آب
جونکه دیدند آنچنان اهل تمیم / پس چنین گفتند بالله العظیم
کر خطیب و شاعر این مردمان / افصح اند و ابلغ از ما بیگمان
حلم ایشان بیشتر از حلم ماست / این همه توفیق از پیش خداست
در زمان در شان آن قوم لئیم / آمد این آیه ز جبار قدیم

ان الذین ینادونک من وراء الحجرات اکثرهم لا یعقلون

یعنی آنان کز پس حجره ترا / میکنند ای احمد مرسل ندا
اکثر آن مردمان لا یعقلند / ناقصند و غافلند و جاهلند
پیشوایی داشتند آنها تمام / او یقینا قیس عاصم داشت نام
مصطفای مجتبا سلطان دین / گفت اندر شان قیس آندم چنین
آنکه او با زینت و تمکین بود / سید اهل بیابان این بود
پس اسیران باز دادش مصطفی / بی نهایت کرد ایشان را عطا
تا که پاشانت فیض فضل و جود / باد جان ما پر از فیض درود

آمدن اعراب نزد آنحضرت

هم در آن سال از قضای حی فرد / اسم هادی جلوه در کفار کرد
قلزم هادی برون انداخت موج / کافران گشتند مؤمن فوج فوج
هر گروه از جانبی می آمدند / نزد پیغمبر مسلمان می شدند
اولا اهل قرا و پیش بین / آمدند اقرار کردندش بدین
خارجه بن حصن و جد قیس نیز / هر دو با ایشان بدند آن دو عزیز
بعد از آن قوم نجیب نیکنام / با مواشیها و صدقات تمام
از قدوم آن گروه پاک جان / مصطفای مجتبا شد شادمان

بعد از آن زانشفاق خاص و لطف عام / مصطفی بنواخت ایشان را تمام
امر فرمود آن بلال نیکخو / تا ضیافت کرد ایشان را نکو
جایزه فرمود تا دادندشان / ای زهی دولت زهی اقبالشان
بعد از آن قوم اسد جوقی تمام / آمدندش بر در خیر الانام
پس بگفتند ای سرافراز عرب / تا بدرگاه آمدیمت بی طلب
در شب تاریک اندر قحط سال / سیر کردیم ای رسول ذو الجلال
لشکری نا آمده ما را بسر / آمدیمت پیش یا خیر البشر
در حق آن قوم از فرد ودود / پس یمنّون علیک آمد فرود
آمدندش بعد از آن قوم کلاب / با لبید بن ربیعه بن کلاب
پس بگفتند ای رسول پاک ذات / صد جهان جان فدای خاک پات
آمد از نزدیک تو یا مصطفی / پیک آن ضحاک سفیان نزد ما
پس کتاب سنت ای سلطان فرد / او بزبان تو ما را عرض کرد
بعد از آن آن پاک جان پاک دین / کرد ما را ای نبی دعوت بدین
پس بدست او باسلام آمدیم / همچو مرغانت سوی دام آمدیم
زاغنیای ما ستند صدقه تمام / پس فقیرانرا بدادای نیکنام
پس گروه بلی با حسن قبول / آمدندش تا بدرگاه رسول
پس نمودند آن گروه با اصول / بر رویفع ثابت بلوی قبول
قوم داری آمدندش ده نفر / در جناب حضرت خیر البشر
پس باسلام آمدند آن مردمان / بهر دین حق فدا کردند جان
گروه مسعود ثعلبی نیکخواه / نزد حضرت رفت و در دین یافت راه
قوم طایف آمدند ما صیام / تا بدرگاه نبی خیر الانام
پس تمام اقرار کردندش بدین / جانشان پر گشت از حسن یقین
قوم بهرا هم باسلام آمدند / پیر میدند ارچه هم با نام آمدند
اهل بجّار و گروهی طی دگر / یافتندش دولت اسلام در
زمره سعد و بذیل پاک جان / هم باسلام آمدند آن مردمان
جوق جوق از هر طرف اهل عرب / آمدند در سلک ایمان بی طلب
ای خدای قادر ای معبود من / می‌شناسی سربسر مقصود من
از برای حرمت خیر الانام / می‌برآور جمله مقصودم تمام
تو نظر بر من مکن ای پاکذات / در نگر در صدر و بدر کاینات
ذات پاکت تا بود ای پاکذات / دمبدم بادش ز ما بی حد صلات

فرستادن حضرت صلوات الله علیه ولید بن عقبه را به بالمصطلق

از عرب بودند قومی مستحق / از خزاعه نامشان بالمصطلق
آن گروه پاک اهل دین بدند / قابل و شایسته تحسین بدند
در مقام خویش آن اهل خدا / کرده بودندش یکی مسجد بنا
هم در آن تاریخ شاه اهل دین / لطف عالم رحمة للعالمین
پس ولید عقبه با جمعی عیان / بر سر آن قوم فرمودش روان
تا ستانند زان گروه پاکذات / بر طریق شرع پیغمبر زکات

داشت با ایشان ولید نامی / در زمان جاهلیت دشمنی
چون شنیدند از قضا آن قوم را / آنکه می‌آید ولید آنجایگاه
زین بشارت سربسر خرم شدند / شادمان گشتند و بی غم شدند
هم باعث آن گروه هوشمند / جمع کردند اشتران و گوسفند
بهر تعظیم حق و شاه حجاز / پس برون رفتند او را پیشواز
پس گمان بردش ولید با شکون / کز پی جنگ آمدستندش برون
این گمان با جانش چون انباز گشت / پس نترسید و از آنجا باز گشت
پس روان رفت او بر خیر البشر / داد حضرت را ز ظن خود خبر
گفت چون رفتم در آنجا بیدرنگ / داشتند آن قوم با من قصد جنگ
چون شنید این سید و صدر عرب / زان خبر رفت او بغایت در غضب
خواست تا لشکر فرستد استوار / پس برآردشان دمار از روزگار
آخر القصه چو با ایشان رسید / آنکه از ره باز گردیده ولید
تاختند ایشان بتعجیل آن زمان / تا بنزد سید کون و مکان
پس بگفتند ای رسول و ای امین / ای وجودت رحمة للعالمین
تا شنیدیم آنکه از حسن قبول / میرسد نزدیک ما از نور رسول
بهر تعظیم تو ای فرخنده پی / تا همه کردیم استقبال وی
تا همی تعظیم و تکریمش کنیم / و آنچه بتوانیم تعظیمش کنیم
باز گردید او ایا سید ز راه / یا نبی فریاد از قهر اله
باز گردید او و ترسانیم ما / همچو برگ بید لرزانیم ما
آنکه تا کاهان ز رب العالمین / آمده باشد همی فرمان چنین
او مبادا رفته از ما در غضب / الغیاث ای سید و صدر عرب
باز تا بی قهرت ای خاص اله / می‌بریم آخر بلطف حق پناه
معذرت هرچند گفتند ای عجب / متهمشان داشت سلطان عرب
خالد ابن ولید پاک جان / بر سر ایشان فرستادش نهان
گفت می‌رو اندرین ره با شتاب / روبرو می‌تاز و می‌کن اجتناب
گر چنان یابی که ایشان مؤمنند / پس ز تیر قهر ایزد ایمنند
تو مزاحمشان مشو ای پاکذات / لیک زیشان سربسر بستان زکات
ور شود ظاهر که از دین گشته‌اند / طرز شرع و ترک دین را هشته‌اند
پس تو با ایشان چنان کن در زمان / آنکه دایم میکنی با کافران
پس نهان در تا حشش ابن ولید / شام گاهان بر سر ایشان رسید
از میان آن گروه پاک جود / بانگ شام و بانگ خفتن هم شنود
پس ستد زیشان زکوة ابن ولید / چونکه غیر خیر طاعتشان ندید
چون از آن احوال صاحب راز گشت / صدقه بگرفت و از آنجا باز گشت
رفت در یثرب بر خیر البشر / حال ایشان داد حضرت را خبر
پس در آن حال آمد از فرد ودود / آیه اذ جاءکم فاسق فرود

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین

قصه هجرت گرفتن حضرت از زنان

گفت راوی کاندر آن ال از قضا / فیض فضل الله یعنی مصطفی

جان او چون ساغر قربت گرفت / از زنان خویشش هجرت گرفت

با زنان فرمود آن شمع هدی / آنکه یکماهی نیایم بر شما

در شب هجرت دو قولست ای عجب / با تو گویم یکبیک آن را سبب

آن دو بد یک آنکه آن اصل وجود / یک شبی اندر وثاق حفصه بود

حفصه رخصت یافت از خیر البشر / پس از آنجا رفت در خانه پدر

چونکه رفت آن سید و صدر عرب / کرد ماریه در آن خانه طلب

با وی آنجا جمع شد آن برگزید / حفصه چون باز آمدش ماریه دید

دید او را در میان خانه در / کو نشسته بود با خیر البشر

هم تو گو ای جان من تا کی توان / چشم خود دیدن بر تو دیگران

چونکه ماریه از آنجا شد برون / رفت حفصه نزد پیغمبر درون

گفت دیدم ای رسول باجود / کاندرون خانه ام با تو که بود

این بگفت و خاطرش رنجیده شد / خار رشکش در درون دیده شد

پس بگریه او فتاد اندر زمان / چون رسول الله دید او را چنان

گفت خامش شو که او شد بی کلام / تا که تو راضی شوی بر من حرام

خورد سوگندی دگر شاه حجاز / کو نگردد جمع با ماریه باز

گفت ای حفصه کنون خاموش باش / لیک تو با کس مکن این راز فاش

حفصه را با عایشه بی اشتباه / در میان بد دوستی از دیرگاه

رفت و این اسرار با وی باز گفت / راز خود از یار خود نتوان نهفت

گفت ما را لطف ایزد شد مناص / تا شدیم از دست ماریه خلاص

از برای خاطرم صدر انام / کرد است او یکبار بر خود حرام

این حکایت چونکه راند او بر زبان / هم بساعت فاش شد سر نهان

می مگو با یار خویش اسرار خویش / می کن اندیشه ز یار یار خویش

زانکه او با یار خود گوید دگر / پس بگوید راز از پرده بدر

فاش چون شد آن حکایت سر بسر / پس رسول الله از آن شد خبر

از زنان رنجید نفس قوت گرفت / پس از ایشان یکمهی هجرت گرفت

پس درین باب آمد از فرد ودود / لم تحرم ما احل الله فرود

قوله تعالی یا ایها النبی لم تحرم ما احل الله لک تبتغی مرضات ازواجک

قول دیگر آنکه آن شمع شهود / گوسفندی ذبح روزی کرده بود

عایشه صد تو بی پیش تو کی / مینمودی قسمت آنرا همی

چون نصیب زینب جحش آن زمان / عایشه گفتا که تا بردند آن

می نکرد آنرا قبول آن با خرد / در زمان کرد او نصیبش خویش رد

پس بفرمودش رسول بار شاد / تا نصیب او بکردندش زیاد

چون زیادت کرد و بفرستاد زود / تا سه نوبت هر سه نوبت رد نمود

مصطفی زین روی رنجیده بشد / خاطر شادان او غم دیده شد

پس بفرمود او که یکماه ای زنان / بر شما من در نیایم بیگمان

از زنان عزلت گرفتش زین سبب / پس درون غرفه بنشست الحبیب

بعد از آن آن در دریای قبول / کرد در بیست و نهم روزش نزول

چون فرود آمد ز هجرت مصطفی / ابتدا از عایشه کرد از وفا

عایشه گفتا که ای سلطان دین / ای وجودت در دریای یقین

کرده سوگند یاد ای مصطفی / آنکه یکماهی نیایی نزد ما

من شماره کرده ام اکنون تمام / بیست و نه روز است یا خیر الانام

پس چنین فرمود آن صاحب کمال / بیست و نه بود این مه ای نیکو خصال

تا ندارد فیض فضلت انتها / هر دمت بادا تحیات از خدا

تا بود فیض تو با جان متصل / متصل بادت درود از جان و دل

در ذکر قصه غزای تبوک

السلام ای شمع مشکات وجود / السلام ای نور مرآت وجود

السلام ای گوهر دریای جان / السلام ای گنج اسرار نهان

السلام ای جوهر درج کمال / السلام ای در بی مثل و مثال

السلام ای آفتاب نور پاش / السلام ای راز پنهان بر تو فاش

السلام ای طایر دار السلام / السلام ای شاه علیین مقام

ای بذات خویش در حد کمال / نیست جز کوی تو سر حد کمال

عقل عاشر را بتقدیری که بود / از طفیل نور او دارد وجود

چون حکیم آن نور را تعبیر کرد / واز آن بر عقل کل تعبیر کرد

در مقامات شهود ای مبتدا / در کمالات وجود ای منتها

ای بتو قایم کمال هر کمال / باد بر روحت درود از ذو الجلال

یافت چون دل از درودت دوی مدد / باز گردم با سر مقصود خود

هم در آن تاریخ از حکم قدر / در نگر تا خود چه واقع شد دگر

در رجب از قدرت ملک الملوک / گشت واقع از قضا غزو تبوک

مستمع شو یکزمان ای نیکنام / تا بخوانم آن غزا بر تو تمام

چون نبی از غزو طایف گشت باز / زان منور شد شبستان حجاز

چند گاه آن صاحب خلق عظیم / بود با اصحاب در یثرب مقیم

بعد از آن فرمود سلطان انام / تا کنند ایشان یراق غزو شام

وقت گرما بود هم با مومنان / می نبود الحق یراقی آنچنان

بود گرما سخت آندم بیشکی / آب و زاد و راحله بود اندکی

اهل دین را اندر آن غزو عجب / من چگویم تا چه پیش آمد تعب

تشنگی شان بس که در غایت رسید / چند کس یکدانه خرما می مکید

چون نبودی زادشان بی شک / می مکیدند آن بنوبت یکبیک

ده نفر را یک شتر بود استوار / کز بنوبت می شدند آن را سوار

خیکها هم می فشردندی دگر / پس همی کردند حلق خویش تر

تشنگی کاصحاب را آنجا رسید / بی تکلف کوه نتواند کشید

مستمع شو یکدم ای نیکو طلب / تا بگویم من چه بود آنرا سبب

گفت ناقل کاروانی بس تمام / در مدینه آمدند از ملک شام

بود با آن کاروان بی اختراع / آرد پاک و زیت با دیگر متاع

جون رسیدند آن گروه معتبر
اینچنین گفتند در یثرب خبر

انکه از روم آمده لشکر تمام
سربسر جمع آمده در ملک شام

لشکری بس با یراق و باشکوه
رو بیثرب کرده اندش کوه کوه

آمدستند از برای کارزار
تا ز اهل دین برآرندش دمار

داده ایشانرا هرقل بدنهاد
از برای تقویت یکساله زاد

جار قوم بس مکمل از عرب
متفق با اهل روم مستند العجب

بر تو خوانم نام هر چارش تمام
عامله با لخم و غسان و جذام

لشکری جون زهر جا آمده
پس قراولشان به بلقا آمده

اینچنین کردند ایشان نیز نقل
آنکه در جهات اتباعت هرقل

کار دشمن بیخبر خواهند ساخت
پس بیثرب بیخبر خواهند تاخت

گرچه گفتند این حدیث بیفروغ
لیک یکسر بود اراجیف و دروغ

اینچنین گفت کانها شامیان
کرده بودند آنچنان تعلیمشان

گفته بودندش جو روی آنجا نهید
اینچنین آوازه در آنجا زنید

زین سبب آن کاروان بد معاش
در مدینه این سخن کردند فاش

در تبوک ارچند شد صدر عرب
لیک واقع می نشد جنگ العجب

هیچ جنگی اندر آن محفل نشد
غیر فتح دومة الجندل نشد

اندر آندم ز اهل روم و شام را
هیچ دشمن تر نبد اسلام را

مصطفی هر بار رفتی در غزا
آنچنان اظهار کردی از وفا

آنکه خواهد رفت او جایی دگر
تا کسی واقف نگردد زان خبر

زانکه جاسوسان بدند آنجا بسی
زانجهت کردی نهان از هر کسی

لیک در غزو تبوک آن شاه فرد
مقصد خود را همی اظهار کرد

زان بکرد اظهار آن عالی مذاق
تا کنند اصحاب دین نیکو یراق

زانکه گرما سخت بود و راه دور
کی توان رفت اینچنین ره با قصور

از همه حی عرب صدر عرب
کس فرستاد و مدد کردش طلب

اهل مکه با حوالی بسر
هم طلب فرمودشان خیر البشر

اندر آن وقتش بتقدیر قدیر
جمله بودندش مسلمان و خبیر

پس رسول الله گفت ای مؤمنان
می نگردانید روی از کافران

یاد ما می آرید زان قوم پلید
تا کنند اندر ره دین تان شهید

می ببینید از آن قوم نگون
می بسازید آن خسانرا سرنگون

مال و جان سازید صرف راه حق
تا ز حق یابید اندر دین سبق

مال و جان بازید در راه خدا
جان فدا سازید در راه خدا

جون رسول الله فرمود اینچنین
صدقه بسیار دادند اهل دین

اولا صدیق مال خود تمام
برد اندر حضرت خیر الانام

درهم و دینار آن میر کبار
چار بود و الفضه هر یک زان هزار

نصف مال خویشتن بردش عمر
تا بدرگاه نبی خیر البشر

جون شنید این میر دین یعنی عمر
آنکه بوبکر آن گزین نامور

از تمام مال خود بگذشته است
تخم تجرید اندر آنجا کشته است

گفت بوبکر گزین فایق شده
در همه بابی بمن سابق شده

بعد از آن عباس مال بیشمار
برد اندر حضرت صدر کبار

باز سعد و طلحه و ابن سلمه
مال هم دادند بسیار آن همه

عبد رحمان ابن عوف با وقار
کرد هم نقره دو صد وقیه نثار

عاصم ابن عدی نیکنام
برد خرما هم نود وسق تمام

میر دین عثمان نیکو اتفاق
هم دو دانگ لشکری کردش یراق

گفت حضرت آنچه از عثمان همی
بعد ازین صادر شود بیش و کمی

او مضرت زان نیابد بیگمان
ای زهی دولت که عثمان یافت زان

مرد بد هم گر فقیر قوم خود
می نشاندند و دادشی خرج و مدد

عورتان هم نیز زیورهای خویش
هم بقدر خویش بنهادند پیش

این یکی خلخال میداد آن سوار
این یکی انگشتری آن گوشوار

جونکه راهی چول و بی خونخوار بود
اهل دین را آن سفر دشوار بود

جان ایشان بود پر اندوه و غم
زانکه گرما بود و زاد و آب کم

پس بجد انداخت حضرت آن غزا
تا چه پیش آید ز تقدیر خدا

مصطفی آنچه خدا میخواست کرد
سی هزارش مرد جنگی راست کرد

جونکه لشکر جمع فرمود آنچه بود
در ثنیه لشکر آوردش فرود

جمله با ساز و یراق و کر و دار
غرق آهن بود از آنها ده هزار

مصطفی فرمود جد قیس را
کاندرین غزو بگو با ما بیا

زانکه شاید کز قضای داوری
دختران روم بعضی آوری

گفت جد قیس کای پاکیزه جان
بیشکی من دوست میدارم زنان

قوم من دانند حالم سربسر
پس مرا ای مصطفی با خود مبر

من ندارم صبر یکدم از زنان
می نیارم بد عرب من بنگران

پس مرا اینجا رها کن بی غمی
پس بفتنه می میندازم همی

یک پسر را بود جد نامور
بود عبدالله نام آن پسر

آن پسر بسیار عالی قدر بود
زانکه مؤمن بود و اهل بدر بود

آن امین قابل نیکو رشاد
بود از مادر برادر با معاذ

جون پدر را دید آن نیکو لقا
کاینچنان دادش جواب مصطفی

گفت او را کز چه روای نا امین
تو جواب مصطفی دادی چنین

جونکه داده مال بسیارت خدا
از چه رو خواهی گریزی در غزا

جد بپیچید گفت کای نادان پسر
تا کی ام داری ازین ان درد سر

لشکری دارند بحصر و شمار
پس مرا خود با بنی اصفر چکار

من گر اندر خانه خود ساکنم
ای پسر زینشان بنی ها ایمنم

جون در آنجا نیستت ایمن پدر
حال آنجا خود چه باشد ای پسر

پس پسر گفتش که بالله العظیم
آنکه هستی تو منافق ای لئیم

جون چنین فاسد بود ایمان تو
پس کلام آید ز حق در شان تو

جون کلام آید ز نزد دادگر
آن زمان رسوا شوی تو ای پدر

از پسر جون جد بپیچید این شنید
از غضب مرغ دل او بر طپید

کفش خود برداشت آن نادان پدر
پس بزد آن سخت بر روی پسر

جونکه از نزد خداوند ودود
الحق آمد اذ یقول ائذن فرود

قوله تعالی و منهم من یقول ائذن لی ولا تفتنی الا فی الفتنة سقطوا وان جهنم لمحیطة بالکافرین

رفت ابن جد و خواندش پیغمبر / گفت نی گفتم ترا ای بی‌جگر
آنکه قرآن در حقت نازل شود / سربرانداز بشارات باطل شود
پس ز کار خویش بی‌پروا شوی / در میان اهل دین رسوا شوی
جد بپیچید گفت خاموش ای پسر / کز محمد بر منی تو سخت‌تر
بعد از آن ایستاد جد بدنهاد / می‌نمودی خلق را منع از جهاد
خلق را می‌گفت مردی بی‌رجا / می‌روید آخر درین گرما کجا
هست گرما سخت و راهی دوربست / از چه رو خواهید خود را بخسود
هست گرما سخت و در ره نیست آب / می‌بسوزید از شعاع آفتاب
فسخ سازید این عزیمت ای حشر / کز درین گرما خطا باشد سفر
چونکه بی‌آبست و گرما زهرناک / هر که خواهد رفت خواهد شد هلاک
اندرین حال آمد از فرد احد / قول قل نار جهنم با اشد
هفت مرد صالح صاحب نیاز / آمدندش نزد آن دریای راز
پس چنین گفتند کای خیر البشر / باد خاک پات ما را تاج سر
ای بهر بند پیر صایب رای تو / جان پاکان خاک خاک پای تو
می‌روی با اهل دین اندر غزا / ما همی مانیم از خدمت جدا
زانکه ما را هیچ یک مرکوب نیست / باز پس خواهیم ماند و خوب نیست
ضعف تن داریم ای صدر عرب / ورنه کی مرکوب کردیمش طلب
پس چنین فرمود آن صدر کبار / نیست مرکوبی که سازم تان سوار
باز گردیدند هر هفت آن زمان / وز غم هجر نبی زاری کنان
بعد از آن ابن عمیر با وقار / کرد از آن هفت تن دو تن سوار
دو دگر عباس عم مصطفی / برنشاندش زان گروه باوفا
سه دگر زان هفت مرد نامدار / کرد هم عثمان بن عفان سوار
غیر تجهیز دو دانگ لشکری / آن سه تن دیگر نشاندش برکی
بعد از آن اهل نفاق زشت کیش / آمدند نزد نبی معتاد خویش
عذر گفتندش بر صدر عرب / بعد از آن کردند از و رخصت طلب
تا که در خانه نشستند از جفا / پس برون نایند با وی در غزا
داد رخصتشان امام رهنمون / گفت باشید و نیاییدش برون
آمدند جمعی دگر نزد رسول / عذر گفتند و نفرمودش قبول
بعد از آن ابن سلول بی‌مذاق / با گروهی سربسر ز اهل نفاق
بیشتر رفتند و کردندش نزول / در مقامی روی با روی رسول
پس سباع عرفطه نیکو ضمیر / در مدینه حضرت او را ساخت میر
وان همی در هیچ غزو از مصطفی / العجب هرگز نگشته بد جدا
بعد از آن صدیق دین بنواختش / پس امام لشکر خود ساختش
پس توکل کرد بر ملک الملوک / روی کرد و رفت در غزو تبوک
چون از آنجا کوچ فرمودش رسول / بازگشت ابن ابی بن سلول
پس زبان بگشاد و گفت آن ناتمام / کر محمد می‌رود در غزو شام

او سوی آن قوم تازی می‌رود / لیک پندارد به بازی می‌رود
روی کرده در بنی اصفر روان / ظن بردستند همچون دیگران
لشکری انبوه و قومی باشکوه / تاب ایشان ناورد دریا و کوه
من چنان دانم که اصحابش تمام / می‌فتند آنجا بدست اهل شام
سربسرشان الجه خود میکنند / یا معبد یا مقید میکنند
آخر از حکم خدای دادگر / در تبوک آورد رو خیر البشر
چون پیمبر کرد قصد آن نبرد / بهر اهل دین علمها ساز کرد
پس بزرگ آن علمها مصطفی / داد در دست ابوبکر از قضا
یک علم دیگر شه عالی‌مقام / داد در دست زبیر ابن عوام
رایت اوس آن شه فارغ ز غیر / داد در دست اسید بن حضیر
رایت خزرج ز حکم کردگار / بود جانه داد آن صدر کبار
لشکر دین از قضای کردگار / بود در آنجا بحضرت سی هزار
از مسلمانان گروهی بی‌نفاق / باز پس ماندند از آن عالی مذاق
کعب مالک بود از آن جمله یکی / پس مرارة بن ربیعة بیشکی
پس هلال ابن امیه بد دگر / کز تخلف کرد از خیر البشر
پس برون فرمود با لشکر رسول / شد به پای دومه فرمودش نزول
بد دلیل راه آن عالی‌مطاع / علقمة بن فغوا از قوم خزاع
چونکه در دومه فرود آمد همی / چاشت بد قیلوله فرمودش همی
حضرت آنجا تا بشب تاخیر کرد / شب چو شد زانجا یکه شبگیر کرد
اندر آن غزو آن سرافراز جهان / با خلایق جمع فرمودش نماز
گر پسین با وقت پیشین ساختی / گاه پیشین با پسین انداختی
در تبوک آنحضرت در جمع شمع / می‌نفرمودش زمانی ترک جمع
هر کجا کردی نزول آن شمع راز / تا در آنجا جمع فرماید نماز
لشکر اسلام درمی تاختند / و اندر آنجا مسجدی می‌ساختند
هر مساجد ساخته اهل امم / این زمان معروف و مشهورست هم
چون در آن ره رفتی آن شمع حجاز / از پیش بعضی همی گشتند باز
این خبر چون سوی حضرت در رسید / پس چنین فرمود آن سلطان دید
که هر آنکو رفت و خود را داد هیچ / می‌میاریدش شما زان یاد هیچ
گر بود خواسته خیری خدا / میشود ملحق بزودی با شما
ور در ایشان نیست خیر ای مردمان / پس خلاصی یافتیمش زان خسان
بعضی از اهل نفاق ناقبول / از قضا بودند همراه رسول
زانجهت رفته بدند آن قوم پست / تا مگر افتد غنیمتشان بدست
وان گروه پر نفاق ناتمام / اهل دین تخویف کردندی تمام
هر زمان رایی مجدد می‌زدند / هر نفس آوازه بد می‌زدند
روم را تعظیم کردندی بسی / اهل دین را بیم کردندی بسی
زان همی گفتند آن شومان چنین / تا شکسته دل شوندش اهل دین
بعض دیگر نیز زان قوم جهول / خبث میکردند نسبت با رسول
چون رسانیدندی آن با مصطفی / می‌شدندی منکر آن اهل جفا

تا که ناگه از خدای غیب‌دان
گشت نازل آیه اندر شأن شان

آنچنان معجز که با آن هر یکی
هیچکس را می نماندی هم شکی

بد یکی زان معجز خیر الوری
آنکه چون فرمود در وادی قری

شد بادی امشبش خواهد وزید
باخبر باشید ای اصحاب دید

بسر زانو ببندید اشتران
حال گفتم با شما ای یاوران

بس بفرمان شه عالی نفس
می بجنبید آنشب از جا هیچکس

وآن دگر یک اشتری گم کرده بود
وز پیش رو در طلب آورده بود

بس دعا کرد آن شه عالی مذاق
تا شفا بخشید حق صاحب خناق

اهل طی برداشتندش ز احترام
باز بردندش برصدر انام

معجز ثانی

مصطفی از حجر چون رحلت نمود
آب با اصحاب آنحضرت نبود

بس بگفتند ای شه قدسی جناب
تشنه‌ایم و مارا نیست هیچ آب

فکر حال ما بکن ای پاک پاک
ورنه ما خواهیم شد آنجا هلاک

بس زبان بگشاد آن شمع هدی
وآنچنان کو را اثر کردش دعا

بس دعا میکرد آن صاحب رشاد
والعجب آن ابر میگشتی زیاد

بس بنوشیدند آب آن قوم حر
مشکهای خویش از آن کردند پر

از صحابه کاملی عالی مذاق
گفت آندم با کسی ز اهل نفاق

شد یقین آندم که او پیغمبر است
بر تمام سروران او سرور است

آن منافق گفت کای ناهموار
اندر این دم بود ابری در گذار

در تبوک آن سید کون و مکان
بشنو دیگر معجزی تو هر زمان

معجز اول

بود شب در حجر آن سلطان دین
با صحابه گفت کای یاران دین

یا بیاید ای یاران کامشب دمی
برنخیزد هیچکس تنها همی

شب چو آمد آنچنان بادی وزید
گر کسی هرگز ندید و نشنید

بیشد از بهر قضاء حاجت یکی
برگرفت الحق خناقش بیشکی

آن شتر گم کرده ناهوشمند
باد برد او را بکوه طی فکند

وآنکه اندر کوه طی افتاده بود
چونکه خیر المرسلین رجعت نمود

تا ز فیض حق بود جانرا قوام
هر نفس با ذات پاکش باد سلام

چونکه این معجز شنیدی ای پسر
مستمع شو بشنو اعجازی دگر

چون رسول الله فرمودش نزول
نزد وی رفتند اصحاب قبول

ست گرما گرم و جانرا تاب نیست
وی عجبتر آنکه با ما آب نیست

چونکه بشنید این شه با علم و جود
در زمان برخواست رو در قبله کرد

در زمان پیدا شد اندر آسمان
ابری از حکم خدای مهربان

بس بنوشیدند از آن انعام
کز قضا فرمود باران تمام

ای زهی صنع صنیع مصطفا
وی زهی شان رفیع مصطفا

کاینچنین معجز که پیغمبر نمود
بیگمان شک از همه دلها زدود

این زمان اخلاص ورزای باخبر
که نماندست این زمان چیزی دگر

بس بیا بشنو این زمان کیف اتفق
این نه معجز میتوان گفتن نه حق

ای زهی دونان که خورشید وجود
چون برآمد چشم ایشان کور بود

خالقا یا کاعطایی ده مرا
بینوایم من نوایی ده مرا

تا قرین باشند با هم جان و تن
باد بر فیض درودش جان من

معجزی دیگر از معجزات

یک منافق بود جان پر عیب و ریب
نام او بودیش زید ابن لصیب

میدهد اخبار زآنچه اندر سماست
ناقه خود را نمیداند کجاست

چونکه گفت آن قول او نادان دون
مصطفای مجتبا آمد برون

که محمد میکند دعوی چنان
که منم پیغمبر آخر زمان

من نمیدانم بحق ذو المنن
غیر آنچه حق کند تعلیم من

ست یک بیشه درین وادی
واندر آنجاهست یک وادی دره

در دره قصوی من ایستاده است
بر درختی بند او پیچیده است

تا بود جانم پر از انوار باد
لذت شوق درودم یار باد

معجزی دیگر از معجزات

یکشبی فرمود خیر المرسلین
آنکه فردا چاشتگاه ای اهل دین

هر که آنجا در رسد ای مؤمنان
دست خود باید که ننهد اندر آن

نقل کرده شیخ دین یعنی معاذ
که چو در چشمه رسیدیم بر مراد

چشمه دیدم اندکی آب العجب
می درخشیدی بغایت خشک لب

بس چنین گفتند کای زین زنان
ما نهادستیم دست خود بر آن

جمع کردند آب و آن پاکیزه جان
شست دست و روی خود را اندر آن

گر جهان پر باشد از نور جمال
کور خواهد گفت این باشد محال

دیده جانم بمعنی باز کن
ره نمای و محرم این راز کن

هر نفس بیحد از فرد ودود
باد بر روح تو یا سید درود

هم در آن ره گم شد از حکم خدا
ناقه قصوی خاص مصطفا

اندر آنحالت بگفت آن تیره جان
میدهد احمد خبر از آسمان

او خبر گوید ز پس گاهی ز پیش
بیخبر از ناقه قصوی خویش

بس چنین فرمود کای اصحاب دین
گفته یک مرد منافق اینچنین

هم خبر میگوید آنچه اندر سماست
والعجب تا او نمیداند کجاست

این زمان اعلام فرمود او مرا
آنکه باشد ناقه قصوی کجا

در دره رفتست قصوی بیکلام
بر درختی باشدش ملصق زمام

در زمان رفتند اصحاب نیاز
آن دره قصوی بیاوردند باز

باد از چهر تو روشن طینتم
وز درودت باد دایم زینتم

از قضای حضرت ملک الملوک
چون رسیدندش بنزدیک تبوک

میرسیم اندر سر چشمه تبوک
باخبر باشید ای اهل سلوک

دست ننهیدش در آن ای اهل راز
تا دمی که من رسم آنجا بگاه

در رسیده بود سوی چشمه در
از قضا دو مرد از من پیشتر

مصطفا پرسید از هر دو چنین
که نهادستید دست خود بر این

زجر کرد آن هر دو تن گفت آن جناب
تا که بگرفتند اندک اندک آب

دست و رو چون شست سلطان عرب
ریخت اندر چشمه آن آب از طرب

ای زهی

جوششی افتاد اندر چشمه آن / چشمه افزون گشت از آن هم درزمان
شد فزون از حرمت خیر البشر / پس کفایت کرد لشکر سربسر

نقلی دیگر در قصه ذی البجادین رضه

ذی البجادین آن در بحر قبول / چون باخلاص آمد او نزد رسول
شه مسلمان غیر حق را سوخت او / پس کلام کردگار آموخت او
شد قبول حضرت ملک الملوک / با رسول الله رفت اندر تبوک
اندر آن ره روزی از حکم خدا / رفت آن درویش پیش مصطفا
گفت ای صدر صدور کائنات / صد هزاران جان مشتاقان فدات
بهر من درخواه از حی مجید / تا که اندر راه دین گردم شهید
هم کند از شوق جان افروزیم / هم کند شهد شهادت روزیم
گفت پیغمبر برو ای هوشیار / باز رو پوست درخت سمره آر
در زمان آمد و رفت و پوست برد / پوست سمره را بزد و دست برد
مصطفا غواص دریای الست / در زمان آن پوست در بازوش بست
گفتش ای فرد قدیم لاینام / خون او بر مشرکان گردان حرام
چون شنید این ذی البجادین گزین / گفت یا حضرت نمیخواهم چنین
گفت حضرت چون تو بر قصد غزا / گشته باشی از مقام خود جدا
گر چه اندر تب بمیری ای رشید / ای عزیز من یقین باشی شهید
چند روزی چون ازین قصه گذشت / مستمع شو نیک و بشنو سرگذشت
خسته گشت او در تبوکش تب گرفت / روز عمرش رنگ روی شب گرفت
وی عجب آن پاکدین پاکذات / هم در آنجا کرد اندر شب وفات
مرغ جانش زین قفس بیرون پرید / در جوار حضرت عزت رسید
دیدهٔ معنی بعرفان باز کرد / خوش مجرد زین قفس پرواز کرد
مرغ جانش از قید کثرت باز شد / پس ببال شوق در پرواز شد
ذرهٔ بد محو در خورشید شد / مردهٔ بد زندهٔ جاوید شد
پشهٔ بد بر ز صد شهباز شد / باز شه بود و بر شه باز شد
فارغ از افسانهٔ سجین شد او / جرعه نوش بزم علیین شد او
خالقا از روح آن حالی تمام / ور رسان روحی بروح و السلام
هر نفس بیحد درود از ذو الجلال / بر محمد باد و بر اصحاب و آل

معجزی دیگر از معجزات

نقل کرد آن صاحب سیر و سلوک / ای عجب بسیار بد کاندر تبوک
از بلال خود طلب کردی طعام / مصطفای مجتبا صدر انام
وآن همی اندک طعامی العجب / می درآوردی بر صدر عرب
هر که حاضر بد بر صدر انام / سیر میخوردند از آن اندک طعام
باز می ماندی بر خیر البشر / زانچه آورده بدندی بیشتر

معجزی دیگر از معجزات

دوازده مرد لجوج ز اهل نفاق / در تبوک القصه کردند اتفاق
پس برفتند و بکردند از جفا / در مضیقی راه بند مصطفا
تا چو آنحضرت درآید در گذار / بر زنند او را بتیغ آبدار
برکشیده هر یکی تیغی چو آب / تا بقتل آرند آن قدسی جناب
چونکه رفتند آن همه قوم ذلیل / سوی حضرت آمد از حق جبرئیل
پس بگفت ای حضرت عالی رواق / راه بندت کرده اند اهل نفاق
در فلان جا بسته اند ایشان گذر / تا تو زین احوال باشی با خبر
پس فرستاد آن شه عالم پناه / جمعی از اصحاب دین آنجایگاه
تا که کردند آن سگان از راه دور / پس در افکندند در جانشان نفور
معجز بسیار از خیر البشر / گشت ظاهر اندر آن نیکو سفر
شرح آن اعجاز یک یک کی توان / این قدر باشد نموداری از آن
چون نیاید معجزاتش در شمار / زان بدین مقدار کردیم اختصار
در شریعت دان که بیحد معجزت / قول و فعلش هر یکی صد معجزت
نیک بین افعال در اقوال وی / تا که بر تو کشف گردد حال وی
هر که کرد او حکمت شرعش نگاه / در شعاع جان نماندش اشتباه
هر که از شرع شریفش سر کشید / اژدهای قهر او را در کشید
کز قول و فعل او چون بنگری / ره ز هر یک سوی صد معجز بری
خالقا سازم بعرفان متصف / کن بمن سر شریعت منکشف
تا چو در سر شریعت پی برم / راه از آن در حکمت هر شی برم
ظاهرم ساز از شریعت پر ز نور / باطنم ساز از حقیقت پر حضور
هر نفس بیحصر صلوات و سلام / بر جمال جانفزایش و السلام
در تبوک آنحضرت عالم پناه / از قضا موقوف شد قرب دو ماه
شد یقین کان کاروان بی فروغ / آنچه می گفتند بد یکسر دروغ
رومیان را قصد اهل دین نبود / هیچ آن آوازه را تمکین نبود
آنچه آن آوازه زدند آن کاروان / بد اراجیف و دروغ بیکران
چون هرقل روم را شد زین خبر / کامده آنجا یکه خیر البشر
از بنی غسان یکی مرد گزین / در فرستادش بخیر المرسلین
تا ببیند او صفات مصطفا / ضبط سازد وصف ذات مصطفا
سرخی چشمش بشوکت بنگرد / خاتم مهر نبوت بنگرد
باز داند نیک احوال رسول / گر کسی هم میکند صدقه قبول
مرد آمد تا بر خیر البشر / ضبط کرد اوصاف حضرت سربسر
پس فرستادش بنزدیک هرقل / تا بر آن جاری نماید حکم عقل
چون هرقل روم اوصافش شنید / در دل و جان مهر مهر او گزید
بعد از آن آن صاحب حسن و یقین / کرد قوم خویش را دعوت بدین
چونکه بشنیدند از وی رومیان / سربسر کردند اعراضش از آن
گر نباشد این روا در هیچ کیش / آنکه ما گوییم ترک دین خویش
پس بترسید آن هرقل پاک جان / که مبادا گر کنند تاکید آن
او فتد اندر میانشان شور و شر / ملک روم آید ز دست او بدر
پس نهانی شد مسلمان مرد پاک / از گناه دیگری او را چه باک
لشکری آهنگ کردند از جفا / تا در آیندش بجنگ مصطفا
پس هرقل آن پادشاه نامور / برد آن از خاطر ایشان بدر

بعد از آن صدر صدور انبیا / آفتاب بارگاه کبریا
در توجه روم و حرب آن جهت / کرد با اصحاب دین را مشورت
پس زبان بگشاد میر دین عمر / گفت ای خاک تو ما را تاج سر
گر خدا فرموده امرت آنچنان / خیز تا در روم تازیم آن زمان
دره دین چونکه در کاریم ما / آنچه فرموده بجا آریم ما
گفت حضرت گر بدی امر خدا / مشورت کی کردمی من با شما
پس عمر گفتا که ای عالی صفات / جان ما بادا فدای خاک پات
لشکر بسیار بسیارند روم / کس ندارد آنچه آن دارند روم
در میانشان نیست اهل دین کسی / هم براق جنگشان باشد بسی
ما رسیدستیم در نزدیکشان / بس نشسته خوف ما در جانشان
جانشان از خوف خویش آزرده ایم / آنچنان کز کار باید کرده ایم
پس صلاح آنست یا خیر البشر / که رویم امسال تا سالی دگر
حال گفتم ای که جان ز امر همی / رای من اینست باقی حاکمی
چون عمر گفت این سخن خیر الانام / باز پس گردید با لشکر تمام
اینچنین گفت آن عزیز باادب / آنکه آمد در تبوک بادی عجب
گفت پیغمبر که این بادی عیان / میدهد از مرگ بدبختی نشان
از منافق پیشوایی مرده است / خاطر اهل نفاق آزرده است
اینچنین بادی که حالی شد بدید / از برای مرگ آن مدبر وزید
چونکه در یثرب رسید آن رهنمون / یک بزرگی مرده بد ز آن قوم دون

فرستادن آنحضرت خالد بن ولید را بسر ابن عبدالملک بدومة الجندل

از تبوک آن صاحب حسن شهود / چونکه قصد بازگردیدن نمود
خالد ابن ولید پاک جان / کرد سوی دومة الجندل روان
کرد با خالد روان شاه جم / چارصد جنگی سوار و پیش هم
بود اندر دومه شاهی تیزکام / والی او را اکیدر بود نام
بود نصرانی اکیدر بیگمان / بد هراسان زان همه خلق جهان
گفت خالد با رسول رهنما / میرویم اندر بلاد کلب ما
میرویم آنجا ایا شمع حرم / لشکری با ما بود بسیار کم
مصطفی فرمود کای ابن ولید / رو بفرمان خداوند مجید
که اکیدر را شد اندر صید عیر / گر تو او را سازی ای خالد اسیر
آمده باشد برون مشغول صید / گر تو او را می دراندازی بقید
تاخته بر گاو کوهی تا زپیش / گر تو او را در کمند اندازیش
شد بفرمان رسول انس و جان / خالد اندر دومة الجندل روان
مصطفی هم نیز با اصحاب خویش / راه یثرب ز آن میان بگرفت پیش
عاقبت چون خالد ابن ولید / در جوار قلعه دومه رسید
بود تابستان شبی پر ریح و تاب / وین جهان روشن ز نور آفتاب
بد اکیدر آن شه با گیر و دار / بازنش بنشسته بالای حصار
ناگهان یک گاو کوهی ای عجب / بر در آن حصن آمد نیم شب

پس همی مالید بر آن در سر و رو / تا چه بنماید ز غیب الغیب رو
چون زنی وی دید گاو سهمگین / گفت من هرگز ندیدم شب چنین
اینچنین شب من ندیدستم دگر / تا چه رو بنماید از حکم قدر
وی عجبتر که اکیدر تیره جان / جان او رفتی برای صید آن
بد حریص گاو و صید او آنچنان / که نیارد کرد کس تعبیر آن
بهر صید گاو آن ناخوش منش / اسب را بیگاه دادی پرورش
چون اکیدر گاو کوهی دید پیش / شوق صید او را ببرد از حال خویش
گفت نزدیکان خود را در زمان / چه نشستید برخیزید هان
خویشتن را زودتر آیین کنید / اسبها یکسر درین دم زین کنید
تا پی این گاو در تازیم ما / بو که او را می دراندازیم ما
با گروهی نوجوان باشکون / شد سوار و رفت از قلعه برون
یک برادر داشت او بس تندخو / جنگجوی و تند حسان نام او
با اکیدر بود حسان هم سوار / حربها در دست کرده استوار
در چنان جایی بتقدیر مجید / ناگهان خالد بر ایشان در رسید
در زمان پیوست با آن قوم جنگ / روی بنهاد اندر ایشان چون پلنگ
پس بتقدیر خداوند قدیر / ساخت در ساعت اکیدر را اسیر
لیک حسان جنگ پیوست استوار / تا بدست اهل دین شد پاره پار
لشکر باقی همه بگریختند / رشته اقبالشان بگسیختند
در حصار خویش رفتند ای عجب / تا چه رو بنماید از تقدیر رب
چونکه حسان را نگون شد اخترش / بود دیباجی مطلا در برش
خالد آن را سلب کرد از وفا / پس فرستادش بنزد مصطفی
گفت خالد را چنین خیر البشر / بر اکیدر گر بیابی تو ظفر
می بکش او را ولیکن استوار / بند کرده با خودش نزد من آر
ور اطاعت نکند آن ناپاک تن / هم در آنجا در دمش گردن بزن
با اکیدر گفت خالد آن زمان / کای شده جانت اسیر مومنان
گر تو فتح دومة الجندل کنی / مشکل ما را دراین دم حل کنی
در جوار خویش گیرم من ترا / تا برم ز آنجا بنزد مصطفی
پس اکیدر کرد از خالد قبول / فتح کردن دومه از بهر رسول
بود اکیدر آن زمان در عین ذل / پای زنجیر و بگردن داشت غل
یک برادر دیگرش بد در حصار / بد مصادش نام و مردی بدبکار
چون اکیدر را بدید اندر تعب / هیچ نگشودی در حصن ای عجب
پس اکیدر حال چون دید آنچنان / صلح کرد القصه با خالد بر آن
آنکه خالد را دهد آن نامدار / هشتصد اسب و اشتر و دو هزار
چارصد نیزه زره هم این قدر / تا کنند آن بند از پایش بدر
چونکه بردارند بندش بر مراد / در کند باز و فرو آید مصاد
از اکیدر چونکه بردارند بند / پس فرود آید مصاد هوشمند
خالد ایشان را برد نزد رسول / وآنچه فرماید کنند ایشان قبول
چون اکیدر تخم نیکی کاشتش / خالد آندم بند او برداشتش

سند او چون برگرفت آن پاک جود / در گشود آندم مصاد آمد فرود
شق گشتند و رفتند العجب / تا بدرگاه نبی صدر عرب
مصطفی دانای اسرار وجود / صلح بر آن قوم بر جزیه نمود
پس چنین فرمود آن زین زمان / تا نوشتند بهرشان خط امان
چون امان شان داد آن شمع حجاز / در زمان با جای خود رفتند باز
خالقا این نفسک از سگ بتر / در حصار تن بخود بست در
خالد توفیق بفرست ای ودود / تا ازین حصن آورد نعمت فرود
بر تن کار خود پشیمانش کند / راه بنماید مسلمانش کند
بعد بادا ریاحین صلات / هر نفس بر صدر و بدر کاینات
تا بود فیض بدن دایم ز جان / از درودش باد بر جان گل فشان

قصه کعب بن مالک

آنکه از باغ سلامش هر سحر / بر مشام جان رسد بوی دگر
از صلاتش تازگی جان ماست / وز سلامش قوت ایمان ماست
از صلاتش کار جانها با نظام / وز سلامش رونق دار السلام
از صلاتش مرغ جان با پر و بال / وز سلامش جان و دل در وجد و حال
از صلاتش تازه گلزار وجود / وز سلامش گرم بازار وجود
السلام ای صدر و بدر کاینات / السلام ای شمع جمع کاینات
السلام ای کنج عرفان السلام / السلام ای نور ایمان السلام
السلام علیک یا خیر الانام / السلام علیک یا بدر التمام
از ازل هردم درود بی عدد / باد ای سید بروحت تا ابد
چونکه تازه گشت باغ خاطرم / باز پیدا شد فراغ خاطرم
باز زان سر سوی این سر در روم / با سر مولود پیغمبر روم
یکزمان ای دل اگر ما را شوی / قصه کعب ابن مالک بشنوی
کعب مالک آن بزرگ پاک کیش / در نجاری کرده نقل حال خویش
آنکه من در هیچ غزو از مصطفی / غیر بدر الحق نگشتستم جدا
لیک از بهر تخلف آنجناب / هیچ اندر بدر ننمود او عتاب
چون نه بر عزم غزا آن رهنمون / از مدینه رفته بود آندم برون
بلکه رفته بود آن پاکیزه کیش / تا بتارد کاروانی قریش
بهر این کار او چو بیرون تاختش / بر عدو ایزد مسلط ساختش
در شب عقبه من از حسن قبول / بیعت الحق کرده بودم با رسول
بیعت عقبه همی از روی قدر / نیست کمتر نزد من از غزو بدر
بدر اگرچه پیش باشد شهرتش / کم ز غزو بدر نبود بیعتش
چون بحکم حضرت ملک الملوک / کرد خیر المرسلین قصد تبوک
من در آن موسم توانگر بودمش / هم قوی تر هم غنی تر بودمش
در دگر غزوات آن زین زمان / مقصد خود را همی کردی نهان
تا که جاسوسان مکار عرب / در غلط افتند زان حال ای عجب
لیک در غزو تبوک آن پاک جان / مقصد خود را نمودش عیان
زانکه ره بد دور و دشمن بیشمار / وقت گرما بود و ادراک ثمار

زان جهت

زان جهت اظهار کرد آن غزو او / تا کنند ایشان یراق خود نکو
لشکر دین آن زمان بود آن قدر / کالعجب بودند ز اندازه بدر
هرکه غایب میشدی ظن بد چنان / آنکه امر او نمی ماند نهان
پیشکی پوشیده ماند حال او / گر نه وحی اندر حقش آید فرو
پس در استاده بدی خیر الانام / خوش یراق جنگ میکردی تمام
هر که او هم با نبی یکرنگ بود / با وی او هم در یراق جنگ بود
میشدم هر بامدادی من روان / تا یراق خود کنم چون دیگران
باز میگشتم شب اندر خانه باز / همچنان ناکرده بودم هیچ ساز
پس همیگفتم من اندیشناک / چونکه قدرت هست نبود هیچ باک
روز بر من میگذشتی اینچنین / تا یراق خویش کردند اهل دین
پس برون فرمود از یثرب رسول / با همه اصحاب و اتباع قبول
چون نکرده بودم آندم ساز من / از رسول الله ماندم باز من
پس بگفتم کار سازم در دو روز / وز پی ایشان روم با ساز و سوز
پس بعزم کارسازی سفر / میشدم هر صبح از خانه بدر
باز میگشتم شب اندر خانه روز / همچنان ناکرده بودم هیچ سوز
روز بر من میگذشتی پیش پیش / والعجب کارم نمی رفتی ز پیش
تا که فرصت رفت از دستم چو دود / از پی ایشان شدن ممکن نبود
قصد کردم راه گیرم پیش را / پس بحضرت در رسانم خویش را
پس نرفتم کاج رفته بودمی / رفته گر می بودمی آسودمی
گرچه بهر رفتنم تدبیر بود / باز ماندم چون چنان تقدیر بود
کارها تقدیر موقوف خداست / پس نمی آید بتدبیر نور است
چونکه از خانه همی رفتم برون / میشدم غمگین و زار و بی سکون
زانکه هرکو دیدمی مرد درون / یا منافق بود یا معذور بود
غیر معذور و منافق در پسی / می نمانده بود در یثرب کسی
جان ازین معنی پشیمان داشتم / وز ندامت خار در جان کاشتم
روز و شب بنشسته بودم سوگوار / تن خراب و جان کباب و دل فگار
در تحیر بودم از احوال خویش / تا چه طور آید ز تقدیرم به پیش
تا تبوک آن حضرت عالی رسید / از من محزون نکرده بود یاد
واندر آنجا آن سر اهل شهود / با صحابه خویش بنشسته بود
این قدر فرمود سلطان عرب / کو چه کرده کعب مالک ای عجب
چونکه این فرمود خیر المرسلین / گفت شخصی از بنی سلمه چنین
کان دو برد نغز کو دارد بهر / میکند اندر حواشی آن نظر
آن نظر در برد کان دمساز داشت / از غزا القصه او را باز داشت
چونکه بشنید این معاذ بن جبل / گفت بدگفتی سخن ای بدعمل
یا رسول الله بالله العظیم / کو بود قیوم و دیان و حکیم
آنکه اندر حق او ای پاک جان / غیر نیکی ما نداریمش گمان
چون نبی را این سخن در گوش شد / می نگفتش هیچ وزان خاموش شد
در مدینه چون رسید الحق خبر / کانک اینک میرسد خیر البشر

بازگشته با سعادت از تبوک / با صحابهٔ آل و ارباب سلوک
گرچه بودم خوش از آن من پیش پیش / لیک غمگین بودم از افعال خویش
پس همی‌کردم خیالی پر فروغ / تا چه گونه گویمش عذری دروغ
فکر میکردم دروغی را مناص / تا مگر از قهر او یابم خلاص
کردم آخر از پی آن معذرت / با همه خویشان عاقل مشورت
عاقبت بودیم در گفت و شنید / تا رسول الله در یثرب رسید
چون رسید آنجا یکه خیر البشر / شد خیال فاسدم از سر بدر
پس مرا تحقیق شد بی ترهات / کز نخواهد داد جز صدقم نجات
کذب و کج رفتن طریق پستی است / لیک دایم راستی و رستی است
بود معهود آنکه آن شمع حجاز / کز سفرها چونکه میفرمود باز
رفتی اول سوی مسجد بیگمان / پس دو رکعت کردی آن جان جهان
چون دو رکعت کردی از حسن یقین / یکزمان بنشستی آن سلطان دین
هم بدستور آن شه ملک حجاز / رفت اندر مسجد و کردش نماز
پس گروهی آمدند از ماندگان / تا بنزد سید کون و مکان
معذرت گفتند و کردش مصطفی / باطن ایشان حواله با خدا
بعد از آن من رفتم و کردم سلام / تا چه پیش آید ز حی لاینام
چونکه دید از دورم آن سلطان پاک / یک تبسم کرد ولیکن خشمناک
پس مرا گفتا بیا ای نیک پی / پس شدم بنشستم اندر نزد وی
پس چنین فرمود آن عالی نفس / کز چه روای کعب ماندی باز پس
نی خریده بودی اشتر از وفا / تا برون آیی با ما در غزا
نی توانگر بودی و صاحب وجود / پس غرض زین باز پس ماندن چه بود
چونکه این فرمود آن قدسی جناب / بنده دادم از سر عجزش جواب
گفتمش بالله اگر پیش و کمی / با کسی از اهل دنیا بودمی
هر چنانکه بودمی جستم مناص / پس بعذری کردمی خود را خلاص
چونکه مردی جلدم و دارم فروغ / پس برت میگفتمی عذری دروغ
لیک بالله آنکه میدانم که من / غیر واقع گر برت گویم سخن
تو شوی راضی ایا صدر عرب / لیک حق گیرد بمن قهر و غضب
گر بگویم راست رنجی ای همام / عذر خواهم عفو حق باشد تمام
یا رسول الله بالله الودود / که مرا جز کاهلی عذری نبود
هم قوی و هم نکوتر بودمش / وز همه وقتی غنی‌تر بودمش
چون نبی بشنفت این راز نهفت / گفت اما حال خود این راست گفت
باز گفتش خیز ای صدق آن تو / تا درآید حکم حق در شان تو
چون شنیدم قول پیغمبر چنان / در زمان برخاستم ز آنجا روان
پس برون رفتم ز پیش مصطفی / تا چه پیش آید ز تقدیر خدا
چون بنی سلمه بدیدند حال من / آمدندش جمله از دنبال من
پس مرا گفتند جز این یک گناه / کس نبردست ای عزیزان در رهاه
از چه رو کردی گنه بر خود قبول / می‌نگفتی عذر نزد یک رسول
دیگران چون عذر گفتند آنچنان / تو نگفتی از چه رو چون دیگران

این گناهت را ایا کعب گزین / پس بد استغفار خیر المرسلین
پس ز هر نوعی من ناخوش منش / آن زمان کردندم ایشان سرزنش
تا بحدی عشوه دادندم تمام / گر مرا در کار خود کردند خام
سنگ لوم اندر رهم انداختند / تا از آن قولم پشیمان ساختند
چونکه در دل شد ندامت ظاهرم / اینچنین پیدا شد اندر خاطرم
آنکه گردم باز و رد سازم قبول / پس کنم تکذیب خود نزد رسول
پس بپرسیدم گر برگو بدین / تا کسی دیگر بگفت آخر چنین
پس مرا گفتند دو مرد دگر / مثل تو گفتند ای نیکو سیر
وان دو مرد از حضرت قدسی جناب / مثل تو دیگر شنیدندش جواب
نام آن دو مرد را کردم سؤال / گفت یک باشد مراره یک هلال
چونکه صالح یافتم آن هر دو را / پس بر ایشان کردم اندم اقتدا
پس از ایشان در گذشتم همچو باد / تا چه پیش آرد قضای خود مراد
امر فرمودش رسول ذو المنن / کز بما هر سه نگوید کس سخن
چونکه این فرمود آن قدسی جناب / خلق بنمودند از ما اجتناب
نی سخن میکرد با ما هیچکس / نی کسی با ما نشستی یکنفس
گر چه میکردیم هر کس را سلام / کس جواب ما ندادی و السلام
تا بدان غایت بماندم اینچنین / تنگ بر ما تنگ شد روی زمین
زندگانی تلخ و ناخوش داشتیم / در جگر دریای آتش داشتیم
اندر آن تشویر و آن سختی و سوز / ای عجب ماندیم ما پنجاه روز
وان دو شخص نامراد بی شکون / نامدندی هیچ از خانه برون
کنج خانه کرده بودند اختیار / لیک رستندی بحال خویش زار
من چو زان هر دو جوانتر بودمش / هم بقوت هم قویتر بودمش
پس همیرفتم برون با صد نیاز / در جماعت میشدم بهر نماز
میگذشتم در همه بازار من / هیچکس با من نگفتی یک سخن
چون رسول الله آن دانای راز / میشدی القصه فارغ از نماز
چونکه فارغ گشتمی من بیگمان / پس نگه میکردم آن حضرت نهان
چونکه میدیدی در آن دارم نظر / روی گرداندی ز من خیر البشر
چون نظر میکردمی با خویشتن / باز میکردی نظر حضرت بمن
چون ز تقدیر خدای بی نیاز / این جفا و رنج شد بر من دراز
ابن عمم بو قتاده داشت نام / بر سر دیوار او رفتم بکام
بر سر دیوار او رفتم بکام / پس بصد حرمت بوی کردم سلام
پس جواب من نداد آن نیکخو / روترش کرد و بگردانید رو
چونکه گشتم آنچنان من خوار او / پس نشستم در پس دیوار او
گفتم ای ابن عم پاکیزه رای / میدهم سوگندت آخر بر خدای
گر تو میدانی گر ردم ور قبول / دوست میدارم خداوند و رسول
گر چه کردم این طریق آنرا خطاب / می ندادی القضا او هیچم جواب
این ندا کردم سه بارش مستقیم / دادمش هر بار سوگندی عظیم
عاقبت گفت این قدر آن هوشمند / گر خدا و مصطفی داناترند

چونکه مقصودی ندیدم زان میان   باز گردیدم همی زاری کنان
دیدم آنجا قبطی از اهل شام   کز شام آورده بود آنجا طعام
گفتمش گو باشد دلیل و سالکم   ره نماید سوی کعب مالکم
خلق کز قبطی شنیدند این سخن   پس نشان دادند اورا سوی من
کین شه غسان نوشته سوی تو   تا بشوید زنگ غم از روی تو
کرسانیدند ما را اینچنین   کز تو رفته جفا و ظلم و کین
می مشو غمگین که هم جان آورین   هیچ نگذارد ترا خوار اینچنین
حق تعالی خوار نگذارد ترا   پس ازین خواری برون آرد ترا
تو توجه کن بما ای مرد کار   پس ترا بدهم غنیمت بیشمار
پس ز مهر و جهت بدارم احترام   هم بجا آریم اکرام تمام
گفتمش آه این بلایی دیگرست   این جفا و چه جفایی دیگرست
پس تنوری دیدم و در تاختم   وآن کتابت در تنور انداختم
پس بپوشیدم ز محنت حله   می در آوردم در آن غم چله
کای بخود کرده بسی ظلم و ستم   از زن خود زود عزلت گیر هم
گفت نی فرموده عزلت گیر او   گرچه نزدیکست ازو دوری بجو
پس فرستادم زن از خانه بدر   گفتمش رو باش نزد یک پدر
همچنان پیغام فرمود آن دو هم   تا دگر تقدیر چون بندد رقم
گفتمش ای سلطان بی‌مثل و مثال   بر تو پنهان نیست احوال هلال
شیر قهرت گوشمالش کرده است   گرگ پیری در جوالش کرده است

ناگهان روزی ز حکم دادگر   اوفتاد الحق به بازارم گذر
واندر آنجا قبطی نا هوشمند   این ندا دادی بآوازی بلند
راه بنماید مرا در کوی وی   زانکه پیغامیست ما را سوی وی
نزد من بشتافت قبطی در زمان   داد مکتوبی مرا گفتش بخوان
چون سر نامه گشودم با شتاب   این نوشته یافتم اندر کتاب
هم بزرگ تو جفا کرده ترا   بی گناهی می بیازرده ترا
حق تعالی کردت هم رهنمون   آردت از خانه خواری برون
پس توجه کن سوی ما زود تر   کز ترا ضایع نسازد دادگر
مملکتها بدهم و میرت کنم   بر سواری و جهانگیرت کنم
چون بخواندم آن خط پر شور و شر   گوییا تیری زدندم بر جگر
وای جان من که هردم از قدر   میرسد بر ریش وی نیشی دگر
آتش آن خط چو جانم بر فروخت   در تنور انداختم تا خوش بسوخت
چون برین بگذشت چل روز تمام   کس فرستادش برم خیر الانام
گفتم ار فرموده گو را ده طلاق   تا طلاقش را بگوییم بی نفاق
با زن خود هیچ نزدیکی مکن   جان غریق بحر تاریکی مکن
حالیا بنشین و نزد ما میا   تا چسان آید دگر حکم خدا
یک زنی را بد هلال پر محن   رفت نزد مصطفی آن نیک زن
ضعف حال و پیریش ای پاک جان   چون عیانست او چه محتاج بیان
بیکس افتادست کنجی خوار و زار   تیغ قهر آورده از جانش دمار

دیدم اورا

دیدم اورا رسیده محنتی   نیست کس کو را نماید خدمتی
گفت رو خدمت کنش هم چون که پیش   لیک او مگذار در نزدیک خویش
کرده هجران تو اورا تار و مار   تیر قهرت زان بر آورده دمار
بعض خویشان من آشفته جان   اینچنین گفتند با من آن زمان
بو که زان حضرت در آید رخصتت   پشت آید زن برای خدمتت
اذن اگر خواهم از آن صاحب قبول   رخصتم شاید نفرماید رسول
پس بماندم اندران بحر خطر   تا بدین بگذشت ده روز دگر
نی شبم آرام و نی روزم قرار   میگرستم من بحال خویش زار
جان پر آتش دیده پر خون دل کباب   روی در دیوار نی خورد و نه خواب
مانده نی راه پس و نی راه پیش   روز و شب در انتظار مرگ خویش
جای خود زان کرده بودم کنج بام   بو که بویی یابم از خیر الانام
ایستاده روز و شب بیکار و بار   تا چه پیش آرد قضای کردگار
کاینچنین بشنفت شخصی بر مراد   گر ترا ای کعب مالک مژده باد
چونکه این آواز بشنیدم روان   پس بسجده اوفتادم در زمان
آمدستم موسم هجران بسر   نوبت وصلست با خیر البشر
زمره اصحاب را خیر البشر   توبه ما هر سه را دادش خبر
در زمان برخاستندش از وفا   تا بیارند مژدگانی نزد ما
پس سواره گشت شخصی معتبر   تا خبر آرد سوی من زود تر
پس بآوازی بلند آن پاکزاد   گفت ای کعب از خدایت مژده باد

از شما گر زانکه باشد رخصتش   تا بجا آرم طریق خدمتش
گفت زن با شد ای شاه نیکخو   کو نمانده هیچ حرکت اندرو
روز و شب می گرید و باشد حزین   تا بود عالم جنان باشد چنین
گر تو دیگر چون هلال با وفا   کس فرست و اذن خواه از مصطفی
گفتمش باشد من از هیچ رو   می نخواهم خواستن این اذن ازو
عذر از پیران نکو باشد بسی   از جوانان عذر نپذیرد کسی
مدت قهرم چو پنجه شد تمام   کار و بارم ماند یکسر بی نظام
شعله آهم چو تاب انگیختی   از تفش مهر فلک بگریختی
پس که عالم بر دلم تنگ آمده   بام و دیوار در جنگ آمده
پر جهان از شور و واویلای من   بود بام خانه دایم جای من
ایستاده روی بر کوی رسول   تا مگر باد آورد بوی رسول
اندرین بودم من بی رای و هوش   کامدم از سلع آوازی بگوش
مژده بادت ای امین رهنمون   کامدی از شش در حیرت برون
پس یقین شد در زمان زین آیتم   کامدست از حق برات راحتم
مصطفی مجتبی شاه حجاز   صبحدم چون گشت فارغ از نماز
جمعی از اصحاب خیر المرسلین   چونکه بشنیدند از پیغمبر این
بعدشان رفتند بی رنج و محن   مژده بردندش بنزد آن دو تن
دیگری بر کوه سلع آمد فراز   پس ندا در داد از روی نیاز
مژدگانی بادت ای صاحب قبول   کز خدایت توبه فرموده قبول

تاخت هرچند آن سوار باشکوه ... بس شنیدم زودتر زآواز کوه
چون منادی سلعم آمد پیشتر ... من دو جامه داشتم کندم زبر
هردو بوشانیدم اورا بیکمان ... می‌نبودم جامه آندم غیر آن
بس گرفتم عاریت دو جامه باز ... آمدم نزدیک سلطان حجاز
جونکه میرفتم سوی مسجد فراز ... آمدندی اهل دینم پیشواز
بس بنوبت تهنیت گفتندمی ... گوهر تحقیق را می سفتمی
آمدندی بر ره من جوق جوق ... تهنیت گفتندمی از روی شوق
کای خراج کعب از کمال همت ... خوب آمد کعبتین دولتت
کعبتین بختت خوب اوفتاد ... که آمد اندر طالعت نقش مراد
طالعت را نقش دولت برفشاند ... بس ترا از نشد رحمت رهنمند
تو برات ای کعب مالک شد قبول ... زودتر بشتاب نزدیک رسول
بس بمسجد رفتم از حسن وفا ... نزد صدر بدر عالم مصطفا
مصطفا دانای اسرار وجود ... با صحابه خویشتن بنشسته بود
طلحه ابن عبید باکدید ... زان میان برخواست در راهم دوید
بس مصافح کرد و گفتم تهنیت ... با هزاران احترام و مکرمت
گر کنم تحسین طلحه من رواست ... کز مهاجر غیر طلحه برنخواست
حرمتی کز طلحه دیدم لاجرم ... هرگز آن کی میرود از خاطرم
بس شدم نزدیک سلطان انام ... بس در استادم بوی کردم سلام
روی او از خرمی دیدم جنان ... میبدرخشیدی جو ماه آسمان
بس بصد اکرام خیر المرسلین ... روی با من کرد و فرمود اینچنین
کر بشارت بادت ای کعب انام ... بر بهین روزی کز زادستی ز مام
گفتم از نزد تو یا خیر البشر ... گفت نی بل از خدای دادگر
جونکه میشد خرم آن قدسی جناب ... میبدرخشیدی رخش جون آفتاب
جون رسول الله گشتی شادمان ... زین جهت بر ما نمی ماندی نهان
بس نشستم من بنزدیک رسول ... گفتم ای جان تو دریای قبول
تو برام جون نشد قبول از همت ... آنچنان خواهم بمن دولتت
گر تمام حال جه بیش و چه کم ... شکر حق را من بدرویشان دهم
جون درین مژده امید جان ماست ... گر بشکرش جان برافشانم رواست
بس جنین فرمود آن زین زمان ... آنکه بعضی زان بدرویشان رسان
بعض دیگر بهر خود دارش نگاه ... گر ترا بهتر بود ای مرد راه
خویش را بی بهره مکن کانصاف نیست ... زانکه اندر راه دین اسراف نیست
گفتم ای عکس جمالت مهر و ماه ... سهم خیبر بهر خود دارم نگاه
بعد از آن گفتم که ای زین زمین ... ای وجودت رحمة للعالمین
من همیدانم خدای باکذات ... از برای صدق دادستم نجات
بعد ازین تا تن زجان دارد فروغ ... می نخواهم گفتنش هرگز دروغ
بس بحق خالق کون و مکان ... که نگفتم من دروغش بعد از آن
وانگهم زین بس بلطف کردگار ... کر دروغ از من نگردد آشکار
جونکه من رستم برای راستی ... جان من بادا فدای راستی

بس برای صدق از فرد ودود ... آیه اندر توبه ام آمد فرود

لقد تاب الله علی النبی والمهاجرین والانصار
الذین اتبعوه فی ساعة العسرة من بعد ما کاد یزیغ قلوب فریق منهم ثم تاب علیهم انه بهم
رؤف رحیم وعلی الثلاثة الذین خلفوا حتی اذا ضاقت علیهم الارض بما رحبت وضاقت علیهم
انفسهم وظنوا ان لا ملجا من الله الا الیه ثم تاب علیهم لیتوبوا ان الله هو التواب الرحیم
یا ایها الذین امنوا اتقوا الله وکونوا مع الصادقین صدق الله العلی العظیم وصدق رسوله
النبی الکریم ونحن علی ذلک من الشاهدین والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد

بعد از آن سوکند خورد آن سرفراز ... که بذات فرد حی بی نیاز
گر بغیر از نعمت اسلام و دین ... نیست چیزی بهتر از صدق و یقین
نعمتی بهتر ندادم دادگر ... غیر دین جز صدق یا خیر البشر
جونکه گفتم راست با آن در پاک ... زان نیفتادم بگرداب هلاک
دیگران خوردند سوکند دروغ ... زان نماند القصه در جانشان فروغ
هم ز کذب خویش بی پروا شدند ... هم ز کذب خویشتن رسوا شدند
آمد اندر شان ایشان لاجرم ... آیه از قرآن ز بیش و ز کم

سیحلفون بالله لکم اذا انقلبتم الیهم لتعرضوا
عنهم فاعرضوا عنهم انهم رجس وماویهم جهنم جزاء بما کانوا یکسبون یحلفون لکم
لترضوا عنهم فان ترضوا عنهم فان الله لا یرضی عن القوم الفاسقین صدق الله العظیم

ای دل ار خواهان راه راستی ... راستی کن راستی کن راستی
کج مباش و کج مکوی و کج مشو ... راست باش و راست کوی و راست رو
کام سینه جای کام راستان ... راست باش اندر مقام راستان
راست می زن سر به پای راستان ... تا درآیی خوش بجای راستان
هر کسی کو راست جون میزان بود ... جون الف جایش میان جان بود
شد معین هرکه او با راست بود ... سرو از آن آزاد شد کو راست بود
راست رو همجون رخ و بگزین کنار ... همجو فرزین کج روت باشد جکار
فرز از آن رو کج روست و کاهلست ... کو مدامش قربت شه حاصلست
جون بترب شه مقید کرده خویش ... می نیارد رفت از آن یک گام پیش
والعجب آن کام هم کج میرود ... کی مقید مثل سادج میرود
رخ جو دوری کرد از شاه اختیار ... از میان عرصه آمد با کنار
راست رو شد راست زو شد بیکی ... میرود زین سر بدان سر بی تکی
خالقا یا کا بحق راستان ... کانچه میخواهم برآور راست آن
جون دل و جانم بعلم آراستی ... ثابتم کن در مقام راستی

بس برای

سازاز هردو جهان مستغنیم / بس نگهدار از همه لا یعنیم
زآنچه ناید آن بکارم ای اله / تو بلطف خویشتن دارش نگاه
هر زمان از خوان حی لایموت / تحفهٔ صلوات جانها باد قوت
هر نفس بیحد درود کردگار / باد بر روح تو یا سید نثار

حکایت

مرحبا ای مالک ملک دنا / روی نه اندر بیابان فنا
ساربان محمل بر اشتر باز کرد / باز خوانی ماند هین بر شو سوار
ساربان دیگر حدی آغاز کرد / اشتران را باز در پرواز کرد
راه می رو با صدای کاروان / شوق می کن از حدی ساربان
راه رو با روی گرد آلود خویش / تا رسی در کعبهٔ مقصود خویش
مژده کاندر کعبهٔ دل میرسیم / اینک اینک سوی منزل میرسیم
نوبت وصلست هان ای ساربان / بیشتر زین قصهٔ هجران مخوان
از حدی بحر جنبد آری صدا / وقت آن شد باز گردانی حدی
باز از نغمهٔ نو در کار کن / در حدی ذکر وصال یار کن
مژده ای دل جان بجانان میرسید / تشنه سوی آب حیوان میرسید
مژده باد ای عاشقان روی یار / زانکه پیدا شد نشان کوی یار
گرچه عمری دل غم هجران کشید / شکر کآخر در سر کویش رسید
میرسیم اینک بوصل جان جان / مژدگانی باز دان ای عاشقان
هست با ما همت روح رسول / زآن رسیده جان بسر حد قبول
دایما جانم بحق آگاه باد / فیضم از روح رسول الله باد
تا ز نور اوست جانها نور تام / هر دم از نوریت بر جانش سلام
چون معطر ساختم جان از درود / باز گردم با سر مقصود زود
هم در آن تاریخ بوبکر گزین / کرد در ذی قعده حج آن پاکدین
سال دیگر ماه ذی الحج مصطفی / کرد حج از حسن و اخلاص و وفا
آنزمان فرمود شاه انبیا / مقتدای اصفیا و اتقیا
آنکه اکنون راه جانها باز شد / صورت انجام چون آغاز شد
شد زمان اکنون بطرزی آشکار / کافریده بود آنرا کردگار
گشت آخر بر طریق پیش باز / گشت هر چیزی باصل خویش باز
در مواسم پیش از آن قوم عرب / بودشان تقدیم و تاخیری عجب
داشتند ایشان طریقی بس بدیع / گر محرمشان صفر بد گر ربیع
بد محرمشان بگردش از قدر / بود در هر سال در ماهی دگر
هم بدین ترتیب رفتی پیش باز / تا که می گشتی باصل خویش باز
چون رسیدی باز اصل خود دگر / می گرفتندی همی دوری ز سر
ماه حجشان همچنین بد بیگمان / هر دو سال اندر مهی بد حجشان
حجشان زین رو بتقدیر ودود / گاه ذی القعده گهی ذی الحجه بود
بود در ذی الحجه حج مصطفی / و آن بوبکر گزین ذی القعده را
چون رسول الله طوق دین فراخت / پس ابوبکرش امیر حاج ساخت
او بحکم حضرت خیر البشر / رفت سوی کعبه با سیصد نفر

پست اشتر بهر قربان داشت او / داغ مهر دوست در جان داشت او
پس همی رفتند جان پر شوق حج / تا رسیدند از قضا اندر عرج
چون ابوبکر گزین آنجا رسید / طوق دین بر زد علمها بر کشید
از پیش آمد بامر کردگار / مرتضی بر ناقهٔ عضبی سوار
چون ابوبکر گزین حیدر بدید / در زمان برخواست در راهش دوید
گفت برگو حال ای پاکیزه جان / تا چه کارت کرده اند اینجا روان
میر حاج ار زانکه کرده حضرتت / تا تو باشی میر و من چون چاکرت
گفت نی بل حضرت خیر البشر / من فرستاده پی کاری دگر
آمدم تا حق بجان بنشانمش / پس براءت بر خلایق خوانمش
هم عهود بسته کون و مکان / کان بود با هر کسی اندر میان
سر بسر آن عهدها باطل کنم / تا گر باشم حل هر مشکل کنم
پس بهم رفتند آن دو محترم / تا بدولت آمدند اندر حرم
همچنان بوبکر میر حاج بود / بحر جانش از شوق دین مواج بود
مرتضی امر خدا بر جان فشاند / پس براءت بر خلایق باز خواند
چون براءت خواند گفت ای مردمان / مصطفی فرموده شمع جمع جان
آنکه زین پس هیچ مشرک پیش و کم / حج نبگذارد نیاید در حرم
همچنین فرموده دیگر بی خلاف / گر برهنه هیچکس نکند طواف
چونکه آوردند امر حق بجا / بازگشتندش بنزد مصطفی

روایت ابوسعید خدری

بوسعید خدری آن صاحب یقین / نقل کرده حج بوبکر اینچنین
کز نبی صدیق اکبر را نواخت / وآنزمان او را امیر حاج ساخت
گفت با وی کای امیر رازدان / بر خلایق هم براءت را بخوان
چون براءت خواندی از وجهی نکو / چار کلمه دیگر ایشان را بگو
این وصیت چونکه کردش در زمان / کرد بر حجاج میر او را روان
بعد از آن غواص دریای قبول / در فرستاد از پیش زوج بتول
پس بفرمان نبی حیدر شتافت / شد روان بوبکر را در راه یافت
پس گرفت از ره شه دلدل سوار / با براءت نیز کلمات چهار
بعد از آن رفتند اندر مکه زود / میری حجاج با بوبکر بود
پس علی پیغام پیغمبر رساند / بر خلایق سورهٔ توبه بخواند
بعد خواندن شاه مردان مرتضی / بر سر آن جمع فرمود این ندا
کاینچنین فرموده خیر المرسلین / بشنوید ای آنکه هستید اهل دین
کز نبی غیر از مؤمن نیکوسرشت / کس نخواهد رفت دیگر در بهشت
هیچ مشرک در نیاید بی کلام / بعد ازین در مسجد بیت الحرام
همچنین فرمود حضرت بی خلاف / گر برهنه کس نیاید در طواف
هر که عهدی داشت با خیر الانام / منقضی شد مدت آن والسلام
باز چون بوبکر صدیق از وفا / بازگشت آمد بنزد مصطفی
گفتش ای شمع زمین و آسمان / صد جهان جان فدایت هر زمان
ای ز رویت قوت ایمان من / وحی نازل شد مگر در شأن من

گر فرستادی علی از پی مرا / تا برادت بستدش با کلها
مصطفی فرمود ای صدیق دین / هیچ وحیی می نشد نازل بر این
لیک نبود این روا در انجمن / گر بجز من یا ز اهل بیت من
او کند تبلیغ کلمات و برات / زان فرستادم پیت ای پاکذات
روح تن تاست و تا باشد ز روح / بی نهایت باد در روحت فتوح
هر دم از دریای فیاض وجود / بر تو باران باد صلوات و درود

قصه خراب کردن مسجد ضرار کما فی قوله تعالی والذین اتخذوا مسجدا ضرارا وکفرا وتفریقا بین المومنین وارصادا لمن حارب الله ورسوله من قبل ولیحلفن ان اردنا الا الحسنی والله یشهد انهم لکاذبون صدق الله العلی العظیم وصدق رسوله النبی الکریم والحمد لله رب العالمین

هم در آن تاریخ خیر المرسلین / امر کرد اصحاب خود را اینچنین
تا بکندندش همی مسجد ضرار / پس مسطح ساختند و هموار
چون بنی عمرو ابن عوف باوفا / ساختندش مسجد پاک قبا
پس طلب کردند سلطان حجاز / تا بدولت رفت و کرد آنجا نماز
پس بنو غنم ابن عوف ناپسند / کز خویشان بنی عمروش بدند
لیک دلشان پر نفاق و کینه بود / پر ز بغض مصطفاشان سینه بود
مسجد خویشان چو دیدند آنچنان / از حسد شد پاره پاره جانشان
پس بیچاران گروه پر نفاق / اینچنین کردند با هم اتفاق
تا بنا سازند یک مسجد دگر / پس برند آنجا یکه خیر البشر
تا گذارد اندر آن مسجد نماز / تا چو عامر رسد از شام باز
چون رسد بو عامر راهب ز شام / اندر آن مسجد کند جای و مقام
بود بو عامر از آن قوم ضلال / یک پسر بودش نجایب با کمال
حنظله بد نام او بی ریب و شک / شد شهید و گشت مغسول ملک
در نگر ای دوست بازار خدا / غرقه شو در بحر اسرار خدا
آن بدوزخ می برد بهر حسد / وین دگر را میبرد خلد ابد
نی ازینش سود و نی زانش زیان / کار بیچونست چون بود در آن
خلق می میرند پی زار زار / ره نبرده هیچکس در سر کار
کس نداند نقش این پرگار چیست / کس چه داند کنه این اسرار چیست
این یکی را بی سبب خوانده بخویش / وآن یکی بی علتی رانده ز پیش
صد هزاران جان کامل سرنگون / کس نگوید زهره تا گوید که چون
جمله حیرانند در این ماجرا / نیست کس را زهره چون و چرا
کردگارا رحم کن بر حال من / چه بود مخلوق تو افعال من
طاعت آن تست عصیان آن تست / بنده آن تست فرمان آن تست
حاضری و قادری و عالمی / هر چه میخواهی بکن تو حاکمی
کیستم من تا درین گویم کلام / هرچه میخواهی تو میکن والسلام
چون ندارد حاصلی این گفتگو / با سر مقصود خویش آییم رو

یکدم ای حاضر بمن ده خاطرت / تا بگویم قصه بو عامرت
بود اندر جاهلیت ز اهل حال / روز و شب بد طالب کسب حلال
راهب و نصرانی و ز اهل لباس / پوششش بودی یکی کهنه پلاس
روی از دنیا بگرداینده بود / زآن چه حاصل چون نه صاحب دیده بود
گرچه ظاهر شوقی اندر جانش بود / صورت توفیق در خذلانش بود
باطن او تیر خذلان داشتی / لیک او توفیق می پنداشتی
چون رسول الله شمع جمع راز / در مدینه آمدش چون سرو ناز
چون ابو عامر خبر زان حال یافت / در زمان برخواست نزد او شتافت
پس زبان بگشاد و گفت او تیره جان / چیست این کاورده‌ای اندر میان
اینچنین دینی که پیدا کرده‌ای / باز گو تا از کجا آورده‌ای
گفت حضرت کای دلت پر کین من / دین ابراهیم باشد دین من
گفت بو عامر که ای نیکو سخن / دین ابراهیم باشد دین من
ما بر آن دینیم و دین ما بود / دین ابراهیم پس زیبا بود
گفت حضرت تو بر آن دین نیستی / غیر مرد فتنه و کین نیستی
گفت بو عامر بلی هستم بر آن / تو زیاده کرده‌ای چیزی در آن
کرده‌ای درج اندر آن چیزی دگر / آنکه ابراهیم را نی زان خبر
در جوابش گفت خیر المرسلین / این مگو زیرا که نبود اینچنین
بلکه دینی روشن پاک عیان / بیگمان آورده‌ام اندر میان
گفت بو عامر جهول پر دروغ / گر من و تو هر که باشد بر دروغ
جانش با حسرت بود آمیخته / از بلاد خود شود بگریخته
باشد از لطف خدای بی نصیب / می بمیرد زار و تنها و غریب
چونکه بو عامر گشودش دم چنین / گفت پیغمبر که آری همچنین
زین جهت پیغمبر عالی نهاد / نام او بو عامر فاسق نهاد
در احد القصه از حکم احد / کافران را بود بو عامر مدد
در میان کافران بی صفا / جنگ کردی روبرو با مصطفی
پس نبی را گفت بو عامر چنین / آنکه باشم دشمنانت را معین
هر که با تو جنگ جوید پی بپی / ای محمد من کنم امداد وی
عاقبت بو عامر ناپاکدین / بود تا روز حنین الحق چنین
در هوازن چون هزیمت او فتاد / جان بو عامر بنکبت او فتاد
زآن میان بگریخت مرد ناتمام / رو نهاد و رفت اندر ملک شام
چون بشام افتاد آن ناخوش مذاق / کرد پیغام او سوی اهل نفاق
کز کین سازید خود را چون پلنگ / جمع سازیدش همه اسباب جنگ
بهر خود سازید نیکو مسجدی / تا در آنجا باشدم هم معبدی
زانکه من از شام رفتم سوی روم / نزد قیصر پادشاه با هجوم
گر بیارم لشکری با گیر و دار / تا برآرم اهل یثرب را دمار
آن خسانرا از کال و خون کنم / تا ز یثرب شان همه بیرون کنم
احمد و اصحاب و اولادش حشم / از مدینه سر بسر رانم بدم
زان جهت اهل نفاق بی وفا / ساختند آنجایگه مسجد ضرار

دوازده مرد منافق بی صفا / کرده اند آن مسجد ناقص بنا

اسامی بانیان مسجد ضرار

بازگویم نامشان یکسر تمام / بوحبیبه بود و عمار و جدام
حارثه بد باد و ابن نامور / بد مجمع و زید نام دو سر
ثعلبه بد با معتب بدنهاد / باز بخرج با برادر او بجاد
بنت حرث و ودیعه بد اتفاق / بود نام او گروه پر نفاق
هم مجمع حارثه بی انتظام / بود آن قوم منافق را امام
چون ضرار القصه کردندش تمام / آمدند ایشان بر خیرالانام
والعجب آن قدوه اهل سلوک / بود در تجهیز اسباب تبوک
پس چنین گفتند کای سلطان دین / وی امین رحمة للعالمین
بهر اهل حاجت نور بری / ما بنا کردیم نیکو مسجدی
پر قدم رنجه کن از بهر خدا / همره ما اندر آن مسجد درآ
اندر آن مسجد ایا دانای راز / حسبة لله دو رکعت کن نماز
تا که خاک مقدمت آنجا رسد / برکتت با مسجد ما را رسد
چون رسول الله شنید این سخن / گفت ممکن نیست اکنون آمدن
زانکه دارم این زمان عزم سفر / میروم امروز تا فردا بدر
چونکه گردم باز ای اهل نیاز / پس درآیم من کنم آنجا نماز
عاقبت آن قدوه اهل سلوک / چون بدولت باز گردید از تبوک
پس فرود آمد شه کون و مکان / موضعی کان نام بودش ذی اوان
از مقام ذی اوان بی پیش و کم / تا مدینه ساعتی راهست هم
چون فرود آمد شه عالی مذاق / آمدندش باز پیش اهل نفاق
پس بگفتند ای رسول رهنمون / وعده را باید وفا کردن کنون
چون شنید این سید و صدر عرب / جامه خود کرد در ساعت طلب
تا بپوشد جامه آن دریای راز / پس رود آنجا و بگذارد نماز
در زمان از حضرت رب جلیل / نزد پیغمبر درآمد جبرئیل
پس خبر دادش شه عالی مذاق / از ضرار و نیت اهل نفاق
مصطفای مجتبی هم در زمان / چار تن زاصحاب کرد آنجا روان
مالک ابن دخشم و معن عدی / مالک ابن سکن و وحشی نیک پی
گفت بشتابید و پی در جان کنید / مسجد این ظالمان ویران کنید
طعن بر این مردم ناخوش زنید / مسجد و محرابشان آتش زنید
پرمضرت باشد این مسجد ضرار / زودتر سازید او را تار و مار
پس بفرمان رسول آن هر چهار / تا کشد الحق سوی مسجد ضرار
چون بران مسجد رسیدند آن زمان / مالک دخشم بگفت ای همرهان
یک نفس گیرید در اینجا سکون / تا بیارم آتش از خانه برون
شاخ نخلی برگرفت آن پاکجان / رفت اندر خانه و آتش زد آن
برگرفت آن شاخ آتش او کشید / پس بتعجیل اندر آن مسجد دوید
جمله اهل نفاق آنجا بدند / پای تا سر غرقه در سودا بدند
آتش از هر سوی چون انگیختند / پس ز مسجد آن خسان بگریختند

پس در آن مسجد خوشی آتش زدند / آتش اندر مردم ناخوش زدند
کافرانرا رخنه در جان ساختند / مسجد آن قوم ویران ساختند
گفت پیغمبر بنی ستها تمام / می دراندازند آنجا با مدام
چونکه در دین می نبودند یکدله / مسجد ایشان از آن شد مزبله
مسجدی کان بد بنایش بر ریا / بود به زآن خشت دیر و کلیسا
بار یا در کنج مسجد آمدن / زآن بود به سوی بتخانه شدن
مسجد و محراب آن پرتاب آب / ابروی مستان ازان محراب به
خالق ما را به راه خویش دار / وز نفاق اندر پناه خویش دار
عاقبت بوعامر از دین بی نصیب / مرد اندر شام تنها و غریب
چونکه مرد او کعب مالک در زمان / گفت اندر شانش این معنی روان
از فعال زشت تو یارب پناه / زآنکه شد زان حال قومت در تباه
لیک بی دعوی سرافرازی ز پیش / پس بکفر آنکه فروشی دین خویش

نقلی دیگر هم ازین باب است

عکرمه کرد دست ثعلبی معتبر / از امیرالمؤمنین یعنی عمر
آنکه روزی آن سر اهل کمال / کرد شخصی را از آن دونان سؤال
کاندر آن مسجد ایا ناپاک خو / چه اعانت کرده با ما بگو
در جواب آن شخص گفت ای رهنمون / من بنا کردستم آنجا یک ستون
برکشا مژده ده جان و تنت / کان بدوزخ باشد اندر گردنت
هر بنا کو نیست از بهر خدا / گرچه مسجد باشد آن باشد خطا

نقلی دیگر درین باب فرماید

اندرینجاست نقلی با نظام / گوش کن تا بر تو خوانم من تمام
گر بنی عمرو ابن عوف با وفا / گر بدندش بانی مسجد قبا
چون خلافت آمد از حکم قدر / با امیرالمؤمنین یعنی عمر
از طلب رفتند ایشان نزد او / پس بدو گفتند کای میر نکو
اذن فرمایش مجمع را تمام / تا که در مسجد قبا باشد امام
داد ایشانرا امیر دین جواب / کو مجمع نیست بگذر زین ثواب
او بود از پای تا سر جمله ضار / زآنکه او کرده امامت در ضرار
در ضرارش چون امامت بوده است / پای تا سر در ملامت بوده است
چون شنید از وی مجمع این سخن / گفت هان ای میر تعجیلی مکن
می مکن تعجیل ای سلطان دین / تا ترا احوال خود گویم یقین
بعد از آن گفتا که بالله العظیم / کو علیمست و حلیمست و حکیم
گر مرا بر ظاهر ایشان نظر / بود و ز باطن بدم من بی خبر
من چه دانم باطن کس ای امیر / می نداند جز خدا مافی الضمیر
من اگر دانستمی آن حال و راز / ای عمر کی کردمی آنجا نماز
طفل بودم آن دم ای عالیجناب / خواندمی قرآن روان مانند آب
آن گروه پرز باطن کاسته / بود ظاهرشان بسی آراسته
گرچه بودند العجب پیر آنچنان / می نبد یکحرف قرآن یادشان
من تصور داشتم بی آفتند / و آنچنان مشغول اندر طاعتند

بس مرا آن ناکسان پرفتن   کرده بودندم امام خویشتن
چون مجمع گفت عذری معتبر   کرد در ساعت قبول از وی عمر
پس بدادش اذن امام باوفا   تا که باشد او امام اندر قبا
خالقا جان را چراغی پیش دار   دست ما گیر و براه خویش دار
جان ما را پاک کن ز آلودگی   پس بپوشان کسوت آسودگی
جان ما کن غرق در بحر درود   تا رهیم از ورطهٔ بود و نبود
ای ز بودت بود هر بودی که بود   بود ما نابود کن تا بود بود
در همه کون و مکان یک بود دان   غیر بود حق همه نابود دان
روشنست این در بر اهل کمال   آنکه غیر بود خدا باشد محال
خالقا جان و دلم آگاه کن   وز دو عالم دست من کوتاه کن
خالقا لطفی کن و از ما سلام   در رسان در روضهٔ خیر الانام
پس بشیخ خود فتوح ما رسان   روحی از روحش بروح ما رسان
تا بود جان پر ز فیض ذات باد   غرقه اندر قلزم صلوات باد

قصهٔ زن عابده که در آن سال واقع شده و حضرت رسالت پناه او را سنگسار کرد

با لباس کهنه و تر و بر نو   برده‌ای شیخ از شیطان گرو
ای که میگویی که هستم توبه کار   از چنین توبه برو شرمی بدار
آستین کوتاه کردستی از آن   تا کنی دستی دراز اندر میان
نیک شیطان بلا حولی نفور   وز تو شیطان شد بصد لاحول دور
پیروی زینسو بدآنسو ای عنود   گاه زردک پوشی و گاهی کبود
پیروی ره نرم از شید و فسون   لیک تیزی در پی دنیای دون
با خدای خویشتن یکرنگ باش   مرد شو فارغ ز صلح و جنگ باش
گاه میرقصی که این وجدست و حال   گاه می‌لافی که این قیل است و قال
تره داری خواهش نان میکنی   کافری دعوی ایمان میکنی
گر توی صدیق زندیقی مکن   یا نه رو دعوی صدیقی مکن
در زبانت ذکر و در دل فکر بت   گر کجا یک حبه آری بدست
سبحه صد دانه میگیری بدست   میکنی بر روی سجاده نشست
تا کرشان شیخ را بدهی فروغ   هردمش بندی کراماتی دروغ
اینچنین ذکر ای پر از جانت گره   دان که ناکردن بود بسیار به
گر ز مقصود تو جرئت ای نکار   هم تو خود گو با کرامات چکار
خرقه داری کار رند میکنی   نام شیخ خویشتن بد میکنی
الهها زاجذب سازی از دروغ   تا مگر جری کنی ای بیفروغ
شیخ من گرچه چنین بود و چنان   تا بدان بدهی فریب ابلهان
جان من اینهاست تزویر و فسون   راه حق زین راهها باشد برون
داده مردم گر تو فر خویشتن   ساخته شیخت مجیر خویشتن
گر ز من تو گوش میداری سخن   رو از این توبه که داری توبه کن
تو برو می‌ساز در دین کار خود   خواه شیخت نیک باش و خواه بد
توبه چبود غیر دور انداختن   پس زباطل جانب حق تاختن

توبه چبود رو بحق آوردنست   روز و شب در راه دین خون خوردنست
گر تو خواهی توبه کردن بی سخن   بشنو چون غامدیه توبه کن
او نه زن بد بلکه مردی فرد بود   در نگر تا او چه صاحب درد بود
کرده است اینجا بریده پاکدین   نقل اندر مسند احمد چنین
آنکه روزی در دریای قبول   آفتاب برج دین یعنی رسول
بود اندر مسجد آن عالی نفس   بودش انصار و مهاجر پیش و پس
ناگهان دیوانه‌وار و بی‌سکون   از در مسجد زنی آمد برون
پشت او خم گشته از بار گناه   کرده عمر خویش در عصیان تباه
از تضرع تا نه خوشبوی داشت   وز خجالت برقعی بر روی داشت
جامه بود از ملامت در برش   چادری بود از ندامت بر سرش
در شور معصیت افتاده بود   عمر خود بر باد عصیان داده بود
همچو باران العجب خون میگریست   هیچکس جداند تا که او چون میگریست
چون درآمد از در مسجد فراز   گفت ای شمع شبستان حجاز
یا رسول الله زنی از غامدم   بیکس و بیچاره و بی‌والدم
در زنا افتاده‌ام من چون کنم   خیز دگر دل ازین غم خون کنم
آمدستم کز گنه پاکم کنی   جامهٔ جان چاک در چاکم کنی
آمدم تا رانیم حد زنا   سنگسارم سازی از بهر خدا
این گناهم گرچه بی تقدیر نیست   پاک سازم زانکه زین تدبیر نیست
گفت پیغمبر که ای زن باز گرد   در خیال خویش صاحب راز گرد
پس دگر روز آمد و آن باز گفت   وان حکایتها سراسر باز گفت
همچو اول روز آن قدسی جناب   غامدیه داد آن ساعت جواب
پس سیوم روز آمد او بار دگر   ایستاد او بر در خیر البشر
گفت ای سلطان دارالملک دین   وی طبیب باطن اهل یقین
پاک گردان از گنه جان و تنم   زانکه بیشک از زنا آبستنم
مصطفا گفتش روا ای صاحب زنا   وضع حملت چون شد آن ساعت بیا
چونکه وضع حمل کرد آن زن روان   باز شد نزد شه کون و مکان
بچه در بر داشت گفت ای شمع دین   وضع کردم حمل خود طفلم ببین
گفت حضرت باز گرد ای پر نیاز   صبر کن تا گیریش تا از شیر باز
چون گرفت از شیر طفل خویش زن   بازگشت او سوی شمع انجمن
طفل با خود داشت چون غمخواره   بود اندر دست او نان پاره
پس زبان بگشاد کای شمع حجاز   طفل را بگرفته‌ام از شیر باز
وقت آمد کز گنه پاکم کنی   رحمتی بر جان ناپاکم کنی
در زمان فرمود آن بدر منیر   تا گرفتند از زن آن طفل صغیر
باز گفت آن صاحب خلق نکو   تا گوی بُردند در ساعت فرو
پس نشاندند آن زن بی‌کینه‌اش   اندر آن گو ای عجب تا سینه‌اش
پس چنین فرمود آن صدر کبار   تا کنند او را از هر سو سنگسار
خالد ابن ولید سرورش   در زمان سنگی عجب زد بر سرش
سنگ چون بر کله آن زن رسید   رشحه خون بر رخ خالد چکید

چونکه خون آن زنش بر رو فتاد / خالد آن زن را بسی دشنام داد
مصطفی فرمود دشنامش مده / حال او می بین و عذرش را بنه
گر بحق کردگار ذی العلو / گر بود نفس من اندر دست او
آنکه این زن توبه کرد آنچنان / گر اگر عشار کردی مثل آن
توبه اش گشتی قبول کردگار / پس مده دشنام او را زینهار
هر که توبه کرد و شد نیکو منش / نیست جایز کردن او را سرزنش
باز فرمود آن در بحر صفا / بحر فیض و رحمت و فضل خدا
گر نماز و غسل و تکفینش کنید / خاک بسپارید و آیینش کنید
گر تو مردی توبه کن ای دل چنین / ورنه شرمی دار و در کنجی نشین
گر تو مردی توبه کن همچون زنی / ورنه رو زیرا تیزی از زنی
توبه خواهی کرد دست از جان بشو / ورنه رو بر خود بخند ای زشت خو
او زنی بد کاندر او آن درد بود / در حقیقت بهتر از صد مرد بود
او زنی بود و تو داری مرد نام / وای بر مردیت ای نامرد خام
یا چو مردان باش و بیدردی مکن / یا ازین بس دعوی مردی مکن
توبه چبود بازگشت از هر چه هست / ای پر از شر و پر تسبیحی بدست
ای که جز شیطانت شیخ و پیر نیست / ور که تسبیحت بجز تزویر نیست
ای ز سردی جان شده همچون بخت / هست این تسبیح مار دوزخت
ای که دعوی بایزیدی میکنی / از چه رو کار یزیدی میکنی
خرقه پوشیدی که هستم تو بر کار / پیر من باشد فلان شیخ کبار
ای ز فعل خود بتر از صد یزید / ور که بیزار است از تو بایزید
نسبت خود با بدان مردان مکن / یا چو مردان پیروی شیطان مکن
گر مریدی شیخ خرقان میکنی / از چه رو افعال شیطان میکنی
همچو مردان باطن خود ساز صاف / زانکه نگشاید در از دعوی و لاف
شیخ تو شیطان بود ای نابکار / در سرت کردست همچون خر فسار
ترک دعوی پیشه مردان بود / هر که بی دعوی بود مرد آن بود
کردگارا کارسازا خالقا / ورهنمایا بردبارا رازقا
تو بفضل خویش ما را ای آله / ای نگهدار از چنین دزدان راه
تا که نور جان بود از فیض خود / با دنو رانی دل من از درود

هم در آنسال قصهٔ قذف و لعان واقع شد

جان من فارغ ز اصل و فرع باد / رونق جانم ز نور شرع باد
هم در آنسال از قضای غیب دان / گشت واقع قصهٔ قذف و لعان
از صحابه بود مردی با نظام / بد عویمر حرث غسانیش نام
بد زن او خوله قیس العجب / مدتی بودند با هم روز و شب
در میان آن دو یار مهربان / گشت واقع از قضا قذف و لعان

صفه‌ئی دیگر که در آنسال واقع شده

چون نبد ذکرش مناسب این مقام / زین جهت من طی نمودم والسلام
هم در آن تاریخ از حکم قدر / شد نجاشی زین جهان دون بدر
مرغ روحش تا که از تن بر پرید / رفت و اندر مقعد صدقی آرمید

ناگهانی موج زد بحر جلال / برد او را تا بسر حد وصال
ناگهان زد موج دریای وجود / بر مثال قطره او را در ربود
از وجود خویشتن گم او فتاد / قطره در دریای قلزم او فتاد
عاشق آسا جامه چون بر درید / چون رها گردد به بیچونی رسید
این نجاشی بد همان ای نیک پی / کاهل دین کردند هجرت سوی وی
بود نصرانی در اول آن گزین / پس بتوفیق خدا دریافت دین
جان پاکش بود غرق بحر نور / خیر از و بسیار آمد در ظهور
کرد او امداد اهل دین بسی / حال صدق او نداند هر کسی
از وفاتش حضرت خیر البشر / آن زمان اصحاب را دادش خبر
چون وفات او خبر دادش ز پیش / در مصلی رفت با اصحاب خویش
پس نماز غایب آن زین زمین / بر نجاشی کرد با اصحاب دین

نقل عایشه درین باب

نقل کرده عایشه بی قیل و غش / کین خبر آمد سوی ما از حبش
کز سر قبر نجاشی العجب / نور تابان بود چه روز و چه شب
چون ز قبرش نور تابان بد چنان / حال روحش پس چها شد در جنان
کارسازا خالقا از ما سلام / در رسان روح نجاشی والسلام

قصهٔ وفات ام کلثوم بنت حضرت

ماه شعبان بد که آن شد از فنا / مرتکز در مرکز دار البقا
ام کلثم دختر خیر البشر / کرد هم آنسال ازین عالم سفر
بد در اول ام کلثوم العجب / در نکاح عتبه ابن بولهب
چونکه از نزد خداوند ودود / آمد الحق سورهٔ تبت فرود
بولهب گفتش پسر را از نفاق / گر تو ندهی بنت احمد را طلاق
پس سر من بر سرت باشد حرام / یا مرا کن ترک یا او والسلام
همچو ما کردست ای فرزند من / کی بود با او دگر پیوند من
گر محمد خواهی ای دانا پسر / می بباید کردنت ترک پدر
ور پدر خواهی محمد ترک کن / با تو گفتم حال اکنون ترک کن
چون شنید این عتبه عالی مذاق / داد هم قبل از دخول آن را طلاق
بعد از آن با مصطفی شمع شهود / ام کلثوم از حرم هجرت نمود
چون زن عثمان رقیه از وفا / رفت ازین عالم سوی دار البقا
ثالث از هجرت بحکم سرنوشت / شد زن عثمان و رفت این سرگذشت
ام کلثم چون ازین دار المحن / رفت بیرون غسل کردندش سه زن
بنت عبد المطلب صفیه یکی / بد دوم ابن عطیه بیشکی

قصهٔ عبد الله بن عبد النهم ذی البجادین

باز اسماء عمیس نیکخو / لیک بو طلحه بقبرش شد فرو
ذی البجادین اول از حکم قدیر / بد یتیم و ناتوان و بس فقیر
داشت او عمی بغایت ناسپاس / صاحب مال و جهات بی قیاس
والعجب آن عم با آن زر و سیم / همچو جان میداشت آن طفل یتیم
یکدمش از پیش خود نگذاشتی / تخم مهرش بر جگر می کاشتی

چونکه هجرت کرد خیرالمرسلین
در مدینه آمد آن سلطان دین
ذی البجادین آرزوی دین نمود
جان او را نور دین آیین نمود
جلوهٔ توفیق در جانش اوفتاد
پس در جانش از کلید دین گشاد
قصد هجرت گرچه بودش دمبدم
می نبود او را مجال از خوف عم
چند سال آن بد بدین حال العجب
سوختی در هجر سلطان عرب
شوق دین جانش اگرچه می افروختی
همچو مجمر جان او میسوختی
طاقتش چون طاق شد نزد عم
گفتش ای عم عزیز محترم
مدتی میکردم اینجا انتظار
گر ترا در جان درآید درد کار
پس بترک کفر پر نکبت کنی
هم مسلمان کردی و هجرت کنی
شد یقین اکنون که از دینی بری
می نخواهی کرد ترک کافری
پس مراده اذن تا رحلت کنم
پس مسلمان کردم و هجرت کنم
یا که همچون من مسلمان شو تو نیز
یا مرا رخصت ده ای عم عزیز
در جوابش گفت عم پرخبر
گر شوی تو تابع خیرالبشر
بعد از آن نه هم ترا من هیچ چیز
هر آنچه دادم از تو گیرم ای عزیز
ذی البجادین این چو بشنید از عم
گفت بستان هرچه دارم بیش و کم
می شوم من تابع خیرالبشر
من ندارم میل مال و سیم و زر
مال مال تست بردار آن تمام
پس مرا بگذار با خیرالانام
دین مرا مال و متاع و زر ترا
ای گرامی عم من جنگ از چرا
رو من اندر راه ایمان میکنم
ترک دین بت پرستان میکنم
می شوم من تابع دین رسول
خواهی ای عم شاد شو خواهی ملول
عم چو بشنید این جواب از وی روان
بستد از وی هرچه بودش در زمان
هرچه کرده بود با وی باختش
کرد عریان و برون انداختش
چونکه عریان ساختش آن بیخرد
شد بر مادر گلیمی زان ستد
آن گلیم او کرد در ساعت دو پار
ساخت یکپاره ردا دیگر ازار
همچو باد از کوه و ز فغان شد روان
تا بدرگاه شه آخر زمان
پس رسید اندر مدینه نیم شب
شد روان در مسجد صدر عرب
رفت و بنشست او بکنج انتظار
تا بمسجد کی رسد صدر کبار
پس که مشتاق رسول الله بود
یکنفس بی لی بجستش می نمود
منتظر بنشسته دل پر درد و سوز
تا شب یلداش کی آید بروز
عاقبت چون بامدادان از قبول
از نماز صبح فارغ شد رسول
در تصابح آمد اصحاب دین
شادمان از روی خیرالمرسلین
دست بنهاده بدست یکدگر
شادمان از دیدن خیرالبشر
شادمان از دیدن خیرالانام
جملگی در ذکر و صلوات و سلام
ناگهان صبح سعادت بر دمید
حضرت او را درمیان قوم دید
پس چنین فرمود کاخر کیستی
حلیت نامت بازگو بر چیستی
عبد عزی گفت دارم نام من
آمدستم از پی اسلام من
گفت حضرت کای سعادت رام تو
زو که عبدالله کردم نام تو
ذی البجادینت وصفت ای عزیز
دائما باشد خدا یار تو نیز

چون رسول الله فرمودش قبول
پس فرود آمد بنزدیک رسول
چون فرود آمد چنان مرد عرب
بود مهمان پیمبر ای عجب
شوق حق جانرا همی افروختی
دائما قرآن همی آموختی
مصطفا که کار او پرداختی
پس بلطف او را همی بنواختی
لطف و احسان و کرم آن پاک جود
هم بظاهر هم بباطن مینمود
ای خوشا مهمان کوبت یار رسول
ای خوشا کو دید رویت یار رسول
یا رسول الله دل من سوی تست
جان دگر دایم مقیم کوی تست
چشم آن دارم که احسانش کنی
در پذیری نیز و مهمانش کنی
پس فرود آری همی در کوی خویش
مست سازیش از جمال روی خویش
ای بلطفت جان ما امیدوار
میهمان تست او را نیک دار
ای بتو واثق همه امید من
تو بکن اکرام ضیف خویشتن
پس بتو دادیم ای صدر انام
آنکه محرومش نسازی والسلام
عاقبت آن ذی البجادین رشید
چونکه اندر قرب پیغمبر رسید
زنگ کفر از خاطرش بزدوده شد
خوش بدیدار رسول آسوده شد
بود آن مردی بغایت هوشمند
والعجب کو داشت آوازی بلند
پس باواز بلند آن مرد کار
دائما خواندی کلام کردگار
چونکه او را بس بلند آهنگ بود
خلق ز آوازش بسی دلتنگ بود
پس عمر آمد بنزدیک رسول
گفتش ای غواص دریای قبول
بهر آواز بلند این عرب
خلق مانده‌اند در رنج و تعب
هست آوازش بلند و بی نظام
می نیارد زان کسی خواندن کلام
زانکه زان آواز در هم میشوند
ترک خواندن میکنند و میروند
چونکه بشنید این سخن خیرالبشر
در جواب او چنین گفت ای عمر
رو تو بگذار او بحال خویش را
می مرنجان آخر این درویش را
کو نمود هجرت از حسن قبول
بی تکلف بر خداوند و رسول
عاقبت چون سرور اهل سلوک
رفت با اصحاب در غزو تبوک
ذی البجادین آن سر اهل صفا
آمد اندر راه پیش مصطفا
گفت درخواه از خدا ای فیروزیم
تا کند شهد شهادت روزیم
گفت حضرت نزد من ای هوشیار
پارهٔ پوست درخت سمره آر
رفت در دم برگرفت آن پوست او
پس بیاورد آن بنزد دوست او
در زمان آن صاحب خلق نکو
بست پوست سمره بر بازوی او
باز گفت ای فرد حی لاینام
خون او بر مشرکان گردان حرام
چون ز حضرت ذی البجادین این شنید
ظاهرا مقصود خود در آن ندید
گفت ای سلطان دارالملک دین
التماس بنده باشد غیر این
من ز تو اصل سعادت خواستم
وین دعا بهر شهادت خواستم
ای فدای خاک پایت بود من
آنچه فرمودی نشد مقصود من
مصطفا گفت ای عزیز با وفا
چون تو بیرون رفته باشی بر غزا
گرچه میری در مرض ای پاک دید
دانکه در راه خدا باشی شهید
هرکه بگزیند گست با دل از خویش
نیت او میکند کار خویش

چون ازین قصه گذشتش چند روز ... گوش کن احوال ز شمع جانفروز
ذی البجادین ناگه تب گرفت ... روز عمرش را غبار شب گرفت
جانش اندر ششدر حیرت فتاد ... گرچه بد دشوار جان آسان بداد
بال و پر معرفت بگشاد خوش ... پس بروی مصطفی جان داد خوش
پرسشش هرگز جهان جانان بود ... جان فشاندن دان که آسانش بود
ای که حالی اندرین کاخ اندری ... تا خبرداری از اینجا بگذری
کس نخواهد دادنت ای پاک جان ... آن قدر کابی دهد آندم امان
تا بکی بنشسته غافل ز خویش ... خیز و منشین زانکه داری راه پیش
راه می رو تا بملک دل رسی ... تا سلامت بو که در منزل رسی
یا رسول الله یا صدر کبار ... همتی با امتان خویش دار
تا مگر از دست شیطان جان برد ... وقت مردن جوهر ایمان برد

تتمه قصه ذی البجادین رض

کرده است آن شایسته دانای فصیح ... از بلال حرث این نقل صحیح
آنکه دفن ذی البجاد کامیار ... کرد اندر شب رسول کامکار
من زمان دفن او حاضر بدم ... بر رسول الله هم ناظر بدم
مصطفی خود رفت در آن قبر پاک ... پس بدست خویش کرد او را بخاک
حضرت بوبکر با فاروق نیز ... می فرو هشتند در قبر آن عزیز
با بلال حبشی از تقدیر رب ... شعله آتش بد آنشب العجب
گفت ایشان را رسول نیکخو ... کز برادر خویش آرید فرو
چون نهاد او را پیمبر در لحد ... پس زبان بگشاد کای فرد احد
راضیم زین مرد در دین مستقیم ... تو هم از آن باش راضی ای کریم
چونکه بشنید ابن مسعود این سخن ... گفت کاج این قبر بودی آن من
خالقا پاکا سلام از حد زیاد ... در رسان از ما بروح ذی البجاد
تا که دوار است پرکار وجود ... باد جانم مرکز فیض درود

ذکر وفات ابن ابی سلول

هم در آن تاریخ ابی ابن سلول ... کوکب عمر او فتادش در افول
نام یک زن بد سلوک خام پی ... کز خزاعه بوده و بد مام وی
اینچنین کرده است نقل آن با ادب ... کاندر آخر جاهلیت ای عجب
سرور اهل خزاعه نا قبول ... گشت عبدالله ابی ابن سلول
چون یثرب شد شه کون و مکان ... بد خیال قوم خزرج آنچنان
که نهند تاج بزرگی و وقار ... بر سر ابن ابی نامدار
چون رسید آنجا یکه خیر البشر ... ترک کردند آن خیال مختصر
زانجهت ابن ابی تیره خرد ... در نفاق افتاد و می بردش حسد
دایما در دین ازین رو بود عاق ... زین همی ورزید با حضرت نفاق
باطنش دایم نه چون ظاهر بدی ... او بسر خاله ابو عامر بدی
بود عبدالله ابی را یک پسر ... وان پسر بودیش هم نام پدر
او بغایت خوب و عالی قدر بود ... رازدان دین و اهل بدر بود
جان پاک او پر از اخلاص بود ... مصطفی را یار غار خاص بود

چونکه میدیدی پدر را آنچنان ... از غم حال ویش میسوخت جان
بود از غم دایما زار و حزین ... حال کس هرگز مبادا آنچنین
عاقبت چون سید و صدر حجاز ... از تبوک الحق بدولت گشت باز
در زمان ابن ابی تیره روز ... خسته و رنجور گشت او بیست روز
بعد روز بیستم افتاد و مرد ... شد بخاک و هرچه بودش باد برد
گرچه عمری آن همه طامات کرد ... چرخ کج رفتار او را مات کرد
از کمین شطرنجی نطع وجود ... ناگهان او را پیک بیدق ربود
گر پلیدی جان من ور پاک تو ... عاقبت گردی در آخر خاک تو
چون بمرد ابن ابی حیله ساز ... مصطفی رفت و براو کردش نماز
گشت حاضر بر سر قبرش دگر ... رفت نیز و تعزیت کردش پسر

نقل دیگر درین باب

آنکه جانش واقف این راز بود ... اندر اینجا العجب نقلی نمود
گفت کو ابن ابی بی ادب ... کرد وقت نزع حضرت را طلب
چون رسول الله آمد بر سرش ... دید زار و ناتوان بر بسترش
گفت آخر دوستی با یهود ... عاقبت کردت هلاک ای بی وجود
چونکه بشنید او ز ابن ابی ... گفت ای پیغمبر فرخنده پی
من نه زآنت خواندم ای نیکو منش ... تا درین حالم نمایی سرزنش
بلکه زآن تا ترک قهر من کنی ... دایم استغفار بهر من کنی
چون جدا گردد همی جانم ز تن ... جامه خود هم مرا سازی کفن
بعد از آن ای گوهر دریای راز ... بر من بیچاره بگذاری نماز

روایتی دیگر درین باب

در بخاری پیر دین یعنی عمر ... کرده است اینجا یکی نقلی دگر
آنکه چون ابن ابی پر فساد ... مرد و عمر خویشتن بر باد داد
پس طلب کردند سلطان حجاز ... تا گذارد آن زمان بروی نماز
چون پیمبر میل بر رفتن نمود ... من بجستم گفتم ای شمع شهود
میکنی بروی نماز ای شمع دین ... او در آن روز اینچنین گفت اینچنین
هرچه گفته بود او در روزگار ... می شمردم باز بر صدر کبار
در تبسم رفت ازین خیر البشر ... دور شو گفتا ز راهم ای عمر
بس که من تاکید کردم آن زمان ... اینچنین فرمود آن شمع جهان
کاینکه هر چیزی مقدر ساخته ... اندرین ما را مخیر ساخته
این سخن زآن مظهر صدق و داد ... قول استغفر لهم بودش مراد

استغفر لهم او لا تستغفر لهم ان تستغفر لهم سبعین مرة فلن یغفر الله لهم ذلک بانهم کفروا بالله و رسوله والله لا یهدی القوم الفاسقین صدق الله العظیم و صدق رسوله النبی الکریم والحمد لله رب العالمین

یعنی اینجا نیست مقبول سخن ... خواه استغفار کن خواهی مکن
گر بخواهی شان ز ما هفتاد بار ... ما نمی بخشیمشان ای کامیار

ای رسول ما ز ما بشنو سخن / رو تو استغفار خود ضایع مکن
از کسی چون نیست راضی غیب‌دان / سود ندهد خواهش پیغمبران
باز گفتا سید کون و مکان / گر که دانستمی ای مردمان
آنکه گر هفتاد می‌کردم زیاد / بهرش استغفار میدیدم مراد
بهرش آمرزش همی کردم طلب / لیک واقف نیستم از حکم رب
بعد از آن این آیه از فرد ودود / اندرین باب آمد از حضرت فرود

قال الله سبحانه وتعالی ولا تصل علی احد منهم مات ابدا ولا تقم علی قبره انهم کفروا بالله ورسوله وماتوا وهم فاسقون صدق الله العلی العظیم وصدق رسوله

پس عمر آن مقتدای پاک کیش / گفت من دارم شگفت از حال خویش
گر چنان کردم دلیری آن زمان / آنچنان با سید کون و مکان
باوجود آنکه آن عالی صفات / بوده داناتر ز خلق کاینات
جابر انصار آن صاحب یقین / در نجاری نقل کرد است اینچنین
گر پس از دفن ابی ابن سلول / بر سر قبرش روان آمد رسول
پس بفرمود آن امام رهنمون / تا بیاورندش از قبرش برون
پس گرفت او را رسول ذوالمنن / بر نهادش بر کنار خویشتن
در کنارش چون نهاد آن ارجمند / در دهانش آب دهان خود فکند
روز بدر ابن ابی بی شهود / جامه عباس را پوشیده بود
مصطفا دانای اسرار نهان / خواست آندم تا نماید جبر آن
جامه خود آن زمان صدر عرب / می بپوشانید او را ای عجب

روایت ابو هریره رضی الله عنه

بو هریره صاحب حسن شهود / گفت حضرت را همی دو جامه بود
ابن عبدالله گفت ای مصطفا / بنده دارم التماسی از شما
گر بپوشانیش زین دو آن یکی / کان ملاقی تو بوده بیشکی
آنش پوش ای جان فدای نام تو / گر ملاقی بوده با اندام تو
پس بپوشاندش رسول حق‌شناس / جامه کو کرده بودش التماس
چون نبی پوشاند او را جامه تن / هر کسی گفتی درین معنی سخن
آن یکی گفتی ببرکات رسول / بیگمان بخشیده شد ابن سلول
گفت دیگر جامه آن اهل راز / می ندارد زان مضرت هیچ باز
گفتگو بد در میان خلق در / هر کسی میکرد تاویلی دگر
مصطفا گفت ای گروه باخرد / جامه من زو ندارد هیچ بد
این نماز و جامه من بیگمان / نی از آن سودست او را نی زیان
لیک من هستم چنان امیدوار / زین سبب گردد مسلمان یک هزار
چون چنان فرمود آن زین زمان / آنچنان کو گفته بد گرد آنچنان
زانکه چون خزرج چنان دیدند حال / کالعجب ابن سلول بدفعال
خواست در نزع از رسول ذوالمنن / تا که سازد جامه خویشش کفن
تا مگر از برکت صدر عرب / بخشد او را کردگار فرد رب

یکهزار از مردم صاحب نفاق / با رسول الله کردند اتفاق
پس ز روی صدق و اخلاص و یقین / آمدند آن قوم در اسلام و دین
تا که بی پایان بود فیض وجود / باد بی پایانت یا سید درود
خیز ای دل تا ببیر جان رویم / کف زنان در عالم عرفان رویم
بر سر کونین دست افشان کنیم / قوت جان از طلعت جانان کنیم
رخت ازین کاخ بلا بیرون کشیم / با سبک روحان می بیچون کشیم
ذره سان در طلعت آن آفتاب / خوش برقص آییم با رنج و حجاب
پرده‌های هستی خود بر دریم / روی اندر منبع صدق آوریم
تا یکی دوریم از آن دار و دیار / خوش بر آساییم اندر قرب یار
خوش بقرب جود هستی خود کاستن / از سر هر دو جهان برخاستن
از تقید سوی اطلاق آمدن / باز از آن اطلاق هم طاق آمدن
یا فنا اندر فنای حق شدن / باز از آن طاق دگر مطلق شدن
قرب حق قطع علایق دان و بس / زان سبب ارشاد ندهد هیچکس
ای مقید رو تو فکر جاه کن / دست از دامان ما کوتاه کن
ای مقید لطف حق یار تو نیست / رو پی منصب که این کار تو نیست
رو صدارت خواه و صدر شاه باش / مال می‌کن جمع و صاحب جاه باش
علم میخوان تا که خوانندت فلان / هست دانشمند و مقبول جهان
دانش خود را مجر خویش ساز / گر مجر و گر منبر خویش ساز
زانکه صبرم هست تا انجام کار / جاه تو چاهت شود مال تو مار
عاقبت زین جاه در چاه او فتی / تا خبر داری تو از جاه او فتی
عاقبت این مال گردد مار تو / گم شود این جمله گیر و دار تو
گر تو مردی شمع آهی بر فروز / و آنچه پاینده نباشد کل بسوز
هرچه پاینده نباشد بیگمان / ای زهی خر کو نهد دل را بر آن
هست دنیا فی المثل چون آخری / سر فرو برده در او هر جا خری
اهل دنیا چون خران آخرند / می چرند و می برند و می خورند
آخر یک منصب عالیست و جاه / وآن دگر را هست قرب پادشاه
آن دگر را آخر ملاهی است / وآن دگر را وعظ بار عنایی است
وآن یکی را آخر شهوت بود / روز و شب همچون خر شهوت بود
آخر این یک بود دعوی فروغ / وآن دگر را هست زهد بی فروغ
وآن دگر را آخر نام و نسب / و آخر دیگر سماعت و طرب
من نمیگویم که زایشان برترم / من دگر همچون خری بر آخرم
یارب از شوق خودم جان بر فروز / وین خر نفس لجوجم را بسوز
ای که شان تست تقلیب قلوب / پاک گردان جان ما را از عیوب
خالق تقلیب دلهاشان تست / دل میان هر دو انگشتان تست
ای بقدرت بسته ترکیب دلم / از کرم فرمای تقلیب دلم
علمی از نزد خودم تعلیم کن / روی من زان نیم با این نیم کن
جان من از فکر دنیا پاک ساز / جامه دنیایی من چاک ساز
یا رسول الله یا صدر کبار / خاطری با این گدای خویش دار

تا که این آیینه پر آیین بود / وحشی دل رام دام دین بود
جان من خاک سر کوی تو باد / چشم جانم روشن از روی تو باد
تا که شان نفس باشد حب جاه / هر دمت صلوات ای عالم پناه

باب دهم ابجد در سال دهم از هجرت حضرت رسالت صلوات الله و سلامه علیه بوده و قصه حجة الوداع و حکایت با باذان یمن و ذکر وفود در آن سال

مرحبا ای عشق جان افروز ما / ای تو جان افروز و جانسوز ما
نیک روزی از تو و بدروزیم / گاه افروزی و گاهی سوزیم
هر دم از دستی دگر اندازیم / گاه بگدازی و گه بنوازیم
هر دم از نوعی کنی خویش آشکار / نقشی آری هر زمان در روی کار
کرده خود را گم اندر نیستی / آنچه پندارم که هستی نیستی
هر چه باشد آن تویی و آن نه‌ای / می ندانم چیستی یا خود چه‌ای
ای منزه از چرا و کیف و چون / از برون جویم ترا یا از درون
گر ز اول گر ز آخر جویمت / گر ز باطن گر ز ظاهر جویمت
چون ز اول جویمت چون آخری / چون ز باطن جویمت چون ظاهری
چون عیانی تو نهان چون جویمت / چون نهانی هم عیان چون جویمت
ز اهل ماتم جویمت یا ز اهل سور / ز اهل غیبت یا نه کز اهل حضور
من در آخر یا در اول جویمت / مجملا خود یا مفصل جویمت
ای بذات خویش اعلی از همه / من ز یک یک جویمت یا از همه
از درون خود و یا ز بیرون جویمت / ای تو بیچون از همه چون جویمت
یا بر آید جان من زین جستجو / یا برم ره در نشان کوی او
یا بر آید جان من از درد کار / یا شوم در راه عشقش مرد کار
یا دهم بود و نبود خود به باد / یا که اندر کار من افتد گشاد
یا رسول الله کلید قفل جان / در کف فیاض تست ای مهربان
پس ز فیضت سایه آور بر سرم / وز کرم بگشای بر رویی این درم
ای دو عالم فرع اصل است تست / وی کلید گنج جان در دست تست
یکزمان با خود مرا همراز کن / وز کرم این در برویم باز کن
ای همه عالم طفیل خاک پات / خاک پایت نور چشم کاینات
چون بدست تست مفتاح فتوح / در رسانم از کرم روحی بروح
تا ز روحت پی برم در بود خویش / باز یابم گوهر مقصود خویش
تا که فیض تست مفتاح وجود / پس بعد هر دم ز حق بادت درود
قصر جان روشن ز مصباح تو باد / هم گشاد جان ز مفتاح تو باد
بعد استفتاح از خیر البشر / باز گردم با سر مقصد دگر
اندر آن تاریخ از حکم مجید / مصطفی کردش روان ابن ولید
بر سر اهل بنی حرث از یقین / تا کند آن قوم را دعوت بدین
گفت با خالد نبی کردگار / کاول ایشان را بدین در خوان سه بار
گر کنند ایشان قبول اسلام و دین / در میانشان باش ای صاحب یقین
سنت و قرآنشان تعلیم کن / گاهشان تعلیم و گاهی بیم کن
ور بدین نایند آن قوم جهول / می نسازند از تو دین ما قبول
جنگ کن با آن گروه ای مرد کار / پس دمار از جان آن دونان بر آر
خالد از حکم پیمبر در زمان / بر سر آن قوم نادان شد روان
بعد از آن آن گوهر درج شرف / کس فرستادش همی بر هر طرف
تا خلایق را بدین دعوت کند / کفر را بی قدر و بی حرمت کند
پس همی گفتندشان مومن شوید / تا ز تیغ مصطفی ایمن شوید
چونکه خالد رفت از حسن یقین / کرد اهل حرث را دعوت بدین
در زمان ایشان باسلام آمدند / همچو مرغی رام این دام آمدند
در میانشان خالد بی کبر و کین / ماند و می آموختیشان شرع و دین
پس فرستادش کسی نزد رسول / کای وجودت در دریای قبول
ای کنایت از رخت بدر الدجا / آنچه فرمودی من آوردم بجا
پس بنی حرث از سر حسن قبول / در پذیرفتند اسلام ای رسول
پس بفرمانت ای امین رهنمون / میکنم تعلیم قرآنشان کنون
در زمان پیغمبر قدسی جناب / کرد خالد را برین صورت جواب
آنکه بعد حمد قیوم مجید / نزد ما مکتوب ای خالد رسید
حسن اسلام بنی حرث از وفا / گشت ای خالد همی معلوم ما
پس شریعتشان همی تعلیم کن / هم بشارت بده شان هم بیم کن
بعد از آن با خویشش ای مرد کار / پیشوایانشان بنزد ما بیار
بعد از آن ابن ولید پاک دین / با گروهی از بنی حرث گزین
آمدند اندر مدینه بیگمان / تا بنزد سید کون و مکان
جان پر از تصدیق و دور از شید و شین / بود با آن قوم قیس ابن حصین
چون رسیدندش بنزدیک رسول / پس چنین گفتند از حسن قبول
اشهد انک رسول من اله / اشهد ان لا اله الا الله
مصطفی فرمود کای اهل یقین / چون شما من نیز می گویم چنین
اشهد ان لا اله الا الله / اشهد انی رسول من اله
پس از آن در دین و دولت بی نظیر / قیس را فرمود بر ایشان امیر
بعد بعثت باشه ملک حجاز / باز گشتندش بجای خویش باز
بعد از آن عمرو ابن حزم پاک ظن / بر سر ایشان فرستاد العجب
تا میانشان باشد آن پاکیزه جان / پس دهد تعلیم شرع و دین شان
هم زکوة مالشان گیرد تمام / مستحقان را رساند بر دوام
چارمه زان چون گذشتش العجب / رفت زین عالم برون صدر عرب
رفت از این عالم بدان عالم کشید / رفت و اندر مقعد صدق آرمید

صفت حجی که در آن سال کرد

هر دم از حق بیحد عطر درود / بر تو بادا ای محرم سر وجود
هم در آن تاریخ در ماه شوال / از قضای کردگار بی زوال
هفت تن ز اهل سلامان از وفا / آمدندش تا بنزد مصطفی
پیشوای آن گروه مستطیب / بد سلامانی و نام او حبیب
بعد از آن قوم محارب ده نفر / آمدندش بر در خیر البشر

در مدینه آمدندش بی نزاع   نزد حضرت موسم حج الوداع
بد سواد ابن حرث نامور   همره اهل محارب با سپر
آن پسر او را خزیمه نام بود   هم نکوآغاز و نیک انجام بود
والتجب بر حضرت خیر البشر   می نبد زان قوم قومی سخت تر
بود مردی در میان آن گروه   پای تا سر بد شکوه اندر شکوه
کرده بود ایذای اهل دین بسی   در صلابت کم بدی چون او کسی
چون نظر حضرت بوی انداختش   در میان قوم می بشناختش
پس زبان بگشاد او مرد از آن زمان   گفت ای پیغمبر آخر زمان
حمد ایزد که بمردم تا ترا   اینچنین تصدیق کردم برملا
در زمان غواص دریای قبول   آفتاب اوج دین یعنی رسول
اینچنین فرمود آن کنج وفا   آنکه این دلهاست در دست خدا
هر چنان کو خواهد او را همچنان   ای عزیز من همی گرداند آن
بعد از آن مالید دست خود رسول   بر سر و روی خزیمه با قبول
گشت روی او منور در زمان   تافتی مانند ماه آسمان
هم گرامی داشت ایشان را تمام   تا از آنجا باز گشتندش بکام
باز نزد آن سرافراز حجاز   شانزده تن آمدند از ازد باز
پیشوای آن گروه با وجود   اندر آن دم صرد عبد الله بود
بعد از ایشان قوم غسان آمدند   با دلی پر شوق و ایمان آمدند
باز قوم عامر شایسته کام   آمدند القصه در ماه صیام
بعد از آن اهل زبید با قبول   آمدند از صدق نزدیک رسول
بود با اهل زبید مضطرب   اندر آن دم عمرو بن معدی کرب
پس مسلمان گشت عمرو نامدار   شد مطیع حضرت صدر کبار
چون ز دنیا شد برون خیر البشر   گشت مرتد آن ز دانش بیخبر
بعد اندک روز شش از حسن نیاز   از سر صدق او مسلمان گشت باز

صورتی دیگر که در آن سال شد

هم در آن سال آمدندش از وفا   قوم عبد القیس نزد مصطفی
اشعث بن قیس هم با کندیان   آمدند آن سال در یثرب روان
بعد از آن قوم حنیفه بد کسان   مسلمه کذاب بد همراه ایشان
آمدند ایشان بنزدیک رسول   امر کردند دین از آنحضرت قبول
چونکه رفتند از مدینه با مقام   مسلمه کذاب مرتد گشت و خام
بعد از آن قوم بجیله با نبرد   آمدندش یکصد و پنجاه مرد
پیشوای آن گروه محترم   بد جریر ابن عبد الله هم
مصطفی آن رازدان انجمن   گفته بودش با صحابه خویشتن
کز پس این کوه ای قوم رشید   مهتر اهل یمن خواهد رسید
دارد او بر روی داغ لطیف   کان برآورد دست سلطانی شریف
چون جریر آمد بر صدر امم   پس مسلمان گشت و بیعت کرد هم
پس زبان بگشاد در ساعت جریر   گفت با حضرت که ای بدر منیر
ای وجودت آفتاب انجمن   لطف کن دست مبارک ده بمن

در زمان آن صاحب حلم و رشاد   دست خود بگشود و در دستش نهاد
پس چنین گفت آن امام سروری   گر بشرط آنکه ایمان آوری
پس بگویی که خدائی جز یکی   من دگر باشم رسولش بیشکی
پس بامر حق نمایی تو قیام   چه نماز و چه زکوة و چه صیام
مومنان را هم نصیحتها کنی   هم بنیکی شان وصیتها کنی
پس بر آن شرطش جریر پاک جان   کرد بیعت با شه کون و مکان
پس رسول او را امین کار کرد   در قبایلهاش استغفار کرد
در جواب مصطفی گفتا جریر   ای ز رویت پرتو بدر منیر
نور دین کون و مکان افروخته   جمله کفر و کافری را سوخته
آفتاب دین تو تابان شده   هرکجا بت خانه ویران شده
مصطفی فرمود کای پاکیزه جان   حال ذی الخلصه بگو پیشم عیان
گفت او باشد بحال خود همان   هرکجا بت می پرستندش بر آن
در زمان بفراشت حضرت یک علم   کرد تسلیم جریر محترم
گفت ثبتنا ای جریر نامدار   می نیارم شد بر اسب اکنون سوار
در زمان دست خود آن بدر منیر   ای عجب مالید بر سینه جریر
گفت ای حی سمیع بی نیاز   تو بلطف هادی و مهدیش ساز
پس روان شد آن سرافراز یمن   با دو صد مردش ز قوم خویشتن
شد سوی ذی الخلصه و باز   در زمان کرد او خراب و بازگشت
گفت از حکم تو ای قدسی جناب   رفتم و ذی الخلصه را کردم خراب
رفتم آن بتخانه را آتش زدم   آتش اندر جان اهل غش زدم
پس دعای برکت آن زین زمین   کرد بهر آن گروه پاکدین
باز از هر سو بحکم کردگار   قوت دین نبی شد آشکار
پس ز هر سو خلق بسیار ای عجب   آمدندش بر در صدر عرب
چون پی تزیین و تمکین آمدند   از سر اخلاص در دین آمدند
اهل نجران آمدند آنجا روان   بستند از مصطفی خط امان
قوم خولان اهل ایمان نیز هم   آمدند نزد رسول محترم
نام هریک گر بگویم با تو باز   دار معذورم که میگردد دراز
چون گروهی آمدندی از جفا   نزد سلطان دو عالم مصطفی
در رواج دین همی کوشیدی او   جامه‌های خوب می پوشیدی او
امر فرمودیش هم اصحاب دین   تا کرامت کردندی بر ایشان چنین
خلق را چون بود بر ظاهر نظر   زان رعایت کردی آن خیر البشر

قصه عامر بن طفیل و اربد بن ربیعه

اهل عامر و صعصعه آن سال هم   آمدند در حضرت صدر امم
والتجب همراه بد با آن گروه   دو مزور کافر بس با شکوه
بد یکی عامر طفیل بد سیر   اربد ابن ربیعه بد دگر
دو مزور کافر بس بیخبر   در پلیدی هریک از یک بیشتر
چون بیثرب آمدند آن مردمان   پس خبر دادند حضرت در زمان
کای نبی نک نزدت ای صدر کبار   میرسد عامر طفیل نابکار

هست او یک کافری سخت دلیر / روز مردی رو نگرداند ز شیر
گر بود امر تو یا صدر زمن / تا همی منعش کنیم از آمدن
گفت پیغمبر کنید او را رها / تا درآید اندر آیندم نزد ما
گر اگر حق خواسته خیری به او / پس هدایت بخشدش بی گفتگو
پس درآمد عامر ناپاک جان / شد بنزد سید کون و مکان
گفت ای احمد من از روی یقین / گر مسلمان گردم و آیم بدین
پس جزای من چه باشد باز گو / منصبم چبود بر من راز گو
گفت حضرت آنچه دارند اهل دین / هم ترا باشد دگر ای پیش بین
گفت آن خواهم من ای زین زمان / بعد تو باشم خلیفه در جهان
گفت پیغمبر که آن داند خدا / هر کرا خواهد دهد آن بر ملا
گفت عامر پس سخن بشنو ز من / میری اهل بیابان ده بمن
باش تو خود حاکم اهل بلاد / چون شنید این حضرت عالی رشاد
گفت نزد من مگو دیگر تو این / گر نخواهم کرد هرگز اینچنین
گفت پس چبود مرا با من بگو / گفت در دم صاحب خلق نکو
میر لشکر سازمت ای با نوا / تا که دایم میروی اندر غزا
گفت ای احمد مده دردسرم / زانکه ایندم من امیر لشکرم
والعجب عامر طفیل بدگمان / گفته بد با اربد ناپاک جان
آنکه چون احمد کشم من در سخن / تو درآ از پس بروی شمشیر زن
پس بکرد دیدار بد شد جهول / تا زند شمشیر بران بر رسول
چون کشید او تیغ خود را یک وجب / خشک شد دست پلیدش ای عجب
چون رسول الله دید او را چنان / گفت ای دارنده کون و مکان
تو ز حال قصد او آگاه بیش / پس کفایت کن بهر چه خواهیش
در زمان یک صاعقه آمد بلند / سوخت اربد را و در خاک او فکند
چونکه عامر دید حال او چنان / در زمان بگریخت او ناپاک جان
گفت از حق خواستی کاتش فروخت / پای تا سر جمله اربد بسوخت
ای محمد چون دعا کردی چنین / پر کنم ز اسبان همه روی زمین
ملکت از جنگی سواران پر کنم / تا ترا از بیخ و از بن بر کنم
گفت پیغمبر خدا و انصاریان / دفع و منع تو کنند ای بدگمان
پس سلولیه زنی ناپاک دید / عامر اندر خانه آن زن دوید
شب درآنجا بود چون گردش صباح / خویش را پوشید سرتا پا سلاح
پس سواره گشت آن ملعون دون / نیزه در دست و از آنجا شد برون
پس چنین گفت آن سگ نامحترم / گر محمد با خدا آید برم
آورم از هر دو اندر دم دمار / پس بر این نیزه کنمشان پایدار
در زمان قهار قیوم غیور / غدهٔ قهر اندرو کردش ظهور
یک ملک در دم فرستاد العجب / تا که او را زد پر و بال غضب
چون سگی تیره بخاک انداختش / در دل و در سینه چاک انداختش
داغ در حلق او آمد پدید / در زمان بگرفت حلق آن پلید
چونکه خود را یافت عامر آنچنان / باز شد سوی سلولیه روان

پس چنین میگفت آن شوم حقیر / غده بر من برآمد چون بعیر
پس درین خانه بمیرم زار زار / پس طلب کرد اسب خویش و شد سوار
چون سوار گشت خود را پس کرد / مرد و طرف حلق او آماس کرد
همچنان در پشت اسب آن نامراد / جان بدوزخ داد و از دست اوفتاد
اندرین باب آمد از فرو دود / آیهٔ یرسل صواعق را فرود

تمت الله سبحانه و تعالی

یرسل الصواعق فیصیب بها من یشاء

باخود آ ای دل اگر داری خرد / زانکه دایم بد بود انجام بد
ای بر از فیض تو دایم جان ما / نیک گردان اگر انجام ما
تا بود افراشته این طاق جان / از درود دم باد اشتیاق جان

ابتدا قصه حج الوداع

گر تو خواهی دولت دنیا و دین / سر متاب از شرع خیر المرسلین
طاعت خواهی خدا سازد قبول / دایما صلوات میده بر رسول
بر فروزان در دلت شمع شهود / دایما رطب اللسان باش از درود
گر درودش پی بری در تر جان / پی بری در کنه اسرار نهان
هر کلامی گرمی باید ترا / یابی آنرا از درود مصطفی
گر تو روآری بمرآت صلات / یابی اندر وی رموز کاینات
غرق شو در بحر صلوات و درود / تا بیابی گوهر سر وجود
راه از صلوات اندر جان بری / باز از جان راه در جانان بری
یارب از فیض درود معنوی / جان شوق انگیز ما گردان قوی
تا طلسم جانت در گنج وجود / باد هردم بر رسول از ما درود
تا کی ای دل غافلی بیدار شو / ترک بیکاری کن و در کار شو
گر تو داری شوق روی مصطفی / خوش ببند احرام کوی مصطفی
کعبهٔ عشاق خاک کوی اوست / جانشان روشن ز شمع روی اوست
ای خوش آنانی که بی دعوی و لاف / روز و شب دارند در کویش طواف
کی بود کاخر من ذره مثال / پی برم در آفتاب آن جمال
چون ببینم روی آن خورشید جان / خوش برقص آیم ز شوقش در میان
یا رسول الله یا خاص احد / کش بقلاب قبولم پیش خود
چون ببینم راه جان و دل اندر کوی خویش / پس بیک جذبه کشم در سوی خویش
تا ببینم روضهٔ پاکت بکام / یابمش از من رای قبری نظام
کی بود کان روضه یابم در نظر / تازه یابم هر نفس شوقی دگر
تا بود افروخته نور وجود / باد روشن روضه از نور درود
از درود دم چون معطر شد مشام / با سر مولود رقم والسلام
داستان کوی پرستان جان / اندر اینجا داده این معنی نشان
کاندر آن تاریخ از حکم مطاع / گشت واقع صورت حج الوداع
عزم حج چون ساخت آن زین زمان / کرد اعلام خلایق در زمان
خلق از هر سو بسی جمع آمدند / همچو پروانه بر شمع آمدند
تا بدان حضرت نمایند اقتدا / جان خود سازند در پاش فدا

پس رسول الله آن شاه مجد / در دوشنبه بیست و پنجم ذی‌قعد
در مدینه عارف سر احد / غسل کرد و موی خود را شانه زد
روز شنبه خود مطیب ساختش / وآنچه می باید مرتب ساختش
جامهٔ احرام پوشید آن زمان / زد ردا در کتف ازار اندر میان
رفت بیرون با ازار و با ردا / خلق عالم کرده بر وی اقتدا
در مقام ذی الحلیفه بعد از آن / کرد پیشین را العصر آن پاکجان
پس زنان را سربسر صدر کبار / کرد آن ساعت بهودجها سوار
با شعار و هدی و آیین تمام / روی کرد او جانب بیت الحرام

روایت امام جعفر صادق ع

جعفر صادق آن میر فصیح / کرده اندر مسلم این نقل صحیح
گفت روزی با گروهی مردمان / رفتم اندر خانهٔ جابر روان
واندرآمدم جابر روشن ضمیر / سال خورده بود و نابینا و پیر
پس همی پرسید یک یک را نسب / هم ز کار و طینت و نام و لقب
چونکه با من نوبت افتاد از قضا / گفت برگو کیستی ای باوفا
گفتمش هستم ایا با زیب و زین / بن محمد بن علی بن حسین
پیر جابر چون ز من بشنید راز / هم بساعت کرد دست خود دراز
پس نهاد او دست بر سینه مرا / تازه کرد او مهر دیرینه مرا
آن زمان با رای و همت بود پیش / کودک و در عین قوت بود بیش
پس تواضع کرد و خوش بنواختم / مرحبا کرد و مقرب ساختم
پس مرا گفت ای برادرزاده ام / هر چه خواهی می بپرس استاده ام
پس زنان کرد وقت پیشین در رسید / در زمان برخاست آن پیر رشید
داشت کوته طیلسانی ارجمند / برگرفت او را و بر دوش او فکند
والعجب آن طیلسان بد نا تمام / پس امامت کرد آن شیخ انام
چونکه فارغ گشت جابر از نماز / گفتمش ای شیخ با رای و نیاز
آمدم زآن پیش ای صاحب قبول / تا حکایاتم کنی حج رسول
پس بانگشتان خود آن هوشیار / نه عدد آورد در دم در شمار
بعد از آن گفتا که نه سال تمام / صبر فرمودش همی خیر الانام
چونکه بگذشتش همی سال نهم / قصد حج فرمود در سال دهم
کرد اعلام خلایق بر ملا / تا درآیند و کنندش اقتدا
پس ز هر سو بی خلایق بیشمار / آمدندش بر در صدر کبار
آمدند آن خلق بسیار از وفا / تا کنندش اقتدا با مصطفی
از مدینه بعد از آن بیرون شدیم / در مقام ذی الحلیفه آمدیم
بر محمد بن ابوبکر آن زمان / زاد اسماء عمیس پاک جان
چونکه زایید و فتاد اندر نفس / کرد پیغام او بشه حق شناس
کای هزاران جان چو خاک درگهت / بازگردم یا درآیم همرهت
در جوابش گفت شاه ارجمند / آنکه رو غسلی کن و خود را ببند
بعد از آن احرام گیر ای باوفا / چون چنین کردی بیا همراه ما
باز اندر ذی الحلیفه بی مجاز / مصطفی فرمود دو رکعت نماز

چونکه فارغ گشت از آن صدر کبار / شد خوشی بر ناقهٔ قصوی سوار
پس روان شد زآن مقام عز مزید / تا که اندر موضع بیدا رسید
در حوالی حضرت عالم پناه / آن زمان هر چند میکردم نگاه
از پیاده وز سواران گزین / هیچ پیدا نبد روی زمین
در میان ما همی صدر انام / آنکه هر دم باد بر روحش سلام
هم محل و موضع تنزیل بود / هم نبی و صاحب تأویل بود
آنچه گفتی پیش می بردیم ما / وانچه آن میکرد میکردیم ما
بست احرام آن شه کون و مکان / بر طریق حج افراد آن زمان
پس بلبیک او زبان اندر گشاد / جان فدای آنچنان لبیک باد
پس خلایق نیز چون صدر انام / در زمان احرام بستندش تمام
همچنان لبیک گویان با رسول / جانشان مستغرق بحر قبول
چونکه ما عمره ندانسته بدیم / پس بحج احرام خود بسته بدیم
پس بمیرفتیم با شوق تمام / تا رسیدیمش سوی بیت الحرام
چونکه در کعبه رسیدیمش ز راه / در حرم شد سید عالم پناه
لمس حجر اسود نمود او بیخلاف / بعد از آن آورد روی اندر طواف
در سه طوف اول آن زین زمان / گام خرد و تیز میرفتی روان
در چهارم دیگر آن سلطان دین / در طواف آهسته رفتی بر زمین
بعد از آن آورد روی اندر مقام / پس بخواند این آیه آن صدر انام

وإذ جعلنا البيت مثابة للناس وأمنا واتخذوا من مقام إبراهيم مصلى

رفت در خلف مقام آن سرفراز / پس همی بگذارد دو رکعت نماز
اندر اول حضرت خیر البشر / خواند قل یا قل هو الله او دگر
چونکه فارغ گشت آن سلطان فرد / بار دیگر حجر الاسود لمس کرد
پس برون فرمود از باب صفا / تا رسید اندر صفا آن باوفا
خویش را بر سند قربت نشاند / آیهٔ ان الصفا والمروه خواند
میکنم گفتا بر آن من اقتدا / کابتدا کرده بر آن پیشگه خدا
پس ببالای صفا رفت آن زمان / رو بکعبه کرد و بگشادش زبان
یاد حق فرمود یادی بس نکو / واندر آنجا خواند این تهلیل او

لا اله الا الله وحده لا شريك له له الملك وله الحمد يحيي ويميت وهو على كل شيء قدير
لا اله الا الله ولا نعبد الا اياه مخلصين له الدين ولو كره الكافرون

پس دعا فرمود آن صدر کبار / هم بدینمنوال فرمودش سه بار
باز از کوه صفا آمد فرود / رو بمروه کرد آن صاحب شهود
در میان وادی او چون در رسید / بارهٔ الحق در آن موضع دوید
چونکه از وادی گذشت آهسته شد / تا بمروه بعد از آن پیوسته شد
هم بدان طوری که کرد اندر صفا / مصطفی آورد در مروه بجا
در صفا و مروه خیر المرسلین / هفت نوبت سعی فرمود اینچنین

نوبت آخر چو در مروه رسید — اینچنین فرمود آن سلطان دید
کانچه دانستم من از پس بی سخن — گر نمیدانستمی از پیش من

هدی اندر کعبه می ناوردمی — نیت حج باز عمره کردمی
هر که با وی نیست هدی اینچنین (اکنون) — عمره گو کن باز ز احرام آی برون

چون برون آمد خوشی آرام گیر — بعد از آن خیز و بحج احرام گیر
چون سراقه جعشم این معنی شنید — در زمان برخواست آن مرد رشید

پس زبان بگشاد کای سلطان دین — این زمان یا دایما باشد چنین
پس پیمبر دفع آن شک ساختش — در دم انگشتان مشبک ساختش

گفت عمره داخل حج ساختیم — شک و ریب از دل برون انداختیم
نی درین حالت حکم شرع این — بلکه باشد تا ابد دایم چنین

مصطفای مجتبی زین زمن — بد فرستاده علی سوی یمن
تا برای هدی آرد اشتران — پس در آن حالت رسید آنجا روان

با خود آورد اشتران مصطفی — ای زهی عون و زهی نصر خدا
بود از آنها فاطمه عالی نسب — گر تحلل کرده بودند العجب

جامه مصبوغ پوشیده بد او — جامی از توحید نوشیده بد او
خویش را آرایشی آورده بود — سرمه در چشم مبارک کرده بود

باجنان آرایش آن کان شرف — رفت اندر حضرت شاه نجف
فاطمه را چون علی دید آنچنان — العجب بسیار منکر داشت آن

گفتش اندر وقت حج ای با وجود — هیچکس دیدی که آرایش نمود
فاطمه فرمود کای نیکوسیر — کرده ام آرایش از حکم پدر

پس علی برخواست شد نزد رسول — گفتش ای غواص دریای قبول
فاطمه آرایشی کرده عیان — اندرین حالت که منکر دارم آن

پس دو نوبت گفت خیر المرسلین — فاطمه کرده بحکم من چنین
او بفرمان من اینها کرده است — او نه منکر بلکه زیبا کرده است

هرچه او کرده بامر ما بود — هرچه آن زیبا کند زیبا بود
مصطفی گفت ای علی نیکخو — نزد من احوال احرامت بگو

ای که جانت با خدا پیوسته — باز گو احرام را چون بسته
گفت حیدر کرده ام نیت چنان — آنکه من احرام می بندم بر آن

که بر آن بستست خیر المرسلین — یا نبی احرام بستم من چنین
پس زبان بگشاد در دم مصطفا — گفت با من هدی هست ای مرتضا

تو کنون ز احرام خود بیرون میا — تا حج آری ای عزیز من بجا
از یمن از بهر هدی آن باجود — صد شتر اندر حرم آورده بود

گفت راوی که خلایق سر بسر — آمدند آندم ز احرامش بدر
جامه پوشیدند باز آن اهل جود — جز نبی و آنکس که با او هدی بود

پس رسول الله روز ترویه — رفت بیرون با هزاران میمنه
شد خوشی بر ناقه قصوی سوار — روی کرد اندر منا صدر کبار

جانشان بد پر ز فیض تصفیه — پس همیگفتند حج را تلبیه
میزدی لبیک خیر المرسلین — یافتی زان شوق جان اهل دین

وه چه لذت بد که آن اهل قبول — یافتند از سمع لبیک رسول
غلغل لبیک آن روحانیان — گشت رشک جمله کروبیان

وه چه لذت بود کان اهل وفا — یافتند از شمع روی مصطفا
هیچکس در کون آن لذت نیافت — هیچکس در کون آن دولت نیافت

ظهر و عصر و شام و خفتن مصطفا — با صباح عرفه کرد اندر منا
گرد چندان مکث آن قدسی جناب — کز افق نیکو برآمد آفتاب

آفتاب از کوه چون بنمود روی — گفت تا یک خیمه نیکو ز موی
پیشتر بردند در عرفات جای — در مقام نمره کردند آن بپای

پس پیمبر از منا فرمود پیش — سوی نمره تا گذارد حج خویش
بد قریش این را تصور بی کلام — کو نماید وقفه در مشعر حرام

هم بدان منوال کاندر غافلی — بود آنجا وقفه شان در جاهلی
پس ز آنجا درگذشت آن نیکخو — آمد اندر مسجد نمره فرو

چون ز حد استوا رفت آفتاب — شد سوار آنحضرت قدسی جناب
رفت اندر وادی آن صدر عرب — خلق را فرمود خطبه العجب

گفت خون و مالتان بر یکدگر — بی شک و شبهه حرامست ای حشر
هم ازین روز اندرین ماه گزین — اندرین شهر ای گروه پاکدین

خونهای جاهلیت بر ملا — ما نهادیم آن همه در زیر پا
اول خونی که بگذشتیم از آن — هست خون ابن ربیعه حرث آن

در بنی سعد او بد الحق شیرخوار — گر بکشتندش هذیل نابکار
هم ربای جاهلیت اینزمان — پیشکی کردیم ما هم وضع آن

آن ربایی کاولا شد منقلب — آن عباسست عبد المطلب
پس بترسید از خدای ذی العلو — پس زنان را می بدارید پیش نکو

جز بزنهار خداوند جهان — کرده اید ایشان قبول ای مؤمنان
هم بفرمان خدای ذوالجلال — بر شما اند ای گروه ایشان حلال

بر زنان باشد همی حق شما — گر کنند ایشان حمایت خویش را
ذره در هیچ دم چه کم چه بیش — راه می ندهند کس را نزد خویش

چون تخلفتان کنندش ناگهان — بر زنید ایشان بنوعی آنچنان
کز برنج اندر نیایند از شما — کانچنین باشد یقین حکم خدا

بر شماشان نفقه و کسوت بود — لیک آن بر رسم و بر عادت بود
در میانشان کرده ام چیزی رها — که بر آن دست ار زنید آخر شما

سر گزش گمره نگردید ای حشر — وان بود قرآن کلام دادگر
در قیامت فرد حی ذوالجلال — از شما خواهد نمود آندم سؤال

که بدنیا من چه کردم ای شگفت — پس جواب آن چسان خواهید گفت
پس چنین گفتند اصحاب یقین — ما جواب حق دهیم آندم چنین

که تو تبلیغ رسالت کردیش — هم نصیحتها بجا آوردیش
هم امانت را رسانیدی تمام — وآنچه باید کرد کردی والسلام

چون شنید این گرد سلطان عرب — رفع انگشت شهادت العجب
پس به بالا برد آن انگشت او — پس بسوی خلق آوردش فرو

روز هشتم ذی الحجه روز ترویه گویند زیرا که در شب هشتم در خواب ابراهیم علیه السلام را امر بذبح اسمعیل کردند
و روز هشتم در دل وی گذشت که آیا این خواب از شیطانست یا از رحمن و در شب نهم در خواب همان صورت بدید و روز نهم
شناخت که از جانب حق است از این جهت روز نهم را عرفه گویند

بس سه نوبت گفت آن عالم پناه   باشد یا رب تو مرا ایشان گواه
اندرین گفتن بدان دریای راز   گر گفتند از قضا بانگ نماز
در زمان برخواست آن سلطان دین   جمع را بگذارد پیشین و پسین
آنکه بعضی کرد آن دریای ناز   بر طریق جمع تقدیمش نماز
بعد از آن آن سید و صدر کبار   شد دگر بر ناقه قصوی سوار
بس بعرفات آمد آن زین زمان   کرد با گردش صحابه جان فشان
بس در آنجا وقفه فرمود آنچنان   کرد شکم قصوی آن جان جهان
بد مهادی آن همه سنگ کلان   کان بود مشهور نزد حاجیان
بودش اندر پیش رو حبل المشات   رو بقبله داشت آن پاکیزه ذات
همچنان استاد آن قدسی جناب   رو بقبله تا غروب آفتاب
باز طوق دین و دولت برفراخت   بس اسامه را ردیف خویش ساخت
برکشیده بد زمام ناقه را   آنچنان کز گردنش میشد دولا
بس بدست راست آن شمع شهود   مر خلایق را اشارت مینمود
یعنی اندر راه پیوسته روید   جست نی نی بلکه آهسته روید
بس بهر شته رسیدی مصطفی   او زمام ناقه فرمودی رها
بعد از آن میرفت آهسته آن رشید   تا که تا کز سوی مزدلفه رسید
بس مؤخر ساخت شام آن مقتدا   شام را بگذارد در وقت عشا
بس بخواب اندر شد آن شاه رشید   تا دمی کز صبح صادق در دمید
بعد صبح از خواب خوش بیدار شد   هم بحال خویش اندر کار شد
بس نماز صبح کرد آن کامیار   باز شد بر ناقه قصوی سوار
بس روان شد تا سوی مشعر حرام   بس توجه قبله کرد آنجا تمام
بس در آنجا آن امام رهنما   گفت تکبیر و بفرمودش دعا
آن قدر کرد آن توقف آن زمان   کز طلوع صبح روشن شد جهان
بس ز مشعر حضرت قدسی جناب   شد روان پیش از طلوع آفتاب
بس در آنجا ساخت آن زین زمن   فضل و عباسش ردیف خویشتن
بود فضل القصه بس نیکو خصال   بود هم در غایت حسن و جمال
خوب رو بود و سفید اندام بود   هم در اول نیز نیک انجام بود
بس زنانی چند بر اشتر سوار   از قضا بودند آنجا رهگذار
بس در آنجا فضل میکردی نظر   چون بدیدا و را چنان خیر البشر
دست بر رویش نهاد اندر زمان   تا نبیند از نظر در آن زنان
دست چون ماند آنچنان خیر البشر   فضل گردانید رو سوی دگر
بس از آن سو هم نظر میکردشان   بس دگر ره سید کون و مکان
بار دیگر دست بر رویش نهاد   باز از سوی دگر هم میل داد
همچنان میکرد ایشان را نظر   کاینچنین باشد همی طبع بشر
بس همیشد شاه دولت بر مزید   تا بوادی محسر در رسید
بس در آن وادی پیمبر بیشکی   ناقه را راندش بتعجیل اندکی
بس در آن راه میانه بی غمی   کر رود در جمرة الکبری همی
رفت آن سلطان دولت بر مزید   تا بنزد جمرة العقبه رسید

در میان

در میان وادیش کرد او درنگ   بس بینداخت اندر آنجا هفت سنگ
بس بهر یکبار از آن خیر البشر   العجب میگفت تکبیری دگر
بس بقربان گاه شد صدر عرب   اشتران هدی را کردش طلب
ذبح فرمودش رسول ذی المنن   شصت و سه اشتر بدست خویشتن
وآنچه باقی ماند حیدر را بداد   تا در آنجا ذبح کرد آن پاکزاد
ساخت در هدیش شریک خویشتن   ای زهی فضل خدای ذو المنن
امر فرمود اندر آندم بیشکی   تا ببریدند هر شتر را اندکی
طبخ کردند آن بدیکی در زمان   مصطفی و مرتضی خوردند از آن
گوشت چون خوردند آن دو با وفا   باز نوشیدند زان هم شوربا
بس سواره شد شه جنت مطاف   رفت و گرد کعبه فرمودش طواف
بس نماز ظهر کرد اندر حرم   سوی زمزم رفت شاه محترم
اندر آنجا آن بدولت منتسب   دید کان ابنای عبد المطلب
میکشیدند آب زان حوض عظیم   بس چنین فرمود آن در یتیم
برکشید این آب و لیستاده پایان   گر اگر نه آن بدی ای مردمان
آنکه خلق این کار را اغلب شوند   و آندم ایشان بر شما غالب شوند
میکشیدم آب اکنون با شما   با شما زین روی من کردم رها
بس بدادندش یکی دلو پر آب   بس از آن نوشید آن قدسی جناب
کی بود یا رب که ما هم در نعیم   وز سر شوق آب زمزم برکشیم
مفرد آسا با تو ساز عیش قران   تا تمتع یابد از فضل تو جان
بس در احرام و طواف و سعی و حلق   برکشیم از سر برون این کهنه دلق
هست عمری کز سر شوق قبول   بسته ام احرام کویت ای رسول
جسم اینجا گر بود دل سوی تست   دایما جان در طواف کوی تست
کعبه مقصود من روی تو بس   طاق محراب من ابروی تو بس
تا بود رخشنده نور مصطفا   باد جانم بر سر و رو مصطفا
در سر من دایما شور تو باد   هم چراغم روشن از نور تو باد
هر دم از حق میرسد عطر درود   بر تو بادا ای مظهر فیض وجود

صورتی دیگر در باب حجة الوداع

داستان پرداز اسرار نخست   اندر اینجا کرد این نقل درست
کاینچنین افتاد از نقل سماع   آنکه اندر حالت حج الوداع
از قضا زایید ناگه کودکی   گر نبد در صدق آن کودک شکی
گر هم آن ساعت که زایید آن پسر   می ببردندش بر خیر البشر
در زمان پیغمبر آن بدر منیر   گفت کودک را که ای طفل صغیر
بازگو آخر که تا من کیستم   هستمش آخر نبی یا نیستم
در زمان بگشاد آن کودک زبان   گفت تو هستی رسول غیب دان
گفت آندم حضرت خیر البشر   راست گفتی بارک الله ای پسر
بس سخن دیگر نگفت آن پاکدید   تا بحد خویشتن اندر رسید
نام آن طفل عزیز نیکنام   بد مبارک یا یمامه والسلام
بارک الله چونکه گفت او را رسول   شد مبارک نام آن صاحب قبول

ای زبعثت مرده عالم یافته نظام / وی زبرکات تو عالم را قوام
باقبول خویش هم رنگ کن مرا / هم بتفضل خود مبارک کن مرا
تا بود جان پر زبرکات تو باد / صیقل جانم ز صلوات تو باد

قصه باذان یمن و وفات او

هم در آن تاریخ باذان یمن / رخت بیرون برد ازین دار المحن
گرچه بد در فن تدبیر اوستاد / عاقبت در دام این گرگ او فتاد
ناگهان باد غم آباد فنا / ملک باذان داد بر باد فنا
عاقبت چون رفت باذان زین جهان / حضرت پیغمبر آخر زمان
جای باذان را بهر طوری که بود / در میان شش نفر قسمت نمود
ابن باذان بود از آن شش یک نفر / عامر بن شهر همدانی دگر
بد ابوموسی اشعر با تمیز / خالد ابن سعید عاص نیز
ثعلبه ابن امیه بد دگر / باز عمرو حزم آن نیکو سیر
پس معاذ بن جبل آن مهربان / گرد سوی حضرموت او را روان
گفت با وی حضرت قدسی جناب / میروی تو جانب اهل کتاب
پس ز تو خواهند گر ایشان سؤال / از کلید جنت ای نیکو خصال
پس بگو مفتاح جنت بی کلام / کلمهٔ توحید باشد والسلام
بر شکافد هرچه باشد بر ملا / تا رساند خویش را نزد خدا
میرود تا نزد حق ذی العلا / هیچ پرده بنود اندر راه او
در قیامت هرکه آن گفته بود / وین در توحید را سفته بود
تو یقین میدان ثواب این کلام / غالب آید بر گناهانش تمام
چون معاذ از حضرت این معنی شنود / گفتش ای غواص دریای وجود
جان من ایثار خاک پات باد / بر تو هردم صد صلوات باد
گر سؤال از من نمایندش عیان / زانچه در قرآن و سنت نبود آن
چون دهم آخر من ایشانرا جواب / هم بده ارشادم ای قدسی جناب
گفت حضرت بر در حق بر نیاز / تا کند در دو جهانت سرفراز
ای معاذ بن جبل بشنو سخن / تا ندانی حکم بر چیزی مکن
صورتی بر تو اگر مشکل شود / مشورت کن تا که بر تو حل شود
در طلب می کوش دایم ای معاذ / در محل خویش می کن اجتهاد
زانکه حق چون صادقت بیند عیان / بخشدت توفیق پیر پاکان
ور شوی عاجز ز تدبیر و قیاس / باز مانی در لباس التباس
پس روان بنویس او را سوی ما / تا گره بگشایم از کار ترا
دور باش از لذت و نفس هوا / دایما می کوش در راه خدا
تابع نفس و هوا هرکو شود / عاقبت میدان که در دوزخ رود
جان من دایم بحق پیوسته باش / رفق کن با مردم آهسته باش
هی مکن تندی تو با خلق خدا / این وصیت سر بسر آور بجا

روایت معاذ جبل

هست اندر مسند احمد یقین / از معاذ بن جبل نقلی چنین
آنکه گفت او چونکه آن زین زمن / میفرستادش مرا سوی یمن

کردند

کرد تشییع مرا آن رهنمون / از مدینه آمدش همره برون
من همی بر راحله بودم سوار / والعجب آن سید و صدر کبار
هم پیاده آمدی پهلوی من / با من از هر باب فرمودی سخن
او پیاده بود و من بودم سوار / همچو من هردم فدایش صد هزار
پس برفق و خلق آن صاحب شهود / در جهان حالم وصیت مینمود
باز فرمود ای معاذ محترم / بعد ازین شاید نبینی دیگرم
چونکه باز آیی نبینی من دگر / پس کنی بر مسجد و قبرم گذر
چونکه فرمود این سخن آن شمع جان / اشک شد در ساعت از چشمم روان
پس بیثرب کرد رو آن شمع دین / واندر آن حالت همی فرمود این
آنکه اولی اقرب خلقش بما / اهل تقوی‌اند بیچون و چرا
دارمش من اهل تقوی دوستر / هرکه باشد هرکجا باشد دگر
خیز ای دل جوشن تقوی بپوش / پس خوشی با دشمن نفست بکوش
گر تو میخواهی که باشی رستگار / باش اندر راه دین پرهیزکار
با خلایق بردباری پیشه کن / طاعت و پرهیزکاری پیشه کن
رو بتقوی کن که در آن بارگاه / نی بکار آید نسب نی مال و جاه
با ورع گر دست در گردن کنی / نسبت خود با خدا روشن کنی
داند این را کان دلی بینا بود / کز کرم نزد خدا تقوی بود
ز اهل تقوی گر نیم ای کردگار / هستم ایشانرا من از جان دوستدار
هست امیدم که در روز جزا / هم تو بر اهل تقی بخشی مرا
یا رسول الله جانم شاد کن / پس ز فیض خود دلم آباد کن
هردم از کلک ازل فیض انام / باد بر روح تو کلبار سلام

فرستادن حضرت صلعم در آن سال جریر بن عبدالله بذی الکلاع حمیری که از ملک برخیزد

اندر آن سال آن شه عالم مطاع / کس فرستادش بسوی ذی الکلاع
پس بدین در خواند آن روشن روان / او مسلمان گشت با زن و زنان
بد خزیمه ابرهه نام زنش / آفرین بر جان و رحمت بر تنش
اصمعی اینجا روایت میکند / حال ایشانرا حکایت میکند
کز رسول الله شه عالم مطاع / نامه بنوشت سوی ذی الکلاع
نامه بفرستاد آن شایسته خو / با جریر ابن عبدالله بدو
این نوشته بود آن صدر کبار / گر مسلمان شو که گشتی رستگار
ذی الکلاع آن صاحب حسن و خصال / پادشاهی بود بس صاحب کمال
کار وی بالا چنان بگرفته بود / کو اگر دعوی خدایی مینمود
می بذیرفتیش هرکس را بجان / پس پرستیدندی او را بیگمان
از قضای حی قیوم مجید / مصطفی رخت از جهان بیرون کشید
خیمه زد در بارگاه کبریا / خویش فرو آسود در قرب خدا
در زمان میر دین یعنی عمر / نزد وی آمد ذی الکلاع نامور
همرهش هشتده هزاران بنده بود / پادشاهی قابل فرخنده بود
پس مسلمان گشت در پیش عمر / ای زهی فتح و زهی نصر و ظفر

جون مسلمان گشت شاه نیک مرد / چار هزار از بندگان آزاد کرد
بس عمر گفت ای شه با رای و هوش / باقی این بندگان با من فروش
تا دهم نقدت کنون ثلثی تمام / در یمین ثلثی دگر ثلثی بشام
جون شنید این قول آن شاه خبیر / گفت امشب مهلتم بخش ای امیر
تا کنم فکری من ای عالیجناب / بس ترا فردا بگویم من جواب
ذی الکلاع آمد جو صاحب راز گشت / خواست سوی منزل خود باز گشت
قصر دین را در زمان آباد کرد / بندگان را سر بسر آزاد کرد
روز دیگر آمدش نزد عمر / بس عمر پرسید زان آن کار با خبر
آنچه اندیشیدهٔ ای پاک جان / زود باش و نزد ما گردان عیان
گفت بشنو ای امیر المومنین / تا ترا من رای خود گویم یقین
بندگانم دوش ای نیکو نهاد / حق تعالی آنچه بهتر بود داد
بس عمر گفت آن جه بود ای نیکنام / جمله گفت آزاد کردم والسلام
گفت نیکو کردی ای شایسته جان / ذو الکلاعش گفت کای میر جهان
من گناهی دارمش ای رهنما / گر گناهم نیست کان بخشد خدا
بس عمر گفتش بگو تا جیست آن / ذو الکلاعش گفت کای روشن روان
یا عمر بگیر وز از حکم قدم / از رعایا العجب پنهان شدم
موضعی عالی گرفتم پیش را / بس نمودم من بدیشان خویش را
جون مرا دیدند ایشان استوار / سجده کردندم قریب صد هزار
بس عمر گفتش جو از صدق و یقین / باز گشتستی برب العالمین
می‌مشو نومید ای صاحب نوید / کز نزد هیچکس را ناامید
رحمتش باشد برای عاصیان / ای عزیز من مشو نومید از آن
می‌مخور غم ایزمان بیجا جرا / زانکه حق بخشد گناهان ترا
اندر اینجاست نقلی بی نزاع / آنکه آمد آن شه دین ذی الکلاع
ده هزار و دو هزاران خانه او / کرد آزاد آن شه شایسته خو
جون حق اورا دیدهٔ تحقیق داد / زانش اندر کار دین توفیق داد
تا نباشد جلوه توفیق یار / این گره نگشایدت آخر ز کار
خالقا توفیق ده جانرا تمام / تا بردی سوی جانان والسلام
مردم از ما بپعد مشک صلات / برتو بادای صدر و بدر کاینات

قصهٔ مسلمان شدن فروه بن عمرو

راشد عمرو جذامی مرد کار / این روایت میکند آن نامدار
آنکه فروه عمرو آن عالی نسب / بد بزرگ و عامل روم العجب
جذبهٔ توفیق تا کاهش ربود / جشمهٔ اسلام در جانش گشود
بس مسلمان گشت از حسن قبول / حال خود بنوشت نزدیک رسول
مردی از قوم خود آن صاحب شهود / کو یقین مسعود سعدش نام بود
نامه داد اورا تبرکها دگر / بس فرستاد او بر خیر البشر
بد تبرکهای آن صاحب نوید / یک حمار و استری خوب سفید
یک قبایی بد مطلا از حریر / جند قدهم جامهای بی نظیر
جون رساند آن بنزدیک رسول / سر بسر فرمود آنها را قبول

بعد از آن بنوشت آن قدسی جناب / فروه عمرو جذامی را جواب
کین نوشته شد ز خیر المرسلین / سوی فروه عمرو با صدق و یقین
باز مخفی نیست ای میر رشید / کز رسول تو بنزد ما رسید
هم رسانید از تو مارا هدیها / گشت اسلام تو روشن نزد ما
حمد لله آنکه دولت یافتی / بس بتفضل حق هدایت یافتی
بعد از آن آن صاحب صدق و صفا / امر فرمودش بلال با وفا
تا رسول فروه عالی رشاد / دوازده وقیه زر خالص بداد
پادشاه روم را جون شد خبر / کز مسلمان گشته فروه نامور
فروه کرد اورا بنزد خود طلب / گفت ازین دین باز گرد ای با ادب
تا ترا شاهی دهم در ملک خویش / بس در آرم من ترا در سلک خویش
فروه اورا داد در ساعت جواب / گفت اگر لطفم نمایی ور عتاب
من نگردم باز ازین دین بسخن / گر تو خواهی لطف خواهی قهر کن
تو همیدانی که عیسی بیگمان / داده مارا از ظهور او نشان
لیک سنت میکنی بر ملک خویش / مانده زآرزو نمی آیی به پیش
جون جواب او داد مرد هوشمند / گفت کورا در زمان کردند بند
باز فرمود او که کشتندش بزار / بس سر بازار کردندش بدار
درنگر ای دل که آن فرزانه مرد / باخت جان خویش و ترک دین نکرد
هر که جان درباخت اندر راه دین / می توان گفتن کرمت او مرد دین
هر که اندر راه دین جانباز نیست / گو برو کورا درین ره ساز نیست
خالقا دردی ده اندر دین مرا / بس ز فیض خویش بخش آیین مرا
تا بود جانم براز درد تو باد / همره من همت مرد تو باد

قصهٔ وفات ابن پیغمبر علیه السلام

رفت ابراهیم ابن مصطفی / هم در آن تاریخ ازین دار الفنا
بد سه شنبه عاشر ماه ربیع / آن زمان کردند دفنش در بقیع
آنکه بد در ملک جان دایم عطوف / سالک دین عبد رحمان ابن عوف
اینچنین کردست نقل آن پاکین / آنکه روزی سید کون و مکان
دست من بگرفت آن صدر عرب / رفت بالین براهیم العجب
آمدم اندر نزع بود آن شمع جان / جون رسول الله دید اورا جنان
برگرفت او در کنار خود نهاد / همجو باران ابر از دیده گشاد
گفتمش کای سید و صدر انام / نی تو نهی از گریه کردستی مدام
گفت نهی از نوحه و شور و شغب / کرده ام از نای و از لهو و لعب
نهی هم از ضرب وجه و شق جیب / کرده ام بی شبهه و بی شک و ریب
لیک از گریه نکردم نهی من / گر ترحم اشک خیزد بی سخن
هر که ننماید ترحم خلق را / رحم بر وی کی کند هرگز خدا
بعد از آن کرد او براهیم رو / گفتش ای فرزند دلبند نکو
گر نه وعدهٔ حق بدی بی بیش و کم / آنکه این راهیست باید رفت هم
میرسندش زندگان با مردگان / می برین هستش روان این کاروان
در فراقت ای نکو فرزند پاک / میشدم زین بیشتر اندوهناک

اشک ریزان دل برانده اینچنین / راضیم بر حکم رب العالمین
هرچه راضی نبودش ایزد بر آن / ما نگفتیم و نمی گوییم آن
در فراقت جان بود اندوهناک / زاشتیاقت دل بود هم دردناک

روایت عمرو بن سعید

آنکه جانش بد ز وحدت مستفید / سالک راه خدا عمرو سعید
اینچنین کردست نقل آن پاکذات / گر چو ابراهیم فرمودش وفات
گفت پیغمبر که ای فرزند جان / رفتی اندر شیر خوردن زین جهان
لیک او را در بهشت جانفزای / پیکان در مرضعه داده خدای
تا کنند ارضاع فرزندم تمام / ای زهی دولت زهی عالی مقام

نقل دیگر از براء بن عازب

نقل کردست آن بزرگ پاکدین / از براء ابن عازب اینچنین
آنکه ابراهیم رشک ماه و خور / چونکه رفت از عالم فانی بدر
شانزده ماهه بد آن شمع حجاز / رفت پیغمبر بوی کردش نماز
پس چنین فرمود کین نیکوسرشت / هست او را موضعی اندر بهشت

نقلی دیگر در این باب

چون براهیم آن گل باغ جنان / برکشیدش رخت بیرون زین جهان
ای عجب بگرفت آن روز آفتاب / برکشید از کشف روی اندر حجاب
چون چنان دیدند خلق انجمن / می بگفتندش ز هر بابی سخن
ظن چنان بردند کان کشف عجب / مرگ ابراهیم بود او را سبب
زین سخنها مصطفی رفتش بتاب / پس چنین فرمود آن قدسی جناب
کافتاب و ماه در لیل و نهار / هر دو اند از قدرت پروردگار
پس بمرگ و زندگی هیچ تن / مه نمی گیرند اندر انجمن
درکسان خود را امید از بدهان / کان بموت کس نگیرد بیگمان
چون گرفته می ببینیدش چنین / پس گزاریدش نماز ای اهل دین
در نماز آرید روی ای مردمان / بو که از حکم خدا بگشاید آن

روایت عبد الرحمن

عبد رحمان ابن حسان مرد دین / کرده نقل از مادر خود اینچنین
مادر او خاله ابراهیم بود / نام او سیرین و بس تسلیم بود
نقل کرده عبد رحمان گزین / آنکه از مادر شنیدم اینچنین
آنکه روز موت آن شمع زمن / نزد خواهر بودش ماریه من
چونکه میکردیم بنیاد فغان / منع ما می کرد پیغمبر از آن
فضل بن عباس آن عالی نسب / غسل ابراهیم فرمود ای عجب
آن زمان در غسلگاه آن عزیز / بد نشسته حضرت و عباس نیز
چونکه بهر دفن بردندش برون / همرهش شد مصطفای رهنمون
رفت با عباس آن شمع رشاد / بر سر قبر براهیم ایستاد
پس اسامه فضل و زید نیکخو / هر دو اندر قبر رفتندش فرو
میگریستم در چنان حالت بسی / نهی از گریه نمی کردم کسی
اندر آمد حضرت خیر البشر / چونکه اندر قبر فرمودش نظر

در لحد یک رخنه در خشتش نمود / کای عجب آن رخنه کس نگرفته بود
پس چنین فرمود آن شمع جهان / گر نمی محکم کنید این رخنه هان
آن یکی گفتش که یا خیر البشر / این گرفتن را چه باشد نفع و ضر
پس زبان بگشاد شمع امتان / گفت نبود هیچ ازین سود و زیان
لیک خاطر میشود ساکن ازین / چشم زنده میشود روشن ازین
بنده چون بنمود در کاری قیام / دوست دارد گر آن سازد تمام
چون شروع ای دوست در کاری کنی / خواه اندک خواه بسیاری کنی
تا نگردانی تمام آن کار در / می مرو هرگز پی کاری دگر
خالقا چند آنکه بینم پیش و پس / می نبینم کمتر از خود هیچکس
نی ز علمم هیچ بر سرمایه / نی مرا در علم هم سرمایه
عمر خود در معصیت کرده تباه / گوژ گشته پشتم از بار گناه
اندرین کاشانه آز و نیاز / کرده صرف معصیت عمری دراز
مانده ام حیران و سرگردان چنین / نی بدنیا دست دارم نی بدین
عمر خود از غافلی داده بباد / وای بر من کس بحال من مباد
در فنای قربت شاهنشهی / چون روم من با چنین دست تهی
هر زمانم محنت افزون می شود / تا ازین پس حال من چون میشود
گرچه دل میلرزدم چون برگ بید / نیست جان از فیض فضلش ناامید
ای ز فضلت هر دو عالم را نظام / قطره از فضل تو ما را تمام
گرچه باشد جرم ما اندازه بیش / عاقبت فضلت نماید کار خویش
مقتضای طبع ما لغزیدنست / مقتضای ذات تو بخشیدنست
گر دو کار اقول تو صادق بود / رحمتت را بر غضب سابق بود
سابق آید عاقبت ای فرد رب / لطف تو بر قهر و رحمت بر غضب
می سزد اکنون اگر شادی کنیم / گرچه در بندیم آزادی کنیم
با وجود فیض فضلت ای اله / نیست غم گر هست صد عالم گناه
خیر محضی ز تو بد زین خیر / هرچه باشد از تو باشد عین خیر
ای ز فضلت جان ما را صد نظام / دست ما و دامن فضلت مدام
هر زمان بر مرقد خیر الانام / باد باران مشکبار از سلام

باب یازدهم در [illegible] سال یازدهم از هجرت حضرت صلوات الله علیه و ذکر مسیلمه کذاب و ذکر مرض آنحضرت و سانحاتی که در آن سال روی

آنکه خاک پای او روح الامین / میکشد از بهر عزت بر جبین
زین مهرش زینت روحانیان / هم درود اوست مهر حوریان
چهره مهر از مهر چهرش با صفا / زیب کونین یعنی مصطفی
یاد او مفتاح ترویح آمده / ریگ در دستش به تسبیح آمده
آنکه ماهیات را دریافته / از اشارت ماه را بشکافته
هم سلامش کرده از هر سو حجر / هم بفرمانش روان گشته شجر
کرده بر صدق وی اشهاد آشکار / هم شجر و هم اشتر و هم سوسمار
تا که مرده از دمش زنده شده / عیسی از جان و دلش بنده شده

روح پاکش فیض بخش عالمی
وز دم جانبخش او عیسی دمی

مهر چهرش ماه را بگداخته
بهر سر ماهش هلالی ساخته

یک سواد از نور رویش آفتاب
شعله گردان گویش ماهتاب

مهر او چون یوسف اندر مصر جان
یوسف از مصر جمالش یک نشان

کرده بر سنجق لوای امتی
مهجه لا تقنطوا من رحمتی

ای خوش آن چشمی که او روی تو دید
خرم آن جائی که در کویت رسید

جان من دایم پر از مهر تو باد
نور چشم جانم از چهر تو باد

تا بود جانم پر اسرار تو باد
گلشن جانم پر انوار تو باد

هر نفس از مات ای اصل وجود
بی نهایت عطر صلوات و درود

چون ز عطر یاد او جان شد قوی
بازگردم با رموز معنوی

ست امیدم بروح مصطفا
کاید اندر دل فتوح مصطفا

چون گذشت از هجرت خیر الانام
ای عزیزان یازده سال تمام

اندر آن سال از قضای فرد رب
نیمه ماه محرم ای عجب

آمدند از حسن و اخلاص قبول
از یمن قوم نخع نزد رسول

قرب دو صد تن بدند آن مردمان
پس بدین اقرار کردند آن زمان

با معاد اندر یمن زان پیشتر
بیعت اول کرده بودندش دگر

آخرین قومی که با خیر الانام
آمدند ایشان بدندش والسلام

استغفار کردن آنحضرت جهت اهل بقیع

هم در آن تاریخ آن شاه شفیع
کرد استغفار را اهل البقیع

بو مویهب آن امین پاکدین
آنکه بد مولای خیر المرسلین

گفت چون پیغمبر عالم مطاع
بازگشت از جانب حج الوداع

در محرم نجیب آن قدسی جناب
نزد من آمد که و بیدارم ز خواب

گفت امرم کرده قیوم رفیع
گویم استغفار از بهر بقیع

پس برون فرمود آن فرخنده پی
من شدم بیرون دگر همراه وی

در بقیع آمد رسول با شکوه
کرد استغفار بهر آن گروه

پس زبان بگشاد آن شمع جهان
پس چنین گفتا گوارا بادتان

نعمتی ای زمرهٔ نیکو نهاد
کز در آن خواهید کردن بامداد

بر سد فتنه پیاپی در جهان
چون شب تاریک ای روشن روان

آخر از اول بتر باشد یقین
چون چنان فرمود آن آن باشد چنین

یا مویهب کار ما پرداخته شد
و این زمان ما را مخیر ساختند

در بقای مولی و آنکه بهشت
با خلود دنیی و آنکه بهشت

گفتم ای سلطان احسان و کرم
هم بدر بادت فدا هم مادرم

مخزن دنیا و جاویدی در آن
تو بفرما اختیار ای شمع جان

در جواب این گفت کای نیکو سرشت
من لقا بگزیدم و آنکه بهشت

چون برین بگذشت الحق هشت روز
گشت رنجور آن شه عالم فروز

رخت از دنیای دون بیرون کشید
رفت و اندر مقعد صدق آرمید

پس بیاسود آن بدولت مستمر
شادمان نزد ملیک مقتدر

فرستادن آنحضرت اسامه را بغزاء روم

هم در آن سال از قضای دادگر
در دوشنبه عاشر ماه صفر

پس مقرر کرد خیر المرسلین
که اسامه زید و جمعی اهل دین

ساز غزو روم سازند آن زمان
پس روند آنجا بغزو کافران

روز دیگر سید و صدر عرب
کرد اسامه زید نزد خود طلب

پس چنین گفت ای اسامه نامور
لشکر آنجا برگشتند بدر

کرد ترا من میر لشکر ساختم
پس بدین کارت مقرر ساختم

پس غزا با اهل ابنی کن روان
پس بسوزان خانها و مالشان

لیک می باید یا نیکو سیر
که چو بد حق بر ایشانت ظفر

اندر آن مؤید مکن آنجا درنگ
تا نگردی مبتلای لعب و رنگ

راه بر دار با خویش ای دلیل
جان من بازی مینداز این سبیل

هم روانه دار جاسوسان ز پیش
چون روی غافل مباش از حال خویش

چون شنید از وی اسامه پند نیک
در زمان کرد او یراق ساز جنگ

چونکه روز چارشنبه در رسید
مصطفی را شد صداع تب پدید

آنکه از خلق دو کون آن بد غرض
گشت سنگین جسم پاکش در مرض

قفل دلها را در آندم باز کرد
پس علم بهر اسامه ساز کرد

گفت بشتاب و بنام کردگار
کافران را ساز در دم تار و مار

خوش قدم در نه بهر خدا
حسبة لله را می کن غزا

پس اسامه آن امیر باشکوه
از مدینه برد لشکر را برون

چون برون رفت آن امیر با وجود
در جرف آورد لشکر را فرود

جمله انصار و مهاجر پیش و پس
چه ابوبکر و چه میر دین عمر

سعد وقاص و سعید و زید هم
بو عبیده آن امیر محترم

هم قتاده ابن نعمان آن امام
سر بسر بودند در لشکر تمام

پس بهیرفتند ایشان در غزا
بد اسامه شان امیر و پیشوا

چونکه دیدند آن زمان جمعی چنان
سرکشیدندش بطعن آندم زبان

که پیمبر میر کرده بیشکی
بر بزرگان مهاجر کودکی

کی روا باشد که پیران گزین
تابع طفلی شوند آخر چنین

چونکه گفتند این سخن آن مردمان
پس خبر دادند حضرت را از آن

چونکه واقف شد از این صدر عرب
واقف از این معنی بغایت در غضب

خاطر پاکش از آن رنجیده شد
رنگ رویش از غضب گردیده شد

پس برون فرمود آن اصل وجود
همچنان بر سر عصابه بسته بود

یک قطیفه داشت بر دوش العجب
پس بمنبر شد روان صدر عرب

پس بحمد حی قیوم جهان
اول بگشود آنحضرت زبان

بعد از آن فرمود کای اصحاب دین
کی روا باشد سخنهای چنین

این سخن چبود که بعضی از شما
ای عزیزان میرسانندش بما

در امیری اسامه زید را
کرده اید ش طعن و این نبود روا

در امارت وی اگر طعن این زمان
میکنید ای مردم دور از عیان

در پدر هم طعن کردیدش بسی
چو من ایشانرا بمیدانند کی

تا بگی زین طعن بالله العظیم
کو غفور است و رئوف و رحیم

کرامارت بدسزاوارش بدر   هم سزاوارست اینیاعت بسر
هست او قابل همه چیزی نکو   از همه کس دوستر دارم من او
بس بوی نیکی کسینده ای مردمان   زانکه او پیشک بود از نیکوان
چونکه فرمود این سخن آن رهنمون   بس فرود آمد ز منبر شد درون
والعجب آن روز از حکم بدیع   بود الحق عاشر ماه ربیع
بس مسلمانان همه اهل غزا   جوق جوق از حسن اخلاص و وفا
میشدندی نزد آن عالم مطاع   بس همیکردند حضرت را وداع
چونکه میدیدند آن شاه حجاز   باز لشکرگاه می گشتند باز
روز یکشنبه ز تقدیر خدا   سخت سنگین در مرض شد مصطفی
چونکه بشنیدش اسامه این خبر   بازگشت آمد بر خیر البشر
چون ببالین رسول آمد فراز   دید نبی خاموش و از خود رفته باز
هست ثقلی کاندر آن دم بیکمان   از قضا بگرفته بود او را زبان
بد همان روزی که داروی نکو   در چکانیدند در بینی او
چون اسامه صاحب حسن قبول   آمد القصه به بالین رسول
بس فرو آورد سر آن پاکزاد   بر سر و روی پیمبر بوسه داد
روی عجب پیغمبر آخر زمان   می نیارستش سخن گفت آن زمان
لیک دست خویش آن زین زمان   هر دو را برداشت سوی آسمان
بس فرود آورد آن شمع الست   بر اسامه می نهادش هر دو دست
گفت اسامه فهم کردم گز وفا   میکند حضرت ز بهر من دعا
بس اسامه چون ز حال آگاه شد   خواست زانجا سوی لشکرگاه شد
گفت هان رحلت کنید ای لشکری   تا چه خواهد بود ما را برسری
گرچه سنگینست و بیهش مصطفا   تا همی آریم فرمانش بجا
غازیان چون بر شتر بستند بار   بعد از آن گشتند بر مرکب سوار
بس ز نزد ام ایمن مادرش   شخصی آمد با دلی پر آذرش
کای اسامه وقت نزع مصطفاست   در چنین دم رحلت آخر کی رواست
چونکه اندر نزع باشد مصطفی   در چنین دم کی بود رحلت روا
حالیا ترک غزا کن بازگرد   روی سوی مصطفا کن بازگرد
چون اسامه واقف آن راز گشت   با حشم سوی مدینه بازگشت
بو عبیده نیز با ایشان دگر   باز یثرب آمد آن نیکوسیر
چون به بالین رسول آمد فراز   بود در نزع آن زمان شمع حجاز
در دوشنبه بیکمان بعد از زوال   رفت ازین عالم رسول ذوالجلال
کارها زا چون شد این حالت خبر   باز یثرب آمدندش سر بسر
رایت ایشان همی در پیچ و تب   بود در دست بریده بن حصیب
بس بریده رفت و آن رایت گذاشت   بر در حجره پیمبر بر فراشت
چونکه سیعت با ابوبکر گزین   بعد از آن کردند تا کاهل دین
امر فرمود آن بریده در زمان   تا علم بردارد آن پاکیزه جان
بس رود او با اسامه در غزا   همچنانکه گفته بودش مصطفی
باز بوبکر آن خلیفه مهربان   از اسامه کرد درخواست آن زمان

گفت امیر المؤمنین یعنی عمر   اذن ده تا نزد ما باشد دگر
بس عمر را اذن داد آن پاکدین   خود روان شد با گروه مؤمنین
اول ماه ربیع الآخری   بد که اسامه شد روان با لشکری
روز و شب الغار میکرد العجب   بس به اُبنی رفت بعد از بیست شب
چون رسید آنجا یکه آن پاکجان   مال ایشان کرد غارت در زمان
بعض کشت و بعض دیگر برده کرد   خاطر آن مفسدان آزرده کرد
و آنکه کشته بود او را هم ببر   بازگشت بازگشت آن نامور
اهل دین را چون خبر آمد از آن   جمله زین معنی شدندش شادمان
چون بنزدیک آمد آن فرخنده پی   اهل دین کردند استقبال وی
بس اسامه با گروه غازیان   آمدند اندر مدینه شادمان
تا که این سبیمین رواق زرنگار   هر نفس کرد و بوضعی آشکار
مردم از ایزد درود بیشمار   باد بر روح تو ای صدر کبار

اخبار اسود عیسی و مسیلمه کذاب

چون مرض را سخت شد خیر البشر   اندر آن حالت رسید او را خبر
کرده دو شخص کافر بسیار دور   کرده اند اندر بلاد خود ظهور
هست یکی را مسیلمه کذاب نام   اسود عنسی دگر را والسلام
هر دو گمره میکنندش قوم خویش   کز بس خواندنشان کاهی ز پیش
لشکری دارند هر یک بیشمار   هست با ایشان یراق کارزار
ابن عباس آن سر اهل صفا   این روایت کرده از حسن وفا
آنکه در رنجوری خیر البشر   بامدادی رفتمش بالین سر
دیدمش دل را بحق پیوسته بود   از الم بر سر عصابه بسته بود
بس چنین فرمود آن قدسی جناب   کاینچنین من دوش میدیدم بخواب
کرد و با مو بند زرد پر فتن   هر دو بود القصه در بازوی من
لیک من تعبیرو میدانستم آن   بس دمیدم زین جهت بادی بر آن
چون بدیدم من در آن یک بار سرد   در دم از بازوی من پرواز کرد
کرده ام تاویل آن خواب اینچنین   من بدین دو شخص کذاب لعین

قصه اسود عیسی علیه اللعنه

مستمع شو یکزمان صاحب نیاز   تا بگویم حال یکیک با تو باز
اسود بن عنسی آن شوم عنود   نام اصلش عبهله بن کعب بود
گرچه او را بد همین نام و نسب   لیک بودی ذو الحمار او را لقب
زانجهت گفتند او را ذو الحمار   کر همی گفت آن پلید نابکار
کانکه بر من کرد از غیب آشکار   بی تکلف بر خری باشد سوار
الحق او را بد شعبدها بسی   آدمی را بد چو شیطان رهزنی
سحر میکرد و عجایب مینمود   بس بمکر و حیله آدم می ربود
هم بکلمات فصیح آن ناتمام   جذب میکردی خلایق را مدام
بود دایم در فساد او را عروج   بعد حج مصطفا کرد او خروج
خویش را بردی گمان سروری   مینمودی دعوی پیغمبری
در صنعای یمن کرد آن زمان   تا چه پیش آرد قضای آسمان

فروه ابن مسیک بکزاد / آنکه عامل بود بر اهل مراد
برنوشت احوال آن ملعون تمام / پس فرستاد او بر خیر الانام
چونکه لشکر آنچنان انگیختش / پس معاذ بن جبل بگریختش
بود در مارب ابوموسی دگر / رفت نزد او معاذ بن جبل
پس از آنجا هردو بیرون تاختند / خویش را در حضرموت انداختند
همچو آتش امر او بالا گرفت / رفت عنسی در یمن صنعا گرفت
چون در آنجا رفت آن شوم درشت / در زمان شهر بن باذان بکشت
چونکه کُشت او را و بستد مسکنش / در نکاح آورد در ساعت زنش
وآن زنی دانا و نیکو روز بود / بنت عم دیلمی فیروز بود
پس رسول الله سلطان انام / کرد جمعی ز اهل ابنی را پیام
کاسود عنسی بهر نوعی که هست / قتل سازید و کنیدش پست پست
از گروه حمیر و همدان یمن / مشفق سازید با خویش اندرین
کس فرستادش بر آن قوم محق / آنکه با ایشان شویدش مشفق
چونکه بشنودند پیغام رسول / امر او کردند در ساعت قبول
مشفق گشتند و پس رایی زدند / شب بنزدیک زن عنسی شدند
پس بگفتند ای زن نیکوسیر / او مرا هم شوی کشته هم پدر
با وی اندر چه مزاجی بازگوی / می‌نمودشان راز و با ما راز گوی
زن چنین گفت آنزمان بی‌ماجرا / هیچکس زو نیست دشمن‌تر مرا
این زمان تنها برهنه خفته است / جان ناپاکش بسی آشفته است
حارسان دورند و بیرون از حصار / نیست فرصت زین برای مردان کار
گر کنید این کار مردانه کنید / زودتر سوراخ در خانه کنید
گر کشید این کافر شوم دغل / جان نمی‌یابید زین بهتر محل
هم بدم آن مردم مردانه‌اش / نقب کردند اندرون خانه‌اش
دیلمی فیروز مرد باشکون / شد در آن سوراخ تنها اندرون
چون درون شد تیغ بران برکشید / پس سر عنسی ملعون را برید
واندر آن حالت از آن ناهوشمند / همچو گاو آمد یک آوازی بلند
حارسان کآوازشان آمد بگوش / گوییا زیشان برون شد غلغل و جوش
در زمان با تیغ و با گرز گران / سوی درگاه آمدند آن حارسان
پس بپرسیدند کآخر راز چیست / واندرین شب اینچنین آواز چیست
چون زن عنسی شنیدش این خطاب / هم بساعت داد ایشان را جواب
گفت این باشد نبی بی گفتگو / کاندرین حال آمده وحیش فرو
چونکه از وحشت در جانش گشاد / پس ز شوق وحی این آواز داد
بود شیطانی که با شکل خوار / گو شدی دایم بعنسی آشکار
وسوسه میدادی او را هر محل / او همی کردی بقول او عمل
چونکه فیروز آن بزرگ نامور / عنسی نااهل را سر برید
در زمان با همرهان سرفراز / باز گشتندش بجای خویش باز
صبح صادق چون زنا که بردمید / اهل دین را الذی بر جان رسید
سوی مسجد آمدندش برفراز / پس شعار خود نمودند آشکار

بهر تصدیق رسول اندر اذان / این صدا دادند ایشان در زبان
گر گواهیمش گواهی کامله / گر بود کذاب بیشک عبهله
پس دراستادند الحق مؤمنان / غارت کفار کردند آنزمان
آنزمان پس اهل دین چه کم چه پیش / بازگشتندش همه با جای خویش
پس نوشتند این خبر نزد رسول / کای وجودت در دریای قبول
ما بفرمانت ایا صدر کبار / عنسی مردود را کشتیم زار
والعجب نزد شه کون و مکان / رفته بد زان پیش وحی آسمان
پس بگو زآن امام کامیاب / رفت بیرون العجب پیش از وفات
چون برون آمد همی خیر البشر / پس بداد اصحاب خود را این خبر
آنکه یک مرد مبارک با تمیز / کو بود از خانه دانی بس عزیز
اسود عنسی بکشت آن پاکدین / با شعار خویش رفتند اهل دین
قوم گفتند ای رسول راز گو / کیست کو کشتست با ما بازگو
پس چنین فرمود سلطان انام / هست او را دیلمی فیروز نام
چونکه در دین جانش شوق اندر شد / زان جهت در دین ما فیروز شد
بعد از آن مکتوب فیروز رسید / چون زنا که در مدینه در رسید
مصطفی سلطان ما زاغ البصر / رفته بد زین عالم فانی بدر
گفت آنکو جان وی پرسوز بود / گر نجاشی خال آن فیروز بود
چونکه او را بود در حمیر مکان / حمیرش خواندند آنزو مردمان
هست نقلی بس غریب از اهل خود / آنکه فیروز از بلاد فارس بود

قصهٔ مسیلمهٔ کذاب علیه اللعنه

حال عنسی چون شنیدی ای پسر / مسیلمه کذاب را بشنو خبر
خلق رحمان یمامه العجب / کرده بودند آن مکابر را لقب
زانکه میگفت آن پلید نابجا / کانکه بر من کرد از غیب آشکار
نام او رحمان بود بی گفتگو / ای زهی کذاب شوم زشت خو
در بدایت آمد او نزد رسول / دین حضرت کرد در ظاهر قبول
بازگشت القصه چون با جای خود / گشت مرتد آن خس دور از خرد
چونکه مرتد گشت آن ناپاکدین / سوی پیغمبر نوشت آن دم چنین
کین کتابت مسیلمه صاحب وفا / کوست بی شبهه رسول کردگار
میفرستد سوی احمد کان دگر / همچو او باشد رسول دادگر
بعد از آن بنوشته بود آن بیوفا / آنکه یک نیمه زمین هست آن ما
نیمه زآن قریش پر ز طیش / لیک از حد می‌برند اهل قریش
این نبوت کالنبی در شان ماست / نیمه احمد دگر نیم آن ماست
لیک ایشان میبرند از حد بدر / آن خود خواهند و آن ما دگر
پس دو کس را داد مکتوب از جفا / پس فرستاد او بنزد مصطفی
مصطفی پرسید از آن هردو جهول / گر شما دانید من هستم رسول
هر دو گفتندش که میدانیم ما / گر توی پیغمبر خاص خدا
پس دگر پرسیدشان خیر البشر / مسیلمه دانید پیغمبر دگر
پس بگفتندش بلی هم راز تست / در نبوت بیشک او انباز تست

منصب پیغمبری بی هیچ شک / باشد ای احمد میان ما مشترک
پس زبان بگشاد خیر المرسلین / گفت اگر نه حکم حق بودی چنین
کز رسولان را نباید گشت زار / من بمیکردم شما را پاره پار
بعد از آن پیغمبر آخر زمان / این نوشت اندر جوابش در زمان
کز رسول الله یعنی مصطفا / شد نوشته سیلمه کذاب را
پس دگر بنوشت خیر المرسلین / کز زمین آن خدا باشد یقین
جون زمین باشد از آن دادگر / هر کرا خواهد دهد آن بی خبر
اهل تقوی راست حسن عافیت / هست ایشانرا دو عالم عافیت
می‌نیندیشیدی از یزدان پاک / کرده اهل حجر یکسر هلاک
حق تعالی هم ترا و تابعان / قطع گرداناد از روی جهان
پس مُصِر استاده بود آن بیوفا / آنکه من هستم شریک مصطفا
پس رسالت مصطفی دارم قبول / او رسول و من دگر باشم رسول
پس زنی نزد یکی شد العجب / گفت اگر تو هستی رسول اندر عرب
از خدا درخواه کین دارم مراد / که ثمار و آب من گردد زیاد
که محمد بهر قوم خود دعا / کرد و حق کردش همی حاجت روا
گفت او جون کرد نزدم کن بیان / تا کنم من نیز بهرت آنجنان
گفت احمد کو بود صدر عرب / کرد ظرفی آب نزد خود طلب
پس دعا خواند اندر آن ظرف آب / مضمضه کردش از آن قدسی جناب
بعد از آن آن آب در چه ریختند / دل ز غیر دین حق بگسیختند
سیلمه فی الحال کردش آنجنان / العجب از حکم حی غیب دان
خشک شد فی الحال آن چاه پر آب / از دم او شد عمارتها خراب
آن دگر گفتش که ای صاحب نظر / تو دعای برکتم خوان بر پسر
بر که فرزند من آشفته حال / از دم پاکت شود صاحب کمال
زانکه احمد آن سر اهل وفا / بهر یاران میکند دایم دعا
میشود جانها مصفا از دمش / می‌شود برکت مهیا از دمش
تو دگر می‌ساز روشن جان ما / پس دعا کن بهر فرزندان ما
والعجب هر طفل بردندش به پیش / تا دعا خواندش بوی جرمش چه بیش
میشدی آن طفل کر کین از قدر / آنجنان دم اینجنین باشد اثر
ریخت در بستان که آب وضو / از قضا بکرو زآن ناپاک رو
بر نیامد اندر آن بستان سرا / بعد از آن سبزی بتقدیر خدا
طوق دین اندر جهان انداخت او / پس ز قوم خود نماز انداخت او
هم زنا و شرب خمر آن بدفعال / قوم خود را ساخت آن مفسد حلال
زمرهٔ قوم حنیفه سر بسر / متفق گشتند با آن بدسیر
کرد النقصه خروج آن بدگمان / پس یمامه غالب آمد در زمان
پس ثمامه بن اثال آن باوفا / که بد او عامل ز نزد مصطفا
از یمامه کرد در ساعت برون / کس چه داند تا که بود آن حال چون
جون ثمامه بن اثال پاکدین / حال کرد اعلام خیر المرسلین
بعد از آن جون صدر کاینات / کرد از تقدیر ربانی وفات

حال وی دیگر ثمامهٔ پاکدین / حال کرد اعلام خیر المرسلین
آنکه کار مسیلمه بالا گرفت / لشکر و ملکهای ما را گرفت
هر نفس آن شوم مردود غوی / در فساد خویش می‌کرد قوی
پس ابوبکر آن خلیفهٔ پرفرید / امر کردش خالد ابن ولید
گفت هان برخیز و اندر تاب رو / بر سر این کافر کذاب رو
تیز رو جون ناوک پرتاب را / پس بکش آن کافر کذاب را
خالد اندر راه دین در تاب رفت / بر سر آن مفسد کذاب رفت
بود با او لشکری همجون پلنگ / جون رسید انداخت با کذاب جنگ
والعجب قوم حنیفهٔ بی وفا / متفق بودند با هم چل هزار
جونکه با کفار جنگ انداختند / لشکر از هر سو بمیدان تاختند
جنگ میکردند آن دم مرد وار / تا برآوردند زان دونان دمار
ثابت بن قیس آن میر رشید / شد در آن روز از قضای حق شهید
ضربتی بر پایش آمد از قضا / پای وی زان ضرب از زوی شد جدا
در زمان کافتاد پایش زا بست / برگرفت آن پای خود بر سر دو دست
پس به بالا برد و خوش در تاختش / پس بقاتل خویشتن انداختش
پس بزد بر قاتل خود آنجنان / کاو فتاد اندر دم و در داد جان
یک برادر داشت میر دین عمر / بود او را زید نام آن نامور
از قضای خالق فرد مجید / هم در آن غزو یمامه شد شهید
یک پسر را بد عمر پس با نظام / وان پسر را بود عبدالله نام
غزو جون آخر شد آن نیکو سیر / باز گشت و رفت نزدیک پدر
در زمان آن میر در زند پیر راست / کرد از فرزند خود را باز خواست
کز چه رو تو پیش از زید رشید / می‌نگشتی ای عزیز من شهید
گفت عبدالله کای باب شفیق / تا مرا توفیق حق باشد رفیق
من شهادت را بکوشیدم بسی / لیک این دولت نیابد هر کسی
در شهادت گر چه جان کوشش نمود / زان چه حاصل جون نصیب من نبود
هر کسی دارد نصیبی از حبیب / هر کرا بخت است و دولت با نصیب
هست نقلی آنکه میر دین عمر / اندر آن حالت بگفتش با پسر
کز چرا باز آمدی ای دردناک / می‌نگشتی همجو عم خود هلاک
جون نکردی خود شهید دادگر / روی از ما می بگردان ای پسر
جون بدان قوم حنیفه ناپسند / لشکر اسلام غالب آمدند
آمدند ایشان بنزد مسیلمه / پس بگفتند ای مطاع ما همه
وعده‌های تو سراسر بد دروغ / آنچه میگفتی چه بود ای بی فروغ
وعده‌های تو نبد یک ذره راست / باز گو تا وعده‌هایت در کجاست
گفت جنگ آرید ای قوم تباه / اهل و عرض و مال دارید پس نگاه
گر چه کردند آن لئیمان جنگ سخت / زان چه حاصل جونکه بد برگشته بخت
مسیلمه آن روز آنجا کشته شد / در میان خاک و خون آغشته شد
گر چه بد در طبع جون صد کله خر / کشته شد آخر بدست دو نفر
بود انصاری از آن هر دو یکی / وان دگر یک بود وحشی بی شکی

گرچه وحشی کشته بد حمزه بجان   مسیلمه کشت او دگر در جبر آن

وحشی اینجا این روایت کرده است   او ز حال خود حکایت کرده است

آنکه حربه ما و انصاری دگر   هردو اندر مسیلمه شد کارگر

لیک میداند خدای ذی الجلال   کز کدامین کشته شد او بد فعال

گفت وحشی آنکه کشتم من یقین   بهترین خلق و دیگر بدترین

حمزه کشتم از همه بهتر بد او   پس مسیلم کز همه کمتر بد او

پس همیگفتند کو بی روی و راه   کشته است او را غلامی سیاه

نام انصاری که با او بد شریک   آن زمان در قتل آن شوم رکیک

بد سماک خرشه با همتش   بود جانه بود لیکن کنیتش

تا که میگردد درین دام خیال   هر نفس هر ذره را تبدیل حال

دایم اندر کسوت کسب کمال   در ترقی باد جانم لایزال

تا بود فیض وجود مصطفی   فیض من باد از درود مصطفی

شروع در وفات حضرت

تا بود فیاض زخار وجود   باد بر روحش تحیات و درود

ای دل سرگشته تا کی هوار   تا کی آخر دست ازین دنیا بدار

هست دنیا خانه پر دردسر   بهر دنیا یکسر مو غم مخور

کاخ دنیا محنت آباد غمست   نوش او نیش است و سورش ماتمست

هم تو خود گو کاندرین ماتم سرا   چیست غیر از محنت و رنج و بلا

تازه در دل میرسد هردم غمی   می نشاند جانت اندر ماتمی

هرکه در دنیا کند شادی طلب   جو بد از خاشاک خرزهره رطب

اندرین ماتم سرای غم که دید   شادیی بی صد هزاران غم که دید

هست بنیاد جهان یکسر بباد   کی کند عاقل بباد اعتماد

گر دلی غمگین و گر شادت دهند   عاقبت چون کاه بر بادت دهند

ور فروزی مشعل دین و دول   عاقبت گردی لگدکوب اجل

ور همه ملک سلیمانت دهند   عاقبت این داغ بر جانت نهند

ور شوی نمرود در ملک و سپاه   عاقبت گردی بیک پشه تباه

ور چو قارون گردی اندر مال تو   مثل قارون هم شوی پامال تو

ور چو یعقوبی تو در حد کمال   آخر این گرگت کند اندر جوال

ور چو یوسف گردی از حسن و جمال   عاقبت باشد ترا روزی زوال

ور بقوت هم شوی مانند عوج   عاقبت روزی کنی زین جا زکوچ

ور بدانش همچو صد شیطان شوی   عاقبت میدان کزین میدان روی

ور هزاران سال چون لقمان خوری   عاقبتش این ضربتش بر جان خوری

ور چو نوشروانی اندر عدل و داد   عاقبت چون کاه بدهندت بباد

ور چو جالینوسی اندر رای و هوش   آخرت این جام باید کرد نوش

ور چو افلاطون درون خم شوی   عاقبت روزی ازین خم کم شوی

ور ارسطو وار هم میزان نهی   عاقبت میدان که روزی جان دهی

ور شوی بوزرجمهر از هر سبیل   بر کشند آخر بدو چشم تو میل

ور شوی بقراط و سقراط ای عزیز   جان نخواهی برد تا دانی تو نیز

مراد از میزان علم منطق است

ورتوچون

ور تو چون جمشید گیری جام جم   عاقبت هم در کشی این جام غم

ور چو ذو القرنینی اندر ملک و مال   عاقبت روزی بریزی پر و بال

ور بحکمت بو علی سینا شوی   هم ز یک قولنج بی پروا شوی

ور شوی فی القصه چون میر اجل   عاقبت بر جان خوری تیر اجل

گر تو شاهی گر گدایی گر وزیر   عاقبت صیدت کند این گرگ پیر

ور شوی لیلاج در مکر و فسون   عاقبت گردی چو او هم سرنگون

گر دری ور زانکه خواهی دوختن   عاقبت یکروز خواهی سوختن

خواه غمگین باش ای دل خواه شاد   آنکه خاکت میرود روزی بباد

خواه برگت هست خواهی نیست برگ   گر پی تو میدود پیوسته مرگ

در پیت تازانست چون تیر قدر   میشود هردم بتو نزدیک تر

هر زمانی میکند غافل ترت   تا خبرداری رسیده بر سرت

بس بیک چنگل نزادر خون کشد   جان بزاری از تنت بیرون کشد

عاقبت بیرون برندت زین میان   کس نخواهد ماند اینجا جاودان

گر کسی ماندی درین خوان جفا   کیست بهتر در دو کون از مصطفی

با وجود آن کمال و آن جمال   رخت بیرون برد ازین دار الزوال

هرچه آن دریافته رنگ وجود   عاقبت بودش شود روزی نبود

آمدن باسر قصه بر عرضه مرض آنحضرت

کس نخواهد ماند باقی غیر او   کل شیء هالک الا وجهه

یکزمان خاطر ز دنیا دور کن   جان ز یاد مصطفی معمور کن

برزدای از جان و دل زنگ جفا   گوش کن حال وفات مصطفی

چارشنبه آخر ماه صفر   مصطفی شد خسته از حکم قدر

شد مرض در جسم پاکش معتکف   گشت ناگاهان مزاجش منحرف

هست نقلی آنکه شاه شفیع   خسته شد در اول ماه ربیع

نزد میمونه بد آن عالم مطاع   آنکه عارض گشت ناگاهش صداع

نقل عایشه صدیقه درین باب

عایشه صدیقه ام المؤمنین   اندر اینجا نقل کرده اینچنین

کز نبی در خانه میمونه بود   کان مرض ناگاه او را رو نمود

آمد اندر خانه من بعد از آن   در صداع خستگی بد همچنان

بعد از آن چون بخت ما وارونه شد   پس نبی با خانه میمونه شد

چون شد آنجا سرور و صدر عرب   در مرض سنگین شد آنجا العجب

پس اجازت خواست آن سلطان دین   اندر آنجا ز امهات المؤمنین

تا که اندر خانه من آید او   زنگ غم از جان من بزداید او

اذن دادند امهات المؤمنین   تا در آمد نزد من سلطان دین

پس همیکردم وضویش زانکه او   پیش از آن ناکرده بودم کس وضو

هست نقلی که صداع مصطفی   بود نزد عایشه در ابتدا

بعد از آن در خانه میمونه شد   عالم آندم گو بیا وارونه شد

در مرض سنگین شد آن سلطان دین   خواست اذن از امهات المؤمنین

تا بنزد عایشه آید روان   رخصتش دادند آن ساعت زنان

نقل دیگر از عایشه در این باب

در بخاری عایشه پاکیزه دین / نقل کردست آنکه خیر المرسلین
در مرض فرموده آن شمع هدا / آنکه من فردا کجایم در کجا
زان سخن آنحضرت عالی رشاد / بود خانه عایشه او را مراد
بس زنان دادند اذن آن نکو / آنکه هر جا خواهد آنجا باشد او
بس بخانه عایشه آمد روان / بد در آنجا تا برون شد زین جهان

از امام جعفر صادق مرویست

جعفر صادق امام عقل و نقل / حال پیغمبر چنین کردست نقل
آنکه در حال مرض آن شمع جان / دور میفرمود دایم از زنان
بهر قسم آنحضرت قدسی جناب / همچنان خسپیده اندر جامه خواب
برگرفتندیش خدام از وفا / تا نکه میداشتی قسم النسا
هست نقلی دیگر آنکه آن شمع دین / کز ما بادش هر دم آفرین
شد بخانه عایشه در خستگی / وز صداعش بود در دل بستگی
چون در آنجا شد شه عالم مطاع / بود دیگر عایشه هم در صداع
بس همیگفتی که وای از سر مرا / گفت بل وای از سر من مصطفا
عایشه گفتا صداعم شد چنان / کر نیارم کردنش تعبیر از آن
بس بهلاک خود متقرر ساختم / از حیات خویش دل برداختم
اندر آن حال چنان خیر الانام / آنکه هر دم بادش از ما صد سلام
بد همی بنشسته بر بالین من / میفرمود از خلق خوش تسکین من
بهر تسکین من آن اهل صلاح / میفرمودی آن زمان با من مزاح
گفتش آخر چون بود ای پاکذات / گر کنی تو پیشتر از من وفات
بس کنم تجهیز و تن پاکت کنم / هم بدست خویش در خاکت کنم
این سخن چون گفت آن زین زنان / حال او کردم تفأل را بدان
زین تفأل من شدم اندیشناک / زین سبب بسیار گشتم ترسناک
بعد از آن دادم جواب مصطفا / کای وجودت در دریای وفا
ای ز تو زیب آسمان زین زمین / میکنی باشد یا سید چنین
بس زنی دیگر ایا فرزانه ام / آخر روز آوری در خانه ام
بس شوی با وی عروس ای شمع جان / گو مبادا هرگزم نام و نشان
در تبسم رفت ازین خیر البشر / تا چه پیش آرد قضای دادگر
بس تمادی یافت او را خستگی / او فتاد اندر دل ما بستگی
در مرض هرچند سنگین شد جنان / هم نکه میداشتی قسم زنان
نوبت آخر چون بمیمونه رسید / مصطفا رفت و در آنجا آرمید
چون در آنجا رفت آن خاص اله / گشت سنگین در مرض آنجا بگاه
بس در آن خانه زنان جمع آمدند / همچو پروانه بر شمع آمدند
بس گمان بردند ایشان از وفا / آنکه ذات الجنب دارد مصطفا
چونکه ظن بردند القصه جنان / اتفاق القصه کردندش بر آن
آنکه اندر سینی صدر عرب / آن زمان دارو چکانند العجب
چون بدیدشان بود آن القصه رضا / در چکانیدند دارو از قضا

نقلی دیگر از عایشه در این باب

اندر اینجا آن بزرگ نامور / کرده است از عایشه نقلی دگر
کاندر آن رنجوری و درد و تعب / درد پهلو داشتی صدر عرب
ناگهان روزی ز تقدیر خدا / گشت بیهش مصطفای مجتبا
چونکه شد بیهوش آن اصل نجات / ظن چنان شد کو مگر کرده وفات
بس در آن حالت چکانیدیم ما / دارو اندر بینی آن با وفا
چونکه با هوش آمد آن سلطان دین / باز پرسید او که کردست اینچنین
مصطفا کین حال استشعار کرد / ترسی اندر جان ایشان کار کرد
بس چنین گفتند کای شمع ازل / کرده ایم از حکم عباس این عمل
چون ز ذات الجنب بد ما را گمان / زان چنین کردیم ای زین زمان
گفت حضرت کین چو خور تابان بود / آنکه ذات الجنب از شیطان بود
قادر قیوم فرد ذی المنن / کی مسلط میکند شیطان بمن
نزد من چون آفتابست این عیان / آنکه بیشک این بود کار زنان
هر زنی کین خانه بوده بیگمان / دارو او را در چکانید این زمان
غیر عباس آن عزیز انجمن / گر نباشد هیچ بر وی دست من
بس زنانرا جمله دارو در زمان / در چکانیدند در بینی روان
بود میمونه در آندم روزه دار / بس بفرمان رسول کردگار
در چکانیدند دارو هم در او / تا چه بنماید ز غیب الغیب رو
بس رسول الله شمع رهنمون / هم در آنساعت شد از خانه برون
در میان شاه و عباس گزین / میشدی پا میکشیدی بر زمین
فضل میرفتی پس پشتش براه / وز قفا میداشتی او را نگاه
بس بخانه عایشه شد آن مراد / شد مرض آزاد در آن خانه زیاد
شد چنان در خستگی آن رهنمون / گر نیارست آمد از خانه برون
مدت رنجوری آن مقتدا / بد دوازده روز از حکم خدا
نزد بعضی چارده روزست نیز / نزد بعضی هشت ده است ای باتمیز
چون وجع را سخت شد آن شمع جان / گفت نزدیک من آرید این زمان
هفت خیک ناگشوده سر روان / بس بمن ریزید حالی آب از آن
تا مگر من خفتی یابم از آن / بس نصیحت را کنم خلق جهان
عایشه گفتا چو فرمود اینچنین / بس بیاوردیم یک رویین حصین
باز بنشاندیم حضرت را در آن / تا گر بروی ریختیمش آب از آن
تا بجدی ریختیمش بر وی آب / آنکه بس فرمود آن قدسی جناب
بعد از آن بیرون شد آن شمع هدا / گفت حق را آن زمان حمد و ثنا
بس شهیدان احد را بعد از آن / کرد استغفار آن زین زمان
اندر آن رنجوری آن سلطان دین / هم وصیت کرد یاران را چنین
آنکه هر در را که از هر خانه / ست در مسجد ز هر دستان نشانه
کی بگیریدش سراسر غیر یک / کان بود بوبکر را بی هیچ شک
کو درین مسجد در او باز باشش / بعد ما گو جانش با این راز باش
زانکه بر من حق ندارد کس چنان / کو بمن بوبکر دارد بیگمان

روایت از عمر

این روایت کرده است ابن عمر / آنکه در رنجوری خیر البشر

رفت بوبکر گزین نزد رسول / گفت ای غواص دریای قبول
ای کمالت برتر از حد و قیاس / از تو دارد بندگان یک التماس
گر درین رنجوری سخت گران / اذن فرمایی مرا ای پاک جان
پس نهی بر جان و بر دل منتم / پس بلطف خود نمایی رخصتم
تا ترا از جان و دل خدمت کنم / روی جان در کشور دولت کنم
گر بود دستوری از خیر الانام / تا بدین خدمت نمایم من قیام
چون رسول الله شنید این سخن / گفتش ای صدیق با تحقیق من
گر علاج خویش ننهم من عیان / بر زنان و اهل بیت و دختران
بس مصیبت من ایا عالی نژاد / گردد ایشان را عزیز من زیاد
میکنم امرت حواله با خدا / کاین همی با نیت آوردی بجا
عایشه گفتا که او را بعد از آن / گشت رنجوری زیاده آنچنان
کو همی پیچید خود در بر فراش / صد جهان چون من فدای خاک پاش
پس بدو گفتم که ای سلطان دین / ای وجودت رحمة للعالمین
گر کسی از ما کند روزی چنین / تو غضب گیری بوی ای شمع دین
در جوابم گفت آن فیروز بخت / آنکه رنجوری مؤمن هست سخت
هیچ مؤمن نرودش خاری بپای / گر نه در دو جهان دهد مزدش خدای
درجه او را بگرداند بلند / پس کند او را عزیز و ارجمند
هم گناهانش بیامرزد تمام / جبر آن این باشد الحق والسلام

نقل ابو سعید خدری

گفت از رنجوری خیر البشر / هیچ رنجوری ندیدم سخت تر
بوسعید خدری آن دانای دین / کرده است اینجا روایت اینچنین
آنکه در حین مرض رفتم روان / تا بنزدیک شه کون و مکان
چونکه او را تاب تب گشتی زیاد / دست بروی می نیارستی نهاد
چونکه میدیدم من آن حال عجب / می فتادم زآن تعجب در تعب
پس بگفتم من بزرگ آن قادری / کاینچنین کردست با پیغمبری
پس رسول الله گفتا در بلا / نیست سختر هیچکس از انبیا
چون بلای ما بود دایم زیاد / زآن بلاهاست اجر ما هم مستزاد
زآن بلا بالا نشین در دین شدیم / زآن بلا اندر خور آیین شدیم
زآن بلا جانست دایم در عطا / زآن عطا جانست دایم در بلا
هر بلا کز حضرت جانان بود / آن بلا نبود عطای جان بود
آن بلا در دل عطا آرد فزود / گر چه بر شکل بلا آید فرود
هر چه از نزد تو می آید خوش است / گر چه آن صد دوزخ پر آتش است
خالقا جدی بده اندر دین مرا / بخش اندر کار دین آیین مرا
تا ز آیینت شود دل با قبول / بهره یابد جانم از فیض رسول
تا که عالم را بود رنگ وجود / جان فزین باد ز آیین درود

حکایت درین باب

در دم رنجوری صدر عرب / چند صورت گشت پیدا ای عجب
بد یکی زآن آنکه خیر المرسلین / در میان خطبه فرمود اینچنین
که خدای فرد حی ذی العلو / در میان دنیی و ما عنده
بندهٔ خود را مخیر ساخته / کار او از نوع دیگر ساخته
چون مخیر ساخت او را کردگار / او خوشی ما عنده کرد اختیار
چونکه بوبکر این شنید از مصطفی / در زمان در گریه افتاد از وفا
والعجب از گریهٔ آن نازنین / در تعجب ماندند اصحاب دین
چون ندیدند آن مناسب مر مقام / زآن تعجب داشتند آندم تمام
لیک بوبکر آن بزرگ با تمیز / بود داناتر از آن قوم عزیز
چه مراد از عند صاحب اختیار / مصطفی بود آن عزیز بختیار
قادر قیوم حی لاینام / کرد بر سوی پیمبر این پیام
آنکه ای در هر دو عالم سرفراز / قرب ما خواهی تو یا عمر دراز
گر تو خواهی قرب ما یا مصطفی / تا بریمت نزد خویش ای باوفا
ور بود میل تو با دنیا دگر / میل میل تست یا خیر البشر
چون مخیر ساخت او را کردگار / مصطفی فرمود قربت اختیار
گفت قربت خواهم ای پروردگار / من ترا خواهم ابا عمرم چکار
من نه جان خواهم در اینجا و نه تن / قرب خواهم قرب خواهم قرب من
ساختم چون کار دنیا من تمام / اینزمان قرب تو خواهم والسلام
زآن کنایت قصد حضرت بود این / وین غرض فهمیده بوبکر گزین
چون فراق مصطفی آورد یاد / زین سبب آنجا بگریه او فتاد
مصطفی سلطان هفت اقلیم جان / کافرین بادا بش هر دم بر روان
اندر آن رنجوری آن سلطان فرد / چل غلام از مال خویش آزاد کرد

نقلی دیگر درین باب

اینچنین نقلست کان قدسی جناب / آنزمان فرمود با نفس این عتاب
گر کراهت داری ای نفس مرگ / آنکه باشد کار تو با زاد و برگ
نقل کرده بوهریره اینچنین / آنکه هر باری که خیر المرسلین
خسته گشتی و او فتادی در تعب / می نمودی از خدا صحت طلب
غیر این نوبت که آن کان وفا / از خدا خواهش نفرمودش شفا
گفت نفسا بعد ازین صحت مخواه / تا بکی بردن بهر جایی پناه

روایت عایشه درین باب

عایشه دیگر روایت میکند / واندرین معنی حکایت میکند
آنکه روزی فاطمه بنت رسول / آمد او نزد نبی با صد قبول
مطلع رفتار آن پاکیزه جود / همچو رفتار رسول الله بود
چونکه آمد نزدش آن آل عبا / پس نوازش کرد و گفتش مرحبا
بعد از آن او را بنزد خود نشاند / با وی اندر مشورت حرفی براند
مشورت چون کردش آن نیکو نهاد / فاطمه فی الحال در گریه فتاد
گفتمش من مصطفی از ما همه / کرد تو مخصوص شورای فاطمه
با چنین حالی که جانش بنده است / نیست جای گریه جای خنده است

باز با وی حضرت خیر البشر / در زمان فرمود هم شوری دگر
فاطمه زان مشورت در خنده شد / آفتاب نعتش تابنده شد
گفتمش هرگز ندیدم من یقین / شادیی نزدیک با غم اینچنین
گردمش خاتون جنت زان سؤال / گرچه بد مقصود ازین برگوی حال
اولا قصدت ز گریدن چه بود / ثانیا قصدت ز خندیدن چه بود
فاطمه از من چو بشنید این خطاب / داد در ساعت بصد لطفم جواب
گفت راز حضرت خیر الانام / من نخواهم فاش کردن والسلام
چون پیمبر رفت ازین عالم بدر / کردم استفسار ازو بار دگر
گفت اندر اول آن شمع حجاز / ای عزیز من چنین بگشود راز
آنکه هر سالی ز رب العالمین / آمدی یک نوبتم روح الامین
تا کلام کردگار غیب دان / باز میخواندیم با هم بیگمان
واندرین سال آمده نزدم دو بار / پس چنین ظن می برم ای هوشیار
کامده وقت اجل اکنون مرا / برد خواهند از جهان بیرون مرا
آنکسی کاول رسد الحق بمن / ز اهل بیت من تو باشی بیسخن
چونکه گفت آن راز آن عالی مذاق / پاره شد جان من از درد فراق
دل شد از بیم فراقم پاره پار / زانجهت بگریستم من زار زار
درد و بیم راز اینچنین گفتش رسول / آنکه راضی نیستی تو ای بتول
آنکه باشی در بهشت از دولتم / سرور و صدر زنان امتم
زین سخن خندان شدم ای پاکدین / اندهم زان بود و شادی بود ازین
گرچه زاول راز من گریان شدم / لیک از راز دوم خندان شدم

نقلی دیگر درین باب

گریه و خنده که دیدی ای عجب / بی تکلف هر دو را بود آن سبب
اینچنین نقلست کان در خستگی / گرچه بودش زان مرض وابستگی
آنکه دایم غرق بحر وصل بود / هر دو عالم فرع بود آن اصل بود
در مرض آن آفتاب جانفروز / خلق را فرمود امامت جز سه روز
بیشد اندر مسجد آن شمع شهود / پس خلایق را امامت مینمود
هست نقلی آنکه آن مقتدی نماز / ماند اندر مسجد آن شمع حجاز
کان سه روز آن بخت سنگین بد بسی / چون برون آید درین حالت کسی
بانگ چون کردند آن زین زمان / گفت با بوبکر گو بیا اینزمان
آن نمازی کاول آن سلطان دین / از جماعت ماند خفتن بد یقین
تا امامت را کند خلق خدا / پس بپا دار امر ایزد را بجا

روایت ابن شهاب

نقل کردست این حدیث ابن شهاب / آنکه پیغمبر شه قدسی جناب
گفت عبدالله ابن زمعه را / آنکه رو بیرون بر اصحاب ما
گوکه بگذارید فرض خویشتن / می مباشید اینزمان موقوف من
ابن زمعه در زمان کامد بدر / دید امیر المؤمنین یعنی عمر
گفت امامت کن ابا دریای راز / تا خلایق با تو بگذارد نماز
پس امامت کرد میر ارجمند / در زمان او خواند قرآن خوش بلند

چون ز حجره حضرت خیر البشر / آنچنان بشنید آواز عمر
گفت این آواز نیست آن عمر / جمله گفتندش بلی ای نامور
پس بفرمود او خدا و مؤمنان / منع ازین صورت کنندش بیگمان
زود تر بوبکر را گو بیند باز / تا که او باشد امام اندر نماز
چون ازین معنی عمر شد با خبر / گفت ابن زمعه را کای بی‌خبر
آنکه بدکردی تصور بد چنین / گر نفرموده خیر المرسلین
ظن من بد کز زبان مصطفا / امر کردی بر امامت تو مرا
چون نفرموده بدت خیر البشر / پس چرا گفتی مرا ای بی‌خبر
گفت لا والله کان صدر انام / می نگفته بد ترا سازم امام

نقلی دیگر درین باب

اینچنین نقلست نقلی بی غرض / کز پیمبر را چو سنگین شد مرض
چون رسیدش از قضا وقت نماز / رفت در مسجد بلال پر نیاز
بانگ گفت و رفت در ساعت چو باد / بر در حجره پیمبر ایستاد
پس ندا در داد کای نیکو سیر / کالسلام علیک یا خیر البشر
یا رسول الله یا شمع حجاز / رحمک الله آمده وقت نماز
السلام علیک یا صدر کبار / میکشند اصحاب خاصت انتظار
جمله اصحاب ای امام رهنمون / منتظر بنشسته تا آیی برون
وه چه باشد در درا هم کنی / پس در آیی جان ما خرم کنی
چون بلال با وفا داد این خطاب / در زمان از حجره دادندش جواب
گر ابوبکر ای بلال پر نیاز / گوی تا باشد امام اندر نماز
چون بلال این حرف جانفرسا شنید / زین غم و اندوه خود را او ندید
پس برون آمد ز درگاه او بدر / دست بنهاده بد او بر فرق سر
در درونش وای و واویلا بود / در زبانش افغان و واغوثا بود
گفت آوخ خار من اندر دیده شد / پس امید جان ما ببریده شد
وای کار و بار بی سامان ما / کز شکست آمد بپشت جان ما
رشته امید شد بگسیخته / شیشه بشکست آبها شد ریخته
وای ازین اندوه و رنج بی دوا / خاک بر سر باد دهر بی وفا
کاج از مادر نمی زادم یقین / تا پیمبر را نمی دیدم چنین
کاج جان من بر آید زود تر / تا نبینم اینچنین خیر البشر
اینچنین روزی که در عالم مباد / کس نبیناد و دگر کس مشنواد
پس همیرفت او چنان زاری کنان / تا که در مسجد رسید آن باکیان
گفت با صدیق کای میر گزین / اینچنین فرمود خیر المرسلین
گر امامت را کنی ای سرفراز / تا که ما با تو گذاریمش نماز
چون ابوبکر آن سراپا قبول / بنگریست آن لحظه در جای رسول
چون نظر کرد و پیمبر را ندید / مرغ جانش گوییا از تن پرید
بد رفیق القلب او کان وفا / چونکه خالی دید جای مصطفا
همچو دیگی جان او در جوش شد / او فتاد اندر دم و بیهوش شد
چون مسلمانان بدیدند آنچنان / آمدند آنجا بفریاد و فغان

چونکه پیغمبر سراپا گوش شد / آمدش فریاد آن یاران بگوش
گفت ای سلطان ملک کائنات / جان صدیقان فدای خاک پات
چون نمی بینندت ای سلطان دین / زان همی زارند یارانت چنین
تکیه بر ایشان نمود آن رهنمون / وانزمان از خانه فرمودش برون
از نماز او چونکه فارغ شد یقین / رو بیاران کرد و گفت ای اهل دین
پس نگهدارید تقوی ای زنهار / زانکه زان بهتر نباشد هیچ کار
میروم بیرون ازین ماتم سرا / بر شما باشد خلیفه من خدا
در زمان از فاطمه پرسید حال / کین چه فریادست ای نیکو خصال
خلق می زارند از نادیدنت / کافرین بر جان و رحمت بر تنت
چون شنید این سید و صدر عرب / کرد عباس و علی در دم طلب
پس بمسجد رفت آن دریای راز / بعد از آن فرمود با یاران نماز
ای گروه با وفای بردبار / سید مستان در پناه کردگار
من ز دنیا سوی عقبی میروم / در جوار حق تعالی میروم
بشنوید این قول بی بیش و کمی / دست از تقوی مدارید ایش همی
هرکه بر تقوی زد از اخلاص دست / او ز محنتهای دنیا باز رست

روایت عائشه صدیقه

عایشه گردت آن صاحب یقین / نقل اندر مسند احمد چنین
پس بلال آمد بدرگاه رسول / گفت ای جان تو دریای قبول
گفت حضرت کای بلال نیکنام / رو بگو بوبکر تا باشد امام
چون بجای تو در استد در نماز / نشنوند آوازش ای دریای راز
گر بفرمایی عمر باشد امام / پس مناسب باشد ای صدر انام
عایشه گفتا چو من دیدم چنان / حفصه را گفتم که ای روشن روان
حفصه گفت ای سید کون و مکان / صد هزاران جان فدایت بر زبان
چون بجای تو در استد او بسی / نشنود آواز او آدم کسی
گر بفرمایی عمر را بی مجاز / تا نماید او امامت در نماز
در زمان فرمود آن زین زنان / گر شما هستید آخر زان زنان
یعنی اندر عقلتان نقصان بود / عقل کامل خاصهٔ مردان بود
آنکه چون از حکم رب العالمین / در مرض سنگین شد آن سلطان دین
در رسیده یا نبی وقت نماز / انتظارت می کشند اهل نیاز
گفتمش بوبکر مردی پر غمست / جانش دایم غرق حزن و ماتمست
چون در اندوهست دایم ساز او / پس خلایق نشنوند آواز او
پس دگر فرمود گوییدش براز / تا کند بوبکر امامت در نماز
تو بگو با حضرت خیر البشر / تا کند این را حوالت با عمر
گرچه بوبکرست مردی محترم / لیک جان اوست پر اندوه و غم
هرکه زاندوهست جانش پر ز خون / ز اندرون آواز او ناید برون
آن مناسبتر بود آنجا بسی / چه امامت نیست کار هر کسی
کر پیوسف واله و شیدا شدید / پس ز حال خویش بی پروا شدید
هین روید و می بگوییدش تمام / تا کند بوبکر امامت والسلام

بعد از آن بوبکر را گفتند راز / تا امامت کرد و گردندش نماز
مصطفی در خویش خفت یافتش / اندکی در خویش راحت یافتش
میشدی با آن دو مردان شمع دین / میکشیدی العجب پا در زمین
چونکه کرد احساس بوبکر گزین / کز بمسجد رفته خیر المرسلین
پس اشارت کرد او را مصطفی / کز مقام خود مجنب ای باوفا
چون ابوبکر آن شه در صدق فرد / می در استاد و نماز آغاز کرد
در زمان برخاست بیرون تاخت او / دست بر دوش دو مرد انداخت او
تا بمسجد رفت سلطان حجاز / بود بوبکر آنزمان اندر نماز
خواست کز محراب گردد باز پس / تا رود آنجا شه عالی نفس
پس نشست او در جنب صدیق دین / کرد بنشسته نماز خود یقین
همچنان بوبکر بود اندر نماز / اقتدا بر وی نمود اهل راز

روایتی دیگر درین باب

کرده است این نقل آن صاحب قبول / آنکه چون شد در مرض سنگین رسول
چونکه خاطرشان مکدر شد بسی / بودشان در مسجد آمد شد بسی
پس بگفتند ای نبی العالمین / حال انصارت چنین است و چنین
پس چنین گفتند کای اهل قبول / خوف دارند از وفات یا رسول
پس رسول الله آن شمع جلی / تکیه فرمودش بفضل و بر علی
بد عصابه بسته بر سر آن رشید / پس همیشد بر زمین پا می کشید
پس خلایق چه صغیر و چه کبیر / آمدندش نزد آن بدر منیر
بعد از آن فرمود کای اصحاب دین / از شما آخر بسی بینند چنین
این تعجب چیست اندر کار مرگ / میکنیدش گو بیا انکار مرگ
هیچکس جاوید ماند ای مردمان / تا گر من جاوید مانم در جهان
اینک اینک من بحق خواهم رسید / مرغ جانم زین قفس خواهد پرید
با که در سودای این دنیا دریم / تا خبر باشد از اینجا بگذریم
با مهاجر اولین نیکی کنید / یکدگر را بعد ازین نیکی کنید
چونکه انصار آنچنان دیدند حال / پس بترسیدند فی الحال از مآل
پس علی و فضل و عباس آن زمان / آمدندش نزد آن شمع جهان
گفت پیغمبر چه گویندش همی / باز گویید این برم بیش و کمی
چونکه بشنیدند این صورت زنان / آمدند ایشان بفریاد و فغان
پیر عباسش همیشد پیش پیش / تا بمسجد شد بر اصحاب خویش
چون بمسجد رفت آن شمع الست / شد روان بر پایهٔ منبر نشست
پس رسول الله شمع اصفیا / در زمان حمد و ثنا گفتش خدا
گر ز مرگم هست جانتان سینه چاک / هست دلتان زین سبب اندوهناک
نی خدا ما و شما را هم خبر / داده است از حال مرگ یکدگر
جمله زین دار الفنا خواهیم رفت / جانب ملک بقا خواهیم رفت
از پی من میرسیدش هم شما / باز گشت جمله باشد با خدا
میکنمتان من وصیت این زمان / بشنوید ای زمرهٔ انصاریان
هم مهاجر را وصیت میکنم / در پی‌شان یاری دولت میکنم

گر بجا آرند پندم بس بسر
پس نکو باشند هم با یکدگر

بعد از آن در حقایق برفت هم
سورهٔ والنجم تا آخر بخواند

گفت جریان امور از خیر و شر
هست پیشک بر قضا و بر قدر

هرچه تقدیر خدا بود بر آن
سعی خود ضایع مسازید اندر آن

کان نگردد راست از سعی شما
بر نباید سعی با حکم خدا

هر که خواهد غالب آید بر قدر
حق بقهر او را کند زیر و زبر

وآنکه حق راند بدا از غفلت و ریب
سازدش مغلوب و آرد در نشیب

پس گیاه مهر بر جانشان نشد
هل عسیتم ان تولیتم بخواند

بعد از آن سوی مهاجر کرد رو
گفت ای یاران با خلق نکو

من وصیت میکنمتان اینزمان
گر نکو باشید با انصاریان

زانکه حق دارند ایشان بر شما
جای تان دادند از بهر خدا

پیش از آن کاحسان ببینند از شما
در پذیرفتند اسلام و هدی

پس ثمار و ارتفاع خود تمام
نیمه دادندتان از اهتمام

پس شما بر خود مقدم داشتند
گرچه صد تنگی و صد غم داشتند

مال بنهادند با ما در میان
گرچه در تنگی بدند انصاریان

پس حکومت هر که در ایشان کند
می بباید که رعایتشان کند

پس گر ایشان بدارد نیکوان
هم تجاوزشان نماید از بدان

هم رعایتشان کند هنگام کار
هیچکس نکند بر ایشان اختیار

من ز دنیا میروم پیش از شما
بر شما باشد خلیفه من خدا

گر بدنیا پیش و کم خواهید بد
عاقبت ملحق بمن خواهید شد

موعد ما و شما در کوثر است
پیرسد با ما هر آنکو در خور است

هست آن حوضی بغایت معتبر
از میان شام و صنعا بیشتر

وی عجب ریزان یکی آب نکو
هست از میزاب کعبه اندرو

از عسل شیرینتر آن آب نوید
نرمتر از زبد و چون شیر سفید

هر که نوشد جرعه روزی از آن
تا ابد تشنه نگردد بیگمان

سنگ ریزه اوست در شاهوار
رمل او رملی بر از مشک تتار

هر که شد محروم از آن آب نکو
از همه نیکی بود محروم او

ای عزیزان هر که خواهد بی سخن
کاندر آن موضع رسد آخر بمن

گو نگهدارش همی دست و زبان
پند من اینست ای فرزانگان

بعد از آن عباس گفت ای خوب عیش
یک وصیت گوی از بهر قریش

مصطفا فرمود کای پاکیزه جان
این وصیت مر قریش است اینزمان

تابع آن قوم را خلق جهان
نیک با نیکان بد انش با بدان

خلق باید رو به نیکی آورند
وز سر جمله بدیها بگذرند

هر که حاکم سازد او را غیب دان
نیک باید بود با خلق جهان

پس بجا آرید ای اهل نجات
امر از معروف نهی از منکرات

کاینچنین فرموده رب العالمین
رو کلام الله برخوان و ببین

وکذلک نولی بعض الظالمین بعضا بما کانوا یکسبون

ابن جوزی این حدیث آورده است
از ابن مسعود این روایت کرده است

آنکه شمع جمع سلطان انام
پیش از مردن بیکماه تمام

داد او ما را ز موت خود خبر
داغ حسرت ماند ما را بر جگر

کم مباد اظل فیضش از سرم
هم پدر بادش فدا هم مادرم

باز چون وقت فراق اندر رسید
خواند ما را نزد خود آن بر مزید

پس بخانهٔ عایشه خیر الانام
جمع فرمود آنزمان ما را تمام

گفت ما را مرحبا ای اهل دین
بادتان رحمت ز رب العالمین

هست امید من بالطاف خدا
کایزد آمرزیده گرداند شما

نیک گرداند همه احوالتان
پس نماید حفظ و جبر المالتان

هم شما را نفع و هم روزی دهاد
دولت و اقبال و فیروزی دهاد

من وصیتتان بتقوی میکنم
کارتان در دین مهیا میکنم

من وصیت میکنمتان بر خدا
من چو رفتم او عوض باشد شما

یوم یؤخذ بالنواصی بنگرید
از سر فسق و معاصی بگذرید

ای مسلمانان وای فرزانگان
می میازیدش ستم بر بندگان

زانکه ایزد خالق ارض و سما
اینچنین فرموده ما را و شما

تلک الدار الاخرة للذین لا یریدون علوا

پس بخواند آن در دو عالم سرورش
تلک دار الآخرة تا آخرش

فی الارض ولا فسادا والعاقبة للمتقین

بازخواندش حضرت خیر البشر
از پی آن آیه این آیهٔ دگر

گفتمش کای صاحب علم و عمل
باز گو تا کی ترا باشد اجل

گفت نزدیکست ای نیکو لقا
بازگشت جمله باشد با خدا

ویوم القیمة تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة الیس فی جهنم مثوی للمتکبرین

بازگشت من بود سوی خدا
با بهشت و سدره و کاس و لقا

بازگشت جان بآنجا باشدم
عیش جان آنجا مهیا باشدم

گفتمش چون کار جان بر تنیم
پس کدامین یک ز ما غسلت کنیم

در جواب این گفت آن شمع بشر
ز اهل بیتم مردم نزدیکتر

پس بگفتم ای رسول انجمن
باز گو تا از چه سازیمت کفن

گفت اگر خواهید از اثواب من
ورنه از اثواب مصری و یمن

پس دگر گفتم که ای نور حجاز
تا کدامین بر تو بگذارد نماز

اندرین در زاری افتادیم ما
خون دل از دیده بگشادیم ما

مصطفا با ما دگر بگریست هم
جان ازین غم گشت پر اندوه و غم

میگرستندی خوشی اصحاب دین
از فراق روی خیر المرسلین

در فراق روی آن زیبا نگار
میگرستندی چو باران زار زار

مصطفا هم نیز خوش خوش میگریست
خاک و باد و آب و آتش میگریست

آه آتش بار آن محزون گروه
ای عجب خون بار گردد جان کوه

مصطفا فرمود کای یاران من
دوستداران و وفاداران من

یکزمان آهسته باشید از وفا
زانکه بادا رحمت حق بر شما

حق تعالی بر شما نیکی دهاد
هم بگرداناد در دینتان زیاد

چون کفن سازید و تن پاکم کنید / وقت آن باشد که در خاکم کنید
بر سر قبرم چو بنهید از وفا / پس کنید همچنان یکدم رها
چون چنین کردید ای اهل نوید / یکدم از نزدم همه بیرون روید
زانکه اول گو کند بر من نماز / جبرئیل است آن امین اهل راز
باز اسرافیل و میکائیل باز / باز عزرائیل جان و دل گداز
باشد آندم با جنان گروهان / جمله روحانیان آسمان
پس بناله و ز گریه افغان مرا / می مرنجانید ای یاران مرا
باید اول گو کند بر من نماز / اهل بیت من بود ای اهل راز
اولا مردان و دیگر پس زنان / بعد اهل بیت من بود پس دیگران
باز برسانید ای قوم تمام / از منش اصحاب غایب را سلام
زانکه باشد بعد ازین ماجرا / تا قیامت تابع دین مرا
گفتمش هم باز گو کز ما کدام / در رود در قبرت ای صدر انام
در جواب این گفت شمع انجمن / کاقربه مردان اهل بیت من
با گروهی از ملائک که شما / می نه بینید ای گروه باوفا

نقل ابن جوزی در این باب

ابن جوزی آن امام پاکدین / کرده نقل از فضل و عباس الخنین
آنکه من دریافتم صدر عرب / کو بغایت مند بود از تاب و تب
پس عصابه بر سر خود بسته بود / جان پاکش با خدا پیوسته بود
پس مرا فرمود آن بدر منیر / کو درای فضل و دست ما بگیر
پس گرفتم دست آن شاه الست / تا برون فرمود و بر منبر نشست
پس مرا فرمود کای شایسته جان / رو بزن دم من خلایق را بخوان
پس بساعت امر او کردم قبول / جمع کردم خلق را نزد رسول
پس نمود او حمد حی ذوالمنن / بعد از آن فرمود کای اصحاب من
میروم من زین جهان تیره جا / التماس این دارم اکنون از شما
آنکه مرکو را ز دستم العجب / او قصاص خود کند از من طلب
وانکه مالش بسته باشم زینبیش / باز بستاند ز مالم حق خویش
وانکه او را داده ام دشنام هم / هم تدارک سازد آنرا بیش و کم
پس نگوید شرم دارم از خدا / پس نمی آرم تدارک را بجا
می بدانید ای گروه انجمن / کر لجاج و کینه نی در طبع من
دوستر آنکس بود نزدیک من / کو ستاند حق خود را بی سخن
یا ستاند حق خود آن نیک حال / یا کند از روی اخلاصم حلال
تا رسم من با خدای خود خوشی / بنو اندر را من خلق و غشی
من چنان دانم که این وافی بود / وانچه گفتم نوبتی کافی بود
گرچه یکنوبت تمام است این سخن / چند نوبت میکنم تکرار من
چونکه این فرمود آن شمع شهود / در زمان آمد از آن منبر فرود
وقت پیشین بود در ساعت نماز / کرد آن شمع شبستان حجاز
چون نماز ظهر را دادش سلام / باز منبر رفت سلطان انام
پس همان کلمات دیگر باز گفت / راز دیگر نزد اهل راز گفت

در زمان برخواست شخصی زان میان / گفت ای پیغمبر آخر زمان
ای سلاطین جهان درویش تو / هست سه درهم مرا در پیش تو
پس چنین فرمود آن عالی نفس / من نخواهم کردنش تکذیب کس
گفت آن بخشش که ای بدر منیر / در فلان روز آمدش مردی فقیر
پس مرا گفتی که این درویش حال / رو بده سه درهم از مال حلال
پس پیمبر گفت کای فضل این زمان / این سه درهم باز ده با این جوان
بعد از آن آن جوهر درج الست / هم در آن بالای منبر خوش نشست
بعد از آن فرمود آن شمع ابد / هر که را حقی کسی بر وی بود
باید آن بگذاردش چه کم چه بیش / می نیندیشد ز رسوایی خویش
زانکه رسوایی دنیا پیش کان / هست آسانتر از آن آن جهان
ای عجب برخواست یک مردی دگر / پس ندا در داد کای خیر البشر
من سه درهم ای تو نور دیده ام / در سبیل الله را دزدیده ام
چون مرا حاجت و بودم فقیر / زان جهت دزدیدم ای بدر منیر
پس چنین فرمود کای فضل گزین / باز ستان این سه درهم را ازین
بعد از آن فرمود آن شمع هدا / آنکه هر دم صد جهان جانش فدا
هر که او را هست چه مرد و چه زن / خوف از تقصیر نفس خویشتن
باید او برخیزد اینساعت ز جا / تا کنم من از برای او دعا
زان میان برخواست یک شخص عجب / گفت با خدای سرافراز عرب
آنکه من بسیار میگویم دروغ / میکنم بسیار خواب ای با فروغ
چونکه گفت آن شخص القصه چنین / در زمان فرمود خیر المرسلین
آنکه او را صدق بخش ای کردگار / چون نخواهد خواب از وی دور دار
بعد از آن شخصی دگر بر پای خواست / گفت جان من فدای مصطفاست
یا رسول الله یا عالی مذاق / هست جانم پر دروغ و پر نفاق
بر زبان من نیاید راست هیچ / وز نفاقم جان بود پر پیچ پیچ
هر بد بیها که بود اندر زمین / از من آن صادر شود ای شمع دین
کار من اینست ابا ای رهنما / راه بنمای و برایم کن دعا
تا که از بند جان بگشایدم / وانچه زان بهتر بود بنمایدم
چون عمر بشنید گفتا با خفتی / خویش را ای مرد رسوا ساختی
مصطفا فرمود او را کای عمر / ای تو در دین راه دان و راهبر
آن فضیحت کاندرین دنیا بود / زان فضیحت به که در عقبی بود
پس زبان بگشاد خیر المرسلین / گفت ای دارنده دنیا و دین
صدق دین روزی کن این افزار را / جانش گردان آینه جانانه را
عاقبت هم خیر کن او را دگر / پس مراد او بر آرای دادگر
یک لطیفه گفت آنساعت عمر / در تبسم رفت از آن خیر البشر
پس چنین فرمود در نعت عمر / کو عمر با ماست ما با او دگر
از عمر هرچه آید آن زیبا بود / زانکه حق با او بود هرجا بود
در نکر ناسید و صدر عرب / چون حلالی کرد از یاران طلب
او در استحلال تعلیمت نمود / ور نه آن پاک از تعدی پاک بود

جان من سلطان ملک جاودان / گرچه استحلال فرمود آنچنان
ز آنش تعلیم خلایق بد مراد / ورنه او معصوم بود از هر فساد
کی روا باشد که گویند اینچنین / گر تعدی کرده بود آن شمع دین
این مگو دیگر که این نبود سزا / گر چنین نسبت بوی باشد روا
بر جهان ذاتی که آن نور خداست / نسبت ظلم و تعدی کی رواست
تا بود در روشن ز نور کاینات / بادش از ما هر نفس بیحد صلات

نقل عائشه در این باب

عایشه صدیقه ام المؤمنین / گفته اندر مسند احمد چنین
انکه چون سلطان ملک اصفیا / در مرض سنگین شد از حکم خدا
خواند نزد خویشتن آن جان جان / عبد رحمان ابو بکر آنزمان
بس بفرمودش که هان ای مرد کار / بهر من یک شانه یا لوحی بیار
تا نویسم بهر بوبکر گزین / چیزی الحق تا کسی من بعد ازین
با جوابی می نباید در خلاف / تا ورد در خاطر از هر سو گزاف
عبد رحمان خواست خیزد آنزمان / بس بیارد لوح یا شانه روان
گفت حضرت که خدا و اهل دین / منع ازین معنی کنند اینشان یقین
منع فرمایند ازان کاینشان خلاف / با ابوبکرش نمایند از گزاف

روایت سهل بن سعد

سهل بن سعد این روایت میکند / حال پیغمبر حکایت میکند
آنکه نزد عایشه نیکو وفا / هفت دینار زرش بد مصطفا
خسته چون شد گفت او را کای جلی / آن زرم بفرست نزدیک علی
این وصیت چونکه فرمود ای عجب / در زمان بیهوش شد صدر عرب
بس سه نوبت این سخن گفتی رسول / میشدی بیهوش آن بحر قبول
عایشه مشغول بد بر مصطفا / خدمتش را نیک آوردی بجا
بعد از آن آن زر فرستاد از طرب / تا بنزدیک علی شاه عرب
تا علی آن زر بدرویشان رسند / بس درخت ترک اندر جان نشاند
در دوشنبه شب رسول ذو الجلال / بود در سکرات آن سلطان حال
آنشب الحق عایشه با درد و داغ / قطرهٔ روغن نبودش در چراغ
سوز جانش با غم دل یار شد / خواست نزدیک زنی انصار شد
گفتش ای نیکو زن پاکیزه جان / در چراغم قطرهٔ روغن چکان
تا برافروزم چراغ ای باوفا / زانکه در سکرات باشد مصطفی
تا چراغ جان من روشن بود / از در و دو حضرتش روغن بود
هر دم از ما بیحد و شمع سلام / باد وقف مرقد خیر الانام

روایت ابن عبد الله حنطب

ابن عبد الله حنطب آن گزین / اینچنین کردست نقل آن پاک دین
انکه پیغمبر دم سکرات مرگ / جان پاکش بود بس با زور برگ
پشت کرده بد بصدر عایشه / در نگر ای دوست قدر عایشه
بس بگفت ای عایشه ای پاک کال / باز گو آخر که آن زر را چه حال
عایشه گفتا که زر پیش منست / نیست آن زر نوش بل نیش منست

مصطفی فرمود دل را طاق کن / زود باش آن زر همه انفاق کن
چونکه فرمود این سخن بیهوش شد / دیگ جانها زین سبب در جوش شد
چونکه با هوش آمدش خیر البشر / گفت هان انفاق کردی یا نه زر
عایشه گفتا نه یا صدر عرب / بس پیمبر کرد آن زر را طلب
بس نهاد آن زر بکف صدر کبار / بس شمرد او را شش آمد در شمار
بس زبان بگشاد آن زین زمان / کی محمد را بحق چبود گمان
با خدای خود چه اندیشش بود / کو بمیرد این زرک پیشش بود
در زمان پیغمبر در علم فرد / آن زر ششگانه را انفاق کرد

روایت عائشه صدیقه

هم در آن روز آن امام پاکذات / بعد انفاق ای عجب کردش وفات
عایشه دیگر روایت میکند / در چنین مجلا حکایت میکند
کانچنین بشنیده بودم بر ملا / کانبیا را در دم مردن خدا
میکند الحق مخیرشان دمی / در میان دینی و عقبی همی
چون مرض را سخت سنگین شد رسول / روی جان کرد او سوی اوج قبول
بس شنیدم من که آن سلطان دین / العجب آهسته را میخواند این

قال الله سبحانه وتعالی مع الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین وحسن اولئک رفیقا

چون شنیدم زان من این آیه خوشی / او فتاد اندر دل من آتشی
زانکه دانستم من آندم بیگمان / کو مخیر کرده اند آن شمع جان

روایت دیگر از عائشه رض

هست هم از عایشه نقلی دگر / کانچنین فرموده بد خیر البشر
گر نباشد در جهان پیغمبری / راه دانی ره سوی دین گستری
ای عجب الا که بیهوشش کنند / ز آتش تحقیق در جوشش کنند
بس نمایندش در آن حال عجب / لذتی کانرا بود در قرب رب
وصل یار و جنت و حور و قصور / قرب ذات و عزت و نور و سرور
استماع سبحهٔ روحانیان / شوق و ذوق و وجد و حال قدسیان
چون در آن بیهوشی آن بیند عیان / بعد از آن باهوش آید ناگهان
بس کنند آنرا مخیر آنزمان / در میان این جهان و آن جهان
بود دایم این سخن در خاطرم / هم در اول عهد و هم در آخرم
آن نشان چون داده بد صدر کبار / دایما میکردم آنرا انتظار
در مرض ناگاه آن شمع شهود / تکیه اش بر سینهٔ من کرده بود
بس در آن حالت بدیدم کالعجب / گشت مایل گردن صدر عرب
بس گمان بردم که آن عالی صفات / یافتست از حکم سبحانی وفات
بعد از آن دانستمش بیماجرا / کو مخیر ساختست او را خدا
باز با هوش آمد و برد و بشیر / در زمان فرمود اندر ما نظر
گفتمش بالله یا صدر کبار / که نخواهی کرد ما را اختیار
بس چنین فرمود آن نیکو سرشت / یا رفیق خاص اعلی در بهشت

مع الرفیق الاعلی فی الجنة

در بخاری عایشه نقلی ذکر / کرده است اینجا بغایت معتبر
کز جمله فضل و نعمت که خدا / کرده بد ما را کرامت از عطا
یکی زان آنکه آن عالی صفات / کرد اندر خانه خاصم وفات
و آندم آن شمع شبستان شهود / تکیه خوش بر سینه من کرده بود
هم خدا آب دهان او و من / جمع کرد اندر دم بیرون شدن
در زمان نزع کان اصل وجود / تکیه اش بر سینه من کرده بود
عبدرحمان ابوبکر آن رشید / اندر آن حالت بنزد ما رسید
داشت مسواکی بدست آن فرد / پس نبی رو سوی آن مسواک کرد
پس نظر کردش بمسواک آنچنان / آنکه دانستم که دارد میل آن
پس بدو گفتم که ای سلطان دین / گر تو خواهی بهر تو بستانم این
پس بسر فرمود اشارت مصطفی / یعنی از بهرم ستان مسواک را
چون گرفتم بود سخت القصه آن / نرم کردم من پس آنرا در دهان
بستد آنرا از من خیر البشر / کرد پس مسواک آن نیکو سیر
بنهاده نزد آن قدسی جناب / اندر آن حال عجب دو ظرف آب
هر زمان میکرد آن زین زمان / هر دو دست قدسی خود را در آن
پس همی مالید بر رو دست خویش / کس چه داند تا چه بنهاد دست پیش
پس همیفرمود آندم اینچنین / مرگ را سکرات می باشد یقین
بعد از آن برداشت دست خویش را / همچو شخصی کو همی گوید دعا
فی الرفیق الاعلی همیگفت آنجناب / تا که بیرون رفت ازین جای خراب
چونکه رحلت کرد سلطان انام / دست او وابل شد آندم والسلام

روایت انس بن مالک

خادم سنت انس مرد فصیح / در بخاری کرده این نقل صحیح
آنکه اندر خستگی مصطفی / یک دوشنبه روز بوبکر از وفا
بود در مسجد امام با وجود / جای پیغمبر امامت مینمود
بود در محراب بوبکر از شرف / از پیش اصحاب دین پیوسته صف
پس ز روی صدق و اخلاص و نیاز / خوش همیکردند در مسجد نماز
مصطفی پرده گرفت از پیش گاه / خلق را از حجره میکردش نگاه
پرده چون برداشتش خیر الانام / گشت مسجد روشن از نورش تمام
پرده چون برداشت آن قدسی جناب / گوییا آمد هزاران آفتاب
مهر و مه از آفتاب روی او / کمتر از ذره شده در کوی او
چون خلایق بدیدند اندر نماز / پس تبسم کرد آن دانای راز
چونکه بر ما تافتش نور رسول / یافت جان سررشته حسن قبول
ما چنان خرم شدیمش آن زمان / گر نیارد کرد کس تعبیر از آن
پس که ما خرم شدیم آن روز باز / بد همی نزدیک بر قطع نماز
پس ابوبکر آنچنان بردش گمان / کامده بیرون رسول انس و جان
در دوم از محراب آن کان شرف / باز پس گشت او که پیوندد بصف
پس اشارت کرد آن شمع حجاز / آنکه بگذارید ای یاران نماز

این اشارت

این اشارت کرد آن قدسی جناب / رفت همچون آفتاب اندر حجاب
پرده هشت آن حضرت عالی صفات / و اندر آن روز از قضا کردش وفات
هم روایت میکند اینجا انس / آنکه اندر نزع آن عالی نفس
دایما کردی وصیت بر ملا / کز نماز ای قوم داریدش بپا
هم غلامانرا رعایت میکنید / دایم اندر دین کفایت میکنید
این وصیت کرد آن شاه سره / تا بدان فرمود الحق غرغره
پس همیگفت این سخن خیر البشر / تا زبان یاری نمیدادش دگر

نقل دیگر در این باب

در مرض چون گشت سنگین مصطفی / حضرت عباس و شاه اولیا
هر دو بودند از سر حسن قبول / اکثر احوال مشغول رسول
ناگهان یکروز آن دو رهنمون / آمدند از نزد پیغمبر برون
گفت حیدر را یکی کای با کمال / چیست حال مصطفی برگوی حال
مرتضی فرمود حمد داور است / آنکه امروز از همه دم بهتر است
چونکه حیدر گفت این قول جلی / کرد عباس العجب رو در علی
گفت تو بعد از سه روز ای جان من / میشوی بنده عصای خویشتن
یعنی از دنیا رود خیر البشر / در میان ما نماند هیچ سر
چون عصاکش بود ما را مصطفی / آن زمان در دست ما ماند عصا
ما همه بنده عصای خود شویم / فارغ از هر نیک و از هر بد شویم
پس بخلوت گفت عباس گزین / یا علی مرتضی کای پاکدین
قوم عبدالمطلب نیکو صفات / چونکه اینها را رسد وقت وفات
میشود ظاهر برایشان یک نشان / کان دلیل مردنست ای پاکجان
آن نشان پیداست ای مرتضی / این زمان در روی پاک مصطفی
ترسناکم من کنون ای رهنمون / کز جهان خواهد شد آن حضرت برون
پس بیا ای مرتضای با کمال / تا رویم از وی کنیم اکنون سؤال
تا اگر باشد خلافت آن ما / تا بدانیم ای علی مرتضی
ور بود آن دیگری را از قیاس / پس ز پیغمبر نماییم التماس
تا وصیتشان کند نیکوخویی / تا کنند اندر حق ما نیکویی
چونکه از عباس بشنید این علی / گفتش ای مرآت جان داده جلی
گر بخواهشمان دهد ما را آری / هم نخواهد داد آنرا دیگری
جان من پس فارغت از قیل و قال / من نخواهم کرد با تو این سؤال

صورت دیگر که در زمان مرض الحضرة بوده

اینچنین کردست نقل آن پاکدین / آنکه وقت نزع خیر المرسلین
بود امیر المؤمنین یعنی عمر / با گروهی بر سر خیر البشر
پس پیمبر گفت ای یاران من / دوستداران و وفاداران من
می بیارید ای عزیزان این زمان / تا نویسم یک وصیت بهرتان
تا پس از من ای گروه پاکدین / می نگردیدش شما گمره یقین
پس عمر گفتا که ای زین زمان / با دو جان هر دم فدایت صد جهان
چون ترا از تب بود بیتاب جان / پس مناسب نیست تصدیع این زمان

همت پاک تو ما را وافی است — هم کلام الله ما را کافی است
چون کلام الله باشد در میان — کی شود گمراه جان آمنان
چون عمر این گفت بی دعوی و لاف — در میان قوم افتاد اختلاف
رای بعضی بد موافق با عمر — رای بعضی بد نقیض او دگر
پس دوات القصه کردندی طلب — تا نویسد بهرشان صد رحم رب
چونکه افتاد آن خلاف اندر میان — آمدند آندم بفریاد و فغان
پس چنین فرمود خیر المرسلین — کین چه فریاد ست برخیزید هین

روایت از عباس رض

ابن عباس آن سر اهل یقین — اینچنین گفتست آن پاکیزه دین
گر مصیبتهای ما بد جمله آن — گر وصیت نامه ننوشت آنزمان
گر وصیت نامه بنوشتی رسول — امر او تحقیق کردندی قبول
چونکه ننوشت و چنین تقدیر بود — فتنها زآن روی ما را رو نمود
هیچکس چون واقف اسرار نیست — پس مرا با این فضولی کار نیست

روایت ابن جوزی

ابن جوزی آن امام اهل دین — کرده نقل از بی هریره اینچنین
آنکه نزد مصطفا روح الامین — آمد از نزدیک رب العالمین
پس بگفت ای حضرت خیر الانام — میرساند حق ترا بیحد سلام
پس همیفرماید ای نیکخو — خویشتن را چون همی بینی بگو
گفت حضرت یا امین ایمن من — خویش را رنجور یابم بی سخن
روز دیگر آمد آن قدسی جناب — پس همان گفت و همان دادش جواب
چون سیوم روز آمد آن فرخنده پی — قابض ارواح بد همراه وی
پس زبان بگشاد جبرئیلش دگر — گفت حالت چیست یا خیر البشر
گفت رنجورم که می بینی چنین — گفت همراه تو یا روح الامین
گفت ملک الموت یا خیر الانام — همرهم را کرده حق لا ینام
آخر عهدم بدنیا و تو نیز — بیگمان امروز باشد ای عزیز
بعد تو بر موت کس ای پاکدین — من نخواهم گشت بر دنیا غمین
بعد تو ای درّ دریای وجود — من نخواهم آمدن بر کس فرود
پس رسول الله آن شمع الست — آنزمان میکرد اندر آب دست
پس همی مالید بر روی العجب — تا مگر تسکین شود او را تعب
پس همی فرمود ای فرد احد — تو بده در مرگ و سکراتم مدد
باز آن سلطان دین سکرات یافت — شد برون زین دار و قرب ذات یافت

روایت عائشه در دعا

عایشه صدیقه ام المومنین — اندر اینجا نقل کرده اینچنین
آنکه در سکرات شمع اصفیا — بیگمان میخواند دایم این دعا

اذهب الباس رب الناس اشف الشافی لا شفا الا شفاءک شفاء لا یغادر سقما

در مرض کشا چو سنگین شد رسول — دست وی بگرفتم از حسن قبول
این دعا میخواندش و من بیعدد — پس همی مالیدم او را بر جسد

تا کز از من دست خود بگشود باز — پس همیخواند این دعا آن بحر راز

رب اغفر لی و الحقنی بالرفیق الاعلی

بعد از آن کین خواند آن زین بشر — باز بشنیدم از او چیزی دگر

روایت ابن جوزی

ابن جوزی صاحب علم الیقین — کرده نقل از جعفر صادق چنین
آنکه جعفر نقل کرده از پدر — کانچنین گفت آن امام نامور
آنکه چون از عمر آن شمع شهود — مدت سه روز باقی مانده بود
جبرئیل آمد ز حی لا ینام — گفت میگوید خداوندت سلام
پس سؤالت میکند ای نیکخو — آن ز چیزی کان ز تو داند او
پس همیفرماید ای از جمله پیش — آنکه چون می بینیش احوال خویش
مصطفا فرمود کای جبریل من — خویش می یابم پر اندوه و محن
در سیوم روز آمدش روح الامین — بهر تعظیم پیمبر بر زمین
با یکی را کو بد اسمعیل نام — بد معلق در هوا او را مقام
نی زمین بد جای او نی آسمان — بلکه دایم بد معلق در میان
وان فرشته پیشتر زآن ای عجب — نامده بد در زمین از حکم رب
آمدند ایشان بامر کردگار — با ملک هفتاد هر یک زآن هزار
بود با آن هم ملک یک یک بیک — العجب هفتاد هزارش از ملک
اول آمد نزد حضرت جبرئیل — گفتش ای محبوب قیوم جلیل
کرده اندر شان تو پروردگار — لطف و عز و فضلهای بیشمار
پس فرستاده مرا اینجات پیش — آنکه چون می یابی آخر حال خویش
در جواب این گفت آن شمع حرم — خویش می یابم پر از اندوه و غم
باز ملک الموت آمد العجب — وز پیمبر کرد دستوری طلب
گفت اگر اذنت ای عالی نفس — تا درآیم ور نه گردم باز پس
گفت جبرئیلش که یا خیر البشر — عزرائیل ایستادستت بدر
اذن میخواهد که آید در درون — می درآید یا در استد در برون
جز ز تو اذن ای رسول انجمن — هم نخواست و هم نخواهد خواستن
پس چنین گفت آن رسول رهنمون — اذن ده او را که تا آید درون
پس درآمد عزرائیل ای عجب — ایستاد او بر سر صدر عرب
پس بگفت ای نور عالم مصطفی — حق به پیش تو فرستاده مرا
پس مرا فرموده از لطف و کرم — کانچه فرمایی تو آن فرمان برم
گر مرا رخصت دهی ای جان جان — قبض روح تو نمایم اینزمان
ور نباشد رخصت ای عالی نفس — تا کنم من ترک و گردم باز پس
مصطفا فرمود کای شایسته جود — امر حق را ترک نتوانی نمود
باز ملک الموت گفت ای کامیار — اینچنین فرموده امرم کردگار
کانچه فرمایی کنم من آنچنان — امر کن بر هرچه خواهی اینزمان
پس زبان بگشاد آندم جبرئیل — گفتش ای مقبول قیوم جلیل
آرزوی وصل تو دارد خدا — هست اکنون موسم وصل و لقا
وقت وصل تست یا خیر الانام — در مقام قرب او ادنی خرام

اهل قرب اندر مقام کبریا / انتظارت میکنند ای مصطفا
صدر اهل قربی ای سلطان دین / خوش درآ در مسند قربت نشین

رو بملک الموت کردش مصطفا / گفت امر حق کنون آور بجا
جبرئیل آندم زبان بگشاد در / کالسلام علیک یا خیر البشر

آخر عهد من ای سلطان دین / پیکان در دار دنیا بود این
سم مرا بودی تو از عالم مراد / کافرین بر جوهر پاک تو باد

باز ملک الموت از حکم خدا / کرد در دم قبض روح مصطفا
چونکه روح پاکش از تن شد جدا / پس زغیب الغیب آمد این ندا

السلام علیکم ورحمة الله کل نفس ذائقة الموت وانما توفون اجورکم یوم القیامة

دل بحق بندید ای اهل جهان / کو عوض باشد شما را بیگمان
بشنویدش این خطاب مستطاب / کو دهد بیشک مصیبت را ثواب

هست آنکس را مصیبت بی قصور / کز ثواب و اجر محروم است و دور
هان و هان ای دل زخود غافل مباش / در پی تحصیل بیحاصل مباش

چون ترا پیش است راهی اینچنین / خیز و اندر کلبهٔ ماتم نشین
چون نداری هیچ رنگ از روی یار / خیز باری ماتم خود در ابدار

جان من ملک جهان پاینده نیست / وانکه دل بست اندرو دل زنده نیست
گر بحکمت همچو افلاطون شوی / عاقبت دان کز جهان بیرون روی

جمله چون بادی ز عالم بگذریم / مصطفا بگذشت ما هم بگذریم
پی بپی زانجا بدر خواهیم رفت / او برفت و ما دگر خواهیم رفت

عاقبت این جرعه در جامت کنند / عاقبت محبوس این دامت کنند
عاقبت این رخنه در جانت کنند / عاقبت این خانه ویرانت کنند

عاقبت این دشنه بر جان آیدت / عاقبت این ره بپایان آیدت
عاقبت زین چنبر نیلوفری / تا خبر داری چو بادی بگذری

عمر را بنیاد بر باد هواست / تکیه بر باد ای عزیزان کی رواست
تو چنین غافل زخود ای بیقرار / تا خبر داری بمیری زار زار

گر بدنیا صد برکت دهند / عاقبت این شربت مرگت دهند
گر چو قارون گردی اندر جاه و مال / عاقبت گردی ز گردون پایمال

ور سلیمان گردی اندر ملک و داد / عاقبت تخت رود روزی بباد
گر پلیدی ور تو هستی پاک پاک / ریزه ریزه گردی اندر زیر خاک

ور تو در حکمت ز لقمان بگذری / همچو لقمان نیز زین خوان بگذری
ور چو رستم پهلوان عالمی / عاقبت مرگست اگر صد رستمی

ور تو در قوت شوی مانند عوج / عاقبت مرگست ای نفس لجوج
عاقبت ای نفس خواهی مرد زار / خواه ماتم گیر و خواهی سوز دار

خالقا پروردگارا منعما / کردگارا بردبارا مکرما
من ندارم بر درت روی سفید / زانجهت ترسان و لرزانم چو بید

چونکه یاد آرم مآل خویشتن / زار می گریم بحال خویشتن
هر دم از غم جگر خون می شود / بعد ازین تا حال خود چون می شود

بیچاره کا

بیمناید کار جان بسیار سخت / چون کنم کافتاده است این کار سخت
بر همه این کار سخت ای غیب دان / گر چه بس سخت است آسان بگذران

ذکر زمان رحلت آنحضرت

در دوشنبه ثانی عشر ربیع / رفت بیرون زین جهان شاه شفیع

رخت ازین دار الفنا بیرون کشید / رفت و اندر مقعد صدق آرمید
ابن عباس آن بزرگ پاکدین / گفته اندر مسند احمد چنین

آنکه پیغمبر سر اهل شهود / در دوشنبه روز آمد در وجود
در دوشنبه نیز در یثرب رسید / در دوشنبه رخت ازین عالم کشید

در دوشنبه رفع حجر اسود نمود / در جهان افشاند انوار وجود
گفت ثعلبی کان امام رهنمون / در دوشنبه رفت از مکه برون

روایت انس مالک

از انس نقلست کانروز ای عجب / کامد اندر یثرب آن صدر عرب

گشت یثرب روشن از نورش چنان / کو بهشت از نور روی مؤمنان
چون بیثرب آمد آن قدسی جناب / گوییا آمد هزاران آفتاب

باز آنروزی که رحلت میگرفت / در مدینه سر بسر ظلمت گرفت
چونکه رفت آن آفتاب اندر حجاب / شد مدینه از تف ظلمت خراب

همچنان در دفن بودیم استوار / کو مبدل گشت ما را حال و کار
هنوز از خاک او نفشانده دست / کای عجب انکار هم در ما نشست

همچنان بودیم اندر کار هم / کاوفتاد اندر درون انکار هم
باز گفتا صدر و بدر کائنات / در کلیمی کهنه فرمودش وفات

نقلی دیگر درین باب

ناقل عادل ابو برده گزین / کرده است از عایشه نقل اینچنین

آنکه او آورد یکروزی برون / یک کلیم و یک ازار و باشکون
گفت پیغمبر سر اهل نجات / کرده است آخر درین مرد و وفات

ای عزیز من بیا و ترک بین / ترک آن سلطان صاحب ترک بین
در نگر در ترک و تجرید رسول / تا بری پی سر توحید رسول

آن در آن رنجوری و درد درشت / جز کلیمی می نبودش زیر پشت
با چنان سلطانی و طبع سلیم / هیچ نبودش تجاوز از کلیم

تو بر اندک دردی ای مست هوا / می نهی بر فرش خود ده متکا
عطری پاشی بروی و غبغبت / وز کتان بندقی چادر شبت

این طرف چینی است پر آب حیات / وان طرف جلبیت پر آب نبات
بر سر آید هم طیبت صبح و شام / باد می بیزد زهر سویت غلام

بهر ترتیب دماغ ای بیفراغ / روغن بادام مالی در دماغ
مصطفا بوده چنان و تو چنین / هم تو گو اسلام یا کفرست این

خالقا روی دلم با راه کن / تابع شرع رسول الله کن
هرچه غیر شرع او باشد مدام / دور گردان از من آنرا والسلام

غیر شرع از جان پاکم دور دار / وز درودش جان ما معمور دار

روایت دیگر درین باب

خادم حضرت انس آن پاک ذات / گفت چون فرمود پیغمبر وفات
در فراق او خلایق در زمان / آمدند آنجا بفریاد و فغان
در فراق روی آن زیبا نگار / میگریستندی چو باران زار زار
چون عمر دیدش خلایق آنچنان / زان میان برخواست میر پاک جان
گفت می باید نگوید هیچکس / کز جهان رفتست آن عالی نفس
بل بگوید کانچه موسی را رسید / گشت او چل روز از امت ناپدید
آن پیمبر را رسیده اینزمان / باز می آید چو موسی در میان
عکرمه گفتا که میر دین عمر / ایستاده بود و میداد این خبر
زان چنین میگفت آن عالی مذاق / تا بترسانند می اهل نفاق
تا بجدی گرم بود آن پاک جان / کای عجب آورده بد کف در دهان
بعد از آن عباس برخواست از میان / پس زبان بگشاد گفت ای مردمان
حضرت پیغمبر قدسی جناب / چون خلایق میشدی دیگر بخواب
وانزمان آن صدر و بدر کاینات / ای گروه مؤمنان کرده وفات
می بباید کردنش دفن اینزمان / از چه موقوفید ای اهل جهان
هر یکی یکبار میرد از شما / وان دو باره این کجا باشد روا
او گرامیتر بحق باشد یقین / ای خردمندان چه باشد همچنین
آنچه می گویید ای یاران شما / آنکه رفته روح وی اندر سما
گر بود این صادق و باشد چنان / حق تعالی فا درست ای مردمان
کز خاک آن پاک بیرون آورد / وان ز زیر خاک بیرون آورد

روایت عایشه رضها

عایشه اینجا روایت میکند / در بخاری این حکایت میکند
آنکه وقت موت خیر المرسلین / بود اندر سنح بوبکر گزین
چونکه بشنید این خبر آن مرد کار / باز گشت آمد سوی یثرب سوار
پس بمسجد رفت آن پیر کهن / وی عجب با کس نفرمودش سخن
پس بخانه عایشه آمد فراز / رفت بر بالین سلطان حجاز
برگرفت از روی آنحضرت حجاب / او فتاد از غم دلش در اضطراب
بعد از آن آن مهربان پاکزاد / روی خود بر روی آنحضرت نهاد
روی بر رویش نهاد آن سرفراز / پس ببوسید و بسی بگریست باز
در فراق مصطفی خون میگریست / کس چه داند تا که او چون میگریست
روی بنهاده بروی یار غار / میگریستی همچو باران زار زار
دوستان وقت وداع مصطفاست / در چنین حال آنکه میگرید رواست
پس زبان بگشاد بوبکر گزین / کای وجودت رحمت للعالمین
ای جهانی جان فدای خاک پات / هم پدر هم مادرم بادا فدات
حق ترا با مدتی راند دوبار / الوداع ای سید و صدر کبار
عاقبت آن مرگ موعودت رسید / راحت اندر مقعد صدقت رسید
در فراقت جان ما خون می شود / تا ازین پس حال ما چون می شود
هیمبرد کرداغ غم بر جان نهیم / داغ هجران بر دل بریان نهیم
وای جان کان گوهر مقصود رفت / وای جان کان بحر فضل و جود رفت

وای جان

وای جان کان گوهر دریای راز / سوی دریای حقیقی گشت باز
خالقا هر دم درود بیکران / تو بروح پاک آنحضرت رسان
فیض او باز آر سوی جان ما / تازه ساز از فیض او ایمان ما
هر نفس بی حصر صلوات و سلام / باد بر روی پیمبر والسلام

روایت ابن عباس

ابن عباس آن سر اهل وفا / معدن سر ابن عم مصطفا
گفت روز وفات خیر البشر / چونکه آن کلمات میگفتی عمر
ناگهان بوبکر آمد در میان / پس عمر را گفت بنشین یکزمان
در زمان بنشست میر دین عمر / تا چه پیش آرد قضای دادگر
چون عمر بنشست خلق از چار سو / جمله بنهادند در بوبکر رو
پس ابوبکر آن گزین مقتدا / در میان قوم خود داد این ندا
کانکه احمد می پرستیدی عیان / او کنون ای قوم رفت از جهان
وانکه حق را می پرستید پیش و کم / او نمرد است و نخواهد مرد هم
گر محمد مرد ایزد زنده است / او همیشه قایم و پاینده است
بعد از آن خواند از سر حسن قبول / کو و ما محمد الا رسول

قوله تعالی وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل افان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم ومن ینقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیا وسیجزی الله الشا

گفت راوی آنکه بالله العظیم / کو حکیم است و حلیم است و علیم
آنکه گویا هیچکس نشنیده بود / کامدست این آیه بر حضرت فرود
تا شنیدند از ابوبکر آن زمان / پس بخواندند هر کس بعد از آن
اینچنین گفت آنکه در دین کام داشت / وان سعید ابن مسیب نام داشت
کاینچنین فرمود میر دین عمر / آنکه نشنیده بدیم آن را دگر
تا شنیدیم آن ز بوبکر گزین / آنکه هر دم بادش از ما آفرین
چونکه بشنیدم دلم از جای رفت / هم بساعت حرکتم از پای رفت
هست نقلی آنکه بوبکر استوار / با عمر گفتش که بنشین چند بار
پس نمیکردش قبول آن میر دین / تا که خود برخواست بوبکر گزین
پس در آمد در سخن آن نیک پی / خلق بنهادند یکسر رو بوی
روی کردند اندرو خلق خدا / پس عمر کردند آنساعت رها
هر دم از ما بیحد و عطر سلام / بر محمد باد و بر آلش تمام

روایت ابن عباس

ابن عباس این روایت میکند / سن حضرت را حکایت میکند
آنکه در چل سالگی خیر البشر / گشت پیغمبر زهی نیکو سیر
سیزده سال دگر در مکه بود / خلق را دعوت بملت مینمود
در مدینه بود ده سال دگر / داد دین میداد آن شمع بشر
چونکه نیکو بنگری ای با کمال / هست سن مصطفا شصت و سه سال
لیک انس گفتست سن مصطفا / شصت سالش بی چون و چرا
اینچنین گفت آن بزرگ پاکدین / آنکه هر دم بادش از حق آفرین

کانکه گفته سن آن صاحب کمال
بوده است ای جان من شصت سال
برگرفته در حساب آن کاین سن
سم عقود ده ده ده و سم منکسر
وآنکه گفته شصت ساله بد تمام
منکسر نگرفته است آن نیکنام

روایت ابن عباس رض

نقل کرد است ابن عباس گزین
در کتاب مسند احمد چنین
آنکه چون اصحاب کردند اجتماع
تا کنندش غسل آن عالم مطاع
بود اندر غسل گاه مصطفا
آنزمان شش تن ز اصحاب وفا
بود عباس و علی فضل و قثم
پس اسامه و صالح مولاش هم
غیر آن شش تن نبود آنجا عیان
اوس بن خولی بدری ناگهان
از برون غسل گاه آواز داد
پس چنین گفت ای علی پاکزاد
میدهم سوگندت ایدون ای حبیب
کز رسول حق مرا بخشی نصیب
حق ذات خالق ارض و سما
کز رسول حق نصیبی ده مرا
چون علی بشنید سوگند از برون
گفت ای اوس اندر آ آخر درون
پس درون در رفت مرد نیکخواه
گشت حاضر او و گرد غسل گاه
گرچه حاضر گشت و برد او دولتی
نی نفر بودند او را خدمتی
پس تن پاک سرافراز حجاز
مرتضا در سینه اش بگرفت باز
چونکه می شستند آن زین زمن
بود بر روی آنزمان یک پیرهن
پس علی غواص دریای قبول
بیگمان تنها همی شستی رسول
حضرت عباس با فضل و قثم
با علی تقلیب کردندیش هم
لیک اسامه و صالح آن هر دو ولی
ریختندی آب بر دست علی
ذره آثار فضلات آنزمان
گر شود ظاهر ز اموات جهان
می نشد ظاهر ز خیر المرسلین
لاجرم خیر البشر باشد چنین
مرتضا گفت ای رسول محترم
هم پدر بادت فدا هم مادرم
تو چه خوشبویی و پاک ای پاکذات
در [illegible] حیات و چه ممات
چون شدش فارغ ز غسل آنچنان
خشک کردند آن جسد را در زمان
پس بپیچیدند در سه جامه او
دو سفید و یا زبردی بس نکو
باز عباسش دو مرد مهربان
از پی حفار کرد آندم روان
یک پی آن بو عبیده با وجود
کو همی حفار اهل مکه بود
او همی در گور شق می ساختی
مرد کانرا جای حق می ساختی
یک پی بی طلحه پاکیزه جان
کو بدش حفار یثرب آنزمان
وان لحد میساختی قبر العجب
هر دو را کرد آن بزرگ دین طلب
باز گفت ای خالق کون و مکان
زین دو کاین اولیست نزد ما رسان
گرچه رفتند و بسی بشتافتند
بو عبیده با وفا نایافتند
وآمدش بی طلحه صاحب خرد
ساخت اندر قبر پیغمبر لحد
چون نصیب آمد پیمبر را لحد
زان لحد اولیست ای نیکو خرد
زانکه آنجا اولی بود و بجا
کرد است ایزد نصیب مصطفا

روایت امام جعفر صادق ع

جعفر صادق امام معتبر
اینچنین کرده روایت از پدر

آنکه کرده نقل آن شمع جلی
کر اسامه فضل و عباس و علی
غسل فرمودند سلطان امم
ز آب چاه سعد ابن خیثمه
غسل فرمودند آن صدر کبار
ز آب چاه سعد با برگ کنار

روایت عایشه درین باب

عایشه صدیقه ام المؤمنین
گفته اندر مسند احمد چنین
کای عجب چون خواستند اصحاب دین
کو کنندش غسل خیر المرسلین
هر کسی گفتند چیزی آنزمان
پس خلاف افتادشان اندر میان
پس بگفتندی ندانیمش کنون
آنکه غسل مصطفی سازیم چون
او چو دیگر مردگان عریان کنیم
یا بجامه غسل آن سلطان کنیم
برهنه سازیم اکنون مصطفا
یا که با جامه کنیمش غسل ما
بد خلاف اندر میانشان و اضطراب
کای عجب ناگاهشان بربود خواب
سر به پیش انداخته رفتند ز هوش
کز ناگاه آمد آوازی بگوش
کین خلافات از میان دور افکنید
همچنان با پیرهن غسلش کنید
زین سخن بیدار گشتند اهل جود
هیچکس نشناخت کان قایل که بود
پس در استادند در غسل آنزمان
پس همی شستند آن زین زمان
خوش بآب خالص و برگ کنار
غسل میکردند آن صدر کبار
پس ز روی جامه از حسن وفا
دست می مالید بر وی مرتضا
عایشه گفت آنچه ما را شد یقین
اینزمان گر زانکه بودی پیش ازین
از سر تحقیق بی ریب و گمان
غسل پیغمبر نکردی جز زنان

نقل امام جعفر صادق ع

جعفر صادق امام راز دان
صاحب کشف و کرامات و عیان
اینچنین کرده است نقل آن پاکدین
آنکه اندر غسل خیر المرسلین
جمع گشتی در کو چشم رسول
قطره های آب با حسن قبول
پس دهان بنهادی آنجا مرتضا
می بپاشامیدی آن آب از وفا
ست نقلی آنکه آن میر وصول
دید یک خاشاک در چشم رسول
پیش برد آندم زبان پاکرا
پس برون آورد آن خاشاک را

نقلی دیگر درین باب

ست نقلی آنکه غسل مصطفا
بد بآب صاف خالص اولا
در دویم بار از قضای کردگار
بد بآب صاف با برگ کنار
پس سیوم از غسله صدر عرب
بد بآب صاف و کافور العجب
حیدر کرار و فضل پاکدین
غسل میکردند خیر المرسلین
بد غلامی را بنی شقران بنام
کرده بود آزاد حضرت آن غلام
آن غلام با وفای حق پرست
مصطفا گرداندی از دستی بدست
اینچنین گفتت شاه اولیا
صاحب تخت ولایت مرتضا
آنکه اندر غسل او بی پنج و ریب
گوییا ما را امد و بودی ز غیب

روایت ابن عباس رض

میر دین ماهان حنفی اهل حال
کرده است از ابن عباس این سؤال
آنکه با من باز گوای باوفا
تا چسان کردند غسل مصطفا

گفت عباس آن امام حق پرست / کله از جامهٔ یمنی ببست
چونکه عباس آن کل سنت نشاند / هم چنان آن سنت اندر ما بماند
پس بنی هاشم بگفت آن رهنمون / تا که بنشستند از کله برون
پس درون کله شد آن باوفا / با اسامه و زید و فضل و مرتضا
بود با ایشان ابوسفیان دگر / چون درون رفتند ایشان سربسر
باز ز انصار آن امیر رهنمون / خواند شخصی تا رود هم در درون
اوس خولی در زمان ز انصاریان / در درون کله شد آن پاک جان
پس علی می شست و فضل نیک پی / ریختی آب آن زمان بر دست وی
پس ابوسفیان و اسامه با خرد / فضل را که گاه دادندی مدد
پیشتر از غسل آن قدسی جناب / العجب بر قوم غالب گشت خواب
سر به پیش انداختند آن اهل هوش / تا که از غیب این ندا آمد بگوش
کر پیمبر را مشوئید این زمان / زانکه او پاکست بی ریب و گمان
جسم او پاکست و جانش پاک پاک / گر چنین پاکی نشوئیدش چه باک
در جواب آن ندا عباس فرد / گفت نی نی غسل آن خواهیم کرد
قوم گفتندش که ای نیکومزاج / نیست حضرت را بشستن احتیاج
جسم او چون پاک باشد همچو جان / پس نباید شستنش ای مهربان
گفت عباس ای گروه پاکدین / با مجرد آنکه آوازی چنین
بشوئیم و ما ندانیمش که بود / ترک سنت مصطفی نتوان نمود
پس دگر ساکت شدند آن اهل راز / تا زناگه خوابشان بربود باز
پس ندا آمد دگر کای اهل دین / بر شما باد از ایزد آفرین
مصطفا را غسل با جامه کنید / تا بکی این طور خودکامه کنید
پس بگفتند آن گروه پاکدین / گر نخواهیم اینچنین کردن یقین
گفت عباس آنکه حقت این نشان / ما چنین خواهیم کردن بیگمان
باز عباس و علی محترم / هر دو رو کردند اندر روی هم
در کنار تخت تن شور رسول / هر دو بنشستند از حسن قبول
پس گرفتندش نبی را در کنار / تا کنندش غسل آن صدر کبار
ناگه آوازی ز غیب آمد درشت / کر بخوابانید حضرت را به پشت
چون بخوابانید او را آنچنان / پس بشوئیدای عزیزانش آن زمان
چونکه عباس و علی مرتضا / اندر آن ساعت شنیدند این ندا
در زمان برخواستند باز درد پشت / پس بخوابانند حضرت را به پشت
سر بمشرق یا بمغرب ای عجب / می بخوابانند آن صدر عرب
پس بصد تعظیم آن قدسی جناب / غسل او کردند اندر جا بخواب
هرچه آن میخواستند آن مردمان / گر بجا آرند آنرا آن زمان
خود همیگردید آن معضو و جان / گوئیا کان بود زنده همچنان
پس نشستند آن بعلم از جمله پیش / در قمیص و نیم تنهٔ یکتای خویش
چونکه غسلش را مرتب ساختند / پس بجا فورش مطیب ساختند
پس فشردند آن دو میر انجمن / بعد از آن هم نیم تنه هم پیرهن
باز پوشاندند آن قوم از وفا / بر مفاصل سجده گاهش عطرها

باز پیچیدند

باز پیچیدند او را در کفن / قطع کردند از همه سوی سخن
بس بگوی آنکه گردندش کسی / آب حسرت می بخوردندش بسی
رشتهٔ تدبیر خود بگسیختند / خون دل از دیدگان میریختند
بعد از آن برداشتند آن سرفراز / بر سر تنشور نهادند باز
بار دیگر آمد از غیب این ندا / کی کفیلان امور مصطفا
ستر سازیدش پیمبر خویش را / تا خداش زد دگر ستر شما
ستر کردند آن زمان او را تمام / غسل و تکفینش چنین بد والسلام
میبرد ای دل اگر گریی بخویش / زانکه راهی سخت داری پیش پیش
نیست زاد این رهت غیر از گناه / عجز و ذل و خجلت و روی سیاه
خواه کوته گیر عمرت یا دراز / گر چو شمع آخر کشندت زیر گاز
عاقبت در بوتهٔ رازت کشند / عاقبت در زیر این کازت کشند
پیش و پس این گرگ گردست کمین / تا خبر داری ز دستت بر زمین
عاقبت جانت بلب خواهد رسید / روز عمرت را بشب خواهد رسید
یاد کن آندم که در رنج و تعب / جان سرگردانت آید سوی لب
چون ترا بر سر بود کوه گناه / هم تو خود گو روی چون آری براه
شرمساری دارم از حق چون کنم / میبرد گر دل ازین غم خون کنم
چون مرا باشد دو صد عالم گناه / هم تو خود گو چون روی آرم براه
از خجالت سر به بالا چون کنم / میبرد گر دل ازین غم خون کنم
چون نمیدانم مآل خویش را / زار میگریم بحال خویش را
چون نمیدانم که جای من کجاست / گر ازین غم زار میگریم رواست
هرکه می آید بدرگاه تو باز / تحفه دارد بهرت ای بی نیاز
آن من جز دیدهٔ خونریز نیست / جز گناهم هیچ دستاویز نیست
گرچه هستم پرگناه و شرمسار / نیستم نومید ای پروردگار
گرچه پرتشویر و پرعصیانیم / بر امید رحمت رحمانیم
هم تو گو ای پاک پاک پاک پاک / تا چه کار آید ز مشتی آب و خاک
یا خداوندا کفی خاکیم ما / بر امید رحمت پاکیم ما
با وجود آنچنان لطف و کرم / صد جهان گر معصیت باشد چه غم
هست یارب رحمتت بحری بسیط / هست از آن یکقطره عمان و محیط
با چنان دریای رحمت ای اله / نیست غم گر هست صد عالم گناه
گرچه جرم ما بود ز اندازه بیش / عاقبت فضلت نماید کار خویش
در دم آخر که جان آید بلب / همره جانها تو باش ای فرد رب
همدم جانها تو باش ای غیب دان / زین مقام سخت آسان بگذران
کار خود بگذاشتم با تو تمام / پس تو دانی بس تو دانی والسلام

ذکر نماز حضرت صلوات الله علیه

السلام ای گلبن بیت الحرام / السلام ای خواجه دار السلام
السلام ای آفتاب جاودان / السلام ای سید کون و مکان
تا بود جان باد از فیض تو شاد / شوق دل از پرتو فیض تو باد
جعفر صادق امام بحر و بر / این روایت میکند هم از پدر

آنکه آندم جوق جوق اصحاب راز / یکبیک کردند بر حضرت نماز
چونکه یکیک از سر حسن و نیاز / منفرد کردند بر حضرت نماز
پس عمر گفتش جنازهٔ مصطفا / هم باهل بیت سازیدش رها

نقل دیگر هم ازین باب

هست نقلی آنکه اول کو نماز / کرد بر خورشید رخشان حجاز
بود عباس و علی مرتضا / با بنی هاشم گروه با وفا
پس مهاجر باز انصارش تمام / بعد از آن دیگر خلایق والسلام
پس زنان و کودکان بر نیاز / منفرد کردند بر حضرت نماز

ذکر موضع قبر حضرت صلی الله علیه و آله و سلم

کرده است ابن شریح پاکدین / نقل اندر مسند احمد حنبلین
آنکه بعد از غسل و تکفین رسول / مضطرب بودند اصحاب قبول
تا کدامین گوشه در خاکش کنند / در چه خاکی جای آن پاکش کنند
تا ابوبکر آن گزین با وفا / گفت من بشنیده‌ام از مصطفا
کو هر آن پیغمبر نیکو سیر / کو بمرد و رفت ازین عالم بدر
هم در آنجا کو بحق دادست جان / قبر او کنند پس بی گمان
هم در آن موضع که داده جان پاک / دفن کردند العجب او را بخاک
چون شنیدند از ابوبکر آنچه بود / اندر آنجا قبر بر دندش فرود
جای قبر حضرت قدسی صفات / هم در آنجا بد که کرد او وفات

روایت عایشه هم ازین باب

عایشه صدیقه قدسی صفات / گفت چون فرمود پیغمبر وفات
جمله گفتندش همیدانیم ما / تا کجا سازیم قبر مصطفا
گفت بوبکرش که در جای وفات / قبر او سازید ای اهل نجات
در زمان دفن آن شمع شهود / چار تن رفتند در قبرش فرود
یکان آن چار مرد محترم / بد علی و فضل و شقران و قثم
اوس خولی بعد از آن گفت ای علی / ای که در علم و ولایت کاملی
میدهم سوگند آخر بر خدا / کو نصیبی بخشی از حضرت مرا
پس علی گفتا فرود آی ای عزیز / باش در آنجا شریک ما تو نیز
او ذکر در قبر حضرت شد روان / پنج تن گشتند الحق آن زمان

نقلی دیگر هم ازین باب

ابن عباس آن گل گلزار دین / نقل کرده اندر اینجا همچنین
کو علی و فضل و شقران از قبول / هر سه در رفتند در قبر رسول
چونکه آن جسم به از صد جان پاک / در لحد ماندند رو بر روی خاک
یک قطیفه بود از آن مصطفا / کای امام خط صدق و صفا
گاه آن بر دوش می انداختی / گاه بر وی جای خود میساختی
پس برو بالا رفت شقران گزین / وآن قطیفه برگرفت آن پاکدین
پس بقبر انداخت آنرا آن زمان / پس زبان بگشاد آن پاکیزه جان
گفت بالله ای نبی المرسلین / کز پس از تو کس بننشیند برین
بر لحد نه خشت پس افراشتند / بعد از آن خاک اندر آن انباشتند

هست نقلی کان قطیفه با شکون / باز آوردند از قبرش برون
قبر آنحضرت مسطح ساختند / جان ز خاک آن مروح ساختند
وآنکه آخر شد جدا از مصطفا / بد قثم آن پاک جان با وفا
زانکه آخر او ز قبر آمد برون / ای زهی دولت که برد آن ذوفنون

روایت مغیره شعبه هم ازین باب

آنچه گردد مسند بعضی اهل عقل / ای عزیزان از مغیره شعبه نقل
کاینچنین گفت آنکه من در خاتمم / خاتم خود را بقبر انداختم
چونکه از قبر آمدند ایشان برون / گفتمش کای مردمان با شکون
او فتاد از دست من انگشترین / در درون قبر خیر المرسلین
قصد من آن بود کز حسن قبول / در روم القصه در قبر رسول
پس کنم من مس پیغمبر دگر / باز یابم قرب آن سلطان دگر
تا کسی کز حضرت خیر الوری / اندر آخر گشته باشد او جدا
از میان اهل دین من باشمش / صاحب حسن و یقین من باشمش
اینچنین نقل ای عزیز با خبر / نزد اهل شرع نبود معتبر
زانکه چون این نقل اصحاب وفا / باز گفتندش بنزد مرتضا
گر درد گفتا مغیره بی‌فروغ / کرده است این نقل بی شبهه دروغ

روایت جابر انصاری

بلکه آنکه آخر ز قبر آمد بدر / بد قثم از حکم رب دادگر
جابر انصار رضی الله عنه / سالک اطوار رضی الله عنه
گفت چون تخم سعادت کاشتند / خاک در قبر نبی انباشتند
پس زدند از حسن اخلاص قبول / رشحهای آب بر قبر رسول
منظهر اکرام و اعزاز رسول / میدهم رشحات و صلوات و سلام
باد بر روح تو یا خیر الانام

نقل عایشه

عایشه آن محرم راز رسول / مظهر اکرام و اعزاز رسول
گفت روشن می نشد آخر مرا / آنکه کردستند دفن مصطفا
تا شنیدم بیل می انگیختند / خاک در قبر نبی می ریختند
پس از آن آواز بیلم شد یقین / آنکه مدفون گشته خیر المرسلین
دفن چون کردند آن صدر عرب / شب سه‌شنبه بود از تقدیر رب

روایت امام جعفر صادق

جعفر صادق امام راستان / نقل کرده از پدر این داستان
آنکه آن پیغمبر قدسی صفات / کرد اندر روز دوشنبه وفات
شب سه‌شنبه ماند موقوف آن امام / گشت مدفون چارشنبه شب تمام
زان جهت موقوف ماند امر رسول / کز گمانشان بود اصحاب قبول
کو نمرده سید کون و مکان / بلکه رفته روحش اندر آسمان
بد گمان کو برده اند اندر سما / همچو موسی روح پاک مصطفا
تا که عباس آن امین سر جان / از میان برخواست گفت ای مردمان
مصطفای مجتبا کرده وفات / دفن باید کرد آن عالی صفات
چون سه‌شنبه گشت مایل آفتاب / دفن فرمودند آن قدسی جناب

گرچه بود او پاک همچون جان پاک / عاقبت بردند او را زیر خاک
می‌کنم آخر برین ختم کلام / ام سلمه گفت آن عالیمقام
آنکه آن عین کرآن قدسی صفات / کرد از حکم خداوندی وفات
چون بدم من بنده خاک پاک او / دست بنهادم بسینه پاک او
شد چنان خوشبوی دست من تمام / که دمیدی بوی مشک از وی مدام
گرچه بخوردم طعام و دست خویش / هر زمان می‌شستم از آن بیش بیش
همچنان آن بوی دادی دست من / بود از آن بر دولت پیوست من
حالتا در بیست کانفاسم تمام / میشود مصروف صلوات و سلام
هست امیدم که داری پاس من / پس کنی خوشبوی هم انفاس من
خوش بود گر روی باریم کنی / پس بعطر خویش خوشبویم کنی
تا که چون عطر تو خوشبو سازدم / در محیط معرفت اندازدم
پس بر آنبو سوی عرفان پی برم / در بلندی از ملایک بگذرم
پس در آنجا با کمال جاودان / راه یابم در وصال جاودان
در وصالت محو و مستغرق شوم / قید بگذارم خوشی مطلق شوم
تا که دارد جان من رنگ وجود / دل معطر بادم از نور درود
هر زمان بر حضرت خیر الانام / باد از حق مشکبار آن سلام

روایت انس بن مالک

در بخاری نقل کرده این انس / آنکه چون آن حضرت عالی نفس
در مرض شد سخت سنگین آن حبیب / شد صداعش سخت و غالب گشت تب
فاطمه گفتا فغان از تاب من / وای ازین رنجی که دارد باب من
چون شنید این گفت خیر المرسلین / بر پدر تو رنج بنود بعد ازین
رنج ازین پس می نخواهد بودنش / بعد ازین بنود بجز آسودنش
چون بتقدیر خدای پاک ذات / کرد آن سلطان صدیقان وفات
فاطمه استاده بودی سوگوار / میگریستی همچو باران زار زار
پس همیگفت او بزاری یا ابا / قد اجاب یا ابا ربا دعاه
وا شفیع المذنبین وا حسرتا / وا حبیبا وا نبی الرحمتا
وا ملاذا وا ابا وا ملجاه / جنة الفردوس مثواه آه آه
یا ابا منعا الی روح الامین / قد رأینا بحجر خیر المرسلین
یا ابا بودی تو آرام جان / می نخواهم بیتو من جان جهان
چونکه جسم پاک آن سلطان پاک / دفن کردند و سپردندش بخاک
ای پدر رفتی بدرگاه خدا / اینچنین تنها مرا کردی رها
من ندارم بیتو طاقت چون کنم / بیشتر دگر جان ازین غم خون کنم
فاطمه گریان چو مرغی در قفس / پس زبان بگشاد و گفتا ای انس
باز گو آخر چسان دل داشتید / کز بحضرت خاک می انباشتید
بودتان دل خوش کز آن جسم پاک / خاک ریزید و بینبارید خاک
هست نقلی آنکه دیگر فاطمه / با علی گفتا که ای میر همه
مصطفی را دفن کردی زیر خاک / گفت آری با درونی دردناک
فاطمه گفت ای علی دل داشتید / کز بحضرت خاک می انباشتید

بودتان دل

ای نبی الرحمه بود آن جان پاک / کی روا باشد برو باشند خاک
مرتضی گفتا بلی آن جان جان / هم نبی الرحمه بد هم پیش از آن
لیک با حکم خدای چاره نیست / کیست کو را دل ازین غم پاره نیست
اندرین غمهای اندهخوار کی / چاره بنود بجز بیچارگی
فاطمه زاری کنان گفت آه آه / وا اباها وا نبی الرحمتاه
وا نبیا وا رسولا وای وای / گشت از ما منقطع وحی خدای
وای بر ما بعد ازین روح الامین / وحی نارد از خدا سوی زمین
روح من ملحق کن ای پروردگار / تو بروح حضرت صدر کبار
تا ببینم باز دیدارش دگر / بنگرم در باغ گلزارش دگر
کی بود یا رب که بینم روی او / خوش برآسایم بخاک کوی او
خالقا ما را مگردان بی‌نصیب / از شفاعت وز ثواب آن حبیب
هست نقلی دیگر اینجا ای حبیب / بر تو خواهم خواند بشنو ای غریب
دفن چون شد جوهر پاک رسول / فاطمه شد بر سر خاک رسول
پس نشست آن مهربان بر خاک او / ذره بر داشت خاک پاک او
پس ببوئید و ببوسید ای شگفت / بعد از آن این معنی اندر نظم گفت

معنی منظومات حضرت فاطمه

هر که بوید آن مزار پاک را / پس ببوسد یک نفس آن خاک را
مشکبو گردد مشام جان او / تازه گردد روضه ایمان او
خاک پاکش را چو بوید اینچنین / می نبوید مشک اذفر بعد ازین
در فراقت یا نبی من چون کنم / بیشتر دگر جان و دل را خون کنم
در فراقت آنچه در جانم رسید / بی‌تکلف کوه نتواند کشید
گر در آید در دل روز این تعب / روز گردد زین مصیبت همچو شب

روایت عائشه رضی الله عنها

نقل کرده عایشه پاکیزه ذات / آنکه چون فرمود پیغمبر وفات
در زمان بوبکر آن صدیق دین / رفت بر بالین خیر المرسلین
چونکه دید آنحضرت قدسی جناب / برگرفت از روی پیغمبر حجاب
پس زبان بگشاد میر رهنمون / پس بگفت انا الیه راجعون
حق ذات قادر عالی صفات / کز رسول الله فرموده وفات
پس بگشت از طرف راست مصطفی / پس بگفتا وا نبیا از وفا
بعد از آن پیشانی پاک رسول / بوسه داد آن جوهر درج قبول
پس بگفت ای سید لیلا نزاد لیل / وا خلیلا وا خلیلا وا خلیل
پس دویم پیشانیش را بوسه داد / پس بگفتا وا نبیا از رشاد
باز بوسید و ببوسیدش تمام / باز بیرون رفت از آنجا والسلام

روایت عائشه رضی الله عنها

کرد اینجا عایشه نقلی دگر / آنکه چون رفت از جهان خیر البشر
در زمان بوبکر میر با قبول / تاخت آمد تا ببالین رسول
پس بر پیشانی حضرت بوسه داد / هر دو دستش بر دو طرف رو نهاد
پس همیگفتش با جانی علیل / وانبیا و اصفیا و اخلیل

باز در مرثیه آن پاک جود / اینچنین معنی بنظم آورد زود

معنی منظوم عربی

چون ز دنیا سرور عالم گذشت / فسحت آفاق بر ما تنگ گشت
چونکه رفت آن معنی آرای جهان / تنگ شد بر ما فراخای جهان
شد شکسته جان رنج آباد ما / وای بر جان و دل ناشاد ما
شد شکسته بال ما ای عاشیه / وای بر احوال ما ای عاشیه
کاج ما بودی همه در زیر خاک / تا نمی دیدیم حالی صعبناک
سوختند آخر دل بریان ما / وای بر این جان سرگردان ما
بعد ازین بس خار کاندر جان رود / بس حوادث کان بیاران شود

روایت انس بن مالک

از انس مرویست در اینجا خبر / کو بحجره عایشه کردم گذر
پس بدیدم میگریستی زار زار / زار میگفت آن حزین سوگوار
ای حبیب من که هرگز بیش و کم / می نشد از نان جو سیرت شکم
ای حبیبم کز برای کردگار / بوریا کردی تو بر تخت اختیار
ای حبیب من که شبها ز اضطراب / می نرفتی خوف دوزخ را بخواب
ای حبیب آن چشم با حسن نظام / که ندید اندر جهان هرگز حرام
ای حبیب آن روی با حسن شگون / کز طپانچه خورد از کفار دون
ای حبیب آن در دندان رسول / کز شکست از سنگ کفار جهول
ای حبیب آن سر که کفاران بتیغ / در غزا بشکافتندش بی دریغ
ای حبیبا آن شکم آن پاک جان / که نخورد او سیر هرگز در جهان
ای حبیب آن قد که اندر شوق و سوز / در نماز آوردی شبها را بروز
رفت آوخ آفتابم زیر میغ / ای دریغا ای دریغا ای دریغ

زاری کردن حسان ثابت

آنکه جانش بود خوشبو همچو طیب / این روایت کرده از ابن حبیب
آنکه حسان ابن ثابت مرد دین / گفته بد مرثیه حضرت چنین
کی رود این چشم خون افشان بخواب / چون مکحل شد باندوه و عذاب
ز آن ز چشم سیل خون باشد روان / کز جهان شد سید کون و مکان
از چه رو دوری ز امت جسته / بس در دیدار بر ما بسته
کاج کاندر خاک بودی جسم من / می نبردی در جهان کس اسم من
یا نمی زادم ز مادر در جهان / یا چو زادم خاک می گشتم روان
تا مگر این حالهای صعبناک / می نمی دیدم چو بودم زیر خاک
حضرتی کو کرد دوشنبه وفات / باد بر روحش ز ما بیحد صلات
کاج من بعد از تو این قتال دهر / زودتر دادی مرا یک جام زهر
چون بدی در خاک جسم من نهان / می نمی دیدم چنین حالی عیان
ای تو اصل و هر دو عالم فرع تو / این جهان روشن ز نور شرع تو
شد بتوفیقت مکمل کار دین / هر دمت بیحد ز حق صد آفرین

زاری کردن ابو سفیان ز حرث

نقل کرد است آن خردمند اینچنین / آنکه بوسفیان حرث پاک دین

از برای حضرت

از برای حضرت صدر کبار / گفته بد مرثیه بس زار زار
معنی مرثیه آن پاکدین / بی تکلف بد عزیز من چنین
بسته شد بر چشم جانم راه خواب / خانه جانم ازین غم شد خراب
بس که از دل خون بچشمانم رسید / خواب خوش از چشم خونبارم رمید
دیده چون باشد ز فرقت غرق خون / هم تو خود کو خواب چون آید درون
هست امشب بس سیاه و جانگداز / همچو روز زمرهٔ ماتم دراز
نیست جز گریه مرا همدم کسی / سیل خون از دیده زان رانم بسی
ای دریغا بعد ازین روح الامین / ناورد پیغام حق سوی زمین
بر من آنشب این مصیبت سخت گشت / کز رسول ما ز عالم در گذشت
زان مصیبت شد بسی دلها کباب / شد جهانی هم ازین ماتم خراب
ای دریغا بعد ازین روح الامین / ناورد پیغام حق سوی زمین
وای کان شمع جهان افروز رفت / ظلمت شب در رسید و روز رفت
آن رسولی کو شک از دلها زدود / امتان را ره بقرآن مینمود
وای کان دلها بقربش دل نشاند / رفت و ما را اینچنین تنها بماند
فاطمه گر زاری و گریه رواست / ور درین ماتم بود محزون سزاست
لیک رایی چون سوی تقدیر نیست / غیر صبرش چاره و تدبیر نیست
ساز خورسند ایزمان خود را از آن / گر پدر داری بهین انس و جان
گر نهان شد از تو در صورت جد پاک / کو بود زنده بزیر خاک پاک

نقل امیر المومنین علی در این باب

شمع رضوان شاه ایوان رضا / کوکب برج ولایت مرتضا
گفت چون آن حضرت قدسی صفات / کرد از تقدیر سبحانی وفات
در زمان از غیب آمد این ندا / کالسلام ای اهل بیت مصطفا

السلام علیکم و رحمة الله و برکاته کل نفس ذائقة الموت و انما توفون اجورکم یوم القیمه

حق ز هر فانی عوض باشد یقین / پس بوی واثق شوید ای اهل دین
گر بصورت رفت آن اصل نوید / پس بحق بندید با طاعت امید
کز مصیبت راست آنکس و اضطراب / کو بود ای قوم محروم از ثواب
السلام علیک ای اصحاب دین / بادتان مادام از حق آفرین
اینچنین گفت آنکه او از زنده بود / کانکه گفت این قول خضر زنده بود

قصه عبدالله انصاری

آنکه بد صاحب اذان بی هیچ قید / مستجاب الدعوه عبدالله زید
چون شنید آن کامل عالی صفات / آنکه فرمودست پیغمبر وفات
ایستاده بود در بستان خوشی / زین خبر در جانش آمد آتشی
پس زبان بگشاد آن میر گزین / گفت ای دارندهٔ دنیا و دین
غیر خود را از دل من دور کن / بعد پیغمبر دو چشمم کور کن
کور شد هم در زمان چشمان او / کآفرین بادا ز حق بر جان او
آن یکی گفتش که ای دانندهٔ مرد / این دعای بد بجود هرگز که کرد
خلق پنهانی کنندش آرزو / تو بعکس این سر این با ما بگو

کس ز حق ای مرد حق کوری نخواست / می بگو کین آرزویت از چه خواست
گفت عبد الله زید ای با خبر / چشم را لذت نباشد جز نظر
زان جهت کوری طلب کردم چنین / تا که بعد از مرگ خیر المرسلین
چشم من لذت نیابد از کسی / زانکه لایق نیست دیدن هر کسی
دیده بهر یار می باید ترا / دیده بی او خود چکار آید ترا
دیده بی دیدار جانان کور به / آتش چرب ار نیست باری شور به
دیده با دیدار جانان خوش بود / دیده بی دیدار بس ناخوش بود
چشم از دیدار او پر نور باد / وانکه دیدارش نخواهد کور باد
تا بود جانم بدو دلشاد باد / وز غم و فکر جهان آزاد باد
تا بود اندر سرم شور تو باد / چشم نوری روشن از نور تو باد
تا بود جانم بر احسان تو باد / آفرین خلق بر جان تو باد
تا که رخشانست خورشید وجود / باد رخشان جانم از نور درود
نور باران تحیت والسلام / بر تو باشان باد تا روز قیام

قصهٔ معاذ جبل رضی الله عنه

مرحبا ای دیدهٔ دیدار بین / خواب بگذار و دمی دیدار بین
در مقام حسن و اخلاص اندر آ / باز از آن در قرب خاص اندر آ
دیدهٔ دیدار بینت باز کن / با تعلق در مجرد ناز کن
راه تو بازست تا کی می طپی / آشنایی از چه گشتی اجنبی
باز از نو جلوه آغاز کن / در فنای لامکان پرواز کن
جان خود عاری ز عیب و ریب کن / پس نظر در نور غیب الغیب کن
نقش غیر دوست از دل بر تراش / ور توانی همچو ابراهیم باش
تا تعلق باشدت با آن و این / بسته باشد بیگمانت چشم جان
چون تعلق بگسلانی مردوار / همچو ابراهیم آیی مرد کار
من نمی بینم همی از پیش و پس / همچو ابراهیم ادهم هیچکس
وه چه دولت بد که او را رو نمود / کز یک جذب از سر کونش ربود
جامهٔ شاهی بیکدم چاک ساخت / وز تعلق جان خود را پاک ساخت
مرد مردی همچو ابراهیم کو / اهل دردی همچو ابراهیم کو
کرد ترک شاهی و روح و خوشی / در غریبی رفت و در هیزم کشی
قیمت هیزم چو بگرفتی تمام / کردی آن صرف مساکین صبح و شام
تا که بود اندر ریاضت بود و بس / خویش را ننمود هرگز او بکس
گر بمی خوردی گه دو صد تیغ بلا / می نرنجیدی و گفتی مرحبا
او مقید می نشد هرگز بهیچ / جان خود نفکند اندر پیچ پیچ
او عجب مردی خوش وارسته بود / نی که همچون این و آن وابسته بود
اینچنین شاه بسته در عالم که دید / حال او نیکو شناسد اهل دید
یا رب از حال ویم حالی بده / همچو او از نعیم اقبالی بده
از تعلق ملک جانم پاک ساز / چون ویم در راه دین چالاک ساز
شاه ابراهیم ادهم همتی / تا در آن حضرت دهندم قربتی
شاه ابراهیم بهر کردگار / همتی با این گدای خویش دار

از من مسکین سلام ای غیب دان / روح ابراهیم ادهم را رسان
روح فیض روح آن عالی مقام / باز گردان سوی جانم والسلام
شیخ ابوموسی حافظ مرد دین / کرده از ابن عمر نقل اینچنین
آنکه آن سلطان قدوسی صفات / شمع عالم صدر و بدر کاینات
روزی آن بعد از نماز بامداد / روی با اصحاب خود کرد از رشاد
پس زبان بگشاد آن سلطان دین / کز خدا باداش هر دم آفرین
کای مهاجر وی همه انصار من / می روید آخر کدام اندر یمن
در زمان بوبکر صدیق از میان / گفت ای سلطان ملک جاودان
گر بود فرمان ز خیر المرسلین / من روم آنجا که ای شمع دین
چون نبی را این سخن در گوش شد / از جواب آن سخن خاموش شد
پس دگر فرمود ای یاران من / میروید آخر کدام اندر یمن
در زمان برخواست میر دین عمر / گفت ای سلطان ما زاغ البصر
گر بود امر تو ای عالم پناه / من روم خدمت کنم آنجای گاه
زان دگر خاموش شد خیر البشر / هم جواب او نفرمودش دگر
پس سیوم فرمود آن زین زمن / کای مهاجر وی همه انصار من
خود کدامین از شما ای مردمان / میروید اندر یمن آخر روان
پس معاذ بن جبل برخواست شاد / گفتش ای سلطان ملک اجتهاد
گر دهد فرمان رسول ذو المنن / من کنم خدمت روم سوی یمن
مصطفی فرمود کین خوش دولتست / تو روی آنجا و آنجا زان تست
خواند در ساعت بلال با وقار / گفت رو حالی عمامهٔ من بیار
پس بدست خود عمامه بر مراد / مصطفی بنهاد بر فرق معاذ
چون عمامه خود بنهاد اندر سرش / دولت و اقبال آمد از درش
پس بگردانید آن صدر کبار / آن معاذ پاک بر مرکب سوار
بهر تشییع معاذ آن رهنمون / رفت با اصحاب از یثرب برون
بد سوار الحق معاذ با وفا / میشدی با وی پیاده مصطفی
میشدی حضرت پیاده با معاذ / پس وصیتهاش کردی بر مراد
پس معاذ آنجا کشاد الحق زبان / گفتش ای پیغمبر آخر زمان
هیچکس نپسندد ای صدر کبار / آنکه تو باشی پیاده من سوار
اذن ده تا من فرود آیم روان / پس روم با تو پیاده ایزمان
در جوابش گفت حضرت کای معاذ / این سخن بشنو که رحمت بر تو باد
من چنان میدانمش کین کامها / می نهم من با تو از بهر خدا
مشفقا نه بر تو رحمت میکنم / پس ترا اکنون وصیت میکنم
خویشتن را غرق بحر هوش کن / وین وصیت سر بسر در گوش کن
راه تقوی دایما در پیش گیر / راست گفتن هم طریق خویش گیر
هم امانت را ادا کن ای عزیز / وز خیانت دور باش ای با تمیز
هم خبر می کن تو ای نیکو صفات / امر بر معروف و نهی از منکرات
جانب همسایه مرعی دار هم / با تواضع باش دایم بیش و کم
خوش زبان باش و عطا میده مدام / با تخلق باش و هم می کن سلام

هم بترتیل و تانی و وقار
دایما میخوان کلام کردکار

یاد میکن دوزخ و نار و عذاب
دایما می باش ترسان از حساب

تا توبی باید که ای صاحب خرد
آخرت داری ز دنیا دوستتر

هیچ جا فاسد مگردان ای معاد
هم مده دشنام را اهل رشاد

هم مکن تصدیق را اهل دروغ
راست گو منکر مشو ای بافروغ

چون بود عادل امام ای بانیاز
از خلاف رای او کن احتراز

از برایت ای معاد با خرد
دوست دارم آنچه میخواهم بخود

بر تو من هم ای معاد خوب کیش
کی پسندم آنچه نپسندم بخویش

پرسش رنجوری کن ای معاد
ملک جان معموری کن ای معاد

می برآور حاجت بیوه زنان
با ضعیفان باش و با افتادگان

هم یتیمان را بخود نزدیک کن
چشم شیطان لعین را کور کن

با فقیران دار صحبت ای معاد
باش منصف دایم ای نیکونهاد

حق بگو وز کس مترس ای مرد کار
ور کشندت در ره دین باز دار

حق بگو وز محنت دایم مترس
حق بگو وز لومة لایم مترس

با خدای خویشتن یکرنگ باش
در ره دین دایما در جنگ باش

گر میان ما و تو ای باخبر
بعد ازین بودی ملاقاتی دگر

زین ترا کمتر وصیت کردمی
وایزمان کوته حکایت کردمی

لیک تا روز قیام ای پاکدید
ما بیکدیگر نخواهیمش رسید

چون وصیت کرد آن عالم مطاع
پس معاد القصه فرمودش وداع

چون وداعش کرد صاحب راز گشت
در زمان سوی مدینه باز گشت

پس بامر مصطفی آمد معاد
تا بصنعای یمن مانند باد

چون بصنعا آمد آن پاکیزه جان
خلق بر وی جمع گشتند آن زمان

پس بمنبر رفت مرد مستحق
پس بگفت از جان و از دل حمد حق

بعد حمد حی قیوم و دود
داد آن فرزانه بر سید درود

باز خواندا و عهدنامه مصطفی
بعد از آن آمد فرود آن باوفا

پس بزرگان یمن پیش و زیاد
آمدند القصه نزدیک معاد

پس بگفتند ای معاد سرفراز
کرده‌ایمش سفره بهر تو ساز

منزلی بهر تو خالی کرده‌ایم
پس اطاعت امر عالی کرده‌ایم

پس قدم رنجه کن و اینجا درآ
کاینچنین باشد طریق ملکها

آمدیستیم از پی مهمانیت
نیست ما را غیر جان قربانیت

می بیا اکنون که تعظیمت کنیم
دست و دامان پر زر و سیمت کنیم

گفت در ساعت معاد پاکجان
کر حبیبم سید کون و مکان

نور عالم رحمة للعالمین
می‌نکردستم وصیت اینچنین

بلکه گفته کار حق از جان کنم
جان فدای پای درویشان کنم

باز پرسم حال رنجوران همی
از خدا غافل نگردم یکدمی

می برآرم کار حاجتمند را
می ندارم جانشان در بند را

هم نشینم با فقیران از خرد
هم دهم انصاف را از نفس خود

کلمه گویم من از بهر خدا
محترز باشم هم از روی ریا

حق بگویم هر کجا باشم عیان
روی کس هرگز نه بینم در میان

حق بگویم هر کجا باشم یقین
می نترسم از کسی در راه دین

چون مرا امر اینچنین کرده رسول
من نخواهم غیر ازین کردن قبول

آخر الامر آن معاد نیکخواه
بود اندر ملک صنعا چار ماه

یک شبی در خواب بد ناگه معاد
کالعجب یک هاتفش آواز داد

کای معاد آخر چه سازی کار و برگ
چون حبیب تست در سکرات مرگ

چون ترا عیش است اینجا خوشگوار
چونکه در نزعست آن صدر کبار

چونکه او را این سخن درکار شد
در زمان از خواب خوش بیدار شد

آنچنانش جان و دل ترسان شده
کرکان بر دلش قیامت آمده

بر قرار خود چو دیدش آسمان
شد یقینش که غلط دارد گمان

چونکه نفس او نشست از تاب باز
کرد استغفار و شد در خواب باز

در شب دیگر دگر هاتف ندا
کرد او را کای معاد مقتدا

خوشگوارت چون بود عیش اینچنین
وآن تن پاک نبی زیر زمین

کی ترا باشد در اینجا عیش پاک
وآن تن پاک نبی در زیر خاک

چون معاد القصه بشنید این خطاب
در زمان بر جست سرگردان ز خواب

پس دو دست خود بفرق سر نهاد
در جهان شور و فغان اندر نهاد

پای اندر بوته سودا نهاد
در جهان فریاد و واویلا نهاد

پس همیگفت او به آوازی بلند
وامحمد وا عزیزا ارجمند

وا نبیا وا صفیا وای آه
وا صفیا وا نبی وا احمداه

بس که آنشب کرد فریاد و فغان
کرد او هنگامه شد خلق جهان

رفت از جانشان همی صبر و سکون
آمدندش مرد و زن یکسر برون

پس بگفتند ای معاد پاکجان
چیست این زاری و فریاد و فغان

در چنین شب اینچنین زاری ز چیست
وین فغان و ناله و زاری ز چیست

چه خبر آمد ترا در نیم شب
بازگو احوال ای میر عرب

گرچه پرسیدند احوالش بسی
او نگفت احوال خود را با کسی

همچنان زاری همیکرد آن رشید
تا زمانی که صبح صادق بردمید

روز چون شد با دلی پر ولوله
خواست در دم کرد پالان راحله

بعد از آن بنهاد روی اندر طریق
با یکی ظرف آب و انبانی سویق

با دلی پر درد و جانی نامراد
روی اندر جانب یثرب نهاد

گفت من نایم فرو و البته باز
جز برای حاجت و وقت نماز

پس همی راند و نمی آمد فرود
تا سه مرحل از مدینه دور بود

چون بدان موضع رسید آن هوشمند
هاتفی در داد آوازی بلند

کای خدا را تو معادش و خبر
گر محمد رفت ازین عالم ببر

آخر او هم تلخی مرگش چشید
چادر خاموشی اندر سر کشید

چون شنید از هاتف این معنی معاد
در زمان گفتا که رحمت بر تو باد

در چنین شب باز گو تو کیستی
واندر اینجا از برای چیستی

گفت من عمار ابن یاسرم
پر غم و اندوه و خسته خاطرم

گفت ای عمار غمگینی چرا
باز گو تا میل داری تا کجا

گفت مکتوب ابو بکر گزین / می برم سوی معاذ با کدین
کر پیمبر کرده از عالم سفر / وز فراقش کشته جان زیر و زبر
زین غمان تاریک گشته جان ما / خون شده جان و دل بریان ما
بیش دکر خون دل باریم زار / چون ز دنیا رفته آن صدر کبار
بیش دکر روز و شب ماتم نهیم / بیش دکر جان بدست غم دهیم
بیش دکر ناله و زاری کنیم / بیش و بر خویش اگر خواری کنیم
بیش دکر خاک ره بر سر کنیم / بیش دکر سینه بر آذر کنیم
بیش دکر داغ غم بر جان نهیم / داغ حسرت بر دل بریان نهیم
چونکه رفت آن گوهر خشان بخاک / بیش دکر سینه باشد چاک چاک
چون کرستندش زمانی زار زار / بعد از آن گفتش معاذ سوکوار
چون محمد رفت ازین دار الفنا / باز کو نزدیک من بهر خدا
کر کفیل عجزه و بیوه زنان / خود که خواهد بود اکنون در جهان
هم یتیمان و ضعیفان و فقیر / بعد ازیشان خود که باشد دستگیر
پس بهم رفتند با هم خون فشان / وا محمد کو و واویلا کنان
باز پرسیدش معاذ با قبول / چون رها کردی تو اصحاب رسول
گفت آخر من چگویم وصف آن / راست خواهی همچو گله بی شبان
گفت عمارا بحق مصطفا / آنکه یثرب را چنان کردی بها
گفت عمار ای معاذ با خبر / ناخوش و زانکشترین بس تنکتر
چون معاذ احوال دانستش که چیست / دست بر سر ماند و خوش خوش میگریست
پس همیگفت او بصد زاری آه / وا محمد وا نبی وا احمدا
چون بنزدیک مدینه در رسید / پیرزالی ناکهان از دور دید
کای عجب آن پیرزال دردمند / می چرایند اندر آنجا گوسفند
چونکه دید او زاری و سوز معاذ / گفت وی را کای معاذ نامراد
من محمد را ندیدستم که کیست / لیک دیدم فاطمه خوش میگریست
پس همیگفت ای پدر ای مصطفا / ما دهیمش این خبر جبریل را
ای دریغا وا ابا وا احمدا / گشت از ما منقطع وحی سما
پس علی مرتضا دیدم دگر / کو همی زارید همچون نوحه گر
پس همیگفت او بصد زاری زار / وا رسول الله وا صدر کبار
هم حسین و هم حسن دیدم عیان / ایستاده العجب زاری کنان
پس همیگفتند وا جداه زار / میگریستندی چو ابر نوبهار
چون معاذ ابن جبل این را شنید / زین غم و اندوه خود را وا ندید
گر چه شب بد راند آن میر عرب / تا بحجره عایشه آن نیم شب
چون بدان حجره رسید آمد فرود / پس در حجره بزد آن باکود
عایشه گفت از سر درد و تعب / کیست کین در میزند این نیم شب
کیست امشب کین در ما میزند / سنگ ماتم بر سر ما میزند
کیست می کوبد در چون من کسی / او فتاده خوار و زار اندر بسی
کیست می کوبد در ماتم زدی / بیقراری نامرادی غم زدی
کیست کین در میزند بار دگر / چون رسول الله نمی آید ز در

وای جانم

وای جانم کین در ما بسته شد / پشت امیدم همه اشکسته شد
چونکه آن زاری شنید از وی معاذ / آتش ماتم بجانش او فتاد
گفت من هستم فقیری نامراد / خادم خیر البشر یعنی معاذ
عایشه را بد کنیزی عفره نام / کو بخدمت بود دیناری تمام
امر کرد او را که تا در بر کشاد / تا درون حجره اش آمد معاذ
پس بگفت ای عایشه برگوی حال / تا چه شد حال رسول ذو الجلال
چونکه اندر خدمتش بشتافتی / مصطفا را در مرض چون یافتی
عایشه گفتا نبد قوت مرا / کر توانم دید بر وی رنج را
کی مرا بود آن زمان قوت جنان / کر ببینم من بر او رنج کران
چون مرا قوت نبود ای با کمال / پس برو از فاطمه کن این سؤال
فاطمه را پرس از آن درد و تعب / زانکه بود او را ملازم روز و شب
خواست در ساعت معاذ پاک جان / تا بمنزل فاطمه آید روان
پس بصد تعظیم آن پاکیزه جان / زد در خاتون جنت آن زمان
فاطمه بنشسته بود و میگریست / چون شنید آواز در پرسید کیست
کیست می کوبد در همچون منی / سوخته جانی سراسیمه تنی
کیست می کوبد در چون من یتیم / ناله مونس درد یار و غم ندیم
کیست می کوبد درین درد ناک / دل کباب و جان خراب و سینه چاک
وای جان گنج نهان من کجاست / مصطفا مقصود جان من کجاست
وای من آن گوهر مقصود کو / وآن محمد احمد محمود کو
چون نمی آید ز در مقصود من / پس ز بودن بر بسی نابود من
چون نیاید یار این در بسته به / بند محکم چونکه بی بگسسته به
چون معاذ آن ناله و زاری شنید / چشم پر خون کرد و آهی بر کشید
گفت هستم خادم خیر البشر / بهر حق ای فاطمه بگشای در
تا ندیدم باز چون روی رسول / از تو باری بشنوم بوی رسول
در زمان برخواست آن نیکو نهاد / تا بکشاید در از بهر معاذ
پس حسن گفتش مرا با خود ببر / تا ببینم خادم خیر البشر
با معاذش با دلی از غصه ریش / تعزیت گویم بموت جد خویش
فاطمه چون رفت و در را بر گشاد / من چه گویم تا چه حالش او فتاد
پس معاذ استاد و خوش خوش میگریست / همچو آب اشک چو آتش میگریست
با دلی پر خون و جانی بیقرار / بعد از آن از فاطمه پرسید زار
گفت ای خاتون جنت راز گو / وآنچه می پرسم جوابم باز گو
در مرض چون تو ملازم بوده / نی زمانی بلکه دایم بوده
چون چنین در خدمتش بشتافتی / مصطفا را در مرض چون یافتی
پس حسن ریحانه باغ سداد / با دو چشم خونفشان گفت ای معاذ
هیچ میدانی که جدم مصطفا / کرده او رحلت ازین دار الفنا
تلخی مرگ او چشیده بیکمان / کرده شمع روی خویش از ما نهان
پس معاذ آمد حسن در بر گرفت / پس بزاری ماتمی از سر گرفت
میگریستندی چو باران زار زار / دل پر از غم سینه خون و جان فگار

آمن آب از آه آتش بارشان   سنگ موم از ناله‌های زارشان
بس که بگریستند ایشان زار زار   مرغ و ماهی گشت زیشان بیقرار
فاطمه گفت ای معاد باوفا   گر تو میدیدی در آندم مصطفا
آنکه وقت نزع با آن رنج و درد   سرخ میشد یکزمان یکلحظه زرد
بیکانت اندرین دار البوار   می نبودی عیش دیگر خوشگوار
ناگهان بنشسته بودم ای عجب   در حضور حضرت صدر عرب
بود در سکرات مرگ آندم رسول   گرد وی بودند اصحاب قبول
ناگه آوازی رسید از پیش در   کالسلام علیک یا خیر البشر
هاتفی آواز داد از پیش باز   کالسلام علیک یا شمع حجاز
السلام علیک یا خیر الانام   بر تو رحمت باد و برکات و سلام
چون اعاده کرد آن هاتف سلام   فاطمه را گفت سلطان انام
آنکه هان برخیز و این در باز کن   جان خود بر سوز و دل را ساز کن
در زمان بگشای در آن پاک را   پس ندا درده که ای هاتف درا
پس درا ای هاتف نیکو نهاد   گر خدا مادام رحمت بر تو باد
فاطمه گفت ار چه بنگرستم بسی   می ندیدم کاندرون آمد کسی
پس شنیدم من که خیر المرسلین   گفت ای محبوب یا روح الامین
هیچ بینی ملک موت ای پاک تن   کامده استاده در بالین من
گفت جبرئیلش که یا خیر الانام   میرساند حضرت حقت سلام
پس بپرسید ایت ای روح روح   گر تو خواهی بدهمت من عمر نوح
در جوابش گفت آن سلطان حال   کز نه زاینت میکنم آخر سوال
ای حبیبم جبرئیل باوفا   هین بشارت ده بشارت ده مرا
گفت جبرئیلش بحق آن خدای   کز بحق فرمود او بعثت ترا
کاسمانها در همه بگشاده‌اند   قدسیان در راه تو استاده‌اند
صف کشیده‌اند و دارند انتظار   تا ترا بینند ای صدر کبار
در جوابش گفت دیگر مصطفا   گر نه زین می پرسمت ای باوفا
ای حبیبم جبرئیل باوفا   هین بشارت ده بشارت ده مرا
گفت جبرئیلش بحق آن خدا   کز ترا کردست در دین رهنما
کزها کردم بهشت جاودان   کرده بودندش بسی آرایش آن
حوریان خود را نکو آراسته   هر یک از نوعی دگر برخواسته
کرده در بر نثارت در کنار   در رهت استاده دارند انتظار
در جوابش گفت آن سلطان دین   گر نه زین می پرسم ای روح الامین
ای حبیبم جبرئیل باوفا   هین بشارت ده بشارت ده مرا
گفت جبرئیلش بحق کردگار   کو همی داند نهان و آشکار
آنکه تو بر راستی انگیخته   مهر تو با جان ما آمیخته
آنکه تا ننهی تو در فردوس کام   بر همه پیغمبران باشد حرام
تا نیایی در بهشت جاودان   در نمی آید کس از پیغمبران
مصطفا فرمود کای جبریل من   من نمی پرسم شما را این سخن
ای حبیبم جبرئیل باوفا   هین بشارت ده بشارت ده مرا

گفت جبرئیلش بحق کردگار   کو همی داند نهان و آشکار
گفت جبرئیلش بحق ذوالمنن   کز ترا کرده رسول خویشتن
آنکه او بر حق ترا انگیخته   بر دلت علم لدنی ریخته
تا بجنت در نیاید امتت   آنکه ایزد از برای حرمتت
کرده جنت را حرام ای پاک جان   بر تمام امت پیغمبران
چونکه پیغمبر ز جبریل این شنید   شاد گشت و جان پاکش آرمید
پس زبان بگشاد و گفت آن باوفا   یافتم اکنون ز هر رنجی شفا
ای ملک موت آنچه فرمود خدا   زود باش و می بیار آنرا بجا
زانکه جانرا مژده امت رسید   روح را از نزد حق راحت رسید
بد غم امت همیشه دام من   حمد لله می برآمد کام من
بد غم امت بسی در جان مرا   حمد لله کار شد آسان مرا
چون بشارت یافت جان از امتم   گشت زایل جمله رنج و محنتم
کوه غم بد بهر امت بر تنم   حمد لله خواست آن از گردنم
بعد از آن از هر چه آید باک نیست   دافع این سم بجز تریاک نیست
خیز تا ما روی در دولت کنیم   گاه و بیگه شکر این نعمت کنیم
کاینچنین پیغمبری داریم ما   در قیامت در خوری داریم ما
حمد لله او شفاعتخواه ماست   هادی جان و دل گمراه ماست
حمد لله فیض فضلش آن ماست   حمد لله مهر او در جان ماست
حمد لله را که ما جانرا یافتیم   دولت هر دو جهانرا یافتیم
این جهان از همت آن با نظام   وآن جهان زیر لوایش شادکام
این جهان از یاد او دل با کمال   وآن جهان با او مدام اندر وصال
این جهان انوار ایمان یافته   وآن جهان اسرار عرفان یافته
این جهان با دیده علم الیقین   وآن جهان با جلوه عین الیقین
این جهان جان با کمال جاودان   وآن جهان هم با وصال جاودان
این جهان پی برده در وجد وجود   وآن جهان با لذت شهد شهود
حمد لله راه بر جان برده‌ایم   باز از جان ره بجانان برده‌ایم
حمد لله جان ما آگاه شد   عمر مانی صرف مال و جاه شد
حمد لله نور ایمان یافتیم   حمد لله گنج عرفان یافتیم
جان ما از غیر او بگسسته است   همتش با جان ما پیوسته است
همت او حمد لله یار ماست   این جهان و آن جهان غمخوار ماست
یا رسول الله یا زین زمان   من گواهی میدهم ز اخلاص جان
آنکه تبلیغ رسالت کرده   وآنچه حق گفته بجا آورده
بس امیدم هست کز نزد خدا   یابی ای خیر البشر خیر الجزا
تا که مواجبت ز غفار و جود   باد جانم غرقه بحر درود
از درودت باد خوشبو جان من   وز درودت تازه باد ایمان من
تا بود فیض تو با جان متصل   متصل بادت درود از جان و دل

حکایت بلال حبشی

پاکدینی این روایت کرده است   واندرین معنی حکایت کرده است

آنکه چون بوبکر آن سلطان دین / آفتاب مطلع صدق و یقین
خانهٔ اخلاص خویش آباد کرد / پس بلال باوفا آزاد کرد
پس رسول الله می بنواختش / هم مقرب هم مؤذن ساختش
موبخهٔ نیکوش داد آن نیکخو / کرد از زاق رسل در دست او
پس ملایم بود آواز بلال / خلق را ز آواز او بد وجد و حال
جانش بود از شوق دین چون آتشی / پنج وقت او بانگ میگفتی خوشی
دایم الدهر آن بلال باوفا / بد ملازم آستان مصطفا
بد بدین منوال او را سرگذشت / تا که پیغمبر ز دنیا درگذشت
چون برفت از دار دنیا مصطفا / پس چنین گفتند اصحاب وفا
آنکه ما بهر خدا و مصطفا / در مدینه ساخته بودیم جا
ما برای خاطر صدر کبار / خاک یثرب کرده بودیم اختیار
ترک خان و مان و فرزند و عیال / داده بودیم از برای آن جمال
بد جمالش آرزوی جان ما / بد جمالش قوت ایمان ما
گر هزاران محنت و اندوه و غم / بود اندر خاطر ما بیش و کم
چونکه میکردیم در حضرت نظر / سر بسر میرفت از خاطر بدر
بد مراد جان ز خاک کوی او / بد شفای دل نظر در روی او
صحبتش بودی حیات جاودان / صحبت او می زدودی غم ز جان
صحبتش را بود مفتاح فتوح / صحبتش ارواح را بد روح روح
وای زمان کان شمع جمع کاینات / کرد از تقدیر ربانی وفات
فرقت او جان ما کرده خراب / هم فراق او جگر کرده کباب
چون نمی بینیم آن شمع رشاد / محنت ما میشود هر دم زیاد
چون نمی بینیم آن روی چو ماه / گشته بر چشمان ما عالم سیاه
مسجد و ماوای جای آن رشید / بی وجود او نمی یاریم دید
چون نمی بینیم ما مقصود خویش / پس نمیخواهیم ز آن زو بود خویش
چون نمی بینیم ما مقصود جان / ما نمی خواهیم بی رویش جهان
کور بادا چشم ما بی روی او / خاک بادا جسم ما در کوی او
ای دریغا شمع عالمتاب کو / صاحب سجاده و محراب کو
ظلمت شب در گرفته روز کو / ای دریغا شمع جمع افروز کو
چون مدام اندوه ما گردد زیاد / می بباید کرد ترک این بلاد
پس بمان بر با بلاد خود رویم / هر یکی با بوم و زاد خود رویم
بو که این اندوه و این تشویر و غم / از درون ما شود یکذره کم
بیش زد کاینجا بنشینیم ما / تا نبینیم آنچه می بینیم ما
چون چنین کردند با هم مشورت / در میان افتاد سنگ تفرقت
جمع ایشان تفرقه شد در زمان / آه ازین اندوه و درد بیکران
بعد از آن کردند روی اندر سفر / هر یکی رفتند از سویی بدر
چون شد اینشان را همی تبدیل حال / قصد ملک شام کرد آنکه بلال
چونکه قصد شام کرد آنکه بلال / گفت بوبکر ای بلال با کمال
تو در اول بندهٔ من بوده / بندهٔ فرخندهٔ من بوده

بعد از آن آزاد کردم من ترا / ملک جان آباد کردم من ترا
پس رسول الله می بنواختت / هم مقرب هم مؤذن ساختت
چونکه دید او خدمت پیوست تو / کرد از زاق رسل در دست تو
هم ترا فرمود آنحضرت قبول / هم خزانه دار خود کردت رسول
همچنان می باش اکنون یار من / هم مؤذن هم خزینه دار من
چون ابوبکر این سخن گفت از کمال / در جواب او چنین گفتش بلال
گر مرا آزاد کردی آن زمان / تا بگیری نفع من از این جهان
تا سر خود در سر خدمت کنم / پس ملازم باشم و خدمت کنم
ور بد آزادیت از بهر خدا / پس مرا کن با خدای خود رها
این جوابش کرد در صدیق کار / سجده باران در زمان بگریست زار
بعد از آن گفت ای بلال باوفا / کرده ام آزادت از بهر خدا
کرده ام آزادت آخر زان جهت / کز خدا مزدم دهد در آخرت
من نمیخواهم بدنیا مزد آن / بلکه این میخواهم اندر آن جهان
پس توجه شام کرد آنکه بلال / تا چه پیش آرد قضای ذوالجلال
رفت در شام و در آنجا شد مقیم / مونسش غم بود و اندوهش ندیم
مدتی چون ماند در شام از وفا / یک شبی در خواب دیدش مصطفا
کاینچنین کردش خطاب آن باوفا / کای بلال از چه بما کردی جفا
ای بلال آخر وفاداریت کو / یار ما بودی کنون یاریت کو
از چه کردی خویش را از ما نفور / رفتی از همسایگی ما به دور
تا بکی دوری کنی ای باوفا / زودتر باش و توجه کن بما
زود باش و در مزار ما درآ / در مزار آی و زیارت کن مرا
چونکه بشنید این بلال از کار شد / در زمان از خواب خوش بیدار شد
پس عصا برداشت در ساعت بلال / در مدینه روی کرد آن با کمال
هم در آن نزدیکی از حکم ودود / فاطمه از دار دنیا رفته بود
آن گرامی میوهٔ خیر البشر / کرده بود از عالم فانی سفر
آخر آن مر آن بلال پاک دید / چون حوالی مدینه در رسید
هر که دیدی آن عزیز نیکخو / حال اهل بیت پرسیدی از او
چون بلال القصه می پرسید راز / پس جواب او همیدادند باز
گر علی و اولاد و ازواج رسول / بر حضور ندای بلال با قبول
گرچه میگفتند احوال همه / لیک ساکت میشدند از فاطمه
چون بیثرب آمد آن بی شبه و شین / در سر کوچه حسن دید و حسین
چونکه دید ایشان بلال با کمال / کرد از احوال مادرشان سؤال
پس بگفتند ای بلال با خبر / فاطمه کرد ست ازین عالم سفر
فاطمه تلخی مرگ اندر چشید / رخت ازین عالم بدان عالم کشید
چون دوایی نیست اینجا درد ما / وای بر این جان غم پرورد ما
چون بلال باوفا این را شنید / نیشی از نو بر دل ریشش رسید
آتشی در شمع جانش در گرفت / تا که از نو ماتمی از سر گرفت
چونکه داغ هجر بر وی کرد کار / از فراق دوستان بگریست زار

زار میگفت آن بلال باکمال
کای جگرگوشه رسول ذو الجلال

تو جه زود آخر بجای حق شدی
پس بخیر المرسلین ملحق شدی

مصطفی کو فاطمه هم در کجاست
آن گل بستان پیغمبر کجاست

پس که بگریستش بلال آن روز زار
مشکل است ار ابر گرید در بهار

بعد از آن اهل مدینه مصطفا
جمله گفتند ای بلال با وفا

تو مؤذن حضرتی بهر خدا
این زمان بانگی بگو از بهر ما

این دل پرسوز ما با ساز تو
بانگ گو تا بشنویم آواز تو

گفت او بعد از رسول ذو المنن
بانگ دیگر می نخواهم گفت من

بس که قوم الحاح کردند آن زمان
بس قبولش کرد تا گوید اذان

جون بر بالا رفت در ساعت بلال
تا بگوید بانگ آن صاحب کمال

جمله خلق مدینه سربسر
آمدند از خانهای خود بدر

تا که آواز مؤذن مصطفا
بشنوندش باز از حسن وفا

جون بلال الله اکبر برکشید
من جگویم تا جه حالتشان رسید

جمله خلق شهر جه پیر و جوان
آمدند آنجا بفریاد و فغان

باز جون گفت آن بلال نیکخواه
اشهد ان لا اله الا الله

سر ببر در سوز و زاری آمدند
در مقام بیقراری آمدند

جون بنام مصطفا اندر رسید
من جگویم تا جه حالت شد پدید

او فتاد اندر جگرشان آتشی
همجونی بیسوخشدی خوشخوشی

نام آن آورد ایشان را بجوش
وآمدند آنجا بفریاد و خروش

نام آن در جان ایشان کار کرد
جانشان بر نالهای زار کرد

بس که بگریستند آن روز از وفا
بود جون روز وفات مصطفا

گشت پر غوغا از ایشان عالمی
داشتند آن روز از نو ماتمی

جون ز بانگ القصه فارغ شد بلال
بس زبان بگشاد و گفت ای اهل حال

میدهمتان من بشارت این زمان
یاد دارید آن ز من ای مردمان

کانکه بگریست بخیر المرسلین
آتش دوزخ بوی نرسد یقین

جشم کو بگریست بر خیر الانام
آتش دوزخ بدان باشد حرام

بازگردیدن بلال بجانب شام باز

باز آمد بر سر قبر رسول
بس زیارت کرد آن صاحب قبول

جون زیارت کرد از روی نیاز
بعد از آن رفت او بسوی شام باز

بس بهر سال آن بلال با وفا
آمدی کردی زیارت مصطفا

آمدی هرسال آن نیکوسیر
تا که رفت از عالم فانی بدر

هر نفس صد درود ذو الجلال
بر پیمبر باد و بر آل و بلال

جان من عالم نباشد جز دمی
می مخور بهر دمی چندین غمی

اندرین عالم دلی شادان کجاست
شادی اندر دهر ای نادان کجاست

اندرین دنیای دون شادی مجو
واندرین زندان هم آزادی مجو

ملک دنیا محنت آباد غمست
خانه درد و فراق و ماتمست

آتش از دریا طلب کردن رواست
لیک شادی از جهان جستن خطاست

نوش دنیا جان من جز نیش نیست
وای جانم مرهم این ریش نیست

گر بصورت شاد سازد یکدمت
در زمان بر جان نهد کوه غمت

جان من داروی این اندوه و غم
کس ندید و تو نخواهی دید هم

گر بگردی اندرین عالم بسی
داروی این را نیابی از کسی

هر زمان این درد بی درمان ترست
وانکه بینی از تو سرگردان ترست

در جهان بس خورده ام خون جگر
جه شب و جه روز جه شام و سحر

بس پی تحصیل مجهولات هم
کرده ام ترتیب معلومات هم

گرجه عمری بوده ام در پیچ پیچ
عاقبت ناکرده ام معلوم هیچ

صد دلیل از هر نفس پیش آورم
میشود مطلوب جان مشکل ترم

اندرین کاخ شک آباد دل
مشکل ما کس نخواهد کرد حل

وای جان کاندر بلایی مشکلیم
وای جان کز حال خود بس غافلیم

عقل سازد هر نفس جیزی تلاش
خاک بادا بر سر عقل معاش

هر غمی ناگاه که آید از درت
دان یقین کان عقل آرد بر سرت

جون غم آرد بار این فرزانگی
ای بسا خوش حالت دیوانگی

عقل پنداری که غم دارد ثمر
هر که عاقلتر غم او بیشتر

خالق دردم تو میدانی دوا
بس بلطف خود فرست آن را شفا

آنجه میخواهم من ای پروردگار
هم درین عالم بمن کن آشکار

تا جو مردان مطمئن گردد دلم
بس شود مقصود کلی حاصلم

هر زمان ز اقبال آباد وجود
باد جانم پر ز اقبال درود

نقل حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه

جرعه نوش قلزم عین الیقین
محرم اسرار خیر المرسلین

بحر علم و کوکب برج شرف
رازدان لوکشف شاه نجف

برده پی در کنه اسرار نهان
راز خود در لوکشف کرده عیان

طایر گلزار بستان رضا
شاه دین یعنی علی مرتضا

اینجنین گفت آنکه جون خیر البشر
دفن کردیم از قضای دادگر

ناگهان اعرابی شوریده وار
آمد اندر تربت صدر کبار

جون در آمد در مزار پاک او
خویش را انداختش در خاک او

هر زمان شوری دگر انگیختی
والعجب آن خاک بر سر ریختی

خاک پاک تربت خیر البشر
ریختی آن مرد اعرابی بسر

بس زبان بگشاد و گفت ای رسول
آنجه کردی امر کردیمش قبول

تو ز قرآن گرفتی از خدا
ما گرفتیم از تو یا بدر الدجا

ما گرفتیم از تو قرآن بیگمان
و اندر آن خواندیم این آیه روان

قوله تعالی ولو انهم اذ ظلموا انفسهم جاءوک فاستغفروا الله واستغفر لهم الرسول لوجدوا الله توابا رحیما

آنکه هر کو ظلم کرده بنفس خویش
جون ترا آید ایا سید به پیش

باز آمرزش ز ما دارد طلب
هم تو خواهی بهرش ای صدر عرب

جون شود واصل بقیوم کریم
بخشدش زانکو غفورست و رحیم

ظلم کردستم بنفس خود بسی
و ز تو مشفق ترنمی بینم کسی

آمدستم تا مرا سازی قبول — بهرم استغفار گویی ای رسول
آمدم تا ترک قهر من کنی — وایندم استغفار بهر من کنی
این سخن چون گفت اعرابی تمام — پس سه بار از مرقد خیر الانام
آمد این آواز کای صاحب تمیز — زو که بخشیدت خداوند عزیز
ما ز حق درخواستیم آمرزشت — تا که خوش فرمود روز ناخوشت
رو تو ای اعرابی اکنون شاد باش — چونکه بخشیدت خدا آزاد باش
یا رسول الله من جان پر ز نیش — ظلم کردستم بسی بر نفس خویش
با دلی پر درد و چشمی اشکبار — آمدستم بر درت امیدوار
آمدستم بر در مفتوح تو — پس توجه کرده‌ام بر روح تو
دیده پر خون دل پر از غم سینه چاک — ریخته بر سر ز نفس خویش خاک
آمدستم پیشت ای صدر عرب — تا کنی آمرزشش از بهرم طلب
آمدستم تا کنی دلشاد من — همچو اعرابی کنی آزاد من
یا رسول الله کام من برآر — پس بخواه آمرزشم از کردگار
گر کنی رد دم و گر سازی قبول — دست ما و دامن تست ای رسول

نقلی دیگر درین باب

آنکه جانش معدن اسرار بود — اندر اینجا اینچنین نقلی نمود
آنکه یکروز از سر صدق و صفا — کافری آمد بخاک مصطفی
پس بخاک افتاد و خوش بگریست زار — بعد از آن زنار گردش پاره پار
پس مسلمان گشت و با اخلاص خویش — پس ز درویشان خاص الخاص بیش
زان یکی پرسید کای صاحب قبول — چون ندانسته بدی قبر رسول
پس تو چون دانستی آن بر گوی حال — کین بود قبر رسول ذو الجلال
خورد او در حال سوگندی عظیم — که بذات قادر فرد حکیم
آنکه من این قبر نادیده بدم — وآن ز کس هم نیز نشنیده بدم
لیک در جان من از حسن یقین — آمد الهام الهی اینچنین
بعد از آن آن عاشق باشوق جفت — هم بدم این معنی اندر نظم گفت
چونکه کردم بر سر قبرش نزول — گفت در معنی سخن با من رسول
پس در آن بوی نبوت یافتم — دل ز شرک آمدم تجلی تافتم
گرچه من نادیده بودم روی او — خاک او بشناختم از بوی او
جان پاکان جهان خاک تو باد — آفرین بر جوهر پاک تو باد

حکایت همدرین باب

عتبی آن مقبول خیر المرسلین — کرد است اینجا یکی نقلی چنین
آنکه روزی از سر شوق و قبول — بود خوش بنشسته بر خاک رسول
ناگهان اعرابی با سوز و ساز — اندر آمد از سر درد و نیاز
پس بصد عجز و نیاز و احترام — ایستاد و کرد بر حضرت سلام
چون ز دیده اشک خونباران فشاند — بعد از آن این معنی اندر نظم خواند
ای بهین هر که مدفون آمده — جان ز بویت مست و مفتون آمده
جان فدای خاک پاکی کاندر آن — گشته مدفون سید کون و مکان
بعد از آن رو کرد سوی آسمان — گفتش ای غفار فرد مهربان

تو که مست

تو که مست و باشی و هم بوده‌ای — قول تو حقست و تو فرموده‌ای

ولو انهم اذ ظلموا انفسهم جاؤوک فاستغفروا الله واستغفر لهم الرسول لوجدوا الله توابا رحیما

ای سراسر خسروان درویش تو — بر امیدی آمدستم پیش تو
می ندارم در جهان جز تو کسی — ظلم کردستم بنفس خود بسی
با دلی پر درد و جانی پر گداز — آمدستم بر درت با صد نیاز
تا کنی بهر من استغفار تو — باشی اندر دو جهانم یار تو
گفت عتبی چونکه کرد او این خطاب — هم در آن ساعت مرا بربود خواب
در زمان سرو گلستان صفا — آفتاب هر دو عالم مصطفی
دیدم اندر خواب و فرمودم چنین — کاخر ای عتبی ها برخیز هین
رو پی اعرابی با دید تو — پس بگو ایزد بیامرزید تو
رو که ایزد کارگیر ساختت — هم بیامرزید و هم بنواختت
چون بجا آوردی ای مسکین نوید — با که نگذاشتیمت نا امید
چونکه گشتم واقف اسرار من — پس شدم از خواب خوش بیدار من
رفتم و دادم باعرابی خبر — گفتم آمرزیده گشتی غم مخور
چون باخلاص آمدی ای با قبول — در پناه خویش بگرفتت رسول
ایندم آمرزیده گشتی شاد باش — از همه درد و غمی آزاد باش
ای عزیز من چرا باشی غمین — چونکه داری تو شفیعی اینچنین
گر ترا باید چو اعرابی صفا — رو توجه کن بروح مصطفی
گر تو صدق آری چو اعرابی تمام — هر چه میخواهی تو دریابی تمام
گر بصدق آیی درین درگاه پیش — یابی از روح نبی مقصود خویش
با صفای دل درین میدان درآ — گر نشد بسته در فیض خدا
همتی باید بلند ای مرد پست — زانکه حق این در بروی کس نبست
جانت با شوق و طرب پیوسته نیست — ور ز میدان مرکز این در بسته نیست
چونکه طالب را طلب نبود تمام — او کجا دریابد از مطلوب کام
در طلب چون مرد باشد با کمال — در دلش مطلوب بنماید جمال
شکر حق ما را فتوح مصطفی است — روح جان ما ز روح مصطفی است
فیض فضل حق ز روح مصطفی — میرسد هر دم بدم بر جان ما
حمد لله جان ما خوشحال از وست — دایما با شوق و با اقبال از وست
می سزد گر شکر این نعمت تمام — حمد او گوییم حمدی بس تمام
گرچه این نعمت ندارد انتها — کس نیارد کاورد شکرش بجا
لیک ما اینجا بقدر جهد خویش — آنچه بتوانیم شکر آریم پیش
نی غلط کردم من این کردم غلط — حمد او کی زیبد از مشتی سقط
حمد چون اوبی از او باشد سزا — ما کجا و پایه شکرش کجا
خالقا من از همه ناکس ترم — وز همه در طاعت واپس ترم
هر که آید بر درت از خاص و عام — در خور خود تحفه آرد تمام
من ندارم بر درت هیچ ای اله — بی تکلف غیر عصیان و گناه
آن من این بود و آوردم به پیش — تو بفضل خویش بنما آن خویش

می بیامرزم بفضل و مرحمت / گز تو رحمت آید از نا معصیت
مقتضای طبع ما لغزیدن است / مقتضای ذات تو بخشیدن است
هرچه کردم یا اله العالمین / می ببخش آنرا بخیر المرسلین
گرچه کردم من بنفس خود جفا / لیک امیدم هست بر روح مصطفا
گرچه کردیمش بنفس خود ستم / با وجود مصطفا ما را چه غم
هیچ غم نی گرچه دل با صد خطاست / چونکه پیغمبر شفاعتخواه ماست
خیز ای دل مصطفا را یاد کن / وز درودش ملک جان آباد کن
از درودش راه جان بگشایدت / و آنچه مطلوبست رو بنمایدت
از درودش راه اندر جان بری / وقت بردن پیکان ایمان بری
از درودش در حقیقت پی بری / راه در ماهیت هر شی بری
از درودش پی بری در گنج جود / هرچه میخواهی بیابی از درود
تا که عالم را بود رنگ و وجود / باد شیرین جانم از شهد درود
یا دلیل الخیر یا نعم الوکیل / انت مولینا ایا نعم الدلیل
از زبان ما درود بیشمار / در رسان بر روح آن صدر کبار
تو بروح او سلام ما رسان / شهد فیض او بکام ما رسان
دایما جانم بدان خورسند باد / با درودش جان ما پیوند باد
از درودش باد جانم با فراغ / وز درودش باد مشکینم دماغ
هردم از گلزار بستان درود / باد باشان بر تو ریحان درود
هردم از گلزار حی لاینام / باد باشان بر تو صلوات و سلام

فصل در ختم کتاب و دعا بر مؤمن و مؤمنات

بس نشاندستم من آشفته حال / گلبن توحید در باغ خیال
بس نشاندستم من ناشادمان / غنچهای نعت در گلزار جان
بس ز آب دیده و خون جگر / بسته ام آب اندر آن شام و سحر
بس بدست علم و تیشه سروری / کرده ام روز و شبش برزگری
کرده ام پاکش ز خاشاک طمع / کس مبادا افتاده در خوان طمع
بسته ام پیرایش ز اخلاص و دین / کرده ام پرچینش از علم الیقین
بس ز صد قفش پاسبان بنشانده ام / چشم بد را ان یکاد ش خوانده ام
تا چمن خوش در فضای جان من / تازه بشکفتند هر سو صد چمن
بر سر هر شاخساری بلبلی / سرخوش است اندر ترنم با گلی
بلبلان از شوق چون آتش شده / هر یکی با غنچه سرخوش شده
گل نقاب از روی خود برداشته / بلبلان بر جای خود بگذاشته
گل برعنایی تبسم میکند / بلبل از شوقش ترنم میکند
گر چنان آیی بگشت این چمن / گرد این معنی برآر روشن ز من
گل کنایت باشد از معنی لطیف / چیست بلبل جان من نفس شریف
یعنی اندر این کتاب ای مرد کار / کرده ام سر معانی آشکار
پی بر پی ترتیب پیدا کرده ام / سر معنی آشکارا کرده ام
گر بصدق اندر کتابم بنگری / زآن سخنها سر وحدت پی بری
گفته ام من رمز درویشان بسی / کرده ام خوش خاطر ایشان بسی

یا کبیکج

آنچه من گفتم ندانم تا که گفت / وین در معنی ندانم تا که سفت
نظم من زینت بود ایام را / بهره زآن دارند خاص و عام را
خود بقدر قابلیت زین کلام / هر یکی دارد نصیبی خاص و عام
گر ز روی صدق خوانی این کتاب / از دلت هر دم برافتد صد حجاب
در حقیقت فی الحقیقت پی بری / نقش غیر حق ز خاطر بستری
بر تو گردد منکشف سر نهان / چون خضر یابی حیات جاودان
این سخن جانرا دهد آرایشت / جان کند با شوق عرفان سرخوشت
هست دلها را از آن آرایشی / هر نفس باشد از آن آسایشی
نظم من هرچند خوانی بیشتر / خواهی آن خوانیش یکبار دگر
هر زمان زین نظم یابی لذتی / هر نفس یابی ازین خاصیتی
عاشقان را روشن دل زین بود / سالکان را حل مشکل زین بود
کاملان زین نظم کامل تر شوند / عاقلان زین نظم عاقل تر شوند
گر بخوانی این رموز معنوی / دانکه مستغنی شوی از مثنوی
گر بدی عطار و ملا در میان / سبقتم دادندی ایشان بیگمان
بی تکلف سالها خون خورده ام / تا که راه اندر معانی برده ام
لعل اشکم بس که نوک دیده سفت / تا نپنداری که بر دستم بمفت
بس که خوردم با دلی پر درد و داغ / روز خون دل بشب دود چراغ
بس که دل را چون چراغی سوختم / تا در او شمعی چنین افروختم
آن چراغ اکنون مرا با شد بدست / با شعاع عشق میروم هر جا که هست
نکتهایی میشود بر من عیان / گر نیارم گردنش تعبیر از آن
گرچه بردم من سلوک بیشمار / حمد لله راه بردم سوی کار
گرچه خوردم خون دل من بیکران / حمد لله راه بردم سوی جان
حمد لله جان من مقصود یافت / کام جان از خالق معبود یافت
حمد لله یافتم مقصود خویش / نظم کردم سربسر مولود خویش
شکر کین آغاز خود انجام یافت / وین دل خونخواره من کام یافت
حمد لله کز دم خیر الانام / شد همی مولود نوریه تمام
هست امیدم که بر خلق جهان / چون دم عیسی مبارک باشد آن
تا جهان باشد چو جان فرخنده باد / مرده جهل از سماعش زنده باد
می سزد ز اقبال مادرزاد من / گر ملک گوید مبارکباد من
خالقا در اهل خود کن یاد من / گز تو آن باشد مبارکباد من
نظم این بهر تو کردم ای خدا / جبر بنمایم لقای با بقا
گر کسی خواهد که بشناسد بکام / کین کتابم در چه ساعت شد تمام
ماه شعبان نیم شب لیل البرات / بد که جانم یافت از محنت نجات
رفته بود از هجرت صدر کبار / هشتصد و هشتاد و هفت ای مرد کار
چونکه در لیل البرات این شد تمام / هست امیدم که حی لاینام
روز محشر مؤمنین و مؤمنات / بدهد از آتش دوزخ نجات
این جهان را دل حضوری خوش دهد / وآن جهان را جان سروری خوش دهد
این جهان جانرا بدارد با نظام / وآن جهان مقصود ما سازد بکام

این جهان جانرا کمال دین بده
وآن جهان را جای علیین بده

این جهان از خلق سازد بی‌نیاز
وآن جهانم نیز سازد سرفراز

این جهان ما را ببخشد کام دل
وآن جهان جانرا دهد آرام دل

این جهان ما را بسازد رو سفید
وآن جهان ما را نسازد نا امید

این جهان جانرا دهد جام فنا
وآن جهان بخشد لقای با بقا

این جهان اگر کند زاسرار خویش
وآن جهان ما را دهد دیدار خویش

جمله را برهاند از رنج و محن
جمله را بخشد بفضل خویشتن

خالقا من از تو میخواهم دو چیز
تو بلطف خود برآور یا عزیز

آن یکی علم و عمل را بر دوام
وآن دگر نور ولایت والسلام

این دو هم در نسل من ای کردگار
هم بفضل خویشتن پاینده دار

هم ببخشایش بالطاف و کرم
یا الهی هم پدر هم مادرم

شاد گردان این دل ناشاد من
می‌مکن ضایع دگر اولاد من

هر یکی در حد خود ای ذوالجلال
در رسان ایشان تو در حد کمال

هم مرا و دوستانرا عافیت
بخش در دنیا و دین و آخرت

یا الهی قلت ادعوا استجب
من دعا کردم تو فرمودی اجب

وعده چون دادی دعایم کن قبول
جرم ما را بخش بر روح رسول

کی کنی محروم ما را ای رفیع
چونکه پیغمبر بود ما را شفیع

تا بود در کار معمار وجود
باد جان معمور تعمیر درود

تا بود افروخته شمع وجود
باد جانم روشن از شمع درود

چونکه شد مولود من ختم ایزمان
یک دعا گویم برای مؤمنان

من دعا گویم تو ای مرد نکو
از سر اخلاص آمینی بگو

بو که از برکات مولود رسول
حق نماید این دعا از من قبول

یا الهی جمله را ایمان بده
وآنچه زآن بهتر نباشد آن بده

یا الهی جمله را پیدار ساز
کارساز جمله شو ای کارساز

یا الهی جمله را انصاف ده
لطف فرما و درونی صاف ده

جملگی را عفو فرما یا غفور
جان ز تشویلات شیطان دار دور

از غم دنیای دون معزول ساز
پس بکار آخرت مشغول ساز

آرزوی نفس از ما دور کن
جان بفیض خویشتن معمور کن

ساز دل سیراب زآب معرفت
ساز جان مست از شراب معرفت

یا اله العالمین توفیق بخش
جان ما را لذت تحقیق بخش

دیده دلهای ما را باز کن
جمله را از محرمان راز کن

هم بده ما را تو ادراکی قوی
تا برکمیش بی رموز معنوی

در رسان ما را بفضل ای رهنما
در مقام اولیا و اصفیا

دور کن از دل حجاب ریب و عیب
تا ببیند بی حجب انوار غیب

جمله را در سر وحدت راه ده
کشف ما فی الدار غیر الله ده

هم معطر کن مشام جان ما
هم منور قبهٔ ایمان ما

عمر ما را صرف کار خویش کن
مرهمی را این درون ریش کن

خاطر ما را پراکنده مساز
در میان خلق شرمنده مساز

طفلهای

طفلهای تو برا کن خوش منش
ده بشیر صبرشان تو پرورش

از کرم بخشای ما را گوش هوش
جان ما از شوق دین آور بجوش

ساز دل را غرق بحر وجد و حال
در رسان جانرا بسر حد کمال

در دو عالم ساز شان ما بلند
هم بفضلت ساز ما را ارجمند

جان ما را بخش قرب ذات را
راه بنما کنه ماهیات را

ای منزه از تأمل ذات تو
هر دو عالم مصحف آیات تو

بر فروز اندر دل ما شمع دین
فکر صادق بخش با حسن یقین

سالک جانرا ز نفس راهزن
دار یا رب در پناه خویشتن

چون هدایت بخش گمراهان تویی
رهنمای جمله پر اهان تویی

رهنمایی کن تو ما را بر دوام
تا رسانی جمله در دار السلام

ای تو در هر دو جهان مقصود ما
رحم کن بر اشک خون آلود ما

پای تا سر غرق بحر حیرتیم
دیده پر خون دل پر آب حسرتیم

تو ز فضلت دستگیر ای کردگار
جمله را زین ظلمت حسرت برآر

چونکه جان بالب رسد ای غیب‌دان
جمله را زآن سختی آسان بگذران

سختیها دور کن از جان ما
رحم کن بر جان سرگردان ما

هم ز ما وسواس شیطان ساز دور
جان ما از شوق خود کن پر حضور

هم گناه مؤمنین و مؤمنات
عفو فرما از کرم ای پاک‌ذات

عفو فرما و بیامرز ای اله
کز تو رحمت خیزد و از ما گناه

چون بفضل و رحمتت داریم امید
از کرم ما را مگردان ناامید

بود ما را سر بسر نابود ساز
جملگی را عاقبت محمود ساز

می‌مکن ما را بدنیا مبتلا
دوستان ما نگهدار از بلا

جمله را از شر شیطان رجیم
در پناه خویشتن گیر ای کریم

جمله را از سر دین آگاه کن
تابع شرع رسول الله کن

دیده‌گان بر جمالت گشت باز
تو بفضل خویش ناپیدا مساز

ز اعتقاد فی سده و رای تباه
در پناه خویشتن دار ای اله

برکش بر جان در توفیق خویش
راه ده دل را بسوی تحقیق خویش

مطمئن ساز این سگ اماره را
رحم فرما بر دل بیچاره را

هم پدر هم مادران ما تمام
که بیامرزش بفیض فضل عام

هم ببخشا ای قریب و ای مجیب
از شفاعت مصطفی ما را نصیب

حب دل دنیا از ما دور دار
ور خطایی رفت آن معذور دار

هم بلطف خویشتن بخشای خدا
از حدیث مصطفی دلرا صفا

هم ببرکات حدیث مصطفی
هم بصر را نور ده دل را صفا

دل منه ما را درین ویرانه کاخ
از کرم روزی ما گردان فراخ

جمله مقصودات ما ای کردگار
تو بخیر و خوبی آن را می برآر

هم گناهی کامد از ما در وجود
عفو فرما چون تویی سلطان جود

هم ببرکات احادیث ای خدا
مندفع گردان حوادث را ز ما

هم بعطر دین معطر ساز جان
هم بنور خود منور ساز جان

رهنمای جمله باش ای رهنما
مشکل ما حل کن ای مشکل‌گشا



سینه ما یا آله العالمین
شان ما پیوسته لغزیدن بود
هم بفضلت ای خداوند شکور
جمله را از لطف خود پیدا رسان
یا الهی رحم کن بر جان ما
من بیقین میدانم ای قیوم رب
چونکه مخصوصی بفضل و مغفرت
صد جهان گر باشد ایشان را گناه
مژدگانی ای دل امیدوار
غم مخور اکنون و خاطر شاد دار
باد هردم مشکباران درود

منشرح گردان بنور شرع و دین
تا ابد شان تو بخشیدن بود
جمله آمرزیده گردان ای غفور
ما بجواب غفلتیم ای کارساز
پاک گردان از گنه دیوان ما
آنکه رحمت غالب آید بر غضب
بس بباران بر سر ما مرحمت
کم شود زان نیم قطره ای اله
آنکه مقصودت دهد انجام کار
پای دل از قید غم آزاد دار
بر جناب عارف سر وجود
باز بر اصحاب و بر آلش تمام

ما بجواب غفلتیم ای کارساز
کردگارا عذر ما را در پذیر
شان ما جرمست و عصیان و گناه
ای بلطفت هر کسی را صد امید
از زبان لطف عذر ما بگوی
یا الهی نیست ما را جز تو کس
نیم قطره رحمتت ای غیب دان
با چنین دریای غفران ای اله
هم ترا مقصود جان حاصل کند
تا که غالب باشد ای قیوم رب
مشرق آرای مقامات شهود
بلبلان گلبن و السلام

جمله را از لطف غفران کارساز
ور خطایی رفت آن بر ما مگیر
شان تو لطفست و غفران ای اله
نامه اعمال ما گردان سفید
وز کرم دیوان ما یکسر بشوی
آخر ای فریادرس فریادرس
گر بباری بر سر خلق جهان
نیست غم گر هست صد عالم گناه
هم بمطلوب خودت واصل کند
لطف تو بر قهر و رحمت بر غضب
مذهب آرای کمالات وجود

المولود النوریه من حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه
وآله وسلم من کلام مولی الاعظم اعلم افقه العلماء
والفضلاء من الامم امام ائمة المحدثین وارث علوم
الانبیاء والمرسلین حاوی افانین الفروع والاصول
جار اسالیب المعقول والمنقول شمس الشریعة محمدا
بنور بن الحسینی اللهم اغفر المؤمنین والمؤمنات ولجامعه
ولقارئه ولمستمعه ولکاتبه فرغ من تحریره
الکتاب فی تاریخ ٢٠٦ شهر ذی الحجة الحرام
سنة سبعین وثمانمائة من الهجرة النبویة
علیه افضل الصلوات

معجزات صدر و بدر کاینات و خلاصه موجودات و بهترین مخلوقات علیه افضل الصلوات و اکمل التسلیمات

آنکه بد دور از غواشی مواد
آفتاب عالم کون و فساد

از غواشی بدن چون بد جدا
ذات پاکش بود در عین صفا

عادی چون بود و هادی وجود
جوهر پاکش محاذی وجود

چون محاذی جوهر لاریب بود
زان دلش مرآت غیب الغیب بود

چون جلای عشق آمد حاصلش
منعکس شد سر وحدت بر دلش

یافت جانش پرتو انوار غیب
منکشف شد بر دلش اسرار غیب

یافت جانش پرتو انوار غیب
منکشف شد بر دلش اسرار غیب

چونکه شد مکشوف بر وی نور ذات
مهر غیب الغیب زد در کاینات

تا که شد تبلیغ اعجازش روان
رفته نقش از سکه پیغمبران

عرشیان را خاک او کحل البصر
آیه اعجازش انشق القمر

تا که کیوان دنا ایوانش شد
لی مع الله سکه دیوانش شد

آیت علیات شوقش کلمین
عاجز اعجاز او روح الامین

در دنی شوق تدلی یافته
قاب قوسین او بل ادنی یافته

آدم اصل اوست اصل آدم اوست
عالم جان اوست جان عالم اوست

جامع کون اوست کون جامع اوست
طالع سعد اوست سعد طالع اوست

زینت زین اوست زین زینت اوست
حکمت عین اوست عین حکمت اوست

مظهر شان اوست شان مظهر اوست
جوهر جان اوست جان جوهر اوست

راحت روح اوست روح راحت اوست
حاجت قبلات قبله حاجت اوست

مطلق نور اوست نور مطلق اوست
حق منظور اوست منظور حق اوست

چیست آن خوبی که در روی تو نیست
چیست آن دولت که در کوی تو نیست

مرکب اعجاز را چون زین نهاد
مصحف دین را آیت آیین نهاد

چون برآمد آفتاب معجزش
انبیا گشتند یکسر عاجزش

چون بمیدان توسن اعجاز راند
عقل کل اندر رکابش باز ماند

آیت نعت جلالش ظاهر است
عقل ز ادراک کمالش قاصر است

هر دم از سوزش مرا سازی دگر
قول و فعلش هر یک اعجازی دگر

گر کنم من وصف آن عمری دراز
وصف یکموییش نیارم کرد باز

هر دم از گلزار فیاض وجود
باد افشان بر تو نسرین درود

غنچه صلوات از گلزار ذات
بر تو باد ای گلبن باغ صفات

از گل نعت و ریاحین سلام
چون ترا ایدوست مشکین شد مشام

باز گوش هوش بگشا ای پسر
بشنو از من معجزه خیر البشر

چونکه بشنودی تو مولود رسول
باز بگشا سمع اخلاص و قبول

تا که بعضی معجزات مصطفی
بر تو خوانم از سر صدق و صفا

تا تو اعجاز پیمبر بشنوی
معجزه پنهان شود دینت قوی

روایت ابن عباس رض

ابن عباس آن بزرگ راهبر
کرده این نقل صحیح معتبر

آنکه کفار قریش نا قبول
آمدند در مکه نزد یک رسول

پس چنین گفتند گر تو نبی
واندرین دعوی که داری صادقی

پس اشارت کن که تا مه شق شود
بعد شق دیگر بهم ملحق شود

مصطفی زان قوم چون بشنود این
گفت آخر گر کنم من اینچنین

بر من ای کفار ایمان آورید
روی دل در عالم جان آورید

پس چنین گفتند آری ای رسول
گر شکافی مه کنیم ایمان قبول

گر تو بشکافیش ماه آسمان
ما بتو ایمان بیاریم آن زمان

بد شب بدر آنشب از حکم خدا
پس رسول الله فرمودش دعا

پس اشارت کرد آن در یتیم
زان اشارت ماه شد در دم دو نیم

چون دو نیمه گشت ماه آسمان
ایستادش سید کون و مکان

پس همیکردی ندا آن مهربان
کای فلان وای فلان وای فلان

بنگرید ای قوم این سر اله
تا شما باشید بر حالم گواه

چون یهود آخر بدیدند آنچنان
پس گشادند اندر آن حالت زبان

پس چنین گفتند بر ماه سما
کرده اندش سحر بیچون و چرا

کی بود ممکن که ماه آسمان
اینچنین بشکافد و گردد عیان

چونکه جایز نیست خرق و التیام
پس یقین این سحر باشد بیکلام

این جو جمع ما ز روم با حبشه بود
جزم سحر ابن ابی کبشه بود

اینچنین صورت که روی آورده است
جزم احمد چشم بندی کرده است

چشم بندی کرده چون مرد حکیم
تا بچشم ما نماید مه دو نیم

مه دو نیمه نیست می ماند که هست
کس ندارد چون وی اندر سحر دست

اوست اندر سحر بس دانا بجی
مثل او در ساحری نبود کسی

هر کسی را در جهان کاری بود
او بکار سحر دیاری بود

چون نبد توفیق ایزد یارشان
اندر آن دم شد زیاد انکارشان

ابن مسعود اهل دولت یافته
گفت چون شد ماه بدر اشکافته

پس قریش القصه گفتند اینچنین
سحر کردست ابن ابی کبشه یقین

او چو بوکبشه دگر ساحر بود
مثل او هم کاذب و شاعر بود

ما بپرسیم این خبر ز اهل سفر
تا چسان بد سند ما را زآن خبر

ایستادند آن گروه ناخلف
هر مسافر کامدی از هر طرف

حال پرسیدندی از وی بر ملا
کر فلان شب راچه شد ماه سما

پس مسافر اینچنین دادی جواب
کر دو نیمه شد فلان شب ماهتاب

روم و چین و شرق و غرب و بحر و بر
دیده بودندش آن شق قمر

پس تعجب کرده بودندش از آن
کس نمیدانست لیکن سر آن

اندرین آمد ز نزد دادگر
اقتربت الساعه وانشق القمر

ای زهی قرب و کمال مصطفا / ای زهی حسن خصال مصطفا

هر دم از ریحان بستان وجود / باد بر روح تو گلریز درود

روایت انس مالک

کرد است اینجا انس نقلی دگر / آنکه اندر عهد سلطان البشر

آمدند القصه با پیکار و طیش / نزد پیغمبر صنادید قریش

پس بگفتند از رسول پاکجان / معجزی بنمای ما را این زمان

پس اشارت کن به انگشت ای کریم / تا که ماه آسمان گردد دو نیم

پس اشارت کرد در دم مصطفا / تا دو نیمه گشت ماه اندر سما

مر دو نیم از هم جدا شد آنچنان / کز بدش کوه حرا اندر میان

گفت انس آن پاکجان محترم / کرد و نوبت شد چنین اندر حرم

هر نفس یا حضرت خیر الانام / باد بر روح تو گلپاش سلام

روایت ابن مسعود رض

نقل کردست ابن مسعود اینچنین / آنکه اندر عهد خیر المرسلین

کرد اشارت حضرت قدسی جناب / شد دو نیمه زآن اشارت ماهتاب

نیمه زآن بود در بالای کوه / نیمه در زیر بودش با شکوه

در زمین استاده بود آندم رسول / پس بگفت آن مه اوج قبول

کای جماعت کاندر اینجا حاضرید / همین کوه باشید و ایمان آورید

گرچه آن معجز نمودش مصطفا / می نیاوردند ایمان از جفا

چونکه اندر چشم جانشان بد حجاب / زآن نمی دیدند نور آفتاب

خالقا بگشا حجاب از چشم جان / وآنچه مقصودست برجان کن عیان

تا بنور صدق و ایمان و یقین / ره برد از علم در عین الیقین

هر دم از مصباح مشکوة وجود / بر تو بادا نور باشان درود

هر زمان از مخزن دار السلام / بر تو باسید درافشان سلام

معجزی دیگر از معجزات

آنکه جودش برتر از هر جود بود / هر چه می خواهی در او موجود بود

آنکه ذاتش برترست از هر صفات / آفتاب مطلع اقلیم ذات

آنکه حق کردش خطاب مستطاب / مهر اوج حق مه برج صواب

تا چراغ شرع در عالم فروخت / جمله خاشاک باطل را بسوخت

طوق حق چون زد بمیدان علا / گفت جاء الحق زهق الباطلا

تشنه لعلش شده آب حیات / گشته ناطق زآن جمادات و نبات

نقل کردست اینچنین ابن عمر / آنکه روزی مصطفا بد در سفر

ناگه اندر راه دید اعرابیی / کافری مردود از دین آبیی

گفت ای اعرابی آخر راز گو / تا کجا قصد تو باشد باز گو

گفت اعرابی ایا فرزانه‌ام / قصد من باشد بسوی خانه‌ام

بیروم تا خانه خود بر قرار / می ندانم تا ترا با من چه کار

گفت حضرت خواهی ای صاحب نظر / تا کنی بهتر ازین کاری دگر

گفت اعرابی که آن کار نکو / چیست آخر آن بنزدم باز گو

مصطفا فرمود کای صاحب عیان / بهتر آن کز صدق بگشایی زبان

پس بگویی که خدایی جز یکی / مصطفا باشد رسولش بی شکی

گفت اعرابی که ای مرد آگاه / کیست گو باشد برین دعوی گواه

هر که دارد مدعایی در جهان / بی گواه ثابت نگردد بیگمان

گفت پیغمبر که ای مرد عرب / بشنو از من چون گواه داری طلب

آن درختی کان کنار وادیست / او بصدق دعوی ما هادیست

هم بساعت آن درخت با ادب / روی سوی مصطفا کرد العجب

پس زمین بشکافتی رفتی روان / تا رسید او نزد آن زین زمان

چون درخت آمد بنزد مصطفا / پس زبان بگشاد در دم بر ملا

پس سه بارش گفت کو پیغمبرست / خلق را سوی خدا او رهبرست

من گواهی میدهم کو بر حقست / هر چه او فرمود خالی از دقست

چون گواهی داد و صاحب راز گشت / باز جای خویش در دم باز گشت

نور صدقش بین و حسن معجزات / تا چسان تاثیر کرد اندر نبات

منظر جان من زار و ذلیل / پر خس و خاشاک شد از قال و قیل

تو ز دین شمعی در آنجا بر فروز / وآن خس و خاشاک را یکسر بسوز

تا بنور شمع دینت یا رسول / راه یابم در مقامات قبول

تا بود مطلوب جان درک وصال / هر دمت پیچد درود از ذوالجلال

تا بود وصل توام مقصود دل / باد بر روحت درود متصل

معجزی دیگر از معجزات آنحضرت

السلام ای گلبن باغ کمال / السلام ای سرو بستان جمال

السلام ای مظهر اسرار غیب / السلام ای مبداء انوار غیب

السلام ای زینت لوح وجود / السلام ای صاحب اقبال و جود

السلام ای گوهر درج حرم / السلام ای طایر برج حرم

السلام ای شمع ایوان یقین / السلام ای خواجه دنیا و دین

از بریده کامل نیکو سیر / ناقلی کردست نقلی معتبر

آنکه روزی ناگهان اعرابیی / نزد حضرت آمد از دین آبیی

گفت هان گر تو رسول خالقی / واندرین دعوی که داری صادقی

معجزی بنما مرا از سروری / تا شود روشن که تو پیغمبری

گفت در دم صاحب معراج و تخت / گر برو از قول من خوان او درخت

پس بگو با آن درخت ای بیقرار / کز ترا خواند رسول کردگار

در زمان اعرابی شوریده بخت / رفت القصه بپای آن درخت

پس بخواند او را بفرمان رسول / در دم آن تازه درخت با قبول

آمد اندر حرکت از حکم خدا / پس روان آمد بنزد مصطفا

آمدی خوش خوش زمین بشکافتی / گم شدی هر کس که آن دریافتی

چون در آمد گفت در ساعت شجر / کالسلام علیک یا خیر البشر

السلام علیک یا خیر الانام / هر چه فرمایی بود حق بیکلام

گفت اعرابی که ای کان خرد / امر فرما تا رود با جای خود

مصطفا فرمود در دم کای درخت / باز جای خود رو و میباش سخت

شد درخت اندر زمان چون باد راست / در مقام خویشتن استاد راست

چونکه اعرابی چنان معجز بدید
من چگویم تا چه حال او را رسید
گفت دستوری دهم ای محترم
تا ترا سجده کنم بی بیش و کم
گفت پیغمبر نباشد این روا
گر کسی سجده کند غیر از خدا
سجده غیر ار روا بودی دمی
پس زنانرا گفتمی بیش و کمی
تا بکردندیش سجده شوهران
لیک این نبود روا ای پاکیان
گفت اعرابی چو این نبود روا
پس مرا فرمای اذن ای مصطفا
تا ببوسم دست و پایت ای رسول
بهر حق ساز التماس من قبول
داد دستوریش آن دم مصطفا
تا ببوسیدش در آن دم دست و پا
وه چه لذت بود کان درویش یافت
چون بخاک پاش روی خویش یافت
هر که یابد خاک پای او دمی
کی بود در دو جهان او را غمی
گر خضر دریافتی آن خاک در
آب حیوان کی طلب کردی دگر
یا رسول الله جان من فدات
عرش جوید ذره از خاک پات
یا بجانم خاکی از کویت فرست
یا بدل شمع مه رویت فرست
در دلم شمع جمالت بر فروز
پس خس و خاشاک جانم را بسوز
هر نفس چندانکه آید در شمار
باد بر روحت درود از کردگار

معجزی دیگر از معجزات آنحضرت

آنکه از حق یافته جام وصال
نام او سرلوح دیوان کمال
شارب جام سقاهم ربهم
آفتاب برج اتممت لکم
گوهر رخشان اصحاب الیمین
سالک اطوار رب العالمین
در درج السابقون السابقون
مهر برج الراکعون الساجدون
طایر سر و جعلناکم شعوب
ماه بطحا مشرق یثرب غروب
از مه ثرتا ردا بر سر کشید
جام صاف قم فانذر در کشید
از هدی للمتقین چون زین یافت
جوهر گنجینه کونین یافت
جان پاکش مظهر انوار غیب
در شهادت یافته اسرار غیب
من چگویم وصف آن زین زمان
چون کمالاتش نیاید در بیان
هر نفس ز آفاق اقلیم وجود
بر تو باد ای فیض پاشان درود
جابر انصار آن مرد فصیح
نقل کرد است این حدیث اندر صحیح
آنکه روزی سید کون و مکان
بحر علم و درج حلم و شمع جان
بود در صحرایی آن زین البشر
در قضا حاجت ز مجلس شد بدر
پس ندید القصه هیچ آن پاک جان
تاکه ستر خود کند آنجا بر آن
در کنار وادی آن فرخنده بخت
دید بس زیبا و نازک یک درخت
شد نبی شاخ یکی بگرفت از آن
گفت از حکم خدا بر شو روان
چون شتر در دم درخت با طرب
میشدی دنبال سلطان عرب
آن شجر سوی پیمبر شد چنان
کز نیارم کردنش تعبیر از آن
پس نبی میرفت و آنرا می کشید
تا زمانی که در کنار ره رسید
در کنار راه آنرا باز داشت
تخم صدق اندر دل آنگاه کاشت
پس دگر رفت آن امام انس و جان
وآن دگر آورد هم نزدیک آن
بعد از آن آن صاحب معراج و تخت
اینچنین فرمود با آن دو درخت
کو بامر کردگار دادگر
هر دو پیچیدند اندر یکدگر
چون رسول الله فرمود آنچنان
پس بپیچیدند در هم در زمان
از پس آن دو درخت با صفا
العجب بنشست آن دم مصطفا
پس قضا حاجت نمودش استوار
ای زهی لطف خدای کامکار
خالق حق کمالات رسول
حق علم و حلم و طاعات رسول
حق وجد و شوق و حال مصطفا
هم باحسان و کمال مصطفا
آنکه جرم امتان مصطفا
می ببخشی بر روان مصطفا
هر نفس بیحصر انوار سلام
بر تو باد ای سید عالی مقام
تا نمود ذره باشد ز آفتاب
فیض فضلت باد ای قدسی جناب

معجزی دیگر از معجزات

آنکه نور اوست اصل کاینات
خاک پای اوست اکسیر حیات
خاک کویش مایه فرخندگی
مشک بوی او بهار زندگی
لعل رنگین شد ز رنگ روی او
نافه مشکین شد ز مشکین موی او
آب حیوان ز آن جهت شد جانفزا
کو گرفته چاشنی ز آن خاک پا
ز آنجهت خورشید شد عالم فروز
کو فتد بر خاک کویش روز روز
برجواهر ز آن گهر برتر شده
کو برغبت خاک پیغمبر شده
ز آن سلیمان شد بعالم سربلند
کو بمهر جان خود مهر تو کند
مرده از عیسی از آن زنده شد
کز دمت عیسی مریم بنده شد
چون جمالت روی با موسی نمود
ز آن جهت موسی ید بیضا نمود
هم کمال تست اصل هر کمال
هم جمال تست اصل هر جمال
هر نفس بیحصر از دریای ذات
بر تو باد ای گوهر افشان صلات
هر نفس بیحد ز درج مشک جود
بر تو باد ای عنبر افشان درود
ابن مسعود آن امام راستان
آنکه هر چه او گفت باشد راست آن
گفت من یکروز با صد احترام
یا رسول الله بخوردم طعام
ز آن طعام الحق بخوردیم ما
می شنیدم حمد و تسبیح خدا
چون بتسبیح آمد آنجا آن طعام
گشت حیران هر که حاضر بد تمام
شوق آن تسبیح در ما کار کرد
غرق یار و فارغ از اغیار کرد
تا همه با او بتسبیح آمدیم
روح را در بند ترویح آمدیم
ز آن عجب شوقی بجان ما رسید
من چگویم تا چه حالت شد پدید
روح او چون مایه ترویح بود
هر چه با او بود در تسبیح بود
گفت انس یکروز خیر المرسلین
یک کف بر ریگ برداشت از زمین
ریگ چون بنهاد بر کف مصطفا
در زمان آمد بتسبیح خدا
می شنیدیمش از آن ریگ روان
گو بدی همچون ملک تسبیح خوان
ریگ در تسبیح و ذکر غیب دان
اهل دین با او دگر تسبیح خوان
ریگ در تسبیح و ذاکر چون ملک
غلغلی افتاده ز آن اندر فلک
وه چه لذت بود کان اهل قبول
یافتند از صحبت پاک رسول
بعد از آن آن ریگ سلطان عرب
ریخت اندر دست بوبکر العجب
همچنان در دست صدیق استوار
بود در ریگ اندر ثنای کردگا

کو بامر کردکا

تا که بد در دست صدیق آنجنان / همجنان آن ریک بد تسبیح خوان
کفت ناقل بعد از آن ما هر کسی / کرجه بکرفتیم در دست آن بسی
تسبیح از آن آواز نشنیدیم باز / ای زهی اعجاز سلطان جهان
کفت ناقل بعد از آن ما هر کسی / کرجه بکرفتیم در دست آن بسی
کفت بود در کف بعجب آن ریک در / همجنان در دست عثمان و عمر
باز از و تسبیح نشنیدیم باز / جون بد اکسیر حیات آن شمع باز
در کفش ز آن ریک شد تسبیح خوان / کرد این تسبیح بر جانت عیان
جملهٔ ذرات ببین بر / هریکی در ذکر و تسبیحی دکر
جملهٔ ذرات ببین بر سلا / هریکی در ذکر و تسبیح خدا
آن یکی سبوح و آن قدوس کوست / آن دکر یا هو سرادر لاهوست
آن ذکر رحمن و این دیکر رحیم / آن دکر یا فرد و کو دیکر عظیم
آن دکر را ذکر باشد یا غفور / وآن دکر را یا صبور و یا شکور
ذکر این یک هادی و دیکر مضل / یا معز آن کوید و دیکر مذل
در خور خود هریکی با یار خویش / روز و شب مشغول کار و بار خویش
هریکی اندر حد ذات خویشتن / میکند تسبیح فرد ذی المنن
یکزمان بکشا جو مردان کوش جان / جملهٔ ذرات بین تسبیح خوان
سبح لله میکویند و بس / بس کمال خویش میجویند و بس
سبح لله باشد وردشان / تا بقصد خود رسد هریک ازان
لیک هر کوشی ندارد درک این / رو دوان مثنی برخوان و ببین
مصطفا جون مظهر این راز بود / این در معنی بر ویش باز بود
خالقا این در بر ویم باز کن / جان ریشم محرم این راز کن
هم بفضل از بود و نابودم برار / جونکه میدانی تو مقصودم برآر
می بیارم کفت حال خود بکس / خالقا پا کامرا فریاد رس
ای ز بود و تو نمود و بود ما / بتوانی کردنی مقصود ما
جونکه میدانی یقین ما فی الضمیر / بس بفضلت دستکیر ای دستکیر
یا الهی یا الهی یا اله / می برارم زود ازین بحر تباه
هم بلطف خویش مارا شاد کن / پای دل از قید غم آزاد کن
جون ز در کاهت نشد نومید کس / هم بفضل خود مرا فریاد رس
دست جانم کیر ای پروردکار / وز نهنک دریای اندوهش برآر
جون نسازی این دعا از من قبول / جون وسیله ساختم روح رسول
حق روح مصطفای کردکار / کر همه حاجات درویشان برآر
یا رسول الله بنه خاطری / تا بروی از غیب بکشاید دری

معجزهٔ دیکر از معجزات آنحضرت

هردم از کلزار باغ کبریا / برتو باد اشکباران ثنا
السلام ای شمع ایوان جمال / السلام ای شمع ایوان کمال
السلام ای آفتاب ملک ذات / السلام ای مقتدای کاینات
السلام ای جان فدای خاک پات / السلام ای جان صدیقان فدات
السلام ای ماه اوج کبریا / السلام ای شمع جمع انبیا

تا که دارد جان و دل رنک وجود / برتو هردم از خدا بجد درود
از سلام و نعت سلطان البشر / جون مشام جان معطر شد دکر
معجزی دیکر شنو ای باوفا / کان بود نقل از علی مرتضا
طایر کلزار شمشاد نجف / قلزم زخار در من عرف
جونکه جانش واقف اسرار بود / با سلونی جانش زین رو یار بود
کس جه داند حال استغراق او / وآن کمال و قربت و اطلاق او
بلبل سرو و کلستان رضا / عارف سر حقیقت مرتضا
کفت روزی در حوالی حرم / ما همی رفتیم با حضرت بهم
بس هر آن سنک و درختی العجب / کر بر آن بکذشتی آن شمع عرب
میل حضرت کردی آن سنک و درخت / کالسلام ای صاحب معراج و تخت
هم شجر کفتیش آندم هم حجر / کالسلام علیک یا خیر البشر
می بنه سنک و درختی بیکلام / کر نکرد آنروز بر حضرت سلام
بود مجلای سلام آن با نظام / کو بمن هر نوبتی کردی سلام
میشناسم من همان سنک این زمان / کر شما خواهید تا بدهم نشان
هست نقلی آنکه آن سنک العجب / بود هجران سوز از تعذیب رب
عایشه صدیقه ام المومنین / معنی اصحاب آن صاحب یقین
کفت روزی سید کون و مکان / شمع دین پیغمبر آخر زمان
کفت جون از حی قیوم جلیل / رو سوی من کرد تا که جبرئیل
جون رسید الحق مرا وقت ظهور / می ندیدم سنکی از دور و نزدیک دور
کان بمن کردی همی بر من سلام / کالسلام علیک یا خیر الانام
می بنه سنک و درختی در حرم / کو نکردندی سلامم دمبدم
جابر انصار کفتست از وفا / آنکه نکذشتی بجیزی مصطفا
از درخت و سنک و حیوان و نبات / کو نکردی سجده آن پاک ذات
هرجه دیدی روی آن اصل وجود / در دم افتادی به پیشش در سجود
ای زهی روشن دل صاحب جمال / مقتدای اهل شوق و ذوق و حال
تا بود مواج بحر فیض بار / باد بر روحت درود بیشمار

معجزهٔ دیکر از معجزات

آنکه جانش بود غرق بحر راز / مصطفای مجتبا شمع حجاز
آنکه جانش واقف اسرار بود / وز همه رو بیش رو با یار بود
آنکه بد مستغرق بحر صفا / از همه رو بود رویش با خدا
کون جامع مظهر ذات و صفات / صاحب طوق و براق و معجزات
جان پاکش مظهر نور سرور / دایما با دوست در عین حضور
از جمالش شمع کردون یک سواد / ذات پاکش عین عقل مستفاد
هردو عالم از کمالش با نظام / هردم از حق میرسید بر وی سلام
جون ز نعت مصطفا شد جان شاد / معجزی دیکر شنو ای بارشاد
این روایت کرده است ابن عمر / آنکه روزی حضرت خیر البشر
با صحابهٔ خویشتن بنشسته بود / جان پاکش با خدا پیوسته بود
کز قضا اعرابی آمد ز در / سوسماری بود در دستش مکر

پس بپرسید از صحابهٔ مصطفی / کین محمد کیست در نزد شما
جمله گفتندش که ای ناهوشیار / او بود پیک رسول کردگار
مرد اعرابی چو بشنید این صفات / گفت حق لات و عزی و منات
آنکه تا این سوسمار ایمان بوی / می نیارد من نیارم نیز هی
این بگفت و بر زمین زد سوسمار / پیش روی حضرت صدر کبار
در زمان سلطان تخت قل کفی / آفتاب مطلع دین مصطفی
کرد روی خویش سوی سوسمار / گفت هان ای سوسمار با وقار
در زمان آن سوسمار با قبول / گفت لبیک و سعدیک ای رسول
برتر آل بنی آدم توبی / بهتر اهل قیامت هم توبی
باز دیگر گفت او را مصطفی / باز گو تا می‌پرستی تو کرا
گفت آنکس می‌پرستم بیگمان / کر بود عرش وی اندر آسمان
حکم او هم هست جاری در زمین / راه در دریا بود آنرا یقین
رحمت او در بهشت جاودان / هست در دوزخ عذابش بیکران
گفت پیغمبر بگو من کیستم / من پیمبر هستمش یا نیستم
در زمان آن سوسمار ارجمند / بار دیگر داد آوازی بلند
گفت تو هستی رسول غیب دان / هم امین و خاتم پیغمبران
هر که تصدیق تو کرد ای پاکجان / از عذاب جاودان یابد امان
وآنکه تکذیب تو کرد ای پاکجود / او زیان کرد و نکردش هیچ سود
چون بشنید اعرابی این از سوسمار / در زمان زنار کردش پاره پار
بر رسول آورد ایمان بیگمان / باز رست او از عذاب جاودان
در ره تصدیق و دین بشتافت او / لذت ایمان و طاعت یافت او
پس ملازم گشت و خاک در شدش / وز صحابهٔ خاص پیغمبر شدش
تا بود هر ذره را رو در کمال / باد بر روحت درود از ذو الجلال
تا بود مهر تو با جان متصل / از درودت باد دایم قوت دل

معجزهٔ دیگر از معجزات

آن گل مشکین گلزار الست / وانکه زان شد گرم بازار الست
آنکه در علم لدنی طاق بود / وز ریاض غیبش استنشاق بود
چون قدم در خطهٔ لاریب زد / در شهادت مهر عین الغیب زد
صاحب سجادهٔ صدق و صفا / شمع ایوان رسالت مصطفی
میر جابر این روایت کرده است / واندر اینجا این حکایت کرده است
کز حصار خیبر از حکم خدا / شخصی آمد تا بنزد مصطفی
چون درآمد نزد آن اصل وجود / جذبهٔ توفیق او را در ربود
اسم هادی گشت در وی جلوه‌گر / وز ضلالت جان او آمد بدر
در جان خویشتن را چاره کرد / در زمان زنار کبری پاره کرد
پس مسلمان گشت بر دست رسول / وز سر اخلاص کرد ایمان قبول
والعجب آن شخص نیک کاردان / بود آخر گله‌دار کافران
چون مسلمان گشت مرد حق پرست / گوسفند کافران بودش بدست
پس زبان بگشاد و گفت ای رسول / ای وجودت جوهر درج قبول

گوسفند قوم در دست منست / وآن امانتها مرا در گردنست
چون مسلمان گشته‌ام ای مصطفی / از تو یکساعت نخواهم شد جدا
می نگردم دور از پیرامنت / تا ابد دست منست و دامنت
یکدم از رویت نبینم یا رسول / کوکب عزم بپیچد در افول
چون امانت کافران نزد منست / این زمان وقت وا پس بردنست
پس چنان خواهم من ای شمع جنان / کین امانتها رسد با کافران
من گذارمشان تمام ای سرفراز / هر یکی گردد بجای خویش باز
چونکه هست این گلهٔ آن کافران / من نیارم رفت زاینجا نزدشان
چونکه حضرت این سخن از وی شنید / گفت هین برخیز ای مرد رشید
گوسفندانرا تمام ای با صواب / رنگ کن روهای ایشان از خضاب
بعد از آن بگذارشان ای ارجمند / کر همه با صاحبان خود رسند
مرد رفت و کرد در ساعت چنان / گله را سر داد در صحرا روان
پس بحکم حی قیوم مجید / هر یکی با صاحبان خود رسید
ای زهی دانای اسرار نهان / ای زهی شمع زمین و آسمان
تا بود جان و دل پر از مهر تو باد / لذت جان من از چهر تو باد
هر نفس مشکین تحیات سلام / بر تو باد ای گلبن دار السلام

معجزهٔ دیگر از معجزات آنحضرت

آن شعاع لمعهٔ شمع ازل / شعشعان آفتاب لم یزل
ریزه چین فیض عامش کاینات / حلقه گوش خاک او آب حیات
مقصد اصل خطاب کنت کنز / جانش روشن ز آفتاب کنت کنز
قلزم زخار و در قل کفی / عارف کنه حقایق مصطفی
چون ز نعتش باز مشکین شد مشام / باز رو با معجز خیر الانام
کرده است اینجا انس پیر نخست / از سر تحقیق این نقل درست
آنکه روزی حضرت خیر البشر / با یکی ز انصار بوبکر و عمر
شاد میرفتند با دولت قرین / تا به بستان یکی انصار دین
گوسفندی اندر آن بستان بدش / کاتش شوق نبی در جان بدش
چون در آن بستان پیمبر پا نهاد / گوسفند در خاک پایش او فتاد
با خضوع و با خشوع و با نوا / سجده کرد او پیش روی مصطفی
چونکه بوبکر زین آن حال دید / گفت حضرت را که ای سلطان دید
گوسفندی چون کند سجده ترا / سجده‌ات را پس بود اولی بما
مصطفی فرمود کای صدیق من / وی دلت پر گوهر تحقیق من
گر بدی در شرع و در ملت روا / سجده را کردن بمی غیر از خدا
امر میکردم زنانرا بیگمان / تا همی کردند سجده شوهران
لایق سجده نباشد غیر حق / بشنو ای صدیق چون داری سبق
سجدهٔ غیر خدا نبود روا / ای ابوبکر این بود حکم خدا
سجدهٔ غیر آنکه کرد او کافرست / جای او در دوزخ پر آذرست
گر کنی تو سجده را غیر از خدا / شرع خواند بیگمان کافر ترا
هم تو خود گو کی روا باشد چنین / سر نهادن پیش غیری بر زمین

سجدهٔ غیری اگر بودی روا / رخصت بو بکر دادی مصطفی
تا بدانی تو که این قوم عنود / گر کنندش قبر شیخا زانجود

غافلند و جاهلند و جابرند / کافرند و کافرند و کافرند
خالقا زین قوم مردود تباه / من بدرگاه تو می آرم پناه

همتی ای سید کون و مکان / همتی ای آفتاب برج جان
تا درین دار البوار ای شمع دین / جان برم از دست ابلیس لعین

از سحاب فیض باران سلام / بر تو باران باد تا روز قیام
بی نهایت هر دم از گلزار ذات / باد بر روحت گل افشان صلوات

هر نفس از نافهٔ مشک وجود / بر تو باد امشکباشان درود
هر دم از دریای فیض لایزال / بر تو باد گوهر افشان کمال

بی نهایت نور مشکوة سلام / تا قیامت بر تو یا خیر الانام

معجزی دیگر از معجزات

آنکه بد مستغرق بحر وصال / ذات و وصفش هر دو در حد کمال
هست ز استغراق آن نور عیان / کلمینی یا حمیرا گفت شان

آفتاب از ماه رویش یک مثال / آیت شوقش ارحنی یا بلال
کیست یوسف یک نگین سندوی تو / کیست عیسی ریزه چین کوی تو

آیت قرب تو واسجد واقترب / جوهر پاک تو را حق منجذب
بحر علم و در درج اصطفا / ماه مهرافروز یعنی مصطفی

جون ز باغ نعت او دل یافت بو / باز کردم با سر اعجاز او
بو هریره آن مه اوج یقین / ای عزیزان کرده نقلی اینچنین

آنکه روزی سید کون و مکان / با صحابه شد به بستانی روان
یک شتر بود اندر آنجا تند خو / کس نیارستی شدن نزدیک او

جون شتر آن دم رسول الله دید / حالت آورد و بزد او و دوید
جون بدید آن طاق و آن ابروی او / در سجود آمد به پیش روی او

پیش از آن از بیم اشتر بی سخن / کس نیارستی در آن بستان شدن
هر که رفتی اندر آن بستان دمی / قصد او میکرد آن اشتر همی

جون پیمبر رفت آنجا در زمان / آن شتر پیش رسول آمد روان
پیش رویش بر زمین افتاد خوش / گردن خود بر زمین بنهاد خویش

تا رسول الله سلطان امام / در سرا وکرد در ساعت خطام
بعد از آن فرمود از آن اشتر سؤال / کز چه آخر می بری بگوی حال

اینچنین شدیت با آدم ز جبلت / رام باید بودنت این دم ز جبنت
داد آن اشتر جواب مصطفی / کای وجودت در دریای وفا

قصد قتلم داشتند این مردمان / میرهیدم یا رسول الله از آن
هست نقلی کان شتر گفت از وفا / با سر و سالار عالم مصطفی

آنکه دایم صاحبم تا بوده است / کار سخت آخر مرا فرموده است
بار سنگین کرده اند در بار من / جز اطاعت می نبودی کار من

جون ز وقت کودکی تا این زمان / شب بارم گشته اند ای پاکجان
کشتنم دارند قصد ابنذم هلا / در مروت این کجا باشد روا

جون نبی بشنید قولش با فروغ / گفت اشتر راست گوید با دروغ
صاحبش گفتا که آری ای شگفت / آنچه اشتر گفت پیغمبر راست گفت

بعد از آن فرمود آن زین زمان / آنکه نبود در زمین و در زمان
هیچ جز الا که داند آشکار / آنکه من هستم رسول کردگار

جمله ام دارند در دین موتمن / جز تمام عاصیان انس و جن
یا الهی یا اله العالمین / برفروز اندر دلم شمع یقین

تا بنورش راه سوی جان برم / باز از آن در مخزن عرفان برم
هر دمی از مخزن فیض ودود / بر تو باد ا جوهر افشان درود

هر دم از بحر عطا و جود / بر تو باد امشکباشان درود

معجزی دیگر از معجزات

آنکه نور اوست اصل هر چه هست / نام او سرلوح دیوان الست
روشنست از روی او شمع جمال / با خیالش جان ما در وجد و حال

آنکه او باشد امید جان ما / تازه از وی گلشن ایمان ما
فیض فضلش داده جانها را نوید / عاصیان امت از وی با امید

قول و فعل او دلیل راه ماست / در قیامت هم شفاعتخواه ماست
هر نفس از مطلع فیض وجود / بر تو تابان نور خورشید وجود

اسفرایی آن امام رهبر / کرده این نقل صحیح معتبر
کاشتری را بود سلطان عرب / والعجب عصبا بدی آن را لقب

آن شتر جون برق در ره تاختی / وآن هم آواز نبی بشناختی
بر سر خود رفتی و باز آمدی / یا رسول الله به آواز آمدی

آن شتر هر جا بد از حکم اله / هر روی پیدا شدی آب و گیاه
گرچه بد خشک آن زمین کو سبز سید / در زمان آب و علف بیشه بدید

روزی از حکم خدای خود مراد / آن شتر در بیشهٔ شیر اوفتاد
جونکه شیران آن شتر دیدند بیش / راست کردندش بوی دنبال خویش

بوی پیغمبر جو بشنیدند از او / باز گشتند از برش بی گفتگو
پس بهم گفتند شیران العجب / کین شتر هست آن سلطان عرب

جون بر او بنشسته سلطان انام / گوشتش باشد یقین بر ما حرام
بعد از آن جون حضرت خیر البشر / کرد زین عالم بدان عالم سفر

زین غم افتاد آن شتر در اضطراب / نه علف خورد اندر آن ساعت نه آب
می نخورد او هیچ از حسن قبول / تا بمرد از درد هجران رسول

فیل هجران رسولش بر فشرد / تا بدرد هجر پیغمبر بمرد
ور نگه دار اشتری ای بیوفا / تا جه سان بد در فراق مصطفی

کم ز حیوانی نه ای ناگزیر / رو از او درس وفا تعلیم گیر
مصطفی در حشر باشد یار تو / هم شفاعتخواه و هم غمخوار تو

اوست غمخوارت نزد کردگار / تو چنینی وآن چنان شرمی بدار
خالقا شوقی دهم در راه دین / تا شوم مقبول خیر المرسلین

هر دم از مصباح مشکات وجود / باد تابان بر تو انوار درود

معجزی دیگر از معجزات

گر تو میخواهی که در دار السلام / همنشین مصطفی باشی مدام
هر شب و هر روز هر صبح و هر شام / بر نبی میده تحیات و سلام
قرب حق گر بایدت ای باوفا / روز و شب میگو درود مصطفی
بعد از حضرت جان آفرین / هر زمانت باد بر جان آفرین
تا که افروزان بود شمع وجود / باد دل مشکات مصباح وجود
ابن وهب آن پاکرای پاکدین / ای عزیزان نقل کرد است اینچنین
آنکه روز فتح از حکم قدر / آن کبوترهای مکه سربسر
کرده بودند اجتماعی از قبول / گسترانده سایه بر فرق رسول
جمله بالای سر خیر البشر / سایه گسترده بحکم دادگر
هرکجا میرفت سلطان حرم / میشدندی نیز مرغان حرم
گر ستادی ور شدی خیر البشر / مثل آن کردندی آن مرغان دگر
سایه گسترده بر آن قدسی جناب / تا بر آنحضرت نیفتد آفتاب
چون پیمبر دید مرغان آنچنان / بس دعای خیر کرد از بهرشان
خواست برکت بهر ایشان از خدا / یافتند امن از دعای مصطفی
یا رسول الله یا صدر انام / هست در پرواز کویت دل مدام
مرغ دل اندر هوای روی تو / چون کبوتر می پرد در کوی تو
روز و شب مرغ دل من بیقرار / گرد کویت می پرد امیدوار
گرد کویت می پرد شام و سحر / تا کنی از شفقت او را یک نظر
بس قبولش سازی از لطف و کرم / یا رسول الله چو مرغان حرم
جان من مرغ حریم کوی تست / زنده دایم بر امید روی تست
اوست مرغی کهنه دیرینه / بس ز لطف افشان بر پیشش چینه
تا از آن چینه درآید دولتش / بس برافروزد چراغ دولتش
یا رسول الله یا خاص احد / رحمتی فرما و دل را ده مدد
تا بود جان محرم این راز باد / در سر آن کوی در پرواز باد
بی عدد هر لحظه ریحان درود / بادت افشان از گلستان وجود

معجزه دیگر از معجزات

آنکه زان شد کار عالم با نظام / یک کنایت از لبش یحیی العظام
روح عیسی زان فروزنده شده / مرده زین روی از دمش زنده شده
رمزی از لعل لبش آب حیات / وز دمش یک نکته احیاء موات
کیت مه یک پاسبان کوی او / مهر چون یک کمین هندوی او
از عرقهای جبینش هر بهار / میشود گلهای صد برگ آشکار
زان گل مشکین کند مشکین مشام / کو بروید از خوی خیر الانام
فتنه شد زان بوی مشک اندر جهان / گر سواد زلف تو دارد نشان
گرچه مشک اندر ختن با بهاست / گر ز چین زلف او دم زد خطاست
گر نه عیسی بر درش بنده بدی / از دمش مرده کجا زنده شدی
با لبش آب خضر آشفته / با دهان او گهر ناسفته
با دمش عیسی مریم مرده / با لبش آب خضر افسرده
بی نهایت هر نفس لعل درود / بر تو پاشان از بدخشان وجود

تا شود پیدا عقیق اندر یمن / باد بر روحت درود ذوالمنن
چون فشاندم عطر نعتش بر مشام / با سراعی ز رفتم والسلام
شیخ بصره ثانی ویس القرن / مقتدای صوفیان یعنی حسن
گفت روزی از قضای دادگر / شخصی آمد بر در خیر البشر
گفتش ای بوی تو اکسیر حیات / هر نفس چون من دو صد عالم فدات
دخترم ای سید ملک وجود / در فلان وادی بخواری رفته بود
چون ز وادی دیر برگشت باز / از پیش رفتم من ای شمع حجاز
رفتم و دیدم که کارش ساخته / اندر آنجا مرده و انداخته
یا رسول الله ندارم جز تو کس / در چنین حالت مرا فریاد رس
پس بساعت سید کون و مکان / رفت با آن شخص در وادی روان
میشد او چون جانب وادی رسید / دختر آن شخص آنجا مرده دید
پس نبی بگشاد در ساعت زبان / کای فلانه زنده شو برخیز هان
زنده شو آخر بفرمان خدا / حاضر از قدرت ایزد نما
در زمان برخواست دختر از قبول / گفت لبیک و سعدیک ای رسول
باز حضرت گفت کای نیکوسیر / مادرت گشته مسلمان با پدر
گر تو خواهی باز ایشانت دهم / آنچه می باید کنون آنت دهم
از خدا درخواستم ای پاک ذات / تا بمانی دیر در قید حیات
دخترش گفت ای ز تو دین را رواج / هیچ با ایشان ندارم احتیاج
من ز مادر خواهم اینجا نی پدر / زانکه بر دیدم خدای دادگر
چون پدرگاه خدا بشناختم / من خدا را به از ایشان یافتم
من خدا خواهم ایا صدر کبار / پس کنون با مام و بابایم چکار
او بمن از صد پدر مشفق ترست / با چنان مشفق چه جای مادرست
چون بد اکسیر حیات آن باحسب / مرده گر زان زنده شد نبود عجب
یا رسول الله دل من مرده است / ز آنجهت جانم چنین افسرده است
از دمی شمع دل افروزنده کن / وز وصال خویش او را زنده کن
چون دم تو هست اکسیر حیات / باز مگذارم چنین در عرصه مات
تا بود نور تو سر لوح وجود / تا فه جان باد بر مشک درود
تا فه مشک و تحیات سلام / بر تو پاشان باد تا روز قیام

معجزه دیگر از معجزات

السلام ای سرو گلزار وجود / السلام ای نقد بازار وجود
السلام ای طایر شمشاد جان / السلام ای زبده کون و مکان
السلام ای مرشد کوی وصال / السلام ای عارف صاحب کمال
هردم ای شمع شبستان وجود / بر تو از حق باد انوار درود
چون منور شد دل از نور سلام / با سراعی زاو کردم بکلام
گفت انس در عهد صدر کاینات / از صحابه یک جوان کردش وفات
وان جوان را مادری بد بی سخن / بود نابینا و پیر آن نیک زن
چون بمرد آن جوان باوفا / خلق بنشسته او را در عزا
مادرش حاضر نبود آنجا که مرد / پس کسی رفت و بداد او را خبر

پس بگفت ای پیر زال ناتوان / مردت از ناگاه فرزند جوان
شیر مرگ او را ز ناگه بر فشرد / وآن جوان زیرکت ای پیر مرد
چونکه بشنید این خبر آن پیر زال / در زمان گفت ای خدای ذو الجلال
گر تو میدانی که این پر خمول / کرده هجرت بر خدا و بر رسول
تا توای دارنده دنیا و دین / باشیش در جمله بختیها معین
تو مگردان این قضیه روز بیم / تا بکی در بوته غم سوزییم
این سخن چون گفت پیر ناتوان / در زمان برخواست آن زیبا جوان
پس بفرمان خدا برخواست او / زنده گشت و جان مام آراست او
باز با مادر در آمد در کلام / خوش نشست و خورد با مادر طعام
درنگر تا هجرت با مصطفی / کرده چون تاثیر در وقت دعا
هجرت با او چو باشد اینچنین / حال او خود چون بود نیکو ببین
حال القا برکات طاعات رسول / آن سلوک و آن مقامات و قبول
آنکه جرم جمله را روز جزا / می بخشایی بروح مصطفی
هر نفس کلریز صلوات و ثنا / باد باشانت ز باغ کبریا

معجزی دیگر از معجزات

نام نام اوست مفتاح بهشت / ماه روی اوست مصباح بهشت
آنکه جنت روشنست از نور او / نور او شد هم درین منشور او
میر عبد الله انصار گزین / این روایت کرده از حسن یقین
از جمالش رونق دار السلام / سلموا قومی علی صدر الانام
کشته شد بر دست آن کفار دون / سرخ رو رفت او ازین عالم برون
گفت در روز یمامه بر مزید / ثابت بن قیس تا گر شد شهید
در ره دین خدا چون شد شهید / سرخ رو اندر جوار حق رسید
سرخ رو رفت او ازین عالم بدر / پس بیاسود او بقرب دادگر
پس بجا را و در انشا دیم ما / بازش اندر قبر بنهادیم ما
عاقبت چون شد شهید آن سرخ رو / هم در آنجا قبر بر دیمش فرو
که محمد خاصه درگاه اوست / بیشک و شبهه رسول الله اوست
چون بقبر او را نهادیم العجب / پس زبان بگشاد و میگفت از طرب
بیشکی عثمان بود مردی رحیم / ثانی است او بر صراط مستقیم
پس ابوبکر است صدیق گزین / هم عمر باشد شهید راه دین
گر کنی در کنه این معنی نگاه / ره بری در حکمت سر آله
چونکه ثابت گفت این قول شهود / ما نظر کردیم تا که مرده بود
تا بود دوار فرجار وجود / هر دمت بیحصر باشید درود
باز بر آل و بر اصحاب تمام / تا بعانت نیز تا روز قیام

معجزی دیگر از معجزات

آنکه ماه از شمع رویش افروخته / آفتاب از مهر رویش سوخته
جمله موجودات قشرند اوست مغز / جان درویشان فدات ای مغز نغز
دایما جانم پر از سودات باد / بر تو هر دم صد صلوات باد
این روایت کرده نعمان بشیر / آنکه زید حارثه آن بی نظیر

روز در کوچه مدینه میگذشت / درنگر تا چون بد او را سرنوشت
ناگهان آمد اجل او را فشرد / در میان کوچه افتاد و بمرد
وعده حق چون رسید او را بسر / می ندادش مهلت آبی دگر
چونکه جان داد آن بزرگ پاکجان / باز بردندش بمنزل در زمان
پس زنان چون حال دیدند آنچنان / آمدند آنجا بفریاد و فغان
والعجب آن روز تا هنگام شب / کار ایشان بود فریاد و تعب
بعد شام از حکم فرد ذو المنن / مرده جان داده آمد در سخن
گفت هان خاموش گردید این زنان / چیست این فریاد و این شور و فغان
این چه بی صبریست اندر کار حق / دم فرو بندید در بازار حق
چونکه بشنودند از وی این خطاب / در زمان برداشتند از وی حجاب
پس شنیدندش که گفتی استوار / آنکه هست احمد رسول کردگار
هم نبی امی است او بیگمان / هست او هم خاتم پیغمبران
من چو با غیب خدا گشتم قرین / دیدمش بر لوح محفوظ اینچنین
هرچه او فرمود بیشک هست راست / آنکه این باور ندارد بر خطاست
باز کرد از حکم رب دادگر / یاد عثمان و ابوبکر و عمر
پس دگر ره گفت با صد احترام / کالسلام علیک یا خیر الانام
السلام علیک یا بدر الدجا / حق دهاد از ما ترا خیر الجزا
چون بگفت این باز مرد آن با خبر / ای زهی صنع خدای دادگر
گر بصر داری بدانی از قبول / کین همه بود از کمالات رسول
هر دم از نقاش پرگار وجود / بر تو ریزان باد افشان درود

روایتی دیگر درین باب

آنکه رویش بود بر اصل مقام / عکس معنی بود در صورت تمام
نورش از نور خدا افروخته / در جهان شمع هدی افروخته
برترست از هفت گردون همتش / ای زهی شان و جلال و قربتش
معنی باطن برو چون ظاهر است / غایب از چشمست و در دل حاضر است
جان من خاک سر کوی تو باد / رویم از هر سوی با روی تو باد
در کتاب خود نسایی این سخن / نقل کرد ست آن امین انجمن
کز صحابه بود مردی بس نکو / بود عثمان حنیفش نام او
گر چه مردی عاقل و دانا بد او / ناتوان و پیر و نابینا بد او
تا که آمد روزی از حسن قبول / مرد نابینا بنزدیک رسول
گفت ای سرو گلستان یقین / پای تا سر رحمة للعالمین
از خدا در خواه تا بینا شوم / در جمالت واله و شیدا شوم
ای وجودت رحمت پروردگار / می توانی آرزوی من برآر
گفت پیغمبر که ای صاحب نیاز / رو وضو ساز و دو رکعت کن نماز
پس توجه کن بدرگاه خدا / پس بخوان از صدق و اخلاص این دعا

اللهم انی اسئلک اتوجه الیک بنبیک محمد نبی الرحمة
انی اتوجه بک الی ربک ان یکشف عن بصری اللهم شفعه یا ارحم الراحمین

وصلی الله علی محمد و آله اجمعین

دیده جان من زار نحیف / کن بلطف خویش بینا ای لطیف
حق روح مصطفای مجتبا / گر بفضل خود مکن ضایع مرا
تا مرا میلست با روی تو باد / گوشه محراب ابروی تو باد

یا غفور و یا کریم و یا رحیم / یا شکور و یا حلیم و یا عظیم
تو بلطف خویشتن بیناش ساز / وز غم و فکر جهان بخشایش ساز
چون وسیله ساختم روح رسول / کن بفضلت این دعا از من قبول
کرده هر کس در جهان چیزی قبول / من بغیر از تو نخواهم یا رسول

هر نفس بیچد ز فردا نیام / برتو بادا مشکباران سلام

معجزه دیگر از معجزات

آنکه نامش در دمند از دواست / پای تا سر عین قانون شفاست
لطف او حکاک هر قهری که هست / یاد او تریاک هر زهری که هست
یا رسول الله یا خیر الانام / یا حبیب الله یا بدر التمام
از کرم رحمی براین درویش کن / مرهمی را این درون ریش کن
اینچنین نقلست از آن دانای دین / آنکه اندر عهد خیر المرسلین
ناگه آن مرد بزرگ معتبر / رنج استسقاش پیدا شد بکمر
گرچه هرگونه مداوای نمود / زان دوا گویی که رنجش میفزود
چون ز خود مایوس شد آن باوفا / کس فرستاد او بنزد مصطفا
ای ز رویت رونق گلزارها / خاک کویت چاره بیچارها
چون تویی امداد کار دستگیر / از دعا دست من افتاده گیر
پس در آن انداختش آب دهان / پس بقا صد داد کین با وی رسان
عاقبت برداشت آن خاک مراد / ای بیاور دو بدان رنجور داد
چون بخورد آن خسته آن حال از وفا / هم در آن حالش خداداد شفا
ای زهی حسن خصال مصطفا / سلموا قومی علی خیر الوری

چون دم او نور در نور آمده / زان شفای جان رنجور آمده
هم دم او مرهم ریش آمده / هم دهانش نوش هر نیش آمده
چون دوای درد بیماران تویی / هم شفای جان رنجوران تویی
وای اشتیاق من از جام تو باد / هم شفای جانم از نام تو باد
بود مردی دولت اسلام داشت / والعجب ابن ملاعب نام داشت
مدتی بود اندر آن اندوه و غم / مضطرب بود اندر آن رنج و الم
تجربه میکردی و سودی نبود / زانکه دردش هیچ بهبودی نبود
کای شفای جان رنجوران تمام / وای دوای درد بیدرمان تمام
یک دعا بهرم کن از بهر خدا / تا مگر ایزد شفا بخشد مرا
چونکه بشنید این خیر المرسلین / برگرفت او یک کف خاک از زمین
پس تعجب کرد از آن آن نیکمرد / ظن چنان برد او که حضرت نزل کرد
چون گرفت آن خاک آن رنجور مرد / هم بساعت از سر اخلاص خورد
ای زهی عیسی دم یوسف جمال / در درج جان مه اوج کمال
تا بود مرغ زبان در دام کام / تحفه او باد صلوات و سلام

روایتی دیگر در این باب

السلام ای سایه لطف خدا / السلام ای آفتاب انبیا
تا بود جان با سلامت یار باد / طوف دل دایم در آن گلزار باد
آنکه گفت او با یم از حکم خدا / گشت نابینا و پیر و بینوا
چون رسول الله دید او را چنان / گفت پیش آی ای فدیک با کی جان
گشت بینا هر دو چشمش در زمان / از دم پیغمبر آخر زمان
رشته در سوزن کشیدی العجب / ای زهی اعجاز سلطان عرب

السلام ای ماه برج کبریا / السلام ای عالم نور و ضیا
السلام ای نقد لقا د وجود / سرو باغ دولت آباد وجود
کرده است اینچنین عقیلی ملیک / این روایت از حبیب ابن فدیک
چونکه نابینا شد آن نیکو بدر / رفت نزد حضرت خیر البشر
پس ز روی لطف آن سلطان دین / العجب بادی بچشم وی دمید
چشم او روشن جهان شد از قضا / گر پس از هشتاد سال آن باوفا
تا بود در جان من مهر تو باد / هر دو چشم روشن از چهر تو باد

هر دم از لقاد باز ار وجود / بر تو یا خیر الرسل نقد درود

نقل دیگر هم در این باب

السلام ای زیور عقد وجود / السلام ای زینت نقد وجود
السلام ای بهتر خلق خدا / السلام ای خواجه هر دو سرا
آنکه کلثوم حصین از حمید / در احد بر سینه اش تیری زدند
جانش زان تیر قضایی سوده شد / جامه و جانش بخون آلوده شد
در زمان بهتر شد از حکم قضا / هیچ نشست او ز جنگ و ماجرا

السلام ای صد جهان جانان فدات / السلام ای عرش رحمان خاک پات
هم درین باب آلف بزرگ نامور / کرده این نقل صحیح معتبر
سینه اش بشکافت آن تیر قدر / والعجب بنشست تیرش در جگر
چون رسول الله دید او را چنان / پس بزخم انداختش آب دهان
چونکه جنگ آخر شد از حکم قدر / می نمانده بود از زخمش اثر

ای نهایت فیض فضل ذو الجلال / بر تو بادا ای گوهر بحر کمال

روایتی دیگر در این باب

آنکه زان شمع فلک افروخته / نور او روی ملک را سوخته
یک کنایه از لبش آب معین / روی و مویش زیور خلد برین
وه چه پر حالت و زیبا در نظر / چشم او با کحل ما زاغ البصر
هر زمان با یاد او دل خوشترست / وز درودش شمع جان روشنترست
تا دلت آشفته روی تو باد / پای بند جعد گیسوی تو باد

آفتاب خلد ماه روی اوست / آب حیوان چیست خاک کوی اوست
وه چه بویی میدهد هر نیم شب / نافه گیسوی سلطان عرب
وه چه پر شوقست ملک جان ما / گاه و بیگاه از درود مصطفی
تا که سر باشد در او شور تو باد / تا بود جان روشن از نور تو باد
جان من مجلی ز فیض ذات باد / بر تو از حق صد صلوات باد

مشک بیز سید کون و مکان	چون فشاندم بر مشام امتنان	بس دهم بر روح پیغمبر درود	باز خوانم معجز آن با کجود
اینچنین گویند کفار خسیس	تا خشنودش از پی ابن انیس	بس بروی را شکسته آنچنان	کز برون پیدا نمودی استخوان
چونکه خورد او بر سر آن سنگ جفا	درزمان آمد بنزد مصطفا	بس بزخم وی شه کون و مکان	آنزمان انداختش آب دهان
بس بفرمان خداوند کریم	آن جراحت الْعجب نکرفت ریم	همچنین در روز خیبر از قضا	درد سختی داشت چشم مرتضا
بس بچشم مرتضای پاک جان	مصطفا انداختش آب دهان	هم بدم زآب دهان مصطفا	یافت چشم حیدر صفدر شفا
روز خیبر هم کر بود آن طمطراق	ابن اکوع را شکسته گشت ساق	بس رسول الله بر آن بادی دمید	یافت صحت پایش از حکم مجید
باز زید ابن معاذ با وفا	یافت زخمی سخت از حکم خدا	بس بر آن بادی دمید بس مصطفا	یافت هم فی الحال زخم وی شفا
از صحابه بود مردی محترم	نام او بودی علی ابن حکم	روز خندق ساق او اشکسته شد	خاطرش زان زار و بغایت خسته شد
مصطفا بادی بساق وی دمید	یافت صحت در دم از حکم مجید	الْعجب از اسب می نامد فرو	همچنان با جنگ پیوست آن نکو
هم امام دین علی مرتضا	گشت رنجورش ز تقدیر خدا	بس برون رفت آن بباغ بهی	آنکه یا رب اشفه و عافه
چونکه بروی خواند حضرت این دعا	پای بر روی زد هم از حسن وفا	یافت صحت آن شه مردان مرد	رنج او عود الْعجب دیگر نکرد
ابن وهب آن پاکرای پاکدین	گفت روز بدر بو جهل لعین	چونکه شد افروخته جنگ و نبرد	دست مسعود ابن عفرا قطع کرد
درزمان مسعود دست خویشتن	برد نزد بهترین انجمن	دست او بگرفت در دم مصطفا	بس نهاد النقصه آنرا باز جا
بس در آن انداختش آب دهان	گشت محکم دست وی اندر زمان	از صحابه بود دیگر مرد صاف	نام او بودش حبیب ابن سیاف
روز بدر آن مرد با خیر البشر	در غزا بودش با مرد ادکر	بود با کفار ملعون تیز کوش	کامد او را زخم شمشیری بدوش
والْعجب زان زخم از حکم احد	زو جدا شد دوش با نصفی جسد	مصطفا چون دید او را آنچنان	بر دمیدش از کرم بادی بران
چون دمیدش باد بروی مصطفا	هم بساعت یافت زخم وی شفا	ای که هستی امت خیر البشر	گر دمی داری درین دم در نگر
دیگر همین کر دمی باشد ترا	تا دم عیسی کجا وین دم کجا	عیسی از دم گر جهان فرخنده کرد	او بدم عیسی مریم زنده کرد
یا رسول الله یا نعم الوکیل	یا حبیب الله یا نعم الدلیل	چون تویی پشت و پناه عالمی	بس عنایت کن مرا زان دم دمی

تا دل رنجور

تا دل رنجور من یابد شفا	از دمت ای نور عالم مصطفی	گر دمی من محرم آن دم شوم	فارغ از رنج و غم و ماتم شوم
هر صباح این رومی زرین سپر	تا کی آید برون با طوق زر	در درون نوری جان باخته	باد طوق مهر او افراخته
هر نفس بی حصر گلبار درود			بر تو پاشان از خداوند ودود

نقل دیگر درین باب

آن گل صد برگ باغ کبریا	شمع دین چشم و چراغ انبیا	سرو گلزار صراط المستقیم	بلبل شاخ له خلق عظیم
گوهر دریای لا احصی ثنا	شمع والفجر و چراغ والضحی	آنکه در محشر شفیع امت است	پای تا سر رحمت اندر رحمت است
هر دم از حق ریزه باران سلام	بر تو بادا ای گلبن دار السلام	چون زنعتش باز خوشبو شد مشام	باز خوانم معجز خیر الانام
اینچنین گویند روزی مصطفا	صاحب اعجاز و معراج و لوا	بود اندر مسجد آن اصل وجود	گرد وی اصحاب دین بنشسته بود
ناگهان از در زنی آمد ملول	از بنی خثعم بنزدیک رسول	بود با زن کودکی با اضطراب	بود کودک سخت مدهوش و خراب
نی سخن میگفت و نی هم می‌شنود	گو بیا مجذوب یا دیوانه بود	چون درآمد زن بگفتا یا رسول	ای وجودت در دریای قبول
طفل من مدهوش گشته مدتی	زین غم در جان رسیده ضربتی	نی سخن گوید نه می آید بهوش	جان و دل باشد ازین غم در خروش
یا رسول الله از بهر خدا	از خدا درخواه بهر وی شفا	چونکه این بشنید آن شاه عرب	کرد ظرفی آب در ساعت طلب
آب آوردند تا آن حق پرست	مضمضه فرمود و شستش هر دو دست	بس بداد آن آب کودک را رسول	تا بپاشامید از حسن قبول
بس بروی مالید حضرت دست خویش	تا چه آید زان پس از تقدیر پیش	بس بحکم کردگار غیب دان	کودک او یافت صحت درزمان
درزمان آن طفل صحت یافتش	رنج از وی رفت و راحت یافتش	بس گشاد آن طفل در ساعت زبان	بس معانی بجو در کردی بیان
آنچنان شد عاقل و بسیار دان	کر نبودی مثل او کس در جهان	ای زهی قرب کمالات رسول	ای زهی عز و مقامات رسول
هر نفس بیحد ز قیوم ودود			بر تو صلوات و تحیات و درود

معجزی دیگر از معجزات آنحضرت

آنکه بد مستغرق بحر وصال	جان درویشان ازو با وجد و حال	پای تا سر هست آن نیکو خصال	لطف در لطف و کمال اندر کمال
آفتاب مطلع ملک دنا	پای تا سر رحمت لطف خدا	نعت رویش رحمت آباد وجود	وصف مویش دولت آباد جود
وحش دل تا هست در قید وجود	مرغزارش باد صحرای درود	ابن عباس آن در درج قبول	گفت آمد عورتی نزد رسول

گرچه آن عورت بسی فرزانه بود / لیک با او کودکی دیوانه بود
چون درآمد زن بگفتا یا رسول / ای وجودت ماه کیوان قبول
کودک من همچو دیوانه شده / وز خرد یکباره بیگانه شده
میل او با کس نباشد بیش و کم / نه خورد چیزی نه پوشد نیز هم
روز و شب حیران و مضطر مانده است / بیخود و بیخواب و بیخور مانده است
ما درین غم سخت مضطر مانده‌ایم / سنگ بر دل خاک بر سر مانده‌ایم
یا رسول الله بحق کردگار / کودک خرد مرا ضایع مدار
از خدا درخواه تا عاقل شود / پس شفا دریابد و کامل شود
در زمان پیغمبر بی غل و غش / دست خود بر سینه‌اش مالید خوش
پس برون آمد سکی ورا از شکم / یافت صحت پس برون آمد ز غم
ای زهی پیغمبر آخر زمان / ای زهی دانای اسرار نهان
تا بود فیاض بحر فضل و جود / باد روحش غرق دریای درود
تا که باشد فیض فضل و دست عام / باد روحش غرق دریای سلام

معجزی دیگر از معجزات

آنکه در کوی دل اندر پاس بود / خاک پای او شفاء الناس بود
عقل ز ادراک کمالش قاصر است / ای خوش آنکو بر جمالش ناظر است
یا رسول الله جان خاک تو باد / فیض جان از جوهر پاک تو باد
نقل کرد است آن بزرگ راهبر / آنکه اندر عهد سلطان البشر
بود طفلی بس عزیز و نیکخو / بد محمد ابن حاطب نام او
از قضا بر دست آن طفل صغیر / ریخته شد الحب دیگی کبیر
پس بیاوردندش از حسن و وفا / نزد صدر و بدر عالم مصطفی
پس نبی مالید دست خود بر آن / هم بر آن انداختش آب دهان
پس بساعت دست طفل با تعب / یافت صحت از دم شاه عرب
تا بود روی تو روز و زلف شام / بی‌عدد از مات صلوات و سلام

معجزی دیگر از معجزات

ای دل از فیض خدا باید ترا / پیروی مصطفی باید ترا
پیروی مصطفی جانت دهد / رونق گلزار ایمانت دهد
پیروی او جان و دل بر دایدت / وآنچه مطلوبست رو بنمایدت
پیروی او گر کنی در هر جهت / هر چه می باید ترا آید بدست
پیروی او گر کنی در کل حال / ره برد جانت سوی گنج وصال
خالقا روی همه با راه کن / پیرو شرع رسول الله کن
هر نفس از چین فیض لاینام / بر تو پاشان مشکباران سلام
اینچنین کرد است نقل آن پاکدین / آنکه اندر عهد خیر المرسلین
بود مردی از بزرگان عرب / سر چپیل او اسم و جعفی بد لقب
بر کف آن مرد با تمکین و جاه / پارۀ بد گوشت از حکم اله
بد از ین معنی بسی در پیچ او / می نیارستی گرفتن هیچ او
چون نیارستی گرفتن تیغ تیز / روز مردی رو نهادی در ستیز
هم عنان دابه چون میشد سوار / می نیارستی گرفت آن مرد کار

چون بسی در تنگ

چون بسی در تنگ بود آن بینوا / شد شکایت برد نزد مصطفی
گفت ای فیض حق از سر تا بپا / دست من بین و برایم کن دعا
چون شنید این سید کون و مکان / پس نهاد آن دم کف خود بر آن
پس همی مالید بر وی استوار / تا شد آن زایل بامر کردگار
شد چنان زایل بامر دادگر / کز آن نه نام ماند و نی اثر
پس سر چپیل آن زمان دلشاد شد / وز چنان اندوه سخت آزاد شد
در نگر در ذات پاک مصطفی / تا چگونه فیض بد سر تا بپا
او بود واقف بر احوال همه / هست فیضش شامل حال همه
تا بود آن فیض در آفاق عام / بادت از حق فیض صلوات و سلام

معجزی دیگر از معجزات آنحضرت

آن امام خطۀ حلم و حیا / آفتاب از نور رویش با ضیا
جان عالم عالم جانست او / پای تا سر لطف و احسانست او
هر نفس بیچد ز اوج کبریا / بر تو صلوات ای گل باغ حیا
از ضیای او ضیای برده ضیا / از حیای او حیا برده حیا
جان معطر چون شد از عطر سلام / بر تو خوانم معجزی دیگر بکام
در زمان مصطفی بد دختری / بیحیایی ناقصی بدگوهری
گرچه دختر بود و بکر آن بدگمان / بیحیا مثلش نبودی در جهان
روزی آمد بیحجاب آن بی حیا / تا بر صدر دو عالم مصطفی
چون درآمد حضرت خیر الانام / با گروه خویش میخوردی طعام
پس بدست خویش آن شاه عرب / داد دختر لقمه را العجب
گفت دختر کای امام انس و جان / من همان خواهم که داری در دهان
لقمۀ دستت نمی باید مرا / آنچه داری در دهان نه پیش ما
پس برون آورد لقمه از دهان / داد دختر را شه کون و مکان
هر چه کردندی از آنحضرت طلب / می نکردی منع و دادی العجب
لقمه چون دختر نهاد اندر دهان / شد همی تغییر حالش در زمان
چون گرفتش لقمۀ صدر کبار / در درون دخترک ناگه قرار
شرم و حلم از چار سویش در رسید / خواست او و چادری در سر کشید
شرم حق از چار سویش در گرفت / هم بساعت چادری بر سر گرفت
بعد از آن شد گوشه خانه گزین / تا که زنده بود کس رویش ندید
پس گرد امانش گرفته بد حجاب / روی پوشیدی ز ماه و آفتاب
در همه شهر مدینه سربسر / مثل وی در شرم کم بودی دگر
در نگر اندر کمال مصطفی / ده درودش بر جمال مصطفی
ای زهی روشن دل نیکو خصال / شاه عالی همت صاحب کمال
چونکه بود او عین اکسیر کمال / همتش بد منبع حسن خصال
تا حیا یک شعبه ز ایمان بود / از درودش جان و دل رخشان بود
بی عدد هر دم تحیات از خدا / بادت ای سرو گلستان حیا

معجزی دیگر از معجزات

آنکه روشن زان بود شمع سحر / برده ماهش رونق شمس و قمر

یاد نامش نصرت اندر نصرت است   پای تا سر رحمت اندر رحمت است
رحمت آباد دل و جان روی اوست   نصرت آباد محبان کوی اوست
تا بود جانم بر انعام تو باد   فتح جان از نصرت نام تو باد
اینچنین کردست نقل آن با کین   آنکه بادش هر نفس صد آفرین
چند تاره موی شاه بر مزید   در غزا روزی با صحابی رسید
در غزا هر جا جنان می تاختی   برکت آن موی نصرت یافتی
برکت موی شه آخر زمان   هر کجا بد فتح بودش همعنان
همچنین کردست نقل آن مرد دین   آنکه اسماء ابو بکر گزین
نزد او بد جبه بس معتبر   کان یقین پوشیده بد خیر البشر
گر کسی رنجور گشتی ناگهان   جامهٔ حضرت بشستندی روان
آب آن دادندی آن رنجور را   یافتی او در زمان عین شفا
بود با بو القاسم از صدق و صفا   کاسه از کاسهای مصطفی
گر کسی رنجور گشتی در جهان   جون همی آبش دادندی از آن
هم بباعث از کمال مصطفی   یافتی از حکم حق خسته شفا
همچنین کردست نقل آن با ادب   آنکه عثمان ابن عفان العجب
داشت اندر دست روزی از وفا   کاسه از کاسهای مصطفی
بد عفاری نام مردی سخت بد   رفت او و آن کاسه از عثمان ستد
پس بباعث بر سر زانو نهاد   تا مگر بشکند آن او بد نهاد
خلق گفتندش کهای دور از خدا   کاسهٔ پیغمبرست این با خود آ
جون چنین کرد او بامر کردگار   کرم در پایش فتاد و مرد زار
جونکه کرم افتاد در پایش تمام   پای از وا فتاد و مردش والسلام
جون بجا ناورد با حضرت ادب   خورد بر جان ناگهان تیر غضب
با ادب باش اندرین راه ای پسر   تا نیاید تیر قهرت بر جگر
خالقا نفسم بغایت کافرست   بلکه از کافر بسی کافرترست
روی او با جانب اسلام کن   می رمد ز اسلام او ارام کن
تا جو نفس من شود رام و تمام   در ره دین باشد او با انتظام
هر زمان از مخزن فیض وجود   باد بر روح تو در بار درود

نقلی دیگر درین باب

آنکه دایم غرق بحر وصل بود   هر دو عالم فرع بود آن اصل بود
آنکه جانش مظهر توفیق بود   غرقه اندر قلزم تحقیق بود
آنکه با حق قرب جانی یافته   رویت اندر لن ترانی یافته
آنکه نورش روی حور افروخته   وز ثنایش حور نور افروخته
از کمال او کمال هر کمال   وز جمال او جمال هر جمال
شمع گردون از جمالش پرتوی   هر دو عالم همتش را یک جوی
یک شعاع از شمع رویش ماهتاب   یک غلام اندر رکابش آفتاب
جنت از باغ جمال او گلی   در ثنایش عقل کل جون بلبلی
وصف او جون نیست مقدور بشر   من کیم تا دم زنم زان وصف در
وصف صدقش دور از فکر آمده   ص والقرآن ذی الذکر آمده

در ره وحدت جنان بشتافته   آنکه کثرت غیر وحدت یافته
هر دم از حق بر تو یا خیر الانام   نرگس مشکین و صلوات و سلام
جون ز نعت سید کون و مکان   اهل مجلس را معطر گشت جان
چند معجز بر تو خوانم باز من   سازمت جان واقف این راز من
اینچنین کردست نقل آن با وفا   آنکه الحق بود جاهی در قبا
بود شیرین آب آن جه بیکران   بیشتر اهل قبا را آب از آن
گر جه بود آبی لطیف خوشگوار   کم شدی که گه بحکم کردگار
پس در آن جه ریختند اهل قبا   فاضل آب وضوی مصطفی
باز از آن پس آب آن جه کم نشد   کار ایشان نیز اندر هم نشد
بد انس را نیز جاهی بس نکو   لیک شور و بی مزه بد آب او
پس پیمبر آفتاب ملک جاودان   اندر آن انداختش آب دهان
شد جنان شیرین بتقدیر ودود   کالعجب ز آن آب شیرینتر نبود
همچنین یکروز آن سلطان دین   در گذاری بر سر آبی رسید
پس بپرسید آن شه کون و مکان   آنکه این را نام جیبود در جهان
پس جنین گفتند کای تابنده نور   نام این بنسیان و باشد تلخ و شور
پس جنین فرمود خیر المرسلین   تلخ نبود بلکه شیرین باشد این
جون پیمبر راند آنرا بر زبان   گشت آب شور شیرین در زمان
آنجنان شیرین شد آن آب حیات   کز بشیرینی گرو بردی از نبات
همچنین نزد رسول الله نیز   دلوی آب زمزم آورد آن عزیز
جون بیاوردند آن دلو اندر آن   مصطفی انداختش آب دهان
پس جنان خوشبو شد آن آب از قدس   گر شد از مشک ختن خوشبوی تر
کرد نقل این نیز آن پیر کهن   آنکه یکروزی حسین و هم حسن
از قضا تشنه بدند ایشان جنان   که همی کردند فریاد و فغان
جون نبد حاضر در آنجا هیچ آب   بود جان پاکشان پر اضطراب
پس زبان خویش سلطان عرب   در دهان هر دو بنهاد العجب
تا که ایشان می مکیدند آن زبان   پس شد از حکم خدا تسکینشان
هر دو زان سیراب گشتند از قضا   ای زهی دریای الطاف خدا
آنکه با دنیا نبودش هیچ میل   سالک راه خدا جیش عقیل
گفت حضرت شاه با دولت رفیق   شربتی نوشید لیکن از سویق
فاضل آن داد پیغمبر بمن   تا که نوشیدم بحکم ذو المنن
برکت پیغمبر آخر زمان   ز شدم کشته ز تشنه بعد از آن
همچنین کردست نقل آن با تمیز   گر قتاده ابن نعمان آن عزیز
بعد خفتن یکشبی آن باوفا   بود نزد مصطفای مجتبی
و آنشب القصه شبی تاریک بود   جان درویشان بحق نزدیک بود
پس رسول الله دادش آن زمان   شاخ نخلی را فتاده با کجان
گفت با خود دار اینرا کین نفس   روشنی بدهد ترا از پیش و پس
جون بخانه در روی بشنو سخن   یک سوادی یابی آنرا دور کن
پس جو شمع آن شاخ می افروختی   رشتهٔ جان عدو میسوختی

چون قتاده بر در خانه رسید / آنچه حضرت گفته بد آنجا بدید
بس بزد آنرا بفرمان رسول / تا برفت از خانه اش آن نا قبول
ای زهی حسن کمالات وجود / ای زهی قرب و مقامات شهود
ای کرمستی امت آن با کجود / معجزش میخوان و میگویش درود
خانهٔ جان و دلم ای پادشاه / هست یکسر پر سپاهی گناه
یا ز لطفت شمع توفیقی فرست / یا ز فیضت نور تحقیقی فرست
تا ز فیضت ای خدای دادگر / آن سپاهی از دل اندازم بدر
هر نفس بحصر از مصر وجود / بر تو بادا اشک افشان درود

معجزی دیگر از معجزات

آنکه از وی ملک دین معمور شد / وز جمالش قصر دین پر نور شد
شاد از تو جان و دل احباب دل / یاد او ست فتح الباب دل
سکه دیوانش از حکم علا / بود جاء الحق زهق الباطلا
تا بود جان زنده از یاد تو باد / نصرتم از رحمت آباد تو باد
اینچنین نقلست از آن باعز و قدر / آنکه از حکم خدا در روز بدر
خاطر پاک عکاشه خسته شد / زانکه شمشیرش بدست اشکسته شد
بس گراند آن تیغ چون دادن کار / العجب شمشیر او شد پاره پار
مصطفا چون دید او را آنچنان / بس بدستش داد چوبی در زمان
گفت این را کافرما جای تیغ / مشرکان را خون بریزش بیدریغ
بس هم اندر دم بحکم کردگار / چوب شد تیغی لطیف آبدار
بس بهر کس کو اشارت مینمود / در زمان سر زان جدا می گشت زود
بود آن شمشیر با وی دایما / کار میفرمودی آنرا در غزا
چونکه با دشمن مقابل میشدی / غالب او بر هر که بدی آمدی
هر کجا بر میکشید او تیغ تیز / در زمان دشمن فتادی در گریز
عون عکاشه از آن بود دایم مدام / ای زهی توفیق حی لاینام
چونکه عون او را از آن بد در غزا / عون میجا اندی آن شمشیر را
ای که داری دیدهٔ عین الیقین / چشم بگشا قوت اعجاز بین
ای زهی دست زهی فیض خدا / کو کجا بود و ید بیضا کجا
هر دم ای مصباح مشکات وجود / بر تو پیچد با دلمعات درود

معجزی دیگر از معجزات انحضرت

ای که هستی ز امت خیر الانام / از دور و دش بار مشکین کن مشام
میفرست از صدق و اخلاص تمام / بر رسول الله صلوات و سلام
یکزمان فارغ مشو از بود و نبود / غلغلی انداز در ملک وجود
پرتوی خواهی از آن شمع شهود / بر روان مصطفی میده درود
چون معطر شد مشامت ای پسر / باز بشنو معجز خیر البشر
اینچنین کردست نقل اصحاب ود / آنکه از حکم خدا روز احد
تیغ عبدالله حجش نامدار / شد شکسته در زمان کارزار
چون پیمبر دید او را نامراد / یک عسیب نخل در دستش نهاد
کشت آن شمشیر اندر دست او / جنگ با کفار کردی روبرو

حمله می برد

حمله می برد او بکفار عنید / بس بر آن شمشیر سرها می برید
ای زهی لطف خداوند جلیل / ای زهی اعجاز و برهان دلیل
هر نفس پیچد بتو صلوات باد / جان پاکان خاک خاک پات باد

در معجزه دیگر از معجزات انحضرت

آنکه بد مستغرق بحر وجود / هر دمش بر روح پاک از حق درود
اینچنین نقلست از آن صاحب تمیز / کز صحابه بود مردی بس عزیز
او همی ز آغاز نیک انجام بود / عتبه بن مرقد او را نام بود
دست خود روزی نبی محترم / عتبه را مالید بر دست و شکم
چون برو مالید دست خود رسول / گشت خوشبو عتبهٔ صاحب قبول
آنچنان خوشبو شدی آن نیکخو / بوی عطرش میدمید از چار سو
آنچنان خوشبو شد از حکم خدا / کو شد او خوشبوتر از مشک خطا
عابد بن عمرو آن با زیب و زین / شد همی مجروح در روز حنین
روی وی از زخم خون آلوده شد / از الم آن زخم جانش خسته شد
بس دعا فرمود آن اصل نوید / تا که زخمش به شد و رویش سفید
بر سر قیس جذامی مصطفا / دست مالید و بفرمودش دعا
بس بماندش قیس صد سال تمام / همچنان مویش سفید و با نظام
جابجاه دست پیغمبر تمام / بود موی آن سیاه و با نظام
جابجاه دست آن عالم پناه / بود نورانی و براق و سیاه
همچنین نقلست کان سلطان دین / روزی از تقدیر رب العالمین
دست در مالید شخصی را برو / شد بدم نورانی آن روی نکو
نور از رویش چو خور میتافتی / گم شدی هرکس کز آن در یافتی
گر شب تاریک میرفتی براه / روی او می تافتی مانند ماه
بود هم ز اصحاب مردی بس نکو / بد قتاده ابن ملحان نام او
مصطفی بر روی آن مرد عزیز / العجب مالید دست خویش نیز
روی او نورانی و شفاف شد / همچو آیینه بغایت صاف شد
حنظله ابن حذیم نامدار / بود هم روزی بر صدر کبار
بس ز روی شفقت و حسن قبول / بر سرش بنهاد دست خود رسول
بس دعای برکت از بهرش بخواند / تخم دولت در دل و جانش فشاند
بس هر آنکو بد بدردی مبتلا / جای دست مصطفی بودش دوا
جای دست وی بمالیدی برو / در دم از حکم خدا گشتی نکو
هم رشاشه آب آن خاص احد / نوبتی بر روی بنت سلمه زد
بنت سلمه زان رشاشه با کمال / آنچنان شد العجب صاحب جمال
که بجز آن وقت مثل او نبود / گوییا هر لحظه حسنش میفزود
همچنین بردند روزی از قضا / کودکی درع سر بر مصطفی
بر سرش مالید حضرت دست خود / در زمان به شد بتقدیر احد
موبرآورد آن سر و شد با جمال / برکت دست رسول ذو الجلال
هرکجا دیوانه بد در جهان / چونکه بردندی بر صدر زمان
بس ببوی خواندیش در ساعت دعا / تا شدی عاقل بتوفیق خدا

چون دم او بود اکسیر کمال / از دعایش رشدی هر گنگ و لال
ای زهی حسن فیوضات رسول / ای زهی زیبا کمالات رسول
هر نفس بی حد درود بر کمال / بر تو ای خاص الخواص ذی الجلال

روایت جابر انصاری علیه رضوان الله

آنکه دین ما به او باشد درست / همچو او در باغ دین سروی نرست
نقش نامش شمسه اوج کمال / نعت ذاتش مهجه لوح وصال
قرص مه شق یافته زانگشت او / هرچه خواهی باشد اندر مشت او
آنکه دادست امتان دولتی / مژده لا تقنطوا من رحمتی
وانکه بود او غرق بحر وصل یار / راز پنهان بود بر وی آشکار
ساقی جام سقیهم ربهم / در خور تشریف اتممت لکم
در دو عالم رهنمای راه اوست / همسرای قل کفی بالله اوست
گلبن گلزار تحقیق آمده / جان او دریای تحقیق آمده
مردم از حق مشکباشان صلات / بر تو باد ای صدر و بدر کائنات
جابر انصار رضی الله عنه / سالک اطوار رضی الله عنه
گفت در روز حدیبی العجب / خلق بد بسیار با صدر عرب
تشنه گشتند آن گروه باوفا / آمدند آندم بنزد مصطفی
رکوه بد نزد حضرت آن زمان / پس وضو میساخت پیغمبر از آن
پس بگفتند ای امام کائنات / این جهان وآن فدای خاک پات
تشنه اند این خلق و اینجا آب نیست / مردمانرا طاقت این تاب نیست
نیست آب و تشنه اند این مردمان / بهر حق فریادشان رس اینزمان
غیر ازین یک رکوه ای قدسی جناب / نیست اینجا اینزمان یک قطره آب
گر رسی فریادشان ای پاک باک / ورنه اصحابت شوند اینجا هلاک
در زمان آن درّ درج اجتهاد / دست پاک خود بران رکوه نهاد
پس ز انگشتان حضرت در زمان / همچو چشمه آب شد آندم روان
چون پیمبر دست بر رکوه نهاد / آب میجوشید و بالا می فتاد
پس بنوشیدند لشکر سربسر / هم وضو کردند زان آبش دگر
کار خود چون ساختند آن اهل جود / رکوه الحق همچنان پر آب بود
بد هزار و پنجصد بی گفتگو / کز آن خوردند و کردندش وضو
وربدندی خلق آنجا صد هزار / بد کفایتشان بامر کردگار
چونکه بد دریای رحمت ذات او / این دگر کم بود از آیات او
گر تو خواهی قرب حق ای مرد کار / بر نبی میده درود بیشمار
هر دم از بحر کمال آباد ذات / بر تو بادا گوهر افشان صلات

روایت دیگر هم زین باب

السلام ای در عمان کمال / [illegible] کیوان ایوان جمال
السلام ای گلبن گلزار دل / السلام ای رونق بازار دل
السلام ای پاکتر از جان پاک / السلام ای خاصه روحی فداک
تا بود جانم پر اسرار تو باد / بلبل جان مست گلزار تو باد
چون برافشاندم بر آن صدر انام / نافه مشک تحیات و سلام

بازگردم

باز گردم با سر اعجاز او / پس بخوانم بر تو یکیک راز او
از انس مرویست این نقل دگر / آنکه بد شخصی بغایت معتبر
بود آن شخص از قضای غیب دان / کاتب پیغمبر آخر زمان
بود او را ظاهری بس با قبول / والعجب بد کاتب وحی رسول
بند دینش ناگهان بگسسته شد / پس بکفار لعین پیوسته شد
گشت مرتد جانب کفار رفت / نور دین بگذاشت اندر نار رفت
گشت مرتد جانب کفار شد / باز با کفار در زنار شد
چون نبودش دولت توفیق یار / کفر را کرد او بر اسلام اختیار
گرچه بود آن کاتب وحی نبی / تیر خذلان کرد جانش اجنبی
حال او گفتند با خیر البشر / کز قضا او را چها آمد بسر
پس چنین فرمود در حقش رسول / کز زمین او را بخود نکند قبول
گفت ابوطلحه که از حکم قدر / او فتاد ناگهان اندر سفر
پس در آن موضع رسیدم ناگهان / کو بمرده بود آن ناپاک جان
دیدمش آن دین و دنیا باخته / مرده و در گوشه انداخته
گرگ گردون در جوالش کرده خوش / رنج و خواری با نیالش کرده خوش
جزو جزوش طعمه گشته مور و مار / آمده گردش بدی روزگار
چون چنان دیدم من آن ناپاک جان / ماندم اندر کار او اندر گمان
پس بپرسیدم من اندوهناک / گرچه نبرد دید این مردش بخاک
پس چنین گفتند کورا بارها / دفن کردستیم اندر خاکها
گرچه ما کردیم سعی ای بااصول / پس نکرد الحق زمین او را قبول
گرچه ما کردیم دفن این نامراد / او نمی استاد و بالا می فتاد
قبر کندیمش ز هر سو بیشکی / لیک نپذیرفت زان قبرش یکی
چونکه نپذیرفت با خویشش زمین / پس رها کردیم او را اینچنین
چون شنیدم حال آن مرد جهول / گفتمش فی الحال صدق یا رسول
هر نشان کان داد حضرت راست بود / در دو عالم هرچه او میخواست بود
در نگر در حال شخص نارشید / تا چه سان کارش بویرانی کشید
گرچه بود او کاتب خیر البشر / عاقبت چون خورد خذلان بر جگر
چون نبد توفیق حق او را رفیق / تیر خذلان خورد و شد دور از طریق
هیچکس از عاقبت آگاه نیست / در درون پرده کس را راه نیست
من ز خذلانت ایا فرد اله / بر در توفیقت آوردم پناه
گر نه توفیقت شود همراه ما / وای بر جان و دل گمراه ما
یا رسول الله یا صدر کبار / همتی با امتان خویش دار
تا رسانندش بمنزل باز خویش / شاد گردند از جمال یار خویش
هر نفس مشک درود بیقیاس / بادت ای دانای ماهیت شناس

نقل دیگر هم زین باب

آنکه هست آرایش ذات و صفات / روشن است از شمع رویش کائنات
یوسف مصری سوادی زان جمال / هم ید بیضا بیاضی زان کمال
زان صبا گردد بگرد کوی او / تا معنبر گردد از گیسوی او

زان بخاک افتد بکویش آفتاب / بو که بوسد خاک آن قدسی جناب
گر ندارد بوی او مشک ختن / پس چرا مشحون ازو شد انجمن
روز محشر با لوای حلیتی / انبیا نفسی سرا و امتی
کار عالم گشته آماده ترا / ای زهی دولت که حق داده ترا
هر نفس ای خواجه دنیا و دین / بر تو بادا فیض رب العالمین
هم ازین کردست نقل اینجا گواه / آنکه روزی حضرت عالم پناه
بود در زورا بتقدیر ودود / نزد او ظرف خوشی بنهاده بود
ناگهان دست مبارک مصطفی / در میان ظرف بنهاد از وفا
پس ز انگشتان آن قدسی جناب / آمد از هر سو برون چون چشمه آب
پس وضو کردند از آن آب لطیف / سیصد آدم ای زهی شان شریف
جای سیصد گر بُدندی صد هزار / بد کفایتشان زهی صدر کبار
ای که هستی امت آن باجود / هر نفس بر روح پاکش ده درود
خوش همی خوان معجز صدر کبار / پس برو بیحد درود بیشمار
گر فرستی از سر صدقش سلام / آن سلامت بشنود صدر انام
چون سلامت بشنود شمع حجاز / او جواب تو دهد فی الحال باز
بر تو آید زان جواب ای باجود / از خدا بیحد طلب بینه درود
بر تو آید زان جواب با کمال / بی نهایت شوق و ذوق و وجد حال
بر تو آید زان جواب از شش جهت / رحمت و فیض و سکین و مغفرت
هر دم از ما گوهرافشان درود / باد بر شاهنشه تخت وجود
هر دم از ما مشکباران سلام / بر تو بادا ای حضرت خیر الانام

معجزی دیگر از معجزات نبی

آنکه بد او را مسخر از سداد / جمله حیوان و نباتات و جماد
حضرت قادر هم از روز الست / کرده بود اندر کفش هر چه هست
هر دو عالم بود مرغ دام او / کائنات کان بودی رام او
تا بود دل قید زنجیر تو باد / مرغ جان در دام زنجیر تو باد
ابن عباس آن گل باغ وفا / مفتی دین ابن عم مصطفی
گفت روزی آفتاب انبیا / زبده کونین یعنی مصطفی
با صحابه خویشتن بنشسته بود / با خدای خویش دل پیوسته بود
ناگهان اعرابیی پس شد خو / آمد و بنشست روباروی او
پس زبان بگشاد مرد مضطرب / گفت کای ابنای عبد المطلب
میشمایی دعوی پیغمبری / وانچنین دعوی نباشد سرسری
هست این دعوی نهایت منتها / پس چگونه صدق آن دانیم ما
دعویت باشد بزرگ ای نامدار / گر بدین داری دلیلی هان بیار
یا دلیل دعویت با ما بگو / یا نه کاخر ترک ازین دعوی بگو
گر بر آن ناری دلیلی ای رسول / کس نخواهد کردنت دعوی قبول
چون شنود این حضرت خیر البشر / در جوابش گفت کای صاحب خبر
گر بخواهم خوشه زین نخل بلند / تا فرود آرم برت ای ارجمند
پس گواهی بدهد از بهر عیان / آنکه هستم سید آخر زمان

صادقم در دعوی پیغمبری / پس تو ای اعرابی ایمان آوری
گفت اعرابی که آری ای رسول / گر چنین باشد کنم دینت قبول
خوشه گر باشد گواه کار تو / کس نیارد کردنش انکار تو
پس هم اندر ساعت آن صدر عرب / خوشه را فرمود نزد خود طلب
پس بامر قادر فرد ودود / در زمان خوشه ز نخل آمد فرود
پس بخاک پای خیر المرسلین / خوشه نخل او فتادش بر زمین
پس بآواز آمد و کردش سلام / العجب بر حضرت خیر الانام
چون سلامش کرد از حسن قبول / بعد از آن هم کرد تصدیق رسول
گفت هستی تو رسول غیب دان / هر چه گفتی راست باشد بیگمان
هر چه گفتی راست گفتی بیگزاف / وای آنکو با تو باشد بر خلاف
چون رسول الله بشنید این ز پیش / گفت اکنون باز رو با جای خویش
در زمان خوشه بحکم بی نیاز / رفت آنساعت بجای خویش باز
در میان خوشها خود را فکند / باز پیوست او بدان نخل بلند
چونکه اعرابیش آن معجز بدید / من چگویم تا چه حال او را رسید
چون بدید آن معجز خیر البشر / اسم هادی در وی آمد جلوه گر
در زمان قفل دل او باز شد / پس مسلمان گشت و ز اهل راز شد
در دلش چون جلوه توفیق تافت / لذت توفیق در تصدیق یافت
جان من کار خدا بی علتست / تا کرا جنت و کرا خود دولتست
آن یکی مرتد کند بلعام وار / وان دگر در دینش سازد مرد کار
نی از آن سودست و نی زانش زیان / کار بیچونست چون نبود در آن
کار چون بی علتست ای با کمال / فرض باشد بودن اینجا گنگ و لال
جان من در کار بیچون چون مگو / چون تو جو نی خویش در بیچون مجو
حق ذات پاکت ای فرد احد / گر بدارم در پناه لطف خود
تا دل من باد با دار از وفا / بر سرش چتر درود مصطفی
بی نهایت هر دم انوار سلام / بر تو ای شمع دلارا والسلام

معجزی دیگر از معجزات

مرحبا ای بلبل گلزار غیب / باز گو با عارفان اسرار غیب
سر غیب اندر شهادت باز گو / راز عرفان نزد اهل راز گو
تا ز شوق غیب مست افشان شوند / محرم گنجینه عرفان شوند
هر نفس بچین از گلزار غیب / گل فشان بر واقف اسرار غیب
چون ز گلزار درود مصطفی / شد معطر جان اخوان الصفا
باز کردم با سر اسرار غیب / آنچه حضرت گفته از اسرار غیب
مصطفی فرمود یکروز این سخن / با صحابه خویش کای اصحاب دین
زود باشد آنکه اهل بیت ما / قتل سازندش گروهی بیوفا
جمله را خواهند کشتن بی سخن / چه علی چه حسین و چه حسن
بس ز تن سرشان جدا خواهند کرد / ظلم بر آل عبا خواهند کرد
اهل بیتم را زبون خواهند ساخت / جملگیشان غرق خون خواهند ساخت
اهل بیتم تفرقه خواهند ساخت / دین و دنیا هر دو را خواهند باخت

این علی کو هست ابن عم من / سر جدا خواهند کرد او را ز تن
با علی اینها ز جور و کین کنند / بس سر و ریشش بخون رنگین کنند
والعجب قسام دوزخ با بهشت / هست بیشک حیدر نیکو سرشت
دوستان حیدر نیکو سرشت / جای شان تحقیق باشد در بهشت
دشمنان مرتضای نامور / جاودان را جای باشد در سقر
می برافروزان تو در دلهای ما / خالقا شمعی ز مهر مرتضا
تا بنور مهر آن نیکو سرشت / راه یابیمش سوی قصر بهشت
هر چند هر دم تحیات و ثنا / بر روان مصطفا و مرتضا

نقلی دیگر درین باب

مرحبا ای بلبل گلزار دل / باز از نو گرم کن بازار دل
خوش برافروز از سر صدق و صفا / شمع جانها از درود مصطفی
تا شود روشن دل از نور درود / بس برد پی تا بسر حد وجود
مشعل افروز فلک بر صبحدم / تا فروزد مشعل زرین رقم
در دلم افروخته باشد مدام / مشعل صلوات و قندیل سلام
اینچنین نقلست از آن دولتمآب / آنکه روزی حضرت قدسی جناب
گفت تشریفی خدای غیب دان / می بپوشند بعثمان بیکمان
بس ز هر سویی خلایق سر کشند / تا کز آن تشریفش از سر بر کشند
بس بقتل آرند عثمان گزین / حکم حقست آن و خواهد بد چنین
وقت کشتن بیکمان عثمان ما / درس قرآن خواند از حکم خدا
بس بریزند خون آن میر سوم / سر بسر بر آیهٔ یکفیکهم
خون عثمان چونکه گردد ریخته / تا سیکفیک آن شود آمیخته
می شناسد آنکه او عاقل بود / آنکه این را عهده بر ناقل بود
همچنین فرمود سلطان البشر / آنکه تا زنده بود یعنی عمر
بیکمان فتنه نباشد در جهان / از نهیب آن امیر مومنان
همچنین فرمود سلطان انام / کو علی را با زبیر ابن عوام
جنگشان ناگاه افتد در میان / زان بقتل آید بسی از مومنان
بس بیکمان جنگ گاه آندم یقین / رو کنند با امهات المومنین
همچنین فرمود آن صدر کبار / کز گروهی یاغی نااستوار
بیکمان عمار در قتل آورند / جز طریق ظلم با وی نسپرند
بعد از آن قوم معاوی بی وفا / قتل کردند العجب عمار را
همچنین آن سید و صدر کبار / گفت با ابن زبیر نامدار
وای بر خلق تو از ظلم و ستم / وای بر تو از خلایق نیز هم
گر درین اخبار نیکو بنگری / بس ز هر یک معجزی را پی بری
هر خبر کان واقف اسرار غیب / داد دیگر بود از اخبار غیب
گرچه کس را اطلاع غیب نیست / مصطفا کو راه برد او عیب نیست
آنچه آن منکشف شد بر مصطفا / گر کسی دعوی کند نبود روا
غیب گفتن خاصه آن حضرت است / زانکه با حق دایم اندر قربت است
فیض فضل از واقف اسرار غیب / بر تو باد ای گلبن گلزار غیب

آنکه چتر دولتش گردون بپان / برده اند اندر فراز لامکان

اخبار سید ابرار از واقعهٔ قرمان

آنکه کوس دولتش هر صبح و شام / میزنند از طارم دارالسلام
حلقه بر گوش درش مهر فلک / مشعل افروز سر کویش ملک
عرش از خاک کف پایش بلند / وز کمالش هر دو عالم بهره‌مند
از جمالش زینت خلد برین / خاکروب کوی او روح الامین
آفرین خلق بر جان و تنش / تا ابد دست منت و دامنش
بی عدد گلبار گلزار درود / بر تو باد از حضرت فرد ودود
بعد نعت حضرت خیر البشر / با سر اوصاف او رفتم دگر
از صحابه بود مردی با طرب / بود قرمان نام آن مرد عجب
بود قرمان روزی از حکم خدا / رو برو با کافران اندر غزا
جنگ با کفار میکردی دلیر / حمله می بردی بر ایشان همچو شیر
مصطفا فرمود قرمان این زمان / گرچه هست او با غزا بر کافران
لیک ز اهل دوزخست این ناسزا / ور چه با کفار باشد در غزا
عاقبت قرمان با این گیر و دار / کشت روزی خویشتن را زار زار
گرچه بود او غازی اصحاب دین / عاقبت گشت از جهان حال اینچنین
غمزهٔ خذلانش با جان یار گشت / کشت او خود را و ز اهل نار گشت
آنچه حضرت گفته بود آن راست شد / در دو عالم هر چه حق میخواست شد
میروم من در پناهت یا ملاذ / من ضلال حادث بعد الرشاد
همچنین بودند دیگر ز اهل قدر / جمعی اندر حضرت خیر البشر
بد در آن جمع از قضای کردگار / بو هریره با حذیفه نامدار
سمرهٔ جندب در ایشان بود هم / پس چنین فرمود آن صدر امم
کانکه آخر میرد ای قوم از شما / اندر آتش میرد از حکم خدا
سمرهٔ جندب بتقدیر قدیر / مانده بد ز آن قوم و کشته بود پیر
روزی آن پیر آتشی خوش بر فروخت / وز قضای حق بر آن آتش بسوخت
همچنین فرمود آن صدر انام / آنکه از ما هر دمش صد صد سلام
گر خلافت از قریش پاکیان / می نخواهد رفت بیرون بیکمان
چون مدام آن مردم عالی صفت / میکنندش دین حق را تقویت
چونکه ندهند تقویت دین را تمام / می برافتد از خلافت والسلام
همچنین فرمود آن زین زمان / آنکه در قوم ثقیف تیره جان
کاذبی باشد بغایت هولناک / هم کسی کز وی شود خلقی هلاک
مسیلمهٔ کذاب بد زان دو یکی / وان دگر حجاج بودش بیشکی
گفت پیغمبر دگر اصحاب را / کر کشندش مسیلمهٔ کذاب را
همچنین فرمود آن شاه عرب / آنکه جانها زوست با شوق و طرب
اول آن کز اهل بیت من همه / میرسد با من بود یعنی فاطمه
چون چنین فرمود آن شمع عرب / آنکه جانها زوست با شوق و طرب
فاطمه با او رسیدش پیشتر / از همه کس ای عزیزان سربسر
هم خبر داد آن رسول ذوالمنن / از تمام سیرت ویس القرن

هم خبر داد آن امام راهبر / از ظهور رافضی و اهل غدر
همچنین فرمود آن زین البشر / کاخر این امت نیکو سیر
بیکسان دشنام اول را دهند / از طریق راستی بیرون جهند
هم در آخر کم شوند اصحاب دین / مادرا کوشید اندر راه دین
بس کز ایشان کم شوندش یک کلام / چون نمک باشند ایشان بر طعام
چونکه ایشان کم شوند اندر جهان / بس شوند از دیده مردم نهان
چونکه آن انصار دین گردند کم / بس رسد بسیارشان ظلم و ستم
همچنین فرمود شمع انجمن / روزی اندر شان میر دین حسن
آنکه این فرزند عالی رتبت است / سید و سالار اهل جنت است
در میان دو گروه بس عظیم / صلح اندازد بتقدیر کریم
همچنین فرمود آن زین زمن / کز زنان آنکس رسد اول بمن
کو بود دستش بحکم دادگر / در درازی از زنانم بیشتر
در سخاوت زینب پاکیزه دین / بیشتر بد ز امهات المؤمنین
والعجب آن زینب پاکیزه ذات / پیشتر کرد از زنان پیغمبر وفات
هر خبر کو داد از اخبار غیب / و راست بوده و بود از ریب
هر نفس از حضرت جان آفرین / بادت ای مقصود بر جان آفرین
هر نفس صلوات ز اندازه زیاد / بر محمد احمد و محمود باد

اخبار حضرت نبوی از شهادت حسین

السلام ای شعشعان نور ذات / السلام ای لمعه شمع صفات
السلام ای شب چراغ بحر جان / السلام ای مهر اوج لامکان
السلام ای راحت روحانیان / السلام ای قدوه کرّوبیان
السلام ای گلبن گلزار ذات / نقد نقد رایج بازار ذات
السلام ای برتر از عرش مجید / خاک پایت کحل چشم اهل دید
تا بود جان از سلامت شاد باد / مرغ دل را شوق ازین شمشاد باد
تا تذرو جان بود با ساز باد / گرد کوی دوست در پرواز باد
چونکه شد جان مست جام مصطفی / یافت او شوق سلام مصطفی
باز گردم با سر آغاز باز / و آورم عشاق را با ساز باز
نقل کرد است آن عزیز نامور / آنکه روزی حضرت خیر البشر
گفت فرزندم حسین نامدار / بعد من خواهند کشتن زار زار
در زمین طف کشند او را یقین / حکم حق اینست و خواهد بد چنین
از تن پاکش جدا سازند سر / هم سر و ریشش بخون سازند تر
ظالمان از ظلم با وی این کنند / جامه جانش بخون رنگین کنند
چون فرزندم چنین خواهند ز بخت / بر سر خود خاک ذل خواهند بیخت
بازگشتی خاک سرخ آن شمع دین / العجب بنمود و گفتا اینچنین
مرقد پاک حسین پاک جان / مثل این خاکست بی‌ریب و گمان
گفت آنکو در ره دین بود راست / که مراد حضرت از طف کربلاست
نیست اینجا پیش ازین گفتن مجال / بس در اینجا گنگ باید بود و لال
حالیا گردان ز اهل فرقتم / ساز ثابت بر طریق سنتم

جانم از شمع یقین پر نور دار / هم زبانم از فضولی دور دار
همچنین داد است پیغمبر نشان / از بنای شهر بغداد آن زمان
گفت بعد از من کنند اهل بها / در فلان موضع یکی شهری بنا
هر کجا گنجی بود اندر جهان / اندر آن موضع کنند ایشان نهان
آنکه اینچنین گفت آنکه جانش شاد باد / آنکه آن شهر نکو بغداد بود
همچنین نقلست از آن نیکو صفات / آنکه روزی صدر و بدر کائنات
جانش غرق بحر وصل یار شد / بس همی برخاست در بازار شد
رفت در بازار یثرب بر ملا / تا رساند خلق را حکم خدا
امر بر معروف بنماید تمام / بس نماید نهی منکر آن امام
واجبات دین کند تعلیمشان / بس کند از حق تعالی بیمشان
بس در آن بازار میرفتی رسول / تا مگر سازند قولش را قبول
چونکه میرفتی شه کون و مکان / ابن ابی العاص از پیش رفتی روان
چون رسول الله از امر خدا / امر یا نهیی نمودی خلق را
او ز پی رفتی و کردی تسخرش / هر زمان میکرد هزلی دیگرش
هم ز هر جنبش سخن میراند او / بس دهان و لب همیگرداند او
بس رسول الله شمع کائنات / ناگهان اندر عقب کرد التفات
بس بدیدش ابن عاص نانکو / کز تمسخر لب همیگرداند او
گفت او را همچنین باش ای پلید / در زمان از حکم قیوم مجید
همچنان ماند آن پلید ناسزا / لقوه پیدا گشتش از حکم خدا
همچنان کو داشت در تسخر دهن / می نشد الحق بحال خویشتن
زشت چون بود آن مکابر را سرشت / صورتش هم مثل معنی گشت زشت
چونکه کج بد باطن آن بدسیر / آن کجی در باطن او کرد اثر
ای کریم قادر کج راست کن / هر کجی کان هست در ما راست کن
در میان دل در مقام راستان / جمله کار ما بر آور راست آن
ز اهل کج یا رب تو ما را دور ساز / ملک دل از راستی معمور ساز
نفس کج انداز اندر کاستی / سر و دل را آب ده از راستی
دل چو از نور یقین آراستی / باز دارش در مقام راستی
استان مصطفی ای کردگار / دستشان گیر و براه راست دار
جمله را مقصود میدانی برآر / درگذر از جملگی و درگذار
معجزات حضرت خیر الانام / شد بتوفیق خداوندی تمام
آنچه کردم ذکر اینجا مختصر / هست هشتاد و دو معجز ای پسر
زان طریق نظم کردم اختیار / کان مناسب بد بر اهل روزگار
زانکه طبع اکثر خلق جهان / طالب شعر روانست این زمان
طبع خاص و عام بیچون و چرا / مایل شعرست الآن نادرا
اختیار نظم کردم من از آن / نی که عاجز بودم از نثر روان
از طریق نظم زین کردم ظهور / ورنه باشد نیست در طبعم قصور
بس که طبعم شد بلطف از جمله بیش / نثر و نظم هر دو یکسانست پیش
خود ستایی نیست زین مقصود ما / بلکه هست اظهار انعام خدا

حمد قیومی که بیچون و چرا / لطف طبعی اینچنین داده مرا
ای دل ار خواهی که همچون بلبلی / از گلستان نبی چینی گلی
زود ازین پست آشیان بال خرام / طوف کن در باغ صلوات و سلام
گر تو داری شوق روی و موی او / گیر پرواز هوای کوی او
بس ز سوز عشق پا ساز اندر آ / گرد کوی او به پرواز اندر آ
در هوای کوی او می باش خوش / در شوق از دیدگان می پاش خوش
یاد می کن روضه صدر انام / بس بروحش دایما میده سلام
یاد می کن آن قد و ابرو بهم / تا بدانی معنی نون و القلم
ذره سان می باش اندر کوی او / جانفشان بر آفتاب روی او
تفرقه بگذار و خود را جمع کن / خویش را پروانه آن شمع کن
گرد کوی او در آ پروانه سان / جان بنه با شمع رویش در میان
یا رسول الله ثناخوان توام / گر بدم گر نیک هم زان توام
از یقین شمعیم در جان بر فروز / گر شب تارم شود مانند روز
تا ازین دولابی پر پیچ و تاب / تازه هر دم مرغزاری خورده آب
زآب صلوات تو ای زین زمن / تازه باد امرغزار جان من
باد دایم ای شه ملک وجود / روضه‌ات نورانی از نور درود
در سر نوری همه شور تو باد / هم چراغش روشن از نور تو باد

تمام شد معجزات حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین و سلم تسلیما کثیرا

گفتار در فضیلت صلوات بر خواجه عالم و بهترین خلق بنی آدم

تو ماه مکه و حرم شمع جمع انبیا و رسل پیشوای های [illegible] ابو القاسم محمد المصطفی المجتبی المزکی المقلی علیه الصلوة والسلام غره العلی الاعلی

خه خه ای شمع چراغ افروز جان / شمعی اندر دل فروز از سوز جان
آتشی در دل ز غیرت بر فروز / غیر را در آتش غیرت بسوز
مرحبا ای مجلس افروز وجود / باز مجلس گرم گردان از درود
وصف روی و موی او کن صبح و شام / باز مجلس گرم گردان از سلام
باز وصف جوهر آن ذات کن / باز مجلس گرم از صلوات کن
باز گو وصف کمال مصطفی / جان برافشان بر جمال مصطفی
باز وصف روی او آغاز کن / مرغ جان را زین صفیر آواز کن
بر درود مصطفی بگشا زبان / غلغلی انداز در روحانیان
نعت او با سوز دل پیوست کن / از درودش باز جانها مست کن
باز گو وصف درود مصطفی / جان برافشان بر وجود مصطفی
باز وصف مشک آن گیسوی کن / عاشقان را جان و دل خوشبوی کن
خوش درآ در طرف گلزار اسلام / گرم کن از نعت بازار اسلام
مرحبا ای مرغ گلزار رسول / خوش بنال از شوق دیدار رسول
یاد می کن آن گل باغ وصال / خوش‌خوش از شوق گل رویش بنال
باز از نعت و درودش یاد کن / جان عشاق از درودش شاد کن
در دل از نعت نبی نوری فکن / در میان عاشقان شوری فکن
وصف روی و مویش بی اندازه کن / باز دلها از هوایش تازه کن
مرحبا ای خوشنوای جانفروز / بازم از نعت آتشی در جانفروز
وصف آن سلطان با اقبال کن / جان درویشان از آن خوشحال کن
خوش‌خوشی می گوی نعت آن جمال / تا در آیند امتان در وجد و حال
باز روی جان در آن درگاه کن / در نوا یاد رسول الله کن
نغمه از وصف روی او بیار / دیده‌ها را خاک کوی او بیار
گر ترا باید وصال مصطفی / تا بری فیض از جمال مصطفی
روی کن سوی گلستان درود / بر جمالش کن گل افشان درود
در قیامت قرب درگاهت دهند / زیر چتر سبز او راهت دهند
خوش درآ در بزم اخوان الصفا / نوش کن جام درود مصطفی
یاد می کن عنبر گیسوی او / می فشان جان بر جمال روی او
یاد می کن آن کمالات وجود / بس بروح پاک او میده درود
یاد می کن آن دابوش عرب / بس بر و صلوات میده روز و شب
یاد می کن آن عبا و آن ستر و ناز / بس همی خواه از خدا عمر دراز

یاد می کن روی و موی صبح و شام / بس بروح پاک او میده سلام
یاد می کن قد و بالای رسول / بس درودش میده از حسن قبول

یاد می کن آن کمال و آن جمال / بس برو میده درود بر کمال
یاد می کن صدر و بدر کاینات / بس بروح پاک او میده صلات

یاد می کن آن دو زلف مشکبار / بس برو میده درود بیشمار
هم تو خود انصاف ده ای [illegible] / تا چه باشد به ز صلوات و درود

تو یقین دان کز درود مصطفی / ره بری در ساحت قرب خدا
حبذا جان کسی کو صبح و شام / دارد اشتاق گلزار سلام

حبذا جان کسی کو روز و شب / می برد فیض از دم صدق عرب
ای خوشا جانی که مادام از صفا / می برد فیض از درود مصطفا

مصطفا آن آفتاب لامکان / مصطفا آن گنج اسرار نهان
آن مشعشع اختر برج فلاح / وآن منور جوهر درج صلاح

آن گل سیراب گلزار عرب / آنکه زو گرمست بازار عرب
از رسالت تا ردا بر سر فکند / زان ردا شد شان اهل دین بلند

از نبوت تا که پوشید او عبا / جان و دل کردند عشاقش فدا
تا دهانش دیده آب زندگی / شد نهان در ظلمت از شرمندگی

آفتاب از شمع رویش یک شرر / حلقه گوش در دندانش گهر
چیست جنت یک کنایت زان جمال / چیست کوثر زان تبسم وصف حال

چیست والشمس آیتی زان ماه رو / چیست واللیل آیتی زان مشک مو
چیست گل عکس جمال روی او / چیست سنبل عنبر گیسوی او

روح جوید بوی آن قدسی جناب / روح آن بر روح آن داد و صلات
چیست یاد او حیات جاودان / بی کران از ما درودش بر زمان

از درودش پی بری در سر جست / هم از آن یابی تقرب دوست دست
از درودش ره بری در [illegible] / وز درود او کنی حل مشکلات

از درودش بر فروزی شمع جان / کشف گردد بر دل اسرار نهان
از درودش در مقام دل رسی / وز درودش زود در منزل رسی

از درودش هم ز شیطان جان بری / وز درودش وقت مرگ ایمان بری
از درودش قفل جان بگشایدت / وز درودش زنگ دل بزدایدت

باز ای دل بزم جان پر نور کن / وز درودش ملک جان معمور کن
ترک از این دنیای پر آفات ده / بر جمال مصطفا صلوات ده

خوش درآ در بزم اخلاص و قبول / بس بده صلوات بر روح رسول
السلام ای سرو بستان عرب / السلام ای ماه کیوان عرب

السلام ای سرو ناز باغ جان / السلام ای شاهباز لامکان
السلام ای شاخ شمشاد وجود / السلام ای سرو آزاد وجود

السلام ای شاه دولت بر مزید / السلام ای برتر از عرش مجید
السلام ای آفتاب کاینات / السلام ای ذات قدوسی صفات

السلام ای غنچه گلزار جان / السلام ای رونق بازار جان
السلام ای نور عرش از خاک پات / السلام ای جان درویشان فدات

السلام

السلام ای طایر برج وجود / السلام ای گوهر درج وجود
السلام ای از تو عالم با طرب / السلام ای نور تابان عرب

ای گل صد برگ گلزار عرب / جان عشاق از سلامت با طرب
تا بود جان مرغ دامت با دل / غرق در بحر سلامت باد دل

از سلامت دل بر از اقبال باد / وز سلامت جان ما خوشحال باد
چون ز عطر نعت و شکرین سلام / شد خوشی عشاق را مشکین مشام

باز خوانم بر تو از حسن وفا / فضل صلوات و درود مصطفا
تا چه بر صلوات بنمایی قیام / از ثوابش با خبر باشی تمام

قوله تعالی ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما

ایزمان بگشای تو سمع قبول / بشنو از من فضل صلوات رسول
بس شما ای مومنان با نظام / هم برو بدهید صلوات و سلام
آن یکی پرسید از آن صاحب شهود / آنکه بر گو چیست معنی درود
در جواب این بگفت آن عالی صفت / کز خدا صلوات باشد مغفرت

یعنی ایزد با ملایک سربسر / میدهند صلوات بر خیر البشر

تحقیق معنی صلوات

چیست صلوات از خداوند جهان / از ملایک چیست و از مومنان
لیک صلوات از ملک وز مومنان / باشد استغفار بی ریب و گمان
ابن عباس آن گل گلزار دین / گفته در معنی صلوات اینچنین

روایت ابن عباس رض

آنکه صلوات از خداوند جهان / وز ملایک هست برکت بیگمان
از بر کرده اند نقل این ثقات / گر ترحم باشدش معنی صلات

نقل مهری اندرین باب

وآن ز حق رحمت بود لیک از ملک / خواهش رحمت بود بی هیچ شک
اینچنین نقلی درست از رسول / آنکه فرمود آن در درج قبول
اندر آن دم زمزمه کرد و بیان / میدهند صلوات بر وی بیگمان
یعنی ای قیوم فرد ذی العلو / تو ببخش او را و رحمت کن برو
از خدا و فرد قیوم ودود / رحمت و غفرانست صلوات و درود

حدیثی مؤید معنی صلوات

کانکه در مسجد رود با سوز و تاب / منتظر بنشیند از بهر نماز
پس بگوید رب اغفر له / نفسه عن دینه وارحم له
گر کنی نیکو درین معنی نگاه / یابی اندر معنی صلوات راه
لیک باشد از ملایک بیگمان / خواهش رحمت برای مومنان

روایت بعضی از علما اعلام

بعضی از علمای با علم الیقین / گفته اند معنی صلوات اینچنین
آنکه صلوات از خدای [illegible] / رحمتست از بهر خیر انبیا
لیک بهر انبیا این مکرمت / هست تشریف و مزید میمنت

تحقیق معنی سلام بر سید انام ع

معنی صلوات چون گفتم تمام / روشنت سازم کنون معنی سلام
تو یقین میدان سلام ای پاک جان / بر سه معنی کرده اند اطلاق آن
با تو گویم هر سه را ای با سداد / نام الله و سلامت و انقیاد
نام ایزد گر بود معنی سلام / معنیش را این بود ای با نظام
کای امام خطهٔ حلم و سداد / نام ایزد حافظ و یار تو باد
ور سلامت باشدش معنی دگر / معنیش را این بود ای با خبر
کز خدا دایم سلامت بر تو باد / ذات پاکت باد سالم از فساد
وانقیاد ار باشدش معنی سلام / این بود معنیش ای عالی مقام
کانقیاد از حق ترا باد ای رسول / باد انقیادت فروع و هم اصول
جان پاکت را بحق آرام باد / وآنچه رم دارد مدامت رام باد
هر نفس پیچد ز فرد لا ینام / باد بر روح تو یا سید سلام

در تحقیق آنکه صلوات فرض است یا سنت

اتفاق اهل تحقیق و یقین / ای عزیزان بیگمان باشد برین
آنکه فرض آمد بحکم دادگر / دادن صلوات بر خیر البشر
رو بخوان صلوا علیه سلموا / تا ترا روشن شود این مو بمو
گرچه صلوات واجب است بیگمان / لیک در وی نیست تعیین زمان
بلکه هر گه خواهی ای صاحب قبول / بتوان صلوات دادن بر رسول
نزد بعضی امر صلوا در کلام / حمل بر ندبیت ای عالی مقام
یعنی پیش از نوبتی دادن درود / سنتست ای مردم صاحب شهود
نوبتی صلوات چون دادی تمام / می فتد فرضت بکردن والسلام
چون گواهی بر نبوت کان دگر / نوبتی هم فرض باشد بی ضرر
پس زیادت از نوبتی آیین بود / زینت و شعار دین بود
تا بود بر مصطفی واجب درود / هر نفس صلوات بادش از ودود
ملک جان را زینت از صلوات باد / مرغ دل را چینه از صلوات باد

بیان مذهب اصحاب شافعی

تابعان شافعی و اصحاب دین / مذهب ایشان بود اینجا برین
آنکه صلواتی که از امر خدا / واجبست بر آستان مصطفی
در نماز است آن بحکم بی نیاز / لیک واجب نیست در غیر نماز
وآنچه فرضست او در آن بی سروری / آن جنازه است و تشهد آخری
بی درود مصطفی اصل نخست / نیست طاعات و نماز کس درست
زآنکه فرموده چنین شاه حجاز / بی درود من فاسد نماز
تا بود دل باد جانم بر دوام / مستفیض از فیض صلوات و سلام
چون ترا معلوم شد ای یار جا / گر بود صلوات فرض اندر کجی

ذکر موضعی چند که درود در آن سنت است

بشنو اکنون گرت میل رحمتست / آنکه آن در چند موضع سنت است
اولا بعد از تشهد اولی / لیک هم پیش از دعا گر عاقلی
موضعی دیگر قنوتست ای عزیز / کاندر آن سنت بود صلوات نیز
مصطفی فرمود بی ریب و گمان / کز دعا چون میرسد در آسمان

آن دعا محجوب گردد بیشکی / راه ندهندش ببالا زان یکی
چون بکن صلوات بدمند از وفا / آن زمان بالا رود آنجا دعا
چونکه بفرستند صلوات رسول / پس دعاشان آنزمان گردد قبول

نقل فاروق عمر زین باب

اینچنین نقلست ثعلبی معتبر / کاینچنین فرموده میر دین عمر
گر نماز و ذکر و صلوات و دعا / میستد تکبیر معلق در هوا
پس معلق میشوند آنها یقین / در میان آسمانها و زمین
چون فرستندش درود مصطفی / پس رود طاعات بالا در سما

روایت ابن عطا

گفته است ابن عطا آن مرد کار / کافرین بادش بجان بیشمار
گر دعا را نزد اصحاب النجاح / وقت و اسبابست و ارکان و جناح
گر بوقت خود شود صادر دعا / گردد آن فایز بتقدیر خدا
ور بود اسبابش از روی اصول / آن دعا گردد بنزد حق قبول
چونکه با ارکان بود باشد قوی / گوش ای دل تا بدان فایز شوی
ور پرش باشد بپرواز آید آن / در مقام ناز و اعزاز آید آن
پر آن صدقست و وقت آن سحر / پس سبب صلوات بر خیر البشر
جیب ارکانش درون دل شدن / خوشخوشی از غیر او غافل شدن
با خضوع و با خشوع و با صفا / دل معرا کردن از غیر خدا
با چنین حال ار کنی ای دل دعا / گردد آن بی شبهه مقبول خدا
لیک تا باشد زبانت ای پسر / در دعا و دل بود جایی دگر
آن دعا از طینت بدخوی تو / بازخواهندش زدن بر روی تو
در جهان بسیار کس ز اهل دعاست / لیک یکدم چون دم عیسی کجاست
دعوت و اوراد رسمی ناخوشست / اسم اعظم با دم عیسی خوشست
گرچه صاحب ورد باشد بیشمر / یا دم عیسی بود حالی دگر
چون دلت باشد بدنیا مبتلا / مستجاب کی شود آخر دعا
مرکز خاکی کجا گردد فلک / کی شود دیو لعین جفت ملک
خالقا بزدای زنگار درون / نفس بدتدبیر ما کن سرنگون
جان ما از اغیار یکسر پاک کن / جامهٔ ناموس ما را چاک کن
تا دل ما پاک گردد از صفت / پس شود روشن بنور معرفت
خالقا در سلک ایمان کش مرا / در بصیرت کحل عرفان کش مرا
هست امید من که گردانی تمام / وقت من مصروف صلوات و سلام
تا بود جان مست این گلزار باد / وز درودم گرمی بازار باد

در مذمت آنکه در صلوات تقصیر کند بخلا

گر ترا در جان بود درد طلب / یا رسول حق رعایت کن ادب
پاک ساز اول دهان خویش را / نام او ران بر زبان خویش را
تا نیازی پاک در اول دهان / نام او جاری مگردان بر زبان
باز یادش چون کنی ای با وجود / در زمان بفرست بر روحش درود
نام حضرت گر بری ای نیکخو / یا نویسی یا کنی هم یاد او

یا تو آنرا بشنوی از دیگران / خواه در غیر اذان خواهی اذان
با خضوع و با خشوع ای نیکنام / گوش بر و بفرست صلوات و سلام
زانکه فرمودست آن زین زمان / کافرینش باد برجان هرزمان
کانکه نزد او کنندش یاد ما / پس بماند هر درود آن بیوفا
بینیش بر خاک ره چسپیده باد / رویش از راه یقین گردیده باد
زین سخن مقصود او سود تو بود / ورنه از صلوات تو او را چه سود
چونکه مغفورست آن صدر امم / پس ز صلوات تو نگردد بیش و کم
لیک چون امرست و فرمود اینچنین / رو بخوان صلوا علیه آنجا ببین
گر تو نام حضرت صدر انام / بشنوی وانگه بوی ندهی سلام
کرده باشی حیف بر خویش ای پسر / بی درودی نام آنحضرت مبر
قدر معلوم خدا هر دم درود / بر تو بادا ای مه کیوان وجود
تا بود جانم فدای ذات باد / چینه مرغ دلم صلوات باد

نقل اهل تحقیق درین باب

گفته اند اینجا که بعضی چنین / وین سخن هست از سر علم الیقین
آنکه در حال تعجب بیکلام / هست مستکره فرستادن سلام
پس در آن حال ای عزیز با اصول / دان که مکروه است صلوات رسول
پس همی باید که صلوات ای عزیز / حسبة لله بفرستی تو نیز
هست صلوات شه عالی صفت / پس بگو بهر ثواب آخرت
جان من هرچه آن بود بهر خدا / در دو عالم آن بکار آید ترا
وانچه آن بهر خدا نبود یقین / آن وبال تست در دنیا و دین
من ز قصد فاسد و رای تباه / بر در لطف تو می آرم پناه
تا بود جان معدن اخلاص باد / نور دل زآن شمع خاص الخاص باد

روایت حضرت فاطمه

بعد صلوات فرد ذوالجلال / باد بر روح رسول الله و آل
فاطمه بنت رسول آن شمع جان / کافرینش باد برجان هرزمان
گفت چون سلطان ملک اصطفا / زبده آفاق و نفس مصطفا
سوی مسجد رفتی آن صدر انام / ابتدا کردی بصلوات و سلام
بعد صلوات این دعا خواندی دگر / من بخوانم یادگیر آن ای پسر

اللهم اغفر لی ذنوبی وافتح لی ابواب رحمتک

یعنی ای قیوم بیچون و چرا / رحم کن بخشا گناهان مرا
هم بجانم باب حکمت بازکن / هم برویم باب رحمت بازکن
باز چون فرمود از مسجد برون / همچنان دادی درود آن همنون
بعد صلوات آن امام رهنما / بر طریق ابتدا کردی دعا
لیک جای لفظ رحمت بی کلام / لفظ فضل آوردی آن صدر انام
چون چنین بودست فصل مصطفی / پس تو نیز ای صاحب حسن و وفا
چون روی در مسجد و آیی برون / باش از جان تابع آن رهنمون
اول صلوات ده بر مصطفی / بعد از آن میخوان باخلاص این دعا
باشی آندم تابع صدر انام / کانچه او کرده بجا آری تمام

خالقا در

خالقا در طاعتم توفیق ده / جان و دل را شربت تحقیق ده
تا بتوفیق تو باشد جان ما / تابع شرع شریف مصطفا
هر نفس صلوات بیحد از اله / بر تو بادا ای حضرت عالم پناه

واذا دخلتم بیوتا فسلموا علی انفسکم والآیه

چون روید اندر بیوت ای خاص و عام / پس بنفس خود کنید آنجا سلام
ابن عباس اینچنین گفت از سداد / گر بیوت آنجا بود مسجد مراد
آنکه او بد دور از آز و هوس / گفت در مسجد چو نبود هیچکس
آنزمان باید چنین کردن سلام / کالسلام علیک یا خیر الانام
عمرو بن دینار آن پیر نخست / کرده در تفسیر این نقل درست
گر بیوت ای مردم نیکو نهاد / اندر آیه خانها باشد مراد
چونکه در خانه نباشد کس بکام / کرد باید اینچنین آندم سلام
چون ترا روشن شد احوال سلام / نکته دیگر شنو ای با نظام

السلام علی النبی ورحمة الله وبرکاته السلام علینا وعلی عباد الله الصالحین السلام علی اهل البیت ورحمة الله وبرکاته

ای گرامی باید ترا در دین شرف / چونکه مکتوبی نویسی هر طرف
زانکه در دین این رعایت سنتست / زینت جان و جهان زان حضرتست
صدر آن بنویس از حسن قبول / لفظ بسم الله و صلوات رسول
هرچه را زینت ز نام دوست نیست / خالی از مغزست غیر از پوست نیست
اندر اول حال اسلام ای رفیق / گر رعایت می نکردی این طریق
لیک در عهد بنی هاشم یقین / بیگمان بنیاد کردند اینچنین
اول مکتوب و آخر بیکلام / ختم کردندی بصلوات و سلام
پس تو نیز از آنکه هستی مرد دین / این رعایت می کن از حسن یقین
زانکه پیغمبر که هردم بیشمار / باد بر روحش درود از کردگار
گفت هرکو در کتابی از شهود / بر من از حسن یقین بنهد درود
تا در آنجا نام من باشد رقم / میدهد بر وی ملک صلوات هم
تا بود نامم نوشته اندر آن / فیض حق آید بروحش هرزمان
جان من یکدم ز خود غافل مشو / همچو دونان از پی دنیا مرو
بهر دنیا بس کفایت کرده / پس بنفس خود جنایت کرده
وقت ترک این جنایت کردنست / وقت اندر دین کفایت کردنست
گوشه بگزین و ترک غیر کن / در درون خویشتن رو سیر کن
تا بکی غم از برای این و آن / تا بکی گویی چنین شد و آنچنان
وقت آن شد ترک آن و این کنی / خویش را مشغول کار دین کنی
ترک این دونان هرجایی کنی / خاک ره در چشم دنیایی کنی
دل ببری از خوشی وز هرچه هست / باز گردی با سر لوح الست
یا رسول الله جان آگاه کن / همتم بهر خدا همراه کن
تا دل من رازدان دین شود / جرعه نوش بزم علیین شود
هردم از ماتم ای گل باغ وجود / صد عدد بر جان کل افشان درود

اللهم صل علی محمد وعلی آله کما صلیت علی ابراهیم وبارک علی محمد کما بارکت علی ابراهیم وعلی آل ابراهیم فی العالمین انک حمید مجید

روایت ابن اوس

کاینچنین فرمود آن محبوب جان / گر خدا هر دم درودش هر زمان
چونکه جمعه روی بر کاری نهید / بر منش صلوات بسیاری دهید
باری اندر جمعه خود را شاد کن / وز درود مصطفا را یاد کن
نفس را از کار دنیا بازدار / جان خود را محرم این راز دار
خالقا توفیق ده مارا تمام / تا برین سنت نماییمش قیام

اوس بن اوس این حکایت میکند / وز رسول الله روایت میکند
آنکه روز جمعه باید بر دوام / بر منش بدهید صلوات و سلام
ای عزیز من چو بشنوانی مدام / گر برو بدهی تحیات و سلام
روز جمعه خویش را معزول کن / بر درود حضرتش مشغول کن
بس درودش میفرست از جان و دل / تا ز روحش فیض یابی متصل
هر نفس بر مصطفی اصل وجود / باد از روح فیض و ریحان درود
باز ای دل بر فشان از جان جود / اهل مجلس را نثاری از درود
روی سوی قبلهٔ حاجات کن / سینه را گنجینهٔ صلوات کن
مهر اوج صدق و اخلاص و وفا / طایر باغ رسالت مصطفا
وصف صلوات پیمبر مشکلی / گرچه بسیارست بر گو اندکی
تا چو ایشان در پی دولت روند / هر یک از صلوات او فیضی برند
آنکه روزی صد ره و تند در کاینات / آفتاب عالم ذات و صفات
با صحابه بود در بیت الحرام / در میان بد ذکر و صلوات و سلام
جان ما پر شوق حالات تو باد / دل غریق بحر صلوات تو باد
ای ز خلق دهر در ارشاد / انتشار در درود ارشاد

روایات در کیفیت صلوات

وصف صلوات رسول الله کن / انتشار از روی دل با راه کن
باز گو کیفیت صلوات او / تا برد جان فیض فضل ذات او
آنچه از صلوات بر تو شد بیان / باز نه با امتان اندر میان
آنچه ثابت گشته از نقل صحیح / باز گو در پیش درویشان صریح
بو حمید صاعدی پیر نخست / کرد است این نقل نقلی بس درست
مهر اوج صدق و اخلاص و وفا / طایر باغ رسالت مصطفا
از صحابه گفت شخصی با رسول / ای بتو روشن دل اهل قبول
امر فرما ای امام رهنمون / تا بتو صلوات بفرستیم چون
چون رسول الله این بشنید ازو / گفت صلوات ای عزیز این طور گو

علی ابراهیم انک حمید مجید

لیک بی مسعود انصاری دگر / اندر اینجا کرده نقلی معتبر
همچنین فرمود سلطان انام / کاینچنین بر من دهید از من سلام

اللهم صل علی محمد وازواجه وذریته کما بارکت

روایت ابی مسعود انصاری

کاینچنین فرمود خیر المرسلین / گر بمن صلوات بدهید اینچنین

اللهم صل علی محمد سید المرسلین

روایت کعب بن عجره در کیفیت صلوات بر خواجه کائنات و خلاصهٔ موجودات علیه افضل الصلوات والتسلیم

کعب عجره آن امام باخبر / این روایت کرده هم طوطی شکر
کاینچنین فرمود صدر کائنات / گر تو سید اینچنین بر من صلات

اللهم صل وسلم علی سیدنا ونبینا محمد وآل سیدنا ونبینا محمد وبارک علی سیدنا ونبینا محمد وآل سیدنا ونبینا محمد

روایت ابو سعید در این باب

بوسعید خذری آن شاه سیر / در درود این نقل کرده ست آن کبیر
کاینچنین فرمود آن اصل وجود / کاینچنین بر من فرستید این درود

روایت عقبه بن عامر در کیفیت صلوات بر صدر و مهتر کائنات صلوات الله علیه

از اکابر هست یک نقلی دگر / در درود حضرت خیر البشر
کان گروه پاک رای باکرین / بر پیمبر ساده صلوات اینچنین

اللهم صل علی محمد وآل محمد وبارک علی محمد وآل محمد کما صلیت وبارکت وترحمت علی ابراهیم وآل ابراهیم انک

در کتاب سلسلات ای باکرم / هست بسیاری روایات درود
جان من اوقات خود را ای نگار / صرف صلوات رسول الله ساز
چون غرض ای جان من صلوات اوست / مقصد اصلیم وصف ذات اوست
هر جان خواهی درود او خوشست / استفاضه از وجود او خوشست

روایت ابی هریره رضی الله عنه

بر نفس بیجد زگلزار وجود / بوهریره عارف صاحب قبول
نقل در صلوات کرده از رسول / کانکه خواهد غایت اجر از درود
کو چنین بر اهل بیتم هم درود

اطلاع ار باید آخر ثنا / ای عزیز من برو آنجا ببین
بس بهر لفظی که بتوانی مدام / میدهش صلوات بر خیر الانام
مقصد کلی درین مجلس یکیست / گرچه صورت مختلف معنی یکیست
تا بود دل غرق طاعات باد / شوق و ذوق جانم از صلوات باد
باد بر روحت ریاحین درود
آنکه فرمود آن گل باغ صفا / صدر ایوان رسالت مصطفا
وانکه خواهد غایت اجر تمام / کو چنین بر روح پاکم ده سلام

نقلی دگر در باب صلوات بر خواجه کائنات علیه افضل الصلوات

همچنین فرمود آن سلطان دین / آنکه هر دم بادش از ما آفرین
کز فرستیدش سلام بی مجاز / هم بدان طور تشهد در نماز
هر نفس با ذات پاکش صد ثنا / رحمت و برکات و تسلیم و سلام
پس بر آل پاک و اصحاب اجمعین / اهل بیت و امهات المؤمنین

نقل از امیر المومنین علی بن ابی طالب

برکت جانم ز برکات تو باد / شمع جانم نور صلوات تو باد
آنکه در جولان میدان رضا / بود پیمانند یعنی مرتضا
آن خطیب خطهٔ فضل و شرف / آفتاب اولیا شاه نجف
چون گزین وال من والاه شد / در امان عاد من عاداه شد
جانش چون در لامکان پرواز کرد / در جهان باب سلونی باز کرد
شمع احسان و کمال آن جلی / روشن است از لافتی الا علی
خطهٔ تحقیق را شاه این بود / در خور من کنت مولاه این بود
گر بگویم منقبتاتش بیشمار / می نیارم گفت یک از صد هزار
اینچنین گویند کان زوج بتول / اینچنین صلوات دادی بر رسول

اللّهم صلّ على نبي الرحمة وشفيع الامة وكاشف الغمة محمد وآل محمد وسلّم كما صلّيت على ابرٰهيم وآل ابرٰهيم انك حميد مجيد وسلّم على محمد وآل محمد كما سلّمت على ابرٰهيم وآل ابرٰهيم في العالمين وسلّم تسليما

نقل اسامه کندی در صلوات

من بخوانم بر تو این عالی درود / یاد گیر آن تا شوی اهل شهود
هم اسامه کندی آن نیکو وفا / نقل کرد است از علی مرتضا

اللّهم صلّ على سيدنا ونبينا محمد وآل سيدنا ونبينا محمد صلاة تنجينا بها من جميع الاهوال والآفات وتقضي لنا جميع الحاجات وتطهرنا بها من جميع السيئات وترفعنا بها عندك اعلى الدرجات وتبلغنا بها اقصى الغايات من جميع الخيرات في الحيات وبعد الممات وسلّم تسليما كثيرا كبيرا وصلّ على جميع اخوانه من النبيين والصديقين والشهداء والصالحين والحمد لله رب العالمين

اللّهم صلّ على محمد كما حمل وحيك وبلّغ رسالاتك وصلّ على محمد كما احلّ حلالك وحرّم حرامك وعلّم كتابك وصلّ على محمد كما اقام الصلوة وادّى الزكوة ودعا الى دينك وصلّ على محمد كما صدّق بوعدك واشفق من وعيدك وصلّ على محمد كما غفرت به الذنوب وسترت به العيوب وفرّجت به الكروب وصلّ على محمد كما دفعت به الشقاء وكشفت به الغماء واجبت به الدعاء ونجّيت به من البلاء وصلّ على محمد كما رحمت به العباد واحييت به البلاد وقصمت به الجبابرة واهلكت به الفراعنة وصلّ على محمد كما اضعفت به الاموال واحرزت به من الاهوال وكسرت به الاصنام ورحمت به الانام وصلّ على محمد كما بعثته بخير الاديان واعززت به الايمان وتبّرت به الاوثان وعظّمت به البيت الحرام وصلّ على محمد واهل بيته الطاهرين الاخيار وجماهير اصحابه من المهاجرين والانصار والتابعين لهم واجعلنا منهم ولا تجعلنا عليهم وارزقنا شفاعتهم يوم الدين برحمتك يا ارحم الراحمين

روایت ابن مسعود رضی الله عنهما در باب صلوات

ابن مسعود آنکه در راه خدا / بی تکلف کرده بد جان را فدا
نقل کرد است آنکه صلوات رسول / اینچنین باید فرستاد از قبول
بر تو خوانم صورت صلوات او / تا کنی ورد خود آن ای نیکخو

اللّهم صلّ على محمد ما دامت الصلوات وبارك على محمد ما دامت البركات وارحم محمدا ما دامت الرحمة وصلّ على روح محمد في الارواح وصلّ على جسد محمد في الاجساد وصلّ على قبر محمد في القبور وسلّم تسليما

روایت شیخ التابعین حسن بصری

گفت آنکو خواهد از حسن یقین / تا بیابد فیض خیر المرسلین
شیخ بصری رازدان انجمن / صاحب حسن یقین یعنی حسن
جان او مقبول پیغمبر شود / مست جام ساقی کوثر شود

از می وصل نبی جامش دهند — راه اندر خوان انعامش دهند
یا بدو از حوض کوثر بر دوام — در حضور مصطفی شرب تمام
راه اندر جان زهر باشش دهند — بس ز حوض مصطفی آبش دهند
گو در آ در بزم اخلاص و صفا — اینچنین صلوات ده بر مصطفی

اللهم صل علی محمد العربی الهاشمی القرشی التهامی الحجازی الابطحی المکی المدنی الحرمی و علی آل محمد و سلم و صل علی جمیع الانبیاء و المرسلین والحمد لله رب العالمین

گرد نقل ابن عباس اینچنین — شیخ دین طاوس در درج دین
کان خطیب منبر صدق و قبول — اینچنین صلوات دادی بر رسول

اللهم صل علی سیدنا و نبینا محمد و آل سیدنا و نبینا محمد صلوة تنجینا بها من جمیع الاهوال و الآفات و تقضی لنا بها جمیع الحاجات و تطهرنا بها من جمیع السیئات و ترفعنا بها عندك اعلی الدرجات

اینچنین نقلست از آن صاحب یقین — آنکه باد از ماش بر جان آفرین
بس بپیمبر فیض صلوات رسول — بیشدی آندم دعای وی قبول
بجو او میخوان تو در وقت دعا — تا شود مقبول در نزد خدا
گر وهیب ورد در حین دعا — اینچنین دادی درود مصطفی
صورت صلوات او ای نکو زبر — بر تو میخوانم تو آنرا یاد گیر

کیفیت صلوات انحضرت بروایه وهب

اللهم صل علی نبی الرحمة و شفیع الامة و کاشف الغمة محمد و آله المعصومین

روایت ابن مسعود در باب صلوات

کای گروه من کراد دین گهبد — بر نبی صلوات را نیکو دهید
بس بمیکوشید از حسن قبول — تا نکو بدهید صلوات رسول
آنچه بتوانید آخر ز احترام — آن بجا آرید با خیر الانام
ابن مسعود آن امام راه دین — قوم خویش ارشاد دادی اینچنین
زانکه صلوات شما را ای حشر — میکنندش عرض بر خیر البشر
تا چو بر وی عرض سازند آن درود — گردد آن مقبول آن اصل وجود
بس بر و صلوات ای قوم گزین — اینچنین گوئید دایم اینچنین

اللهم صل علی محمد و آل محمد و بارك علی محمد و آل محمد کما صلیت و بارکت

علی ابرهیم و آل ابرهیم انك حمید مجید اللهم ارحم محمدا و آل محمد کما رحمت ابرهیم و آل ابرهیم انك حمید مجید اللهم سلم علی محمد و آل محمد کما سلمت علی نوح فی العالمین اللهم صل علی محمد و آل محمد کما هدیتنا به اللهم صل علی محمد و آل محمد و ابعثه مقاما محمودا یغبطه به الاولون و الآخرون علی محمد و آله السلام کما طلعت شمس او غربت علی محمد و آله السلام کلما طرفت عین او برقت علی محمد و آله السلام و صل علی جمیع انبیائه و المرسلین والحمد لله رب العالمین

لیک آنچه او را نمودم من یقین — قول اصحابست و خیر المرسلین
آنچه من بنمودمت ای باوفا — از عبارات درود مصطفی
تا بمن فیض صلوات رسول — ره برد جانت بسر حد قبول
تا بود افروخته شمع وجود — روشنم بادا دل از شمع درود

روایت در فضیلت صلوات

بس زدم در سکه جان و دل — سکه صلوات حضرت متصل
حمد لله آنکه در اقلام جان — سکه صلوات او کردم روان
تا بود جان غرق طاعات تو باد — سکه دل نقش صلوات تو باد
با د صلواتم ستون طاق دل — سیر جانم باد در آفاق دل
السلام ای گلبن باغ نوید — السلام ای نا امیدان را امید
السلام ای مشرق آرای کمال — السلام ای مغرب آرای جمال
باز گو در نزد اصحاب قبول — فضل صلوات و تحیات رسول
چونکه اینش نزاست در دین اهتمام — ورد خود سازند صلوات و سلام

ای عزیزان من عبارات درود — بس کز بسیارست نتوانم نمود
هر چه آن ارشاد پیغمبر بود — تو یقین دان کز همه خوشتر بود
گر ترا می باید اندر دین نظام — جمع ساز و ورد خود سازش مدام
هست امیدم کز مار الطف عام — مستشفع سازد بصلوات و سلام
مشک تا تار تحیات و سلام — بر تو پاشان باد تا روز قیام
بس زدم در صد دار الضرب دین — سکه صلوات خیر المرسلین
تا بیمن آن همه ملك وجود — شد بر از نقد تحیات و درود
سکه صلوات خیر المرسلین — تا ابد بادا روان در ملك دین
تا درین فیروزه طاق زرنگار — هر دم آید لعبتی در روی کار
السلام ای آفتاب جانفروز — السلام ای مشعل ایمان فروز
السلام ای از تو شادان جان ما — السلام ای رونق ایمان ما
چون ز صلوات و سلام مصطفی — شد معطر جان ارباب الصفا
تا جو انیشان این فضیلت بشنوند — در طریق شرع ثابت تر شوند
چون بدانند این فضیلت بعد ازین — جدشان زاید شود در راه دین

ای عزیزا گر بگویمش عمری تمام / من فضیلتهای صلوات و سلام
نی نیارم گفتن آخر بی‌شکی / از هزاران و هزاران اش یکی

لیک بعضی زآن بگویم با تو باز / تا شوی در راه دین واقف ز راز
این روایت کرده است ابن عمر / کاینچنین فرمود سلطان البشر

گر مؤذن چون دهد بانگ نماز / ای عزیزان همچنین گویند باز
چون مؤذن برکشد بانگ و صدا / وندا با وی کنیدش اقتدا

چون برین سنت نمایدش قیام / پس بمن بدهید صلوات و سلام
کانکه یکباری دهد بر من درود / یابد او ده بار صلوات از ودود

هر که یکباری دهد بر من سلام / بدهدش ده بار فرد لاینام
وانکسی کز حضرت قیوم رب / او وسیله بهر من بکند طلب

بعد حسن بانگ آنکس کز حسن ولا / بهر من خواهد وسیله از خدا
روز حشر از حکم حی ذوالجلال / گرددش بر وی شفاعت من حلال

پس چنین فرمود آن عالی صفت / آنکه در جنت بود یک مرتبت
وآن وسیله نام دارد بیگمان / وآنست مخصوص یکی از بندگان

وآن وسیله خاصهٔ آن بنده است / کو نهایت بندهٔ فرخنده است
هست امید من که آن بنده تمام / باشمش من در قیامت والسلام

خالقا توفیق ده ما را تمام / تا بدین سنت نماییمش قیام
ای اله فرد قیوم قدیم / ای علیم ای عظیم و ای حلیم

چونکه یاری بخش هر یاری تویی / چون وسیله ساز هر کاری تویی
تو بلطف ای فرد حی لاینام / آن وسیله مصطفا را ده تمام

آستان مصطفا ای بی‌نیاز / جمله محروم از شفاعتشان مساز
هر نفس بیحد فیوضات سلام / باد بر روح تو یا خیر الانام

روایت انس مالک

کو که یکنوبت دهد بر ما درود / ده دهد بر وی خداوند ودود
کرد است اینجا انس نقلی کر / کاینچنین فرمود آن زین بشر

هم کند از لطف خود قیوم حی / ده نکویی ثبت در دیوان وی
هم ببخشد ده گناهش بی گزند / رتبتش ده درجه گرداند بلند

ای عزیز من ز من بشنو سخن / عمر خود را یکنفس ضایع مکن
پس نظر کن تا بیکباری درود / چه فضیلت می بری ای باجود

پس پشیمانی خوری ای هوشیار / وآن پشیمانی ترا ناید بکار
زانکه چون شد عمر چون تیر از شست / باز می‌ناید ترا هرگز بدست

بهر دنیا این کفایت تا بچند / ترک دنیایی کن و بر خود مخند
تا بکی بر خود جنایت میکنی / خیز اگر در دین کفایت میکنی

در مقام خانهٔ وحدت بتاز / پس بداو غیر حق آنجا بباز
در درون شمع ز طاعت بر فروز / مشعل الترک راحت بر فروز

ورنه تا میلت بر آن و این بود / کی ترا در راه دین آیین بود
چون بیک داد آنچه بودت باختی / کار دین خود در دین مهیا ساختی

خالقا رویم براه خویش کن / و اندر آن راه از همه در پیش کن

هم دلم در راه دین بر درد کن / حب دنیا در دل من سرد کن
زانک غیر خویش از جانم بشوی / لوح دل را آب عرفانم بشوی

تا بود دل کم مبادش درد دین / باد جانم مخزن گنج یقین
هر دم از نقاد بازار وجود / بر تو باشان یا نبی نقد درود

روایت انس مالک

هم انس اینجا روایت کرده است / اندرین معنی حکایت کرده است

آنکه پیغمبر سر اهل شهود / گفت روزی جبرئیل آمد فرود
پس مرا فرمود با صد احترام / کانکه یکباری دهد بر تو سلام

از کمال حرمت ای با جود / حق بوی ده بار بفرستد درود
بر وی ده درجه گرداند بلند / گرد داو در دین و دنیا ارجمند

روایت عبدالرحمن عوف

هر نفس بیحصر از فرد ودود / متصل بادات یا سید درود

عبدرحمن ابن عوف با کدین / این روایت کرده از حسن یقین
کی پیمبر گفت از فرد ودود / جبرئیل آمد بمن روزی فرود

جون بیامد گفت در ساعت مرا / کز بشارت بادیا سید ترا
که خدای فرد حی دادگر / اینچنین فرمود با خیر البشر

آنکه هر کس کو کند بر تو سلام / من کنم بر وی سلام از احترام
وآنکه بدهد بر تو صلوات ای عزیز / من دهم بر وی دگر صلوات نیز

گر دهد صلوات و گر گوید سلام / همچنان یابد ز فرد لاینام
هر دم از گلزار حی لاینام / غنچهٔ صلوات و ریحان سلام

روایت زید ابن حباب

یا رسول الله یا صدر انام / بر تو باشان باد تا روز قیام

این روایت کرده زید ابن حباب / بیگمان از حضرت قدسی جناب
آنکه روزی گفت آن سلطان دین / کو که بفرستد درودم اینچنین

اللهم صل علی محمد نبیک الامی العربی وآل محمد وسلم

آنکه بفرستد بمن بی‌بیان درود / از کمال فضل قیوم ودود
او بهر جمعیتی غالب شود / هم شفاعت من ورا واجب شود

چونکه امروزم دلیل راه اوست / باشمش فردا شفاعتخواه اوست
هر دم از حق یا شفیع المذنبین / بر روانت باد از حق آفرین

روایت ابن مسعود رض

صل یا ربی علی صدر الانام / منزلا فی منزل خیر المقام

ابن مسعود آن سر اهل کمال / گفت فرموده رسول ذوالجلال
آنکه در روز قیامت بی سخن / آنکسی نزدیکتر باشد بمن

کو کند پیگاه و چه شام و چه سحر / میدهد صلوات بر من بیشتر
هر دم از دریای فیض لاینام / بر تو بادا کو هزاران سلام

روایت عامر ابن ربیعه

عامر ابن ربیعه آن فصیح / کرده است اینجا یکی نقلی صحیح

آنکه روزی حضرت صدر انام — آنکه هردم میدهد بادش سلام
گفت با اصحاب کای قوم عزیز — آنکه بفرستند بمن صلوات نیز
پیکان روحانیان آسمان — باز بفرستد بروی مثل آن
آن قدر کو بدهدم بی هیچ شک — باز بفرستند صلواتش ملک
آنچه بدهد باز بنهندش به پیش — کم دهد کم یابد و ور بیش بیش
آنچه بفرستد همان بارش دهند — هم مقام قرب و اعزازش دهند
خواه بس بسیار گوی و خواه کم — آنکه آن مثلش ترا بدهند هم
جان من دایم می غنیمت شمر — زانکه چون شد باز پس ناید دگر
هردمی کو رفته بی یاد خدا — آن وبال جانت باشد باخودا
خالقا توفیق ده تا عمر ما — گردد آن مصروف طاعات خدا
هست امید من کر از لطف ودود — یکدم از ما بر نیاید بی درود
هردم از ما عالمی عطر سلام — بر تو ای نور دو عالم والسلام

روایت ابی بن کعب

وینچنین کردست نقل آن پاکدین — آنکه از ما بر روانش آفرین
آنکه روزی صدر و بدر کائنات — آفتاب مطلع ذات و صفات
در حرم بنشسته بود آن ارجمند — جمله اصحاب از وصالش بهره‌مند
جمله شادان از وصال مصطفی — یافته فیض از جمال مصطفی
مصطفی آن شمع ایوان وجود — راه دین ارشاد ایشان مینمود
پس ابی کعب آن صاحب قبول — زان میان برخواست گفتا یا رسول
ای ز فیضت بهره برده هر کسی — بر تو من صلوات می گویم بسی
ای دو عالم مصحف آیات تو — نیست بر من خوشتر از صلوات تو
نهد صلوات تو یا زین زمین — بر مذاقم خوشترست از انگبین
امر کن کز وقت خویش ای پاکجود — چند مقدارش کنم صرف درود
هرچه فرمایی تو از لطف و کرم — من ز جان و دل ترا فرمان برم
در جوابم گفت سلطان انام — کانچه خواهی صرف آن کن والسلام
گفت ابی کعب کای زین زمان — ربع وقت خود کنم من صرف آن
گفت حضرت آنچه خواهی ای ابا — ور کنی زین بیش به باشد ترا
زینت پیش ار یاد پیغمبر بود — ای ابی میدان ترا بهتر بود
گفت پس یک نیمه وقت خود تمام — میکنم من صرف صلوات و سلام
مصطفی گفت آنچه خواهی خوشترست — ور کنی زین بیش باشد بهترست
گفت ابی پس چار دانگ وقت خویش — صرف صلواتت کنم ای خوب کیش
گفت حضرت زانچه خواهی در خورست — ور کنی زین بیش باشد بهترست
پس زبان بگشاد ابی پاکدین — گفت ای محبوب رب العالمین
جمله اوقات خود ای صدر انام — میکنم مصروف صلوات و سلام
مصطفی فرمود کردی همچنان — جمله مقصودات یابی بیگمان
هر مرادی کان کنی از حق طلب — سر بسر بدهد ترا قیوم رب
چون کنی تو عمر خود صرف درود — هرچه خواهی یابی از فرد ودود
هم گناهانت بیامرزد تمام — میروی آزاد در دار السلام

یا رسول الله

یا رسول الله یا صدر کبار — خاطری با این فقیر خویش دار
تا شود او قائم ای صدر انام — سر بسر مصروف صلوات و سلام
جان من گنج روایات تو باد — وقت من مصروف صلوات تو باد
بی نهایت قدر انفاس بشر — هردمت صلوات با خیر البشر

روایت ابی طلحه رضی الله عنه

کرده ابی طلحه روایت اینچنین — کز قضای حکم رب العالمین
رفتمش روزی بدرگاه رسول — دیدمش کان در دریای قبول
بود بس شادان و خرم آنچنان — کز ندیده بودم او را پیش از آن
چونکه او را شاد و خرم یافتم — از پی تحقیق آن بشتافتم
گفتم ای ترکان چین هندوی تو — دایما بشاش باد اروی تو
از دل پاک تو غمها دور باد — دوستانت شاد و دشمن کور باد
جان مشتاقان ز بویت زنده باد — هم لبانت دایما پر خنده باد
شادیت را گو تا چه بود سبب — زانکه زان شادیت جانم در طرب
چون شنید این سید کون و مکان — پس جوابم داد در ساعت ابان
گفت از نزد یک قیوم جلیل — ای گرامی نزدم آمد جبرئیل
پس بشارت داد و کردم احترام — گفت می گوید خداوندت سلام
آنکه هر یک ز امتت ای پاکجود — گو بتو بسیار بفرستد درود
من که هستم خالق کون و مکان — با تمام زمره کروبیان
جبر آن ده بار صلواتش دهم — راه جان در عالم ذاتش دهم
یارب از فضلت دل ما شاد کن — وز درود مصطفی آباد کن
دل غنی گردان ز جود مصطفی — جان منور از درود مصطفی
هم بفضلت ای خداوند ودود — بر فروز اندر دلم شمع درود
تا که نورش رهنمای من شود — تا ابد جانم از آن روشن شود
آینه جان و دل من ای اله — سر بسر گشتست پر زنگ گناه
تو بصیقل فیض فضل و قربتم — آینه بزدای ز زنگ غفلتم
پاک کن جانم ز وسواس جهان — پس بجذبی ده کنارم زین میان
ثقل غفلت از دل من باز کن — جان من از محرمان راز کن
بی مکن از فضل خویشم ای خدا — اندرین گرداب غفلت رها
دست من گیر ای خدای کردگار — زود ازین گرداب غفلت بر آر
حق آن مصطفی بحر تمام — در دو عالم بخش یا الله کام
حق طاعات و عبادات رسول — کین دعا بی ریا سازی قبول
هردم از اقطار تا تار وجود — نافه مشک و تحیات درود
باد باشان تا ابد بر مصطفی — باز بر آل و بر اصحاب وفا

روایت ابن وهب

السلام ای صاحب حبل المتین — السلام ای نور رب العالمین
السلام ای نور عرش از خاک پات — السلام ای جان صدیقان و نجات
السلام ای روح قدسی چاکرت — السلام ای جان ما خاک درت
السلام ای شمع کونت آفتاب — السلام ای حضرت قدسی جناب

یارب از ما هر نفس بیحد سلام / در رسان با حضرت خیر الانام
ابن وهب آن ساکن کوی وفا / این روایت کرده است از مصطفا
کاینچنین فرمود آن شمع شهود / گو کرده نوبت دهد بر ما درود
همچنان باشد ثوابش بی کلام / گر کسی آزاد کرده والسلام
بس که دادم ای خداوند ودود / گاه و بیگه بر رسول الله درود
پس برای حضرت خیر الانام / روز حشر گردان آزاد این غلام
روز حشرم خالق دلشاد کن / یعنی از دوزخ مرا آزاد کن
روز محشر امتان مصطفا / جمله بخشا بر روان مصطفا

روایتی دیگر در فضیلت صلوات

سالکان کوی اخلاص و وفا / این روایت کرده‌اند از مصطفا
کاینچنین فرمود آن صدر انام / آنکه قومی چند در روز قیام
چون من ایشان را ببینم در شهود / می‌شناسمشان ز صلوات و درود
در قیامت چون ببینم روی شان / هست صلوات من ایشان را نشان
زان نشان بشناسم ایشان را تمام / پس روند آزاد در دار السلام
باشد از نور درود صبح و شام / روی شان رخشنده چون بدر تمام
جان من میکوش در میدان دین / تا بدست آری نشانی اینچنین
این نشان پیدا کن ار داری درود / گر نشان در دل نباشد گو مرود
آنکه او را قربت جانی بود / بر جبینش داغ سلطانی بود
هر که او را داغ درد یار نیست / گو برو کو مرد این اسرار نیست
یارب ار چه نیست در دین حاصلم / داغ درد اوست بر جان و دلم
گرچه کم از خود نمی‌بینم کسی / داغ درد اوست بر جانم بسی
من یقین دانم که در بزم وفا / یار من از داغ بشناسد مرا
ای دل خونخواره دایم می‌گداز / گرچه میسوزی در این آتش بساز
گرچه پر داغست جانت سر بسر / هر نفس می‌زن برو داغی دگر
زانکه چون زین داغ جانت سوختی / اندرو نور یقین افروختی
راه از آن نور یقین در جان بری / پس ز جان در مخزن جانان بری
تا که درد اوست با جان متصل / از درودت باد دایم شمع دل
هر نفس بیحصر از آن دریای ذات / بر تو بادا کوهر افشان صلات

روایتی دیگر در فضیلت صلوات

گفت پیغمبر که در ملک وجود / هر که داده بیشتر بر من درود
او ز رنج و سختی روز شمار / زودتر از جمله گردد رستگار
از حساب و از صراط و هول آن / زودتر یابد خلاص از دیگران
ای دل ار خواهی که در روز جزا / در امان باشی ز اندوه و عنا
پس زبان بگشای پیروی تو ز ریا / بر درود خواجهٔ هر دو سرا
داغ مهرت تا ابد بر جان من / از درودت تازه بادا ایمان من
بی عدد از حضرت جان آفرین / هر نفس بادات بر جان آفرین

روایت صدیق در فضیلت صلوات

شیخ دین بوبکر صدیق گزین / ماه اوج صدق و اخلاص و یقین
چونکه در صدق و هدایت طاق شد / زان بوی صدیق دین اطلاق شد
اینچنین گفت آن سر اهل شهود / گر بر آن حضرت فرستادن درود
بیست کرداند گناهان زودتر / کاب سرد آتش بحکم دادگر
هم فرستادن بر آنحضرت سلام / به بود ز آزاد کردندن غلام
پس سلام سید کون و مکان / به بود ز آزاد کردن بندگان
چشم نوری تا ز جان دارد دوام / فیض او باد از صلوات و سلام

روایت ابو هریره

بو هریره عارف صاحب قبول / مخزن گنج احادیث رسول
گفت فرمودست خیر المرسلین / مرشد کامل شفیع المذنبین
آنکه هر کس کو دهد بر من سلام / حضرت قیوم حی لاینام
روح پاکم را درآرد باز تن / تا کنم رد سلامش بی سخن

نقلی دیگر هم بروایت راوی مذکور

السلام علیک ای هادی کل / السلام علیک یا خیر الرسل
السلام علیک یا خیر الشفیع / السلام علیک یا صدر الرفیع
السلام علیک ای نور خدا / السلام ای گمرهان را رهنما
تا بود دل مخزن اقبال باد / وز سلامت جان ما خوشحال باد
بو هریره هم درین معنی دگر / کرده نقل از حضرت خیر البشر
آنکه فرمود او که هر کو ز احترام / نزد قبر من کند بر من سلام
بشنوم من بیگمان آواز او / پس شوم واقف ز نیکی راز او
وانکه از دورم فرستد هم سلام / آن ملک با من فرستد والسلام
خواه دور و خواه نزدیک ای پسر / گر سلامت هست حضرت با خبر
او جواز تو واقفست ای اهل راز / پس جوابت میدهد بی شبهه باز
گرچه با دوری ز تست او با خبر / لیک نزدیکی بود حالی دگر
گوید از دورش ملایک راز تو / بشنود نزدیک خود آواز تو
وه چه لذت میکنند اهل قبول / چونکه می‌ایستند پایین رسول
پس بصد تعظیم و عز و احترام / میکنند آنجا بر آنحضرت سلام
پس بهر باری از آن قدسی جناب / می‌برند آن دوستان فیض و ثواب
چون در آید نطق فیضش در سلام / صد هزاران جان فدایش والسلام
کاشکی من صاحب صد جان بدی / تا همه صرف سلام او شدی
کاشکی عمرم بدی بی انتها / تا شدی صرف درود مصطفا
خیز تا شادی ز نام او کنیم / عمر خود صرف سلام او کنیم
السلام ای جان بادا نثار تو / السلام ای نامرادان را مراد
السلام ای دردمندان را دوا / السلام ای دردمندان را شفا
السلام ای جان ز فیضت ناگزیر / السلام ای بیکسان را دستگیر
السلام ای روشنی جانها ز تو / السلام ای نور ایمانها ز تو
السلام ای مرهم دلهای ریش / السلام ای در کمال از جمله بیش
تا بود جان خاک درگاه تو باد / روی دل ما دام در راه تو باد
بی نهایت دمبدم از ما سلام / بر تو بادا ای سید دار السلام

روایت ابن مسعود رض

کاینچنین فرمود آن صدر کبار / آنکه هر دم با صد جانش نثار
آن ملایک گرچه طاعت میکنند / در زمین دایم سیاحت میکنند
دایما گردند در روی زمین / کار ایشان نباشد غیر ازین
بی نهایت قاف تا قاف ثنا / بادت ای عنقای قاف کبریا

نقلی دیگر از ابن عمر درین باب

آنکه فرمود او که باید هر کسی / جمعه ام صلوات بفرستد بسی
صد هزار اندر هزار اندر هزار / نافهٔ مشک درود بیشمار

روایتی دیگر درین باب

آنکه چون بدهد کسی بر من درود / حضرت جبار قیوم ودود
مرغ جان تا هست در دام وجود / باد آرام وجودم از درود

از حسن بصری این نقل روایتست

کای گرامی امتان باجود / هر کجا باشید بدهیدم درود
هر کجا صلوات بدهیدم یقین / میرسانندش بجای اهل دین
جان من گر بایدت شهد شهود / دایما میده بر آنحضرت درود
نی دل خود را برین نه نی بران / دایما صلوات میران بر زبان

نقلی دیگر درین باب

کاینچنین فرمود آن اصل وجود / کز خدا پاداش هر ساعت درود
تن در آن ساعت که در کاری دهید / بر منش صلوات بسیاری دهید

ابن مسعود اینچنین داده خبر / از جناب حضرت خیر البشر
کز خدای کردگار غیب دان / در جهان دارد ملایک بیکران
بس سلام امتان آن قوم راه / میرسانندش بجا بی اشتباه
تا بود جسم من از جان با نظام / باد جان مشغول صلوات و سلام
دایما رویم در آن درگاه باد / بر رسول از ما سلام الله باد
اندر اینجا کرد روایت ابن عمر / بر رسول الله نقلی معتبر
کز شما آن روز صلوات و سلام / میرسانندش سوی ما بی کلام
هر نفس از حضرت پروردگار / بر تو پاشان باد تا روز شمار
اندر اینجا آمده نقلی دگر / کاینچنین فرمود آن زین البشر
عرض آن صلوات بر من میکنند / جان او از فیض روشن میکنند
تا بود دل باد در طاعات تو / وقت جان خوش باد از صلوات تو
از حسن مرویست این نقل تمام / کاینچنین فرمود آن صدر انام
آنکه صلوات و تحیات شما / هر کجا باشد رسانندش بما
هر کجا صلوات بدهیدم عیان / میرسانندش سوی ما در زمان
بر دل خود را منه باری دگر / جز درود او مکن کاری دگر
هر نفس صلوات بیحد و حساب / بادت ای سلطان علیین مآب
نقل کرده دیگری اینجایگاه / هم درین معنی از آن عالم پناه
آنکه در روز و شب جمعه تمام / بر منش بدهید صلوات و سلام
زانکه صلوات شما از روز و شب / میرسانندش بما با صد طرب

جسم پاک جمله پیغمبران / بر زمین باشد حرام ای مومنان
چون رسانند اهل دین بر من سلام / آن ملک با من رساندش تمام
تا بدان غایت کند تعریف او / گر من او بشناسم از وجهی نکو
هر دم از نوری دو صد عالم سلام / بر تو بادا ای فیض بخش خاص و عام

جسم پاک انبیا و مرسلین / هیچ پوسیده نگردد بر زمین
آن ملک گوید فلان بن فلان / داده صلوات فلان جای و مکان
هم بدان لفظی که او داده سلام / میرسانند آن سوی ما والسلام
هر دم از نوریت صد عالم صلات / بر تو ای اصل وجود کاینات
میکنم اینجا دگر نقلی دگر / جان من زین نقل باشی با خبر
آنکه سر گو بر سر قبر رسول / ایستد از حسن اخلاص و قبول

نقلی دیگر درین باب

گفته ابن ابی فدیل نامدار / کاینچنین نقلست از اهل کبار
بس در آن حالت ز روی احترام / ایستاده خواند این آیه تمام

قال الله سبحانه وتعالی

ان الله وملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما

اللهم صل علی محمد وآل محمد وسلم

بعد از آن هفتاد بار آن فرد دین / بر منش صلوات بدهد اینچنین
در جوابش یک ملک گوید روان / آنکه صلی الله علیک یا فلان
هر چه در خواهد ز حق در دم خدا / بیگمان حاجات او سازد روا
دایما جان در طواف کوی تست / گر چه جسم اینجاست جانم سوی تست
بر دل خون من کن رحمتی / حاجتی دارم خدا را همتی

کز باعث کردگار فرد حی / می برآرد جمله حاجتهای وی
یا رسول الله من زار و نزار / آمدم پیش تو با جانی فکار
بر درت استاده ام ای جان پناه / با دلی پر ناله و جانی تباه
تا بیمن همتت ای جان پناه / حاجت جانم روا سازد اله
هر نفس بیرون ز حد اشتها / یا محمد بر تو صلوات از خدا

نقل ابن ابی سعید درین باب

کرده ابن ابی سعید این نقل نیز / کز شدم نزد عمر عبد العزیز
بس وداعت میکنم بدرود باش / هم بحل کن هم ز من خشنود باش
گفتمش کای میر با رای و نظام / قصد یثرب کرده ام من زین مقام
میروم تا جان و دل خاکش کنم / بس طواف روضهٔ پاکش کنم
آنکه چون آنجا رسی ای با قبول / بس ببینی روضهٔ پاک رسول

گفتمش کای میر با رای و خبر / می نهم زین جایگه رو در سفر
بس زمین بوسید جبریل نکو / آنکه قصدت تا کجا باشد بگو
میروم با حسن اخلاص و وفا / تا کنم آنجا زیارت مصطفی
گفت در ساعت امیر المومنین / آنکه دارم حاجتی ای پاکدین
تو سلام من رسانی از وفا / با جناب ای مصطفی با صفا

هست نقلی که عمر عبد العزیز   چونکه اندر راه دین بد با تمیز
زینهار رت میدهم ای با نظام   گر بدان حضرت رسان از ما سلام
میفرستادی برید از ملک شام   تا بدان حضرت رساندی سلام
میفرستادیش عمدا آن برید   تا رساندی آن سلام بر مزید
من ندارم هیچکس ای کردگار   تا سلام از من برد صد ره کبار
لطف فرما از کرم ای غیب دان   وز من مسکین سلام او رسان
گرچه نبود حد من گفتن چنین   لیک فضلت شد مرا باعث برین
خالقا حاجات درویشان برآر   جمله مقصود دل ایشان برآر
هر کسی را در خور خود همتیست   در خور همت دگرشان نیتیست
چون تو میدانی خدایا نیتم   هم برآر آنرا بقدر همتم
کرده یارب در اول قسمتی   هر کسی را داده تو همتی
همت آن تست نیت آن تست   بنده آن تست قسمت آن تست
چونکه قسمت کردی این همت مرا   پس برآر اندر خور نیت مرا
تا ابد از فرد قیوم ودود   متصل بادات یا سید درود
قوت جان از خوان صلوات تو باد   جایم اندر شیب رایات تو باد

روایت در همت کامل

بار دیگر ای نسیم مشکبار   بر سر عشاق حضرت مشکبار
باز یاد آن گل رخسار کن   بر سر عشاق او گل بار کن
یاد آن گیسوی عنبر بار کن   ملک جان بر نافه تاتار کن
یاد کن از روی و موی مصطفا   وقت جان خوش کن ز بوی مصطفا
وصف آنحضرت مکرر کی شود   بیجمالش جان معطر کی شود
هرچه در روی یاد پیغمبر بود   باری از بار دگر خوشتر بود
هر زمان من یاد حضرت میکنم   کس چه داند تا چه لذت میکنم
کار جان جز یاد آنحضرت مباد   در مذاقم غیر آن لذت مباد
جان من تا باد با یاد تو باد   شمع جانم حسن ارشاد تو باد
ساقیا برخیز و جان آرام کن   یاد نعت نبی در جام کن
هستی ما را بجامی پست ساز   عاشقان مصطفا را مست ساز
تلخ باد جان او دور از صفا   که خوشش ناید درود مصطفی
کور باد دیده آن ناقبول   کو ندارد شوق دیدار رسول
حمد لله جان من توفیق یافت   راه اندر خطه تحقیق یافت
جان من از نعت او جایی رسید   کان بجز من هیچکس دیگر ندید
شمع نعتم تا بحدی رهنمود   کاتشش مغز ور کسی دیگر نبود
گر کنم من روز و شب شکر خدا   شکر این نعمت کجا آرم بجا
کار دل تا تنگ زجان دارد قرار   نعت حضرت باد و حمد کردگار
شمع جان من مدام این نور باد   از طریق اهل دنیا دور باد
فارغ از اطوار مال و جاه باد   تابع شرع رسول الله باد
تا که تابانست خورشید وجود   باد کار جان من حمد و درود
تا دمند از برج جان کوس وجود   نغمه جان باد از کوس درود

چون معطر شد مشام اهل دین   از درود و نعت خیر المرسلین
باز گردم از سر حسن وفا   با سر شرح حدیث مصطفا
ای که هستی امت صدر انام   نام او چون بشنوی میده سلام
خواهی از باغ بهشت بهره مند   نام او چون بشنوی صلوات ده
نام او چون بشنوی ای نیکنام   از سر اخلاص نفرستی سلام
تو یقین میدان که در نزد خرد   کرده باشی جان من حیفی بخود
بو هریره یار خاص مصطفا   آنکه بود او ساکن کوی وفا
اندر اینجا این روایت کرده است   وز رسول حق حکایت کرده است
کاینچنین فرمود آن سلطان دین   زین عالم رحمة للعالمین
کانکه یاد من کنندش نزد او   پس بمن صلوات نفرستد نکو
بینیش بر خاک ره چسپیده باد   رویش از راه یقین گردیده باد
وانکه ماه روزه دریابد دگر   پس بجا نارد عبادت آن قدر
گر نشد مغفور آن نیکو سداد   بینیش بر خاک ره چسپیده باد
وانکه اندر وقت پیری بیشکی   مام و باب خویش دریابد کمی
پس نیارد خدمت ایشان بجا   آن قدر کو را بیامرزد خدا
پس برد او را خدای غیب دان   شاد و خرم در بهشت جاودان
بینیش بر خاک ره چسپیده باد   وز ندامت خارش اندر دیده باد
هر نفس بر روح سلطان انام   از خدا صد تحیات و سلام

نقلی دیگر درین باب

اندرین باب آمده نقلی دگر   آنکه روزی حضرت خیر البشر
خواست تا منبر رود آن شمع جان   پس بخواند خطبه را خلق جهان
پای چون بر پایه اول نهاد   گفت آمین آن شه ملک سداد
بر دوم پایه قدم چون زد دگر   گفت آمینی دگر خیر البشر
بر سیوم پایه چو بنهادش قدم   گفت آمینی دگر آن محترم
پس معاذ بن جبل چون دید حال   کرد از آن سلطان ملک دین سوال
گفت ای جانهای صدیقان فدات   توتیای دیده جان خاک پات
باز گو مقصود ازین آمین چه بود   وز تو این آمین با آیین چه بود
گرچه گستاخیست ما را باز گو   سر این آمین تو با ما باز گو
مصطفا فرمود کز رب جلیل   آمد این ساعت بنزدم جبرئیل
گفت آنکو نامت ای صدر انام   بشنود پس بر تو نفرستد سلام
چون بپرد باد دوزخ جای او   غرق آتش باد سر تا پای او
چون دعا کردم من از وجهی نکو   یا رسول الله آمینی بگو
گفتم اول بار آمین زین جهت   بشنو ای جویای سر معرفت
بار دیگر گفت جبریل امین   گو که ماه روزه دریابد یقین
پس نیفتد طاعتش آنمه قبول   همچنان میرآد آن مرد جهول
هم بگو آمین یا خیر البشر   زانجهت گفتم من آمینی دگر
باز گفت آنکس که مام و باب خویش   یا یکی زان یافت او نی کم نه بیش
پس بجاشان هیچ نیکویی نکرد   همچنان میرآد آن نادان گرد

هم بگو آمین ایا صدر امام / آخر این آمین من زین بود هم
تا کز آمین است آیین دعا / باد روحت غرق صلوات خدا
تا جهانست قوت دین تو باد / آینه جانم پر آیین تو باد

روایت امیرالمؤمنین علی

آنکه جانش بود پاک از زنگ ریب / در شهادت یافته اسرار غیب
چون نبود اندر یقین او را شکی / هم شهادت بود و هم غیبش یکی
رازدان کنه لو کشف الغطا / عالم عالم ولایت مرتضا
کرد است او نقل نقلی معتبر / از جناب حضرت خیر البشر
کاینچنین فرمود آن نور هدا / آنکه هر دم صد جهان جانش فدا
گر کسی باشد بخیل و ناسزا / گر چو نزد او رود یاد مرا
چونکه نامم بشنود آن ناتمام / او بمن صلوات ندهد والسلام
بخل زین چه بود بتر کز نام او / بشنوی صلوات نفرستی برو
می ندانم هیچ بخلی زین بتر / کز برو صلوات ندهی ای پسر
سرو جان تا هست در باغ منش / ز آب صلوات تو بادش پرورش
کار جان جز یاد آن عالی مباد / وز درودت دل دمی خالی مباد
ای ز صلوات تو شادان جان ما / وز تو قایم قبه ایمان ما
هر نفس صلوات بی حصر و حساب / از خدا بادات ای قدسی جناب
جان من گنجینه صلوات باد / نور جانم ز آفتاب ذات باد

روایت امام جعفر صادق

آن امام خطه صدق و صفا / جعفر صادق صدیق مصطفا
صدق او را تا بحدی ره نمود / کز از آنجا راه کس برتر نبود
سکه صدق او چو در آفاق زد / کوس صدق از برج ابن طاق زد
چونکه اندر صدق صادق او فتاد / در خور تشریف صادق او شاد — لایق
اینچنین کس را اگر بشنیدی صفات / نقل کرد از صدر و بدر کاینات
کاینچنین فرمود آن سلطان دین / آفتاب اوج اخلاص و یقین
گر هر آنکو نزد او یادم کنند / پس بمن ندهد درود آن ناپسند
در قیامت راه جنات النعیم / بر رخش پوشیده گرداند کریم
جو بوی پوشیده باشد ره یقین / در نیابد راه در خلد برین
حال اینست ای عزیز باکیان / مصطفی فرموده بر خوان و بدان
چون شنیدی از من این نقل درست / پس درودش را میان در بند چست
هر کجا که بشنوی نام رسول / تو برو صلوات ده ای با اصول
ورنه در روز قیامت بیگمان / در نیابی تو بهشت جاودان
خالقا توفیق ده ما را تمام / تا برین واجب نماییم قیام
هر نفس صلوات ز اندازه برون / بر تو از حق باد ای جان رهنمون

روایت ابو هریره درین باب

با هریره پاک منظور رسول / آنکه حضرت کرده بود او را قبول
هر چه او کردست نقل از مصطفی / صادقست و نی در آن چون و چرا
نقل کرد آن عارف سر وجود / آنکه او هم صادق و مصدوق بود

مهر برج جان ما اوج وفا / زبده کونین یعنی مصطفا
آنکه هر قومی که بنشینند در / یکزمان در مجلسی با یکدگر
بعد از آن ایشان شوند از هم جدا / بی درود ما و بی یاد خدا
نی در آن مجلس ز حق یاد آورند / نی بصلواتی دگر نامم برند
از خداشان جرم نقصانی بود / وندر آنشان آفت جانی بود
هر کرا خواهد ببخشدشان تمام / ورنه شان سازد معذب والسلام
هر نفس چندانکه ناید در عدد / بر تو صلوات از خداوند احد
جان ما بی شوق ارشادت مباد / مجلس ما گرم بی یادت مباد
مجلسی کان یاد تو نبود در آن / باد از آن صد بار دیر موبدان
چشم جان از یاد تو پر نور باد / هر که دیدارت نخواهد کور باد
خالقا بار دگر از ما سلام / در رسان در حضرت خیر الانام
ورد جان پیوسته نامت باد و بس / عذر خواهیم لطف عامت باد و بس

روایت ابو هریره

بو هریره هم درین معنی دگر / کرده نقلی حضرت خیر البشر
کاینچنین فرمود آن بدر التمام / آنکه هر دم بادش از ما صد سلام
آنکه نار جهل در جوشش کند / پس درود ما فراموشش کند
همچنین باشد که خویش آزرده است / وآن ره جنت فرامش کرده است
او چو صلوات پیمبر را بهشت / پس فرامش کرده او راه بهشت
ای کریم فرد حی دادگر / تو درود او ز یاد ما مبر
جان مشتاقان ز یادش شاد دار / وز درودش ملک جان آباد دار
هر دم از حق صد جهان مشک و درود / باد پاشانت ز تاتار وجود

روایت جابر انصاری

جابر انصار آن شیخ گزین / نقل کردست از رسول حق چنین
کاینچنین فرمود آن اصل وفا / سید و سالار عالم مصطفی
آنکه چون قومی نشینندش و می / پس جدا گردند بی یادم همی
از همش برکنده تر بینی جدا / کشته باشد آن گروه ناسزا
مجلسی کان یاد حضرت میکنند / قدسیان از شوق رغبت میکنند
مجلسی کان نیست یاد وی در آن / گنده تر ز آنجا نباشد بیگمان
خواهی ای دل ره بسر حد صفا / جان برافروز از درود مصطفی
بار دیگر مصطفا را یاد کن / جان مشتاقان او را شاد کن
باز وصف آن رخ و گیسوی کن / مجلس عشاق از آن خوشبوی کن
تا تمام از بوی آن حال آورند / مرغ جان در باغ اقبال آورند
تا بود جان غرق این اقبال باد / وز درودش جان ما خوشحال باد
روی جان تا باد با آن روی باد / وز درودش جان ما خوشبوی باد

نقلی دیگر درین باب

سید هر لحظه صلوات از خدا / بر تو بادا ای خواجه هر دو سرا
السلام علیک ای مقصود جان / السلام علیک ای جان جهان
السلام ای از تو دل با صد رجا / السلام ای آفتاب سدره جا

السلام ای ماه کیوان وجود
السلام ای شمع ایوان شهود
ای سلامت قوت جان اهل دل
عالی از شانت نشان اهل دل
هر زمان از ملک تا تار و جود
بر تو پاشان نافه مشک درود
از نسیم عنبر آمیز سلام
چون عزیزان را معطر شد مشام
باز کردم باسر صلوات او
بر تو خوانم سر بسر آیات او
بوسعید آن راوی اخبار دین
نقل کردست ای عزیزان اینچنین
آنکه روزی حضرت قدسی جناب
آفتاب جان و جان آفتاب
آنکه از روحش بحکم لاینام
همچو باران میرسد فیضم مدام
وآنکه دارد دل ز بیر و زبر این
هر زمان با روح او شوقی دگر
آنکه فیضش بر دلم از شش جهات
میکنم مادام حل مشکلات
آنکه هر مشکل که پیش آید مرا
میکنم حل از درود مصطفی
اینچنین فیضی که آید زو بجان
می نیارم کردنش تعبیر از آن
آنکه هر باری که زو یاد آورم
باشد آن از بار دیگر خوشترم
آنکه هر دم زوست جان را فیض تام
آنکه هر دم بیحدش از ما سلام
آنکه هست از یاد او جان را صفا
شمع جان افروز یعنی مصطفی
اینچنین فرمود آن شاه عرب
آنکه باد از ما درودش روز و شب
آنکه چون قومی نشینند ای عجب
خواه در غم خواه در شوق و طرب
اندر آن مجلس که بنشینند تمام
هیچ نفرستند بر روحم سلام
رفته شان از دست باشد دولتی
باشد ایشان را بمحشر حسرتی
پای تا سر غرق در حسرت شوند
ورچه اندر جنت الاعلی روند
گرچه در جنت روند آن مردمان
باشد آن حسرت ولی در جانشان
گرچه جنت باشد ایشان را مقر
لیکشان این داغ باشد بر جگر
زآن جهت حسرت بودشان در وجود
کی ببینند رتبت اهل درود
رتبت آنها چو بینند آنچنان
هر زمانی نو حسرتی یابند از آن
چونکه غافل بود دلشان از درود
آنزمان زآن حسرت ایشان را جسود
جان من عمرت بود گنجی روان
زینهار ای دل مشو غافل از آن
چونکه فرصت داری آخر باخود آی
وین دو دم کن صرف طاعات خدای
زانکه تا داری خبر این گرگ پیر
کرده آخر همچو روباهت اسیر
میرود عمر و تو غافل ای پسر
تا خبر رفتنت از دستت بدر
تا خبر داری ز دستت رفته است
تیر ناکامی ز شستت رفته است
قدر عمرت را بدان ای خودپرست
زانکه چون شد بازمی ناید بدست
چون ز دستت رفت عمر ای هیچکس
بازمی ناید بدستت یک نفس
وای جان من که این عمر گران
رفت از دستم سراسر رایگان
چونکه قدر عمر خود نشناختم
سر بسر آنرا بغفلت باختم
این دو دم کز من بود باقی بجا
از کرم ضایع مکن ای خدا
رحمتی بر این گدای خویش کن
عمر صرف رضای خویش کن
چند گویی ای دل زار حزین
دم فرو در بند و در کنجی نشین
سدی از عزلت بگرد خود برآر
مختلط کم شو بخلق روزگار

زانکه چندار خلق خویشان تواند
در حقیقت دشمن جان تواند
گرچه گویندت خوش آمد بر دوام
در پی عیب تو اند ایشان مدام
گر ترا یک عیب باشد صد هنر
جمله بر آن عیبشان باشد نظر
جمله خلق اند اینزمان بی گفتگوی
عیب خوی و عیب جوی و عیب گوی
مرتضی فرمود اخوان الزمان
جمله جاسوسان عیبند ای فلان
این که با تو می نشینندش مدام
جان من جاسوس عیبند ای فلان
جمله ایشان صیدار عیب تواند
روز تا شب در پی عیب تواند
زینهار ای دل نصیحت در پذیر
باز با خلق جهان الفت مگیر
زانکه با هر کس که آیی در میان
تو پشیمان گردی ای دل بعد از آن
گوشه بگزین بحق مشغول باش
وز بد و نیک جهان معزول باش
ترک جاسوسان عیبت را بگو
گر غنیمی چیست چیست برا بجو
جان من از خود دمی غافل مباش
از پی دنیای بیحاصل مباش
با خود آی و خویشتن را باز بین
بازی چرخ دوالک باز بین
تا چسان هر لحظه خلقی بیحساب
او فکندست اینچنین در پیچ و تاب
تا تو هم یکروز در پیچ افکند
بس ترا در بوته هیچ افکند
تا خبر داری دوالک باز دهر
در سر بازاری ترا داد دست زهر
آنزمان گرچه دل خود خون کنی
چاره جز حسرت نباشد چون کنی
این دوالک باز باشد در کمین
بر حذر می باش و ایمن کم نشین
این خلایق کاندرین عالم درند
روز و شب اندر پی یکدیگرند
دایما یکدیگرند اندر کمین
این بقصد اوست آن در قصد این
این کند خبث وی و آن خبث این
ذره را نیست ایشان درد دین
حاصل صحبت درین عهد ای پسر
نیست پیشک غیر خبث یکدگر
گرچه میدارند پاس دوستی
دشمنند اندر لباس دوستی
این نصیحت جان من بشنو ز من
خویشتن را زین میان بیرون فکن
منصب دنیا مکن هرگز طلب
ورنه سرگردان بمانی روز و شب
منصب دنیا بغیر از هزل نیست
منصب این دونان بغیر از عزل نیست
یکدو روزی جان من عزلت کنند
بیخبر پس حکم بر عزلت کنند
ورنه میدان نفس معزولت کنند
هم بقصد بیهوده مشغولت کنند
یا الهی یا الهی یا اله
ای که هستی جمله را پشت و پناه
جمله را جان و دلی آگاه ده
در حقیقت از کماهی راه ده
جمله را در راه دین آگاه کن
پیرو شرع رسول الله کن
هر نفس بیحصر رشحات درود
بر تو پاشان باد از دریای جود

نقلی دیگر درین باب

کرده از علما چنین نقل آن عزیز
من بگویم باد گیر آخر تو نیز
آنکه او را بود فیض سرمدی
شیخ ابو عیسی امام ترمذی
چونکه یکنوبت در آن مجلس سلام
بد بر او بر حضرت خیر الانام
آنکه چون شخصی نشیند مجلسی
خواه تنها خواه هم با مونسی
او بعهد خویشتن وافی بود
بس همان یکنوبتش کافی بود

او به یکنوبت درود مصطفی … کرد بایست آخر بعهد خود وفا
آنچه می بایست کردن کرده است … پس طریق خود بجا آورده است
تا بود معروض هستی جان ما … باد روشن مشعل ایمان ما
تا بود جان باد منظور رسول … دل منور باد از نور رسول
فضل صلوات رسول کردگار … بی قیاست آن و ناید در شمار
لیک ما کردیم اینجا مختصر … اندرین موضع نمودیم این قدر
تا چو برخوانند اصحاب رشاد … از سر اخلاص آن گیرند یاد
چون فضیلتهاش از من بشنوید … از پی صلوات و ذکر او روید
چون رسد زین نظمشان ارشاد او … در همه مجلس کنندش یاد او
یاد آنحضرت کنندش متصل … پس فرستندش درود از جان و دل
آیت حسنش بخوانند از وفا … شام از واللیل و صبح از والضحی
چون بخوانند آیه او صبح و شام … پس برو بدهند صلوات و سلام
تا ز صلوات و سلام مصطفی … در رسند ایشان بسر حد صفا
در بهشت جاودان ساکن شوند … از عذاب آن جهان ایمن شوند
تا درین فیروزه طاق نه رواق … منتظر باشند بهم وصل و فراق
طاق جانم بسته از طاعات باد … زینتش از فیروزی صلوات باد

حکایات در فضائل سید کائنات

بازم از نو فیض دیگر میرسد … فیضم از روح پیمبر میرسد
بازم از نور محمد هر زمان … میرسد فیضی مجدد سوی جان
فیض من از حضرت خیر البشر … هست باری خوشتر از باری دگر
فیض او جانرا منور میکند … بوی او دل را معطر میکند
تا ابد در جانم این اقبال باد … جان ز فیض مصطفی خوشحال باد
تا بود فیاض روح مصطفی … فیض جان باد از فتوح مصطفی
میرسد هر دم فیوضات سلام … از خدا بادات یا خیر الانام
چون ز فیض فضل آن نور مفیض … جان ما در وی شد مستفیض
باز گردانم طبیعت را عنان … با درود خواجه کون و مکان
از درودش عطر پاشم بر مشام … پس فضیلتهای او گویم تمام
تا کتابم را بود زینی دگر … از کمال همت خیر البشر

حکایت اول در رونق المجالس

چون فضیلتهای صلوات رسول … آنچه بد در نزد اهل دین قبول
یاد کردم من تمام آن صحیح … آنچه بود اندر روایات صحیح
ده حکایت ذکر او گویم تمام … در فضیلتهای صلوات و سلام
کان ابوحفص سمرقندی عیان … نقل در رونق مجالس کرده آن
جمله در فضل تحیات و سلام … نقل کردست آن عزیز نیکنام
من در اینجا روی دل باره کنم … پس در اینجا ذکر آن مرده کنم

تا مزید شوق جان و دل شود … رونق مجلس از آن حاصل شود
شیخ ابوحفص آن بزرگ پاکدین … نقل در رونق مجالس کرده این
آنکه مردی بود از مردان دین … برده ره در خطه علم الیقین
بود او مردی بغایت باخبر … در وجود خویش دایم در سفر
از قضا آن مرد با حسن رشاد … بهر حج کردن بمکه او فتاد
گفت دیدم در حرم شخصی عجب … کاندر آنجا از سر شوق و طرب
او بهر موضع که استادی خوشی … بر نبی صلوات میدادی خوشی
در منا و رز آنکه در عرفات بود … کار آن مرد خدا صلوات بود
در طواف و سعی و رمی و حلق در … جز درود او راندی کاری دگر
در حرم القصه در هر جا که بود … متصل بر خواجه میدادی درود
چون من او را دیدم آخر آنچنان … در دلم حالی عجب افتاد از آن
گفتم او را ای عزیز حق پرست … هر مقامی را مقالی دیگرست
شارع ای مرد عزیز باخبر … هر مقامی کرد تعیینی دگر
جایی از لبیک تعیین کرده است … جایی از تکبیر آیین کرده است
پس یقین میدان که شوان ای شگفت … در مقام تلبیه تکبیر گفت
تلبیه در رمی کی باشد روا … کی توان تهلیل در جای دعا
هست هر چیزی بجای خود نکو … پس تو هر چیزی بجای خود بگو
چون طریق شرع باشد اینچنین … تو چرا در پیش گیری غیر این
آنچه حکم شرع باشد در پذیر … پس طریق سنت اندر پیش گیر
چون ز من بشنید آن شخص این خطاب … در طریق حلم دادم این جواب
گر مرا بنموده رو حالی عجب … زان درودم ورد گشته روز و شب
ورنه میدانم من آشفته حال … آنکه باشد هر مقامی را مقال
کرده‌ام تحصیل علم دین بسی … در فقاهت کم بود چون من کسی
چونکه باشم من فقیه راه دین … چون ندانم نکته‌هایی اینچنین
لیک زان صورت که پیش آمد مرا … ورد من صلوات شد بیجا چرا
نزد من نبود به از صلوات هیچ … خواه سر پیچ از من و خواهی مپیچ
چون ز وی بشنودم آندم این جواب … در دلم افتاد ازین رو اضطراب
پس بدو گفتم که با من راز گو … حال خود با من سراسر باز گو
پس زبان بگشاد و گفت ای باخبر … حال من بشنو که گویم سر بسر
از خراسان بهر حج ای رهنمون … آمدم من با پدر تا که برون
چونکه در کوفه رسیدیم پیش ز راه … والد من خسته شد آنجا بگاه
تا که اندر بستر زاری فتاد … در بلا و رنج بیماری فتاد
تا خبر بود از قضا نیز و قدر … خورد و رفت از عالم فانی بدر
پس بپوشاندم من آندم روی او … تا چه بنماید ز غیب الغیب رو
خواستم تا شویم و پاکش کنم … پس برم کنجی و در خاکش کنم
پرده چون بگرفتم از روی پدر … شکل او بد مطلقا چون شکل خر
او ز شکل آدمی برگشته بود … صورتش چون صورت خر مینمود
آتشی افتاد از آن در جان من … لاجرم خون شد دل بریان من

گفتم آخر چون چنین شد حال و کار / چون کنم این حال بر خلق آشکار
چون رفیقانم بپایند این زمان / چون کنم این حال ایشان را عیان
ور نگویم با کسی این حال من / چون کنم تخمین و دفنش بی سخن
چون توانم گفت من با دیگری / آنکه گشته صورت بابم خری
عاقبت این آشکارا چون کنم / بیسزد گر دل ازین غم خون کنم
بود جان من درین اندوه و تاب / کز قضا ناگه مرا بربود خواب
پس چنان در خواب دیدم آن زمان / آنکه آمد نزد من شخصی روان
بود او شخصی بغایت با جمال / بود سر تا پا جمال اندر جمال
روی او می تافتی مانند ماه / پیش کوه همتش عالم چو کاه
می نیارد کرد وصفش هیچکس / پای تا سر رحمت حق بود و بس
شد ببالین سر بابم تا بتاب / در زمان برداشت از رویش حجاب
پس مرا گفت آن عزیز نیکخو / گرچه غمگینی تو با ما باز گو
گفتم آخر صورت بابم ببین / چون نباشم با چنین حالت غمین
با چنین صورت که می بینم پدر / چون حزین نبود دل زیر و زبر
با چنین حال ای دل و ای جان من / چون نسوزد این دل بریان من
چون ز من بشنید آن شخص این سخن / پس مرا گفتا که دل را خوش کن
زانکه فرد حق رحمن رحیم / از تو برد این محنت و رنج عظیم
پس در آنحالت چو کردم من نظر / همچو مه می تافتم روی پدر
صورتش گویی که جان جان بدی / پای تا سر نور از آن رخشان بدی
چون پدر را باز دیدم آنچنان / گشتم آن ساعت بغایت شادمان
گفتمش کای کامل عالی صفات / صد چو من مردم فدای خاک پات
کیستی با این کمال و این جمال / گر نداری در جهان مثل و مثال
کیستی آخر بر من باز گو / می مپوشان راز و با من راز گو
پس جوابم داد از روی صفا / گر منم نور دو عالم مصطفی
چون من او را آن زمان بشناختم / خویش را در پای او انداختم
پس گرفتم من ردای او تمام / گفتم ای محبوب حق لاینام
ای وجودت در دریای یقین / پای تا سر رحمة للعالمین
یا رسول الله بحق کردگار / سر این صورت بمن کن آشکار
باز گوی ای رحمة للعالمین / تا چرا شد صورت بابم چنین
در جوابم گفت حضرت کای پسر / بود یک مرد رباخوارت پدر
گرچه او را طاعت بسیار بود / لیک میدادی در اول زر بسود
اینچنین است ای پسر حکم خدا / کانکه در دنیا خورد مال ربا
ایزد او را ناقص و ابتر کند / شکل او را همچو شکل خر کند
چون خورد مال ربا آن مرد خر / صورتش خر گردد و آن از خر بتر
یا بدنیا صورتش چون خر شود / یا که در عقبی خری ابتر شود
ای پسر چون باب تو خوردی ربا / داد در دنیا خدا او را جزا
لیک گرچه این رباخوارش بود / عاقبت از نزد ما یارش بود
زانکه او را عادتی بودی نکو / بود آن عادت خلاص جان او

عادتش

عادتش بودی چنان ای ارجمند / گر نخسپیدی شب آن مرد نژند
می نخسپیدی شب او هر جو که بود / تا نمیدادی صد نوبت درود
تا نمیدادیم صد نوبت سلام / شب نمیرفتی بخواب او بکام
چون بمرد و رفت ازین عالم بدر / شد چنان شکلش که دیدی ای پسر
آن ملک کو حال امت بر دوام / عرض بر من میکند هر صبح و شام
نزد من آمد ازو دادم خبر / آنکه شکل او شده چون شکل خر
پس ز حق درخواستم ای پیش بین / تا که او با حال خود رفت اینچنین
گر نه آن صلوات بودی ای پسر / همچنان می ماندی او بر شکل خر
حال سود و زر جوابیست ای رشید / وای بر حال رباخوار پلید
کی رساند نفع در پیچ و مپیچ / جز مضرت نیست در طبع تو هیچ
ای حسد پرورده از مال ربا / حال خود می بین و یکدم با خود آ
ای بصورت آدم و معنی چو خر / نی غلط گز خر بصد باری بتر
حیله شرعی کنی ای با ضلال / لیکن ربا نبود بود هیچ حلال
چون یهودان گر کنار بحر رود / حیله را بردند آن گوها فزود
تا بگو افتد شنبه ماهیان / حیله آوردند با حق در میان
چون ز حیلت جانشان شد اجنبی / حق تعالی کردشان خوک و کپی
تو دگر حیله کنی همچون یهود / می نبیند نیستی ز تهار و دود
میفروشی چیزی از بهر ربا / یعنی این در شرع و دین باشد روا
حق تعالی مطلع بر حال تست / واقف او بر جمله اعمال تست
ظاهر شرع ارچه باشد این روا / لیک در باطن بود عین ربا
حق تعالی باطنت داند تمام / او نظر دارد به باطن والسلام
قصد تو داند در آن بیع و شری / گر نداری جز نظر تو در ربا
روستان سود زرت از هر کسی / تا شود املاک و اسباب بسی
زانکه دارم صبر کاخر حال تو / مار گردد جیبکی مال تو
مار گردد نیش بر جانت زند / جان چه باشد زخم ایمانت زند
مال قارون از خدا دور افکند / هم بپای خویش در گور افکند
گر چو قارون کردی اندر جاه و مال / همچو قارون هم ترا باشد مآل
مال نبود بد ولیکن حب مال / افکند جان تو در بحر ضلال
مصطفی گفت آنکه اصل جمله اوست / مال صالح مرد صالح را نکوست
حق ترا چون مال داد ای ممتحن / قرض میده خلق را قرض حسن
جان من بگذار بهر مغفرت / سود دنیا بهر سود آخرت
قرض بهر سود دنیا تا بچند / سود دین را می طلب ای ارجمند
رو بخوان من یقرض الله از کلام / پس بده قرض حسن ای نیکنام
سود آن بشنو ز قیوم قدیم / که یضاعفه له اجر عظیم
مال صالح صرف کن در راه دین / تا تو باشی از گروه صالحین
کردگارا انت خیر البشر / در پناه خویش دار از سود زر
از غنای فقرشان معمور ساز / زانکه مرضی تو نبود دور و راز
هر نفس بر روح سلطان انام / بی نهایت باد صلوات و سلام

هم در اینجا شیخ ابوحفص گزین — نقل کرده است او حکایت این چنین

روایتی دیگر در این باب

آنکه اندر بصره در عهد حسن — ناتوان و زار بد یک پیرزن
بود او را دختری چون ماه و خور — در نکویی هرچه گویم بیشتر
بس گرانکو روی بود آن رشک ماه — می‌نیارستی در او کردن نگاه
دختر آخر ناگهی بیمار شد — جانش پر درد و تنش افگار شد
شد رخ گلنار او چون زعفران — گشت باریک او چو شاخ خیزران
هم حلاوت رفت از گفتار او — هم طراوت ریخت از رخسار او
مرغ جانش اوفتاد در دام اجل — یافت روز عمر او شام اجل
عاقبت آن گلبن باغ بهار — رفت ازین عالم بصد زاری زار
تا خبر این شد ز نیلوفری — بر سرش زد چادر خاکستری
چونکه دختر رفت از عالم برون — پیره‌زن را جان از آن غم گشت خون
در فراقش کرد زاریها بسی — چون نگرید در چنین حالت کسی
روز و شب بر خاک او خون میگریست — کس چه داند تا که او چون میگریست
جمع گشته در دلش هر جا غمی — غایب از خاکش نمی‌گشتی دمی
بس که در جان بود سوز و ماتمش — خواست تا در خواب بیند یک دمش
عاقبت برخواست گریان پیره‌زن — با غم و اندوه شد نزد حسن
گفت ای در دین چو تو نی رهبری — مرده است این پیره‌زن را دختری
تو مرا چیزی بیاموز از صواب — تا ببینم دختر خود را بخواب
گرچه بس دورم از آن دمساز من — بو که در خوابش ببینم باز من
ره چو در بیداریم نی سوی او — بو که اندر خواب بینم روی او
ای حسن رحمی برین بیچاره کن — چاره کار من خونخواره کن
تا مگر از همت تو ای حسن — دختر خود بینم اندر خواب من
چونکه بشنید از وی این صورت حسن — گفت هان برخیز ای پیر کهن
رو تو بگذار از سر صدق و نیاز — چار رکعت ای عزیز من نماز
لیک در هر رکعتی خوان بیشکی — فاتحه یکبار و الهیکم یکی
لیک بعد از خفتن و فرض عشا — این طریق آرای عزیز من بجا
بعد از آن در خواب رو ای باوفا — بر زبان میران درود مصطفی
از درود او دمی سر بر متاب — تا ببینی دختر خود را بخواب
پس زمان برخواست زانجا پیره‌زن — شد بجا آورد فرمان حسن
بعد خفتن از سر عجز و نیاز — کرد آن مسکین سرگردان نماز
پس بدید او دختر خود را بخواب — پای تا سر غرقه در بحر عذاب
در میان قعر دوزخ جای او — در سلاسل بود سر تا پای او
گردنش زنجیر آتش بسته بود — رشته امید او بگسسته بود
هم ز قطران جامه بود اندر برش — گرز آتش میزدندی بر سرش
چونکه دختر را بدان حالت بدید — وحشتی زان حال بر جانش رسید
خار در دستش و در دل افگار شد — پس ز خواب آن ناتوان بیدار شد
در جهان در بست فریاد و فغان — خاک بر سر ریخت پیر ناتوان

عاقبت برخواست

عاقبت برخواست آن پیر کهن — تا بنزد شیخ دین آمد حسن
پس حسن را گفت کای شیخ گزین — دخترم اندر خواب دیدم این چنین
من چگویم حالش ای پیر نکو — کس مبیناد آنچه من دیدم برو
کاشکی من مرده بودی پیش ازین — تا ندیدم بر او حالی چنین
بهر حق گو چاره این کار چیست — چاره کار من افگار چیست
گفت بهرش صدقه ده ای پیر زار — تا مگر عفوش کند پروردگار
صدقه دادن چاره این کار دان — نی که آه و ناله و بانگ و فغان
هم در آن شب شیخ دین یعنی حسن — دید در خواب آن امام انجمن
آنکه گویا در بهشت جاودان — رفته بود آن مقتدای مؤمنان
اندر آنجا دید تختی بس بلند — دختری بر تخت بسیار ارجمند
دختری بس خوب با حسن و جمال — در جهان حسنش بی‌مثل و مثال
تاجی از نور کرامت بر سرش — هم ز استبرق لباسی در برش
چون بدید او را بدانسان شیخ دین — گفت یارب می ندانم کیست این
در زمان دختر بدو گفت ای حسن — باز گو تا می شناسی یا نه من
شیخ گفتا هیچ نشناسم ترا — کیستی آخر بنیکویی مرا
گفت دختر کای امام دین حسن — هستم من دختر این پیره‌زن
گر تو او را امر فرمودی نماز — تا جنانم دید در رنج و گداز
چونکه این بشنید از دختر حسن — در تعجب ماند امام دین حسن
گفت از آن حالت چنان بیرون شدی — چون چنان بودی چنین پس چون شدی
حال خود دیگر بر ما باز گو — می‌بپوشان راز و با من راز گو
چون تو در دوزخ بدی با غل و بند — چون رسیدی این مقام ارجمند
حال خود برگوی نزدم ای رشید — کز کجا این منزلت آمد پدید
گفت دختر کای امام راستان — بشنو از من تا بخوانم داستان
ما بدیم ای شیخ در دین استوار — بیگمان هفتاد هر یک زان هزار
گر خدا بر ما گرفته بد غضب — پس بدیم اندر عقوبت روز و شب
جمله در غل و عذاب ای محترم — آنچنانکه وصف کردت مادرم
ناگهان بر قبر ما ای پاک جان — در گذار آمد یکی از صالحان
پس فرستاد آن عزیز پاکجود — العجب یکبار بر سید درود
پس ثواب او بما داد آن عزیز — کافرینش باد بر جان آن عزیز
برکت صلوات آن مرد خدا — از جحیم آزاد گردانید ما
هر یکی را شد از آن شادی پدید — وآنچه می‌بینی نصیب من رسید
این همه تشریف ای صاحب قبول — بود از برکات صلوات رسول
این همه تعظیم و صد چندین دگر — یافتیم از برکت خیر البشر
این کرامتها که می‌بینی تمام — یافتیم از برکت خیر الانام
این عطاها وین همه اقبال و جود — یافتیم از بهر یک نوبت درود
چونکه شد بیدار شیخ دین حسن — شد بشارت برد نزد پیره‌زن
زان بشارت پیره‌زن دلشاد شد — از غم و مکر جهان آزاد شد
چون کنی بر خاک گورستان گذر — جان من ایشان زیاد خود مبر

از دعای روح ایشان شاد کن
هم ز حال خویشتن را یاد کن

چون ترا فرصت بود ای هوشیار
از دعای روح ایشان شاد دار

چون بگورستان رسی ای مرد راه
جان من غافل مشو آنجایگاه

زانکه ایشان راست دایم انتظار
تا مگر آید عزیزی در گذار

آنکه تا داری خبر این جان پاک
رفته است و رفته در زیر خاک

گرچو قارون پای اندر زر کشی
عاقبت این چادر اندر سر کشی

از بلندی گر ز گردون بگذری
هم بپوشی چکمهٔ خاکستری

چیست دنیا محنت آباد بلا
وای ازین اندوه و درد بی دوا

خالقا زین محنت آباد بلا
از کرم آزاد گردان جان ما

خالقا یارا دلی آگاه ده
لذت شرع رسول الله ده

تا بیمن شرع سلطان انام
جان ز غم آزاد گردد والسلام

صل یا ربی علی روح الرسول
مستقیما فی مقامات القبول

رب بلغ روحه منا سلام
منزلا فی منزل خیر المقام

هم بلطف خویش ای فرد ودود
در رسان بر روحشان فیض درود

حکایت

شیخ ابوحفص آن بزرگ نامور
این حکایت کرده در رونق درر

آنکه جمعی ز اهل فضل و اعتبار
از انس کردند نقلی استوار

آنکه گفت او هر که یکنوبت درود
میدهد بر عارف سر وجود

کوکب دری برج اصطفا
عارف کنه حقایق مصطفا

آنکه میداند نهان و آشکار
هم بساعت حضرت پروردگار

میفرستد یک ملک از لطف جود
تا که بر میدارد آن نقد درود

پس بصد تعظیم و عز و احترام
می برد در روضهٔ حمد از انام

پس همیگوید بتعظیم و ادب
یا رسول الله یا فخر العرب

آن فلان بن فلان بن فلان
در فلان شهر و محله از زمان

بر تو یکنوبت فرستاده درود
کافرینش باد از فرد ودود

پس رسول الله گوید در زمان
با ملک کای زبدهٔ کروبیان

باز رو نزدیک او صلوات ده
پس دو نوبت را بر او صلوات ده

پس بگو او را که ای پاکیزه جود
گر تو ده نوبت همیدادی درود

جای یکنوبت اگر ده بودی
از همه درد و غمی آسودی

زانکه میرفتی بجنت شادمان
بی عذاب و بی حساب ای مهربان

باز از قبر پیمبر آن ملک
در زمان بالا رود سوی فلک

پس درود او بر آندم روان
تا بنزدیک خداوند جهان

پس بگوید کای خدای غیب دان
آن فلان بن فلان بن فلان

در رسولت داده یکنوبت درود
گشته زان شایستهٔ اقبال وجود

در زمان قیوم جبار جلیل
آن ملک را گوید ای نیکو سبیل

باز گرداندم بر آن بانیاز
پس بر او صلوات ده ده بار باز

پس بگو آن بنده را کای پاکجود
گر تو ده نوبت همیدادی درود

از برای حرمت خیر الانام
آتش دوزخ بتو گشتی حرام

روز محشر هیچ نادیده جحیم
میشدی شادان بجنات النعیم

باز گوید حضرت پروردگار
با ملایک کای گروه باوقار

چون شما در حیز امر منید
زو بتعظیم درود او کنید

حرمت این قوم با جای آورید
در مقام خاص علیین برید

پس ملایک آن درود ارجمند
در مقام خاص علیین برند

باز قدر هر یکی از حرف درود
آفریند یک ملک فرد ودود

والعجب آن حرفهای بس شگرف
چون شماری هست پیک و جای حرف

وآن ملکها را بحکم دادگر
هر یکی را سیصد و شصت سر

هم بقدر سر بودشان پیکران
هم دهان و هم زبان هم رویشان

پس بهر یک زان زبانها آن گروه
با هزار آیین و اعزاز و شکوه

میکنند آن قوم تسبیح خدا
میدهندش هم درود مصطفا

جان ایشان را ازین آیین بود
تا قیامت کار ایشان این بود

والعجب باشد صواب آن تمام
زان آن صاحب درودش والسلام

پس ثواب ورد ایشان پی بپی
جمله بنویسند در دیوان وی

این همه تشریف و اعزاز و قبول
هست از برکات صلوات رسول

شیخ در تفضیل صلوات و سلام
این حکایت کرده در رونق تمام

گرچه این کردست نقل آن پاکدین
لیک نبود در صحاح سنت این

من بسی در راه دین خون کرده ام
تا که تحقیق حدیثی کرده ام

چون ندیدم در صحاح این نقل من
خواستم کاینجا نیارم این سخن

لیک چون این نقل در اعمال بود
نقل از آن کردم من ای صاحب شهود

چه روا باشد عزیزا بی جدل
بر احادیث ضعیف اینجا عمل

یحتمل هم کان بزرگ پاکدین
کرده باشد جان من تحقیق این

زانکه فرد حی قیوم قدیم
آفریده خلق ذی حلم علیم

نزد او باید که باشد این صحیح
ورنه کی میکردی این نقل صریح

پس شناسد آنکه او عاقل بود
آنکه این را عهده بر ناقل بود

تا مرا باشد نفس اندر قفس
کار تحقیق حدیثم باد و بس

هر نفس بحر انوار درود
بر تو ای دانای اسرار وجود

روایتی دیگر در بیان

همچنین در رونق آن صاحب یقین
نقل کردست ای عزیز من چنین

آنکه اندر قصهٔ معراج من
آنچنان دیدم که آن زین زمین

رونق گلزار جنات النعیم
آفتاب مطلع خلق عظیم

سرو آزاد گلستان صفا
شمع ایوان شریعت مصطفا

در شب معراج از حکم مجید
از عجایب آنچه می بایست دید

زان یکی او بود کان صدر کبار
یک ملک دید او عظیم و باوقار

روی او چون آتش افروخته
بال و پرش بود یکسر سوخته

چون رسول الله دید آن حال وی
خواست تا تحقیق سازد حال وی

گفت با جبریل کای دانای راز
حال این را از من برگو باز

بازگو تا از چه بالش سوخته
وز تف جانش فلک افروخته

گفت جبریل ای امین کردگار / حال بالش بشنو از آن شکار
حق فرستاد این ملک ای روح پاک / تا کند جمعی معین را هلاک
پس بقهر آمد سوی ایشان فرود / درنگر تا خود جوا او را رخ نمود
چون بایشان در رسید آن باوقار / در میانشان دید طفلی شیرخوار
رحمش آمد کرد ایشان زارها / می نیاورد امر ایزد را بجا
رحمت آورد او بمقهور خدا / لاجرم افتاد در عین بلا
چونکه رحم آورد بر اهل بلا / لاجرم خود در بلا شد مبتلا
چونکه بر آن طفل آورد رحم بیش / ز آن رسیدش اژدهای قهر پیش
چون نکرد آن قوم عاصی را خراب / زان جهت کردند با وی این عتاب
هر که از حکم خدایی سر کشید / اژدهای قهر او را در کشید
از خلاف حق قبا چون دوختش / آتش قهر خدا پر سوختش
چونکه این بشنید خیر المرسلین / گفت با جبریل کای روح الامین
هیچ میدانی تو ای صاحب قبول / کو اگر توبه کند گردد قبول
گفت نی شد بر تو نازل از خدا / قول غفار لمن تاب از خدا
از خدا خواه ای رسول محترم / تا ببخشد توبه او را از کرم
زانکه از فضل خدای بی نیاز / تا قیامت این در توبه است باز
پس ز حق درخواست سلطان انام / گفت یارب توبه او را ده تمام
پس خطاب آمد ز رب العالمین / کای وجودت رحمة للعالمین
چون درآمد بایت اینجا درمیان / هرچه تو خواهی کنیمش با جنان
توبهٔ آن این بود ای پاک جود / کو بتو ده بار بفرستد درود
آن ملک در دم زبان از بر کشاد / بر نبی ده نوبتش صلوات داد
برکت صلوات در دم ذو الجلال / باز داد او را تمام پر و بال
چون بپر و بال اعزاز آمد او / هم بساعت باز پرواز آمد او
پس بدیدش این فلک تا آن فلک / تا خروش افتاد از وی در ملک
پس همیگفتند پیش حیران و لال / کای زهی قرب خدای ذو الجلال
این چه قربت این چه عزت این چه حال / ای زهی فضل خدای لایزال
برکت صلوات آن زین زمان / کرد ایزد رحم بر کروبیان
برکت فیض درود مصطفی / کرد ایزد رحم بر اهل سما
اینچنین قربت که هر کس مند بید / برمزیدت باد یارب بر مزید
کردگارا بهر روح مصطفی / آنکه ما را ده درونی با صفا
از غبار غیر دلها پاک کن / زآب فضلت جان ما نمناک کن
آستان حضرت خیر البشر / تو بلطف خود ببخش ای دادگر
هر نفس صلوات از اندازه پیش / بر نوای در عز و قرب از جمله بیش

حکایت

شیخ در رونق حکایت میکند / هم درین معنی روایت میکند
کامدست اندر روایت اینچنین / زابن مسعود آن بزرگ پاکدین
آنکه روزی حضرت خیر الانام / بود اندر یاد صلوات و سلام
پس همیفرمود آن صدر عرب / آنکه بادا زما درودش روز و شب

آنکه در محشر به بعضی ز امتم / اینچنین آید خطاب از دولتم
یا عبادی ادخلوا فی جنتی / عجّلوا و استعجلوا فی رحمتی
ادخلوها بالسلام آمنین / شو تقوا فیها و کونوا خالدین
ادخلوا فیها فانا عونکم / ادخلوا فیها فقد آمنتکم
زود باشید ای گروه پاک جان / در روید اندر بهشت جاودان
زودتر در روضهٔ رضوان روید / در مقام خاص درویشان روید
این خطاب آید چو ایشان را بگوش / جانشان از شوق آید در خروش
پس بعرصات قیامت العجب / درگذار آیند با شوق و طرب
نور از آن قوم نکو پاشان بود / دولت کونین با ایشان بود
تا خدا آن زمرهٔ نیکو سرشت / راه بنماید همی سوی بهشت
پس روند از امر حق غیب دان / بی عذاب اندر بهشت جاودان
پس بیاسایند در جنت خوشی / در میان رحمت و رافت خوشی
چون رسول الله فرمود این سخن / آن یکی پرسید کای زین زمن
ای دل و جان در طواف کوی تو / جان ما روشن ز شمع روی تو
باد هر دم صد جهان جان فدات / بر تو هر دم میرسد از حق صلات
باز گو کان قوم نیکو کیستند / و آنچنان عالی برای چیستند
چه عمل دارند از حسن قبول / کین خطاب آید ز حقشان یا رسول
در جواب این گفت آن سلطان دین / کآفرین بر جانش از جان آفرین
آن کسانی کز سر حسن یقین / نام من چون بشنوند ای پاکدین
در زمان بر من فرستندش درود / ای زهی عز و زهی اقبال و جود
نام من چون بشنوند آن قوم مست / در درود آرند در سر جا که هست
نام من چون بشنوند آن قوم زود / در زمان بدهند صلوات و درود
چونکه باشد مهر ما در جانشان / باشد ایشان را چنین سر جانشان
کردگارا خالقا ما را تمام / آن گروه خاص گردان و السلام
تا بود فیض درودم یار باد / روح جانم پر در انوار باد
ای عدد مشکین ریاحین سلام / بر تو ای مشکین کلام از سلام

نقلی دیگر درین باب

شعشع شمع شبستان عرب / گلبن سیراب بستان عرب
هم بر رونق شیخ بنمود چنین / آنکه روزی خواجهٔ دنیا و دین
از قضا روزی بصحرا رفته بود / ناگهان از دور آوازی شنود
آفتاب مطلع صدق و صفا / ماه کیوان رسالت مصطفی
گرچه حضرت بنگرست از پیش و پس / العجب آنجا ندیدش هیچکس
گر کسی مسکینت مان یا مصطفی / تو مرا فریاد رس بهر خدا
آهویی دیدش بغایت دردناک / کاو فتاده بد بدام صعبناک
باز آن آواز بشنیدش دگر / باز هم انداخت هر سوی نظر
جان آهو زین سبب در تف و تاب / نزد وی آن مرد اعرابی بخواب
کرده بود اعرابیی صیدش تمام / پای تا سر مانده اندر بند و دام
چون رسول الله دید او را چنان / در زمان نزدیک آهو شد روان

چونکه آهو دید روی مصطفی
روی خود بر خاک مالید از وفا

گفت ای بیچاره کار ناچاره تو
غمزدای هر دل غمخواره تو

تازه بر هر لحظه جانها در ممات
نیم جان من فدای خاک پات

از کرم رحمی برین غمخواره کن
چاره کار من بیچاره کن

سینه‌ام پر درد و پر سوزست جان
الامان یا نور عالم الامان

الامان یا سید و صدر عرب
بازخر جانم ازین رنج و تعب

یا رسول الله دارم بچگان
در فلان غارست ایشان را مکان

بدسه روز ای شمع جمع اصفیا
آنکه ناخورده بدیشان هیچ ما

آمدم امروز در صحرا دمی
تا کنم اینجا چرایی بیغمی

در چرا چون ایستادم بر ملا
در دم افتادم درین دام بلا

طعمهٔ دنیا بلای جان شدم
تا چنین در دام سرگردان شدم

از طمع در طعمه ای بدر منیر
اوفتادم من بدام غم اسیر

چون طمع در طعمه کرد این بینوا
شد بدام رنج و محنت مبتلا

مرغزار تازه چون کردم طمع
این بلا زان بر سر آوردم طمع

بر گیاهی گر قناعت کردمی
بر سر خود کی بلا آوردمی

چونکه در دام غم افکندم قضا
چاره نبود غیر تسلیم و رضا

لیک دارم بچگان خرد من
بس غم ایشان چنین آزرد من

گر نه آنها بودی ای صدر عرب
کی رهایی کردمی هرگز طلب

رشتهٔ جانم غم ایشان بسوخت
چون بسوزد دل مرا چون جان بسوخت

هر دلی کو ماند در بند عیال
شادی و آزادیش باشد محال

بچگان دارم ایا خیر البشر
ورنه کی میکردم از جانی حذر

بچگان دارم ایا زین زمان
ورنه کی بیچستمی ای سید ایان

بچگان خرد دارم چون کنم
نیست دیگر دل ازین غم خون کنم

بچگان خرد من در انتظار
من چنین در دام ایا صدر کبار

بچگان بنشسته بر امید شیر
من چنین در دام اعرابی اسیر

یا رسول الله شفاعت کن مرا
تا مگر اعرابیم سازد رها

تو ازو درخواه یا خیر البشر
بو که بینم روی شان بار دگر

وقت آن شد کز کرم دریابیم
وآخری از دام این اعرابیم

اندرین بد اعرابی آهوی پر درد و تاب
کالعجب بر خوانت اعرابی ز خواب

پس زبان بگشاد خیر المرسلین
گفت با اعرابی ای مرد امین

از تو دارم التماسی اینزمان
گر کنی آزاد این آشفته جان

چونکه قدرت باشدت انعام کن
و آهوی مسکین خلاص از دام کن

پایش از دام بلا آزاد کن
خاطر ناشاد او را شاد کن

چونکه اعرابی شنیدش این خطاب
مصطفی را داد در ساعت جواب

گفت یا احمد بروز است اینکه دام
کرده ام اینجا و دارم این مقام

پس نیفتادست در دامم جز این
چون رها سازم من او را انجمن

من دگر دارم عیال ای هوشیار
وز پیم دارند ایشان انتظار

چونکه آهو دید احوال آنچنان
آمد آن ساعت بفریاد و فغان

گفت با تو میکنم شرط از وفا
گر روم من شیر بدهم بچه را

بس کنم بدرودشان با جان ریش
بازگردم در دم و آیم به پیش

یا رسول الله باز این زمن
رحم کن بر بچگان خرد من

گفت پیغمبر که ترسم زین سپس
چون روی زینجا نیایی باز پس

گفت آهو کای سرم خاک درت
عهد کردم گر نیایم من برت

گر نیایم باز با خیر البشر
باشمش من از رباخواران بتر

هم بتر زان کور و دل بی اضطراب
او نماز شام ناکرده بخواب

هم بتر زانکس که چون نامت شنود
بر تو آن ناپاک نفرستد درود

پس نبی درخواست ز اعرابی دگر
تا که آهو گردد از دامش بدر

چون رها شد آهوی زار اسیر
رفت بیچون از کمان سخت تیر

رفت آنجا مرد اعرابی بخواب
بد نشسته حضرت قدسی جناب

منتظر بنشسته سلطان حجاز
تا که آن وحشی رسد در دام باز

العجب عجبا عنی بگذشته بود
تا که آن آهو روان مانند دود

خارش اندر پا خلیده بد همی
مانده بد پس کرد و دیده بد همی

چونکه او را دید سلطان حجاز
گفت آخر از چه می گشتی تو باز

گفت گر من نقض عهدت کردمی
خون جان خویشتن میخوردمی

اهل عیب از من گرفتندی نفور
روز حشرم از تو میکردند دور

گفت پیغمبر چرا کردی درنگ
باز گوای وحشی خالی ز رنگ

گفت حالم با طفل صغیر
بر تو مخفی نیست یا بدر منیر

خاصه یا سید بوقت بیچ بیچ
که سه روز است که نخوردستند هیچ

تا که دادم شیر و کردمشان وداع
ساعتی بگذشت ای عالم مطاع

چونکه حال یکدگر نگریستیم
یکزمان بر حال هم بگریستیم

یا رسول الله یا اصل الوجود
دل ز فرزندان گرفتن سخت بود

گرچه هجران سخت بودم بر مذاق
نوش کردم عاقبت جام فراق

داغشان بر جان کشیدم و آمدم
شربت هجران چشیدم و آمدم

سوختم چون در تنور اشتیاق
پاره پاره شد دل از درد فراق

شد کباب از درد هجرانم جگر
کس مبیناد آنچه من دیدم دگر

چونکه حال و کار من بود اینچنین
یا رسول الله درنگم بود ازین

گرچه بد حالم چنین یا مصطفی
آمدم بر عهد خود کردم وفا

باز بسپارم باعرابی کنون
تا نهد اینساعت از من جوی خون

یا نبی بسپار با اعرابیم
تا زند بر خنجر پرتابیم

من بر تیغ بلا استاده‌ام
گردن تسلیم را بنهاده‌ام

آنچه بر جای من آوردی بجا
حق تعالی بدهدت خیر الجزا

چونکه شد بیدار اعرابی دگر
پس بدید آن آهوی زیر و زبر

یافت از اخلاص جان وی صفا
گفت ای جان تو دریای وفا

صد هزاران جان فدای خاک پات
من که باشم تا کنم خود را فدات

عرضه کن اسلام بر من یا رسول
زانکه دارم هرچه فرمایی قبول

گر هران آهو بشرطش بیگمان
بازگردد باز دام آید روان

خاصه آن ساعت که میداند عیان / آنکه او را می‌کشند ای پاکجان
او بود پیش رسول کردگار / واندر آن شک نیست با صد کبار
پس مسلمان گشت اعرابی خوشی / زد بجان نفس و شیطان آتشی
پس ز خاصان رسول الله شد / مصطفی را یار و دولتخواه شد
آهوی بیچاره را آزاد کرد / خاطر ناشاد او را شاد کرد
یا رسول الله من زار فقیر / مانده‌ام در دست نفس دون اسیر
پای تا سر مانده در دام هوا / گشته در دام هوای خویش مبتلا
بهر حق یا حضرت فریادرس / رحم فرما و مرا فریاد رس
از خدا درخواه تا شادم کند / پس ز دست این سگ آزادم کند
زانکه کردم شرطهای خاص احد / گر تو رو گردان نباشم تا ابد
رحم بر جان من ناشاد کن / پس ز دست این سگم آزاد کن
یا رسول الله یا نور اله / چون ضعیفان را تویی پشت و پناه
از کرم پشت و پناه من تو باش / روز محشر عذرخواه من تو باش
ای بلطف افتادگان را دستگیر / از کرم افتادگان را دستگیر
تا بشر را انتظام از جان بود / از درودت شمع جان تابان بود
تا بود تابنده شمع جان من / از درودت تازه باد ایمان من
تا قیامت از فؤاد دل سلام / باد روشن مرقد خیر الانام

حکایت هفتم

شیخ کامل آن ابوحفص فصیح / هم در اینجا کرده این نقل صحیح
آنکه روزی حضرت صدر کبار / رفت در منبر بحکم کردگار
پای چون بر پایهٔ اول نهاد / گفت آمین آن شه ملک سداد
در دویم هم گفت آمین دگر / در سیوم هم گفت آن زین بشر
زان یکی پرسید کای اصل وجود / باز گو مقصود از آمینها چه بود
در جواب این گفت آن شمع حرم / پایهٔ اول چو بنهادم قدم
جبرئیل آمد ز نزدیک خدا / پس بگوشم این چنین داد او ندا
گفت یارب تو مکن رحمت بر آن / کو بیابد ماه روزه بیگمان
پس نیارد طاعت او چندان بجا / کو بیامرزد گناهانش خدا
این دعا چون کرد جبرئیل امین / بود آمینم عزیزا بهر این
چونکه در پایهٔ دویم رفتم دگر / گفت جبرئیل ای خدای دادگر
تو مکن رحمت بر او بی اشتطام / کو بیابد مام و باب خود تمام
می نیارد خدمت ایشان بجا / آن قدر کو را بیامرزد خدا
چون دعا کرد او دران پایه چنین / بود آمینم دویم نوبت ازین
چون قدم در پایهٔ ثالث زدم / این ندا در داد آن ثابت قدم
گفت یارب تو مکن رحم آن عنود / کو چو نامت بشنود ندهد درود
بود آمینم سیوم نوبت ازین / هر سه آمینم سبب بود اینچنین
گرچه من اندر احادیث صحیح / کرده‌ام الحق این نقل صریح
لیک چون شیخ این روایت کرده بود / لفظ باللفظ این حکایت کرده بود
من دگر تقلید او کردم درین / هرچه او را گفته بودم پیش ازین

این گمان

این گمان تا چند ای نفس خبیث / کی مکرر میشود هرگز حدیث
گر تو اندر هردو بگماری نظر / یابی اندر هر یکی معنی دگر
تا دلت از یاد حق معمور باد / هم ز دنیا دار و دنیا دور باد
خالقا در راه دینم مرد کن / غیر حق را بر دل من سرد کن
تا بود این نه رواق افراشته / تخم مهرت باد در جان کاشته
تا ابد از ما ای صدر انام / عطر صلوات و تحیات و سلام
باد بر روح تو یا خیر البشر / پیشتر هر بار از باری دگر

روایت دیگر درین باب

همچنین در روضهٔ آن شیخ کبیر / این روایت کرده از حبر غفیر
آنکه روزی سید و صدر انام / آنکه از ما هر دمش بیحد سلام
با گروهی ز اهل دین بنشسته بود / پس بدین ارشاد ایشان می‌نمود
ناگهان مردی یهود آمد ز در / پای تا سر زو همی بارید شر
داشت او دست مسلمانی ببست / پس زبان بگشاد آن مردود پست
گفت این مؤمن ایا زین زمن / اشتری دزدیده است از مال من
میکنم دعوی برو بی اشتباه / واندرین دعوی مرا باشد گواه
دزد من اینست او را بیم کن / مال از او بستان بمن تسلیم کن
چونکه این دعوی ناهموار کرد / در جوابش مرد دین انکار کرد
گفت باشد هر دروغ این ناقبول / حق و مال من بود این یا رسول
گفت حضرت کای یهود دادخواه / رو تو حاضر ساز نزد من گواه
رفت در ساعت یهود ناقبول / چارتن آورد نزدیک رسول
پس بطبیق دعوی آن نابکار / می بدادندش گواهی هر چهار
چون گواهی بود در ظاهر تمام / حکم فرمود آن زمان خیر الانام
گفت دست او ببریدش زود زود / پس شتر سازید تسلیم یهود
چون پیمبر حکم فرمود اینچنین / گشت مضطر مومن صاحب یقین
پس زبان بگشاد و گفتا ای اله / تو همیدانی که هستم بی گناه
واقفی تو کین یهود بی فروغ / هم گواه اوست هم دعوی دروغ
کی روا باشد ببر دست یا قدیر / کاینچنین ظلمی رود بر این فقیر
باز گفت ای سید کون و مکان / صد هزاران جان فدایت هر زمان
جسم من آن تو و جان آن تست / بنده زان تست فرمان آن تست
لیک ز اشتر پرس حال ای کامکار / تا شود تلبیس ایشان آشکار
زانکه بر حق واتقی ای ارجمند / گر نیفتد پای مجرمی به بند
پس پیمبر کرد از آن اشتر سؤال / گفت زان کیفیتی برگوی حال
پس باقرار کرد کای غیب دان / آن شتر فی الحال آمد بر زبان
گفت ای اصل وجود کاینات / هر دمت باد از خدا بیحد صلات
نیستم زان یهود ای شمع دین / بلکه ملک این مسلمانم یقین
در دروغست این یهود بی مذاق / وین گواهان یکسرند اهل نفاق
زینهار ای سید و صدر کبار / قول اینها را مفرما اعتبار
چون رسول الله این بشنید ازو / با مسلمان گفت کای مرد نکو

چه عمل داری بگو در پیش من / گر برایت اشتر آمد در سخن
طاعت خود را بر من بازگو / می‌بپوشان راز و با من رازگو
گفت در ساعت مسلمان کای رسول / دور باد اکوکب بخت از افول
کار من جز یادت ای عالی مباد / ظل فضلت از سرم خالی مباد
در مذاقم لذت ذوق تو باد / نوش جام شربت شوق تو باد
نیست اعمال نکویم غیر از آن / آنکه هر شب بعد خفتن بیکران
من نمی‌خسپم بتوفیق ودود / تا تراده نوبتی بدهم درود
پیش اعمالی نکو ای مهربان / غیر ازین بر جود ندارم من گمان
پس زبان بگشاد صدر کاینات / گفت ایزد بهر این دادت نجات
بهر صلوات از عذاب دنیوی / باز رستی وز عذاب اخروی
برکت صلوات ای صاحب قبول / هم شدی در دین و در دنیا قبول
ای خداوندی که هر عالی که هست / با علو رتبتت پستست پست
رحم بر حال من ناشاد کن / مرغ جان از دام غم آزاد کن
گر نیم در حد ذات خود کسی / دوستانت دوست میدارم نبی
پس بحق دوستانت ای مهربان / کم مرا بخشی بروح دوستان
تا بود جانم پر از ابرار باد / دوستی دوستانم کار باد
یا نبی دل پر ز برکات تو باد / فیضم از برکات صلوات تو باد

نقلی دیگر درین باب آمده

شیخ ناقل رحمة الله علیه / پیر کامل رحمة الله علیه
از خطیب قاینی نقلی دگر / کرده است آن عارف صاحب خبر
گفت شخصی بد که در دین رام داشت / وآن محمد ابن مالک نام داشت
گفت روزی از قضای ذوالمنن / اوفتادم جانب بغداد من
چون مرا حفظ کلام الله بود / خاطرم میل قرائت مینمود
بود در بغداد مردی بس خبیر / در قرائت بود بی‌مثل و نظیر
بد مزین دانش از حسن جمال / در قرائت بود در حد کمال
زاوستاد آن نکتها بشنیده بود / وآنچه می‌بایست دیدن دیده بود
خدمت استاد قرا کرده بود / اندر آن علم او بسی خو کرده بود
بود او را دانش و تقوی بسی / در قرائت مثل او کم بد کسی
بود بوبکر مجاهد نام او / خاصگان را بود فیض عام او
چونکه استادی چنین دریافتم / خدمتش را من بجان بشتافتم
پس ملازم گشتم او را روز و شب / تا کنم در خدمتش کسب ادب
کردمی من خدمت او را بس نکو / خواندمی علم قرائت نزد او
ناگهان روزی بحکم ذوالمنن / بودم اندر خدمت استاد من
بود از تجوید بحثی در میان / هر یکی را دقتی بود اندر آن
ناگهان پیری درآمد با صفا / کز صفایش شد مصفا جان ما
بر سر او بود دستاری کهن / همچو دستارش دگر بد پیرهن
چونکه بوبکر مجاهد پیر دید / در زمان برخواست در راهش دوید
دست او را بوسه زد و آورد پیش / پس نشاندن آن پیر را بر جای خویش

پس تواضع کردش و بنواختش / پس نکو با حال او پرداختش
بعد از آن پرسید از و حال عیال / گفت چونند و چسان دارند حال
گفت پیر امروز بشنو ماجرا / حق تعالی داد فرزندی مرا
پس عیال از من طلب کرد این زمان / روغن و مرغ و عسل ای مهربان
چون مرا دنیا نبد در دست هیچ / زین جهت افتادم اندر پیچ پیچ
مفلسی و دین و اندوه عیال / چون نسازد جان و دل را تیره حال
در جان اندوه و درد و اضطراب / از قضا ناگه مرا بربود خواب
دیدم اندر خواب روی مصطفی / آنکه هر دم صد جهان جانش فدا
پس مرا گفت این غم و اندوه چیست / در دلت این محنت انبوه چیست
رو علی ابن عیسی را سلام / در رسان وز ما بده او را پیام
پس بگو بر آن نشان ای با وفا / گر تو در هر جمعه شب بعد از عشا
تا هزارم بار نفرستی درود / می‌نخسبی ای عزیز از حسن جود
و اندرین شب جمعه از حکم احد / چون فرستادی درودم هفتصد
آمد از نزد خلیفه در زمان / شخصی و بردت بنزد او روان
چون از آنجا بازگشتی با نظام / ساختی آن لحظه ورد خود تمام
چونکه ورد خویش آوردی بجا / بعد از آن در خواب رفتی از وفا
این نشان باشد میان ما و تو / این عیان باشد میان ما و تو
پس بر این نیکو نشان ای با وفا / آنکه صد دینار زر بدهی مرا
این نشان داده مرا حالی رسول / خیز تا نزدش رویم ای با اصول
پس ابوبکر مجاهد در زمان / خواست با آن پیر آنجا شد روان
پس برفتند آن دو مرد بی‌نظیر / تا بنزد ابن عیسی وزیر
چونکه ابن عیسی ایشان را بدید / کردشان تعظیم مرد بر مزید
گفت بوبکر ای وزیر نیکخواه / در مهمی آمدیم اینجا پگاه
آمدست این پیر با حسن قبول / بر تو آورده پیغام رسول
ای وجودت مرغ دام مصطفی / بهرت آورده پیام مصطفی
این رسول مصطفی باشد بتو / آیت لطف خدا باشد بتو
خواست در دم آن وزیر خوب کیش / پس نشاند آن پیر را بر جای خویش
پیر حال خویش ز اول تا اخیر / گفت در ساعت بنزدیک وزیر
پس بداد او را نشان مصطفی / گفتش آن سر نهان مصطفی
چونکه بشنید این وزیر نیکنام / این نشان خاص از آن عالیمقام
از خزانه کرد در ساعت طلب / بدره‌های زر وزیر با حسب
پس بدست خویش صد دینار زر / پیر را داد آن وزیر نامور
گفت بستان کین رسالت راستست / وآنچه گفتی از حکایت راستست
بود این سری که جز پروردگار / کس نمیدانست ای پیر کبار
باز صد دینار بشمردش دگر / پیر را دادش وزیر باخبر
گفت تهنیت این مژدگانی که رسول / کرده صلواتم ز لطف خود قبول
چونکه صلواتم قبول مصطفاست / گر نثار جان بر او کنم رواست
باز هم بشمرد صد دینار نیز / گفت این حق القدوم است ای عزیز

رنجه چون کردی قدم ای شیخ دین   لاجرم حق القدوم تست این
گرچه لایق نیست ای شاه [illegible]   تو بلطف خویش این را در پذیر
بعد از آن بشمرد صد صد من ز کار   تا شمرد القصه دیناری هزار
ریخت آن زر جمله را در پیش پیر   گفت حق تست این زرها بگیر
در قدومت چون مراد جان ماست   گر بپایت جان برافشانم رواست
در جواب این گفت پیر باوفا   گر منم مأمور امر مصطفی
آنچه او فرموده است ای خوب کیش   می ستانم ذره ای کم نه بیش
چون ضرور افتاد آن سلطان دین   تو ام کرده حواله اینچنین
گر نمی بودی ضرور ای هوشیار   پس مرا با مال و با دنیا چکار
جان من هر چند باشد مال مار   لیک گر گر مال می آید بکار
مار اگرچه زهر دارد ای عزیز   هست با او پیچان تریاک نیز
گرچه دارد زهر مار تند خو   دفع زهر او کند تریاک او
زهر از تریاک کی گردد جدا   سر حق دریاب و یکدم با خود آ
مصطفی فرموده است آن باشکوه   کاذا وقع ذباب فاغلوه
مال دنیا نیز ای مرد عزیز   گاه چون زهرست و گه تریاک نیز
چیست تریاک ای پسر قدر ضرور   لیک زاید ز هر باشد زان نفور
خالقا دانی تمام نیتم   می برآر آنرا بقدر همتم
تو بقدر همتم ای کردگار   رحمتی فرما و کار من برآر
کردگارا واقف رازمنی   واقف سوز من و سازمنی
جان من مشغول کار خویش کن   رحمتی بر حال این درویش کن
پس بساز از لطف خود کار مرا   رحم کن بر جان غمخوار مرا
هم بصیقل لطف عامت ای خدا   آینه جان و دلم را ده جلا
هر کجا ترسیست با جانم بجو   هر کجا زنگیست از جانم بشو
تا بود سر ریز شورت باد و بس   شمع جان روشن ز نورت باد و بس

حکایت

بی عدد عطر درود از ذوالجلال   بر رسول الله و بر اصحاب و آل
گفت ره هم در روش آن صاحب شهود   آنکه مردی تاجر اندر مکه بود
بود او را مال و ملک بیشمار   روز و شب او را تجارت بود کار
دو پسر را بود آن تاجر مگر   هر دو بودندش دل و جان و جگر
مرد ناگه تاجر فرخنده فال   ماند از وی بی نهایت ملک و مال
چون بمرد آن هر دو فرزند سلیم   بخش کردند آن همه مالش دو نیم
بر طریق شرع اموال پدر   نیمی این برداشت نیمی آن دگر
بود در میراث آن نیکو وفا   از قضای حق سه موی مصطفی
هر یکی زان سه یکی برداشتند   غیر مویی در میان نگذاشتند
چون چنین کردند قسمت آن دو موی   گفت مهتر با کهین کای نیکخوی
گرد باید قسمت این موی کرد   بر طریق شرع و حکم داد کرد
پس دو نیمه کرد باید از میان   تا بنهج شرع و دین قسمت توان
زود زن مقراض پیش آر ای سلیم   تا کنیمش از میان این را دو نیم

کهترین گفتا کجا باشد روا   ای برادر قطع موی مصطفی
هیچ آیینی ندارد قطع این   وانذرین باشد نشان ضعف دین
گفت مهتر گر تو خواهی بیسخن   موبها بردار و باقی ده بمن
موبها بردار از مال پدر   پس بمن بگذار اموال دگر
گفت آری راضیم ای باوقار   مال بستان موبها با من گذار
هم بطاعت داد او را مالها   از میان برداشت موی مصطفی
پس نهاد آن موبها در جیب خویش   احترامش هر زمان میکرد بیش
هر زمان کان موبها دیدی عیان   از سر تعظیم می بوسید آن
پس فرستادی درود مصطفی   کار او این بود مادام از وفا
چون برین بگذشت آخر چند روز   مهترین افتاد اندر درد و سوز
زانکه رفت آن مال از دستش تمام   ماند الحق مفلس و بی احترام
و آن برادر کهترین را کردگار   داد اسباب و ضیاع بیشمار
مال و ملکش در جهان بسیار شد   پس ز صدق خویش برخوردار شد
برکت صلوات خیر المرسلین   ای عزیزان آنچنان و اینچنین
عاقبت چون رفت ازین عالم بدر   در نگر احوال آن نیکو پسر
بود مردی صالح پاک رشید   مصطفی را بی حجاب اندر خواب دید
چون چنین فرمود سلطان انام   آنکه رو با خلق گو ای نیکنام
آنکه هر کو در خلا و در ملا   حاجتی دارد بدرگاه خدا
این حکایت فاش شد هر سو مگر   هر کسی گرد ازین خبر شد باخبر
از سر اخلاص گو در رو روان   بر سر قبر فلان بن فلان
هر کسی کانجا رود بی ماجرا   حاجت او را روا سازد خدا
این حکایت فاش شد هر سو مگر   هر کسی راشد ازین حالت خبر
روی بنهادند خلق بیشمار   اندر آن عالی مزار باوقار
حاجت خود خواستندی از خدا   با اجابت گشتی ایشان را دعا
تا بحدی محترم شد آن مزار   کز هر آنکو میرسید آنجا سوار
بهر تعظیم مزار پاک او   در دم از مرکب همی آمد فرو
گنبدی عالی نهاده بلندئی   ور بدی راکب پیاده میشدی
این همه تعظیم و صد چندین دگر   یافت او از برکت خیر البشر
دولت دنیای وی بود اینچنین   و آن عقبی بی تکلف پیش ازین
ای برادر دولت دنیا و دین   هست در تعظیم خیر المرسلین
چیست تعظیم نبی ای محترم   بودن اندر شرع او ثابت قدم
از حدیث این و آن صامت شدن   بر طریق شرع او ثابت شدن
بر طریق شرع اصل کاینات   ترک کردن جمله مالا یعنیات
ترک کردن آنچه می ناید بکار   وین خر نفست کشیدن زیر بار
بر خر نفست نشستن بعد از آن   کردن اندر راه دین او را روان
گر کند ناگاه آن خر سرکشی   جهد میکن تا عنانش برکشی
پس کنی او را لگدکوب خلاف   رام دین سازیش از چوب خلاف
این رمیده خر اگر سازی تو رام   همچو عیسی در فلک سازی مقام

گر تو این فرمائی ای شهسوار
شاه دین کردی تو ابراهیم وار

هر طرف هر چند می بینم بسی
رو براه دین نمی یابم کسی

گرچه می بینم ز پس وز پیش من
می نمی بینم یکی درویش من

این خر نفس پلید ناتمام
هر یکی را کرده بر سر یک لگام

بندشان کرده چنان آن ناسزا
کر نمی یارند جنبیدن ز جا

این سگ نفس لجوج نا امین
جمله را پیچیده است از راه دین

رفته از تسبیح و خرقه اعتبار
ز اهل حق ماندست نامی یادگار

اینزمان رندان که در میدان درند
از گروه خرقه پوشان بهترند

وای کاندر دام دنیا مانده ایم
بیخبر از کار عقبا مانده ایم

خرقهٔ ما دام تزویر و ریاست
وین دل ما تابع نفس و هواست

کار و بار ما بجز تزویر نیست
اندرین ره هیچمان تدبیر نیست

پس بکار خویش حیرانیم ما
ریش خند نفس و شیطانیم ما

خرقه در تلبیس ابلیسیم ما
پای تا سر مکر و تلبیسیم ما

عقدهای ما پر از غل و غشست
خرقهای ما سزای آتش است

با چنین احوال چون خویشی کنیم
پس چرا دعوی درویشی کنیم

گشت در تزویر ضایع روزگار
این چه طورست این چه حالست این چه کار

حق درویشان را ای کارساز
آنکه نادرویشی ما عفو ساز

حق درویشان را ای کردگار
آنکه نادرویشی ما درگذار

خالقا یکذره درویشیم نیست
تا نکونی ذره خویشیم نیست

ور نگر درویشی درویشیم
درگذر از جمله نادرویشیم

گرچه نادرویشم و ناکس ترم
در همه چیز از همه واپس ترم

تو بخاک پای درویشانم بخش
عذر من بپذیر و با ایشانم بخش

یا رسول الله جان جان تویی
فیض بخش جان درویشان تویی

از کرم یکذره درویشیم ده
با کمال قرب خود خویشیم ده

از تعلقها دل من پاک ساز
جامهٔ دنیایی من چاک ساز

با کمال قرب خود خویشی دهم
شربت اخلاص سر درویشی دهم

در ره دین خود مرا درویش ساز
از همه بیگانه با حق خویش ساز

از خیال غیر جانم پاک کن
سخت بستم در رهم چالاک کن

چون مرادادی تو حالی همتی
در خور همت مرا ده قوتی

همتی یا حضرت خیر البشر
تا شوم غالب بنفس خود بکلم

همتی تا نفس در پیچ افکنم
وین سگ اندر بوتهٔ هیچ افکنم

همتی تا نفس را تابی دهم
باغ جانرا از خلافی آبی دهم

همتی تا ترک این و آن کنم
جان غریق قلزم عرفان کنم

همتی تا برکشید این درم
پس نماند غیر حق در خاطرم

همتی تا این سگ آرم در کمند
جان شود از فیض جانان بهره مند

همتی تا این سگ درنده را
بنده سازم بس کنم دل زنده را

همتی میدار یا صدر کبار
تا کنم بند این سگ مردار خوار

تا کر این سگ را نهم بند گران
تا نیفتد بعد ازین در دیگران

بعد از آن

بعد از آن ایمن شوند خلق جهان
وارهند از آن و این و آن و آن

یا رسول الله گوشه خاطری
تا بروی دل گشایندم دری

آن دری کو چون بدل بگشایدت
نو عروس عشق رو بنمایدت

آن دری کو چون بدل بازم بود
گرد کوی دوست پروازم بود

آن دری کو چون شود بازم نهان
کشف گردد بر دل اسرار نهان

آن دری کز خویش بیخویشم کند
فارغ از فکر کم و بیشم کند

آن دری کاید از و اسرار غیب
جان نوری زان برد انوار غیب

آن دری کاتش زند در کثرتم
مست سازد از شراب وحدتم

آن دری کو لذت جانم دهد
لذت اسرار عرفانم دهد

آن دری کاید از آن در سوی دل
نکتهای سر وحدت متصل

آن دری کاید از و جانرا عطا
ره برد در سر لو کشف الغطا

آن دری کاید از و بوی جمال
ره دهد جانرا بسر حد وصال

آن دری کارد ز غیبم واردات
بزم دل روشن شود از نور ذات

آن دری کز وی ره اندر دل کنم
در زمان مقصود خود حاصل کنم

آن دری کز وی رهم در جان شود
مدح و ذم نزدیک من یکسان شود

آن دری کاید از آن روحم بروح
در رسم زان در بمفتاح الفتوح

آن دری کز وی شوم پاک از صفات
در دلم تابد از آن خورشید ذات

آن دری کو رفع سازد هر شکی
در شعاع دل نماند جز یکی

خالقا این در برویم باز کن
با وصال خود مرا دمساز کن

ای که جز تو نیست دیگر در گشا
بر گشا بر جانم این در بر گشا

فیض فضل خویش با ما یار کن
جان نوری پر ز انوار کن

بر گشا این در برویم ای کریم
راه جان ده در صراط المستقیم

گر ز نوری جرمی آمد در وجود
عفو فرما چون تویی سلطان جود

جرمهای نوری ای دانای راز
رحم فرما و سراسر عفو ساز

غیر مهر خویش از جانم ببر
وز جهان با شمع ایمانم ببر

خالقا عمرم بعصیان شد تباه
نیست در دستم بجز جرم و گناه

چون نکردم طاعتی تا زنده ام
از کرام الکاتبین شرمنده ام

نامه اعمال چون یاد آیدم
از بن هر موی فریاد آیدم

بس که می بینم نکو اعمال خویش
زار می گریم بسی بر حال خویش

میشود مردم گناهانم زیاد
وای بر من کس بحال من مباد

میسزد بر خویش اگر زاری کنم
میسزد گر ناله زاری کنم

میسزد گر داغ غم بر جان نهم
داغ محنت بر دل بریان نهم

گرچه در دستم نباشد غیر هیچ
آمدستم با دلی پر پیچ پیچ

چون ندارم هیچ حالی بر درت
آمدم با دست خالی بر درت

گرچه خالی دستم از طاعات خویش
لیک عصیانم بود ز اندازه بیش

بر درت حیران و گریان ای اکرم
آمدم با عالمی جرم و گناه

بر درت گر پخته گر خام آمدم
بر امید رحمت عام آمدم

گرچه از خوف تو لرزانم چو بید
نیستم از فیض فضلت نا امید

چون بدرگاه تو می کردیم رو / گر نبودی مژدهٔ لا تقنطوا
میکند هر لحظه جانم پر حضور / مژدهٔ نبّئ عبادی ای غفور
مژدهٔ نبّئ عبادی میدهد / معذرت قل یا عبادی میدهد
حالیا تقصیر بی تقدیر نیست / ورنه از ما ذره تقصیر نیست
طاعت آن تست عصیان آن تست / بنده زآن تست فرمان آن تست
خلق اگر در طاعتند ار در فساد / ذات پاکت نی شود کم نی زیاد
ای غنی از طاعت و عصیان ما / رحم کن بر جان سرگردان ما
ای غنی از هر غنی از هر غنی / رحم فرما بر ضعیفان دنی
ای بلطف عام از هر پیش پیش / رحم کن بر مفلسان کوی خویش
مفلسان نیم آمده در جست و جو / بر درت امید وست شی لله گو
از عطایی جان ما را شاد کن / مفلسان کوی خود را یاد کن
گرچه جان داریم بر جرم و گناه / با امیدی آمدیم اینجا نگاه
چون تو هستی تا ابد ما را امید / از کرم ما را مگردان ناامید
از کرم ما را دلی آگاه بخش / حمله بر روح رسول الله بخش
تا درین پیغوله نادان مقیم / کامیدست جانرا کاه بیم
در امیدت جان ما بی بیم باد / روی ما پیوسته با آن بیم باد
هر نفس بیحد ز حی لاینام / بر رسول الله صلوات و سلام
باز بر آل و صحب و تابعین / ساکنان خطهٔ حق الیقین

تمام شد فضایل صلوات حضرت رسول ذو الجلال بعون
الله الملک المتعال والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد
و آله واصحابه اجمعین وسلم تسلیماً کثیرا

کیفیت عرس که در هر محل بچه نوع میدارند

مرحبا ای طوطی عنبرفشان / باز بر عشاق او شکرفشان
باز نعت آن جمال آغاز کن / باب شوق و ذوق بر جان باز کن
باز از نعتش برافشان شکری / باز کن بر جان درویشان دری
نعت موی و روش کن شام و سحر / کام عشاق از لبش کن پر شکر
باز رو با جانب اقبال کن / نعت حضرت گوی و جان خوشحال کن
آن شعاع لمعهٔ شمع وصال / شعشعان مشعل حسن و جمال
آنکه جان از بوی او جان یافته / راه از نو در سر عرفان یافته
ماه رویش آفتاب جان فروز / خاک کویش مشعل ایمان فروز

بود روح

بود روح محض از سر تا به پا / پای تا سر آیت لطف خدا
چونکه نور محض بود آن نور بیش / هم ز بس میدید دایم هم ز پیش
چونکه روح محض بود آن جان پاک / کی فتادی سایه‌اش بر روی خاک
در تجرد چونکه هم پایه نداشت / جسم پاکش زان سبب سایه نداشت
چونکه ملکوتی شدی مطلوب راش / زان محرم میشدی مرغوب راش
چون مبرا بود از طبع بشر / لاجرم اطوار او بودی دگر
چونکه عین نور بود آن نور عین / زان منور شد ز نورش نشأتین
از کمالش بد کمال هر کمال / وز جمالش بد جمال هر جمال
زبدهٔ غیب و شهادت آمده / نام او گنج سعادت آمده
گر شود هر موی من پیچد زبان / وصف یک موی تو هرگز کی توان

نقل دیگر درین باب

هر نفس بیحصر صلوات و جناب / باد بر روح تو ای قدسی جناب
بعد نعت مصطفی آغاز کن / دفتر عرس محمد باز کن
ای عروس حجلهٔ جان مرحبا / باز از نو جلوه کن در جان ما
رخ بگلگون معانی برفروز / دل بنور جاودانی برفروز
چشم را هم سرمهٔ تحقیق کش / زلف را هم شانهٔ توفیق بخش
غمزهٔ نعتت نه در کار آر باز / مرغ دل را سوی گلزار آر باز
حسن را آرایش از نو باز کن / باز ناز ای سرو ناز آغاز کن
با جهان آرایش آ دیگر برون / در ربای از جان درویشان سکون
برقع از رخسار خود بردار باز / عقل را بر جای خود بگذار باز
پرده از رخسار خود بگشا دگر / رخ بدرویشان خود بنما دگر
تا که بر روی تو جان افشان شوند / یکزمان فارغ ازین و آن شوند
ای غم و شادی درویشان ز تو / قید و آزادی درویشان ز تو
محرم اسرار درویشان تویی / فایض انوار درویشان تویی
ای ز عکس جود بودت بود جان / زین سخن یاد تو شد مقصود جان
مقصد اصلی من مولود نیست / غیر یاد تو مرا مقصود نیست
نظم مولودی بهانه ساختم / بس در آن خود را بتو پرداختم
کرده‌ام خود را بدان مشغول این / تا در آن کردم مگر مقبول این
معنی مولود من جمله تویی / مقصد و مقصود من جمله تویی
لذت دردت ز درمان خوشتر است / زخم شمشیرت ز صد جان خوشتر است
ای ز روی تو کمال هر کمال / جان درویشان ز تو با وجد و حال
ای ز شوقت در دل من آتشی / جان بسودای تو میسوزد خوشی
شعلهٔ آن رفته در جان و جگر / هر نفس آن شعله باشد تیزتر
ای دل من شمع شوق افروز تو / کم مبادا از دل من سوز تو
هر دلی را کاندر آن این درد نیست / شام او را هیچ امید روز نیست
هر دلی کان نیست چون نی چاک چاک / زان کی آید نالهای دردناک
نالهٔ نی از درون چاک اوست / سوز عشاق از دم غمناک اوست
الغیاث از درد بی درمان ما / الغیاث از کار بی‌سامان ما

از جدایی چون نی افغان میکند | او حکایتهای هجران میکند
نی غم جان سوی جانان می‌برد | شور با یاد مستان می‌برد
نی ز جانها زنگ کثرت می‌برد | راست دل را سوی وحدت می‌برد
نی برد جان را ببر حد فنا | کشف سازد بر دل اسرار بقا
نی حدیث لن ترانی میکند | کشف اسرار معانی میکند
نی نشان از بی نشانی میدهد | پی بسر بی زبانی میدهد
نی حدیث طور سینا میکند | قصه‌های شوق موسی میکند
نی انیس هر کجا ماتم زدی | غمزدای جان هر جا غم زدی
نی خبر از راز مشکل میدهد | بیدلان عشق را دل میدهد
نی کند جانها پر از آشوب را | بوی یوسف آورد یعقوب را
ناله نی قصه حب الوطن | میکند یا باکن بیت الحزن
ناله نی زنگ دل میشویدت | قصه سر مکو می گویدت
میکند نی قصه هجر و وصال | و آورد عشاق را در وجد و حال
گر ترا هم سوز دل پیدا شود | هر سر مویت چو نی گویا شود
همچو نی گر سینه یابی چاک چاک | خوش برآری نالهای دردناک
هر دم آن سوزت دهد سازی دگر | پی بری هر روز در رازی دگر
بس شوی از سوز دل هم ساز نی | آتشت بر جان زند آواز نی
چون ز سوزت مرغ دل بال آورد | چنگ و نی از سوز تو حال آورد
از دم حق چون برافروزی دمی | با دم خود آشنا گردی همی
پی بری سر نفخت فیه تو | از تحیر وارهی و تیه تو
از دم حق چون با آواز آمدی | محرم خلوت گه راز آمدی
از نفخت فیه بگشاید ترا | روح من روحی بروح آید ترا
آن زمان آید ترا هر دم بروح | از نفخت فیه من روحی فتوح
هر که او ره یافت در تسویه | در نفخت فیه ره یابد نکو
بس چو آدم جمله در هم میزنند | تا دم دم دم از آن دم میزنند
تخلیه چون یافت جان در تسویه | در نفخت فیه یابد تصفیه
اندرین دم گر روی یکدم فرو | آدم معنی شوی بی گفتگو
تا نیابد قابلی در عشوه در | فاعلی را کی بود در وی اثر
مستعد باید که باشد قابلی | تا شود مجلای فیض فاعلی
مرحبا ای نو عروس جلوه گر | از تو هر دم گرم بازاری دگر
رخ بزیب حسن گلگون کرده | حال درویشان دگرگون کرده
باز بیرون آی از بزم خیال | باز کن خوش حال مستان وصال
باز گو از حسن اخلاص و وفا | قصه احوال عرس مصطفا
قصه عرس پیمبر باز گو | وصف آن زلف معطر باز گو
باز ده عشاق حضرت را خبر | از طریق عرس سلطان البشر
باز گو تا عرس مولود رسول | چون همی دارند اصحاب قبول
وقت عرس حضرت خیر الانام | در یکی در چار وقتست ای همام
یا ز مولودست ای نیکو صفات | یا ز بعثت یا ز هجرت یا وفات

رفت از پیش آنکه هر یک زین جهان | در دوشنبه بود ای نیکو عیان
وین دوشنبه هم بتقدیر بدیع | دوازده بود ست از ماه ربیع
هر گروه اکنون بتعظیم و وقار | اعتباری کرده اندرین چهار
بهر آن عرس نبوت میکنند | و اندر آن تعظیم حضرت میکنند

عرس اهل مکه معظمه مکرمه

اهل مکه اندرین روز عجب | شاد کامی مینمایند و طرب
بس در آن هر سال دعوت میکنند | شرع را آیین و زینت میکنند
میکنند اطعام و ایثار تمام | از برای حضرت خیر الانام
بس چنین گویند آن قوم کریم | آنکه این روزست بس روزی عظیم
زانکه از میلاد آن عالی رشاد | مکه گشته در جهان خیر البلاد
چونکه از میلاد جان جان شده | نور پیغمبر در آن تابان شده
وحی حق امروز هم نازل شده | مقصد کلی از آن حاصل شده
بس بحکم حی قیوم مبین | مکه گشته مهبط روح الامین
هم بلطف و فضل حق لا ینام | مکه گشته مظهر وحی و کلام
هر کس دست اندرین روز از کرم | چشمه نور رسالت در حرم
اهل مکه بس درین روز عیان | فخر می آرند بر اهل جهان
بس همیگویند کین روز قبول | هست روز بعث و مولود رسول
روز وحی و عز و لطف و رحمتست | روز مولودست و روز بعثتست
هست این روزی که ایزد دیگر را | داده تشریف از وجود مصطفا
هست این روزی که سلطان البشر | گشت مبعوث از خدای دادگر
هست روزی کز ظهور مصطفا | شد حرم روشن بنور مصطفا
اینچنین روزی که بعث مصطفاست | گر کنیم ایثار جان و دل رواست
بس بدین نیکو دلیل اهل حرم | تا ز شان امروز باشد محترم
مکه را آرایش و زینت کنند | جان خود ایثار آن حضرت کنند
قصد شان زین زینت و زین قبول | هست ای درویش تعظیم رسول
هر چه آن باشد برای او نکوست | جان هم ار باشد فدای او نکوست
خیز تا یکدم بر آساییم ما | مکه دل را بپا راییم ما
از درود آنزاد هم آرایشی | پاک سازیمش ز هر آلایشی
از سلام این مکه را زینت کنیم | بس رسول الله را دعوت کنیم
در درون جانش بنشانیم ما | بر جمالش جان برافشانیم ما
کار بگذاریم و کار او کنیم | تن چه باشد جان نثار او کنیم
یا رسول الله مرا امداد کن | وز لدنی خود دم ارشاد کن
تا دل از غیر خدا فارغ شود | همچو مردان در رهت بالغ شود
تا بود این قبه پیراسته | هر دم از نوعی دگر آراسته
باد از یاد دنی آسایشم | وز درود خاص او آرایشم

عرس اهل یثرب

چون شنیدی وصف عرس مکیان | حال عرس یثرب اکنون باز دان
دو گروهند اهل یثرب ای عزیز | من بگویم حال هر یک با تو نیز

یک گروهی بر طریق مکیان / شادکامی میکنند آن مردمان
دعوت خلق و ضیافت میکنند / بس ز هر نوعی لطافت میکنند
میکنند امروز شادی و طرب / از برای حرمت شاه عرب
بس همیگویند این روزست آن / کز بدولت سید کون و مکان
زآمدن یثرب مشرف ساخته / بس شرفها جمله اشرف ساخته
ملک ما صاف و مصفی ساخته / بوسه گاه اهل دنیا ساخته
خاک او یثرب معطر ساخته / شمع رویش دل منور ساخته
در قدوم حضرت خیر البشر / گشته فایق خاک یثرب پر گهر
در قدوم سید کون و مکان / گشته یثرب معدن امن و امان
در قدوم حضرت شاه عرب / گشته یثرب معدن شوق و طرب
تا قیامت سرکجی گردن کشی / خاک این درگاه می بوسند بخوشی
تا قیامت پادشاهان جهان / روی می مالند بر این آستان
آن گروه با سعادت زین سبب / میکنند آن روز شادی و طرب
هرچه بهر حرمت او میکنند / گو کنیدش زانکه نیکو میکنند
باد غرق بحر فضل آن نیکخو / گو کند از جان و دل تعظیم او
هر نفس انوار مصباح سلام / بر تو ای شمع شب افروز انام
یک گروه دیگر بندای باوفا / جملگی سادات و آل مصطفا

نقلی دیگر در عرس اهل یثرب

بر طریق اهل ماتم آن گروه / جمع میگردند با حسن شکوه
جامهٔ ماتم همی پوشند و بس / رسم ماتم را همی کوشند و بس
تا بشب آنروز زاری میکنند / یکدگر را بردباری میکنند
بس همیگویند ای اهل نجات / مصطفی امروز فرموده وفات
بس یقین امروز روز ماتم است / جانها پر ساز و سوز ماتم است
چونکه روز ماتم آن ماهروست / هرکه در ماتم نباشد نانکوست
اهل یثرب زین دو وجه ای باوفا / بعض در سورند و بعضی در عزا
جهد چون در دین مهیا کرده اند / هر یکی یک وجه پیدا کرده اند
چونکه قصد هر یکی مستحکم است / زآن یکی در سور و یک در ماتم است
خواه ماتم گیر آنچه خواه سور / نیست مطلب جز یکی ای ناصبور
علت ار چه مختلف شد غافلا / فی الحقیقت نیست جز یک مدعا
مدعای جملگی اینجا یکیست / گرچه صورت مختلف معنی یکیست
کی حقیقت مختلف گردد ز اسم / کی مسمی میشود بسیار اسم
دیده باید درین ره تیز تیز / تا نبیند جز یکی حلم و ستیز
جلوهٔ وحدت چو در وحدت رسید / این نقوش مختلف آمد پدید
این نقوش از نشان یک ذات دان / غیر وحدت اعتباریات دان
یکدم اندر نی دمید استاد کار / وین نوای مختلف شد آشکار
این صدا گیر که در عالم بود / با خود آ کین جمله زآن یکدم بود
این صدایی هر دم نوایی شد جدا / وآن خبر هر دم ز جایی شد جدا
این صدا هر دم ز جایی دیگرست / هر دم آهنگ و نوایی دیگرست

راست ساز پردهٔ عشاق او است / اختلاف النفس و آفاق او است
از نغمت چون دمی در ساده دمید / هر یکی را زآن صدایی شد پدید
این صدا جمله که اندر عالم است / با خود آ یکدم که هم زآن یکدم است
این همه آشوب و واشوقاه ازوست / این همه فریاد و واویلاه ازوست
گر تو یکدم با سر آن دم روی / واقف گنجینهٔ آدم شوی
مرحبا ای شعشعان کوی یار / جان برافروزان ز شمع روی یار
تا بنورش ره بسوی آن دم بریم / باز از آن دم ره بسوی آن دم بریم
وای کان مقصود جان میدانم / هر نفس در خون همی گردانم
گر زند چون نی برآرد گه چو چنگ / گاه رود در صلح دارد گاه جنگ
گر زند ور زانکه بنوازد مرا / هر نفس دیوانه تر سازد مرا
بستهٔ زنجیر قضا در گردنم / میکشد تا خود چه خواهد کردنم
چار منجم کرده اندر پنج و چار / برده از دستم زمام اختیار
برده از دستم برون تدبیر من / میکشد هر سو کشان زنجیر من
گر ز عقلم بند در پا می نهد / ور جنون که جام سودا میدهد
گر بظاهر میکشد جان مبتلا / گر بباطن میزند تیغ بلا
اندرین گرداب خوف و خطر / نیست جز تسلیم تدبیری دگر
بستگان بند و زنجیر قضا / چاره نی جز غیر تسلیم و رضا
بستهٔ سلطان قضای او اگر / گردن دلها ز زنجیر قدر
بس بدست قدرت آن داده تمام / میکشد هر سو که خواهد والسلام
نی غلط تو کیستی ای بی نوا / تا بخوانی درس تسلیم و رضا
این فسون تا چند ای نفس بلا / تو کرو تسلیمت آخر از کجا
گر تو تر کار در یابی نکو / نیست این تسلیم جز تسلیم او
رو فرو خوان خلقکم ما تعملون / دم فرو بند از چرا و کیف و چون
از فضولی خیز دا این چون و چرا / رو فرو پیچ ایز مان این ماجرا
مرحبا ای ساقی وحدت درا / ساز ما لامال وحدت جام ما
تا بکام این جام وحدت در کشیم / خط کثرت را بوحدت بر کشیم
عاری از بیش و کم و کثرت شویم / بس غریق قلزم وحدت شویم
گرد کار ابر من این شب ساز روز / در دلم شمعی ز وحدت بر فروز
تا بهرچه آرم نظر ای لاینام / جز جمالت می نبینم والسلام
تا بود جان غرقهٔ شوق تو باد / مست جام وحدت ذوق تو باد
تا بود وحدت منافی انقسام / هر دم از ما بر رسول حق سلام
هر نفس بیغایت و بیحد درود / باد بر روح تو یا شمع شهود

روایتی دیگر درین باب

عرس مولود رسول ای پاکدین / باشد اندر یثرب و بطحی چنین
هم بدان نوعی که دادیمت خبر / یاد دار آنرا و از خاطر مبر
لیک در دیگر بلاد ای باصفا / هر کجا طوریست عرس مصطفا

عرس اهل مغرب

اهل مغرب روز مولود رسول / شادکامی مینمایند از قبول

میستایند هر طرف کلبارها / میکنند آرایش بازارها
از برای حرمت صدر عرب / میفروزند شمع بسیار العجب
سه شب و سه روز آرایش کنند / جان پر از شادی و آسایش کنند
از برای حرمت زین زمان / آن سه شب احیا کنند آن مردمان
آخر شبهای احیاشان نگر / نبود آن جز لیلهٔ ثانی عشر
واندر آن ایام آن اهل قبول / کار ایشان ذکر هست و صلوات رسول
هر کسی هر سو ضیافت میکنند / روی خود با روی طاعت میکنند
کارشان نبود در آن ایام دُر / جز درود حضرت خیر البشر
کارشان نبود در آن سه روز و شب / جز درود حضرت صدر عرب
کارشان نبود بجز ذکر و سلام / عادت ایشان چنین باشد تمام
میروند در کوچه و بازارها / گشته مشغول درود مصطفا
میپرند جانشان ز شوق دوست جوش / مست از صلوات و شان بر خروش
کوچه و بازار و مسجدها تمام / پر خروش است از تحیات و سلام
جانها بر دعوت و شوق و سرور / جمع بازارند در عین حضور
پس همیگویند کین روز طرب / هست روز مولد صدر عرب
پس همیگویند کین روز صفاست / روز مولود شریف مصطفاست
پس همان بهتر که ما شادی کنیم / بنده بخشائیم و آزادی کنیم
زانکه این روز است کز حسن قبول / گشته عالم روشن از نور رسول
مشک عرفان تا که خیزد بیکران / از میان نافهٔ مولود جان
نافهٔ مولود من خوشبوی باد / بند دل زنجیر آن گیسوی باد
بوی مشک نافهٔ مولود جان / باد فایح قاف تا قاف جهان
ای نهایت نافهٔ مشک سلام / بر نوپاشان باد با صد انام

روایت مشایخ درین باب

آمد نقل از مشایخ اینچنین / آنکه در جمله بلاد اهل دین
روز مولود پیمبر از شرف / این رعایت میکنند اهل سلف
آنچه شان مقدور باشد از قبول / میکنند القصه تعظیم رسول

نقلی دیگر درین باب

زاهل دین هستند هم قومی دگر / کو بروز مولد خیر البشر
میشوندش جمع در جایی تمام / پس همیخوانند خود درس کلام
بعد ختم آن قوم از حسن وفا / میشوند مشغول طاعات جدا
بعد از آن هر سوی دعوت میکنند / واندر آن تعظیم حضرت میکنند
پس همیگویند کین روز قبول / هست آن مخصوص مولود رسول
زانکه امروز از وجود مصطفا / انفس و آفاق گشته با صفا
برکت او کفر و ظلم آخر شده / نور شرع اندر جهان ظاهر شده
شمع شرع اندر جهان افروخته / کفر و باطل را سراسر سوخته
چون بود امروز را این مرتبت / واجب التعظیم باشد زین جهت
چون غرضشان حرمت پیغمبر است / هر چه ایشان میکنند اندر خور است
بر دلیل عرس آن زین زمن / رفته در باب ولادت این سخن

آنکه در وقت ولادت مصطفا / آمدی از غیب ما دام ابتدا
آنکه روز مولد خیر الانام / عید خود سازید تا روز قیام
پس هر آنکو خواهد از حسن وفا / کاورد این عادت نیکو بجا
عرس او در شرع و دین باشد قبول / فیض یابد جانش از فیض رسول
مجلسی کو سازد از بهر نجاح / پس در آنجا جمع کن اهل صلاح
جمع چون کردی گروه ارجمند / پس نشان خوانده در جایی بلند
تا بخوانند از سر حسن یقین / سربسر مولود خیر المرسلین
از ابتدا تا انتهای این کتاب / پس درست و خوب خواند بی حجاب
پس نظر در حال درویشان کند / در فشانی بر سر ایشان کند
ور بود اهل حدیث ای نیکخو / ور بود کر سعی من بشناسد او
کی شناسد این سخن عام خبیث / زانکه هست این خاصه اهل حدیث
قدر این مولود من داند کسی / کز شروع علم دین کرده بسی
نی کسی کز علم دین بس غافل است / روز و شب اندر پی لا طایل است
سعی من کی میشناسند آن گروه / یعرفوا فی الفضل فی الدنیا ذروه

نقلی دیگر درین باب

آنچه کردم نقل اینجا ای فصیح / بیشتر باشد احادیث صحیح
اگر نقل کتابم بیشکی / در صحیحین است یا اندر یکی
این کتاب من نباشند بیگمان / ای عزیزان چون کتاب دیگران
زانکه ایشان هر چه آن بشنفته اند / پی در آن نابرده آن را گفته اند
ای عزیز من تو هم بشنو سخن / گوش بر اقوال پرتابی مکن
نی که هر چه آن گفته اند اهل نخست / ای عزیز من صحیحست و درست
بلکه هر چه آن بشنوی ای ناخبیث / عرض کن بر اهل تفسیر و حدیث
گر کنند آن اهل دین آن را پسند / اعتبار آن بکن ای هوشمند
ور بگویندت دروغست ای عزیز / بیم کفرست ار کنی نقل آن تو نیز
هر چه بشنودی مکن نقل استوار / رو کفی للمرء کذبا یاد دار
مصطفی گفت آنکه هر چه آن را شنید / نقل کرد و باطن او را ندید
از لباس صدق و تقوی عاری است / این قدر از کذب او را کافی است
یا حبیبا احفظ لسانی من کذب / نجنی من شر نفس المنقلب
جان من نفس لجوج پر دروغ / دوست میدارد حکایات دروغ
چونکه افروزان ز کذب آتشش / زان جهت افزون ترمی آید خوشش
بهر طعمه زین جهان بیوفا / بسته اند اهل طمع افسانها
تا که گرانی ز شان گیرد فروغ / بر پیمبر بسته اند ایشان دروغ
ترک کار و بار عقبی کرده اند / بیکمالی دین بدنیا داده اند
زین دروغ ار چند دل خوش کرده اند / لیک جای خود در آتش کرده اند
از عوام القصه هر چه آن بشنوی / زینهار تا بدان هم نگروی
زانکه خود را دون و غافل کرده است / پس حکایتهای باطل کرده است
جانشان چون مرکز تحقیق نیست / نقل ایشان در خور تصدیق نیست
کرده اند آن قوم مردود فضول / نقلهای کذب از قول رسول

بسم الله تیمنا بذکره الا علی و تبرکا بشکره المولی الحمد لمن زین بنور محمد صلی الله علیه و اله و سلم جمال الدین
و ابتعه بملة الخلیل لاهل الحق والیقین و جعل مولود محمد صلی الله علیه و آله و سلم سبب الفوز والفلاح یوم الدین و الصلوة
والسلام علی محمد سید المرسلین و خاتم النبیین و حبیب رب العالمین و عترة الطاهرین صلوات الله
و سلامه علیهم اجمعین الی یوم الدین اما بعد بر ارباب دین و دولت و اصحاب ملک و ملت و طالبان طریق
شریعت و سالکان سبیل طریقت و عارفان مسالک حقیقت و معرفت ظاهر و مبرهن است که بعد از ادای
فرایض و اختتام کلام ملک علام و استماع احادیث سید انام و مواعظ علمای اعلام و نصایح فقهای
اسلام فاضلترین و کاملترین عبادات شد کار فیض مدار آثار و اخبار و اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده
حضرت خواجه کاینات و مفخر موجودات که واسطه آفرینش عالم و آدم است مداومت نمایند که هر آینه
موجب از دیاد سعادات دارین و ارتفاع درجات منزلین است بمقتضی حدیث حضرت نبوی صلی الله علیه
و آله و سلم که فرموده **العلماء ورثة الانبیاء** علمای دین و محدثان سده یقین و غواصان بحر فکرت
غواصی نموده اند و در کلام را از صدف تحقیق اخراج نموده بساحل بیان رسانیده اند تا خواص و عوام از فواید آن
محظوظ شوند و مثوبات آن بروزگار مؤلف و مصنف عاید شود سیما حضرت مولی الاعظم الاعلم الافخم
قدوة العلماء والفضلاء بعوالی المقیم اسوة المحدثین وارث علوم سید المرسلین حاوی افانین الفروع و
الاصول جامع بین المعقول والمنقول شمس الشریعت والهدایت والدین حاجی محمد الملقب بنور الدین اعلی الله
تعالی مکانه علی علیین و متعنا برکاته علی کافة المسلمین که کیفیت خلقت نور نبوت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم
و صفت ولادت و بعثت و هجرت تا زمان وفات آن عالی درجات حمیده صفات را علی التفصیل بوجهی احسن و نهجی
مستحسن منظوم فرموده و نکتهای مدقق و رموز محقق بدان اندراج نموده بحیثیتی که آن نظم زیبا مطبوع و مرغوب
خاص و عام گشت و کل واحد از افراد انسان بدو مشعوف شده و هر یک بقدر حوصله و قابلیت و ادراک خود حظی
وافی و نصیبی کافی حاصل شد و لهذا چون درین اوقات فرخنده ساعات بنظر شریف حضرت رفعت ایاب

آن خسان کان هم بنظم آورده‌اند — عمر خود تحقیق ضایع کرده‌اند
بس گمان دارند از طبع قبیح — آنکه باشد ثلث آن بکبر صحیح
بس یکی زاهل حدیث معتبر — گو نماید ترک این فاسد خبر
بس چنان ظن می‌برند آن قایلان — آنکه او تقصیر کردست اندر آن
نی غلط تقصیر آنکس کرده است — گر ندانسته بنظم آورده است

نقل امیر المؤمنین علی علیه السلام

گفت حیدر زاهد عامی مضل — راه دورست ار تواند کوی دل
اهل دین مبدا آنکه بس خو خورده‌اند — تا که تحقیق حدیثی کرده‌اند
از پی تحقیق نفس آزرده‌اند — نی بگفت این را بدست آورده‌اند
خالق ما را نگهدار از دروغ — وز کلام این خسان بی‌فروغ
بعد تنبیه عزیزان از قبول — باز گردم با سر عرض سؤال
هر کسی را باید از حسن وفا — گر شود فایض بعرس مصطفا
کو دل خود غرق بحر راز کن — اول ماه ربیع آغاز کن
ختم چون شد خلق را اطعام کن — کار دین را جان من اتمام کن
روی جان خود بروی یار کن — زانچه مقدورت بود ایثار کن
چون دعا گویی در آن ختم ای پسر — این فقیر خویش از خاطر مبر
دردهای خویشم آندم یاد کن — خاطر ناشادم آندم شاد کن
زنده گر باشم و گر مرده دگر — زینهارا از خاطر خویشم مبر
هست امید من که در حین دعا — می‌نسازی دور از خاطر مرا
حالیا دم را غنیمت می‌شمر — تا که باشد زنده تا سالی دگر
کس چه داند سال دیگر ای جوان — ما و تو باشیم یا نه در میان
خاطر اندر جمع اگر در تفرقه — عاقبت جان افکند در تهلکه
بس زکام خویش ناکام اوفتیم — عاقبت چون مرغ در دام اوفتیم
دهر مکاری بود بس حیله‌ساز — میکشد مان یک بیک در زیر گاز
عاقبت این پرفسون تیزتک — میکشد شان زپای یک بیک
هر زمان از حال خود غافلی — درنگر تا با که در کشتی دری
با تو او باشد بکشتی پیش پیش — میکشد هر دم که یابت بخویش
با تو در هر لحظه فنی باخته — درنگر تا خود کجا انداخته
درنگر تا خود که داری در کمین — تا خبر ننهاده پشت بر زمین
ای دل بیخویش دور از قاعده — تا کی زین گفتن بی‌فایده
وقت آن شد تا بجو در پرداز پیش — گفتگو یکسر بدور انداز پیش
گوشه گیری نشینی گنگ و لال — تا کیت هر سو پرد مرغ خیال

بحقنی ربی من الطبع السقیم — مستقیما فی صراط المستقیم
عارفا اسرار انوار الوجود — مطمئنا فی مقامات الوجود

تم بالتحریر بعون الملک القدیر اللهم اغفر لقارئه ولکاتبه
ولجمیع المؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات قال آمینا